[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مطبع منشی نولکشور [illegible]

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انھین بعض کتب لغات فارسی و عربی وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جب فن کی یہ کتاب ہی اسی فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب لغت فارسی

[...]ت المبتدی - ردیف وار لغات کا بیان حرف اول آخر کی رعایت بترتیب حروف تہجی مصنفہ مولوی سیف اللہ [...]بادی۔

[...]اب الصبیان - ہر قسم کے لغت منظوم ہین مصنفہ ابو نصر [...] یہ کتاب نہایت مفید خاص و عام ہی اور بہت مشہور اور بہت متداول ہی۔

شرح نصاب الصبیان - بہت مستند شرح ہی مشہور بشرح بیاضی شارح مولوی کریم الدین دشت بیاضی۔

[...] اللغات - دو جلدین -

۱-جلد - لغت ہمزہ سے تا مطبقہ تک -

۲-جلد - طاے حطی سے یاے مثناۃ تحتیہ تک مصنفہ مولوی عبد الرحیم بن احمد سور[...]

غیاث اللغات - [...] لغت کرہ مصنفہ مولوی غیاث الدین

[...] ہدایت مصنفہ سراج الدین علی خان آرزو۔

ایضاً - تازہ طبع کالم وار ہر لغت سر سطر سے آغاز ہی۔

[...]عجم - لغات و اصطلاحات فارسیہ مین ٹیکچند بہار کی مشہور [...]ب ہی جسکو برعایت ترتیب حروف تہجی بعنوان برہان قاطع مولوی ہادی علی نے بکمال شفقت اصل مسودہ و نسخہ مصنف سے لفظ بلفظ مطابق کیا بصحت تمام چھپی۔

ہفت قلزم - مع فرہنگ لغات جامع لغات و اصطلاحات [...] لغات فارسی انتہا درجہ کی کتاب ہی جسکی سات جلدین ہین جلد اول سے چھ جلد تک لغات و مصطلحات کا بیان ہی [...]ترتیب حروف تہجی خوشخط اور ہر لغت آغاز سطر سے بقلم [...] ہی کہ ناظرین کو نکالنے لغت کی بہت آسانی ہوتی ہی اور جلد ہفتم صنائع لفظی او معنوی کی حاوی ہی جملہ اقسام صنائع مع امثلہ کا بیان ہی کہ کوئی صنعت فروگذاشت نہین ہوئی سابق مین یہ کتاب مطبع شاہی عہد دولت ابو المظفر [م]عز الدین حیدر شاہ غازی بصرف خزانہ بیشمار باہتمام [و] ترتیب مولوی قبول محمد چھپی تھی فی الحال بنظر خواہش [شائقین] ایران بطرز پسندیدہ سات جلد یکجائی ہوکر بصحت طبع ہوئی

فرہنگ گلستان - لغات عربی و فارسی گلستان کے ردیف وار با تشریح اور انکے معانی کا بیان ہی مصنفہ مولوی [...] اللہ صاحب۔

فرہنگ جہانگیری - مولفہ جمال الدین حسین انجو ملقب بعضد الدولہ دو جلد۔

۱-جلد - باب ہمزہ سے فا تک -

۲-جلد - باب کاف فارسی سے تا یاے تحتانی -

فرہنگ سکندر نامہ - جسمین لغات و محاورات مخصوص سکندر نامہ ردیف وار ہین یہ فرہنگ جدید الترتیب کاشف مطالب سکندر نامہ ہی مولفہ سید ابن حسن صاحب مرحوم جو ملازم مطبع تھے -

لطائف اللغات - فرہنگ لغات و مصطلحات خاص مثنوی مولانا روم مصنفہ مولوی عبد اللطیف -

کتب لغت عربی

مصباح المنیر - لغت عربی نادر کتاب مستند ہی مصنفہ احمد بن محمد بن علی المغربی مشہور بلقب فاضل شہاب قیومی -

منتخب اللغات - معروف کتاب ہی لغات عربی کی جسکا بیان بعنی عبارت فارسی ہی مصنفہ مولوی عبد الرشید الحسینی المدنی -

بعون خالق کون و مکان و بفضل رازق انس و جان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور طبع زرین رونق یافت

گفتار سیزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف سین بی نقطه با حروف تهجی مشتمل بر بست و چهار بیان و محتوی بر یکهزار و سی صد و شصت و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در سین بی نقطه با الف مشتمل بر یکصد و چهل و پنج لغت و کنایت

سا - بر وزن جا باج و خراجی را گویند که پادشاهان و سلاطین از یکدیگر ستانند و بمعنی شبه و نظیر باشد و نوعی از قماش هم هست و سائیدن و سودن را نیز گویند و امر بسائیدن و سودن باشد یعنی بسای -

سابقه سالار - لشکر و قافله باشی را گویند و کنایت از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم نیز هست -

سابوته - با تای قرشت بر وزن آسوده زن پیر را گویند بزبان زند و استا -

سابود - بضم ثالث بر وزن نابود بمعنی هاله و خرمن ماه باشد و ریسمانی را نیز گویند که طفلان در ایام عید و نوروز از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند و بمعنی عشقه باشد

وآن گیاهیست که بر درخت می پیچد و حبل و نغ را نیز گفته اند وآن چیز سبزی باشد که بر روی آبهای ایستاده بهم رسد و نام فنی هم هست از فنون کشتی گیری وآن آنست که شخصی پای خود را بر پای دیگری بپیچد و بر زمین زند -

سابوره - بر وزن قاروره حیز و مخنث و پشت پای را گویند -

سابوس - بر وزن سالوس اسفغول و بزرقطونا را گویند وآن تخمیست معروف -

سابیرج - با ثالث به تحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بجیم زده رستنی باشد که آنرا مردم گیا خوانند و بعربی لفاح گویند و بیخ آنرا اصل اللفاح نامند -

سابیزک - با کاف بر وزن و معنی سابیزجست که مردم گیا و لفاح باشد و سابیزج معرب آنست -

سات - با تای قرشت بر وزن مات بمعنی خوابیدن

وخواب کردن باشد۔
ساتگنی۔ بسکون تاے قرشت وکاف مکسور ونون تحتانی کشیده بروزن صاف دلی قدح وپیالهٔ بزرگ باشد که بدان شراب خورند۔
ساتگی۔ بسکون فوقانی وکاف فارسی تحتانی کشیده بمعنی ساتگنی ست وپیاله وقدح شرابخوری باشد۔
ساتگین۔ باکاف فارسی بروزن پاک دین بمعنی مطلوب ومحبوب باشد وقدح وپیالهٔ شرابخوری رانیز گفته اند۔
ساتگینی۔ بروزن دارچینی قدح وپیالهٔ بزرگ شرابخوری راگویند۔
ساتل۔ بروزن قاتل دارویست مانند کماے خشک شده وآنرا الشیرازی روشنک خوانند وباشین نقطه دارهم آمده است ومعرب آن ساطل ست۔
ساج۔ بروزن کاج درختے باشد بسیار بزرگ وبیشتر در هندوستان بشود وطبیعت آن سرد وخشک ست ومرغے بود که آنرا مرغ کنجد خواره گویند وبعضے ماده مرغ کنجد خواره ساج گویند وتابهٔ نان پزی رانیز گفته اند وآن آهنے باشد پهن که نان تنک رابر بالاے آن پزند وبزبان عربی چوبے که آنرا از هندوستان آورند وطیلسان راهم می گویند وآن چادرے ست که بر دوش اندازند۔
ساجور۔ باجیم بروزن ساطور گردن بند وچوبے باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت ونتواند چاوید وبعضے گویند عربی ست۔
ساچی۔ باجیم فارسی بروزن کاچی بمعنی سفید باشد که بعربی بیاض گویند۔
ساخت۔ بروزن باخت معروفست یعنی کارے را اتمام کردن ودوال وتسمهٔ رکاب ویراق وبند وبارزین اسپ را نیز گفته اند وبمعنی برگستوان هم هست وآن پوششے ست که در روز جنگ بر اسپ پوشانند وخود نیز پوشند۔

ساخته۔ بروزن باخته بمعنی موافق وآماده باشد وکنایه از مردم شیّاد وچاپلوس هم هست۔
ساخته رنگ۔ باراے قرشت بروزن پارچه سنگ بمعنی موافق باشد که در مقابل مخالف ست۔
ساخن۔ بکسر ثالث بروزن ساکن بمعنی صاروج ست وآن چیزے باشد که آهک داخل آن سازند وکار بندند۔
ساد۔ بروزن باد بمعنی ساده است که در مقابل منقش [illegible] واستاد رانیز گویند وخوک نر راهم گفته اند که گراز باشد و[illegible] دشت وصحرا وبیابان هم هست۔
سادآوران۔ بروزن بادوران بلغت سریانی چیزے باشد صمغ وآنرا در درون بیخ درخت گردگان که مجوف شده باشد یابند سرد وخشک ست در دوم وسوم وضماد کردن آن بر شکم اسهال خونی را نافع باشد و آنرا ابو قنطار وبعربی خاتم الملک خوانند۔
ساده۔ بروزن باده معروف ست که در برابر منقش ریشدار باشد ومردم بے اندیشه ونادان وخالص رانیز گویند ومخفف ایستاده هم هست وبمعنی دشت وصحرا وبیابان هم آمده است ونام برگ درختیست دوائی وآنرا از هندوستان آورند ومعرب آن سافج باشد۔
ساده دشت۔ بفتح دال ابجد وسکون شین وتاے قرشت کنایه از عالم ملکوت وجبروت ست وآن مجرد از اجسام وبعضے گویند کنایه از عالم ناسوت ست که محض خیال ونمایش باشد وکنایه از فلک اطلس هم هست که فلک اعلی وفلک الافلاک خوانند۔
ساده دل۔ بمعنی رعنا ونادان وبے عقل باشد ومردم صادق وبے نفاق رانیز گویند۔
ساده سپهر۔ بمعنی سپهر ساده است که مراد از آن فلک اطلس ومعدل النهار وفلک الافلاک باشد۔
سافج۔ بفتح ذال نقطه دار وسکون جیم برگے ست

ودانی مانند برگ گرد وگان وآن بر دو قسم است یکی پیدا می شود
وآن هندی و رومی هر دو می باشد و بهترین آن هندی ست
یک روی آن سبزی و روی دیگرش زردی مایل بسیاه باشد
چون بر جامه پراگنند از سوس محفوظ ماند و سوس کرمی ست
که بخورد لباس ابریشمی را ضایع و نابود کند و آن برگ را
بعربی خوخ اقرع گویند و معرب ساده هم هست۔

سار۔ بر وزن چار بمعنی سر باشد که بعربی راس گویند
همچو نگونسار یعنی سر از زیر و گرزگاوسار یعنی گرز گاوسر و سنگسار
که مخلوقیست سر او بسر سنگ و بدن او به بدن آدمی می ماند
و پرنده ایست سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد
و مرغ ملخ خوار نوعی از آن ست و بمعنی شتر هم آمده است
...بان را ساربان گویند همچو باغبان و دربان و بمعنی جا
...مقام و محل باشد عموماً و محل بسیاری و انبوهی چیزها را
گویند خصوصاً همچو نمکسار و کوهسار و شاخسار و باین معنی بدون
...سا در آخر کلمات گفته نشود و بعضی از نمکسار و کوهسار
مکان نمک و کوه خواسته اند نه بسیاری و انبوهی و بمعنی جای
افشردن انگور هم هست و بعربی معصر خوانند و بمعنی بلند و بالا
و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است همچو دیوسار و خاکسار
و مانند آن و رنج و آزار و محنت باشد و کلک و نی میان خالی را
نیز گویند و بمعنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار یعنی
صاحب شرم۔

سارا۔ بر وزن تارا بمعنی خالص و ...باشد اگرچه این لفظ
باین معنی شایستگی صفت چیزهای دیگر ...لیکن ترکیب
آن بجز عنبر و مشک و زر خالص نیامده است همچو عنبر سارا و مشک سارا
و زر سارا و نام زن ابراهیم علیه السلام هم بوده است۔

ساران۔ بر وزن باران بمعنی سرها باشد که ...
خوانند و بمعنی سرها نیز گفته اند که جمع سر باشد و نام ...
ایست از عراق۔

ساربان۔ با بای ابجد بر وزن ناردان بمعنی محافظت کننده

...نگاهدارنده شتر باشد چه سار بمعنی شتر و بان بمعنی محافظت
کننده و نگهدارنده آمده است۔

سارج۔ بفتح ثالث و سکون جیم نوعی از سارست و آن
جانوریست باشد سیاه و پرخط و خال و کوچک تر از فاخته
و آواز خوش دارد و آواز او را بصدای رباب چارتاره
تشبیه کرده اند۔

سارچه۔ بر وزن پارچه بمعنی سارج ست که جانور سیاه
خوش آواز باشد۔

سارخک۔ بفتح خای نقطه دار بر وزن آبچک
بمعنی پشه باشد و بعربی بق گویند و باین معنی بسکون خای
نقطه دار هم آمده است و بعضی بکسر ثالث و سکون خای
نقطه دار گفته اند بمعنی نیش پشه و کنه۔

سارخکدار۔ با دال ابجد بر وزن گاورس زار درختی
باشد که آنرا پشه غال و پشه خانه گویند و بعربی شجرة البق خوانند

سارشک۔ با شین نقطه دار بر وزن و معنی سارخک
است که پشه باشد۔

سارشکدار۔ با شین نقطه دار بر وزن و معنی سارخکدار
است که درخت پشه غال باشد۔

سارک۔ بفتح ثالث بر وزن تارک بمعنی سار باشد
و آن جانوریست سیاه برابر ... و خالهای سفید دارد و بعضی
هزاردستان او را می دانند۔

سارنج۔ بفتح ثالث بر وزن نارنج مرغکی باشد سیاه و کوچک
و خوش ...۔

سارنگ۔ با کاف فارسی بر وزن و معنی سارنج ست
که مرغک سیاه و خوش ... باشد۔

ساره۔ بر وزن پاره بمعنی ساروج باشد و آن آهک
... با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال
آن مالند و با واو مجهول نام پرنده باشد سیاه رنگ در هندوستان
... ماند طوطی سخن گوید۔

ساروان - بروزن و معنی ساربان ست که نگهدارنده و محافظت کننده شتر باشد چه در فارسی با را بواو تبدیل میکنند
ساروک - باثالث بواو رسیده و بکاف زده بمعنی سارو باشد که مرغ سخنگوست -
ساروه - بروزن داروه درخت و تاک انگور را گویند -
ساره - بروزن پاره نوعی از فوطه و چادر باشد و آن لباس اهل دکن ست خصوصاً زنان آنجا را که یک سر آنرا بر کمر بندند و سر دیگر آنرا بر سر اندازند و آنرا ساری می گویند و بمعنی پرده هم آمده است و رشوت و پاره را نیز گفته اند -
ساری - بروزن جاری نام شهریست از مازندران [illegible] آمل و نام پرنده ایست سیاه و خالدار که آنرا سار هم میگویند و لباس اهل دکن هم هست و زنان آنجا یک سر آن بطریق فوطه و لنگی بر کمر بندند و سر دیگر آنرا مانند مقنعه و روپاک بر سر اندازند و بمعنی سرایت عربی ست -
ساریان - بروزن ماکیان نام شهریست از غرجستان -
ساسج - بروزن تاریخ نوعی از سلاح ست و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیری گوی از فولاد نصب سازند -
ساز - بسکون زای نقطه دار سازی که نوازند مانند چنگ و عود و بربط و طنبور و غیچک و قانون و امثال آن و سامان سفر و استعداد و ساختگی کارها و رونق مهم را گویند و بمعنی سازگاری و تحمل و امر بسازگاری و تحمل باشد و بمعنی سلاح و ادوات جنگ از خود و خفتان و زره و چار آئینه و مانند آن هم هست و ضیافت و مهمانی را نیز گویند و بمعنی مکر و حیله و فریب و خدعه هم آمده است و بمعنی مثل و مانند و شبیه و نظیر باشد و نفع و فائده را هم می گویند -
سازگری - بفتح کاف فارسی بروزن تاجوری نام پرده ایست از موسیقی مرکب از مقام عراق و صفاهان -
سازمند - بامیم بروزن پای بند چیزی ساخته و آراسته و با انتظام باشد اعم از توشه و زاد و رواحله و ساختگی آنچه در سفر بکار است -
سازنوروز - بکسر ثالث سامان و ساختگی و سرانجام نوروز باشد از اشربه و اطعمه و البسه و نام لحن دوم است از سی لحن باربد بقول شیخ نظامی -
سازو - بروزن بازو ریسمانی ست در غایت استحکام که از لیف خرما تابند و در کشتی و جهاز بزرگ آنرا بکار دارند و گاهی وزن داران را نیز بدان سجاق کشند و ریسمان علفی را نیز گویند و بعربی شریط خوانند -
سازوار - با واو بروزن و معنی سازگارست یعنی موافق مزاج -
سازواری - بروزن و معنی سازگاری باشد یعنی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها -
سازوباز - بروزن چاقوباز ریسمان باز را گویند و او شخصی ست که بر بالای ریسمان رود و بازیهای عجیب بکار کند -
سازور - بروزن داور ساخته و پرداخته کرده شده را گویند و صاحب و خداوند ساز را هم میگویند همچو تاجور صاحب و خداوند تاج را -
سازیدن - بروزن بازیدن بمعنی ساختن و راست کردن و درخور آمدن باشد -
ساس - بروزن پاس بمعنی لطیف و پاکیزه باشد و بزبان هندی مادر زن را گویند و نام جانوریست سیاه از قبیل کیک و شپش لیکن بزرگتر از انها می باشد و در هندوستان بسیارست و آنرا بزبان هندی کتل و بدکنی تکن گویند بفتح کاف -
ساسارکشت - با ثالث بالف کشیده و برای بی نقطه زده و کسر کاف و سکون شین و رای قرشت بلغت سریانی تخمیست دوائی که آنرا بعربی بزر الانجره و قریض خوانند -

ساسالیوس - بکسر لام و تحتانی بواو رسیده و بسین بی نقطه زده بلغت سریانی انجدان را گویند و آن رستنی باشد که صمغ آنرا حلتیت خوانند و بعضی گویند انجدان رومی ست و آنرا کاشم رومی نیز گویند و آنهم نوعی ازین ست لیکن اندکی دراز تر از ان می باشد و آنرا سسالیوس و سیسالیوس هم گویند -

ساسان - بر وزن آسان صاحب ترکه و تجرید و قلندر باشد و گدا و گدائی کننده را نیز گویند. و نام پسر بهمن بن اسفندیار هم هست که از بهای دشت که هم خواهر و هم مادر او و هم زن و هم دختر پدر او بود گرفته گوسفندان شبانی های دشت خود را ... ساسان ... و سامان گرفت و سیاحت پیشه کرد و جمعی از درویشان بر او گرد آمدند و در هیچ مسکنی منزل نساخت و هیچ موضعی وطن نگرفت بدین معنی آن طائفه را که ایشان بانواع کدیه و گدائی و پنهان سوال جواهر و نقود از مکان و کیسهای مردم استخراج می کردند ساسانیان خوانند و بعضی گویند ساسان پنهان از بهمن و بی وقوف خواهر خود با جمعی از مردم و پیشانیان سر در جهان نهاد و او را پسری بود او نیز ساسان نام داشت بابک والی فارس دختر خود را بوی داد بعد از آن فرزندان ساسان بن ساسان که پدر اردشیر بابک بود ملک را فرو گرفتند و ایشانرا ساسانیان خوانند -

ساستا - با تای قرشت بر وزن پارسا نام دیوی ست از تابعان آهرمن -

ساسر - بفتح ثالث بر وزن لاغر یعنی سارج ست که سار باشد و بضم ثالث قلم و نی میان خالی که بدان چیزی نویسند -

ساسم - بر وزن قاسم نانخواه را گویند و آن تخمیست که بر روی خمیر نان پاشند -

ساسی - بکسر ثالث بر وزن عاصی گدا و گدائی کننده و گدائی کردن را گویند -

ساطریون - با طای حطی و رای تحتانی بر وزن آوزگون بلغت یونانی چیزیست که آنرا بعربی خصی الثعلب و خصیة الثعلب گویند قوت باه دهد -

ساطل - بکسر طای حطی معرب ساتل ست و آن رستنی باشد که شیرازیان روشنک خوانندش و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است -

ساغ - بر وزن باغ جانوری باشد مانند سار -

ساغر - بر وزن لاغر پیاله شراب را گویند و نام قصبه ایست از ملک دکن -

سافوت - با فا بر وزن لاهوت صدائی باشد که کبوتربازان کنند و آن چنان ست که سر دو انگشت را بر زبان نهند و بتندی هرچه تمام تر لیث کنند تا صدای بلندی از ان پدید آید -

ساقی روحانیان - کنایه از آدم صفی علیه السلام ست و بعضی گویند کنایه از جبرئیل باشد و شیطان علیه اللعنه را نیز گفته اند -

ساقی شب - کنایه از ماه ست و صبح صادق و پیر و مرشد را نیز گویند -

ساک - بر وزن پاک بمعنی فسخ باشد و فسخ در لغت بمعنی جهل و ضعف و فساد رای و نقصان ست و در طریق اهل تناسخ آنست که روح بد و مرتبه فرو رود یعنی از صورت انسانی بصورت نباتی چمن آرا گردد -

ساکنان گردون - کنایه از ستاره‌ها باشد و ملائکه را نیز گویند -

ساکیز - با کاف بر وزن فالیز نمد را گویند مطلقاً خواه نمد تکیه باشد و خواه غیر نمد تکیه -

سال - بر وزن مال معروف ست و آن حرکت یک دوره آفتاب ست از نقطه اول برج حمل تا نقطه آخر برج حوت

و آنرا بعربی سفن گویند و بمعنی کشتی و جهاز هم آمده است و بعربی سفینه گویند و بهندی درختیست که از چوب آن کشتی و جهاز سازند۔

سالار۔ بروزن تالار سردار و مهتر قوم باشد و پیشرو قافله و قافله باشی را نیز گویند و بمعنی کهن و سالخورده هم هست۔

سالار بیت الحرام۔ کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله است۔

سالار خوان۔ بکسر رای قرشت خوان سالار باشد که سفرچی است و در هند وستان چاشنی گیر خوانند۔

سالار هفت خروار کوس۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

سال افزون۔ نام ماه دوازدهم ست از سال ملکی۔

سالامندرا۔ بفتح میم و سکون نون و کسر دال ابجد و رای قرشت بالف کشیده بیونانی نوعی از علیا ست و آن چهار پای دار دو دم او کوتاه ست و گردنش باریک و لون او ابلق بود از سیاه و زرد گویند هر چند سنگ برو زنند کارگر نشود و بر آتش اندازند نسوزد و آنرا سمندر و ابو ذر هم می گویند از جمله زهرهای کشنده و سموم قتاله است و بیشتر در کان نوشادر می باشد اگر دل او را در پوست بسته بر بازوی شخصی که تب ربع داشته باشد ببندند شفا یابد۔

سال بر۔ بفتح بای ابجد بروزن فالگر درختی را گویند که یک سال بار آورد و یک سال نیاورد۔

سالخورد۔ بسکون لام بمعنی بسیار سال و کهنه و دیرینه و معمر باشد و او را سالخورده هم می گویند۔

سالکان عرش۔ کنایه از ملائکه باشد و اهل سلوک را نیز گویند۔

سالمه۔ بسکون لام و فتح میم بروزن چارده بمعنی تاریخ ست و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه و روز باشد و بمعنی علی الدوام نیز گفته اند و بکسر لام سال قمری باشد و آن سیصد و پنجاه و چهار روز ست۔

سالنج۔ بفتح لام بروزن تارنج بمعنی ساریج ست که مرغک سیاه و کوچک و ضعیف باشد۔

سالوس۔ بروزن ناقوس مردم چرب زبان و ظاهرآرا و فریب دهنده و مکار و محیل و سخن گوی و فریبنده باشد و بعربی شیاد خوانند۔

سالوک۔ بسکون کاف دزد و خونی و راهزن باشد۔

ساله۔ بروزن ژاله لشکری را گویند که در پس سر قلب نگاه دارند و بزبان هندی پادرزن را گویند۔

سالی۔ بروزن قالی هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل را گویند و بهندی خواهر زن باشد۔

سالیان۔ بروزن مادیان بمعنی سالهاست که جمع سال باشد و بمعنی همه روزه هم هست و سال واحد را نیز گفته اند و نام شهریست در شروان بر کنار آب ارس و بعضی گویند نام شهریست از ولایت شروان۔

سالیون۔ بیای حطی بروزن خاتون بیونانی کرفس را گویند و آن بستانی باشد معروف و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته اند و معنی اول اصح ست۔

سام۔ بروزن لام نام پسر نوح علیه السلام ست و در عربی نیز بهمین معنی خوانند و نام پدر زال هم هست که جد رستم باشد و نام علتی و مرضیست که بعضی آنرا ورم دماغی می دانند و سرسام همان ست قال الطبری هذا الاسم فارسی و تفسیره مرض الراس فان سر هو الراس والسام عندهم المرض و قال الشیخ هو ورم الراس و بمعنی آتش باشد چه جانوریکه در آتش متکون میشود او را سامندر میگویند یعنی اندر آتش و سمندر مخفف آن ست و نام کوهیست در ماوراء النهر و در عربی زر طلا باشد و رگهای زر را نیز گویند که از زر و طلا در کان

ومعدن بہم میرسد ومرگ وہلاکت اہم می گویند ودر عربی نوع
از چلپاسہ ہم ہست واز اسام ابرص گویند واو بیشتر در باغہا
می باشد وموذی نیست وماترنگ نیز خوانندش گرم وخشک
است وچون بشگافند وبر گزندگی عقرب نہند نافع باشد و
بلغت ہندی نام کتابیست۔

ساماخچہ - باخای نقطہ دار بروزن بازارچہ سینہ بند
زنان را گویند وآن پارچہ باشد چہار گوشہ کہ پستانہا را
بدان بندند۔

ساماکچہ - باکاف بروزن ومعنی ساماخچہ است کہ سینہ بند
زنان باشد۔

ساماکی - بروزن چالاکی بمعنی ساماکچہ است کہ سینہ بند
زنان باشد۔

سامان - بروزن داران نام شخصیست کہ آل سامان
کہ پادشاہان سامانیہ اند بدو منسوب اند وبمعنی ترتیب و
اسباب وآسایش وبرورساختن چیزہا وساختن کار
ونظام ورواج آن باشد وبمعنی نشانہ واندازہ ہم آمدہ
وآرام وسکون وقرار را نیز گویند وشہر وقصبہ وبلاد را ہم
میگویند وبمعنی عصمت وعفت ہم ہست وقوت وقدرت را
نیز گفتہ اند وبمعنی طرف وکنارہ وحد باشد ونشانہ گاہ مرد را
نیز گفتہ اند وآن بلندیہای کنارہ زمین ہمواریست کہ دران زراعت
کردہ باشند وبمعنی میسر ہم ہست چنانکہ ہرگاہ گویند سامان
مراد آن باشد کہ میسر شد وبفعل آمد وآنچہ بدان کارد و تیغ
وامثال آن تیز کنند۔

سامر - بکسر ثالث بروزن ساحر نام جائیست کہ در انجا پارچہ
تنک بسیار لطیف بافند وجامۂ سامری منسوب بدانجاست
وشخصیکہ در زمان موسی علیہ السلام گوسالہ سخنگوے بعلم سحر
ساختہ بود نیز از انجاست۔

سام کیس - بکسر کاف بروزن بادغیس بمعنی بزرگ و
شریف باشد واشہر سام کیس یعنی مہتر بزرگ وشریف۔

سامندر - بفتح ثالث بروزن آہنگر بمعنی سمندر است و
آن جانوریست باشد بہیات موش ودر درون آتش متکون
میشود واز پوستش کلاہ سازند وچون چرکن شود در آتش
اندازند پاکیزہ گردد وبعضے گویند بصورت مرغے است
واللہ اعلم۔

سامندل - بالام بروزن ومعنی سامندر است کہ جانور
آتشی باشد چہ در فارسی را ولام بہم تبدیل می یابند۔

سامہ - بروزن نامہ عہد وپیمان وسوگند باشد وقرض
ووام را نیز گویند وبمعنی خاصہ وخصوص باشد وجاے
امن وامان وپناہ را نیز گفتہ اند۔

سامیز - بروزن کاریز بمعنی فسان است وآن سنگے باشد
کہ بدان کارد وشمشیر وامثال آن تیز کنند۔

سان - بروزن کان بمعنی طرز وروش ورسم وعادت
باشد ومطلق سوہان را نیز گویند اعم از چوب سادی وآہن
وطلا ونقرہ سادی وشبہ ونظیر ومثل ومانند را ہم گفتہ اند
ومطلق سلاح جنگ باشد خواہ خود پوشند وخواہ برفیل واسپ
پوشانند وبمعنی حصہ وپارہ وبہرہ ہم ہست چہ ہرگاہ گویند
سان سان کردند مراد آن باشد کہ پارہ پارہ کردند وفسان را
نیز گفتہ اند وآن سنگے باشد کہ کارد وشمشیر وغیرہ بدان تیز کنند
وبمعنی سامان وسرانجام واسباب ووانمودن خود را بخوبی
ہم ہست وعرض لشکر را نیز گویند ونام قصبہ ایست نزدیک
بچاریکار کہ آنہم قصبہ ایست از کابل۔

سانقہ - بکسر نون وفتح قاف خون سیاوشان را گویند وآن
دوائے باشد کہ بعربی دم الاخوین خوانند۔

سانج - بفتح ثالث بروزن نارنج مرغکے باشد سیاہ
وکوچک وضعیف۔

ساو - بروزن گاو بمعنی باج وخراج است وآن زرے
باشد کہ پادشاہان قوی از پادشاہان ضعیف بگیرند و
بمعنی حصہ ورصد ہم آمدہ است وزر وطلاے خالصے را

نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد و بوته باشد هموار و سفید رنگ به بلندی یک گز و آنرا بجاے هیمه بسوزانند و نیز در میان کرهاے پیله نهند تا پیله بران تند و بمعنی مطلق سودن و ساویدن باشد و آهنی را نیز گویند که بدان کارد و شمشیر تیز کنند۔

ساو آهن ـ بروزن گاو آهن سوهان و براده آهن را گویند که از دم سوهان بریزد۔

ساوه ـ بروزن کاوه نام پهلوانیست تورانی خویش کاموس کشانی که در جنگ رستم کشته شد و او را ساوه شاه نیز می گفتند و نام شهریست مشهور و معروف در عراق گویند دریاچه در آنجا بود که هر سال یک کس دران غرق میکردند تا سیلان ایمن می بودند و در شب ولادت سرور کائنات آن دریاچه خشک شد و زرخالصے را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد۔

ساویر ـ با واو بروزن کاریز شخصے خوش خلق و نکوخو باشد۔

ساویس ـ با ثالث بتحتانی رسیده و بسین بے نقطه زده بمعنی چیزے گرانمایه باشد و پنبهٔ محلوج کرده که در جامه گذارند و جامه پنبه آگنده را نیز گویند که در روز جنگ پوشند و بمعنی سبدے باشد که زنان پنبه را که بجهت رشتن مهیا و آماده کرده باشند دران نهند۔

ساوین ـ بروزن پائین بمعنی آخر ساویس است و آن سبدے باشد که پنبه مهیا کرده بجهت رشتن را دران گذارند۔

ساهور ـ بروزن لاهور کوهیست در مغرب که معدن سنگیست بهمین نام و آن سنگے باشد که جمیع سنگهاے سخت را قطع کند و بجاے ها میم هم بنظر آمده است والله اعلم۔

ساهویه ـ با ها بروزن آموبه نام معبرے و تعبیر کننده بوده که در علم تعبیر مثل و نظیرے نداشته و بعضے گویند زنے بوده است معبره ساهویه نام۔

سایے ـ بروزن لاے فاعل سائیدن را گویند که سائیده باشد و امر بایں معنی هم هست یعنی بساے و نوعے از قماش نفیس و لطیف هم هست۔

سایبان ـ آفتاب گیر را گویند و آن چیزے باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع از تابش آفتاب گردد و درین زمان چادرے باشد که آنرا سه چهار لاے بر روی یکدیگر دوخته باشند و آنرا شامیانه خوانند۔

سایبان سیمابی ـ کنایه از صبح کاذب است۔

سایر ـ بروزن شایر بمعنی سیم آهن است و آن چیزے باشد که از آهن بیرون آید۔

سایس پنجم رواق ـ کنایه از کوکب مریخ است چه او در فلک پنجم میباشد و سایس در عربی شخصے را گویند که اسپ را نگاه دارد و تیمار و محافظت آن کند۔

سایش ـ بروزن مالش بمعنی سائیدن باشد۔

سایکی ـ بسکون ثالث و کاف بتحتانی رسیده قدح و پیاله شراب‌خوری را گویند و بمعنی کلاغ نیز بنظر آمده است۔

ساپوس ـ بروزن سالوس مقبول را گویند و آن تحیت معروف و بعربی زیر قطونا خوانند۔

سایه ـ بروزن مایه معروف است و نام دیوے هم بوده است و جن را نیز سایه گویند و کنایه از فسق و فجور هم هست و بمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند در سایهٔ تو یعنی در حمایت تو۔

سایه افگندن ـ کنایه از توجه نمودن و متوجه احوال گردیدن باشد۔

سایهٔ این دو رنگ ـ کنایه از حمایت زمانه و روزگار باشد۔

سایه پرست ـ کنایه از شخصے باشد که همیشه فسق و فجور و کارهاے ناشایسته کند۔

سایه پرستی ـ کنایه از فسق و فجور و کارهاے ناشایسته کردن باشد۔

سایه پرک - بضم بای ابجد و فتح رای قرشت و سکون کاف گیاهی ست که چون شتر قدری از آن بخورد بخواب رود و با بای فارسی هم بنظر آمده است -

سایه پرور - کسی را گویند که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده باشد و محنتها و مشقتها نکشیده باشد و گیاهی هم هست که آنرا نان خورش کنند و کنایه از مردم منفعت خور باشد -

سایه پروردان خم - کنایه از دانهای انگور است که در خم بجهت شراب اندازند -

سایه پوش - با بای فارسی بر وزن باده نوش بمعنی سایبان و شامیانه باشد -

سایه خزک - بفتح خا و زای نقطه دار و سکون کاف علفی و نباتی باشد ابلق رنگ گر با خطهای سفید که بانان خورند -

سایه خوش - با واو معدوله بر وزن باده کش درخت امرودان را گویند و آن درختیست پر برگ و خوش سایه -

سایه دار - با دال ابجد بر وزن لاله زار شخصی را گویند جن داشته باشد -

سایه رب النعیم - کنایه از خلیفه و پادشاه است -

سایه رکاب - کنایه از حاجب باشد و کنایه از تابعان و متابعان هم هست -

سایه رو - بفتح رای قرشت و سکون واو کنایه از شب زنده دار باشد و کنایه از دزد و عیار و شبرو هم هست -

سایه زده - بر وزن مایه زده بمعنی سایه دار است و آن کسی باشد که او را جن گرفته باشد -

سایه شکن - کنایه از روشنگر و روشن کننده باشد و کنایه از شخصی ست که شکننده مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندقه -

سایه گستردن - کنایه از التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و ندیدن و بستن و بد گفتن باشد -

سایه نشین - کنایه از شخصی ست که تعب و محنت روزگار نه دیده و نه چشیده باشد -

سایه و نور - کنایه از سایه درخت ست چه سایه و آفتاب هر دو دارد و کنایه از شب و روز هم هست -

بیان دوم

در سین بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر شصت لغت و کنایت

سبا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهر بود -

سباده - بضم اول بر وزن کشاده مخفف سنباده است و آن سنگیست معروف که از آن فسان سازند و حکاکان نگین انگشتری و امثال آنرا بدان تراشند -

سباروک - با رای بی نقطه بواو کشیده و بکاف زده بمعنی کبوتر است و بعربی حمام خوانند -

سباری - بکسر اول بر وزن شکاری ساق خوشه گندم و جو را گویند و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بعربی جل خوانند بکسر جیم و سکون لام -

سباغ - بکسر اول بر وزن چراغ بمعنی نان خورش است و معرب آن صباغ باشد -

سبایل - بر وزن قبایل دار الملک قندهار را گویند -

سبج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم معرب شبه است و آن سنگی باشد سیاه و نرم که از آن نگین انگشتری و چیزهای دیگر سازند گویند سرمه کشیدن از میلی که از شبه باشد روشنائی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد از چشم زخم ایمن گردد -

سبخ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار نمک را گویند مطلقاً خواه در آدمی باشد خواه در طعام -

سبدچین - با دال ابجد بر وزن عرق چین بمعنی سپاچین ست و آن بقیه و تتمه میوه و انگوری بود که

در آخرهای فصل میوه در باغها و درختها جابجا مانده باشد۔

سبز آخر۔ بضم خاے نقطه دار کنایه از آخر بیست که دران علف سبز باشد و کنایه از آسمان هم هست و بواو معدوله نیز نویسند که سبز آخور باشد۔

سبز اندر سبز۔ نام لحن نهم ست از جمله سی لحن بارید۔

سبز پا۔ با باے فارسی بالف کشیده مردم شوم قدم و نامبارک پے باشد۔

سبز باغ۔ کنایه از تن و بدن آدمی باشد و کنایه از آسمان هم هست و بهشت را نیز گویند۔

سبز بال۔ بروزن قحط سال نام نوعے از انگورست و بجاے باے ابجد میم هم بنظر آمده است که سبز مال باشد۔

سبز بالی۔ بروزن قحط سالی بمعنی سبز بال ست که نوعے از انگورست۔

سبز پری۔ بروزن چرخ گری فصل بهار را گویند که بهارست

سبز پوش۔ کنایه از زاهدان و اهل ماتم باشد۔

سبز پوشان بهشت۔ کنایه از حوران بهشتی باشد۔

سبز پوشان فلک۔ کنایه از ملائکه باشد۔

سبز بهار۔ نام لحنی ست از موسیقی۔

سبز خوان۔ کنایه از آسمان ست۔

سبز در سبز۔ بکسر ثالث بمعنی سبز اندر سبز ست که نام لحن نهم باشد از سی لحن بارید۔

سبز ده۔ بکسر دال ابجد و ظهور هاے هوز کنایه از آسمان ست۔

سبز زاغ۔ با زاے هوز بروزن سبز باغ کنایه از دنیاست و آسمان را نیز گویند۔

سبز طاؤس۔ کنایه از فلک ست که آسمان باشد۔

سبز طشت۔ بمعنی سبز خوان ست که کنایه از آسمان باشد

سبز قبا۔ بفتح قاف و باے ابجد بالف کشیده مرغیست که آنرا سبزک خوانند و آن سبز می باشد بسرخی مائل و تاجی

هم دارد و کنایه از بنگ هم هست و آن کیفی باشد معروف۔

سبزک۔ بروزن نغزک مصغر سبز باشد و بمعنی صراحی شراب هم هست و نام مرغیست سبز رنگ بسرخی آمیخته و تاجی هم دارد مانند هدهد و آنرا بعربی شقراق خوانند و بعضی گویند سبزک پرنده ایست که او را اکه می گویند۔

سبز کارگاه۔ بمعنی سبز طشت ست که کنایه از آسمان باشد۔

سبز گرا۔ با کاف فارسی و راے قرشت بالف کشیده بمعنی سبز قباست و آن مرغے باشد سبز بسرخی مائل و تاجی دارد و با تشدید راے قرشت هم بنظر آمده است

سبز گوشک۔ بمعنی سبز کارگاه است که کنایه از آسمان

سبزه اندر سبزه۔ بمعنی سبز اندر سبز ست که نام باشد از سی لحن بارید۔

سبزه بهار۔ معروف است و نام نوائی و لحنی باشد

سبزه در سبزه۔ بمعنی سبز در سبز ست که نام لحنی از سی لحن بارید۔

سبزی۔ با ثالث تحتانی کشیده معروف ست که منسوب بسبز باشد همچون سیاهی و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید ست و سبزی خوردنی را نیز گویند و بمعنی صراحی شراب هم آمده است و خرمی و طراوت را نیز گفته اند۔

سبع الوان۔ و سبعه الوان هفت رنگ طعام را گویند و آن از ستمهاے فرعون ست و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقه زمین هم هست۔

سبغانه۔ بفتح اول و غین نقطه دار بروزن مستانه بمعنی بیعانه باشد و آن زریست که پیش از کار کردن به مزدور دهند و بفتح اول و را زده و کشیده بالا را گویند۔

سبک۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف معروفست که در مقابل سنگین باشد و کنایه از مردم بے وقار و بے ته بود و بمعنی چست و چابک و تعجیل و شتاب و مجرد و بے تعلق هم آمده است و بضم اول و کسر ثانی بمعنی تمست و مستی باشد

و بکسر اول و ثانی پرنده ایست عاشق و طالب آفتاب و این غیر شب پره است چه این روزها بجانب قرص آفتاب پرواز کند۔

سبکاد۔ با کاف بر وزن بغداد بمعنی سرکوه و قلهٔ کوه باشد و فرق سر را نیز گویند۔

سبکبار۔ بفتح اول و باے ابجد بالف کشیده و راے قرشت زده بمعنی فارغبال باشد و کسی را نیز گویند که سیر و شادی کند و خوش حال و صاحب انتعاش باشد۔

سبکپای۔ با باے فارسی کنایه از گریزپاے و تند و تیز براه رونده باشد و پیادگانی را نیز گویند که منزل بمنزل گذرانند تا خبر بدیگر رسانند و این در هندوستان متعارف است که در هر منزل بجهت پیک تعیین کنند۔

سبک خیز۔ کنایه از مردم جلد و تند و زود خیز باشد۔

سبکدست۔ کنایه از شتاب و جلدی باشد در کارهاے که بادست کنند و شخصیکه در کارها سرعت و جلدی بکار برد۔

سبکرو۔ بفتح راے قرشت بمعنی سبکپای است که گریزپاے تند و تیز براه رونده و جلد رفتار و شتاب رو باشد۔

سبکروح۔ کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شگفته و ظریف و بے کبر و عنا باشد۔

سبکسار۔ با سین بی نقطه بر وزن سبکبار بمعنی خوار و بیقرار و بے تمکین و بے وقار و شتاب زده باشد و بمعنی سبکسر هم هست که کنایه از فرومایه و سفیه باشد چه سار بمعنی سر هم آمده است و مجرد و بے تعلق را هم گفته اند۔

سبک سایه۔ بفتح یاے حطی کنایه از کم بقا و بی ثبات و گذرنده باشد۔

سبکسران۔ کنایه از فرومایگان و سفیهان و مفلسان و صاحب قلوب را نیز گویند۔

سبکسنگ۔ بسکون نون و کاف فارسی مردم سبکسار و بے تمکین و بے وقار و کم قیمت باشد۔

سبک عنان۔ بکسر عین بی نقطه بمعنی سبکرو است که کنایه از تند و تیز براه رونده و جلد رفتار و شتاب رو باشد و کنایه از حمله کننده هم هست۔

سبک لقا۔ بکسر لام و قاف بالف کشیده مردم سبکروح را گویند یعنی شخصی که مطیع و فرمان بردار و کشاده رو باشد و ترش رو و مقبوض نباشد و ملاقاتش زود دست دهد۔

سبل۔ بفتح اول و ثانی بر وزن اجل مرضی باشد از امراض چشم و آن موئیست که در درون پلک چشم بر می آید و پرده را نیز گویند که در چشم بهم رسند و بعضی گویند باین معنی عربی است و بهندی میلے باشد از فولاد که بدان زمین و دیوار کنند۔

سبلان۔ بفتح اول و ثانی بر وزن و معنی سولان است و آن کوهی باشد نزدیک باردبیل۔

سبلت۔ بکسر اول و لام و سکون ثانی و تاے قرشت بریشم را گویند و آن چیزیست چسپنده که بجهت دام پرنده و کمانگران و غیر ایشان بکار برند و با اول و ثانی مکسور بلام و فوقانی زده نیز باین معنی گفته اند و بکسر اول و فتح لام در عربی بمعنی بروت و سبل باشد که موی پشت لب است۔

سبنج۔ بر وزن شکنج چوب قلبه باشد و آن چوبیست دراز که بر یک سر آن گاوآهن را نصب کنند و سر دیگر آنرا بر یوغ بندند و زمین شیار کنند و یوغ چوبی است که بر گردن گاو نهند۔

سبوره۔ بفتح اول بر وزن شوره چیز و خشت و شتاپاے باشد۔

سبوس۔ بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن مجوس نخاله هر چیز را گویند عموماً و نخاله و پوست گندم و جو آرد کرده را خصوصاً و بضم اول هم آمده است۔

سبوسه۔ بفتح اول و واو مجهول بر وزن دوسه خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا می شود و آنرا بعربی حزازه گویند بفتح حای بی نقطه و زای

نقطه دار و ریزهٔ چوب را نیز گویند که از دم اره جدا شود و سبوس آرد گندم و جو را نیز گفته اند و کرمی باشد که در انبار گندم و جو افتد۔

سبو شکستن ـ کنایه از نا امید شدن و نا امید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب کردن باشد۔

سبیوش ـ بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بواو کشیده و بشین نقطه دار زده تخم اسبغول ست که بعربی بزر قطونا گویند۔

بیان سوم

در سین بے نقطه با باے فارسی مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایت

سپار ـ بضم اول بر وزن دچار آهن جفت را گویند و آن آهنے باشد سر تیز که زمین با آن شیار کنند و بکسر اول اسباب و مایحتاج و آلات و ادوات خانه باشد از هر نوعی و چرخی را نیز گویند که بدان شیرهٔ انگور گیرند و حوضی که دران شیرهٔ انگور بیفشارند و آنرا بعربی معصر خوانند و مطلق ظروف و اوانی را گویند عموماً و ظرفے که دران انگور کرده از جائے بجائی برند خصوصاً و باین معانی بضم اول هم آمده هست خصوصاً آلات و ادوات خانه و امر بسپردن و فاعل سپردن هم هست۔

سپاروک ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ثالث بواو رسیده و بکاف زده بمعنی کبوتر باشد و بعربی حمام گویند۔

سپاره ـ بکسر اول بر وزن اشاره مخفف سی پاره ست و آن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا و بفتح اول سنگی را گویند که فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز کنند۔

سپاری ـ بکسر اول بر وزن شکاری ساق گندم و جو را گویند و آن حلقی باشد میان خالی که بخوشهٔ گندم پیوسته است و بمعنی خوشهٔ گندم و جو هم بنظر آمده است و بهندی فوفل باشد و آن چیزیست شبیه بفندق و در هندوستان با برگے که آنرا پان گویند خورند۔

سپاس ـ بکسر اول بر وزن قیاس بمعنی حمد و شکر نعمت باشد و بمعنی قبول و منت هم هست چنانکه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم و منت پذیرم و بمعنی لطف و شفقت و مرحمت نیز آمده هست۔

سپاسه ـ بکسر اول و فتح رابع منت بر کسی نهادن باشد و بمعنی لطف نمودن و شفقت کردن هم هست۔

سپاسی ـ بکسر اول بر وزن ؟ کنایه از گدا و گدائی کننده باشد۔

سپاسیان ـ بر وزن قیاسیان گدایان و گدائی کنندگان باشند و امتان اولین پیغمبرے را نیز گویند که بعجم مبعوث شد و او را مه آباد می نامند بکسر کتاب او را دساتیر۔

سپاناخ ـ بکسر اول و ثانی بالف و نون بالف کشیده و بخاے نقطه دار زده بمعنی اسفناخ ست و آن سبزی باشد که در آش و شله پلاو کنند۔

سپاوه ـ بکسر اول و فتح واو بر وزن سپایه فر و شکوه و شان و شوکت باشد۔

سپتاک ـ بکسر اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن تریاک سفیدابی را گویند که نان بره و مالند و نقاشان و مصوران بکار برند۔

سپد ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد بمعنی زمین ست که بعربی ارض گویند و نام ملکے هم هست موکل زمین و نام ماه دوازدهم باشد از سالهای شمسی و نام روز پنجم ست از ماههای شمسی و درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند بنا بر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر ست که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند نیک ست باعتقاد ایشان درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن و سپند را نیز گفته اند و آن تخمی باشد که بجهت دفع چشم زخم در آتش کنند۔

سپر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون راء قرشت معروفست و بعربی جنه گویند و بمعنی رونده و پایمال کننده نیز آمده است و امر برفتن و پایمال کردن هم هست یعنی براه رو و پایمال کن.

سپر آتشین - بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است.

سپر افگندن - کنایه از هزیمت کردن و گریختن و تنزل نمودن و عاجز شدن و ننگ و عار باشد.

سپر انداختن - بمعنی سپر افگندن است که کنایه از تنزل و فروتنی نمودن و عاجز شدن و ننگ و عار باشد و بمعنی نبرد کردن هم هست.

سپر بر آب افگندن - کنایه از زبون شدن و فروتنی و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن باشد.

سپرد - بکسر اول و ضم ثانی بر وزن فشرد و ماضی سپردن و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تحمل و فروتنی و پایمال گردیدن و راه و روش سلوک باشد و باتمام رسانیدن و تمام کردن خوانندگی و سازندگی را نیز گویند و بضم اول و ثانی هم آمده است و اصح این است.

سپردن - بکسر اول و ضم ثانی معروفست که چیزی پیش کسی امانت گذاشتن باشد و بمعنی گوشه نشین و قناعت و تسلیم کردن و توکل و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن و پایمال شدن و پایمال کردن هم هست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن و راه رفتن بود و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است.

سپرده - بفتح اول بر وزن نکرده طی کرده و راه رفته و پایمال گردیده و بپای کوفته شده باشد و بکسر اول هم درست است.

سپرسیاه - بکسر سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و بهای زده یکی از نامهای آفتاب است.

سپرغم - بفتح غین نقطه دار و سکون میم مطلق گلها و ریاحین را گویند عموماً و گلی که آنرا ریحان خوانند خصوصاً و بفتح ثالث بر وزن اسپرغم هم آمده است.

سپرک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف نام علتیست از قسم خوشه که بر روی طفلان و کودکان پدید آید و بسکون ثانی بر وزن خشتک بمعنی زریرست و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی ورس گویند و باین معنی بفتح ثانی هم آمده است که مخفف اسپرک و مصغر سپر باشد.

سپرگاو - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده سپری باشد که از پوست گاومیش سازند و آن قسم سپر در هندوستان بسیارست.

سپرگی - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بر وزن جگردی درد و رنج و محنت و سختی بود و بفتح اول و ثالث هم گفته اند که بر وزن بدرگی باشد و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی و بجای ثالث زای نقطه دار هم آمده است والله اعلم.

سپرلوس - بلام بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده خانه سلاطین و پادشاهان را گویند.

سپرم - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون میم مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد و بسکون ثانی نیز آمده است و بمعنی همیشه جوان هم گفته اند.

سپرنگ - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون نون و کاف فارسی مخفف اسپرنگ است و آن قریه باشد از قرای سمرقند مشهور باسفرنگ.

سپرهم - با ها بر وزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد.

سپری - بر وزن جگری بمعنی آخر و تمام و انتها و بسر رسیدن و تمام شدن و باخر رسیده باشد و بمعنی پایمال و نام چیزی هم هست و تیر تخمار را نیز گویند و آن تیری باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا آهن پهنی نصب کنند.

سپریس - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن ادریس مخفف اسپریس است که میدان اسب دوانی باشد.

سپریغ - بفتح اول و سکون آخر که غین نقطه دار باشد بر وزن تحقیق خوشه انگور بسیار دانه را گویند و بعضی گفته اند

خوشهٔ انگور بست که هنوز دانهای آن کوچک و ریزه باشد بمقدار ارزنی و هنوز سخت و درشت نشده باشد و بعضی بضم اول وفتح ثانی هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ خرما و امثال آن گفته اند که بر درخت باشد و بمعنی راه راست هم آمده است

سپس - بکسر اول وفتح ثانی وسکون سین بی نقطه بمعنی پس و پستر و بعد باشد چنانکه گویند ازین سپس یعنی پس ازین و بعد ازین -

سپسار - بکسر اول وسکون ثانی وسین بی نقطه بروزن بسیار بمعنی دلال ست که بعربی سمسار گویند -

سپست - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث و فوقانی مخفف اسپست ست و آن گیاهی باشد بغایت نرم و ملایم که چاروا را خوردن آن فربه سازد و بعربی فصفصه و ترکی یونجه خوانند و بمعنی بدبوی وگنده و پلید و بوی ناخوش هم گفته اند و بضم اول وثانی بو نیاک و بوی گرفته باشد مانند بوی ماهی و جامهٔ نم گرفته و بوی قیر که آن صمغیست سیاه و ظروف مس و برنج بدبوی -

سپستان - بکسر اول بروزن دبستان میوه ایست بمقدار آلوی کوچکی و در درون آن شیرهٔ باشد لزج و چیره و آنرا در دواها بکار برند و معنی آن اطباء الکلبه است و بعربی دبق خوانند بادال و بای ابجد و درخت آن را شجرة الدبق گویند گرم و ترست و سرفه را نافع باشد -

سپک - بکسر اول وسکون ثانی و کاف زردی را گویند که بر روی غله از نشیند و دانهٔ گندم را پوچ و ضائع گرداند

سپکاد - بکسر اول بروزن افتاد بمعنی چکاد ست که میان و بالای پیشانی و سر کوه و قلهٔ کوه باشد -

سپل - بفتح اول و ثانی بروزن اجل سم شتر و ناخن فیل را گویند -

سپنج - بروزن شکنج بمعنی مهمان باشد و بمعنی عاریت هم گفته اند و خانهٔ باشد که مزارعان و دشتبانان در سر غله زار و فالیز و امثال آن از چوب و علف سازند و آرامگاه عاریتی را نیز گویند و چون دنیا را بقائی نیست و حکم مهمان و خانهٔ عاریتی دارد آنرا نیز بطریق استعاره سرای سپنج خوانند و بمعنی چراگاه جانوران هم هست که دران آب و علف بسیار باشد و پانزده را نیز گویند چه پانزده سه پنج است -

سپنجاب - بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث و جیم بالف کشیده و بای ابجد زده نام ولایتیست که کاموس کشانی که رستم از دار کشت ضابط آن ولایت بود و باین معنی بحذف حرف ثانی هم بنظر آمده است -

سپند - بکسر اول معروف است و آن تخمی باشد که بجهت چشم زخم سوزند و نام کوهی هم هست و بعربی آن کوه را جبل سکر گویند وشه نصیحت -

سپندار - بکسر اول بروزن شلوار بمعنی شمع باشد که معشوق پروانه است و نام پسر گشتاسپ و مخفف اسپندیار هم هست و آن بودن نیر اعظم باشد در برج حوت -

سپندارمذ - بضم میم وسکون ذال نقطه دار بمعنی اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم از ماههای شمسی هم هست این روز را فارسیان بنا بر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان معمول ست که چون نام ماه با نام روز موافق آید عید کنند درین روز جشن سازند و عید نمایند نیک ست رخت پوشیدن و درخت نشاندن درین روز باعتقاد ایشان و بمعنی زمین هم گفته اند و نام فرشته هم هست که موکل زمین و درختها و جنگلها ست و مصالح این ماه بدو تعلق دارد -

سپندان - بفتح اول بروزن لوندان خردل فارسی باشد و آن تخمی ست دوائی و تخم تره تیزک را نیز گفته اند و بعربی حب الرشاد خوانند و بکسر اول هم بنظر آمده است -

سپندوز - بکسر اول بروزن سپردوز بادریسه و کماج چرخه را گویند و آن تخته باشد میان سوراخ که بر سر ستون چرخه گذارند -

سپندین — بروزن درم چین بمعنی سپندان ست که خردل فارسی وتخم تره تیزک باشد —

سپوخت — بکسر اول بروزن فروخت ماضی سپوختن ست که فروبردن بزور باشد یعنی چیزے را در چیزے بعنف وتعدی وزور فروبرد وبمعنی برآورد وہم ہست که از برآوردن باشد وباین اعتبار این لغت از اضداد ست وبفتح اول ہم آمده ست۔

سپوختن — بکسر اول وواو مجہول بروزن فروختن بمعنی چیزے را در چیزے بعنف وتعدی وزور فروبردن وبرآوردن باشد این لغت از اضداد ست وبفتح اول ہم آمده ست —

سپوخته — بکسر اول وواو مجہول بروزن فروخته بمعنی بزور فروبرده وخلانیده وبرآورده باشد وبفتح اول ہم آمده ست

سپوز — بکسر اول وواو مجہول بمعنی سپوخت ست که کنایه از فروبردن وبرآوردن بعنف وزور باشد چیزے را در چیزے وامر باین معنی ہم آمده ست یعنی فروبر وبخلان وبرآور —

سپوزد — بروزن فروزد یعنی فروبرد وبخلاند ودر اندرون کند وبرآورد وبمعنی تاخیر کند وکارہا را بازپس اندازد ہم گفته اند —

سپوزگار — با کاف فارسی بالف کشیده وبزای بی نقطه زده کسے را گویند که در کارہا تاخیر کند وبازپس اندازد —

سپہبد — بکسر اول وضم بای ابجد سپه سالار وخداوند وصاحب لشکر را گویند چه سپه بمعنی لشکر وبد بمعنی صاحب وخداوند باشد وبعربی صفہبد خوانند وبعضے گویند سپہبد نامی ست مخصوص پادشاہان طبرستان که دارالملک باشد چنانکه قیصر مخصوص پادشاہان روم وخان مخصوص پادشاہان ترکستان —

سپہبدان — بدال ابجد بروزن نگہبان نام پرده ایست از موسیقی —

سپہر — بکسر اول وثانی وسکون ہا وراے قرشت معروفست که آسمان باشد وبعربی سما خوانند —

سپہرار — بروزن گرفتار کره آتش را گویند وآن بالای کره ہواست وکره اثیر ہمان ست —

سپہرم — بروزن سپرغم نام یکے از پہلوانان توران است از خویشان افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست ہجیر بن گودرز کشته شد —

سپہره بند — بباے ابجد بروزن ستیزه مند طلسم جادو را گویند

سپی — بفتح اول بروزن صفی مخفف سفید باشد وبعربی بیاض گویند وبکسر اول ہم آمده ست —

سپیتاک — بفتح اول وتحتانی مجہول وفوقانی بالف کشیده وبکاف زده بروزن وبمعنی سفیداب ست که زنان بروے مالند ونقاشان ومصوران ہم بکار برند وبکسر اول نیز آمده ست ومخفف سفیداک ہم ہست وآن بوته ایست که بعربی کرمة البیضا خوانند —

سپیچه — بضم اول وتحتانی مجہول بروزن کلیچه چیزے باشد که بر روے خم شراب وسرکه مانند نان بسته شود وبکسر اول وفتح اول ہم آمده ست —

سپید — بروزن وبمعنی سفید ست وبعربی بیاض خوانند ونام قلعه وحصارے باشد از توران که سہراب بن رستم گرفت ونام دیوی که رستم کشت ونام رودخانه ہم ہست —

سپیدار — مخفف سفیدار ست وآن از جمله درختہای بے ثمر است ونوعے از بید باشد —

سپیدان — بروزن کلیدان نام قلعه سنگوان باشد که جمشید در فارس ساخته است —

سپیدبا — بباے ابجد بالف کشیده بمعنی آش ماست ست که ماست با باشد چه با بمعنی آش ست —

سپیدپا — بباے فارسی بالف کشیده بمعنی مبارک قدم وخجسته پی باشد برخلاف سیه پا که نامبارک قدم را گویند

سپیدبالا — بباے ابجد ونام ہر دو بالف کشیده کنایه از صبح اول ست که صبح کاذب باشد —

سپید بر - بفتح بای ابجد بروزن سفیدگر فصل تابستان را گویند۔
سپید پر - با بای فارسی بروزن سفیدگر بمعنی پشه باشد و بعربی بق خوانند۔
سپید برگ - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی نام گیاهیست که آنرا بعربی بقلهٔ یمانیه گویند۔
سپید پهنا - کنایه از صبح دوم ست که صبح صادق باشد۔
سپید تاک - با فوقانی بالف کشیده و کاف زده بوته ایست که آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند و میوهٔ آن سرخ می باشد و بخوشهٔ انگور میماند و بدان پوست را دباغت کنند و آنرا خسرو دارو گویند۔
سپید خار - با خای نقطه دار بالف کشیده و برای بی نقطه زده دارو ئیست که در کوهها و مرغزارها بهم رسد و آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند۔
سپید دار - با دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده درختیست بسیار خوش قد و قامت و خوش برگ و از جملهٔ هفت بیدست و میوه و ثمر ندارد و گویند میان این درخت و نخل خرما مخالفت ست و در یک مکان سبز نشوند۔
سپید دست - بفتح دال ابجد و سکون سین و تای قرشت بمعنی جوانمرد و سخی و صاحب همت و خجسته و مبارک باشد و کنایه از موسی علیه السّلام هم هست۔
سپید رود - بضم رای قرشت و سکون واو و دال ابجد نام رودخانه ایست از آذربایجان که بر دیلمان و گیلان گذرد۔
سپید روی - بروزن سفید موی قلعی را گویند و آن جوهریست که ظروف مس را بدان سفید کنند و کنایه از روشن روی و سرخروی و نیک بخت هم هست۔
سپید شدن - کنایه از ظاهر شدن و آشکار گشتن باشد۔
سپید کار - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده کنایه از مردم نیکوکار و صالح و نیکو مدار و جوانمرد باشد۔
سپید مرد - بفتح میم و سکون رای قرشت و دال ابجد ستنی باشد مانند بستان افروز که ساق آن سفید و برگش سبز باشد۔
سپید نامه - با نون بالف کشیده و فتح میم کنایه از مردم صالح و پرهیزگار و رستگار باشد۔
سپیده - بروزن سفیده پهنای روشنی صبح صادق را گویند و سفید آبی که زنان بر روی مالند و آن اقسام میباشد بهترین آن آنست که شاخ گوزن را بسوزانند تا سفید شود و بکوبند و ببیزند و با ماست خمیر کنند و خشک سازند و بعد از آن بسایند و بر روی مالند۔
سپیده دم - بفتح دال ابجد و سکون میم سحرگاه و دم صبح صادق باشد و بضم دال ابجد سرخ مرد را گویند و آن گیاهیست شبیه به بستان افروز و ساقش سفید می باشد۔
سپی دیو - یعنی دیو سپید ست که رستم در مازندران اشتر کشت چه سپی بمعنی سفید باشد۔
سپیرک - بفتح اول بروزن فقیرک جانوری باشد سرخ رنگ و پردار که پیوسته در جاها می باشد۔
سپیرو - بفتح اول بروزن تنابیرو بمعنی سپیرک ست که جانوری باشد پردار و سرخ رنگ و بیشتر در جاها و جاهای نمناک متکون میشود۔
سپیل - بروزن اصیل آواز و نوای مرغان را گویند و بعربی صفیر خوانند۔

بیان چهارم

در سین بی نقطه با تای قرشت مشتمل بر هفتاد و پنج لغت و کنایت

ستا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی ستایش و ستودن ست که از دعا و ثنا و شکر نعمت باشد و ستاینده و ستایش کننده را نیز گویند و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمی شود چو آفتاب ستا و خود ستا و امر باین معنی هم هست یعنی ستایش کن و بستای و نوعی از جام و ساغر

که آنرا شامیانه و سایبان هم میگویند و نام لحنی است از موسیقی و طنبوره و سازی را گویند که آنرا سه تار باشد و سه پیاله شراب را نیز گویند که بموجب قرار داد حکما هر نهار با خبیز تا معده را از اخلاط بشوید و غسل دهد و آنرا بعربی ثلاثه غساله گویند و بمعنی سه تو هی و سه لایی باشد و عدد بیست معلوم و بازی سوم نرد باشد و سه تایی بمعنی ساز و ثلاثه غساله و سه تو و سه لایی و عدد معلوم را منفصل باید نوشت که اگر متصل بنویسند بی املا خواهد بود و بفتح اول بمعنی استا که تفسیر ژند پاژند باشد و آن کتاب مغانست در احکام آتش پرستی از تصنیفات زردشت و باین معنی بضم اول هم گفته اند۔

ستاخ ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بجای نقطه دار زده شاخ درخت نوخیز نازک را گویند که از شاخ دیگر جهد و بعضی گویند شاخ درختیست که در شاخ دیگر پیچد۔

ستاد ۔ بکسر اول بروزن فتاد مخفف ایستاد باشد که برپای بودن است و مخفف ستاند هم هست که از گرفتن باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده است۔

ستاذاب ۔ بکسر اول و ثانی و ذال معجمه بالف کشیده و بای ابجد زده بالا رفتن آب را گویند از جایی و بمعنی چکیدن آب هم بنظر آمده است۔

ستادن ۔ بکسر اول بروزن فتادن بمعنی ایستادن باشد و بمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستدن باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده است۔

ستار ۔ بفتح اول بروزن قطار مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب خوانند و خیمه را نیز گویند که بجهت منع مگس و پشه زنند و آنرا درین زمان پشه دان گویند و بمعنی اول بکسر اول هم آمده است و این صحیح است و ساز و طنبور را هم میگویند۔

ستاره ۔ بفتح اول بروزن شراره نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه خوانند و خیمه را نیز گویند که از پارچه بسیار نازک دوزند بجهت منع مگس و پشه و آنرا درین زمان پشه دان خوانند و بمعنی اول بکسر اول هم آمده است که بروزن اشاره باشد و بکسر اول طنبوره و سازی را گویند که سه تار داشته باشد و باین معنی منفصل باید نوشت و کوکب را نیز گویند و افزار جدول کشان را هم ستاره میگویند و آن چیزیست راست و تنک و پهن بعرض دو انگشت یا کمتر که از فولاد یا چوب و استخوان و امثال آن سازند و بعربی مسطر خوانند و بمعنی کوکب و مسطر بفتح دال هم گفته اند و بازی سوم نرد را نیز گویند که ستا باشد و بمعنی رایت و علم هم آمده است و آستان درخانه را هم میگویند۔

ستارهٔ زمین ۔ کنایه از سنگ طلق باشد و آن سنگیست مانند آئینه براق و شفاف که پرده پرده از روی هم برخیزد۔

ستاره شمر ۔ بضم شین نقطه دار منجم و ستاره شناس را گویند۔

ستاره شمردن ۔ کنایه از بیدار بودن و شب زنده داری باشد۔

ستاره شناس ۔ بمعنی ستاره شمر است که منجم باشد۔

ستارهٔ قلندران ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

ستاغ ۔ بکسر اول بروزن چراغ بمعنی کرهٔ اسب شیرخواره باشد و کرهٔ اسپی را نیز گویند که هنوز او را زین بر پشت ننهاده باشند و مطلق اسپ را نیز گویند اعم از آنکه کره باشد یا غیر کره و بمعنی اسپ نازاینده و آدم نازاینده هم هست که بفارسی سترون و بعربی عقیمه گویند و شتران شیرده و شتران بسیار شیر را نیز ستاغ میگویند و بمعنی سرون هم آمده است که شاخ گاو و گوسفند و سرین و کفل باشد۔

ستاک ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده هر شاخ نو رسته تازه و نازک را گویند که از بیخ درخت بجهد عموماً و شاخ نازک و تازهٔ درخت تاک را که درخت انگور باشد گویند خصوصاً و آنرا بسبب ترشی مزگی میخورند و بعضی مطلق شاخ درخت را گفته اند خواه تازه باشد خواه غیر تازه

و بشین نقطه دار هم آمده است و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند.

ستام - بکسر اول بر وزن لگام ساخت و یراق زین اسپ را گویند مطلقاً و بمعنی لگام و سرافسار محلی بزر و نقره هم آمده است و آستان درخانه را نیز گویند.

ستان - بکسر اول بر وزن نشان بر پشت خوابیده را گویند و جای انبوهی و بسیاری چیزها باشد همچو گلستان و نیستان و هندوستان و امثال آن و باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود و بمعنی بی صبر و بی طاقت نیز آمده است و مخفف آستان هم هست که جای کفش کندن است در خانها و بفتح اول ستاننده را گویند که چیزی گیرنده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بستان و بگیر.

ستانه - بر وزن نشانه بمعنی آستانه است که جای کفش کندن باشد.

ستاوند - بفتح اول بر وزن دماوند رواق و بالاخانه باشد که پیش آن مانند ایوان گشوده بود و صفهٔ بلند بزرگ را نیز گویند و صفه را هم گفته اند که سقف آنرا بیک ستون برافراشته باشند و بضم اول نیز آمده است.

ستاوه - بفتح اول بر وزن کجاوه بمعنی مکر و فریب و حیله و خدعه باشد و بکسر اول هم گفته اند.

ستاه - بکسر اول بر وزن سیاه مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب گویند و بمعنی نقره و سیم قلب و ناسره هم آمده است و نام پرده هم هست از موسیقی.

ستایش - بکسر اول بر وزن فزایش دعا و ثنا و شکر نعمت و مدح و نیکوئی گفتن و ستودن و آفرین باشد.

ستایشگاه - شریطه و مخلص شعر را گویند یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود.

ستبر - بکسر اول بر وزن و معنی سطبر است که گنده و کلفت و غلیظ باشد و سطبر با طای حطی معرب آنست.

ستبرنای - با نون بالف کشیده بتحتانی زده گندگی و سطبری و غلیظی و کلفتی و بزرگی چیزی را گویند و آنرا بعربی ضخامه خوانند.

ستخر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار و در آخر رای بی نقطه مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد و نام قلعه ایست مشهور در فارس که جمشید ساخته است و چون در آن تالاب بزرگی هست بنابر آن بدان نام خوانند و سطخر معرب آنست.

ستخره - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه مفتوح بمعنی غربال باشد که بدان چیزها بیزند و بعربی الهال گویند.

ستخوان - بضم اول و ثانی مخفف استخوان است و بتازی عظم گویند.

ستخیز - بفتح اول بر وزن لبریز مخفف رستخیز است که محشر و قیامت باشد.

ستر - بفتح اول بر وزن سفر مخفف استر است که بعربی بغل گویند.

ستردن - بکسر اول بر وزن فشردن بمعنی پاک کردن و تراشیدن مو باشد و بضم اول و ثانی هم گفته اند.

سترسا - بفتح اول بر وزن فلک سا بمعنی حس باشد و جمع آن حواس است و سترسائی بمعنی حسی یعنی آنچه بنظر و حس در آید.

سترگ - بضم اول و ثانی بر وزن بزرگ مردم بغایت بزرگ جثه و قوی هیکل و درشت را گویند و ستیزه کار و تند و خشمناک را نیز گفته اند و مردم لجوج و بی آزرم را هم می گویند و بفتح اول و کسر اول هم آمده است.

سترکا - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بالف کشیده صمغی است سرخ بسیاهی مائل و بعضی گویند صمغ درختی است و آن درختیست که مقل مکی میوهٔ آنست و بعضی

دیگر گویند که صمغ درخت زیتون ست و آن گرم و خشک ست و نزله را نافع می باشد۔

سترکش ۔ بضم اول و ثانی و کسر کاف و سکون شین نقطه دار بمعنی برآشفتن و جدال باشد که در مقابل شکفتن و جمال ست۔

سترنگ ۔ بفتح اول بر وزن بدرنگ مردم گیا باشد و آن رستنی و نباتی ست شبیه بآدمی و در زمین چین روید گویند نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزلهٔ موی سر آدمی باشد نر و ماده و دست در گردن هم کرده و پا بپا در پیچیده محکم ساخته و زیر پای راست نر پای چپ ماده افتاده است و پای ماده بالعکس آن و هرکس آنرا بکند باندک مدتی بمیرد و حیله در کندن آن این است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک قوتی کنده شود پس ریسمانی آورند و یک سر ریسمان را بر آن و سر دیگر را بر گردن سگی بندند و جانوری شکاری در پیش سگ سر دهند تا سگ بجانب شکار بدود و آن از بیخ کنده شود و آنرا بعربی یبروج الصنم خوانند و بازی ای هم هست مشهور و معروف چه ایشان در آن بازی صورت پادشاه و وزیر هر دو را ساخته اند باین اعتبار سترنگ نام نهاده اند و معرب آن شطرنج است و اکنون بمعرب اشتهار دارد۔

ستروک ۔ بفتح اول بر وزن متروک مردم بی مایه و بیکاره و بدخو و خشمناک و دزد و پیشه و هرزه گوی را گویند۔

سترون ۔ بفتح اول و واو بر وزن قلمزن زن نازاینده و عقیمه را گویند و معنی ترکیبی این لغت استر مانند ست چه ستر بمعنی استر و ون بمعنی شبیه و مانند باشد و چون استر نمی زاید او را باین اعتبار بدین نام خوانده اند و زنی را نیز گویند که بیش از یک فرزند نزائیده باشد و با اول و ثانی مضموم هم آمده است۔

ستل ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن کفل بمعنی لنگ زدن و آزار دادن باشد و بکسر اول آبگیر و تالاب و استخر را گویند۔

ستم ۔ بکسر اول بر وزن شکم معروف است که تعدی و آزار باشد و بمعنی دیده و دانسته نیز گفته اند و بعربی عمداً خوانند۔

ستم آباد ۔ کنایه از جائیست که در آنجا ظلم و تعدی بسیار واقع شود و کنایه از دنیا هم هست۔

ستم پرور ۔ بفتح بای فارسی کنایه از ظالم و ظلم کننده و ظلم روا دارنده باشد۔

ستن آوند ۔ بضم اول و ثانی و سکون نون و همزهٔ ممدوده و فتح واو و نون و دال ابجد هر دو ساکن صفه و ایوان خانه را گویند که بیک ستون بر پای باشد و بکسر اول نیز گفته اند۔

ستنبه ۔ بکسر اول بر وزن شکنبه مردم درشت و قوی هیکل و دلیر را گویند و صورتی را نیز گفته اند که از غایت کراهت و زشتی طبع از دیدنش ترسان و هراسان باشند و بمعنی کابوس نیز آمده و آن سنگینی باشد که مردم را در خواب زیر کند و شخص سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده را نیز گویند۔

ستنج ۔ بکسر اول بر وزن شکنج چوبی را گویند که در زیر آن غلطکها نصب کنند و آنرا بر گردن گاو بندند و بر بالای غله که از کاه جدا نشده باشد گردانند تا غله از کاه جدا گردد و بمعنی ذخیره و پس انداز هم آمده است و جمع کردن مال و بهم رسانیدن اسباب و سامان را نیز گفته اند و بفتح اول و ثانی هم درست ست۔

ستخیز ۔ بفتح اول و خای نقطه دار و تحتانی مجهول رسیده بر وزن سحرخیز بمعنی رستاخیز ست که قیامت و حشر و نشر باشد۔

ستو ۔ بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده طنبوره را گویند که سه تار داشته باشد و زر قلب روکش را نیز گفته اند یعنی درون آن مس یا آهن و بیرون آن نقره یا طلا باشد و معرب آن ستوق باشد۔

ستوا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده نام بتیست که از سنگ تراشیده اند بشکل پیرزنی در موضع بامیان قریب بخنگ بت و سرخ بت و او را نسرم بر وزن همدم می گویند۔

ستوار ۔ بضم اول بر وزن گلزار مخفف استوار ست

که بمعنی مضبوط و محکم باشد و بمعنی امین و معتمد هم هست و باور کردن و تصدیق نمودن را نیز گویند و بضم اول و ثانی هم آمده است.

ستوان - بضم اول بر وزن بهتان بمعنی ستوار است که مضبوط و محکم و معتمد و امین و باور داشتن باشد.

ستودان - بضم اول بر وزن جهودان عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند و بمعنی گورستان هم آمده است و دخمه را نیز گویند یعنی جائی که مرده را در آنجا گذارند و بفتح اول هم آمده است.

ستودن - بکسر اول بر وزن فزودن بمعنی وصف نمودن و ستایش کردن باشد و بضم اول هم آمده است و اصح این است.

ستوده - بکسر اول بر وزن فزوده بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسیکه او را مدح کنند و نیکوئی او را بگویند.

ستور - بضم اول بر وزن حضور هر جانور چارپائے را گویند عموماً و اسپ و استر و خر را خصوصاً.

ستوردن - بکسر اول بمعنی ستردن ست که تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد و بضم اول هم آمده است.

ستوسر - بفتح اول و سین بے نقطه بر وزن کبوتر هوائی باشد یا صداکه بی اختیار از راه دماغ بجهد و آنرا بعربی عطسه خوانند.

ستوسه - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن دبوسه بمعنی ستوسر ست که عطسه باشد.

ستونه - بکسر اول و فتح نون بر وزن چگونه حمله کردن شاهین و چرغ و انداز نمودن باز و باشه و امثال آن باشد بجانب بادلی و بادلی جانوری را گویند که بعضی از پر و بال او کنده باشند و در پیش باز و شاهین نو رسانیده و تا نشکند در آورده سر دهند تا آسانی بگیرد و بمعنی گریز و گریختن هم آمده است و بعربی فرار گویند و موجه آب را نیز گفته اند.

ستوه - بضم اول بر وزن گروه بمعنی ملول و عاجز شده و بازمانده و به تنگ آمده و افسرده باشد.

سته - بفتح اول و تشدید ثانی و خفاے ها بمعنی انگور باشد که بعربی عنب گویند و هر چیزے را نیز گفته اند که شب بر ان گذشته باشد و شب مانده شده باشد و باین دو معنی بتخفیف ثانی هم آمده است و سرکه را نیز گویند که در مقابل دوشاب است و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی رنجور و ضعیف و ناتوان باشد و بضم اول و ثانی مخفف ستوه است که بمعنی ملول و به تنگ آمده و عاجز شده باشد و بکسر اول و ثانی بمعنی لجاجت و ستیزه کردن و ضعیف و ناتوان را هم گفته اند.

ستها - بفتح اول و ثانی و ہاے بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی دنیا و روزگار ست.

ستهد - بکسر اول و ثانی و فتح ثالث و سکون دال ابجد یعنی ستیزه نماید و آواز بلند سازد و عربده کند.

ستهی - بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده یعنی ستیزه کنی و آواز بلند سازی.

ستی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده فولاد و آهن را گویند و نوعے از نیزه و سنان هم هست و بزبان هندی زنے را گویند که خود را با شوهر خود که مرده باشد در آتش اندازد و بسوزد.

ستیا - بفتح اول و ثانی و تحتانی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی ستهاست که دنیا و روزگار باشد.

ستیخ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و خاے نقطه دار هر چیز بلند و راست را گویند چون ستون و قامت مردم و بمعنی راستی و بلندی هم گفته اند و راست ایستاده و سر کوه و قله کوه را نیز می گویند.

ستیر - با تحتانی مجهول بر وزن دلیر بمعنی سیرست که یک حصه از چهل حصه من باشد و آن بوزن تبریز یا نزده مثقال ست چه یک من تبریز شش صد مثقال بود و هر مثقالی شش دانگ و بعضی گویند ستیر شش درهم و نیم باشد.

ستیز - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و زاے

نقطه دار بمعنی جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت و خشم و کین و عناد و تعصب و ناسازگاری باشد و بمعنی ستیزنده هم گفته اند و امر باین معنی هم هست۔

ستیزه۔ با اول و ثانی مکسور و فتح زای نقطه دار بمعنی ستیز است که جنگ و خصومت و لجاجت و قهر و کین باشد و بمعنی تظلم و تعدی هم آمده است و با زای فارسی بمعنی چله باشد و آن ریسمانی است که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید۔

ستیغ۔ با تحتانی مجهول بروزن دریغ بمعنی ستیخ است که چیزی راست و راست ایستاده و بلند باشد همچو ستون و نیزه و امثال آن و بلندی سرکوه و قله کوه را نیز گفته اند و آسمان را هم میگویند و بمعنی ستیزندگی و لجاجت هم هست۔

ستیم۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و میم خون و چرک و ریمی باشد که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند برنیاید و جراحت سرباز خورده و آماس کرده را نیز گویند و آنرا آژگ خوانند و بعضی خون فاسدی را گفته اند که در عضوی بهم رسد که اگر دفع نکنند چرک و ریم گردد و آن عضو را مجروح سازد۔

ستیهد۔ با ها بروزن ستیزد و ماضی ستیهیدن است یعنی جنگ و فریاد و شور و غوغا کند۔

ستیهش۔ بکسر ها و سکون شین نقطه دار بمعنی لجاجت و ستیزندگی باشد۔

ستیهندگی۔ بروزن فریبندگی بمعنی ستیزه است که لجاجت و جنگ و سرکشی و نافرمانی باشد۔

ستیهنده۔ بروزن فریبنده نافرمان و سخن ناشنو و ستیزه کننده و فریاد زننده را گویند۔

ستیهیدن۔ بروزن شکیبیدن بمعنی ستیزه کردن و سخن ناشنودن و نافرمانی نمودن و فریاد و شور و لجاجت کردن باشد

بیان پنجم

در سین بی نقطه با جیم مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

سج۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رخساره باشد و باتشدید ثانی در عربی گل بدیوار مالیدن و نرم شدن چیزی غلیظ بود و بضم اول سرین و کفل را گویند۔

سجا۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده عنوان کتابت و نامه را گویند و در عربی بمعنی دوام و سکون باشد۔

سجادهٔ نان۔ کنایه از سفره و دستارخوان باشد۔

سجاکند۔ بفتح اول و کاف بروزن زراوند کسی را گویند که مکمل و مسلح شده باشد۔

سجام۔ بروزن عوام سرمای سخت را گویند و باشین نقطه دار هم آمده است۔

سجانیدن۔ بفتح اول بروزن دمانیدن بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجائیدن هم بنظر آمده است که بجای نون اول یای حطی باشد۔

سجانیده۔ بروزن دوانیده کسی را یا چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد۔

سجاهر۔ بفتح اول و ها بروزن سراسر بمعنی قرین و شبیه و نظیر و مانند باشد۔

سجد۔ بفتح اول و ثانی بروزن بهد سرمای سخت را گویند و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است۔

سجک۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف بمعنی جستن بشکن گلو باشد و بعربی فواق گویند و شیر و ماست در هم آمیخته با که شبت را ریزه کرده در آن ریخته باشند و آنرا دوراغ نیز گویند و با جیم فارسی هم آمده است۔

سجلاط۔ بفتح اول و ضم ثانی و لام بالف کشیده و بطای حطی زده بلغت یونانی یاسمین را گویند که یاسمن زرد و یاسمن سفید باشد و بکسر اول هم گفته اند۔

سجن۔ بفتح اول بروزن چمن بمعنی سجد است که سرمای سخت باشد و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است۔

سجیدن۔ بروزن دویدن سرمای سخت شدن را گویند

بیان ششم

در سین بے نقطہ با حاے بے نقطہ
مشتمل بر چہار لغت و کنایت

سحر بنان - بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت و فتح باے ابجد و نون بالف کشیدہ و بنون دیگر زدہ کنایہ از خوشنویس باشد و بکسر راے قرشت کنایہ از خط خوش نوشتن

سحر حلال - بکسر ثالث و فتح حاے بی نقطہ و لام بالف کشیدہ و بلام دیگر زدہ کنایہ از سخنان فصیح و بلیغ باشد و نام کتاب ملا اہلی شیرازی ہم ہست -

سحرور - بفتح اول بروزن فغفور نوعی از مرغ صحرائیست

سحیلس - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیدہ و کسر لام و سکون سین بے نقطہ بلغت سریانی گیاہے باشد خوشبوے و بعربی اذخر گویند -

بیان ہفتم

در سین بے نقطہ با خاے نقطہ دار
مشتمل بر بست و سہ لغت و کنایت

سخ - بضم اول و سکون ثانی بمعنی خوب و نیک و خوش و خوشی باشد و بفتح اول بمعنی شوخ ست کہ چرک بدن و جامہ باشد و بعربی وسخ گویند -

سخاخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ و بخاے نقطہ دار زدہ زمین نرم را گویند -

سخت - بفتح اول بروزن بخت بمعنی بخیل و رذیل و مردم گرفتہ و خسیس باشد و فراوان و بسیار و غایت و نہایت و چسپیدہ و درشت و تنگ و دشوار را نیز گویند و بمعنی محکم ہم ہست کہ نقیض نرم و سست ست و ماضی کشیدن و وزن کردن و سنجیدن باشد یعنی کشید و وزن کرد و سنجید و باین معنی بضم اول ہم آمدہ است -

سختانہ - بروزن مستانہ سخن سخت و درشت را گویند

سخت بازو - با باے ابجد بالف کشیدہ و زاے ہوز

بوا و رسیدہ کنایہ از مردم قوی ہیکل و توانا و صاحب حمایت باشد

سخت لگام - بکسر لام و کاف فارسی بالف کشیدہ و بمیم زدہ اسب سرکش را گویند و کنایہ از مردم گردن کش باشد یعنی کسانیکہ سر باطاعت فرو نیاورند -

سختو - بضم اول بروزن برگو رودہ گوسفند را گویند کہ آنرا با گوشت و برنج و مصالح پر کردہ بروغن بریان کردہ باشند و کنایہ از آلت تناسل ہم ہست کہ قضیب باشد -

سختہ - بفتح اول بروزن آختہ بمعنی سنجیدہ و بوزن درآمدہ و وزن کردہ باشد و بضم اول ہم گفتہ اند -

سختی دیوار و مہر - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست و کنایہ از حوادث روزگار ہم ہست -

سخج - بکسر اول و فتح ثانی و سکون جیم علتی باشد کہ آنرا تنگی نفس گویند و با جیم فارسی ہم آمدہ است -

سخرہ - بضم اول بروزن مہرہ بمعنی بیگار ست کہ کار بے مزد کردن باشد و بمعنی زبون و زیردست ہم آمدہ است و در عربی بمعنی سخرگی و استہزا باشد -

سخش - بفتح اول بروزن رخش کہنہ پوستین و کہنہ جامہ و کہنہ کلاہ و امثال اینہا را گویند و باین معنی با شین نقطہ دار ہم آمدہ است -

سخلارت - بفتح اول و سکون آخر کہ فوقانی باشد بروزن اخلاط گل یاسمین را گویند کہ یاسمن سفید و کبود باشد -

سخن - بضم اول و ثانی معروف ست و بعربی کلام گویند و بضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ضم ثانی و بفتح اول و ثانی ہم آمدہ است -

سخن جور - بکسر نون و فتح جیم و سکون واو و راے قرشت کنایہ از سخن بے لطافت و دل شکن باشد -

سخن دلفروش - کنایہ از سخن خوب فصیح و موعظہ باشد و سخن دلفروز ہم بنظر آمدہ است کہ بجای شین نقطہ دار

زاے نقطه دار باشد۔
سخن زمهریر۔ کنایه از سخن بیمزه و خنک و فسرده باشد۔
سخن زن۔ بفتح زاے نقطه دار و سکون نون کنایه از شاعر و قصه خوان و سخن گذار باشد و کنایه از مردم افترا کننده و سخن فهم نیز هست۔
سخن سنج۔ بمعنی سخن زن ست که کنایه از شاعر و قصه خوان باشد و مردم فهمیده و سخن فهم را نیز گویند۔
سخن سنگ۔ بکسر ثالث کنایه از سخنی ست که بر گوش گران آید۔
سخون۔ بفتح اول و ضم ثانی و واو و نون هر دو ساکن بمعنی سخن ست که کلام باشد۔
سخیر۔ بر وزن فقیر دوائی ست تلخ طبیعتش گرم و خشک ست مقوی معده هم هست و سده جگر بگشاید۔
سخینوس۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و نون بواو کشیده و بسین بے نقطه زده بلغت یونانی گیاهیست که آنرا اخلال ماموئی گویند و بعربی اذخر خوانند و بمعنی سعطگی هم بنظر آمده است۔

بیان هشتم

در سین بے نقطه با دال بے نقطه مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

سدا۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده آوازے را گویند که در کوه و گنبد و حمام و امثال آن پیچد و معرب آن صداست[1]۔
سداب۔ بضم اول بر وزن گلاب گیاهے باشد دوائی مانند پودنه خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند و بمعنی قوت و قدرت و توانائی هم آمده است و آنرا بعربی فیجن بر وزن الکن خوانند۔
سدانیه۔ بفتح اول بر وزن علانیه نام قریه ست از قرای بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام از مبتوقفات نوبهار بلخ بوده و تولیت آن بهر کس که متعلق بوده او را برمکی نامیده اند۔
سداهرا۔ بفتح اول و هاے هوز و ثانی و راے قرشت هر دو بالف کشیده نام مرغیست که بغیر از لاهور بجای دیگر نمی باشد۔
سدپا۔ بباے فارسی بر وزن همسایه هزار پا را گویند و آن خزنده ایست زرد که در گوش رود۔
سدر۔ بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت کنار را گویند و آن میوه ایست معروف شبیه آلوچه و درخت آن در هندوستان بسیار ست و بعضے درخت کنار را گفته اند گرم و خشک است و قابض گویند صمغ درخت آن موے را سرخ گرداند و بعضے گویند عربی ست۔
سدره نشینان۔ کنایه از ملائکه مقرب است۔
سدکام۔ بکاف بالف کشیده بر وزن بدنام از کسے چیزے طلب کردن باشد از روے شهطرار و شرمندگی۔
سدگاه۔ بر وزن و معنی درگاه باشد۔
سدکیس۔ با کاف و تحتانی مجهول بر وزن تقدیس قوس قزح را گویند و حرف آخر نقطه دار هم آمده است که سدکیش باشد۔
سدوس۔ بفتح اول بر وزن مجوس بمعنی نیله است که عصاره نیل باشد و آن چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند۔
سدوم۔ بفتح اول بر وزن سموم نام قاضی شهر لوط است و او فتوی بلواطت داده بود و نام قریه ایست از قرای لوط و دران میاه و اشجار بسیار بوده و درین زمان مقلوب است و در زمین آن زیج و گیاه نروید و زمینش سیاه باشد و مفروش بسنگهاے سیاه گویند آن سنگهاست که بر قوم لوط باریده بوده است و حاکم ظالم را نیز گفته اند و بضم اول نام دار السیاسته بهرام گور بوده و چون دزد اسیر

[1] مصنف نقطه سدا بسین مهمله بمعنی آواز گنبد وغیره آورده و گفته که معرب آن صدا بصاد مهمله است حالانکه سدا باسین مهمله باین معنی در هیچ کتب موجوده یافته نشده ۱۲

می نشست بار اول نظرش بهر که می افتاد او را می کشت تا آنکه روزی اعرابی را دید و حکم کشتن او کرد اعرابی پرسید سبب کشتن من چیست گفت دیدن تو مرا نامبارک ست اعرابی درخندید و گفت الحال دیدن تو مرا شوم و نامبارک باشد بهرام ازین گفتگو متاثر شد و برطرف کرد۔

سده ۔ بفتح اول و ثانی بمعنی آتش شعله کشنده و آتش شعله بلند باشد و نام قریه ایست از قرای صفاهان و نام روز دهم بهمن ماه هست و درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دستهای گیاه بر پای ایشان بسته آتش دران گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپرند و در صحرا بروند و همچنین آتش در کوه و صحرا ازنند گویند وضع این جشن کیومرث بوده و باعث برین آنست که کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود چون بحد رشد و تمیز رسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش بسیار برافروختند بدان سبب آنرا سده می گویند و بعضی مخترع این جشن هوشنگ بن سیامک را میدانند و سبب آن در جشن سده مذکورست و جمعی برآنند که چون درین روز عدد فرزندان آدم بصد رسید جشن عظیمی کردند و بدین نام موسوم شد و بعضی دیگر گویند که چون ازین روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب هست که مجموع آن صد باشد بنابرآن سده می گویند و صد بصاد معرب سد بسین ست چه در کلام فرس قدیم صاد نیامده هست و نام درختی هم هست که در دار المرز و ماوراء النهر و دیگر بلاد ایران و توران بیشتر میشود و بمثابه بزرگ که تنه آن بدشواری در بغل سه چهار کس درآید و برگهایش بمرتبه انبوه که باران ازان نگذرد و تا ده سوار در سایه آن آرام توانند گرفت و بجهت مدور که برگی از برگهای وی بلندتر نباشد و ساقش در نهایت موزونی و لطافت بود و بران درخت چیزی گرد باشد خریطه که از چرم ساخته باشند بهم رسد و پر از پشه باشد و در ایام بهار دران خریطه آبی بهم رسد و در تیر ماه منجمد شود و مانند صمغ آنرا بعوض صمغ عربی در سیاهی کنند سیاهی را بسیار شفاف و رنگین سازد و آن درخت را غال پشه ۔ و پشه غال ۔ و پشه دار ۔ و دردار ۔ و سارخکدار ۔ و سارشکدار ۔ و لانگر ۔ و کژم ۔ و کنجک ۔ و نازین نیز خوانند و بعربی شجرة البق گویند و معرب آن صدق ست۔

سدی ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده بلغت اهل مدینه غوره خرما باشد و آنرا خلال نیز گویند۔

سدیر ۔ بر وزن سریر مخفف سه دیرست که آن عمارتی بود که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و بعضی گویند معرب سه دیرست۔

بیان نهم

در سین بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر دو صد و شصت و دو لغت و کنایت

سر ۔ بفتح اول و سکون ثانی معروفست و بعربی راس گویند و بمعنی فکر و خیال و زور و قوت هم هست و سردار و مقدم لشکر را نیز گفته اند و جمع سری که بمعنی راس ست بسرها کنند و جمع سری که بمعنی مقدم و سردارست بسران و بمعنی میل و خواهش هم آمده است و بمعنی بالا باشد که بعربی فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بر بالای دیوار و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر راه یعنی بر بالای راه و بر سر دوش و بر سر پا و امثال آن و تیره و خلاصه و خالص را هم می گویند و اسپ را نیز باعتبار سرینه سیند همچنانکه مرغان شکاری را دست و بضم اول شرابی باشد که از برنج سازند و کفش و موزه و امثال آنرا گویند و بعضی گویند کفشی باشد که در روستای خراسان رویه آنرا از ریسمان سیاه سازند و نام جوششی ست که بر اعضا بهم رسد و بشره را سفت گرداند و آنرا بعربی بثره خوانند و نام نوعی

از ماهی که طول آن یک گز باشد و خرطومی بزرگ دارد مانند
پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند و بمعنی رنگ سرخ
باشد و بمعنی ناودان هم هست که در بامهای خانه بجهت
آب باران نصب کنند و نوعی از رقص باشد شبیه بانگشتک۔
سراب - بر وزن خراب زمین شوره را گویند که در آفتاب
می درخشد و از دور بآب می ماند و بعضی گویند بخاری
باشد آب نما که در بیابانها نماید و نام قریه ایست در آذربایجان
نزدیک باردبیل و بمعنی سرچشمه و جائی باشد که آب از رودخانه
بجوی می آید و بمعنی زبده و خلاصه هم هست و کنایه از معدوم
و نابود و غرور و تکبر باشد۔
سراپا - بباء فارسی بمعنی همه و تمام باشد۔
سراپرده - بارگاه پادشاهان را گویند و پرده بلندی
نیز می گویند که بمنزلهٔ دیواری باشد که بر دور خیمه گاه کشند۔
سراپردهٔ کحلی - کنایه از آسمان و ابر سیاه باشد۔
سراپیلی - بباء ابجد بر وزن قبایلی مخنث و حیز
و پشت پای را گویند۔
سرات - بر وزن نبات نام کوهیست نزدیک یمن۔
سراج - بکسر اول و فتح جیم نام موضعیست از مضافات قم
که آنجا خربزه خوب میشود و نام موضعیست که اسب و استر
و خر الاغ را بهم میرسد۔
سراچه - بفتح اول و جیم فارسی معروفست که سرای
کوچک باشد و چیزی بود مانند قفسی که ته نداشته باشد
و مرغهای خانگی را در زیر آن نگاه دارند۔
سراچهٔ آدرنگ - بکسر ها بمعنی سرای پنج است که کنایه
از دنیا باشد۔
سراچهٔ ضرب - دارالضرب را گویند که ضرابخانه باشد
سراچهٔ کل - بضم کاف کنایه از عرش باشد که فلک اعظم است
و کنایه از دنیا هم هست۔
سرآخر - بضم خای نقطه دار بر وزن صفرا به آسیا

سر طویله را گویند یعنی اسپی که بر سر همه اسپان مقدم بندند
و با واو معدوله هم آمده است که سرآخور باشد۔
سراو - بر وزن سواد بمعنی خلال است که غورهٔ خرما باشد
سرادار - بر وزن هوادار کسی را گویند که خدمت دارالشفا
کند و باحوال بیماران پردازد و درین زمان شخصی را میگویند
که خدمت کاروانسرا میکند۔
سرازوی - بزای قرشت بر وزن ثناگوی نام رگیست
که چون او را بگشایند خون از سر و روی آدمی کشیده شود
و بعربی قیفال گویند۔
سراز شیشهٔ تهی چرب کردن - کنایه از مکر کردن
و فریب دادن باشد۔
سراسر - با سین بی نقطه بر وزن برابر بمعنی همه و تمام باشد
و نوعی از قماش نفیس هم هست و بمعنی سیر و گشت هم آمده است
باین طریق که در کنار آبی یا سبزه آیند و روند۔
سراسیمه - بمعنی شوریده سر باشد چه آسیمه بمعنی شوریده
آمده است و بمعنی مضطرب و حیران هم گفته اند۔
سراغچ - بفتح اول و ضم غین نقطه دار و سکون جیم
گیسوپوش زنان باشد و آن کیسه ایست مانند همیان بدرازی
یک گز و بر یک سر آن کلاهی باشد و آن چنین است که از
مروارید و زر دوزند بانداز محراب و بر پیشانی گذارند و
گیسو را در آن کیسه نهند و بر سر دیگرش سلسله بود و آن را از
زیر بغل راست گذرانیده بر کتف چپ اندازند و در آن
تکلفات کنند۔
سراغوچ - بضم غین نقطه دار و سکون واو و جیم فارسی
بمعنی سراغچ است که گیسوپوش زنان باشد۔
سرآغوش - با غین نقطه دار بر وزن قباپوش بمعنی
سرآغوچ است که گیسوپوش زنان باشد و بعضی گویند دامی است
که زنان بدان زیب و زینت کنند یعنی روپاکیست که بافند
و دام بافته آید۔

سرآگوش - باکاف فارسی بروزن و بمعنی سرآغوش است و گفته شد.

سراکوفت - بضم کاف و سکون واو و فا و تای قرشت بمعنی سرزنش و طعنه باشد.

سراگون - باکاف بروزن فلاطون بمعنی سرنگون باشد که سرازیر است.

سرآل - باهمزهٔ ممدوده بروزن پرگال کسی را و چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا و گردون سرگردان و همیشه در گردیدن باشد.

سراماج - باثانی و میم هر دو بالف کشیده و به جیم زده یوغ را گویند و آن چوبی باشد که برگردن گاو نهند و چوب گاوآهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و بعضی با جیم فارسی آورده اند و گفته اند چوبی است که گاوآهن را بدان نصب کنند و بعربی سهم گویند.

سرانجام - عاقبت و آخر کار باشد و سامان کار را نیز گویند.

سران چرخ - بکسر نون کنایه از ملائکه و کروبیان و حاملان عرش باشد.

سرانداز - بروزن دراندازه مقنعه و روپاکی باشد که زنان بر سر اندازند و کسیکه از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان براه رود و بمعنی سرافگندگی هم آمده است و شخص چست و چالاک بی پروا و بیباک و رند و خونی و مردم کش و ناپاک را نیز گویند و ستونی را نیز گفته اند که در پیش ایوان عمارت اندازند که سرچوبهای دیگر بر بالای آن باشد و قالی و پلاس کوچک را گویند که بر صفت قالی و پلاس بزرگ برعرض خانه اندازند و نام اصولی هم هست از جملهٔ هفده بحر اصول موسیقی و آنرا صوفیانه خوانند و بمعنی چلد و چابک هم بنظر آمده است.

سراندرزدن - کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و بیم و کنایه از سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر بودن هم هست.

سراندیب - نام کوهی است مشهور که آدم صفی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و مقام کرد و نقش قدم او در آنجا هست و بعضی گویند نام شهریست بزرگ بر لب دریا و آن کوه منسوب بآن شهرست و گویند قبر ابوالبشر در آنجاست.

سراندیل - بالام بروزن و معنی سراندیب است که کوهی باشد مشهور بقدم گاه آدم صفی علیه السلام.

سرانگشتی - بضم کاف فارسی و سکون شین نقطه دار و فوقانی بتحتانی کشیده نوعی از آش آرد را گویند و حنائی که بر سر انگشت دست و پا بندند.

سراو - بفتح اول و ثانی و ضم همزه و سکون واو بروزن سمنو نام رودخانه ایست که شهر اوده بر کنار آن رود واقع است.

سرآوردن - کنایه از آخر شدن و بنهایت رسیدن باشد.

سرآوند - بروزن زرآوند رنگ سرخ را گویند مطلقا.

سرآهنگ - بفتح اول و ها و سکون نون و کاف سرکردهٔ سازندگی و خوانندگی و دوبیت خوانی را گویند و پیشرو لشکر را نیز گفته اند که بعربی مقدمة الجیش خوانند و بترکی هراول گویند و بمعنی عسس و شبگرد هم آمده است و سرهنگ مخفف آنست و تارگسنده را نیز گویند که بر سازها کشند.

سرای - بروزن درای بمعنی خانه باشد که بعربی بیت خوانند و بمعنی خوانندگی و سرائیدن هم هست و بمعنی سخنگوی و حرف زن که شاعر و قصه خوان باشد هم آمده است لیکن درین دو جا بدون ترکیب گفته نمی شود همچو مدحت سرای و سخن سرای و امر باین دو معنی باشد یعنی چیزی بخوان و خوانندگی کن و مدح بگو و حرف بزن و نام شهریست بزرگ و حسن خیز در جانب شمال دارالملک تاتار.

سرایان - بروزن گدایان خوانندگی و گویندگی و نغمه سرائی کنان را گویند و نام جائی هم هست در خراسان.

سرای جاوید - کنایه از بهشت عنبر سرشت است

که جنت الماوی باشد۔

سرای جزا۔ کنایه از عالم آخرت ست و بهشت انیز گویند۔

سرای سپنج۔ خانهٔ عاریتی باشد که بر کنار فالیز و کشت و زراعت سازند و کنایه از روزگار و دنیا هم هست۔

سرای سرور۔ بضم سین و راے بے نقطه شراب خانه و خرابات را گویند و کنایه از بهشت هم هست۔

سرایش۔ بکسر رابع بر وزن تراوش بمعنی زبان قال است که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان و سرود مرغان باشد۔

سرای شرور۔ بضم شین نقطه دار کنایه از میکده و شراب خانه باشد و قمار خانه را نیز گویند و کنایه از دنیا و دوزخ هم هست۔

سرای ششدر۔ کنایه از دنیاست باعتبار شش جهت که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست باشد۔

سرای شمرده۔ خانه را گویند که رعایا مال واجبی خود را در انجا شمرده تسلیم تحویلداران دیوانی نمایند و این نام را نوشیروان نهاده و پیش از و نبوده۔

سرای محمود۔ مقامات محمود ست که خداے تعالے بحضرت رسالت پناه صلواة الله علیه وعده کرده است و کنایه از بهشت باشد۔

سرای نهفت۔ کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد۔

سرای هفت رخشان۔ کنایه از آسمان است۔

سرائیدن۔ بمعنی سرایش ست که نغمه پردازی و سخن سرائی و حرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد۔

سرب۔ بفتح اول و کسر ثانی بر وزن عقب بمعنی بوده و افشرده و از هم رفته باشد و بضم اول و سکون ثانی مخفف اسرب ست که بعربی آنک و بهندی سیسا خوانند۔

سرباری۔ باباے ابجد بر وزن سرکاری بار و بسته را کوچکے را گویند که بر بالاے بار و بسته بندند و بارسے را نیز گفته اند که بر سر گیرند۔

سرپاس۔ باباے فارسی بر وزن کرپاس سردار شبانان و محافظان را گویند چه پاس بمعنی محافظ آمده است و بمعنے گرزگران سنگ هم گفته اند و بمعنی خود آهنی و سپر هم آمده است۔

سرپاش۔ باباے فارسی بر وزن پرخاش گرزگران را گویند و بعربی عمود خوانند۔

سرباک۔ باباے ابجد بر وزن غمناک سردار ضابط و صاحب سیاست را گویند۔

سرپایان۔ باباے فارسی بر وزن ترسایان بمعنی عمامه و دستار و شمله و علاقهٔ دستار و مغفر باشد و خود آهن و کلاه زره را نیز گویند و هم چیز زرسے را نیز گفته اند که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نکند و بمعنی آزار هم بنظر آمده که فوطه و لنگوته و شلوار باشد۔

سر بتیغ خاریدن۔ کنایه از کشتن و گردن زدن باشد۔

سر بخش۔ بر وزن زر بخش حصه و نصیب و قسمت و بهره باشد و کنایه از شخص گذشته و صاحب همت هم هست۔

سر برآوردن۔ کنایه از برگشتن و باغی شدن باشد از صاحب و ولی نعمت خود و کنایه از خروج کردن هم هست۔

سر برتافتن۔ کنایه از نافرمانی کردن و باغی شدن باشد۔

سر بر خط داشتن و سر بر خط نهادن۔ کنایه از اطاعت کردن و فرمان برداری باشد۔

سر بر زانو نشستن۔ کنایه از کوز شدن باشد یعنی پشت خم گردیدن و کنایه از مراقبه هم هست و کنایه از غمگین نشستن باشد۔

سر پرست۔ بفتح اول و باے فارسی بر وزن زر پرست بمعنی خادم و خدمتگار باشد۔

سر برغ۔ با غین نقطه دار بمعنی سراب ست یعنی جائیکه آب از چشمه یا رودخانه در برغ رود و برغ بندی باشد که آب

دران جمع شود مانند تالاب و استخر۔

سر بر کردن - بمعنی اول سر برآوردن است که کنایه از باغی شدن و نافرمانی کردن باشد و سربالا کردن نیز گویند۔

سر بر گرفتن - کنایه از خواب برخاستن و بیدار گردیدن باشد و کنایه از مسافر شدن هم هست۔

سر بر کمر زدن - کنایه از دیوانه شدن و سودائی گردیدن باشد

سر بر نهادن - کنایه از ترک سخن کردن و ساکت شدن باشد۔

سر بزرگ - کنایه از مردم عظیم الشان و عالی مرتبه باشد۔

سر به گریبان بردن - کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد۔

سر پنجه - بابای فارسی و جیم بر وزن ارزنده پنجهٔ دست گویند و کنایه از مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار و بیباک هم هست۔

سر پوشنه - بفتح نون بمعنی مطلق سرپوش است اعم از سر انداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش و امثال آن۔

سر پوشه - بفتح شین نقطه دار بمعنی سرپوشنه است که مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش باشد۔

سر بها - بفتح بای ابجد بر وزن اژدها بمعنی خون بهای آدمی باشد که بعربی دیت خوانند و کنایه از زریست که بحاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند اعم از آنکه مردم بدهند و خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بعربی فدیه گویند۔

سر پیچیدن - کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔

سر بیله - بابای ابجد بر وزن غربیله پیکان پهنی را گویند که مانند بیل باشد یعنی شبیه بآن باشد۔

سر تا سر - بتای قرشت بالف کشیده و فتح سین بی نقطه بر وزن حلواگر بمعنی همه و تمام و مجموع باشد۔

سر تیز باد - کنایه از تیز است که عمرت دراز باشد۔

سر تماج - بضم ثالث و میم بالف کشیده و بجیم زده بمعنی سر آغوج است و آن کیسهٔ درازی باشد که زنان گیسوی خود را دران گذارند و بعربی صقاع خوانند بکسر صاد بی نقطه۔

سر تیر - بر وزن نخچیر بمعنی بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند باشد۔

سر تیز - بتحتانی مجهول بر وزن پرهیز مردم تیز مغز و تند و تیز باشد و کنایه از مژگان خوبان هم هست و خار و نیزه را نیز گویند۔

سر تیغ - بکسر ثانی بمعنی سر شمشیر و سر کوه باشد و کنایه از روشنائی هم هست۔

سر چپ - باجیم فارسی بر وزن هر شب سفیدی را گویند که بر پوست آدمی پدید آید و بعربی بهق خوانند و با بای فارسی هم بنظر آمده است۔

سر جفت کردن - کنایه از سرگوشی کردن باشد۔

سر چکاد - باجیم فارسی و کاف بر وزن کم سواد بمعنی بالای پیشانی است چه چکاد پیشانی را گویند۔

سر چکادی - باجیم فارسی و کاف بر وزن کم سوادی چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه یک من کشمش بخرند و مشت نخودی یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آن را در هند وستان دستوری گویند۔

سر جنگ - باجیم ابجد بر وزن و معنی سرهنگ است که پیش رو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد۔

سر جنگک - بر وزن خرچنگک نوعی از سر بازی کردن باشد و آنرا زدو کوبی گویند و آن چنان است که شخصی پشت پای خود را بر سر چه تمام تر بنشستگاه دیگری زند و کنایه از تعب و آزار هم هست۔

سر جوش - باجیم ابجد بر وزن سرپوش شوربای را گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و به نمک چشی خورند

وکنایه از خلاصه وزبده و اول هر چیز است —

سرخاب — بضم اول وخای نقطه دار بر وزن مرغاب نام رودخانه ایست کوچک در نواحی کابل که آب آن بسرخی مائل است بسبب سرخی خاک رودخانه ونام کوهی است بر جنوب شهر تبریز ومتصل است بشهر وگویند چند جای دیگر سرخاب هست ونوعی از مرغابی باشد سرخ رنگ گویند ماده آنرا مانند زنان حیض می آید وبعضی گویند پرنده ایست که تمام شب از جفت خود جدا باشد ویکدیگر را نبینند لیکن آواز هم شنوند وبسمت آواز بقصد ملاقات هم آیند اما ملاقی نشوند وتمام شب بیقرار باشند وچون از جفت جدا شود جفتی دیگر نکند واگر یکی از آنها جفت خود را در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد و او در آخر جا (هم) میگویند ونیز سرخی وغازه باشد که زنان با سفیدآب بر رو مالند ونام پهلوانی بوده از پهلوانان فیروز پسر یزدجرد ونام یکی از ملوک هم هست واو از نسل بهرام گور بوده وسهراب پسر رستم را نیز سرخاب می گفته اند وشراب را نیز گویند وکنایه از خون هم هست که بعربی دم خوانند —

سرخاره — بر وزن انگاره سوزن زرینی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند ومقنعه را بآن بر تارک بند کنند تا از سر ایشان نیفتد وپنجه مانندی را نیز گویند که از استخوان سازند وبدان بدن را خارند —

سرخاریدن — کنایه از نومید شدن ونگاه داشتن وتسلی کردن وراغب شدن ولطف نمودن وتعلل و درنگ واهمال ورزیدن وعاجز شدن در جواب خصم وحیله ومکر کردن وتملق نمودن ومنجل شدن وشرمنده گردیدن و بهانه آوردن باشد —

سرخ بال — بابای ابجد بر وزن خشک سال تیهو را گویند وآن پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک کوچک تر می باشد —

سرخ پای — بابای فارسی نام سبزه ایست بغایت نازک وطعم آن ترش باشد وبعربی حماض خوانندش —

سرخ بت — بضم اول وبای ابجد وخنگ بت بکسر خای نقطه دار دو بت بزرگ اند در موضع بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنگ تراشیده گویند بلندی هر یک از آن پنجاه ودو گز باشد در میان آنها مجوف است چنانکه از کفهای پای ایشان راه است ونردبان پایها کرده اند که بجمیع تجاویف آنها می توان گشت حتی سرهای انگشتان دست وپای ایشان وآنها را بعربی یعوق ونسر خوانند وبعضی لات ومنات گویند وگویند سرخ بت عاشق خنگ بت است وآنرا سرخ بد هم خوانند که بجای حرف آخر دال ابجد باشد —

سرخ بید — نوعی از درخت بید است وبعضی گویند بید موله است که بید مجنون باشد —

سرخ چشم — کنایه از جلاد ومردم خونریز باشد —

سرخجه — بضم اول وکسر ثالث وفتح جیم ابجد نوعی از دمیدگی وجوشش باشد که بیشتر کودکان را بهم رسد وآن جوششی بود سرخ رنگ وعلامت آن تپ وانجی وبدبوئی نفس واضطراب وبی خوابی وتشنگی باشد وباجیم فارسی هم بنظر آمده است —

سرخده — بادال ابجد بر وزن ومعنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد واکثر طفلان را بهم رسد —

سرخر — بفتح اول وکسر ثانی معروف است وبعربی راس الحمار میگویند وکنایه از مردم بی حیا باشد وکسی را نیز گویند که بی موقع بجائی بیاید وبنشیند که جای او نباشد —

سرخره — بر وزن ومعنی سرخده است وآن نوعی از حصبه باشد وبازای نقطه دار هم آمده است —

سرخ زنبوران — کنایه از سر انگشتان دست باشد که بحنا رنگ کرده باشند

سرخزه - و سرخژه با زای نقطه دار و زای فارسی بر وزن و معنی سرخچه است که نوعی از حصبه باشد و بیشتر اطفال را هم میرسد-

سرخس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه نام شهریست از خراسان و نام داروئی است که آنرا سرخس دارو گویند و آن چوبکی باشد سیاه رنگ بر کنار دریا و در پای کوهها و بیابانها باشد و آن دو قسم است نر و ماده و بجهت دفع کدو دانه و امراض دیگر نیز مفید است-

سرخ سرک - بفتح رای بی نقطه و سکون کاف نام مرغی است که سر او سرخ می باشد و بعربی او را حمره خوانند بضم حای بی نقطه و فتح و تشدید میم-

سرخ سوار - کنایه از جگر است و آن از جمله آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد و بعربی کبد خوانند-

سرخ شبان یا هو دار - نام حضرت موسی علیه السلام است بزبان پهلوی-

سرخشک ابلق - کنایه از دنیا و زمانه و روزگار است-

سرخک - مصغر سرخ است و نام رستنی باشد دوائی و آنرا سرخ مرد گویند و بعربی حمیرا خوانند-

سرخ مرد - بفتح میم و سکون را و دال بی نقطه نازک بدن است و آن را رستنی باشد که برگش به برگ بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آینده بود-

سرخ مرز - با زای نقطه دار بر وزن و معنی سرخ مرد است که رستنی باشد شبیه به بستان افروز-

سرخو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو بمعنی سرخچه باشد و آن جوششی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد-

سرخوار - بکسر اول و واو معدوله بر وزن اظهار مردم ولی شعار و صاحب اسرار باشد و شاعر را نیز گفته اند-

سرخوان - با واو معدوله بر وزن ترخان بمعنی سرذاکر باشد یعنی شخصی که پیش خوانی کند و دیگران ذکر گویند-

سرخوانی - با واو معدوله بر وزن ترخوانی بمعنی پیش خوانی باشد و خوانندگی و گویندگی را نیز گویند و بمعنی سرنوشت خواندن هم گفته اند و بمعنی طنز و مسخرگی کردن هم آمده-

سرخوش - کنایه از کسی است که از شراب بمستان اسباب وحس خوب خوشحال باشد-

سرخه - بضم اول و فتح خای نقطه دار نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم بکین سیاوش بکشت و نام موضعی هم هست از مضافات سمنان و نام نوعی از کبوتر سرخ رنگ باشد-

سرخیزه و سرخیژه - بضم اول و فتح زای هوز در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم بمعنی سرخچه است که نوعی از حصبه باشد و آن جوششی بود که بیشتر طفلان را بهم میرسد-

سرخیوس - بفتح اول و کسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی دوائی است که آن را شیطرج خوانند گویند هر کرا دندان درد کند آنرا بر کف دست مخالف گیرد و بر شب اروے نهد درد ساکن گردد-

سرداب - بر وزن زرداب خانه را گویند که در زمین سازند-

سردابه - بفتح بای ابجد بمعنی سرداب است که خانه زیر زمینی باشد و خانه تابستانی بسیار سرد را نیز گویند و نام آبشاریست در آب گرم قزوین و نام جزیره ایست از جزایر اندلس-

سرد بیان - کنایه از مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه سخنان را است مردم را برنجاند و مردم ناموزون را هم میگویند-

سر در گلیم - بکسر کاف فارسی نام بازیست و آن چنان باشد که جمعی در جاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی بی پرده باشد بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد و آنها که خوابیده بودند جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند بعد از آن شخصیکه سر در کنار نهاده بود برخیزد و هر یکی را بگوید که کیست اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شود و

تا سر او را در کنار بگیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته بهر جا که مقرر شده باشد ببرد —

سر در نشیب کردن — کنایه از شرمنده و خجل شدن و زوال کار باشد —

سر دست افشاندن — بکسر ثانی کنایه از غضب کردن و ترک دادن و رقص و رقاصی نمودن باشد —

سر دستی — بر وزن بدستی بمعنی در حال و حاضر باشد یعنی آنچه حاضر باشد و زود آورند و زود سازند و آنچه در دست بوده باشد و آنچه بر سر دست بود و چوبیکه قلندران بر دست گیرند —

سر دشدن — معروفست که نقیض گرم شدن باشد و کنایه از مردن و از کاری واسوختن و ملال بهم رسانیدن هم هست —

سر دگوی — کنایه از کند طبع و کسیکه مردم را سخنان درشت و راست برنجاند و کنایه از مردم ناموزون هم هست —

سر دقور — بفتح ثالث سر کرده جاسوسانی که احوال مردم به پادشاهان نویسند —

سرده — بر وزن ارده قدحی که بدان شراب خورند و سر کرده و پیشوای میخوارگان باشد و ساقی را نیز گویند و نوعی از خربزه هم هست و هر میوهٔ پیش رس را نیز گویند و بمعنی نوع باشد و انواع جمع آنست —

سر دین — با دال ابجد بر وزن پروین بلغت اهل مغرب نوعی از ماهی باشد که آنرا بیونانی سارس خوانند —

سر رسن یافتن — بمعنی سر رشته یافتن و دریافتن کار و مهم و رسیدن بمقصود باشد —

سر رشته — بکسر رای قرشت کنایه از مدعا و مقصود است —

سر رشته از دست رفتن — کنایه از سراسیمه شدن و ترک دادن مهم و معامله فرمودن باشد —

سر رشته یافتن — کنایه از دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا باشد —

سرز — بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار بالا را گویند که بنایان بدان گچ و آهک بر دیوار مالند و بسکون ثانی هم گفته اند —

سرزدن — بر وزن گرگدن بمعنی سرزنش باشد و بمعنی گردن زدن هم هست و بی رخصت و اجازت و بیخبر و بیکبار ناگاه بخانه و مجلسی در آمدن را نیز گویند —

سرزلف — بکسر ثانی و ضم ثالث و سکون لام و فا کنایه از ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب باشد —

سرزن — بر وزن ارزن بمعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان باشد —

سرزیره — بر وزن زنجیره نام گیاهیست خوشبوی —

سرساد — با سین بی نقطه بر وزن بغداد گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و بعربی فوتنجهٔ صالح خوانند —

سرساخ — بر وزن چخلاخ ابریشم باریک هموار را گویند —

سرسبز — بفتح ثالث و سکون بای ابجد و زای هوز کنایه از حیات و زندگی و تری و تازگی عیش و جوان صاحب دولت و کامگار و پادشاه باشد —

سرسری — بر وزن مرمری مردم فرومایه را گویند و سست گرفتن کارها و رعایت حقوق آنها را بواجبی نکردن و کار آسان باشد و کنایه از کار بی تأمل و سخن بی فکر و بیهوده و خام و سریع الفهم و سبب سپیچ السیر هم هست —

سرسفره — بکسر ثانی کنایه از سوراخ مقعد باشد —

سرسنه — بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون نام ولایتی ست از ملک عجم و بفتح اول هم بنظر آمده است —

سرش — بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار مخفف سریش است و آن مشهور و روایی باشد که چرش بمعنی گر هم آمده است و بکسر اول و ثانی مخفف سرش باشد و آن آردیست که کفشگران و صحافان و امثال ایشان کار فرمایند و بلغت ژند و پاژند بمعنی بد و زبون ست که در

مقابل نیک و نیکو باشد

سرشاخ ـ بفتح اول و کسر ثانی و ثالث بالف کشیده و بجای نقطه دار زده بلندی را گویند که بر دو جانب پیشانی می باشد و بسکون ثانی چوب باشد دراز که بام خانه را بدان پوشند و سر های آن از عمارت بیرون باشد۔

سرشار ـ بروزن خروار بمعنی لبریز است چه شار بمعنی ریختن باشد و بمعنی لبالب هم آمده است۔

سرشب ـ بروزن هر شب بمعنی شاهین باشد و آن جانوریست شکاری۔

سرشت ـ بکسر اول و ثانی بروزن بهشت خلقت و طینت و مایهٔ طبع و طبیعت و خوی آدمی را گویند و بمعنی مخلوط و آغشته و ماضی آغشته کردن هم هست۔

سرشف ـ بفتح ثالث بروزن فرقف نام غله ایست شبیه بخردل که روغن تلخ ازان گیرند و گل آن زرد و سرخ می باشد۔

سرشک ـ بروزن و معنی زرشک باشد و آن نباتیست معروف که بعربی انبرباریس گویند و قاتق آشها کنند و بعضی درخت و بوتهٔ زرشک را سرشک می گویند و مطلق قطره را گویند عموماً و قطرهٔ باران و اشک چشم را خصوصاً و بمعنی شراره و خردهٔ آتش بود که بهر طرف جهنده باشد و نام درختیست در بلخ که گلهای سفید مائل بسرخی دارد و آنرا آزاد درخت میگویند و بعضی گویند گل آن درخت سرشک نام دارد۔

سرشک آتش ـ کنایه از قطره هائیست که از هیزم تر بر آتش می چکد۔

سرشک انگبین ـ کنایه از ترشی و چاشنی ست که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد و دوشاب را نیز گفته اند۔

سرشک شور ـ بکسر کاف کنایه از اشک غمزدگان باشد۔

سرشکوان ـ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و رابع و واو بالف کشیده بوزن نده پرده را گویند که در پیش زفاف به پیش عروس بیاویزند و آنرا بعربی کله گویند۔

سرشکون ـ بفتح واو و سکون نون بمعنی سرشکوان ست و آن پرده باشد که در پیش عروس آویزند۔

سرشوی ـ بروزن بدبوی سر تراش و حجام را گویند و نوعی از گل هم هست که بدان سر شویند و گل سرشوی گویند۔

سرعشر ـ بفتح عین بی نقطه و سکون شین و رای قرشت نقشی و نشانیست که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده آیت کنند۔

سرعطسهٔ آدم ـ کنایه از عیسی علیه السلام ست۔

سرغچ ـ بکسر غین نقطه دار و سکون جیم فارسی کاسهٔ چوبین را گویند۔

سرغنه ـ بفتح نون بروزن ارجمند بمعنی عظیم و بزرگ و بی همتا باشد۔

سرغوغا ـ بمعنی سرفتنه است و آن کسی باشد که باعث و بانی فتنه و غوغا و آشوب گردد و بمعنی طلیعهٔ لشکر هم گفته اند و آنرا بترکی هراول خوانند۔

سرغین ـ بفتح اول و کسر ثالث بروزن پروین بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای ست و آنرا نای ترکی نیز خوانند و بکسر اول و ثالث هم بنظر آمده است۔

سرغینه ـ بروزن چرمینه بمعنی سرغین ست که نای ترکی باشد و آنرا سورنای گویند۔

سرف ـ بفتح اول و ثانی بروزن صدف درد گلو و سینه را گویند که بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد و بضم اول و ثانی هم باین معنی و هم بمعنی خاریدن کام آمده است و بضم اول و سکون ثانی سرفه را گویند و بعربی سعال خوانند و بمعنی سرفه کننده هم هست۔

سرفراز ـ بفتح فا و رای بی نقطه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده نام روز سوم ست از ماههای ملکی و کنایه از بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت باشد و بمعنی سربلند

دگردن کش و متکبر هم آمده است.

سرک ـ بفتح اول و ثانی و سکون کاف بزبان قزوینی پسر را گویند که برادر دختر است و تصغیر سر هم هست و بضم اول و سکون ثانی و ثالث بمعنی سرخچه است و آن جوششی باشد که از سر و روی و اندام اطفال برآید و بکسر اول و سکون ثانی و کاف سرخاب سفیدآبی را گویند که زنان بر روی مالند و بمعنی سرخ و سفید هم آمده است.

سرکا ـ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده بمعنی سرکه باشد و بزبان عربی خل گویند.

سرکب ـ بفتح ثالث بر وزن هرشب نام مطربی و سازنده بوده که در عهد خود نظیر نداشته.

سرکحلی ـ بضم ثالث و سکون حای بی نقطه بر وزن سرقفلی هر چیز سیاه را گویند عموماً و ابر تیرهٔ سیاه را خصوصاً.

سرگر ـ بفتح اول بر وزن زرگر کفشگر و کفش دوز را گویند و بضم اول هم باین معنی و بهم بمعنی بوزه فروش و بوزه ساز باشد چه سرشراب را گویند که از آرد و برنج سازند.

سرگران ـ بکسر کاف فارسی کنایه از کسی ست که در قهر و غضب بود و خشمناک باشد و متکبر را نیز گویند و درد سر و ملالت را هم گفته اند.

سرگردا ـ با کاف فارسی بر وزن لبس فردا بمعنی سرگیجه باشد و آن علتیست آدمی را و بعربی دوار خوانند.

سرگفته ـ کنایه از درد سر باشد و سرزنش کردن و طعنه زدن را نیز گویند و ملامت کننده را هم میگویند.

سرگره ـ بکسر کاف فارسی و رای قرشت و ظهور ها عقده و گره را گویند که بر تسبیح تعبیه کنند.

سرگزیت ـ بفتح کاف فارسی و کسر زای نقطه دار و سکون تحتانی و فوقانی زری را گویند که سرشمار کفار نمود و از ایشان بطریق جزیه بگیرند چه گزیت بمعنی جزیه باشد اگرچه گزیت بفتح کاف فارسی و تحتانی بایستی بسبب آنکه جزیه معرب آنست لیکن در فرهنگ جهانگیری بفتح کاف و سکون تحتانی نوشته شده بود و باین بیت مستند گردیده که بیت

خراج قیصر روم ست و سرگزیت خلم ÷ بهای بندگی رام رای با جیپال.

سرگزید ـ بر وزن برمزید بمعنی سرگزیت ست که جزیه و زر باشد که از کفار گیرند.

سرگزین ـ بضم کاف فارسی آن باشد که کسان حاکم از هر گله گوسفند و گاو و ایلچی اسپ یک گوسفند و یک گاو و یک اسپ انتخاب و گزین کرده بگیرند.

سرکس ـ بفتح کاف و سکون سین بی نقطه نام مغنیست خوش آواز.

سرکش ـ با کاف بر وزن مفرش نام خنیاگر و مطربی بوده بی عدیل و نظیر و کنایه از مردم دیر آشنا باشد و اسپ سرکش و سرشخ را نیز گویند و مردم صاحب قوت و قدرت و نافرمان و مغرور را نیز گفته اند.

سرگل ـ بفتح کاف فارسی بر وزن صندل گوئی باشد که اطفال از ریسمان سازند و بدان بازی کنند.

سرگله نهادن ـ کنایه از برگزیدن و اعتبار کردن باشد.

سرکنگبین ـ بمعنی سکنجبین ست و آن مرکبی باشد از سرکه و عسل چه انگبین بمعنی عسل ست.

سرکوب ـ بر وزن مرکوب بلندی را گویند که بر قلعها و خانها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سرزنش هم گفته اند و حریف قوی و پرزور بود که بجنگ و خصومت آمده باشد و شخصی را نیز گویند که در هر فن زیادتی کند و بر دیگری فائق باشد و بمعنی ضابطه هم آمده است.

سرکوبه ـ بر وزن منصوبه گرز گران را گویند.

سرگوتان ـ بکسر اول و ضم کاف فارسی و فوقانی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی راز باشد که سخن مخفی ست و بفتح اول هم بنظر آمده است و بمعنی داری که دزدان را از حلق[1] آویزند

[1] نسخهٔ ای حلق دزدان دران کرده ۱۲۶۵

سر کو چاک — بفتح جیم فارسی کنایه از مردم فرومایه و بیقدر و قیمت و بی تعین باشد۔

سر کرده ساله — بکسر کاف کنایه از کینهٔ دیرینه باشد۔

سر کرفرو ختن — کنایه از ترشروئی کردن وروی درهم کشیدن باشد۔

سر کرفشانی — کنایه از سختی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنه زدن باشد۔

سرگیجش — بکسر کاف فارسی و جیم بمعنی گردیدن سر باشد و آن چنان ست که چون کسی از جائی برخیزد اندک زمانی سرش بگردش در آید که اگر چشم بپوشد البته بیفتد۔

سرگیجه — بفتح جیم بمعنی سرگیجش ست و بعربی دوار گویند۔

سرگیس — بکسر کاف فارسی بروزن تلبیس بمعنی سدگیس ست که قوس قزح باشد و آنرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند چه قزح نام شیطان ست بعربی۔

سرگین گردان — بروزن و معنی سرگین غلطان ست که جعل باشد۔

سُرلاب — بضم اول و لام الف بروزن مرغاب مخفف اسطرلاب ست و آن آلتی باشد منجمان را از جهت ارتفاع گرفتن آفتاب و ثوابت و کارهای دیگر۔

سرلاد — بالام بروزن بغداد بمعنی سر دیوار باشد چنانکه بن لاد پای دیوارست چه لاد بمعنی دیوار باشد و بمعنی دیوار هم گفته اند مطلقاً۔

سرم — بفتح اول و سکون ثانی و میم کنگر باشد و آن رستنی بود که برگش خار دارست و آنرا پزند با ماست خورند و بعربی حرشف خوانند بفتح حای بی نقطه۔

سرما ریزگی — هوائی باشد متصل و مماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و تنگی بزمین بریزد و اکثر در شبهای خنک یا در اول و آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم رسد۔

سرما فزای — بکسر فا و زای نقطه دار بالف کشیده و بتحتانی زده نام ماه نهم ست از سال ملکی۔

سرمامک — نام بازی ست که کودکان بازند و آن چنان باشد که شخصی را مامک نام کنند و یکی از کودکان سر در کنار او نهد و دیگران گریخته هر یک بگوشه پنهان شوند بعد از آن طفلی که سر در کنار مامک داشت برخیزد و در جستجوی اطفال شود و طفلان یک یک از کنار و گوشها بر آمده دستی بر سر مامک رسانند اگر طفلی را پیش از آنکه دست بر سر مامک رساند بگیرد و بر دوش آن طفل سوار شده پیش مامک آورد و همان طفل مرکوب سر بر کنار مامک نهد و اگر نتوانست طفلی را گرفتن همان خود سر بر کنار مامک نهد و بازی را از سر گیرد۔

سرماهی — بروزن خرگاهی ماهیانه و مقرری باشد که در هر سر ماه بنوکرها امثال آن دهند و آنرا بعربی مشاهره گویند۔

سرمج — بفتح اول و میم و سکون ثانی و جیم دوائیست که آنرا اسفناج رومی گویند و آن بستانی و صحرائی هر دو می باشد صحرائی آنرا بگیرند و بجوشانند آب آنرا زنیکه مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آنرا اعرابان سرمق میگویند که بجای جیم قاف باشد۔

سرمخار — بفتح اول و ثالث کنایه از تعجیل ست یعنی توقف مکن و زود بیا۔

سرمش — بکسر ثالث و سکون شین نقطه دار زرد آلوی خشک شده باشد که مغز بادام در درون آن کنند۔

سرمک — بروزن زردک نوعی از سبزی باشد و شوره گیاهی نیز هست که آنرا اسفناج رومی خوانند و معرب آن سرمق باشد۔

سرموتک با تای قرشت بروزن زنبورک بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد۔

سرموزه — بروزن هر روزه کفشی باشد که بر بالای موزه

پوشند و در ماوراء النهر متعارفست۔
سرمه۔ بضم اول و فتح ثالث معروف ست و آن چیزے باشد که در چشم کشند و نام قریه هم هست از قرای فارس که در ان سرمه خیزد۔
سرمه خاک بین۔ سرمه بود که خسرو پرویز داشت گویند هر که یکبار در چشم کشیدی تا یک گز عمق زمین را بدیدے و تا مدت یک سال این چنین بودی۔
سرمه کش۔ بفتح کاف و سکون شین نقطه دار شخصے را گویند که سرمه کشیده باشد و کسیکه سرمه در چشم مردم کشد و کنایه از روشن کننده چشم و بینائی دهنده و کنایه از شب تاریک هم هست۔
سرنا۔ بضم اول و نون بالف کشیده مخفف سورنای ست که در نقار خانها و روزهاے جشن و سور نوازند و آنرا ناے رومی نیز گویند۔
سرنامه۔ بروزن هنگامه آنچه بر سر کتابها نویسند که در فلان محل به فلانی برسانند و بعضے گویند سرنامه عنوان ست یعنے آنچه بر بالاے نامه نویسند۔
سرنای۔ بضم اول و سکون آخر که یاے حطی باشد بمعنی نای رومی ست که سرنا باشد و بحذف الف هم آمده است
سرنج۔ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم سنج را گویند و آن دو پاره روے تنک باشد مانند طبق بے کناره و بر پشت آن قبه سازند و بندی بران تعبیه کنند و بدست گرفته بر یکدیگر زنند تا بصدا در آید و بیشتر با نقاره و دهل و امثال آن نوازند و قلعی و سرب سوخته را نیز گویند و آن رنگیست که نقاشان و مصوران بکار برند و آن در غایت حمرت می باشد چه باطن سرب سرخ است و بجهت آتش حمرت آن ظاهر می شود و استعمال او در جهت زینت و نظروں ست نزد اهل عمل۔
سرند۔ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد

ریسمانی باشد که طفلان در ایام عیدها و جشنها از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند و جل و زغ را نیز گفته اند و آن چیزے باشد سبز که در آبهاے ایستاده بهم رسد و باین دو معنی بجاے نون یاے حطی هم آمده است و لبلاب را نیز گویند و آن رستنی باشد که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند و باین معنی با ثانی مفتوح نیز بنظر آمده است و نیز باشد از جمله فنون کشتی گیری و آن چنان ست که کشتی گیر پاے خود را بپاے دیگرے بند کند و او را بیندازد و آنرا بعربی شغزبیه خوانند و بمعنی ریسمانے باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصے گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانورے که پاے دران میان نهد آن شخص بسوے خود کشد و او را بگیرد۔
سرنوبه۔ بفتح ثالث و باے ابجد سرگروه و ریش سفید پاسبانان را گویند چه نوبه بروزن توبه بمعنی پاسبان ست۔
سرنوشت۔ حکم ازل و قضاے ازل ست یعنے آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد۔
سرنی۔ بضم اول و فتح ثالث بروزن پری مخفف سورنای ست که ناے رومی باشد و نای ترکی هم میگویند۔
سرو۔ بضم اول و ثانی بواو کشیده مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند و امثال آن و پیاله شراب را نیز گویند و بمعنی دروغ و بهتان هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی و واو نام درختیست مشهور و معروف و آن سه قسم میباشد یکی سرو آزاد و دیگری سرو سهی و سوم سرو ناز هر یک در جاے خود خواهد آمد و عربان سرو را شجرة الحیة خوانند چه گویند هر جا که سرو هست البته مار هم هست اگر برگ آنرا بکوبند و با سرکه بیامیزند موی را سیاه کند و نام یکی از پادشاهان یمن ست که دختر یکے از فرزندان فریدون داده بود۔
سروا۔ بروزن پروا بمعنی حدیث و سخن باشد و بمعنے افسانه دروغ و شعر هم گفته اند۔

سرواد - بروزن فرہاد کلام منظوم و شعر را گویند و بمعنی افسانه و افسون و سرود هم گفته اند-

سرواده - بفتح اول بروزن شهزاده قافیهٔ شعر را گویند همچو بهار و نگار و هزار و زمین و کمین و این و حرف دال درین لغت و لغت ماقبل بنا بر قاعدهٔ کلی نقطه دارست

سرو آزاد - بکسر واو سروی را گویند که راست رود و آنرا باین اعتبار آزاد گفته اند که از قید کجی و ناراستی و پیوستن بشاخ دیگر فارغ است و بعضی گویند هر درختی که میوه نه دهد آنرا آزاد خوانند و چون سرو میوه نه دهد باین سبب آزاد باشد و جمعی گفته اند هر درختی را الکا لی و زوالی هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه است و گاهی پژمرده و بی برگ و سرو را هیچ از ینها نیست و همه وقت سبز و تازه است و از ین علتها فارغ و این صفت آزادگان است پس بدین جهت آزاد باشد-

سرواله - بضم اول بروزن بزغاله علفی بود که بر سر آن خارهای تیز باشد و همین که بجامه فرو رفت جدا کردن آن بسیار دشوارست-

سروب - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث مجهول و بای ابجد بلغت ژند و پاژند بمعنی سخن باشد و بعربی کلام گویند-

سروتک - بفتح اول و فوقانی و ثالث مجهول بروزن عروسک بمعنی شورش و آشوب و غوغا باشد و باین معنی بفتح اول و ثانی و فوقانی هم گفته اند که بروزن فرزدق باشد

سروچ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث مجهول و جیم فارسی نام دشتی ست در نواحی کرمان-

سروخشت - بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جائی و محلی گفته میشود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشنود-

سرود - بضم اول بروزن درود بمعنی سخن باشد و بمعنی خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان هم هست و بمعنی رقص و سماع نیز گفته اند و بفتح اول بروزن سرمد بمعنی اول سرواد ست که نظم و نثر و شعر و افسانه و قصه باشد-

سرود کردن - بمعنی سرود درهم کشیدن ست که کنایه از خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن باشد-

سروستان - با تای قرشت بروزن نرگسدان معروف ست و آن جائی باشد که درخت سرو بسیار بود و نام لحن و هم ست از سی لحن باربد و نام قصبه ایست در ملک فارس-

سروستاه - بروزن گرم نگاه نام نوائیست از موسیقی-

سروسهی - بکسر واو سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست می باشد چه سهی بمعنی راست آمده است و نام لحن یازدهم ست از سی لحن باربد-

سروسیاه - بکسر ثالث و تحتانی بالف کشیده درخت ناژو را گویند و آنرا بعربی صنوبر الصغار خوانند-

سروش - بضم اول بروزن خروش نام جبرئیل است خصوصاً و هر فرشته که پیغام آور باشد عموماً و مطلق فرشته را نیز گفته اند و بعربی ملک خوانند و حکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است از انجمله سی نفر آنانکه روزهای سی گانهٔ هر ماه از ماههای شمسی بنام ایشان موسوم گشته و پنج نفر دیگر آنکه پنجهٔ دزدیده که خمسهٔ مسترقه باشد بنام آنهاست و از جمله آن سی سروش دوازده نفر اند که ماههای دوازده گانهٔ سال شمسی بنام ایشان موسوم شده و هر یک ازین دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی که بنام اوست معین ست و همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر یک از روزهای سی گانه واقع میشود حواله بسروشی ست که آن روز بنام او موسوم ست و این سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهای اند که بتدبیر ماهها اقدام می نمایند پس هر روزی که بنام آن ماه موسوم باشد

سروشی که آن ماه بنام اوست و تدبیر مصالح آن روز بدو
مقررست خود هم بتدبیر و مصالح آن روز می پردازد و بنابرین
بجهت شرف آن روز را عید کنند و جشن سازند و نیز
هر کدام از سروشها به محافظت جوهری و عنصری مقررست
چنانکه خرداد بر آب موکلست و اردیبهشت بر آتش
و مرداد بر اشجار و باقی سروشها به محافظت آنچه در ذیل
نام آن سروش مقررست و نام ملکی نیز هست که رعایت
بندگان بدست اوست و بتدبیر امور و مصالحی که در روز
سروش واقع می شود بدو متعلق ست و نام روز هفدهم
باشد از هر ماه شمسی نیک ست درین روز دعا کردن و
بآتشکده رفتن و باقی امور بدست۔

سروشه — بضم اول و فتح شین فرشته یعنی سروش است
که جبرئیل باشد خصوصا و ملائکه دیگر عموما۔

سرول — بفتح اول بروزن طول بمعنی حقد باشد و آن
بدگوئی و غیبت مردم در خاطر نگاه داشتن ست و طالب
فرصت بدی کردن بودن۔

سرون — بفتح اول بروزن قرون بمعنی شاخ ست عموما و
از شاخ گاو و گوسفند و امثال آن و بضم اول بمعنی سرین است
که نشستگاه مردان و کفل چارپایان باشد۔

سروناز — بکسر ثالث سرو نورسته را گویند که تازه از زمین
نو رسته و بر آمده باشد و سرو بستانی را نیز گویند که شاخهای آن
بهر طرف مایل باشد بخلاف سرو آزاد

سروی — بفتح اول و بضم ثانی و سکون واو و تحتانی
بمعنی سرون ست که شاخ گوسفند و گاو باشد و بضم اول سرین
و کفل مردم و چارپا را۔

سرویسه — بفتح اول و سکون ثانی و کسر یای تحتانی بروزن نویسه
قوس قزح را گویند و عربان سکیس را هم میگویند۔

سره — بفتح اول و ثانی بروزن بره نام ... و ... زر ناسره
قلب باشد که ناسره گویند و ... سر مردم ...

و هر چیز نیکو و راست و بی عیب و خلاصه و پسندیده
و برگزیده و اعلی و نفیس باشد چنانکه هر چیز زبون و بد و
عیب دار را پایه گویند و شقه حریر سفید علم را نیز می گویند
و بمعنی اصل هم آمده است چنانکه فرع را پایه خوانند۔

سرپال — با بای الف کشیده بروزن ابدال مردم
سرگشته و سرگردان را گویند و بمعنی گردون هم آمده است
و فلک را نیز گفته اند و هر چیزی را می گویند که همیشه
در گردش باشد۔

سرهنگ — بروزن فرهنگ سردار و پیشرو لشکر و سپاه
باشد چه هنگ بمعنی سپاه نیز آمده است و به معنی پهلوان
و مبارز هم گفته اند۔

سری — بفتح اول بروزن پری سرداری و سپهسالاری
باشد و بمعنی سرای هم هست که خانه باشد و چیزی را نیز
گویند از آهن که در روز جنگ بر سر اسپ بندند و نام یکی
از اولیاء الله است مشهور بسری سقطی۔

سریچه — بروزن دریچه نام جانوریست پرنده و کوچک
چشم و دراز دم که پیوسته بر کنار آب نشیند و دم جنباند
و آنرا مرغ فاطمه خوانند و بعربی صعوه گویند۔

سریجه — با جای نقطه دار بروزن خلیفه مرغ سقا را
گویند و آن پرنده ایست که در زیر گلوی او چیزی در زیر
سقا ... آب ... سریجه است۔

سرپاس — ... بروزن ... که ... آگویند و آن چیزی
باشد سفید که در هوا ... بسیار ... اطفال
از جاهای ... بر ... نشسته و بهوا آیند و روند۔

سرپیسه — بروزن ... بمعنی سرویسه است که قوس قزح باشد
و با ... بمعنی ... اول هم آمده است نام ولایتی و جای نیز
هست که ... بزرگ و تخت را گویند۔

سرپرافراز — با زای نقطه دار در آخر نام شهریست و غاری
... که در آن ... باشد در نواحی آن شهرست

سر پر فلک - کنایه از بنات النعش است و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوگان -

سر پری - بروزن حرپرست نام پادشاه سر پر افراست ومنسوب بسر پر را نیز گویند -

سرپیش - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت رستنی باشد که در سبزی و تازگی بپزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسپانند و سریشم را هم گویند که بدان پی بر کمان پیچند -

سریغ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و غین نقطه دار خوشهٔ انگور پر دانه باشد و بعضی گویند خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد -

سریقون - بفتح اول و ضم قاف و سکون واو و نون لغتی است سریانی و بمعنی شنجرف سوخته است یعنی شنجرف گلی که آنرا از سیماب سازند نه آنکه از کان بر آورند -

سرین - بضم اول و کسر ثانی و تحتانی و نون ساکن نشستگاه آدمی و کفل و ساغری حیوانات دیگر -

سرین افگندن - کنایه از چار زانو و مربع نشستن باشد -

سرین گاه - بمعنی مطلق نشستگاه باشد عموماً و بمعنی تخت پادشاهان بود خصوصاً -

بیان دهم

در سین بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

سزا - بفتح اول بروزن جزا یاداش نیکی و بدی باشد و لائق و سزاوار و موافق را نیز گویند -

سزد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی جاوزد باشد که سفید خار و خار سفید است و بفتح اول و ثانی بمعنی می سزد باشد یعنی لائق و سزاوار است -

سزگی - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بتحتانی رسیده بمعنی سختی و رنج و آزار باشد -

سزیوتن - با فوقانی و نون و تای قرشت بروزن پریدن و فگندن بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد -

سزید - بروزن یزید بمعنی سزا باشد که مکافات بدی و نیکی است و بمعنی لائق آمد و سزاوار گردید هم هست -

بیان یازدهم

در سین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

سست مهار - بضم اول و سکون ثانی کنایه از رام و مطیع و رام شدن و مطیع بودن و مردم بی استعداد ناقابل را نیز گویند -

سسطیعون - بفتح اول و کسر طای حطی و ضم عین بی نقطه بروزن افریدون بلغت سریانی تخمی است دوائی و آنرا زوفرا نیز گویند و برگ درخت آن بکرفس ماند و آنرا بشیرازی آهود وشتاسب خوانند -

سسعند - بفتح عین بی نقطه بروزن پسبند بلغت سریانی عود بلسان را گویند و آن نوعی از عود است و عرق النسا و صرع و تاریکی چشم و ضیق النفس را نافع است -

بیان دوازدهم

در سین بی نقطه با طای حطی مشتمل بر شش لغت

سطافیلینس - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و خای نقطه دار بتحتانی رسیده و نون مضموم بسین بی نقطه زده بلغت یونانی رستنی باشد که شاخهای کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد -

سطاریون - بفتح اول بروزن حواریون بلغت یونانی گیاهیست که آنرا بفارسی برابران گویند ضماد آن بر گزیدگی عقرب نافع باشد -

سطبوس - با بای ابجد بروزن محبوس بلغت یونانی گل انار باشد و آنرا گلنار خوانند و معرب آن جلنار است

سطراک - بارای بی نقطه بروزن افلاک بلغت

یونانی دوائیست که آنرا بفارسی زرنبا گویند و بجای حرف ثالث واو هم آمده است که سطواک باشد والله اعلم۔

سطرگاه۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کاف بالف کشیده صمغ درخت زیتون ست و دخان آن قائم مقام دخان کندر باشد سرفه را نافع است۔

سطرلاب۔ بضم اول و ثانی بیونانی مخفف سطرلاب است و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند۔

سطرونیون۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بواو کشیده و بنون دیگر زده بلغت یونانی بیخی ست که آنرا بشیرازی چوبک آشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و آذریو همان ست۔

سطقسات۔ بضم اول و ثانی بلغت رومی مخفف اسطقسات ست که عناصر اربعه باشد و اصل چیزها را نیز گویند۔

بیان سیزدهم

در سین بی نقطه با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

سعتر۔ بفتح اول و فوقانی بروزن جعفر دوائیست که آنرا اوشه گویند گرم و خشک ست در سوم و آن صحرائی و بستانی هر دو می باشد بستانی را مرزه خوانند و آن سبزیی باشد که خورند این لغت را بابن معنی در کتب طبی بصاد گویند تا بشعیر ملتبس نشود و گویند معرب ست۔

سعترباز۔ بروزن کفترباز زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و آن چرمیست که بصورت و هیأت آلت تناسل ساخته اند۔

سعتری۔ بروزن دفتری بمعنی سعترباز است که زن چرمینه باز باشد۔

سعد۔ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد نام دوائیست که آنرا بترکی تپلاق گویند بضم تای قرشت و فتح بای فارسی و بهترین آن کوفیست و بفتح اول در عربی نقیض نحس باشد۔

بیان چهاردهم

در سین بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر پانزده لغت

سغ۔ بفتح اول و سکون ثانی پوشش و سقف خانه و گنبد و امثال آن باشد و نوعی از عمارت طولانی و دراز را نیز گویند و آنرا بعربی ازج خوانند و شاخ گاو را هم گفته اند۔

سغانه۔ بفتح اول بروزن چغانه بمعنی زیر زمین و سردابه باشد

سغبر۔ بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت بلغت رومی دوائیست که آنرا بفارسی سرخش و گیاه دارو گویند و آن چوبی باشد که در کنار دریای گیلان باشد۔

سغبه۔ بضم اول و فتح بای ابجد چیزی چرب و روغنی را گویند و بمعنی فریفته و بازی داده شده نیز آمده است و در عربی گرسنه و تشنه را گویند لیکن بمعنی تشنه چندان مستعمل نیست۔

سغبین۔ بفتح اول و کسر بای ابجد بروزن پروین بلغت یونانی نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید و درونش بسرخی مائل است و برعکس نیز گفته اند۔

سغد۔ بضم اول بروزن چند زمین نشیب را گویند که آب باران دران جمع شود و نام شهریست از ماوراء النهر نزدیک بسمرقند گویند آب و هوای آن در نهایت لطافت باشد و آن بسغد سمرقند شهرت دارد و آنرا بهشت دنیا هم می گویند۔

سغدو۔ بضم اول و دال ابجد بروزن و معنی سختو ست که چرب روده با گوشت و مصالح پر کرده باشد۔

سغده۔ بفتح اول بروزن معده بمعنی اسغده است که آماده و مهیا باشد۔

سغدیانه۔ بفتح اول و کسر دال ابجد بروزن هنگیانه پیمانه شراب را گویند۔

سغر۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت خارپشت

کلان را گویند که خارہاے خود را چون تیر اندازد و بضم اول و ثانی ہم گفتہ اند۔

سغراق ۔ بفتح اول بر وزن چخماق کوزهٔ لوله دار را گویند خواه چینی باشد و خواه سفال و غیر آن و بعضی گویند این لغت ترکی ست۔

سغرنه ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون راے قرشت و نون مفتوح بمعنی سغرست که خارپشت بزرگ تیر انداز باشد۔

سغری ۔ بفتح اول بر وزن فخری مخفف ساغری ست که کفل اسپ و حیوانات دیگر باشد۔

سغو ۔ بفتح اول و ثانی و سکون واو صدا و آواز طاس و طشت و طبق و امثال آن باشد و بفتح اول و سکون ثانی ہم آمده است۔

سغود ۔ بضم اول بر وزن کشود مرغ سنگ خواره را گویند و بعربی قطا خوانند۔

بیان پانزدہم

در سین بی نقطه با فا مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

سفادیکوس ۔ بفتح اول و فاے بالف کشیده و دال بی نقطه به تحتانی رسیده و کاف مضموم بواو و سین بی نقطه زده بلغت یونانی پیاز صحرائی را گویند و بعربی بصل الفار خوانند و گویند اگر موش قدری از ان بخورد فی الحال بمیرد۔

سفاری ۔ بر وزن شکاری ساق خوشهٔ گندم را گویند یعنی علفے که بخوشهٔ گندم پیوسته است و میان مجوف می باشد و آنرا بعربی جل خوانند بکسر جیم۔

سفال ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بلام زده معروفست که ریزهٔ کوزه و سبوی شکسته باشد و پوست گردگان و پسته و بادام و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آنرا نیز گویند و بکسر اول ہم آمده است۔

سفاله ۔ بکسر اول بر وزن پیاله بمعنی سفال ست که ریزهٔ کوزه و سبوی شکسته باشد و داسی را نیز گویند که بدان غله درو کنند و بضم اول ہم آمده است۔

سفانی ۔ بفتح اول بر وزن امانی حشیشے ست که آن را بعربی رعی الابل خوانند دانهٔ آن ہمچو دانهٔ مورد باشد و اندک حلاوتی دارد گویند غیر از شتر ہر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوص جانوران زہر دار و طبیخ آن موی را سیاه کند۔

سفاہن ۔ بفتح اول و ہاے ہوز بر وزن فلاخن شانهٔ زلف و گیسو را گویند۔

سفت ۔ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی دوش را گویند و بعربی کتف خوانند و ماضی سفتن ہم ہست که از سوراخ کردن باشد و بمعنی محکم و مضبوط و سخت نیز آمده است و ہر سوراخ کوچک را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً و بکسر اول نیز بمعنی سطبر و غلیظ و محکم و مضبوط و دوش که کتف باشد آمده است۔

سفتگر ۔ بضم اول بر وزن قفلگر شخصی را گویند که مروارید و مرجان و امثال آنرا سوراخ میکند۔

سفتن ۔ بر وزن گفتن بمعنی سوراخ کردن و سوراخ شدن باشد و بمعنی تراویدن و تراوش ہم آمده است۔

سفته ۔ بضم اول بر وزن خفته ہر چیزے سوراخ کرده را گویند ہمچو مروارید سفته و لعل سفته و مانند آن و حلقهٔ طلا و نقره را نیز گفته اند که در گوش کنند و بمعنی تحفه و چیزے باشد که شخصے بجہت شخصے از ملکے بملک دیگر برسم تکلف یا بضاعت بفرستد و بفتح اول بر وزن ہفته آنست که کسے چیزے از کسے بطریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزے بگیرد تا در شہرے دیگر باز دہد و دست لاف را نیز گویند و آن سودای اول صناف و فروشندگان باشد و بمعنی پیکان تیر و سنان نیزه و ہر چیز که سر آنرا تیز کرده باشند ہم ہست و باین معنی بضم اول ہم آمده است و سخن تازه و نو را ہم می گویند و شخصے که موضعے و جائے از و گرفته باشند و جایگاه دیگر باو داده باشند و بکسر اول ہر چیز غلیظ

وسطبر دلبستہ وسخت ومحکم ومضبوط را گویند عموماً وجبابہ
ہنگفت وگندہ وسطبر را خصوصاً۔

سفتہ گوش۔ گوش سوراخ کردہ را گویند وشخصی را نیز گویند کہ گوش او سوراخ باشد وکنایہ از فرمان بردار وقبول کنندہ ومطیع وتابع وغلام ہم ہست۔

سفتین۔ بکسر اول وفوقانی بروزن سکین نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان۔

سفچ۔ بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی بمعنی کالکست کہ خربزۂ خام ونارسیدہ باشد وباجیم ابجد نیز گفتہ اند وبمعنے شراب جوشانیدہ کہ آنرا بعربی مثلث گویند ہم آمدہ است۔

سفچہ۔ بروزن کفچہ بمعنے سفچ ست کہ خربزۂ نارسیدہ و شراب مثلث باشد۔

سفند۔ بکسر اول وفتح ثانی وسکون دال ابجد بمعنی سپند ست کہ زمین باشد وبعربی ارض گویند ونام فرشتۂ ہم ہست کہ موکل زمین است ونام ماہ دوازدہم ونام روز پنجم باشد از سالہا وماہہای شمسی ودرین روز فارسیان جشن کنند وعید سازند بنا بر قاعدۂ کلیہ کہ میان ایشان معمول ست کہ چون نام ماہ ونام روز موافق آید آن روز را عید باید کرد ودرین روز نو پوشیدن ودرخت نشاندن را خوب میدانند وسپند را نیز گویند وآن تخمی باشد کہ بجہت چشم زخم در آتش ریزند

سفر۔ بضم اول وثانی وسکون رای قرشت بمعنے سیخول است کہ خار پشت بزرگ باشد وبفتح ثانی ہم گفتہ اند وصاحب موید الفضلا میگوید کہ این لغت سغر باغین نقطہ دار است وبفا تصحیف شدہ است۔

سفر خشک۔ بکسر ثالث وضم خای نقطہ دار کنایہ از سفر بی نفع وبی فائدہ باشد۔

سفر خشک رنگ۔ بفتح رای قرشت وسکون نون وکاف فارسی بمعنی سفر خشک است کہ کنایہ از سفر بی نفع وبی فائدہ باشد۔

سفر کردن۔ معروف است وکنایہ از خالی کردن و تمام کردن ہم ہست۔

سفرنگ۔ بفتح اول بروزن خرچنگ بمعنی تفسیر باشد یعنے معانی وشرحی کہ بر کلام خدا نویسند۔

سفرود۔ بواو مجہول بروزن مقصود مرغ سنگخوارہ را گویند وبعربی قطا خوانند۔

سفرۂ فصاحت۔ کنایہ از زبان فصیح باشد وتصنیفات وتالیفات را نیز گویند۔

سفسار۔ بکسر اول بروزن ومعنی سمسار ست کہ دلال باشد

سفلی۔ بضم اول بروزن قفلی دیگ آہنی را گویند کہ سر کشادہ بود ودر عربی بمعنی پستی ست کہ در مقابل بلندی باشد

سفندارمذ۔ بکسر اول مخفف اسفندارمذ ست کہ ماہ دوازدہم از سالہا وروز پنجم از ماہہای شمسی باشد ودرین روز فارسیان بنا بر قاعدۂ کلیہ کہ چون نام ماہ وروز موافق آید جشن باید کرد وعید کنند وبمعنی زمین ہم آمدہ است ونام فرشتۂ ہم ہست موکل بر زمین وجنگلہا وبیشہا ومصالح امور ماہ وروز سفندارمذ متعلق بدوست ودرین روز درخت نشاندن ونو پوشیدن را خوب میدانند۔

سفید۔ بروزن ومعنی سپید ست کہ نقیض سیاہ باشد و بعربی ابیض خوانند وکنایہ از ظاہر ونمایان ہم ہست چہ ہرگاہ گویند سفید شد مراد آن باشد کہ ظاہر شد ونمایان گردید وسفید نشد یعنی پیدا نشد۔

سفید اسفند۔ بکسر اول وہمزہ وفتح فا وسکون نون ودال ابجد خردل سفید را گویند وآن نوعی از تخم سپندان باشد۔

سفید بری۔ بفتح بای ابجد ورای بی نقطہ بتحتانی رسیدہ فصل خریف را گویند کہ موسم پائیز وبرگ ریزان باشد

سفید تاک۔ بمعنی سپیدتاک است وآن نباتی باشد کہ خسرودارو گویندش وبا میوۂ آن پوست را دباغت

و هند و بعربی کرمة البیضا خوانند۔

سفید خار ـ بروزن و معنی سپید خارست که آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند و درختی هم هست خاردار که آنرا خنج گویند و بعربی عوسج خوانند۔

سفید شدن ـ کنایه از ظاهر شدن و آشکارا گشتن باشد

سفید کاسه ـ کنایه از جوانمردی و همت بود بر خلاف سیه کاسه که خسیس و دون همت باشد۔

بیان شانزدهم

در سین بی نقطه با قاف مشتمل بر بست و هفت لغت و کنایت

سقاقلوس ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ضم قاف و لام بواو رسیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی بمعنی موت عضو و بطلان حس باشد۔

سقراط ـ بضم اول و سکون طای حطی بروزن جفرات یونانی نام حکیمیست مشهور گویند در زمان اسکندر بود۔

سقراطیون ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و کسر طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده نوعی از کناد باشد و آنرا بعربی قنبل و بشیرازی کبداسمه خوانند برگ آن به برگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن بعصل الفار ماند۔

سقراق ـ بفتح اول بروزن چیتاق بمعنی سغراق ست که کاسه و کوزهٔ لوله دار باشد گویند ترکی ست۔

سقرلات ـ بفتح اول و کسر ثانی معروفست و آن جامهٔ باشد پشمین که در ملک فرنگ می بافند و در ملک روم هم بافته میشود و با طای حطی هم آمده است۔

سقرنوس ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و واو بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی عقرب باشد گویند که کژدم باشد و بعضی گویند حیوانی ست دریائی۔

سقسین ـ با سین بی نقطه بروزن قسروین نام ولایتی ست غیر معلوم۔ [1]

سقط ـ بفتح اول و ثانی بروزن و معنی غلط و خطا باشد و فضلهٔ هر چیزی را نیز گویند خواه بکار آید خواه نیاید و عربان رخت و کالای بدوزن بون و کار زشت را می گویند

سقف ـ بضم اول و ثانی و سکون فا مخفف سقف است که قاضی ترسایان و حاکم و مهتر ایشان باشد و زاهدی را نیز گویند که خود را بجهت ریاضت نفس بزنجیر آویزد۔

سقف لاجورد ـ کنایه از آسمان ست۔

سقف محنت زای ـ بمعنی سقف لاجورد ست که آسمان باشد۔

سقف مینا ـ کنایه از آسمان ست و درختان بزرگ و سایه دار را نیز گویند۔

سقف نیم خانه ـ کنایه از آسمان ست و گنبد را نیز گویند

سقلاب ـ بفتح اول و لام الف بروزن مهتاب نام ولایتی ست از روم و باین معنی بجای حرف اول صاد بی نقطه هم بنظر آمده است و سگ آبی را نیز گویند که سیاه رنگ باشد

سقلات ـ بتشدید لام بمعنی سقرلات ست و آن پارچهٔ باشد معروف که از ابریشم بافند و بحذف تشدید و تای حطی هم بنظر آمده است که سقلاط باشد۔

سقلاطون ـ بروزن افلاطون بمعنی سقرلات ست و جامهٔ نخودانی را نیز گویند و بعضی گویند نام شهریست که سقرلات منسوب بآن شهرست و بمعنی رنگ و لون هم آمده است و بعضی گویند رنگ کبود ست چه سقلاطون در اصل سقلاگون بوده است و کاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده و در قدیم رنگ سقرلات منحصر در کبود بوده است۔

[1] صاحب رشیدی می نویسد که سقسین بفتح سین اول و کسر دوم ولایتی ست از ترکستان و بعضی سقسین خوانده اند بسکون قاف و قاضی قرشت نظامی گوید ؎ طرفداران سقسین تا سمرقند ٭ بنوبت گاه درگاهش کمربند ۱۲

سقلاطین - بروزن پیشاگین بمعنی سقرلات ست و جامهٔ
نخودی رانیز گویند۔
سقلیس - بروزن تقدیس بلغت رومی نام شهریست
آباد کردهٔ ذو القرنین و باین معنی بتقدیم لام بر قاف هم بنظر
آمده است که سلقیس باشد۔
سقلیفون - بانون بروزن افیمون بیونانی سقلیفس
کرنج کبیر رومی باشد و آنرا انگی دار و گویند و به عربی
حشیشة الطحال خوانند۔
سقمونیا - بامیم بروزن افلونیا بلغت یونانی دوائیست
که آنرا محموده میگویند و آن عصارهٔ باشد بغایت تلخ و
مسهل صفرا بود۔
سقن - بروزن چمن دوشاب آتش ندیدهٔ خرمارا گویند
و آنرا اسیلان هم میگویند و بعربی دبس خوانند بکسر دال بی نقطه
سقنقس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم قاف
دیگر و سین بی نقطه ساکن بمعنی سقنقور ست و آن جانوری
باشد مانند سوسمار هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند کرد
و آنرا از کنار دریای نیل آورند گویند این لغت رومی است
سقنقور - بلغت رومی جانوریست شبیه بسوسمار گویند
گزنده است و در وقت گزیدن اگر عضو خودرا شخصی بآب
رسانید و زودتر بآب درآید بهتر والا او می شاشد و در بول
خود می غلطد آن شخص می میرد و اگر آن شخص آب یافت و در
آب در آمد سقنقور می میرد و بیشتر از کنار رود نیل آورند۔
سقوردیون - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و رای
قرشت و کسر دال ابجد و تحتانی بواو کشیده و بنون زده
بلغت یونانی سیر صحرائی باشد و بعربی ثوم البری خوانند۔
سقوطر - با طای حطی بروزن کبوتر گیاهیست که صبر
از آن حاصل میشود و بعضی گویند نام جزیره ایست نزدیک
بسواحل جبل فرسنگ در جبل فرسنگ که صبر خوب از آنجا
آورند و صبر سقوطری منسوب بآنجاست و اهل آن جزیره
ساحر و بیدین اند و اصل ایشان از یونان بوده و سکندر
ایشانرا بجهت ساختن صبر بدین جزیره آورده و سحر ایشان
بمرتبه ایست که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر
باشد فبها و الا صورت و شکل او را بخاطر آورند و قدحی پر از آب
در پیش خود نهند و شروع بسحر کنند تا آن زمان که نقطهٔ خونی
در میان قدح آب پیدا شود و بعد از نمائی آن قدح پر از
دل و جگر و شش گردد و آن شخص در حال بمیرد و چون
شکم او را بشگافند جگر و شش نباشد۔
سقی رغلا - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه
مفتوح و سکون غین نقطه دار و لام الف لغتی باشد سریانی
و بعضی گویند یونانی ست و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد
یعنی بسیار پا و آن دوائی ست که آنرا بسفایج خوانند و باین
معنی بجای حرف ثانی کاف هم بنظر آمده است که سکی رغلا باشد
سقیروس - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای
بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی
هر ورم و آماس صلب و سخت را گویند۔

بیان هفتدهم

در سین بی نقطه با کاف مشتمل بر پنجاه
و نه لغت و کنایت

سک - بضم اول و سکون ثانی بمعنی نکبت و فلاکت
باشد و به عربی نام نوعی از عطریات ست و بعضی گویند
که مرکبی ست که از چیزهای عفص و تلخ سازند و بعضی گویند
عصارهٔ آمله است و بکسر اول بمعنی سرکه باشد و سکبا مرکب
از وست که آش سرکه باشد۔
سکاچه - بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح جیم فارسی
بمعنی سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده باشد و کابوس
و عبد الجنه را نیز گویند و آن سنگینی ست که در خواب بر مردم
می افتد و خارپشت تیرانداز را هم میگویند۔
سکاد - بفتح اول بروزن سواد سر کوه و فرق سر آدمی را گویند۔

سکار ـ بکسر اول بروزن شکار بمعنی زغال و انگشت باشد و انگشت افروخته را نیز گویند و نوعی از طعام هم هست و بفتح اول و ضم اول هم آمده است ـ

سکار آهنج ـ بضم اول و سکون رای و همزهٔ ممدوده و های مفتوح بنون و جیم زده آهنی باشد سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور بر آرند ـ

سکارو ـ بضم اول و رابع بواو کشیده نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بپزند و بمعنی چنگالی و مالیده هم آمده است ـ

سکاسته ـ بضم اول و سکون سین بی نقطه بروزن گدآخته بمعنی زکاسه است و آن خارپشتی باشد که خارهای خود را مانند تیر انداز دو او را بعربی مدلج گویند ـ

سکاسه ـ بضم اول و فتح سین آخر بروزن خلاصه بمعنی سکاسته است که خارپشت تیرانداز باشد ـ

سکاشته ـ بروزن گذاشته بمعنی سکاسه است که خارپشت کلان تیرانداز باشد ـ

سکاشه ـ باشین نقطه دار بروزن و معنی سکاسه است که خارپشت کلان تیرانداز باشد ـ

سکافره ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بفا زده و فتح رای قرشت زخمهٔ سازندها را گویند و بعربی مضراب خوانند و آن در قانون و رباب استخوانی ست که بدست گیرند و در عود و طنبور ناخن وست باشد ـ

سکافه ـ بضم اول و بفتح آخر که فا باشد بمعنی سکافره است که مضراب سازندها باشد ـ

سکال ـ بکسر اول بروزن سفال بمعنی اندیشه و فکر باشد و بمعنی خواهنده و طلب کننده و گوینده هم آمده است و امر بدین معنی نیز هست یعنی بگو و بخواه و بطلب و بمعنی گفتگو هم گفته اند ـ

سکالش ـ بکسر اول بروزن سفارش بمعنی فکر و اندیشه باشد و بمعنی متفکر و اندیشه مند بودن و خواستن و کارسازی کردن هم هست و با کاف فارسی هم آمده است ـ

سکالو ـ بضم اول و رابع بواو کشیده بمعنی سکارو باشد یعنی آنچه بر روی زغال افروخته و اخگر آتش بخته باشد از نان و گوشت و غیره و سکالیو هم گفته اند که بعد از لام یای حطی باشد

سکاله ـ بضم اول بروزن نخاله قفله سنگ را گویند ـ

سکالیدن ـ بکسر اول بروزن خراشیدن بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو کردن باشد و با کاف فارسی هم درست است و بمعنی گفتن و نوشتن و خواستن هم آمده است ـ

سکالیده ـ بروزن خراشیده بمعنی فکر و اندیشه و گفتگو کرده باشد ـ

سکاهن ـ بکسر اول و فتح ها و سکون نون رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند و پیشه کفش دوزان بجهت چرم رنگ کردن سازند ـ

سکبا ـ بکسر اول و بای ابجد بالف کشیده نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند و آن چنانست که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک سازند و هر وقت که خواهند صرف کنند و وجه تسمیه آش سرکه با است چه سک بمعنی سرکه و با آش را گویند ـ

سکبه ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی نوعی از طعام و روغن با کشک آمیخته را نیز گویند ـ

سکبینه ـ با بای ابجد بروزن پشمینه گیاهی باشد دوائی و معرب آن سکبینج ست و بعضی گویند صمغ نباتی ست و این صحیح ست و بهترین وی آنست که بیرون آن بسفیدی و درون بسرخی مایل باشد و باین معنی بجای بای ابجد واو هم آمده است که سکوینه باشد چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابند و بعضی سغبینه خوانند و بعضی گویند سغبینه معرب سکبینه است ـ

سکج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون جیم مویز را گویند و آن انگوری باشد که در آفتاب یا سایه خشک سازند -

سکرفنده - با فا بر وزن شکرخنده اسپ و استر سکندری خورده را گویند یعنی بسر درآینده -

سکرفیدن - با فا بر وزن نه فهمیدن بسر آمدن و سکندری خوردن ستور را گویند -

سکرکه - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح کاف شرابی را گویند که از ارزن سازند -

سکره - بضم اول و تخفیف کاف بر وزن سفره کاسه را گویند که از گل ساخته باشد و با تشدید کاف هم گفته اند و بضم اول و فتح ثانی و ثالث مشدد هم آمده است -

سکز - بفتح اول و کسر ثانی و سکون زای نقطه دار صمغی ست که آنرا بعربی مصطکی خوانند و با تشدید ثانی در ترکی عدد هشت را گویند -

سکزه - بکسر اول و ثانی و فتح زای هوز بمعنی ستیزه است که جنگ و خصومت و لجاجت باشد -

سکستن - بضم اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی و نون ساکن بمعنی گسیختن و کنده شدن و پاره پاره گشتن باشد -

سکسکا - بضم هر دو سین و سکون هر دو کاف زمین ناهموار و درشت را گویند و اسپی که راه نرفته باشد و شتر کره و نام درختی تلخ هم هست که چوب آنرا سوزند و آتش آن بسیار بماند و بمعنی آواز پای هم آمده است -

سکسکه - بضم هر دو سین و سکون ثانی [illegible] تحتانی [illegible] و آن [illegible] باشد که [illegible] هم رسد -

سکسنوبه - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه مفتوح بنون زده [illegible] و فتح تحتانی لغتی است رومی و آن دوائی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند و در اختیارات بمعنی حب الفقد آمده است که تخم پنج انگشت باشد

سکنج - بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم گندگی دهن و بوی دهان را گویند و بعربی بخر خوانند و شخصی را نیز گفته اند که بوی دهان داشته باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده است و با اول مکسور بمعنی سرفه کردن و آواز بگلو درآوردن باشد و بمعنی تراش هم هست که از تراشیدن باشد و گزیدن را نیز گویند که از گزندگی باشد و بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر کند و آن را از شام آورند از وادیی که آن وادی را در این زمان وادی جهنم خوانند -

سکنجد - بکسر اول و ضم و فتح ثانی هر دو آمده است مضارع سکنجیدن باشد یعنی بتراشد و بگزد و سرفه کند و بکسر اول و ثانی هم گفته اند -

سکنجی - بکسر اول و ثانی یعنی بتراشی و بگزی و سرفه کنی و آواز در گلو اندازی و باین معنی بفتح اول و ثانی هم گفته اند -

سکنجیدن - بکسر اول و ثانی مصدر سکنج است که بمعنی سرفه کردن و تراشیدن و گزیدن و آواز بگلو کردن باشد و با ثانی مفتوح هم درست است -

سکنجیده - بر وزن سنجیده بمعنی تراشیده و گزیده و سرفه کرده و آواز بگلو درآورده باشد -

سکند - بر وزن فگند بمعنی جماع و مباشرت باشد -

سکندر - مخفف اسکندر است و آن نام پادشاهی است مشهور و معروف از روم و ارسطو وزیر او بود و بعضی او را ذوالقرنین میدانند [illegible] ذوالقرنین اکبر که [illegible] علیه السلام [illegible] فریدون را [illegible] و آن چنان باشد که [illegible] -

سکنگبین - با کاف فارسی بر وزن [illegible]

وآن مرکبی ست که از سرکه و عسل پزند جهت دفع صفرا و بلغم
چه سک بمعنی سرکه و انگبین عسل را گویند و سکنجبین معرب آنست

سکنه - بکسر اول و فتح ثانی و نون مخفف اسکنه است و آن افزاری باشد درودگران را که بدان چوب سوراخ کنند و بشکافند و آنرا بعربی بیرم خوانند -

سکنه کانون - کنایه از انگشت آتش و انگشت و زغال باشد -

سکو - بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو چیزی باشد چهار شاخه و پنج شاخه باندام کف دست و دسته هم دارد که دهقانان غله کوفته شده را بآن بباد دهند تا از کاه جدا شود و آنرا در خراسان چهار شاخ گویند و در جاهای دیگر چاب و بواشه و بعربی مذری خوانند و بضم اول و ثانی و واو مجهول بمعنی تختگاه است و آن بلندی باشد که در دو طرف در کوچه و میان باغها و پای درختهای بزرگ سایه دار سازند و باین معنی بفتح اول هم آمده است -

سکوا - بکسر اول بر وزن و معنی سکباست و آن آشی باشد که از گوشت و بلغور و سرکه پزند -

سکوبا - بضم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده نام عابدی است نصاری که در سر سالها [illegible] بنام او مشهور [illegible] گویند عیسی علیه السلام [illegible] و از [illegible] صعود کرده و بابای نصاری هم [illegible] سکوبا باشد -

سکوره - بضم اول و ثانی و فتح رای قرشت بمعنی سکره است که کاسه گلی باشد -

سکوبنج - بضم اول و ثانی و واو مجهول و فتح با و سکون نون و جیم خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه گوشه

سکوی - بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد یعنی سکوست که بلندی در خانه و باغ و پایهای درختها و امثال آن باشد -

سکیه - بفتح اول [illegible] بر وزن [illegible] و معنی سکینه [illegible]

وآن صمغ نباتی باشد و دوائی است شبیه بجیارزه و بهترین وی آنست که برونش سفید و درونش بسرخی مائل باشد -

سکه - بکسر اول و فتح ثانی مشدد بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون باشد و سیرت و ناموس را نیز گویند و بمعنی لباس هم آمده است و در عربی نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رایج باشد و آهنی را نیز گویند که نقش زر رایج را بر آن کنده باشند و آهنی که زمین را بدان شیار کنند و کوچه و بازار و درختان خرما که صف زده باشند و کنایه از صورت و رخساری که خط بر آورده باشد و هر چیزی که خوب بنظر در آید -

سکی رغلا - بفتح اول و رای قرشت بر وزن و معنی سقی رغلاست و آن لغتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوائی است که بسفایج گویند و بسفایج معرب بس پایک است اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را ببندد -

سکیز - بکسر اول بر وزن ستیز بمعنی بر جستن و آلیز زدن و جفته انداختن ستور باشد و بمعنی جهنده و جست و خیز کننده و امر بدین معنی هم آمده است -

سکیزان - بکسر اول و زای نقطه دار بالف کشیده و نون زده بمعنی جست و خیز کنان باشد -

سکیزد - بر وزن ستیزد و مضارع سکیزیدن است یعنی جست و خیز کند و آلیز اندازد -

سکیزنده - بر وزن ستیزنده بمعنی اسب و استر جهنده و لگد اندازنده باشد -

سکیزه - بر وزن ستیزه بمعنی جست و خیز و لگد انداختن ستور باشد و بمعنی ستیزه هم آمده است که جنگ و خصومت و لجاجت باشد -

سکیزیدن - بر وزن ستیزیدن بمعنی جست و خیز کردن و جفته و آلیز انداختن ستور باشد -

سکلیاب - با تحتانی مجهول بروزن جمیله بمعنی بستن گلو باشد و بعربی فواق گویندش -

بیان هیجدهم

در سین بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سی و چهار لغت و کنایت

سگ ابلق - بکسر ثانی کنایه از روزگارست باعتبار شب و روز یا نیکی و بدی یا شادی و غم -

سگابی - بروزن خرابی مخفف سگ آبی ست و آن حیوانی باشد که آش بچگان و جند بیدستر از و بهم می رسد و او را بتازی قضاعه خوانند -

سگال - بکسر اول بروزن خیال بمعنی اندیشه و فکر باشد و سخن و گفتگو را نیز گفته اند چه بدسگال بدگو را گویند و دشمنی و خصومت را نیز گویند و بمعنی خواننده و گوینده هم آمده است -

سگالش - بالام بروزن سفارش بمعنی دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن بد گفتن باشد -

سگاله - بفتح اول بروزن حواله سرگین سگ را گویند و بضم اول هم گفته اند -

سگالیدن - بکسر اول بروزن خراشیدن بمعنی سگالش است که دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن بد گفتن باشد -

سگان آز - بکسر نون و همزه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده کنایه از طالبان دنیا و اهل حرص باشد -

سگ انگور - داروئی است که آنرا بتازی عنب الثعلب گویند

سگاوه - بکسر اول بروزن میاه نام قریه ایست از قرای غزنین نزدیک بست که آنهم از قرای غزنین ست -

سگاوند - بفتح اول بروزن زراوند نام کوهی است نزدیک سیستان و معرب آن سجاوند ست و با شین نقطه دار نیز بنظر آمده است -

سگ پستان - بفتح اول و کسر بای فارسی معروفست و آن داروئی باشد که آنرا اسپستان گویند که انگور روبهی باشد

سگ پوی - با بای فارسی بروزن برخوی آواز پای را گویند بوقت آمدن و رفتن و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است

سگ جان - بروزن مرجان به معنی سخت جان و سختی کش باشد -

سگ جگر - بمعنی سگ جان ست که سخت جان و محنت کش باشد و مردم غدار و نامهربان را هم گفته اند -

سگ دل - بکسر دال ابجد و سکون لام بمعنی آزار کننده باشد -

سگ دندان - بروزن برقندان دندان نیش را گویند که هر یک از سباع و بهائم را می باشد و تخمین باید که بدان دندان نیش میزند و آنرا بتازی ناب گویند -

سگر - بضم اول و ثانی و سکون رای بی نقطه بمعنی چکاسه است که خار پشت بزرگ تیر انداز باشد و بزای نقطه دار هم گفته اند -

سگرنه - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح نون بمعنی سکر ست که خار پشت بزرگ تیر انداز باشد و باین معنی بزای نقطه دار هم آمده است -

سگز - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار نام کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مابین کیچ و مکران و دریای سند از پهلوی آن کوه می گذرد و گویند تولد رستم زال در انجا واقع شده است و او را سگزی از ان جهت گویند -

سگزن - بفتح اول بروزن رگ زن نوعی از تیر کوچک باشد و پیکان آن بغایت باریک و تیز می باشد -

سگزنه - بضم اول و ثانی و سکون زای نقطه دار و فتح نون خار پشت کلان تیر انداز را گویند یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد -

سکزی - بکسر اول وثالث وسکون ثانی وتحتانی بمعنی سکزیست
که نام کوهی باشد در زابلستان وساکنان آنجا را بنام آن کوه
میخوانند وسکزیان می گویند ورستم زال از آنجاست وبعضی
گویند سکزی بمعنی سیستانی ست چه سیستان را سگستان هم میگویند
وآن مخفف سگزیستان ست ومعرب آن سجزی باشد ونام
یکی از قرای صفاهان هم هست۔

سگسار - باسین بی نقطه بر وزن رفتار بمعنی سگ مانند ست
چه سار بمعنی مانند هم آمده است وبمعنی سگ سر هم هست چه سار
بمعنی سر باشد ونام ولایتی ست که مردم در آنجا مانند سر سگ
وتن همچون آدمی باشد ونام مردم آنجا هم هست وکنایه از بیحیا
پال وطالب دنیا وبیهوده وصفت سگ باشد۔

سگستان - بر وزن سپستان زابلستان باشد که سیستان
است ومعرب آن سجستان بود۔

سگسنبویه - بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه مفتوح
ونون ساکن وبای ابجد مضموم وفتح یای تحتانی تخم گیاهی است
وآنرا بعربی حب المقد گویند واین معنی بتقدیم نون بر کاف
هم بنظر آمده است که سنگسبویه باشد۔

سگک - بر وزن فلک مصغر سگ است که بتازی کلب خوانند
وگیاهی باشد که بار ومیوهٔ آن گرهی است کوچک وپرخار که در
جامه آویزد ونوعی از قلاب هم هست۔

سگ کش - بضم کاف وسکون شین نقطه دار بمعنی باشد
که بیشتر در آبهای ایستاده روید وبرگ آن [illegible] باشد
وساق آن سرخ وگره دار می شود وآنرا بتازی فلفل الماء و
زنجبیل الکلاب خوانند وچون تر باشد با تخم آن بکوبند وبر کلف
طلا کنند نافع بود۔

سگ کن - بفتح اول وکاف بر وزن قرن مردم گیا باشد
وآنرا از آن جهت سگ کن می گویند که هر کس آنرا بکند بمیرد
پس بوقت کندن اطراف آنرا خالی کنند و[illegible] آورند
یک سر آن را بگردن سگ وسر دیگر را بدان گیاه بندند وسگ را
نهیب او میشد تا بدود ودر اثنا آن گیاه از زمین کنده شود و
گویند بعد از چند روز سگ می میرد ومیوهٔ آن را [illegible]
تفاح الجن خوانند۔

سگ کنک - بر وزن شب پرک مصغر سگ کن است
که مردم گیاه باشد۔

سگ لاب - بالام الف بر وزن مهتاب جیوانی باشد
آبی شبیه به سگ ودر فرهنگی بنظر آمده که نواز کرد گویند خصیه
آنست بچگان ست او را بیدستر وخصیهٔ او را جند بیدستر خوانند۔

سگ لابی - بالام بر وزن مهتابی بمعنی سگ لاب است
که بیدستر باشد وبعربی قضاعه خوانندش۔

سگ لاو - بواو بر وزن عنقا وبمعنی سگ لاب است
که بیدستر باشد۔

سگلاوی - بر وزن سرداوی بمعنی سگ لاب است که
سگ آبی باشد واو را بیدستر خوانند وبعربی قضاعه گویند و
خصیهٔ آن آش بچگان ست که جند بیدستر باشد۔

سگنگور - با کاف فارسی بر وزن سمندور مخفف سگ انگور
است وآن میوه‌ای باشد بقدر فلفل وآن سرخ وسیاه رنگ
تیز می باشد وبتازی عنب الثعلب گویند ودر فرهنگ سروری
بمعنی سپستان هم آمده است۔

بیان نوزدهم

در سین بی نقطه با لام مشتمل بر چهل
و دو لغت وکنایت

سل - بفتح اول وسکون ثانی چیزی باشد که از چوب
وخاشاک درهم بندند وبا آن از آب گذرند وبمعنی کشتی هم
آمده است که بعربی سفینه خوانند وکشتی را از آن گرفته اند
که هر دو آن [illegible] گویند وبکسر اول نام مرضیست ونام گیاه
هندوان باشد ودر هندی همان ست۔

سلا - بر وزن طلا نام خنیاگریست۔

سلات - بر وزن ملات نام سازنده بوده [illegible]

کاسه لیس را گویند۔

سلاجیت ـ بفتح اول و کسر جیم و سکون فوقانی نام داروئی
دوائی و آن سنگی باشد که بوی بول و شاش از آن می آید
و گویند این لغت هندیست۔

سلاحه ـ بفتح اول و حای بی نقطه شاش موش کوهی را گویند
که بر سنگ کرده باشد و سنگ سیاه شده باشد و آنرا بستر اشند و
در دوائی بکار برند خصوصاً جذام را نافع است و ظاهراً که این لغت
سالیق تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم۔

سلاک ـ بر وزن هلاک شوشه طلا و نقره را گویند و آن
جسد گداخته باشد که در ناوچه آهنین ریزند و بمعنی گرایه هم آمده است

سلب فرشته داشتن ـ کنایه از رنگ سبز پوشیدن باشد

سلجق ـ بفتح اول و ضم جیم مخفف سلجوق است که جد بزرگ
کلان سلجوقیان باشد و با جیم فارسی هم آمده است۔

سلجن ـ بفتح اول و جیم بر وزن مخزن بمعنی بی شرمی کردن
و دشنام و زشت بر روی مردم گفتن باشد۔

سلجوق ـ بر وزن سرطوق پدر کلان پادشاهان سلجوقی
باشد و با جیم فارسی هم درست است۔

سلح شور ـ بفتح اول و ثانی بمعنی سپاهی و مستعد قتال
و جدال باشد و معنی آن سلاح ورز است که از سلاح بهم رسانیدن
و تحصیل کردن اسباب جنگ باشد و در عربی مقدمة الجیش و
و بترکی شر باشاران گویند و مرد مسلح و سلاح بسته را نیز گفته اند
و پیاده سلاح بدست را هم می گویند۔

سلدانیون ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال بی نقطه
با الف کشیده و کسر نون و تحتانی بواو رسیده و بنون دیگر زده
بلغت یونانی درختی باشد که بالای آن از زمین بمقدار سه ذرع
بلند شود و گلی دارد سیاه سرخ و تخم آن بمقدار گشنیز بود و
برگ و تخم آنرا باهم بکوبند و بر گزیدگی مار و عقرب گذارند نافع باشد

سلسبیس ـ با سین بی نقطه بر وزن تلبیس سنگی باشد
متخلخل چنانکه گوئی باد از آن بر می آید۔

سلش ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بلغت
زند و پازند بمعنی بد باشد که در مقابل نیک است و باین معنی
بعد از حرف ثانی یای حطی هم آمده است که سلیش باشد۔

سلطان اختران ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

سلطان فلک ـ بمعنی سلطان اختران است که کنایه
از آفتاب عالمتاب باشد۔

سلطان یک اسپه ـ بمعنی سلطان فلک است که
خورشید جهانگرد باشد۔

سلطان یک سواره ـ بمعنی سلطان یک اسپه است
که آفتاب عالمگرد باشد و سلطان یک سواره گردون هم میگویند

سلطقی ـ بفتح اول و طای حطی بر وزن احمقی نوعی از
پوشش قلندران است که پارها از آن آویخته باشد۔

سلف ـ بضم اول و سکون ثانی و فا بمعنی سرفه باشد و
آن بسبب خارش گلو بهم میرسد و بکسر اول بمعنی هم داماد باشد
یعنی دو خواهر باشند و هر یک را شخصی زن کند و آن دو شخص
هر یکدیگر را سلف باشند و در عربی نیز بهمین معنی است و بفتح
اول و ثانی در عربی بمعنی گذشته و پیشینیان باشد۔

سلق ـ بفتح اول و سکون ثانی و قاف در آخر لغتی است
عربی و صاحب اختیارات میگوید که آن دو نوعست یک
نوع آنست که بپارسی هم آنرا سلق میگویند و نوع دیگر آن که
بفارسی چغندر خوانند گویند اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند
سرکه شود و اگر بر سرکه ریزند شراب گردد و بضم اول و ثانی
کیسه بزرگ چرمینه را گویند که اصناف و اجلاف بر میان بندند

سلغیس ـ بر وزن بلقیس نام شهریست آباد کرده ذوالقرنین
و باین معنی بتقدیم قاف بر لام هم بنظر آمده است که سقلیس باشد

سلک ـ بکسر اول و سکون لام و کاف ناودان را گویند و
باین معنی بفتح اول و ضم اول هم گفته اند و در عربی رشته را
گویند عموماً و بمعنی رشته مروارید و رشته سوزن باشد خصوصاً
و بفتح اول و سکون ثانی و کاف بردن چیزی در چیزی

و در کشیدن چیزی در چیزی باشد همچو مروارید و مهره و امثال آنرا و ریسمان رشته کشیدن و ملازم شدن چیزی را یعنی جزو لاینفک چیزی شدن و بضم اول و فتح ثانی در عربی کبک بچه نر را گویند خواه کبک دری باشد و خواه غیر آن ـ

سلک دو رقم ـ کنایه از دنیا و روزگارست و کنایه از شب و روز هم هست ـ

سلک لآلی ـ بضم لام و سلی بمعنی عقد مروارید ست و کنایه از عقد دندان محبوبان هم هست ـ

سلکک ـ بکسر اول و فتح کاف بروزن خشکک مصغر سلک است که ناودان باشد یعنی ناودان کوچک ـ

سلم ـ بفتح اول و سکون ثانی و میم نام پسر بزرگ فریدون است و بکسر اول و فتح ثانی تخته و لوحی باشد که کودکان بران چیزی نویسند و ازان چیزی خوانند و بفتح اول هم باین معنی آمده است و بفتح اول و ثانی در عربی بیعی فروختن و خریدن غله ست که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همان است و بمعنی گردن نهادن و اطاعت کردن هم هست و بضم اول و فتح ثانی مشدد در عربی زینه پایه و نردبان را گویند و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشتی و صلح را گویند که در مقابل جنگ است ـ

سلمک ـ بفتح اول و میم بروزن مردک نام آوازه ایست از جمله شش آوازهٔ موسیقی که آن شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمک باشد ـ

سلمه ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی تخم خاری است که بدان چرم را دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی باشد لیکن ازان سفید تر است ـ

سلنج ـ بکسر اول و ضم ثانی و سکون نون و جیم مخفف سه لنج است یعنی سه لب چه لنج بمعنی لب هم آمده است و کسی را نیز گویند که لب بالائین یا لب زیرین او چاک باشد ـ

سلور ـ بکسر اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد و آنرا بعربی جری میگویند ـ

سله ـ بروزن غله زنبیل را گویند که چیزها دران گذارند و هر سبد را نیز گویند عموما و سبدی که مارگیران مار درمیان آن کنند خصوصا ـ

سلیح ـ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و حای بی نقطه بمعنی سلحشور است که مستعد قتال و جدال و شخص سلاح بسته و مقدمة الجیش باشد ـ

سلیخه ـ بفتح اول و خای نقطه دار و ثانی بتحتانی رسیده پوست درختیست دوائی و بهترین آن سرخ رنگ و سطبر باشد و مانند دارچینی و ریزه ریزه بود گرم و خشک است در سوم ـ

سلیس ـ بروزن نفیس بمعنی سلس است که سنگ باشد و آن نوعی از سنگ است متخلخل ـ

سلیسون ـ بفتح اول بروزن فریدون نام برادر پادشاهی بوده که او را افلاطون گفته اند ـ

سلیش ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه دار زده بلغت زند و پازند بمعنی پسندیده باشد که نقیض خوب و نیک است ـ

سلیط ـ بروزن شریط بلغت یونانی روغن زیتون را گویند

سلیقون ـ بفتح اول و ضم قاف بروزن فریدون بلغت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است که نقاشان بکار برند ـ

سلیک ـ بروزن شریک مخفف بوسلیک است و آن نام مقامی است از جمله دوازده مقام که آن بزرگ و بوسلیک و حجاز و حسینی و راست و رهاوی و زنگوله و سپاهانک و عراق و عشاق و کوچک و نوا باشد ـ

سلیمانی ـ نوعی از خرمای سفید باشد و سنگی هم هست مشهور ـ

سلک لآلی بفتح لام اول بلغت عربی جمع لولوست و درینجا مصنف بضم لام گفته ظاهرا معلوم می شود که غلطی کاتب باشد والله اعلم ۱۲

سلیفون — بفتح اول و نون بروزن فریدون بلغت یونانی رستنی باشد که بیشتر در جاهای ایستاده روید و آنرا بعربی جرجیر الماء و کرفس الماء و قرة العین گویند برگ آن ببرگ نعناع ماند لیکن بزرگ‌تر از آن است.

بیان ششم

در سین بی نقطه با میم مشتمل بر پنجاه و سه لغت و کنایت

سم — بضم اول و سکون ثانی معروف است که سم اسپ و استر و خر و گاو و گوسفند و امثال آن باشد و ناخن است آنها را و بمعنی ... که بعربی ... خوانند و جای را نیز گویند که در زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید و پنهان گردید و زاهدان و درویشان از برای خود و ... بجهت گوسفندان سازند و بفتح اول و در عربی زهر را گویند.

ساچه — بروزن سراچه سینه‌بند زنان را گویند.

سماخچه — بفتح اول و سکون خای نقطه‌دار بروزن تفارچه مخفف سماخچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سمارخ — با رای بی نقطه بواو کشیده و بخای نقطه‌دار زده رستنی باشد که آنرا خایه دیس گویند ... تخم مرغ ... ماند و کلاه دیوان هم خوانند که از زمینهای نمناک و دیوارهای حمامها روید و در صحرا نیز می‌باشد و آنچه در صحراها روید پیچیدگان خورند و آنچه در جاهای دیگر روید بسبب سمیتی که دارد نمی‌خورند گویند شیره آن جلای بصر دهد و عوام آنرا چتر مار گویند.

سمارغ — با غین نقطه‌دار بروزن و معنی سمارخ است ... آن رستنی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک ... و زیر ... و امثال آن روید و بمعنی نمناک شدن ... و زمین بی حاصل هم هست.

سماروک — بضم رای بی نقطه و سکون واو و کاف بلغت ... کبوتر باشد و بعربی حمام خوانند.

سماری — بضم اول بروزن بخاری کشتی و جهاز را گویند و بعربی سفینه خوانند.

سمارقیس — بفتح اول و رای بتحتانی کشیده و سین بی نقطه زده بیونانی نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سمرون گویند.

سم افکندن — کنایه از لنگ شدن باشد.

سماقیل — بفتح اول و کسر قاف بروزن اباقیل سماق را گویند و آن چیزیست که در آشها و طعامها کنند.

سماک — با کاف بروزن و معنی سماق است که در آش کنند و سماق معرب آن است.

سماکا — بفتح اول و کاف بروزن هزاکا ... کاسه‌کش میخانه را گویند یعنی ... خدمتگار شرابخانه و مطلق خدمتگار را نیز گفته‌اند.

سماکاره — بفتح اول و رای قرشت بمعنی سماکار است که کاسه‌کش میخانه و مطلق خدمتگار باشد.

سماکچه — با کاف بروزن و معنی سماخچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سمان — بفتح اول بروزن کمان مخفف آسمان است و نام روز بیست و هشتم بود از هر ماه شمسی و بکسر اول نام شهری و ولایتی باشد.

سمانه — بروزن زمانه مخفف آسمانه است که سقف خانه باشد و پرنده‌ای هم هست کوچک و آنرا بترکی بلدرچین و بلغتی دیگر کرک بروزن فلک خوانند و در عربی نیز بهمین معنی وارد و هم نام شهریست از هندوستان که نوعی از جامه باریک از آنجا آورند.

سمانی — بفتح اول بروزن امانی نام مرغیست که از دریا بیرون آید و بعربی قتیل الرعد خوانند بسبب آنکه هرگاه صدای رعد بشنود بمیرد و بعضی گویند سلوی است که بفارسی کرک و بترکی بلدرچین خوانند.

سمج — بضم اول و سکون ثانی و جیم جایی را گویند که در زیر زمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسفندان بکنند و نقب ... زندان را نیز گویند و با جیم فارسی و بفتح اول هم بنظر آمده است.

سمچه — بضم اول بروزن چمچه بمعنی سمج ست که خانهٔ زیر زمین و نقب وجای گوسفندان باشد در کوه یا در صحرا۔

سمر — بفتح اول بروزن قمر نام پادشاهی بوده از ترک و دست افزاریست جولاهگان را و آن مانند جاروبی باشد که با آن آهار بر تارهٔ جامه مالند و با تشدید ثانی هم آمده است و در عربی بمعنی افسانه و افسانه گفتن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی افسانه گفتن و میخ آهنی بر جای کوفتن باشد۔

سمراد — بروزن فرهاد بمعنی وهم و فکر و خیال باشد۔

سمرکند — باکاف بروزن و معنی سمرقند ست و آن شهری باشد در ماوراءالنهر که کاغذ خوب از انجا آورند و سمرقند معرب آنست و معنی ترکیبی آن ده سمر ست و سمر نام پادشاهی بوده از ترک و ترکان ده را کند می گویند و این ده را او بنا کرده بود و بمرور ایام شهر شده۔

سمسق — بفتح اول و سکون ثانی و کسر سین بی نقطه و قاف ساکن بلغت رومی مرزنگوش را گویند و آن گیاهی باشد دوائی که بعربی آذان الفار خوانند و بعضی گویند سمسق عربیست و بمعنی یاسمین ست۔

سمسیمون — با سین بی نقطه بروزن افتیمون بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی مرزنگوش و بعربی آذان الفار خوانند خوردن آن با شراب گزندگی افعی را نافع باشد۔

سمک — بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف بمعنی رعنا و رعنائی ست که بی عقل و بی عقلی و بی هنر و بی هنری باشد و بفتح اول و ثانی در عربی ماهی را گویند۔

سمگار — بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده نام شهریست از بدخشان۔

سمن — بفتح اول بروزن چمن گل سه برگ را گویند یعنی گیاهی و رستنی هست که آنرا سه برگی گویند گل آنست و آن هندوره صد برگ و یاسمین رنگ می باشد و بضم اول هم بنظر آمده است و بعضی گویند گلی باشد پنج برگ و سفید و خوشبوی که آنرا ونیز خوانند و در عربی مطلق روغن را گویند عموماً و روغن گاو را خصوصاً و روغن گاو چون بسیار کهنه شود دفع سم افعی کند۔

سمنار — بکسر اول و نون بالف کشیده بروزن گلکار نام بنائی بوده رومی که سه دیر خورنق را او ساخته بود گویند از نسل سام بن نریمان است و عربان بتقدیم نون بر میم می گویند که سنمار باشد۔

سمناک — بروزن غمناک بمعنی سماحت است و آن بذل کردن بضرورت باشد یعنی بر او واجب شود و سببی از اسباب۔

سمند — بروزن کمند رنگی باشد به زردی مائل مر اسپ را و بمعنی تیر پیکان دار هم گفته اند و نام قریه ایست از قرای سمرقند۔

سمند اسلار — سمند معلوم بفتح همزه و سکون سین بی نقطه و لام بالف کشیده و برای بی نقطه زده جانوری بود که در زمان اسکندروس بن ذوالقرنین بهم رسیده بود گویند یکی از حکمای هند بعلم تعفین او را پیدا کرده بوده است و گویند که نظر آن جانور بر هر که می افتاد فی الحال می مرد بارسطو متوسل شدند و گفت که آئینه در پیش روی آن جانور بدارید تا چون عکس خود را مشاهده نماید بمیرد چنان کردند چنان شد۔

سمندر — بروزن قلندر نام جانوریست که در آتش متکون می شود گویند مانند موش بزرگیست و چون از آتش بیرون آید می میرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی بر می آید در آن وقت او را میگیرند و از پوست او کلاه و رومال می سازند و چون چرکن میشود در آتش می اندازند چرکهای آن می سوزد و پاک می شود و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلپاسه است از پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد و از موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند و بعضی دیگر گویند بصورت مرغیست والله اعلم و نام ولایتی هست از هندوستان که چوب عود از انجا آورند و بعضی

اول بکسر دال و ضم دال هر دو بنظر آمده است۔

سمندل۔ بالام بر وزن و معنی سمندر است که جانور آتشی باشد۔

سمندور۔ بر وزن سقنقور بمعنی سمندر است که جانور آتشی باشد و نام ولایتی هم هست که از آنجا عود آورند۔

سمندوک۔ بر وزن پرستوک بمعنی سمندر است که حیوان آتشی باشد۔

سمندول۔ بر وزن و معنی سمندور است و آن جانوری باشد که در آتش متکون شود۔

سمندون۔ بر وزن شفق گون بمعنی سمندر است که جانور آتشی باشد و اصل این لغت سام اندرون بوده یعنی در اندرون آتش چه سام بمعنی آتش هم آمده است۔

سمنگان۔ بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده نام شهریست و را هوا که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست و سهراب از وی بوجود آمده و بضم ثانی هم گفته اند و در این زمان آن شهر را اهرمز خوانند و عوام درامز گویند و بعضی گویند نام شهریست در توران۔

سمنو۔ بفتح اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن چیزیست مانند حلوای تر و آنرا از شیرهٔ ریشهٔ گندم سبز شده پزند و بضم اول آش رشته و آش اگرا باشد۔

سمنون۔ بفتح اول بر وزن ممنون نام درویشی بوده صاحب حال و ریاضت کش۔

سمنه۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث بعربی دانه ایست سیاه رنگ از نخود کوچک تر و آنرا در خراسان نقل خواجه گویند فربهی آورد و باه را برانگیزد و هر ترکیبی را نیز گویند که آدمی را فربه کند و آنرا سمنون هم میگویند۔

سمو۔ بر وزن عمو تره دشتی را گویند و آن سبزیی باشد که با طعام خورند۔

سموت۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و فوقانی

فتراک را گویند و آن دوالی باشد باریک که در زین اسپ آویزند و بترکی قنجوقه خوانند۔

سمور۔ بر وزن تنور جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند ب ترگون۔

سموربیور۔ سمور معلوم است بکسر بای ابجد و یای حطی بواو کشیده و به رای قرشت زده بلغت یونانی کرفس صحرائی باشد۔

سمورسیه۔ بکسر رای قرشت و سین سعفص کنایه از شب است که عربان لیل گویند۔

سمه۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سمر باشد که دست افزار جولاهگان است و آن جاروب مانندی باشد که بدان آهار بر روی تارهٔ جامه کشند و رنگ آب را نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و بمعنی چوبی باشد بقدر یک وجب و سر پهن دارد و جولاهگان که پاس نورد پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار شود و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است و در عربی داغ و نشان را گویند و بمعنی نشان کردن و داغ کردن هم گفته اند و جمعش سمات باشد۔

سمیدن۔ بر وزن دمیدن بمعنی بو کردن و بوئیدن باشد۔

سمیرا۔ بفتح اول بر وزن نصیرا شاخی را گویند که بدان حجامت کنند و نام موضعیست در راه مکهٔ معظمه و بضم اول و فتح ثانی نام مهین بانو عمهٔ شیرین باشد۔

سمیرم۔ بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح بمیم زده ناحیتیست مابین عراق و فارس که آب ملخ را از آن ناحیت آورند گویند وقتی که این آب را می برند می باید که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه به عقب نکنند تا محلیکه بمقصد برسد طیوری چند کوچک و سیاه پیدا شوند و هر ملخیکه در آن ولایت باشد تمام را بکشند گویند بانی آن ناحیه سام بن ارم بوده و سام ارم نام آنجاست و بکثرت استعمال سمیرم شده است۔

سمیره۔ بر وزن خمیره بمعنی خطی باشد که بکشند خواه

بر دیوار وخواه بر زمین وخواه با قلم وخواه با چوب و بمعنی نوشته هم آمده است۔

سمیز ـ بفتح اول بر وزن عزیز بمعنی دعا باشد که در برابر نفرین است۔

سمینه ـ بر وزن کمینه پارچهٔ نازک تنک رقیق را گویند۔

بیان بست و یکم

در سین بے نقطه با نون مشتمل بر یکصد و بست و هفت لغت و کنایت

سن ـ بفتح اول بر وزن من رستنی باشد که بر درختها پیچد و بعربی عشقه خوانند و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد و سان و نیزه را نیز گویند و بترکی بمعنی تو باشد که عربان انت گویند۔

سنا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده چوبی باشد که بدان مسواک کنند و در عربی گیاهی ست مسهل و بهترین آن مکی می باشد۔

سناد ـ بفتح اول و سکون آخر که دال بے نقطه باشد بر وزن سواد بمعنی بسیار و فراوان و وافر بود و یکی از عیوب ملقبهٔ قافیه هم هست و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و دود و در عربی بمعنی مخالفت آمده است۔

سنار ـ بفتح اول بر وزن کنار شکاف آبی را گویند از دریا که تهش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی در ان بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکستن باشد و باین معنی بکسر اول هم گفته اند و بمعنی شخص عاشق و گرفتار نیز آمده است و بضم اول زن پسر را گویند که عروس باشد و بترکی گیلن خوانند و بهندی زرگر را میگویند۔

سناو ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده بمعنی مطلق سوهش باشد اعم از طلا و نقره و سوهش مس و برنج و امثال آن و بمعنی بسیار هم آمده است که عربان کثیر خوانند۔

سنب ـ بضم اول و سکون نون و بائے ابجد سم چارپایان را گویند و بمعنی پائے هم آمده که بعربی رجل خوانند و سوراخ کردن و سوراخ کننده و امر بسوراخ کردن هم هست و خانهٔ زیر زمینی را نیز گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن گوسفندان کنند۔

سنبات ـ بضم اول و بائے ابجد بالف کشیده بر وزن جغرات بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزے که بنظر در آید و نمودی داشته باشد و بفتح اول هم بنظر آمده است۔

سنباد ـ بفتح اول بر وزن بغداد نام مجوسی بوده نیشاپوری الاصل و با وجود عداوت دینی با بومسلم مروزی محبت داشت و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر از آن شود۔

سنباده ـ بضم اول و فتح آخر که دال باشد سنگے است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و نگین را با آن بتراشند و جلا دهند و در دواها نیز بکار برند گویند معدن آن سنگ در جزایر دریائے چین ست و معرب آن سنباذج است۔

سنبالو ـ با واو مجهول بر وزن شفتالو بوزینه را گویند و آن نوعے از میمون باشد و بزبان هندی نام درختیست که گل و برگ آن را در دواها بکار برند۔

سنباک ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و کاف کشتی کوچک را گویند۔

سنبل ـ بر وزن بابل گیاهی ست دوائی شبیه بزلف خوبان و خوشبوے می باشد و در عطریات بکار برند و آن رومی و جبلی و هندی می باشد و هندی آن را بعربی سنبل الطیب خوانند۔

سنبل تر ـ بکسر لام و فتح فوقانی کنایه از خط جوانان و زلف خوبان ست۔

سنبلهٔ زر ـ بفتح زائے نقطه دار و سکون رای بی نقطه کنایه از مشعل آتش و آتشدان باشد۔

سنبوت ـ بفتح اول بر وزن فرتوت بمعنی سنبات ست که نمودنی باشد و بلغت یونانی زیره را گویند و بهترین آن

کرباسے باشد۔
سنبوسه — بفتح اول هر شکل مثلث را گویند عموماً و لچک نان را خصوصاً و قطاب را نیز سنبوسه گویند۔
سنبه — بفتح اول بر وزن دنبه بمعنی فریفته باشد و افزاری را نیز گویند که چیزها بدان سوراخ کنند و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و زنبور سیاه را نیز گفته اند و بمعنی انگور هم هست که بعربی عنب خوانند و بدو معنی آخر مجهول الحرکت باشد۔
سنبهاری — بفتح اول بر وزن قندهاری پرده لب جوی را گویند۔
سنبیدن — بضم اول بر وزن جنبیدن بمعنی سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای آوردن باشد۔
سنج — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی وزن و کیل است که از وزن کردن و کشیدن بترازو باشد و بکسر اول جلاجل دف و دایره را گویند و مخفف سنجی نیز هست و آن چیزی باشد بسیاری از جلاجل دایره بزرگتر و در میان قبه دارد بندی بران قبه نصب کنند و در جشنها و بازیگاهها با نقاره و دهل نوازند و باین معنی بفتح اول نیز درست است و رنگی را نیز گویند که مصوران و نقاشان کار فرمایند و بضم اول کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر باشد۔
سنجاب — بکسر اول بر وزن گرداب جانوری است معروف از موش بزرگتر و از پوست آن جانور پوستین سازند و آن را از ترکستان آورند و نام ولایتی است که کاموس کشانی حاکم آن ولایت بوده و آن را اسجاب نیز می گفته اند و کنایه از سپهر دار شب هم هست که نقیض روز باشد۔
سنجار — بفتح اول بر وزن انبار نام کوهی و نام قلعه ایست در نواحی موصل و دیار بکر گویند تولد سلطان سنجر در سنجار اتفاق شده۔
سنجدپوی — بکسر اول و سکون دال بی نقطه ... بر وزن قلقل موی ... انگل باشد۔
سنجر — بر وزن خنجر نام پادشاهی بوده مشهور ... هم
هست شکاری و مردمان صاحب حال در وجد و سماع را نیز گویند۔
سنجرستان — بمعنی خانقاه باشد و آن جایی است که مردمان در آن وجد و سماع کنند چه سنجر بمعنی مردمان صاحب حال و ستان جای بسیاری چیزها باشد۔
سنجسبویه — بفتح اول و کسر ثالث معرب سنگسبویه است و آن دوائی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند۔
سنجق — بر وزن خندق بلغت رومی نشان و علم را گویند و امیری را نیز گویند که صاحب نشان و علم باشد و سوزنی را نیز گفته اند که بر یک سر آن گرهی و تکمه باشد از فلزی و برنج و طلا و نقره و بمعنی کربند و چهار زرعی هم هست و باین معنی بضم ثالث نیز بنظر آمده است۔
سنجوق — بر وزن صندوق بمعنی اول سنجق است که علم و نشان باشد و کربند و چهار زرعی را نیز گویند۔
سنجه — بفتح اول و ثالث و سکون ثانی نام دو پیست مانند رانی و سنگی را نیز گویند که چیزها بدان وزن کنند و نام اولکائی و ملکی است و در سنجار رودخانه عظیمی هست گویند پلی بران رودخانه بسته اند از یک طاق و بمعنی آخر که رودخانه باشد مجهول الحرکت است۔
سنخ — بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار بمعنی نمک طعام باشد و بمعنی چرک و ریم هم آمده است که عربان وسخ گویند و بکسر اول در عربی بیخ و اصل و ماده هر چیز باشد۔
سنخج — بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم علتی است که آن را تنگی نفس گویند و بعربی ضیق النفس خوانند و با جیم فارسی و کسر اول هم آمده است۔
سند — بکسر اول بر وزن هند نام ولایتی است از هندوستان و نام رودخانه عظیمی هم هست که ... هندوستان و خراسان ... و صحرا ... نیز گفته اند و آن طفلی باشد که از سر راه برداشته باشند و بعربی لقیط ...
سندارہ — بفتح اول بر وزن انگاره بمعنی حرام زاده باشد و بکسر اول نیز آمده است ... گفته اند که سندره باشد۔

سندان — بکسر اول بر وزن زندان معروفست و آن افزاری باشد مسگران و زرگران و آهنگران را و تنگهٔ آهنی را نیز گویند که بر تختهٔ درهای کوچه میخ زنند تا کسیکه خواهد صاحب خانه را خبردار کند حلقه را بران تنگهٔ آهنی زند.

سندباد — بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده نام کتابی است در نصایح و پند و حکمت عملی و حکیم ازرقی بنظم آورده است.

سندر — بفتح اول بر وزن بندر صمغی باشد زرد و شبیه بکاه ربا.

سندروس — بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده بمعنی اول سندرست که صمغی باشد شبیه بکاه ربا و در روغن کمان از آن بزنند و خاکش نافع بواسیر باشد و رنگ سرخ را نیز گویند و نسبتش برنگ زرد خود ظاهرست و تفرقه میان سندروس و کاه ربا این ست که کاه ربا چون بر آتش نهند از آن بوی مصطکی آید و از سندروس بوی بغایت ناخوش.

سندره — بر وزن چندره بمعنی سندروس ست که صمغی باشد شبیه به کهربا و بمعنی حرامزاده هم گفته اند و باین معنی بکسر اول و ثالث نیز آمده.

سندل — بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و لام کفش و پای افزار را گویند و بی عقل و ابله و احمق را نیز گفته اند و کشتی کوچکی باشد که از کنار دریا پر از آب شیرین و اسباب و احتیاج کشتی کرده بکشتی بزرگ برند.

سندلک — بالام بر وزن کترک مصغر سندل باشد که کفش و پای افزار است.

سندله — بر وزن مزبله بمعنی سندلک است که کفش و پای افزار باشد.

سندلی — بر وزن جنگلی کرسی را گویند که کفش و پای افزار را بر بالای آن گذارند.

سندوقش — بفتح اول و سکون ثانی و دال بواو رسیده و قاف مکسور بسین بی نقطه زده بلغت یونانی سریخ را گویند و آن رنگی باشد که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگی آتش را نافع است.

سنده — بفتح اول بر وزن خنده سندان آهنگران باشد و فضله و غایط کنندهٔ آدمی را نیز گویند و باین معنی بضم اول هم آمده است.

سندهان — بکسر اول و ثالث و هاء بالف کشیده و بنون زده عود هندی را گویند طبیعت آن گرم و خشک است در سوم.

سندیان — بکسر اول و ثالث و تحتانی بالف کشیده و بنون زده مردمان منسوب بسند را گویند و آن ولایتی است مشهور و نام درخت بلوط هم هست بلغت اهل شام.

سنیز — بضم اول و کسر ثانی و سکون زای نقطه دار سیاه دانه را گویند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند.

سنسان — بفتح اول و سین بی نقطه بالف کشیده بر وزن دندان سخن غیر فصیح و بلیغ را گویند.

سنسن — بفتح اول بر وزن ارزن بمعنی سنسان است که سخن غیر فصیح و بلیغ باشد.

سنسور — بر وزن زنبور خرطوم را گویند و آن از فیل و پشه هر دو دارند.

سنسه — بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث زنبور سیاه را گویند و بمعنی انگور سیاه نیز آمده است.

سنقر — بضم اول و قاف و سکون ثانی و رای قرشت بمعنی شنقار است و آن مرغی باشد شکاری از جنس چرغ گویند بسیار زننده می باشد و پیوسته پادشاهان بدان شکار کنند.

سنقره — بضم اول و قاف و سکون ثانی و فتح رای قرشت

از غلبست که آنرا کلاغ سبز گویند و بشیرازی کاسه شکنک خوانند
گوشت او سمیت دارد۔
سنگ۔ بفتح اول بروزن رنگ معروفست و بعربی
حجر خوانند و بمعنی تمکین و وقار و اعتبار هم گفته اند و وزن و
گرانی چیزها را نیز گویند۔
سنگ آتش۔ بعربی حجر النار گویند اگر زنی دشوار زاید
بر ران او بندند زائیدن بر او آسان گردد۔
سنگ احمر۔ بعربی حجر الاحمر خوانند و آن سنگی باشد برنگ
مرجان گویند از سموم قاتلست یک دانگ وی کشنده آدمی باشد
و بعضی گویند نوعی از الماس ست۔
سنگار۔ بروزن زنگار بمعنی همراه و رفیق باشد پس
درین صورت دو کس که با هم بجائی روند هم سنگار یکدیگر
باشند و همچنین اگر دو کشتی در دریا با هم براه روند نیز هم
سنگار خواهند بود۔
سنگ اسپنج۔ آنرا بعربی حجر الاسفنج و
حصاة الاسفنج خوانند و آن سنگیست که در میان پود
اسفنج بهم میرسد آنرا بسایند و با شراب بخورند سنگ
مثانه را بریزاند۔
سنگ اسکاف۔ حجر الاساکفه است و آن سنگی
است که کفشگران بدان افزار تیز کنند سوده آن
ملازه را نافع است۔
سنگاش۔ باکاف فارسی بروزن پرخاش بمعنی
رشک و حسد باشد۔
سنگ اشکن۔ بکسر همزه نام علف است و نام نوعی
از زجر باشد که آنرا سنگ اشکنک خوانند۔
سنگ انداز۔ سوراخهائی باشد که زیر کنگرهای دیوار
قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار آید سنگ و خاک
و آتش بر سرش ریزند و بمعنی برقنداز و کلوخ انداز هم
آمده است و آن جشن و سیر کشتی باشد که در آخر ماه شعبان
کنند و آنرا سنگ اندازان هم می گویند و دائم الخمر و شراب
خوردن دائمی را نیز گفته اند چنانکه یک روز در میانه فاصله نشود
سنگانه۔ باکاف فارسی بروزن دندانه پرنده ایست کوچک
و بعربی آنرا صعوه گویند۔
سنگ پرستوک۔ حجر الخطاطیف است گویند بچه اول او را
چون بگیرند و شکم چاک کنند دو پاره سنگ بر آید یکی یک رنگ
و دیگری الوان هر یک را در پوست گوساله پیچید پیش از آنکه
گرد و خاک بدان رسد بر بازو یا بر گردن کسیکه صرع داشته باشد
ببندند نافع باشد۔
سنگ بر شیشه زدن۔ کنایه از توبه کردن و گذشتن
از شراب است۔
سنگ بر قرابه زدن۔ بمعنی سنگ بر شیشه زدن است
که کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد۔
سنگ بر قندیل زدن۔ کنایه از تاریک کردن و مکدر
ساختن باشد۔
سنگ برگان۔ بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده
و بنون زده نام سنگیست الوان و بغایت نرم و سست که
شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و آن را سنگ برگان
هم می گویند و برگان نام دهیست در شیراز در قریه فاروق
و کان این سنگ در آنجاست۔
سنگ پستان۔ بکسر بای فارسی بمعنی سپستان است
و آن دارویی باشد معروف۔
سنگ پشت۔ بضم بای فارسی جانوریست معروف
که او را لاک پشت و کاسه پشت نیز گویند و نوعی از ماهی
هم دارد ...
سنگ بلور۔ حجر البلور است گویند چون بر شخصیکه در خواب
بیم ترسیده باشد ببندند دیگر نترسد۔
سنگچه۔ بفتح جیم فارسی بمعنی ژاله باشد که تگرگ است۔
سنگ جهودان۔ حجر الیهود است و حجر الزیتون هم میگویند

چه شباهتی بزیتون دارد گویند مانند مرجان از دریا می روید
اگر با خون خفاش بسایند و در چشم کشند و برابرو مالند موی
چشم و ابرو که ریخته باشد برویاند۔

سنگ حمام ۔ سنگی ست که در دیگ حمام بهم میرسد چون
در ابتدای سرطان که علتیست مهلک ضماد کنند نافع باشد و
علاج سرطان رحم باین ست و بعربی حجر الحمام گویند۔

سنگ خروس ۔ بعربی حجر الدیک خوانند گویند گاه است
که از شکم خروس بر می آید بمقدار باقلی و مانند آئینه شفاف است
اگر آنرا بشویند و شخصی که بسیار تشنه باشد بخورد تشنگی او برطرف
شود و غم و اندوه از دل ببرد۔

سنگ خزفی ۔ بفتح خا و زای نقطه دار و فای بتحتانی
کشیده سنگی ست مانند زبد البحر که کف دریا باشد آب بسایند
و بر موی بالند موی را بسترد و بعربی حجر الشعر خوانند و بعضی
گویند حجر الشعر قیشور ست که کف دریا باشد۔

سنگ خوار ۔ با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن
زنگبار نام مرغیست کوچک و سیاه رنگ و کاکل دار که سنگریزه
می خورد و بعربی قطاة خوانند۔

سنگ خوارج ۔ با جیم بروزن و معنی سنگ خوارک است
که اسفرود باشد و آن جانوریست کوچک و سیاه رنگ برابر
به گنجشک و چند پر مثل شاخی بر سر دارد و عربان قطاة گویندش

سنگ خوارک ۔ همان مرغک سنگ ست که بعربی قطاة گویند

سنگ خور ۔ مرغی ست که سنگریزه خورد۔

سنگ خورک ۔ بمعنی سنگ خور ست که مرغ سنگریزه خور
باشد و عربان قطاة گویند۔

سنگ در موزه افتادن ۔ کنایه از اقامت کردن
و ترک نمودن سفر و عزم اقامت و بیقراری باشد۔

سنگ دل ۔ کنایه از سخت دل و بیرحم باشد۔

سنگ دوله ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و دال
بی نقطه بواو رسیده و لام مفتوح بمعنی گردباد باشد و آن بادی
که خاک را بشکل مخروطی بهوا ببرد و بعربی اعصار گویند و با واو
مجهول هم بنظر آمده است۔

سنگر ۔ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رای قرشت
بمعنی سیخول است که خارپشت تیرانداز باشد یعنی خارهای
خود را چون تیر اندازد۔

سنگ راه شدن ۔ کنایه از مانع شدن و منع کردن باشد

سنگ رصد ۔ بکسر ثالث و فتح رای قرشت و سکون عین
و دال بی نقطه کنایه از گلوله توپ و گلوله باد لیج باشد۔

سنگرگ ۔ بفتح اول و رای قرشت بروزن پنج یک بمعنی
سنگچه است که تگرگ و ژاله باشد و بمعنی باد ریسه هم آمده است و
آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم کنند و بعربی
فلکه خوانند و بضم کاف فارسی و سکون رای قرشت هم
آمده است که حرف ثالث و رابع باشد و این اصح ست۔

سنگ روشنائی ۔ حجر البور ست که قیشا باشد و آنرا
در دواهای چشم بکار برند۔

سنگ زخم ۔ بکسر ثالث و فتح زای هوز و سکون خای
نقطه دار و میم بعربی حجر الجراح گویند و آن سنگی باشد مانند عاج
چون سحق کنند و بر موضع زخم که خون از آن روان باشد بریزند
باز دارد و آنرا [illegible] گویند و حجر العلق همان است۔

سنگ زن ۔ بفتح زای نقطه دار و سکون نون کنایه از
ترازوی کم وزن باشد۔

سنگسار ۔ با سین بی نقطه بروزن زنگبار سیاستی باشد
مشهور که آدمی را تا کمر در خاک فشانند و سنگ باران کنند
و بمعنی مسخ هم آمده است و مسخ در لغت بمعنی ثبوت باشد که از
ثابت شدن است و باصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزی بسته
[illegible] منتقل شود یعنی رفتن از صورت انسانی بصورت حیوان
دیگر جلوه نماید و بعد از آن بصورت سباعی چون [illegible] و آنرا
نگاه دارد و بصورت جمادی ظهور کند۔

سنگ سبوچه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث [illegible]

بی نقطه ساکن و بای ابجد بواو رسیده و تحتانی مفتوح نام
گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و بعربی ذو خمسة اصابع
و ذو خمسة اوراق و عین السراطین خوانند و تخم آن را حب الفقد
گویند و معرب آن سخبویه است۔

سنگست۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع و فوقانی
نام عبائی و مقامی و موضعی است۔

سنگ سگ۔ بتازی حجر الکلب خوانند و گویند بعضی
از سنگها است که چون سنگ بر وا اندازند آن سنگ را از
غایت خشمی که دارد بدندان بگیرد و نگاه دارد پس چون خواهند
که میان دو شخص دشمنی افتد بنام آن دو شخص هفت سنگ دیگر اندازند
و یک یک را بجانب آن سگ اندازند و هر یک را به دهن
برگیرد و بر زمین گذارد و بعد از آن دو سنگ از آن سنگها را
در آب اندازند و از آن آب بخورد آن دو شخص دهند میان
ایشان دشمنی صعبی بهم رسد و اگر یک سنگ از آن بر برج کبوتر
اندازند همه کبوتران بگریزند چنانکه دیگر نیایند و اگر در شراب اندازند
بخورد اهل مجلس دهند همه باهم جنگ و عربده کنند۔

سنگ سودا۔ بفتح سین بی نقطه سنگی است متخلخل و بر روی
آب بایستد و فرو نرود و بعربی حجر الافروج خوانند گزندگی
عقرب را نافع است۔

سنگ شجری۔ بفتح شین نقطه دار و جیم بسد را گویند که
مرجان باشد بسبب آنکه در دریا مانند درخت می روید۔

سنگ شکن۔ مخفف سنگ اشکن است که نام غله باشد و
نوعی از خرما هم هست۔

سنگ شیر۔ بعربی حجر اللبنی خوانند رنگ آن خاکستری
باشد چون آب بسایند از وی مانند شیر بیرون آید و طعم
شیرین باشد و در چشم کشند سیلان آب را برطرف کند۔

سنگ قبطی۔ بکسر قاف حجر قبطی است و آن سنگی باشد سبز
رنگ و بسیار سست و نرم و زود در آب حل شود و گازران مصر
کتان را بدان شویند و در اسهال بکار برند نافع باشد۔

سنگ قمر۔ بفتح قاف و میم و سکون رای بی نقطه سنگیست که
آنرا در بلاد عرب شبها در افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف
می باشد گویند اگر بر درختی بندند که بار و میوه نه دهد بار آور گردد و
چون بسایند و به صاحب صرع دهند شفا یابد و آنرا بعربی حجر القمر
و زغوة القمر خوانند۔

سنگک۔ بر وزن اندک مصغر سنگ باشد و نوعی از نان
هم هست که بر روی سنگ ریزهای گرم پزند و تگرگ و ژاله را نیز
گویند۔ و نام نوعی از غله است و آن سیاه و کوچک می باشد و نام
مرغیست کوچک و شکاری از جنس سیاه چشم که آنرا ترمتای گویند

سنگلاخ۔ با لام بالف کشیده و بخای نقطه دار زده بمعنی
سنگستان است که جا و مکان سنگ باشد چه لاخ بمعنی مکان
آمده است همچو دیولاخ که جا و مقام دیو را گویند۔

سنگله۔ بضم ثالث بر وزن زنگله نانی باشد که از آرد گاورس
و ارزن پزند۔

سنگم۔ بفتح ثالث بر وزن همدم بمعنی همراه و رفیق باشد و
اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز را نیز گویند باهم و بزبان هندی
نیز همین معنی دارد و بضم ثالث بر وزن انجم پرنده ایست بغایت
تیز پر و بعضی گویند جانوری است مانند جعل که پیوسته در جاها
می باشد و بعضی دیگر گویند کرمی است که می پرد۔

سنگ ماهی۔ بعربی حجر الحوت گویند و آنرا در سر ماهی یابند
و آن سفید و سخت می باشد خوردن آن سنگ گرده را بریزاند
و در علاج [illegible] بکار آید۔

سنگمبر۔ با میم و بای ابجد بر وزن سر و فتر بمعنی اول سنگم است
که همراه و رفیق و اتصال و امتزاج دو شخص یا دو چیز باشد باهم۔

سنگ مغنی۔ بفتح میم و سکون غین نقطه دار و نون بتحتانی
رسیده سنگی است الوان و بغایت سست می باشد و اکثر
سیاه و سرخی زند و نقطهای سفید بر آن باشد و شیشه گران
بکار برند و آنرا سنگ برگان هم گویند و برگان دهی است از شیراز
و معدن این سنگ در آنجاست۔

سنگوان - با واو بروزن سنگدان نام قلعه ایست در نارس که به سپیدان مشهور است -

سنگور - بروزن انگور سلسله باشد که فقاعیان شیشها و کوزه های فقاع را که بوزه باشد در میان آن بچینند و بادریسه دوک را نیز گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند و نام مرغ هم هست -

سنگوک - با واو مجهول بروزن مفلوک بادریسه دوک را گویند و بعربی فلکه خوانند -

سنگول - بروزن معقول مطلق ضروریات را گویند یعنی هر چیز که در کار باشد و ضرور بود -

سنگویه - بفتح اول و آخر که تحتانی باشد نام حصارے و عمارتی است عظیم در هندوستان که ستونهای آن یک پاره است و هر ستونی را هزار مرد نتوان برداشت گویند آن عمارت را دو کس کرده اند مردی و زنی مرد مازنین و زن مازینه نام داشته است -

سنگه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی خارپشتی را گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد -

سنگ یاسم - با تحتانی بالف کشیده و سین بی نقطه مکسور بمیم زده سنگی ست سبز بزردی مائل چون بسایند اجزای آن مانند شیر بر آید و زبان را بگزد و در چشم را نافع باشد و آنرا بعربی حجر حبشی خوانند -

سنگ یرامی - بفتح تحتانی حجر الیرام ست گویند هر شیشه را که از ان سنگ آب دهند چون بر سنگ زنند مطلقاً آواز ندهد و در سنگ مانند گل فرو رود و سحق کنند و بر دندان مالند سفید و سخت گرداند -

سنگین خوار - باخای نقطه دار و واو معدوله بروزن نسرین زار سنگ خوارک را گویند و آن پرنده باشد کوچک و غذای او سنگریزه است -

سنگین سار - باسین بی نقطه بالف کشیده و به رای

قرشت زده نوعی از سار باشد و آن پرنده ایست سیاه رنگ و بر پشت نقطهای سفید دارد -

سنلخ - بفتح اول و لام بروزن برنخ نیم تنه را گویند و آن جامه باشد بیش بازکه قد و آستین آنرا کوتاه کنند و درین زمان کاتبی گویند -

سنمار - بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن گلکار نام شخصی بوده رومی که قصر خورنق را او ساخته است و اعراب سنمار بکسر نون و تشدید میم خوانند گویند سنمار خورنق را چنان ساخته بود که در شبانروزی بچند رنگ مختلف می شد صبحدم کبود بود و در نیم روز سفید می نمود و بوقت عصر زرد می شد چون تمام گردید او را اخلعتی فاخر و نعمتی وافر داد و نیز از ان بغایت خوش وقت شد و گفت اگر می دانستم که مالک این چنین احسان می کند عمارتی به ازین می ساختم چنانکه آفتاب بهر طرف که سیر نماید آن قصر بدان جانب میل کند نعمان به تصور آنکه مبادا برای دیگری از ملوک بهتر ازین بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده بزیر انداختند -

سنود - بفتح اول بروزن حسود استعمال فکرت در اموری که بهیچ کار نیاید -

سنوس - بضم اول بروزن خروس نام درختی باشد و نام گیاهی هم هست و باین معنی بجای حرف ثانی یای تحتانی هم آمده است -

سنه - بفتح اول و ثانی و ظهور های هوز بمعنی لعنت و نفرین باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است و باخفای ها در عربی بمعنی سال باشد و بضم اول و ثانی زن پسر را گویند که بعروس شهرت دارد -

سنهار - بضم اول بروزن گلزار بمعنی آخرسنه است که زن پسر باشد و بترکی گلن خوانند -

سنی - بکسر اول و تخفیف نون به تحتانی کشیده مخفف سینی ست و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و برنج سازند و بمعنی ریم آهن هم گفته اند و بفتح اول و ثانی

وسکون تحتانی بمعنی آهن و فولادست و بضم اول وکسر ثانی مشدد معروف است که اهل سنت وجماعت باشند و نام نوعی از ماهی باشد در ملتان وگوشت آن بغایت لذیذ میشود۔

سیتیز۔ بضم اول بروزن گریز سیاه دانه را گویند وآن تخمی باشد سیاه که بر روے خمیر نان ریزند۔

سیتیژه۔ بفتح اول وزاے فارسی ریسمانی باشد که از پنبه کار زیاده می آید وآن را جولاهگان نمی بافند و بر انگشت پیچیده بگوشه می گذارند وآن نی کر ریسمان خام بران تنند۔

بیان بست و دوم

در سین بی نقطه با واو مشتمل بر هشتاد و دو لغت وکنایت

سو۔ بفتح اول وسکون ثانی نام چشمه ایست در ولایت طوس و چشمه سبز اشتهار دارد گویند یزدجرد بن بهرام بن شاپور را که پادشاه ظالمی بوده در کنار آن چشمه اسپی بر زمین کوفت بالگدے بروی زد و بکشت و بضم اول بمعنی جانب وطرف باشد و بمعنی مثل و مانند هم هست و مخفف سود باشد که در مقابل زیان ست و روشنائی را نیز گفته اند که ضد تاریکی ست و بتری آب را گویند۔

سواب۔ بفتح اول بروزن جواب پالان شدن و چکیدن آب را گویند از چیزے همچو کیسه ماست و امثال آن۔

سواد اعظم۔ هر شهر و مدینه بزرگ را گویند عموماً و مکه معظمه را خصوصاً۔

سواران آب و سوارگان آب۔ کنایه از حباب است وآن قبه باشد شیشه مانند که در وقت باریدن باران برروے آب بهم میرسد و موج آب را نیز گفته اند۔

سوارپا۔ باباے فارسی بالف کشیده بمعنی پاسوارست که کنایه از پیاده چست و چابک باشد۔

سوارستان۔ کنایه از رستم زال ست۔

سوارک آب۔ باکاف بمعنی سواران آب است که حباب و موجه آب باشد۔

سوارون۔ بفتح اول و ضم راے قرشت بروزن فلاطون تخم خاکشی باشد وآن را بعربی بذر الخمخم خوانند۔

سواک۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده زردی باشد که بر روی غله نشیند و غله را ضائع کند و بکسر اول در عربی مسواک است وآن چوبی باشد که در وقت نماز کردن و غیر آن بدو ابها مالند۔

سوپا۔ بضم اول وسکون ثانی و باے فارسی بزبان خیوق که یکی از الکاے خوارزم ست آب را گویند همچنانکه بکند باباے فارسی و کاف بروزن سمند نان را و سوپ و پکند آب و نان ست و بعضے گویند طلب آب و نان است و بزبان هندی غله برافشان باشد۔

سوبدی۔ بضم اول وسکون ثانی و باے ابجد و دال بے نقطه بتحتانی کشیده نام پرنده ایست کوچک وآن را بفارسی سار گویند و بعربی زرزور بروزن پرزور و بترکی صغرجق خوانند۔

سوپرا۔ بضم اول و فتح ثالث و راے بی نقطه بالف کشیده و [illegible] بمعنی امید و امیدواری باشد۔

سوبهار۔ باباے هوز بروزن روزبار نام بتخانه بوده قدیم [illegible] و باشین نقطه دار هم بنظر آمده است و آتشخانه را نیز گویند۔

سوتام۔ بااول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده و میم زده [illegible] را گویند و بعربی قلیل خوانند و [illegible] بمعنی کوچک و اندک و ناقص هم آمده است۔

سوتج۔ بضم اول بروزن [illegible] بمعنی سوزنست که از آهن ساخته باشد چه در فارسی جیم ابجد بزاى هوز و برعکس تبدیل می یابد۔

سوتجرونتن۔ بااول بثانی رسیده و فتح جیم و راے قرشت بواو کشیده و کسر نون و فوقانی مفتوح بنون زده

بلغت زند و پازند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است.

سوجش - بکسر جیم بروزن و معنی سوزش است که از سوختن باشد.

سوچه - بروزن کوچه خشتک جامه را گویند و آن پارچه باشد چهار گوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلک نیز گویند و بعضی آن پارچه مثلث متساوی الساقین را گفته اند که از سر تیریز جامه ببرند تا خشتک را بران دوزند و باین معنی بجای جیم فارسی زای فارسی و عربی هر دو آمده است.

سوخ - بضم اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد بمعنی پیاز است و بعربی بصل خوانند.

سوخته - بروزن دوخته معروف است یعنی هر چیز که آتش دران افتاده و سوخته باشد ولته درکو می سوخته را نیز گویند که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حراقه خوانند و نام گنج پنجم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج باد آورد و گنج بار و گنج خضرا و دبه خسروی و گنج سوخته و گنج شادآورد و گنج عروس باشد و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و شخصیکه او را درد و مصیبتی رسیده باشد و بمعنی سنجیده و بوزن در آمده هم هست و در ولایت روم مردم طالب علم را سوخته می گویند و بمعنی نقل شراب هم آمده است که بعد از خوردن بر دور اندازند.

سود - بضم اول و سکون ثانی و دال معروف است که در مقابل زیان باشد و بعربی نفع گویند و ماضی سودن هم هست و بمعنی سوره هم آمده است که جشن و شادمانی و سور باشد و بفتح اول و ثانی بروزن و معنی سبد باشد و آن ظرفی ست که از چوبهای باریک و نرم بافند.

سوداه - بضم اول بروزن خنابه نام دختر پادشاه هاماوران زن کیکاوس باشد و بفتح اول بروزن گرمابه هم گفته اند.

سودانیات - بضم اول و کسر نون بعد الف و تحتانی بالف کشیده و بفوقانی زده بلغت یونانی مرغی باشد سبز رنگ و منقار درازی دارد و درختان را بمنقار سوراخ کند و آنرا بشیرازی دارتک خوانند.

سودآور - بروزن زورآور بمعنی سوداگر باشد و بعربی تجار گویند.

سوداوه - با واو بروزن و معنی سودابه است که نام زن کیکاوس باشد چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند.

سور - بروزن شور بمعنی هنگامه و جشن و طوی و مهمانی عروسی و ختنه سوری و بزم ایام عید باشد و بمعنی رنگ خاکستری به سیاهی مائل هم هست و اسب و استر و خر الاغی را گویند که خط سیاهی مانند سمند از کاکل تا دمش کشیده شده باشد و بعضی اسب آن رنگ را خوب می دانند لهذا میگویند سور از گله دور و نام مرغی هم هست و رنگ سرخ را نیز گفته اند چه گل سرخ را گل سوری و لاله را لاله سوری و شراب لعلی را شراب سوری می گویند و بعضی از افغان هم هست که باین لقب مشهوراند و نام شهری هم بوده است و در عربی دیوار قلعه را گویند و شراب سرخ را نیز عربان خمر السوری خوانند و بضم اول و سکون همزه هم در عربی نیم خورده و پس مانده الطعمه و اشربه را گویند.

سورا - بروزن نورا نام شهریست و مدینه الیست.

سوران - بروزن توران بمعنی سار و باشد و آن پرنده ایست سیاه رنگ و نقطهای سفید دارد و خوش آواز باشد.

سوریج - بروزن توریج نوعی از کف دریا باشد و آن در جائی که نزدیک بدریا کوه و سنگ باشد بهم میرسد و مانند نمک شور می شود لیکن از نمک سفید تر و لطیف تر است.

سورنای - یعنی نائی که در سور و جشن و عروسی نوازند و سرنا مخفف آنست و آنرا شهنائی نیز خوانند.

سورنجان - بکسر ثالث و سکون نون و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده بلغت اندلس دوائیست که آنرا در عراق لعبت بربری گویند و فقاح آنرا یعنی شگوفه و گل آنرا بعربی اصابع هرمس و آنرا حافر المهر بفتح میم خوانند و بعضی گویند اصابع هرمس برگ آنست لقرس را نافع باشد.

سوری - بروزن نوری منسوب بسور باشد و نوعے از ریاحین سرخ ست و بمعنی رنگ سرخ هم آمده است و گلی باشد که آنرا به پیکان تشبیه کرده اند و نوعے از پیکان هم هست و شادی و خوشحالی را نیز گویند و نام یکے از سلاطین هم بوده و نوعے از زاج باشد و آن زاج سرخ است که بلغت رومی قلقند خوانند۔

سوریوس - بکسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و بسین بی نقطه زده نام اصلی مردوست گویند مردو را السیر بوده پدر را گرفت و آخته کرد تا دیگر او را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد۔

سوزا - بزاے نقطه دار بالف کشیده بمعنی سوزنده باشد۔

سوزاک - بروزن پوشاک نام مرضیست مشهور و آن سوزشے باشد که بسبب زیادتی صفرا در مجرای بول بهم میرسد و آنجا را ریش کند و چرک آید۔

سوزن عیسی - گویند وقتیکه عیسی علیه السلام را بآسمان میبردند سوزنے همراه داشت چون به فلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاترش برند امر شد که جست و جو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند سوزنے و کاسه شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند۔

سوزه - بروزن موزه بمعنی تریز جامه است که چاک باشد۔

سوژه - بزاے فارسی بروزن کوزه خشتک پیراهن و جامه باشد و آن را بغلک نیز گویند و بعضے آن پارچه را گویند که از سر تریز ببرند تا خشتک بران دوزند و نوعے از رستنی باشد مانند اسفناج و آنرا در آشها کنند و بعربی قنابری خوانند و اهل خراسان برغست گویند۔

سوزیان - بزاے هوز بروزن سوفیان بمعنے نفع و سود و فائده باشد که در مقابل زیان ست و زر و مال و سرمایه را نیز گویند آنچه باشد از نقد و جنس و پنهان و آشکارا و سخن و راز نهانی و چیزے پنهان که مخزون خاطر باشد و آنرا بعربی مافی الضمیر گویند و بمعنے سرگوشی هم هست و مهربان و غمخوار را نیز گفته اند و بمعنے ارمغان و سوغات و راه آورد هم آمده است و کنایه از نیک و بد هم هست چه در اصل سود و زیان بوده بکثرت استعمال سوزیان شده۔

سوس - بروزن طوس کرمے باشد که بیشتر جامهاے ابریشمی را ضائع کند و مخفف سوسمار هم هست و چربی آنرا زنان بجهت فربهی خورند و بر بدن مالند و اصل طبیعت را نیز گویند و گیاهکے هم هست مانند است و علفیکه حامیان سوزند بیخ آن دافع سعال ست و در عربی کرمے را گویند که گندم و برنج و اقسام غله را ضائع مے کند و نام درختیست که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس مے گویند و بلغت هندی نام خوک آبی ست و آن حیوانے باشد آبی مانند مشکی پر از باد و خرطومے نیز دارد۔

سوسبار - بکسر ثالث و باے ابجد بالف کشیده بروزن روزگار بلغت زند و پازند اسپ را گویند و بعربی فرس خوانند و باین معنی بحذف راے قرشت هم بنظر آمده است۔

سوسپند - بباے فارسی بروزن گوسفند نام گیاهیست که چون آنرا بشکنند از ان شیره سفیدے مانند شیر برآید و آنرا در خضابها بکار برند و بعضے گفته اند که علف شتر است ظاهرا علف شیر که گیاه شیردار باشد تصحیف خوانے شده است والله اعلم۔

سوسک - بفتح ثالث بروزن خوبک تیهو را گویند و آن پرنده باشد شبیه بکبک لیکن کوچک تر از وست و بسکون ثالث نوعے از جعل باشد و او بیشتر در جاهای نمکین مے شود۔

سوسمار - بامیم بروزن هوشیار جانوری ست مانند راسو لیکن از و سطبر تر باشد پیه و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند و بعربی ضب گویند و نزد شافعی مذهبان گوشت او حلال است۔

سوسن - بروزن سوزن گلیست معروف و آن چهار قسم می باشد یکی سپید و آن را سوسن آزاد می گویند ده زبان دارد و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق می خوانند و دیگری زرد و آن را سوسن خطائی می نامند و چهارم الوان می شود و آن زرد و سفید و کبود می باشد و آن را سوسن آسمان گونی گویند و بیخ آن را ایرسا خوانند و این چهار قسم هم صحرائی و بوستانی می شوند و نام درخت چلغوزه هم هست و آن را بعربی صنوبر الکبار و ثمر آن را که چلغوزه باشد حب صنوبر الکبار گویند۔

سوسن و سیر - کنایه از عدم سازگاری و موافقت باشد مطلقاً همچو آب و آتش۔

سوسنه - بفتح ثالث و نون بمعنی سوسن ست و آن گلی باشد معروف۔

سوسه - بروزن بوسه کرمی باشد که در گندم افتد و ضائع کند۔

سوغه - بفتح اول و غین نقطه دار هر سوسه باشد که سپاهیان از علوفه و ماهیانه خود بنویسندگان دهند۔

سوف - بضم اول و سکون ثانی و فا بلغت یونانی بمعنی حکمت باشد و سوفی حکیم را گویند۔

سوفار - بروزن موداز ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشد مانند کوزه و سبو و طغار و خم و امثال آن و هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً و دهان تیر را نیز گفته اند و آن جائی باشد از تیر که چله کمان را در آن بند کنند۔

سوفال - بالام بروزن و معنی سوفارست که ظروف و اوانی گلی و سوراخ و دهان تیر باشد۔

سوفته - بروزن کوفته مکر و فریب و حیله باشد و کرم گندم خوار را نیز گویند۔

سوفچه - بفتح جیم فارسی بروزن دو کچه ریزه هر چیز را گویند و بمعنی خوشه گندم و سبو هم آمده است۔

سوفرا - بفتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده نام وزیر کیقباد بن فیروز پدر نوشیروان بوده۔

سوفسطائیه - قومی اند از حکمای باطل۔

سوفطیون - بفتح ثالث و سکون طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی آتش بجهار اگویند و بعربی خصیة الثعلب خوانند۔

سوفی - بروزن کوفی بلغت یونانی بمعنی حکیم باشد۔

سوگ - با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن خوک بمعنی مصیبت و ماتم و غم و اندوه باشد و با کاف تازی کوسه را گویند و آن شخصی باشد که چند موی بر سر زنخ داشته باشد و معرب آن کوسج است و بمعنی خوشهٔ گندم و جو هم گفته اند و دانهٔ گندم و جو را نیز گویند و آن جنهای سر تیز بود که بر سر خوشهٔ گندم و جو باشد۔

سوگک - بروزن خوبک زردی باشد که بسبب آفتی در کشت و زراعت افتد و باین معنی بجای کاف آخر لام هم آمده است۔

سوگل - بفتح کاف و سکون لام بمعنی سوگک است و آن زردیی باشد که بسبب آفتی بر روی زراعت افتد

سوگوار - بروزن گوشوار مصیبت زده و صاحب ماتم را گویند چه سوگ بمعنی ماتم و وار بمعنی صاحب باشد۔

سوکه - بفتح کاف هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دبر یعنی پیش و پس را خصوصاً و در مجمع الفرس بروی بجای کاف لام هم آمده است۔

سوگی - با کاف فارسی به تحتانی کشیده بمعنی سوگوارست که ماتم زده و اندوهگین باشد۔

سول - بضم اول و سکون ثانی بروزن غول بمعنی دم سورست که رنگ خاکستری بسیاهی مائل باشد مر اسپ و استر و خر را لاغی را که خطی سیاه از کاکل تا دم کشیده شده باشد و بمعنی ناودان هم آمده است و بلغت هندی قولنج را گویند

و بضم اول و فتح ثانی ناخن پاے شتر باشد و آنرا بعربی فرسن خوانند با فا و سین بے نقطه بر وزن چرکن۔

سولان۔ بفتح اول و ثانی بر وزن همدان نام کوهی است در ولایت آذربایجان نزدیک بار دبیل و پیوسته مردم خدا پرست و مرتاض پیش از اسلام و بعد از اسلام در انجا ساکن بوده و هستند و مغان آنجا را از جمله اماکن متبرکه مے دانسته اند چنانکه قسم بدان یاد مے کرده اند و نوعے از دوائی هم هست و آنرا از جانب روم آورند لقوه را نافع است و به لغت یونانی نام پیغمبریست از بنی اسرائیل و بمعنی بام خانه هم هست و مطلق بلند بهار انیز گویند۔

سولک۔ بفتح ثالث بر وزن خوشک زردیے را گویند که بسبب آفتی بر غله زار افتد۔

سوله۔ با ثانی مجهول بر وزن لوله مطلق سوراخ را گویند عموما و سوراخ پس و پیش را که دبر و فرج باشد خصوصا و خانه زادے را نیز گویند که پدر و مادر او برده و هندوستانی باشند و بمعنے آواز بانگ هم آمده است همچو مویه و زوزه و بانگ سگ۔

سومنات۔ بضم اول و فتح میم و نون بالف کشیده بر وزن سهلات بتخانه بوده در ملک گجرات گویند سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد و منات را که از بتهاے مشهور ست در آن بتخانه مے بود شکست و بعضے گویند که قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجا آوردند و بسکون میم هم گفته اند و گویند این لغت هندوی است که مفرس شده یعنے فارسی گردیده و آن نام بتے بوده معنی ترکیبے آن سوم نات است یعنی صنمی ست منسوب بقمر چه سوم بهندی قمر را گویند و نات بتعظیم است۔

سومندر۔ با دال ابجد بر وزن سوزن گر بمعنے سمندر ست و آن جانوری باشد که در آتش متکون مے شود۔

سومه۔ بضم اول و فتح میم بمعنی انتها و حد و طرف باشد۔

سون۔ بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی طرف و جانب و سوے باشد در تشبیه و نظیر و مانند را نیز گویند و بفتح اول بمعنے مدح و ثنا باشد۔

سوناک۔ بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و به نون و کاف زده نفسے باشد با صدا که در هنگام خواب یا در وقت دویدن از بینی بر مے آید۔

سونج۔ بفتح ثالث بر وزن دونج نام شهری و مدینه ایست۔

سونش۔ بکسر نون بر وزن سوزش ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و بعربی برادہ خوانند۔

سوهن۔ با هاے هوز بر وزن سوزن مخفف سوهان ست۔

سوی پادیدن۔ کنایه از شرمنده و خجل شدن باشد۔

سوی زن۔ بفتح زاے نقطه دار و سکون نون بمعنی سوزن باشد که بدان چیزها دوزند۔

سویس۔ بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن خسیس بمعنی آگاه نبودن ست که بعربی غفلت خوانند۔

سویست۔ با ثالث مجهول و فوقانی ساکن بمعنی سویس باشد که آگاه نبودن و غفلت ست۔

سویسه۔ با ثالث مجهول بر وزن هریسه بمعنی قوس قزح باشد۔

سوین۔ بر وزن زمین دیگ و طبق و کاسه و کوزه و امثال آن باشد مطلقا و بعربی ظرف و انا گویند و آبدان سگ را نیز گفته اند یعنی ظرفے که سگ در آن آب خورد۔

بیان بست و سوم

در سین بی نقطه با ها مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

سه اسبه۔ بکسر اول و فتح باے ابجد کنایه از تعجیل و شتاب است و کسی را نیز گویند که در کارها تعجیل و شتاب کند و سبب این آنست که چون شخصے خواهد که بتعجیل و زود بجاے رود سه اسب همراه می برد تا هر کدام که مانده شود دیگری را سوار شود۔

سهاله۔ بر وزن نخاله خرده و ریزه و سونش طلا و نقره را گویند۔

سه ایوان دماغ۔ کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ باشد۔

سه پرک ـ بفتح بای فارسی و رای بی نقطه و سکون کاف
خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی بر زمین کشند ـ
سه پره ـ بفتح بای فارسی و رای قرشت بمعنی سه پرک
است و آن خطی چند باشد که بجهت قمار باختن بر زمین کشند ـ
سه تا ـ با فوقانی بالف کشیده طنبوری را گویند که
بدان سه تار بسته باشند ـ
سه جاده ـ باجیم بالف کشیده وفتح دال بمعنی ابعاد ثلثه
است که طول و عرض و عمق باشد و باصطلاح سالکان اشاره
بحقیقت و طریقت و شریعت است ـ
سه خوان ـ با واو معدوله و سکون نون جماعتی را گویند
که ایشان قائل ثالث ثلاثه اند و آنها نوعی از نصاری باشند
که ذات واجب را سه میدانند خدا و مریم و عیسیٰ ـ
سه خواهران ـ کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره
است پهلوی هم از جمله هفت ستارهٔ بنات النعش که آنرا
هفت اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر را که بصورت
کرسی ست نعش خوانند ـ
سه دختر ـ بضم دال ابجد بمعنی سه خواهران است که کنایه
از سه ستارهٔ بنات باشد از بنات النعش ـ
سه درک ـ بفتح دال بر وزن و معنی سه پرک است و
آن خطی چند باشد که بجهت قماربازی بر زمین کشند ـ
سه دوری ـ با ثالث بواو رسیده و رای بی نقطه
به تحتانی کشیده بمعنی سه جاده است که طول و عرض و عمق
باشد و بعربی ابعاد ثلثه گویند ـ
سه دیر ـ بفتح ثالث و سکون تحتانی و رای قرشت
عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد که نعمان بن منذر بجهت مسکن
بهرام گور ساخته بود و چون بزبان پهلوی گنبد را دیر
می گویند آنرا بدان سبب سه دیر می گفته اند و عربان
معرب ساخته سدیر بر وزن غدیر می خوانند ـ
سهر ـ بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت گاو را
می گویند و عربان بقر می خوانند و بعضی گویند سهر ماده گاو است
و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی بیداری باشد که در مقابل
خواب است ـ
سُهراب ـ بضم اول نام پسر رستم زال است که از
دختر پادشاه سمنگان بهم رسیده بود و او را ندانسته کشت ـ
سه روح ـ با رای قرشت بواو کشیده و بجای حطی دو
بمعنی موالید ثلثه است که حیوان و نبات و جماد باشد ـ
سه رود ـ با رای قرشت بواو رسیده و بدال زده
بمعنی سه تار است که طنبور سه تار بسته باشد و بعضی گویند
چنگ و رباب و بربط است ـ
سهستن ـ بفتح اول و سکون سین بی نقطه بر وزن
نهشتن بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد ـ
سه سنبل ـ بضم سین بی نقطه و سکون نون و بای ابجد
مضموم به لام زده بمعنی سوسنبر است و آن سبزی باشد
میان پودنه و نعناع زیرا که چون پودنه را دست نشان کنند
سوسنبر شود و آنرا سیسنبر نیز گویند ـ
سه شاخ ـ باشین قرشت بالف کشیده و بجای نقطه دار
زده بمعنی سه روح است که کنایه از موالید ثلاثه باشد و آن
حیوان و نبات و جماد است ـ
سه ظلمت ـ کنایه از تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم و
تاریکی نهدان مادر است و آنرا سه ظلمات هم میگویند ـ
سه علم ـ کنایه از علم الٰهی و طبیعی و ریاضی باشد ـ
سه غرفهٔ دماغ ـ بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر
و محل خیال و محل حافظه باشد ـ
سه غرفهٔ مغز ـ بمعنی سه غرفهٔ دماغ است که محل فکر و
محل خیال و محل حافظه باشد ـ
سه فرزند ـ موالید ثلثه است که نبات و جماد و حیوان باشد ـ
سه گانه ـ با کاف فارسی بالف کشیده و فتح نون کنایه از
جام و پیالهٔ شراب انگوری باشد ـ

سه گل - بضم کاف فارسی و سکون لام نام درختی است که میوهٔ آن چون پخته شود سرخ گردد و بغایت قابض باشد و آن را به فارسی توت سه گل و بعربی توت العلیق خوانند چه درخت آن را عربان علیق گویند و توت حبشی نیز همان است
سه گنبدان - عبارت از قلعه سنگوان ست که در شیراز بسپیدان مشهور است و آن سه قلعه بوده که در انجا جمشید ساخته است اول قلعه استخر و دوم قلعه شکسته و سوم قلعه سنگوان و نیز یک صد و چهل ستون بر سر پشته برآورده و کوشکی بطول یکصد و شصت گز بنیاد کرده بود که اکنون آثار آن را چهل ستون خوانند۔
سه گوهر - بمعنی سه فرزند است که کنایه از موالید ثلثه باشد۔
سه گوهک - با کاف و هاے هوز بر وزن چه خوبک بمعنی خار خشک ست و آن خارے باشد سه گوشه۔
سهل - بفتح اول و سکون ثانی و لام بمعنی آسان باشد که در مقابل دشوار است و نام وزیر ماهان هم هست۔
سهم - بر وزن وهم بمعنی ترس و بیم باشد و در عربی تیر پیکان دار را گویند۔
سهند - بر وزن سمند کوهی ست مشهور در ولایت آذربایجان نزدیک به تبریز و بعضے گویند نام دهی ست متصل بدان کوه و آن کوه بدو منسوب است۔
سه نوبت - کنایه از ایام کودکی و ایام جوانی و ایام پیری باشد و کنایه از تهجد و اشراق و چاشت هم هست و نوبت نواختن را نیز گویند یعنی نقاره زدن چه در قدیم سه وقت نوبت می نواخته اند و آنرا اسکندر وضع کرد و در زمان سنجر پنج وقت شد و پنج نوبت شهرت یافت
سهی - بر وزن صفی راست و درست را گویند عموماً و هر چیز راست رسته را خوانند خصوصاً و بمعنی تازه و نو و جوان هم آمده است
سهیت - بفتح اول و ثانی به تحتانی رسیده بفوقانی زده عمارت عالی را گویند۔

بیان بست و چهارم

در سین بے نقطه با یاے حطی مشتمل بر یک صد و پنجاه و شش لغت و کنایت

سی - بفتح اول و سکون ثانی سنگ را گویند و بعربی حجر خوانند و بکسر اول عددی ست معلوم۔
سیا - بکسر اول مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد و بفتح اول سنا را گویند و آن داروئی ست که در مسهلات بکار برند۔
سیاب - بکسر اول بر وزن نقاب امر بآراستن باشد یعنی بیاراے و آرایش ده و بمعنی حیات هم گفته اند که زندگی باشد و حیاب هم بنظر آمده است والله اعلم و بلغت وادی القری بمعنی خلال باشد و آن گیاهی ست که سبز و رسیدهٔ آنرا بجهت اسهال خورند و نارسیدهٔ آنرا بجهت قبض و امساک۔
سیار - بکسر اول بر وزن خیار کشکینه را گویند و آن نانی باشد که از آرد جو و باقلا و ارزن پزند۔
سیاسر - بکسر اول و فتح سین بے نقطه بر وزن دلاور قلم تراشیدهٔ نویسندگی را گویند و بفتح اول و سین بی نقطه بمعنی سار ست و آن پرندهٔ باشد معروف۔
سیاکیر - با کاف بر وزن فرادیز نمد را گویند و آن چیزی ست که از پشم مے بافند۔
سیال - بفتح اول بر وزن عیال یاسمین را گویند و آن سفید و زردے باشد۔
سیالج - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مکسور بجاے نقطه دار زده خار خشک مانندے را گویند سه پهلو که از آهن سازند و بر سر راه دشمن و اطراف قلعه ها ریزند و خار خشک را نیز گفته اند۔
سیام - بکسر اول بر وزن نظام نام کوهی ست مابین سمرقند و تاشکند بسمرقند نزدیک ست گویند مقنع خراسانی

که او را حکیم بن عطا می گفتند بزور سحر و شعبده مدت دو ماه
از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی آورد و آن
ماه از پس آن کوه طلوع می کرد تا پنج فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه
می تافت و بفتح اول هم گفته اند۔

سیامک – بکسر اول و فتح میم و سکون کاف بمعنی مجرد است
که از ترک و تجرد باشد و نام پسر کیومرث هم بوده و نام یکی از
پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ بدست گراز ه ایرانی
کشته شد۔

سیان – بفتح اول بر وزن عیان گیاهی است که بر درخت
پیچد و بعربی عشقه گویند۔

سیاوخش – بکسر اول و فتح واو و سکون خا و شین نقطه دار
لذت عقلی را گویند و نام پسر کیکاؤس پدر کیخسرو هم هست که در
ولایت نیمروز بود و عاشق مادر اندر خود سودابه شده بود[1]
و بر آتش رفت و نسوخت۔

سیاوخش آباد – نام شهری بوده در توران که
سیاوخش آنرا بنام خود بنا کرده بود۔

سیاوخش گرد – بکسر کاف فارسی و سکون را و دال
بی نقطه بمعنی سیاوخش آباد است که نام شهر پسر کیکاؤس باشد

سیاوش – بر وزن بناگوش همان سیاوخش است
که پسر کیکاؤس باشد و بفتح واو هم آمده است و بمعنی پرنده
هم هست که آنرا سرخاب میگویند۔

سیاوش آباد – همان سیاوخش آباد است که مذکور شد۔

سیاوش گرد – بمعنی سیاوخش گرد است که نام شهر
سیاوخش باشد۔

سیاه – بر وزن نگاه معروف است که در مقابل سفید
باشد و دست طالع از خود بیخبر را نیز گویند و غلام حبشی و زنگی را

[1] بر متتبعان آثار سلف ظاهر است که سودابه زن کاؤس مادر اندر
سیاوخش بر وی عاشق شده بود نه چنانکه مصنف ذکر کرده که سیاوخش
عاشق مادر اندر خود سودابه شده بود ۱۲

هم می گویند و نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم که
خط ازرق باشد و بمعنی نحس و شوم و از دون دو از ده نه
هم گفته اند و نام اسب اسفندیار است و چون سیاه بوده بدین
نام میخوانده اند و نام کتابی هم هست از مصنفات زردشت
و آنرا زند هم نیز خوانند۔

سیاه بادام – کنایه از چشم معشوق است چه چشم را
به بادام تشبیه کرده اند۔

سیاه پستان – زنی را گویند که فرزند او نماند و طفل شیرخواره
را که شیر دهد بمیرد۔

سیاه پوش – بابای فارسی بر وزن سیاه گوش
شب گرد و عسس و میر بازار و میر شب را گویند و چاوش را
نیز گفته اند و آن کسی باشد که پیشاپیش پادشاهان دود و بانگ
گوید و این جماعت در قدیم بجهت هیبت و صلابت و سیاست
سیاه می پوشیده اند و ماتمی و سوگوار و صاحب تعزیت را
نیز گویند و شیربانان را ایضا که شیر و ببر و جانوران
درنده نگاه میدارند هم میگویند۔

سیاه بید – نام نوعی از بید باشد۔

سیاه چرده – بمعنی سیاه رنگ باشد چه چرده بمعنی رنگ
و لون هم آمده است۔

سیاه خانه – معروف است که خیمه صحرانشینان باشد و
کنایه از بندی خانه و خانه تاریک و بد هم هست۔

سیاه خانه وحشت – کنایه از دنیا و روزگار باشد و
کنایه از لحد و گور و قبر هم هست۔

سیاه دارو – با دال بی نقطه با الف کشیده و رای
بی نقطه بواو رسیده نام درخت تاک صحرائی است و آنرا
بعربی کرمة البیضا خوانند خوشه آن انده دانه بشیر نشود
و در اول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی باشد

سیاه دست – با دال بی نقطه بر وزن سیاه مست کنایه
از مردم بخیل و رذل و ممسک باشد۔

سیاه سنگ - باسین بے نقطه بر وزن سیاه رنگ نام موضعی ست در جرجان وچشمه ایست دران موضع که همین نام دارد اگر جمعے ازان چشمه آب بردارند ویک شخص از ایشان پاے بر کرسے که در ہما سنجا می باشد بگذارد وآب همه آن مردم تلخ مے شود۔

سیاه کار - باکاف بالف کشیده وبراے قرشت زده کنایه از فاسق وفاجر وظالم ومحیل وگناهگار باشد وسیاه کاری فاسقی وبدبختی۔

سیاه کاسه - بمعنی سیاه دست ست که کنایه از مردم بخیل وممسک ورذل وبدبخت باشد۔

سیاه کرد - بمعنی سیاه کارست که کنایه از فاسق وفاجر وظلم کننده ومحیل باشد۔

سیاه گلیم - بکسر کاف فارسی کنایه از بدبخت وبے دولت وسیه روز باشد۔

سیاه گوش - باکاف فارسی بر وزن سیاه پوش جانوریست درنده که سلاطین وامرا بدان شکار کنند۔

سیاه نامه - بانون بالف کشیده وفتح میم کنایه از عاصی وگنهگار وفاسق وبدکاره وظالم باشد۔

سیاه وسفید فرق کردن - کنایه از سواد داشتن یعنی مصحف وکتاب خواندن باشد۔

سیاهه - بفتح ها تفصیل رخوت واسباب واسامی مردم وکتاب وامثال آن باشد وکنایه از زن بدکاره وفاحشه وقحبه هم هست۔

سیاهی ده - بکسر دال ابجد وسکون هاے هوز به معنی شرمنده کن ومخجل ساز باشد یعنی شخصیکه مردم را در گفتگو شرمنده ومخجل سازد وبمعنی طاقت ده وآرایش ده وخلافت ده نیز آمده هست وامر باین معنی هم هست۔

سیب - بر وزن ومعنی تیب است که سرگشته ومدهوش وسرگشتگی در شغل وکار باشد وبا ثانی مجهول بمعنی میوه ایست معروف که آن را بعربی تفاح خوانند۔

سیب وتیب - بکسر تاے قرشت این لغت از اتباع است همچو تار ومار وخان ومان وامثال آن وبمعنی سرگشته ومتحیر ومدهوش وحیران باشد وبه معنی سرگشتگی در شغل وکار نیز هست۔

سیپوس - بفتح اول وضم باے فارسی بر وزن کیموس در مجمع الفرس سروری بمعنی سبغول واسفیوش آمده هست وآن را بعربی بزر قطونا خوانند۔

سیبوسن - با باے ابجد بر وزن همیودن این لغت در مجمع الفرس سروری بمعنی سبغول آمده هست که بزر قطونا باشد

سیبویه - بفتح یاے حطی مخفف سیب بویه هست که بوے سیب باشد وبفتح واو نام فاضلے ست مشهور گویند چون هر دو رخساره او برنگ وضیا مانند دو سیب بود بنا بر این باین نام موسوم گشت وبعضی گویند این لغت عربی ست۔

سیبیا - بکسر باے ابجد بر وزن کیمیا بلغت سریانی نوعی از ماهی باشد در ناحیه بیت المقدس ودر بعضے از سواحل مغرب نیز هست۔

سی توی - با فوقانی بواو کشیده وبتحتانی زده چیزی ست از اندرون آلات گوسفند وغیره که باشکنبه مے باشد۔

سیج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم بمعنی مویز است که انگور خشک شده باشد وبکسر اول بمعنی رنج ومحنت ومشقت وباجیم فارسی هم باین معنی وهم بمعنی ترتیب دادن وسازکردن ومهیا ساختن کارے باشد۔

سیچغنه - با اول بثانی رسیده وضم جیم فارسی وفتح غین نقطه دار ونون بمعنی باشه باشد وآن پرنده ایست شکاری از جنس زرد چشم وبمعنی سعوه هم بنظر آمده هست وبفتح جیم فارسی هم گفته اند۔

سیجیدن - بر وزن پیچیدن بمعنی مهیا ساختن وترتیب دادن کارے باشد۔

سیجیده - بر وزن پیچیده بمعنی مهیا ساخته وآراسته باشد۔

سیحون — بروزن جیحون نام رودخانه ایست در ماوراء النهر نزدیک به خجند —

سیخ پر — بابای فارسی بروزن نیشتر بچهٔ جانوران پرنده را گویند که هنوز پرایشان خوب برنیامده باشد و مانند خاری در نظر نماید گویند سیخ پر شده است —

سیخک — بروزن میخک چهار قطعهٔ گوشت که بر سیخ کشیده کباب کنند و مصغر سیخ هم هست —

سیخگاه یافتن — مراد ازان ست که کسی بداند که بچه چیز شخصی را از جا می توان در آورد و آن شخص بچه چیز از جا در می آید —

سیخول — بروزن بی پول خارپشت کلانی را گویند که خارهای ابلق دارد و مانند تیر اندازد —

سیر — بکسر اول و سکون ثانی مجهول و رای قرشت معروف ست که نقیض گرسنه باشد و وزنی هم هست معین و آن در خراسان پانزده مثقال ست و نام شهری و مدینه باشد و با ثانی معروف مشهورست که بیاورپیاز باشد و بعربی ثوم خوانند و گیاهی نیز هست که پیوسته در آبهای ایستاده روید و خوردنش حیض را بگشاید و بول را براند و آنرا بعربی قرة العین و کرفس الماء خوانند —

سیراف — با فا و حرکت مجهول نام شهری بوده قدیم در کنار دریای فارس —

سیر آمدن — کنایه از ملول شدن و به تنگ آمدن و بی نیاز شدن باشد —

سیر سور — با سین بی نقطه بروزن فیل زور نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی و فارسیان درین روز عید کنند و جشن سازند و درین روز گوشت و سیر براو ریپاز خورند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از مس جن ست و جن گرفته را ازان دهند نیک هست درین روز فرزند بکتب دادن و پیشه و صنعت آموختن —

سیر شدن — معروف ست و کنایه از مستغنی شدن از هر چیزست و کنایه از آرام گرفتن هم هست —

سیرم — بضم ثالث تسمه و دوالی باشد سفید که چشمهٔ آن را کنده باشند بجهت آنکه نرم شود و ازان بند شمشیر کنند و بندکاردو خنجر و شکاربند پرندگان شکاری نیز سازند —

سیرمان — بروزن میهمان یاقوت سرخ را گویند و حریر نازک منقش و ملون را نیز گفته اند —

سیرنگ — بروزن نیرنگ پرنده ایست که آنرا سیمرغ و عنقا خوانند و عنقای مغرب همان ست و آنرا عنقا بسبب آن گویند که گردن او بسیار دراز بوده است و مغرب بضم میم جهت آنکه بدعای حنظله بن صفوان که پیغمبر بود غروب کرد و کنایه است از محالات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد و اشاره بر ذات باری تعالی هم هست —

سیرون — با ثانی مجهول بوزن بیرون سرهای نزدیک باعتدال را گویند —

سیره — بفتح اول و رای قرشت پرنده ایست از جنس گنجشک و مانند چل و بلبل خوش آواز است —

سیز — بزای هوز بروزن و معنی تیز است که در مقابل کند باشد

سیزکی — بروزن ریزکی بمعنی سختی و رنج و آزار و درد باشد

سیس — بروزن کیس بمعنی اسپ جلد و تند و تیز باشد و بمعنی جست و خیز هم آمده است و ظرف شراب را نیز گفته اند و بزبان علمی هندی سر را گویند —

سیسارون — با رای قرشت بروزن میناگون چیزیست یعنی سلخ بوته سیاه دانه و بعضی گویند سیسارون قلقاس ست و آن رستنی باشد در آب و برگ آن ببرگ کدو ماند ست —

سیسالیوس — بکسر لام و تحتانی بواو رسیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی سلسالیوس ست که انجدان باشد و آن رستنی ست معروف —

سیسبان - بر وزن بیزبان تخم گیاه پنج انگشت است و آنرا بعربی حب الفقد خوانند۔

سی ستارهٔ پاک - بابای فارسی کنایه از سی دندان است

سیستن - بر وزن زیستن بمعنی جستن و جست و خیز کردن باشد۔

سی سرک - بکسر اول و ثالث و سکون رای قرشت و کاف کرمی را گویند که در انبار گندم افتد و گندم را ضائع کند۔

سیسرو - بکسر اول و فتح ثالث و رای قرشت بواو کشیده بمعنی سی سرک است که کرم گندم ضائع کن باشد۔

سیسک - بر وزن پیشک بمعنی سیسرو باشد که کرم گندم خراب کن است و نام غله هم هست که آنرا مشنگ میگویند۔

سیسنبر - بابای ابجد بر وزن بی لنگر سبزی است میان پودنه و نعناع زیرا که پودنه را چون دست نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست نشان کنند نعناع گردد و بوی آن بنفشه تیز میباشد و در دوا بکار برند و برگزندگی زنبور و عقرب مالند نافع کند و آنرا بعربی نمام خوانند و نام الملک هم میگویند۔

سیسنبرون - با رای بواو رسیده و بنون زده نوعی از گیاه باشد مانند قرة العین و پیوسته در آب روید و آنرا بعربی حرف الما خوانند خوردنش ادرار آورد۔

سیغ - با غین نقطه دار بر وزن تیغ خوب و نیکو و نغز را گویند

سیغر - بضم ثالث و سکون رای قرشت بمعنی سیغول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد۔

سیغود - بفتح اول بر وزن مقصود بمعنی تواضع است و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد۔

سیغور - بفتح اول بر وزن تیمور بمعنی شهامت باشد و آن حرص است بر کارهای بزرگ از برای حدوث جمیله۔

سیفور - با فا بر وزن طیفور ریافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند

سیک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف زردی و علتی باشد که بر روی غله زار نشیند و بزرگی آلت تناسل را گویند و امر بمباشرت و جماع هم هست۔

سیکک - بر وزن پیکک بمعنی سیسک است که کرم گندم و جو ضائع کن و مشنگ باشد و زردی غله زار را نیز گویند۔

سیکل - بفتح ثالث و سکون لام بمعنی آخر سیکک است که علت و زردی غله زار باشد۔

سیکی - بکسر اول و ثالث بر وزن نیکی بلغت شیرازی بمعنی شراب و پیاله شراب هر دو آمده است چنانکه باده که شراب و هم پیاله شراب را میگویند و شراب جوشانیده را نیز گفته اند که بعربی مثلث خوانند یعنی از شش دانگ چهار دانگش برود و دو دانگ باقی ماند و این لفظ در اصل سه یکی بوده ترکیب کرده اند سیکی شده۔

سیلاب کند - بفتح اول زمینی را گویند در کوه و صحرا که آب سیل آنرا کنده و رخنها در ان افگنده باشد و آن رخنها را نیز سیلاب کند خوانند۔

سیلان - بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن گیلان شیره را گویند که از خرمای رسیده بچکد و نوعی از دوشاب هم هست و در عربی نام شخصی بوده و بفتح اول نام ولایتی است مشهور که دارچینی خوب از آنجا آورند و بعربی جاری شدن و روان گردیدن آب و شراب و امثال آن باشد۔

سیلانه - بکسر اول بر وزن دیوانه عناب را گویند و آن میوه ایست مانند سنجد و در دواها بکار برند۔

سی لحن - بفتح لام و سکون حای بی نقطه و نون سرودی چند است که باربد ساخته بود و از برای خسرو پرویز می نواخت و نام آنها بترتیب حروف ابجد بدین تفصیل - ۱ - آرایش خورشید و آنرا آرایش جهان هم گفته اند - ۲ - آئین جمشید - ۳ - اورنگی - ۴ - باغ شیرین - ۵ - تخت طاقدیسی - ۶ - حقهٔ کاوس - ۷ - راح روح - ۸ - رامش جان و آنرا رامش جهان هم خوانده اند - ۹ - سبز در سبز - ۱۰ - سروستان - ۱۱ - سروسهی - ۱۲ - شادروان مروارید - ۱۳ - شبدیز -

ہم ۱۴- شب فرخ و فرخ شب نیز مے گویند- ۱۵- قفل رومی- ۱۶-
گنج باد آورد- ۱۷- گنج گاو و گنج کاوس ہم بنظر آمدہ است
۱۸- گنج سوختہ- ۱۹- کین ایرج- ۲۰- کین سیاوش-
۲۱- ماہ برکوہان- ۲۲- مشک دانہ- ۲۳- مروای
نیک- ۲۴- مشک مالی- ۲۵- مہربانی و آنرا مہرگانے
ہم گفتہ اند- ۲۶- ناقوسی- ۲۷- نوبہاری- ۲۸-
نوشین بادہ و بادۂ نوشین ہم بنظر آمدہ است- ۲۹- نیروز
۳۰- نخجیرگانی- و شیخ نظامی در خسرو و شیرین ذکر اینہا کردہ است
و بنام از بہار اکہ آئین جمشید و راح روح و نوبہاری باشد
نیاوردہ اما چہار نام دیگر کہ ساز نوروز و غنچۂ کبک دری و
فرخ روز و کیخسروی باشد آوردہ است و چون ہرا سے ہر یک
بیتے فرمودہ بنا بر آن سے باید کہ سی و یک لحن باشد حالانکہ
سی لحن مشہور ست واللہ اعلم-

سیاک- بفتح ثالث بر وزن کیاک یعنی سیکک ست کہ کرم
گندم ضائع کن باشد و بضم ثالث ہم گفتہ اند و بمعنی زندے
رومی نامدار ہم بنظر آمدہ است-

سیلہ- بثانی مجہول بر وزن حیلہ مطلق گلہ و رمہ را گویند
از اسپان و آہوان و گوسفندان و گاوان و امثال آنہا و
بزبان ہندی بافتۂ ریسمانے باشد شبیہ بہ ململ و بیشتر در ولایت
دکن مے شود و آنرا شیلہ باشین نقطہ دار نیز گویند-

سیلی- بر وزن فیلی آفت کہ انگشتان دست راست
کنند و بہم بچسپانند و تیغ وار بر گردن مجرمان و گنہگاران و
بی ادبان زنند و اینکہ طپانچہ را سیلی میگویند غلط ست-

سیم- بفتح اول و ثانی بر وزن بقم چوبہائی ست کہ برزیگران
بر دو طرف چوبے کہ بر گردن گاو زراعت گذارند بہ بندند و
بکسر اول بر وزن جیم نقرہ را گویند و نام ماہی ہم ہست در دکن
کہ آنرا ماہی شیم ہم مے گویند باشین نقطہ دار و بعضے گویند نام
رودخانۂ ایست کہ آن ماہی در ان رودخانہ مے باشد و بمعنی
رمز و ایما و اشارہ ہم آمدہ است-

سیماب- بر وزن بیتاب جیوہ را گویند و معرب آن زیبق
باشد و جزو اعظم اکسیر ست بلکہ روح اکسیر و روح جمیع اجساد است
و بمعنی خیرہ و بیجا ہم آمدہ است-

سیماب آتشین- بکسر باے ابجد کنایہ از آفتاب عالمتاب
است و سیماب آتشی ہم میگویند بحذف نون-

سیماب آتشین سر- بفتح سین سعفص و سکون رای قرشت
یعنی سیماب آتشین ست کہ کنایہ از خورشید عالم آرا باشد-

سیماب پا- بباے فارسی بالف کشیدہ کنایہ از مردم
گریز پا باشد ہمچو غلام و طفلے کہ از مکتب بگریزد-

سیماب در گوش- کنایہ از کسی ست کہ گوش او کر باشد
و چیزے نشنود و ناشنوائی و کرے را نیز گویند-

سیماب دل- کنایہ از عزدل باشد یعنی قحبۂ دل چہ عز
بمعنے قحبہ ہم آمدہ است و مردم بے جگر و بیدل و ترسندہ و
لرزندہ و واہمہ ناک را نیز گویند-

سیماب شدن- کنایہ از بیقرار شدن و گریختن و
ناپدید گردیدن باشد-

سیماذہ- بذال نقطہ دار بر وزن شیرازہ نوعی از سنگ
باشد کہ بجہت صیقل کار بہا بکار آید و سنباذہ را نیز گفتہ اند-

سیماک- بر وزن بیباک نام غلامی بودہ است-

سیماہنگ- بہا بر وزن مینا رنگ رستنی باشد و وے
و آنرا بعربی قثاء البری خوانند یعنی خیار صحرائی و قثاء الحمار
ہمان ست کہ خیار زہ سفید باشد بہ روغن جوشانیدہ بر بواسیر
طلا کنند نافع ست-

سیمبر- بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت اشارہ بہ بدن
سفید ست و بزبان گیلانے در سراے خود را گویند
و در جاے دیگر مہمان خانہ نوشتہ شدہ بود و کنایہ از جوان
ہم ہست کہ در مقابل پیر باشد-

سیمبر اسوار- بفتح ہمزہ و سکون سین بے نقطہ و واو بالف
کشیدہ و براے قرشت زدہ بزبان گیلان نوکران عرب را گویند

که بر در خانهٔ پادشاهان مرسوم خوار باشند و اسپ و سلاح داشته باشند۔

سیمبر شدن ۔ کنایه از جوان شدن باشد۔

سیمتاخ ۔ با فوقانی بالف کشیده و بجاے نقطه دار زده بمعنے بخل باشد و آن منع سائل ست بوجهی از وجوه با وجود قدرت و استطاعت۔

سیمراخ ۔ با راے بے نقطه بالف کشیده و بجاے نقطه دار زده چیزے از خداے خواستن باشد۔

سیمرغ ۔ بضم ثالث و سکون راے بے نقطه و غین نقطه دار عنقا را گویند و آن پرندهٔ بوده است که زال پدر رستم را پرورده و بزرگ کرده و بعضے گویند نام حکیمے ست که زال در خدمت او کسب کمال کرد۔

سیمرغ آتشین ۔ کنایه از خورشید جهان افروز است و او را اسیمرغ آتشین پر هم میگویند۔

سیم سوخته ۔ نقرهٔ سوخته را گویند همچو مس سوخته و آهن سوخته و مانند آن و کنایه از نقرهٔ پاک و خالص و نرم باشد۔

سیم گاو رس دار ۔ کنایه از ماه و باستارگان باشد چه ستاره را بگاورس تشبیه کرده اند۔

سیم کش ۔ بفتح کاف استاد مفتول کش را گویند اعم از آنکه مفتول طلا و نقره و آهن و امثال آن بکشد و کنایه از مردم حریص و چیزے گیرنده و چیزے واکشنده و جبر کننده باشد و بضم کاف کنایه از مردم مسرف و بسیار خرچ کننده باشد و طالب مال و اسباب و نگاه دارنده باشد۔

سیم گل ۔ بکسر کاف فارسی و سکون لام گلابه را گویند که بر بام و دیوار مالند و بر روے آن کاهگل کنند۔

سیم مجبول ۔ با جیم و باے ابجد کنایه از چشم ست که عربان عین خوانند و سیم مجعول هم بنظر آمده است که بجاے باے ابجد عین بے نقطه باشد و الله اعلم۔

سیم مذاب ۔ با ذال نقطه دار کنایه از آب صاف و شراب صافی باشد۔

سیمناد ۔ با نون بر وزن زیر باد بمعنی سوره باشد همچو سورهٔ الحمد و سورهٔ قل هو الله و امثال آن۔

سی مهرهٔ ماه صیام ۔ کنایه از سی روزهٔ ماه رمضان است۔

سیمه سار ۔ با سین بے نقطه بر وزن نیمه کار بمعنے حیران و سراسیمه و سرگشته باشد۔

سیمیاذه ۔ با تحتانی بالف کشیده و فتح ذال نقطه دار بمعنی سیماذه است و آن سنگے باشد که چیزها را خصوصًا جواهر را بدان صیقل و جلا دهند۔

سیمیار ۔ بر وزن پیشکار اشاره کننده و رمز گوینده را خوانند یعنے شخصے که چیزها را بایما و اشاره خاطر نشان کند۔

سیمین صولجان ۔ بفتح صاد بے نقطه و لام کنایه از هلال و ماه نو باشد۔

سیمین فوارد ۔ بفتح فاے سعفص و راے قرشت کنایه از ماه است که بعربی قمر گویند و بجاے فا قاف و نون هم بنظر آمده است۔

سین ۔ حرفیست معروف از حروف تهجی و نام شهر چین است و معرب آن صین باشد بکسر صاد بے نقطه و شخصے را نیز گویند که تخم بسیار کشد و نام قریه ایست در صفاهان و اشاره به علم سیمیا باشد باصطلاح ارباب صنعت و نام حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله هم هست۔

سینا ۔ بکسر اول بر وزن بینا سوراخ کننده را گویند و بلغت ژند و پاژند بمعنی سینه باشد که عربان صدر خوانند و نام پدر شیخ ابو علی هم هست و بعضے گفته اند نام جد شیخ ابو علی ست و بعضے گویند لقب شیخ ابو علی ست و الله اعلم و به فتح اول هم درست است و در عربی به فتح اول نام کوه طور است۔

سینجر ۔ به فتح اول و ثانی و سکون نون و ضم جیم و راے بے نقطه ساکن بمعنی فکر و با[illegible] باشد و شرارهٔ آتش را نیز گویند۔

سیندخت ـ بضم دال بی نقطه و سکون خای نقطه دار و تای قرشت نام زن مهراب شاه والی کابل است که مادر رودابه جده مادری رستم باشد ـ

سینه ـ بر وزن کینه معروف است و بعربی صدر گویندش و پستان زنان را نیز گویند مطلقاً خواه پستان انسان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از نر و ماده و بمعنی طعنه و سرزنش و نکوهش هم آمده است ـ

سینه باز ـ با بای الف کشیده و بزای نقطه دار زده بمعنی دو رنگ باشد که بعربی ابلق گویند ـ

سینه کردن ـ کنایه از دو چیز ست یکی باصطلاح تیراندازان آن باشد که چون تیری بیندازند بر زمین خورد و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتد گویند این تیر سینه کرد و دیگری تفاخر کردن و فخر نمودن باشد ـ

سینه کشادن ـ کنایه از خوش وقت شدن و خوشحال گردیدن باشد ـ

سینه کشیدن ـ کنایه از قوت نمودن و زور کردن باشد

سینی ـ بر وزن چینی خوانی باشد که آنرا از طلا و نقره و مس و برنج سازند و بمعنی ریم آهن هم گفته اند و نوعی از ظروف هم هست و آن بغایت شکننده می باشد و کشتی را نیز گویند که بر دیوار عمارتها و حمامها چسپانند ـ

سیو ـ بثانی مجهول و واو بر وزن دیو بمعنی سیب است که بعربی تفاح گویند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند ـ

سیوارتیر ـ بثانی مجهول و تای قرشت بر وزن دیوارگیر نام نوائی ست از موسیقی ـ

سیوخته ـ بکسر اول بر وزن فروخته گیاهیست که در آب روید و بجای سوخته و آتشگیره بکار برند ـ

سیوس ـ بضم اول بر وزن خروس نام درختی است و بعضی گویند نام گیاهیست

سیوبست ـ بفتح اول بر وزن ششبست بمعنی ناآگاه و ناآگاه بودن ست و بعربی غفلت خوانند ـ

سیه ـ بکسر اول بر وزن نگه مخفف سیاه است و مست طافح و غلام حبشی و هندی و زنگی را نیز گویند و نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم و آنرا خط ازرق نیز خوانند و بمعنی نحس و شوم هم هست و نام اسپ اسفندیار است و آن سیاه بوده و نام کتابی ست از مصنفات زردشت ـ

سیه بادام ـ کنایه از چشم سیاه خوبان باشد ـ

سیه پستان ـ بکسر بای فارسی زنی را گویند که فرزندش نماند و زنی را نیز گویند که هر طفل را که او شیر دهد بمیرد ـ

سیه پوش ـ مخفف سیاه پوش ست که شبگرد و عسس و میربازار و میرشب و چاوش و شیربان یعنی شیر و ببر نگاه دارنده باشد ـ

سیه چرده ـ مخفف سیاه چرده است یعنی سیه رنگ چه چرده بمعنی رنگ و لون باشد ـ

سیه خانه ـ معروف است که خانهٔ مردم صحرانشین باشد و کنایه از زندان هم هست و خانهٔ بدبین را نیز گویند یعنی خانهٔ که میمنت نداشته باشد ـ

سیه خانهٔ آبنوسی ـ کنایه از نائی که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند ـ

سیه دست ـ بفتح دال ابجد و سکون سین بی نقطه و تای قرشت مردم بخیل و رذل و شوم و نامبارک را گویند ـ

سیه سار ـ با سین بی نقطه بر وزن سپهدار نهنگ را گویند و آن جانوریست مشهور و معروف در دریا ـ

سیه سر ـ بفتح سین بی نقطه و سکون رای قرشت کنایه از آدمی زاد باشد و قلم نویسندگی را نیز گویند ـ

سیه سنبل ـ بضم سین بی نقطه بمعنی سیسنبر ست و آن سبزه باشد میان پودنه و نعناع ـ

سیه کار ـ کنایه از مردم بدکاره و فاسق و فاجره بدروزگار باشد

سیہ کاسہ۔ کنایہ از مردم بخیل و رذل و گرفتہ و سفلہ و ممسک باشد۔
سیہ گرد۔ یعنی سیہ کارست کہ فاسق و فاجر و بدکارہ و بدکنندہ باشد۔
سیہ گلیم۔ بکسر کاف فارسی کنایہ از بدبخت و سیہ روز و بے دولت و ہمیشہ پریشان و مفلس باشد۔
سیہ مغز۔ کسے را گویند کہ سودا بر مزاجش غلبہ کندہ و خلل و لاغ داشتہ باشد۔
سیہ نامہ۔ کنایہ از مردم فاسق و فاجر و گنہگار و بدکارہ و نامہ سیاہ باشد۔
سیہہ۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث کنایہ از زن بدکارہ و قحبہ و فاحشہ باشد۔

گفتار چہاردہم

از کتاب برہان قاطع در حرف شین نقطہ دار با حروف تہجی مبتنی بر بست و سہ بیان و محتوی بر نہصد و نود و چہار لغت و کنایت

بیان اول

در شین نقطہ دار با الف مشتمل بر دو صد لغت و کنایت

شا۔ بروزن جا مختصر شادست کہ از شادی باشد۔
شاباش۔ با بائے ابجد بروزن پاداش کلمہ تحسین باشد و مخفف شاد باش ہم ہست چہ شا بمعنی شاد آمدہ است و زرے را نیز گویند کہ نثار کنند و بمطربان و رقاصان و بازندگان دہند۔
شابانگ۔ بہ فتح نون و سکون کاف دار و ئیست کہ آنرا بعربی بخفیج الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ گویند و معرب آن شابانج ست علت صرع را سود دارد۔[1]
شابران۔ بضم ثالث و رائے بی نقطہ بالف کشیدہ و بنون زدہ نام شہرے و در بندی ست از ولایت شروان و بفتح ثالث ہم گفتہ اند بمعنی ولایتے از شروان۔
شابرن۔ بضم ثالث و فتح رابع و سکون نون نام فولاد معدنی باشد۔
شاب رومی۔ بکسر ثالث و رابع بواو رسیدہ و بمیم تحتانی کشیدہ فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از فلفل سیاہ است و بہترین وی آنست کہ بزردی مائل باشد گرم و خشک است در سوم و چہارم۔
شاپود۔ بہ فتح واو بروزن چار قد بمعنی ہالہ و طوق و خرمن ماہ باشد۔
شاپور۔ با پائے فارسی بروزن لاہور نام پادشاہی بودہ از آل اشک بن یافث و زکریا در عہد او شہید شد و او را شاپور ذو الاکتاف می گفتند بسبب آنکہ ہر کس اکتاف از اعراب میگرفت شانہائے او را برمی آورد و رہا میکرد و بعد از چند شاپور دیگر پادشاہی کردند و نام مصوری کہ واسطہ بود میان شیرین و خسرو۔
شابورد۔ بسکون ہائے ابجد بروزن لاجورد بمعنی شاپود کہ ہالہ و طوق و خرمن ماہ باشد و باین معنی بجائے بائے ابجد پائے حطی ہم آمدہ است ظاہرا تصحیف خوانی شدہ باشد واللہ اعلم۔
شاپورگان۔ بارائے قرشت بروزن آسودگان فولاد معدنی را گویند و معرب آن شابورقان است۔
شابورن۔ با رائے قرشت بروزن آسودن بمعنی

[1] باید دانست کہ مرادف این لفظ شابانک کہ بجائے نون بائے تازی باشد و معرب آن شابانج نیز ہست کہ بعربی بر نوف خوانند چنانچہ صاحب گولیس لسند مالا یسع الطبیب جلد نوشتہ و آن درختیست کہ برگش شبیہ برگ زعرور و مزغب و منبت آن مصرست۔

شاپورگان ست کہ فولاد معدنے باشد۔

شاہبہار۔ بفتح ثالث وہای بالف کشیدہ و براے قرشت زدہ نام بتخانہ بودہ است قدیم در نواحی کابل و در اطراف آن دشتی و صحرائے بس بزرگ و عظیم واقع ست۔

شاتل۔ بکسر فوقانے و سکون لام دار وئے باشد مانند کماۃ خشک و آنرا بشیرازے ر وشنک خوانند و معرب آن شاطل ست۔

شاخ۔ بسکون خاے نقطہ دار چند معنے دارد ۱۔ شاخ درخت باشد ۲۔ شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاؤ و گاؤ میش و بز و امثال آن ۳۔ بمعنے پارہ باشد چنانکہ گویند شاخ شاخ یعنے پارہ پارہ ۴۔ پیالہ و ظرفے کہ دران شراب خورند و چون در ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاؤ مے خورند باین اعتبار پیالہ و ظرفے راکہ بدان شراب خورند شاخ گفتہ اند ۵۔ شاہ تیر را گویند و آن چوبے باشد بزرگ و دراز کہ بام خانہ را بدان پوشند ۶۔ بمعنے پیشانے باشد مطلقاً اعم از انسان و حیوانات دیگر ۷۔ وست را گویند از انگشتان تا کتف کہ سر دوش باشد ۸۔ جوے کوچکے را گویند کہ از رود خانۂ بزرگ جدا کردہ باشند ۹۔ چاپق و ترزجامہ را گویند ۱۰۔ خوشبوے و عطرے باشد کہ از حیوان شبیہ بگربہ حاصل مے شود و آن را زباد مے گویند و چون زباد را در میان شاخ گاؤ مے کنند و از جانب زیر باد مے آورند بسبب آن شاخ مے گویند ۱۱۔ لنگ پا را گویند و آن از سر انگشتان پاست تا بیخ ران ۱۲۔ بمعنے مطلق برستہ و نمو کردہ باشد خواہ انسان و خواہ نبات و جماد کہ بتدریج بزرگ شوند ۱۳۔ استخوان پہلو را گویند ۱۴۔ شرابے باشد کہ با گلاب آمیختہ کنند و خورند ۱۵۔ نام جانورے کہ زباد ازان حاصل مے شود۔

شاخابہ۔ با ثالث بالف کشیدہ و فتح باے ابجد جوے کوچکے را گویند کہ از رود خانۂ بزرگ بار دو شاخہ کہ از دریا جدا

بے شود و جدا شدہ باشد و آنرا بعربی خلیج مے گویند و باین معنی بجاے باے ابجد نون ہم بنظر آمدہ است۔

شاخ آہو۔ بکسر ثالث معروف ست و بمعنے کمان تیراندازے باشد و کنایہ از وعدۂ دروغ و مطلبے کہ حصول آن مقدور نباشد۔

شاخ بر دیوار۔ کنایہ از مردمان پیش خود بر پا و زعمی و گردن کش باشد۔

شاخ بشاخ۔ کنایہ از گوناگون و رنگارنگ باشد و بمعنی دور و دراز نیز گفتہ اند و کنایہ از گریۂ بسیار کردن ہم ہست و شاخ در شاخ نیز ہمین معنے دارد۔

شاخچہ بندی۔ کنایہ از تہمت سازی و بہتان باشد کہ در حق کسے کنند۔

شاخ دار۔ با دال بے نقطہ بر وزن شاخسار نقرۂ پاک و پاکیزہ و بے غش را گویند و کنایہ از مردم دیوث و بچشم خود بین باشد۔

شاخ در شاخ۔ بمعنے شاخ بشاخ ست کہ کنایہ از رنگارنگ و گوناگون و دور و دراز و گریہ کردن بسیار باشد۔

شاخ زرین۔ کنایہ از قلم زر و رنگ نویسندگی باشد۔

شاخسار۔ بر وزن خاکسار جاے انبوہے درختان بسیار شاخ باشد و افزاریست زرکشان و سیم کشان را و آن آہنے باشد ہمین کہ سوراخہاے بزرگ و کوچک در ان کنند و مفتول طلا و نقرہ را از ان گذشتہ تا باریک و ہموار بر آید۔

شاخ سمن۔ بکسر ثالث و فتح سین بے نقطہ و میم و سکون نون کنایہ از قد و بالاے مطلوب ست۔

شاخشانہ۔ با شین نقطہ دار بر وزن کارخانہ ... تہدید کردن و ترسانیدن باشد و نام قسمے از گدایان ست کہ شاخ گوسفندے را بر یک دست و شانہ بر دست دیگر گیرند و بر در خانہ و پیش دکان مردمان ایستند و آن شاخ را بدان شانہ ... باشند کہ صداے ... از ان ... باید ...

آن صدا را شنیده چیزے پریشان دہند و اگر احیاناً اہماسے در دادن واقع شود کاردے کشیدہ اعضاے خود را مجروح سازند و بعضے ازان جماعت کار درا بدست پیران خود دہند که آنہا این عمل کنند تا مردم ازین فعل نفرت کردہ زود تر چیزے پریشان دہند و اکنون مثل شدہ است و در مقامے گویند که کسے از شخصے چیزے و حاجتے خواہد و آن میسر نشود گوید چون حاجت مرا برنے آری ترا یا خود را می کشم آن شخص مے گوید شاخشانہ بہاے کشی۔

شاخ غزال – بکسر ثالث و فتح غین و زاے نقطه دار بمعنی اول شاخ آہوست که کنایه از کمان تیر اندازے باشد۔

شاخ گوزن و رہوا – کنایه از ماہ نو باشد و بعربی ہلال گویند۔

شاخ گیسو – کنایه از پارۂ موی ست که یکجا در سر جمع شدہ باشد۔

شاخل – بکسر ثالث بروزن داخل نام نوعے از غله است و نان ازان پزند و بضم ثالث ہم آمدہ است۔

شاخول – بروزن شاغول بمعنے شاخل ست که نوعے از غله باشد۔

شاخی – با ثالث بتحتانی رسیدہ چوبے باشد سر شاخ و دستہ ہم دارد که دہقانان با آن غله کوفته شدہ را بر باد دہند تا دانه از کاہ جدا شود۔

شاد – بروزن باد معروف ست که خوشوقت و خوشحال و بے غم و با فرح باشد و بمعنے پر و بسیار نیز آمدہ است ہمچو شاداب یعنی پر آب و بسیار آب و بمعنے شراب ہم ہست چه شراب خورہ را شاد خوار نیز گویند۔

شاداب – بروزن آداب بمعنے سیراب و پر آب و تر و تازہ باشد۔

شاد اسپرم – بکسر ہمزہ نام یکے از اقسام ریحان ست بنسبت آن در ملک خوب باشد و خوش اسپرم ہمان ست۔

شادان – بروزن نادان بمعنے خوشحالی کنان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند۔

شاد باد – با باے ابجد بالف کشیدہ و بدال زدہ نام پردہ ایست از موسیقی۔

شاد باش – با باے ابجد بالف کشیدہ و بشین قرشت زدہ نام روز بست و ششم از ماہہاے ملکی باشد۔

شاد بہر – بروزن فاو زہر بمعنے خوشی و خوشحالی باشد و نام کنیزکے ہم بودہ۔

شادخ – بفتح دال بے نقطه و سکون خاے نقطه دار نام شہر نیشاپور ست۔

شاد خواب – با واو معدوله بروزن کامیاب خواب خوش و شکر خواب را گویند۔

شاد خوار – با واو معدوله بروزن خاکسار بمعنی خوشحال و فرحناک و شادمان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند و بمعنے شراب خور ہم ہست و شراب خوردن بے ترس و بیم و بے اغیار را نیز گفته اند و بمعنے معاش گذرانیدن بے زحمت کدورت و تنگی باشد۔

شاد خوارہ – با واو معدوله بروزن ماہ پارہ زن فاحشه و مطربه باشد و شراب خوردن بی اغیار و شراب خورہ را نیز گویند۔

شاد خواست – با واو معدوله بروزن باز خواست بمعنے شوق و اشتیاق باشد۔

شاد خور – بروزن باد خور بمعنے شاد خوار ست که شادمان و فرحناک و بے غیر و اغیار شراب خوردن باشد۔

شادران – بضم ثالث بروزن و معنے شابران ست که نام دربندے از ولایت شروان باشد۔

شادروان – بضم ثالث و سکون رابع و واو بالف کشیدہ و بنون زدہ پردۂ بزرگے را گویند مانند شامیانه و سراپردہ که در پیش درخانه و ایوان ملوک و سلاطین بکشند و سایبان را نیز گفته اند و بمعنے فرش منقش و بساط بزرگ

گرانمایہ ہم ہست ونام لحنے باشد از سی لحن باربد کہ شادروان
مروارید مشہورست و زیر کنگرہاے عمارتہا وسر درخانہا را نیز
گفتہ اند وشادربان کہ بجاے واو باے ابجد باشد ہم
بنظر آمدہ است و درست ست چہ در فارسی باے ابجد
و واو بہم تبدیل مے یابند۔

شادروان مروارید۔ نام لحن دوازدہم ست از
سی لحن باربد و آن اول شادروان نام داشت بواسطۂ
آنکہ در زیر شادروان این تصنیف را ساختہ بود روزے
باربد ہمین تصنیف را بجہت خسرو مے نواخت خسرو را
بسیار خوش آمد فرمود طبقے مروارید بر سر باربد نثار کردند
بعد ازان شادروان مروارید نام نہاد۔

شادکام۔ با کاف بالف کشیدہ و بمیم زدہ نام برادر
فریدون بودہ است۔

شادگونہ۔ بر وزن بازگونہ بمعنے نہالی و توشک باشد
کہ بر بالاے آن خواب کنند و بمعنے جبہ و بالاپوش پنبہ دار
ہم ہست و تکیہ و تکیہ گاہ را نیز گفتہ اند و بمعنے زنان
مطربہ ہم آمدہ است۔

شادمار۔ با میم بر وزن یادگار مار بسیار باشد
و مار بزرگ را نیز گویند۔

شادنہ۔ بر وزن دامنہ سنگے باشد سرخ رنگ بسیاہی
مائل و زود شکن مانند گل بجری و آن دو نوع ست عدسی
و گادرسی و آنرا از طور سینا و گاہے از ہندوستان
ہم آورند و در دواہا خصوصاً دارو ے چشم بکار مے برند
و آنرا بعربی حجر الدم خوانند و حجر الطور و حجر ہندی ہم
می گویند بواسیر را نیز نافع ست و ارباب عمل در اکسیر بکار برند
و معرب آن شادنج باشد گویند اگر سنگ آہن را بار بسوزانند
عمل شادنج کند۔

شادورد۔ بر وزن لاجورد بمعنے طوق و ہالۂ گرد ماہ
باشد و تخت پادشاہان را نیز گویند و بمعنے مطلق فرش باشد
از گلیم و قالی و مانند آن و نام گنج ہفتم ست از جملۂ ہشت گنج
خسرو پرویز و نام پردہ ایست از موسیقی۔

شادی۔ بر وزن بادی معروف ست کہ خوشحالی باشد
و نام غلامے بودہ حرام خور و میمون را نیز گویند۔

شادیاخ۔ با تحتانی بالف کشیدہ و خاے نقطہ دار ساکن
بمعنے شادخ است کہ نام شہر نیشاپور باشد۔

شادیچہ۔ بر وزن بازیچہ بالاپوش و لحاف را گویند۔

شادیہ۔ بفتح ثالث و یاے حطی بمعنے شادنہ است و آن
دوائے باشد کہ بجہت دارو ے چشم از ہند آورند ظاہرا
تصحیف خوانی شدہ باشد واللہ اعلم۔

شار۔ بسکون راے قرشت بمعنی شہر باشد کہ عربان مدینہ
خوانند و پادشاہ غرجستان را نیز گویند ہر کس باشد
چنانکہ پادشاہ روم را قیصر و پادشاہ چین را فغفور و پادشاہ
ایران را شاہ و ترکستان را خوان مے گویند و بعضے گویند
شار پادشاہ حبشہ است و غل و غشی را نیز گویند کہ در طلا و
نقرہ و چیزہاے دیگر کنند و بمعنے شغال ہم آمدہ است و
آن جانورے باشد شبیہ بروباہ و چادرے باشد
بغایت نازک و رنگین کہ بیشتر زنان ازان لباس کنند و
جامۂ فانوس نیز سازند و نام جانورے ست سیاہ رنگ
و مانند طوطی سخن گوید و بناے بلند و عمارت عالی را نیز
گفتہ اند و بمعنے شاہ راہ ہم ہست کہ راہ فراخ و کشادہ باشد
و فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد ہمچو آبشار
و سرشار و بمعنے رقص و سماع نیز بنظر آمدہ است۔

شاردہ۔ بسکون ثالث و فتح دال ابجد نام جزیرہ ایست
از جزائر دریاے روم۔

شارسان۔ با سین بے نقطہ بر وزن خاکدان بمعنے
شہر و شہرستان باشد۔

شارستان۔ بر وزن نارستان بمعنے شارسان است
کہ شہر و شہرستان باشد و نام کتابیست از تصنیفات

فرزانه بهرام که یکے از حکماے عجم ست و کوشک و عمارتے را نیز گویند که اطرافش بساتین باشد۔

شارشک ـ بفتح ثالث و سکون شین نقطه دار و کاف بمعنے تیهو باشد و آن جانوریست مانند کبک لیکن کوچکتر از کبک ست و بمعنے رباب نیز آمده و آن سازیست مانند طنبور بزرگے که دسته کوتاهے داشته باشد و بجاے تخته بر روے آن پوست آهو کشند و چهار تار بران بندند۔

شارک ـ بروزن ناوک پرنده ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید و بعضے گویند پرنده ایست سیاه و کوچک و آنرا هزار دستان نیز خوانند و بعضے دیگر گفته اند قمریست کوچک و خوش آواز که آواز اورا بصداے چهار تاره تشبیه کرده اند و قید سیاه و سفید نکرده اند۔

شارمار ـ بامیم بروزن کارزار نوعے از مار بزرگ و عظیم باشد۔

شارو ـ باواو بروزن جارو بمعنے شارک ست که جانور سخن گوے باشد۔

شاروان ـ بروزن کاروان مخفف شادروان ست که پردهٔ بزرگ و شامیانه باشد۔

شارود ـ بفتح واو و سکون دال ابجد بمعنے شابود ست که هاله و خرمن و طوق ماه باشد۔

شارویه ـ بفتح یاے حطی بروزن آمویه نام شیرویه پسر خسرو پرویز ست که خسرو را کشت و اورا شیرویه هم گویند بحذف یاے حطی و بجاے تحتانی نون هم بنظر آمده است که بروزن دارونه باشد۔

شاره ـ بفتح ثالث دستار هندوستانی باشد که بزبان هندی چیره گویند و چادرے رنگین و بغایت نازک را نیز گفته اند که بیشتر زنان هندوستان جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند و در فرهنگ حسین وفائی بازاے نقطه دار بمعنے دستار بزرگ آمده است۔

شاریدن ـ بروزن باریدن بمعنے ریختن آب و شراب و امثال آن باشد و تراویدن آب را نیز گویند از جراحت۔

شاسپرم ـ بسکون سین بے نقطه و فتح باے فارسی و راے قرشت و میم ساکن بمعنے اسپرغم ست که نوعے از ریحان باشد۔

شاش ـ بروزن باش معروف ست و بعربی بول گویند و نام شهریست مشهور بچاچ و از انجا کمان خوب و زه

شاشدن ـ مخفف شاشیدن ست که بول کردن باشد۔

شاشک ـ بروزن ناوک بمعنے تیهو باشد و آن جانوریست شبیه بکبک لیکن از ان کوچکتر میشود و رباب را نیز گویند و آن سازیست مشهور و معروف۔

شاشنگ ـ بانون بروزن آهنگ رباب را گویند و آن سازیست معروف و بمعنے تیهو هم آمده است و آن جانورے باشد کوچکتر از کبک۔

شاشو ـ بروزن ماشو نام گیاهیست که تخم آنرا در دواها بکار برند و تخمے را نیز گویند که پیوسته بجو و شاشد۔

شاشوله ـ بفتح لام بروزن تاتوله شمله و علاقهٔ دستار و امثال آن باشد۔

شاشه ـ بروزن ماشه معروف ست که بول کمیز باشد و بمعنے تر بودن و ترشح نیز آمده است۔

شاشیدن ـ بروزن پاشیدن بمعنی بول کردن و کمیز کردن باشد و بمعنے تر شدن و ترشح کردن هم آمده است۔

شاغوله ـ باغین نقطه دار بروزن و معنی شاشوله است که شمله و دستار باشد۔

شاک ـ بسکون کاف سینه بند زنان را گویند و آن پارچه باشد چهار گوشه که پستانهاے خود را بدان بندند و بزر را نیز گویند و آنرا تکه خوانند بروزن مکه۔

شاکار ـ بروزن پاکار بمعنی بیگار باشد و آن کار فرمودن بزور ست که مردم را کار فرمایند بے مزدی و اجرت ندهند۔

شاگر - بفتح کاف بروزن چاکر بمعنے شاکارست کہ بیگار وکار فرمودن بے مزد باشد۔

شاگردانہ - بکسر کاف فارسی زرانہ کے باشد کہ بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دہند وعطای بفقرا را نیز گویند وبمعنے شاگرد ہم بنظر آمدہ است۔

شاگردی - معروفست کہ در مقابل اوستادی باشد وبمعنے شاگردانہ ہم ہست واہل کارخانۂ امرا وسلاطین را نیز گویند۔

شاگلول - بالام وواو بروزن زاغنول مردم بسیارخوار وبسیارگوے وپرحرف را گویند۔

شاگمند - بامیم بروزن پاے بند بمعنے نمد باشد وآن چیزیست کہ از پشم گوسفند مالند وبعضے گویند آنرا کہ از پشم گوسفند وموے بزسیاہ درہم آمیزند وبمالند شاگمند خوانند۔

شاگمونی - بامیم بواو رسیدہ ونون بتحتانی کشیدہ باعتقاد کفرۂ ہند پیغمبر صاحب کتاب است وہیچکس از اسرار او واقف نیست ودر ولادت ووجود او خرق عادات وخرافات بسیار گویند وکتاب او را نیز شاگمونی خوانند وبعضے گویند پیغمبر اہل ختطاست۔

شالخ - بکسر لام وسکون خاے نقطہ دار پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح ست وعابر پسر اوست وعبر از عابر مشتق ست۔

شال دہ - بسکون لام وفتح دال ابجد اساس وبنیاد دیوار وعمارت را گویند۔

شالنگ - بفتح لام وسکون نون وکاف فارسی آن باشد کہ شخصے را در عوض دیگرے بجہت طلبی کہ از دیگرے دارد بگیرند وبرجستن وفروجستن شاطران وپیادہ روان را نیز گویند وگلیمی را نیز گفتہ اند کہ در زیر فرش ہادوزند۔

شالنگی - بفتح ثالث بروزن نارنگی ریسمان تابندہ وموتاب را گویند وآن شخصے باشد کہ بجہت خیمہ وامثال آن ریسمان بتابد وآنرا بعربی لواف خوانند۔

شال نمد - نمدے را گویند کہ از پشم بز مالند نہ از پشم گوسفند۔

شالہنگ - بفتح ثالث وہا بروزن پالہنگ بمعنی گرو وگروگان باشد وآنرا بعربی رہن ومرہون خوانند وبمعنی ظلم وزیادتی وسرکشی ونافرمانی ہم آمدہ است ومکر وحیلہ وفریب را نیز گویند۔

شالی - بروزن قالی شلتوک را گویند کہ برنج از پوست برنیامدہ باشد۔

شالی پایہ - بباے فارسی بالف کشیدہ وفتح یاے حطی شالی زار را گویند کہ برنج زار باشد۔

شامخ - بامیم بالف کشیدہ وخاے نقطہ دار ساکن نام نوعے از غلہ است وداناہاے آن بغایت کوچک میباشد وسینہ بند زنان را نیز گویند وآن پارچہ باشد کہ زنان پستانہاے خود را بدان بندند۔

شامخچہ - بفتح جیم فارسی بمعنے دوم شامخ ست کہ سینہ بند زنان باشد۔

شامار - باراے بے نقطہ بروزن بازار نام موضعی است کہ گروہے از گبران در آن توطن دارند وباین معنی بازاے نقطہ دار بروزن آواز ہم آمدہ است۔

شاماک - بروزن چالاک جامۂ کوچکے را گویند کہ مردم در وقت کار کردن پوشند وسینہ بند زنان را ہم گفتہ اند۔

شاماکچہ - بروزن ومعنے شامخچہ است کہ سینہ بند زنان باشد۔

شاماکی - بروزن چالاکی سینہ بند زنان باشد۔

شامس - بکسر میم وسکون سین بے نقطہ نام یکے از جزائر یونان ست وباشین نقطہ دار ہم آمدہ است۔

شاموس — بروزن ناموس نام بلدیست از بلاد یونان و بعضے گویند نام جزیره ایست —

شامه — بروزن جامه مقنعه و روپاکے باشد که زنان بر سر کنند —

شان — بروزن نان خانهٔ زنبور عسل را گویند که دران عسل باشد و نوعی از پارچهٔ سفید ست که از هندوستان آورند و مخفف ایشان هم هست که ضمیر جمع غائب باشد و در عربی بمعنی قدر و مرتبه و شوکت و عظمت و حال و فکر و اندیشه و کار و بار باشد و بیم داشتن از چیزے را هم گویند و گاهی بجای لفظ حق هم گفته میشود چنانکه میگویند این آیه در شان او نازل شده است یعنی در حق او آمده است —

شاند — بروزن داند یعنی زلف و کاکل را شانه کند —

شاندن — بروزن ماندن بمعنی شانه کردن باشد و مخفف فشاندن و نشاندن هم هست —

شانک — بروزن ناوک سنگدان و چینه دان مرغان را گویند —

شانه — بروزن یانه معروف ست و آن چیزی باشد که از چوب و غیره سازند و بدان ریش و زلف و گیسو را بر هم زنند و افزاریست جولاهگان را که تارهای بسیار از آن گذرانند بعنوانیکه در وقت بافتن دو تار بیک جا و پهلوے هم واقع نشود و بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور هم هست و جبهت و خیز اسپ را نیز گویند و استخوان کتف را هم شانه گویند —

شانه سر — هدهد را گویند و آن پرنده ایست معروف —

شانه سرک — تصغیر شانه سر ست که هدهد باشد —

شانه کاری — کنایه از در آویختن بکسے باشد یعنی آن شخص در مقام زد و خورد آید —

شانه کرپاس — چوبی را گویند که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها محکم سازند و در پیش خود بر پہناے کار بند کنند —

شانی — بروزن مانی زر و درم ده هفت را گویند و آن در قدیم رائج بوده —

شاوران — بروزن خاوران نام شهری و ولایتی است از شروان —

شاوزد — بفتح ثالث و سکون زاے هوز و دال ابجد خار سفیدے باشد شبیه بدرمنه که آنرا بعربی ثغام بفتح ثاے مثلثه گویند —

شاوغر — بفتح غین نقطه دار بروزن گاو سر نام ولایتی است از ماوراء النهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند و بر یک طرف آن ولایت بیابان ریگیست که کافران دران مقام دارند و ناے رومی را نیز گفته اند که نفیر را و کوچک کرنا باشد و آنرا ناے روهین هم خوانند —

شاونی — بسکون ثالث و نون تحتانی کشیده گهوارهٔ پوش را گویند یعنی چادرے که بر روے گهوارهٔ اطفال پوشند و بعربی معوز خوانند —

شاور — با واو بروزن و معنی شاپور ست و او پادشاهے بود از آل اشک بن یاشث و شخصے را نیز گویند که میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشان را بیکدیگر رساند —

شاه — بروزن ماه بمعنی اصل و خداوند باشد و چون پادشاهان نسبت بمردمان اصل و خداوند باشند ایشان را شاه خوانند و داماد را نیز شاه گویند که شوهر دختر کسے باشد و یکے از آلات شطرنج را هم شاه مے گویند و کشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته اند و کشت بکسر کاف باصطلاح شطرنج بازان آنست که مهره از مهرهاے شطرنج را در خانهٔ گذارند که بحسب حرکت آن مهره شاه در خانهٔ او نشسته باشد و شاه خوانند یعنی برخیز از خانهٔ من و هر چیز که آنرا در بزرگے و خوبی بحسب صورت و معنی از امثال خود امتیاز باشد همچو شاهباز و شاه راه

وشاه کاره وشاه کاسه وشاه توت وشاه بلوت
وشاه تره وشاه سوار وشاه رود وشاه تیر
وشاه انجیر وشاه آلو وامثال آن وراه کشاده را نیز
گویند که ازان راه ها وشعبها جدا شود ونام جانوریست
در هندوستان ونام جامه و پارچه ایست که از هند
آورند وبزبان عربی گوسفند را گویند وشیاه جمع آنست

شاهاب — بروزن نایاب رنگ سرخی باشد که
مرتبهٔ اول از گل کازیره کشند۔

شاه اسپرغم — بکسر همزه ریحان را گویند وآنرا بعربی
ضیمران خوانند گویند ضیمران پیش از زمان نوشیروان
نبود روزی نوشیروان بدیوان مظالم نشسته بود
وبار عام داده ماری بزرگ از زیر تخت او برآمد چنانچه
حاضران را از دیدن او خوف بهم رسید قصد او کردند
ملک فرمود بگذارید شاید مظلمه داشته باشد بر اثر او
برفتند به کنار چاهی رسیدند مار برکنار آن چاه حلقه زد و
آنگاه بدرون رفت وبرآمد چون درآن چاه نگاه
کردند ماری دیدند مرده افتاده وعقربی نیش بر وبند
کرده نیزه از بالای چاه بر پشت آن عقرب فرو بردند
وهمچنان به نزد ملک آوردند واز حال مار ونیش عقرب
ملک را آگاه گردانیدند چون یکسال بگذشت همان
روز ملک نشسته بود دیوان مظالم می پرسید همان
مار به نزد سریر ملک آمد واز دهن خود قدری تخم سیاه
بریخت وبرفت کسری فرمود آن تخم را کاشتند ازان
شاه اسپرغم برآمد ونوشیروان پیوسته زکام داشت
از بوئیدن وخوردن آن برطرف شد وخواص آن
بسیارست خصوصا صداع وبواسیر خونی را واگر قدری
از تخم آن با شکر بسایند وبزیر بغل بمالند بوی
بغل را برطرف سازد۔

شاه اسپرم — همان شاه اسپرغم است که ریحان
وضیمران باشد۔

شاه اسپرهم — بها بروزن ومعنی شاه اسپرغم است
که ریحان باشد۔

شاه اسفرهم — بافا بروزن ومعنی شاه اسپرهم است

شاه افسر — بفتح همزه وسکون فا وسین بی نقطه مفتوح
برای قرشت زده اسپرک را گویند وآن را بعربی
اکلیل الملک خوانند۔

شاه انجم — بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

شاه انجیر — نوعی از انجیرست وآن را انجیر وزیری
هم خوانند۔

شاه باز — بباء ابجد بروزن کارساز بازی
باشد سفید وبزرگ وپادشاهان باآن شکار کنند وآنرا
بترکی طوغان خوانند۔

شابالا — بالام الف یعنی همدوش است وبترکی
ساقدوش خوانند وآن شخصی باشد که بقد وبالا وسن و
سال موافق باشد باقد وبالا وسن وسال کسیکه اورا
داماد میکنند واورا نیز مانند داماد آراسته کرده همراه
داماد بخانهٔ عروس برند۔

شاه بانک — بفتح نون وسکون کاف گیاهیست
دوائی وآنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند ومعرب آن
شاه بانج است۔

شاه پرم — بفتح بای فارسی مخفف شاه اسپرم است
وآن ریحانی باشد کوچک برگ وعربان ضیمران خوانند۔

شاه بسه — بضم بای ابجد وفتح سین بی نقطه دوائیست
که بعربی اکلیل الملک خوانند۔

شاه بلوط — بفتح بای ابجد ولام بواو رسیده و
بطای حطی زده نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین
سموم را نافع است ومثانه را سود دهد وآن را بعربی
بلوط الملک وبرومی قسطل خوانند۔

شاہ بوے۔ بروزن ماہروے بمعنی عنبرست بعضے گویند کہ آن از گاو بہم میرسد چنانکہ مشک از آہو و بعضے گویند موم عسل دریائیست۔
شاہ تره۔ بفتح فوقانی و راے بے نقطہ مشدد نام سبزہ ایست بغایت سبز و خرم و در طعم اندکے تلخ است ورد دواہا بکار برند خصوص جرب و خارش را نافع ست و معرب آن شیطرج باشد و بعربی بقلۃ الملک خوانند۔
شاہ تیر۔ با فوقانی بروزن بادگیر چوبے بزرگ باشد کہ سقف خانہ را بدان پوشند۔
شاہ جان۔ با جیم بالف کشیدہ بروزن مادیان نام ولایت مرو باشد و مرو شہریست قدیم از خراسان۔
شاہ چینی۔ با جیم فارسی بروزن دارچینی عصارۂ گیاہیست چینی و بعضے گویند تخم آن گیاہ را باسرکہ مے سرشند و آنرا شاہ چینی مے گویند طلا کردن آن درد سر را مفید۔
شاہ خاور۔ بکسر ثالث کنایہ از خورشیدست۔
شاہ خرگاہ مینا۔ بمعنی شاہ خاورست کہ کنایہ از خورشید باشد۔
شاہ دارو۔ نامے ست کہ جمشید بشراب انگورے گذاشتہ است و سبب آن بود کہ چون انگور در زمان جمشید بہم رسیدہ جمشید میخواست کہ اکثر اوقات بلکہ ہمہ سال از انگور منتفع شود فرمود تا ظرفے چند را از انگور پر کردند و گذاشتند و ہر روز قدرے از آن برمیداشتند تا دو ظرف تمام شد و چون ظرفے دیگر را سر کشودند دیدند ہمہ بہم برآمدہ در جوش اند ہمچنان گذاشتند بعد از چند روز دیگر خبر گرفتند دیدند کہ از جوش فرونشستہ است چون جمشید تلخ شدہ بود جمشید گمان کرد کہ مگر زہر قاتل ست فرمود تا صاف کردند و در گوشہ گذاشتند جمشید را کنیزکے بود کہ او را بسیار دوست داشتے قضارا مدتے بدرد شقیقہ مبتلا بود و از درد بے طاقت گردیدہ بمرگ راضی شدہ بود با خود گفت صواب آن ست کہ قدرے از آن زہر بخورم و خود را اخلاص کنم پس چند قدح پے در پے خورد و ہیچ مضرتے نیافت و خوشحال شد قدحے دیگر بخورد و مسرت عظیم یافت و چون چند روز بود کہ خواب نکردہ بود سر بنہاد و یک شبان روز بخفت چون بیدار شد از آن زحمت اثرے نماندہ بود آن حال را بعرض جمشید رسانیدند و جمشید آنرا شاہ دارو نام کرد۔
شاہ دانہ۔ بفتح نون تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند و معرب آن شاہدانج باشد و شاہ دانق ہم بنظر آمدہ است۔
شاہ جان۔ بکسر دال ابجد و جیم بالف کشیدہ کنایہ از معشوق جان باشد۔
شاہ درخت۔ نام درخت صنوبر باشد و ناجو ہمان ست۔
شاہد رخ زرد۔ بکسر رابع کنایہ از آفتاب عالمتاب ست۔
شاہد روز۔ بمعنی شاہد رخ زرد باشد کہ آفتاب جہان تاب ست۔
شاہد زربفت پوش۔ کنایہ از آسمان ست و کنایہ از آفتاب ہم ہست و روز را نیز گویند کہ در مقابل شب است۔
شاہد زعفرانی۔ بمعنی شاہد رخ زرد ست کہ کنایہ از آفتاب عالم آرا باشد۔
شاہد شاہ فلک۔ بکسر دال ابجد کنایہ از خورشید جہان پیماست۔
شاہد طغان چرخ۔ بکسر دال کنایہ از نیر اعظم ست۔
شاہد فاستقم۔ اشارہ بحضرت رسول اللہ صلوات اللہ علیہ و آلہ ست۔
شاہد لعمرک۔ بمعنی شاہد فاستقم ست کہ اشارہ بحضرت رسالت پناہ صلوات اللہ علیہ و آلہ باشد۔

شاه راه - با راء بی نقطه بروزن پادشاه راه عام وجادهٔ بزرگ و وسیع را گویند -

شاه رش - با راء قرشت بروزن ماه وش مخفف شاه ارش ست یعنی ارش بزرگ وآن مقداریست از سر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ وقتیکه دستها را ازهم بگشایند وآنرا بعربی باع وبترکی قولاج گویند وآن بمقدار پنج ارش کوچک باشد وارش کوچک از سر انگشت میانین دست است تا مرفق که بندگاه ساعد وبازو ست وشاه رش را باین اعتبار پنج ارش مے گویند -

شاه رود - نام رودخانه ایست بزرگ ومنبع آن از ولایت طالقان قزوین باشد ونام سازے هم هست مانند نائے که اکثر واغلب رومیان دارند ودر بزم ورزم نوازند وتاربمی را نیز گویند که در اکثر سازها بندند وآن در مقابل تار زیر ست ونام قصبه ایست مابین دامغان وبسطام

شاه زاول - بکسر ثالث وزای نقطه دار بالف کشیده وضم واو وسکون لام اشاره بسلطان محمود سبکتگین ست -

شاه زنگ - بکسر ثالث وفتح رابع وسکون نون و کاف فارسی شب را گویند وبعربی لیل خوانند -

شاه زیره - یعنی زیرهٔ بزرگ ونام کرویاست که آنرا کراویه ونانخواه خوانند وزیرهٔ رومی همان ست -

شاه سپرغم - یعنی شاه اسپرغم ست که ریحان بزرگ ریزه باشد وبعربی ضیمران خوانند -

شاه سپرم - یعنی شاه اسپرم ست که ضیمران باشد وآنرا شاه سفرم نیز گویند -

شاه سپرهم - یعنی شاه سپرغم ست که ریحان و ضیمران باشد -

شاه سیارات - بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب ست -

شاه طارم فلک - یعنی شاه سیارات ست که کنایه از خورشید عالم آرا باشد -

شاه قام - با قاف بالف کشیده بروزن شادکام آنست که کسے چون خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پے در پے کشت گوید واورا فرصت ندهد تا بازی دیگر کند وبازی قائم شود -

شاه کار - با کاف بالف کشیده بروزن راهوار بمعنی بیگارست که کار فرمودن بے مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند واجرت ومزدوری ندهند وکار بزرگ را نیز گویند -

شاه کال - بروزن آش مال بمعنی کاج ست که بعربی احول خوانند -

شاه گردون - بکسر ثالث کنایه از خورشید جهان گرد باشد

شاه گوهران - بکسر ثالث نام گوهری بوده نزد خسرو که چون آنرا بر رشته بسته بدریائی انداختند بعد از ساعتے که برمی آوردند گوهرے بسیار بر اطراف او چسپیده بود -

شاه گویندگان - اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله ست -

شاه لوج - بضم لام وسکون واو وجیم میوه ایست زرد رنگ شبیه بآلو وآنرا آلو گرده خوانند وبعربی اجاص اصفر گویند -

شاه مثلث برج - کنایه از خورشید تابان ست وشاه مثلثه نیز گویند -

شاه مربع نشین - کنایه از خانهٔ کعبه ست باعتبار ترنج

شاه مشرق - کنایه از خورشید خاوری ست -

شاه نام - با نون بالف کشیده بروزن شادکام نام شهریست از ولایت شروان ونوعی از ساز هم هست

شاه نائے - نائے ترکی ست که آنرا سورنائے گویند وآن سازیست معروف که بسیار با رشته با هم دارد -

شاه چندن - بفتح ثالث وسکون نون بروزن

آوردن تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرہیزگار بودن باشد۔

شاہندہ ۔ بروزن پایندہ متقی و پرہیزگار و صالح و نکوکردار باشد و ہر چیز خوب و مبارک را نیز گویند۔

شاہنشاہ ۔ مخفف شاہان شاہ است یعنی سرآمد پادشاہان کہ ذات باری تعالےٰ باشد و کسے را نیز شاہنشاہ مے گویند کہ دیگران بمدد او پادشاہ شوند۔

شاہنشاہ زمرد استا ۔ کنایہ از آفتاب عالم آرا باشد۔

شاہنشاہ فلک ۔ بمعنی شاہنشاہ زمرد استاست کہ آفتاب عالمتاب باشد۔

شاہ نشین ۔ کنایہ از بساط گرانمایہ و جای نشستن پادشاہان باشد و نوعے از عمارت ہم ہست۔

شاہ نیمروز ۔ کنایہ از آفتاب ست و والی و حاکم سیستان را نیز گویند چہ سیستان را نیمروز ہم میخوانند۔

شاہوار ۔ با واو بالف کشیدہ بروزن نامدار ہر چیز خوب را گویند کہ لائق پادشاہان باشد از جواہر اسباب خانہ و امثال آن عموماً و مروارید کہ بے ہمتا بود خصوصاً و آنرا دُر یتیم ہم مے گویند۔

شاہورد ۔ بروزن لاجورد بمعنی ہالہ و طوق و خرمن ماہ باشد۔

شاہہ ۔ بفتح ثالث نام شہرے بودہ بنا کردۂ پدر سودابہ مادر ان و تولد سودابہ زن کیکاؤس دران شہر شدہ۔

شاہی ۔ بروزن ماہی بمعنے پادشاہی و سروری باشد و نام شاعرے ہم بودہ ہست و نام حلوائیست بسیار لطیف و لذیذ کہ از نشاستہ و تخم مرغ سازند و نام زرے و درمے ہم ہست۔

شاہیدن ۔ بروزن چاہیدن بمعنے پادشاہے و بزرگی کردن باشد و بمعنی پارسائی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن ہم ہست و ظاہرا این معنی با شاہندن تصحیف خوانی شدہ باشد واللہ اعلم۔

شاہیدہ ۔ بروزن چاہیدہ بمعنے شاہندہ ہست کہ متقے و پرہیزگار و صالح و نکوکردار باشد۔

شاہ یک اسپہ ۔ کنایہ از خورشید جہان گردست۔

شاہین ۔ بروزن لاچین معروف ست و آن پرندۂ باشد شکاری و زنندہ از جنس سیاہ چشم و زبانۂ ترازو و چوب ترازو را نیز گویند و بمعنی تکیہ گاہ ہم بنظر آمدہ است۔

شایان ۔ بیاے حطی بروزن پایان مخفف شایگان ست کہ بمعنے لائق و سزاوار و درخور باشد و ہر چیز خوب را نیز گفتہ اند خواہ لائق پادشاہ باشد و خواہ امرا و بمعنے روا ہم ہست کہ بعربی جائز گویند و ممکن را نیز گفتہ اند کہ در مقابل واجب باشد۔

شائستہ ۔ بکسر تحتانی بروزن آہستہ بمعنی اول شایان ست کہ سزاوار و درخور و لائق باشد۔

شائستہ بود ۔ بضم باے ابجد و سکون واو و دال بمعنی واجب الوجود ہست کہ در مقابل ممکن الوجود باشد۔

شائستہ ہستی ۔ بفتح ہا و سکون سین بے نقطہ و فوقانی بتحتانی رسیدہ بمعنی شائستہ بود ست کہ واجب الوجود باشد۔

شائگان ۔ بروزن رائگان بمعنی فراخ و گشاد باشد و سزاوار و درخور و لائق را ہم گفتہ اند و ہر چیز خوب را نیز مے گویند کہ لائق پادشاہان باشد چہ در اصل شاہگان بودہ یعنے شاہ لائق ہا را بہمزہ بدل کردہ بصورت یا نوشتند و ذخیرہ و مال و اسباب بسیار و بی نہایت را نیز گفتہ اند و خسرو پرویز یکے از گنجہاے خود را کہ بس بزرگ و بسیار بود شائگان نام کردہ بود و ہر گنجے کہ بزرگ و لائق پادشاہ باشد شائگان توان گفت و قافیۂ شعرے را نیز کہ آن عیبی ہست شائگان گویند چہ تکلم مناسب پادشاہان ست و آن بر دو قسم مے باشد شائگان خفی و شائگان جلی و شائگان خفی الف و نونے بود

که در آخر کلمات آید بمعنی فاعل همچو گریان و خندان و این
کلمات را با رمان و کمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه که
با نون نسبت داشته باشد مانند آتشین و سیمین با زمین
و کمین قافیه نتوان کرد و شایگان جمع الف و نونی
باشد که در آخر اسما بجهت افادهٔ معنی جمع آورند همچو یاران
و دوستان و این کلمات را با فرد مثل فلان و بهمان قافیه
نتوان کرد و این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بر یک
محل جائز نداشته اند و بمعنی بیگار یعنی کار بی مزد فرمودن
هم هست و چون در کار بی مزد فرمودن تحکمی باید و تحکم
نسبت به پادشاهان دارد آنرا نیز شایگان گفته اند
و بمعنی مکرر هم آمده است۔

شامی کلیو۔ بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده و بواو
زده نام پیغمبریست از پیغمبران عجم۔

شانکه۔ بکسر ثالث و فتح کاف نام خاریست که صمغ آنرا
انزروت خوانند و در مرهمها بکار برند۔

شاهورد۔ بر وزن لاجورد بمعنی شاه ورد است
که هاله و طوق و خرمن ماه باشد و نام گنج هفتم است از گنجهای
خسرو پرویز و نام پردهٔ هم هست از موسیقی۔

شایه۔ بر وزن مایه بمعنی میوه باشد و بعربی ثمر خوانند۔

بیان دوم

در شین نقطه‌دار با بای ابجد مشتمل
بر هشتاد و نه لغت و کنایت

شب۔ بفتح اول و سکون ثانی معروف است بعربی
لیل خوانند و بتشدید ثانی نوعی از زاج باشد و آنرا
زاج بلور خوانند و گویند که آن از کوه فرو چکد و مانند یخ
بفسرد و بستن دست آنست که از جانب یمین آورند گویند
اگر کسی در خواب فریاد کند قدری از آن در زیر بالین
و بستر او گذارند دیگر فریاد نکند و گویند باین معنی عربیست۔

شباب۔ بفتح اول بر وزن شراب نام پرده ایست از
موسیقی و در عربی بمعنی جوانی باشد که در مقابل پیری است و
بکسر اول نام درختیست که آنرا ماهودانه گویند و برگ آن ببادام
کوچک می ماند و میوهٔ آن سه سه می شود مانند بنادق کبار
و آنرا بعربی حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین است
و مسهل عرق النسا و مفاصل و نقرس باشد۔

شباط۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای
حطی زده بلغت رومی نام ماه آخر زمستان باشد۔

شب افروز۔ بمعنی ماه است که بعربی قمر خوانند چه شب
از او فروزان و روشن میگردد و کرم شب تاب را نیز گویند
و نام ماه دهم است از سال ملکی۔

شبالنگ۔ بفتح لام و سکون نون و کاف فارسی نخچیر را
گویند و آن جانورانی باشند که آنها را شکار کنند مانند آهو
و قوچ صحرائی و بز و گاو کوهی و امثال آن۔

شبان۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بنون
زده چوپان را گویند که چراننده و محافظت کنندهٔ گوسفند
باشد و او را بعربی راعی خوانند و باین معنی بفتح اول شهرت
دارد و درست است و بفتح اول شب پره را گویند و آنرا
مرغ عیسی هم خوانند و جمع شب هم هست که شبها باشد لیکن
بر خلاف قیاس است۔

شب انبوی۔ بفتح اول و سکون نون و بای
ابجد بواو رسیده و بتحتانی زده گل شب بوی باشد و آن
زرد رنگ میشود و بعربی منثور خوانند بضم ثای مثلثه۔

شبان فریب۔ نام مرغیست کوچک شبیه بباشه و
بعضی گویند شبیه بفراشترک است و بعضی مرغ عیسی را
شبان فریب خوانند مجملا گویند چنان بر روی زمین
نشیند که هر کس او را ببیند پندارد که قوت برخاستن و
پریدن ندارد و همین که پیش او رود برخاسته اندک
راهی پرواز کند و باز بنشیند و هر چند این کس پیش رود
او چند قدم پرواز کند و بنشیند۔

شبان فریب — همان شبان فریبست که مرغ
کوچکی شبیه باشه باشد —
شبان فریو — با واو بروزن و معنی شبان فریبست که
پرندهٔ شبان بازی ده باشد —
شبان فریوک — با واو بروزن و معنی شبان فریب باشد
شبانکاره — با کاف بالف کشیده و فتح رای قرشت
ولایتیست از فارس و نام دهیست از ولایت طوس
شبانگاه — با کاف فارسی بروزن جهان شاه بمعنی
درآمدن شب باشد و جایگاه چارپایان و گوسفندان را
نیز گویند که شب در آنجا باشند و بضم اول جا و مقام راعی باشد
که گوسفند چران است و بفتح اول نیز درست است —
شب انگیز — با کاف فارسی به تحتانی کشیده و زای
نقطه دار زده هیچ درخت بزرالبنج است و برگ آنرا شبیبی
گویند و تخم آنرا اشنگ بفتح سین خوانند —
شبان وادی ایمن — کنایه از حضرت موسی
علیه السلام است —
شباویر — بروزن طاووس و شب پره را گویند و آنرا
مرغ عیسی خوانند و بروزن کلاغ هم آمده است —
شبانه — بروزن زبانه هر چیز شب مانده را گویند
یعنی شب بر آن گذشته باشد از آب و نان و امثال
آن و مخمور و خمار آلوده را نیز گویند و شرابی را که در شب
بخورند و هر محافظت کننده را گویند عموماً و راعی را که
نگاه دارنده و محافظت کننده گوسفندان است خصوصاً
و باین معنی بضم اول هم آمده است —
شباویز — نام مرغیست که خود را در تمام شب از یک
پای آویزد تا صباح فریادی کند که از آن حق حق مفهوم
شود و بعضی گویند تا واو ام از گلوی او قطرهٔ خونی
[illegible] خفاش [illegible]
شباهنگ — بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی نام

ستارهٔ کاروان کش است و آن ستاره باشد که پیش از
صبح طلوع کند و بعربی شعری خوانند و بمعنی دوم شبانگاه
نیز آمده است که جایگاه ستوران باشد و مرغ سحر خوان را هم
گویند که بلبل باشد و بعربی عندلیب خوانند —
شب باره — با بای ابجد بروزن انگاره زنی را گویند
که شبها هرزه گردی کند و معنی این لغت شب دوست است
چه باره بمعنی دوست هم آمده است چنانچه غلامباره یعنی پسر دوست
و شب پره را نیز گویند که مرغ عیسی باشد —
شب باز — معروفست و آن شخصی باشد که شبها بازی کند
و صورتهای مختلف از پس پرده بنماید و بمعنی شب زنده دار
که بعربی قائم اللیل خوانند هم آمده است و شب پره را نیز
باعتبار شب بیداری مرغ شب باز گویند و این لغت را
متصل و با تشدید حرف ثانی هم نوشته اند باین صورت شبّاز
شب بازه — با بای ابجد بروزن دروازه شب پره
را گویند که مرغ عیسی باشد و باین معنی بجای بای ابجد
بای حطی هم بنظر آمده است —
شب پره — و شب پرک معروفست که مرغ عیسی باشد
و بعربی خفاش خوانند گویند چون او را بکشند و بر بازوی
کودکان پیش از بلوغ بمالند منع بر آمدن موی کند و اگر
او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند —
شب بوزه — با بای ابجد بروزن هر روزه شب پره
را گویند که مرغ عیسی باشد —
شب پوش — با بای فارسی بروزن خرگوش کلاه
و طاقیه باشد و بتخفیف که شبها بر سر نهند و برقع را هم میگویند
و لحاف را نیز گفته اند —
شب بوی — بضم بای ابجد و سکون واو و یای حطی
نام گلیست و بیشتر کبود رنگ میباشد و سفید و الوان هم میشود
و شبها بوی خوش کند و آنرا گل گاو چشم نیز گویند و بعربی
خزامی و عین البقر خوانند و بعضی گل خیری را شب بوی گویند

شب پاے - بضم باے فارسی و سکون واو و یاے حطی آواز پاے را گویند در نهایت آهستگی و خفت و شبرو را نیز گویند و باین دو معنی بجاے باے فارسی نون هم به نظر آمده است ظاهرا تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم -

شب پیماے - کنایه از شب بیدار و دردمند یعنی صاحب درد و آزار و عاشق مهجور و بیقرار باشد -

شب پیمودن - کنایه از شب بیدار بودن ست بهر عنوان که باشد -

شبت - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی والان و دهلیز خرد و کوچک باشد و سفتی را نیز گویند که در ماست کنند و بشیرازی شود خوانند و باین معنی بکسر اول و ثانی هم آمده است

شب تاب - بروزن مهتاب ماه را گویند و بعربی قمر خوانند و جانورے هم هست کوچک و پرنده شبیه بپروانه که دنباله آن جانور در شب مانند اخگر درخشد میگویند این روشنائی از فضلهٔ اوست و او را بعربی ولد الزنا میگویند چون ستارهٔ سهیل طلوع کند آن جانور مے میرد و تعریف گوهر را نیز بشب تاب کرده اند -

شب تاز - بزاے نقطه دار بروزن پرواز بمعنی شبخون باشد و آن تاختنیست بیخبر و غافل که در شب بر سر دشمن برند

شب تک - با تاے قرشت بروزن نغزک نوعے از بازی باشد و آن چنان ست که بیکپاے بر جهند و لگد بر پشت و پهلوے هم زنند و باین معنی بجاے تاے قرشت نون هم آمده است -

شب چراغ - گوهرے را گویند که در شب مانند چراغ افروزد و روشنائی دهد گویند گاوے در دریا میباشد و شبها بجهت چرا از دریا برے آید و این گوهر را از دهن خود بر زمین می گذارد و بروشنائی آن گوهر چرا میکند و آنرا ورشگون هم می گویند -

شب چراغک - بفتح غین و سکون کاف کرم شب تاب را گویند و عربان ولد الزنا خوانندش -

شب چره - با جیم فارسی بروزن شب پره چرا کردن حیوانات را گویند در شب و باین مناسبت نقل و میوهٔ خشک را نیز گویند که مردم در هنگام شب نشینی خورند -

شب چک - بکسر ثانی و فتح جیم فارسی و سکون کاف شب برات را گویند که شب پانزدهم شعبان ست زیرا که چک بمعنی برات باشد و با جیم ابجد هم بنظر آمده است -

شبخانه - با خاے نقطه دار بروزن پروانه بمعنی شبستان ست که حرم سراے پادشاهان باشد و خانهٔ را نیز گویند که شبها درویشان در ان بسر برند -

شبخوان - با واو معدوله بروزن دستان بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند -

شب خوش - کنایه از وداع ست یعنی کلمهٔ باشد که در وقت وداع کردن گویند خصوصا در شب -

شبخون - بمعنی شبیخون ست و آن تاختن بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بے خبر باشد -

شب خیزک - با ثالث بتحتانی رسیده و زاے نقطه دار مفتوح بکاف زده تره تیزک را گویند و آن سبزیست معروف که خورند و ترهٔ تندک نیز گویندش و بعربی رشاد خوانند و تخم آنرا حب الرشاد نامند -

شب درمیان دادن - کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اعم از انکه یک شب یا بیشتر درمیان باشد

شبدیز - با دال ابجد بروزن مهمیز نام اسپ خسرو پرویز بوده گویند رنگ آن سیاه بوده و وجه تسمیهٔ آن شب رنگ ست چه دیز بمعنی رنگ باشد گویند از همهٔ اسپان جهان چهار وجب بلندتر بوده و آنرا از روم آورده بودند و بعضے گویند شبدیز و گلگون هردو از یک مادیان بهم رسیده اند و حقیقت آن در لغت گلگون مذکور ست و چون او را اثقل بستندے به هیچ پر دست و پایش محکم کردندے و هر طعامیکه خسرو

خورد سے اورا نیز خورانید ندے و چون شبدیز بمرد خسرو اورا کفن و دفن کرده صورت او را فرمود که بر سنگ نقش کردند و هرگاه که بدان نگریستے بگریستے و صورت شبدیز که پرویز بر آن سوار است در کرمان ست۔

شبدیز نقرهٔ خنگ — کنایه از آسمان ست و کنایه از شب و روز و لیل و نهار و زمانه و روزگار و عالم و دنیا هم گفته اند۔

شبذیر — با ذال نقطه دار بر وزن نخچیر نامیست از اسمای الهی جل جلاله و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است۔

شبر — بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت شعلهٔ آتش را گویند و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث نام شمر بن ذی الجوشن ست لعنة الله علیه و در عربی وجب و بدست را گویند و آن از دست مقداری باشد مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ۔

شبرغان — بضم ثالث و غین نقطه دار بالف کشیده بر وزن مردمان در قدیم الایام نام شهر بلخ بوده و در حقیقت نام قصبه ایست نزدیک به بلخ مشهور بشبرغان بر وزن نمکدان۔

شبرم — بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و میم ساکن گیاهیست شیردار و آن بیشتر در صحراها و کنارهای جویها روید و رنگ ساق آن بسرخی مائل ست گویند اگر گاو آنرا بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آنرا بشیرازی گاوبنطونگ بوش بوخوانند۔

شبرنگ — بر وزن خرچنگ نام اسپ سیاوش بوده و نام گلے باشد سیاه رنگ بزردی مائل و نام سنگیست سیاه و آنرا شبه گویند چون بر آتش نهند بسوزد و بوی نفط کند۔

شبروان — کنایه از شب بیداران و سالکان باشد و کنایه از عسس و دزد و عیار هم هست۔

شبست — بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی چیزے را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید و باین معنی با شین نقطه دار هم بنظر آمده است و با زرشت قافیه کرده اند و این هم درست است چه در فارسی سین بے نقطه و نقطه دار بهم تبدیل می یابند۔

شبستان — بمعنی شبخانه است که حرم سرای پادشاهان و خلوت خانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد و در مساجد شبستان جائے را گویند که درویشان و غیر ایشان در آن عبادت کنند و شبها نیز بخواب روند۔

شب سده — بکسر ثانی و فتح ثالث و دال ابجد بمعنی شب آتش بلند باشد چه سده بمعنی آتش بلند ست و آن شب دهم بهمن ماه است و وجه تسمیهٔ این آنست که چون فریدون بر ضحاک دست یافت و خدم و نزدیکان او را گرفته مے کشت از انجمله طباخی داشت ارمائیل نام که مردمان را کشتے و مغز سر ایشان را بجهت ماران ضحاک بیرون کردے نزد فریدون آورده و نمخواست که او را بعقوبتے تمام کشند ارمائیل گفت هر روز یک کس را از آن دو کس که بمن می دادند یکی را آزاد مے کردم و در عوض او مغز سر گوسفند داخل مے نمودم تو باید که با من مکافات نیکے بجاے آوری و اگر باور نداری اینک آن مردم پناه بکوه و ماوند برده اند فریدون با لشکر سوار شده متوجه کوه و ماوند گردید تا آن مردم را بشهر باز آرد و چون نزدیک رسید شب در آمد و راه را گم کردند پس بفرمود تا آتش بسیارے برافروختند و مردمان گریخته چون آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه چیز ست متوجه شدند و خلقے عظیم از آزادکردگان طباخ جمع آمدند گویند آن شب صد جا آتش افروخته بودند و آن شب دهم بهمن ماه بود۔

شب شدن — کنایه از آخر شدن ایام جوانی ست۔

شبطباط — بفتح اول و کسر ثانی و سکون طای حطی و بای ابجد بالف کشیده و بطای دیگر زده بمعنی بطباط که شیخ مرد باشد و آن گیاهیست سرخ بسیاهی مائل و

بعربی عصی الراعی خوانند خون شکم ببندد۔

شب عنبرین۔ بکسر ثانی و فتح عین بی نقطه کنایه از شب تاریک باشد۔

شبغا۔ با غین نقطه دار بر وزن سرما محوطه و جایی را گویند که شبها اسپ و گاو و خر و گوسفند در ان بسر برند۔

شبغاز۔ با غین و زای نقطه دار بر وزن پرواز محوطه باشد که شبها گاوان و گوسفندان و دیگر جانوران در ان بسر برند و با رای بی نقطه بر وزن همواره هم بنظر آمده است۔

شبغازه۔ بر وزن دروازه بمعنی شبغاست که حصار و محوطه باشد بجهت خوابیدن گوسفندان و گاوان و امثال آنها و با رای بی نقطه بر وزن گهواره هم آمده است۔

شبغاو۔ با واو بر وزن عرقاو بمعنی شبغازه است که جای خوابیدن گوسفند و خر و گاو باشد۔

شب غریب۔ با غین نقطه دار و رای بی نقطه بر وزن عندلیب نان و حلوایی باشد که در شب اول قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند۔

شب فرخ۔ بکسر ثانی و فتح فا نام نوایی ست از موسیقی و نام لحن چهاردهم باشد از سی لحن باربد۔

شبک۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف دودک باشد یعنی دودک را گویند و آن چیزی باشد از چرم یا چوب تنک که بر گلوی دودک مضبوط سازند۔

شب کائنات۔ کنایه از دنیا و عالم کون و فساد باشد۔

شبگرد۔ بفتح کاف فارسی و سکون را و دال بی نقطه ماه را گویند و بعربی قمر خوانند و عسس و شبرو را نیز گفته اند۔

شبگند۔ با کاف بر وزن الوند بمعنی آشیان است که جا و مقام مرغان باشد۔

شبگو۔ با کاف فارسی و واو مجهول بر وزن بدگو نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبک زن هم گویند و خواننده و گوینده را نیز گفته اند۔

شبکوک۔ با کاف بر وزن مفلوک نوعی از گدایی باشد و آن چنانست که شبها بر بالای مناره یا پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد بر آیند و آواز بلند یک یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تا ایشان صدقه بدهند۔

شبکوکا۔ بر وزن مفلوکا بمعنی شبکوک است که گدای بالای منار باشد۔

شبکوکه۔ بفتح کاف دوم بمعنی شبکوکاست که نوعی از گدایی باشد۔

شبگون۔ با کاف فارسی بر وزن افسون بمعنی شبرنگ است چه گون بمعنی رنگ آمده است و بمعنی شب چراغ هم هست بجهت آنکه گوهر شب چراغ را شبگون نیز گویند۔

شبگونتن۔ با تای قرشت و نون بر وزن پهلوتن بزند و پازند بمعنی گذاشتن باشد و شبگونی بمعنی بگذاشتم و شبگونید یعنی بگذارید۔

شبگون عیار۔ بکسر نون و فتح عین بی نقطه کنایه از آسمان است۔

شبگیر۔ با کاف فارسی بر وزن تکبیر بمعنی صبح و سحرگاه باشد و راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم شب را نیز شبگیر گویند و نام مرغیست که در وقت صبح صداهای حزین کند۔

شبلانیدن۔ بالام بر وزن و معنی چسپانیدن باشد خواه چیزی را بچیزی بچسپانند یا شخص خود را بکسی وا بچسپاند۔

شبنک۔ بفتح اول و نون و سکون ثانی و کاف نوعی از بازی باشد و آن چنانست که بر یک پا جهند و لگد بر پشت و پهلوی هم زنند۔

شب نهه۔ بکسر نون و فتح ها گنج و زر و جواهری را گویند که در زیر زمین پنهان کنند۔

شپور۔ بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت بمعنی نای رویین است که نفیر باشد و بعربی نیز همین معنی دارد و به تشدید ثانی جمرهٔ ترسایان باشد

و آن یکے از سازہاست کہ مے نوازند۔
شبوط۔ با ثانی بواو کشیدہ و بطاے حطی زدہ نوعے از ماهی باشد و آن در دجلهٔ بغداد و فرات بهم میرسد و زهرهٔ او را در دواہاے چشم بکار برند۔
شبوقه۔ بضم اول و ثانی بواو رسیدہ و فتح قاف خرمائے بزرگ ست و آن درخت میوه ایست کہ در هندوستان بل مے گویند۔
شبه۔ با اول و ثانی مفتوح بهازدہ نام سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاہ رباست و آن دو بابت می شود یکے آنست کہ از دشت قبچاق می آورند و آن آبی ست کہ بمرور ایام بسته می شود و دیگری کانی باشد و از گیلان آورند طبیعت آن سرد و خشک است گویند هر کہ با خود دارد از چشم زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر بیاویزند درد سر را ساکن سازد و اگر نور چشم کسے سفید باشد و در چشم او خیالها و چیزے مانند ابر پیدا آید و چشم خیرگی کند آئینه از آن سازند و پیش چشم بدارند چشم را قوت تمام بخشد و آن مرض را زائل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند و باسیلے کہ از آن بسازند سرمه کشیدن یا همان میل را بے سرمه در چشم کشیدن روشنائے چشم را زیادہ کند و قوت باصره دهد و چون آنرا بر آتش نهند با شتها نیز هم بسوزد و بوے نفط کند۔
شبهر۔ بفتح با بر وزن لشکر منقار چرغ را گویند و آن پرندہ باشد شکاری از جنس سیاه چشم۔
شبی۔ بفتح اول و یاے تحتانی کشیده نوعے از جامهٔ خفته باشد و بعضے گویند پوستین ست و جامهٔ کہ شب بر خود پوشند و هر چیز کہ آنرا بشب نسبت دهند۔
شبیار۔ بر وزن اغیار رستنی باشد تلخ و آنرا بعربی صبر گویند طبع آن گرم و خشک ست و مسهل صفرا بود و رطوبت و بلغم از سر و مفاصل جذب کند و بهترین آن سقوطرے باشد و سقوطر جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن و نام میوئے هم هست کہ آنرا در شب خورند و خوابند۔
شبیازه۔ بر وزن خمیازه بمعنی شب پره باشد کہ مرغ عیسے گویندش۔
شبیخون۔ بمعنے شبخون ست و آن تاخت بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بے خبر باشد۔
شبیم۔ بر وزن ندیم بمعنے گریختن باشد۔
شبینه۔ بر وزن کمینه بمعنی شبانه هست کہ هر چیز شب مانده باشد از آب و نان و طعام و میوه و امثال آن و شب پره را هم گفته اند کہ مرغ عیسے باشد و صمغ درخت صنوبر را نیز گویند۔

بیان سوم

در شین نقطه دار با باے فارسی مشتمل بر بیست و یک لغت

شپ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جهنده و خیز کننده باشد و بمعنی زود هم آمده ست کہ عربان اعجل گویند۔
شپاشاپ۔ با ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده و باے فارسی زده آواز و صداے پیکان تیر باشد کہ پے در پے در جاے بخورد۔
شپتک۔ بکسر اول بر وزن خشتک بمعنی لگد زدن باشد خواه انسان بزند و خواه حیوانات دیگر۔
شپیر۔ بفتح اول و ثانی مشدد و سکون راے بے نقطه بلغت سریانی بمعنی خوب و نیک ست و بعربی حسن گویند۔
شپش۔ بکسر اول و ثانی جانوریست معروف گویند اگر شپشے را از سر بگیرند و در سوراخ باقلا نهند و کسیکه تب ربع داشته باشد بخورد شفا یابد و مجرب است و بضم اول و ثانی و بفتح اول و ضم ثانی هم آمده است۔

شپشاپ - با بای فارسی در آخر بر وزن مهتاب بمعنی شپاشپ است که صدا و آواز پی در پی خوردن پیکان تیر باشد بجایی۔

شپ شپ - با بای فارسی در آخر بر وزن غبغب بمعنی مضطرب و بی تمکین و زوزوزو باشد و صدا و آواز تیر انداختن پی در پی را نیز گویند و شاخ درخت را هم گفته اند۔

شپشه - بکسر اول و ثانی و فتح ثالث کرمی باشد که بیشتر اوقات در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر غلها افتد و آنها را تباه و ضایع کند۔

شپل - بکسر اول و سکون ثانی و لام پایه و مرتبه را گویند و پاچهٔ شتر را هم گویند از آنجا که بزبان نزدیک است و بمعنی صدا و آواز بلند کردن هم هست و آواز سافوت را نیز گویند و آن صدایی باشد که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کنند۔

شپلت - بکسر اول و فتح ثالث بر وزن نسبت بمعنی شپل باشد که پایه و مرتبه و صدای بلند و آواز سافوت باشد و بکسر ثالث هم بر گوش خورده است۔

شپلیدن - بکسر اول و لام بر وزن بچیدن بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان بوقت کبوتر پرانیدن و بفتح اول بر وزن گرویدن بمعنی شیفته شدن و شیدائی بودن و دیوانگی کردن باشد و باین معنی بکسر اول هم بنظر آمده است و بمعنی افشردن هم هست۔

شپوختن - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروختن دکه زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت و قدرت و بمعنی افشانیدن هم آمده است۔

شپوز - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و زای نقطه دار بمعنی شب پره باشد که عربان خفاش گویند و بازای فارسی هم بنظر آمده است۔

شپوش - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و شین قرشت کلاه و طاقیه و تخفیفه را گویند و بمعنی بالاپوش و لحاف هم آمده است۔

شپیختن - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن فریفتن بمعنی پاشیدن باشد مطلقا اعم از آب و غیر آن۔

شپیخته - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن فریفته ترشح کردن و پاشیده شدن آب باشد۔

شپیر - بر وزن کبیر نام کوهیست بغایت بزرگ و بلند و با ثانی مشدد بلغت سریانی مصغر خوب و نیک است که خوبک و نیکک باشد و بعربی حسین خوانند۔

شپیل - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن سبیل بمعنی فشردن باشد و بمعنی سافوت هم گفته اند و آن آوازی باشد که بیشتر کبوتربازان از دهان برآورند و به معنی شیفتگی و دیوانگی هم هست و بفتح اول پاچهٔ شتر را گویند و بتازی رجل الجمل خوانند۔

شپیلند - بالام بر وزن نشیمند یعنی بیفشارند و شیفتگی و دیوانگی کنند و صفیر بر مرغان زنند۔

شپیلنده - بالام بر وزن فریبنده بمعنی فشارنده و صفیر زننده و دیوانگی کننده باشد۔

شپیلیدن - بالام بر وزن فریبیدن بمعنی فشردن و شیفتگی و دیوانگی کردن و صفیر زدن باشد۔

بیان چهارم

در شین نقطه دار با تای قرشت مشتمل بر سی لغت و کنایت

شت - بفتح اول و سکون ثانی مخفف شتل است و آن زری باشد که در آخر قمار بحاضران دهند و نیز لفظی است در فارسی ترجمهٔ لفظی که در عربی حضرت گویند۔

شتا - بکسر اول بر وزن رضا بمعنی ناشتا و ناپرست و در عربی فصل زمستان را گویند

شتاغ - بکسر اول بر وزن چراغ ہر زن شیر دہندہ و مادہ ہر حیوانے کہ شیر بسیار دہد -

شتاک - بفتح اول بر وزن ہلاک شاخ تازہ و نازک باشد کہ از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سر زند و بیرون آید

شتالنگ - بکسر اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی استخوان بجول را گویند و آن استخوانے باشد کہ درمیان بندگاہ پا و ساق واقع ست و بتازی کعب خوانند

شتان - بضم اول بر وزن فلان بلغت ژند و پاژند بمعنے سالہا باشد کہ جمع سال ست و بعربی سنین خوانند -

شتاہ - بر وزن نگاہ بمعنے شناہ آمدہ ست کہ آب ورزے و شناورے باشد -

شتر - بفتح اول و سکون ثانی و راے قرشت بمعنی کنار و گوشہ و طرف باشد و در عربی بمعنے قطع ست اعم از بریدن یا شکستن و بہندی دشمن را گویند و بفتح اول و ثانی منقار مرغان باشد و بضم اول و ثانی معروفست -

شترپاے - بضم اول و ثانی گیاہے باشد کہ برگ آن بکف پاے شتر ماند -

شتربہ - بفتح اول و ثالث بر وزن مشربہ نام گاوے کہ بہ تزویر شغالے کہ بدمنہ موسوم است فریفتہ شد و با شیر جنگ کرد و کشتہ شد و این حکایتے ست در کتاب کلیلہ و دمنہ -

شترخار - نام نوعے از خار باشد کہ شتر آنرا برغبت تمام خورد -

شتردل - بمعنے بد دل و کینہ ور باشد و بر بے جگر و بیدل و نامرد ہم اطلاق کردہ اند ہمچنانکہ شیر دل بر دلیر و شجاع و مردانہ -

شتردندان - نام نوعے از زاج ست و آن مصری می باشد و بدندان شتر می ماند گویند معتدل ترین اجناس است

شترغار - ہمان اشترغار ست کہ بیخ درخت انگدان باشد و بعضے گویند گیاہیست کہ بیخ آنرا اچار سازند -

شترک - بضم اول و ثانی و فتح ثالث و سکون کاف بمعنے موج ست اعم از موج دریا و غیرہ و آدمی را نیز گویند کہ خود را بصورت شتر و گوسفند و گاو و مانند آن بسازد -

شترگاو - جانوریست کہ آنرا بعربی زرافہ گویند سر آن جانور بسر شتر و بعضے گویند بسر گاو کوہی مے ماند و سینہ و سم و شاخ او بسینہ و سم و شاخ گاو شبیہ است لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر و کوتاہتر ست و پوستش مانند پوست پلنگ پر خال مے باشد ازین جہت شترگاو پلنگ نیز گویندش و دمش مانند دم آہو و دندانہایش ہمچو دندانہاے خر الاغ و گردن و دستہایش بسیار دراز و پاہایش کوتاہ بود گویند زانو ندارد و کارے نیز ازو بر نمے آید و ترکیبش بغایت عجیب و غریب ست و طبع از دیدنش خوش مے آید گویند ناقہ حبشے با گاو کوہی جمع مے شود و این صورت تولد مے کند و بیشتر در ولایت نوبہ بہم میرسد و نام یکے از مہرہای شطرنج کبیر ہم ہست -

شترگربہ - ہر چیز مخالف و نامتناسب و نامتجانس را گویند و دو چیزے را نیز شترگربہ گویند کہ در غایت بلندی و پستی و کوچکی و بزرگی باشد -

شترمرغ - معروفست و آن مرغے باشد شبیہ بشتر و عربان نعامہ خوانند -

شترمور - گویند در جنگلے از جنگلہاے مغرب زمین درختے ہست کہ برگہاے آن کار اکسیر مے کند و در آن جنگل مورچہ نیز مے باشد بہ بزرگی بزغالۂ بزرگے و گوسالہ کوچکے کسیکہ بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و در یک لحظہ پارہ پارہ اش کنند -

شترنج - بر وزن شطرنج اقسام غلہ را گویند کہ باہم آمیختہ باشند و اگر از آن [illegible] ند آن آش را آش شطرنج و اگر نانے بپزند نان شطرنجی گویند -

شترنگ ـ با کاف فارسی بروزن و معنی شطرنج است و آن بازیی باشد مشهور و معروف که آنرا حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان نوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر در برابر آن نرد را ساخت و شطرنج معرب آن باشد و نزد محققین نرد اشاره بجبر است و شطرنج باختیار و مردم گیاه را نیز گویند و آن گیاهی باشد که بیشتر از چین آورند ـ

له مخفی نماند که شترنگ در هندی اصل چترنگ بود بفتح جیم فارسی و ضم تای قرشت و فتح رای مهمله و سکون نون و کاف فارسی که معنی آن اعضای چهارگانه است و آن عبارت از فیل و اسپ و ارابه و پیاده باشد و فارسیان ضمه تا را حذف نموده شترنگ که معرب آن شطرنج است گویند و آنچه که در نفائس الفنون می نویسد آن عبارت بعینه در اینجا نقل کرده شد که واضع شطرنج صصه بن داهر که یکی از حکمای هند بوده است و اظهار آن لجاج که از فرزندان او بود و سبب اظهار او آن بود که ملکی از ملوک هند را که لجاریه و جهانگیری و مبارزت و لشکر کشی مشغوف بودی علتی پدید آمد که بسبب آن نشستن متعذر بود حکما و زیرکان را حاضر کرد و گفت میخواهم که تدبیری اندیشید که بی آنکه برای نشینم بحرب و کارزار مشغول شوم و ازین علت خلاص یابم لجاج خدمت کرد و گفت تدبیر کار پیش من است برخاست و بخانه رفت و شطرنج پیش ملک آورد و کیفیت لعب آن بر وی عرضه کرد ملک را آن وضع بغایت پسندیده آمد و او را بنواخت و انواع باختن آن بیاموخت و پیوسته بدان مشغول می بود تا وفات یافت و از وی کسیکه سزاوار تخت باشد نماند مگر زنی که از وی آبستن بود و آن زن باتفاق مهتران ملک بتدبیر مملکت مشغول شد تا وعده وضع حمل در رسید و فرزند نرینه بیامد ملک نام او شاه نهاد و تربیت او میکرد تا بزرگ شد و حربها کردن شروع کرد و تمامی مملکت پدر را در قبضه تصرف آورد و بهر طرف که قصد می کرد ظفر او را بود تا بعد از مدتی در بعضی از حروب مجروح گشت و بدان فوت یافت و هیچکس را مجال آن نبود که حال او بملکه عرضه دارد یکی از بزرگان که بلعب شطرنج اطلاع داشت روزی در پیش او رفت و او را بغایت ملول یافت از سبب ملالت و تکدر خاطر سوال کرد ملکه گفت مدتهاست که از شاه خبری نیامده و هیچ معلوم نمیشود که حال او بکجا رسید آن شخص گفت ملکه را معلوم باشد که اشتغال بپادشاهی و مهمات جهانگیری را از مشقت سفر و شدت نوبت چاره نباشد و در اثنای محاوره حکایت لعب شطرنج را در میان آورد و ملکه را بدان شغفی شده از وی درخواست کرد تا شطرنج را حاضر گردانید و او را تعلیم دهد آن شخص شطرنج را حاضر گردانید و لعب آن او را بیاموخت و او را بدان مشغول گردانید چنانکه در باختن استوار شد و هر بار که با او شطرنج می باخت غلبه ملکه را بود ناگاه شاه خواست چون شاه او جای نداشت ملکه گفت شاه مات است آن شخص گفت ملکه را بقا باد دیریست تا این حالت واقع شده و هیچکس را قدرت آن نبود که اعلام دهد تا هم بر لفظ ملکه گذشت ملکه را احوال فرزند معلوم شد و بواسطه شطرنج واقعه چنان هائل بر و آسان گذشت و از آن وقت باز شطرنج در دیار هند منتشر شد اما در مملکت ایران کسی را بدان وقوفی نبود و گویند سبب آوردنش بایران آن بود که چون ملک به انوشیروان رسید و آوازه فضل و دانش حکیمانی که ملازم او بودند باطراف منتشر گشت یکی از ملوک هند که معاصر او بود بر سبیل امتحان آلات شطرنج با تحف و هدایای بسیار پیش انوشیروان فرستاد و نامه نوشت که درین ملک زیرکان امثال این وضع استخراج کرده اند اگر از او صناع آنجا مانند این باشد بفرستند انوشیروان و ملازمان او چون این وضع ندیده بودند از عهده آن بیرون نتوانستند آمد و بزرجمهر حکیم را در آن مدت میل کشیده بودند و در حبس بود بعد از آن نامه نمود و او را طلب داشت چون بزرجمهر حاضر شد انوشیروان از وی عذر خواست بزرجمهر گفت پادشاه چون بر بنده غضب کند باید که چیزی از وی بستاند که باز چون بسر رحمت آید آن را بدو تواند داد انوشیروان خجل شد بزرجمهر گفت بدولت پادشاه هنوز در چشم من اندک روشنائی مانده است نوشیروان بدان شاد شده شکر گذارد و آن رسول را طلب داشت چون او بیامد شطرنج پیش بزرجمهر عرض کرد بزرجمهر گفت بیا تا من با تو بیازم آن شخص پیش آمد یک نیمه شطرنج را بنهاد بزرجمهر نیز مهره ها بجای خود نهاد و دو دست اول او را برد و دست دوم هم غالب شد پس بخانه رفت و نرد را اختراع کرد و بعضی گویند نرد پیشتر از وی نیز بود اما آن وقت تکمیل نمود و لعب فارد و فاسکیره یک نشستن هیچ منصوبه دیگر که اکنون معروف است در افزود و بمملکت هند فرستاد ۱۲

ششفت – بکسر اول وفتح ثانی وسکون فا وفوقانی بمعنی بلندی وعلو باشد وسقف خانه را نیز گویند وپوشش هر چیز را مے گویند عموماً وپوشش عمارت وخانه وامثال آن را خصوصاً وبکسر اول وثانی هم بنظر آمده است۔

شتکار – بفتح اول بروزن انکار بمعنے شدیار است که شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن وبکسر اول وضم اول هم گفته اند۔

شتل – بروزن دغل زرے باشد که در قمار ببرند وبحاضران مجلس دهند۔

شتلم – بضم اول وثانی ولام وسکون میم بمعنے اشتلم است وآن درشتی کردن بغیر موقع وبیجا وظلم وتعدی نمودن باشد بامردم۔

شتمن – بفتح اول وسکون ثانی وکسر میم ونون ساکن بلغت ژند وپاژند نشستنگاه را گویند وبعربی مقعد خوانند۔

شتن – بفتح اول بروزن چمن بلغت ژند وپاژند بمعنے شهر باشد وبعربی مدینه گویند۔

شته – بفتح اول وثانی بمعنی انگور باشد وهر چیز را نیز گویند که شب بران گذشته باشد وصباح خورند وبکسر اول وتشدید ثانی هم آمده است۔

شتی – بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده بمعنی سینی باشد وآن خوانیست که از طلا ونقره ومس وبرنج وامثال آن سازند۔

شتینا – بروزن امینا بلغت ژند وپاژند بمعنے خنده باشد وبعربی ضحک خوانند۔

بیان پنجم

در شین نقطه دار با جیم مشتمل چهارده لغت

شج – بفتح اول وسکون ثانی مخفف زمین سفید سخت که گیاه را گویند که دران غله نروید وبا تشدید ثانی ودر عربی بمعنی شکستن باشد وشگافتن کشتی آب دریا را۔

شجارا – بروزن نصارا بلغت ژند وپاژند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند۔

شجام – بفتح اول بروزن سلام وبکسر اول هم گفته اند سرمائے سختی باشد که درختان را بخشکاند۔

شجانیدن – بروزن چشانیدن بسرما دادن چیزے وسرما خوردن باشد۔

شجانیده – بروزن چشانیده کسے را وچیزے را گویند که بسبب سرمائے سخت از جائے خود واز حال خود گشته باشد۔

شجاید – بروزن سراید یعنے سرما خورد وسرد شود۔

شجد – بروزن نمد بمعنے شجام است که سرمائے سخت باشد۔

شجرۂ ابراهیم – گیاهیست که آنرا پنج انگشت گویند وبعضے شجرۂ ابراهیم خار مغیلان را گفته اند۔

شجرۂ رستم – دوائیست که آنرا زراوند طویل میگویند۔

شجرۂ سلیمان – گیاهیست که آنرا سراج القطرب خوانند ومستعمل از وے تخم آنست وطبیعت آن گرم وخشک است در اول ودوم قطع خون رفتن کند وبعضے گویند سراج القطرب شجرۂ ذو القرنین است وبعضے دیگر گویند شجرة الصنم باشد که مردم گیاه است ودیگرے میگویند گیاهیست که در میان کتان میروید وغنچۂ آن بگل سرخ میماند وبیخ آن بگردگان شباهت دارد وبعضے گویند نباتیست که تا تر وتازه بود در شب مانند آتش مے درخشد وچون خشک شود آن فعل ازو برطرف گردد ودیگرے مے گوید بیخ درخت سروست وبعضے دیگر گویند گیاهے باشد شبیه بزوفا والله اعلم۔

شجرۂ مریم – بخور مریم است وآن گیاهے باشد که بیخ انگشت ماند وبغایت خوشبوے بود وبرقان را نافع است۔

شجرهٔ موسی — نام درختی ست که آنرا بعضی علیق القدس خوانند و علیق الکلب همان ست گل آنرا ورد الصباح خوانند و میوهٔ آنرا سگ گل گویند و در قابضات بکار برند۔
شجلیز — بروزن دهلیز بمعنی شجر ست که سرمای سخت باشد۔
شجن — بروزن چمن بمعنی شجلیز ست که سرمای سخت باشد۔

بیان ششم

در شین نقطه دار با حای بی نقطه مشتمل بر ده لغت و کنایت

شحرور — با رای قرشت بروزن فغفور نوعی از مرغان صحرائی باشد و بعضی گویند کبک دری ست و عربیست
شحنهٔ پنجم حصار — کنایه از کوکب مریخ ست چه آسمان پنجم جای اوست۔
شحنهٔ چهارم — کنایه از حضرت رسول صلوات الله علیه و آله ست۔
شحنهٔ چهارم حصار — کنایه از آفتاب عالمتاب ست و کنایه از عیسی علیه السلام هم هست باعتبار اینکه در آسمان چهارم می باشد۔
شحنهٔ چهارم کتاب — اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله ست۔
شحنهٔ دریای عشق — بمعنی شحنهٔ چهارم ست که کنایه از سرور کائنات و بهترین موجودات صلوات الله علیه و آله باشد۔
شحنهٔ شب — کنایه از عسس و شبگرد باشد و دزد و عیار و عاشق و گرفتار را نیز گویند۔
شحنهٔ شب و سحر — اشاره به پیغمبر آخر الزمان ست علیه الصلوة والسلام و کنایه از عسس و شب رو و محافظ شب روان باشد۔
شحنهٔ غوغای قیامت — بمعنی شحنهٔ شب و سحر است که اشاره بسرور انبیا محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله باشد۔
شحنهٔ نجف — اشاره با میر مردان و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام است۔

بیان هفتم

در شین نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر سی و نه لغت

شخ — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند و بعضی کوه را هم گفته اند و هر چیز محکم را نیز گویند عموماً و زمین محکمی که در دامن کوه و سر کوه باشد خصوصاً و مخفف شاخ هم هست اعم از شاخ گاو و شاخ درخت و بضم اول مخفف شوخ ست که بمعنی چرک بدن و جامه باشد
شخا — بفتح اول بروزن جفا بمعنی خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزی باشد بجائی۔
شخادان — بفتح اول بروزن شغادان بمعنی مجروح کننده و بناخن کننده باشد۔
شخار — بروزن چهار قلیا را گویند که صابون پزان بکار برند و بهترین آن آنست که از اشنان سازند و در او خواص عجیبه بسیار ست خصوصاً در صنعت کیمیا و نوشادر را نیز گفته اند و آن چیزیست مانند نمک و بشیر سفید گران بکار برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند
شخال — بفتح اول بروزن مجال بمعنی شخا باشد که خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزیست بجائی۔
شخالیدن — بالام بروزن و معنی خلانیدن و خراشیدن باشد۔
شخانه — بضم اول بروزن فلانه تیر شهاب را گویند و آن شعله ایست که شبها گاه در آسمان پیدا گردد و گویند بخار سوخته ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین میشود۔
شخاید — بفتح اول بروزن سراید بمعنی ریش کند و خراشد
شخائید — با یای حطی بروزن خراشید بمعنی ریش کرد و خلانید و باین معنی بجای تحتانی اول نون هم

بنظر آمده است که بروزن دوانید باشد۔

شخانیدن ۔ بروزن سرائیدن بمعنی ریش کردن و خلانیدن و خراشیدن باشد۔

شخد ۔ بفتح اول بروزن لکد یعنی از جائے فرو افتاد۔

شخسار ۔ باسین بے نقطہ بروزن رفتار زمین سخت و زمین محکمے را گویند کہ در دامن کوہہا واقع است و مخفف شاخسار ہم ہست کہ جای بسیاری و انبوہی درختان باشد۔

شخش ۔ بفتح اول و سکون ثانی بروزن رخش بمعنے لخشیدن ست کہ پاے از زمین جدا شدن و افتادن و خزیدن و لغزیدن باشد و جامہ و لباس و پوستین کہنہ را نیز گویند و باین معنی باسین بے نقطہ نیز آمدہ است و نام مرغے ہم ہست و بعضے گویند بضم اول و فتح ثانے نام مرغیست کوچک و خوش آواز۔

شخشد ۔ بروزن و معنی لخشد یعنی از جائی بلغزد و بیفتد

شخشید ۔ بروزن لخشید یعنی از جاے لغزید و افتاد۔

شخشیدن ۔ بروزن و معنی لخشیدن و لغزیدن و از جاے افتادن باشد۔

شخشیدہ ۔ بروزن فہمیدہ بمعنی لخشیدہ و لغزیدہ و از جاے افتادہ باشد۔

شخکاسہ ۔ باکاف بروزن چلپاسہ بمعنی تگرگ و ژالہ باشد۔

شخل ۔ بروزن عقل بمعنی صفیر و فریاد و بانگ و نعرہ باشد و بمنقار گزیدن جانور گوشت را۔

شخلی ۔ بروزن عقلی بیخ گیاہ و خار گیاہ را گویند نہ خار گل را

شخلیدن ۔ بروزن فہمیدن بمعنی صفیر زدن باشد و پژمردہ شدن را نیز گویند۔

شخم ۔ بضم اول بروزن تخم زمینے را گویند کہ بجہت زراعت شیار کردہ باشند و بمعنے شیار ہم آمدہ چہ شخم کردن شیار کردن باشد۔

شخن ۔ بروزن چمن بمعنے خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزے باشد۔

شخنشار ۔ باشین نقطہ دار بروزن سمن زار نام مرغیست آبی و تیرہ گون و میان سر او سفیدے باشد۔

شخود ۔ بفتح اول بروزن حسود یعنے بناخن و دندان مجروح ساخت و خراشید۔

شخودن ۔ بفتح اول بروزن نمودن بمعنے مجروح کردن بدندان و ریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی باشد

شخودہ ۔ بفتح اول بروزن نمودہ بمعنی خراشیدہ و کاویدہ و ریش کردہ باشد بناخن یا بدندان۔

شخول ۔ بروزن قبول صفیر و صدائی را گویند کہ در وقت آب خوردن اسپان کنند تا اسپان را میل آب خوردن بیشتر شود و بمعنی نالہ و فریاد و بانگ و نعرہ ہم آمدہ است و بمعنی پژمردگی ہم گفتہ اند و بکسر اول نیز درست است۔

شخولید ۔ بفتح اول یعنی پژمردہ شد و صفیر زد و فریاد کرد و بکسر اول نیز آمدہ است۔

شخولیدن ۔ مصدر شخول ست کہ بمعنی صفیر زدن و فریاد و بانگ و نعرہ کردن باشد و بکسر اول نیز گفتہ اند و بمعنی بناخن کندن ہم آمدہ است و پژمردہ شدن را ہم میگویند۔

شخولیدہ ۔ بمعنے پژمردہ شدہ و صفیر زدہ باشد۔

شخید ۔ بروزن رسید یعنی لغزید و از جاے فرو افتاد و ترجمہ لفظی ست کہ آنرا بعربی حضرت مے گویند۔

شخیدن ۔ بروزن رسیدن بمعنے لغزیدن و فرو افتادن از جاے باشد۔

شخیدہ ۔ بروزن رسیدہ بمعنی پژمردہ شدہ باشد و بمعنی لغزیدہ و افتادہ ہم

شخیرہ ۔ بروزن ذخیرہ قلیا [illegible] باشد کہ بدان صابون پزند

شخیش - بروزن کشیش مرغکی باشد کوچک و خوش آواز
شخیل - بروزن وخیل بمعنی شخول است که صفیر و صدائی باشد که در وقت آب خوردن اسپان کنند و بمعنی ناله و فریاد و بانگ و نعره هم آمده است -
شخیلیدن - بروزن دخیلیدن بمعنی پژمرده شدن و صفیر زدن باشد -
شخیلیده - پژمرده شده و صفیر زده را گویند -

بیان هشتم

در شین نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر شش لغت

شد - بضم اول و سکون ثانی بمعنی رفت و گذشت و بفتح اول و تشدید ثانی اصطلاح نغمه سرایان و مطربان آنست که نغمه را بلند کنند و پست کنند تا وقتیکه موافق مدعا راست شود و در عربی بمعنی استوار بستن و سخت شدن و سخت گرفتن و قوی گردانیدن و بلند شدن روز و حمله بردن باشد -
شدکار - بضم اول و کاف بالف کشیده بروزن گلزار بمعنی شیار است یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشگافند و مستعد سازند و با ذال نقطه دار هم گفته اند بمعنی زمینی که آنرا شیار کرده باشند و تخم افشانده باشند -
شدکیس - بفتح اول بروزن تلبیس قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند -
شده بند - بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون نون و دال بی نقطه واقعه نویس را گویند -
شدیار - بیای حطی بروزن و معنی شدکار است که شخم کردن و شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و با ذال نقطه دار هم آمده است بمعنی زمینی که آنرا گاو رانده باشند تا تخم بیفشانند -
شدیاریدن - بضم اول مصدر شدیار باشد که بمعنی جفت گاو راندن و زمین را شگافتن و مستعد ساختن است بجهت زراعت کردن -

بیان نهم

در شین نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

شر - بکسر اول و سکون ثانی نامیست از جمله نامهای آفتاب عالمتاب -
شراحی - بروزن صراحی نوعی از کباب و قسمی از طعام باشد که با هم در فرن پزند -
شران - بضم اول بروزن غران بمعنی پیاپی ریزنده و روان باشد و باران را نیز گفته اند باعتبار پیاپی ریختن و باین معنی بکسر اول هم آمده است و عربان ثجاج گویند بثای مثلثه بروزن دراج -
شرب - بفتح اول بروزن چرب جنسی باشد از کتان نازک و رقیق که بیشتر در مصر بافند و اکابر و بزرگان آنجا بر سر بندند و آن بسیار لطیف و گرانمایه است و بضم اول بعربی آشامیدن و شراب خوردن را گویند -
شربت - معروفست و آنرا از قند و عسل و دوشاب هم کنند و نام داروئیست که آنرا فراسیون گویند و بعربی صوف الارض و حشیشة الکلب خوانند و آن گندنای کوهی است -
شربت الماس - کنایه از شمشیر آبدار است -
شربتی - بروزن نکبتی ریسمانی باشد بغایت باریک و نازک و لطیف و کاسهٔ آبخوری را نیز گویند -
شربون - بضم اول و بای فارسی بروزن گلگون بمعنی قطران باشد و آن چیزیست بغایت سیاه و هر چیز بسیار سیاه را باو نسبت کنند -
شربین - بفتح اول بروزن قزوین نام درخت قطران است و آن نوعی از صنوبر باشد -

شردلاغ - با دال بی نقطه و غین نقطه دار بر وزن شلتاق جامهٔ پیشوا از آستین کوتاه باشد-

شرزدک - بکسر اول و ثانی و سکون زاے هوز و فتح دال ابجد و کاف ساکن آلوے کوهی را گویند و آن زرد رنگ مے باشد و علف شیران همان ست و مغربیان زعرور و عربان تفاح البری خوانند-

شرزه - بر وزن هرزه بمعنی خشمگین و برهنه دندان و صاحب قوت و زور مند باشد و این لغت را بغیر از شیر و پلنگ بر سبع دیگر اطلاق نکرده اند و صاحب فضلا مے گوید شرزه درنده ایست غالب تر از شیر-

شرف - بر وزن کلف تخته باشد که پیش در نصب سازند و در عربی بمعنی بزرگوار شدن باشد-

شرفاک - بفتح اول بر وزن غمناک هر صداے آهسته را گویند عموماً و صداے پاے مردم را خصوصاً و بکسر اول هم آمده است-

شرفالنگ - بفتح اول و لام بر وزن سبزارنگ بمعنی شرفاک ست که مطلق صداے آهسته و آواز پا باشد و بکسر اول و لام نیز درست ست-

شرفانگ - بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی بمعنی شرفالنگ ست که هر صداے آهسته و صداے پا باشد و بکسر اول هم آمده است-

شرفنگ - بر وزن خرچنگ بمعنی شرفالنگ ست که مطلق صداے آهسته و آواز پا باشد و بکسر اول هم آمده است-

شرفه - بفتح اول بر وزن هرزه صدا و آواز پا را گویند خصوصاً و هر صداے را عموماً و بکسر اول هم هست و بضم اول در عربی مطلق کنگره را گویند خواه کنگرهٔ قلعه باشد و خواه کنگرهٔ بام و دیوار خانه وغیره-

شرک - بفتح اول بر وزن فلک بمعنی شر باشد و آن جوششے ست که بسبب خون با صفرا آمیخته بهم مے رسد و بعربی حصبه مے گویند و در عربی بمعنی بلغشه است و آن ریسمانے باشد که یک سر آنرا حلقه حلقه کرده گرهے بران بزنند و سر دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند بر نهجیکه بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقها تنگ شود و شاه راه را نیز گویند که راه وسیع و بزرگ باشد و وسط و میان حقیقی راه را هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی و ثالث جامه و پارچه باشد که در ان دار و بند ند و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث نوعے از جوشش باشد که کودکانرا بهم مے رسد و آنرا بعربی جدرے خوانند و در عربی بمعنی کافر شدن باشد بسبب شریک و انباز بر خدا روا داشتن-

شرم - بر وزن نرم ترجمهٔ حیا و ناموس باشد و آلت تناسل را نیز گویند-

شرناق - با نون بر وزن تریاق گوشت سرخ زائد باشد که بر پلک چشم آدمی بهم مے رسد-

شرنگ - بر وزن پلنگ مطلق زهر را گویند و خربزهٔ تلخ خودرو که در صحرا شود و بعربی حنظل خوانند و خربزهٔ را نیز گفته اند و آن درختیست که برگش بغایت تلخ میباشد اگر حیوانات بخورند در حال بمیرند و عربان قطف مے گویند-

شروه - با واو بر وزن هرزه نوعے از خوانندگی باشد که آنرا شهرے گویند و بلغت روسے نام پهلوانے بوده ارمنی نژاد-

شروین - بر وزن پروین نام قلعهٔ شروان است و نام یکے از فرزندزادهاے ملک کیوس برادر نوشیروان هم هست-

شریا - با تاے قرشت بر وزن مسیحا بلغت زند و پازند پادشاه را گویند-

شریدن - بر وزن رسیدن بمعنی تراویدن باشد و بضم اول و ثانی مشدد بر وزن عفریدن بمعنی ریختن پی در پی باشد بی فاصله.

شریتونتن - با دو نون و تاء قرشت بر وزن پرپیدوفکن بلغت ژند و پاژند بمعنی کشادن باشد و شریتونی یعنی کشایم و شریتونید بمعنی بگشائید.

بیان دهم

در شین نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر شش لغت و کنایت

شسپ - بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی بمعنی جهنده و خیز کننده باشد و بمعنی غیبت هم آمده است که در مقابل حضور است.

شست - بر وزن دست چند معنی دارد ۱- عدد یست معروف که بعربی ستین گویند و معرب آن شصت باشد ۲- بمعنی زنار باشد و آن ریسمانیست که گبران و هنود بر کمر بندند و بر گردن اندازند ۳- نیش و نشتر فصاد و رگ زن باشد و بعربی مبضع خوانند ۴- انگشت بزرگ باشد که انگشت زهگیر است و بعربی ابهام گویند ۵- بمعنی زهگیر باشد و آن انگشتر مانندیست که از استخوان سازند و در انگشت ابهام کنند و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست می گویند ۶- قلابی باشد که بدان ماهی گیرند ۷- مضراب را گویند و آن چیزیست که بعضی از سازها مثل چنگ و قانون و عود و طنبور و رباب را بدان نوازند ۸- تار روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد باشد که بر سازها بندند ۹- حلقه زلف و حلقهٔ گیسو و حلقهٔ رسن و کمند و امثال آنرا گویند ۱۰- نشستگاه زنان باشد و با اول مکسور مخفف نشست باشد که در مقابل برخاست است.

شستگانی - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی و

کاف فارسی بالف کشیده و نون تحتانی رسیده بمعنی بنیاد و پی عمارت باشد و بعربی اساس خوانند.

شست گران - بفتح کاف فارسی کنایه از تیراندازان و کمانداران باشد چه شستگر کماندار را گویند.

شسته - بر وزن خفته معروف است که از شستن و پاکیزه کردن باشد و بمعنی روپاک و دستارچه هم گفته اند و معرب آن شستج است.

شسن - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد و حرکت ثانی مجهول صدف را گویند که گوش ماهی باشد و نامیه را نیز گفته اند مطلقاً یعنی هر چیز که آن نشو کند و ببالد و بیفزاید و نیشکر را نیز سی گویند و بمعنی خار ترنجبین هم هست و رحم را نیز گفته اند که بچه دان باشد و بجای حرف ثانی شین نقطه دار هم بنظر آمده است.

بیان یازدهم

در شین نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

شش - بفتح اول عدد یست معروف و بضم اول چیزیست سفید بسرخی مائل مانند گوشت و به جگر متصل است و بادزن و فردحهٔ دل باشد و کنایه از پستان نرم و سست و آویخته هم هست.

شش آماسیده - بضم اول کنایه از مردم بد دل و بد اندرون و نامرد باشد.

شش انداز - بر وزن پس انداز کسی را گویند که شش پنجول بازی می کرده باشد و آن نوعی از قمار است و نراد را نیز گویند یعنی کسیکه نرد بازی کند و شخصی را نیز گفته اند که شش گوی الوان بدو را [illegible] یا غیر آن بهر دو دست گیرد و بهر دستی سه [illegible] و در هوا اندازد و گیرد و هر شش را چنانکه [illegible] و پیوسته چهار عدد آن در هواست [illegible]

ششش بانو - کنایه از شش کوکب ست که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد -

شش پستان - بضم اول و کسر بای فارسی بروزن گرجستان زنی را گویند که پستانهای او نرم و بزرگ و افتاده باشد و کنایه از زن پیر هم هست و بفتح اول و ثنای باشد زنان را چه ایشان را بسگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند که بتازی کلب خوانند -

شش پنجه - بروزن سرپنجه نام داروئیست که آنرا کشنه بروزن دشنه میگویند -

شش بندان - بابای ابجد بروزن فرزندان درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درختها پیچد و آنرا بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمة الاسود خوانند -

شش تا - با فوقانی بالف کشیده طنبور شش تار را گویند چنانکه سه تا طنبور سه تاره را گویند -

شش تازدن - بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه طنبور شش تار نواختن را گویند و شش تو را باختن را هم گفته اند که نوعی از قمار است -

شش تره - بفتح تا و رای قرشت دو اسپرا گویند و آن گیاهیست که چیزها بدان رنگ کنند -

شش خاتون - بمعنی شش بانوست که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد -

شش خان - بروزن الوان خیمهٔ مدور و خیمهٔ گرد را گویند و بمعنی پرده و سراپرده هم آمده است -

شش خانه - بروزن پروانه بمعنی شش خان است که خیمهٔ گرد و پردهٔ باشد و معرب آن شش خانج است -

شش خنج - بروزن شطرنج گردگانی باشد که درون آنرا خالی کنند و بجهت قمار بازی پر از سرب سازند -

شش دانگ - بفتح دال ابجد و کسر رای قرشت کنایه از دنیا و عالم است و شش جهت را نیز گویند و بمعنی خجالت هم بنظر آمده است -

شش در فنا - بکسر را و فتح فا بمعنی شش درتنگ است که دنیای فانی باشد -

شش دری - بروزن جعفری کنایه از دنیا و خانهٔ شش در باشد -

شش روز کون - بفتح کاف اشاره بشش روزیست که آفرینش عالم در آن شش روز شد -

شش روزن - بفتح رای بی نقطه و زای نقطه دار کنایه از دنیاست باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و پیش و کنایه از شش کوکب هم بنظر آمده است -

شش سری - با سین بی نقطه بروزن جعفری نقد خالص تمام عیار باشد -

شش سو - با سین بی نقطه بروزن پهلو بمعنی شش جهت است که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست باشد -

شش ضرب خوب - کنایه از گوهر و زر باشد و کنایه از مشک و کنایه از شکر و عسل و قسام میده باهم هست و بمعنی شش ضرب هم بنظر آمده است که شش پنج خوب باشد -

شش ضرب - داویست در نرد بازی و آنرا شش ضرب نیز گویند -

شش عروس - بمعنی شش خاتون ست که کنایه از زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد -

شش قاقل - با دو قاف دوائیست که آنرا شقاقل گویند و آن زردک صحرائی ست سطبر و سنگین و بزردی مائل می باشد و قوت باه دهد -

شش و پنج - کنایه از قمارست و کنایه از هر چیز که در معرض تلف باشد و شش و پنج بازی کنایه از مکر و فریب و حیله باشد -

شش و پنج زنان - کنایه از قماربازان باشد و آزادگان کابل را نیز گویند و شخصی را نیز که هر چیز دارد در معرض تلف آرد-

ششه - بفتح اول و ثانی شش روز بعد از عید ماه رمضان را گویند و روزه داشتن در ان شش روز سنت است-

شش بیدان - بیای حطی بر وزن فرزندان بمعنی ششه است که شش روز بعد از ماه رمضان باشد و سنت است در ان شش روز روزه گرفتن-

بیان دوازدهم

در شین نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

شعبده - بیای ابجد بر وزن بتکده بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن اورا بودی نباشد و این بحرکت دست و سرعت آن صورت بندد-

شعر مومک - کنایه از پلک چشم آدمی و حیوانات دیگر باشد و آن پوست بالائین مژگان دار چشم است و آنرا لحاف چشم هم می گویند-

شعوذه - بواو بر وزن و معنی شعبده است که نمودی بی بود باشد-

بیان سیزدهم

در شین نقطه دار با غین نقطه دار مشتمل بر ده لغت

شغ - بفتح اول و سکون ثانی شاخ را گویند مطلقا خواه [illegible] شاخ آهو و گوسفند و امثال آن و شاخ گاو [illegible] نیز گفته اند که میان آنرا خالی کرده باشند و بدان شراب خورند و بضم اول هم آمده است-

شغا - بفتح اول بر وزن غذا ترکش و تیردان را گویند و آن جائیست که تیر در ان نهند و بر کمر بندند و بعربی جعبه خوانند و بضم اول هم آمده است-

شغاد - بفتح اول بر وزن سواد نام برادر رستم زال بود که رستم را با رخش در چاه انداخت و خود هم بیک تیر رستم کشته شد و بضم اول هم آمده است-

شغال - بر وزن کمال جانوریست معروف و او برزخ است میان گرگ و روباه گویند در زمان انوشیروان بهم رسید-

شغالی - بر وزن کمالی نوعی از انگور باشد و بعربی عنب گویند-

شغاه - بر وزن تباه کیش و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند-

شغر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت پوست دست و اندام باشد که بسبب کار کردن و کار فرمودن بسیار سخت و سطبر شده باشد و بفتح اول و ثانی هم باین معنی و هم بمعنی آبله باشد که بسبب راه رفتن در پا و کار کردن در دست بهم رسد و در عربی بمعنی خالی شدن شهر باشد از مردمان و یک پا برداشتن سگ باشد بجهت شاشیدن-

شغر بغر - بفتح اول و غین دوم بر وزن لشکر بکر کلمه ایست از توابع بمعنی پراگنده و پریشان-

شغک - بر وزن کچک مردم جلف و ابله و نادان را گویند-

شغه - بفتح اول و ثانی بمعنی اول شغ است که شاخ درخت و شاخ گوسفند و گاو باشد و پینه دست و پا و اعضای انسان و حیوان را گویند که بسبب کار کردن بسیار بهم رسیده و بسیار سخت و سطبر و کنده شده باشد و آبله دست و پا را نیز گویند که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده باشد-

بیان چهاردهم

در شین نقطه دار با فا مشتمل بر بیست و سه لغت

شف - بفتح اول و سکون ثانی شب را گویند و بعضی لیل خوانند و در عربی پارچه نازک و تنک پرده تنک

و باریکی را گویند که از پس آن چیزے توان دید و بمعنی لاغر کردن واندوهگین ساختن هم آمده است و بکسر اول هم در عربی بمعنی کمی وافزونی و کم کردن وافزودن شهود و زیان و نقصان کردن باشد و این لغت از اضداد است۔

شفادارو ۔ یعنے داروے شفا و آن پادزهر است و معرب آن فادزهر باشد۔

شفانه ۔ بروزن ترانه نام مرغیست که سر او چهار رنگ است و بال واندام او نیز چند رنگ دارد و بزرگتر از عن... مے باشد که غلیواج است۔

شفت ۔ بفتح اول وسکون ثانی و فوقانی چیزے کم بها وارزان و مفت را گویند و کج و ناراست و خم و ناهموار را نیز گویند و بمعنی فربه و شحم و لحمی و گنده و ضخیم و ناتراشیده باشد و نام قریه ایست از گیلان که در انجا کاسه و مرتبان و حقه و دیگر اوانے از کاشی سازند و بکسر اول هم بمعنی کج و ناهموار آمده است و هم بمعنی تراویدن خون و ریم و زرداب از زخم و بضم اول ممسک و بخیل را گویند۔

شفتالو ۔ بروزن زردآلو میوه ایست معروف و کنایه از بوسه هم هست که بفارسی لچ و بعربی قبله گویند بضم قاف۔

شفتاهنج ۔ بفتح ها و سکون نون و جیم تختهٔ فولادی باشد خم و تنگ و سوراخ بسیارے از کوچک و بزرگ دارد که زرکشان طلا و نقره را از سوراخهای آن کشند تا مفتول شود و باریک گردد۔

شفترک ۔ بکسر اول بروزن بهترک رستنی باشد که علف شتر شود و آنرا خاکشی گویند و بعربی تخم خوانند و تخم آنرا بزرالخم گویند و بعضے تخم خاکشی را نیز شفترک مے گویند۔

شفترنگ ۔ بفتح اول و ثالث و رابع و سکون نون و کاف فارسی نام میوه ایست سرخ و سفید بزردی مائل و شبیه به شفتالو گویند درخت شفتالو و زردآلو را چون باهم پیوند کنند این میوه حاصل شود۔

شفتل ۔ با لام و حرکت مجهول گیاهیست که آنرا سه برگه گویند و سمن گل آنست۔

شفتن ۔ بکسر اول بروزن کشتن بمعنی خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد۔

شفته ۔ بروزن هفته بیضه مانندے باشد از ریسمان که بر دوک پیچیده شود۔

شفتیدن ۔ بکسر اول بروزن بشنیدن بمعنی شفتن است که خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد۔

شفش ۔ بفتح اول بروزن کفش نے و چوبے باشد که نداقان پنبه را بدان زنند و گردآوری و جمع نمایند و شاخ درخت را نیز گفته اند و بضم اول هم آمده است۔

شفشاهنج ۔ با شین نقطه دار بروزن و معنی شفتاهنج است و آن تختهٔ آهنے باشد که دران سوراخهای بزرگ و کوچک بتفاوت کرده باشند و سیم کشان طلا و نقره را از ان کشند تا باریک و مفتول شود۔

شفشاهنگ ۔ بروزن رنگارنگ بمعنی شفتاهنج است که آهن سوراخدار استادان زرکش باشد و بمعنی حلاج و کمان حلاجی و مشتهٔ حلاجی هم آمده است و آن چوبے باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند و بمعنی شاخسار نیز بنظر آمده است۔

شفشف ۔ بروزن رفرف شاخ درخت که کجواج باشد و بیخ درخت را نیز گویند۔

شفشه ۔ بکسر اول بروزن لضمه شوشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرهٔ گداخته است که در ناوچه آ... ریزند و بمعنی دوم خنچه هم آمده است و آن موے چند باشد از کاکل و زلف معشوق که بر روے او افتاده باشد و شاخ درخت بسیار نازک و راست و هموار را نیز گفته اند و باین معنی بفتح اول هم آمده است و بمعنی چوبے که حلاجان پنبه را بدان زنند و گردآوری کنند هم هست۔

شفک - بفتح اول و ثانی بر وزن محک بی هنر و ابله و جلف و نادان را گویند و بسکون ثانی بمعنی کهنه و فرسوده و از هم رفته باشد-

شفل - بفتح اول بر وزن کفل ناخن شتران باشد که آن را مَنْسِم گویند

شفلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم میوهٔ کبر است آن را بشیرازی کورک و بعربی ثمرة الکبر و ثمرة الاصف خوانند

شفلیدن - بضم اول بر وزن خشکیدن بمعنی صفیر زدن باشد چنانچه کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن یا مهتران بوقت آب دادن با سپان زنند-

شفنین - بکسر اول و نون بر وزن مسکین بلغت یونانی نام مرغیست که آن را بفارسی بوتیمار و غم خورک و بعربی یمام خوانند و بفتح اول هم گفته اند و آن دو نوع می باشد بری و بحری بری بوتیمارست که گفته شد و بحری جانوریست بشکل خفاش و بال و رنگ او نیز بخفاش می ماند و دُم او بدم موش شباهتے دارد و در بیخ دُم خارے دارد که بدان میگزد و اگر در زیر بالین کسے گذارند آن کس را خواب نبرد و اگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشک شود-

شفوده - بضم اول بر وزن کشوده بمعنی هفته باشد که از شنبه است تا جمعه-

بیان پانزدهم

در شین نقطه دار با قاف مشتمل بر شش لغت

شقا - بفتح اول بر وزن بقا بمعنی تیردان است یعنی جائے که تیر در آن گذارند و آن را ترکش و کیش نیز گویند-

[illegible] باف بر وزن تغافل زردک صحرائی است [illegible] بر و سنگین و زردی مائل می باشد اگر زن بشوید برگ و بیخ بپزاند و آن را بجزر البری خوانند و بعضی از ماهی ریزه هم گفته است که بجهت قوت باه خورند-

شقر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون راے قرشت لاله را گویند

و بعربی شقائق النعمان خوانند-

شقردیون - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت و فتح دال ابجد و تحتانی بواو کشیده بنون زده بلغت یونانی سیر صحرائی را گویند و بشیرازی سیر سو و بعربی حافظ الاجساد خوانند

شقشق - بر وزن شفق دست بر هم زدن با اصول باشد چنانکه صدائے از آن بلند شود-

شقفر - بفتح اول و ثانی پینهٔ دست و پاے آدمی بود که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد-

بیان شانزدهم

در شین نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر نود و هشت لغت و کنایت

شک - بضم اول و سکون ثانی مرگ موش را گویند و آن را بعربی تراب الهالک و سم الفار خوانند و بفتح اول در عربی بمعنی گمان باشد که در برابر یقین است و بزبان ژند و پاژند هم باین معنی است و عکه را نیز گویند و آن پرنده ایست معروف-

شکاشک - با شین نقطه دار بر وزن چکاوک آواز پاے را گویند که بهنگام راه رفتن بر آید-

شکاف - بکسر اول بر وزن غلاف معروف است که رخنه و چاک باشد و بمعنی رخنه کننده و امر برخنه کردن هم هست و ابریشم کلافه کرده را نیز گویند-

شکافه - بر وزن قیافه چوبکے یا پارچهٔ شاخکے باشد که بدان ساز نوازند و آن را بعربی مضراب خوانند و بمعنی گهواره هم آمده است که بعربی مهد گویند-

شکافه زن - سازنده و مطرب را گویند

شکال - بکسر اول بر وزن خصال بمعنی [illegible] آن ریسمانے باشد که بر دست و پاے [illegible] بندند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم [illegible]

شکانک - بفتح اول و نون بر وزن چپاول [illegible]

چینه‌دان مرغان را گویند و بعربی حوصله خوانند۔

شکاونده - بکسر اول و فتح واو بر وزن شگافنده نقب‌زن و چاه‌جوی را گویند و بعربی نقاب خوانند۔

شکاونه - بکسر اول و فتح واو و نون بمعنی شکاونده است که نقب‌زن و چاه‌جوی باشد و کفن‌دزد را نیز گویند و او را بعربی نباش بر وزن نقاش خوانند و بسکون واو هم درست است۔

شکپا - بکسر اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده مردم ترش‌رو و مقبوض را گویند۔

شکپوی - با بای فارسی بر وزن بدخوی آوازهای پای را گویند در شبها بنهایت آهستگی و آهسته‌پا رونده را نیز گفته‌اند و بمعنی صدا و آوازی باشد که بشب در خواب از مردم بر آید۔

شکر - بکسر اول و فتح ثانی مخفف بر وزن جگر بمعنی شکار و شکارکننده و شکننده باشد همچو دشمن‌شکر یعنی دشمن‌شکن و امر بشکار کردن و شکستن هم هست یعنی شکار کن و بشکن و با ثانی مشدد سیخول را گویند که خارپشت تیرانداز باشد و بفتح اول و ثانی معروفست و آن چیزی باشد که قند و نبات و چیزهای دیگر از آن سازند و نام زنی بود که خسرو برغم شیرین او را در حبالهٔ نکاح خود در آورده بود و نوعی از زنبور سیاه باشد که شش پای دارد و پیوسته بر گل نشیند و کنایه از لب معشوق و سخن شیرین هم هست۔

شکرآب - معروفست و کنایه از رنجش اندکی هم هست که در میان دو دوست واقع میشود۔

شکربادام - زردآلوی خشک کرده شده دانه برآورده را گویند که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند و بادام خشک شده و بادام قندی را نیز گفته‌اند و کنایه از لب و چشم معشوق هم هست۔

شکربرگ - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی نوعی از شکرپاره باشد و پرکالهای دراز و پهن را نیز گویند که از شکر سازند و بهم بندند و آنرا شکرقلم خوانند۔

شکربوره - با رای بواو رسیده و رای بی‌نقطه مفتوح سنبوسه باشد که درون آن از قند و مغز بادام و پستهٔ نیمکوفته پر کنند و بپزند۔

شکربوزه - بفتح زای نقطه‌دار بمعنی شکربوره است که سنبوسهٔ قندی باشد۔

شکربیره - با رای بتحتانی رسیده و فتح رای قرشت بمعنی شکربوزه است که سنبوسهٔ قندی باشد۔

شکربیزه - بفتح زای نقطه‌دار بر وزن و معنی شکربیره است۔

شکرخند - با خای نقطه‌دار بر وزن کمربند کنایه از تبسم باشد یعنی در زیر لب خنده کردن۔

شکرخنده - بفتح دال بمعنی شکرخندست که تبسم باشد۔

شکرخواب - بمعنی شادخوابست که خواب خوش باشد و خواب سحر را نیز گویند۔

شکرد - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون دال ابجد یعنی چاره و علاج کند و بمعنی شکارکننده هم هست۔

شکردن - بر وزن چکردن بمعنی شکار کردن و شکستن باشد و بمعنی علاج و چاره نمودن هم آمده است۔

شکرده - بفتح اول و دال ابجد بر وزن تبرزده مردم جلد و چابک و صاحب جد و جهد در کارها را گویند۔

شکرریز - با رای قرشت بر وزن سحرخیز آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند و بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند و کلام شیرین و خوانندگی و گویندگی را هم گفته‌اند و دست بذله‌گوی نیز هست و بمعنی گریهٔ شادی ... لب خوبان را نیز شکرریز خوانند و شخصی که از شکر چیزها سازد و او را بعربی قناد خوانند۔

شکرریز طرب - کنایه از گریهٔ شادی ...

شکر ریزی - بروزن سحرخیزی گریه را گویند که از روی شادی و خوشحالی کنند و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم هست -

شکر زخم - بفتح زا و خای نقطه دار و میم کنایه از رسیدن تیر ست بر نشانه -

شکر سنگ - بفتح سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی حجر اعرابیست و آن سنگی باشد سفید چون آنرا بسایند و بر زخمی که خون می آمده باشد ریزند خون را باز دارد -

شکرش - بفتح اول و کسر ثالث بروزن ورزش بمعنی بدنامی باشد یعنی بچیزهای بد شهرت کردن -

شکر عقیق رنگ - کنایه از لب معشوق است -

شکر فنده - بکسر اول و فتح فا بروزن درخشنده بمعنی لغزنده و بسر درآینده باشد و اسپ سکندری خور را نیز گویند -

شکرفیدن - بکسر اول و فا بروزن درخشیدن بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن باشد و بفتح اول هم گفته اند -

شکر لب - شخصی را گویند که لب بالا یا لب پائین او شکافته و چاکدار باشد و همچنین از مادر زائیده شده باشد و کنایه از محبوب و مطلوب هم هست -

شکرنگ - بروزن یکرنگ مخفف شکر رنگ ست یعنی شکر روئیده چه رنگ بمعنی روئیده و رسته هم آمده است و بمعنی شکر برگ باشد و آن برگها و پارهای درازست که از شکر سازند و بر هم چسبانند -

شکرده - بفتح اول و ... وزن فلک زده مرد ... و صاحب جد در کارها و ساخته و آماده ... هم ... و او هم بنظر آمده است -

شکره - ... بفتح ثانی و ثالث پرنده ایست شکاری از جنس باشه ... از او کوچکتر باشد -

شکرنج - بفتح اول و ... و سکون نون و جیم معرب شکرنگ است که خسک باشد و آن ... پهلو و باین معنی بجای رای قرشت واو هم آمده است -

شکریدن - بکسر اول بروزن شنویدن بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن باشد -

شکرینه - نوعی از حلوای شکر باشد و آنرا بالعربی ناطف خوانند -

شکستن - بفتح ثانی معروف ست و بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد و بمعنی خوردن و جاویدن هم آمده است و خجل شدن و هزیمت لشکر را نیز گویند -

شکست و مکست - بکسر اول و میم از اتباع ست و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش ازین شکست -

شکشک - بفتح اول و شین قرشت بروزن نمغرک آوازپای باشد که در وقت راه رفتن برآید -

شکفت - بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و فتح فای دوم بمعنی غار باشد و آن جائیست در کوهها ساخته و مهیا شده که اکثر درویشان و فقیران در آنجا بسر برند و بمعنی کنج و نهانجا نیز گفته اند و بضم ثانی از هم کشودن را می گویند و شکفتن و واشدن غنچه گل را هم گویند و بکسر ثانی بمعنی عجیب و غریب و عجب و تعجب آمده است و باین معنی با کاف فارسی هم گفته اند -

شکفتن - بکسر اول و ضم ثانی بمعنی واشدن غنچه گل و خندان شدن باشد و بکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن -

شکفتیدن - بکسر اول و ثانی بروزن فرستیدن بمعنی تعجب نمودن و متعجب شدن باشد و با کاف فارسی هم باین معنی آمده و اصح این ست -

شکفه - بکسر اول و ضم ثانی و فتح فا مخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار باشد -

شکک - بروزن کجک طنبوره را گویند و آن سازیست معروف و بمعنی خاری هم هست گرد و مدور که در دامن آویزد و آوازپای را نیز گفته اند در وقت راه رفتن -

شکال - بکسر اول بروزن اقبال ... ترین ...

پادشاهان هندوستان بوده۔

شکله ـ بکسر اول وسکون ثانی وفتح لام آنچه از جامه وامثال آن درجائی بند شود و پاره گردد و پارچه را نیز گویند که از سر هندوانه وخربزه بکارد بردارند وآنرا بعربی قوارة البطیخ گویند و بفتح اول هم گفته اند۔

شکم بنده ـ بمعنی شکم خواره و پرخور باشد و بعربی عبد البطن خوانند و کنایه از نوکری باشد که بنان فقط چاکری کند۔

شکم چار پهلو کردن ـ یعنی شکم را از طعام وغیر آن چندان پر کرده باشند که مربع شود۔

شکم خاریدن ـ کنایه از بهانه کردن و عذر آوردن باشد۔

شکم خوار ـ با را و معدوله بر وزن شکم وار کنایه از گرسنه باشد و بمعنی بسیار خور و خورنده هم آمده است و او را شکم خواره و شکم خواری نیز گویند۔

شکمی ـ با ثالث بتحتانی رسیده پوست شکم هر جانور را گویند که آنرا پوستین سازند و مردم شکم بزرگ و شکم خواره را نیز گفته اند۔

شکن ـ بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد و خوردن و خائیدن را نیز گویند و بمعنی گریختن و هزیمت و شکست لشکر هم آمده است و بمعنی چین و شکنج هم هست همچو شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه یعنی چین زلف و چین اندام و جامه و مکر و حیله و فریب و تزویر باشد و اصول را نیز گویند که در مقابل بے اصول است و بمعنی لحن و سرود و نرمی و ملائمت هم بنظر آمده است و بکسر اول و ثانی نام ولایتیست و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند۔

شکنج ـ بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون و جیم بمعنی تاب و پیچ و گره و چین زلف و کاکل و پیشانی و شکم و چین جامه و امثال آن باشد و شکنجه و آزاری که دزدان را کنند و نوعی از مار باشد که عربان حیه گویند و بعضی گفته اند که مار سرخ را شکنج گویند و بمعنی اصول هم هست که در مقابل بی اصول است۔

و بضم و نوا را گویند و مکر و فریب و حیله را نیز گفته اند و بعضی علتی که از رسیدگی بهم رسد مانند خیارک و امثال آن و بضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر ناخن چنان که بدرد آید۔

شکند ـ بفتح اول بر وزن سمند کرمے باشد سرخ و خزنده در میان گل و آنرا خراطین گویند و بکسر اول هم آمده است۔

شکن کاری ـ بمعنی کار شکنی کردن و حرف بی صرفه در محل گفتن و بی عزت کردن و شکست دادن بطعن باشد۔

شکنه ـ بکسر اول وفتح ثانی و نون بمعنی عشوه و کرشمه و غنج و دلال باشد و بجول را نیز گویند و آن خار پشتے ست که خارهای خود را مانند تیر اندازد۔

شکوب ـ بضم اول بر وزن غروب ستاره و مندیل را گویند۔

شکوثا ـ بضم اول و ثانی بواو رسیده و ثای مثلثه بالف کشیده بلغت سریانی تخم کشوث را گویند و آن تخمیست دوائی که سده جگر بگشاید۔

شکوخ ـ بضم اول و ثانی وسکون واو و خای نقطه دار بمعنی لغزش و بسر درآمدگی باشد و بکسر اول هم هست۔

شکوخد ـ بکسر اول وفتح رابع بر وزن فرهند و یعنی بلغزد و بسر درآید و بیفتد و بضم اول هم آمده است۔

شکوخنده ـ بکسر اول بر وزن فروشنده اسپ سکندری خورنده و بسر درآینده را گویند و بمعنی لغزنده و هیبت دارنده هم آمده و بضم اول نیز گفته اند۔

شکوخید ـ بضم اول بر وزن خرد شد یعنی لغزید و بسر درآمد و با اول مکسور هم گفته اند۔

شکوخیدن ـ بضم اول بر وزن ... و بسر درآمدن و افتادن اسپ و آدم ... و هیبت زده شدن هم آمده است و بفتح ... نیز گفته اند۔

شکوف ـ بضم اول و ثانی وسکون واو و فا بمعنی شکافته و رخنه و رخنه کننده باشد و امر برخنه کردن هم هست۔

شکوفد - بکسر اول و فتح فا بر وزن فرزند یعنی بشگفد و شگفته شود و شگافته گردد و بفتح اول بر وزن خموشد هم گفته اند -

شکوفنده - بکسر اول بر وزن فروشنده بمعنی شگافنده و رخنه کننده آمده است -

شکوفه - بکسر اول و فتح فا گل درخت میوه دار باشد و بمعنی قے و استفراغ نیز گفته اند -

شکوفهٔ سنگ - ترجمهٔ زهر الحجر ست و آن چیزیست که در کوهها بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا گل سنگ هم میگویند سیلان خون و ورم زبان را نافع است -

شکوفهٔ مس - ترجمهٔ زهرة النحاس ست و آنرا کف مس نیز گویند و آن چیزیست که چون مس را گداخته در گودی ریزند تا بسته شود قدری آب بران ریزند آن آب جوش میزند کفی ازان بر روی مس بهم میرسد باشد نمک بهترین آن سفید باشد بواسیر را نافع ست -

شکوفیدن - با فا بر وزن فضولیدن بمعنی کشودن و کشوده شدن و رخنه کردن و رخنه شدن و شکستن لشکر آمده است و بر وزن خوشیدن هم گفته اند -

شکول - بضم اول بر وزن دخول بمعنی چابکی و چالاکی باشد

شکولیدن - بضم اول و واو مجهول بر وزن فضولیدن بمعنی پریشان ساختن و شورانیدن و برآوردن و پراگنده کردن باشد -

شکوه - بضم اول و ثانی و سکون واو مجهول و ها بمعنی [illegible]ت و شان و شوکت و بزرگی باشد و [illegible] خوانند و کلاته و ده کوچک را نیز گفته اند [illegible] ترس و بیم ست و در عربی پوست برهٔ نخوانده را گویند که در آن شیر کنند -

شکوهد - بکسر اول بر وزن فروزد یعنی بترسد و واهمه کند و ببیند و بلغزد و بضم اول بر وزن خروشد باشد یعنی اظهار بزرگی کند و گوش به سخن اندازد و زیبا شود -

شکوهنج - بکسر اول و واو مجهول و فتح ها و سکون نون قسم خار خشک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو -

شکوهندگی - بضم اول بر وزن خروشندگی بمعنی اظهار بزرگی کردن و سخن شنیدن و زیبائی نمودن باشد و بمعنی لغزش و افتادگی و بسر درآمدن هم آمده است و بکسر اول بمعنی ترس و بیم باشد -

شکوهنده - بضم اول بر وزن خروشنده بمعنی هیبت دارنده و اظهار بزرگی کننده باشد و گوش به سخن مردم اندازنده و زیبا شونده را نیز گویند و بکسر اول بیم دارنده و ترسنده باشد -

شکوهیدن - بکسر اول بر وزن نکوهیدن بمعنی ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن باشد و بضم اول بمعنی اظهار بزرگی کردن و گوش بسخن مردم انداختن و زیبا شدن باشد -

شکوهیده - بضم اول بر وزن خروشیده یعنی اظهار بزرگی کرده و گوش بسخن کسی انداخته و زیبا شده و بکسر اول بمعنی ترسیده و بیم برده باشد و بمعنی اسب بسر درآمده نیز آمده است -

شکه - بضم اول و ثانی مخفف شکوه است که قوت و مهابت و شان و شوکت باشد و بکسر اول بمعنی هیبت و ترس و بیم آمده است -

شکهد - بکسر اول و ضم ثانی و فتح ها و سکون دال بمعنی بترسد و واهمه کند و بیم برد -

شکهیدن - بکسر اول و ثانی و ها بمعنی مضطرب گشتن و بیقرار شدن باشد -

شکیب - بر وزن نهیب صبر و آرام و تحمل باشد -

شکیبا - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و ثالث بالف کشیده بمعنی صبر و تحمل کننده و صبور و متحمل و آرام گیرنده باشد -

شکیبائی - بمعنی آرام گیرندگی و صبر و تحمل کنندگی باشد -

شکیبائیدن - بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن و قرار گرفتن باشد

شکیبنده - بکسر اول بروزن فریبنده بمعنی صبر و تحمل کننده باشد -

شکیبیدن - بروزن فریبیدن بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن باشد -

شکیر - بفتح اول بروزن فطیر شفترنگ است و آن میوه باشد شبیه بشفتالو -

شکیش - بفتح اول بروزن کشیش جوالی باشد که از درخت سازند و آن گیاهیست که از آن حصیر بافند -

شکیفت - بکسر اول و تحتانی مجهول بمعنی عجب و تعجب آمده و بمعنی صبر و قرار و آرام هم هست و ماضی شکیفتن باشد یعنی صبر کرد و آرام گرفت -

شکیل - بکسر اول بروزن سبیل بمعنی چدار است و آن ریسمانی باشد که بر پای اسپ و استر بدخصلت بندند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم گفته اند -

شکینه - بروزن سفینه ظرف درازی و خمی باشد که غله در آن کنند -

بیان هفتدهم

در شین نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر پانزده لغت

شگا - بفتح اول بروزن جفا ترکش و کیش و تیردان باشد و بعربی جعبه خوانند و بضم اول نیز گفته اند -

شگاد - بفتح اول بروزن سواد نام برادر رستم زال باشد و بکسر اول هم گفته اند -

شگار - بفتح اول بروزن بهار بمعنی شغار باشد و آن جانوریست معروف و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد و بکسر اول چیزی خوردن را نیز گویند -

شگال - بفتح اول بروزن و معنی شغال است و آن جانوریست معروف گویند در زمان انوشیروان پیدا شد و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد و بمعنی [illegible] هم آمده است و آن [illegible] و دانه ایست جائیده است که شتر و گوسفند و گاو از حلق برآرند

و سجاوند و بکسر اول شگاف و سوراخهای عمیق را گویند که در زمین بسبب صدمه سیلاب بهم رسیده باشد و چداری که بر دست و پای اسپان نهند -

شگاله - بفتح اول بروزن حواله بمعنی تمام و همه باشد -

شگالیو - بضم اول و سکون رابع و تحتانی بواو رسیده هر چیز را گویند که بر روی انگار آتش پزند از نان و گوشت و غیر آن -

شگاوند - بروزن دماوند نام کوهیست نزدیک سیستان و معرب آن سجاوند باشد -

شگاه - بفتح اول بروزن پناه کیش و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند -

شگبوی - بابای فارسی بروزن بدخوی آواز پای را گویند که آهسته روند در شب و باین معنی بجای کاف لام و بای حطی هم آمده است که شلپوی و شپیوی باشد -

شگرد - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بروزن نگرد بمعنی چیزی بخورد و شکار کند باشد -

شگرف - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فا بمعنی نیکو و زیبا و لطیف و محتشم و بزرگ و قوی و سطبر و صاحب شکوه و شوکت باشد و بمعنی شگفت هم هست و بمعنی جوشانیده و اول مفتوح هم آمده است -

شگفت - بکسر اول و ثانی بروزن گرفت بمعنی عجب و تعجب باشد -

شگل - بکسر اول و ثانی و سکون لام چدار را باشد که چوبی کوچک است که هر دو دست اسپ و استر را بدان محکم [illegible] ریسمان [illegible] نیز گویند که بر پای گنجشک بندند -

شگن - بضم اول و ثانی و سکون نون بمعنی [illegible] که فال نیک و بفال بر داشتن و [illegible] شتل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش و امثال ایشان -

شگون - بضم اول بروزن سکون بمعنی شگن است که

فال نیک و بفال بر داشتن و مبارک دانستن چیزها باشد۔

بیان هجدهم

در شین نقطه دار با لام مشتمل بر بیست و شش لغت

شل ۔ بفتح اول و سکون ثانی پوست نازک رنگینی را گویند که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسب نهاده بدوزند بجهت خوش آیندگی و بعضی از یراق اسپ را نیز بآن دوزند و ران آدمی را گویند خصوصًا و ران سائر حیوانات را عمومًا و بعربی دست و پای را گویند که از کار باز مانده باشد و بضم اول چیزی نرم و سست را گویند و بکسر اول نیزه کوچکی باشد که سنین آن را گاهی دو پره و سه پره سازند و پنج و ده آنرا بر دست گیرند و یک یک را بجانب دشمن اندازند و میوهٔ باشد گرد و دور مانند بهی و طعم آن نیز با تلخی آمیخته باشد و آنرا بهندی بیل گویند و از آن مربا سازند و باین معنی بضم اول هم آمده است۔

شلاهین ۔ بالهای حطی بر وزن سلاطین شخصی را گویند که در ابرام افراط کند۔

شلپو ۔ بابای فارسی بر وزن جغکوی آواز پای را گویند که بهنگام راه رفتن بگوش آید۔

شلتوک ۔ بواو مجهول بر وزن مفلوک برنجی را گویند که هنوز از پوست بر نیاورده باشند و بهندی شالی خوانند۔

شلته ۔ باول مفتوح و سکون ثانی و فتح فوقانی جای مردار و ناپاک را گویند یعنی موضعیکه در آن سرگین و پلیدی خاکروبه و امثال آن ریزند۔

شلخه ۔ ... ثانی مفتوح ... خای نقطه دار مفتوح ... باشد که مردم در وقت بازی کردن با ... زانو بر زمگاه و نشستگاه یکدیگر زنند و آنرا ... ها نیز گفته اند و گاهی از روی قهر و غضب هم می زنند۔

شلف ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فا زن بدکاره و فاحشه را گویند و نام رود خانهٔ است در زمین افریقیه۔

شلفینه ۔ بفتح اول بر وزن چرمینه فرج زنان را گویند و بضم اول هم گفته اند۔

شلفیه ۔ بفتح اول بر وزن الفیه یعنی شلفینه است که فرج زنان و موضع جماع ایشان باشد و نام کتابی هم هست که آنرا الفیه شلفیه میگویند و بضم اول بجای تحتانی نون هم آمده است۔

شلک ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ چون بر عضوی بچسبانند خون از آن عضو بمکد و بکسر اول گل تیرهٔ سیاه چسپنده را گویند که چون پا در آن بند شود به دشواری بر آید۔

شلکا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده بمعنی شلک است که زلو باشد و بکسر اول گل سیاه تیره چسپنده۔

شلاک ۔ بکسر اول بر وزن خشتک بمعنی ناودان باشد و سوراخی را نیز گویند که در ته دیوار ها کنند تا آبهای کثیف چرکین و آب باران وغیره از آن ممر بیرون رود۔

شلل گوش ۔ بالام و کاف فارسی بر وزن بلد لوش سگی را گویند که موی بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرو و آویخته۔

شلم ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن کلم مخفف شلغم است و بسکون ثانی پایے افزار مسافران باشد و بضم اول و ثانی بمعنی شلم است که تندی و غلبه کردن و به ستم و زور چیزی گرفتن باشد از مردم و بکسر اول و ثانی بمعنی صمغ است مطلقًا خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی و باین معنی بسکون ثانی هم آمده است۔

شلمابه ۔ بفتح اول و سکون ثانی بر وزن گرمابه شلغم و آب جوشانیده و آب شلغم را گویند و بفتح ثانی هم گفته اند۔

شلمک ۔ بر وزن نمنک نام دارویست محلل و لطف چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیم نیز گویند۔

شلمیز ۔ بفتح اول بر وزن کشمیز بمعنی حلبه است و آن تخمی باشد معروف که شنبلیله نیز گویند و بیونانی غریقه خوانند۔

شلنگ ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن پلنگ بر جستن و

فرجستن شاطران باشد بجهت ورزش ومشق راه رفتن بسیار
بر نهجیکه پاشنهٔ پای ایشان بسرین ایشان می رسد وبکسر اول
وثانی هم گفته اند۔
شلوار۔ بفتح اول بر وزن هموار ازار وتنبان پارچهٔ کوتاه
را گویند وبضم اول هم آمده است۔
شلوک۔ بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وکاف بمعنی
زلو باشد وآن کرمیست سیاه رنگ که خون از بدن بمکد۔
شلون۔ بفتح اول بر وزن زبون جانوریست از جنس
شغال ودر عربی چاروائی را گویند که گرسنه ولاغر باشد وبعضی
چاروای فربه را گفته اند وبعضی چاروائی را گویند که نه
فربه ونه لاغر باشد۔
شله۔ بفتح اول وثانی مخفف کشتن قاتل را گویند در عوض
مقتول وبعربی قصاص خوانند وبا ثانی مشدد وبست و
پست وتنگبار وجای تنگ وتنگنا باشد وبمعنی لخت
جامه هم هست که یک توب پارچه باشد وسرگین وان را
هم گویند وجای را نیز گفته اند در کوچها که پلیدی وخاکروبه
وامثال آن در آن ریزند وبضم اول وفتح ثانی بی تشدید
نوعی از طعام ست وآنرا شله پلاو گویند وبفتح ثانی با تشدید بمعنی
فرج زنان وموضع پلیدیها وسرگین وان باشد ولته را نیز گویند
که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند ودر عربی نیت اراده
وکارهای دور ودراز باشد۔
شلیخ۔ بفتح اول وثانی به تحتانی کشیده وبجای نقطه دار زده
بمعنی صدا وآواز باشد۔
شلیخا۔ با خای نقطه دار بر وزن مسیحا نام صحابهٔ ترسایان باشد
واو یکی از اصحاب عیسی علیه السّلام بود۔
شلیر۔ بر وزن صغیر بمعنی شفت رنگ ست وآن میوه
باشد شبیه بشفتالو ودر عربی زره کوتاه وجامه که در زیر زره پوشند
شلیل۔ بفتح اول بر وزن خلیل بمعنی شلیر ست که شفت رنگ
باشد ودر عربی زره کوتاه وجامه که در زیر زره پوشند۔

بیان نوزدهم

در شین نقطه دار با میم مشتمل بر پنجاه وشش
لغت وکنایت

شم۔ بفتح اول وسکون ثانی مخفف شوم بر وزن قلم باشد
وبمعنی رم ورمیدن وفریب وخدعه ونفرت ودوری وآشفته
وپریشان وبیهوش نیز آمده است وامر برمیدن ونفرت
کردن وفریب دادن وافغان ونوحه نمودن وبیهوش
شدن هم هست وناخن دست وپا را نیز گویند وبمعنی دم وبضم
اول وسکون میم هم هست ونام پهلوانی هم بوده است ودر
عربی به تشدید ثانی مطلق بوی باشد اعم از بوی گل وریحان
وغیر آن وبزبان علمی هند بمعنی فراغت وآسایش باشد و
بضم اول پای افزاری را گویند که زیر آن از چرم وبالای
آن از ریسمان باشد وآنرا بترکی چاروق گویند۔
شماخ۔ بفتح اول وثانی بالف کشیده وبجای نقطه دار زده
مخفف شاماخ ست که سینه بند زنان باشد وآن پارچهٔ ایست
که پستانهای خود را بدان بندند ونام یکی از پهلوانان ایرانی
هم هست واو سوری بود وپادشاهی هم داشت وباین
معنی با تشدید ثانی هم گفته اند وبا ثانی مشدد در عربی نام
شاعری بوده است۔
شمار۔ بضم اول بر وزن خمار معروف ست که شماره
وحساب باشد وبمعنی دوستی ومحبت وشبه ونظیر ومثل ومانند
هم هست وزخمی را نیز گویند که کاری باشد واز ان امید زیستن
نباشد وبکسر اول نام درختی ست کوتاه وبسیار سخت که تیشه ودرا
از ان وشته افزار ودست افزار [illegible]
بنظر آمده است که با دیان باشد۔
شماس۔ با تشدید ثانی بر وزن کماس نام
کیش آتش را وضع کرده بهم رسانید۔
شماساس۔ با سین بالف کشیده وسین بی نقطه زده نام
مبارزی بوده است تورانی که بدست قارن بن کاوه

گشته شد و نام پهلوانی هم بوده ایرانی در لشکر سیاوش و حرف آخرین را نقطه دار نیز گفته اند که شماسش باشد۔

شماسیان — بروزن شادیان جماعتی که بر دین شماس آتش پرست بوده اند و عدل ترسایان داشتند و ایشان را عربان شماسیه خوانند۔

شماغنده — با غین نقطه دار بروزن پراگنده هر چیز بدبوی را گویند عموماً و زن بدبوی و متعفن را خصوصاً۔

شمال — بکسر اول بروزن نهال بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو باشد و بفتح اول در عربی نام بادی ست معروف و جانب راست کسی را نیز گویند که روی بطرف مغرب کرده باشد

شماله — بروزن حواله مطلق شمع را گویند خواه از موم ساخته باشند خواه از پیه و نوعی از برنج خوردنی هم هست۔

شمامهٔ کافور — کنایه از آفتاب و ماه است که شمس و قمر باشد و کنایه از روز و روشنائی روز هم هست۔

شمان — بروزن امان یعنی گریان و نوحه کنان و رمیده و آشفته و پریشان گشته باشد و بمعنی نفرت کننده و ترسنده و بیهوش شده و نفس بر نفس افتاده از تشنگی و بانگ و گریه و ماندم و گریه در گلو هم هست۔

شمانید — بروزن و معنی رمانید باشد که ماضی رمانیدن است و بمعنی آشفته کرد و آشفته شد و ترسانید و ترسید و پریشان ساخت و پریشان شد و بیهوش کرد و بیهوش گردید هم گفته اند و بمعنی نفس بر نفس افتادن از تشنگی یعنی پی درپی دم بدم نفس کشیدن هم آمده است و شمانیدن مصدر آن باشد۔

شمائل — بروزن حمائل جمع شمال است که بمعنی ... است نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق ... و باین معنی بکسر اول هم آمده است و این ... شکل باشد و شاخ نورسته و شاخ خرد ... درخت ... کوچک و جدول آب و گروه مردم اندک را نیز گفته اند۔

شمپوری — با بای فارسی بروزن رنجوری بمعنی قسری باشد که نقیض طبعی ست۔

شمذ — بفتح اول و ثانی و سکون ذال نقطه دار بزبان سغدی نیکو را گویند و بعربی خبز خوانند و لاجورد کم رنگ را نیز گفته اند

شمر — بفتح اول بروزن قمر حوض خرد و کوچک را گویند و آبگیر و هر جا که آب استاده باشد و جای از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود و پای درخت را نیز گویند که آب در آن ایستاده باشد و بعضی آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای از روی زمین و جویها و شکافهای سنگ و پای درخت و امثال آن بایستد و جوی کوچک و خرد و جدول آب را نیز گفته اند و نورد آب را هم می گویند یعنی گرداب و بمعنی قیاق هم بنظر آمده است که روی شیر باشد۔

شمرش — بضم اول و ثانی و کسر را و سکون شین قرشت بمعنی فرض و تقدیر باشد و در جائی استعمال کنند که عربان بالفرض والتقدیر گویند۔

شمسا — با سین بی نقطه بروزن عبدالبعث زند و پازند بمعنی نور باشد که آن روشنائی منسوب است به پرتو آفتاب و ماه و چراغ و آتش و امثال آنرا نیز گفته اند۔

شمشش — بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت شفشه طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقره گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند۔

شمشاد — بکسر اول بروزن بهزاد معروف ست و آن درختی باشد که چوب آن در غایت سختی و ملسائی بود و از آن چیزها سازند و مرزنگوش را نیز گویند و آن نوعی از ریحان باشد در غایت سبزی و خوشبوئی و بفتح اول هم آمده است و کنایه از قامت خوبان هم هست۔

شمشار — بکسر اول بروزن بسیار شاخهای تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید و برگ آن در نهایت سبزی و لطافت و طراوت و نزاکت باشد از غایت تازگی

میل بجانب زمین کند لهذا شعرا آن را بزلف خوبان تشبیه کرده اند و بعضی گویند درختیست مانند شمشاد و آن هم پیوسته سبز و خرم می باشد و از چوب آن هم چیزها می تراشند و بعضی دیگر گویند شمشاد و شمسار هر دو یکی ست اختلاف در دال و را شده ست

شمشدر - با دال و رای بی نقطه بر وزن ششگر بلغت ژند و پاژند سیر برادر پیاز را گویند -

شمشرا - با رای بی نقطه بر وزن غمزدا رستنی باشد و دوائی و آنرا مرزنگوش خوانند و بعربی آذان الفار گویند -

شمشک - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کاف بلغت ژند و پاژند کنجد را گویند و آن دانه باشد معروف که از آن روغن گیرند -

شمشور - بضم اول بر وزن پرزور بلغت گیلانی رستنی باشد که برگ آن ببرگ سعتر ماند و در آشها ی ترش داخل کنند و روغن آن درد گوش را نافع ست -

شمشیر - بفتح اول بر وزن نخجیر معروف ست و وجه تسمیه آن شمشیر ست که دم شیر و ناخن شیر باشد چه شم بمعنی دم و ناخن هر دو آمده ست و روشنائی صبح و آفتاب را نیز گویند -

شمشیر گوشتین - بمعنی تیغ گوشتین ست که کنایه از زبان باشد و بعربی لسان خوانند -

شمع زرین لگن - کنایه از خورشید انور باشد -

شمع سحر - کنایه از عمود صبح اول ست که صبح کاذب باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست -

شمع صباح - کنایه از خورشید عالم آراست -

شمع صبحی - بمعنی شمع صباح ست که کنایه از آفتاب باشد -

شمع عالمتاب - بمعنی شمع صبحی ست که خورشید باشد -

شمع فلک - کنایه از آفتاب و ماه باشد عموما و جمیع کواکب سیارگویند خصوصا -

شمع مزعفر - کنایه از نیر اعظم ست که آفتاب باشد -

شمع یهودی وش - کنایه از شراب لعلی انگوری باشد -

شمغند - با غین نقطه دار بر وزن فرزندی را گویند که بغایت بدبوی و گنده و متعفن باشد و بعربی لخنا بر وزن سرما خوانند -

شمغنده - با غین نقطه دار بر وزن شرمنده بمعنی شماغنده است که چیزهای بدبو و متعفن باشد و کسی را نیز گویند که از غایت ترس و بیم بدهوش و بیخبر شده باشد و شخصی که از دلوی بد آید -

شمکور - با کاف بر وزن رنجور شهریست نزدیک گنجه از ولایت ایران -

شمل - بفتح اول و ثانی و سکون لام پای افزار بی پاشنه و پاپوش و افزاری را نیز گویند که زیر آن از چرم خام و روی آن از ریسمان باشد و آنرا چارق گویند بترکی و در عربی بمعنی فراگرفتن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی کارهای پراگنده و کارهای جمع شده و پراگندگی و جمعیت باشد و این از اضداد ست -

شملخ - بفتح اول و لام بر وزن برزخ بمعنی شلغم ست و بفتح اول و ثانی و سکون لام هم گفته اند -

شملغ - با غین نقطه دار بر وزن و معنی شملخ است که شلغم باشد -

شمله - بفتح اول بر وزن حمله شالی باشد که بر دوش اندازند و بر سر هم پیچند و علاقه دستار را نیز گفته اند و بضم اول بمعنی تیر شهاب ست و آن روشنائی باشد که شبها در هوا از جانبی بجانب دیگر رود -

شملید - بر وزن تمهید رستنی باشد بضم اول بی نقطه و گلی باشد زرد و خوشبو که تاسه فرشته هم آمده است -

شملیز - بر وزن پرهیز بمعنی شملید ست که حلبه هم -

شمن - بر وزن چمن بت پرست را گویند -

شمنان - بفتح اول و ثانی بر وزن سرطان نیز گویند -

که بت پرستان باشد و کسی را نیز گویند که بسبب دویدن یا تشنگی یا برداشتن باری نفس تند پی در پی می زده باشد و فراش و بساط بزرگ را نیز گویند

شمند — بروزن کمند بمعنی بیهوش و بیهوشی باشد و بمعنی نوحه و افغان کننده و بترسنده و برسنده هم گفته اند و بمعنی بیهودی هم بنظر آمده است —

شمنده — بفتح اول بروزن زننده مردم شجاع و دلاور و پهلوان را گویند و بیهوش شده و بیم زده و بوینده را هم می گویند —

شمول — با واو مجهول بروزن قبول بمعنی جمعیت سامان و سکون و آرام باشد —

شمه — بکسر اول و فتح ثانی سر شیر و قیماق را گویند و پیر پی شیر و پنیر را نیز گفته اند و با تشدید ثانی هم باین معنی آمده است و بفتح اول و ثانی مخفف شیره را گویند که اثر آن در پستان پیش از آنکه بدوشند ظاهر باشد و بی دوشیدن قطره قطره هم برآید و بفتح اول و ثانی مشدد و در عربی بمعنی کم و اندک باشد و مطلق بوی را نیز گفته اند خواه بوی گل و خواه بوی چیزی دیگر باشد —

شمی — بفتح اول بروزن کمی بمعنی رمی باشد که از رمیدن است و بمعنی نوحه و افغان کنی و متنفر شوی و بترسی و آشفته گردی هم گفته اند —

شمید — بروزن رسید بمعنی بیهوش باشد و بمعنی بیهوش گردید و آشفته شد و هراسید و متنفر و بیم زده گشت و رمید هم گفته اند و این الفاظ را بدو وجه استعمال کنند اول با لفظ شمیده که شمید و شمیده باشد بمعنی که مذکور شد و دوم با لفظ شمان که شمید و شماد . . . [illegible] یعنی شخصی که او را از [illegible] غریو و غرنگ کرد او هم لو واز گریستن [illegible] و شماشید نیز گفته اند بمعنی دماد و دم و پی در پی [illegible] و نوحه کرد که باشنی دم بدم نفس کشیدن و از تشنگی [illegible] نوحه کردن باشد —

شمیدان — بروزن [illegible] و بمعنی رمیدان باشد و بمعنی بیهوش گردیدن و آشفته شدن و پریشان گشتن و ترسیدن و هراسیدن و نوحه و افغان کردن و گریستن و متنفر شدن و نفرت کردن و بوئیدن هم آمده است —

شمیده — بروزن و معنی رسیده باشد و بیهوش و آشفته گردیده و هراسیده و ترسیده و بیم زده شده و بوئیده و متنفر گردیده را نیز گویند و بمعنی گریه و نوحه کرده و افغان نموده هم هست و پی در پی از تشنگی نفس زننده را نیز گویند و شیر شرزه را نیز گفته اند که شیر خشمگین باشد —

شمیر — بفتح اول بروزن تمیز مزارع و زراعت کننده را گویند و بضم اول زمینی باشد که آنرا بجهت زراعت کردن آراسته باشند —

شمیسا — با سین بی نقطه بروزن مسیحا بلغت سریانی بمعنی نور باشد که روشنائی معنوی ست —

بیان بستم

در شین نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه و دو لغت

شن — بفتح اول و سکون ثانی نام درختی ست که آنرا گویند و نام گیاهیست که از پوست آن ریسمان بتابند و در عربی نام قنبیل الیست و خشک آمده و پاشیدن آب را نیز گویند —

شنا — بکسر اول بروزن منا معروف ست که شناوری و آب ورزی باشد —

شناب — بکسر اول بروزن اغناب بمعنی شناست که آب ورزی باشد —

شنار — بکسر اول بروزن چنار بمعنی شناوری و آب ورزی باشد و بمعنی نامبارک و شوم و نحس و ننگ و عار هم گفته اند و ولایت خرابی را نیز گویند که کسی در آن توطن نکند و خالی از مردمان باشد و شاخ نوی را گویند که تازه از درخت برآید و در عربی بمعنی دشمنی کردن و دشمن داشتن باشد یعنی با کسی و چیزی بد بودن —

شنان — بضم اول مخفف اشنان ست و آن گیاهی باشد

گهبدان رفته شده و بکسر اول دارویست که آنرا بیونانی فراسیون گویند و بشیرازی گندناسک کوهی خوانند و بعضی گویند باین معنی عربیست۔

شناد۔ با دال بر وزن و معنی شناب است که شناوری و آب ورزی باشد و شناکننده را نیز گویند۔

شناه۔ بکسر اول بر وزن نگاه بمعنی شناوست که آب ورزی و شناکننده باشد۔

شنب۔ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بمعنی گنبد باشد و ازین جهت که گنبدی که سلطان غازان در اوزبایجان ساخته بود و شنب غازان خوانند یعنی گنبد غازان

شنبد۔ بکسر بای ابجد بر وزن مسجد شنبه را گویند که روز اول هفته باشد۔

شنبلیت۔ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد مفتوح و لام بتحتانی رسیده و به فوقانی زده گیاهیست که گلش بنفش باشد و گل آن زرد رنگ است و شبیه بهار نارنج و بوی تیزی دارد و پوشیدن آن قرح در سر کند و آنرا گل راه رو گویند چه بیشتر در سر راهها روید۔

شنبلید۔ با دال ابجد بر وزن و معنی شنبلیت است که گل زرد باشد و بعربی حلبه گویند و بعضی گویند شنبلید گل و شکوفه سورنجان است و بعضی دیگر گویند برگ سورنجان است

شنبلیله۔ بر وزن سر طویله بمعنی اول شنبلید است و تخم آن رستنی باشد که بعربی حلبه و بهندی میتهی و بیونانی ... خوانند

شنبه۔ بفتح اول و ثالث بر وزن شنبه ... اسپ را گویند و بعربی سهیل خوانند و آواز شیر را نیز گفته اند که از جمله سباع است و بکسر ثالث و ظهور ها معروفست که نام روز اول هفته باشد۔

شنت۔ بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی بلغت ژند و پاژند

بمعنی سال است و بعربی سنه گویند۔

شنتان۔ بر وزن سرطان بلغت ژند و پاژند جمع سال باشد که سالهاست و بعربی سنین خوانند۔

شنج۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی کوه باشد و زمینی را نیز گویند که بغایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری و سنگ بسیار داشته باشد و بکسر اول و سکون ثانی کنگل و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند و باین معنی بفتح اول هم گفته اند و با جیم مرادف ساخته اند و بضم اول و سکون نون در عربی نوعی از صدف باشد که آنرا گوشت اکبر خوانند و شیرازیان قسبک گویند و ترنجیدگی و درهم کشیدگی را نیز گفته اند۔

شنجار۔ با جیم بر وزن زنگار معرب شنگار است که نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بعربی شجرة الدم و حناء الغول و عاقر شمعا و عود الفا و فج گویند۔

شند۔ بفتح اول بر وزن قند منقار مرغان را خوانند۔

شندف۔ بفتح اول بر وزن اشرف طبل و دمامه و دهل و نقارهٔ بزرگ را گویند۔

شندله۔ بضم اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و فتح لام دوائیست که آنرا تودری خوانند و در کرمان مادر دخت گویند و تخم آنرا بعربی بزر الهوه خوانند۔

شنشش۔ بفتح اول و سکون نون و شین قرشت سنی (؟) چوبی باشد که نداقان پنبه را بآن گرد آوری کنند و پنبه زده را از پیش رو بآن سو گردانند و بفتح اول و ثانی در عربی خرماشه را گویند که دانهٔ آن هنوز سخت نشده باشد۔

شنغ۔ بضم اول و ثانی و سکون ... شاخ ... گاو را گویند۔

شنغار۔ بضم اول بر وزن بلغار ... باشد از جنس سیاه چشم و شبیه بچرغ ... ن ... بدان شکار کنند و باین معنی بجای غین ... آمده است

شنغفتن۔ بکسر اول بر وزن شگفتن بمعنی شنفیدن باشد

سانه مثنی بلفظ هندی ... الاصل تباسه ... است ... آن

... هندی و ... باشد ...

وبعربی سماع گویند۔
شنقار۔ بضم اول وقاف بروزن گلزار بمعنی شنقارست که جانور سیاه چشم شبیه بچرغ باشد وسلاطین بآن شکار فرمایند۔
شنگ۔ بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی شاهد شوخ وظریف وشیرین حرکات وخوب ونیک وزیبا باشد ودزد وراهزن وعیار را نیز گویند وبمعنی مکابره ومبالغه هم آمده است وخیارے باشد که برای تخم نگاه دارند ودرخت سرو را هم میگویند وخرطوم فیل را نیز گفته اند وبضم اول نام درختی ست خوش وضع وتنهٔ آن سفید وراست واملس مے باشد وسر آن چتر زند وچوبش را کمان گران بکار برند وآن چوبے از خراسان بغشش دش بخوانند وبعضی درخت سرو را گفته اند وبکسر اول نوعی از غله باشد وآن از باقلی کوچک تر واز عدس بزرگ ترست ودانهاے آن در غلاف طولانی دراز متکون شود وآن غلاف را بادانه شنگ خوانند ونوعے از خیار هم هست وآن دراز وکج می باشد وگیاهے باشد که آن را با سرکه نان خورش سازند وخورند وآن را در صفاهان الاشنگ ودر خراسان ریش بخال دار وبعربی لحیة التیس واذناب الخیل گویند ونام دهے هم هست از مضافات سمرقند۔
شنگار۔ بروزن زنگار گیاهیست که بیخش سطبر وپرگش سیاه می باشد وبسرخی مائل ست واگر بیخ آن را از نان بجوید برگیرند ودر آب گرم نشینند حیض را بگشاید ومعرب آن شنجار ست وبعربی شجرة الدم خوانند۔
شنگان۔ بروزن زندان نام ولایتی ست

بای ابجد بروزن رنگ ریز شرابے
باشد ... خرما حاصل شود وبه زبان پهلوے
زنجبیل را گویند۔
شنگرف۔ باکاف فارسی بروزن ومعنی شنجرف باشد وآن چیزیست که از سیماب وگوگرد سازند ونقاشان ومصوران بکار برند ومعرب آن شنجرف ست وبیونانی سریقون خوانند ونام کرمے هم هست دراز وگندم خوار که در کشت زارها بهم رسد وغله را خراب کند۔
شنگرک۔ بفتح اول وسکون ثانی وثالث بروزن پنج لک نام یکے از رایان هندوستان ست که بمدد افراسیاب رفته بود وافراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاد ووقتی که پیران بجنگ طوس بن نوذر مے رفت وبمعنی اول شنگ هم هست که شوخ وظریف ودزد وراهزن وخرطوم فیل باشد وبضم کاف فارسی وسکون رای بی نقطه وکاف بادریسهٔ دوک را گویند وآن چوب یا چرمے باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند۔
شنگزن۔ بازای نقطه دار ونون بمعنی دوم شنگرف باشد وآن کرمے ست که کشت وزراعت را خورد وضایع کند حرکت این لغت معلوم نبود۔
شنگل۔ بفتح اول وضم ثالث بروزن فرگل دزد وراهزن وعیار باشد ونام پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود وبفتح اول وثالث جنسی از غله را گویند وبمعنی دزد وراهزن هم آمده است۔
شنگله۔ بفتح اول وثالث ولام مطلق خوشه را گویند اعم از خوشهٔ خرما وانگور وگندم وجو وبمعنی ریشه باشد از ابریشم وغیره که بر سر دستار وروپاک وامثال آن دوزند وجامهٔ ملوث زنان وجای ناپاک اصطبل را نیز گویند که آخور باشد۔
شنگلیل۔ بروزن ومعنی زنجبیل ست۔
شنگور۔ بروزن انگور بادریسهٔ خیمه را گویند وآن تختهٔ باشد مدور ودرمیان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند وچوب وچرمے را نیز گویند که بر گلوے دوک کنند۔
شنگوک۔ بروزن مفلوک بمعنی آخر شنگوست که بادریسهٔ دوک باشد وبعربی فلکه خوانند وباین معنی بجای کاف اول لام هم آمده است۔
شنگول۔ بروزن مقبول بمعنی شوخ وظریف وزیبا باشد

و دزد و راهزن و خرطوم فیل را نیز گفته اند۔
شنگوله۔ با واو مجهول بر وزن زنگوله بمعنی شنگول است که شوخ و ظریف و رعنا و دزد و عیار و خرطوم فیل باشد۔
شنگویز۔ با واو و تحتانی مجهول بر وزن رنگ ریز بمعنی شنگ بیز است و آن شرابے باشد که از درخت خرما بهم رسد و بجاے زاے نقطه دار راى بے نقطه هم بنظر آمده است بر وزن ارد شیر۔
شنگه۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی آلت تناسل را گویند و جائے و موضعی را نیز گفته اند که در انجا سرگین و خاشاک و خاکروبه و پلید بها انبار کنند و لته که زنان در ایام حیض بر فرج نهند۔
شنگیار۔ بکسر اول و تحتانی بالف کشیده بر وزن کشت زار نوعے از خیار باشد و آن دراز و کج مے شود۔
شنگیده۔ بفتح اول بر وزن چریده چوبے باشد که خر و گاو را بدان رانند۔
شنلک۔ بفتح اول و لام بر وزن اندک بمعنی خوشه باشد اعم از خوشه انگور یا خرما یا گندم یا جو۔
شنلوک۔ بر وزن مفلوک یا دریسه دوک را گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوے دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند۔
شنوشه۔ بفتح اول و ثانی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح هوائے باشد که از راه دماغ به جلدی و تندی تمام بے اختیار بر آید و آنرا بعربی عطسه گویند و بکسر اول هم گفته اند و با سین بے نقطه نیز درست است چه در فارسی سین و شین هم تبدیل مے یابند۔
شنوفتن۔ با تاے قرشت بر وزن سبوشکن به لغت زند و پاژند بمعنی نوشتن باشد و شنوفے یعنی نویسم و شنوفید یعنی بنویسید۔
شنه۔ بفتح اول و ثانی بے تشدید جمیع آواز ها را گویند عموماً همچو صریر قلم و آواز نفیر و نلے و سورنائے و آواز جمیع بهائم و وحوش و طیور و مانند آن و شیهه اسپ را نیز گفته اند خصوصاً و آنرا بعربی صهیل خوانند و بمعنے چار شاخ دهقانان هم آمده است و آن آلتے باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که بآن غله کوفته شده را بباد دهند تا از کاه جدا شود و بمعنی نفرین و لعنت هم هست و با تشدید ثانی شیهه اسپ را گویند۔
شنی۔ بفتح اول بر وزن دنی گیاهے باشد که از پوست آن ریسمان سازند و بمعنی سینی هم گفته اند و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند۔
شنیدن۔ بفتح اول بر وزن رسیدن معروف است و بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن و بوے کردن نیز گفته اند و بمعنی هجوم نمودن و جمعیت کردن هم آمده است۔
شنیز۔ بفتح اول بر وزن تمیز چوب آبنوس را گویند و کمان تیر اندازے را نیز گفته اند و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد۔
شنیژه۔ بفتح اول و زاے فارسی بر وزن منیژه ریسمانی باشد که از پهناے کار جولاهگان زیاد آید و آنرا بتافند و بانگشت پیچیده در کنارے گذارند۔

بیان بست و نهم

در شین نقطه دار با واو مشتمل بر هفتاد و یک لغت

شو۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شب است که بعربی لیل خوانند چه در فارسی باے ابجد و واو بهم تبدیل می یابند و امر بشدن هم هست یعنی بشو و بضم اول ... شوے است که شوهر باشد و مرادف شست که از شستن ...
شوا۔ بفتح اول و ثانی بے تشدید با ...
یعنی کسیکه گوش او نشنود و بعربی اصم ...
در عربی بربانی و بزبان پژ را گویند ...
پنجه پوست دست و اعضا را گویند ...
بهم رسیده باشد و آبله دست و پا را نیز گفته اند ...

راه رفتن و کار کردن بهم رسد و چرکے که آن نیز بسبب کار کردن بر اندام نشیند و دالان و دهلیز خرد و کوچک را هم می گویند و شبت را نیز گویند و آن رستنی باشد مشهور بشویت که در ماست و در طعام نیز کنند و در عربی بمعنی بریان باشد مطلقاً اعم از گوسفند و مرغ و ماهی وغیره۔

شوات ـ بفتح اول بروزن حیات نام پرنده ایست از جنس مرغابی و آنرا سرخاب گویند و بعضے گفته اند شوات مرغیست بسرخی مائل و هر زمان برنگے و لونے برآید و بعربی بوقلمون و ابو براقش خوانند و بضم اول هم آمده است۔

شوار ـ بفتح اول بروزن شرار بمعنی شوات ست که نوعے از مرغابی باشد و آنرا سرخاب نیز گویند و بوقلمون را هم گفته اند و بضم اول نیز آمده است۔

شواصرا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و صاد بے نقطه مفتوح و رای قرشت بالف کشیده بلغت سریانی نوعے از برنجاسف ست و آنرا بعربی مسک الجن خوانند و برنجاسف گیاهیست که آنرا بوے مادران گویند۔

شوال ـ بفتح اول بروزن کمال شلوار و تنبان را گویند و بمعنی کار و عمل و صنعت و حرفت و پیشه نیز آمده است و بمعنی شوات هم هست که سرخاب باشد و آن نوعی از مرغابی ست و بوقلمون را نیز شوال گویند و بتشدید ثانی در عربی نام ماه بعد از رمضان ست۔

شوالک ـ بفتح اول بروزن تبارک مصغر شوال ست که سرخاب و بوقلمون باشد و عربان ابو براقش خوانند۔

شوا ... شبان ست که چوپان و نگاهدارندهٔ ...

... زن هوائی بمعنی کری و ناشنوائی باشد۔

... ضم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد ... دستار و مندیل را گویند و بفتح اول در عربی بمعنی درهم آمیختن و داخل ... شدن ... دیگر باشد و انگبین و عسل را نیز گویند

شوبست بضم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد مفتوح بسین بی نقطه و فوقانی زده افسون را گویند و بمعنی علاج هم هست و بابای فارسی نیز درست ست و باین معنی بجاے بای ابجد نون هم آمده است۔

شوخ ـ بضم اول و سکون ثانی و خای نقطه دار چرکے باشد که بر بدن و جامه نشیند و بعربی وسخ گویند و چرک و ریم زخم را هم گفته اند و با ثانی مجهول بمعنی بیباک و دلیر و فضول و بے حیا و بے شرم و دزد و راهزن باشد و درختی را نیز گویند که چون یک شاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیگر برآرد و پوست دست و اعضا که بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد۔

شوخط ـ بفتح اول و خاے نقطه دار و سکون ثانی و طای بے نقطه بمعنی خوشه باشد عموماً اعم از خوشهٔ انگور و خرما و گندم و خوشهٔ ارزن را گویند خصوصاً۔

شوخگن ـ با اول مضموم ثانی و ثالث زده و کسر کاف فارسی و سکون نون بمعنی چرکن باشد۔

شوخگین ـ با کاف فارسی بروزن پوستین بمعنی شوخگن است که چرکن باشد۔

شوخیدن ـ بروزن پوشیدن بمعنی چرکن شدن باشد۔

شود ـ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد یعنی شد و رفت و گذشت و مورچهٔ کوچک را نیز گویند و بکسر اول و ثانی شبت گویند و آن رستنی باشد معروف که در ماست کنند و در کوکو و طعام نیز۔

شودانیق ـ بضم اول و دال بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده و بقاف زده معرب سودانیات ست و آن مرغی باشد که درخت را بمنقار سوراخ کند۔

شودن ـ بروزن بودن بمعنی شدن باشد۔

شور ـ بضم اول و ثانی مجهول بروزن مور طعمے و لذتے باشد معروف و آشوب و غوغا و فریاد را گویند و شوم و نحس و نامبارک را نیز گفته اند و بمعنی سعی و کوشش هم هست

و نای رومی را نیز گویند که نفیر باشد و بمعنی ورزش و کارے را خوب ورزیدن هم هست و برهم خوردن و برهم زدن و بهم آمیختن را نیز گفته اند و بعربی مالج خوانند و شستن و پاکیزه ساختن آب باشد و شوریدن و شورش مصدر آنست و بفتح اول و ثانی بزبان زند و پازند بمعنی سیر است که در برابر گرسنه باشد۔

شوربا ـ بضم اول و بای فارسی بالف کشیده چارواے را گویند از اسپ و استر و خر الاغ که در وقت راه رفتن سر پاهاے او از هم دور باشد و قاب پاها بهم رسد و سائیده شود و بعضے گویند چارواے که زانوهایش هنگام رفتن بهم بساید۔

شورباج ـ با جیم ساکن معرب شوربا است که آب گوشت پخته باشد۔

شورسلح ـ بمعنی سلح شور است که ورزیدن سلاح جنگ باشد بکار فرمودن یعنی چگونه بکار باید فرمود و کسی را نیز گفته اند که مستعد قتال و جدال باشد و مقدمة الجیش را نیز گویند یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و بترکی غرباشان خوانند۔

شورش ـ بکسر ثالث بمعنی شوریدن است یعنی شور و غوغا کردن و درهم آمیختن و بهم زدن و برهم خوردن۔

شورم ـ با میم و حرکت مجهول بمعنی کوه باشد و بعربی جبل خوانند۔

شور و مور ـ بروزن کور و مور این لغت از اتباع است و بمعنی شوم و ضعیف باشد چه شور بمعنی شوم و نحس و نامبارک و مور بمعنی حقیر و ضعیف است و هرگاه خواهند کسی را یا چیزے را بزبونی و ناتوانی و حقارت وانمایند گویند شور و مور است و بمعنی شور و غوغا و آشوب نیز آمده است و بحذف واو عطف که شور مور باشد مورچهاے خرد و کوچک را گویند۔

شوره ـ بفتح اول و ثالث بمعنی خجلت و خجالت باشد و بضم اول زمین نمناک و خاک شور و شوره که از ان باروت سازند و بعربی ملح الدباغین گویند و معرب آن شورج است۔

شوره گز ـ بفتح کاف فارسی و سکون زاے نقطه دار نوعے از درخت گز باشد۔

شوریز ـ بفتح اول بروزن نوخیز مزارع و زراعت کننده را گویند و بضم اول و ثانی مجهول هم باین معنی و هم بمعنی زمینے که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند و نام دارویی هم

شوش ـ بفتح اول و سکون ثانی و شین قرشت شاخهای درخت انگور را گویند و بعربی قضبان بضم قاف خوانند و بضم اول نام شهریست در خوزستان که شوشتر باشد۔

شوشتر ـ با شین نقطه دار بروزن خوبتر نام شهریست در خوزستان۔

شوشک ـ بروزن موشک طنبور و رباب چهارتار را گویند و بمعنی تیهو نیز آمده است و آن مرغیست کوچکتر از کبک۔

شوشمیر ـ با میم بروزن موش گیر بمعنی هیل باشد و بعربی قاقلهٔ صغار و خیربوا خوانند۔

شوشو ـ بضم هر دو شین و سکون هر دو واو بمعنی گاورس و ارزن باشد۔

شوشه ـ بروزن خوشه شفشه و شبیکهٔ طلا و نقره و امثال آنرا گویند و آن چند گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند و هر چیز طولانی و کوتاه را نیز گویند مانند لوح مزار و محراب مسجد و تختهٔ حمام و امثال آن و نشان و علامتی را نیز گویند که بر سر قبر شهدا برپا کنند و ریزهٔ هر چیز را نیز گفته اند و هر پشته و بلندی را گویند عموماً و پشتهٔ ریگ و خاشاک را خصوصاً۔

شوغ ـ بروزن دوغ پینه و آبله را گویند که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسد و چرک جامه نشیند و بمعنی شوخ هم آمده که بے شرم

شوغا ـ بفتح اول بروزن غوغا حصار و محوطه را گویند که شبها گاوان و گوسفندان و چهارپایان دیگر در انجا باشند۔

شوغار ـ بفتح اول بروزن شبکار بمعنی شوغاست

کجاهی خوابیدن چهارپایان باشد در شب و بضم اول
زاج سفید را گویند۔
شوغاره ۔ بفتح اول بروزن انگاره بمعنی شوغارست که
جای خوابیدن گوسفندان باشد در شب۔
شوغاه ۔ بفتح اول بروزن شرگاه بمعنی شوغارست که
جای خوابیدن چهارپایان باشد در شب و در اصل این لغت
شوگاه بوده و چون در کلام فارسی باء ابجد با واو و کاف
فارسی بغین تبدیل می یابد شوگاه شوغاه شده۔
شوغند ۔ بضم اول و فتح ثالث پینه و آبله باشد که از بسیاری
کار کردن بر دست و بدن آدمی و حیوانات دیگر بهم رسد۔
شوک ۔ بضم اول و سکون ثانی و کاف بلغت زند و پازند
بمعنی بازارست که عربان سوق گویند۔
شوگا ۔ با کاف فارسی بروزن غوغا بمعنی شوغاست که
جای خوابیدن چهارپایان باشد در شب۔
شوگاه ۔ با کاف فارسی بروزن و معنی شوغاهست که حظیره
باشد جهت شب خوابیدن چهارپایان۔
شوکران ۔ بفتح اول و کاف بروزن نوکران گیاهی است
دوائی که خوردن تخم آن جنون آورد و بعضی گویند شوکران
کوهی و آنرا دوس گویند و در لغت کرا ز ولایت یزد است
میشود و آنرا دوس لغتی میگویند و شوکران تخم آنست و آنرا
بعربی ظلما خوانند۔
شوکل ۔ بضم اول و ثانی مجهول و کاف بروزن نوفل
یاد رسده ... آن چوب یا چرمی ست مدور که در
... سازند و بجای لام کاف نیز بنظر آمده است
... ل و فتح کاف ناوچه آهنی باشد که زر و سیم
گداخته را در آن ریزند تا شوشه شود۔
شول ۔ با ثانی مجهول بروزن غول بمعنی دید و دانست
باشد که از دیدن و دانستن ... و امر باین معنی هم هست

یعنی ببین و بدان و نام طائفه هم هست مشکل کرده و امر
بشولیدن هم هست که از پریشان کردن باشد یعنی پریشان
کن و متفرق ساز۔
شولان ۔ بفتح اول بروزن جولان بمعنی کمند باشد و
آن ریسمانیست طولانی۔
شولک ۔ با ثانی مجهول بروزن کوچک اسپ جلد و تند
و تیز رفتار را گویند و نام مرکب اسفندیار هم بوده است و بمعنی
بادریسه دوک نیز هست و آن چرم یا چوب گردی ست که در گلوی
دوک محکم سازند۔
شولمن ۔ بضم اول و ثانی مجهول و لام و میم بروزن گوکن
بلغت زند و پازند بمعنی دوزخ باشد که در برابر بهشت است۔
شوله ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی بمعنی سرگین و آن
در جای مخفیست در کوچها که خاکروبه و خلاشه و پلیدیها در آن
ریزند و جائی را نیز گویند که گرمابه بانان سرگین در آنجا خشک
سازند و نام یکی از منازل قمر هم هست و بمعنی تخت جامه یعنی
یک لته پارچه باشد و تیر شهاب را نیز گویند و آن روشنائی
باشد که شبها در جانب آسمان از طرفی بطرف دیگر رود۔
شولی ۔ با اول و ثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده نوعی
از راسندی و شهرست باشد که مردم فارس خوانند۔
شولیدن ۔ بروزن ژولیدن بمعنی درهم شدن و
پریشان گشتن و متحیر و حیران و پریشان خاطر شدن و
درمانده گردیدن باشد۔
شولیده ۔ بروزن ژولیده بمعنی پریشان شده و درهم
گشته و حیران گردیده باشد۔
شوماسند ۔ بروزن طومار بند بمعنی گریه و نوحه و گریه و
نوحه کننده باشد بلغت زند و پازند۔
شومز ۔ بضم اول و کسر میم و سکون زای هوز زمینی را
گویند که جهت زراعت کردن آماده و مستعد ساخته باشند۔
شومن ۔ بضم اول و فتح ثالث بروزن سوزن بزبان

شو باشد بمعنی پیشانی باشد و بعربی ناصیه خوانند و بکسر سیم هم گفته اند.

شوشیز ـ با ثانی بواو رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده بمعنی شوریده است و آن زمینی باشد که جهت زراعت شخم کردن ستعد و آماده کرده باشند و بمعنی شیار هم آمده است چنانکه گویند زمین شوشیز کرده یعنی زمین شیار کرده و بجای زای نقطه دار رای بی نقطه هم بنظر آمده است و بر وزن مهمیز که بفتح اول باشد زراع و زراعت کننده و برزیگر را گویند.

شوشیزیدن ـ بر وزن سپیچیدن بمعنی شیار کردن و زراعت نمودن باشد.

شوند ـ بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی باعث و سبب و مادهٔ هر چیز باشد.

شوندا ـ بفتح اول و ثانی و دال بالف کشیده شنودا و شنونده را گویند.

شوندان ـ بر وزن قلمدان جمع شوند است که اسباب و مواد و بواعث باشد یعنی سببها و ماده ها و باعثها.

شوولست ـ بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فوقانی بمعنی فسون و علاج باشد.

شوشیزا ـ با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده سیاه دانه را گویند و بعربی حبة السودا خوانند و آن تخمی باشد که بر روی خمیرنان پاشند و بمعنی شیار کرده و برزیگر و زراعت کننده را نیز گفته اند.

شوهیه ـ بفتح اول و تحتانی آخر نام شهریست معلوم.

شوه ـ بفتح اول و ثانی و ظهور ها بر وزن لوه بمعنی شبه است و آن سنگی باشد سیاه و سبک و باخفای ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد.

شوی ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف است بمعنی شوهر باشد و بعربی قمیص گویند و بضم اول و تحتانی مجهول شوی ... پوسته را گویند که بر روی ... باشد ...

بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی شوهر باشد و بمعنی شستن و امر بشستن هم هست و بکسر اول و ثانی شبت را گویند و آن رستنی باشد که آنرا ریزه کنند و در طعام و ماست ریزند و دلهر و والان خرد و کوچک را نیز گفته اند.

شولیست ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه و فوقانی زده بمعنی پراگندگی و پریشانی باشد.

شویلا ـ بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده بلغت سریانی گیاهیست که آنرا بوی مادران گویند و بیونانی ارطیماخوانند.

شوی مال ـ بر وزن گوشمال شخصی را گویند که آهار و آش بر تار جامه کرباس بافند بمالد.

بیان بست و دوم

در شین نقطه دار با ها مشتمل بر ... و ... لغت و کنایت

شه ـ بفتح اول و سکون ثانی مخفف شاه است که اصل و خداوند هر چیز بزرگ باشد و داماد را نیز گویند و سیر در مقابل گرسنه را هم گفته اند و بمعنی منع هم آمده است که در برابر رخصت و رضاست و کشت کردن شاه شطرنج باشد یعنی مهره را در جایی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد یا علاج برخاستن کند و هر چیز را نیز گویند که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز باشد همچو شهسوار و شهباز و شهپر و امثال آن و بضم اول کلمه ایست که در محل کراهت و نفرت گویند.

شهاب ـ بر وزن شراب مخفف ... آب سرخی باشد که مرتبهٔ اول از گل کاجیره بیرون آید ... باشد انگور ... آب آمیخته با ... هم و بعربی کوکب ستاره و شعلهٔ ... آتش را گویند و ... آتش ...

شهادت ... گویند که در آن ... شهادت را گویند که در آن

شک و ریب و ساختگی و غرض نباشد و از روی راستی و اخلاص باشد۔

شهباز۔ بابای ابجد بر وزن پرواز جانوریست شکاری که بجثه از باز بزرگتر و بگیرائی کمتر می باشد و باز بزرگ را نیز گویند۔

شه بالا۔ بالام الف بمعنی شاه بالاست یعنی داماد بالا چه شه بمعنی داماد هم هست و آن شخصی ست که به قد و بالا و سن و سال بکسیکه او را کدخدا می کنند برابر می باشد و او را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ عروس می برند و ساق دوش می گویند۔

شه باله۔ بر وزن ده ساله بمعنی شه بالاست که همدوش داماد باشد۔

شه پر۔ بابای فارسی بر وزن کفتر پر اولین بال جانوران پرنده را گویند۔

شه تار۔ بر وزن رفتار اولین تار و تار بم و تار گنده را گویند که در سازها بندند۔

شه جان۔ بر وزن مرجان مخفف شاه جان ست که نام و لقب مرد باشد و آن شهریست مشهور در خراسان۔

شهد۔ بر وزن عهد بمعنی انگبین ست و بعربی عسل گویند۔

شهدانه۔ مخفف شاهدانه است که تخم بنگ باشد و معرب آن شهدانج ست۔

شه دو پاس۔ بابای فارسی بالف کشیده اشاره بحضرت ... صلوات الله علیه و آله که شفاعت ... دو پاس از روز می کند و کنایه از آفتاب ... آدم علیه السلام باشد چه او تا دو پاس روز ... باشد در بهشت بود و یک روز بهشت هزار سال دنیاست و کنایه از دل هم هست که بعربی قلب خوانند۔

شهر آرای۔ بر وزن بزم آرای بمعنی زیب و زینت و آئین بستن شهر باشد و کسی ... گویند که شهر را آئین بندد

و امر باین معنی هم هست۔

شهر آزادیه۔ نام شهریست که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را از هرداد و گشت و آن شهر را منصرف گشت و شهر آزاد نیز بنظر آمده است۔

شهر روا۔ زر و سیم رائج و سره را گویند۔

شهر زور۔ بضم زای نقطه دار و سکون واو و رای بی نقطه نام شهریست نزدیک بشهر بابل۔

شهر سبز۔ بفتح سین بی نقطه و سکون بای ابجد و زای نقطه دار نام شهریست در حوالی سمرقند دهکش بفتح کاف و سکون شین قرشت اشتهار دارد۔

شهرستان۔ بتای قرشت بر وزن نرگسدان حصاری را گویند که بر دور شهر بزرگ بکشند۔

شهرناز۔ بانون بالف کشیده و بزای نقطه دار زده نام خواهر جمشید ست که با خواهر دیگرش ارنواز در حبالهٔ ضحاک بود و بعد از کشته شدن ضحاک هر دو بفریدون منتقل شدند۔

شهروا۔ باواو بر وزن کربا گویند یکی از پادشاهان ظالم طبیعت زر قلب ناسره زده و آنرا شهروا نام کرده و بنا بر شدت و تندی خوی در ملک خود رائج گردانید و در غیر ملک او بهیچ نگرفتند۔

شهرود۔ بر وزن مقصود هر نهر و رودخانهٔ بزرگ را گویند عموماً و نام رودخانه ایست در عراق خصوصاً و نام شهریست در ملک عراق که خسرو پرویز بر لب رودخانهٔ شهرود بنا کرده بود و بنام آن رودخانه موسوم ساخته و نام سازیست مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند و نام صوتی نیز هست و تار گنده و تار بم را نیز گویند که ... از سازها ...

شهروز۔ بازای نقطه دار بر وزن ... و بمعنی شهرود ... که رودخانهٔ بزرگ و شهر خسرو پرویز و ساز ...

شهروزه۔ باواو مجهول بر وزن هر روزه گدائی را گویند که هر روز بر در یکی از محلات شهر و کوچه و بازار

ابرو و گدائی کند۔

شهریار — بیای الف کشیده و برای قرشت زده پادشاه را گویند که از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد و کلان تر و بزرگ شهر را هم گویند۔

شهریده — بر وزن فهمیده بمعنی پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پیچ و پهن گردیده باشد۔

شهریر — بر وزن تقریر بمعنی شهریور است که ماه ششم شمسی باشد و نام روز چهارم است از هر ماه شمسی۔

شهریور — با دال و بر وزن برزیگر نام ماه ششم باشد از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج سنبله و نام فرشته ایست موکل بر آتش و موکل بر جمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح ماه شهریور و روز شهریور که روز چهارم است از هر ماه شمسی بدو تعلق دارد و درین روز مغان جشن کنند و عید سازند بنابر قاعده کلیه که نزد ایشان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کرد و بسبب آنکه درین روز تولد داراب واقع شده بود جشن سازند و عید کنند۔

شهریورگان — با کاف فارسی بالف کشیده و نون زده نام روز چهارم است از هر ماه شمسی که شهریور ماه باشد درین روز مغان جشن سازند و عید کنند۔

شهزور — با زای نقطه دار بر وزن شهور مخفف شهرزور است و آن شهری باشد نزدیک به بابل و بجای رای قرشت دال هم بنظر آمده است که بر وزن افزود باشد۔

شهلا — بفتح اول و سکون ثانی و لام بالف کشیده چشمی را گویند که مایل بسرخی باشد و فریبندگی داشته باشد۔

شهلان — با لام بر وزن مرجان نام کوهیست از کوههای عالم و بعضی گویند نام ولایتیست و بمعنی دیگر گویند نام جائی و مقامی است نزدیک بکوه الوند۔

شهلنگ — بر وزن خرچنگ ریسمان تاب را گویند و آن شخصی است که ریسمان و طناب و خیمه و امثال آن را تابد۔

بعربی لوات گویند۔

شهله — بفتح اول و ثالث گوشت بسیار چرب را گویند۔

شهلیده — با لام بر وزن فهمیده بمعنی شهریده است که پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پیچ و پهن گشته باشد۔

شهنا — مخفف شاه نای است که سرنا باشد و آنرا سورنای نیز گویند۔

شهند — بر وزن سمند بمعنی بهبودی و نیکی باشد۔

شهنشاه — با شین نقطه دار بر وزن قدمگاه پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر باشد۔

شهنشاه فلک — کنایه از خورشید جهانگیر است۔

شهنشه — مخفف شهنشاه است که پادشاهی باشد از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر۔

شهنگار — بر وزن زرنگار کنایه از فریب و دغای عظیم باشد۔

شهنگانه — بر وزن صنمخانه ژاله و تگرگ را گویند۔

شه نیمروز — کنایه از آدم صفی علیه السلام است چه او تا نیمروز در بهشت بود که پانصد سال باشد و هر یک روز بهشت هزار سال دنیاست و حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله را نیز گویند زیرا که او تا نیمروز شفاعت امتان گناهگاران خواهد کرد و رستم را هم گویند بسبب آنکه سیستان را نیمروز خوانند و کنایه از دل آدمی هم هست و بعضی قلب گویند و آفتاب جهانتاب را هم گفته اند۔

شهوار — بر وزن رهوار مخفف شاهوار است که بهر چیز لائق و سزاوار پادشاهان باشد۔

شهه — بکسر اول و فتح ثانی مخفف شیهه اسپ باشد و بعربی صهیل خوانند۔

شهی — بر وزن صفی بمعنی پادشاهی و دارا را نیز گویند و هر چیز شیرین باشد عموماً و حلوا [illegible] که از نشاسته [illegible] نیز آمده است۔

شہنین - بروزن زمین نام شہر زنگان ست و معرب آن زنجان باشد گویند آن شہر را اردشیر بابکان بنا کردہ است -

بیان بست و سوم

در شین نقطہ دار با یاے حطی مشتمل بر یکصد و ہفدہ لغت و کنایت

شیار - بکسر اول بروزن خیار زمینے را گویند کہ بجہت زراعت کردن باگاو آہن شگافتہ باشند و بمعنی زراعت ہم آمدہ است و بہ فتح اول نیز گفتہ اند -

شیاریدن - بروزن نشانیدن مصدر شیارست بمعنی شیار کردن و زمین را شگافتن و راندن بجہت زراعت و شدیاریدن ہم می گویند و بمعنی زراعت کردن ہم آمدہ است -

شیان - بکسر اول بروزن میان جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی ہر دو باشد و نام دارو ئے ہم ہست کہ آنرا خون سیاوشان مے گویند و بعربی دم الاخوین خوانند و بفتح اول ہم بمعنی اول آمدہ است -

شیانی - بکسر اول بروزن نہانی درم و دینار دہ ہفت را گویند و آن زرے بودہ رائج کہ در قدیم در خراسان میزدہ اند -

شیب - بکسر اول و سکون ثانی مجہول و بای ابجد معروف است کہ در مقابل بالا باشد و زمینی را نیز گویند کہ باران بران باریدہ و مردم و حیوانات بر بالاے آن تردد و آمد و شد بسیار کردہ باشند و بعد ازان آفتاب خوردہ و خشک شدہ باشد چنانکہ تردد بران دشوار بود و دنبالۂ تازیانہ را نیز گویند کہ رشتۂ تازیانہ باشد و بمعنی آشفتہ و سرگشتہ و بیخبر و متحیر و شتاب زدہ و مضطر را گویند کہ از نہایت اندوہ باشد و بزبان عربی دو برخوانند و با ثانی معروف سبب قافیہ کردہ اند -

شیبا - بروزن زیبا مار افعی را گویند -

شیبان - بکسر اول بروزن حیران بمعنی آمیختہ و برہم زدہ و در ہم کردہ باشد و بمعنی لرزان ہم گفتہ اند -

شیبانیدن - بروزن پیچانیدن یعنی آرد گندم و امثال آنرا در آب و غیرہ آمیختن و برہم زدن و بمعنی لرزانیدن ہم آمدہ ہست -

شیب پالا - با باے فارسی بالف کشیدہ و لام الف بمعنی ترشی پالا باشد و آن ظرفیست کہ مانند کفگیر سوراخہا دارد و بران چیزہا صاف کنند -

شیبد - بروزن بی بد یعنی برہم زدہ شد و بلرزد -

شیب بالا - بکسر ثالث و فتح باے ابجد و لام الف کنایہ از دنیاست کہ عالم کون و فساد باشد -

شیبم - بروزن بے غم یعنی برہم زدہ و آمیختہ گردم و لرزان شوم -

شیبندہ - بروزن زیبندہ بمعنے آمیختہ و برہم زدہ و لرزان باشد -

شیب و بالا - کنایہ از زمین و آسمان ست و کنایہ از راست و دروغ و گرم و سرد ہم ہست و داد و ستد و امر را نیز گویند از راہ دیگر -

شیب و تیب - با فوقانی بتحتانی رسیدہ و با باے ابجد زدہ این لغت از اتباع ست و بمعنی سرگشتہ و مدہوش و شتاب زدہ باشد -

شیبور - بکسر اول با باے فارسی بروزن بے نور نفیر را گویند کہ برادر کوچک کرناست و آنرا ناے رومی نیز خوانند و بفتح اول ہم گفتہ اند و با باے ابجد نیز درست ست -

شیبوے - با تحتانی در آخر و حرکت مجہول بمعنی شیبوی ست کہ آواز پای باشد کہ در شب آہستہ بر راہ روند و صداے کہ در خواب آہستہ از مردم بر مے آید -

شیتر - بفتح اول و فوقانی بروزن میسرہ دوائیست کہ آنرا بیخ تا فی سر خوص و لبذیون خوانند و معرب آن شیطرج است گویند کہ اگر آنرا از سر پا ویزند درد دندان را ساکن سازد و در بعضی جاہا ہوز کاف ہم بنظر آمدہ است و بعربی سواک الراعی خوانند -

شیخ ـ بکسر اول و سکون ثانی و حاے بی نقطہ درمنہ را گویند و بہترین آن ترکی ست مشہور بدرمنۂ ترکی ـ

شیخ نجدی ـ بکسر خاے نقطہ دار و فتح نون شیطان لعین را گویند ـ

شید ـ بکسر اول و سکون ثانی مجہول و دال بمعنی نور باشد مطلقاً که آن روشنائی معنوی ست و ہر چیز بسیار روشن را نیز گویند و بعربی کثیر الشعاع خوانند و یکی از نامہاے آفتاب است و چشمۂ آفتاب را ہم گویند و نام پسر افراسیاب نیز بوده که او را پشنگ خوانند و بفتح اول زرق و سالوسے و ساختگی باشد ـ

شیدا ـ بفتح اول بروزن بیدا بمعنی دیوانہ و لا یعقل باشد ـ

شیداب ـ بکسر اول بروزن تیزاب نام حکیمے بوده و او خاک را الٰہ میداند چنانکہ دیگران آتش را ـ

شیداسپہبد ـ بمعنی روان بخش ست کہ بعربی روح القدس خوانند ـ

شیدان ـ بکسر اول بروزن شیلان خوان طعام و نعمت را گویند ـ

شید آہرمن ـ بکسر اول ترجمۂ نور شیطان ست چہ شید بمعنی نور باشد و آہرمن شیطان را گویند و کنایہ از خیالات زشت و تخیلات باطل بود ـ

شید رنگ ـ براے قرشت بروزن تیز جنگ نام پہلوانی بوده در نہایت فضل و دانش و طبع را واجب الوجود میداند چہ ہیچ چیز خالی از و نیست ـ

شید وش ـ با ثانی مجہول بروزن مہوش نام پسر گودرز و گیو برادر او بود ـ

شیده ـ بکسر اول و سکون ثانی مجہول و فتح دال بمعنی شید است کہ ہر چیز روشن و نام آفتاب و نام پسر افراسیاب باشد گویند چون او بغایت حسن و جمال داشت پدرش بشید ملقب گردانید و کیخسرو بن سیاوش کہ خواہرزاده او بود

روزے با او کشتی می گرفت چنانش بر زمین زد کہ ہلاک شد و نام یکی از شاگردان سنمار ست کہ بجہت بہرام گور خورنگ و سدیر ساخت و بعضی گویند نام حکیمے بود کہ بجہت بہرام ہفت عمارت فرموده ساخت کہ بہفت منظر مشہور ست و شہر آمل بجائزہ گرفت ـ

شیذر ـ با ثانی مجہول و ذال نقطہ دار بروزن دیگری از نامہاے خداست جل جلالہ ـ

شیذیر ـ بکسر اول و ذال نقطہ دار بروزن زنگیر بمعنی شیذر ست کہ یکی از اسماے الٰہی باشد ـ

شیر ـ بکسر اول و سکون ثانی مجہول و راے قرشت جانوریست معروف و بعربی اسد گویند و نام یکی از دوازده برج فلک ہم ہست و با ثانی معروف نیز معروف ست و آن چیزے باشد سفید و روان کہ از پستان ماده حیوانات برآید و از آن پنیر و ماست بندند ـ

شیرابہ ـ با اول و ثانی رسیده و ثالث بالف کشیده و فتح باے ابجد خشخاش را گویند و بعضے شیرۂ خشخاش را گفتہ اند ـ

شیراز ـ دو معنی دارد اول نام شہریست مشہور و معروف در فارس گویند عمرو لیث آنرا تعمیر کرد و دوم آنکہ شیرِ تازه کنند و با ماست بیامیزند و قدرے شیر بران ریزند پس در مشکی یا ظرفے کنند و چندروز بگذارند تا ترش گردد و بعد از آن با نان بخورند و بعضے گویند بمعنی دوم عربی ست و بمعنی ریچال ہم بنظر آمده است کہ مرباے دوشابی باشد ـ

شیر البشر ـ کنایہ از حضرت رسالت صلوات اللہ علیہ و آلہ است ـ

شیران پولاد خاے ـ بکسر نون کنایہ از مردم شجاع و بہادر باشد و کنایہ از اسپ پرزور ہم ـ

شیر انداز ـ با ثانی معروف بروزن تیرانداز [illegible] بپتانے را گویند کہ پر از شیر باشد [illegible] و با ثانی مجہول کنایہ از مرد دلیر و شجاع و بہادر باشد ـ

شیراوژن ـ با واو و زاے فارسی بروزن [illegible]

کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد و نام شخصی هم بوده است۔

شیربا۔ با ثانی معروف و باے ابجد بالف کشیده شیربرنج را گویند و آن شله مانندیست که از برنج و شیر گوسفند یا گاو پزند و بعضی گویند شیر باشیریست که آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد و بعد از ان میوهاے خشک دران ریزند و بعد از ان بخورند و دوغ را نیز گویند و آن ماستے باشد که دران شیر گوسفند و گاو ریزند و آنرا بعربی شیراز خوانند۔

شیربخشیر۔ بفتح باے ابجد و سکون خاے نقطه دار و شین قرشت بتحتانی کشیده و براے بے نقطه زده نام بخیست دوائی و آن را از هندوستان آورند طبیعت آن گرم و خشک است۔

شیربها۔ قیمت و بهاے شیرست و چیزے را نیز گویند از قسم وجه اهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی بخانه عروس بفرستند۔

شیربرج۔ بر وزن ایرج معرب شیره است که روغن کنجد باشد و بعربی دهن الحل خوانند با حاے بی نقطه۔

شیرجامه۔ بر وزن زیرجامه پستان زنان و حیوانات دیگر باشد و کاسه و پیاله را نیز گویند که شیر دران کنند۔

شیرخام خوردن۔ کنایه از غفلت کردن و خام طبعی باشد۔

شیرخشک۔ بضم خا و سکون شین نقطه دار و کاف شیرخشت را گویند و آن شبنم مانندیست که در خراسان بر [illegible] از درخت بید نشیند۔

شیردل [illegible] مجهول بر وزن سیر دغ جامه پیش باشد

[illegible] مجهول کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد۔

بر وزن سیر [illegible] ندانیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

شیر [illegible] بفتح [illegible] و سکون [illegible] شیرخفاش را

گویند که مرغ عیسے باشد و بفارسی شیره خوانند و گویند پیچ مرغے شیر ندارد الا الخفاش و شیر مرغ که گویند همین ست گرم و خشک بود و سنگ مثانه را بریزاند اگر بخورند و ناخنه چشم را ببرد اگر در چشم کشند۔

شیرزده۔ بفتح زاے نقطه دار و دال بے نقطه طفلے را گویند که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند۔

شیرزق۔ بفتح راے و سکون قاف بمعنی شیرمرغ است که شیرخفاش باشد گویند پیچ مرغے شیر ندارد الا الخفاش۔

شیرزند۔ بفتح راے و نون چوبے را گویند که بدان ماست را بشورانند و برهم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود۔

شیرزه۔ بفتح زاے نقطه دار بمعنی زور و قوت و قدرت باشد

شیرسپهر۔ کنایه از برج اسد است و آن از جمله دوازده برج فلک باشد۔

شیرسوار۔ کنایه از آفتاب عالم گرد است باعتبار اینکه برج اسد خانه اوست۔

شیرشادروان۔ صورت شیرے را گویند که در سائبانها و سراپردها نقش کنند۔

شیرشرزه۔ شیر برهنه دندان و خشمگین و قهرناک را گویند و کنایه از حضرت امیر علیه السلام هم هست۔

شیرشرزه غاب۔ با غین بالف کشیده و بباے ابجد زده کنایه از شاه مردان و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام است۔

شیرشجرف گون۔ با ثانی معروف کنایه از شراب لعلی انگوری است۔

شیرشاعی۔ با ثانی مجهول کنایه از مردم صاحب خروج [illegible] باشد۔

[illegible] شیر [illegible] در فرهنگ [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible]

+ شیر طاقی خود عزه ائی ترسی چه زرده گار که دارد نهاد و طبع پلنگ +

و مطابق آنست قول صاحب بهار عجم و خان آرزو نیز در سراج اللغة بمعنی متفرد و بے بدل گفته و آنکه در برهان بمعنی صاحب غرور و بیدل واقع شده در هیچ یکے از کتب لغت نیست و با کتب مذکوره منافاتی دارد چنانکه از ما سبق ظاهر است والله اعلم بالصواب ۱۲

شیر گردون ـ کنایه از برج اسد است و آن از جمله بروج فلک باشد۔

شیرک کردن ـ با ثانی مجهول کنایه از دل دادن و دلیر کردن و مستولی گردانیدن باشد کسے را۔

شیر گنجشک ـ پرنده ایست بزرگ و در شده و مردار خوار کرا و را هد کاک نیز گویند بفتح دال۔

شیر گیا ـ گیاهیست که چون آنرا بشکنند از آن شیره سفیدی مانند شیر برآید و در حنا بها بکار برند۔

شیر گیر ـ با کاف فارسی بتحتانی رسیده و برای ابی نقطه زده مردم نیم مست را گویند و گاهے مردم مست را هم می گویند و نام روز بست و هشتم باشد از ماههائے ملکی۔

شیر گیری ـ با کاف فارسی و رائے قرشت هر دو بتحتانی رسیده بمعنی شیر گیر است که مردم نیم مست و مست و نام روز بست و هشتم از ماههائے ملکی باشد۔

شیر لعاب ـ کنایه از عسل است که شهد و انگبین باشد۔

شیر ماهی ـ نوعی از ماهی سفید فلوس دار باشد و بوزن یک من تبریزی می شود و گوشت بسیار لذیذے دارد۔

شیر مرد ـ با میم بوزن نیم سرد کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد و ارباب سلوک شخصی را گویند که سرد و گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاهوت چشیده و از حظ نفس فارغ شده و بذکر خدا مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان نفرت گرفته باشد۔

شیر مردان ـ کنایه از مردمان شجاع و دلیر و دلاور باشد و سالکان طریق حق را نیز گفته اند۔

شیر مرغ ـ به سکون ثالث مرغ حبشے را گویند که شب پره باشد بچه گویند او مے زاید و بچه خود را شیر مے دهد و بکسر ثالث کنایه از محال باشد و با جان آدم مرادف است چنانکه مے گویند شیر مرغ و جان آدم۔

شیر مرغزار فلک ـ بمعنی شیر گردون است که کنایه از برج اسد باشد۔

شیر مگس ـ با ثانی مجهول و فتح میم و کاف فارسی و سکون سین بے نقطه عنکبوت را گویند۔

شیر وشلیم ـ با ثالث بواو رسیده و کسر شین نقطه دار و لام بتحتانی کشیده و بمیم زده نام شهریست که مسجد اقصیٰ در آنجاست و آنرا بعربی بیت المقدس خوانند۔

شیر ونه ـ بفتح نون نوعے از جوشش باشد که بر اندام و روے اطفال برآید و آنرا بعربی سعفه خوانند و بیماری سر و داغ و جنون را نیز گویند و مرضے باشد از امراض دواب۔

شیروی ـ بروزن نیکوی نام پسر خسرو پرویز است که به پدر عاق شده و بشیرویه اشتهار دارد و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم هست که در خدمت منوچهر شاه مے بوده۔

شیرویه ـ با ثانی مجهول و فتح تحتانی آخر بمعنی شیروی است که پسر خسرو پرویز باشد و بمعنی شکوهمند و صاحب شان و شوکت و شجاع و دلیر هم هست۔

شیره ـ بروزن زیره نوعے از شراب است و آن چنان باشد که بوزه و بنگاب را در یکدیگر داخل کنند (نزوره و غیره) و شیر خشت را نیز گویند که روغن کنجد باشد و بعربی دهن الحل گویند و حاصل هر چیز و دار را هم مے گویند۔

سه مخفی نماند که در اکثر نسخ برهان لفظ شیر خشت که در ... آمده بیاے فارسی بنظر رسیده و از هیچ کتاب دیگر استشهادے به تعیین حرف آن مفهوم نشده از اینجاست که قبل ازین در ضمن ترجمه لفظ روغن خشخاش

لفظ مذکور بهای فارسی بطبع درآمده تا مراعات نسخ که قاعدهٔ مقررهٔ طبع این کتاب است از دست نرود لیکن چون درین اوقات در اثنای طبع این صفحات از کتاب منشی کرسند فرهنگ شعوری نوشته معلوم شد که لفظ بحت در شیر بحت بهای تازی ست در تحت لغت شیره بهای تازی بطبع گشت ۱۲

شیرنک — مصغر شیرین باشد و نوعی از جوشش هم هست که بر اندام و روی اطفال بر می آید و بعربی سعفه گویند —

شیرین کار — با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده مردم مسخره را گویند و شخصی را نیز گویند که سخنان شیرین و لطیف و ظرفه گفته باشد —

شیرینه — بر وزن دیرینه بمعنی شیرنک ست که نوعی از جوشش روی و بدن اطفال می باشد و نام مرضی است که دواب را بهم می رسد و چوبی که جغرات را زنند تا مسکه بر آرد —

شیز — بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار آبنوس را گویند و آن چوبی باشد سیاه که از آن چیزها سازند و کمان تیر اندازی را نیز گفته اند —

شیشاک — با شین نقطه دار بر وزن بیباک گوسفند یکساله را گویند و رباب چهار تار را نیز گفته اند و آن سازیست مشهور —

شیشک — بر وزن میچک بمعنی شیشاک ست که گوسفند یکساله و رباب چهار تاره باشد و نام مرغی هم هست که آنرا تیهو خوانند و بمعنی عکه هم بنظر آمده است —

شیشله — بفتح ثالث و لام بمعنی سست و بی قوت باشد و دست و پای سست و بی قوت را نیز گویند و بعربی شل خوانند

شیشم — بفتح ثالث و سکون میم نوعی از ساز باشد که نوازند [illegible] نغمات باربد —

[illegible] ن بتحتانی رسیده و ثالث بواو کشیده تیهو را [illegible] ست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر ست —

شیشه [illegible] — با های ابجد بر وزن کینه ساز کنایه از محیل و دغاباز باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست —

شیشهٔ خوناب — کنایه از آسمان ست —

شیشه گردان — بمعنی اول شیشه باز ست که کنایه از مردم محیل و دغاباز باشد —

شیشهٔ ماه — کنایه از آسمان اول ست و کنایه از ماه هم هست که قمر باشد —

شیشیک — با اول و ثالث بتحتانی کشیده و بکاف زده بمعنی شیشو باشد که تیهو ست —

شیفته — با فا بر وزن ریخته عاشق و مدهوش و دیوانه مزاج و واله و متحیر باشد —

شیفتگی — با فا بر وزن ریختگی بمعنی پژمردگی و بیهوشی حیرانی باشد

شیقوموری — با قاف و میم هر دو بواو رسیده و اول و را قرشت بتحتانی کشیده لغتی ست یونانی و معنی آن بعربی تین احمق باشد و آن نوعی از انجیر ست که برگ آن برگ توت میماند

شیک — بکسر اول و سکون ثانی و کاف شل را گویند یعنی دست و پائی که در آن گیرائی و قدرت رفتار نباشد —

شیگار — با کاف فارسی بر وزن و معنی بیگار ست که کار فرمودن بی اجرت و مزد باشد —

شیلان — بر وزن گیلان بمعنی عناب ست و آن میوه باشد مانند سنجد که در دواها بکار برند خون را صاف کند و سماط سلاطین و امرا را هم میگویند یعنی اسباب طعام را نیز گفته اند

شیلانه — با ثانی مجهول بر وزن دیوانه بمعنی اول شیلان ست که عناب باشد —

شیلم — بفتح اول و لام و سکون ثانی و میم نام دوائیست [illegible] که آنرا با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا دوان [illegible] نیز گویند و در میان گندم میروید —

شیلونه — بر وزن [illegible] لاک پشت و سنگ پشت را گویند —

شیم — بر وزن سیم نام رود خانه ایست که منبع آن از کوههای دیلمان ست و بجانب گیلان میرود و نام نوعی از ماهی کوچکی فلوس دار باشد که بر پشت نقطهای سیاه دارد و بعربی [illegible] خوانند و بعضی ماهی را گویند که یونس علیه السلام را فرو برده بود

بکلمه تعظیم نیز هست مانند شیخ و خواجه و امثال آن۔
شیهم۔ با ثانی مجهول بروزن هیمه نام نوعی از انگور است و عرب عنب خوانند۔
شین۔ بروزن سین مخفف نشین است که امر بنشستن باشد و حرفی بود از حروف تهجی و از بات ثلثه است که سه صد باشد
شیناب۔ با نون بروزن بیتاب بمعنی شناو آب رزی باشد
شینیز۔ بفتح اول و کسر نون بروزن شهدیز بمعنی شونیز است که سیاه دانه باشد و آن تخمیست که بر روی خمیر نان پاشند و بعربی حبة السودا خوانند۔
شیو۔ با ثانی مجهول بروزن دیو کمان تیر اندازی را گویند و بمعنی شیب هم آمده است که نقیض بالا باشد۔
شیوا۔ با ثانی مجهول و واو بالف کشیده بمعنی فصیح و بلیغ باشد۔
شیوازبان۔ بمعنی فصیح زبان که بلیغ بیان باشد۔
شیوان۔ بروزن دیوان بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد۔
شیوانیدن۔ بروزن بیچانیدن بمعنی آمیختن و برهم زدن باشد عموماً و آرد و گندم و مانند آنرا در آب و امثال آن آمیختن را گویند خصوصاً و بمعنی لرزانیدن هم آمده است۔
شیوشه۔ بضم اول و ثانی و فتح شین نقطه دار شوشه طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقره گداخته است که در ناوچه آهنین ریزند و دنباله خربزه و هندوانه را نیز گفته اند۔
شیوم۔ بفتح واو بروزن بیغم یعنی برهم زده گردم و آمیخته شوم و بیامیزم و بلرزم و لرزان گردم۔
شیون۔ با ثانی مجهول بروزن بیجن ناله و افغانی را گویند که در هنگام محنت و مصیبت کنند۔
شیونده۔ بروزن بیننده بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد۔
شیوه۔ با ثانی مجهول بروزن میوه بمعنی ناز و کرشمه و طور و عمل و طرز و روش و قاعده و قانون باشد و بمعنی هنر و کمال هم هست و خویشتن نمودن و خودنمائی و زیبائی و خوبی و نکوئی کردن را نیز گویند۔
شیهه۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ها آواز و صدای اسپ را گویند و بعربی صهیل خوانند۔

گفتار پانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف صاد بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان و محتوی بر هفتاد و هفت لغت و کنایت و یک انجام که آنهم مشتمل است بر هشت لغت که اول آنها صاد نقطه دار باشد

بیان اول

در صاد بی نقطه با الف مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

صاب۔ بسکون بای ابجد بر نباتی را گویند که آنرا شیری باشد یعنی در وقت بریدن و شکستن ازان چیزی بر آید سفید مانند شیر و بصفاهانی سیرا صاب خوانند و در عربی حنظل را گویند۔
صابوته۔ با ثالث بواو رسیده و فتح فوقانی زن پیر هفتاد ساله را گویند۔

صابون[1] - با ثالث بواو کشیده و بنون زده معروف ست و آن چیزی باشد که بدان جامه و امثال آن شویند و مسهل خلط خام هست
صاحب - با حای بی نقطه بر وزن کاتب وزیر را گویند و بمعنی خداوند هم آمده است و عربی ست -
صاحب افسر گردون - کنایه از حضرت عیسی علیه السلام ست
صاحب امضا - بکسر همزه و سکون میم و ضاد نقطه دار بالف کشیده کنایه از وزیر و نویسندگان باشد -
صاحب جوزا - کوکب عطارد را گویند چه برج جوزا خانهٔ اوست -
صاحب خاطران - کنایه از شاعران و اهل سخن و خوش طبعان باشد -
صاحب خبر - با بای ابجد بر وزن صاحب نظر کنایه از جاسوسان و نقیبان و معرفان و ایلچیان باشد -
صاحب خطران - کنایه از ملوک و سلاطین و امرا و مشاهیر باشد -
صاحب راعی - بمعنی وزیر ست چه راعی در اصطلاح وزیر را گویند و کنایه از شیخ بوعلی هم هست باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله پادشاه ری بوده -
صاحب سفران افلاک - کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد -
صاحب سنگ - کنایه از مردم با وقار و صاحب قدر و تمکین باشد و کنایه از غیبت کننده و طعنه زننده هم هست
صاحب صالم[?] - با بای ابجد کنایه از عیسی علیه السلام ...ب فطرت و فطانت عالی داشته ... و هم رسانیده است -
...ن دبران - کنایه از برج ثور ست که برج دوم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک -
صاحب کف بیضا - کنایه از حضرت موسی علیه السلام ست
صاره - بفتح رای قرشت بزبان اندلس گلیست که آنرا بفارسی فیل گوش خوانند و بعربی اذن الصغیر گویند -
صباغ زر یوسف - کنایه از آفتاب جهانتاب ست -

بیان دوم

در صاد بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر سیزده لغت و کنایات

صباح کنان - کنایه از صباح الخیر گویان ست یعنی مردمانی که بصباح الخیر گفتن عادت کرده باشند -
صبار - بضم اول و ثانی بالف کشیده و برای قرشت زده خرمای هندی را گویند که تمر هندی باشد و بفتح اول در عربی بمعنی سنگ سخت باشد -
صباغ تتکار - کنایه از ماه است که قمر باشد -
صباغ جواهر - کنایه از آفتاب عالمتاب ست -
صبح دل - بسکون حای بی نقطه مردم صاف دل و روشن ضمیر و متقی و پرهیزگار باشد -
صبح راست - کنایه از صبح صادق ست که صبح دوم باشد
صبح راست خانه - بمعنی صبح راست ست که کنایه از صبح صادق باشد و بجای نون میم هم بنظر آمده است که راست خامه باشد -
صبح روان - کنایه از جوانان ست که نقیض پیران باشند و مسافران را نیز گویند -
صبح طمع نقاب - کنایه از صبح کاذب ست که صبح اول باشد
صبح سخت - بمعنی صبح طمع نقاب ست که کنایه از صبح کاذب باشد -
صبح نشینان - کنایه از صبح خیزان ست که مردمان عابد سحرخیز باشند -
صبوره - بر وزن تنوره خیره و گنده شده و بیشت پا ... و پلید را گویند -

[1] صابون مخفف اصابه البونی ست و شرح آن در منشهکے چنین می نویسد که موجد صابون عبدالرحمن البونی بوده بنا برآن در ابتدا آنرا اصابه البونی گفتندی آخر بر ورد هور بسبب کثرت استعمال برای تخفیف صابون کردند

صبی - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده گیاهیست که آنرا سنا گویند و بهترین آن مکی است و بعضی گویند عصارهٔ سناست و در اختیارات عصارهٔ اشنان نوشته اند و در عربی طفل را گویند۔

بیان سوم

در صاد بی نقطه با حای بی نقطه مشتمل بر [illegible] لغت و کنایت

صحرای سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم کنایه از صبح صادق است که صبح دوم باشد۔

صحرای قدسی - کنایه از عالم لاهوت است که ملکوت سموات باشد۔

صحناة - با نون بروزن هیهات نوعی از طعام و خورشیست در لار که ماهیابه گویند و آنرا از ماهی اشنه پزند۔

صحن دو رنگ - کنایه از دنیا و عالم سفلی است۔

صحن سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم کنایه از صفحهٔ کاغذ سفید باشد و کنایه از قرص ماه نیز هست۔

صحن عظیم - کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد۔

صحن وسیع - بمعنی صحن عظیم است که کنایه از روی زمین و سطح ارض باشد۔

صحیفهٔ تیغ سحر - کنایه از روشنائی صبح کاذب است که صبح اول باشد۔

صحیفهٔ زر - کنایه از آفتاب عالمتاب و رخ زرد و برگهای خزان دیده و رخسارهٔ عاشق باشد۔

بیان چهارم

در صاد بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر [illegible] لغت و کنایت

صدا - بروزن ادا معرب سداست و آن آوازی باشد که در کوه و گنبد و امثال آن پیچید و بازبان شنیده شود و در عربی نیز بهمین معنی آمده است۔

صد شاخ کردن - بمعنی صد پاره کردن باشد چه شاخ بمعنی پاره هم آمده است۔

صدف آتشین - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

صدف روز - بمعنی صدف آتشین است که کنایه از خورشید انور باشد۔

صدف صد و چهارده عقد - اشاره بقرآن مجید است چه قرآن یک صد و چهارده سوره دارد۔

صدف فلک - کنایه از فلک الافلاک است که فلک اعظم باشد و کنایه از آفتاب و ماه هم هست و شکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی می نماید و نقطهٔ قطب در میان آن واقع است۔

صدف گون ساغر - پیاله را گویند که از بلور ساخته شده باشد۔

صدف مشکین رنگ - کنایه از آسمان است باعتبار کبودی۔

صدف هزار بیدق - کنایه از ستارهای آسمان است۔

بیان پنجم

در صاد بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر [illegible] لغت و کنایت

صراف خزان - کنایه از خورشید است و باد خزان و فصل خزان را هم گویند۔

صرصر کوه پیکر - کنایه از اسپ و اشتر قوی هیکل و جلدباشد۔

صرع ستارگان - کنایه از لرزش و چشمک زدن ستارگان باشد۔

صرفان - بکسر اول بروزن عرفان بمعنی اسرب باشد و قلعی گویند و نام نوعی از خرما هم هست و بفتح اول و ثانی در عربی بهمین معنی است و شب و روز۔

صرف بیجاده رنگ - بکسر اول زعفرانی باشد۔

صرفه بردن - کنایه از دو چیزست یکی خست نمودن و پیشی گرفتن و دیگری از نفع بردن و فائده کردن۔

صرو - بفتح اول [illegible] بمعنی شوکران است

و آن بیخ باشد که ... ... و بعضی گویند ... ... و آن گیاهی باشد که هرکه بیخ آن را بخورد جنون بهم رساند —
صریرا — بروزن نصیرا نام گلیست که آن را بستان افروز و تاج خروس خوانند —

بیان ششم

در صاد بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت و کنایت

صفصف — بفتح ... کنایه از دو طرف تیغ ست و آن را صفصف تیغ هم گویند —
صف خاصه — کنایه از خیل پیغمبران و انبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشد —
صفراغون — با غین نقطه دار بروزن افلاطون بلغت یونانی نام مرغیست بمقدار گنجشک آن را بعربی عصفور الشوک خوانند و بعضی گویند نوعی از مرغ صیاد ست —
صفرا کردن — کنایه از خشم کردن و اعراض نمودن باشد و استفراغ و قی کردن را نیز گویند —
صفر کردن — بکسر اول کنایه از خالی کردن ست چه صفر بمعنی خالی و تهی باشد —
صفصفه — بروزن خرخره درخت اهل را گویند و آن سرو کوهی ست و بعربی عرعر خوانند —

بیان هفتم

در صاد بی نقطه با لام مشتمل بر چهار لغت و کنایت

صلا — بفتح اول بروزن طلا برافروختن آتش را گویند بجهت سرمای ... منادی باشد که بجهت طعام دادن بدرویشان ... فروختن کنند و بکسر اول در عربی ...

... ست که مصنف کتاب ... کشد فرهنگ شعوری ... گوید که صفراغون طایریست ... خرد رنگ مائل بسیاهی که اکثر در فالیزها می‌باشد و آن را صفراگون بکاف فارسی نیز گویند و بنده نعمت الله می‌نویسد که پرنده ایست که آن را بعربی ... و بهندی ... خوانند ۱۲

صلیبا ... — بضم اول بروزن ... ... را گویند و آن آلتی باشد که از برنج ساخته اند و منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند و گویند ادریس پیغمبر علیه السلام واضع آنست —
صملون — بفتح اول بروزن زیتون میوه ایست که بفارسی کورز گویند و آن رستنی باشد شبیه بگرده گوسفند و خرنوب نبطی همانست و بعربی ینبوت خوانند درد و شاب پرورده آن ادرار آورد و در سرکه پرورده شکم ببندد —
صلیب اکبر — کنایه از تقاطع خط استوا ست با خط محور که خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع فلک ... را نیز گویند —

بیان هشتم

در صاد بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت و کنایت

صنار — بکسر اول بروزن و معرب چنار ست و آن درختی باشد معروف —
صندل وانه — بفتح اول و دوائیست که آن را بیونانی مولی و بشیرازی هزار اسفند و بلفظ دیگر حرمل عربی خوانند و معرب آن صندل وانج ست و آن نوعی از سداب کوهی باشد گرم و خشک ست در سوم و سفید آن بهتر ست بول و حیض را براند و عرق النسا و مفاصل را نافع است —
صنعت سخن — کنایه از شعر ست و آن کلامی باشد موزون ...

بیان نهم

در صاد بی نقطه با واو مشتمل بر پنج لغت و کنایت

صور آه — بضم اول و کسر رای قرشت کنایه از فریاد و نعره و آواز بلند دردناک باشد —
صور صبحگاهی — کنایه از آه و ناله و فریاد و فغان صبحگاهی باشد —
صور نیم شبی — کنایه از آه و ناله و فریاد و فغان نیم شبی باشد —
صوطا — بضم اول و فتح طای حطی و لام نوعی از صعلوک باشد و بعضی گویند چغندریست زرد رنگ بسفیدی مائل

بسرخی اگر آب برگ آنرا بر شراب بریزند بعد از دو ساعت سرکه گردد واگر بر سرکه ریزند بعد از دو سه ساعت شراب شود۔

صومعه داران فلک ۔ کنایه از ملائکهٔ مقربین باشد۔

بیان دهم

در صاد بی نقطه با یای حطی مشتمل بر دو لغت و کنایت

صیقل مس آفرینش ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است و صیقل مسیر آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم بنظر آمده است واللّه اعلم۔

صیمگان ۔ با کاف فارسی بر وزن بیجان نام ولایتی است از ملک فارس۔

انجام

در ضاد نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر هشت لغت

ضال ۔ به تخفیف لام بر وزن شال میوه ایست سرخ رنگ شبیه بعناب و آنرا بفارسی کنار خوانند بضم کاف و بعربی ثمرهٔ السدر خوانند و در هندوستان بیر گویند و به تشدید لام در عربی بمعنی گمراه باشد بضم کاف فارسی۔

ضجاج ۔ بکسر اول و جیم بالف کشیده و بجیم دیگر زده نوعی از صمغ است و آن سفید می باشد و بجای صابون کار فرمایند و جامه و چیزهای دیگر بدان شویند و در عربی بمعنی بدی کردن باشد و بفتح اول هر درختی را گویند که دو دام آنرا بجویند و در عربی بمعنی بانگ و فریاد کردن باشد۔

ضرب ۔ بفتح اول و سکون رای قرشت و بای ابجد سیخول را گویند که خارپشت تیرانداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیر انداز د و در عربی بمعنی زدن باشد۔

ضرع ۔ بفتح اول و سکون را و عین بی نقطه بمعنی پستان است و آن چیزی باشد از انسان و حیوان دیگر که شیر از آن دوشند گویند عربی ست و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی لاغر و ضعیف را گویند۔

ضرم ۔ بفتح اول و سکون رای قرشت و میم نام دارویست که آنرا بیونانی اسطوخودوس گویند و آن شاه اسفرم رومی است علت صرع را نافع باشد و در عربی افروخته شدن آتش و سخت گرم شدن و بسیار گرسنه گردیدن باشد۔

ضریع ۔ بر وزن سریع نباتی ست دریائی و بیشتر در ساحل و کنار دریا باشد۔

ضغبوس ۔ با غین نقطه دار بر وزن محبوس خربزهٔ نارسیده را گویند که کالک باشد و بعربی مردم ضعیف و لاغر را گویند و گویند به معنی اول هم عربی ست۔

ضومر ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی و رای قرشت گل بستان افروز است و آنرا تاج خروس هم می گویند بوئیدن آن عطسه آورد۔

گفتار شانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف طای بی نقطه با حروف تهجی مشتمل بر بیان و محتوی بر یک صد و هفتاد و شش لغت و کنایت و یک از آنهم محتوی ست بر شش لغت و کنایت که اول آنها طای نقطه دار

بیان اول

در طای بی نقطه با الف مشتمل بر سی و نه لغت و کنایت

طاخک ۔ با خای نقطه دار بر وزن آهک ... باشد که منشکی بسند فرهنگ سروری می نویسد که لفظ طاخک

بزبان طبرستان بمعنی درختیست که بعضے آنرا طلنگ بطای حطی و غین نقطه دار وطاق نیز گویند و تحقیق لغت طلنگ بهمان کتاب مذکور می نویسد که آن شبیه بدرخت سرو یا درخت صنوبرست ۱۲

از درختست که آنرا طاق گویند و بعربی علقم خوانند و بعضے گویند طاخک میوهٔ درخت طاق ست و بعضے گویند ثمرهٔ درختیست که آنرا در گرگان زهر زمین گویند اگر بهائم برگ آنرا بخورند بمیرند۔

طارطقه - بفتح رای بی نقطه و سکون طای حطی و قاف مفتوح دانهٔ ایست که آنرا ماهوب دانه گویند و بعربی حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین ست۔

طارف - بفتح ثالث بروزن آصف مال نویافته را گویند و در عربی بکسر ثالث شخصے را گویند که میان او و جد اکبر او آبا بسیار باشند یعنی از جد اکبر خود بسیار دور باشد۔

طارق - بکسر ثالث بروزن شارق بمعنی در باشد که عربان باب گویند و بمعنی ستاره و کوکب هم آمده است و بعضے گویند ستارهٔ صبح ست و در عربی در شب پیدا شونده و در شب آینده را گویند۔

طارم - بروزن آدم خانه را گویند که از چوب سازند همچو خرگاه وغیره و بام خانه را نیز گفته اند و بمعنی گنبد هم آمده است و مجری را نیز گویند که از چوب سازند و بر اطراف باغ و باغچه بجهت منع از دخول مردم ... کنند۔

طارم اخضر - کنایه از آسمان ست۔

طارم فیروزه - بمعنی طارم اخضرست که کنایه از آسمان باشد

... ی طارم فیروزه است که کنایه از

... است بتحتانی رسیده و فتح قاف بیونانی تخمی ا...

... که آنرا بعربی حب الخطائی و حب السلاطین خوانند و بشیرازی باتو گویند۔

طاس آبگون - بمعنی طارم ... است که کنایه از

آسمان باشد۔

طاس زر - کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

طاس نگون - بکسر نون اول کنایه از آسمان ست و عربان فلک خوانند۔

طاق - بروزن ساق معروفست که آن محراب و پیشت ایوان و عمارت و پل رود خانه باشد و بمعنی بازشده و گشوده هم آمده است و نوعے از جامه هم هست و آن فرجی و جبهٔ بیقبا باشد و طیلسان و ردا را نیز گفته اند و باین معنی و بمعنی اول عربی ست و بمعنی یکتا باشد که در برابر جفت ست یعنی بی جفت و بی مانند و نوعی از صدا و آواز را نیز گویند۔

طاق ازرق - کنایه از فلک ست که آسمان باشد۔

طاق بازیچه رنگ - بمعنی طاق ازرق ست که آسمان باشد۔

طاق بر نهادن - کنایه از فراموش کردن و ترک دادن چیزے باشد۔

طاق خضرا - بمعنی طاق بازیچه رنگ ست که کنایه از آسمان باشد۔

طاقدیس - بکسر دال ابجد و سکون تحتانی و سین بی نقطه بمعنی طاق مانندست چه دیس مانند را گویند و تخت خسرو پرویز را که از فریدون بوے رسیده بود طاقدیس می گفتند گویند جمیع حالات فلکی و نجومی در آن ظاهر می شده و آن سی طبقه بوده و در هر طبقه جمعے از ارکان دولت او جا بجا قرارے گرفته اند و خسرو نیز بر آن تخت ملحقات و تصرفات کرده بود و صفهٔ حضرت سلیمان را هم گفته اند و ایوان پادشاهان را نیز گویند و تیزی پیش عمارت را هم می گویند

طاق شکر بوره - کنایه از قطاب و سنبوسهٔ شکری ست

طاق طارم - بمعنی طاق اخضرست که کنایه از آسمان باشد

طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ - هر دو بمعنے آسمان ست۔

طاق کحلی - بضم کاف بمعنی طاق فیروزه رنگ است که کنایه از آسمان باشد -

طاق لاجوردی - یعنی طاق کحلی است که کنایه از آسمان باشد

طاق مقرنس - صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام را گویند و کنایه از آسمان هم هست -

طاق نیلوفری - بمعنی طاق لاجوردی است که کنایه از آسمان باشد -

طاق نیخایه - بفتح یای حطی در آخر کنایه از آسمان باشد و طاق نیخانه هم بنظر آمده است که بجای تحتانی نون باشد -

طاق و ترنب - بضم فوقانی و رای قرشت و سکون نون و بای ابجد از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کر و فر و خود نمائی باشد -

طاق و طرم - بضم طا و رای بی نقطه و سکون میم بمعنی طمطراق و کر و فر و خود نمائی باشد این هم از لغات مترادفه است -

طاقه - بفتح ثالث بروزن فاقه یک تار از ریسمان و یک عدد از جامهٔ ابریشمی وغیره و یک شاخ از ریحان باشد و تاب و طاقت و تحمل و توانائی را نیز گفته اند -

طاقی - بروزن ساقی نوعی از کلاه باشد -

طالیسفر - باسین بی نقطه و فا بروزن فالیزگر بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است و بعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد -

طالیقون - بروزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره و مس و قلعی و سرب و آهن و روح توتیا باشد آنها را باهم گدازند و ازان چیزها سازند گویند اگر منقاشی ازین بسازند و موی زیادتی که در چشم باشد بآن منقاش بکنند دیگر برنیاید و بعضی طالقون بحذف یای حطی هم گفته اند و آنرا نوعی از مس سپید دانند و گویند مس زرد است و ارباب اکسیر آنرا رست خوانند و گویند در کان مس روئیده است و آن

سختی هم هست -

طامات - باهیم بروزن حاجات اقوال پراگنده و بزبان و سخنان هرزه و واهی و بی اصل را گویند و بمعنی عجمه باشد در زبان یعنی فصاحت نداشته باشد -

طاوس آتش پر - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

طاوس پران اخضر - بکسر نون کنایه از فرشتگان باشد و ستارگان را نیز گفته اند -

طاوس خلد - کنایه از حور و غلمان بهشتی باشد -

طاوس مشرق خرام - کنایه از آفتاب است و آسمان را نیز گویند -

طائر سدره و طائر سدره نشین - هر دو کنایه از جبرئیل علیه السلام است -

طائر قدسی - کنایه از فرشته و ملک باشد -

بیان دوم

در طای بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر بست لغت و کنایت

طبار - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و برای بی نقطه زده نوعی از انجیر است و آن سرخ و بزرگ می باشد -

طباشیر - بروزن و معرب تباشیر است و آن چیزیست دوائی و باستخوان سوخته می ماند سرد و خشک است در دوم و سوم -

طباشیر صبح - کنایه از سفیدی صبح صادق است -

طباق - بفتح اول و ضم اول ... ده است و بسکون قاف بلغت رومی بمعنی غافث ... لاجوردی و درانشکل و از حوالی کو... گرم و خشک است در اول و دوم و یک ... زمین بلند و هر چیزی که آنرا بر روی هم ... باشد

طباهجه - بفتح اول معرب تباهجه است که گوشت نرم باشد ... نگلیسه را نیز گویند

طبر - بروزن خطر نام ولایت طبرستان ست که مازندران باشد
و بید طبری که بید مجنون اشتهار دارد منسوب بآنجاست -
طبرخون - باخای نقطه دار بروزن شفق گون بید سرخ
باشد و آنرا بید طبری نیز خوانند و بعضے گویند طبرخون سه عدد
چوبست که آنرا باحلقهاے آهنی تعبیه کرده بهم پیوسته اند و شاطران
بردست گیرند و مرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند
و رنگ سرخ را نیز گفته اند و بمعنی عناب هم آمده ست و آن
میوهٔ باشد دوائی شبیه بسنجد -
طبریه - بروزن حنفیه شهریست در جانب مغرب گویند عقرب
دران شهر بسیارست -
طبطبو - باطای حطی بروزن بدبو نام نوعی از مرغابی باشد -
طبع کافوری - کنایه از مزاج سرد و خشک باشد و کنایه
از مردم کند طبع و خنک و بارد و یخ بسته هم هست و کنایه از
فوت و موت باشد -
طبقا - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده بلغت
رومی نوعی از گندم باشد لیکن باریکتر از گندم ست و آنرا
بفارسی کاکل گویند خوردن آن اسپ را ضرر رساند لیکن
آدمی را ضرر بعده رساند -
طبقری - بروزن جعفری طبقچه را گویند و بمعنی کنار و دامن
هم هست و جائے و مقامی باشد غیر معلوم -
طبق زنبور - کنایه از خانهٔ زنبورست -
طبل خوردن - کنایه از رم کردن و رمیدن باشد -
طبل در زیر گله زدن - کنایه از پنهان داشتن امریست
[illegible] بود و شهرت یافته باشد -
[illegible] ماندن - کنایه از بی نام و نشان بودن باشد
[illegible] طبل والبیمین - هر دو بمعنی طبل ماتم
است یعنی طبلے که در عاشوره و ماتم نوازند -
طبنگ - بفتح اول و ثانی بروزن و بمعنی تبنگ ست و
آن طبقے باشد پهن و بزرگ از چوب که بقالان اجناس
دران کنند -
طبیخ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بخاے نقطه دار زده
بمعنی خربزه است که عربان بطبیخ گویند و در عربی هر چیز پخته
شده باشد -
طبیعت شناس - کنایه از طبیب معالج باشد -

بیان سوم

در طاے بے نقطه با راے بی نقطه مشتمل بر چهل
و دو لغت و کنایت

طراثیث - با ثاے مثلثه بروزن نوامیس بمعنی طرثوث
باشد و آن میوه ایست که بفارسی بل گویند -
طرار - بروزن و بمعنی عیارست که کیسه بر باشد -
طراز - بفتح اول بروزن نماز نام شهریست در حد چین
حسن خیزے باشد و خوبان طراز مشهور اند و مشک خوب
نیز از انجا آورند و نام یکے از ولایت بدخشان هم هست و آن
ولایت نیز بخوبان اشتهار دارد و هر کجا که دران جا جامهاے
قیمتی و فاخر بافند عموماً و کارگاه دیبا بافی را گویند خصوصاً و
دیبا قماشیست ابریشمی در نهایت نفاست و نام نیشکر و کارخانهٔ
شکر سازی باشد در خوزستان و مقسم آب را نیز گفته اند یعنے
جائے که آب رود خانه و چشمه از انجا بچند قسمت می شود و
هر قسمتے بطرفے میرود و باصطلاح بعضے از اهل خراسان بمعنی
آراستن و پیراستن و ساختن چیزها بود و بمعنی نقش و نگار و
زیب و زینت و آراینده و زینت دهنده نیز آمده است طرز
و روش و قاعده و قانون و نمط باشد و گروهی از آدمیان
هم هست و بکسر اول در عربی سجاف جامه و امثال آنرا گویند -
طرازنده - بفتح اول آرایش دهنده و پیرایش کننده باشد -
طراغیس - باغین نقطه دار بروزن نوامیس بلغت یونانی
دوائیست که آنرا بفارسی جو برهنه و برهنه جو و بعربی سلت گویند
و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند و بعضے
طراقیس هم آمده است که بجاے غین قاف باشد -

طراغیون - بفتح اول و غین نقطه دار و تحتانی بواو رسیده و بنون زده نام نباتیست و صمغ آن مانند صمغ عربی می باشد یک مثقال آن سنگ گرده را بریزاند و حیض را بگشاید -

طراق - بفتح اول بروزن رواق صدا و آوازی باشد که از کوفتن و شکستن چیزی همچو استخوان و چوب با شد آن را آیند

طراک - بفتح اول بروزن هلاک بمعنی طراق ست که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد -

طراوه - بفتح اول دوا و جامه باشد ابریشمی که بر سر سنان نیزه و علم بندند -

طرثوشا - با دو ثای مثلثه بروزن محبوس بلغت یونانی میوه ایست که آن را بفارسی بل گویند و آن را اثراثیث نیز خوانند

طرخان - با خای نقطه دار بروزن مرجان نام پادشاه ترکستان است و قومے از ایشان را نیز ترخان گویند و شخصے که قلم تکلیف از و برداشته باشند که هر چیز خواهد بگوید و نوعے از سبزی خوردنی هم هست -

طرخشقون - با خای و شین نقطه دار و قاف بروزن طلسگون کاسنی صحرائی را گویند و آن را خشقوق هم گفته اند که بجای نون قاف باشد -

طرخون - بروزن افیون علفیست که عاقرقرحا بیخ آنست و نوعے از سبزی خوردنی هم هست -

طرذیلون - با ذال نقطه دار و لام بروزن افتیمون بلغت یونانی انگدان باشد و آن درختی ست که صمغ آن انگوزه است و بعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حلتیت باشد -

طرز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی قاعده و قانون و روش باشد -

طرستوج - بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطه و فوقانی بواو رسیده و بجیم زده نوعے از ماهی دریائی باشد گویند خوردن آن خشکریشه را ببرد -

طرسیقوس - بضم اول و سکون ثانی و سین بے نقطه بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بسین بے نقطه زده نام زاهد و حکیمے بوده از نصاری و بعضے گویند نام پادشاهیست از نصاری -

طرطانیوش - با طای حطی و نون و تحتانی بروزن حلوافروش نام جزیره ایست درمیان دریا و عذرا در آن جزیره افتاد و خلاص شد -

طرغلودیس - بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین نقطه دار و لام بواو رسیده و دال بے نقطه بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده بیونانی مرغے باشد بزرگی گنجشک و در بال او پر زرد مے باشد و پیوسته در کنارهاے آب نشیند و دُم جنباند و آن را بعربی عصفور الشوک و عصفور السباح خوانند و طرغلودیس و طروغلودیس هم گفته اند گوشت او سنگ گرده بریزاند و منع آن هم کند که دیگر بهم نرسد -

طرف - بفتح اول و ثانی و سکون فا بمعنی حصه و پاره از چیزے باشد و بسکون ثانی بمعنی گوشه و کنار باشد و گوشه و کنار چشم را نیز گویند و بند لقره و آهن جامه صندوق را هم گفته اند و بمعنی کمربند هم آمده است -

طرفا - بروزن سرما درخت گز و چوب گز را گویند -

طرف بربستن - کنایه از نفع یافتن و چیزے حاصل کردن باشد از کسے و از جائے -

طرفدار - با دال ابجد بروزن طلبگار کنایه از پادشاهان و حکام و جاگیردار و سرحدنشین را نیز گویند -

طرفدار انجم - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

طرفدار پنجم - کنایت از ستا[ره مریخ] است چه فلک پنجم جاے اوست و پادشاه ترک بسبب آنکه اقلیم پنجم در تصرف اوست -

طرف گرفتن - کنایه از حمایت کردن باشد و گوشه نشینی و سرحدگیری هم هست -

طرفه - بضم اول بروزن [...] چیزی را گویند که کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید و در مقام تعجب نیز گویند [...]

خوانده شده گرد و بفتح اول نام یکی از منازل قمرست و در عربی و نقطه سرخی را نیز گویند که بسبب آسیبی و ضربی در چشم بهم رسد —

طرفه شش طاق — بضم اول کنایه از عالم دنیاست باعتبار شش جهت و اسباب دنیا را نیز گویند —

طرفوزان — کنایه از چوبدار و چاوش و پیاولی باشد که پیش پیش امرا و سلاطین رود و مردم را از میان راه بطرفی نهیب دهد —

طرم — بضم اول و ثانی و سکون میم صدا و آواز دهل و نقاره باشد و بکسر اول و سکون ثانی در عربی مسکه و عسل را گویند —

طرسینون — با میم و نون بروزن افتیمون بلغت یونانی نوعی از سنگ یشب باشد و بهترین آن سبز رنگ است گویند اگر با خود بدارند از صاعقه ایمن باشد —

طرنجمانس — بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بواو رسیده و میم بالف کشیده بوزن مسوسین بی نقطه زده یونانی نام دوائیست که آنرا بفارسی پرسیاوشان و بعربی شعر الجن خوانند —

طروقوقون — بضم اول و ثانی و هر دو قاف بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی میوه ایست صحرائی که آنرا بعربی زعرور و در خراسان علف شیران گویند و آنرا اطریقوقن هم خوانده اند و بعضی گویند زعرور هم یونانی ست —

طروقولن — بضم اول و ثانی و قاف هر دو بواو کشیده و لام ساکن یونانی گلی ست که آنرا بستان افروز و تاج خروس گویند —

طره — بضم [illegible] مشهور و شاشوله و علاقه دستار و کمربند [illegible] موی پیشانی اسپ را نیز گویند و خط سیاهی [illegible] خر الاغ باشد از جانب چپ و جانب راست [illegible] کشیده اند و جمیع معانی گویند عربی ست —

طری — بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده بمعنی تازه و تر باشد [illegible] و گویند معرب تری ست که تازگی و رطوبت باشد —

طرسیار — بکسر اول و ثانی [illegible] بضم های ابجد و فتح

لام نام داروئیست که آنرا حند قوقه و بفارسی [illegible] گویند اگر طفلی دیر بحرکت آید و حرکت اعضای او دیر شود آب برگ آنرا گرفته با روغن گنجد بچشانند بعد از آن بزودی مالند بحرکت آید تخم آن قوت باه دهد —

طریخ — بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بخای نقطه دار زده نوعی از ماهی کوچک باشد و از طرف آذربایجان آورند —

طریده — بفتح اول بروزن جریده تیر ناوک و گرفتگاری را گویند و بمعنی راهزن و دزد و عیار هم آمده است —

طریغان — با غین نقطه دار بروزن رفیقان نوعی از گیاه باشد و آن مانند گل خشک زرد و خاردار میشود و بعربی قرطم بری خوانند و بروزن حریفان هم بنظر آمده است که بجای غین فا باشد —

طریغون — با غین نقطه دار بروزن شبیخون بیونانی نام مرغیست که آنرا بوتیمار گویند و باین معنی بجای غین تا هم بنظر آمده است —

طریفلن — بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح فا و لام و سکون نون دوائیست که آنرا اندروقوقو گویند [illegible] همانست و آن سه قسم باشد و بعربی ذو ثلثة الوان و ذو ثلثة اوراق خوانند و معنی آن هم بیونانی ذو ثلثة اوراق است و گیاه [illegible] را نیز گویند —

بیان چهارم

در طای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر چهار لغت [illegible]

طشت زر — معروف ست که طشت طلائی و لگن طلا باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و جام طلا را نیز گویند —

طشت گر — بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت شخصی را گویند که طشت فروشی سازد و نام سازنده طرفی هم بوده [illegible]

طشت نگون — بکسر نون اول کنایه از آسمان است —

طشت و خایه — نوعی از بازی [illegible] دادن مردم باشد و آن چنان ست که درون تخم مرغ را خالی کنند و از شبنم پر سازند

وطشتی را در آفتاب گذارند و تخم مرغ را در طشت نهند چون طشت گرم شود تخم مرغ باصول راه بالا برقص در آمده بر هوا رود و کنایه از آسمان و زمین هم هست چه زمین بمنزلهٔ تخم مرغیست در میان آسمان و نام طلسمی باشد و علم نجوم را نیز علم طشت و خایه گویند۔

بیان پنجم

در طای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت و کنایت

طغرا ۔ بضم اول بروزن بغرا القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان می نویسند و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک میکشیده اند۔

طغرل ۔ بضم اول و ثالث بروزن بلبل نوعی از مرغ شکاری باشد و بکسر ثالث نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی۔

بیان ششم

در طای بی نقطه با فا مشتمل بر هفت لغت و کنایت

طفشیقون ۔ با شین و قاف قرشت بروزن افتیمون نام دوائیست بلغت رومی که آنرا از ملک ارمن آورند پیکان تیر و بیشتر سلحهٔ جنگ را بدان زهرآلود سازند و بجای حرف ثانی خای نقطه دار هم بنظر آمده است که طخشیقون باشد۔

طفشیل ۔ بکسر اول و ثالث بروزن انجیل نوعی از طعام باشد و آن عدس مقشر کرده است که با سرکه پزند و خورند۔

طفل چهل روزه ۔ اشاره بآدم صفی الله علیه السلام است بسبب آنکه طینت و گل او در چهل روزه سرشته شد۔

طفل زباندان ۔ طفلی را گویند که سخن اوستاد را یک شنیدن بفهمد و یادگیرد و باوستاد باز گوید۔

طفل مشیمه ۔ کنایه از شراب انگوری لعلی باشد۔

طفله ۔ بفتح اول و لام و سکون ثانی بلغت اهل اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانندش۔

طفل هندو ۔ مردمک چشم را گویند باعتبار سیاهی۔

بیان هفتم

در طای بی نقطه با لام مشتمل بر هشت لغت و کنایت

طل ۔ بضم اول و سکون ثانی زن بی شوهر را گویند و باتشدید ثانی در عربی شیر گوسفند و شیر هر حیوانی که خورند۔

طلا ۔ بکسر اول معروف است که بعربی ذهب خوانند و در عربی شراب را گویند و بعضی گویند طلا مثلث است یعنی شیرهٔ انگوری که سه حصهٔ آن جوشیده و یک حصه مانده باشد و قطران را نیز گفته اند و آن صمغی باشد سیاه و بفتح اول در عربی تن و بدن حیوانات و بچه حیوان سم شگافته باشد۔

طلب ۔ بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد جماعتی و گروهی از مردم را گویند که یک جا جمع شده و گرد آمده باشند و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی جستجو باشد۔

طلحند ۔ بفتح اول و حای بی نقطه بروزن فرزند نام پادشاه هندوستان است که از مردم چین شکست خورد و از غصهٔ آن بر تخت فیل جان داد و بعضی گویند از برادر خود شکست یافت و جمعی بر آنند که سکندر او را شکست داد و مادر از فراق فرزند بیطاقتی میکرد و صصه بن داهر که یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین او شطرنج را وضع کرد و در مجلس او می باخت تا او مشغول شود و از آن اندوه باز آید۔

طلق ۔ بفتح اول و سکون ثانی و قاف گوهری باشد کانی گویند هر که حل کردهٔ آنرا بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند و بعربی کوکب الارض خوانند و بکسر اول در عربی بمعنی حلال باشد که در برابر حرام است و بمعنی آزاد هم هست که در مقابل بنده باشد۔

طلق روان ۔ بکسر قاف کنایه از شراب است و بعربی خمر گویند۔

طلل ۔ بروزن خلل بمعنی نشان باشد و تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر گویند عربی ست۔

طلیسا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی [illegible] نوعی از صدف باشد و آن کوچک می شود [illegible] با نان خورند۔

بیان هشتم

در طای بی نقطه با میم مشتمل بر پنج لغت و کنایت

طمرا - با رای بی نقطه بر وزن حلوا بید انجیر را گویند و آن دانه ای باشد که از آن روغن گیرند و بعربی خروع خوانند -

طمطراق - بضم هر دو طای حطی بمعنی طاق و ترتیب است که بر وفر و خودنمائی باشد -

طمع خام - کنایه از توقع داشتن بچیزیست که ممکن الحصول نباشد

طمغاج - بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن امواج نام ولایتی ست از ترکستان -

طمغاج خانه - نام پادشاه سمرقند بوده و بعضی گویند نام پادشاهان تبت و ینماست -

بیان نهم

در طای بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت

طنباک - بضم اول و فتح بای ابجد بر وزن اورنگ دهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب و گاهی از سفال نیز سازند و ساز بگران و سرآوازه خوانان در زیر بغل گرفته نوازند و خوانند

طنجه - بر وزن گنجه نام شهریست در جانب مغرب نزدیک بکوه قاف -

طنطنه - با طای حطی بر وزن زنگنه آواز رباب و بربط و رود و امثال آنها را گویند -

بیان دهم

در طای بی نقطه با واو مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

طواره - بر وزن شراره بمعنی بیش است و آن پنجه باشد مانند ماهپروین گویند با ماه پروین در یک مدار دید لیکن تا ...

... شخصی را گویند که میوه و امثال آن را ... گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد و ... نیز گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است -

طور - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت بمعنی طرز و روش و نوع ... حد و قانون باشد و بمعنی حد و طرف هم آمده است و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی وحشی ست که در مقابل رام باشد و با ثانی معروف نام کوهی ست مشهور و عربی ست -

طوردان - با دال ابجد بر وزن دودمان اسپ و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده را گویند -

طور زیبا - بکسر زای هوز و سکون یای حطی و بای ابجد بالف کشیده نام کوهیست نزدیک به بیت المقدس و شرف بسیب قیصی گویند در انجا هفتاد هزار پیغمبر از دنیا رحلت کرده اند و عیسی علیه السلام از انجا بآسمان رفته است -

طور سیقوس - بضم اول بمعنی طرسیقوس ست که نام زاهدی و حکیمی و پادشاهی بوده از نصاری -

طور سینا - بکسر سین کوهیست در حدود مصر نزدیک بشهر که مابین شام و وادی قری است و محل مناجات موسی علیه السلام بوده و بعضی گویند در صحرای تیه باشد نزدیک بشهر قلزم که نهایت دریای فارس است -

طورک - بضم اول بر وزن خوبک نام سپهسالار ضحاک اسدی بوده -

طور هارون - کوهیست که هارون برادر موسی علیه السلام در انجا مدفون ست -

طوری - با ثانی مجهول بر وزن نوری بمعنی رمیدگی و وحشت باشد که نقیض رام شدن و انس ست -

طوسک - با سین بی نقطه بر وزن خوبک نوعی از خار است که آنرا بعربی شوکة الدراجین و خس الکلب و مشط الراعی خوانند گویند اگر قدری از گل آن بکوبند و در شیر اندازند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعی که خواهند قطع کردن ضماد کنند بی حس گرداند -

طوط - بر وزن لوط بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن گویند و مرد دراز قد را نیز گفته اند -

طوطاق اغریوس - با طای حطی بالف کشیده و بقاف زده و فتح همزه و کسر رای قرشت و تحتانی بواو

کشیده و بسین بی نقطه زده لغتیست یونانی و معنی آن بعربی حماض البری ست و آن رستنی باشد که حماض البقر و سلق بری هم می گویند و آنرا حماض اغریون هم خوانند که بجای سین نون باشد۔

طوطک ۔ بروزن خوبک نام مرغیست مشهور بطوطی۔

طوطیانوش ۔ نام وزیر اسکندر بود و اورا در لشکر پادشاه زنگ به قتل آوردند و خون اورا خوردند۔

طوطیانیوش ۔ بزیادتی تحتانی بعد از نون همان طوطیانوش ست که وزیر و منشی سکندر باشد۔

طوطی صحرا ۔ کنایه از سبزهٔ صحراست۔

طوف ۔ بروزن صوف زنی را گویند که بغایت پیر و کهنه شده باشد۔

طوفریوس ۔ بضم اول و فتح فا و سکون رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بیونانی نوعی از کمادریوس ست و آن گیاهی باشد سبز رنگ بسیار تلخ و بشیرازی زبان داروی تلخ گویند۔

طوق بهار ۔ بکسر قاف قوس قزح را گویند۔

طوقدار ۔ بروزن شرمسار کنایه از پیر امرد مخطط باشد و بمعنی بنده و اسیر و گرفتار هم هست و قمری را نیز گویند۔

طوق عنبر ۔ بکسر قاف کنایه از نودمیدگی خط خوبان باشد۔

طوق ماه ۔ بمعنی هاله و خرمن ماه هست و آن دائره باشد که در بعضی از شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد۔

طولیدون ۔ بضم اول و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده بیونانی دوائیست که بفارسی روباه تربک و بعربی عنب الثعلب خوانند۔

طونشلس ۔ بضم اول و نون و سکون سین بی نقطه و لام بضموم و بسین بی نقطه زده بیونانی گیاهیست خوشبوی که آنرا بفارسی کاه که و بعربی اذخر خوانند۔

بیان یازدهم

در طای بی نقطه با های مشتمل بر [illegible] لغت

طهف ۔ بفتح اول بروزن نجف در عربی بمعنی ذره باشد و آن نوعی از غله است و بعضی گویند طعامیست که از ذره پزند۔

طهماسب ۔ نام یکی از پادشاهان ایران بوده گویند هفت سال خراج تمام ایران را بخشید و پنجاه سال پادشاهی کرده۔

طهمورث ۔ نام پادشاهی بوده از نبیرهای هوشنگ گویند ابلیس را مرکوب ساخته بود و سواری می شد و مدت پادشاهی او را بعضی سی سال گویند و بعضی هزار سال نوشته اند۔

بیان دوازدهم

در طای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر هژده لغت و کنایت

طیا ۔ بفتح اول بروزن حیا بلغت یونانی نوشادر پیکانی را گویند و آن چیزیست شبیه به نمک۔

طیاره ۔ بروزن هزاره کشتی و جهاز تیز رو را گویند۔

طیاف ۔ بکسر اول بروزن غلاف شکستگی و گرانی را گویند که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس خوانند۔

طیان ۔ بفتح اول بروزن خزان یاسمن صحرائی را گویند و آن مانند لبلاب بر چیزی پیچید و برگهای آن مثل فارسی باشد و گلش [illegible] و آنرا بعربی حشیشة النار خوانند۔

طیره ۔ بکسر اول بروزن خیره خجلت و خجالت و خجل را گویند بمعنی آزردگی هم آمده است و در عربی بمعنی فال بد باشد و بفتح اول هم در عربی بمعنی قهر و خشم باشد۔

طیسقون ۔ بفتح اول و سین بی نقطه و قاف بروزن پیلادن نام شهریست در ایران زمین [illegible] ایران بوده۔

طیس ۔ بفتح اول و سین بی نقطه بستر و بالین

طیطان ۔ با طای حطی ثانی بروزن گیلان بلغت سریانی گندنای صحرائی را گویند و بعربی کراث بری خوانند۔

طیطلو ۔ با طای حطی [illegible] بروزن [illegible] [illegible]

وطلیتو نیز گفته اند که طای دوم تای قرشت باشد۔
طیفور - بفتح اول وضم فا بر وزن دیجور مطلق پرنده را گویند اعم از مرغ و ملخ و امثال آن۔
طیقی - با اول وقاف هر دو تحتانی کشیده حبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی و بعضی گویند حب بلسان ست۔
طیلاقیدون - بفتح اول وسکون ثانی و لام الف وقاف مفتوح و تحتانی بواو کشیده بنون زده نوعی از حی العالم ست که بستان افروز باشد و بعضی تخم بستان افروز را گفته اند۔
طیلسان - بفتح اول و لام ردا و فوطه را گویند که خوبان و خطیبان بر دوش اندازند۔
طیلسان هر عصر - کنایه از شعاع آفتاب است۔
طیلسان مطرا - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند۔
طیهوشت - بفتح اول وسکون ثانی و نون بواو کشیده و شین نقطه زده حیوانی باشد مانند دراج لیکن کوچکتر از وست و نقل دراج از وی آید و دراج جانوریست از کبک بزرگتر و هر دو سیاه ست۔
طیور سدره - کنایه از فرشتگان آسمان باشد۔

طیهوج - با جیم معرب طیهوشت و آن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از و کوچکتر ست۔

بیان ظ

در ظای نقطه دار با لام مشتمل بر شش لغت و کنایت

ظل حق - کنایه از خلیفه و پادشاه باشد۔
ظل خدا - بمعنی ظل حق ست که کنایه از خلیفه و پادشاه باشد۔
ظل زمین - کنایه از شب ست که بعربی لیل خوانند۔
ظلمات ثلثه - کنایه از کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی ست و بعضی گویند کنایه از سه تاریکی باشد که یونس علیه السلام در ان مبتلا بود و آن تاریکی شب و تاریکی شکم ماهی و تاریکی قعر دریاست و جمعی بر آنند که کنایه از کدورت طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانی باشد و باعتقاد بعضی کنایه از تاریکی مشیمه و تاریکی رحم و تاریکی شکم مادر باشد و الله اعلم۔
ظلمتیان - کنایه از بت پرستان و خلاف مذهب حق باشد۔
ظلیم - بر وزن حلیم نام مرغیست که آنرا شترمرغ گویند و در عربی بغایت ستم کننده را گویند۔

گفتار هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف عین بی نقطه با حروف تهجی بر نوزده بیان و محتوی بر یکصد و هشتاد و دو لغت و کنایت

بیان اول

[در عین بی] نقطه با الف مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

[عالم مصور] ا - کنایه از دنیای فانی و عالم سفلی باشد۔
عاشق با - بکسر شین نقطه دار و سکون قاف و بای ابجد بالف کشیده نام نوعی از طعام ست که آنرا با سرکه یا آب لیمو پزند۔
عاشق خشک - بضم ... کنایه از ... عاشق

... خسیس و رذل و بمعنی صدق و تیتالی باشد۔
عاشق سگ جان - کنایه از دنیا طلبان و طالبان دنیا باشد۔
عاقول - با قاف بواو کشیده و بلام زده نوعی از خار خوب ست که بیابانی است و بعضی گویند درخت ساج ست۔
عالم قرت - بکسر لام و میم و فتح فوقانی و سکون رای قرشت

کنایه از شخصی است که خود را صالح و فاضل وانماید و جاهل و فاسق باشد و به فتح لام اشاره بعالم جاهلیت است۔

عالم جان — یعنی عالم ارواح و کنایه از دنیا و عالم سفلی هم هست و عناصر اربعه را نیز گویند۔

عالم خاک — کنایه از دنیا باشد و جسد آدمی را نیز گویند۔

عالم دورنگ — کنایه از دنیا و عالم است باعتبار شب و روز و کنایه از مردم منافق و دورو و غدار هم هست۔

عالم کون — به فتح کاف کنایه از دنیای فانی و عالم سفلی است۔

عاملان دریا و کان — کنایه از سیارات است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد که هفت است

عامل جان — بکسر لام اشاره بذات پاک باری تعالی است جل جلاله و کنایه از عناصر اربعه هم هست۔

عامل دریا و کان — کنایه از آفتاب عالمتاب است

عامل طبع — کنایه از روح حیوانی است۔

عایشهٔ لب جوی — پرنده ایست که آنرا بعربی صعوه میگویند

بیان دوم

در عین بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عباسیان — اشاره بخلفای عباسی باشد۔

عبب — بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد میوه و ثمر کاکنج است که عروس در پرده باشد و آنرا عنب نیز گویند۔

عبرت پذیرفتن — کنایه از پند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد۔

عبرت شش روزه — کنایه از آسمان و زمین و آنچه در مابین آسمان و زمین و روی زمین است از مخلوقات و کنایه از آنچه در میان آدمیم و از ما بفعل آید و کنایه بآنچه از حوادث بفعل می آید۔

بیان سوم

در عین بی نقطه با جیم مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عجب رود — باراء بی نقطه بر وزن ترک رود [illegible]

یکی از سازهاست که می نوازند و بعضی گویند از قسم مزامیر است که سازهای نی باشد و بعضی صدا و آواز ساز نی را عجب نی گویند

عجما — به فتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده کسی را گویند که هیچ خیری و شری ازو نرسیده باشد و در عربی حیوان غیر ذی عقل و زنی که قادر بسخن کردن نباشد۔

عجوز خشک پستان — کنایه از دنیای بی وفا باشد و زنی را نیز گویند که هرگز نزائیده باشد۔

عجوزهٔ فرتوت — کنایه از دنیای کهن و عالم زمین باشد

بیان چهارم

در عین بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عدرنا — به فتح اول و ثانی و سکون رای قرشت و نون بالف کشیده بمعنی کندش است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند و آذربویه همان است۔

عدنگ — بر وزن نهنگ مردم ابله و نامطبوع و نادان را گویند۔

عدهٔ دار بکر — بکسر اول کنایه از شرابیست که هنوز از آن نخورده باشند و خم شراب را نیز گویند۔

عدهٔ داران رزان — کنایه از خمهای باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند۔

بیان پنجم

در عین بی نقطه با ذال نقطه دار مشتمل بر سه لغت

عذب — به فتح اول و بای ابجد و سکون ثانی میوه و ثمر چوب گز است و آنرا گزمازک و بعربی ثمرة الطرفا گویند

بفتح اول و ثانی رشتهٔ تازیانه و [illegible] ا[illegible]

تراز و بعضی شاهین بند [illegible] و بعضی عرب

عذرا — بضم اول نام معشوقهٔ وامق است

[illegible] لفظ عذرا بعضی زن [illegible] که معشوقهٔ وامق [illegible] و غیر آن به فتح اول است و مشهور [illegible] است لیکن [illegible] کرده [illegible] از کجا [illegible] نقل کرده ۱۲

بکر و دوشیزه در زمان سکندر ذو القرنین و قصهٔ وامق و عذرا
مشهورست و یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست و آن چنان
باشد که هر کس پی در پی یازده ندب از حریف ببرد گویند عذرا
برد یکی را البته آنچه گرو کرده باشند بستاند و باز چون حریف دوم
یازده ندب پی در پی ببرد گویند وامق برد یکی را ببرد و آنچه گرو
کرده باشند بگیرد و بمعنی آشکارا هم آمده است که نقیض نهان
باشد و برج سنبله را نیز گویند و آن برج ششم است از دوازده
برج فلکی و بفتح اول در عربی دختر بکر را گویند و بفارسی دوشیزه خوانند
عذر لنگ - بکسر رای قرشت کنایه از بهانهٔ سست و
ضعیف و عذر سقیم باشد -

بیان ششم

در عین بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر چهل لغت و کنایت

عرار - بفتح اول بر وزن قرار گلیست که آنرا گل گاو چشم و
بابونه گاو گویند و بعربی عین البقر و بیونانی قرابیون خوانند
و عربی است -
عربانه - بفتح اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده و نون
مفتوح بمعنی دف و دایره باشد و بعضی دایرهٔ حلقه دار را گویند
عربده جوی - کنایه از جنگجو و جنگ آور باشد و کنایه از چاپلوس
و فریب دهنده و کنایه از بازیگر و حلقه باز و امثال آن هم هست
عرش اکبر - کنایه از دل آدمی زاد باشد و بعربی قلب خوانند -
عرش سبائی - بکسر شین نقطه دار و فتح سین بی نقطه کنایه از
تخت بلقیس زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود -
عرش وران - کنایه از انبیا و اولیا و اهل الله و اهل دل
باشد که [illegible] و هم بنظر آمده است که عرش روان باشد -
[illegible] از ملائکه مقربین و حاملان عرش باشد -
[illegible] بفتح اول و صاد بی نقطه بر وزن قرقف حشیشی
[illegible] که آنرا بشیرازی ماش دارو و بیونانی کافیطوس خوانند -
عرصم - بکسر اول و صاد بی نقطه و سکون ثانی و میم بلغت
اهل یمن بادنجان صحرائی باشد -

عرطنیثا - با طای حطی و نون و ثای مثلثه بر وزن مرتشیشا
بیخیست که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند از آب آن دو قطره
در بینی چکانند درد دندان را سود دارد و صاحب [illegible]
خربزهٔ سرخ که میان او سفید باشد -
عرعر - بفتح هر دو عین و سکون هر دو را بعربی درخت سرو
کوهیست گویند میان آن درخت و نخل خرما عداوتست
و یکجا باهم نرویند -
عرقچین - با قاف و جیم فارسی نوعی از کلاه است و آنرا
تویی نیز گویند و قطیفه را هم گفته اند و هر چیز که بدان عرق پاک کنند
عرق کردن - کنایه از چیزی دادن باشد و کنایه از خجل
شدن و خجالت کشیدن هم هست -
عرق کرده - کنایه از اسپی باشد که او را بکثرت سواری
چنان کرده باشند که از دوانیدن و تردد فرمودن بسیار
عرق بر بدن او ننشیند و نفسش تنگ نشود -
عرق گیر - کنایه از خجل و شرمنده باشد و پارچه را نیز گویند
که بدان عرق از بدن پاک سازند -
عرقوب - با قاف بر وزن مرغوب نام شخصی بوده از
عرب داد و بخلف وعده مشهورست -
عرقیه - با قاف بر وزن حنفیه دستارچه و روپاک ابریشمی را گویند
عرم - بفتح اول و کسر ثانی و سکون میم نوعی از ماهی باشد
که اهل مغرب آنرا سردین و بیونانی سارییس خوانند و در عربی نام
استخر و آبگیری بوده که اهل سبا آنرا با سنگ و قیر بسته بوده اند و
بفتح اول و ثانی در عربی گوشت بی استخوان را گویند -
عرمض - بفتح اول و میم و سکون ثانی و ضاد نقطه دار نوعی
از درخت کنارست و آنرا خارها مانند قلاب و منقار مرغان
می باشد چه هرگز بار و میوه ندهد و در عربی جامهٔ غوک را گویند
و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و
طحلب همان است -
عرن - بفتح اول و سکون ثانی و نون چیزیست که آن

در پهلوی دست و پای اسپ نزدیک بزانو باشند حرم میشود و روز
بروز بلندتر میگردد و عرب آنرا عظم الساق میگویند بضم راء آن تیب
ریع برافع هست و بفتح اول و ثانی بعربی شقاق باشد و آن کیجها
دست و پای آدمی و اسپ حیوانات دیگر است۔
عروس ـ معروف ست که زن داماد باشد و نام گنج اول است
از گنجهای خسرو پرویز و یکی از گنجهای کیکاوس هم هست که بطوس
داده بود و گنجی دیگر آنرا گویند که زال و رستم و گیو بهم و گودرز
زر و ر زا نیز عروس گویند و اهل عمل آنرا نقس خوانند۔
عروس از عنون زن ـ کنایه از ستارهٔ زهره است و
آسمان سوم جاے اوست۔
عروسان باغ ـ کنایه از گلها و میوها و نهالهای نو برآمده
و درخت میوه دار باشد۔
عروسان چمن ـ بمعنی عروسان باغ ست که کنایه از نهالها
و گلها و میوهاے نو رسیده باشد۔
عروسان خلد ـ بضم خای نقطه دار کنایه از حوران بهشتی باشد
عروسان بیابان ـ کنایه از شتران بارکش باشد عموماً و
شتران راه کمر را گویند خصوصاً۔
عروس چهارم فلک ـ کنایه از خورشید جهان آرا باشد۔
عروس جهان ـ کنایه از جهان باشد بطریق اضافه یعنی
عروسیکه آن جهان ست و کنایه از کوکب زهره هم هست۔
عروس چرخ ـ کنایه از آفتاب جهانگرد ست۔
عروس خاوری ـ بمعنی عروس چرخ ست که آفتاب
جهانتاب باشد۔
عروس خشک پستان ـ کنایه از دنیای بی بقا باشد
و زنی را نیز گویند که عقیمه بود یعنی هرگز نزائیده باشد۔
عروس در پرده ـ دو انیست که آنرا کاکنج گویند تخم آنرا
با جفت و زهر و هر تلخ و بادنجان کهنه گردد و با...تن بگرد
عروس روز ـ بمعنی عروس خاوریست که خورشید عالم افروز باشد
عروس شوی مرده و عروس مرده شوی ـ کنایه

از دنیاے فانی باشد۔
عروس عرب ـ کنایه از مکه معظمه است زادها الله
شرفاً و تعظیماً۔
عروس عدن ـ کنایه از ماه باشد و بعربی قمر خوانند و کنایه
از ستارهاے آسمانی هم هست و پرستاره و خدمتگاری را نیز گویند
که شبها با او دخول توان کرد۔
عروس فلک ـ کنایه از آفتاب جهان آراست۔
عروسک ـ بر وزن خروشک منجنیق کوچک را گویند و آن
آلتی باشد که در قلعها سازند و بدان سنگ و آتش و خاکستر
بجانب دشمن اندازند و بمعنی کرم شب تاب هم آمده است
و نام پرندهٔ ایست که شبها بیدار باشد و بانگ کند و زنگ تلی را
نیز گویند و لعبتی که دختر کان سازند و تصغیر عروس دختر نابالغ
که او را بشوهر دهند و بوم ماده را نیز گویند و آن پرندهٔ ایست
عروس کج ـ کنایه از صورتی باشد زشت و مهیب که
طفلان را بدان ترسانند۔
عروس نه فلک ـ کنایه از آفتاب ست و کنایه از
افلاک هم هست بطریق اضافت یعنی عروسی که آن نه فلک ست

بیان هفتم

در عین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

عسالنج ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مکسور بنون و
جیم زده برگ درخت انگور ست و آنرا بعربی لف الکرم خوانند
و بشیرازی پیچه رز گویند۔[1]

عسل داود ـ با دال بے نقطه و واو و دال دیگر چیزی
باشد که از ساق درختے حاصل میشود و طعم آن شیرین است

[1] معنی بادکه در کتب لغت عربی مانند قاموس
شاخ نرم و سبز است از درخت انگور و عسالیج یا عسالج
و چون صورت خطی عسالنج بنون و عسالیج بتحتانی یکی ست
تصحیف خوانی شده چه عسالنج بنون بمعنی که ... بیان کرده
در هیچ کتاب یافته نشد ۱۲۔

و آنرا بعربی دهن العسل و بیونانی اوروالی خوانند۔
عسل طبرزد ۔ بفتح طای حطی و بای ابجد و زای هوز و سکون
راء و دال بی نقطه شیرهٔ نبات را گویند۔
عسل لبنی ۔ بفتح لام و بای ابجد و سکون نون نوعی از صمغ
باشد و آنرا مانند کندر بسوزانند و بعربی میعهٔ سائله خوانند۔
عسلی ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن کلی پارچهٔ زردی باشد که
یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامهٔ خود بدوزند و بعضی جامه را
گویند که مخصوص گبران ست و رنگی را نیز گویند که پیشتر فقیران و
دلبران بدان رنگ جامه پوشند۔

بیان هشتم

در عین بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عشر ۔ بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت هر نباتی را گویند
که در وقت شکستن شاخ آن یا برکندن برگ آن شیری از وی
برآید و نام بستنی هم هست که ثمر و میوهٔ آنرا بعربی ضریع گویند که با قوت
باشد و عصفر نیز خوانند و بعضی گویند نوعی از حرشف ست که کنگر باشد
و کنگر یاست چیزیست مشهور و بعضی دیگر گویند درختیست که آن را
در هندوستان آک خوانند و بلغت اهل عمان سنا مکی باشد و
بعربی عدد ده را گویند و هر ده آیت از قرآن را نیز گویند۔
عشرخوان ۔ کنایه از قاری قرآن ست که قرات کننده و حافظ
کلام الله باشد و کنایه از مردم معزول شده هم هست۔
عشرق ۔ بضم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه مکسور بقاف
زده گیاهیست دوائی که آنرا بعربی بذر المرو و بفارسی تخم مرو گویند۔
عشقه ۔ بفتح اول و قاف و کسر ثانی نوعی از لبلاب ست و بعضی
دیگر بفارسی عشقو ۔ ان خوانند و گویند لبن آن یعنی شیر آن موی
بالشد

بیان نهم

در عین بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

[illegible]
که آنرا شاهتره گویند و بعربی [illegible] باشد و بیونانی ابیدیمون

خوانند اگر دندان طرف راست درد کند قدری از آن بپشت دست چپ
باید گرفت و دست را در زیر روی بجانبی که دندان درد می کند
باید گذاشت درد را ساکن کند و همچنین برعکس۔
عصب ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون بای ابجد گیاهیست
که صمغ آن کثیرا باشد و شیرازی کم و بیونانی لوزامیس خوانند و بعربی
سواک العباد و سواک المسیح گویند خوردن آن چارپایان را
فربه سازد۔
عصبه ۔ بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی ریحانی ست
که آنرا جم اسفرم خوانند و بعضی گویند لبلاب ست که عشق پیچان باشد
عصمتیان ۔ بکسر اول و تای قرشت کنایه از انبیا و اولیا
و ملائکه و اهل عزلت و خلوت نشینان و مخدرات باشد و
مریم مادر عیسی علیه السلام را نیز گفته اند۔
عصفیره ۔ بفتح اول و فا و رای بی نقطه و ثانی بتحتانی
رسیده بلغت اهل بغداد و موصل خیری زرد باشد و آنرا خیری
شیرازی گویند۔

بیان دهم

در عین بی نقطه با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت

عضات ۔ بفتح اول بر وزن نبات هر درخت خاردار را
گویند مطلقا۔
عضایت ۔ بفتح اول و تحتانی بر وزن امانت نوعی از
سوسمار است و بعربی ضب [illegible] گویند آن سفیدی که در چشم
افتاده باشد پرده و آنرا عضاهم میگویند بحذف تحتانی و با۔
عضرس ۔ بکسر اول و رای قرشت بر وزن نقرس خطمی صحرائی
را گویند و آنرا بیونانی البا و بعربی شحم المرج خوانند و طبیخ آنرا اگر
با سرکه و زیت [illegible] مضرت گزندگان کند۔

بیان یازدهم

در عین بی نقطه با طای بی نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایت

عطارد ۔ بضم اول معروف ست و آن کوکبی باشد
فلک [illegible] بضم اول و فتح ثانی و سکون یا و کسر [illegible]

که بفارسی پیر خوانند و آسمان دوم جای اوست و سنبل رومی را
نیز گویند و آن بیخی باشد برنگ شبیه بمیران و بشکل مانند اسارون
عطای کبرا - بضم کاف کنایه از عمر صد و بیست سال باشد -
عطب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد پنبه را گویند و آنرا
قطن هم خوانند و دود آن زکام را نافع است -
عطر مثلثی - کنایه از عطریست که مرکب از مشک و عنبر و خوشبوهای
دیگر باشد و بعربی غالیه گویند -
عطسهٔ چاه - کنایه از صدای باشد که از چاه برآید بسبب
بانگ کردن در آن -
عطسهٔ شب - کنایه از صبح صادق باشد -
عطسهٔ صبح - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
عطسهٔ عنبرین - کنایه از بوی خوش است خواه از گل
باشد خواه از چیزهای دیگر -
عطشان - بفتح اول و ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده
و بنون زده نوعی از گیاهست که آنرا بتازی خس الکلب خوانند
و بسکون ثانی عربان تشنه را گویند -
عطف کردن - بکسر فا و فتح کاف فارسی کنایه از روی
برگردانیدن باشد خواه بخشم و خواه بقهر و غضب -
عطلعل - بفتح اول و فا بروزن محمل بید مشک را گویند و
آن بهار درخت نوعی از بید باشد -

بیان دوازدهم

در عین بی نقطه با فا مشتمل بر دو لغت

عفرا - بفتح اول بروزن صحرا معشوق عروه است و شیخ
[illegible] و او و ایشان هر دو از قبیلهٔ عذره بوده اند و عروه
در آرزوی معشوق مرده و عربان گوسفندی را گویند که
[illegible] مایل باشد -
[illegible] اول و فتح ثانی [illegible] پوست بره را گویند که [illegible]
[illegible] را گویند [illegible]
[illegible]

بیان سیزدهم

در عین بی نقطه با قاف مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

عقاب آهنین منقار - کنایه از تیر پیکان دار است -
عقاب شدن - کنایه از طالب شدن بچیزی باشد -
عقار آدم - بضم اول و کسر رای قرشت و بعد از آن لفظ آدم
نباتی باشد دوائی سفید و بزردی مایل گویند بیخ درخت انار
صحرائیست ضماد کردن آن گوشنگی و شکستگی را نافع است و تخم آن
قوت باه دهد -
عقارکوبان - با کاف بواو رسیده و بای بالف کشیده و بنون
زده دوائیست که آنرا بلفظ دیگر عاقرقرحا خوانند و بعربی عود القرح
گویند و بحذف الف هم آمده است که عقرکوبان باشد -
عقد شب افروز - کنایه از ثوابت و سیاره باشد یعنی زحل
و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه و باقی ستارهای
آسمانی که ثوابت اند -
عقد شب و روز - کنایه از ماه و آفتاب است و کنایه
از دنیا و روزگار هم هست -
عقربان - با رای قرشت و بای ابجد بروزن پهلوان دوائیست
که آنرا حشیشة الطحال خوانند و بعضی گویند دوائیست که آنرا بشیرازی
زنگی دار و خوانند و بعضی دیگر گویند بیخ کبر و طیست والله اعلم -
عقرب بخانه - کنایه از سوزن دان و انگشتدان باشد -
عقرب نیلوفری - کنایه از برج عقرب است و آن برج
هشتم باشد از بروج فلکی -
عقل اول - کنایه از نور حضرت رسالت پناه محمد
صلوات الله علیه و آله و کنایه از جبرئیل علیه السلام و روح
اعظم و عرش و فلک اول باشد -
عقل کل - بضم کاف بمعنی عقل اول
محمدی و جبرئیل و روح و عرش اعظم باشد -
عقیق ناب - کنایه از لب معشوق و اشک خونین عاشق
باشد و کنایه از شراب لعلی انگوری نیز باشد -

بیان چهار دهم

در عین بی نقطه با کاف مشتمل بر هفت لغت

عکبر - بفتح اول وبای ابجد وسکون ثانی ورای قرشت نوعی از گل ست وآن زرد وسفید وبنفش وسرخ هم می باشد ومگس عسل آنرا بجهت خوردن خود وبچهای خود می آورد وبعضی گویند چیزیست که در میان عسل پیدا میشود آنرا بشیرازی دار میگویند ومگس نحل بجهت خوراک بچگان خود می آورد وآن بغایت تلخ می باشد وبعضی دیگر گویند عکبر وبیخ الکیست وآنرا مومیائی نحلی خوانند وبشیرازی برموگویند جهت کوفتگی وشکستگی اعضا نافع است -

عکعک - بفتح هر دو عین وسکون هر دو کاف بمعنی عکه باشد وآن پرنده ایست مشهور واو سفید وسیاه ودراز دم می باشد وبعربی عقعق میگویند وبعضی گویند عقعق معرب عکعک ست -

عکک - بروزن فلک بمعنی عکعک ست که عکه باشد وآن پرنده ایست سیاه وسفید از جنس کلاغ -

عکله - بفتح اول ولام وسکون ثانی لغتیست که آنرا بفارسی شبشبندان وبعربی کرمة الاسود وبشیرازی سیاه دارو وبیونانی قاشرستین خوانند وآن نوعی از لبلاب ست -

عکنه - بفتح اول ونون وسکون ثانی لغتی ست که آنرا در اندلس سورنجان ودر عراق لعبت بربری خوانند -

عکوب - بفتح اول وثانی بواو کشیده وبای ابجد زده کنگر را گویند وآن رستنی باشد خاردار که باماست پرورده کنند وخورند وعربان غبار را گویند چنانکه عکاب دود را -

عکه - بفتح اول وثانی بتشدید نام مرغیست معروف وآن از جنس [illegible] وسفید می باشد وبعربی عقعق خوانند و [illegible] در شرح مختصر وقایه میگوید که این لغت فارسی ست [illegible] جاده بعد فاید و اما العقعق نوع من الغراب طویل الذنب فیه سواد وبیاض یقال بالفارسیه عکه -

بیان یازدهم

در عین بی نقطه با لام مشتمل بر [illegible] لغت وکنایت

علالا - بفتح اول بروزن کمالا بانگ وشور وغوغا باشد [illegible] وکنایه و حرف پهلو دار را نیز گویند -

علث - بکسر اول وسکون ثانی وثای مثلثه نوعی از کاسنی صحرائی باشد وبرگ آن بکاسنی صحرائی می ماند وصمغی دارد مانند مصطکی وبفتح اول عربان آمیختن را گویند -

علجان - باجیم بروزن سرطان گیاهی باشد که آنرا کاه کم می گویند وبدان دست شویند واو خرد غسول همان ست -

علف - بفتح اول وثانی بروزن هدف گیاهیست که آنرا بفارسی اسپست وبعربی فصفصه گویند -

علفخانه - با فا بروزن طربخانه کنایه از دنیا وعالم کون وفساد -

علقم - با قاف بروزن شلغم عربان هر چیز تلخ را گویند عموماً وبزبان اندلس حنظل باشد خصوصاً وبعضی درخت حنظل را میگویند -

علک - بکسر اول وسکون ثانی وکاف هر صمغی را گویند که آنرا توان خائید وبهترین آن علک رومیست که مصطکی باشد -

علم انداختن - بمعنی سپر انداختن ست که کنایه از عاجز شدن ودر گردانیدن باشد وکنایه از غافل شدن هم هست -

علم بخش - کنایه از قسمت وحصه وبخشی ست از غنایم که بسپاهیانی که در زیر علم حاضر بوده اند دهند -

علم چهل صباح - کنایه از علم چهل روزه است که تخمیر خاک آدم علیه السلام می شد -

علم صبح - کنایه از روشنائی صبح دوم ست که صبح صادق باشد وصبح اول را نیز گفته اند -

علمهای روز - کنایه از صبح اول وصبح دوم هست که صبح صادق وصبح کاذب باشد وستاره صبح وآفتاب را هم گفته اند -

علویان - بفتح اول وثانی کنایه از سادات باشد وبضم اول وسکون ثانی کنایه از ملائکه وفرشتگان باشد وسیارات را نیز گفته اند که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه است -

علیق - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی وقاف فرشتی [illegible]

که برگ آن را بزند و در خضاب بکار برند و آنرا بیونانی باطس خوانند و بفتح اول و کسر ثانی در عربی پوست سفیدی باشد که بران چیزی نویسند و جواب را نیز گویند۔

بیان شانزدهم

در عین بی نقطه با میم مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عمار - بفتح اول بر وزن بهار آس را گویند که درخت مورد باشد بعضی گویند غار است و آن گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کند و نام شخصی هم هست که عماری را وضع کرده و بهم رسانیده و عماری را نیز گویند و آن چیزیست دراز و شبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانند۔

عمرد - بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای قرشت و سکون دال ابجد رستنی باشد که آنرا کرفس گویند۔

عمر و رشدن - بفتح اول یعنی عمر بسیار بهم رسانیدن و مسن و صاحب سن شدن و معمر گردیدن و کنایه از تمام شدن عمر و باخر رسیدن زندگی باشد۔

عملج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم نوعی از خربزه زمستانی باشد و عربان خربزه را البطیخ می گویند۔

بیان هفدهم

در عین بی نقطه با نون مشتمل بر بیست و یک لغت و کنایت

عناب - بضم اول و ثانی مشدد با الف کشیده و بای ابجد زده میوه ایست شبیه بسنجد و در منضجات و مسهلات بکار برند خوردن آن خون را صاف کند و کنایه از لب معشوق هم هست

عناب تر - بکسر بای ابجد و فتح تا و سکون رای قرشت کنایه از انگشتان محبوب ست۔

عنان امل سبک شدن - کنایه از نومید شدن و ناامید گردیدن باشد۔

عنان بر عنان - کنایه از برابری و همسری کردن باشد

عنان تافتن - کنایه از عاجز شدن و روی گردانیدن باشد

عنان ورزیدن - کنایه از بازماندن باشد۔

عنان زنان رفتن - کنایه از تعجیل و شتاب رفتن باشد۔

عنان سبک کردن - کنایه از آهسته براه رفتن و در کارها تانی و تامل نمودن باشد۔

عنبر ارزان - کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است باعتبار نفع عام۔

عنبر تر - بفتح تای قرشت کنایه از خط و زلف و خال محبوب و معشوق باشد و شب را نیز گویند که بعربی لیل خوانند۔

عنبر چه - نوعی از زیور است که پر عنبر کنند و بر گردن اندازند۔

عنبر لرزان - بفتح لام بمعنی عنبر ارزان باشد که کنایه از گیسوی حضرت رسالت پناه علیه السلام ست۔

عنبرین سنبل - کنایه از زلف و موی محبوب است۔

عنبر شیر - بمعنی عنبرچه باشد و آن زیوریست که زنان بر گردن اندازند۔

عنجد - بضم اول و جیم و سکون ثانی و دال ابجد دانه مویز را گویند که انگور خشک شده باشد و بعربی عجم الزبیب خوانند۔

عنجه - بضم اول و سکون ثانی و فتح جیم بمعنی سرشتن و آغشتن باشد و بعضی گره کردن و جمع نمودن هم آمده است۔

عندم - بر وزن هدم بقم را گویند و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند و خون سیاوشان را هم گفته اند۔

عنقا - سیمرغ را گویند و او را عنقای مغرب بضم میم خوانند و بسبب مغربیت حمل بر چیزهای نابود و معدوم و عدم کنند و کنایه از هر چیز نایافت و نایاب باشد۔

عنقر - با قاف بر وزن جعفر دوائیست که آنرا بفارسی زنگوش خوانند

عنک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف جزالاغ را گویند و بعضی جزالاغ نر را عنک می گویند

عنم - بفتح اول و سکون ثانی و میم گلنار را گویند و آن جلنارست و آن گل درخت نوعی از انار باشد و آن بغیر از گل میوه و ثمری دیگر ندارد ... ... و دوم خون شکم را ببندد۔

بیان چهاردهم

در عین بی نقطه با واو مشتمل بر لغت و کنایت

عو — به فتح اول و سکون ثانی بمعنی آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد مطلقاً۔

عوا — بر وزن حوا نام یکی از منازل قمر ست و آن بصورت هر دو سه باشد از جمله چهل و هشت صورت فلک که گویا آواز بلند شخصی را می طلبد و در آدمی را نیز گویند که مقعد باشد بزبان عرب۔

عوانان فلک — با نون بالف کشیده کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد۔

عود — بضم اول و سکون ثانی و دال معروف است و آن چوبی باشد سیاه رنگ که بجهت بخور سوزانند گویند عود بیخ درختی ست که آن را می کنند و در زیر زمین دفن می کنند تا تغییر در وی پیدا آید و عود خالص گردد و نام سازی هم هست که نوازند۔

عود الصلیب — دوائیست که آنرا فاوانیا گویند با هر که باشد از زحمت صرع ایمن گردد و بعضی گویند چوبیست که آتش بران کار نکند و هر چند بشکنند صلیب بر آید و چوب سه گوشه را نیز گویند که در تعویذهای کودکان بر رشته کشند تا در خواب نترسند و کنایه از صبح دوم هم هست که دم صبح باشد۔

عود سپید — بمعنی دوم عود الصلیب ست که کنایه از دم صبح باشد۔

[illegible] ...یه از سفیدی و سیاهی باشد۔

[illegible] ...ت — کنایه از آسمان ست۔

عوسج — بفتح اول و سین بی نقطه و سکون ثانی و جیم نوعی از علیق باشد و آن درختیست که برگ آنرا بسیار نرود و در خضاب بکار برند۔

بیان پانزدهم

در عین بی نقطه با یای حطی مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

عیشام — بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثه بالف کشیده و میم زده درخت چنار را گویند و بعضی گویند بار درخت چنار است۔

عیبه فقر — بفتح تا و سکون قاف و رای قرشت کنایه از انقطاع و بریدن از خلق و خلوت و دوال شدن بخیال باشد۔

عیسی مسیح — کنایه از دو رستیست که از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مائده فرود آمد۔

عیزران — با زای نقطه دار و رای بی نقطه بر وزن خیزران میوه باشد صحرائی که آنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند۔

علیوسب — با سین بی نقطه بر وزن مطلوب دارویست که آنرا مرزنگوش خوانند۔

عیسی خورد — بسکون را و دال بی نقطه کنایه از خوشه انگور باشد۔

عیسی دهقان — کنایه از شراب انگوری باشد۔

عیسی ره نشین — کنایه از آفتاب و شعاع و پرتو آفتاب است و کنایه از طبیب حاذق هم هست۔

عیسی ششماهه — کنایه از میوهائیست که تا شش ماه پخته شود و برسد عموماً و انگور را گویند خصوصاً۔

عیسی کده — کنایه از آسمان چهارم است و خانه حضرت عیسی علیه السلام و صومعه و معبد او را نیز گویند۔

عیسی نه ماهه — بضم نون کنایه از خوشه انگوری ست که از آن شراب سازند و کنایه از شراب انگوری هم هست۔

عیسی هر درد — بفتح های هوز و دال ابجد یعنی عیسی دهقانست که کنایه از شراب انگوری باشد۔

عیشا — با اول بثانی رسیده و شین نقطه دار بالف کشیده قرارگاه طفل را گویند در رحم مادر۔

عیش ده روزه — کنایه از زندگانی و حیات اندک است۔

عیص — بفتح اول و سکون ثانی و صاد بی نقطه نام پسر بزرگ یعقوب ست گویند فرنگ از نسل او پدید...

گفتار هیجدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف غین نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر هفت بیان و محتوی بر سی صد و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در غین نقطه دار با الف مشتمل بر چهل و یک لغت و کنایت

غاب - بروزن آب حدیث و سخن بیهوده و لاطائل و هرزه و هذیان و یاوه باشد و بمعنی بازمانده و لقبه خوردنی و طعامی بود که در ته طبق از خورش کسی زیاده آمده باشد و بمعنی باز پس افتاده و دور مانده و سقط و خراب شده و از کار افتاده نیز آمده است و در عربی بیشه و نیستان را گویند۔

غابانک - با اول و ثالث بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده دوائی ست که آنرا بتازی بنفسج الکلاب و لبشیر از بش سگ گویند۔

غابش - بروزن تابش نام درختیست کوهی که میوهٔ آن را غباریه و عنب الدب گویند شبیه است بکنار۔

غابوک - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده مهرهٔ کمان گروهه را گویند و آن گلوله باشد که از گل سازند و کمان گروهه را نیز گفته اند۔

غاتقر[1] - با قاف بروزن کاشغر نام شهریست از ترکستان که در ان سرزمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب حسنات مرغوب بهم می رسد و نام محله هم است از محلات سمرقند و نام یکے از پهلوانان تورانی باشد۔

غار - بروزن مار گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کند و تخم آنرا حب الغار و درخت آنرا شجرة الغار خوانند و بعربی مغاره و شگاف کوه را گویند۔

غارتیدن - با تای قرشت بروزن وارسیدن بمعنی غارت کردن و تاراج نمودن باشد۔

غارج - بکسر رای بے نقطه بروزن خارج بمعنی صبوحی باشد و آن شرابیست که بوقت صبح خورند و شراب را نیز گفته اند مطلقا خواه صباح خورند خواه شام و با جیم فارسی هم درست ست و بر فتح رای بی نقطه نیز است و بزای نقطه دار هم بنظر آمده است۔

غارجی - بروزن خارجی شراب صبوحی را گویند یعنی شرابے که بهنگام صبح نوشند و ساقی را نیز گفته اند و کسی را هم میگویند که صبوحی خورد و با جیم فارسی نیز آمده است و بجاے حرف ثالث واو ساکن هم است۔

غارغم - بکسر راے بی نقطه و فتح غین نقطه دار کنایه از زندان و بندخانه و گور و قبر و گناهگاران باشد۔

غار و غور - با غین نقطه دار بروزن مار و مور این لغت از اتباع ست بمعنی هرج مرج و آشوب و فتنه باشد۔

غاره - بروزن چاره بمعنی غارج است که شراب صبوحی باشد و بمعنی غارت و تاراج و غارت کنندگان هم است و پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند۔

غاریقون - با ثالث بتحتانی رسیده و قاف و بنون زده یکی از اجزاے مسهل است و آن دو قسم می باشد نر و ماده گویند ماده آن بهتر ست و تریاق همه زهرها ست و در مؤید الفضلا این معنی با زای نقطه دار آمده است۔

غاز - بسکون زاے هوز پنبه و وصله باشد که مردم درویش

[1] بدانکه صاحب فرهنگ جهانگیری و رشیدی و فرهنگ سروری بجمیع این معانی مذکوره غاتفر بفا بجاے قاف آورده اند اما غاتقر با قاف چنانکه در برهان ست در هیچ یکی از نسخ معتمد اللغت بنظر نرسید و بس غلب که مصنف درین لغت تصحیف فا به قاف خوانده باشد والله اعلم ۱۲

وفقیر بجامه دوزند و پرنده ایست معروف که از جنس مرغان آبی و بمعنی شکاف و پاره و باز شده و شکافته و چاک و ترک و از هم شکافتن هم هست و بمعنی نیاز هم آمده است که حاجت و احتیاج باشد و تجلد و غلاظ را هم گویند و خوردن طعام را نیز گفته اند از روی لذت و اشتها و بمعنی بر هم زدن و علاجی کردن پشم کهنه باشد بجهت رشتن —

غاش — بسکون زای فارسی بمعنی نشاد باشد مطلقا اعم از خار گل و خار درخت و امثال آن و مردم دهان فراخ را نیز گفته اند

غاز غاز — با زاء و غین نقطه دار بر وزن طاس باز بمعنی از هم شکافته و باز شده باشد —

غاژ کردن — با زای فارسی بر وزن ناز کردن بمعنی پنبه و دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن باشد از برای رشتن و با زای هوز هم آمده است —

غازه — بر وزن تازه بمعنی گلگونه است و آن سرخی باشد که زنان بر روی مالند و بمعنی صدا و ندا و آواز هم آمده است و هیچ و هم حیوانات را نیز گویند از چرنده و پرنده —

غازی — بر وزن بازی بمعنی زنان فاحشه و پسران مسخره گیر و ریسمان باز باشد و چوب دو سر پهن صالح را نیز گویند و در عربی کسی را گویند که بجهت ثواب با اعدای دین حرب کند —

غاسول — با سین بی نقطه بواو رسیده و بلام زده بعربی گیاهیست که آنرا بفارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند و اشخار از آن سازند —

[illegible] فاش و دست دارند [illegible] را گویند
[illegible] اعلی رسیده باشد و خوشه انگور
[illegible] را نیز گویند و [illegible] باشد که از برای تخم
نگاه دارند و [illegible] سلیقه [illegible] و [illegible]
و [illegible] هم آمده است —

غاشیه [illegible] —

غاغالی — با غین نقطه دار با الف کشیده و طای بی نقطه بتحتانی رسیده سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر از آن می آید و آنرا از وادی شام آورند و در قدیم آن وادی را غاغا میخوانده اند [illegible] و الحال وادی جهنم گویند اگر بر آتش نهند بخور آن صرع را نافع باشد و گزندگان بگریزند و آنرا بعربی حجر غاغالیس و حجر غاغیطوس خوانند —

غافشه — بفتح غین نقطه دار بلغت عمان بوته را گویند و معرب آن فونج است —

غافت — بفتح فا و سکون تای قرشت بر وزن آفت گلیست لاجوردی رنگ در شکل و شاخهای باریک دارد بدرازی یک وجب و گل و برگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیراز آورند بوته آنرا حشیش الغافت و شجرة البراغیث و شوکه منتنه گویند نیم مثقال آن حیض را براند و بکسر فا و سکون تای مثلثه هم بنظر آمده است [illegible]

غاک — بر وزن چاک صدا و آواز و بانگ کلاغ را گویند و بمعنی فتنه و آشوب هم آمده است —

غال — بر وزن فال بر پهلو غلطیدن باشد و آشیانه زنبور را نیز گفته اند و سوراخی باشد که جانوران صحرائی همچو روباه و شغال و گفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند و مغاره را نیز گویند که شبانان بجهت شبها خوابیدن گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند و غار و شکاف کوه را هم گفته اند و بعربی کهف خوانند —

غالاوطی — با لام الف و لام بواو رسیده و طای حطی بالف کشیده بیونانی اقلامی قنطلی را گویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه رنگ بود اسهال را نافع است —

غالد — بفتح لام و سکون دال [illegible]
[illegible]
[illegible]

با این ظرف غلطانند خصوصاً۔

غالوک ـ باالام بواو کشیده و بکاف زده گلوله و مهرهٔ کمان گروهه را گویند خواه از سنگ باشد و خواه از گل ساخته باشند و کمان گروهه را هم گفته اند۔

غالیا بار ـ بیای حطی و بای ابجد هر دو بالف کشیده و رای بی نقطه ساکن بوی خوش دهنده را گویند۔

غالیدن ـ بروزن نالیدن بمعنی غلطیدن و غلطانیدن باشد

غالیه بار ـ بمعنی غالیا بارست که کنایه از بوی خوش دهنده باشد۔

غالیه سای ـ باسین بی نقطه بالف کشیده و تحتانی زده خوشبوی ساز و خوشبوی فروش را گویند۔

غامی ـ بروزن جامی بمعنی ضعیف و نحیف و ناتوان باشد

غانه ـ بفتح نون بروزن خانه نام شهریست در حدود چین گویند خاک آن شهر طلا دار و زیرا که خاکروبه آنرا می شویند سونش طلا بر می آید۔

غاو ـ بروزن و معنی گاوست که بعربی بقر گویند چه در فارسی غین و کاف بهم تبدیل می یابند و بمعنی غال نیز آمده است و آن سوراخی باشد در زیر زمین جهت خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر۔

غاوش ـ بضم واو و سکون شین نقطه دار خیار بزرگی را گویند که از برای تخم نگاه دارند و بفتح واو هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ انگور رسیده که آنرا نیز جهت تخم گذارند آمده است۔

غاوشنگ ـ بسکون ثالث و شین نقطه دار مفتوح به نون و کاف فارسی زده چوبی باشد که بر یک سر آن سنگی از آهن نصب کنند و بر پس در و کفل خر و گاو خلانند تا تند و زود براه روند و معنی ترکیبی آن گاو تند باشد چه غاو بمعنی گاو و شنگ بمعنی جلد و تند و تیز آمده است۔

غاوشو ـ بضم واو و شین بواو کشیده عاشقی را گویند که عشق او بمرتبهٔ کمال و اعلی رسیده باشد و خیار بزرگی که از برای تخم نگاه دارند و خوشهٔ انگور نارسیده و غوره را گویند۔

غاوه ـ بفتح واو نام کوهی و جبلی باشد۔

بیان دوم

در غین نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت

غباد ـ بضم اول بروزن کشاد بمعنی ابداع باشد نو آوردن و نو ساختن و شعر نو گفتن ست و مردم بر حق را نیز گویند یعنی در فعل حق طرف نقیض انگیز دو جانب کسی را ملاحظه نکند و روی نبیند و آنچه حق ست بعمل آورد۔

غباره ـ بکسر اول بروزن اشاره چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند و چوبدستی را نیز گفته اند و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است۔

غباریه ـ بضم اول و کسر رای قرشت و فتح یای حطی درختی ست کوهی و میوهٔ آن سرخ رنگ می باشد بمقدار عنابی کوچک و بعضی گویند نام همان میوه است و آن را بعربی عنب الدب خوانند۔

غباز و غبازه ـ به فتح اول و زای هوز چوب دستی قلندران را گویند۔

غبغب ـ به فتح اول و ثانی بروزن ادب گوشت زیر زنخ را گویند و آنرا غبغب نیز خوانند۔

بیان سوم

در غین نقطه دار با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

غت ـ بضم اول و سکون ثانی بمعنی جاهل و احمق و ابله و نادان باشد و بفتح اول نیز بنظر آمده

غتفر ـ بضم اول و فتح فا بروزن دختر بمعنی کسی که جاهل و ابله و احمق و نادان باشد۔

غتفره ـ بضم اول و فتح رای قرشت بروزن ... بمعنی غتفرست که نادان و جاهل و احمق و ابله باشد و زن ناکشنده و زانی و پلید طبع را هم گویند۔

بیان چهارم

در غین نقطه‌دار با دال بی‌نقطه مشتمل بر شش لغت

غداره – بفتح اول بروزن کناره پیکان پهن بزرگ قسکاری را گویند و آنرا باندام بیل سازند و به پنجین انیز گویند

غدر – بفتح اول بروزن حذر جبهٔ جامه و سلاح جنگ را گویند

غدرک – بروزن نغزک بمعنی غدرست که جبهٔ جامهٔ روز جنگ باشد و بعضی گویند غدرک یکی از سلاح اهل هندست و آنرا جدر و کتاره نیز خوانند و بمعنی اول در مؤید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند والله اعلم –

غدغن – بفتح اول و ثانی و غین نقطه‌دار و نون ساکن بمعنی شتاب و تاکید باشد و بمعنی اضطراب هم آمده است –

غدفره – بضم اول و فتح فا و رای بی‌نقطه بروزن شکبره بمعنی عقفره است که مردم جاهل و احمق و نادان و کودن و ابله باشد –

غدنگ – بفتح اول بروزن خدنگ بمعنی غدفره است که ابله و جاهل و نادان و احمق و بی آرام و بی اندام باشد –

بیان پنجم

در غین نقطه‌دار با رای بی‌نقطه مشتمل بر هفتاد و چهار لغت و کنایت

غر – بفتح اول و سکون ثانی زن فاحشه و قحبه را گویند و مردم بددل را هم گفته اند و بضم اول مردم دبه‌خایه را گویند یعنی شخصیکه خصیه اش بزرگ شده باشد و برآمدگی در عضوها را نیز گویند و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در ... گ... ...یدن و برآوردن آن کم خطرست و ...شد و باد در دهن جمع کردن را نیز گویند ...بهت ... مشتی و دست بران زنند آن باد با صدا برآید و آنرا بعربی زنبلق و زمره خوانند و بفتح اول و ثانی مشدد در عربی چینه دادن مرغ باشد بچهٔ خود را بمنقار و شکستن جامه برای ته کردن و شکستن ... اندام ... و باشد و بضم اول هم در عربی هر چیز سفید را گویند عموما و پیشانی سفید را خصوصا و مردم بزرگ و بزرگوار را نیز گفته اند و بکسر اول هم در عربی مردم صاحب غفلت و ناآزموده کار باشد + سپید + زنگی –

غرا – بضم اول هر چیز که منسوب بسفیدی و روشنی باشد و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنائی –

غراب ازمین – کنایه از شب سیاه و شب تاریک باشد

غراچه – بفتح اول بروزن سراچه چیز مخنث و نامرد را گویند و مردم دیوث و بچشم خود بین و زن بحریف بر را نیز گفته اند و احمق و ابله و نادان را هم گویند و نام ولایتی هم هست –

غراره – بفتح اول بروزن کناره آب در دهن کردن و جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آنرا بعربی مضمضه گویند و در عربی بمعنی غافل شدن و غفلت ورزیدن و ناآزموده گشتن از روزگار باشد و بکسر اول نوعی از سلاح جنگ است و آنرا در روز جنگ پوشند و بعضی گویند غراده بدال است و آن بمعنی خود آهنین باشد و بمعنی جوال هم آمده است و جوالی را نیز گویند که آنرا مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در آن کنند و از جائی بجائی برند و در عربی نیز بمعنی جوال شبکه‌دار آمده است –

غراش – بفتح اول بروزن تراش بمعنی خراش و زخمی باشد که از خراشیدگی بهم رسیده باشد و قهر و غضب و خشم را نیز گویند و بمعنی اندوه و غم هم هست و باین معنی با سین بی‌نقطه هم آمده است و آن نیز درست است چه در فارسی سین و شین هم تبدیل می یابند –

غراشیدن – بروزن و معنی خراشیدن است و بمعنی خشم گرفتن و قهر کردن و غضب نمودن هم هست –

غراشیده – بروزن و معنی خراشیده باشد و قهرآلود و خشمناک را نیز گویند و باین معنی غرانیده هم بنظر آمده است که بجای شین نون باشد –

غراونگ - بفتح اول وهمزه وراء بی نقطه وسکون ثانی وواو ونون وکاف فارسی بمعنی بسیار بزرگ باشد وبعربی اعظم خوانند وبمعنی تخت واورنگ بزرگ هم هست لیکن بروزن عیالمند -

غربه - بفتح اول وبای ابجد بروزن فرقد دختری را گویند که چون بشوهر دهندش ظاهر شود که بکارت ندارد -

غرهیب - بفتح اول بروزن ترهیب نوعی از انگور سیاه باشد -

غرتبان - با تای قرشت بروزن مرطبان سنگی باشد تراشیده ومدور طولانی که آنرا بر بام خانه که نو می پوشند غلطانند تا بام محکم وقایم شود وآنرا بام گردان هم میگویند ودیوشاوزن کپهرلیف برا نیز گویند -

غرچه - بفتح اول وجیم فارسی بمعنی غرچه است که نامرد ومخنث وحیز وبچشم خود بین ودیوث باشد وبمعنی ابله واحمق ونادان وجاهل وزبون هم آمده است وولایت غرجستان ومردم آنجا را نیز گویند وآن ولایتیست مشهور از خراسان -

غرد - بفتح اول وسکون ثانی بروزن سردخانه تابستانی را گویند وبفتح اول وثانی وبعربی بمعنی آواز گردانیدن مرغ باشد سرود وخوانندگی باشد وبفتح اول وکسر ثانی هم بعربی نوعی از پای افزار وکفش باشد که از گیاه وعلف سازند ونوعی از ستی هم هست که کماة گویند -

غردل - بفتح اول وکسر ثالث ... مردم نامرد وبی جگر وترسنده ... ترکیبی آن غرچه ودل است غرچ بمعنی مخنث باشد -

غرده - بروزن پرده بمعنی غراه وگرده وچوبی باشد -

غرش - بفتح اول وثانی وسکون شین نقطه دار نام نوعی از ... الراعی ... مرغ ... باشد چون آن ... شود ... وآنرا ... گویند -

غرس - بفتح اول بروزن ترس بمعنی قهر وغضب وخشم وتندی وبرآشفتگی باشد وبکسر اول باین معنی وبمعنی خراش هم آمده است وبفتح اول درعربی بمعنی درخت نشاندن وچیزی کاشتن باشد -

غرسا - بفتح اول بروزن ترسا دوائیست که آنرا زنجبیل شامی گویند وبفارسی فیل گوش خوانند وراسن همان است -

غرش - با شین نقطه دار بروزن عرش بمعنی خراش باشد وبمعنی خشم وقهر وغضب نیز گفته اند وبضم اول وکسر ثانی مشدد هم بمعنی قهر وغضب وخشم آمده است -

غرشت - بضم اول وکسر ثانی مشدد وسکون شین وتای قرشت آواز وصدای مهیب وباهیبت حیوانات باشد عموماً وآواز شیر مهیب را گویند خصوصاً -

غرشنه - بضم اول وفتح نون بروزن گرسنه گیاهی باشد که آنرا بوقت تری وتازگی خورند وچون خشک شود دست بدان شویند وبعربی اذخر گویند -

غرشیدن - بروزن برچیدن بمعنی خشمناک شدن وقهرآلود گردیدن باشد -

غرشیده - بروزن برچیده بمعنی غضبناک وخشمگین وقهرآلود گردیده باشد -

غرغر - بضم هر دو غین وسکون هر دو را آدره خایه را گویند یعنی شخصی که خصیه او بزرگ وپر باد شده باشد وبعربی سقنقوق خوانند وکسی را نیز گویند که از روی خشم وقهر در زیر لب سخن گوید وبفتح هر دو غین بمعنی غلطک باشد وآن چیزیست از چوب که ریسمان بر ... دلو آب وامثال آنرا از چاه وغیره برآرند وبعربی سر حلقوم را گویند که از جانب دهان است ... وبضم هر دو غین در عربی نوعی از مرغ خانگی باشد وآن ... بسیار است وبعضی گویند مرغ صحرائی است -

غرغره - بفتح اول وغین نقطه دار بروزن ... بمعنی ...

غرغراست که غلغلک آبکشی باشد و در عربی آب و دوائی را گویند که در گلو کنند و حرکتے دهند و بریزند و رسیدن جان را نیز گویند در گلو بوقت نزع و بضم اول و ثالث بمعنی اول غرغره است که دبه خایه باشد و از روی قهر و غضب زیرلب حرف زدن را نیز گویند و بکسر اول و ثالث نام نوعے از مرغ ست و بعضی مرغ خانگی و بعضی مرغ صحرائی را گویند۔

غرغشه۔ بفتح اول و ثالث و شین نقطه دار بروزن و معنی خرخشه ست که شلتاق کردن و بی سبب و بی موقع با کسی مجادله نمودن و خصومت ورزیدن باشد۔

غرغن۔ بفتح اول و ثالث بروزن کردن پوستی باشد غیر کیمخت و ساغری و از آن هم کفش دوزند و بکسر ثالث هم آمده ست و بزای نقطه دار هم گفته اند۔

غرغند۔ بروزن فرزند بمعنی غرغن ست که پوست غیر کیمخت و ساغرے باشد۔

غرفج۔ بضم اول و فا بروزن اعرج درمنه و آتشگیره را گویند و هر هیزمے که زود آتش در آن افتد و بعربی ابوسریع خوانند۔

غرفنج۔ بضم اول بروزن ارگنج مردمی را گویند که خصیه ایشان بزرگ و پرباد باشد و بعربی مفتوق خوانند۔

غرقاب۔ با قاف بروزن چرخاب آب عمیق را گویند که تعیض پایاب ست۔

غرقاب شدن۔ کنایه از غرق شدن در آب باشد۔

غرق چشمهٔ سیماب۔ کنایه از مغرور و فریفته شدن بدنیا باشد۔

غرق چشمهٔ قیر۔ کنایه از فرو رفتن در آب و فرو رفتن بدنیا باشد و کنایه از فرو رفتن آفتاب هم هست۔

غرقد۔ بفتح اول و قاف بروزن فرقد نوعے از عوسج باشد و آن درختے بود که برگ و بار آن را بجوشانند و در خضابها بکار برند۔

غرم۔ بضم اول و سکون ثانی و میم میش کوهی را گویند یعنے گوسفند ماده کوهی و بمعنی قوچ شهری هم بنظر آمده است که گوسفند جنگی باشد و در عربی بمعنی تاوان و جرم و جریمه باشد و بفتح اول بمعنی قهر و غضب و خشم است و بفتح اول و ثانی هم باین معنی گفته اند۔

غرماسنگ۔ با سین بی نقطه بروزن رنگارنگ نان تنک بروغن جوشانیده باشد و بفتح اول و ثانی هم گفته اند و بجای میم بای حطی هم آمده است۔

غرمان۔ بروزن فرمان بمعنی خشمناک قهرآلود و خشمگین باشد۔

غرمانوش۔ با نون بواو کشیده و بشین نقطه دار زده ترخون را گویند و آن سبزی باشد معروف که خورند و بفتح شین هم آمده است کوهی که آنرا عاقرقرحا خوانند۔

غرمچ۔ بفتح اول و کسر میم و سکون جیم فارسی سیاه دانه را گویند و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان پاشند و بفتح میم هم آمده است۔

غرمنده۔ بروزن شرمنده بمعنی قهرآلود و خشمناک باشد۔

غرمیده۔ بفتح اول و کسر میم بروزن رنجیده بمعنے غرمنده است که خشمگین و قهرآلود باشد۔

غرن۔ بفتح اول و ثانی بروزن کفن بانگ و دمدمه و نوحه در وقت گریستن را گویند و گریه در گلو پیچیده را نیز گفته اند۔

غرناطه۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و طای حطی مفتوح نام ولایتی ست در هندوستان و بزبان آنجا کرناتک خوانند و بعضے گویند معرب کرناتک ست

سه پوشیده نماند که غرناطه نام شهرے و ولایتی ست از معظمات اندلس و اینکه مصنف ذکر کرده که نام ولایتی ست در هندوستان اصلی ندارد و بر صدق این مقال قول میکائیل کسیری که از کتاب تاریخ غرناطه تصنیف ابی عبد الله بن الخطیب السلمانی نقل میکند دال است و آن اینکه غرناطه اسم اعجمی مدینة کوره البیرة و تسمی شام الاندلس و انتقل الملک الیها عام اربعمایة من الهجرة و من البیرة علی

نحو فرسخ وثلث فرسخ ولها من الشهرة بنفسها واعمالها ما هو معلوم و
غرناطة من معمورة الاقليم الخامس يبتدی من بلاد یاجوج ثم یمر علی
خراسان ثم سواحل الشام ثم علی کثیر من بلاد الاندلس الی البحر المحیط
الغربی فهی قریبة من الاعتدال شامیة فی اکثر الاحوال بینها و بین
دار الملک الاول قرطبة اعادها الله تسعون میلا وهی منها بین شرق
وقبلة والبحر الشامی بین غروب وقبالة علی اربعة برد والجبال بین شرق
وقبلة والبراجلات بین شرق وجوف والکنبانیة بین جوف وغرب
الی آخره ۱۲

غرشبه - بضم اول وثانی وسکون ثالث وفتح بای ابجد بانگ و فریاد و شور و مشغله و خروش را گویند و بمعنی چوب دستی هم آمده است۔

غرنبید - بضم اول وثانی ماضی غرنبیدن باشد یعنی بفریاد آمد و شور و غوغا نمود۔

غرنبیدن - بمعنی آواز در گلو پیچیدن و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن و خروش و بانگ بر آوردن باشد۔

غرنبیده - بضم اول وثانی بانگ و فریاد کرده را گویند۔

غرنده - بضم اول وفتح ثانی مشدد و بر وزن برنده شیر و گرگ خشم آلود را گویند که از غایت خشم فریاد کند و بر خود پیچد و بر دیگر سباع نیز اطلاق کرده اند۔

غرنگ - بفتح اول بر وزن پلنگ صدای خرخری را گویند که بسبب گریه کردن یا فشردن گلو در حلق و سینه مردم افتد و بکسر اول نیز باین معنی آمده است و بمعنی ناله حزین و آواز نرمی باشد که در حالت گریه کردن از گلوی مردم بر می آید و باین معنی بضم اول بر وزن ادرک هم بنظر آمده است و گریه و زاری کردن را نیز گویند۔

غرنیچی - با نون و جیم فارسی بر وزن درویشی سرمای زمستان سخت را گویند۔

غرو - بفتح اول وسکون ثانی و واو بمعنی نای میان تهی باشد که نوازند و بعربی مزمار خوانند و نامی چیزی تو خالی را

نیز گفته اند و آنرا خامه گویند و بمعنی شگفتن هم بنظر آمده است

غرواش - بفتح اول وسکون ثانی و واو بر وزن فرداش لیف شوبالان و جولاهگان و کفش دوزان باشد و آن گیاهیست که آنرا مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه که می بافند بپاشند و زنجبیل شامی را نیز غرواش گویند و بفتح اول وثانی بمعنی خراش و زخمیکه از خراش بهم رسیده باشد و بمعنی قهر و خشم و غضب و غم آلود نیز گفته اند۔

غرواشه - بفتح اول و آخر بمعنی اول و آخر غرواش است که لیف جولاهگان و قهر و غضب و خشم باشد۔

غروبه - بضم اول وثانی بواو رسیده و فتح بای ابجد بمعنی غرشبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد

غرود - بفتح اول بر وزن کبود دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه نباشد۔

غرونبه - بضم اول وثانی بواو رسیده و نون ساکن و بای ابجد مفتوح بمعنی غروبه است که غرشبه و شور و غوغا و بانگ و خروش باشد۔

غرویزن - بر وزن و معنی پرویزن ست و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و بعربی غربال و هلهال گویند۔

غریاسنگ - با یای حطی بر وزن و معنی غرماسنگ ست که نان تنکی بروغن بریان کرده باشد۔

غریچی - با جیم فارسی بر وزن غریبی سرمای سخت را گویند

غرید - بفتح اول بر وزن دریده دختر [illegible] دوشیزگی بشوهر دهند و نباشد۔

غریدن - بضم اول بر وزن بریدن بمعنی آواز بلند کردن و فریاد زدن باشد و با ثانی مشدد هم گفته اند۔

غرین - بیای تحتانی مجهول [illegible] بر وزن کشیدن گِل و لای سیاه را گویند که در تن حوضها و تالابها و

ته جویها می باشد۔

غریز ۔ بروزن تمیز بمعنی حلم و بردباری باشد که ترک انتقام است از بدی۔

غریزان ۔ با تحتانی مجهول بروزن عزیزان بمعنی غرویزن ست که آلت آردبیختن باشد و بعربی غربال و لهبال گویند۔

غریزن ۔ بروزن و معنی پریزن ست که آردبیز و غربال باشد و بمعنی خلاب وگل سیاه نیز گفته اند و باین معنی و بمعنی اول هر دو بزای فارسی آمده است۔

غریژنگ ۔ بزای فارسی بروزن پرینگ گل ولای سیاهی را گویند که در بن حوضها و ته تالابها و جویها میباشد۔

غریفج ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فای مفتوح بجیم زده بمعنی خلاب وگل ولای باشد سیاه و تیره که پای از آن بدشواری برآید و لخشک را نیز گویند و آن کوه پاره نرمی باشد که کودکان و جوانان بر آن لغزند و یکدیگر را از بالا گرفته بزیر کشند و آنرا بعربی زحلوفه خوانند۔

غریفژ ۔ بزای فارسی بروزن و معنی غریفج ست که گل ولای سیاه و تیره باشد که در بن و ته حوضها و تالابها میباشد۔

غریو ۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و واو بمعنی شور و فریاد و بانگ و غوغا باشد۔

غریوان ۔ با واو بروزن دلیران بمعنی فریادکنان و بانگ زنان باشد۔

غریوید ۔ ماضی غریویدن ست بمعنی فریاد و شور و غوغا کرد

غریویدن ۔ بکسر اول و ثانی بمعنی فریاد زدن و شور و غوغا کردن باشد۔

بیان ششم

در غین نقطه دار بازای نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

غز ۔ بضم اول و سکون ثانی طایفه از ترکان غارتگر بوده اند که در زمانهٔ سلطان سنجر قوت گرفتند و خراسان را بتصرف آوردند و سلطان سنجر را گرفته در قفس کردند۔

غزاره ۔ بفتح اول بروزن هزاره بمعنی بسیار و بسیار شدن باشد۔

غزالان ۔ بالام الف و نون کنایه از غزلخوانان و مطربان ست که مراد از خواننده و سازنده باشد۔

غزالهٔ فلک ۔ کنایه از آفتاب جهانتاب ست و برج حمل را نیز گویند که برج اول ست از دوازده برج فلک۔

غزغن ۔ بفتح اول و غین نقطه دار بروزن ارزن پوست عسیر کیمخت را گویند و از آن کفش دوزند و غزغان را نیز گفته اند که دیگ طعام پزیست۔

غزغند ۔ بروزن فرزند بمعنی دیگ طعام پزی باشد و پوستی را نیز گویند غیر کیمخت و ساغری که از آن کفش و پای افزار سازند۔

غزلاور ۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بواو رسیده و لام دیگر بالف کشیده و واو مفتوح براء بی نقطه زده در فرهنگ جهانگیری بمعنی دبه بر تخمین نوشته بودند۔

غزم ۔ بضم اول و سکون ثانی و میم بمعنی هیبت و خشم و قهر و کینه باشد۔

غزنک ۔ بضم اول و فتح نون بروزن ادرک گیاهی باشد که در عوض اشنان بدان رخت و جامه شویند۔

غزنو ۔ بفتح اول و نون بروزن پرتو نام شهر غزنین باشد و آن در مابین کابل و قندهار واقع ست۔

غزنه ۔ بروزن شحنه بمعنی غزنوست که شهر غزنین باشد

غزنی ۔ بفتح اول و نون و سکون ثانی و تحتانی مخفف غزنین ست که شهر مذکور باشد گویند هزار مدرسه داشته است۔

غزه ۔ بفتح اول و ثانی آواز و صدا و ندا را گویند و مخفف غازه هم هست که بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده باشد۔

غژیور - بضم اول وسکون ثانی وحرکت باقی حروف دیگر کرباسی خطی دو داو ورای قرشت باشد مجهول بمعنی غژلاد کرده برنجین باشد -

بیان هفتم

در غین نقطه دار بازای فارسی مشتمل بر یازده لغت

غژ - بفتح اول وسکون ثانی نشسته براه رفتن را گویند چنانکه اطفال ومردمان زمین گیر وشل براه روند -

غژب - بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد دانه انگوری را گویند که از خوشه جدا افتاده باشد وشیره وتخم درمیانش باشد یعنی تازه بود وخشک نشده باشد واستخوان انگور را نیز گویند وبمعنی خوشه خرما هم بنظر آمده است وبمعنی خشم وقهر نیز هست -

غژغا - با غین نقطه دار بروزن فرداگا گاویست که در نواحی کوهها خطا وهندوستان پیدا می شود وآن را بلغت رومی قطاس می گویند وبعضی گویند گاویست دریائی وبحری قطاس بسبب آن خوانند وقلاده پرچم را نیز گویند -

غژغاو - با غین نقطه دار بروزن مسنداو بمعنی غژغاست که گاو قطاس باشد وبعضی دم آن گاو را قطاس میگویند بجهت آنکه اصل این لغت کژگاوست یعنی ابریشم گاو چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است وچون در لغت وزبان فارسی تبدیل گاف بغین وبه عکس جائزست همچو لگام ولغام وگلوله وغلوله وامثال اینها درین لغت نیز گاف کژ بغین تبدیل یافته است وکژگاو غژغاو شده است -

غژک - بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف سازی باشد که آنرا کمانچه خوانند این لغت را در فرهنگ سروری وسرمه سلیمانی با غین بی نقطه وزای فارسی نوشته اند وگفته اند سازیست که مطربان نوازند ودر جای دیگر بمعنی ساز طنبور آمده است -

غژگا - با کاف فارسی بروزن ومعنی غژغاست که گاو خطائی باشد وبرومی قطاس گویند -

غژگاو - با کاف فارسی بروزن ومعنی غژغاوست که گاو قطاس باشد وبحری قطاس همان ست -

غژم - بضم اول وسکون ثانی ومیم بمعنی غژبست که دانه انگور از خوشه جدا شده شیره دار تازه باشد وبمعنی خشم وبخشم آمدن وقهر وکینه هم آمده است -

غژید - بفتح اول بروزن خزید چیزی باشد که چون برهم گذارند برهم نشیند بواسطه جنسیت وبمعنی خزید ودر یکدیگر نشست هم هست که ماضی غژیدن باشد -

غژیدن - بروزن کشیدن بمعنی نشسته براه رفتن باشد چنانکه طفلان ومردمان شل براه روند وبمعنی بر یکدیگر نشستن هم هست بسبب جنسیت وبمعنی خزیدن هم آمده است وطبقه طبقه بر روی هم گذاشتن وچیدن را نیز گفته اند -

غژیده - بروزن کشیده بمعنی برهم نشسته وبرهم چسپیده ونشسته براه رفته باشد -

بیان هشتم

در غین نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

غسا - بفتح اول وثانی بالف کشیده غوره خرما را گویند یعنی خرمای نارسیده وآنرا بعربی بلح خوانند -

غساک - بفتح اول بروزن هلاک عشقه را گویند وآن گیاهیست که بر درختها پیچد وخشک سازد -

غسک - بفتح اول وثانی وسکون کاف جانوریست از کیک وشپش بزرگتر ودرمیان رخت بچه باشد ومانند کیک وشپش خون آدمی خورد وآنرا در دار المرز وگیلانات ساس گویند ودر هندوستان کهتمل ودر هند دکن ملکن خوانند -

غسل - بفتح اول وسکون ثانی ولام نام گلیست که آنرا خطمی گویند سرخ آتشی وسرخ نیم رنگ سفید میباشد -

غسلج - بفتح اول ولام وسکون ثانی وجیم نخیلیست که آن را بشیرازی چوبک اشنان خوانند -

بیان نهم

در غین نقطه دار باشین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

غشاک - بفتح اول بروزن هلاک بوی گنده و بوی ناخوشی باشد که از دهان مردم آید وبعربی بخر گویند -

غشته - بفتح اول وفوقانی وسکون ثانی بمعنی آمیخته وآغشته باشد وبکسر اول هم باین معنی آمده است -

غشه - بکسر اول وثانی برگ نی صحرائی را گویند -

بیان دهم

در غین نقطه دار با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت وکنایت

غضان - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبنون زده طعام پس مانده را گویند وبضم اول هم گفته اند -

غضبان - باباے ابجد بروزن سرطان سنگی را گویند که در منجنیق گذارند وبجانب خصم اندازند وبمعنی منجنیق هم آمده است ودر عربی بمعنی قهرآلود وخشمگین غضبناک باشد

غضبان فلک - کنایه از آفتاب عالمتاب است واورا صاحب التاج هم گویند وکنایه از ستارهٔ مریخ هم هست واو در آسمان پنجم می باشد -

بیان یازدهم

در غین نقطه دار با فا مشتمل بر پنج لغت

غفف - بروزن صفف موی درهم پیچیده ومجعد را گویند -

غفج - بضم اول وسکون ثانی وجیم فارسی جای عمیق وگود را گویند وآبگیر وتالاب را نیز گفته اند وبمعنی سندان آهنگری وسگری وغیره باشد وبمعنی شمشیر آبدار هم هست وهر چیز راست ودراز وسطبر را هم می گویند وباجیم ابجد نیز درست ست -

غفچی - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی به تحتانی کشیده بمعنی اول غفج ست که گود ال وجای عمیق باشد وشمشیر آبدار را نیز گویند -

غفوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی ایام هفته باشد که از اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه -

غفه - بضم اول وفتح ثانی مخفف پوستین بره وبسیار نرم باشد وبا ثانی مشدد هم باین معنی آمده است -

بیان دوازدهم

در غین نقطه دار با کاف مشتمل بر دو لغت

غک - بفتح اول وسکون ثانی شخصی را گویند که قد کوتاهی داشته باشد وباین قد وبالا بسیار فربه وبدنما ومضحک هم باشد -

غکه - بضم اول وفتح ثانی جستن گلو را گویند وآنرا بعربی فواق خوانند -

بیان سیزدهم

در غین نقطه دار با لام مشتمل بر سی وهشت لغت وکنایت

غلاله - بضم اول بروزن کلاله زلف مشتدق را گویند وبکسر اول در عربی جامه را گویند که متصل بیدن باشد وبعضی جامهٔ را گفته اند که در زیر زره پوشند وروغنی را گویند که بر تن وبیخ موی سر رسیده باشد وآبی که در پای درختان جاری ودروان باشد وبینائی را نیز گویند که از راه صواب منحرف شود یعنی طریق حق را بگذارد وبراه باطل پیش گیرد -

غلام فلک - کنایه از پیش آمدن کاری باشد برخلاف مراد وتوقع -

غلبکن - بفتح اول وبای ابجد وکاف بروزن نسترن دری باشد شبکه دار که در پیش درها نصب کنند وآنرا در پنجره گویند ودری را نیز گفته اند که از چوب ونی سازند ودر روستاها بر درهای باغها آویزند واز پس آن نگاه کنند -

غلبکین - بروزن عنبرین بمعنی غلبکن ست که در پنجره ودر باغ باشد که آنرا از چوب ونی برهم بسته باشند

چنانچه از پس آن نگاه توان کرد۔

غلبه ـ بضم اول بر وزن کلبه پرنده ایست سیاه و سفید و آنرا اکه و کلاغ بیشه هم می گویند و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سبزک هم گویند و هر سوراخ را نیز گویند عموماً و سوراخی که از آنجا آب بباغ آید خصوصاً۔

غلبیز ـ با بای ابجد بر وزن مهمیز بمعنی غربال ست که از آن چیزها می بیزند و مشهور براء بی نقطه است۔

غلت ـ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بر وزن و معنی غلط ست که از غلطیدن باشد و غلط معرب آنست و بفتح اول و ثانی غلط در حساب و کتاب و شماره را گویند۔

غلتبان ـ بر وزن دشتبان سنگی باشد مدور و طولانی یعنی بشکل ستوانه زیاده بر نیم گز و آنرا بر پشتهای بامها که نو پیوشند غلطانند تا محکم شود و باران فرود نیاید و مردم بی حمیت و دیوث را هم گویند چه او را نیز باشد این سنگ اختیاری نیست و محکوم زن خودست بهر جا که خواهد بیشتر و بهر طرف که داند سیدواند و بفتح ثالث هم درست ست که بر وزن همزبان باشد و درین زمان بسبب قرب مخرج غین را بقاف بدل کرده قلتبان می نویسند۔

غلتک ـ با تای قرشت بر وزن و معنی غلطک ست و آن چوبی باشد گرد و میان سوراخ بزرگ آن را پایه عرابه کنند و کوچک آن را بر بالای چاه بندند و ریسمان را بر بالای آن اندازند و بیاری آن آب آسان از چاه کشند و غلطک معرب آنست۔

غلتنگ ـ بفتح اول و ثالث و نون بر وزن کمترک بمعنی غلطک ست که پایه عرابه و آلت آب کشی باشد۔

غلچ ـ بکسر اول و سکون ثانی و جیم فارسی گرهی را گویند در نهایت استحکام که آنرا بآسانی بلکه بهیچ وجه نتوان گشودن و بعضی گویند غلچ دو گره است که بر بالای هم زنند و با جیم ابجد نیز درست ست و بفتح ثانی هم گفته اند۔

غلچه ـ بفتح اول و جیم فارسی و سکون لام روستائی و رند و اوباش را گویند۔

غلغچ ـ بکسر اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و جیم فارسی جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل و پهلوی آدمی تا بخنده در آید۔

غلغل ـ بضم اول و غین نقطه دار بر وزن طبل شوریدن بلبلان و مرغان را گویند در حالت مستی و صدا و آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود که چه میگویند۔

غلغلاج ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و لام با الف کشیده و بجیم زده چیزی را بزور و قوت هر چه تمامتر بهوا انداختن باشد۔

غلغلیچ ـ بکسر هر دو غین و لام بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلو و کف پا را گویند چنانکه بخنده در آید و بفتح هر دو غین هم درست ست۔

غلغلیچه ـ بفتح آخر که جیم فارسی باشد بمعنی غلغلیچ ست که جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو و کف پای مردم باشد۔

غلغونه ـ بر وزن و معنی گلگونه است و آن سرخی باشد که زنان بر رخساره مالند و بجای غین دوم قاف هم بنظر آمده است۔

غلفچ ـ بفتح اول و ثانی و سکون فا و جیم فارسی زنبور سرخ و زنبور عسل را گویند و بمعنی زلو هم گفته اند و آن جانوری باشد که بر هر جای از بدن که بچسپاند خون از آنجا بمکد و بسکون ثانی هم آمده است که بر وزن اعرج باشد و با جیم ابجد هم درست ست۔

غلفقا ـ بفتح اول [illegible] ثانی و قاف بالف کشیده گیاهیست شبیه [illegible] گرد باشد و از جمله

تیوغات ست یعنی چون شاخ آنرا می شکنند یا برگ آنرا از شاخ جدا می کنند شیرهٔ سفیدی مانند شیر از آن بر می آید و هر شمشیر و کارد و یراقی دیگر را که بدان شراب دهند زخم آن بهر کس که رسد بمیرد و اگر از آن شیره بر قوبا مالند که علت داد است برطرف شود۔

غلک۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد و بکاف زده کوزهٔ باشد که سر آنرا بجز رم گیرند و سوراخی در آن کنند و تماچیان و در ابهر ان و غیره هم زری که از مردم بگیرند در آن کوزه ریزند و در بعضی از مزارها و بقعهها نیز هست که مجاوران و خادمه آنجا از خیرات و نذورات در آن ریزند و در قمارخانها معمول و غلک قمارخانه مشهور ست۔

غلیج۔ باجیم بروزن و معنی غلیغج ست که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل و پهلوی آدمی تا بخنده افتد۔

غلیچ۔ باجیم بروزن و معنی غلغلیچ ست که خارانیدن زیر بغل و پهلو و کف پای مردم باشد۔

غلو فیریا۔ بضم اول و ثانی بواو کشیده و فای تحتانی رسیده و کسر رای قرشت و تحتانی بالف کشیده بلغت رومی بیخ تهک ست و آنرا بعربی اصل السوس خوانند۔

غلول۔ بضم اول و ثانی بواو رسیده و بلام دیگر زده طعام را گویند که در راه گلو بند شود و بزحمت تمام فرو رود۔

غلوله۔ بروزن و معنی گلوله است چه در فارسی غین و کاف بهم تبدیل می یابند۔

غله۔ بفتح اول و ثانی بمعنی اضطراب و بیقراری باشد و بضم اول و فتح ثانی مشدد کوچه کوچک سر تنگ را گویند و در عربی لوله آفتابه باشد و تشنگی بافراط را نیز گفته اند۔

غله دان۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد و دال بالف کشیده بنون زده بمعنی غلک ست و آن کوزهٔ باشد که آنرا بجز رم گیرند و سوراخی در آن بجز رم کنند و تماچیان و در ابهر و قماربازان و غیره هم زر [illegible] گیرند در آن ریزند و با ثانی غیر مشدد و هم آمده است۔

غله دان عادم۔ بر فتح غین و دال بی نقطه و سکون میم کنایه از زمین ست که بعربی ارض خوانند۔

غلیته۔ با تای قرشت بروزن خریطه گیاهی باشد که از آن بمانند جوال چیزی سازند و بدان کاه و پنبه و امثال آن کشند۔

غلیجن۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر جیم و نون ساکن بلغت یونانی بمعنی پودنه باشد و آن نوعی از نعناع بود و معرب آن فودنج ست۔

غلیژن۔ بزای فارسی بروزن و دیدن بمعنی لجن و گل و لای سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد و آنرا خلاب نیز گویند و بزای هوز هم آمده است۔

غلیغر۔ بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و غین نقطه دار مفتوح برای بی نقطه زده استاد بنا و گلکار را گویند۔

غلیگر۔ با کاف فارسی بروزن و معنی غلیغر ست که استاد گلکار و بنا باشد۔

غلیو۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و واو بمعنی سرگشته و حیران باشد و بمعنی حماقت و احمقی هم هست و آن تصور ممتنع ست در صورت ممکن۔

غلیواج۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و واو بالف کشیده و بجیم زده مرغ گوشت ربا را گویند که زغن باشد و او شش ماه نر و شش ماه ماده می باشد و بعضی گویند یکسال نر و یکسال ماده است۔

غلیواژ۔ بزای فارسی بروزن و معنی غلیواج ست که خاد و زغن باشد و او مرغ گوشت ربا و موش گیر و کور کوره نیز گویند

غلیون۔ با واو بروزن و معنی غلیژن ست که گل و لای سیاه ته حوضها باشد و در عربی نام کوشکی بوده است در یمن۔

بیان چهاردهم

در غین نقطه دار با میم مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

غمازک - بفتح اول و ثانی بالف کشیده مشدد و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده چوبکی باشد که بر ریسمان قلاب دشست ماهی گیری بندند و در آب اندازند و آن چوبک بآب فرو نمیرود و هرگاه که ماهی بقلاب می آویزد آن چوبک فرو می رود و معلوم می گردد که ماهی بقلاب آویخته است.

غمام - بر وزن تمام ابر مرده را گویند و آن چیزیست مانند نمد که غم خورده چون بر ظرف آب گذارند آب را بخود کشد و بعضی گویند آن حیوانیست دریائی و قتیکه بمیرد آب او را بر ساحل اندازد و بعضی گویند نباتی ست دریائی مجملاً اگر در شراب با آب آمیخته نهند آب را تمام بخود کشد و شراب را گذارد و در عربی ابر را گویند که سحاب ست.

غم باده - با بای ابجد بر وزن غم زاده بیماری بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود.

غم خورک - بر وزن کم خورک نام جانوریست که بر لب حوض و تالاب نشیند و از غم اینکه مباد آب آن کم شود آب نمی خورد و او را بوتیمار نیز خوانند.

غمدان - بر وزن خندان نام عمارتی بود بسیار عالی و در زمان خلفا فرود آوردند و کنایه از دنیای بی بقا هم هست.

غمز - بر وزن رمز بمعنی ناز و غمزه و حرکت بچشم و ابرو باشد.

غمزدای - با زای هوز و دال ابجد بر وزن غم فزای نام مرو زمشتم ست از ماههای ملکی.

غمزه - بر وزن حمزه مژه چشم را گویند و حرکت چشم و مژه بهم زدن باشد از روی ناز و بعربی نیز بهمین معنی دارد.

غمزهٔ اختر - کنایه از روشنائی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح و بعضی لرزش ستاره را گویند.

غمزهٔ ستاره - بمعنی غمزهٔ اختر ست که روشنائی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح.

غمزهٔ سر تیز - کنایه از فرح و بسیاری خوش منشی باشد.

غمزهٔ گل - کنایه از شگفتن گل باشد.

غمزهٔ لاجوردی - کنایه از نازها و غمزهای غیر مکرر باشد.

غمزهٔ نسرین - کنایه از شگفتن گل نسرین باشد.

غمگسار - بضم کاف فارسی و سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده بمعنی غم زدای باشد و کنایه از مطلوب و محبوب و چیزی که دور کنندهٔ غم بود.

غمنده - بر وزن زننده بمعنی غمگین و غم اندوز و غمناک و آزرده باشد.

بیان پانزدهم

در غین نقطه دار با نون مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

غن - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سنگ عصاریست و آن سنگی باشد که بر تیر چوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند و بعضی بمعنی تیر عصاری گفته اند.

غناوه - بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح واو سازیست که مطربان نوازند و نوعی از بازیها هم هست.

غنبه - بضم اول بر وزن دنبه تشنیع کردن و بانگ بر کسی زدن باشد از روی قهر و غصه و غضب.

غنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی جوال باشد و بعضی گویند جوالیست مانند خرجین که آنرا بعربی خرجید بضم حای بی نقطه بر وزن فرجه خوانند و بمعنی ناز و عشوه و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد هم هست و گلگونه و غازه را نیز گفته اند و آن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند و بمعنی ناک باشد که بمعنی آغشته است چنانکه گویند بیار غنج یعنی بیمارناک و دردناک یعنی آغشتهٔ بیماری و درد و بمعنی سرین و کفل حیوانات هم هست و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند.

غنجار - با جیم بر وزن زنگار بمعنی غازه است و آن سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی بر روی خود مالند و ناز و غمزه را نیز گویند.

غنجاره - بر وزن انگاره بمعنی غنجار ست که غازهٔ زنان

و ناز و عشوهٔ جوانان باشد۔

غنجال ۔ بروزن چنگال هر میوهٔ ترش را گویند همچو انگور ترش و انار ترش و سیب ترش و امثال آن و بعضی گویند میوه ایست ترش که آنرا حب الملوک گویند۔

غنجر ۔ بروزن خنجر غازه و سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی بر روے خود مالند۔

غنجرش ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و راے بی نقطه مفتوح بشین نقطه دار زده بمعنی وزق و غوک باشد که بعربی ضفدع خوانند و بعضی بکسر راے بی نقطه هم گفته اند۔

غنجره ۔ بروزن پنجره سرخی و غازه باشد که زنان بروے خود مالند۔

غنج مرش ۔ بفتح میم و کسر راے بی نقطه و سکون شین نقطه دار بمعنی غنجرش ست که وزق و غوک باشد و بفتح را هم گفته اند۔

غنجموش ۔ با میم بواو کشیده و بشین نقطه دار زده بروزن سبز پوش بمعنی غنجرش ست که وزق و غوک باشد۔

غنجه ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح جیم بمعنی سرشتن و جمع کردن و گرد آوری نمودن باشد و غنچهٔ گل را هم گویند و آنرا نیز بسبب جمع آوردن و گرد آوری نمودن برگها غنچه خوانند و بمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده است۔

غنچهٔ آب ۔ کنایه از حباب ست و آن شیشه مانندی باشد که در وقت باریدن باران در روے آب بهم رسد۔

غنچهٔ ارغوان ۔ کنایه از شرارهٔ آتش باشد و اخگر آتش را نیز گویند۔

غنچه شدن ۔ کنایه از گرد شدن و جمع گردیدن باشد۔

غنچهٔ کبک دری ۔ نام یکے از سی لحن باربد ست و آنرا شیخ نظامی بجاے راح روح آورده است که لحن هفتم باشد۔

غند ۔ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی گرد کرده شده و جمع آمده باشد و فراهم آوردن چیزے را نیز گویند۔

غندرود ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و راے بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده بمعنی نفیر باشد که برادر کوچک کرناست و چون در قدیم آنرا بجهت فراهم آمدن و جمع شدن مردم می نواختند و غند بمعنی جمع و فراهم باشد و رود ساز را گویند بدین سبب آنرا باین نام خواندند۔

غندرش ۔ بضم اول و کسر ثالث بروزن پسش پنبهٔ زده گرد کرده شده را گویند۔

غندماش ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده غله ایست که آن را لوبیا خوانند و در آشها کنند۔

غنده ۔ بضم اول بروزن عمده بمعنی غندرش ست که پنبهٔ گرد و گلوله کرده شده باشد و گلولهٔ خمیر نان را هم میگویند و بمعنی جمع کرده شده و فراهم آمده باشد مطلقًا و عنکبوت را نیز گویند و نوعی از عنکبوت را هم گفته اند که زهر دار و گزنده می باشد و بعربی آن رتیله خوانند و نفیر را نیز گویند که برادر کوچک کرناست۔

غنده رود ۔ بروزن سرمه سود بمعنی غندرود ست که نفیر برادر کوچک کرنا باشد گویند در زمان قدیم آنرا بجهت جمع آمدن و گرد شدن مردم می نواختند و وجه تسمیه آن بساز جمعیت ست چه غنده بمعنی جمع و فراهم آمده و رود ساز را گویند۔

غنقیلی ۔ بضم اول و سکون ثانی و قاف و لام هر دو بتحتانی کشیده بلغت رومی شلغم برادر چغندر را گویند۔

غنک ۔ بفتح اول و سکون ثانی بروزن زنک صداو آواز بلند را گویند و تیر دکان حصاری را نیز گفته اند یعنی چوبے که داشته در زیر آن فشرده میگردد و خرالاغ را نیز گویند۔

غنو ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون واو امر بخوابیدن باشد یعنی بخواب و در خواب شو و خواب را نیز گویند که در مقابل

بسیاری است۔

غنود ــ بضم اول بروزن کشود بمعنی آرمید و آسوده باشد و بخواب رفت۔

غنودن ــ بروزن کشودن بمعنی آسودن و آرمیدن و در خواب شدن باشد۔

غنوده ــ بروزن بوده بمعنی در خواب شده و آرمیده و بعضی غنوده را بمعنی نیم خواب گفته اند۔

غنوند ــ بضم اول بروزن خرسند عهد و پیمان و شرط را گویند۔

غنویدن ــ بضم اول و فتح ثانی و ثالث تحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده بمعنی خوابیدن و آسودن و آرمیدن باشد۔

غنویده ــ بضم اول و فتح ثانی و دال بمعنی خوابیده و آسوده و آرمیده باشد۔

غنینه ــ بروزن کمینه جای زنبور عسل را گویند و غنینه سنج خانهٔ زنبور است و بعربی خشرم خوانند با خا و شین نقطه دار بروزن مرهم۔

بیان شانزدهم

در غین نقطه دار با واو مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

غو ــ بفتح اول و سکون ثانی صدا و آواز بسیار بلند را گویند مانند فریادی که بهادران در روز جنگ کنند و صدا و آواز کوس و نفیر و کرنا و امثال آنها را نیز گفته اند۔

غوباک ــ بضم اول و کسر بای ابجد و فتح نون و سکون کاف گیاهی است که بدل اشنان بدان جامه شویند۔

غوت ــ بضم اول و سکون ثانی مجهول و تای قرشت بمعنی فلاخن است و آن چیزی باشد که شبانان از پشم بافند و بدان سنگ اندازند و گیاهی هم هست مانند نی در غایت سبکی و بمعنی غوطه نیز گفته اند که سر بآب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد۔

غوته ــ با تای قرشت بروزن و معنی غوطه است که سر بآب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد و غوطه معرب آنست۔

غوچ ــ بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی گوسفند شاخدار جنگی را گویند۔

غوچی ــ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی تحتانی رسیده بمعنی گودال باشد که جای عمیق است۔

غور ــ بضم اول و ثانی معروف بروزن سور نام ولایتی است معروف نزدیک به قندهار و با ثانی مجهول غیر مخنث را گویند و بفتح اول بروزن جور و بعربی بمعنی مغاک و قعر هر چیز باشد و زمین نرم و آب بزمین فرو رفتن و فائده رسانیدن و دیت دادن را نیز گویند

غورنگس ــ بسکون رای قرشت نوعی از مگس است که بسبزی مائل باشد و بعضی گویند نوعی از زنبور است و آن کوچک می باشد مانند مگس چشم کبود و سبز رنگ است

غوروانشه ــ بضم اول و واو و با الف کشیده و فتح شین نقطه دار بمعنی غرواشه است که لیف شوی لالان و جولاهگان باشد۔

غوره افشردن ــ کنایه از گریان ساختن و رشک نمودن و شماتت کردن و غالب شدن باشد۔

غوزه ــ با ثانی مجهول بوزن موزه غلاف پنبه را گویند که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند و معرب آن جوزقه است و کوی نقره را نیز گویند که بعربی قداس خوانند۔

غوژه ــ بضم اول و فتح زای فارسی بمعنی غنچهٔ گل باشد و جوزقه را نیز گفته اند که بار درخت پنبه و غلاف پنبه است

غوزۀ آب ــ بروزن کوزۀ آب کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقت باران باریدن بر روی آب بهم رسد۔

غوش ــ بروزن و معنی گوش است که بعربی اذن گویند و اسپ جنیبت را نیز گفته اند و آنرا بترکی کوتل خوانند و سرگین سائر حیوانات [illegible] می گویند و بمعنی چوب خوشه نیز آمده است و آن چوبی باشد سخت که از آن تیر و نیزه

وزین اسپ سازند و بمعنی نگاه و تفرج و دیدن هم هست
و برهنهٔ مادرزاد را نیز گفته اند۔

غوشاب۔ با ثانی مجهول و شین قرشت بالف کشیده مطلق
خوشه را گویند اعم از خوشهٔ انگور و خرما و خوشهٔ گندم و جو و
محوطه و چاردیواری را نیز گفته اند که شبها گوسفندان
و شتر و اسپ و خر و گاو در آنجا بسر برند و سرگین سائر
حیوانات را نیز گویند۔

غوشاد۔ با ثانی مجهول بر وزن فولاد جای فرود آمدن
کاروان و قافله گاه باشد و جای خوابیدن گاوان و
گوسفندان و جایگاه دیوان و جنیان هم هست و درخت
بلند را نیز گفته اند و سرگین سائر حیوانات را هم می گویند
و بفتح اول نیز آمده است۔

غوشاک۔ با ثانی مجهول بر وزن پوشاک محوطه و چار
دیواری باشد که شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان
دیگر در آنجا بسر برند و سرگین خشک حیوانات را نیز گویند۔

غوشامی۔ بایای حطی بمعنی غوشاک است که جای
خوابیدن چارپایان و سرگین خشک حیوانات باشد و
خوشهٔ گندم و جو را نیز گفته اند۔

غوشت۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و شین و تای
قرشت برهنهٔ مادرزاد را گویند و بعربی عور خوانند۔

غوشنه۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح
ثالث و نون گیاهی باشد که آنرا در هنگام تری قاتق
خورند و چون خشک شود دست بدان شویند و رنگ
آن سیاه و سفید می باشد و بعضی گویند نوعی از کماة
است و نان از آن حلوا پزند و بجهت فربهی خورند و
بعضی گویند گیاهیست که جامه اشنان بدان رخت
شویند و بعضی گویند نوعی از فطرست بضم فا که سماروغ
باشد و بسکون ثالث نیز آمده است۔

غوشه۔ با ثانی مجهول بر وزن خوشه بمعنی خوشه است

و آن گیاهی باشد که چون تر و تازه است خورند و چون
خشک شود غسول سازند و دست بدان شویند و آنرا
از طعام هم هست که آنرا اترینه گویند بر وزن قرینه۔

غوغا۔ با غین نقطه دار بر وزن سودا بانگ و فریاد
و شور را گویند و بمعنی انجمن هم هست که جمعیت مردم
باشد و بترکی قورلتای خوانند۔

غوغای هراسندگان۔ کنایه از استغفار
و توبه کنندگان و تائبان و آه پشیمانان ترسندگان باشد

غوک۔ با ثانی مجهول بر وزن دوک بمعنی وزغ است
که بعربی ضفدع گویند۔

غوک چوب۔ دو چوب باشد یکی کوتاه بقدر یک
قبضه و دیگری دراز بمقدار یک وجب که اطفال و
جوانان بدان بازی کنند و هر دو سر چوب کوتاه تیز باشد
و آنرا دسته چلک و چالیک نیز گویند و بمعنی مرد لئیم
آمده است که بی وفا و هرجائی و بوالهوس باشد۔

غول۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و لام جائی
باشد که در دامن کوهها و صحرا بکنند و بسازند تا گوسفندان
و گاوان و دیگر ستوران و چارپایان شبها در آنجا باشند
و آنرا بعربی غار خوانند و حرامزاده را هم می گویند و
و طفل را نیز گفته اند که از مادر توامان آمده باشد یعنی
باهم از یک شکم زائیده شده باشند و بمعنی گوش هم هست
که بعربی اذن گویند و تخمی را نیز گویند که آنرا اسپغول
خوانند و این بسبب آنست که برگ آن بگوش اسپ
میماند و در عربی نوعی از جن و دیو است که در شعاب
کوهها و جاهای دور از آبادانی می باشد و بهر شکل که
میخواهند بر می آیند و مردم را از راه می برند۔

غولان روزگار۔ کنایه از طالبان دنیا و کنایه از
مردم بدسیرت باشد۔

غولتاش۔ بای قرشت بر وزن دوباش بمعنی

غوست و آن کلاهی باشد از آهن که سپاهیان در روز جنگ بر سر گذارند و بترکی دولغه خوانندش۔

غول سیاه ۔ بکسر لام و سین بی نقطه کنایه از شب تاریک است۔

غولک ۔ بضم اول و ثانی مجهول بروزن پولک بمعنی غلک است و آن کوزه باشد که سر آن را بچرم گیرند و سوراخی دران چرم کنند و تماچیان و رایداران و قماربازان و امثال ایشان سیم و زری که از مردم گیرند دران ریزند۔

غوله ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح مردم بی عقل و خام و کودن را گویند و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی غولک است که غلک تماچیان و رایداران و قماربازان باشد و بمعنی انبار غله هم آمده است۔

غولین ۔ با ثانی مجهول بروزن زوبین سبوی دهان فراخ را گویند۔

غویشه ۔ بفتح اول بروزن همیشه بمعنی غوشه است که نوعی از گیاه باشد و بعضی گویند نوعی از سمارغ است۔

بیان هفتم
در غین نقطه دار با یای حطی مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

غیار ۔ بکسر اول بروزن خیار پارچه باشد زرد که جهودان بجهت امتیاز بر دوش خود دوزند و بعربی نیز همین معنی دارد۔

غیازه ۔ بفتح اول بروزن طرازه میخ کوچکی را گویند از آهن که بر سر چوبی نصب کنند و بر گاو و درازگوش ران برانند۔

غیبنه ۔ بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی پاره‌های آهن باشد که آنرا بیکدیگر دوزند و جوشن که از جمله اسلحه جنگ است سازند و بمعنی تیردان و کیش و جعبه هم آمده است و آنرا غیبه نیز گویند و سپری که از چوب و ابریشم پیچیده باشند و نیز

مخلوج را نیز گفته اند۔

غیداق ۔ با دال ابجد بروزن قپچاق نام موضعیست نزدیک بدشت قپچاق که تیر پیکان دار خوب از آنجا آورند و تیر غیداقی مشهور است۔

غیداقی ۔ بروزن قپچاقی تیری باشد بغایت سخت که سنگ را می‌شکافد منسوب بغیداق و آن موضعیست از ترکستان۔

غیر ۔ بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت جوششی باشد که در اعضا پیدا شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شرا خوانند۔

غیژ ۔ بکسر اول و سکون مجهول و زای فارسی امر بغیژیدن است که بزانو و چهار دست و پا نشسته براه رفتن باشد۔

غیژیدن ۔ با ثانی مجهول و زای فارسی بروزن و معنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و بچهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل باشد۔

غیش ۔ بروزن کیش غم و اندوه بسیار و بدحالی فراوان و هر چیز انبوه را گویند مانند بیشه و جنگل و غیر آن۔

غیشه ۔ بروزن و معنی بیشه باشد که آنرا جنگل گویند و نیستان را هم گفته اند و بعربی غاب خوانند و علفی هم هست که از آن جوال سازند و کاه و سرگین و امثال آن بدان کشند و حصیر هم از آن گیاه بافند و جوال کاهکشی را نیز گفته اند۔

غیم ۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی غمام است که ابر مرطوب باشد و آنرا ابر کهن هم میگویند و آن چیزیست مانند نمد کرم خورده و اسفنج البحر همان است۔

غیو ۔ بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو آواز و صدای بلند و رسا را گویند۔

غیوران ۔ بفتح اول و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده کنایه از سالکان و اهل سلوک باشد۔

غیوران شب ۔ بفتح اول و کسر نون کنایه از شب بیداران و شب خیزان باشد۔

غیه ۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی غیوست که فریاد و صدا و آواز بسیار بلند باشد۔

گفتار نوزدہم

از کتاب برہان قاطع در حرف فا با حروف تہجی مشتمل بر نوزدہ بیان و محتوی بر شش صد و چہل و سہ لغت و کنایت

بیان اول

در حرف فا با الف مشتمل بر پنجاہ لغت و کنایت

فا ۔ کلمہ ایست کہ گاہے آنرا بجای با و گاہے بجای بہ استعمال می کنند چنانکہ می گویند فا او گفت و فا او رفت و فا او نمود و فا او داد بمعنی با او گفت و با او رفت و با او نمود و با او داد و بمعنی محجوب شرمگین ہم آمدہ است۔

فابش ۔ بروزن تابش بلغت یونانی باقلا را گویند و باسین بے نقطہ ہم بنظر آمدہ است ۔

فاتحۂ فکرت ۔ کنایہ از ابتداء سخن اول باشد ۔

فاترسین ۔ با را و سین بی نقطہ بروزن باتکین بمعنی اسپندان باشد و آن تخمیست بغایت ریزہ کہ آنرا خردل می گویند و بمعنی سپند سوختن ہم گفتہ اند و آن تخمے باشد کہ بجہت چشم زخم بر آتش ریزند و بجای فوقانی شین نقطہ دار ہم آمدہ است کہ فاشرسین باشد ۔

فاتوریدن ۔ با رای قرشت بروزن یاوسیدن بمعنی دور تر شدن و بیکسو رفتن و رسیدن باشد ۔

فاتوسین ۔ بروزن ناموسین بمعنی فاترسین است کہ تخم اسپندان و تخم سپند سوختن باشد ۔

فاتولیدن ۔ بالام بروزن و معنی فاتوریدن است کہ دور شدن و بیک طرف رفتن و رسیدن باشد و بمعنی راست کردن و دور کردن ہم است ۔

فاجام ۔ با جیم بروزن بادام بقیۂ خرما و انگور را گویند کہ بر درخت ماندہ باشد ۔

فاجشہ ۔ بکسر جیم و فتح شین نقطہ دار جند بیدستر است کہ آن را آتش بچپا گویند ۔

فاخرہ ۔ بہ فتح خاے نقطہ دار بروزن ناسرہ دانہ ایست کہ آن را بشیرازی کیاہ شگافتہ می گویند مصلح معدہ و جگر سرد باشد

فادج ۔ بہ فتح دال بی نقطہ و سکون جیم پازہر کانی باشد و آن سنگے ست زرد بسفیدی مائل و سبزی در رنگہاے دیگر نیز بر وفق ظاہر است و آنرا از چین آورند چون پازہر چوبہ بر سنگ بسایند سبز پستہ بر آید گویند پازہر ہمہ زہرہاست خصوصاً و قتیکہ طلا کنند و شربت آن دوازدہ جو باشد با آب سرد ۔

فادزہر ۔ معرب پادزہر است و ہر دوائی را کہ حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزہر گویند عموماً و آنرا کہ بعربی حجرۃ التیس خوانند خصوصاً ۔

فاراب ۔ بروزن داراب مخفف فاریاب و آن نام شہریست از ترکستان کہ در مابین بلخ و بلا ساغون کہ ہر دو از شہرہاے ترکستانند واقع ست و تولد حکیم ابونصر از انجاست و بعضی گویند نام ولایتی ست از ترکستان و زمینی را نیز گویند کہ بآب کاریز و رودخانہ مزروع شود برخلاف زمین دیمہ کہ باآب باران زراعت شود ۔

فارد ۔ بکسر راے قرشت بروزن باردی از نامہای ترو ست و آن بغایت شہرت دارد و در عربی بمعنی تنہا باشد و گاو کوہی را نیز گویند ۔

فارسطاریون ۔ بکسر ثالث بمعنی فرستاریون ست و آن بلغت یونانی غلہ باشد بزرگتر از ماش کہ بعربی رعی الحمام خوانند و آنرا کبوتر پاید و دوست دارد ۔

فارغ - بروزن بالغ بمعنی فرصت یافتن باشد و سرد و رقلب و باد سرد تابستان را نیز گویند و در عربی خلاص و نجات یابنده را می گویند۔

فاریاب - بایا حطی بروزن ماهتاب بمعنی فاراب ست و آن ولایتی یا شهری باشد از ترکستان و زمینی را نیز گویند که باب رودخانه و آب کاریز مزروع شود۔

فاریاو - باواو بروزن و معنی فاریاب ست که ولایتی یا شهری باشد از ترکستان و زمینی که با آب رودخانه زراعت شود۔

فاژ - بسکون زای فارسی بمعنی دهان دره ست که خمیازه باشد و بعضی گویند دهان باز کردن در خواب ست۔

فاژد - بفتح زای فارسی و سکون دال ابجد ماضی خمیازه کشیدن ست یعنی خمیازه کشید۔

فاژده - بفتح زای فارسی بمعنی اول فاژست که خمیازه باشد و بمعنی سائبان هم بنظر آمده ست۔

فاژیدن - بزای فارسی بروزن پاشیدن بمعنی خمیازه کشیدن باشد۔

فاسقون - بسکون سین بی نقطه و ضم قاف بروزن وارگون بلغت رومی نام بیشه و جنگلی ست در روم۔

فاش - بروزن باش بمعنی آشکارا و ظاهر باشد و بمعنی پراگنده هم آمده ست۔

فاشرا - بفتح اول و سکون شین نقطه دار و رای بی نقطه بالف کشیده بسریانی نوعی از سستی باشد که با عشقه بر درخت پیچد و خوشه میوهٔ آن زیاده برده دانه نیمی و آن در اول سبز و در آخر بغایت سرخ گردد و آن را هزار جشان گویند یعنی هزار گرد و بشیرازی شوشتی خوانند بسبب آنکه میوهٔ آن در زمستان خشک نمی شود و بعربی کرمة البیضا و حالق الشعر و عنب الحیه هر دو با حای بی نقطه و بیونانی انبالس لوقی و دستی نیز گویند۔

فاشرستین - بکسر شین و رای قرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده و بنون زده بلغت سریانی و بعضی گفته اند یونانی بمعنی دافع شقصت علت باشد و آن گیاهیست که شیرازیان سیاه دارو گویند و بعربی کرمة الاسود خوانند و آن شش بند الست که مانند عشقه بر درخت پیچد۔

فاشرسین - بروزن و معنی فاشرسین ست که خردل و سپندیه سوختن باشد۔

فاط - بسکون طای حطی بلغت رومی جدوار را گویند که ماه پروین ست۔

فاعیه - بکسر عین بی نقطه و فتح یای حطی بیخ نیلوفر هندی باشد۔

فاغر - بکسر غین نقطه دار بروزن حاضر گلی باشد خوشبو و بزردی مائل برگ آن مانند گل زنبق دراز می شود و اغلب در هندوستان می باشد و بهندی رای چنپا خوانند۔

فاغره - بفتح غین نقطه دار بروزن ناسره نوعی از عطرست و آن دانه باشد دهان گشاده و سخت بمقدار نخودی و بعضی گویند بمعنی فاغرست که گل رای چنپا باشد و بمعنی اول عربی سیداانند۔

فاغوش - باغین نقطه دار بروزن آغوش و باسین بی نقطه بروزن فانوس نام دارویی ست که آنرا شیطرج هندی گویند۔

فاغیه - بکسر غین نقطه دار و فتح تحتانی بمعنی فاغرست که گل زردی باشد خوشبوی در هندوستان مانند زنبق و بهندی رای چنپا گویند و گل حنا و درخت حنای گل کرده را نیز گفته اند و هر شگوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد۔

فافا - بروزن کاکا [illegible] غریب و بدیع باشد۔

فالج - بکسر لام بروزن خارج [illegible] مفلوج مرد مفلوج را گویند

و در عربی شتر سطبر کوهان را خوانند و نام علتے هم هست۔

فالرغس۔ بکسر لام و غین نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه بیونانی مرغیست که آنرا الک لک می گویند استخوان او را با خود داشتن عشق را زائل میکند و بیضه او خضاب موے باشد و فالرغوس هم بنظر آمده است که بعد از غین واو باشد۔

فالکباز۔ بفتح ثالث و سکون کاف و باے ابجد بالف کشیده و بزاے نقطه دار زده فالگیرے را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته بجهت مردم فال می گیرد۔

فالنجیقن۔ بکسر لام و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده و قاف مفتوح بنون زده بلغت یونانی نباتیست که گل آن بشکل سوسن و تخم آن سیاه ببزرگی عدس می باشد و چون از زمین بر کنند زرد می باشد و بعد از آن سفید گردد و بیشتر در تلهاے خاک روید برگ و تخم و گل آنرا بکوبند و بیاشامند گزندگی عقرب و رتیلا را نافع بود۔

فالود۔ بالام بر وزن نابود معرب پالود است که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت۔

فالینوس۔ بر وزن جالینوس رستنی باشد که آنرا شاهتره گویند و در درد واسکار بر نخوردن آن حکه و جرب را نافع است۔

فام۔ بر وزن و معنی دام ست که بعربی قرض و دین خوانند و بمعنی لون و رنگ و شبیه و مانند و نظیر هم آمده است و نام قصبه ایست از قصبات خراسان و مولد مولانا شهاب الدین که در علم انشا و تاریخ و شعر مهارتی تمام داشت از بینجاست۔

فامر۔ بکسر میم بر وزن فاخر شهریست در حوالی فرخار و نزدیک آن شهر بیابانیست که آهوے مشک دران بیابان نافه اندازد۔

فامره۔ بر وزن عامره بمعنی فامر ست که نام شهری باشد نزدیک بفرخار و مشک خوب از آنجا آورند۔

فانوس خیال۔ فانوسے باشد که دران صورتها کشند و آن صورتها بهواے آتش چراغ بگردش در آید و کنایه از آسمان هم هست۔

فانوس گردان۔ بمعنی فانوس خیال ست و کنایه از آسمان هم هست۔

فانه۔ بر وزن شانه چوبک تنگی باشد که آنرا گاهے در رخنه نهند تا در گشوده نگردد و دروگران در شگاف چوبے که مے شگافته باشند فرو برند و کفشگران در فاصلهٔ قالب و کفش گذارند و بمعنی حوض کوچک هم هست و مخفف زفانه هم هست که زبانهٔ آتش و زبانهٔ چوب و امثال آن باشد و زبانهٔ ترازو را نیز گویند۔

فانید۔ باے حطی بر وزن جاوید معرب پانید ست که نوعے از حلوا باشد و قند سفید را نیز گویند۔

فاوا۔ با واو بالف کشیده بمعنی شرمنده و رسوا باشد و شرمندگی و رسوائی را نیز گویند۔

فاوانیا۔ بکسر نون بر وزن آقا سیا و رستنی است که عود الصلیب است بجهت دفع نقرس و صرع و کابوس نگهدارند و دخان کنند و آنرا فاونیا بحذف الف نیز گفته اند و عود الریح همان ست۔

فاید۔ بفتح تحتانی بر وزن شاید بمعنی تا است که کلمهٔ انتها باشد و در عربی حتّی گویند۔

بیان دوم

در حرف فا با تای قرشت مشتمل بر هفده لغت و کنایت

فتات۔ بر وزن نبات ریزهٔ نان را گویند و ریزهٔ هر چیز را نیز گفته اند۔

فتاریدن۔ بکسر اول بر وزن حصاریدن بمعنی کندن و ریختن و دریدن و شگافتن و پراگنده و پریشان ساختن و از هم جدا کردن باشد۔

فتال - بفتح اول بروزن کمال بمعنی پیچیدگی و از هم گسستن باشد و بمعنی پرکندگی و پرکندن هم هست و درخت نونشانده را نیز گویند و بکسر اول بمعنی بریدن و شکستن و از هم گسستن چیزی باشد۔

فتالید - بفتح اول ماضی فتالیدن ست یعنی فتالیده و ریخت و از هم گسست و پراگنده کرد و بمعنی برید و شکست هم آمده است۔

فتالیدن - بفتح اول بروزن طراویدن بمعنی ریختن و دریدن و شگافتن و پریشان و پراگنده کردن و کندن و از هم جدا کردن و گسستن باشد و بکسر اول هم گفته اند۔

فتح باب - کنایه از در باز کردن و گشاد کارها باشد و ابتدای فصل بارندگی و ابتدای بارندگی را نیز گویند و بمعنی بارندگی هم هست و نظر دو کوکب انیز گفته اند با هم که خانهای ایشان مقابل باشد چون عطارد که خانهٔ او جوزاست ناظر باشد با مشتری که خانهٔ او قوس ست۔

فتراک - بکسر اول بروزن ادراک تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسپ آویزند و آن را ترکی قنجوقه گویند بسبب شکرگون۔

فترد - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ماضی فتردن ست یعنی چیزی را از هم درید و پاره کرد و بمعنی فاعل که درنده و مفعول که دریده شده و مصدر که دریدن باشد هم گفته اند۔

فتردن - بفتح اول بروزن نکردن بمعنی دریدن و پاره کردن باشد۔

فترید - بروزن طلبید بمعنی درید و دریدن هر دو گفته اند که ماضی و مصدر باشد۔

فتریدن - بفتح اول بروزن طلبیدن بمعنی دریدن و شگافتن و پریشان و پراگنده کردن و کندن باشد و بکسر اول هم درست ست۔

فتلیدن - بالام بروزن و معنی فتریدن و فتاریدن و فتالیدن ست که ریختن و شگافتن و کندن و غیره باشد۔

فتن - بفتح اول بروزن چمن بمعنی شکل و شمائل باشد و نام ملکیست در هندوستان و بکسر اول در عربی جمع فتنه است که فتنها و آشوبها باشد۔

فتنه - بکسر اول و فتح آخر که نون باشد نام کنیزک بهرام گور است و او چنگ را بغایت خوب می نواخت حکایت او و قهر و غضب بهرام او را و بر بام قصر بردن او گاو را مشهورست و در عربی شور و غوغا و آشوب را گویند۔

فتنه را گشادن - کنایه از تسکین دادن فتنه است یعنی فرونشانیدن شور و غوغا۔

فتو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی عربده جوی و غره و مغرور باشد و بجای حرف ثانی نون هم آمده است واللہ اعلم۔

فتوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی فریفته و مغرور باشد و باین معنی بجای حرف اول نون هم هست۔

بیان سوم

در حرف فا با جیم عربی مشتمل بر دو لغت

فج - بضم اول و سکون ثانی فروهشته لب را گویند یعنی کسیکه لب زیرین او فرو افتاده باشد و بکسر اول نیز همین معنی دارد و بفتح اول بمعنی راه فراخ و گشاده آمده است۔

فجا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بقیهٔ انگور و خرما را گویند که بر درخت مانده باشد و بکسر اول هم گفته اند و در عربی بمعنی ناگاه رفتن باشد و این از باب مفاعلت ست۔

بیان چهارم

در حرف فا با خای نقطه دار مشتمل بر دوازده لغت

فخ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تله باشد و آن آلتیست که بدان جانور گیرند و بمعنی شکار و شکارگاه نیز آمده است۔

فخت - بفتح بروزن و معنی بخت باشد که بهین بخشش است

و در عربی شعلهٔ ماه را گویند که مهتاب باشد۔

فخرز - بفتح اول و کسر رای بی نقطه بر وزن هرگز بمعنی فربه و قوی هیکل و مرطوب باشد۔

فخفره - بفتح اول و فا بر وزن مجمره سبوس آرد گندم و آرد جو را گویند۔

فخفور - بر وزن و معنی فغفور ست که پادشاه چین است هر که باشد۔

فخلمه - بفتح اول و لام و میم و سکون ثانی مشتهٔ حلاجان را گویند و آن آلتی ست از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود۔

فخم - بفتح اول و ثانی و سکون میم چادری باشد که شالچیان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا تا زیر باشند و چادر شب را نیز گفته اند که در زیر درخت میوه دار نگاه دارند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود۔

فخنده - بفتح اول و ثانی بر وزن زننده پنبه را گویند که پنبه دانه از آن بر آورده باشند۔

فخنید - بر وزن فهمید ماضی فخنیدن ست یعنی پنبه را از پنبه دانه جدا کرد و بیرون آورد۔

فخنیده - بر وزن فهمیده پنبه را گویند که پنبه دانهٔ آنرا جدا کرده و بر آورده باشند و هنوز حلاجی نکرده باشند۔

فخن - بفتح اول و سکون ثانی و نون میان و درون باغ را گویند و وسط حقیقی باغ را نیز گفته اند و بفتح اول و ثانی هم درست ست۔

فخیز - بر وزن تمیز بمعنی همیز ست و آن آهنی باشد تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند۔

بیان پنجم

در حرف فا با دال ابجد مشتمل بر هفت لغت

فدا - بکسر اول عوض و بدل را گویند که خود را یا دیگری را بدان رها کنند و نجات دهند۔

فدائی - بر وزن رضائی کسی را گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت و رضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد نه باکراه و زور و یا بحکم پادشاهی و شیخی و عاشق و دزد و خونی را نیز گویند۔

فدرنجک - با رای قرشت و جیم بر وزن فرزندک دیویست که در خواب آدمی را فرو گیرد و حکما گویند مادهٔ سودائی ست که در خواب چنان نماید و آنرا بعربی کابوس و عبد الجنه خوانند و پیرامون دهان را نیز گفته اند از طرف بیرون۔

فدرنگ - با رای قرشت بر وزن خرچنگ چوبی باشد گنده و سطبر و قوی که در پس در کوچه اندازند تا در کشوده نگردد و چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بیفشارند و چوبی را نیز گویند که دقاقان جامه را بدان کوبند و در خانهای زنان برخت پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند و آنرا چنبره و رخت مال خوانند و کنایه از قرمساق و دیوث هم هست و بزبان ماوراء النهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمالی بسته از جائی بجائی برند و بمعنی دستور هم بنظر آمده است۔

فدرونک - با رای قرشت و نون بر وزن زنبورک سنگی را گویند که بر کنگرهای قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن بپای دیوار آید بر سرش اندازند۔

فدره - بفتح اول و رای قرشت و سکون ثانی بوریائی باشد که از برگ خرما و غیره بافند و بر بالای چوبها و چوبپارهای سقف خانه اندازند و خاک و گل بر بالای آن ریخته خاک پهن کنند۔

فدوند - بفتح اول و واو بر وزن پیوند بمعنی اول فدرنگ است و آن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد۔

بیان ششم

در حرف فا با رای بی نقطه مشتمل بر سه صد و نوزده لغت و کنایت

فر - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شان و شوکت و رفعت و شکوه و سنگ و هنگ باشد و بمعنی نور هم گفته اند چه مردم نورانی را فرمند و فرهومند گویند و بمعنی برازش و برازندگی و زیبا و زیبائی و زیبندگی نیز آمده است و سیلاب را هم گویند و بمعنی مطلق پر باشد اعم از پر مرغ خانگی و پر مرغان دیگر و بانشدید ثانی در عربی بمعنی گریختن و گریزان شدن باشد و بضم اول کتابخانهٔ یهودان را می گویند -

فرا - بروزن سرا بمعنی سوی و طرف و جانب و کنج و گوشه باشد و بمعنی پیش و پیشتر و میان و وسط هم آمده است و بمعنی بالا و بلندی و قریب و بعید یعنی دور و نزدیک هم هست و بمعنی بر و در که بعربی علی و فی خوانند و بمعنی همه و مجموع و زیادت و اخذ کردن و ستانیدن هم آمده است و بانشدید ثانی بلغت عربی بمعنی گریختن و گریزان شدن باشد -

فرابرز - بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون رای قرشت و زای هوز نام پهلوانی بوده ایرانی از سپهداران و رای نزدان دارا و او مردی بود که پیوسته دارا در کارها با او مشورت کردی و او را بجنگ اسکندر رخصت نداد -

فراته - بضم اول و فتح تای قرشت که آب انگور است که ناشسته و آرد گندم در آن ریزند و چندان بجوشانند که بقوام آید و سخت شود و آنرا به رشته که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند و آنرا در آذربایجان باسلق [؟] و پشمه [؟] گویند بضم دال ابجد -

فراتین - با تای قرشت بروزن سلاطین سخن و گفتار آسمانی باشد چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است بلغت ژند و استا و نواد زبان را گویند بفتح نون -

فراخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده بمعنی گشاده است و بمعنی بسیار هم آمده است و بکسر اول در عربی جمع فرخ است که چوچهٔ مرغ خانگی باشد -

فراخا - بفتح اول و ثانی و رابع بالف کشیده بمعنی فراخی و گشادگی باشد و محل فراخی و گشادگی را نیز گویند یعنی چیزی که فراخی و گشادگی قائم با وست -

فراخ آستین - کنایه از جوانمرد و صاحب همت و کریم و بخشنده باشد -

فراختن - بفتح اول بروزن نواختن بمعنی افراختن است که بلند ساختن و بالا بردن باشد -

فراخ دست - بفتح اول و دال ابجد بمعنی فراخ آستین است که جوانمرد و صاحب همت و بخشنده و کریم باشد -

فراخ دهن - بفتح دال و ها کنایه از بسیارگو و پوچ گو و هرزه چانه و بدزبان است -

فراخ رفتن - کنایه از بشتاب و تعجیل رفتن باشد -

فراخ رو - بفتح رای بی نقطه بتعجیل و شتاب رونده را گویند و کنایه از کسی است که از حد خود بیرون رود و مسرف و هرزه خرج را نیز گویند و بضم رای قرشت مردم گشاده رو و شگفته و خندان باشد و کسیکه پیوسته بعیش و عشرت گذراند و با مردم خوش خلقی کند -

فراخنا - با نون بروزن هزارپا بمعنی فراخاست که فراخی و گشادگی و محل فراخی و گشادگی باشد -

فراخور - با واو معدوله بروزن تفاخر بمعنی شائسته و لائق و سزاوار باشد -

فراخیدن - بروزن دوانیدن موی در بدن برخاستن و راست ایستادن باشد و بمعنی از هم جدا کردن هم هست -

فرادر - بفتح اول بروزن برادر چوبی را گویند که در پس در کوچه اندازند -

فرارون - با رای بی نقطه بروزن فلاطون کسی را و چیزی را گویند که بطریق صلاح باز پس رود یعنی رونده نباشد و روز بروز پس رود -

فراز - بروزن نماز چند معنی [illegible] است پهن شده و پخش گردیده باشد ۲ - بسته و گشاده و باز کرده شده و باز کردن

وکشودن وپوشیدن درباشد وباین معنی از اضداد است ۳ ـ قریب ونزدیک وپیش وحضور باشد ۴ ـ جمع وفراہم آمده راگویند ۵ ـ بمعنی بعد ازین وازین باز باشد ۶ ـ بمعنی عقب وپس باشد چنانکه گویند فرازده یعنی پس بده ۷ ـ بمعنی باز باشد که اند تکرار است چنانکه گویند فرازده یعنی باز بده وتکرار بده ۸ ـ بمعنی زمان باشد چنانکه گویند الصباح فراز یعنی از صباح باز وازدیروز فراز یعنی از دیروز باز انتظار می کشم ۹ ـ بمعنی فرو نیز باشد که از افراختن است ۱۰ ـ بالا ونشیب وزیر وزبر راگویند وباین معنی هم از اضداد است ۱۱ ـ بمعنی بلند وبلندی آمده است وباین معنی بروزن حجاز هم گفته اند وامر بدین معنی هم هست یعنی بلند شو وبالا برو واسم فاعل نیز آمده است که بلند شونده وبالا رونده باشد ۱۲ ـ سرکش راگویند اعم از مردم واسپ سرکش ۱۳ ـ بمعنی آلت تناسل باشد ۱۴ ـ بمعنی وصل باشد چه فرازیدن وصل کردن را نیز گویند ۱۵ ـ زیاده وزائده باشد ۱۶ ـ بمعنی درآمدن وفراشتن باشد ۱۷ ـ درنسخهٔ وفائی بمعنی خون نوشته بودند که عربان دم خوانند۔

فرازمان ـ بامیم بالف کشیده وبنون زده حکم وفرمان راگویند۔

فراستوک ـ بفتح اول وسکون سین بے نقطه بمعنی پرستوک است که خطاف باشد۔

فراسوده ـ بروزن نیاسوده بمعنی بسیار کهنه شده واز هم رفته باشد۔

فراسیاب ـ بفتح اول مخفف افراسیاب است که پادشاه ترکستان بوده وبمعنی حباب هم آمده است وآن شیشه مانندے باشد که بسبب باریدن باران بر روے آب بهم میرسد۔

فراسیون ـ بفتح اول [illegible] رابع بروزن حواریون

گندناے کوہی باشد وآنرا بتازی حشیشة الکلاب وصوف الارض وسندیان الارض خوانند چون با نمک بگزندگی سگ دیوانه ضماد کنند نافع باشد وآن بضم اول وضم رابع ہر دو بنظر آمده است وبحذف واو که فراسین باشد ہم گفته اند ودر فرہنگ سروری بہمین معنی باشین نقطه دار بروزن طراویدن نوشته اند والله اعلم۔

فراشا ـ بروزن تماشا حالتے راگویند که آدمی را پیش از رسیدن تب واقع میشود وآن خمیازه وبہم کشیده شدن پوست بدن وراست شدن موی براندام باشد وآن حالت را بعربی قشعریره خوانند۔

فراشترد ـ بفتح اول وتاے قرشت بمعنی پرستوک است وآن پرنده باشد که بیشتر در سقفهای خانها آشیان کنند وبعربی خطاف گویند۔

فراشترک ـ بفتح اول وتاے قرشت بمعنی فراشترد است که پرستوک وخطاف باشد ودطواطرا نیز گفته اند۔

فراشتک ـ بفتح اول وضم تاے قرشت وسکون رابع وکاف بمعنی فراشترک است که پرستوک وخطاف باشد وآنرا فراشتوک ہم مے گویند۔

فراشتن ـ بفتح اول مخفف افراشتن است که بمعنی بلند کردن وبالا بردن باشد۔

فراشیدن ـ بفتح اول بروزن خراشیدن بمعنی لرزیدن وخود را بهم کشیدن در ابتداے تب باشد وآنرا فراشا وبعربی قشعریره خوانند۔

فراشیون ـ بفتح اول وواو بروزن خراشیون گیاهیست که آنرا بعربی صوف الارض خوانند وبفارسی گندناے کوہی گویند ودر فرہنگ سروری بہمین وزن بمعنی صوف الارض نوشته بودند که بجاے واو دال باشد والله اعلم۔

فراغ - بضم اول بر وزن سراغ بمعنی فروغ و روشنائی چراغ و آتش و مانند آن باشد و در عربی آب منی را گویند و آن آبی است که در هنگام احتلام و جماع و استمنا از مردم بر می آید و بکسر اول بمعنی فرصت یافتن باشد و باد سرد تابستان را هم گویند و بمعنی سرور قلب و نشاط دل هم آمده است و در عربی بمعنی آسوده شدن و فارغ گردیدن باشد

فراک - بضم اول و سکون آخر که کاف باشد به معنی پشت است که در مقابل روست و بعربی ظهر خوانند و بمعنی حیز و مخنث را گفته اند و پلید و پلشت و زبون را هم گویند

فراکن - بفتح اول و کاف بر وزن فلاخن جوی نو کنده عمیق را گویند که در آن تازه آب جاری و روان شده باشد و جوی بلند را نیز گویند یعنی جوئی که در کمر کوه و امثال آن کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده است که نقیض پست باشد

فرامرز - بفتح اول و میم نام پسر رستم بن زال است

فرامش - بفتح اول و ضم میم مخفف فراموش است که از یاد رفتن و از خاطر محو شدن باشد

فرامشت - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و میم مضموم بشین و تای قرشت زده بمعنی فراموش است که از یاد رفتن باشد و آنچه کسی در دست گیرد هم فرامشت خوانند

فرانج - بفتح اول و نون و سکون جیم بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد

فرانک - با نون بر وزن تبارک نام مادر فریدون است

فراوار - با واو بر وزن هموار بالاخانهٔ تابستانی را گویند و با ... بمعنی بحذف الف اول هم آمده است که

فروار باشد

فراورد - با واو بر وزن سراسر نام موضعی است در خراسان و در آنجا چشمه ایست که چون در آن چشمه غوطه خورند تب ربع را زائل کند

فراوند - بر وزن دماوند چوب گنده باشد که در پس در گوچه نهند تا در گشوده نگردد

فراویز - بفتح اول و کسر واو سجاف جامه و غیر آن باشد

فراهت - بفتح اول و ها بر وزن فراغت بمعنی شان و شوکت و شکوه مندی و زیبائی باشد

فراهختن - با ها و خای نقطه دار بر وزن نداشتن بمعنی آموختن باشد مطلقا و بمعنی تربیت نمودن و ادب کردن هم آمده است

فراهیختن - با ها بر وزن بر آمیختن بمعنی فراهختن است که آموختن و تادیب نمودن و تربیت کردن باشد

فرایسته - بفتح اول و کسر یای حطی بر وزن شایسته بمعنی زیاده و زیاده باشد

فرایوش - با یای حطی بر وزن فراموش بمعنی بیهوش و از هوش رفته باشد

فرب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد نام رودخانه باشد بزرگ و عظیم

فرباره - بر وزن گهواره بمعنی شان و شوکت و عظمت باشد

فربال - بر وزن غربال خانهٔ تابستانی و بالاخانه را گویند که اطراف آن درها و پنجرها داشته باشد

فرباله - بر وزن غرباله بمعنی فربال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ پنجره دار باشد

فربانیون - بفتح اول و کسر نون و تحتانی بواو کشیده بنون دیگر زده بلغت یونانی گلیست که بیرونش سفید و اندرونش زرد و بعربی عین البقر و اقحوان گویند

فربک - با بای فارسی بر وزن و معنی شبرک است و آنرا مرغ عیسی گویند و مخلوق عیسی علیه السلام است

فربود - با بای ابجد بر وزن فرسود بمعنی راست و درست باشد چه فربود کیش و فربود دین کسی را گویند که دین و ملت و مذهب خود راست و درست باشد

فربودی - بروزن امرودی مخفف فربودین ست و آن کسی باشد که در دین و ملت خود راست و درست باشد -

فربی - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بتحتانی رسیده بمعنی فربه باشد که در مقابل لاغر ست -

فربیون - بابای ابجد بروزن و معنی فرفیون ست و آن داروئی باشد و دوائی چون پرکرندگی جانوران و سگ دیوانه طلا کنند نافع باشد -

فرت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی تانه و تارهای جامه باشد که جولاهگان بجهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند و بضم اول گیاهیست که در شکم راسود دارد و روشن کردن و صاف کردن دل را نیز گویند بریاضت و طاعت و آنرا بعربی مجاهده خوانند -

فرتاش - بتای قرشت بروزن پرخاش بمعنی وجود ست که در برابر عدم باشد -

فرتوت - بتای قرشت بروزن مربوط پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند -

فرتود - بواو مجهول بروزن محمود بمعنی فرتوت ست که پیر سالخورده و از کار افتاده و خرف باشد -

فرتور - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع و رای قرشت بمعنی عکس باشد و با رابع مجهول بروزن مخمور نیز همین معنی دارد که عکس باشد -

فرتوک - بروزن مفلوک بمعنی پرستوست و آن مرغی باشد که بعربی خطاف گویند -

فرج - بفتح اول بروزن و معنی ارج ست که بمعنی قدر و قیمت و مرتبه و جاه باشد و در عربی بمعنی شگافتن و وا بردن اندوه و شگاف چیزی و سوراخ پیش و پس آدمی و جای ترس و بیم و مابین هر دو پای اسپ باشد -

فرجاد - باجیم بروزن فرهاد بمعنی فاضل و دانشمند باشد -

فرجار - باجیم معرب پرکار ست و آن آلتی باشد که بدان دائره کشند -

فرجام - بروزن و معنی انجام ست که بمعنی انتها و آخر باشد -

فرجامگاه - باکاف فارسی بروزن بهرام شاه بمعنی گور ست که قبر باشد و آن جائیست آدمی را که بعد از رحلت از دنیا در آنجا نهند -

فرجد - بروزن ابجد پدر جد را گویند که پدر سوم ست خواه مادری باشد خواه پدری -

فرجمند - بروزن و معنی ارجمند ست که صاحب قدر و مرتبه باشد و بمعنی زیبائی هم آمده ست -

فرجود - بروزن مقصود بمعنی معجزه و اعجاز باشد و اعجاز خلاف عادتی ست که از انبیا و کرامات از اولیا بظهور رسید -

فرخ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و خای نقطه دار ساکن بمعنی مبارک و خجسته و میمون باشد و بمعنی زیبا روی هم آمده ست چه اصل این لغت فرخ ست فر بمعنی زیبا و رخ روی را گویند و نام روز دوم ست از خمسه مسترقه سالهای ملکی و بفتح اول و ثانی ساکن در عربی جوجه مرغ خانگی باشد و شاخ تازه را نیز گویند که از تخم و دانه سر بر آورده باشد و نزدیک آن شده که درست شاخ شود -

فرخا - بخای نقطه دار بروزن فردا بمعنی فراخی و گشادگی باشد و محنت و سختی و الم را نیز گویند که بکسی واقع شود -

فرخاد - بروزن فرهاد بمعنی غالب باشد که نقیض مغلوب ست -

فرخار - بروزن سرشار نام شهریست منسوب بخوبان و صاحب حسنان و نام بتخانه و بتکده هم هست و بمعنی آرایش و آراستگی هر چیز باشد و چند شهر فرخار نام هست -

فرخاش - بروزن و معنی پرخاش ست که جنگ و جدال و خصومت و نادره باشد -

فرخاک - بروزن افلاک بمعنی موی بی خم و چین و در هم گشته و بیحرکت باشد یعنی موئی که در هم پیچیده و بهم چسبیده باشد همچو زلفهای علی زنان و باکاف فارسی بمعنی آغشته

و قلیه ایست که بر بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خاک تخم مرغ را گویند۔

فرخال۔ بروزن بیچال بمعنی اول فرخاک ست که موی باشد بیحرکت و بی شکن و فرو هشته۔

فرختار۔ بکسر اول وضم ثانی و سکون ثالث و فوقانی بالف کشیده و برای قرشت زده بمعنی فروشنده باشد یعنی شخصی که چیزی می فروشد۔

فرخج۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم فارسی کثافت آب بینی و دیگر حیوانات را گویند و بمعنی زشت و نازیبا هم گفته اند و بمعنی شوخ و پاره نیز آمده است و با جیم هم درست ست۔

فرخجسته۔ بضم ثالث و فتح جیم و سکون سین بمعنی مبارک و میمون باشد و نام نوعی از گل ست و مطرب و سازنده را نیز گویند۔

فرخجی۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم بتحتانی کشیده بمعنی پلیشتی و زشتی و زبونی و بدی باشد۔

فرخ روز۔ بفتح اول وضم ثانی با تشدید و سکون ثالث و رای بی نقطه بواو کشیده و بزای نقطه دار زده نام پرده ایست از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و بقول شیخ نظامی نام لحن بست و هفتم ست از سی لحن باربد۔

فرخ زاد۔ بزای نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه زده بمعنی مبارک زاد باشد چه فرخ بمعنی مبارک آمده است و نام فرشته هم هست موکل بر زمین۔

فرخسته۔ بفتح اول و ثالث بروزن سرابسته بمعنی خسته و بر زمین کشیده باشد۔

فرخش۔ بفتح اول و ثانی بروزن بخش بمعنی کفل اسپ و استر و گاو و دیگر چارپایان باشد۔

فرخشته۔ بروزن برگشته نانی باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آنرا از مغز بادام و پسته و لوزینهای دیگر گنند و به روی تابه پهن کنند و شیره قند بران ریخته بخورند و آنرا بعربی قطائف خوانند و بمعنی بر زمین کشیده هم آمده است۔

فرخشور۔ بفتح اول و ثانی بروزن سقنقور پیغمبر و رسول را گویند۔

فرخشه۔ بفتح اول و ثالث و رابع بمعنی فرخشته است که نان کوچک پر مغز پسته و لوزینه باشد و بعضی گویند نانی ست که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشته قطائف ست۔

فرخمید۔ بروزن شنبلید ماضی فرخمیدن ست یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرد و حلاجی نمود۔

فرخمیدن۔ بروزن پروریدن بمعنی پنبه دانه از پنبه برآوردن و حلاجی کردن باشد۔

فرخمیده۔ بروزن شنبلیله یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرده و حلاجی نموده۔

فرخنج۔ بروزن شطرنج بمعنی باطل و عبث و بی حاصل باشد و عیش و طرب و سود و نفع و حصه و نصیب و ناز و غمزه را نیز گفته اند۔

فرخنده۔ بضم ثالث و فتح دال ابجد بمعنی مبارک و میمون باشد۔

فرخو۔ بفتح اول و ثالث بروزن پرتو پیراستن درخت تاک وغیره و بریدن شاخهای زیادتی آنرا گویند و بمعنی پاک کردن کشت و زراعت و باغ از خس و خاشاک هم هست۔

فرخواک۔ با واو معدوله و کاف فارسی بروزن افلاک قلیه و گوشتابه را گویند که بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بجوشند چه فر بمعنی بالا و خواک تخم مرغ را گویند۔

فرخور۔ با واو معدوله بروزن صرصر گذرگاه آب را گویند و بروزن فغفور هم بمعنی گذرگاه آب باشد و هم بچه تیهو را گویند و آن پرنده ایست کوچکتر از کبک۔

فرخوی۔ بفتح اول و سکون ثانی وضم ثالث و سکون رابع و تحتانی بمعنی خلق بضم خای نقطه دار باشد و اخلاق جمع آنست۔

فرخویدن - بفتح اول وثالث وسکون ثانی بر وزن
بردمیدن پیراستن درخت تاک وغیر آن باشد یعنی بریدن
شاخهای زیادتی آنرا -
فرخانه - بروزن سردخانه خانه باشد که مردم غریب از
راه رسیده در آنجا فرود آیند وخلوت را نیز گویند وآن خانهٔ
باشد که در خانقاه سازند یعنی چله خانه وآن خانه کوچکی باشد که
مردم دران بچله نشینند -
فرد - بروزن زرد چوب بزرگ گنده باشد که در پس
در کوچه نهند تا در گشوده نگردد -
فرده - بروزن مجمره بمعنی فرد است که چوب گنده پس
در کوچه باشد وباین معنی بازای نقطه دار هم آمده است -
فردفر - بافا بروزن کفشگر رب النوع انسان را گویند
یعنی پرورندهٔ اورا -
فردوس - بکسر اول وثالث وسکون ثانی وواو وسین
بی نقطه بهشت را گویند وباغ انگور را نیز گفته اند -
فردین - بروزن پروین مخفف فروردین است که ماه
اول باشد از سال وبودن آفتاب است در برج حمل وآن
برج اول است از دوازده برج فلک -
فرز - بکسر اول وسکون ثانی وزای نقطه دار سبزه باشد
در غایت خوبی وتری وتازگی ونام مهرهٔ هم هست از مهرهای
شطرنج وآن بمنزلهٔ وزیر است وبضم اول بمعنی اول هم آمده
که سبزهٔ تر وتازه باشد وبعضی غایت وزیادتی وبمعنی کنار دریا
ورودخانهای بزرگ که کشتی وسنبک در آنجا ایستند و
از انجا راهی شوند وبفتح اول بزرگ را گویند که در مقابل
کوچک است -
فرژ - بضم اول وثانی وسکون زای فارسی گیاهی باشد
در غایت تلخی که دفع مرض کناک که آن پیچش وزحیر است
کند ودرد شکم را نافع باشد وآن را از ملک چین آورند
وبعضی گویند وج است که آنرا بترکی دکیا وترکی

خوانند وبعضی گویند ریوند است وآن داروئی باشد مشهور
بجهت اسهال آوردن وبفتح اول هم آمده است -
فرزام - بازای نقطه دار بروزن سرسام بمعنی لائق و
سزاوار ودرخور باشد -
فرزان - بفتح اول بروزن لرزان بمعنی علم وحکمت
ودانش واستواری باشد وبکسر اول فرزین شطرنج را
گویند وآن مهرهٔ باشد از جملهٔ مهرهای شطرنج وآن بمنزلهٔ
وزیر است -
فرزانه - بازای نقطه دار بروزن پروانه بمعنی حکیم و
دانشمند وعالم وعاقل باشد ونزد محققین آنکه مجرد و
مطلق العنان باشد -
فرزبود - بفتح اول وبای ابجد بروزن گرم سود بمعنی
حکمت باشد که آن دریافتن فضل معلومات است فضل علم
فرزد - بضم اول وثانی وسکون ثالث ودال ابجد
سبزه ایست در نهایت سبزی وتازگی وتری وآنرا فرزیز
نیز گویند وبعضی گویند سبزهٔ باشد که در روی آبهای
ایستاده بهم میرسد ودر تابستان وزمستان سبز و
خرم می باشد -
فرزند آب - بکسر دال ابجد کنایه از حیوانات آبی باشد
وحباب را نیز گویند وآن شیشه مانند است که بوقت
باریدن باران بر روی آب بهم میرسد -
فرزند آفتاب - بکسر دال کنایه از لعل ویاقوت
وجواهر کانی باشد -
فرزند خاور - کنایه از آفتاب جهانتاب است -
فرزندشاد - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ورابع
وشین نقطه دار بالف کشیده بدال بی نقطه زده بمعنی
مراقبه است که سر بجیب فرو بردن درویشان صاحب
حال باشد -
فرزود - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بواو کشیده

بمعنی فرزند بود است که حکمت باشد و آن دریافتن فضول معلومات است فضول علم۔

فرزه – بفتح اول بر وزن هرزه بمعنی فرزد است که تره‌گی از سبزه تر و تازه باشد که آنرا فرزه گویند و بضم اول کنار رودخانه و دریاست که محل عبور کشتیها باشد۔

فرساد – بر وزن فرهاد حکیم و دانشمند را گویند۔

فرسان – بفتح اول بر وزن ترسان نام جانوریست که از پوست آن پوستین سازند۔

فرسای – بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی محو کننده و کهنه کننده و پیمایی(?) گوینده باشد و امر بفرسودن هم هست یعنی کهنه کن و محو ساز و در پاسی(?) بال۔

فرساینده – بکسر نون حطی و فتح دال ابجد چیزی باشد که بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیب و مکروهی و یا شکست دست خوردن و پامال شدن و یا شکست قلم و مانده شدن و یا مرور ایام و طول زمان ضرر و نقصان و خرابی تمام بدان رسیده باشد۔

فرسب – بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و بای ابجد و بای فارسی هر دو آمده است بمعنی شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه بدان پوشند و جامهای الوان را نیز گویند که در ایام عید و نوروز از جهت زینت و آرایش بر در و دیوار و دکانها و سقف خانها کشند۔

فرست – بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی جادوی و ساحری را گویند۔

فرستاده – بکسر اول و ثانی پیغمبر و رسول را گویند و چیزی را نیز گویند که شخصی بجهت شخصی بفرستد۔

فرستو – بفتح اول و ثانی بر وزن پرستو بمعنی پرستوک باشد و بعربی خطاف گویند و بکسر اول و ثانی هم گفته اند۔

فرستوک – بفتح اول بر وزن و معنی پرستوک است که خطاف باشد و بکسر اول و ثانی هم گفته اند۔

فرسته‌وه(?) – بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی بواو کشیده و بهاء زده نام پادشاه ققنشور(?) است و آن شهریست از ملک چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت میباشند

فرسته – بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی فرستاده است که رسول و پیغمبر باشد و چیزی را نیز گویند که بجهت کسی فرستند۔

فرسد – بفتح اول و ثالث بر وزن سرخد بمعنی فرساید باشد یعنی نقصان و خرابی بچیزی راه یابد۔

فرسطالیون – بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی بالف کشیده و رای بی نقطه مکسور و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی دانه ایست مانند ماش و عدس و آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و بعربی بسی(?) الحمام و بفارسی کرسنه گویند۔

فرسطون – با طای حطی بر وزن شفق گون بلغت رومی قپان را گویند و آن ترازویی باشد که چیزها بدان سنجند و وزن کنند و این معنی بجای طای حطی تای قرشت هم بنظر آمده است۔

فرسک – بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف شفتالو را گویند و آن میوه ایست معروف۔

فرسلوبین(?) – بفتح اول و ضم لام بر وزن اشکبوس نام سنگیست که سکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر است چون بسیماب طرح کنند نقره شود۔

فرسلون – بر وزن ایقلون(?) نام سنگیست که آنرا طلق گویند و آن مانند آینه شفاف و روشن می باشد۔

فرسناف – بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و نون بالف کشیده و بفا زده وشنه(?) لوزه(?) را گویند۔

فرسنافه – بکسر اول و فتح آخر که فا باشد بمعنی فرسناف است که گذشت بر وزن ... باشد۔

فرسنداج - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون و دال بی نقطه بالف کشیده وبجیم فارسی زده مطلق امت را گویند یعنی امت هر پیغمبر که باشد۔

فرسنگ - بفتح اول وثالث بروزن سرسنگ قدری باشد معین از راه وآن بمقدار سه میل ست و هر میلی چهار هزار گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز باشد وطول هر گزی بقدر بست وچهار انگشت وسط باشد که بعرض در پهلوی هم گذارند وآن شش قبضه است یعنی شش مشت۔

فرسنگسار - با سین بی نقطه بروزن خرچنگسار علامتی را گویند که در راه ها جهت دانستن مقدار فرسنگ سازند وسنگ چینی را نیز گفته اند که در راه ها برای نشان راه کنند۔

فرس نهادن - بفتح اول وثانی کنایه از مغلوب شدن و عاجز آمدن باشد۔

فرسوده - با سین بی نقطه بروزن فرموده چیزی را گویند که بنهایت کهنه واز هم ریخته و پایمال گردیده وافسرده شده باشد۔

فرش - بضم اول وسکون ثانی وشین قرشت آغوز وفله را گویند وآن شیری باشد که از حیوان نوزائیده دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود وبفتح اول در عربی گستردن و فراخ شدن میان پای شتر و هر چیز گستردنی باشد همچو حصیر و پلاس وقالی و مانند آن و چارپایان را نیز گویند که غیر از خوردن را نشاید و شتر بچه که قابل بار کشیدن نباشد۔

فرش باستان - بکسر شین وبای ابجد بالف کشیده بمعنی فرش خاک است که کنایه از زمین باشد و عربان ارض گویند۔

فرشتوک - بروزن ومعنی پرستوک باشد که عربان خطاف گویند وبحذف کاف هم آمده است که فرشتو باشد۔

فرشته - بکسر اول وثانی وسکون ثالث وفتح فوقانی معروفست وبعربی ملک خوانند۔

فرشته نشان - بفتح تای قرشت ونون بالف کشیده وبنون دیگر زده کنایه از روحانیان باشد۔

فرشته سحاب - بفتح سین بی نقطه کنایه از میکائیل علیه السلام است۔

فرش خاک - بکسر ثالث بمعنی فرش باستان ست که کنایه از زمین باشد۔

فرش دو رنگ - کنایه از روزگارست باعتبار شب و روز وکنایه از زمین هم هست۔

فرش عاج - کنایه از برف ست که روی زمین را سفید کرده باشد۔

فرشک - بفتح اول وکسر ثانی وسکون شین نقطه دار وکاف خوشهای کوچک انگور را گویند که بخوشه بزرگ چسپیده باشد وآنرا بعربی خصله خوانند۔

فرشم - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث بمعنی اول فرش است که آغوز وفله باشد وبکسر اول هم آمده است۔

فرشید - با تحتانی مجهول بروزن بخشید نام برادر پیران ویسه است۔

فرشیم - بروزن تسلیم بمعنی قسم وجزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول وفرشیم دوم یعنی قسم اول وجزو دوم۔

فرصاد - بکسر اول وسکون ثانی وصاد بی نقطه بالف کشیده وبدال زده توت سفید را گویند وآن درخت قائم مقام انجیر ست اگر برگ آنرا با برگ انجیر سیاه و برگ انگور در آب باران بجوشانند وموی را بدان بشویند سیاه گرداند۔

فرطوس - بفتح اول وضم طای حطی بروزن محبوس نام مبارزیست از لشکر افراسیاب ضابط جیحان

بوده که موضعیست از ترکستان۔

فرخ خواران خاک - با عین بی نقطه کنایه از آدمیان است

فرعون - بکسر اول و فتح عین و سکون ثانی و واو و نون بزبان عبری لقب ولید بن مصعب ست و او اول فراعنهٔ مصر بوده و بمعنی متکبر و سرکش باشد۔

فرغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار چوچه و بچه مرغ خانگی را گویند۔

فرغار - بروزن سرشار بمعنی خیسانیده و نیک تر شده و سرشته گردیده و آغشته باشد و نام ترکی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده بود تا معلوم کند که رستم چه مقدار لشکر دارد۔

فرغاریدن - بروزن سرخاریدن چیزی را خوب تر کردن و خیسانیدن در آب وغیره و بهم سرشتن و آغشته کردن باشد۔

فرغانج - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده مادهٔ گاو فربه پر گوشت را گویند و مادهٔ الاغ فربه را نیز گفته اند و با جیم فارسی هم بنظر آمده است بعضی گویند این لغت ترکی است۔

فرغانه - بروزن پروانه نام ولایتی است از ملک ماوراءالنهر مابین سمرقند و چین که آن را اندگان گویند و معرب آن اندجان ست و نام کوهی هم هست که مردم گیاه در آن کوه بشود و آن رستنی باشد که عربان بیروج الصنم خوانند و نام شعبه ایست از موسیقی که آنرا بهاوندک میخوانند۔

فرغر - بفتح اول و ثالث بروزن صرصر خشک رودی را گویند که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جای از آن قدری آب ایستاده باشد و بمعنی جوی آب هم آمده است و شمر را نیز گویند که عربان غدیر خوانند۔

فرغرده - بروزن پرورده آغشته و بهم سرشته را گویند۔

فرغن - بروزن گردن جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن روان کنند۔

فرغند - بروزن فرزند گیاهیست که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند و چیزی پلید و گندیده و بدبوی و متعفن و ناخوش را نیز گفته اند و باین معنی بازای فارسی هم آمده است۔

فرغنده - بروزن شرمنده بمعنی فرغند ست که گیاه عشقه و چیزی بدبوی و ناخوش و گندیده باشد۔

فرغور - بروزن زنبور بمعنی تیهو باشد و آن پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر ست و بمعنی جل هم آمده است و آن پرنده باشد کاکل دار شبیه بگنجشک و اندکی از گنجشک بزرگتر ست و غوک را نیز گویند که وزغ باشد و بعربی ضفدع خوانند۔

فرغوک - با واو مجهول بروزن مفلوک بمعنی خاموش و تن زده باشد و تاخیر و تکاسل و کاهلی در کارها را نیز گویند۔

فرغول - با واو مجهول بروزن معقول بمعنی غفلت و غافل شدن و تاخیر و درنگ و کاهلی در کارها باشد۔

فرغوی - بکسر اول و سکون ثانی بروزن دلجویی مرغیست کوچک از جنس باشه که بدان شکار کنند و بترکی قرغو گویند۔

فرغیش - بروزن درویش بمعنی کهنه و فرسوده باشد و پوستین را نیز گویند که از کهنگی موی گریبان و دامن و سر آستین آن ریخته باشد و بعضی گویند پوستین کهنه باشد که مویهای آن از درازی بزمین کشیده شود و بعضی گویند که موئی باشد که از زیر پوستین سر فرود آورده باشد و بمعنی کاهلی و فروگذاشت و عطلت هم آمده است۔

فرفت - بفتح اول و فا بروزن زحمت ریحانی است که آنرا شاه تره گویند۔

فرفخ - بفتح اول و ثالث بروزن رستخ تخمیست که آنرا خرفه گویند و فرفخ نیز خوانند و بعربی بقلة الحمقا گویند۔

فرفر - بفتح هر دو فا و سکون هر دو را بمعنی زود و شتاب و تعجیل باشد و به تعجیل خواندن و بشتاب نوشتن را

نیز گفته اند و سخنی که آنرا بشتاب و تعجیل بکسی گویند و بمعنی باد فرہم آمده ست و آن چیزے باشد مدور که طفلان ریسمانے دران گذرانند و در کشاکش آورند تا ازان صداے فرفری ظاهر شود و بادزن را نیز گویند۔

فرفر نوشتن۔ کنایه از زود و به تعجیل و شتاب چیزے نوشتن باشد۔

فرفروزان۔ بفتح فاے اول و ضم فاے دوم بواو رسیده و زاے نقطه دار بالف کشیده و بنون زده رب النوع انسان را گویند که پرورنده و پرورش کننده آدمی باشد۔

فرفروک۔ بفتح اول و ثالث و رابع بواو کشیده و بکاف زده بمعنی بادفر باشد و آن چیزیست که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی بران پیچند و از دست گذارند تا بروی زمین گردان شود۔

فرفره۔ بفتح اول بروزن غرغره بمعنی فرفرست که زود و تعجیل و شتاب در کارها و گفتها و نوشتها باشد و چیزی مدور که اطفال ریسمانے دران گذرانند و در کشاکش آورند و بادزن را نیز گویند و کاغذپاره را هم گفته اند که طفلان بر چوبے تعبیه کنند و بدست گیرند و رو بباد بایستند تا باد آن را بگردش در آورد۔

فرفریوس۔ بفتح اول و ضم ثالث و یاے حطی و سکون واو و سین بے نقطه نام حکیمے بوده جالینوس اسکندر۔

فرفور۔ بفتح اول بروزن فغفور پرنده ایست که آنرا تیهو گویند شبیه است به کبک لیکن کوچکتر از کبک می شود و بعضے کرک را گفته اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی خوانند و گوسفند فربه را هم گویند و بضم اول کنجشک سیاه باشد که بترکی قراقوش خوانند۔

فرفوریوس۔ با تحتانی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده همان فرفریوس ست که حکیم بوده جالینوس اسکندر۔

فرفوز۔ بروزن سر دو شمان فرفورست که تیهو باشد و آن مرغیست شبیه به کبک۔

فرفوس۔ بروزن افسوس سنگے باشد سرخ رنگ سائیده آن جر احتهار اسود مند باشد۔

فرفه۔ بفتح اول و ثالث بمعنی خرفه باشد و آن تخمیست معروف که بعربی بقلة الحمقا گویند و فرفخ معرب آنست۔

فرفهن۔ بفتح اول و ها بروزن منقرن رستنی باشد که آنرا خرفه گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند و بسکون ها هم آمده است۔

فرفیر۔ بروزن شبگیر بمعنی فرفورست که تیهو باشد و گوسفند فربه را نیز گویند و بمعنی بنفشه هم آمده ست و آن گلے باشد مشهور گویند باین معنی عربی ست۔

فرفین۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و نون بمعنی پرپهن ست که خرفه باشد و بعربی بقلة الحمقا خوانند و بعضے گویند فرفین بفتح تحتانی معرب پرپهن است که همان بقلة الحمقا و فرفخ باشد۔

فرفینه۔ بروزن چرمینه تخمی باشد که آنرا خرفه گویند۔

فرفیون۔ بکسر ثالث بروزن سرنگون نام دوائیست که آنرا بعربی آکل نفسه و حافظ النحل و حافظ الاطفال گویند منافع بسیار دارد۔

فرق۔ بفتح اول و سکون ثانی و قاف میان سر و کله آدمی باشد و در عربی تفرقه کردن و جدا نمودن را گویند و بضم اول نام قرآن مجید ست و بکسر اول هم در عربی گله و رمهٔ گوسفند و گروه و جماعت آدمی و حصه و پارهٔ هر چیز باشد۔

فرقور۔ با قاف بروزن مخمور بمعنی فرفورست که تیهو باشد و آن مرغیست شبیه به کبک۔

فرکلمخ۔ درین لغت خلاف ست صاحب فرهنگ بفتح اول و میم نوشته است و می گوید شیریست که از گوچکی و خردی راهزن باشد و ملا سروری در مجمع الفرس بفتح اول و ضم میم آورده ست و گفته است شیری باشد که

بر طعام ریزند و صاحب مؤید الفضلا می گوید آن شیر که بر خوردنی ریزند و هیچ یک شاهد نیاورده والله اعلم۔

فرگاه — بروزن خرگاه بقطیت که آن را به عربی حضرت می گویند۔

فرگفت — بفتح اول و ضم کاف فارسی و سکون فا و فوقانی بمعنی فرمان و حکم باشد۔

فرکن — بفتح اول و کاف بروزن مخزن زمینی را گویند که بعد بسیل کنده شده باشد و جائے آب ایستاده باشد و جوئے را نیز گویند که نو احداث کرده باشند و آب در آن تازه جاری شده باشد و چیزے را نیز گویند که بسبب طول از هم فرو ریخته و پوسیده باشد۔

فرکند — با کاف بروزن فرزند بمعنی فرکن ست که زمینی بود که سیل آن را کنده باشد و جائے آن آب ایستاده باشد و جوئے تازه احداث کرده شده را نیز گویند و جوئیکه دهقان زمین از جائے بجائے راه کرده باشند یا از زیر زمین از جائے بجائے دیگر راه یافته باشد و راه گذر آب را می گویند مطلقاً خواه در روئے زمین و خواه در زیر زمین و خواه در دیوار باشد و شمر و غدیر را نیز گفته اند و آن جائے باشد از زمین که آب در آن ایستاده باشد و هر چیز از هم ریخته و پوسیده را هم گویند۔

فرکنده — بروزن شرمنده بمعنی فرسوده و کهنه شده و از هم ریخته باشد۔

فرم — بفتح اول و ثانی و سکون میم بمعنی غم و تنگی و اندوه و فرومانگی باشد و بفتح اول و سکون ثانی در این معنی که زنان بهشت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند۔

فرماندا — کنایه از پادشاه نافذ الامر باشد۔

فرمد — بروزن سرمد نام قریه ایست از قرای طوس از آنجا فخر بن وردان مشهور بالگوری می بود درین زمان بنام مشهور دارد و گویند زردشت دو درخت سرو به پلاد سعد نشانده بود یکی را در همین قریه و دیگرے را

در قریه کاشمر که از قرای ترشیز ست از ولایت خراسان و مجوس گویند که زردشت این دو درخت را از بهشت آورده بود و بر ریشاد و قریه کاشت۔

فرستت — بفتح اول و ثالث و ضم را قرشت و سکون ثانی و سین بے نقطه و فوقانی شخصے را می گویند که چیزے کم و اندک بخورد و بسبب کم خوردن ضعیف و زبون و لاغر باشد و این قسم کسے را اعربان قصیح خوانند بفتح قاف۔

فرسک — بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین بے نقطه بزبان فرس قدیم نام شهر دامغان ست۔

فرشش — بضم ثالث مخفف فراموش ست که در یاد داشتن باشد۔

فرگمن — بکسر کاف فارسی بر وزن شرمگن بمعنی تنگدل و فرومانده و غمگین و اندوهناک باشد چه فرم بمعنی غم و اندوه و گن بمعنی صاحب و خداوند ست که خلاصه معنی آن صاحب غم و خداوند اندوه باشد۔

فرگمین — بروزن شرمگین بمعنی فرگمن ست که صاحب غم و دلتنگ و اندوهناک باشد۔

فرکند — بروزن فرزند مردم نو و راستی و پاکیزه و خوش را گویند۔

فرموش — بروزن خرگوش بمعنی فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد۔

له بدانکه صاحب برهان لفظ قوس بقاف را بتصحیف فرس بفا در خوانده چنانکه پیشتر در ترجمه لغت فرس می نویسد که صاحب فرهنگ سهو کرده چه قوس را بتصحیف فرس خوانده و قوس بضم قاف و سکون واو و والف شهریست مشتمل بر مدائن و قری و نواحی بسیار و دار الملک آن دامغان است و نیز همین معنی بسیار ز تاکتابست بزبان ترکی و در علم جغرافیه قوس بقاف و واو بهمین معنی مذکور آورده و کوس بکاف تازی و سین بے نقطه نیز نوشته ۱۲

فرموک - بروزن مفلوک گروہہ ریسمان ریسیدہ شدہ را گویند کہ بردوک پیچیدہ شدہ باشد و چوبی را نیز گویند باندام تخروطی کہ طفلان ریسمانی را بران پیچیند و از دست گذارند تا در روی زمین بچرخ در آید۔

فرمہد - بفتح اول و ہا بروزن افروزد نام قریہ ایست از قرای طوس مشہور بفارمد گویند زردشت دو درخت سرو بطالع خود کاشتہ بود یکی در کاشمر و دیگری در ہمین قریہ۔

فرمہ - بفتح اول و میم بمعنی آخر فہرست کہ بنفشہ باشد و آن گلیست مشہور۔

فرناد - بروزن فرہاد بمعنی پایان و پایاب باشد۔

فرناس - بفتح اول بروزن کرپاس بمعنی غافل و نادان باشد و غفلت و نادانی را نیز گفتہ اند و بمعنی نیمخواب و خواب آلودہ ہم آمدہ است و خواب اندک را نیز گویند و بکسر اول در عربی شیر درندہ سطبر گردن باشد۔

فرنج بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم پیرامون و اطراف دہان را گویند و شاخ بزرگی را نیز گفتہ اند کہ چون آن را ببرند شاخہای کوچک از اطراف آن برآید و بفتح اول و ثانی و بکسر اول و ضم ثانی ہم آمدہ است۔

فرنجک - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث و کاف کابوس و عبد الجنہ را گویند و آن گرانی و سنگینی باشد کہ در خواب بر مردم افتد و حکما گویند سبب آن مادہ سودا است و در خواب چنان می نماید و بکسر اول و ثانی ہم آمدہ است و در سرمہ سلیمانی باین معنی باقاف نوشتہ اند۔

فرنجمشک - بفتح اول و ضم میم بمعنی افرنجمشک است کہ بالنگوی صحرائی باشد و عوام آنرا بالنگوی گندہ گویند و بعربی بقلۃ الضب خوانند بواسیر را نافع و مجفف منی باشد۔

فرنجہ - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث نام ولایتی و بندریست بر ساحل دریای فرنگ و بکسر اول بروزن شکنجہ ہم آمدہ است۔

فرند - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد جوہر تیغ و شمشیر را گویند و بکسر اول ہم گفتہ اند۔

فرنگ - بفتح اول و ثانی بروزن شرنگ معروف است و بعربی نصاری گویند و بکسر اول و سکون ثانی بروزن خشتک بازیچہ اطفال باشد و آن چوبکی ست پہن و مدور کہ پایین آنرا تیز سازند و بالای آنرا یعنی بلندی آنرا آنقدر کنند کہ بدو انگشت گرفتہ توان گردانید۔

فرنگیس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی بتحتانی کشیدہ و بسین بی نقطہ زدہ نام دختر افراسیاب است و او در عقد نکاح سیاوش بود و کیخسرو پسر اوست و در سرمہ سلیمانی بجای نون یای حطی نوشتہ اند۔

فرنود - بروزن مقصود بمعنی برہان و دلیل باشد۔

فرنودسار - باسین بی نقطہ بالف کشیدہ بروزن انگورزار نام کتابیست در جمیع فنون حکمت و معنی آن برہانستان و دلیلستان باشد چہ فرنود بمعنی دلیل و برہان و سار بمعنی جا و مقام بود۔

فرنہ - بفتح اول و ثالث بمعنی لعنت و نفرین باشد۔

فرو - بفتح اول و ثانی بواو رسیدہ نوعی از پوستین باشد و آن گرم ترین پوستین روباہ است بہار از آن سمور و دیگر قاقم۔

فروار - بروزن پروار خانہ تابستانی را گویند عموماً و بالاخانہ کہ اطراف آن درہا و پنجرہا داشتہ باشد خصوصاً و بمعنی خانہ زمستانی ہم بنظر آمدہ است۔

فروارہ - بروزن گہوارہ بمعنی فروار است کہ خانہ تابستانی و بالاخانہ چہار درہ و بادگیر باشد و بمعنی گنجینہ ہم آمدہ است۔

فروار - بروزن انداز چوب کوتاہی باشد بمقدار یکدو بدست و شبہ و آنرا در پوشش خانہا بر فاصلہ چوبہای بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالای آن گسترانیدہ گل و خاک ریزند و انداینہ و خانہ تابستانی و بالاخانہ را ہم می گویند۔

فرودال ـ بروزن اطفال بمعنی فرواره است که خانهٔ تابستانی و بالاخانه باشد که اطراف آن درها و پنجرها دارد ـ

فرواله ـ بروزن پرکاله بمعنی فروال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ اطراف گشاده باشد ـ

فروت ـ بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی بمعنی بسیار باشد و بعربی کثیر خوانند و بضم اول هم گفته اند ـ

فروتن ـ بکسر اول وفتح تای قرشت وسکون نون تواضع کننده ومتواضع را گویند ـ

فروشنده ـ بضم اول بروزن خروشنده بمعنی منحصر و فشرده شده است ـ

فروختار ـ بکسر اول وثانی بواو رسیده وسکون خای نقطه دار وفوقانی بالف کشیده وبرای قرشت زده فروشنده را گویند و بعربی بائع خوانند ـ

فروخته ـ بکسر اول بیع کرده شده را گویند و بمعنی افروخته هم آمده است که فروزان و درخشان باشد ـ

فرود ـ بفتح اول وثالث مجهول بروزن حسود نام پسر سیاوش بن کیکاوس بوده و بضم اول برشته و بریان کرده باشد و بکسر اول بمعنی نشیب و زیر و پایین و فریفته و فریبنده و فریب دهنده و زبون و بد و مغرور وغیره و به معنی چوب زیرین چهارچوب درخانه باشد و بعربی عتبه گویند و نام پسر سیاوش برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بهم رسیده بود و بروزن ابجد چوب پس درخانه را گویند ـ

فروداشت ـ بکسر اول وثانی بواو رسیده ودال ابجد بالف کشیده وشین وتای قرشت زده بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن وختم کردن خوانندگی باشد و بانتها رسانیدن کارها را نیز گفته اند ـ

فرودست ـ بکسر اول وفتح رابع وسکون سین بی نقطه وفوقانی خوانندگی وگویندگی را گویند که چندکس آوازها را باهم یکی کنند وکوک سازند و با دائره وامثال آن اصول نگاه دارند و در ولایت بنگاله را نیز فرودست می گویند و خوانندگان وگویندگان آنجا را مردم هندوستان فرودستی خوانند ـ

فروده ـ بضم اول بروزن کشوده بمعنی خست و دنائت وخسیس و دنی بودن باشد و بمعنی بریان کرده شده و برشته گردیده هم آمده است و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند و بفتح اول وثالث بروزن سرزده چوبی باشد که در پس درخانه اندازند و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است که بروزن شب چره باشد ـ

فرودین ـ بفتح اول بروزن درگزین مخفف فروردین است که نام ماه اول سال و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی باشد و پارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه درین روز عید کنند و جشن سازند و نام فرشته هم هست و بادی که درین ایام وزد آن را باد فرودین گویند و بضم اول وثانی و واو مجهول بمعنی زیرین باشد و چوب زیرین چهارچوب درخانه هم هست که چوب آستان در باشد و بعربی عتبه خوانند و باد دبور را نیز گویند که باد طرف مغرب است و ضرر آن زیاده بر نفع است برخلاف باد صبا ـ

فرور ـ بروزن زرگر بمعنی جدائی وجدا شدن وافتراق باشد ـ

فرورد ـ بروزن و معنی پرورد است که ماضی پروردن و پرورش دادن باشد چه در فارسی بای فارسی وفا هم تبدیل می یابند ـ

فروردگان ـ با کاف فارسی بروزن شنجرف دان خمسهٔ مسترقه را گویند یعنی پنج روز آخر سال و این پنج روز را فارسیان بغایت معتبر دارند و جامهای نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات بسیار بکار برند و تنقلات کنند و میوهای لطیف خورند و آتش خانها روند و گاهنبار همسپتمدیم را بعمل آورند یعنی دعاها و بخوراتی که در روز اول خمسهٔ مسترقه باید خواند و با یکدیگر درین پنج روز کنند و خوانند و معرب آن فروردجان است ـ

فروردیان - با یای حطی بر وزن [illegible] و معنی فروردگان است که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آنرا خمسهٔ مسترقه می گویند

فروردین - نام ماه اول سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از بروج دوازده گانهٔ فلک و باد و بور که باد مغرب است درین ایام می وزد و نام فرشته هم هست و او از خازنان بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که درین ماه و درروز فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود بدو متعلق است و نام روز نوزدهم باشد از هر ماه شمسی و درین روز فارسیان جشن سازند و عید کنند بنابر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان جاریست که هر روزے از ماهی که نام همان ماه داشته باشد عید باید کرد نیک است درین روز باعتقاد ایشان جامهٔ نو پوشیدن و دیدن گوسپندان و گله و رمهٔ گاوان و اسپان

فروز - بضم اول و ثانی و سکون واو و زای هوز بمعنی تابش و روشنی و فروغ آفتاب وغیره باشد و بمعنی صفت هم آمده است -

فروزان فر - بضم اول و فتح فاے دوم بمعنی فرفروزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورنده و پرورش کنندهٔ آدمی -

فروزگان - بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده بمعنی صفتها و صفات باشد که جمع صفت است -

فروزها - بضم اول و ہاے بالف کشیده جمع فروز است که روشنائیها و تابشها و فروغها باشد و جمع صفت هم هست که صفتها باشد -

فروزیده - بضم اول و رابع بتحتانی رسیده بر وزن خروشیده بمعنی روشن شده باشد و بمعنی موصوف هم آمده است

فروزینه - بضم اول و فتح آخر که نون باشد آتش برک آتش زنه و چخماق را گویند و [illegible] و خاشاکے را نیز گفته اند که بدان آتش افروزند و بمعنی [illegible] هم آمده است که صفت باشد

فروشاندن - با شین نقطه دار بر وزن فروزاندن بمعنی دور گردن و یکطرف راندن و رفتن باشد -

فروشک - بر وزن خوشک بمعنی بلغورست و آن غله باشد که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکند -

فروشه - بفتح اول و آخر که شین نقطه دار باشد بمعنی افروشه است و آن حلوا و نان خورشی ست و گیلانیان لوزینه را نیز گویند یعنی هر چیز که در آن مغزها دام کرده باشند و بضم اول گندم شگوفته را گویند -

فروغ - بر وزن دروغ بمعنی فروز است که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش وغیره باشد -

فروغته - بر وزن و معنی فروخته است که بیع کرده شده و افروخته و درخشان و فروزان باشد و باین معنی بجای تاے قرشت نون هم آمده است -

فروغنده - با دال بی نقطه بر وزن و معنی فروغته است که بیع کرده شده و افروخته و درخشان باشد -

فروک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و کاف مرغ جوان تخم ناکرده را گویند -

فروکاس - با کاف بالف کشیده و بسین بی نقطه زده مردم خسیس و دون همت را گویند -

فروگذاشتن - کنایه از اهمال نمودن و تقصیر کردن و ضائع ساختن باشد -

فروکش کردن - بکسر اول بمعنی دعوے کردن با لجاجت و سماجت باشد و کنایه از اقامت کردن و در جائے ماندن هم هست -

فرومالیدن - بکسر اول و لام کنایه از برچیدن و پیچیدن و افشردن باشد -

فروماندن - بکسر اول و میم بالف کشیده بمعنی منتظر باشد که مشتق از انتظار است و کنایه از ملزم شدن و متحیر و عاجز گردیدن هم هست -

فرسوایه — بکسر اول و فتح آخر که یاے حطی ست بمعنی بی‌اصل و بی‌دانش باشد و شخصی را نیز گویند که کارهاے دنی بسهل کند و بی‌هنر و فقیر را هم گفته اند۔

فرومد — بفتح اول و میم و سکون آخر که دال ابجد باشد نام قریه‌ایست از قراے طوس و بفارسی مشهد ست۔

فرونجک — بضم اول و ثانی بواو رسیده و بنون زده و فتح جیم و سکون کاف گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس و عبد الجنه گویند و اطراف و پیرامون دهان را نیز گفته اند از جانب بیرون۔

فروند — بفتح اول بر وزن الوند چوبی باشد که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد۔

فرونده — بر وزن ارزنده بمعنی فروند ست که چوب پس در خانه باشد۔

فروهر — بضم اول و فتح ها بر وزن فروتر بمعنی جوهر ست که در مقابل عرض باشد۔

فروهلیدن — بضم اول و کسر ها و لام بمعنی گذاشتن و افکندن باشد۔

فروهنده — بضم اول و ثالث مجهول و کسر ها و سکون نون و فتح دال ابجد بمعنی فرشته ست و بعربی ملک خوانند و بمعنی خوب پیدا و نیکو سیرت و با ادب هم آمده است۔

فروهیده — بکسر اول و ها بر وزن نکوهیده بمعنی اظهار و آشکارا و باشکوه و شان و شوکت باشد و بفتح اول بر وزن [illegible] مردم خردمند و عاقل و دانا را گویند۔

فرویز — بر وزن لبریز بمعنی فراویز ست که سنجاف جامه و غیره باشد۔

فرویش — بر وزن درویش بمعنی تقصیر و فروگذاشت باشد و بمعنی تعطیل و کاهلی و درنگ و فراموشی در کارها هم هست و بمعنی درشتی و خشونت و بیکاری نیز آمده است و بربان و پشته را نیز گویند۔

فره — بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی شان و شوکت و شکوه و عظمت باشد و بکسر اول و تخفیف ثانی بمعنی سبقت و پیشی آمده و بمعنی بسیار و افزون و زیاده باشد و افزونی و زیادتی که دو حریف را باهم در نرد و شطرنج و امثال آن مے شود و باین معنی بزاے نقطه دار هم هست و بمعنی خوش منش و خوش خوے و صاحب نیز آمده است۔

فرهانج — بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده شاخ بزرگی را گویند که از درخت ببرند تا شاخهاے دیگر بر آید و شاخ درختی را نیز گویند که پیوند کنند بدرخت دیگر و بمعنی شاخ درخت انگور است که آنرا در زیر زمین کنند و از جاے دیگر تتمه آنرا بر آرند و آنرا بعربی عکیس می گویند با عین بی نقطه و کاف بر وزن نفیس و پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون و گرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و عربان کابوس خوانند۔

فرهت — بر وزن شربت بمعنی شان و شوکت و شکوهمندی باشد۔

فرهخت — بر وزن سرسخت ماضی فرهختن ست یعنی ادب کرد و تادیب فرمود۔

فرهختن — بفتح اول و ثالث بر وزن برجستن بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن و تادیب نمودن باشد و بمعنی آموختن هم آمده است و بکسر ثالث هم درست ست۔

فرهخته — بر وزن برجسته بمعنی ادب کرده و تادیب نموده باشد۔

فرهست — بر وزن بدمست بمعنی جادو و جادوئے و سحر و ساحرے باشد۔

فرهند — بفتح اول و ثالث بر وزن سگلند بمعنی قریب و نزدیک باشد و بمعنی صاحب عقل و خردمند هم آمده است و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند که بر وزن نقشبند باشد۔

فرهنج — بر وزن شطرنج بمعنی علم و فضل و دانش و عقل و ادب است و کتاب را نیز گویند که مشتمل باشد بر لغات فا

و نام مادر کیکاوس هم هست و شاخ درختی را گویند که آنرا بجوانه خوانند
و خاک بر بالای آن ریزند تا بیخ گیرد و از انجا بر کنده بجای
دیگر نشان کنند و نام دوائی نیز هست که آنرا کشوث گویند و تخم
آنرا بزر الکشوث خوانند ـ

فرهنجد ـ مضارع فرهنجیدن است یعنی ادب کند و تادیب نماید

فرهنجه ـ بروزن سرپنجه مردم با ادب و خوش رو و نیکو
صورت و سیرت را گویند ـ

فرهنجیدن ـ بروزن برهم چیدن بمعنی ادب کردن و تادیب
نمودن باشد ـ

فرهنجیده ـ بروزن برهم چیده بمعنی ادب کرده شده و
ادب پذیرنده باشد ـ

فرهنگ ـ بکاف فارسی بروزن و معنی فرهنج است که
علم و دانش و ادب و بزرگی و سنجیدگی و کتاب لغات فارسی
و نام مادر کیکاوس باشد و شاخ درختی را نیز گویند که در زیر زمین
خوابانیده از جای دیگر سر بر آورند و کاریز آب را نیز گفته اند
چه دهن فرهنگ جائی را می گویند از کاریز که آب روی زمین آید

فرهنگاخ ـ بکاف فارسی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده
بمعنی میانه و وسط باشد ـ

فرهنگسار ـ بسین بی نقطه بالف کشیده و براء
بی نقطه زده بمعنی نسخ است و نسخ در لغت بمعنی زائل کردن و
باطل نمودن چیزی باشد و در اصطلاح اهل تناسخ عبارت
از آنست که چیزی صورتی که دارد رها کند و صورت دیگر
بهتر از آن صورت بگیرد و مثلا صورت جماد رها کند صورت
نبات بگیرد و صورت نبات بگذارد صورت حیوان بگیرد و
صورت حیوان رها کند صورت انسان قبول نماید این
همه مراتب نسخ است ـ

فرهودی ـ بروزن محمودی کسی را گویند که در دین و
ملت و کیش و مذهب خود راست و درست و راسخ باشد ـ

فرهومند ـ باسم بروزن افروزند مرد نورانی پاکیزه
روزگار باشد ـ

فرهی ـ بفتح اول و کسر ثانی شده و ثالث بتحتانی رسیده
بمعنی فروشان و شوکت و شکوه و عظمت و افزونی داشتن باشد

فرهیختن ـ بروزن انگیختن بمعنی ادب آموختن و تادیب
و تربیت کردن و آهیختن باشد ـ

فریادخوان ـ با حطی کنایه از دادخواه
و مظلوم باشد ـ

فریب ـ بکسر اول بروزن شکیب بمعنی عشوه و مکر باشد
و غافل شدن بخدعه و غافل کردن بخدعه را نیز گویند و
طلسم را هم میگویند چه فریبگاه جائی باشد که در انجا طلسم
بسته باشند ـ

فریبا ـ بکسر اول و ثانی بروزن شکیبا بمعنی فریبنده و فریبنده باشد

فریبرز ـ بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون رای بی نقطه
و زای نقطه دار نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده
رخ کلباد پسر ویسه را ... آورده و نام زنی
هم بوده است ـ

فریبگاه و فریبگه ـ بمعنی طلسم باشد و جائی را نیز
گویند که طلسم در انجا بسته باشند ـ

فریج ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم زده بمعنی
و نبایست که آنرا اگر ترکی خوانند ـ

فریده ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال زده میانه
قلاده را گویند و در عربی هیکل و مانند باشد و نام دجالی
هم هست و بضم اول بمعنی تنکاری و منجمد شده آمده است ـ

فریدون ـ بفتح اول و کسر اول هر دو آمده است نام
عقل فلک هشتم باشد که فلک البروج است و نام پادشاه
معروف که ضحاک را گرفته در بند کرد ـ

فریده ـ بفتح اول بروزن ندیده بمعنی منفرد و خود رای باشد

فریس ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و کسر دال
ابجد و یای حطی و سین سعفص بلغت اهل مصر بلخ دریائی

باشد و بعربی جراد البحر خوانند.

فریر - بر وزن حصیر گیاهیست بغایت خوشبو و تفریح دل کنند و بدان تداوی نمایند و آنرا گاو زبان گویند و بعربی لسان الثور خوانند و در عربی گوساله و بچه گاو را گویند.

فریدون - با رای بی نقطه بر وزن انیسون بمعنی کسی و چیزی باشد که باز پس رود بطریق صلاح یعنی روزبهان باشد

فریز - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن مویز گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی که از خوردن آن دواب فربه شوند و بکسر اول هم آمده است و نوعی از گیاه خوشبوی را نیز گویند و سجاف و فراویز جامه را هم گفته اند و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز می گویند یعنی گوشتی که آنرا خشک کرده باشند و بمعنی کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه از عضو دیگر چنانکه هرگاه گویند فلانی سر را فریز کرد مراد آن باشد که سر را تراشید و پوست را از مو کرد یعنی پشم آنرا کند.

فریس - بر وزن نفیس بمعنی فریز است که گیاه خوشبو و گوشت قدید باشد و در عربی چیزی را گویند که از چوب سازند

فریسموس - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و سکون سین بی نقطه و میم بواو کشیده و بسین دیگر زده بلغت یونانی نام علتیست مردان را و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مرد برپای باشد.

فریش - بفتح اول و کسر ثانی با تحتانی مجهول بر وزن کشمش بمعنی تاخت و تاراج باشد و بمعنی آفرین و بارک الله هم که در مقام تحسین بیان کنند - و گوشت بریان کرده را هم می گویند و پوز را نیز گویند که پیرامون دهان اسپ و آدمی و غیر آن باشد از جانب بیرون و با تحتانی معروف در عربی اسپ و خر الاغ را گویند که هفت روز باشد که زائیده باشد و کره نوزائیده را نیز گویند و فرایش جمع آنست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی ترت و مرت باشد که پریشان و پراگنده است.

فریشته - بکسر اول و ثانی بمعنی فرشته است که بعربی ملک خوانند

فریقه - بر وزن سلیقه بلغت یونانی گیاهیست که آنرا الباسی شلمیز و شنبلیله و بعربی حلبه خوانند.

فریور - بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقطه بمعنی راست و درست باشد چنانکه گویند فلانی فریوردین و فریورکیش است یعنی راست کیش و درست مذهب است و نام گیاهی هم هست و بفتح اول نیز آمده است.

فریوری - بفتح اول و رابع و خامس بتحتانی کشیده بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد باشد.

فریوریدن - بفتح اول و دال ابجد و سکون نون در آخر بمعنی راست شدن در دین و ملت و بجاده مستقیم بودن باشد.

فریوک - بر وزن مویزک بمعنی خربزه است که عربان بطیخ گویند.

فریه - بکسر اول و فتح ثالث بمعنی نفرین باشد و در عربی بمعنی دروغ و بهتان گفته اند و بفتح اول بمعنی لعنت باشد چنانکه گویند فریه خدای بالشیطان یعنی لعنت خدای بشیطان.

بیان هفتم

در حرف فا با زای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

فز - بفتح اول و سکون ثانی آلت مردی و آلت تناسل را گویند و بعربی زب و ذکر خوانند.

فزا - بکسر اول بر وزن رضا بمعنی افزایش و افزاینده باشد و امر با فزودن هم هست یعنی بیفزا و زیاده کن و بمعنی فزاینده هم آمده است.

فزار - بفتح اول بر وزن هزار بمعنی افزار است که آلت پیشه وران باشد یعنی آلتیکه مردم اصناف بدان کار کنند.

فزاک - بفتح اول بر وزن هلاک بمعنی فرق سر و کله سر باشد و بمعنی پلید و مردار و پلیته پلیدی را هم گفته اند.

فزاینده - بکسر تحتانی بر وزن نشاینده بمعنی زیاده و افزون باشد

فشروره - بروزن شب پره چوبی باشد که در پس در خانه اندازند.

فشره - بکسر اول و ثانی و سکون ها پلید و زشت را گویند و بمعنی غالب شدن هم آمده است.

بیان هشتم

در حرف فا با زای فارسی مشتمل بر هفده لغت

فژ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی چرک باشد که عربان وسخ گویند و بضم اول بمعنی یال اسپ باشد و در عربی عرف بضم عین بی نقطه خوانند.

فژاک - بفتح اول بروزن هلاک بمعنی پلشت و چرکن و چرک آلود و پلید باشد.

فژاکن - بروزن مساکن بمعنی فژاک است که چرکن و چرک آلود و پلشت و پلید باشد.

فژاگین - با کاف فارسی بروزن شاهین بمعنی فژاکن است که چرکن و چرک آلود و پلید و پلشت باشد.

فژده - بروزن شب پره چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در گشوده نگردد.

فژژ - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی گیاهی است که درد شکم را سود دارد و آنرا گیاه ترکی و اگرترکی خوانند.

فژغرده - بفتح اول و غین نقطه دار بروزن سرگرده بمعنی خمیده و کم کشیده و تر کرده و آغشته باشد.

فژغند - بروزن فرزند بمعنی چیزی پلید و چرکن را گویند و بمعنی غنده هم آمده است و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد.

فژغنده - بروزن ارزنده بمعنی پلید و چرکن و چرک آلود باشد.

فژگن - با کاف فارسی بروزن و معنی چرکن است.

فژگند - با کاف فارسی بروزن و معنی فژغند است که چرک آلود و پلید و چرکن باشد.

فژگنده - بروزن و معنی فژغنده است که پلید و چرکن و چرک آلود باشد.

فژم - بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی دلتنگی و فرو ماندگی باشد.

فژولنده - بکسر اول و فتح لام بروزن فروشنده تقاضا کننده و برانگیزاننده بجنگ و کارهای دیگر باشد و بمعنی دور کننده و راننده هم آمده است.

فژولیدن - بکسر اول و لام بروزن نکوهیدن بمعنی پژمرده کردن و پژمرده شدن باشد و پریشان گردیدن و درهم شدن را نیز گویند و بضم اول بمعنی تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ و کارهای دیگر باشد و بمعنی دور کردن و راندن هم هست و دور کردن و تکانیدن گرد و خاک را نیز گویند از دامن.

فژه - بکسر اول و ثانی و ظهور ها بمعنی زشت و پلید و شوخگن باشد و بفتح اول و ثانی و خفای ها شخصی را گویند که پیوسته خود را پلید و چرکن دارد و به پلیدیها آغشته کند و دندانه کلیدان را نیز گویند.

فژیز - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بزای فارسی زده بمعنی دوائیست که آنرا گیاه ترکی و اگرترکی خوانند.

فژیغون - بتحتانی مجهول و غین نقطه دار بروزن [illegible] نام حکیمی بوده عجمی نژاد.

بیان نهم

در حرف فا با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

فسا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده شهریست از ملک فارس.

فسار - بفتح اول بروزن مهار بمعنی افسار است و آن چیزی باشد که از چرم دوزند و بر سر اسپان کنند.

فسان - بفتح اول بروزن زبان سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند و افسانه و حکایت را نیز گویند.

فسانه - بروزن زمانه بمعنی افسانه و حکایتهای بی اصل باشد و

و بمعنی شهرت یافته شده و مشهور نیز آمده است -
فسانیدن - بر وزن رسانیدن بمعنی مالیدن و راست کردن و رام ساختن و افسانه گفتن و افسونگری کردن باشد -
فسانیده - بر وزن رسانیده بمعنی افسون خوانده و رام کرده و راست نموده و مالیده باشد -
فسای - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی افسونگر و رام کننده باشد و فسائیدن بمعنی افسون کردن و رام نمودن -
فسائیده - بر وزن سرائیده بمعنی فسای است که افسونگر و رام کننده باشد -
فسرد - بضم اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ماضی فسردن است یعنی بسته شد و منجمد گردید و بکسر اول هم گفته اند -
فسردن - بضم اول بر وزن شمردن بمعنی بسته شدن و منجمد گردیدن باشد و بکسر اول هم آمده است -
فسرده - بضم اول بر وزن شمرده بمعنی منجمد گردیده و بسته شده باشد و بمعنی دل سرد گردیده و سرد شده هم هست یعنی دست و دل کسی بکاری نرود و بمعنی خشک هم بنظر آمده است و با اول مکسور نیز گویند -
فسرده پستان - بضم اول و کسر بای فارسی کنایه از زنی است که هرگز نزائیده و عقیمه باشد و زن پیر را نیز گفته اند -
فسرده بیان - بضم اول و فتح بای ابجد کنایه از کسی است که سخنان او خنک و بیمزه و پوچ و بیهوده باشد -
فسرده دل - بضم اول کنایه از مردم دل مرده و افسرده باشد و کنایه از مردم سخت دل و بی مهر هم هست -
فسره - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بمعنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم -
فسطاط - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بطای دیگر زده بلغت رومی سراپرده را گویند و نام شهریست از ولایت مصر و شهر جامع را نیز گفته اند و بعضی گویند که این لغت حبشی است و بضم اول است -
فسفسه - بفتح هر دو فا بر وزن وسوسه بمعنی اسپست باشد و آن علفیست که بعربی رطبه و بترکی یونجه گویند و فسفسه معرب آنست -
فسلیون - بفتح اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بیونانی تخمیست که سپوش و بزرقطونا باشد -
فسن - بر وزن چمن مخفف فسان است و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند و در عربی سنان را گویند و بمعنی اول بر وزن شکن هم آمده است -
فسوجن - بضم اول و فتح جیم بر وزن ربودن نوعی از طعام باشد اکثر مردم گیلان پزند و خورند -
فسوس - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده بمعنی بازی و ظرافت و سخره و لاغ باشد و بمعنی دریغ و حسرت و تاسف هم آمده است و از راه بیرون شدن و بی راهی کردن را نیز گویند و با واو معروف نام شهریست که اصحاب کهف و دقیانوس بوده -
فسوسیدن - بر وزن نکوهیدن بمعنی دریغ و تاسف و حسرت خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و بی راهی کردن باشد -
فسون - بر وزن جنون بمعنی افسون است و آن کلماتی باشد که افسونگران و عزائم خوانان و ساحران بجهت مقاصد خوانند و نویسند و مکر و حیله و تزویر را نیز گویند -
فسیله - بر وزن وسیله گله و رمه و یلخی اسپ و استر و خر باشد و گاو و گوسفند را نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت هم آمده است و غیر آن نهال درخت بارور را گویند -

بیان دهم

در حرف فا با شین نقطه دار مشتمل بر بیست لغت

فش - بفتح اول و سکون ثانی بی تشدید بمعنی پریشان باشد

دکاکل اسپ را نیز گویند و بمعنی شبه و نظیر و مانند هم هست
و آنچه از سر دستار بمقدار یک وجب بطریق طره و علاقه گذارند
و بمعنی صدا و آواز گشودن بند جامه و زیر جامه و ازار هم
آمده است و پیرامون دهان را نیز گفته اند عموماً و پیرامون و
اطراف دهان اسپ را خصوصاً و بضم اول ال دوم اسپ را
گویند و دنباله هر چیز را نیز گویند و بعربی ذنب خوانند و
با تشدید ثانی در عربی بیرون آوردن آواز چنگ و غیر آن
و زود دوشیدن شیر و غیر آن و قفل را بی کلید وا کردن -

فشار - بفتح اول بر وزن فطار بمعنی فشردن و پاشیدن و
ریختن و فشارنده باشد و بکسر اول نیز درست است و امر
بفشردن هم هست یعنی بفشار -

فشاردن - بمعنی افشردن و فشردن باشد و خلانیدن
و فرو بردن چیزی را نیز گفته اند در جائی -

فشاع - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بعین بی نقطه زده
بمعنی فاشرا باشد که درخت تاک کوهی است و بعربی
کرمة البیضا خوانند و بعضی گویند فاشرسین است که عربان
کرمة الاسود خوانند -

فشافاش - بفتح اول و فای دوم بالف کشیده و بشین
نقطه دار زده صدا و آواز تیر باشد که از پی هم بپرانند -

فشافش - بفتح اول و فای دیگر بر وزن کشاکش بمعنی
فشافاش است که آواز تیر انداختن از پی هم باشد -

فشان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده نیست
بی شاه در یک نسخه بمعنی گنده و در نسخه دیگر بمعنی گزیسکی
با ذال نقطه دار و دیگری با زای نقطه دار نوشته شده بود
والله اعلم و بکسر اول بمعنی ریزنده و ریزان و امر بر فشاندن
باشد یعنی بفشان و بپاشان و چشان -

بیان یازدهم

در حرف فا با طای حطی مشتمل بر چهار لغت

فطر - بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت نوعی از سماروغ
باشد و این بدترین همه انواع است و پوست این زهر قاتل با
و اگر کمتر خورند بیهوش گرداند و بفتح اول در عربی بمعنی آفریدن
و ابتدا کردن در کاری و مخترع چیزی شدن و شگافته شدن
دندان شتر و شگاف هر چیز باشد و گویند بهمه معانی عربی است

فطرا - بر وزن صحرا بلغت یونانی مطلق تخم را گویند و بعربی
بذر خوانند -

فطراسالیون - بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا بمعنی
تخم و سالیون کرفس را گویند و بعضی گویند فطراسالیون کرفس
کوهیست و بعضی گویند نوعی از سماروغ است -

فطیر - بر وزن خمیر نانی را گویند که خمیر آنرا مایه نزده باشند
و بر نیامده و نرسیده باشد و خمیر برنیامده را نیز گفته اند و در
عربی بمعنی تازه و هر چیز که زود رسانیده شود و بدو انگشت
شیر دوشیدن را نیز گویند و گویند بهمه معانی عربی است -

بیان دوازدهم

در حرف فا با غین نقطه دار مشتمل بر نه لغت

فغ - بفتح اول و سکون ثانی بلغت فرغانه و ماوراء النهر
بمعنی بت باشد که عربان صنم خوانند و بمعنی معشوق و یار دوست
و مصاحب و کسی را که بسیار دوست دارند هم آمده است
و کنایه از جوانان خوبصورت و صاحب حسن هم هست -

فغاک - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بمعنی
ابله و نادان و بی عقل باشد و حرامزاده را نیز گویند -

فغستان - بضم اول و کسر ثالث بر وزن گلستان بمعنی
بتخانه و بتکده است و حرم سرای پادشاهان را نیز گویند و کنایه
از خوبصورتان و صاحب حسنان هم هست و بضم اول و
بمعنی زن منکوحه و صورت سلاطین و امرا باشد -

سلمه فغستان و مشکی بسند فرهنگ شعوری بمعنی زن و سر سلاطین
و امرا گرفته حلیله باشد آورده و در هیچ کتاب لغت فغستان بمعنی
صورت سلاطین و امرا چنانکه مصنف ذکر کرده بر نیامده پس معلوم میشود
که بمعنی ذکر را از دست تصرف ناسخان در کتابت غلط کرده یا ...

صاحب برهان در تحقیق ترجمه این لفظ غفلت ورزیده ۱۲

فغفور - بر وزن مخمور پادشاه چین را گویند هر که باشد و نیز پادشاهی از آل اشکان که بعد از سکندر پادشاه شد و شصت و دو سال ملک راند -

فغند - بفتح اول و ثانی بر وزن سمند بمعنی از جا جستن باشد بر مثال آهو و بضم اول و کسر اول هم همین معنی دارد -

فغنشور - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و شین نقطه دار بواو مجهول کشیده و برای بی نقطه زده نام شهریست از ملک چین و مردم آنجا بغایت خوبصورت و صاحب حسن میشوند و جمیع بتان و بتگران در آن شهر می باشند و بفتح اول و ثانی هم آمده است -

فغواره - بضم اول و واو بالف کشیده بر وزن خساره کسی را گویند که از غایت دماغ و تکبر و نهایت غرور و تجبر از بسیاری اندوه و ملال و دلتنگی و خجالت ساکت شده باشد و حرف نزند و معنی ترکیبی این لغت بت مانند است چه فغ بت را گویند و واره مانند را یعنی همچو جماد خاموش است -

فغیاز - بیای حطی بر وزن و مساز بمعنی عطا و بخشش باشد و بمعنی شاگردانه هم هست و آن زری باشد که بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند و بمعنی مژده و نوید هم آمده است چه فغیازی مژدگانی را گویند -

فغیازی - بر وزن و مسازی بمعنی شاگردانه و مژدگانه باشد لیکن بمعنی شاگردانه بطریق مجاز است -

	بیان سیزدهم	

در حرف فا با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

فقاع گشودن - کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد و بمعنی آروغ زدن هم هست و آن بادی باشد که از راه گلو برآید -

فقاع می گشاید - یعنی تفاخر میکند و لاف میزند -

فقد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد گیاهیست دوائی که آنرا پنج انگشت می گویند و در علت استسقا بکار آید و بعضی گویند تخم پنج انگشت است و عربی است -

فقع - بفتح اول و ثانی و سکون عین بی نقطه نوعی از سماروغ باشد و آن بیشتر از جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیر پای خم شراب روید گویند هر که آنرا در جنابت بخورد نسل وی منقطع شود و بمعنی صراط هم آمده است و عربی -

فقعگان - با عین بی نقطه و کاف فارسی بر وزن سلیمان بمعنی فخر و تفاخر و لاف و گزاف و نازش و خودستائی و خودنمائی باشد -

فقع گشودن - بضم اول و فتح ثانی بمعنی فقاع گشودن است که کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش و خودنمائی و خودستائی نمودن و آروغ زدن باشد -

	بیان چهاردهم	

در حرف فا با کاف فارسی و عربی مشتمل بر شش لغت و کنایت

فگار - بکسر اول و کاف فارسی بر وزن شکار بمعنی افگار است که جراحت پشت چاروا باشد بسبب سواری و بار بسیار کشیدن و بمعنی زمین گیر و بجا مانده و آزرده نیز آمده است -

فگال - بکسر اول و کاف فارسی بر وزن جدال بمعنی فگار است که زخم شده و ریش گردیده باشد -

فگانه - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن زمانه بچه را گویند که پیش از زائیدن در شکم مادر مرده باشد یا پیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر و با کاف عربی هم گفته اند و بکسر اول هم آمده است و بجای نون میم هم دیده شده است که فگامه باشد -

فکز - بفتح اول و سکون کاف عربی و زای معجمه دود کش دیگدان و آتشدان حمام و بخاری را گویند و بفتح اول و کاف هم آمده است -

فکنده سر - با کاف عربی و فتح سین بی نقطه کنایه از

مراقبه کردن باشد و کنایه از خجل و منفعل و شرمنده نیز هست۔
فگنده سرین۔ کنایه از مربع و چهار زانو نشستن باشد و کسی را نیز گویند که چهار زانو و مربع نشیند۔

بیان پانزدهم

در حرف فا با لام مشتمل بر پنجاه و پنج لغت و کنایت

فل۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی نیلوفر باشد و بمعنی بیخ نیلوفر هم آمده است و بعضی گویند بیخ نیلوفر هندیست و بعربی حبل النیل و فر الهندی خوانند و فاغیه همان ست و چوب درخت آبی را نیز گویند و آبی میوه ایست که آن را بعربی سفرجل و بفارسی بهی خوانند و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی شکستن و رخنه کردن و هزیمت دادن لشکر و قومی که از لشکر منهزم شده باشد و شخصی که از جنگ گریخته باشد و شکستهٔ دم تیغ را نیز گویند و بکسر اول و تشدید ثانی هم در عربی زمینی را گویند که در آن هرگز باران نبارد و گیاه نروید۔
فلات۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بفوقانی زده تان و تانه را گویند و آن تارهای باشد که جولاهگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند و در عربی دشت و بیابان را گویند۔
فلاته۔ بکسر اول و فتح آخر که فوقانی باشد نوعی از حلواست که آن را با شیر گوسفند پزند و در فارس آن را اسپید و خوانند و بضم اول هم آمده است۔
فلاخان۔ بفتح اول و خای نقطه دار بر وزن کلاغان بمعنی فلاخن ست و آن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند۔
فلاخن۔ بفتح اول و خای معجمه بمعنی فلاخان ست که آلت سنگ اندازی باشد۔
فلاد۔ بر وزن فساد بمعنی بیهوده و بیفائده و بی نفع و عبث باشد۔
فلاده۔ بفتح اول بر وزن قلاده بمعنی فلاد ست که بیهوده و بی فائده و بی نفع و عبث باشد و بضم اول و کسر اول هم بنظر آمده است۔
فلاسنگ۔ بفتح اول و سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی بمعنی فلاخن ست و آن چیزی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند۔
فلاطن۔ بفتح اول و سکون آخر که نون باشد بر وزن تلاطم مخفف فلاطون ست و او حکیمی بوده است در زمان عیسی علیه السلام۔
فلاطوس۔ بفتح اول و طای حطی بواو کشیده و بسین مهمله زده نام حکیمی ست و او استاد عذرا معشوقهٔ وامق بوده و قصهٔ وامق و عذرا بجهان مشهور ست۔
فلاطون مخفف افلاطون ست و آن حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی و او استاد ارسطو معلم اول۔
فلان۔ بضم اول و سکون آخر که نون باشد شخص مجهول و چیزی غیر معروف باشد و بهمان نیز همین معنی دارد و بیشتر باهم استعمال کنند۔
فلان از فلان۔ کنایه از لاف زدن و گزاف گفتن باشد۔
فلاوه۔ بر وزن کجاوه سرگشته و حیران و سرگردان را گویند۔
فلج۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم زنجیر و کلیدان و در را گویند و آنرا در عربی غلق خوانند و در عربی علتی باشد که بعضی از اجزای بدن سست شود و از کار باز ماند و فالج همان ست۔
فلجم۔ با جیم بر وزن شلغم بمعنی قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازه و کلیدان و باین معنی با خای نقطه دار هم هست۔
فلخ۔ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار بمعنی ابتدا و اول هر کار باشد و بسکون ثانی پنبه و انداز پنبه بیرون کردن را گویند۔
فلخم۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و میم بمعنی فلاخن ست

که آلت سنگ اندازی باشد و به فتح اول و ثالث و سکون ثانی
و میم مشتهٔ حلاجان را گویند و آن آلتی است از چوب که
بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود و قفل صندوق وغیره باشد
و دخمه و مقبرهٔ گبران را نیز گفته اند۔

فلخمان۔ با میم بر وزن بدخشان بمعنی فلاخن است که آلت
سنگ اندازی باشد۔

فلخمه۔ بفتح اول و ثانی و میم و سکون ثالث بمعنی فلخمان است
که فلاخن باشد و به سکون ثانی و فتح ثالث دخمه و مقبره و گورخانهٔ
گبران را گویند و قفل را نیز گفته اند و مشتهٔ حلاجان را
هم می گویند۔

فلخمید۔ ماضی فلخمیدن باشد یعنی پنبه را حلاجی کرد۔

فلخمیدن۔ بسکون ثانی بر وزن بخشیدن بمعنی پنبه
بر زدن و پنبه حلاجی کردن باشد و بفتح اول و ثانی بر وزن
نفهمیدن هم آمده است۔

فلخمیده۔ بر وزن پرورده بمعنی حلاجی کرده شده باشد

فلخود۔ بر وزن فرسود بمعنی پنبه دانه باشد و ماضی فلخودن
هم هست یعنی پنبه دانه از پنبه جدا کرد و کسی را نیز گویند
که پنبه دانه را از پنبه بیرون میکند۔

فلخودن۔ بر وزن فرسودن بمعنی پنبه دانه را از پنبه
بیرون کردن باشد۔

فلخوده۔ بر وزن فرسوده هر چیز را گویند که آنرا از غل و
غش پاک و پاکیزه ساخته باشند عموماً و پنبه که آنرا از پنبه دانه
جدا کرده باشند خصوصاً۔

فلخید۔ بر وزن فهمید پنبه دانه را گویند و ماضی فلخیدن هم
هست یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرد و کسی را نیز گویند که
پنبه دانه را از پنبه بیرون آورد و پنبه زن را هم میگویند یعنی
شخصی که پنبه را حلاجی کند و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن
هم گفته اند که مصدر باشد و بمعنی ماضی هم آمده است یعنی پنبه
زد و حلاجی کرد۔

فلخیدن۔ بر وزن فهمیدن بمعنی پنبه دانه از پنبه برآوردن
باشد و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم آمده است۔

فلخیده۔ بر وزن فهمیده هر چیز را گویند که آنرا از غل و غش پاک
ساخته باشند عموماً و پنبه که آنرا از پنبه دانه جدا نموده باشند یعنی
پنبه دانه را از آن برآورده باشند خصوصاً۔

فلد۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال نقطه دار در عربی بمعنی
بریدن و قطع کردن باشد و بکسر اول پارهای جگر و جگر اشتر را گویند

فلرز۔ بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه و زای
نقطه دار بمعنی الله باشد و آن خورشی و طعامی باشد که از
ماهیها و حبوب سازند که پاس پاره و دیگی بپزند۔

فلرنگ۔ بفتح اول و ثانی و زای نقطه دار و سکون
نون و کاف فارسی بمعنی فلرز است که خوردنی و طعامی باشد
که از ماهیها و حبوبات سازند بجای دیگر بپزند۔

فلشک۔ بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف
گونهٔ که بجهت اطفال نقاشی کنند۔

فلغند۔ با غین نقطه دار بر وزن فرزند چین و خار پشتی را
گویند که بر وجود ... کنند و بضم اول و سوم
هم درست است و بمعنی ... خطرناک را هم گفته اند در دریا که
کشتی را در میان خطر عظیم است و آنرا بعربی فم الاسد خوانند۔

فلفل بر آتش افکندن۔ کنایه از بیقرار ساختن باشد
و بهنگامی عاشق خواهد که معشوق را ... و مهربان کند بنخسته
که تا عاشق را بدست آرد و بگیرد و اسپند چند به فلفل خوانده
بر آتش ریزد معشوق بیقرار گردد۔

فلفلمون۔ با میم بر وزن کشیده و پنهان شده بوده گویی
را گویند و آن رستنی است که ... باشد بجای نون را
... هم بنظر آمده است۔

فلفلیه۔ با میم بود ... فلفل است۔

فلقراط۔ بفتح اول و ثانی بر وزن سقراط نام پادشاهی

بوده روی—

فلک — بمعنی آسمان ست و چوبی را نیز گویند که تسمه در وسط آن قرار داده اند بجهت کف پای زدن طفلان و بی ادبان—

فلک اندازه کردن — کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد—

فلک پرده بردارد — یعنی قیامت قائم گردد—

فلک پرده دار — کنایه از عرش ست که فلک اطلس باشد—

فلک سیر — کنایه از تند رفتار و تیز رو باشد خواه انسان و خواه حیوان دیگر—

فلک مکوکب — کنایه از کرسی ست که فلک ثوابت و فلک البروج باشد—

فلماخن — با میم بالف کشیده بمعنی فلاخن ست و آن آلتی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند—

فلنجمشک — بر وزن و معنی فرنجمشک است که گیاه بالنگو باشد و بعضی گویند تخم بالنگو است—

فلنجه — بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث بمعنی افلنجه است و آن تخمی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ ست نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند و در عطریات بکار برند—

فلنجیدن — بفتح اول و ثانی بر وزن پسندیدن بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد—

فلوزه — بضم اول و ثانی بواو کشیده و فتح زای نقطه دار ستونی و چوبی را گویند که بدان خانه پوشند و با رای بی نقطه هم آمده است—

فله — بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد بمعنی آغوز ست که شیر اول حیوان نو زائیده باشد و بعربی لبا خوانند و ماستی را نیز گویند که فی الحال بسته شود و گویا ماست را نیز فله می گویند—

فلید — بفتح اول و سکون تحتانی بر وزن رسید ماضی فلیدن است یعنی بر دل شد و دل پر کرد و چیزی را بعنف زور در جایی فرو بردن باشد چنانکه ریش گردد و زخم شود و باین معنی بکسر اول هم آمده است—

فلیفله — بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فا و لام هر دو مفتوح میوه درخت عود ست و آنرا ثمرة العود گویند و در لغت اندلس ناخواه را که زنیان باشد فلیفله خوانند—

فلیق — بر وزن شلیق بمعنی پیله باشد که ابریشم از آن بهم میرسد—

فلیو — بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و واو بمعنی فلادست که بیهوده و بی فائده و بی نفع باشد—

فلیوه — بفتح اول و آخر که واو باشد بمعنی فلیوست که بیهوده و بی فائده و بی نفع باشد—

بیان شانزدهم

در حرف فا با نون مشتمل بر بست و چهار لغت و کنایت

فنا — بفتح اول و ثانی بالف کشیده دارویست که آنرا انگور روباه ترک خوانند و بعربی عنب الثعلب گویند—

فنارز — با رای قرشت بر وزن نو آموز نام جایی و محلی ست از سمرقند که شراب آنجا بغایت نیکو میشود—

فنج — بفتح اول و سکون ثانی و جیم و به خای نیز گویند و بعربی مفتوق خوانند و بمعنی زشت و قبیح نیز آمده است و بضم اول نام شهریست از ولایت زنگبار و به خای نیز گویند و بفتح اول و ثانی مارسی را گویند که آزار به کسی نرساند—

فنجا — بفتح اول بر وزن تنها حالتیست که آدمی را در وقت در آمدن تب واقع شود و آن خمیازه و کشش و اکشش و کمان کشی بدن باشد و بعربی قشعریره و تمطی خوانند و برف را نیز گویند و آن چیزیست که در ایام زمستان از آسمان بجای پنبه که حلاجی میکرده باشند فرو بارد و بکسر اول بمعنی دمی باشد و آن بادیست که در وقت باریدن برف بهم میرسد—

فنجر — بر وزن خنجر شخصی را گویند که آلت مردی او بزرگ و گنده باشد—

فنجره — بر وزن حنجره بمعنی فنجرست که مرد ذکر بزرگ باشد—

فنجنگشت - بروزن و معنی پنجنگشت است و آن رستنی باشد که بعربی ذوخمسهٔ اصابع و ذوخمسه اوراق خوانند -

فنجنوش - با نون بروزن نرد گوش ریم آهن مسنوعی باشد و بعربی خبث الحدید گویند و ساختن آن چنان است که بگیرند ریم آهن را و سحق نمایند و در شراب انگوری بخیسانند تا چهار ده روز بعد از آن خشک کرده باز بسایند و بار دیگر باز بریان کنند یا در آتش باده کنند -

فنجیدن - بروزن رنجیدن بمعنی خمیازه و دهن دره کشیدن باشد پیش از آنکه تب بهم رسد و آنرا بعربی قشعریره و تثاؤب گویند و در حالت خمار شراب و خمار خواب نیز این حالت بهم میرسد -

فند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی مکر و حیله و فریب و تزویر و سخن بیهوده و بیفایده و دروغ باشد و بمعنی نقطه هم آمده است و خال را نیز گویند مطلقا خواه خال حبشی و خواه خال آدمی باشد و بکسر اول نام شاعری است -

فندرسک - بفتح اول و دال ابجد و رای قرشت و سکون ثانی و سین بی نقطه و کاف نام قریه است از ولایت استر آباد -

فندق - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و قاف معروف است گویند عقرب از آن بگریزد اگر مغز آنرا با انجیر و سداب بخورند زهر کارگر نکند و معرب آن بندق باشد و آنرا فندقه نیز گویند و کنایه از لب معشوق هم هست -

فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت سازند و سر انگشت سبابهٔ دست راست را ابهام چپ در ما بین انگشت سبابه و وسطای دست چپ زنند که صدا از آن بر آید -

فندق سنجاب رنگ - کنایه از تیر است -

فندق سیمین - کنایه از ستاره های آسمانی باشد -

فندق شکستن - کنایه از [illegible] باشد -

فندیره - بکسر ثالث و سکون ثانی و تحتانی و فتح را

قرشت سنگ گردی را گویند که از سر کوه بغلطانند -

فنطافلون - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و کسر فا و لام بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی رستنی باشد که آنرا پنجنگشت خوانند -

فنک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام جانوری باشد بسیار معروف که از پوستش پوستین سازند و بعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن از سنجاب گرمتر و از سمور سرد است و بمعنی زلو هم آمده است و آن جانوریست که خون از بدن آدمی بمکد و شمع مانندی را نیز گویند که دزدان و شبروان بدست گیرند هرگاه خواهند روشن شود دست را بجانب بالا کنند بر میشود و چون خواهند فرو نشانند بجانب پایین و بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی [illegible] و پیشانی دبیر و سامانی باشد و نبات را نیز گویند بسیار تلخ و آنرا بعربی حنظل خوانند -

فنو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی فریب و غرور باشد و فریفته و مغرور را نیز گفته اند -

فنود - بضم اول بروزن کبود [illegible] فنودن است یعنی فریفته و مغرور شدن و آرام گرفتن و کسی را نیز گویند که در گفتار و رفتار توقف و تانی نماید و بضم اول هم آمده است و بعضی [illegible] هم گفته اند و باین معنی بجای قاف فا نیز بنظر آمده است -

فنودن - بضم اول بروزن ربودن بمعنی فریفته شدن و مغرور گردیدن و آرام گرفتن و توقف نمودن در گفتار و رفتار

فنوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی فریفته شده و مغرور گردیده و آرام گرفته باشد -

فنور - بضم اول بروزن [illegible] بمعنی جدائی و از هم دور افتادن باشد -

بیان [illegible]

در حرف فا با واو [illegible] لغت

فوب - بضم اول و سکون ثانی بجیست که برگ نبات آن مانند برگ کرفس است و گل آن به نرگس میماند و ساق آن یک گز میشود بول و حیض را براند۔

فواده - بفتح اول بر وزن کباده خمیر خشکیده را گویند که از آن آبکامه سازند و آبکامه نورشیست که از ماست و شیر و تخم سپند سوختن و سرکه و خمیر خشک سازند۔

فوب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد در مجمع الفرس سروری و سرمه سلیمانی بمعنی باوی باشد که بعد از دعا خواندن بجهت چشم زخم و افسون از دهن بر آرند و همچنین بای بجهت بیرون آوردن چیزی که در چشم افتاده باشد بزور از دهن بر آورند در فرهنگ جهانگیری باین دو معنی بجای بای ابجد تای قرشت آمده است و باوی را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشن کردن دمند۔

فوتنج - با اول بثانی رسیده و کسر فوقانی و فتح نون و سکون جیم معرب پودنه است که نوعی از نعناع باشد و به عربی حبق خوانند و آن چند قسم میشود و قسمی که در میان جوی آب می روید آن را حبق التمساح و حبق الماء گویند۔

فود - بر وزن و معنی پود است که در مقابل تار باشد و آن ریسمانی است که جولاهگان در پهنای کار بافند۔

فوده - بر وزن دوده خمیر خشکیده را گویند که از آن آبکامه سازند و آن خورشیست مشهور در صفاهان۔

فور - بر وزن مور نام راجی کنوج است که یکی از راجایان و پادشاهان هند باشد و سکندر او را کشت و در رنگ سرخ کم رنگ را نیز گویند۔

فوران - بر وزن توران نام شهر کنوج است که یکی از شهرهای هند باشد و معرب آن قنوج است۔

فورانیان - بر وزن تورانیان قنوجیان باشند یعنی مردم منسوب اند بشهر قنوج و ایشان را فوریان هم گویند۔

فوردگان - با دال ابجد بر وزن و معنی پوردگان باشد و آن است

که فارسیان خمسه مسترقه را پنج روز آخر آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آن را بدین نام خوانند و در آن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند و آن را جشن پوردگان هم می گویند و معرب آن فوردجان است۔

فوردیان - با یای حطی بر وزن و معنی فوردگان است که پنج روز آخر آبان ماه با خمسه مسترقه باشد و آفتاب در آن ایام در برج عقرب می باشد و آن ایام جشن فارسیان و مغان است۔

فوردین - بفتح اول و ثانی بر وزن تبرزین مخفف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد و بضم اول بر وزن پوتین هم آمده است۔

فورک - بر وزن کوچک نام دختر راجه کنوج است که یکی از پادشاهان و راجایان عظیم الشان هندوستان بود و او در حبالهٔ بهرام گور بود۔

فورنیوس - با رای قرشت و نون و دال ابجد و یای حطی و واو و سین بی نقطه و حرکت مجهول نام شهری بوده از یونان زمین۔

فوریان - بضم اول بر وزن حوریان اولاد فور را گویند که پادشاهان و راجایان کنوج بوده و فورانیان را نیز گفته اند که مردم شهر قنوج باشند۔

فوریون - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی داروییست که آن را عاقرقرحا گویند و آن بیخ طرخون رومی است و بعربی عود القرح خوانند و در دندان را سود دارد۔

فوز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار اطراف پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون خواه از انسان خواه حیوان دیگر باشد و همچو قلبه را نیز گویند و بمعنی صدا نیز آمده که در هنگام بانگ کردن از گلو برآید و بمعنی آروغ هم هست و آن بادی باشد که با صدا از گلو برآید و بفتح اول در عربی بمعنی رسیدن و فیروزی یافتن

ورستن وخلاص شدن وهلاک گردیدن باشد۔
فوژان۔ بازاے فارسی بروزن سوزان فریاد و صدا و بانگ عظیم را گویند۔
فوزه۔ بروزن کوزه پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون۔
فوشنج۔ بضم اول وسکون ثانی وفتح شین نقطه دار و نون وجیم هرد وساکن معرب پوشنگ باشد وآن قریه ایست نزدیک بهرات۔
فوشنه۔ بروزن پودنه نوعے از فطرست که سماروغ باشد وآن انجاهاے نمناک روید۔
فوگان۔ باکاف فارسی بروزن خوبان فقاع را گویند و آن چیزیست مست کننده که از آرد جو وغیرآن سازند و بوزه همانست۔
فول۔ بضم اول وسکون واو و لام بمعنی باقلا باشد وبزبان عربی جرجر گویند۔
فولاد۔ بروزن ومعنی پولادست وآن آهنے باشد جوهردار که کارد وشمشیر ازان سازند۔
فولس۔ بضم اول وثالث بروزن یونس نام حکیمے بوده یونانی
فولیون۔ بضم اول وسکون ثانی وکسر لام وتحتانی بواو رسیده وبنون زده داروئیست که از ملک شام آورند جراحتهای تازه را نافع است۔
فوم۔ بروزن موم گندم را گویند وعربان حنطه خوانند۔
فوه۔ بفتح اول وثانی مخفف نام بیخیست که آنرا روناس گویند وبدان چیزها رنگ می کنند وبضم اول وفتح ثانے مشدد هم بنظر آمده است۔
فویل۔ بکسر اول بروزن موصل بمعنی شوره باشد وآن چیزیست که ازان باروت سازند ودرهندوستان بدان آب سرد کنند

بیان هجدهم
در حرف فا با ها مشتمل بر شش لغت

فه۔ بفتح اول چوبے را گویند که کشتی بانان بدان کشتی رانند وعربان شخصے را گویند که در حرف زدن وسخن گفتن عاجز باشد وبکسر اول هم بمعنی پاروے کشتی بانان باشد و آهنی را نیز گویند بیل مانند که در میان آن چوبی و بر دو طرف آن ریسمانے بندند یک شخص سر چوب را و دو کس دیگر هم سر ریسمان را بدست گیرند وزمین شیار کرده را بدان هموار سازند وآنرا بعربی مجرفه خوانند وچوبے و تخته را نیز گویند که برزگران زمین را بدان هموار کنند۔
فهار۔ بروزن بهار سنگے باشد برنگ یاقوت طلسی وآنرا از مشرق زمین آورند ودر کان طلاے باشد گویند خوردن آن دفع جنون میکند۔
فهانه۔ بروزن زبانه چوب تنگی را گویند که آن را گاهی در پس در خانه نهند تا در گشوده نگردد وکفشگران وموزه دوزان در فاصله قالب کفش وموزه نهند تا فراخ گردد واوستادان درودگر ونجار چوب شکن در شگاف چوبی که به اره یا تبر می شگافته باشند فرو برند تا زود شگافته گردد و گاهے در زیر ستون گذارند تا راست بایستد۔
فهرست۔ بکسر اول وراے قرشت وسکون ثانی وسین سعفص وفوقانی تفصیلے باشد در ابتداے کتاب که در ان اظهار آنچه از باب وفصل در ان کتاب شده باشد بیان کنند ودفتر را نیز گفته اند که در ان اسامی کتابها باشد وعربان فهرس می گویند بحذف تاے قرشت چنانکه گفته اند الفهرس کتاب الذی تجمع فیه الکتب وهو معرب۔
فهل۔ بروزن سهل بمعنی فراخ وکشاد باشد۔
فهه۔ بکسر اول وفتح ثانی چوبے باشد که کشتی بانان بدان کشتی رانند۔

بیان نوزدهم
در حرف فا با یاے حطی مشتمل بر چهل و یک لغت وکنایت

فیار۔ بفتح اول بروزن مدار کسی مشغول کار وعمل وصنعت وپیشه باشد

فیال - بر وزن عیال زمینی را گویند که بار اول آن را زراعت کرده باشند و قیرے را نیز گفته اند که پیکان آن دو شاخه باشد -

فیاوار - با واو بر وزن سزاوار بمعنی فیارست که صنعت و شغل و عمل و کار و هنر باشد

فیاور - بر وزن سراسر بمعنی فیاوارست که کار و صنعت و شغل و عمل باشد -

فیجن - بفتح اول و جیم بر وزن بهمن دوائیست که آن را سداب گویند بهترین وی آن بود که نزدیک درخت انجیر رسته باشد و خوردن برگ آن با انجیر خشک و گردگان دفع سموم کند -

فید - بر وزن صید بمعنی خرام و خرامیدن باشد و بمعنی زیادتی و زیاده شدن و نفع و فائده هم هست و موے اسپ را نیز گویند و در عربی نام منزلیست در راه کعبه -

فیدار - بفتح اول بر وزن نےزار بمعنی فیاورست که صنعت و شغل و کار و عمل باشد -

فیدافه - بفتح اول و آخر که قاف باشد نام زنیست و او حاکمهٔ بردع بوده و آن ولایتی ست که استر بردعی منسوب بآن ولایت ست و باین معنی بجاے حرف اول قاف و بجاے حرف آخر فا هم بنظر آمده است -

فیر - بکسر اول بر وزن میر بمعنی تاسف و افسوس و مسخره و لاغ باشد -

فیروز - با ثانی مجهول بر وزن دیروز بمعنی مظفر و منصور و آنکه حاجتش برآمده باشد و نام روز سوم ست از خمسهٔ مسترقه سالهاے ملکی -

فیروزگرد - بکسر کاف فارسی و سکون را و دال بی نقطه نام شهر اردبیل ست و بمعنی فیروز شهر باشد چه گرد بمعنی شهر هم آمده است و آنرا فیروز جد انوشیروان بنا کرده است و معرب آن فیروز جرد باشد -

فیروزنین - با نون بتحتانی کشیده و بنون دیگر زده بمعنی فعل و کار نیک باشد -

فیروزه - معروف است و آن یکے از جواهر مشهوره است و هر بامداد نظر بران کردن روشنی چشم افزاید -

فیروزه تاج - با تاے قرشت بالف کشیده و بجیم ابجد زده تاج کیخسرو را گویند و کنایه از سالکان و فقرا و اهل سلوک باشد -

فیروزه تخت - کنایه از آسمان ست -

فیروزه دریا - بمعنی فیروزه تخت ست که کنایه از آسمان باشد و آنرا فیروزه گون دریا هم میگویند -

فیروزه سقف - بمعنی فیروزه دریاست که کنایه از آسمان باشد -

فیروزه طشت - بفتح طاے حطی و سکون شین و تاے قرشت تخت کیخسرو را گویند و کنایه از آسمان هم هست و بنات النعش را نیز گفته اند و آن هفت ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک ست و آنرا دب اکبر خوانند -

فیروزه کاخ - با کاف بالف کشیده و بجاے نقطه دار زده کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد -

فیروزه مرقد - بفتح میم و قاف و سکون را و دال بے نقطه بمعنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی ست -

فیریدن - بر وزن تپیدن بمعنی خرامیدن باشد و بمعنی بے قیمت شدن و افسوس خوردن و استهزا کردن هم آمده است -

فیسا - با اول و ثانی رسیده و سین بے نقطه بالف کشیده بمعنی طاؤس باشد و آن پرنده ایست معروف در هندوستان -

فیصور - با صاد بی نقطه بر وزن طیفور نام شهریست در جانب شرقی دریاے محیط و کافور از انجا آورند -

فیض اقدس - فیض باشد از جانب حق تعالی بی واسطه روح اعظم و بدین فیض شیونات ذاتیه و اعیان ثابته ثابت گشتند -

فیض مقدس - برخلاف فیض اقدس است چه این فیض از جانب حق تعالی بوساطت روح اعظم فائز شده و بدین فیض وجود ارواح و نفوس بهم رسید -

فیطل - با طای نقطه دار بروزن هیکل بلغت اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانند -

فیلا - با اول بثانی رسیده و لام بالف کشیده به لغت یونانی بمعنی دوستدار باشد -

فیلاسوف - بمعنی دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی چه فیلا دوستدار و سوف حکمت را گویند -

فیلاق - بفتح اول بروزن قیماق یعنی لشکر و سپاه باشد بزبان رومی -

فیل زهره - معروف است که زهرهٔ فیل باشد و حضض را نیز گویند و ثمر آن مانند فلفل باشد یرقان را نافع است -

فیلسه - بکسر اول و فتح ثالث بروزن بی دسته بمعنی رومی و رخساره باشد و بمعنی ساعد و انگشتان هم آمده است -

فیلسوف - مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی -

فیلق - بروزن خندق مخفف فیلاق است که بلغت رومی لشکر و سپاه باشد -

فیلقوس - بفتح اول و ثالث بروزن سندروس نام پادشاه روم است و بعضی گویند جد مادری اسکندر بوده است و اصل این لغت فیلق اوس است بمعنی امیر لشکر چه فیلق بزبان رومی لشکر و اوس امیر را گویند و او را فیلاقوس هم می گویند -

فیلک - بفتح اول بروزن عینک تیری را گویند که پیکان آن دو شاخ باشد و تیر چرخ را نیز گفته اند که کوکب عطارد باشد و نام مقامی و جائیست در راه کعبه -

فیل گوش - با کاف فارسی بروزن دیگ جوش نام گیاهیست از جنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و نام داروئی هم هست که آن را بعربی آذان الفیل خوانند اگر بیخ آن را بر بدن مالند افعی نگزد و نام نوعی از حلوا هم بنظر آمده است -

فیمان - بروزن ایمان بمعنی حسن هدی باشد و آن محبت نفس است به تکمیل خود بخوبی قول و فعل -

فیمون - بروزن میمون نامی باشد که بدروغ بعذرا گذاشته بودند -

فینک - با نون بروزن کیلک نوعی از کف دریا و آن مانند سنگ بود سفید و تجویف بسیاری دارد و مغز آن فینج باشد -

فیید - بروزن رسید ماضی فییدن است یعنی دل بکرد و بد دل شد -

فییدن - بروزن رسیدن بمعنی دل بد کردن و بد دل شدن باشد از کسی و از چیزی -

گفتار بستم

از کتاب برهان قاطع در حرف قاف با حروف تهجی مشتمل بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و چهل و یک لغت و کنایت

بیان اول

در حرف قاف با الف مشتمل بر سی و نه لغت کنایت

قاآن - با همزه بر وزن خاقان پادشاه چین را گویند هر که باشد۔

قابل امانت - بکسر لام کنایه از آدمی زاد است۔

قابوس - بر وزن ناموس نام حکیمی بوده پادشاه استرآباد۔

قابول و قاپول - لغت اول با بای ابجد و دوم با بای فارسی بر وزن شاغول مجاری عمارت را گویند و ناودانی را نیز گفته اند که بر کنارهای بام سازند تا آب باران بر آن سیلان کند و بجای لام کاف هم بنظر آمده است که قابوک باشد۔

قادر انداز - تیرانداز و کمانداری را گویند که تیر او خطا نکند۔

قار - بر وزن بار این لغت از اضداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید هر دو کنند و بزبان ترکی برف را گویند و در عربی قیر باشد و آن صمغیست سیاه۔

قاراسیا - با سین بی نقطه و تحتانی بر وزن آقا رضا بلغت رومی میوه ای باشد شبیه به گیلاس و آنرا بفارسی آلو بالو گویند لیکن آلوبالو شهرت دارد و گویند تازه آن شکم براند و خشک شده آن شکم را ببندد و صمغ آن سرفه را و چکانیدن شیرهٔ مغز دانهٔ آن بر آلت مرد سوزاک را نافع است۔

قارن - بفتح ثالث بر وزن آهن پهلوانی بوده در زمان رستم زال۔

قاره - بر وزن چاره رستنی باشد مانند گندنای کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد۔

قاز - با زای نقطه دار بر وزن باز معروفست و آن پرنده ایست سفید و بزرگ از جنس مرغ آبی گویند ترکی ست چه در مؤید الفضلا [illegible] ترکی نوشته شده بود۔

قازقان - با زای نقطه دار و قاف بر وزن آشیان دیگ بزرگ را گویند که در آن چیزها پزند گویند این لغت ترکی ست۔

قاس - بر وزن طاس غوک را گویند که وزغ باشد و بمعنی ابرو هم بنظر آمده است که بعربی حاجب خوانند و بمعنی اندازه و مقیاس هم گفته اند۔

قاصد چرخ - کنایه از ماه است و کنایه از آفتاب هم هست۔

قاضی چرخ و قاضی فلک - کنایه از ستارهٔ مشتری است۔

قاطون - با طای حطی بواو کشیده و بنون زده چیزیست مانند نمک و آنرا بفارسی نوشادر گویند و بیشتر سفیدگران بکار برند۔

قاف - بر وزن کاف حرفیست از حروف تهجی و آن بحساب ابجد صد باشد و نام کوهیست مشهور و محیط است بربع مسکون گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آبست و هر صباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبزی نماید و چون منعکس گردد کبودی و این بیان غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از تلون بهره نیست و همچنین برهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از ده فرسنگ و نیم زیاده نمی باشد والله اعلم۔

قافله شد - بمعنی قافله رفت باشد یعنی قافله سالار رفت که کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات الله علیه۔

قاف و دال - بمعنی مزخرف و هرزه و هرزه گوئی و هرزه کاری باشد و بمعنی قوک و دلیل هم آمده است و کنایه از طمطراق و کش و فش هم هست و آنرا زای و دال نیز گویند۔

قافیه تنگ شدن - کنایه از عاجز شدن در گفتار و کردار باشد۔

قافیه سنجان - اشاره بشاعران و شعرا و مردمان موزون باشد۔

قاق - بروزن طاق بمعنی قدید و خشک باشد و مردم درازه و باریک و لاغر را نیز گفته اند۔

قاقله - بضم قاف و فتح لام بار درختیست که از ان خورش سازند و آنرا سایه پرور هم میگویند و بعضے گویند چیزیست مانند تخم سپندان و در غلاف می باشد و الاچی همان ست و از جنس هیل باشد لیکن بزرگتر ست از هیل۔

قاقلی - بضم قاف بروزن کاکلی رستنی باشد مانند اشنان و در طعم آن شوریے هست و گویند کشوث ست و فعل طبیعت وی گرم و خشک باشد و ضعف جگر را نافع است و آنرا بعربی رجل الفروج ... خوانند۔

قاقم - بضم ثالث و سکون میم پوستے باشد سفید و بغایت گرم می باشد و مردمان اکابر پوشند و کنایه از روز هم هست که بعربی یوم مے گویند چنانکه شب را قندز چه هرگاه گویند قاقم آورد و قندز آورد مراد آن باشد که روز آورد و شب آورد۔

قاقم نماے - کنایه از سفید نمای و روشن نمای باشد

قاقوس - بروزن ناقوس بیونانی غله ایست که آن را بعربی عدس مے گویند۔

قاقیا - بکسر ثالث بروزن باقیا مخفف اقاقیا ست و آن عصاره تخم خاریست که چیزها بدان دباغت کنند و بعضی گویند صمغ آنست و آن صلب و سطبر و سیاه رنگ میباشد۔

قالنجه - بکسر لام و سکون نون و فتح جیم پرنده ایست که آنرا شیرازیان عکه و عربان عقعق و صلصل خوانند و بعضی گویند قالنجه فاخته است۔

قالوس - بالام بروزن جاسوس نام نوائے و لحنے است از موسیقی۔

قانصه - بکسر نون و فتح صاد بی نقطه سنگدان مرغ را گویند پوست اندرونی او را خشک کرده بسایند و با شراب بیاشامند درد معده را سود دارد و خاصه پوست سنگدان خروس گویند عربی است۔

قانون - با نون بروزن هارون بمعنی اصل و رسم و قاعده باشد و نام کتابیست در طب و نام سازیست که مے نوازند گویند این لغت معرب کانون ست و عربی نیست لیکن در عربی مستعمل ست۔

قاورد - بروزن ناورد نام نوعے از حلوا است۔

قاوند - بروزن خاوند چیزی باشد مانند پسته چه آنرا پسته قاوندی و در عربی شحم قاوندی مے گویند و آن روغنی باشد منجمد شده و از دانه گیرند مانند فندق سرفه کهنه و درد پشت را که از سردی باشد سود دارد۔

قاویل - بکسر واو بروزن قابیل گروهے و قومی باشند از مردم که در جانب شمال می باشند۔

قاه قاه - با دو قاف بالف کشیده و دو هاے ساکن خندیدن باواز بلند را گویند۔

قاے - بروزن جاے نام جا و مقامی است منسوب بخوبان۔

قائم انداز - شخص شطرنج باز و نرد باز بے نظیر را گویند و کنایه از مردم عاجز و ناتوان هم هست۔

قائم پنجم آسمان - کنایه از کوکب مریخ ست که والی سپهر پنجم باشد۔

قائم ریختن - کنایه از عاجز شدن و جنگ ناکردن باشد

بیان دوم

در قاف با بای ابجد مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

قبا - بروزن صبا جامه پوشیدنی را گویند و نام شهرے و مدینه کهم هست و بمعنی اول قباه نیز گویند بزیادتی ها در آخر

قباتنگ شدن - کنایه از بے طاقت شدن و تنگی معاش باشد۔

قباچاسے - باجیم فارسی بروزن سراپاسے قبا و جامۂ کوچک باشد۔

قباچہ - بروزن سراچہ بمعنی قباچاسے است کہ قبا و جامۂ کوچک باشد۔

قباد - بروزن مراد نام پدر نوشیروان ست و حلوان و گازرون را او بنا کرده و نام بوتۂ باشد خاردار کہ شتر آن را برغبت خورد و از ان صمغی سفید حاصل میشود۔

قباس - بضم اول بروزن نخاس آفتاب عالمتاب را گویند۔

قباے زربفت - کنایہ از آسمان ست در شبہاے تاریک بی ابر و آنرا قبۂ زربفت ہم می گویند۔

قباے کحلی - کنایہ از آسمان ست۔

قبچاق - بکسر اول نام دشتے و صحرائی ست از ترکستان و طائفہ از ترکان آن نواحی را قبچاقی گویند۔

قبرس - بضم اول و راے قرشت و سکون ثانی و سین بی نقطہ نام جزیرہ ایست از جزائر یونان۔

قبط - بکسر اول و سکون ثانی و طاے حطی اہل مصر را گویند بلغت عبری و یکے از ایشان را قبطی خوانند۔

قبلۂ جمشید - کنایہ از آتش ست و شراب لعلی را نیز گویند و کنایہ از آفتاب ہم ہست و جام جہان نما را نیز گفتہ اند۔

قبلۂ دہقان - کنایہ از آتش است۔

قبلۂ زردشتیان - بمعنی قبلۂ دہقان است کہ کنایہ از آتش باشد۔

قبلہ گاہ مجوس - بمعنی قبلۂ زردشتیان ست کہ کنایہ از آتش باشد۔

قبہ - بضم اول و فتح ثانی مشدد برآمدگی ہر چیز را گویند و عربان شاخ حجام را می گویند کہ بدان حجامت کنند ﴿ب﴾ کبہ۔

قبۂ آب - کنایہ از حباب است و آن شیشہ مانندے باشد کہ ہنگام باریدن باران در روے آب بہم میرسد۔

قبۂ زبرجدی - کنایہ از آسمان است۔

قبۂ زربفت - کنایہ از آسمان ست در شب با ستارہ۔

قبۂ زرین - کنایہ از آفتاب و عمود صبح است۔

قبۂ علیا - بضم عین کنایہ از فلک ست۔

قبۂ فلک - کنایہ از معدل النہار ست کہ فلک نہم باشد و عربان عرش گویند۔

قبۂ گردندہ - بمعنی قبۂ علیاست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

قبۂ مینا - بمعنی قبۂ زبرجدی ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

قبیلہ - بروزن طویلہ جماعتے را گویند کہ از یک پدر باشد۔

بیان سوم

در قاف با تاے قرشت مشتمل بر سہ لغت

قت - بضم اول و سکون ثانی یونجۂ خشک شدہ را گویند و آنرا بفارسی اسپست و بعربی فصفصہ خوانند۔

قتاد - بفتح اول بروزن سواد خاریست کہ کتیرا صمغ آنست و عربان سواک العباس گویندش۔

قتق - بفتح اول و کسر ثانی و سکون قاف ماست کشک و ترشی و چاشنی را گویند کہ در آش کنند و نان خورش سازند۔

بیان چہارم

در قاف با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

قچ - بضم اول و سکون ثانی گوسفند شاخدار جنگی را گویند۔

قچقار - بضم اول و قاف بالف کشیدہ بروزن کہسار گوسفند کشتی را گویند۔

بیان پنجم

در قاف با دال ابجد مشتمل بر پانزدہ لغت و کنایت

قد الف چو میم کردن - کنایہ از مراقبہ و سر بجیب فرو بردن باشد۔

قدح لاجوردی - کنایہ از آسمان باشد۔

قدح مریم - گیاہیست دوائی کہ برگ و بیخ آن

سنگ مثانه را بریزاند و بول براند و آن نوعی از حی العالم است
و آنرا ازلائف الملوک نیز گویند۔
قدر انداز۔ بمعنی قادر انداز ست و آن شخصی باشد
کماندار که تیرش خطا نخورد۔
قدرخان۔ نام پادشاه چین و پادشاه سمرقند بوده۔
قدرف۔ بروزن سرف نام شهریست و آن شهر را
بعربی قطریف هوش مه گویند و معربش قطرف باشد۔
قدرفی۔ بروزن اشرفی نام زریست که در شهر قدرف
میزده اند و رایج بوده و منسوب بقدرف را نیز گویند۔
قدغ۔ بفتح اول و سکون غین نقطه دار ظرفی و پیاله را
گویند که از شاخ گاو سازند و بدان شراب خورند و بضم
اول و ثانی بترکی بچه خر الاغ را گویند که کره خر باشد۔
قدم۔ بضم اول و ثانی و سکون میم بمعنی عاقبت کارها
باشد و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی پای و پیش پای
و سابقه چیزی از خیر و شر بود و از سر انگشت پای
تا پاشنه را نیز گویند۔
قدم از جان بر آوردن۔ کنایه از ترک جان
گفتن باشد۔
قدم افشردن۔ کنایه از ثابت قدم بودن باشد۔
قدم بر سر کار خود نهادن۔ کنایه از مقصد و مطلب
و مراد خود گذاشتن باشد۔
قدم خاک۔ بکسر میم کنایه از زمین ست که بعربی
ارض خوانند۔
قدمیا۔ بفتح اول و ثانی و سکون میم و تحتانی بالف
کشیده بمعنی اقلیمیاست و آن معدنی و ذهبی و فضی
و نحاسی میباشد و بهترین آن معدنی ست و از جزیره
قبرس می آرند و در داروهای چشم بکار برند۔
قدید۔ بروزن جدید گوشت خشک شده را گویند مستسقی را
نافع ست خصوصا که در سرکه جوشانیده باشند۔

بیان ششم

در قاف با رای قرشت مشتمل بر پنجاه و نه لغت و کنایت

قرا۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده منجنیق را گویند و آن چیزیست
که در قلعها سازند و با آن سنگ و خاک و خاکستر بجانب
دشمن اندازند و بضم اول در عربی جمع شهرست که شهرها
باشد و ده ها را نیز گویند۔
قراۀ زرین۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔
قراچور۔ با جیم فارسی بروزن بالادور بمعنی بالادور باشد
و بمعنی شمشیر دراز و شمشیر دار هم نوشته اند و الله اعلم۔
قراچوری۔ بروزن بالادوری بمعنی شمشیر و شمشیر بردار
و شمشیر زن هر سه آمده است و بجای رای قرشت لام
هم نوشته بودند که قراچولی باشد۔
قراخان۔ نام پادشاه هندوش هست و با اسکندر
معاصر بوده و نام یکی از مبارزان افراسیاب هم بوده است
قراسنقر۔ بفتح اول و ضم سین بی نقطه و سکون
نون و قاف مضموم برای قرشت زده نام مرغیست شکاری
و سیاه می باشد و کنایه از شب هم هست که در مقابل
روزست و نام سلطان سنجر بن ملک شاه پادشاه
خراسان هم هست و او را قراسنقر هم می گویند که بجای
الف ها باشد و بعضی گویند این لفظ ترکی ست لیکن
در موید الفضلا در ضمن لغات فارسی نوشته اند۔
قراسو۔ با سین بی نقطه بروزن جفاجو نام رودخانه ایست
در حوالی خوارزم و بترکی آب سیاه را گویند۔
قراص۔ بفتح اول بروزن خلاص رستنی باشد که آنرا
بابونه گویند و بعربی اقحوان خوانند و در کنز اللغت بهمین
معنی بضم اول و تشدید ثانی نوشته شده است۔
قراصیا۔ بفتح اول و کسر صاد بی نقطه و تحتانی بالف
کشیده بلغت رومی بمعنی قاراسیا باشد که آلو بالوست و
آنرا آلو بالی و آلو می [illegible] گینه و آن سه قسم میباشد

شیرین و ترش و عفص شیرین آن شکم را براند و ترش آن تشنگی را فرونشاند و عفص آن شکم را ببندد و معرب آن جراسیا است و بجای صاد سین هم بنظر آمده است۔

قراطارغوین ۔ بفتح اول و طای حطی بالف کشیده و برای قرشت زده و غین نقطه دار بواو رسیده و تحتانی مکسور و نون ساکن بلغت رومی نباتیست که برگ آن ببرگ گندم میماند و شاخهای بسیار دارد و همه از یک اصل رسته و تخم آن مانند گاورس می باشد و بیشتر در جایگاه سایه روید گویند هر زنی که تا چهل روز بعد از طهر بخوردن آن با آب مداومت کند و همچنین مرد هم بخورد پیش از جماع کردن و بعد از آن مجامعت کند فرزند ایشان البته نرینه باشد۔

قرآن خوان ۔ معروفست یعنی شخصی که پیوسته قرآن خواند و کنایه از شخصی ست که او را از حکومت و منصب هم معزول کرده باشند۔

قرانیا ۔ بفتح اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیده نام درختیست بزرگ و آن در کوههای سردسیر روید برگ آن مانند برگ آزاددرخت و میوهٔ آن شبیه بزیتون باشد لیکن دراز تر از زیتون ست و چون برسد سرخ شود اسهال را بغایت مفید ست۔

قرانیطس ۔ بفتح اول و نون بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی نقطه زده بلغت یونانی ورم و آماس حجاب دورم دماغ باشد۔

قرای طیلسانی ۔ بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی کنایه از کوکب زحل ست۔

قربانیون ۔ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده و کسر نون و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی گاوچشم گویند و بعربی عین البقر می خوانند اسهال را نافع است۔

قربوس ۔ بفتح اول ... ابجد بروزن محسوس کوههٔ زین اسپ را گویند و آن بلندی پیش زین اسپ است و بای فارسی هم بنظر آمده ست و بضم اول شعر دیده شده است۔

قربول ۔ بابای ابجد بروزن مرغول نوعی از عشقه و لبلابست که بر درخت پیچد۔

قرت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی دیوث و قلتبان و بچشم خودبین را گویند و بضم اول در عربی خشک شدن خون و سیاه شدن پوست بدن از لت خوردن و متغیر شدن رو باشد از اندوه۔

قرتبان ۔ بروزن و معنی قلتبان است که دیوث و بچشم خودبین باشد۔

قرتبوس ۔ بفتح اول و ثالث بروزن اسکندوس بمعنی قرتبان ست که دیوث و بی حمیت باشد۔

قرته ۔ بفتح اول و ثالث بمعنی قرتبوس ست که بی حمیت و دیوث باشد۔

قرحان ۔ با حای بی نقطه بروزن مرجان بلغت یونانی نوعی از کماه است و آن سفید و کوچک می باشد و عربان شتری را می گویند که هرگز با وعلت جرب نرسیده باشد یعنی گرگین نشده باشد و آدمی که هرگز او را درد و سلطه و تب و فتنه نرسیده باشد۔

قرخواک ۔ با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن افلاک بمعنی گوشتابه باشد۔

قردالیون ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال بی نقطه بالف کشیده و کسر لام و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی تیسه را گویند و بعربی مرجان خوانند۔

قردامن ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی و نون بلغت یونانی تخم سپندان را گویند و آن تخمی باشد دوائی که بزبان عربی حرف و حب الرشاد و بفارسی تخم ترهٔ تیزک و خردل فارسی همان ست چون در آتش ریزند از دود آن جمیع

گزندگان بگریزند۔

قردامومن ـ بامیم اول بواو رسیده وفتح میم دوم وسکون نون بلغت یونانی بمعنی قردامن است که تخم سپندان باشد وبعضی گویند قردامومن قردمان ست که کرویای کوهی باشد۔

قردامینی ـ بامیم بروزن فروامینی رستنی باشد که آن را سیسنبر گویند وآن پیوسته در آب روید مانند قرة العین وبدان سبب حرف الماء خوانندش۔

قردمانا ـ بضم اول وثالث وسکون ثانی ومیم ونون هردو بالف کشیده کرویای صحرائیست وآنرا کرویای جبلیه وکرویای رومیه وکرویای فارسیه نیز گویند وبعضی گویند تخم بدرانسست وآن رستنی باشد صحرائی بغایت بدبوی مانند ترب وبدین سبب آنرا ترب صحرائی وتخم آنرا تخم ترب صحرائی گویند۔

قرزم ـ بروزن ومعنی قلزم ست وآن دریائی باشد مشهور وچاه پرآب راهم بطریق کنایه قرزم گویند۔

قرسنه ـ بکسر اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفتح نون چرک وریم را گویند که بر روی جراحت وزخم بسته وسخت شده باشد۔

قرص زر ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

قرص زر مغربی ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل غروب۔

قرص سیمین ـ کنایه از ماه است۔

قرصعنه ـ بفتح اول وثالث وسکون ثانی وعین ونون مفتوح نوعی از خارست وآنرا در اندلس شوکة ابراهیم گویند وگل وی سفید بود وسرگل وی بسرخی زند وشش خار بر دور آن میباشد وزنبور عسل از آن گل خورش کند وبزبان قومیکه زنبور عسل دارند آن را خار خشک خوانند گزندگی جانوران را نافع است۔

قرص گرم وسرد ـ کنایه از نیرین است که آفتاب وماه باشد۔

قرصهٔ زر ـ بفتح زا وسکون رای بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

قرص هفت دره ـ کنایه از آفتاب ست باعتبار هفت آسمان۔

قرط ـ بضم اول وسکون ثانی وطای حطی نوعی از اسپست باشد وآنرا اسپست برگه گویند وصدای فرو بردن آب را هم گفته اند وکنایه از صبر وتحمل هم هست وبکسر اول نوعی از کراث ست که گندنا باشد وآنرا بعربی کراث البقول وکراث المائده خوانند وبفتح اول نام میوهٔ خاریست که آنرا بعربی شوکة قبطیه گویند وآن مانند خرنوب شامی است لیکن ضعیف تر وسفید تر از وست وعصارهٔ آنرا اقاقیا خوانند وباین معنی با زای نقطه دار هم بنظر آمده است۔

قرطمان ـ بامیم بروزن بلبلان دانه وحبیست که در میان گندم روید گویند قابض ومحلل ست۔

قرطمانا ـ بروزن ومعنی قردمانا ست که کرویای صحرائی باشد وبشیراز تخم ترخر گویند۔

قرطور ـ با طای حطی بروزن فغفور نام قلعه ایست در ولایت آذربایجان۔

قرغوی ـ بکسر اول وضم غین نقطه دار بروزن دلجوی پرنده ایست شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر ست۔

قرفه ـ بکسر اول وسکون ثانی وفتح فا پوست هرچیز را گویند عموما وپوست درختیست شبیه بدارچینی خصوصا وعربان مردم تهمت زده را قرفه گویند۔

قرقار ـ با قاف بروزن سردار کبوتر بغدادی را گویند۔

قرقرون ـ بضم اول وسکون ثانی وقاف مضموم وراء بی نقطه بواو کشیده وبنون زده دوائیست که آنرا سعد گویند بضم سین بی نقطه وبترکی تپلاق + ش +

خوانند بضم تا سے قرشت گنده دهن و بینی و بواسیر را نافع است ـ بهندی بهیسنت ـ

قرقف ـ بضم هر دو قاف و سکون ثانی و فا نام یکی از کتابهای ترسایان ست و باین معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است و در عربی شراب را گویند ـ

قرقمان ـ با قاف و میم بر وزن پهلوان چوبی را گویند که در میان مقل مکی میباشد و در سنونات بکار برند گوشت بن دندان را سخت کند و دندان را سفید سازد ـ

قرقو ـ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده بیونانی زعفران را گویند چه قرقو معا بلغت یونانی ثقل روغن زعفران باشد و معا بمعنی ثقل ست ـ

قرقوبی ـ بفتح اول و ضم قاف بر وزن محبوبی نوعی از جامه است که در عراق و عرب بافند و بضم اول هم گفته اند

قرکن ـ بفتح اول و کاف بر وزن ارزن زمینی را گویند که آنرا آب یا سیلاب کنده باشد و هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد و جوئی را نیز گویند که آنرا نو کنده و احداث کرده باشند ـ

قرمز ـ بکسر اول و میم و سکون ثانی و زای نقطه دار چیزیست که بدان چیزها رنگ می کنند و گویند قرمز جانوریست کوچک و بر بوتهای خار می نشیند آنرا می گیرند و خشک می کنند و بعربی دود الصباغین خوانند و چیزی دیگر هم هست مانند عدس و آنرا نیز قرمز گویند اگر آن را در ابریشم سرخ کشند و بر محموم آویزند تب از و مفارقت کند و شفا یابد ـ

قرمزی روز ـ کنایه از شفقی ست که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح بهم میرسد ـ

قرن ـ بفتح اول و سکون ثانی و نون بمعنی هشتاد سال است و بعضی گویند هر قرنی سی سال می باشد و در عربی شاخ گاو و شاخ بز و غیر آن و گروه و زمانه و هم سال و هم زمانه و طرف روی و طرف سر و موی تافته شده و آنچه در میان فرج زنان می باشد و مناره و طرف بالائین آفتاب و وقتیکه از افق بر می آید و تیغ آفتاب را نیز گویند ـ

قرنباد ـ بضم اول و ثانی بر وزن زرنباد گراویه صحرائی ست ـ

قرنفل بستانی ـ دوائی ست که آنرا فرنجمشک خوانند و آن بالنگوی صحرائی ست و بعربی بقلة الغضب خوانند بواسیر را نافع است ـ

قرنطیس ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و ضم طای حطی و سکون سین سعفص بلغت یونانی بمعنی عقل و فهم و ذهن و رای باشد ـ

قرول ـ بضم اول و ثانی و سکون واو و لام مرجان سرخ را گویند و بفارسی لشد خوانند ـ

قروم ـ با واو و میم و حرکت غیر معلوم سنگی باشد بهفت رنگ ـ

قروهه ـ بر وزن و معنی گروهه است که گلوله باشد خواه از سنگ و گل و خواه از چیزهای دیگر سازند ـ

بیان هفتم

در قاف بازای نقطه دار مشتمل بر ۱۲ لغت و کنایت

قز ـ بفتح اول و سکون ثانی ابریشم خام به قماش را گویند ـ

قزاغند ـ با غین نقطه دار بر وزن و با و معنی جامه را گویند که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند گویند این لغت قبطی ست ـ

قزاگند ـ با کاف فارسی بر وزن و معنی قزاغند است که

سله محقق نماند که لفظ ترسا بمعنی نصرانی و بمعنی آتش پرست هر دو آمده چنانکه صاحب برهان تصریح نموده و شخصی بسند فرهنگ شعوری گفته که قرقف کتابیست در دین مجوس و چون مجوس آتش پرستانند و درین صورت از لفظ ترسایان که در ترجمه لفظ قرقف آمده بمعنی ثانی یعنی آتش پرستان مراد باشد ۔

جامه پنبه و ابریشم آگنده آجیده کرده شده باشد که در روز
جنگ پوشند و آن را خفتان گویند و نهالی و توشک و جامه
خواب را نیز گفته اند۔

قزاگنگ ۔ با هر دو کاف فارسی بر وزن و معنی قزاگند
است که خفتان جنگ باشد و زره را نیز گفته اند و آن جامه
باشد که از حلقهای آهن ترتیب داده و در روز جنگ پوشند۔

قزاده ۔ بر وزن و معنی کجاوه است که محمل باشد۔

قزح ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون حای بی نقطه نام یکی
از شیاطین است و بدین سبب قوس قزح را کمان شیطان
می گویند و نام کوهی هم هست و به فتح اول و سکون ثانی
تناش سگ را گویند و بکسر اول و سکون ثانی داروهای
گرم و امثال آن که در دیگ طعام ریزند گویند بمعنی
عربی است۔

قزدار ۔ با دال ابجد بر وزن رفتار نام شهریست در
سرحد هندوستان۔

قزغند ۔ بضم اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و نون
و دال ابجد بار درخت پسته است و آنرا مغز نمی باشد و پوست
او را دباغت کنند گویند درخت پسته یک سال پسته
مغزدار و یک سال بی مغز بار می آورد۔

قزقان ۔ با قاف بر وزن مرجان دیگ و پاتیل
بزرگ را گویند۔

بیان هشتم

در قاف با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

قژاوه ۔ به فتح اول بر وزن و معنی کجاوه است و
آنرا بعربی محمل میگویند۔

قژه ۔ بکسر اول و ثانی و سکون های هوز چیز پلشت
و پلید و نجس را گویند۔

بیان نهم

در قاف با سین بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت.

قسا ۔ به فتح اول و ثانی بالف کشیده نام دوائیست که آنرا
سلیخه گویند و آن پوسته درختیست و در عربی بمعنی سخت شدن
و سخت دل شدن باشد۔

قساس ۔ بضم اول بر وزن نخاس نام کوهیست در یمن
که آنرا بعربی عقیق میگویند و معدن عقیق نیز آنجاست و بعضی
گویند قساس نام موضعیست در دیار ارمینیه و کان آهن آنجاست

قسالاون ۔ بضم اول و ثانی و لام هر دو بالف کشیده
و فتح واو و سکون نون روغن زفت باشد و صنعت آن
چنان است که زفت را بر وقت پختن بخاری بر خیزد و صوف
پاکیزه یعنی پارچه که از پشم بافته باشند بر آن بخار می آویزند
و ساعت بساعت آن صوف را می افشارند و بعد از آن
آنرا از قرع و انبیق میچکانند منافع بسیار دارد۔

قسب ۔ به فتح اول و سکون ثانی و بای ابجد نوعی
از خرمای خشک باشد که اهل نجد آنرا برشوم خوانند گویند
قابض است و شکم بربندد و در عربی بمعنی سخت باشد که
در مقابل سست است۔

قسطا ۔ بکسر اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده
نام پسر لوقاست و ایشان دو حکیم بودند در یونان و او کتابی
در دین آتش پرستی بنام پدر خود تصنیف کرده و بعضی گویند
قسطا نام کتابیست که لوقا تصنیف کرده بوده و بضم اول
هم آمده است۔

قسطاس ۔ بضم اول و سکون ثانی و طای حطی
بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بزبان رومی ترازو را گویند
و بعربی میزان خوانند و بکسر اول نیز همین معنی دارد۔

قسطاط ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده
و بطای حطی زده بلغت رومی نام شهریست در حدود روم
و بعضی گویند این لغت حبشی است۔

قسطس ۔ بضم اول و [illegible] و سکون ثانی و سین بی نقطه
یونانی دوائیست که آنرا [illegible] میگویند و آن چند نوع میباشد

نوع اول عربی است و آنرا قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد و دیگری قسط هندی و آن سیاه می باشد تلخ است و قسط مرّ همان است و نوع دیگر قسط رومی ست و آن سفید و شیرین میشود و نوعی دیگر هم هست که آنرا سیاه رنگ است و بوی جبر ازان می آید بهترین آن سفید و فربه و تازه باشد بعد ازان سیاه و سبک و هندی گرم و خشک است در چهارم و سوم و فائدهٔ آن بسیار است اگر یک درم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی و عقرب و مجموع گزندگان را نافع است۔

قسطل - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و لام بلغت رومی شاه بلوط را گویند و آنرا بعربی بلوط الملک خوانند۔

قسطنطین - بضم اول و فتح ثالث و طای حطی بر وزن پر تمکین نام شهریست مشهور از ملک روم بغایت عظیم بنام بانی آن که پسر هرقل پادشاه روم باشد و آنرا قسطنطنیه نیز گویند و نام کتابی هم هست که لوقا حکیم در کیش آتش پرستی تصنیف کرده بود و در جایی دیگر بجای لوقا ابو القاسم نوشته بود والله اعلم

قسطوره - بر وزن مسطوره بلغت یونانی جند بید ستر باشد که عوام آتش بچها گویندش۔

قسطوریون - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیده و کسر رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی بمعنی قسطوره که آتش بچها باشد۔

قسطیر - بکسر اول بر وزن دلگیر بلغت یونانی ارزیز را گویند و بعربی رصاص خوانند۔

قسدوس - بضم اول بر وزن خروس بلغت یونانی لبلاب عشقه را گویند و بفارسی عشق پیچان خوانند و حبل المساکین همانست

قسولیدوس - بضم اول و ثانی بواو و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی دوائیست که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده همانست۔

قسیطوس - بکسر اول [illegible] تحتانی رسیده و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطه [illegible] یونانی زنگار باشد

و آن معروف ست کالی و گلی هر دو می باشد و بهترین آن کالی و در مرهمها بکار برند۔

بیان دهم

در قاف با صاد بی نقطه مشتمل بر شش لغت و کنایت

قصابک - بر وزن اتابک نام پرنده ایست که اغلب و اکثر بر لب آب و کنار رودخانه نشیند و بغایت خوش رفتار و تیز پر می باشد۔

قصب سه دامنی - کنایه از دریا باشد باعتبار طول و عرض و عمق و جامهٔ چاک دار را نیز گویند۔

قصپاک - بر وزن نغزک نوعی از صدف باشد و آن جانوریست که بعربی حلزون گویند۔

قصب مصری - نام پارچه ایست که آنرا در مصر میبافند و کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست و برق بادر رعد را نیز گویند۔

قصر دوازده دری - کنایه از آسمان هشتم است که فلک البروج باشد باعتبار دوازده برج۔

قصه دراز کردن - کنایه از پرگوئی و بسیار گفتن سخنان بیفایده و بی حاصل باشد۔

بیان یازدهم

در قاف با طای حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

قطابی - بضم اول بر وزن گلابی چیزیست مانند سنبوسه و آنرا در روغن پزند و باین معنی بجای بای ابجد فای سعفص بر وزن تلافی هم آمده است۔

قطاط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بتا زده بلغت رومی مرغیست که آنرا بفارسی سنگ خوارک می گویند و در عربی کفل اسپ را گویند که جای سوار شدن ردیف است

قطاس - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت رومی گاویست بحری که دم او را بر گردن اسپان

و بر سرهای علم بندند و بعضی گویند گاو دشتی است که در کوههای
ختا باشد۔

قطر ـ بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت خطی را گویند
که از مرکز دایره گذرد و بمعنی جسد هم آمده است که بعربی تن گویند
خوانند و باین معنی در کنز اللغت بکسر اول نوشته اند۔

قطران ـ بفتح اول بر وزن گبران نام شهری بوده بنا کرده
شیث پیغمبر علیه السلام و بعضی از بت پرستان در آنجا بودند
سلیمان علیه السلام اقطلس نام دیوی را فرستاد تا آن
قلعه را از عالم برکند و پیش سلیمان آورد و نام شاعری
هم بوده است ... و نام داروئی هم هست که بشتران مالند و نام داروئی
باشد که بشتران گر دار مالند و آن روغنی است که از درخت
عرعر و کوهی باشد ... و آنرا ابهل ... الهل خوانند

قطرهٔ آب ـ معروف است و کنایه از نطفه ... باشد
و ... نیز ... هم هست۔

قطره زدن ـ کنایه از آن باشد که عرق از اعضای کسی بر آید گویند
آب هم گفته اند۔

قطره زدن ـ بمعنی چکیدن است که از شتر
بر راه رفتن باشد۔

قطرهٔ زرد ـ بفتح زای نقطه دار و سکون رای و دال
بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

بیان دوازدهم
در قاف با فا مشتمل بر ده لغت و کنایت

قفا گیران ـ بکسر کاف فارسی کنایه از ظالمان باشد۔

قفا هیر ـ بر وزن شاهیر صورت خوب و درست
شکیل را گویند۔

قفای فلک ـ کنایه از حوادث فلکی است۔

قفر ـ بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت نام
دارویی است که آنرا شوشو خوانند و آن باشد
بر خارشت جیب (?) ... و بعربی تبن حالی و سیالی آب

و مغز سر را گویند۔

قفس ـ بفتح اول و ثانی بر وزن هوس معروف است
و آن جائی باشد مشبک دار که از چوب و پنج و آهن و امثال
آن بافند و جانوران پرنده وحشی را در آن کنند و مرغ آن
قفس باشد بصاد و سین نقطه۔

قفل آسمان ـ کنایه از کفر و شرک و زندقه باشد۔

قفل رومی ـ نام لحن پانزدهم است از سی لحن باربد
و قفلی را نیز گویند که بر درهای خانه و صندوق و غیره زنند۔

قفلوطا ـ بضم اول و سکون ثانی و لام بواو کشیده و طای
حطی رسیده ... باشد که آنرا کراث شامی گویند و آن نوعی
از گندنا است۔

قفو ـ بر وزن عبور گیاهی است دوائی و آنرا اقطاة
... گنده باشد گویند۔

قفیر پرآمدن ـ بضم بای فارسی کنایه از بسر آمدن و
آخر شدن و بانتها رسیدن مدت حیات باشد۔

بیان سیزدهم
در قاف با قاف مشتمل بر سه لغت

ققدان ـ بفتح اول و ثانی بر وزن همدان خریطه
عطاران را گویند۔

ققنس ـ بفتح اول و سکون ثانی و ضم نون و سین
بی نقطه ساکن بلغت رومی مرغیست بغایت خوشرنگ
و خوش آواز گویند منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد
و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و
غریب از منقار او بر آید و بسبب آن مرغان بسیار جمع آیند
از آنها چندی را گرفته طعمهٔ خود سازد و گویند هزار سال
عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش بآخر آید هیزم بسیار
جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و
مست گردد و بال بر هم زند چنانکه آتش از بال او بجهد و در هیزم
افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه پیدا آید و از آن

جفت نمی باشد و موسیقی را از آواز او دریافته اند۔

ققنوس۔ بروزن افسوس بمعنی ققنس است و آن مرغی باشد که هزار سال عمر کند و عاقبت بسوزد۔

بیان چہاردہم

در قاف با لام مشتمل بر پنجاه و یک لغت و کنایت

قلا۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی فلاخن است و بمعنی اشخار و قلیا هم آمده است که زاج سیاه باشد۔

قلات گازران۔ موضعیست در شیراز و شیخ سعدی در آنجا مدفون است۔

قلاچوری۔ با جیم فارسی بروزن و معنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد۔

قلارون۔ با رای بی نقطه بروزن فلاطون نقیبان لشکر را گویند۔

قلاری۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و رای بی نقطه بتحتانی رسیده نوعی از انجیر سفید باشد و سر آن زرد میشود۔

قلازاره و قلاژاره۔ بفتح اول و زای نقطه دار بالف کشیده در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم و فتح رای قرشت پرنده ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکه خوانند۔

قلاسنگ۔ بفتح اول و سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی فلاخن را گویند و آن کفه ایست که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دو سر آن دو ریسمان بندند و شاطران بدان سنگ اندازند۔

قلاش۔ با ثانی مشدد بروزن فراش مردم بی نام و ننگ و لوند و بی چیز و مفلس و از کائنات مجرد را گویند۔

قلاشیره۔ بفتح اول و شین نقطه دار بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح قلا ... اشخار است که زاج سیاه باشد۔

قلاقل۔ بکسر اول و فتح ... و سکون لام نام درختی است در صحرا نیست و آنرا قلقلان هم میگویند و بعربی زمان البری خوانند۔

قلاووز۔ با واو بروزن قباد وز سواران را گویند که بجهت محافظت لشکر در بیرون لشکر می باشند و بتخفیف واو هم آمده است که بروزن تجاوز باشد و با رای بی نقطه هم گفته اند و گویند ترکیست۔

قلب۔ بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد بزبان اندلس تخمی باشد بسیار صلب و مانند نقره درخشنده و سفید بود چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند و بفتح اول در عربی میان هر چیز را گویند عموماً و بمعنی دل باشد خصوصاً و بمعنی برگردانیده و عکس هم آمده است و ناسره را نیز گویند که ناراج باشد و بمعنی چپ هم هست که نقیض راست باشد۔

قلبه۔ بضم اول بروزن حلبه چوبی باشد که گاو آهن را بدان نصب سازند و زمین را شیار کنند۔

قلت۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی قلتبان است که دیوث و قواده و بی حمیت باشد و بکسر اول ماش هندی را گویند و آنرا بعربی حب القلت خوانند رنگ آن عودی باشد و اندام او باندام گندم کوچکی بود۔

قلتبان۔ بفتح اول بروزن همزبان سنگی باشد کوتاه و آنرا بشکل استوانه تراشند یعنی مدور طولانی و بر پشتهای بام غلطانند تا پشت بام سخت و محکم گردد و مردم دیوث و بی حمیت و بچشم خود بین و قواده را نیز گویند و بسکون ثالث هم آمده است و قرطبان معرب آن باشد۔

قلتبوس۔ بروزن اشکبوس بمعنی دوم قلتبان است که مردم بی حمیت و دیوث و قواده باشد و مردم بی دیانت را نیز گویند۔

قلته۔ بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی بمعنی دوم قلتبان است که دیوث و قواده باشد۔

قلج۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم چهار پائی را گویند از اسپ

و استر و خر الاغ که هر دو بند پایش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهرهای زانویش نزدیک و بهم پیوسته چنانکه بهنگام راه رفتن بر هم ساید و دستهای این چنین را اسک دست می گویند۔

قلزم پنج شاخ - کنایه از کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت باشد۔

قلزم نگون - کنایه از آسمان است که فلک باشد۔

قلعهٔ کهرباگون - کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد۔

قلفونیا - بضم اول و سکون ثانی و فای بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بالف کشیده بیونانی نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد و آنرا بفارسی زنگیاری گویند بسبب آنکه بسیار سیاه است و بعربی علک یابس خوانند۔

قلقاس - بضم اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و سین بی نقطه زده بزبان رومی گیاهیست که در آب روید و برگ آن بزرگ کدو مانند مقوی باه بود و با شین نقطه دار هم آمده است بمعنی رستنی که آن مانند زردک و گزر باشد و آنرا پخته و نان خورش کنند۔

قلقدیس - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و دال بتحتانی رسیده و سین بی نقطه زده بزبان رومی زاج سبز را گویند۔

قلقطار - بطای حطی بر وزن گل بهار بزبان رومی زاج زرد باشد و آنرا زاج شتر دندان هم می گویند۔

قلقل - بضم هر دو قاف و سکون هر دو لام مردم سبکروح و ظریف را گویند و آواز شراب را نیز گفته اند که از گلوی صراحی بیرون می آید و بکسر اول و فتح قاف نام درخت انار صحرائیست و آنرا اقلاقل و قلقلان هم میگویند۔

قلقند - بر وزن گلقند بلغت رومی زاج سرخ را گویند و بعضی زاج کبود را گفته اند۔

قلقندیس - با تحتانی و سین بی نقطه بمعنی قلقدیس است که زاج سبز باشد۔

قلقطاز - بطای حطی بر وزن سوسن زار بمعنی قلقطار است که زاج زرد باشد۔

قلقنه - بضم اول و ثالث و فتح نون بزبان رومی جراحتی که در پای اسپ و استر و امثال آن بهم میرسد۔

قلما - بر وزن سرما بمعنی فلاخن است و آن آلتی باشد شبانان را که بدان سنگ اندازند۔

قلماسنگ - با سین بی نقطه بر وزن رنگارنگ بمعنی فلاخن است و آن آلتی باشد که از ابریشم الوان و غیره بافند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند۔

قلماش - بر وزن فرداش بمعنی هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول باشد۔

قلم جعل کردن - کنایه از کتابت کردن باشد۔

قلم در سیاهی نهادن - کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن باشد

قلم در کشیدن - کنایه از محو کردن باشد۔

قلمزن - اشاره به نویسنده باشد۔

قلم کردن - کنایه از دو پاره کردن چیزی باشد بیک ضرب و بمعنی تراشیدن و بریدن هم آمده است۔

قلم نیست - یعنی حساب و کتابی ندارد و معاف است

قلنبک - بفتح اول و ثانی و بای ابجد و سکون نون و کاف نوعی از عود باشد بغایت خوشبوی چون بر دست مالند دست خوشبوی گردد۔

قلندر - بر وزن سمندر عبارت از ذاتیست که از نقوش و اشکال عادتی و آمال بی سعادت مجرد و با صفا گشته باشد و بمرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود و تکلفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته و دامن وجود خود را از همه در چیده و از همه دست کشیده بدل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان [illegible]سیده و اگر ذره بکونین و اهل آن میلی داشته [illegible] از اهل غرور است نه قلندر

وفرق میان قلندر وملامتی وصوفی آنست که قلندر بتجرید تفرید بکمال دارد ودر تخریب عادات وعبادات کوشد وملامتی آنرا گویند که کتم عبادات از غیر کند واظهار هیچ خیر وخوبی نکند وهیچ شر وبدی را نپوشد وصوفی آنست که دل او بخلق مشغول نشود والتفات برد وقبول ایشان نکند ومرتبهٔ صوفی از هر دو بلندتر ست زیرا که ایشان باوجود تفرید وتجرید مطیع وپیرو پیغمبر اند وقدم بر قدم ایشان مے نهند۔

قلوز۔ بفتح اول وثانی وضم واو وسکون زای نقطه دار بمعنی راهبر باشد وسوارانے را نیز گویند که پیشا پیش لشکر براه روند۔

قلوس۔ بضم اول وثانی بواو رسیده وسیم مضموم بسین بے نقطه زده بیونانی دوائے باشد که آنرا بعربے اذان الدب گویند یعنی گوش خرس چه شباهت بآن دارد۔

قلوس۔ بروزن کشودن بلغت رومی چیزیست مانند آئینه وتنک تر باشد وآنرا در کنار دریا یابند وبعربی زبد البحر گویند۔

قله۔ بضم اول وفتح ثانی مشدد سر کوه را گویند وسبوی بزرگ را نیز گفته اند وبا ثانی غیر مشدد نوعے از انگورست ولیسے را نیز گویند که رنگش بزردی مائل باشد۔

قلی۔ بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده چیزیست که آنرا قلیا گویند واز اشنان سازند ودوک را نیز گفته اند۔

قلیا۔ بفتح اول بروزن دریا بمعنی قلی ست که اشخار باشد وزاج سیاه همان ست وبکسر اول هم آمده ست۔

قلیدس۔ بضم اول مخفف اقلیدس ست وآن کتابی باشد در علم هندسه از ریاضی ونام مصنف آن کتاب هم هست ودرین زمان بتحریر اقلیدس مشهورست۔

قلیمیا۔ بکسر اول [illegible] بروزن کلیسیا بمعنی اقلیمیا باشد وآن خلطے ودردیست که [illegible] گداختن طلا ونقره در خلاص

میاند وسوختهٔ فلزات دیگر را نیز گویند وبعضی ریزهٔ زر وسیم را نیز گفته اند ونام دختر آدم علیه السّلام هم هست۔

قلیه خوار۔ باواو معدوله بروزن پرده دار قلتبان وديوث را گویند۔

قلیه سغدی۔ بضم سین بے نقطه وسکون غین نقطه دار ودال بتحتانی رسیده قلیه را گویند که از گوشت وچربے وه وتخم مرغ پزند۔

بیان پانزدهم

در قاف با میم مشتمل بر شش لغت

قمار۔ بضم اول نام شهریست در هندوستان که عود قماری که نوعے از عود ست وعنبر اشهب وطاؤس خوب از آن شهر آورند وبکسر اول در عربی هر بازی را گویند که در آن شرطے باشد مگر تیراندازی واسپ دوانی۔

قماشیر۔ بروزن طباشیر معرب کماشیر ست وآن صمغ کرفس کوهی باشد بول را براند وحیض آورد۔

قمح۔ بفتح اول وسکون ثانی وحاے بے نقطه گندم را گویند وبعربی حنطه خوانند۔

قمحه۔ بروزن لمحه دوائیست که آنرا قصب الذریره گویند

قمرون۔ با راے بے نقطه بروزن همنون بلغت اندلس ملخ دریائی باشد وآنرا العربی جراد البحر خوانند۔

قمل۔ بضم اول وتخفیف ثانی وسکون لام شپش را گویند واز خواص شپش آنست که آنرا بگیرند ودر سوراخ باقلا نهند وبخورد شخصے که تپ ربع گرفته باشد صحت وشفا یابد وبفتح وتشدید ثانی در عربی کنه را گویند وآن جانوریست که در گوسپند وشتر وخر وگاو می افتد وخون می مکد بمعنی اول هم گویند عربیست۔

قمه۔ بضم اول وفتح ثانی بمعنی میان سر باشد وبعربی فرق گویند وبکسر اول عربان قد وقامت آدمی را میگویند

قمیر۔ بضم اول وثانی بتحتانی رسیده وبراے قرشت زده

بمعنی اول قمارست و آن شهرے باشد در هندوستان که عود قماری از آنجا آورند۔

بیان شانزدهم

در قاف با نون مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

قنادیل چرخ۔ کنایه از ستارگان باشد۔

قنب۔ بروزن و معرب کنب ست و آن رستنی باشد که آنرا بنگ و تخم آنرا شاهدانه گویند۔

قنبیطا۔ بکسر اول و سکون آخر که طاے حطی باشد بروزن کبریت گویند لغتیست رومی و در عربی شائع بمعنی کلم رومی و آن رستنی باشد که در شلغم پلاؤ کنند و با ماست هم خورند۔

قنبیل۔ بروزن زنبیل خاکے باشد که آنرا برشته و بریان کنند زرد شود و خوردن آن کرم معده را بکشد۔

قنبیله۔ بروزن غربیله دارو ئیست و آنرا تخمهاے کوچک می باشد در غلاف و چون دست بدو رسد دست را رنگین کند۔

قنج۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم بمعنی بیهوده و هرزه باشد و خر اللاغ دم بریده را نیز گویند و بفتح اول بمعنی فراهم فشردن باشد و در عربی بمعنی ناز و غمزه است که معشوق بعاشق کند۔

قندز۔ بضم اول و دال ابجد بروزن هرمز نام ولایتی است نزدیک بطلبات و نام جانورے هم هست شبیه بروباه و پوستش باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست همان جانورست و بعضے گویند جانوریست شبیه به سگ و در ترکستان بسیارست و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آتش بهیا که جند بیدستر باشد خصیهٔ اوست و یکے از نامهاے شراب هم هست و کنایه از شب تاریک باشد چه قندز شب سیاهی شب را گویند و هرگاه گویند با قندز آرد مراد آن باشد که بشب آورد و شب شود همچنان که قاقم کنایه از روز است۔

قندز قوری۔ با قاف بواو رسیده و راے قرشت تحتانی کشیده جند بیدستر ست که آتش بهیا باشد و آن خایهٔ روباه دریائیست و بعضی گویند سگ آبیست چه قندز سگ آبی و قور خایه را گویند۔

قندس۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه برومی گیاهیست که بیخ آنرا اشنان خوانند و نام جانورے هم هست۔

قند شکر۔ کنایه از لبهاے معشوق باشد۔

قندول۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده و بلام زده بلغت رومی دارشیشعان ست و آن درختے باشد خارناک۔

قندهار۔ باها بروزن شرمسار نام شهریست معروف بعضے گویند از ترکستان ست و بعضے دیگر گویند از هندوستان۔

قندیل ترسا۔ قندیلے را گویند که پیوسته در کلیسیا که معبد ترسایانست آویخته باشد۔

قندیل چرخ۔ کنایه از آفتاب و ماه است۔

قندیل دو سر۔ کنایه از آسمان است۔

قندیل شب۔ کنایه از سیاهی شب است۔

قندیل عیسی۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

قنطا۔ بکسر اول و طاے حطی بالف کشیده بلغت رومی دوائیست که آنرا بفارسی خون سیاوشان و بعربی دم الاخوین خوانند۔

قنطار۔ با طاے حطی بروزن دلدار بلغت رومی بمعنی سیاوردانست و آن چیزیست مانند صمغ و در درون بیخ درخت گردگان می باشد خون را به بندد و قطع اسهال کند و در عربی پوست گاو پر از زر باشد۔

قنطاسیا۔ بکسر اول بروزن و معنی بنطاسیاست که حس مشترک باشد بلغ[illegible] یونانی۔

قنطال۔ بروزن [illegible] نام پادشاه روس است

که اسکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد۔
قنطس۔ بر فتح اول و ضم ثالث و سکون سین بی نقطه درخت مورد را گویند و بعربی آس خوانند۔
قنطوریون۔ بر فتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیده و کسر رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بنون زده دوائیست و آن دو قسم می باشد کبیر و صغیر کبیر آنرا قنطوریون غلیظ خوانند برگ آن به برگ گردگان و بابرگ بنجسکدانه ماند و صغیر آنرا قنطوریون دقیق گویند برگ آن ببرگ پودنهٔ صحرائی ماند اول را عربی الکبیر و دوم را صغیر خوانند هر دو بعین و رای بی نقطه۔
قنقهر۔ بر فتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و های مکسور برای قرشت زده صمغیست ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است و بعضی دیگر گویند سنگیست و آنرا از بلاد مغرب آورند و بعضی دیگر گویند صمغیست شفاف مانند سندروس و این صحیح است و آنرا العلک مصری خوانند درد دندان را نافع باشد خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند۔
قنود۔ بر وزن کشود کسی را گویند که در کار و گفتار بغره شود و دلیر گردد۔
قنه۔ بکسر اول و فتح ثانی مشدد نوعی از صمغ است مانند مصطکی و آنرا بارزد و بیرزد گویند گرم است در دوم۔

بیان هفتدهم
در قاف با واو مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

قواده۔ بر فتح اول و دال بی نقطه و ثانی بالف کشیده زنی را گویند که بجاله و دوزنان بصحبت مردان بهم رساند و مرد این کار را کشخان خوانند۔
قواره۔ بر وزن شراره پارچه ایست که جامه و پیراهن و امثال آن بر هم آورد و بمعنی پاره هم آمده است چه هرگاه گویند قواره قواره یعنی پاره پاره و انگشتان دست را نیز گفته اند و بعربی [illegible]۔
قوت مسیح۔ کنایه از شراب یکشبه باشد۔
قوت مسیح یکشبه۔ کنایه از خراست که عربان تمر گویند۔
قوتر۔ با اول بثانی رسیده و تای مثلثه مکسور برای قرشت زده درختی باشد و آنرا بعربی سور و لبیح و بفارسی اگر ترکی خوانند۔
قوچ۔ بر وزن کوچ گوسفند شاخ دار جنگی را گویند۔
قوز۔ بر وزن موز مینه را گویند و بعربی قطن خوانند و بمعنی خصیه هم آمده است و گره و برآمدگی در اعضا و غیر آنرا نیز گفته اند۔
قورسا۔ بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت و سین بی نقطه بالف کشیده بیونانی عود بلسان را گویند و بجای سین تای مثلثه هم بنظر آمده است۔
قوریون۔ با اول بثانی رسیده و تحتانی بواو کشیده و بنون زده کشنیز را گویند و گزبره همانست۔
قوس۔ بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه صومعهٔ ترسایان را گویند و بفتح اول در عربی کمان باشد۔
قوسه۔ بر فتح اول و سین بی نقطه بمعنی قوس بفتح است و آنرا کمان شیطان و کمان رستم هم گویند۔
قوسطیا۔ بر وزن طوطیا بلغت سریانی نام داروئیست و آنرا بعربی قسط خوانند و بوسه سپرشد می آید بخور کردن آن در شیدن و امن درد رحم را نافع باشد۔
قوطولیدون۔ با اول و ثالث بواو و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده بیونانی نوعی از یاسمین بود و آن پیوسته سبز می باشد و در بیخ دیوارها و جایگاه سایه دار می روید گویند نوعی از حی العالم است و بعربی آذان الفیس خوانند و قدح مریم همانست۔
قوطوما۔ با اول و ثالث بواو رسیده و میم بالف کشیده بیونانی بمعنی آذریون ست و آن بیخ خاری باشد

که بشیرازی چوبک اشتان خوانند۔

قوفا - با اول بثانی رسیده وفاے بالف کشیده نوعے از صمغ صنوبر باشد و آنرا بعربی علک یابس خوانند و بفارسی زنگباری گویند۔

قوقالس - با اول بثانی رسیده وقاف بالف کشیده و کسر لام و سکون سین بے نقطه بلغت یونانی بمعنی ترخرست که نوعے از ترب صحرائی باشد خوردن آن بادها را بشکند۔

قوقنس - بضم اول و سکون ثانی وقاف و نون مضموم بسین بے نقطه زده بمعنی ققنس ست و آن مرغے باشد بغایت عجیب غریب گویند هزار سال بزید۔

قوقنوس - بزیادتی واو بعد از نون بمعنی قوقنس باشد که بققنس شهرت دارد۔

قوقو - بضم دو قاف و سکون دو واو بمعنی قوقه ست که تکمه کلاه و گریبان و امثال آن باشد۔

قوقه - بضم اول و فتح ثالث بمعنی قوقوست که تکمهٔ کلاه و پیراهن و امثال آن باشد۔

قوقی - با اول بثانی رسیده وثالث بتحتانی کشیده گویند حیوانیست دریائی که جند یعنی آش بچها خصیهٔ اوست و اورا بیدستر گویند گوشت آن حیوان صرع را نافع ست۔

قول کاسه گر - نام قولیست از قولهاے موسیقی یعنی تصنیفے ست۔

قولنج - بضم اول و کسر لام و سکون نون و جیم معرب کولنج ست که درد شکم و درد پهلو باشد۔

قوماروثن - با اول بثانی رسیده و میم بالف کشیده و کسر راے قرشت وثاے مثلثه بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی رازیانهٔ صحرائی را گویند که بادیان دشتی است۔

قوم فیل - اشاره باصحاب الفیل است۔

قومنی - با اول بثانی رسیده و کسر میم و نون بتحتانی کشیده شیرابیست که آنرا از آرد جو و ارزن و غیره

سازند و آنرا بوزه گویند خوردنش مستی آرد۔

قونیا - با نون بروزن توتیا بلغت یونانی خاکستر را گویند۔

قوین - با یاے حطی و نون و حرکت غیر معلوم عرقیست که آنرا بفارسی کهنکو [illegible] ش و بعربی عرق النسا خوانند۔

قوینطون - با اول بثانی رسیده و فتح تحتانی و سکون نون وطاے حطی مفتوح بنون زده بلغت رومی گیاهیست که آنرا بعربی خانق النمر گویند و آن نوعے از افریون ست چون پلنگ و یوز بخورند خناق بهم رسانند و بمیرند و بدین سبب قاتل النمر خوانند۔

بیان هیجدهم

در قاف با ها مشتمل بر سه لغت

قهرمان - با میم بروزن پهلوان کارفرما را گویند۔

قهستان - معرب کهستان ست و آن ولایتی ست در خراسان و به تعریب اشتهار دارد۔

قهقهه - به فتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و ها خندهٔ آواز بلند را گویند و نام جائیست در ولایت طوس۔

بیان نوزدهم

در قاف با یاے حطی مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

قیامت کردن - کنایه از کارهاے عجیب کردن و کارهاے عجائب انگیختن باشد۔

قیاوار - با واو بروزن سزاوار بمعنی کار و شغل و عمل و صنعت باشد۔

قیدافه - به فتح اول و سکون ثانی و دال بے نقطه بالف کشیده و فاے مفتوح نام زنیست که حاکم بردع و اندلس بود و بردع ملکے ست که استر خوب راهوار از آنجا آورند و استر بردعی مشهور ست۔

قیدو - به فتح اول و سکون ثانی و دال بے نقطه بواو کشیده نام پادشاه [illegible] ست۔

قیر - بروزن سیر، روغنی باشد سیاه که بر شتران گرگین مالند و بمعنی هم هست سیاه و چسپنده که بر کشتی و جهاز مالند تا آب بدرون کشتی نرود و سیاه را نیز گویند چه هر چیز سیاه را باو نسبت کنند۔

قیرس - بفتح اول و کسر ثالث و سکون تحتانی و سین بی نقطه لغتیست یونانی بمعنی موم که بعربی شمع گویند۔

قیروان - بروزن شیروان اطراف مجموعهٔ عالم را گویند و نام شهری هم هست در مغرب و مشرق و مغرب را نیز گویند و بمعنی کاروان هم آمده است۔

قیروطی - بروزن مخروطی بلغت یونانی موم روغن را گویند و بعضی گویند مرهمی باشد که آنرا از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند۔

قیسوس - بکسر اول و سکون آخر که سین بی نقطه باشد بروزن سیوزیونانی نوعی از لبلاب ست که آنرا بعربی حبل المساکین و عشقه گویند صمغ آن شپش بکشد و بخود برگرفتن حیض را بگشاید و بخور کردن آن منع آبستنی کند۔

قیشور - با شین نقطه دار بروزن دیجور نوعی از کف دریاست و آن سنگی باشد سفید و تجویف بسیار دارد گویند وسعتی که شراب آن در جوش باشد قدری از آن اندازند از جوش باز ایستد۔

قیصر - با صاد بی نقطه بروزن حیدر بزبان رومی فرزندی باشد که مادرش پیش از انکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشگافند و آن فرزند را بیرون آورند و چون اول پادشاه قیاصره که اغسطوس نام داشت اینچنین بوجود آمد بنابر آن بدین اسم موسوم گشت۔

قیصران - بروزن مهربان نام پرده ایست از موسیقی۔

قیصور - بروزن طیفور نام شهریست در جانب شرقی بحر محیط و نزدیک [illegible] کافور خوب از انجا آورند و بعضی گویند نام کوهیست در دریای هند۔

قیصوم - بروزن محروم نوعی از برنجاسف است که بوی مادران باشد۔

قیطاقون - با طای حطی و قاف بروزن افلاطون بلغت یونانی بمعنی ترمس ست که باقلای شامی و باقلای مصری باشد۔

قیطس - بفتح اول و کسر طای حطی بروزن نرگس بیونانی نام درختیست که آنرا بفارسی سوروو بعربی آس گویند۔

قیطون - بروزن میمون نام مرد سبوده و بمعنی گنجینه هم آمده است۔

قیقهن - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و های مکسور و نون ساکن بمعنی قنقهرست که صمغی باشد ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است۔

قیل - بروزن میل نام بیابانی و دشتی ست مدفن [illegible] راستی گویند و آنرا از درخت صنوبر گیرند۔

قیلقی - بروزن مردمی بلغت اهل مشرق بخیست که آنرا بفارسی چوبک اشنان خوانند۔

قیلموس - با میم بروزن سندروس بمعنی هوشیاری باشد۔

قیلوط - بروزن مربوط بلغت اهل مغرب دوائیست و آن برگ گندنای شامی باشد که نوعی از گندناست

قیل و قال کردن - کنایه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن باشد۔

قیمولیا - با اول تحتانی کشیده و میم بواو رسیده و کسر لام و تحتانی بالف کشیده نوعی از گل ست و آن را بعربی حجر الرخام گویند و آن مانند صفحهای رخام بود و سفید و خوشبوی باشد و از آن بوی کافور می آید چون تازه باشد و آنرا حجر الشفاف نیز گویند۔

قینا ـ بکسر اول بروزن بینا نوعی از بقله حماضت که بفارسی خرفه گویند ـ
قیوند ـ بروزن ریوند بمعنی قاوند ست که بپیچاند و ... باشد و آن روغنی باشد منجمد که از دانه گیرند مانند فندق در پشت و سرقند گنده را که ماده آن از ... ی باشد نافع ست و تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته اند همان ست ـ

گفتار بست و یکم

از کتاب برهان قاطع در حرف کاف تازی با حروف تهجی منقسم بر بست و سه بیان و محتوی بر یک هزار و شش صد و پنجاه و چهار لغت کنایت

بیان اول

در کاف تازی با الف مشتمل بر دو صد و سی و هشت لغت و کنایت

کابک ـ بضم باے ابجد بروزن چابک آشیان مرغان را گویند عموماً و آشیان کبوتر خانگی و جنگلی که در خانه آشیان داشته باشد خصوصاً و زنبیل مانندے را نیز گویند که در خانها آویزند تا کبوتر دران تخم کند و بچه برآرد و رفیده را نیز گفته اند و آن لته چند باشد که بر روے هم دوزند یا مانند گردبالشے و خمیر نان را تنک ساخته بر روے آن گسترانند و بر تنور چسپانند ـ

کابل ـ بضم ثالث و سکون لام نام شهریست مشهور در میان کوه ما بین ما وراء النهر و هندوستان و بعضے گویند ما بین خراسان و هندوستان و نام ولایتے هم هست که دران ولایت جراحان خوب مے باشند و نام نوعے از ساز باشد که نوازند ـ

کالج ـ بسکون ثالث و کسر لام و جیم ساکن انگشت کوچک دست و پا باشد و بعربی خنصر گویند ـ

کالیچ ـ بروزن ناپیچ بمعنی کالج ست که انگشت کوچک دست و پا باشد ـ

کابینه ـ بکسر ثالث و فتح نون بمعنی چشم باشد چنانکه هرگاه گویند کابینه بد دارد مراد آن باشد که چشم از وے بگردان و از نظر بینداز ـ

کابوک ـ با ثالث بواو کشیده و بکاف زده بمعنی کابک است که آشیانه مرغان و کبوتران خانگی باشد و زنبیل مانندے که کبوتران و فاختگان دران تخم گذارند و آلت نان بر تنور چسپانیدن را نیز گفته اند که رفیده باشد ـ

کابیدن ـ بروزن و معنی کاویدن ست که کندن و خراشیدن باشد و بمعنی شکافتن هم گفته اند ـ

کابیشه ـ با ثالث بتحتانی رسیده و فتح شین نقطه دار گل کاجیره را گویند و از ان چیزها رنگ کنند و بعربی عصفر خوانند ـ

کابیله ـ بفتح لام هر چیزے که دران غله بکوبند عموماً و دارو کوب عطاران را گویند که هاون سنگے باشد خصوصاً و بعربی مهراس خوانند ـ

کابین ـ بروزن لاجین مهر زنان را گویند و آن مبلغے باشد که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زنان مقرر کنند ـ

کات ـ بسکون فوقانی نام شهریست از ولایت خراسان و بعضے گویند از ما وراء النهر و نوعے از برنج که در ولایت شوشتر هم میرسد گویند چون آنرا بکارند تا هفت سال بار دهد و بمعنی قطره هم بنظر آمده است

ودر هندوستان چیزیست باشد که آنرا با پان خورند و پان برگیست
معروف که برگش‌ها نیز باشد بخشک سازد۔

کاتب - بروزن راتب در عربی نویسنده را گویند و استاد
تفنگ و دوزر را نیز گویند۔

کاتب جان - بکسر ثالث و جیم بالف کشیده و بنون زده
کنایه از حضرت باری تعالی ست جل جلاله۔

کاتب وحی - بفتح واو و سکون حاء و یاے حطی کنایه از
عثمان بن عفان ست۔

کاتوره - بروزن ماشوره بمعنی سرگشته و حیران باشد و
سرگشتگی و حیرانی را نیز گویند و بمعنی صداع و درد سر و
سرگرانی هم بنظر آمده است و بمعنی کار آگاه هم هست که نهی
و اخبار رسانده باشد و بمعنی اول بجاے راے قرشت
دال ابجد نیز گفته اند۔

کاتوزی - بزاے نقطه دار و تحتانی کشیده زاهد و عابد را
گویند و باید دانست که جمشید که طوائف انام را بر چهار
قسم کرد یکی را کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند و در کوهها
مغارها جاے سازند و بعبادت خداے تعالی و کسب علوم
مشغول باشند و دیگرے را نیساری و گفت کرسیاهگری کنند
و پیشه السودی لقب داد و بکشت و زراعت کردن امر
فرمود و طبقه را اهتو خوشی خواند و گفت که بانواع حرفتها
بپردازند۔

کاج - بروزن تاج بمعنی لوچ باشد که بعربی احول گویند
یعنی یک چیز را دو بیند و بمعنی کاش و کاشکے هم هست که
بمعنی افسوس و تاسف باشد و بعربی لیت خوانند و آن را
بیشتر بوقت طلب چیزے یا کردن کارے بطریق آرزو گویند
و سیلے و گردنی را هم میگویند و نام رباطیست مابین قم و ری
و نام درختی باشد که آنرا بعربی صنوبر الصغار گویند و تخم آنرا
حب الصنوبر الصغار خوانند و آن تخمیست مثلث و سه گوشه
طعم آن بجلغوزه نزدیک است۔

کاچ - با جیم فارسی بروزن ماچ بمعنی افسوس و کاش
و کاشکے باشد و بمعنی قفا زدن و گردنی هم هست و شیشه
صلایه کرده را نیز گویند که کاسه گران برد و طبق و کا
تا پخته مانند و تارک سر و فرق سر را نیز گفته اند۔

کاچار - بروزن ناچار آلات و ادوات و ضروریات
و ما یحتاج خانه را گویند از هر چیز که باشد۔

کاچال - با جیم فارسی بروزن پامال بمعنی کاچار ست
که آلات و ضروریات خانه باشد از هر گونه و بمعنی متاع و
اسباب هم آمده است۔

کاچ خوردن - کنایه از دو چیز است یکی کنایه از سیلی و
و گردنی خوردن و دیگرے پشت دادن یعنی قفا نمودن
و گریختن۔

کاچغر - با جیم فارسی بروزن و معنی کاشغر ست و آن شهری
باشد از ماوراء النهر و بعضے گویند چاچ همان ست که کمان
خوب از آنجا مے آورند۔

کاچک - با جیم فارسی بروزن آهک تارک سر را گویند
که فرق سر و میان سر باشد۔

کاچول - با جیم فارسی بروزن شاغول کون جنبانیدن
باشد یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن۔

کاچه - بروزن باچه بمعنی چانه و زنخ باشد که موضع
بر آمدن ریش است۔

کاچی - با جیم فارسی بروزن و معنی کاشی ست و آن
سفالے باشد که شیشه صلایه کرده بر روے آن مالیده و پخته
باشند و حلواے دوائی را نیز گویند که از دوا ها و
تخمهاے گرم پزند۔

کاجیره - با جیم تحتانی رسیده و راے بے نقطه مفتوح
دانه باشد سفید که از آن روغن کشند و با گل آن جامه
رنگ کنند و بعربی آن دانه را احریض و گل آنرا عصفر
گویند و بعضے گویند احریض گل کاجیره است۔

کاخ - بسکون خای نقطه دار بمعنی کوشک و قصر و عمارت بلند باشد و خانهٔ بی روزن را نیز گویند و باین معنی عربیست و بمعنی باران هم آمده است که عربان مطر خوانند و نام قصبه باشد در خراسان از مضافات تون۔

کاخر - بفتح ثالث بر وزن لاغر علت یرقان را گویند و زردی را نیز گویند که بر روی زراعت افتد و غله را ضایع کند و بمعنی باران هم بنظر آمده است که عربان مطر گویند۔

کاخ ماه - اشاره به برج سرطان باشد چه سرطان خانهٔ ماه است و فلک اول را نیز گویند۔

کاخ مشتری - اشاره به برج قوس و برج حوت باشد چه هر دو خانهٔ مشتری است و آسمان ششم را نیز گویند۔

کاخه - بفتح خای نقطه دار بمعنی باران باشد که بعربی مطر خوانند و علت یرقان را نیز گفته اند۔

کاد - بسکون دال ابجد بمعنی حرص و شره باشد۔

کادی - بر وزن شادی نباتیست بسیار خوشبوی آن از درخت نارگیل مشابه باشد و برگش خرما و آن را بشیرازی گل کیری گویند و در ملک دکن کوره بکسر کاف و سکون واو و فتح رای بی نقطه خوانند شراب آن رفع آبله و جدری کند و جذام را نافع باشد۔

کار - بسکون رای بی نقطه بمعنی صنعت و هنر و پیشه باشد و بمعنی کشت و زراعت هم آمده است و امر به زراعت کردن هم هست یعنی بکار و زراعت کن و جنگ و جدال را نیز گویند و بمعنی سخن هم گفته اند۔

کاراب - بکسر رای بی نقطه بمعنی شراب با فراط خوردن باشد۔

کاراسی - با ثانی بالف کشیده و سین بی نقطه بتحتانی رسیده نام جانوریست که آواز حزین دارد و بعضی گویند مرغیست خوش آواز۔

کار آگاه - با کاف فارسی بر وزن پادشاه کسی را گویند که از حقیقت کار آگاه و باخبر باشد و مردم صاحب فراست و منهی را نیز گویند یعنی مردمی که اخبار باطراف برسانند و قاصد و جاسوس را نیز گفته اند و کار آگهان جمع کار آگه است که دانایان و صاحب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کار آگه گویند۔

کاربا - با بای ابجد بر وزن پارسا مخفف کاه ربا است و آن معروف است۔

کاربان - بر وزن ساربان قطار شتر و استر و دراز گوش را گویند و بمعنی قافله و کاروان هم آمده است چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابند۔

کاربند شدن - بمعنی اطاعت و فرمان برداری کردن باشد۔

کارپیچ - بر وزن مارپیچ جامه و پارچه را گویند که کشیده گران و کلابتون و زر آن لفافه کار خود سازند بجهت محافظت آن۔

کارتن - بفتح فوقانی و سکون نون عنکبوت را گویند اگر پای عنکبوت بر کسی بندند که شبها تب میکرده باشد تب از و مفارقت کند اگر جایگاه عنکبوت را با علک رومی بخور کنند تمام بگریزند و الا بمیرند۔

کارتنه - بسکون ثالث و فتح فوقانی و نون بمعنی کارتن است که عنکبوت باشد و آنرا کارتنگ هم میگویند و بفتح ثالث و سکون رابع بمعنی ششلیت است و آن تخمی باشد معروف و بعربی حلبه گویند۔

کار چراغ خلوتیان - کنایه از افروختن بر دوام باشد و روشن ساختن جای تاریک را نیز گویند و دود افگندن را هم گفته اند۔

کارچوبه - بر وزن مارچوبه چوبها و آلاتی باشد که جولاهگان جامهای نابافته فراز کرده را با آنها ببافند و بعربی منسج گویند۔

کارخانهٔ فلک - کنایه از دنیا و عالم است و آسمان را نیز گویند بطریق اضافه

کاردار - با دال ابجد بر وزن کامگار وزیر پادشاه را گویند و کارداران جمع آنست که وزیران باشند -

کاردان - با دال ابجد بر وزن ساربان بمعنی کاردارست که وزیر باشد -

کاردان فلک - کنایه از کوکب عطارد است و کواکب دیگر را نیز گفته اند و مجموع را کاردانان فلک می گویند -

کاردانک - بفتح نون و سکون کاف نام پرنده ایست که آنرا کاروانک هم گویند بجای دال واو باشد و بعربی کروان خوانند

کارزار - با زای نقطه دار بر وزن کامگار بمعنی جنگ و جدال باشد

کارسان - با را و سین بی نقطه بر وزن پاسبان ظرفی باشد چند و قسم آن را از چوب و گل هم سازند و نان و حلوا و امثال آن در آن گذارند -

کارشناسان - بکسر شین نقطه دار کنایه از دانایان و منجمان و صاحب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان و زیرکان و عاقلان باشد -

کارگاه فلک - کنایه از دنیا و عالم باشد و آسمان را نیز گویند بطریق اضافت -

کارگاه کن فکان - کنایه از دنیا و مافیهاست که موجودات در این باشد -

کارگر - بفتح کاف فارسی بر وزن تاجور مخفف کارگیرست که خداوند و صاحب کار و بارکننده باشد و بمعنی اثر کننده و موثر هست و بمعنی صفت شخص بهم بنظر آماده هست -

کارگیا - بکسر ثالث و کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده بمعنی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاردان باشد و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته اند -

کارنامه - با نون بالف کشیده و فتح میم کار و هنر نمایانی را گویند که کسی تواند کرد و بمعنی جنگنامه و تاریخ هم گفته اند -

کارنجک - بفتح ثالث و جیم و سکون رابع و کاف خیار و بادرنگ را گویند که سبز و بزرگ باشد -

کارنگ - بفتح ثالث بر وزن آهنگ بمعنی صاحب سخن و چرب زبان و زبان آور باشد -

کاروان - بر وزن ساروان معروفست که قافله شتر و استر و خر الاغ را نیز گویند و راه گذرنده و مسافر را نیز گویند که جهت تجارت بجائی رود -

کاروانک - بفتح نون و سکون کاف نام پرنده ایست گردن دراز و سفید ست در کنارهای آب نشیند و بعضی بمعنی بجای واو دال هم آمده است و بعربی کروان گویند بر وزن رمضان -

کاروژول - بضم واو و ژای فارسی بر وزن چارچول مطلق کارفرما را گویند و شخصی که بر سر فعله و بنا و مزدور بایستد و ایشان را بکار اندازد -

کاروگر - بفتح کاف فارسی بر وزن بال ور بمعنی پشت و پناه و مراد و مقصود باشد -

کاره - بر وزن پاره بمعنی انبار است و آن پشته باشد کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند -

کاری - بر وزن لاری مبارز و جنگجوی را گویند و شخصی که از او کارها آید -

کاریز - با ثالث تحتانی مجهول کشیده و بزای نقطه دار زده جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود -

کاز - بسکون زای نقطه دار خانه را گویند از چوب و نی و علف باشد خانه که مزارعان و پالیزبانان برکنار زراعت و پالیز سازند و بعضی جائی را گفته اند که در کوه و بیابان در زیر زمین بجهت گوسفند و شتر و گاو و غیره بکنند و آنرا بعربی مغاره خوانند و بعضی گویند صومعه باشد که بر سر کوه ساخته باشند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح این است و صومعه در عربی خلوتخانه نصاری را گویند که سر آن را بلند و باریک سازند و ...

باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش و هرس یعنی شاخهای
زیادتی آنرا بآن ببرند و درخت صنوبر و حنا را نیز گویند
و باین معنی بزای فارسی هم آمده است و سیلی و قفا زدن
و گردنی را نیز گفته اند و شاخهای باشد از درخت که صیادان
آهسته و لته و چیزها بران آویزند و بر یک طرف دام بر زمین نصب
کنند تا جانوران ازان رمیده بجانب دام و دانه آیند و بمعنی
ابریشم هم آمده است و آن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز
از شاخ درخت و امثال آن آویزند و زنان و کودکان بران
نشینند و در هوا آیند و روند —

کاژ — بسکون زای فارسی بمعنی لوچ باشد که بعربی
احول خوانند و درخت صنوبر و حنا را نیز گویند —

کازرون — بروزن حاضرون نام شهری و ولایتی
باشد از فارس و باین معنی بزای فارسی هم آمده است —

کاژغر — بزای فارسی بروزن و معنی کاشغر است که
آن شهری باشد از ماوراءالنهر —

کاژه — بفتح زای فارسی مطلق منزل و خانه را گویند
عموماً و خانه که مزارعان از چوب و علف بر کنار زراعت
سازند خصوصاً و آلاچق و عمارتی چوبی را نیز گویند و مقصوره
و طاق و شاخهای فارسی را هم گفته اند که در سر پا سرکرده سازند و
علامتی باشد که صیادان در کنار دام از شاخهای درخت
سازند و چیزها ازان آویزند تا صید ازان رمیده بطرف
دام و دانه آید یا خود در عقب آن پنهان شده دام را
بکشند و سایبان را نیز گویند —

کاژه — بفتح زای فارسی خانه و منزل و مقام را گویند
عموماً و کمین گاه صیاد را خصوصاً —

کاژیره — بزای فارسی بروزن و معنی کازیره است
و آن دانه باشد سفید که روغن ازان گیرند آنرا بعربی
احریض خوانند و بعضی گویند احریض گل کاژیره است
که بعربی آنرا قرطم و عصفر خوانند و بعضی گل آنرا کاژیره
می گویند که عصفر باشد و بعضی نبات آنرا چه گل کاژیره و
تخم کاژیره مشهور است —

کاس — بروزن طاس بمعنی کوس باشد که نقاره بزرگست
و بمعنی خوک نر هم آمده است که جفت خوک ماده باشد و در
عربی کاسه و پیاله را گویند —

کاسان — بروزن آسان نام دهی باشد از نواحی
سمرقند که بر شمال اخسیکت واقع است —

کاسانه — بروزن جانانه مرغکی باشد سبز رنگ بسرخی
مائل و در ولایت خوزستان بسیار است —

کاست — بروزن راست بمعنی دروغ باشد که بعربی
کذب می گویند و ماضی کاستن هم هست یعنی کاهید و کم شد

کاستکار — با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده
دروغگوی را گویند چه کاست بمعنی دروغ هم آمده است —

کاسته — بروزن راسته بمعنی کم شده و کاهیده باشد —

کاسج — بضم ثالث و سکون جیم خارپشت کلان تیرانداز
را گویند —

کاسجوک — بسکون ثالث و جیم بواو کشیده و بکاف زده
بمعنی کاسج است که خارپشت کلان تیرانداز باشد —

کاسک — بفتح ثالث و سکون کاف مصغر کاسه باشد —

کاسکینه — بروزن آبگینه مرغی باشد سبز رنگ بسرخی
مائل و آنرا سبزک نیز گویند تاجی بر سر دارد مانند هدهد
و بعربی شقراق خوانند —

کاسمو — بمیم بواو کشیده بروزن نازبو موی خوک نر
را گویند چه کاس بمعنی خوک نر هم آمده است و ریشه باریکی
را نیز گفته اند که کفشگران و موزه دوزان بر سر سوزن
کشند و ریسمان گنده را که بدان کفش و موزه دوزند بآن
پیوند کنند و بعضی گویند موی سبلت خوک است و آنرا بعربی
هلب خوانند و بعضی گفته اند موی سبلت روباه است و آنرا

کاسموی — با زیادتی تحتانی آخر نیز می گویند —

کاسن - بروزن دامن نام قریه‌ایست از قرای سمرقند -
کاسنی - بفتح ثالث و نون بتحتانی رسیده مردمی را گویند
که بقریهٔ کاسن منسوب‌اند که قریه‌ایست از قرای سمرقند و
بسکون ثالث گیاهیست معروف که تب‌ها را نافع است و
با شین نقطه‌دار هم آمده است و بهندی با همانست و بعربی
بقلة الیهودیه خوانند و بعضی گویند بقلة الیهودیه کاسنی صحرائیست
و بعضی دیگر گویند خبازیست و بعضی گل آنرا کاسنی می‌گویند
والله اعلم -
کاسه - بفتح ثالث معروفست و آن ظرفی باشد که چیزی
دران خورند و بمعنی طبل و کوس و نقارهٔ بزرگ هم آمده است
و کنایه از فلک و آفتاب و زمین و دنیا باشد -
کاسهٔ آتشین - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
کاسه‌پشت - بضم بای فارسی لاک‌پشت و کشف را
گویند و کنایه از آسمان هم هست -
کاسه‌تن - بفتح ثالث و فوقانی و سکون نون کنایه
از کسی است که از جمیع حیثیات و قابلیتها بی‌بهره باشد و
کنایه از مرده و میت آدمی هم هست و مردم کوژپشت را
نیز گویند -
کاسهٔ درویشان - اکلیل شمالی را گویند که از جملهٔ چهل و
هشت صورت فلکیست و آن هشت ستاره باشد مانند
تاجی متصل بمیزان و عقرب -
کاسه‌رود - نام رودخانه‌ایست غیر معلوم -
کاسه‌سرنگون - کنایه از مردم صاحب همت و جوانمرد
باشد و بکسر را کنایه از آسمان است -
کاسهٔ سیاه - بمعنی سیاه‌کاسه است که کنایه از مردم ممسک
و بخیل و گرفته باشد و کاسه‌سیه نیز گویند -
کاسه شدن - کنایه از کوشیدن و تلاش نمودن باشد و
بمعنی کوز شدن و خمیده گر[illegible] هم هست -
کاسه‌گاه - با کاف فارسی بالف کشیده و سکون ها

نقاره‌خانه را گویند چه کاسه بمعنی نقاره هم آمده است -
کاسه‌گدا برم - کنایه از مردمان طفیلی است یعنی شخصی که
هر روز بوسیلهٔ شخص دیگر بخانهای مردم برود -
کاسه‌گر - بفتح کاف فارسی شخصی را می‌گویند که کاسه و طبق
می‌سازد و نام نوائی و قولیست از موسیقی و نام مطربی
هم هست که قول کاسه‌گر مخترع اوست و نام خطی هم هست
از جملهٔ خطوط جام جم و آنرا خط کاسه‌گری گویند و نقاره‌نواز
و نقارچی را نیز گفته‌اند -
کاسه‌گردان - شخصی را گویند که بر در خانها و دکانها رود
و گدائی کند و ساقی را هم می‌گویند و بکسر را کنایه از آسمان است
کاسه‌لیس - با لام بتحتانی رسیده پرخور و شکم‌خواره را
گویند و فقیر و گدا را نیز گفته‌اند و کنایه از مردم صاحب شره
و حریص باشد و مردم دون همت و خوشامدگوی را نیز گویند
کاسهٔ مینا - بکسر را و میم بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده
کنایه از آسمان باشد -
کاسه‌نگون - بکسر را و نون بمعنی کاسهٔ میناست
که آسمان باشد -
کاسه‌نواز - نقاره‌نواز و نقارچی را گویند -
کاسهٔ یتیمان - بمعنی کاسهٔ درویشان است که اکلیل شمالی
باشد از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک البروج -
کاش - بسکون شین نقطه‌دار لغتیست که کلمه‌ای باشد
از اسمای ترجی و تمنی که خواهش و آرزو و حسرتست
و در محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند و بمعنی افسوس
و تاسف هم آمده است و مخفف کاشان هم هست و آن
شهریست معروف از عراق -
کاشانه - بروزن جانانه خانهٔ کوچک مختصر و خانهٔ زمستانی
باشد و آشیانهٔ مرغان را نیز گویند -
کاشت - بروزن چاشت ماضی کاشتن است که زراعت
کردن باشد و ماضی برگردانیدن هم هست یعنی برگردانید

وبمعنی روے برگردانیدہ ہم بنظر آمدہ ہست کہ بمعنی رو ے برگردانیدن باشد۔

کاشتن - بروزن واشتن بمعنی زراعت کردن وبگشتن وبرگردانیدن باشد وکنایہ از نومید شدن ہم ہست چنانکہ کسے چیزے طلبد ونخواہند کہ بدہند گویند کاشتہ اند۔

کاشغر - با غین نقطہ دار بروزن وادگر نام شہریست از ترکستان منسوب بخوبان وخوبصورتان۔

کاشکے - با کاف بتحتانی رسیدہ کلمہ تمنیست کہ آرزو باشد وبمعنی تاسف وافسوس وحسرت ہم آمدہ ہست۔

کاشم - بروزن ہاشم دوائیست وآن نوعے از انگدان باشد وآنرا انجدان رومی گویند جہت نفس رانافع ہست وبعضے گویند کاشم تخم انجدان رومی ہست گرم وخشک ست در دوم وسوم۔

کاشمر - بامیم بروزن کاشغر نام شہریست در ترکستان منسوب بخوبرویان ونام قریہ ہم ہست از ولایت ترشیز من اعمال خراسان گویند زردشت دو درخت سرو بالع سعد نشاندہ بود ویکے را درہمین قریہ ودیگرے را در ترشیز فارمد کہ از جملۂ قراے طوس ہست من اعمال خراسان وزعم مجوس آنست کہ زردشت دو شاخ سرو از بہشت آوردہ درین دو موضع کاشت ومتوکل عباسی بہنگام عمارت جعفریۂ سامرہ حکمے بطاہر بن عبد اللہ کہ حاکم خراسان بود نوشت کہ آن درخت را قطع نماید وتنۂ آن درخت را برگردونہا نہادہ وشاخہاے آنرا بشتران بار کردہ ببغداد بفرستد جمعے از مجوس پنجاہ ہزار دینار میدادند قبول نکرد وآن درخت را قطع نمودہ بوقت افتادن آن درخت زمین چنان بلرزہ در آمد کہ بکاریزہا وبناہاے آن حدود خلل عظیم راہ یافت گویند از عمر آن درخت یکہزار وچہار صد وپنجاہ سال گذشتہ بود ودور تنۂ آن درخت بست وبیست تازیانہ بود ودر سایۂ آن زیادہ از دو ہزار گاو وگوسفند قرار میگرفتند وجانوران مختلف الانواع زیادہ از حد وحصر در ان آشیان داشتند چنانچہ بوقت افتادن آن درخت از بسیارے جانوران روے آفتاب پوشیدہ گشت وہوا تاریک شد وشاخہاے آنرا بر ہزار وسی صد شتر بار کردہ بودند وخرج تنۂ آن درخت تا ببغداد پانصد ہزار درم شد وچون بیک منزلے جعفریہ رسید ہمان شب متوکل عباسی را غلامان او پارہ پارہ کردند۔

کاشہ - بفتح ثالث بمعنی کازہ ہست وآن خانۂ باشد علفے کہ بر کنار کشت وزراعت سازند ویخ تنک ونازک را نیز گویند وآن آبے ست کہ در زمستان می بندد ومنجمد میشود۔

کاشی - بروزن ماشی نوعے از خشت تنک باشد کہ نقاشی کنند وآبگینۂ سائیدہ بر روے آن بمالند وبپزند چنانکہ شبیہ بچینی شود ومنسوب بکاشان را نیز گویند وبتحتانی مجہول مخفف کاشکے ست کہ کلمۂ تمنی وآرزو وحسرت وافسوس وتاسف باشد۔

کاغ - بسکون غین نقطہ دار بمعنی آتش باشد کہ بعربی نار گویند وبمعنی نشخوار ہم گفتہ اند وآن چاویدن دانہ وعلف نیم خائیدہ ہست کہ گوسپند وشتر وگاو از معدہ بر آورند وباز فرو برند وبمعنی نالہ وفریاد ہم آمدہ ہست وبانگ وصداے کلاغ را نیز گویند وصداے جنبانیدن مہرہ وگلولہ باشد در میان طاس ودر امثال آن ونام مرغے ہم ہست سیاہ رنگ کہ بیشتر در آبگیرہا باشد۔

کاغالہ - با ثالث بالف کشیدہ وفتح لام کاجیرو را گویند وآن رستنی باشد کہ از گل آن چیزہا رنگ کنند واز تخم آن روغن بر آرند۔

کاغذ زر - کاغذے را گویند کہ در ان مبلغے پیچیدہ بکسے دہند وکاغذے را نیز گویند کہ در ان تفصیل زر نقدی کہ تحویل کسے کنند باشد وبرات زر نقد را نیز گویند کہ بانعام یا مواجب کسے دادہ باشند وکاغذے را نیز گویند کہ طلاکوبان

ورق طلا و نقره بر ادران بپیچند یا بران چسپانند و ورق طلا را نیز گفته اند۔

کاغذی - با ذال نقطه دار بتحتانی کشیده کاغذگر و کاغذ فروش را گویند و هر چیز که پوست آن بغایت نازک باشد مانند بادام کاغذی و جوز کاغذی و امثال آن۔

کاغذین جامه - کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم و زاری باشد۔

کاغک - بر فتح ثالث و سکون کاف بمعنی خوشی و خوشحالی و نشاط و خرمی باشد۔

کاغ کاغ - با کاف بالف کشیده بر وزن چارباغ بانگ و آواز کلاغ را گویند و آواز زاغ را هم می گویند۔

کاغله - بر فتح لام مخفف کاغاله است که کاچیره باشد۔

کاغنو - با نون بواو کشیده بر وزن آرزو کرمی باشد سیاه و سرخ و زهردار و در اخر زهره هم گویند و بعضی گویند مرغیست که آنرا عروسک خوانند و بیرون شبها پرواز کند۔

کاغند - بر فتح ثالث و نون نام قریه ایست از قرای قندهار و بضم ثالث جانوریست سرخ و زهردار و بر پشتش نقطها سیاه باشد و بیشتر در فالیزها پیدا شود و فالیز را ضائع کند و در اعربی ذروح خوانند و بعضی گویند مرغکیست که شبها پرواز کند و کرم شب تاب را نیز گفته اند۔

کاف - بر وزن قاف حرفیست از حروف تهجی و بمعنی شگاف و ترا ک هم آمده است و شگافنده را نیز گویند و امر باین معنی هم هست یعنی بشگاف و باصطلاح اهل صنعت اشاره بعلم کیمیاست و در عربی بمعنی کفاف و کافی و خسته باشد که دندانهای او سائیده و کوتاه گردیده باشد۔

کافت - بسکون ثالث و فوقانی ماضی شگافتن است یعنی شگافت و ترکانید و ماضی کافتن هم هست یعنی جستجو کرد و تفحص و تجسس نمود۔

کافتن بر وزن یافتن بمعنی شگافتن و ترکانیدن و کاویدن و جستجو کردن و تفحص و تجسس نمودن باشد لیکن میان شگافتن و کاویدن فرقیست زیرا که شگافتن بریدنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن است در زمین و غیر آن۔

کافته - بر وزن یافته بمعنی شگافته و ترکانیده و جستجو و تفحص کرده باشد۔

کافیده - با فوقانی بتحتانی رسیده و فتح دال بمعنی ترکیده و شگافته بهم رسانیده باشد۔

کافد - بر فتح ثالث و سکون دال ابجد بمعنی بشگافد و بترکاند و جستجو کند۔

کاف لولاک - اشاره بسرور کائنات صلوات الله علیه و آله و صحبه و سلم باشد۔

کافور - بر وزن ناسور معروف است و آن دو قسم می باشد یکی از درخت حاصل میشود و آنرا اجود دانسته گویند و دیگر عملی و آن چوبیست که می جوشانند و از آن بر می آید و هر چیز سفید را نیز بآن نسبت کنند و نام پادشاهی هم بوده حبشی که گویا آدمی خوار و رستم بن زال او را گرفته بجهنم واصل کرد و نام چشمه ایست در بهشت۔

کافور بار - با بای ابجد بالف کشیده و رای بی نقطه کنایه از هر چیزی است بغایت سرد و بسیار خوشبو و سفید باشد و بمعنی برف بار هم هست چه کافور بار بیان کننده از برف باریدن است۔

کافوردانه - نوعی از کافور است بغایت خوشبوی و پوشیدن آن در دستار نافع باشد و خوردن آن قطع شهوت جماع کند۔

کافور خوردن - بسکون رای بی نقطه کنایه از عدم رجولیت باشد۔

کافوری - بر وزن لاهوری بمعنی کافوری باشد که آنرا بابونه گاو و بعربی اقحوان خوانند و نوعی از گل بابونه هم هست که آنرا گل گاو چشم می گویند و بعربان عین البقر می نامند لیکن را

خشک کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند سهال بلغم کند و بوئیدن آن خواب آرد -

کاف و لام - کنایه از گل است که کچل هم گویند و کنایه از گزاف و لاف است چه از کاف مراد گزاف و از لام لاف باشد و دروغ و کذب را نیز گویند و کنایه از لهو و لعب هم هست -

کافیدن - بر وزن و معنی کاویدن است که کندن و شکافتن و تفحص و تجسس کردن باشد -

کافیشه - بفتح شین نقطه دار بر وزن ماهیچه بمعنی کاجیره است و آن گیاهی باشد که از گل آن جامه‌ها رنگ کنند و از تخم آن روغن گیرند -

کافیلو - با لام تحتانی رسیده و لام بواو کشیده رستنی و گیاهیست بسیار سست و ساق باریکی هم دارد و آنرا بعربی تشکاعی خوانند و عوام هر گاه شخصی را ببینند که بسیار ضعیف و لاغر است گویند کافیلو شده -

کاک - بسکون کاف بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است و بمعنی مردم که آدمی باشد و مردمک چشم هم هست و بعربی انسان العین خوانند و هر چیز خشک را گویند عموماً و گوشت قدید را خصوصاً و آدمی و حیوانی که بسیار لاغر و ضعیف شده باشد و نان خشک و نانی که از آرد خشک پخته باشند یعنی خوب پخته باشند و روغن و شیر در آن نکرده باشند و معرب آن کعک است و بعضی گویند کاک قرص نان روغنیست و آنرا بعربی کعک خوانند والله اعلم و قرص ماه را نیز گویند که ماه شب چهارده باشد و نام قلعه ایست از قلاع آذربایجان و بمعنی کاواک و میان خالی هم آمده است -

کاکا - بهر دو کاف بالف کشیده برادر کلان را گویند و غلام قدیمی که در خانه پیر شده باشد و میوه خشک متقلات را نیز گویند و بهندی عمو باشد که برادر پدر است -

کاکاو - با کاف بالف کشیده و بواو زده نوعی از بازی باشد و آن چنانست که یک کس دستها را بر زمین گذارد و فریاد کند که کاکاو و حریفان دیگر از اطراف او در آمده او را در باد شلاق گیرند و همان طریق دست بر زمین نهاده از عقب حریفان دوند و هر کس که سر پای خود را برساند او را بجای خود آورد -

کاکبان - با بای بالف کشیده بر وزن باغبان گل کاجیره باشد و بعربی معصفر گویند -

کاکره - بکسر کاف و فتح رای بی نقطه دارویست که آنرا عاقرقرحا خوانند باه را زیاده کند و آن بیخ گیاهی باشد و بعربی عود القرح گویندش و بفتح کاف و را هم آمده است -

کاکل - بضم کاف تازی و سکون لام معروفست که موی میان سر پسران و مردان و اسپان و اشتر و غیره باشد و نوعی از گندم هم هست که آنرا حنطهٔ رومی گویند و شاخه گیاه را نیز گفته اند که اشنان باشد و بعربی حمض خوانند و بفتح کاف فارسی کلک و قلم چیزی نوشتن و سرمه میان تهی را گویند که در میان آب بسیر روید و بکسر ثالث گلهائی که در میان آبها روید -

کاکله - بضم ثالث و فتح لام نام سیاره ایست که بوده ایرا سی از فرزندان تور -

کاکنج - بسکون ثالث و فتح نون و جیم ساکن لغتی است بمعنی گویند عربیست و بعضی گویند معربست و آن دوائی باشد که عروس در پرده گویندش و تخم آنرا حب الزلم و حب اللهو خوانند و بعضی گویند کاکنج عنب الثعلب است و این صحیح ندارد چه همه جا گفته اند که عنب الثعلب بدل کاکنج میشود -

کاکو - با کاف بواو کشیده بمعنی خالو باشد که برادر مادر است و نام پهلوانی هم بوده از نبیرزادهای سلم بن فریدون و دختر زادهٔ دختر ضحاک و او را کاکوی نیز گویند بزیادتی یای تحتانی در آخر و او بدست سام نریمان کشته شد -

کاکوتی - بر وزن یاقوتی گیاهیست که آنرا بعربی سعتر خوانند -

کاکوش - بر وزن آغوش سنبله را گویند و آن گلی باشد معروف و مشهور -

کاکول – بضم کاف و سکون واو و لام بمعنی کاکل است که موی میان سر مردان و پسران و اسپ و استر باشد۔

کاکویه – بفتح تحتانی بمعنی کاکوست که خالو باشد و آن برادر مادر است و نام پهلوانی هم بوده از پسرزادهای سلم بن فریدون و دخترزادهای ضحاک۔

کاکی – بروزن خاکی نام شخصی است که پسر او را ماکان میگفته اند و حاکم جایی بوده۔

کال – بسکون لام بمعنی خم و خمیده و کج باشد و جا و مقام و جایگاه بود چه میانه کال میانه جا را می گویند و زمین شگافته و آب کند را نیز گفته اند و بمعنی ژولیده و درهم نیز آمده است و خام و نارسیده را هم می گویند و بمعنی گند ناو کده هم هست و نوعی از گل را نیز گویند و بمعنی هزیمت و گریز باشد چه کسی که گریخت گویند کالید۔

کالا – بروزن بالا بمعنی رخت و رخوت و اسباب و متاع باشد و بلغت ژند و پاژند بانگ و فریاد و فغان را گویند۔

کالار – بسکون رای قرشت ابکندی را گویند که بسیار عمیق باشد و از کنار تا کنار او آن مقدار باشد که اسپ آدم نتواند جست و تخته سنگ تنک و نازکی را نیز گویند که بر سر مرور رودهای زیر حمام و جویهای آب پوشند۔

کالاشکن – بسکون شین نقطه دار و فتح کاف بروزن واداشتن نوعی از حلوا باشد۔

کالب – بروزن و معنی قالب است که آنرا کالبد نیز گویند۔

کالبد – بضم با و سکون دال ابجد بمعنی کالب است که قالب هر چیز باشد و بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر نیز هست و بفتح بای ابجد هم گفته اند۔

کالبوی – بابای ابجد بواو رسیده و تحتانی زده بمعنی سرگشته و متحیر و حیران باشد و بمعنی نادان و هیچمدان هم آمده است و بجای شین نقطه دار هم درست است که بروزن نانبوا باشد۔

کالجا – با جیم بالف کشیده بلغت گیلان بروزن و معنی کالشا است که جنگ و جدال باشد و مزرعه برنج را نیز گویند۔

کال جوش – با جیم بروزن شال پوش نوعی از آش باشد که درویشان پزند و آن چنانست که نان را ریزه کنند همچنانکه برای اشکنه ریزه می کنند و کشک آب نرم کرده را با روغن و اندک فلفل و زیره و مغز گردگان و نان های ریزه کرده در دیگ ریزند و دو سه جوشی داده فرود آرند و خورند۔

کالد – بفتح ثالث و سکون دال ابجد بمعنی درهم شود و بگریزد۔

کالفته – بروزن آلفته بمعنی آشفته و شیدائی و دیوانه مزاج و پریشان حال باشد۔

کالفه – بضم ثالث و فتح فا بمعنی کالفته است که آشفته و شیدائی باشد۔

کالک – بفتح لام و سکون کاف خربزه نارسیده کوچک را گویند و بعربی خضف خوانند و کدوی استادان حجام را نیز گفته اند که بآن حجامت کنند۔

کالم – بضم ثالث و سکون میم زنی را گویند که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد۔

کالنج – بفتح ثالث و سکون نون و جیم نام میوه ایست شبیه به کنار و آنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند۔

کالنجر – بفتح ثالث و جیم بروزن آهنگر نام قلعه ایست در هندوستان که نیل از آنجا آورند و نیل چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند۔

کالنجه – بکسر ثالث و فتح جیم تاخته را گویند و آن پرنده ایست مشهور و شیرازیان آنرا قالنجه خوانند و بعربی صلصل گویند و بعضی حکمه را نیز قالنجه خوانند۔

کالوج – با ثالث بواو کشیده و بجیم زده کبوتر را گویند۔

و آن پرنده ایست معروف و انگشت کوچک را هم میگویند که عربان خنصر خوانند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است —

کالوخ — بسکون خای نقطه دار گیاهی باشد بد بوی و بعضی گویند گندناست و آن سبزی باشد که خورند —

کالوس — بر وزن سالوس بمعنی نادان و ابله و احمق و بی عقل باشد —

کالوسک — بسکون سین بی نقطه و کاف باقلا را گویند

کالوشه — بفتح شین نقطه دار دیگ طعام پزی را گویند و آشی هم هست مخصوص مردم دیلمان که از برنج و نخود و چغندر و سرکه پزند و چون پخته شود کشنیز تر و نعناع را با هم کوفته در روغن بریان کنند و بر بالای آن ریخته بخورند —

کالونی — بر وزن قانونی نام گیاهیست که آن را بعربی سعتر می گویند

کاله — بر وزن لاله بمعنی کالاست که اسباب و متاع باشد و گلوله پنبه حلاجی کرده و پنبه که بجهت رشتن فتیله کرده باشند و هر کدو را نیز گویند عموماً و کدوی که شراب در آن کنند خصوصاً و بمعنی کالک هم آمده است که خربزه کوچک نارسیده باشد و زمینی را نیز گویند که بجهت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند —

کالدوان — با دال ابجد بر وزن لالسان سله و سبدی باشد که زنان پنبه رشتن و ریسمان رشته شده را در آن گذارند

کالی — بر وزن قالی بمعنی محافظت کننده و نگاهبان باشد و در عربی بمعنی نسیه است که نقیض نقد باشد —

کالید — بر وزن جاوید ماضی کالیدن است یعنی درهم شد و درهم کرد و آمیخت و بمعنی گریخت هم آمده است که ماضی گریختن باشد —

کالیدن — بر وزن نالیدن بمعنی درهم شدن و درهم کردن و گریختن باشد —

کالیده — بر وزن نالیده بمعنی درهم شده و آمیخته و آشفته و ژولیده گردیده و موی مادرزاد و گریخته باشد و چیزی را که گرد و خاک بران نشسته باشد هم کالیده می گویند —

کالیو — با ثالث تحتانی کشیده و بواو زده بمعنی نادان و ابله و سرگشته و گیج و حیران و سراسیمه و بیهوش و دیوانه مزاج باشد و کر را نیز گویند یعنی کسیکه گوشش نشنود و بعربی اصم خوانند

کالیوس — بر وزن آبنوس بمعنی کاکوش است و آن نان ریزه کرده باشد که با کشک و روغن و مغز گردگان و ادویه گرم جوشانیده خورند و آن را در خراسان اشکنه قروتی گویند —

کالیوه — بفتح واو بمعنی کالیوست که نادان و احمق و سرگشته و دیوانه مزاج و کر باشد یعنی گوشش نشنود —

کام — بسکون میم سقف دهان را گویند یعنی فک اعلی و بعربی حنک خوانند و دهان را نیز گفته اند و بمعنی مراد و مقصد هم آمده است —

کامته — بفتح تای قرشت نام شهریست از ولایت لچق و آن مابین بنگاله و ختا واقع است و در آن شهر ساحران و جادوگران بسیار اند —

کام خاریدن — کنایه از میل کردن و اراده نمودن بچیزی باشد —

کامرو — با رای بی نقطه بواو کشیده نام شهریست مابین بنگاله و ختا و در آن شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیار اند و گویند رای و پادشاه آنجا نیز ساحر است —

کامفیروز — نام ولایتیست از فارس —

کامگار — با کاف فارسی بر وزن نامدار پادشاه صاحب اقبال را گویند و نام یکی از طیور یا سباع شکاری که بغایت صیاد و شکاری می باشد هم هست و بعضی گویند هر سباع و مرغ شکاری را که همه چیز گیر باشد کامگاری گویند

کام ناکام — این لفظ در هم لفظی گفته میشود که آنرا بعربی البته می گویند —

کاموده ـ با ثالث بواو کشیده و بدال ابجد زده بمعنی بسیط است که در مقابل مرکب باشد ـ

کام و ریژ ـ با رای بی نقطه بتحتانی کشیده و بزای فارسی زده بمعنی مراد و مقصود و هوا و هوس باشد و هر یک از کام و ریژ هم جداگانه باین معنی ست ـ

کاموس ـ با ثالث مجهول بر وزن ناموس نام مبارزیست کشانی و او پادشاه سقجاب بود و تا بملک روم ولایت داشت بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بخم کمند گرفت و کشت و بمعنی کاموده هم آمده است که بسیط در مقابل مرکب باشد ـ

کامه ـ بر وزن نامه بمعنی کام و مراد و خواهش و مقصود و مطلب باشد و مرجان را نیز گویند و آن در قعر دریا میروید و ریسمانها بران بندند و کشند تا برآید و در وقت برآمدن سبز رنگ است چون باد بدو میخورد و آفتاب می تابد سرخ میگردد و دود آن را چون بکار برند قوت بصر دهد و شیر دوغ در هم جوشانیده را نیز گویند و نان خورشی است مشهور که بیشتر مردم صفاهان سازند و خورند و سیچال را نیز گویند که مرباے دوشابی باشد و بعضی گویند طعامیست که بزبان عربی کامخ میگویند و بعضی گویند کامخ معرب کامه است و نام تومنی ست از مضافات کابل یعنی قصبه ایست که صد پارهٔ ده در تحت دارد و لجام اسپ را نیز گویند ـ

کان ـ بسکون نون معروف است و بعربی معدن خوانند و بمعنی کندن هم هست ـ

کانا ـ بر وزن دانا بمعنی نادان و ابله و احمق و بی عقل باشد و چوب بن خوشهٔ انگور و خرما را نیز گویند و پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما را هم گفته اند ـ

کاناز ـ بسکون زای نقطه دار بر وزن آواز چوب بن خوشهٔ خرما را گویند یعنی جائے که بنخل چسپیده باشد ـ

کاند ـ بسکون نون و د[ال] ابجد بمعنی قند است و شکر را نیز گویند ـ

کان کن ـ بفتح کاف شخصے را گویند که کان را می کند و امر باین معنی هم هست و فرهاد را نیز گویند بطریق کنایه و بضم کاف ترکیب اضافی ـ

کانور ـ بر وزن کافور کندوے غله را گویند یعنی ظرفے که غله در ان کنند ـ

کانون ـ بر وزن قانون بمعنی آتشدان باشد مطلقا اعم از گلخن یا منقل آتش و کسے را نیز گویند که مردم او را گرامی دارند و سخنش قبول کنند و طرز و روش و قاعده را نیز گویند و بلغت سریانی نام بعضے از ماههاے رومی است که کانون اول و کانون آخر باشد و آن ماه سوم و چهارم است ـ

کانیرو ـ با تحتانی مجهول و راے قرشت بواو کشیده بر وزن نانیکو دارو ئیست که آنرا مازریون گویند و جهت دفع استسقا بکار آید ـ

کان یسار ـ بفتح تحتانی و سین بے نقطه بالف کشیده و براے قرشت زده توانگر و مالدار و صاحب جمعیت بسیار را گویند ـ

کاو ـ بسکون واو بمعنی کاویدن باشد و امر بکاویدن هم هست یعنی بکاو و کاونده را نیز گویند که فاعل باشد و بمعنی شجاع و دلیر و خوش قد و قامت هم آمده است ـ

کاواک ـ با واو بر وزن چالاک میان خالی و پوچ و بے مغز را گویند ـ

کاوانی درفش ـ مخفف کاویانی درفش ست که درفش کاویانی باشد و آن علم فریدون بوده منسوب بکاوهٔ آهنگر و آن چرمے بود از پوست پلنگ و یا پوست بز که کاوه در وقت کار کردن بر میان می بست و در هر جنگ که آن همراه بود فتح می شد گویند عکسے در صفاهان صد در صدی بساعت سعد بران کشیده بود و بعضے گویند شکلے از سونگیهاے آتش دران بهم رسیده بود که این خاصیت داشت و فریدون بعد از کشتن ضحاک آنرا مرصع کرده بود و هر جا که میرفت

البته فتح می کرد تا در زمان خلافت عمر بدست مسلمانان افتاد آنرا پاره پاره کرده قسمت کردند۔

کاورک ۔ بفتح ثالث وسکون رای بی نقطه وکاف آشیانهٔ مرغان را گویند وبفتح رای قرشت بار و میوهٔ کبر باشد و آن شبیه است بخیار کوچک و آنرا خیار کبر هم میگویند در سرکه انداخته اچار سازند و با طعام خورند۔

کاوک ۔ بفتح ثالث بروزن ناوک مخفف کاواک است که پوچ و میان خالی و بی مغز باشد۔

کاوکاو ۔ با دو کاف بالف کشیده وسکون دو واو بمعنی تفحص و تجسس و تفتیش باشد۔

کاوکلور ۔ با کاف و لام و دو واو و رای قرشت و حرکت غیر معلوم آلت تناسل را گویند و بعربی قضیب خوانند۔

کاول ۔ بروزن و معنی کابل است و آن شهری باشد معروف و مخفف بکاول هم هست که ترکان توشمال میگویند و سفرچی را نیز گفته اند و گندنای کوهی را هم می گویند و آنرا بعربی کراث الکرم خوانند گرم و خشک است در چهارم سوم

کاونجک ۔ بفتح ثالث وجیم وسکون نون و کاف خیار بادرنگی را گویند که سبز و تازه و بزرگ باشد۔

کاونه ۔ بضم ثالث وفتح نون جانوریست سرخ و زهردار و بر و جناحهای سیاه باشد و بیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند و کرم شب تاب را نیز گفته اند که عروسک باشد

کاوس ۔ با واو بروزن ناموس نام یکی از پادشاهان کیان باشد و بعضی نمرود را گویند و جمعی فرعون را والله اعلم و بمعنی پاک و لطیف و اصیل و نجیب و مستولی باشد و مؤید بتائید الهی را نیز گویند و بمعنی شعله و شرر و تندی هم آمده است و رسم الخط آن درین زمان بیک واو است همچو طاوس و داود و امثال آن۔

کاووک ۔ بمعنی اول کاورک است که آشیان مرغان باشد۔

کاوول ۔ بروزن شاغول بمعنی چاشنی گیرست که سفره‌چی باشد و بکاول را نیز گویند که ترکان توشمال میخوانند۔

کاوه ۔ بفتح واو نام آهنگری بوده مشهور که فریدون را پیدا کرد و بر سر ضحاک آورد و درفش کاویانی منسوب باو است و نافهٔ مشک را نیز گویند۔

کاویانی درفش ۔ علم فریدون است منسوب بکاوه آهنگر چه آن پوستی بوده که کاوه در وقت کار کردن بر میان خود می‌بست

کاویدن ۔ بروزن جاویدن بمعنی کافتن و جستجو کردن و کسی را بدست و زبان آزار دادن باشد۔

کاویش ۔ با ثالث تحتانی رسیده و بشین نقطه دار زده ظروف و انای دوغ و ماست را گویند۔

کاوین ۔ بروزن و معنی کابین است که مهر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند۔

کاوینک ۔ بفتح نون وسکون کاف در شیراز مطلق سال را گویند اعم از ملخ خوار و غیر ملخ خوار۔

کاه ۔ بسکون با علف خشک را گویند و امر بکاستن و کاهیدن و ضعیف شدن هم هست۔

کاه پاره بباد دادن ۔ کنایه از لاف زدن و سخنان گذشته گفتن و برگذشته فکر کردن و نادانیدن باشد و آنرا کاه کهنه بباد دادن هم میگویند۔

کاهربا ۔ بضم رای قرشت و بای ابجد بالف کشیده صمغ درخت جوز است خاص و بعضی گویند صمغ درخت جوز رومیست و بعربی صمغ الجوز الرومی خوانند و بعضی دیگر گویند صمغ درختیست مانند پسته همچو کبریت سوزد و آنرا سید الکهربا (?) خوانند و کاه ربا بسبب آن خوانند که هر که با خود دارد از یرقان ایمن باشد و بعضی گویند در شهر روس چشمه‌ایست که ... و چون باد بر آن می وزد بسته میشود و کهربا ... و آنرا بعربی مصباح الروم خوانند و بعضی گویند سنگی است ... همچنانکه شبه سنگی است سیاه والله اعلم۔

کاهش - بر وزن کاوش بمعنی کم شدن و نقصان پذیرفتن باشد -

کاهکشان - با کاف بر وزن ماه وشان شکل راهیست که در شبها در آسمان پیدا می آید و آنرا بعربی مجره گویند -

کاه کی - بکسر ثالث و فتح میم و کاف مشدد و تحتانی کشیده رستنی باشد که آنرا اخلال مامونی میگویند و بعربی اذخر خوانند -

کاهنگان - بفتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده بمعنی کاهکشان است که عربان مجره گویند و آن ستاره های بسیار کوچک نزدیک بهم باشد -

کاهو - بر وزن آهو نام تره ایست که نورند و بعربی خس گویند و بمعنی جنازه هم آمده است عموما و جنازه گبران را گویند خصوصا و آن تابوتیست که مرده را در آن گذارند و بجانب قبرستان برند -

کاهوکب - بضم کاف و سکون بای ابجد بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند و بعربی تتوط و مش خوانند -

کاهیدن - بر وزن چاهیدن بمعنی کاستن و کم شدن و نقصان کردن و ضعیف و نحیف گردیدن باشد -

کاهینه - بر وزن آشنا کردن باشد بشخصی که چشم از من نگردان و با من باش و باین معنی کاهینه با دو یای حطی بر وزن آئینه هم بنظر آمده است -

بیان دوم

در کاف تازی با بای ابجد مشتمل بر پنجاه و یک لغت و کنایت

کب - بفتح اول و سکون ثانی اندرون زنخ را گویند یعنی گرد برگرد دهان اندرون دهان را نیز گفته اند -

کباب تر از دهان آهو - در مؤید الفضلا کنایه از برف است که در ایام زمستان می بارد -

کبابه - بفتح بای ابجد ... زن خرابه دوائیست که

در جزیره جاوه بکثرت پیدا میشود و بعضی گویند از ملک هند نیز خیزد و اهم

در جزیره جاوه بکثرت پیدا میشود و بعضی گویند از ملک هند نیز خیزد و اهم و مقوی معده است و خوردن یک و نیم درم از سفوف آن با هفتده مثقال آب بروز سه بار دافع سوزاک و عسر البول است کما جربت و دیده بود بالجمله دواییست مذکور در خاصیت مسطور لیکن اکثر سیاه کشته تا اینکه اگر چند روز بطریق مرقوم استعمال در آید انگلیه بعض واضح آن را دفع نماید ۱۲

آنرا بعربی حب العروس خوانند و بمعنی آن بهتر است و آنرا از جزیره شلاهطه آورند گرم و خشک است -

کباده - بر وزن قلاده کمان نرم بسیار سست را گویند

کبار - بفتح اول بر وزن هزار شخصی را گویند که چوب سیاه علف و هیزم و امثال آن از صحرا جهت فروختن می آورد و بکسر اول در عربی بمعنی بزرگان باشد -

کباره - بفتح اول بر وزن شراره سبدی را گویند که میوه و امثال آن در آن کنند و بر چاروا بار نمایند و آن جایی بجایی برند و بمعنی خانه زنبور و کاسه لیس هم آمده است -

کباک - بفتح اول بر وزن هلاک ریسمان و طنابی را گویند که از لیف خرما تابند -

کبال - بفتح اول بر وزن وبال بمعنی کباک است و آن ریسمانی باشد که از لیف خرما سازند -

کبت - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی زنبور عسل را گویند و باین معنی بفتح اول هم آمده است و در عربی بفتح اول بمعنی هلاک ساختن و خوار کردن و بر رو افگندن باشد -

کبتر - بر وزن و معنی کفتر است که کبوتر باشد -

کبج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم خر الاغ دم بریده را گویند و هر چاروایی را که زنبور دانش و ورم و آماس کرده باشد و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است -

کبجه - بفتح اول و جیم بمعنی کبج است که خر الاغ دم بریده باشد و هر چاروایی که زنبور دانش و ورم کرده باشد گویند کبچه و با جیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی چوبی باشد که بدان آش بر هم زنند

سله مخفی نماند که اطبای انگلیس آن جنابات تحقیق نموده اند که کبابه

بریان کرده شده را که با چیزے آغشته کنند بر هم زنند و بشوده آنند و آنرا بعربی مجدح گویند۔

کبد – بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی فربه باشد که در مقابل لاغر است و بمعنی زرگرے و مسگرے را نیز گویند و آن چیزے باشد که مس و طلا و نقره و امثال آنرا بدان بهم پیوند کنند و بمعنی سریشم هم آمده است و آن چیزے باشد که درودگران استخوان و چوب را با آن بهم بچسبانند و بمعنی شتاب و تعجیل هم آمده است و در عربی بکسر ثانی بمعنی جگر باشد و میانهٔ هر چیز را نیز گویند خصوصًا قبضهٔ کمان و میان آسمان است۔

کبدا – بر وزن فردا بمعنی لحیم زرگرے و مسگرے باشد که بآن چیزها را وصل و پیوند کنند و سریشم درودگران را نیز گویند که بآن چیزها را بهم بچسبانند و بمعنی فربه هم هست که نقیض لاغر باشد و تعجیل و شتاب را نیز گفته اند۔

کبر – بفتح اول و ثانی بر وزن نظر رستنی باشد که در سرکه پرورده کنند و خورند و دردها نیز بکار برند خصوصًا خنازیر را نافع است اگر با سرکه طلا کنند و بعربی اصف خوانند و بسکون ثانی بزبان پهلوی خفتان جنگ را گویند و بکسر اول و فتح ثانی در عربی بزادبرآمدگی و بلندسالی را گویند و بسکون ثانی بزرگواری را۔

کبرپا – با بای ابجد بر وزن خبرها آش کبر باشد چنانکه آش ماست را ماستبا گویند چه با بمعنی آش است۔

کبرک – بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون کاف گیاهیست خاردار که آنرا بعربی حسک و بشیرازی خارسوهک (؟) گویند و بعضی ماهی هرده گویند و در مغرب حمص الامیر خوانند ضماد کردن بر ورمهاے گرم نافع است۔

کبروا – با واو بر وزن (؟) بمعنی کبرباست که آش کبر باشد چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند چنانکه ماستبا را ماستوا هم گویند۔

کبریت – بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده

و بفوقانی زده گوگرد را گویند و آن گرم و خشک است در چهارم و اقسام آن در گوگرد مذکور میشود و زر خالص را نیز گفته اند عربیست۔

کبست – بفتح اول و ثانی بر وزن الست رستنی باشد تلخ شبیه بستنبوی که بعربی حنظل و بفارسی خربزهٔ تلخ گویند و گویند چاره موضع شخصے را عقرب گزیده و درم حنظل به آن شخص دادند تا بخورد و همین که خورد درد برطرف شد اگر حنظل را بمقدار پشت ناخنی سوراخ کنند و پر از روغن زنبق سازند و سوراخ آن را با خمیر محکم بگیرند و بر بالاے آتش نهند تا جوشے چند بزند و بعد از آن بردارند و بر موے سفید مالند سیاه کنند این خضاب بسیار آزموده و بعضی گویند کبست غیر حنظل است و آن گیاهے باشد بغایت تلخ و زهر هلاهل را نیز کبست گویند و در شرح القضا با پوست نیشکر را گفته اند۔

کبستو – بر وزن ارسطو بمعنی کبست باشد که زهر گیاه و حنظل است۔

کبسته – بفتح اول و ثانی و سکون سین و فوقانی بمعنی کبستو باشد که حنظل و زهر گیاه است۔

کبک – بفتح اول و سکون ثانی و کاف تازی دستک گویند که عربان یخوانند و بعضی کف دست را گفته اند و با کاف فارسی پرنده ایست مشهور و معروف و آن دو قسم می باشد دری و غیر دری هر دو بیک شکل و شمائل لیکن دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر است و مسهر آبان قبیح است۔

کبکان بزم – کنایه از ساقیان مطربان و شاهدان مجلس باشد۔

کبکبه – بر وزن دبدبه صداے پاے ستوران و شتران و آدمیان باشد بطریق اجماع۔

کبک رقاص – کنایه از اسب جماش است که اسپ شوخ و بازیگر باشد۔

کبک کر – بفتح کاف و سکون راے قرشت پرنده ایست

کہ آن را بعربی دراج مے گویند۔
کبکنجیر۔ بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون وجیم بتحتانی رسیده وبرای قرشت زده فلاخن۔ اگویند وبمعنی مرغ تیز پر و بلند پرواز هم آمده است وبعضے گویند کبکنجیر دراج است و آن پرنده باشد مشهور۔
کبل۔ بفتح اول وثانی وسکون لام بمعنی کول است و آن پوستینے باشد که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند۔
کبوتر دم۔ بفتح دال ابجد وسکون میم کنایه از عاشقان بر در مطلوب گذاشتن و زبان مطلوب را مکیدن و بوسه خاطر خواه خوردن باشد وبضم دال علاقه دستار و کمربند را گویند که برکتف راست ایستاده باشد۔
کبوتر دار آب۔ باواو کنایه از پایاب است و آن جائے باشد از رود خانه که پیاده توان گذشت۔
کبود۔ بروزن حسود رنگیست معروف و آسمان بدان رنگست و نام کوہے هم است وعربان کوه را جبل گویند۔
کبودان۔ بضم اول وثانی بواو مجهول رسیده وثالث بالف کشیده وبنون زده نام قریه ایست از مضافات نیشاپور و تخمے باشد که آنرا سیاه دانه خوانند۔
کبود پشت۔ بضم بای فارسی وسکون شین وتای قرشت کنایه از آسمان است۔
کبود حصار۔ بمعنی کبود پشت است که کنایه از آسمان باشد۔
کبودر۔ با دال ابجد بروزن کبوتر کرمے باشد در آب آنرا ماهیان کوچک خورند وبعضے گویند مرغیست آبی و ماهی خوار وآنرا بوتیمار خوانند وجمعے گویند کرمیست بزرگ و ماهی خوار که جز در شب پیدا نشود و در روز مخفی باشد۔
کبود لشت۔ بفتح طای حطی کنایه از آسمان است۔
کبوده۔ بروزن نبوده نام چوپان افراسیاب بوده و درختے باشد بزرگ که تنه آن ... خوش آینده باشد وبعضے گویند درخت پشه غال ... ے از بید هم است وبعضے گویند درخت بید مشک است۔
کبوس۔ باواو مجهول بروزن مجوس بمعنی کج و ناراست باشد و در فرهنگ جهانگیری باین معنی بجاے حرف ثانی یاے حطی هم آمده است۔
کبوک۔ بفتح اول وثانی بواو کشیده وبکاف زده مرغیست کبود رنگ بمقدار باشه گویند که با جنس خود جفت نشود و بعضے گویند مرغیست آبی وسرخ رنگ وآنرا سرخاب گویند و ترکان عنقد ... خوانند وبه تشدید ثانی چکاوک باشد که عربان ابو الملیح خوانند۔
کبه۔ بضم اول وفتح ثانی مشدد وشیشه یا شاخ یا کدوے باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند و بکشند و معرب آن قبه است و بر آمدگی هر چیز را نیز گویند وبغیر تشدید هم درست است و بفتح اول نیز بنظر آمده است و با بای فارسی هم است۔
کبی۔ بروزن صبی میمون سیاه را گویند۔
کبیتا۔ بضم اول وفوقانی بالف کشیده بروزن هویدا حلواے باشد که از مغز بادام و پسته و گردگان و کنجد و امثال آن پزند وآنرا حلواے مغزی هم می گویند وبعربی ناطف خوانند و معرب آن قبیطا باشد وبعضے گویند نانیست که از شکر و کنجد پزند وبضم اول وکسر ثانی طعامیست که از خمیر آرد گندم سازند و خورند وبعربی قطائف گویند و آن رشته قطائف نیست چه بعربی رشته قطائف را کنافه خوانند۔
کبیتک۔ بضم اول وفتح ثانی ورابع وسکون تحتانی وکاف آسیا زنه را گویند و آن آلتے باشد که آسیا را بدان تیز کنند۔
کبیده۔ بروزن قبیده بمعنی کبیتاست که حلواے مغزی باشد۔
کبیچه۔ بفتح اول بروزن دریچه چار واے را گویند که زیر دهان او ورم و آماس کرده باشد و پشت خار را نیز گویند و آن چوبکے باشد که باندام پنجه دست یا اندام دیگر سازند

و پشت بدان خارند —

کبید — بفتح اول بروزن وزید بجیم زرگری را گویند و آن چیزے باشد که طلا و نقره و مس را با آن بهم وصل و پیوند کنند و سریشم را نیز گویند و آن چیزے باشد که درودگران چوب و استخوان را بهم چسپانند —

کبیدن — بکسر اول بروزن نشیمن بمعنی از جاے گشتن و از جاے کشیدن و گردانیدن باشد —

کبیده — بضم اول و کسر ثانی بروزن کلیچه آردے را گویند که گندم آنرا بریان کرده باشند و آرد برنج و نخود و جو بریان کرده و غیر بریان کرده را نیز گویند و بمعنی دلیده هم آمده است که درشته و شکسته شدن گندم و بلغور باشد —

کبیسه — بروزن هریسه زیادتی باشد که آنرا منجمان سال و ماه شمار اعتبار کنند و آنرا بعربی فضل السنه خوانند —

کبینج — بفتح اول و کاف و سکون جیم در آخر نوعے از کرفس صحرائیست و آنرا بعربی کف السبع و شجرة الضفادع خوانند و بشیرازی کسن ویران و بصفاهانی موسک گویند و آن از سموم قتاله است با سرکه بر داء الثعلب طلا کنند نافع است و بعضے گویند بلغت سریانی نام ملکے ست موکل بر حشرات —

بیان سوم

در کاف تازی با باے فارسی مشتمل بر نه لغت

کپ — بضم اول و سکون ثانی بمعنی دهن باشد و بعربی فم گویند و بیرون و اندرون دهن را نیز گفته اند چه در هر جا که کپ نویسند اراده بیرون دهن باشد و هر جا که کپ نویسند مراد اندرون دهن است و معرب آن قب باشد —

کپاک — بفتح اول بروزن هلاک مرغکے باشد کبود و سفید و دُم دراز که او را دُم سنجه نیز گویند بر لب آب نشیند و دُم جنباند —

کپان — بروزن و معنی قپان است و آن ترازوئیست که یک پله دارد و بجاے پله دیگر سنگ از شاهین آن آویزند و بلغت رومی قسطاس مے گویند —

کپچه — بروزن و معنی کفچه است و آنرا بچه نیز گویند —

کپراس — بروزن کرباس بمعنی تبذل و بندله گوئی باشد و آن حشمت از خود برداشتن و با مردم خوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گوئی باشد —

کپوک — بفتح اول پرنده ایست که با غیر جنس خود جفت هم شود و اگر احیاناً کپوک نر پرنده دیگر را ببیند فی الحال ماده گردد و با او جفت شود گویند نگاه داشتن استخوان او [illegible]

کپه — بفتح اول و ثانی مشدد شاخ و شیشه و کدوی حجامان باشد که بدان حجامت کنند و بضم اول نیز آمده است —

کپی — بفتح اول و کسر ثانی مشدد و غیر مشدد میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً و بزبان علمی هند نیز میمون را کپی گویند و آن جانوریست شبیه بآدمی —

کپیدن — بروزن طپیدن بمعنی ربودن باشد

بیان چهارم

در کاف تازی با تاے قرشت مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

کت — بفتح اول و سکون ثانی تخت پادشاهان را گویند عموماً و تخت پادشاهان هندوستان را خصوصاً که میان آنرا بافته باشند و بمعنی کارینه هم آمده است چه چار چوب کارینه را کتکن میگویند و بمعنی تخته و چوب نیز آمده است بسبب آنکه درودگران را کتگر و کتکار میگویند و بکسر اول بمعنی که ترا باشد چنانکه گویند کت گفت یعنی که ترا گفت —

کتا — بروزن خطا بزبان زند و پازند کتابت و فرمان نامه را گویند

کتابون — بفتح اول و ضم باے ابجد بروزن فلاطون نام مردے و نام زنے بوده است و در فرهنگ جهانگیری و مؤید الفضلا نام دختر قیصر روم نوشته اند که زن گشتاسپ بوده و اسفندیار از وست لیکن در مجمع الفرس سروری باین معنی بجای باے ابجد یاے حطی آمده است والله اعلم —

کتابه — بکسر اول و فتح باے ا... این لغت را صاحب مؤید الفضلا در سلک لغات فارسی نوشته است بمعنی خطے

که آنرا بقلم جلی در روی کاغذ یا پارچه باریک نوشته باشند۔

کتاره - بفتح اول بر وزن هزاره حربه ایست که بیشتر اهل هند بر میان زنند و بکتار بحذف ها مشهور است۔

کتاله - بالام بر وزن و معنی کتاره است که حربه اهل هند باشد۔

کتام - بفتح اول و سکون میم بمعنی تالار باشد و آن عمارتیست که از چوب و تخته سازند۔

کتان - بفتح اول و تشدید ثانی و سکون نون نوعی از جامه باشد و آنرا از علف بافند طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق از بدن میکند گویند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامه کتان نو پوشد و در تابستان جامه کتان شسته و اگر خواهد که لاغر نشود برعکس یعنی در زمستان جامه کتان شسته بپوشد و در تابستان نو و بی تشدید هم درست است و دانه را نیز گویند که از آن روغن چراغ گیرند و بعضی گویند باین معنی بکسر اول باشد و بی تشدید۔

کتخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار بمعنی کشک باشد که دوغ خشک شده است و ترکان قروت گویند و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است و نان خورشی را نیز گویند که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند و عربان شیراز گویند و بفتح اول و کسر ثانی چاشنی گویند و آن ترشی و شیرینی بهم آمیخته باشد۔

کتخ شیر - باشین نقطه دار بر وزن ملخ گیر ماستی باشد که شیر و روغن و نمک در آن ریزند و خورند و بعضی گویند ماستینه باشد که روغن و شیر و نمک در آن کنند۔

کتران - بر وزن و معنی قطران باشد و آن داروئیست سیاه که از درخت عرعر که آن سرو کوهیست گیرند و بعضی گویند از درخت صنوبر میگیرند رشک و شپش را می کشد و علت گر و جرب انسان و حیوان دیگر خصوصاً شتر گرگین را مالیدن آن نافع باشد و قطران معرب آنست۔

کترونتن - با تای قرشت بر وزن پهلوشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی ماندن و بجای نه رفتن باشد۔

کتس - بر وزن قفس بلغت ژند و پاژند بمعنی کوچک و خرد باشد و عربان صغیر گویند۔

کتغ - با غین نقطه دار بر وزن شفق بمعنی اول کتخ است که کشک باشد۔

کتف بر زدن - کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن باشد۔

کتف ساره - با سین بی نقطه بر وزن خشت پاره آن موضع را گویند از پشت اسپ که پیش زین بر آن باشد۔

کتک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف نوعی از گوسفند است که دست و پای او کوتاه می باشد و بعربی نقد میگویند و آن گوسفند بحرینیست و بهندی نام دانه ایست که آنرا بکوبند و به بیزند و در آب گل آلود ریزند آب را صاف کنند۔

کتکار - بر وزن رفتار بمعنی درودگر باشد۔

کتکتو - بضم اول و سکون ثانی و کاف مضموم و فوقانی بواو کشیده بزبان گیلان کاکوتی باشد و بعربی سعتر خوانند۔

کتکر - بر وزن لشکر بمعنی کتکار است که درودگر باشد۔

کتکن - بر وزن مخزن چاه جوی را گویند که کاریزکن باشد۔

کتل - بضم اول بر وزن جعل اسپ جنیبت باشد و آن اسپیست زین کرده که پیش پیش سلاطین و امرا برند و بمعنی تل بلند هم آمده است که پشته بلند خاک و کوه پست باشد۔

کتم - بفتح اول و سکون ثانی و میم وسمه را گویند و آن گیاهی باشد که زنان ابرو را بدان رنگ کنند و آن برگ نیل است چه آنرا بعربی ورق النیل خوانند و در عربی بمعنی پوشیدن راز و اخفای سر باشد و بعضی بفتح اول و ثانی گیاهی گویند شبیه بوسمه که آنرا داخل وسمه کنند۔

کتنبر - با بای ابجد بر وزن قلندر مردم کاهل و لند

و شکم پرست و پرخور باشد۔
کتنبل ـ بالام بر وزن و معنی کتنبرست که مردم شکم خوار و لندهور و کاهل باشد۔
کتو ـ بفتح اول و ثانی بواو کشیده مرغ سنگخواره را گویند و بعربی قطا خوانند و بضم اول غوزهٔ پنبه باشد که غلاف پنبه و پنبهٔ نارسیده است۔
کت وست ـ بضم اول و میم این لغت از توابع است و بمعنی بعینه باشد چنانکه گویند فلانی کت وست بفلانی کس میماند یعنی بعینه باو میماند۔
کتیب ـ بکسر اول بر وزن نهیب بندی باشد که برپای نهند و غلی که بر گردن گذارند۔
کتیر ـ بفتح اول بر وزن حصیر سراب را گویند و آن شوره زمینی باشد که در صحراها از دور مانند آب نماید و زمین شوره را هم گفته اند و بضم اول نیز درست است و نوعی از قماش هم هست۔
کتیران ـ بفتح اول بر وزن وزیران بمعنی قطران است و آن دوائی باشد که بر آدم و اسب و استر و گاو و سگ گرگین مالند نیک شود۔
کتیره ـ بفتح اول بر وزن تیره صمغ درخت قتاد است و آن بوته باشد خاردار که شتر آنرا خورد و اگر سالی که باران کمتر بارد۔
کتیم ـ بضم اول بر وزن ادیم خیک و مشک را گویند که آب از وسط آن تراوش نکند و بمعنی شوره زمین هم هست۔

بیان پنجم

در کاف تازی با جیم ابجد مشتمل بر هجده لغت و کنایت

کج ـ بفتح اول و سکون ثانی نقیض راست باشد که آن خم و معوج و ناراست است و نوعی از ابریشم فرومایهٔ کم قیمت را نیز گویند و بمعنی مطلق قلاب آمده است عموماً و قلابی که بدان تیغ در گریبان اندازند و کشتیبانان کشتی خصم را بجانب خود کشند خصوصاً و بضم اول گیاهیست که کمانگران بر بازوی کمان که از جا بر آمده باشد بندند و مهرهٔ سفید کم قیمت را نیز گفته اند۔
کجا ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده مختصر هر کجاست و بمعنی هر کجا نیز آید و بمعنی که بکسر کاف و چه بکسر جیم فارسی باشد یعنی بجای که و چه استعمال میشود و بمعنی جا و مقام هم آمده است چنانکه گویند هر کجا باشد یعنی در هر جا و هر مقام که باشد و بمعنی کی بفتح کاف که کلمهٔ انکارست و کدام جا هم هست۔
کجابه ـ بفتح اول و بای ابجد بر وزن و معنی کجاوه است و آن جائی باشد که بجهت نشستن سازند و بر شتر بندند و آنرا هودج خوانند۔
کجاز ـ بفتح اول بر وزن نماز آلتی باشد از آهن مانند تیشه و تبر و غیر آن۔
کج آغند ـ با غین نقطه دار بر وزن دماوند جامهٔ باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند و در روز جنگ پوشند۔
کج آگند ـ با کاف فارسی بر وزن و معنی کج آغند است که جامهٔ روز جنگ باشد۔
کجاوه ـ با واو بر وزن کجابه است که بعربی هودج گویند۔
کجبه ـ بفتح اول و ثانی و بای ابجد مخفف کجابه است که کجاوه باشد۔
کجک ـ بفتح اول و ثانی و سکون کاف آهنی باشد سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند و آن بمنزلهٔ عنان ست و چوب کجی را نیز گویند که بر سر چوب قبق بندند و چوب قبق چوبیست بلند که در میان میدان بر پا کنند و گویهای طلا و نقره از آن آویزند و تیر بدان اندازند هر که بران گوی زد گوی از آن او باشد و بعربی آنرا برجاس گویند و چوب سرکجی را نیز گویند که بدان کوس و نقاره نوازند [illegible] باشد سیاه و کج که پشت دم بط و اردک نر که آنرا [illegible] ان بر سر زنند و زنان هم

گاه به یک طرف سر بند کنند و مطلق قلاب را نیز گفته اند
و نام داروئی هم هست که در داروهای چشم بکار برند و آن
نوعی از گوش ماهی باشد و شیرازیان آنرا قصبک و عربان
حلزون و شنج خوانند و بمعنی خمچه هم بنظر آمده است که خم کوچک
باشد و کوزهٔ سفالی را نیز گویند که درون آن پر از خرما
کرده باشند۔

کج کلاه - بفتح اول و ضم کاف کنایه از محبوب و
معشوق باشد۔

کجله - بفتح اول بروزن بهله پرنده ایست از جنس کلاغ
و آن سیاه و سفید میباشد و آنرا عکه هم میگویند و بعربی
عقعق خوانند و بهندی نام دوائیست و بعضی گویند بمعنی
دوا باحاء حطی است نه بجیم۔

کجور - بروزن صبور نام دوائیست که آنرا زرنباد گویند
و اهل مکه عرق الکافور خوانند گویند این لغت هندیست۔

کجوک - بضم اول بروزن سلوک نام علتی و مرضیست که
آنرا کهنکو خوانند و بعربی عرق النسا گویند۔

کجومن - بفتح اول و میم و ثانی بواو رسیده و سکون
نون بشیرازی دوائیست که آنرا کاکنج گویند که
عروس در پرده باشد۔

کجوه - بفتح اول و ثانی و ثالث مخفف کجاوه است
که عربان هودج خوانند۔

کجیرده - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و برای
قرشت زده و فتح دال بمعنی پیشوا و سرکردهٔ مردان باشد
و بضم اول و فتح ثانی نیز درست است و باین معنی با جیم
فارسی هم آمده است۔

کجیم - بروزن قدیم برگستوان را گویند و آن پوششی باشد
که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند۔

کجین - بفتح اول بروزن [illegible] برگستوانی باشد که در
درون آن بجای پنبه [illegible] غنده باشد و در روز جنگ
پوشند و اسب را نیز پوشانند و بکسر اول آرد و روغن را گویند

بیان ششم

در کاف تازی با جیم فارسی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

کچ - بضم اول و سکون ثانی بمعنی فلوس ماهی باشد۔

کچری - بکسر اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بتحتانی
کشیده طعامیست مرکب از برنج و ماش و روغن و بیشتر
در هندوستان پزند۔

کچک - بفتح اول بروزن لچک جانوریست که مشک آب
را پاره کند و آنرا مشک در نیز گویند۔

کچکول - بروزن و معنی کشکول است که گدا و گدائی
کننده باشد چه کاسهٔ کچکول کاسهٔ گدایان است و آنرا
خچکول هم گویند که بجای حرف اول خای نقطه دار باشد

کچل - بفتح اول و ثانی و سکون لام شخصی را گویند که
سر او موی نداشته باشد و زخم یا داغهای زخم داشته باشد
و او را بعربی اقرع خوانند و آدمی و حیوانی را نیز گفته اند
که پایهای او کج و اج باشد یعنی راست و درست نباشد
و بمعنی کچک هم هست و آن جانوری باشد که مشک آب را
پاره کند و باین معنی بضم اول نیز بنظر آمده است۔

کچله - بضم اول و ثانی و فتح لام چیزیست از جمله سموم
خصوصاً گرگ و سگ را زود میکشد و آنرا بعربی قاتل الکلب
و خانق الکلاب گویند۔

کچلی - بفتح اول و ثانی بروزن دغلی نام قریه ایست
از قرای صفاهان و مرضیست که طفلان را در سر بهم رسد
و بعد از نیک شدن موی برنمی آرد۔

کچول - با واو مجهول بروزن قبول جنبانیدن چشم
و سرین باشد بهنگام رقصیدن۔

کچه - بفتح اول و ثانی انگشتری بی نگین خانه را گویند
یعنی حلقه باشد از طلا و نقره و غیره که بر انگشت کنند و

آنرا بعربی فنجہ خوانند بفتح خاے نقطہ دار و بدان شبہا بازی کنند

کچہ بازی ہمان ست و نخ و چانہ را نیز گویند کہ موضع رستن ریش بیرون آمدن باشد۔

کچہ گل کردن ۔ کنایہ از ظاہر شدن و فاش گردیدن چیزہاے نہانی باشد۔

کچیر ۔ بروزن وزیر سرکردہ و پیشواے مردمان را گویند۔

کچیردہ ۔ بفتح اول و دال ابجد بمعنی کچیر ست کہ سرکردہ و پیشواے مردمان باشد و بضم اول و فتح ثانی ہم گفتہ اند۔

بیان ہفتم

در کاف تازی با حاے حطی مشتمل بر نہ لغت و کنایت

کحال شریعت ۔ اشارہ بحضرت رسول صلوات اللہ علیہ و آلہ است۔

کحلا ۔ بضم اول و سکون ثانی و لام الف آلیست مشترک بر چند چیز اول برگاوزبان و آن دوائیست معروف کہ بلسان الثور خوانند و دوم خرگوش را گویند و آن نیز دوائیست کہ آذان الفار خوانند و سوم خردل صحرائی باشد و چہارم ہوہوہ را گویند کہ ابوخلسا باشد۔

کحل خولان ۔ بفتح خاے نقطہ دار دوائیست کہ آنرا حضض یا فی گویند۔

کحل فارسی ۔ انزروت را گویند و آن صمغ باشد سرخ و سفید کہ آنرا عنزروت خوانند۔

کحلی پرند ۔ بفتح باے فارسی کنایہ از تاریکی شب باشد۔

کحلی چرخ ۔ کنایہ از آسمان اول و سیاہی آسمان و سیاہی شب باشد۔

کحلی روز ۔ کنایہ از تاریکی شب باشد۔

کحلی شب ۔ بمعنی کحلی روز ست کہ کنایہ از تاریکی شب باشد۔

کحیلا ۔ بروزن ہویدا حشیشہ ست کہ بفارسی گاوزبان و بعربی لسان الثور خوانند۔

بیان ہشتم

در کاف تازی با خاے نقطہ دار مشتمل بر پنج لغت

کخ ۔ بضم و سکون ثانی گیاہے باشد کہ از درون آب روید و ازان حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزہ بدان آویزند و کرم را نیز گویند چہ ہرگاہ گویند کہ بفلانہ چیز کخ افتادہ است مراد آن باشد کہ کرم افتادہ است و ہر صورت مہیب و زشتی باشد کہ بسازند و اطفال را بدان ترسانند و باین معنی بفتح اول ہم بنظر آمدہ است و بفتح اول نام شہرے و قلعہ ایست و بکسر اول بمعنی تلخ و بے مزہ باشد و گاہے این لفظ را بجہت نفرت فرمودن اطفال از چیزے کہ بخواہند بایشان بدہند یا خواہند از ایشان پس گیرند گویند۔

کخشہ ۔ بضم اول بروزن خفتہ بمعنی شعلۂ آتش باشد۔

کخج ۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم گیاہے باشد کہ ازان جاروب سازند و آتش ہم بدان روشن کنند و باین معنی با جیم فارسی ہم آمدہ است۔

کخ ندیدہ ۔ بفتح اول و زاے فارسی بروزن شرمندہ بمعنی دیو باشد کہ در مقابل پریست۔

کخ کخ ۔ بکسر ہر دو کاف و سکون ہر دو خا کلمہ ایست کہ آنرا در وقت نفرت فرمودن از چیزے گویند و صداے خندہ را نیز گفتہ اند و بضم ہر دو کاف صداے آواز سرفہ کردن و سرفیدن باشد و بمعنی حرارت و گرمی ہم آمدہ لیکن اشارہ بجز کتش نہ شدہ۔

بیان نہم

در کاف تازی با دال ابجد مشتمل بر بست و چہار لغت

کد ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خانہ باشد و بعربی بیت خوانند و بمعنی کخت و اول ہم آمدہ است و با تشدید ثانی در عربی بمعنی جد و جہد و کوشش باشد و بلغت ژند و پاژند بمعنی کس باشد و بفتح کاف و عربان شخص گویند۔

کدامی ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیدہ و میم بتحتانی رسیدہ

سنگی باشد سبز تیره رنگ آن در سواحل بحور بهم می رسد خفیف و درشت می باشد ارباب صنعت آن را بر قلمی طرح کنند۔

کدبا ۔ با بای ابجد بالف کشیده بر وزن فرد الغت ژند و پاژند بمعنی دروغ باشد و بعربی کذب خوانند۔

کدبانو ۔ بفتح اول بی بی و خاتون و بزرگ خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی بی و خاتون باشد و در اصطلاح زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بر وجه لائق کند و پیش منجمان دلیل جسم است چنانکه کدخدا دلیل روح و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو اصل استخراج کنند و این دو پیوسته می باید که باشد و هر کدام ازین دو که بی دیگری باشد عمر مولود را بقا نبود و کدبانو را بیونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمه زندگیست۔

کدخدا ۔ بمعنی صاحب خانه باشد چه کد بمعنی خانه و خدا بمعنی صاحب و مالک آمده است و در اصطلاح و عرف شخصی را گویند که موقر و معتبر و کارساز و مهم گزار مردم باشد و پادشاه را هم کدخدای گویند و مردی را نیز گویند که زن داشته باشد و نزد منجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی ازین دو نباشد عمر مولود را بقائی نیست

کدر ۔ بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت رستنی باشد بسیار خوشبوی و آنرا کادی گویند شراب آن حصبه و جدری را نافع است تا بحدی که کسی را که آبله بیرون می آید قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد بشش نرسد۔

کدرم ۔ بضم اول و رای قرشت و سکون ثانی و میم گیاهی باشد مانند ارزن و آن بیشتر در میان زراعت برنج روید۔

کدست ۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی وجب دست را گویند و بعربی شبر خوانند و آن مقداریست از پنجه دست آدمی مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ۔

کدفت ۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون فا و فوقانی کاسه سر را گویند۔

کدکده ۔ با کاف و دال ابجد بر وزن وسوسه آواز و صدای خایسک و سندان و امثال آن باشد۔

کدن ۔ بکسر اول و ثانی و سکون نون جمع دروستائی را گویند که قریب بده هزار مردم در ایام عاشورا آنجا جمع شوند و گریه کنند و چیز و مخنث و پشت پای را نیز گفته اند۔

کدنگ ۔ بر وزن تفنگ چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند۔

کدنگه ۔ با کاف فارسی بر وزن خورنده بمعنی کدنگ است که بدان جامه دقاقی کنند۔

کدواده ۔ بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده و دال بی نقطه مفتوح بنای دیوار عمارت و خانه را گویند۔

کدوبا ۔ بفتح اول و بای بالف کشیده بر وزن یهودا آش کدو را گویند چه با بمعنی آش است۔

کدوخ[1] ۔ بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده و بخای نقطه دار زده بمعنی حمام و گرم خانه باشد و بمعنی جام هم بنظر آمده است۔

---

[1] مخفی نماند که کدوخ بمعنی حمام که معنی اول آنست در جمیع فرهنگهای متعارفه است اما معنی دوم که جام بجیم باشد مختص بدین کتاب و درین نظر است چه در منتخب و غیر آن از کتب لغات انگریزی بجای جام خام بخای معجمه نوشته اند اگر گویند چون صاحب برهان اشعاری بضبط حروفش نکرده محتمل که مراد وی نیز خام بخا باشد که بغلط ناسخین نقطه بالا بپائین آمده گوییم آری لیکن در جمیع نسخ موجوده جام بجیم نوشته بودند والا اگر در یک نسخه هم بخای یافتیم همچنان درست می نمودیم والله اعلم ۱۲

کدوودانہ - بہ فتح اول بر وزن بیہودانہ کرم معدہ را میگویند

کدونیمہ - بانون بتحتانی رسیدہ و فتح میم کوزہ و ظرف شراب خوریے را گویند -

کدوہ - بضم اول و ثانی بر وزن ستوہ بمعنی خراش و خراشیدن باشد و بمعنی گرفتن ہم آمدہ است -

کدہ - بفتح اول و ثانی بمعنی خانہ باشد ہمچو بتکدہ و بمعنی دہ نیز آمدہ است کہ بعربی قریہ گویند و بضم اول و فتح ثانی ملازہ را گویند و آن دو نکمہ مانندے باشد در انتہاے کام و بمعنی خراش و خراشیدن ہم آمدہ است و کلیدان خانہ و باغ و امثال آنرا نیز گویند و چوبکے را ہم گفتہ اند کہ کلیدان بدان بند شود -

کدین - بضم اول بر وزن سرین بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد کہ گازران و دقاقان بدان جامہ را دقاقی کنند

کدینہ - بضم اول و فتح آخر کہ نون باشد بمعنی کدین است کہ چوب گازران و دقاقان باشد -

کدیور - بہ فتح اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیدہ و واو مفتوح براے قرشت زدہ برزیگر و زراعت کنندہ را گویند و باغبان را نیز گفتہ اند و رئیس و ریش سفید قریہ و دہ را ہم می گویند و بمعنی کدخداے خانہ و صاحب خانہ و سرا ہم آمدہ است و کنایہ از دنیا و روزگار ہم ہست -

کدیوری - بمعنی برزیگری و دہقانے و زراعت کردن و باغبانے باشد -

بیان دہم

در کاف تازی با راے قرشت مشتمل بر یکصد و نود و سہ لغت و کنایت

کر - بضم اول و سکون ثانی نام دو رودخانہ ایست یکی در شروان و دیگرے در فارس و برین رودخانہ امیر عضد الدولہ دیلمی پلے بستہ است و بمعنی برنج ہم بنظر آمدہ است کہ عربان آرز خوانند و در عربی حوض آبی را گویند کہ ہر یک از طول و عرض و عمق آن سہ وجب و نیم در سہ وجب و نیم باشد و بفتح اول کسے را گویند کہ گوش او چیزے نشنود و بعربی اصم خوانند و بمعنی زور و قوت و تاب و توان و مراد و مقصود ہم آمدہ است -

کرا - بکسر اول و ثانی بالف کشیدہ مختصر ہر کرا باشد چنانکہ گفتہ اند

کرا گنج و دانش بود پادشاست ٭ یعنی ہر کرا و بمعنی کہ بکسر کاف ہم آمدہ است و بطریق استفہام بمعنی کدام کس را باشد چنانکہ ہرگاہ گویند کرا میگوئی مراد آن باشد کہ کدام کس را میگوئی و در عربی کرایہ را گویند کہ اجرت نشستن در خانہ و دکان کسے و بار کردن شتر و خر و الاغ و امثال آن باشد و بفتح اول و تشدید ثانی سر تراش و حجام را گویند و آنرا کراے نیز میگویند باضافہ تحتانی در آخر -

کراجیدن - بہ فتح اول و کسر جیم ابجد بر وزن تراشیدن بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضہ نہادن و با جیم فارسی ہم بنظر آمدہ است -

کراخ - بہ فتح اول و ثانی بالف کشیدہ و بجاے نقطہ دار زدہ بانگ و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضہ نہادن و با جیم ہم بنظر آمدہ است -

کراخان - با خاے نقطہ دار بر وزن فراہان نام پسر بزرگ افراسیاب است -

کراد - بضم اول بر وزن مراد جامۂ کہنۂ پارہ پارہ را گویند و باین معنی با زاے نقطہ دار ہم آمدہ است -

کرادہ - بضم اول بر وزن کشادہ بمعنی کراد است کہ جامۂ کہنہ باشد و بفتح اول ہم بنظر آمدہ است و باین معنی بجاے حرف آخر راے بے نقطہ ہم گفتہ اند -

کرار - بضم اول بر وزن و چار چوب زیرین در خانہ باشد کہ چوب آستان است و زمینے را نیز گویند کہ بجہت سبزے کاشتن و غیر آن مستعد کردہ و کنارہاے آن را بلند ساختہ باشند -

کرارا - بضم اول بر وزن ندارا بمعنی کرار است کہ چوب

آستان و برخانه باشد و زمینے که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند و باین معنی بجاے حرف ثانی واو هم گفته اند و بجاے حرف آخر دال ابجد هم بنظر آمده است والله اعلم۔

کراره۔ بفتح اول بر وزن کناره جامهٔ کهنهٔ پاره پاره را گویند۔

کراز۔ بضم اول بر وزن گداز کوزهٔ آب سر تنگ باشد که مسافران با خود دارند و آنرا اتنگ نیز گویند و بمعنی حوصله هم هست که چینه دان باشد و بفتح اول بمعنی اول هم آمده است و آن تپ و حرارتے را نیز گویند که زنان را در وقت زائیدن از شدت درد بهم مے رسد و بکسر اول بمعنی خرام و راه رفتن از روے ناز و غمزه باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بخرام و بیلے را نیز گویند دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه باشد و ریسمانے بر حلقهاے آن بسته می کشند و زمین را بدان مے کنند و هموار مے کنند۔

کرازان۔ بکسر اول بر وزن و معنی خرامان است و کرازانیدن بمعنی خرامانیدن و کرازیدن بمعنی خرامیدن باشد و باین معنی در فرهنگ جهانگیری بضم اول و کاف فارسی آمده است۔

کراس۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده پرندهٔ باشد سیاه و سفید که بر کنار آب نشیند و دم جنباند۔

کراسه۔ بضم اول و ثانی مخفف و فتح سین بے نقطه مصحف و کلام خدا را گویند و با ثانی مشدد بعربی بمعنی دفتر و کتاب باشد۔

کراش۔ بفتح اول بر وزن لواش بمعنی پریشانی باشد و نام مرغیست سبز رنگ بسرخی آمیخته۔

کراشه۔ بفتح اول و شین نقطه دار بمعنی طرز و روش و صفت و گونه باشد۔

کراشیدن۔ بر وزن خراشیدن بمعنی تباه شدن کار و پریشان گردیدن باشد۔

کراشیده۔ بر وزن خراشیده بمعنی پاشیده شده و آشفته و پریشان گردیده باشد و بمعنی تباه و نابود هم هست۔

کراغ۔ بضم اول بر وزن سراغ گیاہے باشد که بازوے فرود آمده و استخوان از جاے بدر رفته را بدان بندند۔

کراک۔ بفتح اول بر وزن هلاک نام پرنده ایست کبود و سفید و دم دراز که بر لب آبها نشیند و دم خود را بجنباند و آنرا بعربی صعوه گویند و بعضے عکه را گفته اند و باین معنے بضم اول هم آمده است و بعضے گویند کرک ست که بودنه باشد و آن پرنده ایست پر خط و خال از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین خوانند۔

کراکا۔ بفتح اول بر وزن سرایا بمعنی کراک است که بعضے عکه و بعضے صعوه و بعضے بلدرچین گویند و صحیح آنست که پرندهٔ باشد دم دراز که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند۔

کراکر۔ بفتح اول و کاف بر وزن سراسر زاغ را گویند و آن پرنده ایست معروف و بضم اول و فتح کاف زاغ و کلاغ هر دو را گویند۔

کران۔ بفتح اول بر وزن امان بمعنی کنار باشد که در مقابل میانست و بمعنی انتها هم هست که در مقابل ابتدا است و کرانه و گوشه گرفتن و دوری گزیدن را نیز گفته اند و بضم اول اسپے را گویند که رنگ او بیاض زرد و بور باشد و باین معنی بحذف الف هم آمده است گویند ترکیست۔

کرانه۔ بر وزن زمانه بمعنی کران باشد که کنار است و مرغے را نیز گفته اند سیاه رنگ و طلی السیر یعنی تند نتواند پرید۔

کراوش۔ بکسر اول و ضم همزه بر وزن بهیوش چرخ روغنگرے را گویند۔

کراویا۔ بمعنی کراوه است که زیرهٔ رومی باشد و آنرا نانخواه نیز گویند۔

کراه۔ بر وزن تباه بمعنی کنار و انتها و نهایت باشد۔

کرایه۔ بفتح اول و آخر که تحتانی باشد مرغیست سیاه رنگ

دبطی السیر یعنی سست پرواز و بکسر اول اجرت بار کردن اسپ و شتر و غیره و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم باشد

کرب - بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد بمعنی اضطراب و اندوه باشد و گویند عربیست -

کرپا - بضم اول و سکون ثانی و باے فارسی بالف کشیده گیاهے باشد دوائی و آنرا هلندوزهم مے گویند و با کاف فارسی هم هست و با باے ابجد نیز آمده است -

کرپاسو - باسین بے نقطه بر وزن تنباکو نوعی از حرباست و آن کوچک میباشد و چون بزنند دمش از بدن جدا شود و تا دیرے حرکت کند و عربان وزغه گویندش از سوفیالست و گویند هر که وزغه را بزند چنان باشد که هفت من گندم بدرویشے تصدق کند و باشین نقطه دار هم آمده است -

کرپاسه - بر وزن و معنی چلپاسه است که وزغه و کرپاسو باشد

کرپاشه - باشین نقطه دار بر وزن و معنی کرپاسه است که وزغه و چلپاسه باشد -

کربال - بضم اول بر وزن دنبال نام ولایتے است از فارس و بعضی آنجا را شوشتر گفته اند -

کرپدان - بباے فارسی و دال بر وزن سرداران بمعنی کرپاست و آن گیاهے باشد دوائی که هلندوز گویندش

کرپاس و کرپایش - باسین بے نقطه و شین نقطه دار بر وزن افزایش بمعنی کرپاسه است که وزغه و چلپاسه باشد -

کرپز - بضم اول و ثالث بر وزن هرمز خیار دراز را گویند و بعربی قثا و الحیار خوانند -

کربس و کربش - بفتح اول و ثالث و سکون سین بے نقطه در لغت اول و شین نقطه دار در لغت دوم هر دو بمعنی جانوریست گزنده و موذی از جنس چلپاسه دست و پاے کوتاه دارد و بیشتر در ویرانهاے باشد گویند هر که بگزد دندان او در زخم بماند و سام ابرص همانست -

کربسو و کربشو - اول باسین بے نقطه و دوم باشین نقطه دار بر وزن لبلبو بمعنی کرباسه است که چلپاسه و وزغه باشد

کربسه و کربشه - لغت اول بر وزن مدرسه و دوم بر وزن انگشته هر دو بمعنی کربس ست که سام ابرص باشد -

کربش پاچه - بباے فارسی نام رستنی باشد و آن در کنار دریاے هند بهم میرسد و آنرا بانگشتان کربش که نوعے از چلپاسه باشد تشبیه کرده اند -

کرته - بفتح اول و آخر که باے ابجد باشد مرغیست که آنرا سبزک می گویند و بمعنی وزغه و چلپاسه هم آمده است و بضم اول و فتح آخر بمعنی دکان ست و رستنی و گیاهے هم هست که آنرا انگور زند و بعربی حلف گویند -

کرت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی نام میوهٔ خاریست که آنرا بعربی شوکهٔ قبطیه گویند و آن میوه شبیه است بخرنوب شامی و معرب آن قرط باشد -

کرتاخ - بر وزن چخماق بمعنی عزم همت باشد یعنی امور عالیه مادام که بنهایت نرسیده باشد بنظر او درنیاید -

کرتله - بفتح اول و ثالث و لام بمرد ناهموار و درشت اندام را گویند -

کرتوما - بامیم بالف کشیده بر وزن محمودا نام حکیم دانشمندے بوده از فارسیان -

کرته - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی بمعنی پیراهن است و معرب آن قرطه باشد و بعربی قمیص گویند و جامه و قباے یک تهی و نیم تنه را نیز گفته اند که عربان سربال خوانند و بکسر اول علفے باشد که از آن جاروب سازند و درخت کوچک خاردار که آنرا اشترخار گویند و بفتح اول قطعهٔ زمین زراعت کرده و سبزی کاشته را گویند -

کرتهٔ دشتی - بکسر اول گیاهے باشد خوشبوے که آن را بعربی اذخر گویند -

کرتیه - بر وزن پشمینه پردهٔ سفیدے باشد مانند کاغذ که

عنکبوت سازد و بدرون آن رفته تخم نهد و بچه برآرد و اگر آنرا بر بازوی کسی که تب ربع میکرده باشد ببندند زائل شود۔

کرج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم گوی گریبان را گویند و باجیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی شگاف گریبان پیراهن و کرته باشد و بکسر اول وثانی پارچه را گویند که از گریبان بیرون آورند و آنرا بعربی قواره خوانند وتراشه خربزه و هندوانه را نیز گفته اند و باین معنی بکسر اول وسکون ثانی هم آمده است و اصح این ست و بضم اول وسکون ثانی وجیم فارسی هم بمعنی تراشه خربزه و هندوانه وغیر آن هست۔

کرجفو - بافای سعفص بروزن لبلبو پرنده باشد از تیهو کوچکتر و آنرا بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند۔

کرجن - بضم اول بروزن بردن استخوان نرمی را گویند که توان جاوید مانند استخوان گوش و سر استخوان شانه و استخوان پهلو و مانند آن و آنرا بعربی غضروف خوانند و غرضوف نیز گویند۔

کرچه - بضم اول وفتح جیم فارسی خانه باشد که فالیزبانان و مزارعان در سر فالیز و زراعت از چوب و علف سازند۔

کرخ - بفتح اول وثانی وسکون خای نقطه دار مخفف کرخت است که بیحس و بیشعور و بیخبر شده باشد و عضوی را نیز گویند که این حال بهم رساند و شخصی را نیز گویند که این حال داشته باشد و آن حال را بعربی خدر گویند و نام موضعی هم هست در ماوراءالنهر و بفتح اول وسکون ثانی نام محله و نام دهی است در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آن را بنا کرده است۔

کرخت - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و فوقانی بمعنی اول کرخ است که بیخبر شده و بیحس و بیشعور گردیده باشد اعم از انسان و اعضای انسان۔

کرخ زراه - بازای نقطه دار و رای بی نقطه و الف و ها بمعنی پیاده باشد که در مقابل سوار است۔

کرد - بفتح اول وسکون ثانی و دال ابجد ماضی کردن است یعنی بفعل آورد و بمعنی کردار هم آمده است که کار و عمل و بفعل آوردنها باشد اعم از نیک و بد و شاخی را نیز گویند که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند و بکسر اول هم آمده است و بضم اول نام طایفه ایست مشهور از صحرانشینان و ایشان در زمان ضحاک پیدا شدند و قطعه زمینی را نیز گویند که کنارهای آنرا بلند کرده باشند و در میان سبزی بکارند یا زراعت دیگر کنند و زمین زراعت را گویند عموماً و کشت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی و تره و مانند آنرا خصوصاً و بمعنی آبگیر و آب انبار و تالاب هم هست که بعربی شمر گویند و چوپان و گوسفندچران را نیز گفته اند۔

کرداد - بروزن بغداد بنای عمارت و دیوار و امثال آن باشد و باین معنی بفتح آخر هم آمده است که کرداده باشد۔

کردار - بکسر اول بروزن بسیار بمعنی شغل و عمل و کار بفعل آوردنها باشد از نیک و بد و طرز و روش را نیز گفته اند۔

کردر - بفتح اول بروزن صرصر زمین پشته پشته و زمین سخت و زمین کوه و دره را گویند۔

کردک - بکسر اول بروزن خرسک بمعنی لغز و چیستان باشد و آنرا بنظم و نثر از هم پرسند از نظم چنانکه ؎ آن چیست که پا و سر ندارد * گردست و دراز و در ندارد * اندیشکش ستارگانند * جز نام دو جانور ندارد * که خربوزه باشد و از نثر مثل اینکه پهن مادر شما و دراز پدر شما چه چیز است مراد از آن مقنعه و دستار بود۔

کردگار - باکاف فارسی بروزن انتظار نامیست از نامهای خدای تعالی و بمعنی دانسته و عمداً هم گفته اند۔

کردگاز - بازای نقطه دار در آخر بروزن امتیاز بمعنی کردگار است که نام خدای تعالی و دانسته و عمداً باشد در فرهنگ جهانگیری۔

کردمند - بروزن دردمند بمعنی جلد و تند و تیز و تعجیل و

شتاب وسخت باشد یعنی بسیار جلد و تند و تیز۔

کردنگ۔ بروزن سرچنگ یوث وابلہ وبے اندام باشد۔

کردنگل۔ بہ فتح کاف فارسی وسکون لام بمعنی کردنگ است کہ دیوث وابلہ وبے اندام باشد۔

کردو۔ بروزن بدخو شاخے را گویند کہ از درخت بریدہ باشند۔

کردہ کار۔ بروزن ہرزہ کار مردم جلد وکاردان و کار آزمودہ وتجربہ کار را گویند ونکردہ کار در مقابل این است۔

کردلین۔ بہ فتح اول وثالث بتحتانی رسیدہ ولام مسکور بنون زدہ نوعے از انجدان ست وآنرا انجدان رومی گویند وچارپایان را خوردن آن باعث زیادتی نتاج گردد یعنی بچہ بسیار آورند۔

کرز۔ بضم اول وسکون ثانی وزاے نقطہ دار زمینے را گویند کہ بجہت سبزی کاشتن وزراعت دیگر ہموار کردہ وکنارہای آنرا بلند ساختہ باشند۔

کرزمان۔ بہ فتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیدہ بروزن مرزبان آسمان را گویند مطلقاً وبمعنی عرش اعظم ہم گفتہ اند کہ آسمان نہم باشد وباین معنی بفتح اول وثانی ہم آمدہ است کہ بروزن ہمگدان باشد۔

کرزن۔ بروزن کردن نیم تاج مرصعے بودہ است کہ ملوک پیشین از بالای سر خود بجہت تیمن وتبرک می آویختہ اند وگاہے بر سر نیز مے نہادہ اند وتاجے را نیز گویند کہ از دیبا دوختہ باشند وباکاف فارسی ہم آمدہ است ودر عربی میان سر وفرق سر را خوانند وبمعنی زنبیل ہم ہست۔

کرزہ۔ بضم اول وفتح ثالث بمعنی کرز است کہ زمینے باشد برای کاشتن تختہ تختہ ساختہ وہموار نمودہ وکنارہاے آنرا بلند کردہ باشند وآن بلندی را نیز گویند کہ در کنارہاے مرز کنند وبفتح اول وثالث مادرزادے را گویند کہ آلت تناسل نداشتہ باشد۔

کرزہ ماہ۔ بضم اول ومیم بالف کشیدہ وبہا زدہ رستنی وگیاہے باشد بغایت خوشبوے وآبیاری کشت وزراعت را نیز گویند۔

کرس۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون سین بے نقطہ بمعنی چرک وریم اندام باشد وپیچ وشکن موے را نیز گویند وموے پیچیدۂ مجعد را ہم گفتہ اند وبعضے بضم اول وثانی بمعنی چرک وریم وبضم اول وسکون ثانی موے پیچیدہ را گویند کہ موے باف باشد وباین معنی باکاف فارسی ہم آمدہ است وبکسر اول در عربی سہل وفضلہ چیزے وخانہاے درہم پیوستہ ومتصل بہم وبول وسرگین بر ہم نشستہ وبر سر ہم جمع شدہ را گویند۔

کرسان۔ بہ فتح اول بروزن ترسان ظرفے باشد مدور و صندوق مانند کہ از گل یا از چوب سازند ونان وحلوا وچیزہا وامثال آن در آن گذارند وبکسر اول بلغت ہندی مزارع وزراعت کنندہ را گویند۔

کرسب۔ بباے ابجد بروزن ومعنی کرفس ست آن رستنے باشد کہ خورند۔

کرستون۔ بتاے قرشت بروزن شفق گون بمعنی قپان باشد وآن ترازو مانندے ست کہ چیزہا بدان وزن کنند و بہمین معنی لفظ کرستوان ہم بنظر آمدہ است کہ بعد از واو الف باشد۔

کرس طوس۔ بکسر اول وثانی وسکون ثالث وطاے حطی بواو کشیدہ وبسین بے نقطہ زدہ بلغت انجیل نام باری تعالیٰ است جل جلالہ وبا اول وثانی مفتوح عیسیٰ علیہ السلام را گویند۔

کرسف۔ بفاے سعفص بروزن ومعنی کرسب است کہ کرفس باشد وآن رستنے بود کہ خورند۔

سلہ پوشیدہ نماند کہ کرسان لفظ ہندی بمعنی کشاورز است آنرا کسان نیز گویند وآن ہر دو مشتق ست از لفظ سنسکرت کرکرشان بکسر کاف وشین نقطہ دار باشد بمعنی ... را وند زراعت چہ کرش بمعنے زراعت وکشتکاری آمدہ وماں ... ۱۲

کرسنج – بروزن شطرنج بمعنی کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه –

کرسنه – بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون چرک و ریمی را گویند که بر روی زخم بسته و سخت شده باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون نام غله ایست تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس باشد آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را چاق و فربه کند و بهوتانی ارونس خوانند و باشین نقطه دار هم بنظر آمده است –

کرسه – بضم اول و فتح ثانی و سین بی نقطه چرک و ریم را گویند و موی پیچیده و مجعد را نیز گفته اند و در عربی بکسر اول و سکون ثانی اصل هر چیز و بول و سرگین در هم نشسته را گویند –

کرسی خاک – بضم اول و سکون ثانی کنایه از کرهٔ خاک است که زمین باشد و بضم اول و ثانی الکیانی را گویند که آن چیز نهادن باز ایستاده باشد –

کرسی دار مجلس طور – کنایه از حضرت موسی علیه السلام است

کرسیدن – بفتح اول بروزن ترسیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است و صحیح آنست –

کرسی زر – بفتح زای نقطه دار کنایه از آفتاب عالمتاب است و کنایه از روز هم هست که بعربی یوم خوانند و کنایه از کفل و سرین سیم بدنان باشد –

کرسی شش گونه – کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شش جهت که پیش و پس و زیر و بالا و چپ و راست باشد

کرش – بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی و فروتنی و افتادگی باشد و بسکون ثانی هم باین معنی و هم بمعنی چرک و ریم اندام آمده است و بضم اول و ثانی ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند و بکسر اول و سکون ثانی آواز و صدائی باشد که در وقت خواب از راه دماغ ... آید –

کرشته – بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی خس و خاشاک باشد –

کرشف – بروزن اشرف بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم الارض نیز گویند و بعضی گویند باین لفظ هم عربیست –

کرشمه – بکسر اول و فتح آخر که میم باشد بروزن فرشته ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو باشد –

کرشنه – بکسر اول و فتح نون بمعنی کرسنه است و آن غله باشد تیره رنگ مابین ماش و عدس که آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و صاحب فرهنگ جهانگیری میگوید که اگرچه در فرهنگهای دیگر این غله با شین نقطه دار آمده اما غلط است والله اعلم –

کرشه – بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح بمعنی کرش است که فریب و خدعه و چاپلوسی و فروتنی و افتادگی و آدم بازی دادن باشد و بضم اول و ثانی ریسمانی را گویند که از موی تافته باشند –

کرشیدن – بفتح اول و ثانی بروزن طلبیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی نمودن و آدم بازی دادن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است که بروزن بخشیدن باشد –

کرغ – بضم اول بروزن مرغ بمعنی کراغ است و آن گیاهی باشد که کمانگران بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند –

کرغست – بروزن بدست گیاهیست و آن گل زردی دارد و به چارپایان دهند و بیشتر خورش خرالاغ کنند و بعضی گویند تره بهاریست طعم آن تیز و تند می باشد تر و تازهٔ آنرا پزند و خورند و چون خشک شود بخر و گاو دهند و آنرا بعربی قنابری و غملول خوانند –

کرف – بفتح اول و سکون ثانی و فا سوادی باشد که زرگران بکار برند و بمعنی قیر هم آمده است و آن چیزی باشد سیاه

و بضم اول هم گفته اند۔

کرفت ۔ بکسر اول و ثانی و سکون فا و فوقانی چرک تن و کثافت باشد و شخصی را نیز گویند که خود را از نجاست پاک نه سازد و دامن خود را از نجاست نگاه ندارد۔

کرنج ۔ بروزن اعرج گیاهی باشد که بدان آتش افروزند و آن را در مصر و عربان ابو سریع گویندش۔

کرفس ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه رستنی باشد که از آن ترشی سازند یعنی در میان سرکه اندازند و خورند گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزاند و ازین جهت است که زنانی را که بچه شیر می دهند از کرفس خوردن منع کنند۔

کرفش ۔ بروزن مفرش چلپاسه و زغدرا گویند و آن در خانه بسیار است گویند زدن و کشتن آن جانور آن مقدار ثواب دارد که کسی هفت من گندم بمستحق بدهد۔

کرفه ۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد۔

کرک ۔ بفتح اول و ثانی و سکون کاف مرغیست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویندش و نام شهریست از مضافات بیت المقدس و بزبان بخارا سقف خانه را گویند و بفتح اول و سکون ثانی مرغ خانگی و ماکیان باشد و کبک را نیز گفته اند و آن دو قسم می باشد دری و غیر دری دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر و سرطان و خرچنگ را نیز گویند و بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است و شاخ درخت را هم میگویند و با کاف فارسی در آخر کرگدن را گویند و آن جانوریست معروف در هندوستان شبیه بگاومیش و بر سر بینی شاخی دارد گویند اگر زهرهٔ او را خشک کرده بخور کنند باد بسیار بی اختیار از مردم رها شود و بضم اول و فتح دوم سرگین گاو را گویند که از گل ساخته باشند و گل را هم گفته اند و بضم اول و سکون ثانی ماکیانی را گویند که از بیضه کردن باز آمده دست شده باشد و پشم نرمی را نیز گویند که از بن موی بز بروید و آن را بشانه برآورده بریسند و شال و امثال آن بافند و از آن تکیه و نمد و کلاه و کپنک مانند آن هم مالند۔

کرکاس ۔ با کاف بروزن الماس تخم گیاهیست که آن را دو سر گویند و در میان زراعت گندم و جو روید گرم و خشک است در اول و دوم و محلل ورم خنازیر باشد و شلیم همانست۔

کرکام ۔ بروزن سرسام بمعنی قوت و توانائی و مراد و مقصد باشد۔

کرگدن ۔ بفتح اول و کاف فارسی و دال ابجد بروزن نسترن جانوری باشد شبیه بگاومیش و بر سر بینی شاخی دارد گویند بچه آن در شکم مادر پنج سال بماند و بعد از یک سال سر بر می آورد و علف می خورد و باز سر فرو می کند بهمین طریق تا چهار سال بعد از آن بر می آید و میگریزد و حکمت درین آنست که زبان مادر او بسیار درشت است و بچه در نهایت نزاکت تاب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره می شود و بعضی گویند کرگدن پرنده ایست که فیل و دو سال را شکار کند و بعضی دیگر گفته اند که جانوریست بغایت بزرگ و فیل شکار و بر پشت او خارها باشد مانند ستونی و هر فیلی را که شکار کند بر پشت خود دارد و بجهت بچهای خود آورد گویند چون قوت او نزدیک شود فیلی بر پشت او باشد و فراموش کند تا آن فیل بگندد و کرم در آن افتد و چون فیل تمام شود کرمان سر بجان او گذارند و او را شروع در خوردن کنند هم بدان جراحت بمیرد و بعضی گویند فیل آبی ست والله اعلم و معرب آن کرکزن باشد بضم کاف اول و فتح کاف دوم و زای نقطه دار مشدد۔

۱ مخفی نماند که در قاموس وغیره کتب لغت عربی کرکدن بدال مهمله مشدد آمده اما بزای معجمه چنانچه مصنف ذکر کرده در هیچ یک از کتب لغت عربی و انگریزی دیده نشد ظاهرا سهو مصنف باشد والله اعلم بالصواب ۱۲

کرکر - بفتح دو کاف و سکون دو را یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله و بمعنی کامگار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد و درخت کاج را نیز گویند و بعربی صنوبر خوانند و بکسر هر دو کاف نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر است و باین معنی با کاف فارسی هم هست -

کرکرانک - بروزن پهلوانک استخوان نرمی باشد که آنرا بعربی غضروف خوانند -

کرکرک - بروزن کمترک نام پرنده ایست دم دراز که در کنارهای آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه خوانند و عکه هم گفته اند و بعضی کرک را گویند که سلوی و بلدرچین باشد -

کرکردهن - بفتح اول و ثالث و رابع بواو رسیده و های مکسور بنون زده معجونی باشد از کبابه شگافته و فلنجه و بسباسه و صندل مقاصری و سنبل الطیب و مازو و عسل قوت دل بهم و قبض آورد -

کرکرهن - بفتح اول و ثالث و کسر ها و سکون نون بلغت بربری دوائیست که آنرا عاقرقرحا خوانند و آن بیخ طرخون رومی است -

کرکری - بفتح اول و ثالث بروزن سرسری استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خائیدن مانند استخوان سرشانه و غیره که بعربی غضروف خوانند و بضم اول و ثالث هم بنظر آمده است -

کرکز - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی علامت راه و دلیل در راه بر باشد -

کرکس - بروزن اطلس مرغ مردارخوار باشد و بعربی نسر گویند و کنایه از تیر هم هست که عربان سهم خوانند -

کرکسار - با کاف فارسی بروزن شرمسار نام ولایتی است و نام پهلوانی هم بوده تورانی و بهمن بن اسفندیار او را دستگیر کرده و او بهمن را از سیب داده از راه استخوان که سیب آسیا و علف بود برو نیسفه و بر بود و بهمن در شکست داد و را ابقال آورد

کرکسان فلک - اشاره بنسر طائر و نسر واقع است که دو صورت اند از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج -

کرکس ترکش - بکسر رابع تیرهای را گویند که در ترکش گذارند چه کرکس بمعنی تیر هم آمده است -

کرکس فلک - نسر را گویند و آن ستاره ایست از ثوابت

کرکفیز - با فا بروزن رستخیز بمعنی کفگیر باشد و آن چمچه ایست سوراخ دار -

کرکم - با کاف بروزن مرهم قوس قزح را گویند و بمعنی زعفران هم آمده است و بعضی گویند بیخ ورس است و آن گیاهی باشد مانند گیاه کنجد -

کرکما - با میم بروزن مرحبا پرنده ایست دم دراز که بعربی صعوه گویند -

کرکمان - بضم اول بروزن ترکمان دوائیست که آنرا هندقوقی گویند و بفارسی انده قوقو خوانند بر کلف مالند نافع باشد -

کرکمیسه - بفتح اول و ثالث و میم بتحتانی کشیده و سین بی نقطه مفتوح نام گلیست خوشبوی که چند رنگ می شود و بیشتر در کوه الوند می باشد -

کرکن - بفتح اول و ثالث بروزن ارزن غله و غلل را گویند یعنی گندم و جو و نخود و باقلا که نیم رس شده باشد و همچنان با شاخ و برگ بریان کنند و خورند و بضم ثالث و کسر ثالث هم گفته اند و با کاف فارسی نیز آمده است -

کرم - بفتح اول و ثانی و سکون میم کلم برادر شلغم را گویند و در عربی بمعنی جوانمردی و همت باشد و بسکون ثانی سبزه را گویند که بر لبهای جوی آب رسته باشد و چیزهای نیز گویند از درخت و بوته و امثال آن که از کنار جوی آب روید و در عربی درخت انگور را خوانند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی غم و اندوه و گرفتگی دل باشد و بمعنی زخم و جراحت نیز آمده است -

گرگوز - باکاف بروزن سرو وز بمعنی علامت راه و دلیل و راهبر باشد-

گرکی - بضم اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده پرنده ایست که آنرا کلنگ خوانند اگر مغز سر کلنگ را در چشم کشند شبکوری را ببرد-

گرماسیس - با دو سین بی نقطه بروزن مقناطیس یونانی گوشت سرخی را گویند که در اندرون چشم آدمی پیدا شود-

گرمان شهان - با شین نقطه دار وها بروزن بریان زنان نام شهری و مدینه ایست-

گرمائیل - بروزن عزرائیل نام یکی از ان دو پادشاهزاده باشد که مطبخی ضحاک بودند و هر روز یک کس را بجای مغز سر او میکشتند و یک کس را آزاد می کردند و بجای آن یک کس مغز سر گوسفند داخل می نمودند بجهت آنکه ضحاک داشت و گویند کردان از ان جماعت اند-

گرم بادامه - بکسر اول و میم کرم قز را گویند که کرم ابریشم باشد یعنی تخم ابریشم چه بادامه پیله را گویند که ابریشم از ان بهم می رسد-

گرم دانه - بکسر اول تخم نوعی از بادریون است که آنرا بفارسی هفت برگ خوانند و مورد انه نیز گویند و مقدار آن هم دانق باشد-

گرم دشتی - بفتح اول رستنی باشد صحرائی و بغایت بلند نشود و مانند عشقه در درختان پیچید و خوشه میوه آن زیاده بر ده دانه نمی شود و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند-

گرمک - بکسر اول و فتح ثالث بروزن خشتک تصغیر کرم است آنرا نیز گویند که بدان رشته شوند و لغز و چیستان را هم گفته اند و بفتح اول در مؤید الفضلا بمعنی طعامی باشد که از باقلا پزند-

گرمند - بروزن فرزند بمعنی شتاب کار باشد و تند و تیز تعجیل و شتابکاری را نیز گویند-

گرمیخ - بروزن و معنی گل میخ ست که میخ سرپهن آهنی باشد و میخ سر بزرگ چوبی را نیز گویند-

گرن - بضم اول بروزن سخن اسپی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد-

گرنب - بفتح اول وثانی وسکون نون وبای ابجد کلم را گویند و آنرا در ماست پرورده کنند و خورند و در آشها نیز داخل سازند و بهترین آن کلم رومی ست و بسکون ثانی و فتح نون دوائیست که چون ببنگ دهند سگ را در ساعت بکشد و بتازی قاتل الکلب خوانند و بقلة الانصار نیز

گرنبا - بای ابجد بروزن صحن سرا آش کلم را گویند چه اصل آن گرنب است و با بمعنی آش باشد و بضم اول و کسر ثانی نوعی از ساز و افزار درود گران ست و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است-

گرنج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم سیاه دانه باشد و آن تخمی است سیاه که بر روی نان کنند و بضم اول و کسر ثانی نیز آمده است و بکسر اول و فتح ثانی هم باین معنی است و حربا ابوجهل را و زهر قاتل را هم گویند و باین دو معنی بفتح اول و ثانی نیز گفته اند و با جیم فارسی درست است

گرنجو - با جیم بروزن بهمن بو بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد-

گرند - بضم اول بروزن خجند میدان اسپ دوانی را گویند و رنگیست مخصوص اسپ که آنرا کرن خوانند و جرگه و حلقه زدن مردم باشد و دیگی را نیز گویند که رنگرزان بقم و رنگهای دیگر در ان جوشانند و نام رودخانه ایست که از طرف زرد کوه می آید که مسکن لران ست و از نواحی صفاهان میگذرد و بضم اول وثانی لیف جولاهگان و شوی مالان باشد و آن جاروب مانندیست که بدان آش و آهار بر تار جامه پاشند

گرنده - بضم اول بروزن کننده بمعنی گرند ست که میدان و رنگ مخصوص اسپ و حلقه و جرگه مردم و دیگ رنگ ریزی

ورود خانۂ زردہ کوہ سکن لران باشد و لیف جولاہگان را نیز گویند و باین معنی بہ فتح اول و کسر ثانی ہم گفتہ اند۔

کرنگ۔ بر وزن تفنگ اسپ آل را گویند و بمعنی میدان و جاے صف کشیدن سپاہ باشد و بیرگہ و حلقہ زدن مردم و سپاہ را ہم مے گویند و نام رودخانہ ایست۔

کرنگانی۔ با کاف فارسی بر وزن نمکدانی نام نوعے از انگور است۔

کرنگہ۔ بضم اول با کاف فارسی بر وزن دمعنی کرندہ است کہ میدان اسپ دوانی و صف کشیدن و حلقہ زدن مردم و سپاہ و رنگ مخصوص با سپ و یک رنگ ریزے و نام رود خانۂ زردہ کوہ باشد و بضم اول و ثانی لیف جولاہگان را گویند۔

کرنہ۔ بہ فتح اول و نون و سکون ثانی نام قریہ ایست از روستاق بدخشان و در آنجا امرود ناشپاتی بغایت خوب میشود و بزبان ہندی نوعی از ترنج است مدور و بسیاری از ترنج بزرگتر مے شود و بکسر اول خاریست کہ آنرا اشترخار می گویند و بعضے گویند ماریست کہ آنرا اشترخار خوانند و کنہ را نیز گفتہ اند و آن جانوریست کہ بر بدن شتر و گاو چسپد و خون خورد۔

کرو۔ بہ فتح اول و ثانی بواو کشیدہ پردہ سفید سے را گویند مانند کاغذ کہ عنکبوت سازد و درآن تخم کند و بچہ برآرد و بضم اول و ثانی نام یکے از خویشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد و بکسر اول و فتح ثانی دندانے را گویند کہ میان آن تہی و کاواک شدہ باشد و کشتی و جہاز کوچک را نیز گفتہ اند و بہ فتح اول و سکون ثانی ہم بمعنی دندان میان تہی و کاواک شدہ آمدہ است۔

کروا۔ بر وزن حلوا بمعنی رخنہ گرفتن و دمل کردن و چیز باشد باہم۔

کروان۔ بر وزن مروان نام [illegible] کہ قوت مفرح دارد و نام مرغے ہم ہست و باین [illegible] بہ فتح اول و ثانی

ہم آمدہ است۔

کروبیان۔ بہ فتح اول و ثانی مشدد بواو رسیدہ و کسر بای ابجد و تحتانی بالف کشیدہ و بنون زدہ فرشتگان مقرب را گویند و ایشان را در عالم اجسام ہیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست۔

کروت۔ بضم اول بر وزن قروت بمعنی فربہ باشد کہ در برابر لاغر است۔

کروتنہ۔ بہ فتح اول و ثانی و فوقانی و نون و سکون ثالث عنکبوت را گویند۔

کروخ۔ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و خاے نقطہ دار نام قریہ ایست از قراے عالم۔

کروخان۔ با خاے نقطہ دار بر وزن خروسان نام برادر پیران ویسہ است۔

کرود۔ بضم اول بر وزن سرود چاہ بسیار عمیق را گویند کہ آب از ان بدشواری توان کشید و بفتح اول ہم گفتہ اند۔

کروز۔ با زاے نقطہ دار بر وزن خروس بمعنی عیش و نشاط و شادی و طرب باشد و اندوہ و ملالت را نیز گفتہ اند و بازاے فارسی ہم آمدہ است۔

کروس۔ بکسر و سکون ثانی و فتح ثالث و سین بے نقطہ ساکن لغز و چیستان باشد۔

کروش۔ بضم اول بر وزن خروش شکنبہ را گویند۔

کروکر۔ بہ فتح اول و کاف بر وزن کبوتر یکے از نامہاے خداے تعالی است جل جلالہ۔

کرون۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون اسپے را گویند کہ رنگ او میان زرد و بور باشد۔

کرونیس۔ بہ فتح اول و ثانی بواو رسیدہ و نون بتحتانی کشیدہ و سین بے نقطہ زدہ نام جزیرہ ایست کہ وامق مدتے با عذرا در ان جزیرہ مے بود۔

حاشیہ: پوشیدہ نماند کہ کروخ قریہ ایست از مضافات خراسان چنانچہ مصنف لسبند کرونیس باین تصریح نمودہ ۱۲۔

گروه - بضم اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بهازده ثلث دو سنگ یک فرسخ را گویند و آن سه هزار گز است و بعضی گویند چهار هزار گز و زیاده ازین نیست و آنرا بعربی کراع[1] خوانند و بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ مرغان و غیره نیز آمده است و به فتح اول و ثالث بسکون ثانی دندان میان تهی و کاواک را گویند و به فتح اول و ثانی و ثالث جانورے باشد سیه رنگ گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم مار است -

گرویا - بروزن اغنیا تخمیست که آنرا زیرهٔ رومی گویند و نانخواه همانست بر روے خمیر نان پاشند و خوردن آن بناشتا قوت معده دهد و کرویا و شنیان هم میگویندش -

گرویز - بفتح اول و سکون ثانی بروزن شبدیز بمعنی نطق و ادراک کلیات باشد و شرف انسان باین فضیلت است و بفتح اول و ثانی هم آمده است -

گروی زره - بکسر زاے نقطه دار و راے قرشت و سکون ثالث نام یکے از خویشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرده -

گره - بفتح اول و ثانی و خفاے ها پوست دست و پا و اعضا را گویند که بسبب کار کردن بسیار سخت شده و پینه بسته باشد و بمعنی چرک هم آمده است که عربان وسخ مے گویند و سکر را نیز گفته اند و آن روغنی باشد که از دوغ گیرند و بمعنی حجره هم هست که خانهٔ کاردان سرا و مدرسه باشد و خانهٔ عنکبوت را هم مے گویند که دران تخم کند و بچه برآرد و آنرا مانند کاغذ سفید سازد و زنگار باشد سے را گویند که بر روے نان میوه و امثال آن نشینند و معرب آن کرج باشد چه هر چیز کره گرفته را متکرج خوانند و نوعے از خار هم هست که قضارهٔ آنرا بعضی فشردهٔ آنرا اقاقیا گویند و بزبان هندی دست برنجن باشد و آن حلقه ایست از طلا و نقره و غیره که در دست کنند و نام شهرے هم هست و به فتح اول و سکون ثانی در عربی بمعنی ناخوشنودی و نارضامندی و جبر باشد و بضم اول و سکون ثانی هم باین معنی و هم بمعنی دشوار باشد که در مقابل آسان است و بضم اول و فتح ثانی مشدد و بچهٔ اسپ و ستور و خر الاغ را گویند و با غیر مشدد گوے را که با چوگان بازند و بچهٔ اسپ و خر را نیز گفته اند و هر چیز که گرد و مدور باشد مطلقاً و عناصر را هم مے گویند بطریق اضافت همچو کرهٔ آتش و کرهٔ هوا و کرهٔ آب و کرهٔ خاک و بمعنی کلیدان و دندانهٔ کلیدان هم آمده است -

کرهٔ آب - بالتشدید ثانی کنایه از موج آب باشد و بے تشدید ثانی آبے که زمین را احاطه کرده است -

کرهٔ تن - بفتح اول و ثانی بروزن عدعن عنکبوت را گویند -

کرهٔ لاجورد - کنایه از آسمان ست -

کرهٔ و هم سعوز - بمعنی کرهٔ لاجورد ست که کنایه از آسمان باشد -

کری - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده حلقیست معروف در گوش و پردهٔ سفیدے را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن و بچه برآوردن میسازد -

کریاس - بکسر اول بروزن الیاس دربار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند و در عربی بالاخانه را گویند و خلوتگاه سلاطین و امرا را هم گفته اند و محوطهٔ درون سرا و طهارت خانهٔ که بر بالاے خانه و حجره سازند -

کریان - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون زده بمعنی قربانی و فدا باشد یعنی بدلی که خود را یا دیگرے را از بلا برهانند و بکسر ثانی هم باین معنی باشد و بکسر اول در عربی خواب آلوده و بخنکے زننده را گویند -

[1] بدانکه لفظ کراع که در جمیع نسخ موجودهٔ برهان قاطع بمعنی مشکل و عنوان واقع است درین مقام بغایت نامناسب است زیرا که بمعنی که مراد مصنف است در کتب لغت عرب باوجود تفحص تام مطلقاً بنظر نرسیده و بهیچ یک از معانی متعارفهٔ آن که در کتب لغت مسطور و بر السنه مشهور است مناسبتے باین مقام ندارد و لهذا تصحیحاً للکتاب تنبیها للطلاب حرفے چند بقلم آمد والله اعلم بالصواب ۱۲ -

کریچ — بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و جیم بمعنی خانهٔ کوچک باشد مطلقاً و خانهٔ کوچکی را گویند که از نی و علف سازند مانند خانه که دهقانان در کنار زراعت و فالیز سازند و بالای آن هم گفته اند که بر بالای خرمن غلهٔ ناکوفته سازند تا باران ضایع نکند و باین معانی بضم اول و با جیم فارسی هم آمده است و لانه و پر ریختن جانوران پرنده را نیز گویند خصوصاً چرغ و باز و شاهین و امثال آنرا۔

کریچه — بضم اول بر وزن کلیچه خانهٔ کوچک را گویند مطلقاً و خانهٔ که دهقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند و با جیم فارسی هم درست است۔

کریر — بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و برای بی نقطه زده بمعنی پیش کار و یا کار باشد و بفتح اول در عربی آواز و صدا کردن کسی باشد که سینهٔ او گرفته باشد و صدای کسی که او را خفه میکرده باشند و صدا و آواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر می‌شود۔

کریز — بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده بمعنی کریچ است که خانهٔ کوچک و خانهٔ علفی باشد و پر ریختن پرندگان را نیز گویند و بمعنی کنج و گوشهٔ خانه هم آمده است و بفتح اول نیز گفته اند۔

کریزه — بضم اول بر وزن و معنی کریچه است که خانهٔ کوچک و پر ریختن مرغان باشد۔

کریزی — بضم اول و ثانی و رابع هر دو تحتانی کشیده مردم پیر و منحنی را گویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد و شاهین و بازی را نیز گویند که در صحرا بسر خود تولک کرده باشد یعنی پر ریخته باشد چیزی هم هست که سجور و پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کنند و پر بریزند۔

کریس — بکسر اول و ثانی تحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی باشد و با کاف فارسی هم درست است۔

کریسه — بکسر اول و فتح سین بی نقطه بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد و با کاف فارسی نیز آمده است۔

کریسیدن — بکسر اول مصدر کریس است که بمعنی فریب دادن و از راه بردن و چاپلوسی کردن باشد و با کاف فارسی نیز آمده است۔

کریشک — بکسر اول و ثانی تحتانی مجهول رسیده و فتح شین نقطه دار و سکون کاف مرد جنگی و جنگ کننده را گویند و جوجهٔ مرغ را نیز گفته اند و بمعنی مغاک و گودال هم بنظر آمده است۔

کریشنگ — بضم اول و کسر ثانی و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده مغاک و گوه را گویند۔

کریغ — بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بغین نقطه دار زده بمعنی گریز باشد که از گریختن است و بمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده است۔

کریفتن — بر وزن و معنی گریختن باشد و با کاف فارسی هم آمده است۔

کریم — بر وزن قدیم نام یکی از اجداد رستم زال است و نام شهر کرمان هم بوده است و در عربی جوانمرد و بخشنده را گویند۔

کریمان — بر وزن نریمان نام جد دوم رستم زال است که پدر نریمان باشد و نام شهر کرمان هم بوده است و در عربی کرم کنندگان و جوانمردان باشد۔

کرینوشتن — با دو نون بر وزن بریدوشتن بلغت زند و پازند بمعنی خواندن باشد۔

کریودوم — بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و واو ساکن و دال بی نقطه بواو کشیده و بمیم زده بمعنی خیانت است در آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد۔

کریون — بر وزن افیون دوائیست بسیار تلخ و آنرا قنطوریون دقیق خوانند زهر مجموع گزندگان را نافع است۔

بیان یازدہم

در کاف تازی با زای نقطہ دار مشتمل بر بیست و ہفت لغت

کز - بفتح اول و سکون ثانی مخفف کہ از باشد و نام ولایتی است از ہندوستان و بفتح اول و ثانی ہم باین معنی میگویند۔

کزابہ - بباے ابجد بروزن و معنی کجاوہ است۔

کزاد - بفتح اول بروزن سواد جامۂ کہنہ را گویند و بکسر اول ہم گفتہ اند۔

کزار - بضم اول بروزن غبار نشتر حجام را گویند۔

کزاغ - بضم اول بروزن سراغ گیاہیست کہ آن را وچوب آنرا بر بازوے فرود آمدہ و استخوان از جاے بدر رفتہ بندند و عربان اشق خوانند۔

کزاوہ - بروزن و بمعنی کجاوہ ہست۔

کزایش - بکسر اول بروزن فزایش بمعنی درخورد و لائق باشد و بضم اول ہم ہست و چوبے را نیز گویند کہ خوکگاو را بدان رانند و با کاف فارسی ہم آمدہ است۔

کزبا - بباے ابجد بروزن فردا نوعے از ریواس باشد و آن میوہ ایست کوہی باندام ساق دست۔

کزبرہ - بضم اول و ثالث و فتح راے قرشت گشنیز را گویند و آن رستنی باشد معروف سرد و تر ہست در آخر درجۂ اول گویند چہل درہم عصارۂ آن کشندہ باشد و گویند بمعنی سبز است۔

کزبود - بروزن فربود کدخدا و رئیس را گویند۔

کزبہ - بفتح اول و باے ابجد بروزن سبزہ بمعنی کنجارہ ہست کہ کنجالہ و ثقل مغزہاے روغن گرفتہ باشد۔

کزد - بفتح اول بروزن نرد شاخے را گویند از درخت کہ در وقت پیرایش و بکاوش از درخت بریدہ باشند۔

کزدیدن - با دال ابجد بروزن برچیدن بمعنی پیراستن باشد کہ بریدن شاخہاے زیادتی درخت ہست۔

کزردن - بضم اول بروزن کنک زن بمعنی چارہ جوئے و چارہ جستن باشد۔

کزرہ - بضم اول بروزن حجرہ گیاہیے باشد خوشبوے و آب دادن کشت زار و زراعت سیراب را نیز گویند۔

کزطخون - با طاے حطی و خاے نقطہ دار بروزن عنبرگون دارویست کہ آنرا عاقر قرحا گویند قوت باہ و ہد و باین معنی با زاے فارسی و تاے قرشت ہم آمدہ است۔

کزغ - بضم اول و فتح ثانی و سکون غین نقطہ دار مخفف کزاغ است و آن گیاہیے باشد کہ بر بازوے فرود آمدہ و استخوان از جاے بدر رفتہ بندند و عربان اشق گویند و بسکون ثانی ہم آمدہ ہست کہ بروزن مرغ باشد۔

کزف - بفتح اول و ثانی بروزن خزف بمعنی قیر باشد و آن دارویست سیاہ و بدبوے کہ بیشتر بر شتران گرگین مالند و نقرہ و سیم سوختہ را نیز گویند و با ثانی مکسور نیز باین دو معنی آمدہ ہست و بضم اول و سکون ثانی ہم گفتہ اند و سواد سنگے را نیز گویند کہ زرگران بکار برند۔

کزم - بفتح اول بروزن جزم سبزۂ باشد کہ بر کنار حوض و لب جوے روید۔

کزلک - بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف کارد کوچک و قلم تراشے را گویند کہ نوک آن کج باشد و نوک تیغ و دشنۂ کج را نیز گفتہ اند و بمعنی اول با کاف فارسی ہم آمدہ ہست۔

کزن - بفتح اول و ثانی و سکون نون روستا و مجمعے را گویند کہ در ایام عاشورا مردم بسیار در ان جمع شوند و جیغ و شخشت را نیز گفتہ اند۔

کزندہ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و دال بے نقطہ مفتوح لیفے باشد کہ جولاہگان بدان روے کار را ہموار کنند و آنرا بعربی شوکۃ الحائک خوانند و بعضے گویند جوالے باشد شبکہ دار کہ بدان کاہ کشند۔

کزنہ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی مرغے باشد سیاہ و سفید و سرخ بہ سنگ دارد و بکسر اول ہم گفتہ اند و گنجشک ہم دوائی کہ آنرا بعربی بزر الاکریس خوانند۔

کزنی - بمعنی تر و خشک باشد و بعضی بمعنی گل تر و خشک اورده اند و بهر دو معنی با کاف فارسی هم آمده است -

کزوا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده بروزن فروا نوعی از ریواس است و آن میوهٔ باشد کوهی باندام ساق دست -

کزوان - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون زده بادرنگبویه را گویند و آن دوائیست که بفارسی بالنگو خوانند هر که از برگ و تخم و بیخ آن قدری در خرقه کنند و با ابریشم محکم به بندد و با خود نگاه دارد هر که او را ببیند دوست دارد و محبوب القلوب گردد -

کزوغ - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بغین نقطه دار زده مهرهٔ گردن انسان و حیوانات دیگر باشد -

بیان دوازدهم

در کاف تازی بازای فارسی مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

کژ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کج است که نقیض راست باشد و قسمی از ابریشم فرومایه و کم قیمت بود که بعربی قز گویند و بعضی گفته اند که قز معرب کژ است و بضم اول بیخ درخت باشد -

کژابه - بابای ابجد بروزن و بمعنی کجاوه است -

کژاته - بفتح اول و تای قرشت پیلهٔ ابریشم را گویند -

کژار - بضم اول بروزن و چار چینه دان مرغان باشد و بعربی حوصله گویند و باین معنی در فرهنگ جهانگیری با کاف و زای فارسی آمده است والله اعلم و بفتح اول بمعنی پاره باشد که از دریدن است و امر باین معنی هم هست یعنی پاره کن -

کژاریدن - بفتح اول بروزن تراشیدن بمعنی پاره کردن و دریدن باشد -

کژآغند - با غین نقطه دار بروزن دماوند جامه باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم پر کنند و بخیه بسیاری زنند و روزهای جنگ بپوشند -

کژآغندش - بکسر دال بی نقطه و سکون شین نقطه دار بمعنی کژآغند است که جامهٔ روز جنگ باشد -

کژآگند - بفتح کاف فارسی بروزن و معنی کژآغند است که جامهٔ کج آگندهٔ روز جنگ باشد -

کژآگندش - با کاف فارسی بروزن و معنی کژآغندش است که برگستوان باشد -

کژاوه - بروزن و معنی کجاوه است که بعربی محمل خوانند -

کژترخون - با تای قرشت و خای نقطه دار بروزن عنبرگون دارویست که آنرا عاقرقرحا خوانند قوت باه دهد و با طای حطی هم آمده است -

کژخاطران - کنایه از مردم ناموزون و کج طبیعت باشد -

کژدم - با دال ابجد بروزن انجم جانوریست گزنده که آنرا بعربی عقرب گویند و نام یکی از دوازده برج فلک هم هست و آن برج هشتم است -

کژدم بحری - نوعی از ماهی خاردار است و آن تیره رنگ بسرخی مائل می باشد و بر سر آن ماهی خاریست که بعربی ابرهٔ اوست و بدان میزند گویند زهرهٔ او شکوره را ابهر دو نزول آب را نیز از چشم نافع باشد -

کژدم خواره - با خای نقطه دار و واو معدوله و الف و رای بی نقطه مفتوح نام جانوریست در دیار خوزستان از ولایت فارس گویند چون براه میرود دم خود را بر زمین میکشد و هر کرا بزند هلاک شود -

کژدم گردون - بکسر میم کنایه از برج عقرب است که برج هشتم فلک البروج باشد -

کژدم نیلوفری - بمعنی کژدم گردون است که کنایه از برج عقرب باشد -

کژدمه - بفتح اول و میم در آخر نام دمیست بسرخی مائل و آن در اطراف ناخن پیدا میشود و بعربی داحس میگویند -

کژرف - بروزن اشرف گیاهی باشد بغایت بدبوی چون بدست گیرند بوی آن مدتها از دست نرود.

کژطرغون - با طای حطی بروزن و معنی کژترغون است که عاقرقرحا باشد.

کژغا - با غین نقطه دار بروزن صحرا مخفف کژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم می رسد و آنرا بترکی آنجا قطاس می گویند.

کژغان - بروزن و معنی قزغان ست که دیگ طعام پزی باشد.

کژغاو - بسکون واو در آخر بمعنی کژغاست و آن گاوی باشد که در مابین کوههای هندوستان و ختا بهم میرسد دُم او را برگردن اسپان و سرهای علم بندند و آنرا بترکی ختائی قطاس می گویند و بعضی گویند گاو دریائیست و بآن باعتبار بحری قطاس خوانند.

کژف - بضم اول و سکون ثانی و فا نقره و سیم سوخته را گویند و قیر را نیز گفته اند و آن چیزی باشد که بر شتر گرگین مالند و سواد زرگری را نیز گفته اند.

کژک - بروزن فلک آهنی باشد سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر جانب که خواهند برند و چوب کجی را گویند که بر سر چوب قبق که چوب بلند میان میدان ست ببندند و گویهای طلا و نقره از آن آویزند و تیر بران اندازند هر که بزند گویهای طلا و نقره باو تعلق دارد و آنرا بعربی برجاس خوانند و چوب کجی که کوس و نقاره بدان نوازند و کلید کلیدان را نیز گویند و پیسه باشد سیاه و کج بر پشت دم باز و آنرا اکثر شاطران بر سر زنند و گاهی زنان هم به یک طرف سر بندند و مطلق قلاب را نیز گفته اند و کوزهٔ گلی و سفالی باشد که میان آنرا از خرما پر سازند.

کژگا - با کاف فارسی بالف کشیده مخفف کژگاو است که گاو قطاس باشد و دُم آنرا برگردن اسپ و سر علم بندند.

کژگاو - با کاف فارسی بروزن و معنی غژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم میرسد و بترکی ختائی قطاس میگویندش و بعضی گویند گاویست دریائی و بحری قطاس بسبب آن خوانند و قطاس دُم آن گاوست و بعضی همان دُم را کژگاو می گویند یعنی ابریشم گاو چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است و آنرا بر سر علمها و گردن اسپان بندند.

کژمازون - با میم و زای نقطه دار بروزن افلاطون نام دارویست دوائی.

کژمژ زبان - طفلی را گویند که نو بسخن در آمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد.

کژنه - بفتح اول و نون پنبه و وصله و پاره را گویند که بر جامه دوزند و بعربی رقعه خوانند.

کژور - بروزن صبور رزبادرا گویند و آن بیخ گیاهی باشد تلخ مزه و در دواها بکار برند.

کژوند - بروزن فرزند پرهٔ کلیدان را گویند.

کژه - بفتح اول و ثانی کجک فیل را گویند و آن آهنی باشد سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند و آن فیل را بمنزلهٔ عنان است و هر قلاب را گویند عموماً و قلاب قنارهٔ قصابان را که بران گوشت آویزند خصوصاً و بمعنی ملازه هم آمده است و آن گوشت پاره باشد در ابتدای حلق که محاذی بیخ زبان آویخته است و آنرا بعربی لهاة خوانند و چوب سرکج که دهل و نقاره را بدان نوازند و چوبکی که بدرون کلیدان افتد و محکم شود و باین معنی با رای بی نقطه هم بنظر آمده است و در مؤید الفضلا نوشته است که کره بفتح رای بی نقطه کلیدان است و بزای نقطه دار دندانهٔ کلیدان.

کژیم - بروزن نسیم بمعنی برگستوان باشد و آن پوششی است که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کژ پر کنند و بخیه زنند و در روز جنگ پوشند و بر اسپ هم پوشانند.

کژین ـ بروزن کمین بمعنی برگستوان ہست و آن جامۂ باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسپ نیز پوشانند۔

بیان سیزدہم

در کاف تازی با سین بے نقطہ مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

کس ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مردم باشد چه کسی دمی و ناکسی نامردمی را گویند و عقلا و دانشمندان را نیز گفته اند و بضم اول موضع جماع زنان باشد که عربان فرج خوانند۔

کسا ـ بروزن رسا گلیم و پلاس را گویند۔

کساد ـ بروزن سواد ناروا شدن متاع و کالا باشد۔

کسار ـ بضم اول بروزن دچار بمعنی خورنده باشد و امر باین معنی هم ہست یعنی بخور لیکن این لفظ را بغیر از غمگسار و میگسار با چیزے دیگر ترکیب کرده اند و نان گسار و آبگسار نه گفته اند و با کاف فارسی مشهور ست اما در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند و اصح نیز این ست چه گساردن کہ مصدر ست در فرہنگ جہانگیری با کاف فارسی بمعنی گذاشتن آمده ہست نه بمعنی خوردن و الله اعلم۔

کساردن ـ بضم اول بروزن شماردن بمعنی غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر و بکاف فارسی بمعنی گذاشتن۔

کسارنده ـ بروزن شمارنده بمعنی کسارست که غم خورنده و باده خورنده باشد۔

کسبر ـ بضم اول و باے ابجد و سکون ثانی و راے قرشت بیونانی زفت را گویند و آن صمغ مانندے باشد سیاه که بر سر گیلان و کشتی و جهاز چسپانند۔

کسپرج ـ بفتح اول و باے فارسی و راے قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر بمعنی مروارید باشد که بعربی لولو خوانند۔

کسبره ـ بضم اول و باے ابجد و فتح راے قرشت و سکون ثانی بمعنی گشنیز ست و آن ستخمی باشد معروف که تازۂ آنرا در آش بسیار کنند و خشک آنرا با نبات بسایند و بخورند نعوظ را فرو نشاند و منی را خشک سازد و گویند چهل درم آب گشنیز کشنده و مهلک ست۔

کسبه ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح باے ابجد کنجاره را گویند و آن باقی مانده و ثفل تخمهائے باشد که روغن آنرا گرفته باشند۔

کستر ـ بروزن کفتر خارے باشد سیاه و آنرا لبوز انند۔

کستل ـ بروزن مهمل جعل و سرگین گردانک را گویند۔

کستن ـ بروزن گفتن بمعنی کوفتن باشد۔

کسته ـ بروزن خفته غله کوفته باشد که هنوز نیش پاک نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد و سرخ مرد را نیز گویند و آن رستنی باشد بسیاهی مائل که عربان عصی الراعی خوانند۔

کستی ـ بضم اول بروزن مستی بمعنی کشتی باشد و آن چنان ست که دو کس برهم چسپند و یک دیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت کستی است چه از کستن مشتق ست که بمعنی کوفتن باشد و چون در فارسی سین بے نقطه و شین نقطه دار بهم تبدیل مے یابند بنا بر آن کشتی خوانند و بمعنی زنار هم آمده ہست و آن ریسمانی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاہے بر گردن هم افگنند و ریسمانے را نیز گویند که کشتی گیران خراسان بر کمر بندند و در عرف ایشان زنار خوانند و معرب آن کستیج ہست و کستین هم بنظر آمده ہست که بعد از تحتانی نون باشد۔

کستیمه ـ بفتح اول بروزن لسینمه خارے را گویند که شتر آنرا برغبت تمام خورد۔

کسری ـ بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت و تحتانی کشیده نام انوشیروان عادل ست و هر یک از پادشاهان عجم را نیز کسری مے گفته اند۔

کسط ـ بضم اول و سکون ثانی و طاے حطی دوائیست که آنرا قسط گویند بول و حیض براند و فالج و استرخاے اعضا را نافع باشد۔

کسک ـ بفتح اول و ثانی بروزن نمک بمعنی قلیه گوشت باشد و نام پرندۂ هم ہست سیاه و سفید که آنرا عکه گویند

وبعربی عقعق خوانند وبترکی بمعنی کلوخ باشد۔

کسمہ۔ بفتح اول بروزن وسمہ موے چند باشد کہ زنان از سر زلف ببرند وپیچ وخم دادہ برخسار گذارند وبعضے گویند کہ زلف عملی ست وآنرا از یال اسپ بکنند وبر روے خود گذارند وبعضے گویند کہ کسمہ آن موے سیاہی ست کہ درین زمان زنان عراقی در پیش سر بندند وزنان کلیچہ را ہم گفتہ اند۔

کسناج۔ با نون بروزن کجواج کاسنی را گویند وآن رستنی باشد ودوائی کہ آنرا ہندبا خوانند۔

کسندر۔ بفتح اول وثانی وضم دال ابجد بروزن کستخر ناکس وناایل را گویند وبروزن چقندر ہم آمدہ است کہ بضم اول وثانی باشد۔

کسنک۔ بکسر اول ونون بروزن خشنک نام غلہ باشد مابین ماش وعدس وبہر دو شبیہ ست وآنرا مقشر کردہ بگاو دہند گاو را فربہ کند وآنرا بیونانی ازدنس وبعربی رعی الحمام خوانند۔

کسنی۔ بفتح اول وسکون ثانی ونون بتحتانی رسیدہ مخفف کاسنی ست وآن گیاہے باشد دوائی وتلخ وباین معنے بکسر اول ہم گفتہ اند وبکسر اول صمغیست بدبوے کہ آنرا بعربی حلتیت گویند ومعرب آن قسنی باشد وباین معنی با کاف فارسی ہم آمدہ ست۔

کسوت جان دادن۔ بکسر اول کنایہ از خاصیت دادن وحیات دادن وزندہ کردن باشد۔

کسوت کافوری۔ کنایہ از برف ست کہ کوہ ودشت را پوشانیدہ باشد وآن چیزیست مانند پنبۂ حلاجی کردہ کہ در ایام زمستان ببارد وزمین را سفید کند۔

کسود۔ بکسر اول وسکون دال ابجد بروزن فرصت بمعنی خرق ست وآن درشتی کردن باشد با مردم۔

کسور۔ بضم اول بروزن قصور بمعنی صرفہ کردن ونگاہ داشتن چیزے باشد ودر عربی زمین سرازیر وسرابالا وپست و

بلند را گویند۔

کسون۔ بفتح اول بروزن درون نام یکے از علمای مجوس ست وباعتقاد او اصل منحصر درسہ عنصر ست کہ آب وآتش وخاک باشد وہر سہ را قدیم میداند وہستی موجودات را از ہستی آنہا وگوید صور اسرافیل ہوائیست کہ قرۃ العین وجود عبارت ازان ست وبتناسخ قائل ست۔

کسہ۔ بفتح اول وثانی بمعنی آسانی باشد کہ در مقابل دشواری است وباین معنی باشین نقطہ دار ہم گفتہ اند۔

کسیدا۔ با دال ابجد بروزن مسیحا داروئیست کہ آن را سلیخہ گویند وبلغت ہندی کھیلا خوانند وآن شبیہ ست بدارچینی حیض وبول را براند وبجاے دال ابجد لام ہم آمدہ ست۔

کسیس۔ بروزن نفیس داروے باشد کہ بسبب آن جوہر فولاد ظاہر گردد وبلغت اہل حبشہ شراب باشد کہ عربان خمر گویند وبعضے گویند کسیس نبیذ خرما وارزن است۔

کسیقون۔ با قاف بروزن شبیخون نوعے از سوسن صحرائی باشد وآنرا عربان سیف الغراب خوانند۔

کسیل۔ بضم اول وثانی بتحتانی مجہول کشیدہ وبلام زدہ بمعنی نامزد کردن باشد وبمعنی روانہ کردن ودفع نمودن ہم ہست وباین معنی بحذف لام نیز گفتہ اند وباکاف فارسی ہم آمدہ است۔

کسیلا۔ با لام بروزن نفیرا بمعنی کسیدا است کہ سلیخہ باشد وآن پوست درختے ست شبیہ بدارچینی وقرفہ با عسل تنبیہ درد دندان را نافع باشد ودندان را محکم سازد۔

کسیلہ۔ بفتح اول وثانی ورابع نوعے از کسیلا ست کہ سلیخہ باشد۔

بیان چہار دہم

در کاف تازی باشین نقطہ دار مشتمل بر ہفتاد وپنج لغت وکنایت

کش۔ بفتح اول وسکون ثانی نام شہریست از ماوراء النہر

نزدیک بہ نخشب و مشہور بشہر سبز گویند حکیم بن عطا کہ بمقنع شہرت دارد مدت دو ماہ ہر شب ماہے از چاہ سیام کہ در نواحی آن شہر است بیرون مے آورد کہ چہار فرسخ در چہار فرسخ پرتو می انداخت و ستارۂ زحل را ہم مے گویند و سینہ را نیز گفتہ اند کہ بعربی صدر خوانند و ہر گوشہ و پہلو را گویند عموماً و گوشہ و پہلوئے ران را خصوصاً و بمعنی بغل و تہیگاہ ہم آمدہ است و دست در بغل کردن و از روے ادب دستہا بر تہیگاہ نہادن را نیز کش گویند و بمعنی خوش و نیک باشد چنانکہ گویند کش رفتار و کش گفتار است یعنی خوش رفتار و خوش گفتار است و زخم و ریشے را نیز گویند کہ بر دست و پاے شتر بہم می رسد و از ان پوستہ زرد آب بیرون می آید از بیم آن شتران صحیح را داغ کنند کہ مبادا با آنہا سرایت کند و آنرا بعربی غرہ خوانند بضم غین نقطہ دار و امر بکشیدن ہم ہست یعنے بکش و اسم فاعل ہم آمدہ است کہ کشندہ باشد ہمچو جفاکش یعنے جفا کشندہ و کنایہ از خورندہ ہم ہست ہمچو پیالہ کش یعنے شراب خور و بضم اول امر بکشتن و فاعل کشتن باشد و بکسر اول مرکب است از کاف خطاب و شین ضمیر بمعنی کہ او را چنانکہ گویند کش گفت یعنی کہ او را گفت و او را کہ گفت و اسم بہ برخیزانیدن شاہ شطرنج است و فتیکہ در خانۂ مہرۂ حریف نشستہ باشد و امر بدور کردن و راندن مرغ خانگی نیز ہست و بمعنی کشتہ ہم آمدہ است و آن خطے باشد کہ بجہت باطل نمودن بر نوشتہ کشند۔

کشا۔ بضم اول و ثانی بالف کشیدہ امر بکشودن و فاعل کشودن و باز کردن باشد و با کاف فارسی شہرت دارد۔

کشاخل۔ بضم اول و فتح خاے نقطہ دار و سکون لام نام جنسے از غلہ باشد و آنرا شاخل نیز گویند و از ان نان پزند و بضم خاے نقطہ دار ہم بنظر آمدہ است۔

کشاد۔ ماضی کشادن و باز کردن و فتح نمودن و خندیدن و تیر از کمان رہا کردن باشد یعنی کشود و باز کرد و فتح نمود و خندید و تیر از کمان رہا کرد و با [illegible] فارسی شہرت دارد

و بمعنی فراخ ہم آمدہ است کہ نقیض تنگ باشد۔

کشادنامہ۔ بضم اول اگرچہ این لغت با کاف فارسی شہرت دارد ولیکن در چندین نسخہ و ہمچنین در مؤید الفضلا با کاف تازی آمدہ است و بمعنی منشور و فرمان پادشاہان و بمعنے طلاقنامہ ہم گفتہ اند۔

کشاک۔ بفتح اول بر وزن ہلاک بمعنی ضمیر ست کہ خاطر و درد دل گرفتہ باشد۔

کشاکش۔ بر وزن جفاکش کنایہ از فرمایش و فرمودنہاے پے در پے و تازہ بتازہ و کششہاے متعاقب و بردن و آوردن و امر و نہی و ناخوشی و غم و الم بسیار و خوش و ناخوش باشد۔

کشان۔ بفتح اول بر وزن جہان خیمہ را گویند کہ بیک ستون بر پاے باشد و نام ولایتے ہم ہست کہ کاموس کشانی منسوب بآن ولایت است و بمعنی کشندہ باشد کہ فاعل کشیدن است و جمع کش ہم ہست ہمچو دردے کشان یعنی شراب خواران و دلکشان یعنے محبوبان و معشوقان۔

کشاورز۔ بفتح اول و واو بر وزن فرامرز بمعنے دہقان و برزگر و زراعت کنندہ باشد و زمین زراعت و کشت زار را نیز گویند۔

کشتار۔ با لمے قرشت بر وزن ہشیار جانور بسمل کردہ را گویند و بعربی مذبوح خوانند۔

کشتاوہ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیدہ و بواو زدہ بمعنی رقت ست کہ آن مغموم بغم مردم بودن و بقدر حال در خیر و صلاح آن کوشیدن باشد۔

کشت زار دیو۔ کنایہ از دنیا و روزگار ست کہ عالم سفلی باشد۔

کشتک۔ بضم اول بر وزن جفتک جعل را گویند و آن جانوریست کہ سرگین را مے غلطاند و مے برد۔

کشتگان زندہ۔ کنایہ از شہیدان است و شہید کسی را گویند کہ در خدمت امام زمان با کفار جنگ کند و کشتہ شود

کشتمند - بکسر اول و فتح میم بر وزن خشت بند زمین زراعت کرده شده را گویند۔

کشتو - بفتح اول بر وزن ابرو انگور نیم پخته و نیم رس را گویند

کشتوک - بر وزن مفلوک بمعنی لاک پشت و کاسہ پشت و کشف باشد۔

کشته - بکسر اول بر وزن رشته بمعنی کاشته و زراعت شده باشد و آلو و زردآلو و امرود و شفتالو و امثال آنرا نیز گویند که دانه آنها را برآورده و خشک کرده باشند و بفتح اول کاج و لوچ و احول را گویند و با کاف فارسی هم آمده است۔

کشتی - بضم اول بمعنی زنار باشد و آن ریسمانیست که ترسایان و کافران بر میان بندند و گاہے بر گردن هم اندازند و بمعنی اینکه دو کس بهم چسپند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند مشهور است و خطاب از کشتن هم هست و بفتح اول سفینه را گویند و پیاله که بشکل سفینه سازند و بکسر اول خطاب از زراعت کردن باشد یعنے زراعت کردی۔

کشتی رونده صبح - کنایه از شتر باشد که عربان بعیر گویند۔

کشتی زر - پیاله را گویند که آنرا از طلا باندام سفینه سازند و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و ماه نو را نیز گویند که هلال باشد۔

کشتی شدن - کنایه از شناوری کردن و شناور شدن باشد۔

کشتی عجم - کنایه از دنیاست که عالم سفلی باشد۔

کشتی کش - بفتح کاف کشتیبان و ملاح را گویند و کنایه از مرد شراب‌خواره هم هست۔

کشخ - بفتح اول و ثانی و سکون خاے نقطه دار ریسمانے باشد که خوشهاے انگور و کشمش را از بالاے آن گذارند تا بهوا خورده خشک شود و این برخلاف آونگ است۔

کشخان - با خاے نقطه دار بر وزن افغان بمعنی دیوث باشد و دیوث شخصے را گویند که زن او هرچه خواهد کند و او چشم از آن پوشیده دارد۔

کشخر - بضم اول و فتح ثالث بر وزن دختر بمعنی اقلیم باشد و آن یک حصه از هفت حصه ربع مسکون است۔

کشسم - بضم اول و سکون ثانی و فتح سین بے نقطه بمعنے خط و نوشته باشد اعم از خط عربی و فارسی و هندوی۔

کشش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی ناز و غمزه و کرشمه باشد و راه رفتن شتابزده را نیز گویند بر سبیل تواتر و رفتار با ناز و عشوه و کرشمه و ثنا و ثنا خوانی و جاذبه با یا و اشارت را نیز گفته اند۔

کشف - بفتح اول و ثانی و سکون فا لاک پشت و کاسہ پشت را گویند و برج سرطان را نیز گفته اند و آن برج چهارم است از جمله دوازده برج فلکی و کوزه سر پهن دهان فراخ باشد و آنرا اسپندان هم مے گویند و نام کوهے باشد و بعربی کوه را جبل خوانند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی سیم و نقره و سواد زرگرے و زرفت باشد که بر سر کچلها چسپانند۔

کشفت - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی پراگنده و پریشان باشد و ماضی کشفتن هم هست یعنی پراگنده کرد و پریشان ساخت و پژمرده گردانید و بضم اول و ثانی هم گفته اند و بضم اول و کسر ثانی عبادت خانه و معبد یهودان را گویند۔

کشفتن - بضم اول و ثانی بر وزن شکفتن به معنی کشودن و شگافتن و پراگنده و پریشان کردن و پژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است۔

کشفته - بضم اول و ثانی بر وزن شکفته بمعنی پریشان و پراگنده و پژمرده شده و سوخته و معدوم گردیده باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است۔

کشف رود - با راے بے نقطه بر وزن نمک سود نام رودخانه ایست که سام بن نریمان در حوالی آن اژدهائے را کشت۔

کشک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف دوغ

خشک شده باشد و بترکی قروت خوانند و بعضی گویند نان خورشی است که آنرا از ماست می پزند و بعضی گویند طعامی باشد معروف که آنرا از آرد گندم و آرد جو و شیر گوسفند راست می کنند و یک قسم از آن را گوشت و گندم نیز داخل مے سازند و مانند هریسه می خورند و بفتح اول و ثانی بمعنی عکه باشد و آن پرنده ایست سیاه و سفید که عربان عقعق خوانند و بمعنی خط هم آمده است خواه بر دیوار کشند و خواه بر روے کاغذ و بضم اول و سکون ثانی مخفف کوشک است که بالاخانه باشد۔

کشکاب ۔ بروزن مهتاب آش جو را گویند که بجهت بیمار پزند۔

کشکاو ۔ بسکون واو بروزن و معنی کشکاب است که آش جو باشد۔

کشکبا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و باے ابجد بالف کشیده آش حلیم را گویند۔

کشکرک ۔ با راے قرشت بروزن احمدک پرنده ایست سیاه و سفید که آنرا عکه می گویند و عربان عقعق خوانند۔

کشکشان ۔ بروزن مهوشان مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته و بتأنی براه رفتن و براه بردن باشد۔

کشکله ۔ بروزن مشغله نوعے از پاے افزار باشد که شاطران و پیاده روان بپاے کنند۔

کشکنجیر ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم بحتانی کشیده و براے قرشت زده چیزے باشد که بکشیدن آن ارمان و آرزوے کمان کشیدن حاصل شود و آن چنان است که ستونے بر زمین فرو برند و سر آنرا شکافته غلطکے بر آن قرار دهند و ریسمانے بر بالاے غلطک اندازند و از آن شکاف بگذرانند و از یک سر ریسمان توبره را پر از سنگ و ریگ کرده بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه مانندے نصب کنند تا کسے که خواهد مشق کمانداری کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر آن ریسمان را در کشاکش آورد و آنرا بشیرازی منجل بعربی مجیر دش و بهندی مجر

گویند و بمعنی فلاخن هم آمده است و بضم اول توپ کلان است که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و بشکنند و خراب سازند و بعضے گویند گلولهٔ توپ است و بعضے دیگر گویند سنگے باشد که در منجنیق گذارند و بر حصار اندازند یا بر خصم زنند و وجه تسمیهٔ آن کوشک سوراخ کننده باشد چه کشک مخفف کوشک است و انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است۔

کشکنه ۔ بکسر کاف مخفف کشکینه است که نان جو باشد و بعضی گویند نانے باشد که از آرد جو و آرد باقلا و آرد گندم و آرد نخود مجموع را باهم آمیخته خمیر کنند و بپزند و بعضے دیگر گویند گندم بریان است که در ظرفے کنند و ماهیانه در آن ریزند و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه در آن داخل کنند و در آفتاب گذارند تا ترش گردد۔

کشکو ۔ بروزن بدرو بمعنی کشکاب است که آش جو باشد و نام مرغے هم هست سیاه و سفید که آنرا عکه خوانند۔

کشکول ۔ بروزن مقبول بمعنی گدا باشد یعنی شخصے که گدائی کند و کاسهٔ کشکول کاسهٔ گدا را گویند و معنی ترکیبی آن کشیدن بدوش است چه کش بمعنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند و با گدائی کننده این معنی هست و کاسه را نیز گویند که گدایان دارند و آنچه پوست ... باشد که آنرا بانداِم کشتی سازند۔

کشکهاے پرتو ۔ بفتح اول و ثانی بمعنی خطوط شعاعی است چه کشک بمعنی خط باشد و پرتو بمعنی شعاع۔

کشکین ۔ بروزن پروین بمعنی اول کشکنه است که نان جو باشد و نانے را نیز گویند که از آرد باقلا و نخود و گندم ... درهم آمیخته پخته باشند۔

کشکینه ۔ بروزن پشمینه بمعنی کشکنه است که نان جو و نخود باشد۔

کشتان ۔ بکسر اول بروزن مهمان زمین کشت و زرع را گویند که ... کرده شده را گویند۔

کشمر ۔ بکسر اول و فتح میم بروزن کشور نام قریه ایست از ولایت ترشیز من جمله خراسان و آنرا کاشمر نیز گویند و زردشت دو ... چوب

سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در این قریه و دیگری در قریهٔ فارمد که از قرای طوس است و شرح و بسط آن در لغت کاشمر مذکور شد و نام شهری هم هست از ترکستان منسوب بخوبان –

کشمش – بروزن پیچش کشیدن و واگذاشتن و باز ایستادن کردن باشد و بمعنی کشاکش هم هست که کنایه از فرمایشهای پی در پی و تقاضای بیاندازه و غم و الم بسیار و اصرار و بمعنی دخوش و اندوهناک باشد –

کشمور – بروزن مشکور نام و شهری و معبری است

کشمیر نام باسی و قلعهٔ است در حوالی دشت ماورت –

کشمیده – بروزن خمیده بمعنی کشیده باشد و آن خطی است که بجهت علامت بطلان بر نوشته کشند و بعضی گویند بمعنی اندوخته باشد و بعضی دیگر گویند بمعنی خط است مطلقاً خواه بر نوشته کشند و خواه بر دیوار و خواه با چوب بکشند و خواه با قلم و انگشت و امثال آن –

کشمیر – بروزن تقصیر بمعنی کاشمر و کشمر است و آن قصبه باشد از قرای ترشیز و نام شهری هم هست مشهور که ثال بمعبر بیاید از انتها آورده است.

کشن – بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی انبوه و بسیار باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح اول و کسر ثانی هم آمده است و با کاف فارسی نیز هست –

کشنج – بفتح اول و نون بروزن افرنج نوعی از سماروغ باشد و آن رستنی است که از جاهای نمناک و عفن روید و تخم ندارد و بعضی گویند معرب کشنه است و آن گیاهی باشد مانند سماروغ –

کشنگ – بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و کاف ساکن غلهٔ است تیره رنگ و طعم آن میان ماش و عدس باشد و آنرا اسفشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند.

کشنه – بفتح اول بروزن و معنی تشنه است که مراد از گرسنه باشد و نوعی از سماروغ هم هست و آن رستنی باشد از جاهای نمناک و بدبو و دیوارهای حمام روید و بعضی گویند گیاهیست که بسماروغ میماند و نام داروئی هم هست که آنرا شش بچه گویند و بعضی گویند داروئیست که آنرا کشنیج خوانند و بمعنی آسانی هم آمده است که در مقابل دشواری باشد –

کشنی – بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده بیشه و جنگل و جای درختان انبوه را گویند و بکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی گرسنه آمده است و آن نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که خوردن آن گاو را فربه کند –

کشنیج – بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و جیم زده بمعنی کشنیز است که عربان جلجلان خوانند و گیاهی نیز هست که گل آن لاجوردی میشود –

کشنیج دشتی – گیاهیست که آنرا النگو خوانند –

کشو – بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی کشف است که لاک پشت و کاسه پشت باشد و گیاهی را نیز گویند که از آن طناب و رسن تابند و بعضی گویند کشو بید انجیر است که عربان خروع خوانند و بعضی دیگر گویند کنوست که بنگ باشد –

کشواد – بروزن فرهاد نام پهلوان پای تخت کیکاوس پادشاه ایران بوده –

کشودیا – بای ابجد بالف کشیده بلغت ژند و پاژند کمان تیر و انداز را گویند و بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است –

کشوشا – با ثای مثلثه بروزن عروس نام داروئیست که تخم آنرا بسریانی دینار و بعربی بزر الکشوث خوانند –

کشوث رومی – فنستین رومیست و آن نوعی از بوی مادران باشد –

کشود – بفتح اول و ثالث بروزن سرود بمعنی فجور است و آن انتهای زور و قوت شهوانیه قبیحه و ارتکاب امور ناخوش است و بضم اول و ثانی بمعنی کشوث است و آن رستنی باشد و دوائی –

کشور - بکسر اول و فتح ثالث بر وزن مهتر ترجمهٔ اقلیم است که یک حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون باشد چنانکه گویند کشور اول و کشور دوم یعنی اقلیم اول و اقلیم دوم و هر کشورے بکوکبے تعلق دارد کشور اول که اقلیم اول باشد بزحل و آن هندوستان است دوم بمشتری و آن چین و ختاست سوم به مریخ و آن ترکستان باشد چهارم بآفتاب و آن عراق و خراسان است پنجم بزهره و آن ماوراء النهر است ششم بعطارد که روم باشد هفتم بقمر و آن اقصائے بلاد شمال است۔

کشور خدا و کشور خدای - پادشاه را گویند باعتبار معنی ترکیبی آن چه کشور بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب و مالک باشد و کشور خدیو نیز گویند و کشور خدائی بمعنی پادشاهی باشد۔

کشورز - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رائے بے نقطه و زائے نقطه دار هر دو ساکن بمعنی بزرگ باشد چه کشورزیان بمعنی بزرگان است۔

کشه - بکسر اول و فتح ثانی نام دوائیست که آن را بیونانی اسطوخودوس گویند و خطے را نیز گفته اند که بجهت علامت بطلان بر نوشته بکشند و بعضے گویند بمعنی خط و نوشته است مطلقاً خواه خط عربی باشد و خواه فارسی و هندوی و غیره و بعضی بمعنی خط و نوشته بضم اول گفته اند و خط بطلان را بکسر اول و بفتح اول و ثانی بمعنی خط باشد که بکشند خواه بر دیوار خواه بر زمین و خواه بقلم و چوب و انگشت و غیره و تنگ چاروا را نیز گویند و آن نوارے باشد که بر زین و پالان دوزند و بمعنی گدا و گدائی کننده و بمعنی آسانی در برابر دشواری نیز گفته اند و بر چارپایان هم حمل کرده اند و با تشدید ثانی حیوان پالان افکنده را گویند۔

کشی - به فتح اول و ثانی بتحتانی کشیده بمعنی خوشی و خرمی باشد و باین معنی با کاف هم آمده است۔

کشیخان - بر وزن سپیخان بمعنی دیوث و بچشم خود بین باشد چه کشیخانی بمعنی دیوثی است۔

کشیده - بر وزن رسیده بمعنی وزن کرده و بلند و دراز باشد و کشیده بمعنی ممدود و دراز و کشیده ریش مردم دراز ریش را گویند و در خراسان بمعنی نقشے باشد که زنان بر روے پارچه سیاه دوزند و مشتے که خواهند بر کسے بزنند۔

کشیش - بر وزن حشیش پیشوایان و راه نمایان زاهدان و عالمان نصاری باشد و معرب آن قسیس است بکسر قاف۔

بیان پانزدهم

در کاف تازی با عین بے نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

کعب غزال و کعب الغزال - نوعے از شکر پاره باشد و نوعے از حلوا هم هست و بمعنی شراب نیز بنظر آمده است و کعب الغزا هم گفته اند که بحذف لام آخر باشد۔

کعبهٔ جان - کنایه از مراد و مقصود جان باشد۔

کعبهٔ جهان گرد - کنایه از آفتاب جهانتاب است۔

کعبهٔ رهرو - به فتح هر دو رائے بے نقطه بمعنی کعبهٔ جهانگرد است که آفتاب عالمتاب باشد۔

کعبهٔ محرم نشان - بضم میم و سکون حائے بے نقطه بمعنی کعبهٔ رهرو است که خورشید جهانگرد باشد۔

بیان شانزدهم

در کاف تازی با فا مشتمل بر چهل و نه لغت و کنایت

کف - بفتح اول و سکون ثانی چیزے باشد سفید که بر دهن شتر و اسپ و اطفال شیرخوار برابر روے عروس مالند و خرفه را نیز گویند که عربان بقلة الحمقاء خوانند و امر بشکافتن هم هست یعنی بشکاف و چیزے غلیظ که بر روے آب می نشیند و از جوش و غلیان دیگ هم میرسد و آن را بعربی رغوه گویند و با تشدید ثانی در عربی بیان دست و پا باشد که مراد از کف دست و کف پا است۔

کفا - بفتح اول بروزن جفا رنج و سختی و محنت و تنگی و افسردن گلو را گویند و در عربی بمعنی بر روے در افگندن و برگردانیدن جامه باشد و بکسر اول نیز بفارسی بمعنی رنج و محنت و سختی باشد و در عربی بمعنی جزا دادن و مانند یکدیگر شدن و توانائی و دامن خیمه باشد -

کف آبگینه - بکسر ثانی آبی باشد که مانند کف بر روے آبگینه پیدا شود بهنگام گداختن و بعضے گویند زبدهٔ آبگینه است سفیدی چشم را زائل کند و آنرا بعربی زبد القواریر و ملح الزجاج خوانند و بیونانی مستوقونیا و ستقونیا گویند -

کفاند - بروزن رساند یعنی بشگافد و بترکاند و شق کند بدر از ی -

کفانه - بروزن بهانه بچه را گویند که نارس از شکم مادر بیفتد -

کفانیدن - بروزن رسانیدن بمعنی شگافتن و ترکانیدن بدرازی باشد -

کف بیضا - بمعنی ید بیضاست که معجزهٔ موسی علیه السلام بود گویند هرگاه می خواست ظاهر سازد دستها را از بغل بر می آورد نورے از دستهاے او پیدا مے شد که تا بآسمان میرفت -

کفت - بفتح اول بروزن رفت ماضی کفانیدن است یعنی شگافت و ترکانید و بمعنی ترکید و شگافته شد هم درست است و بضم اول مخفف شگفت باشد که از شگفتن و وا شدن است و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد و بکسر اول بمعنی دوش و سر دوش ست و بعربی کتف خوانند -

کفتر - بروزن دفتر کبوتر را گویند و بعربی حمام خوانند -

کفتری - بروزن دفتری شانه و دفتین جولاهگان و بافندگان باشد -

کفتگی - بفتح اول بروزن هفتگی شگافته شدن و ترکیده بودن را گویند -

کفتن - بفتح اول بروزن رفتن بمعنی از هم باز شدن و از هم باز کردن و شگافتن و ترکانیدن باشد -

کفتور - بروزن فغفور بمعنی ثبات ست و آن یکجهت بودن در امور و تحمل کردن در آلام باشد -

کفته - بروزن هفته بمعنی شگافته شده و ترکیده و شگفته باشد

کفچ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی مخفف کفچه است که چمچه باشد و بمعنی کف صابون و کف شیر و کف آب و کف دهن و امثال آن هم آمده است و آنرا کفک نیز گویند و بعربی رغوه گویند -

کفچک - بروزن چشمک دامن زین اسپ را گویند -

کفچل - بروزن جدول کفل و سرین اسپ را گویند -

کفچل پوش - بباے فارسی بروزن مرزنگوش بمعنی کفل پوش ست و آن نوعے از پوشش باشد که زردوزی کنند و بر پشت اسپ اندازند و آنرا بترکی اوزنگ خوانند -

کفچلیز - بتحتانی مجهول بروزن رستخیز چمچهٔ بزرگ آشخانه را گویند و آنرا کفگیر نیز خوانند و جانورے را نیز مے گویند که در آب مے باشد و سرو تنهٔ مدور و دمے باریک دارد و گویند بچهٔ وزغ ست در غلاف بعد از چندروز از غلاف بر می آید و آنرا بعربی دعموص خوانند و بعضے گویند نوعے از ماهی باشد و آنرا سگ ماهی خوانند -

کفچلیزک - باضافهٔ کاف در آخر بمعنی دوم کفچلیز ست و آن جانورے باشد در آب و بمرور وزغ شود و عربان دعموص خوانندش و بعضے گویند سوسمار کوچک ست و بعضی گویند جانوریست شبیه بچلپاسه و دم سرخے دارد و کفگیر کوچک را نیز گفته اند -

کفچلیزه - بروزن شنبلیله بمعنی کفچلیزک ست که کفگیر و جانورے باشد که عربان دعموص خوانند -

کفچه - بروزن و معنی چمچه است و پیچ و تاب سر زلف را نیز گویند و بعربی طره خوانند و نوعے از مار هم هست -

کفچه نول - کفچه معلوم نون مضموم بواو و لام زده مرغی

که منقار او بکفچه می ماند و بترکی او را قاشق بورن خوانند یعنی چمچه بینی۔

کفد۔ بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد یعنی بترکد و بشگافد و از هم باز شود۔

کف دریا۔ بکسر ثانی چیزے باشد سفید شبیه باستخوان بوسیده و آنرا بعربی زبد البحر گویند۔

کفرا۔ بضم اول و سکون ثانی و راے بے نقطه بالف کشیده بهار خرما را گویند یعنی شکوفهٔ خرما و بعضے گویند پوست بهار درخت خرماے ماده باشد و آنرا کفراه با زیادتی ها و کفری بجاے الف یاے حطی هم میگویند با تشدید ثالث در عربی۔

کفر الیهود۔ بفتح اول بمعنی قفر الیهود ست و آن نوعے از مومیائی باشد و بشیرازی مومیائی کوهی و مومیائی پالوده گویند۔

کف سفید۔ بسکون ثانی کنایه از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندگی مفلس و پریشان شده باشد و بکسر ثانی برف را گویند و آن در ایام زمستان می بارد۔

کفش۔ بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه دار معروف است که پاے افزار باشد و معرب آن کوث است با واو و ثاے مثلثه۔

کفش خواستن۔ کنایه از سفر کردن و بسفر رفتن چنانکه

کفش نهادن کنایه از اقامت کردن و از سفر باز ماندن است۔

کفشن۔ بفتح اول بروزن برزن بمعنی دشت و صحرا باشد و محلے را نیز گویند که قبل ازین غله کاشته بوده اند۔

کفشیر۔ باشین نقطه دار بروزن کفگیر بوره را گویند و آن داروئے باشد مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را بسبب آن بایکدیگر پیوند کنند و بعضے گویند که قلعی دار ارزیز ست و بدان شکستگیهاے ظروف مس و برنج را لحیم کنند و بعضے ظروف و آلات سیمینه و برنج شکسته را گفته اند که مکرر لحیم کرده باشند۔

کف عایشه۔ بکسر ثانی و عین بے نقطه بالف کشیده بیخ نباتے ست زرد تیره رنگ گزندگی جانوران را نافع است و آنرا کف مریم نیز گویند و بعربی اصابع الصفر و شجرة الکف خوانند۔

کف غنچه کردن۔ کنایه از پنجه گرد ساختن و مشت کردن باشد۔

کفک۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بمعنی کف باشد مطلقا اعم از کف صابون و کف آب و کف گوشت و کف دهان و کف شیر و امثال آن۔

کفل۔ بروزن اجل سرین آدمی و حیوانات دیگر را گویند و پلاسے را نیز گویند که ستوران را بدان چار جامه کنند و سوار شوند۔

کفل پوش۔ نوعے از پوشش اسپ ست و آنرا ترکان اوپرتک خوانند۔

کفلیز۔ بتحتانی مجهول بروزن دهلیز بمعنی کفگیر باشد که چمچهٔ سوراخدار است و ترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفے باشد سوراخدار که در آن شیره و روغن و امثال آن صاف کنند۔

کفلیزه۔ بفتح زاے نقطه دار بمعنی کفلیز ست که کفگیر و ترشی پالا باشد۔

کف مریم۔ بکسر ثانی و فتح میم بمعنی کف عایشه باشد و آن بیخے ست زرد تیره رنگ و گزندگی جانوران را نافع باشد۔

کف مس۔ بکسر ثانی و میم و سکون سین بے نقطه چیزیست سفید مانند نمک چون مس را گداز کنند و در گوے ریزند تا بسته شود مشت آبے بر روے آن بریزند و آن جوشش میزند و کفے از آن جوش بر روے آب می ماند و آنرا بعربی زهرة النحاس گویند بواسیر را نافع است۔

کفنج۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم نوعے از ماهی باشد که خوردن آن مانند سقنقور قوت باه دهد و آنرا بعربی

سکہ صید را گویند۔

کفہ۔ بہ فتح اول و ثانی وف و دائرہ را گویند و خوشہاے گندم و جوے را نیز گویند کہ در وقت خرمن کوفتن آنہا کوفتہ نشدہ باشد و بعد از پاک کردن غلہ آنہا را بار دیگر بکوبند و عربان آنرا قصادہ خوانند و با تشدید ثانی نام شہرے و قلعہ ایست و بعربی پلہٴ ترازو باشد۔

کفیار۔ بروزن اختیار بمعنی تحمل و رنج کشیدن باشد باعمال شایستہ و جمیل۔

کفیت۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی یعنی ترکیدہ و شگافت و باز شد و از ہم جدا گردید و از ہم باز شدن و باز کردن را نیز گویند۔

کفید۔ بادال ابجد بروزن و معنی کفیت ست یعنی ترکید و شگافت و از ہم باز شد۔

کفیدن۔ بروزن کشیدن ترکیدن و شگافتن و از ہم باز شدن و باز کردن باشد۔

کفیدہ۔ بروزن قصیدہ بمعنی از ہم باز شدہ و شگافتہ و ترکیدہ باشد۔

کفیز۔ بروزن مویز پیمانہ باشد کہ بدان چیزہا را پیمانہ کنند و قفیز معرب آنست۔

بیان ہفدہم

درکاف تازی باکاف تازی مشتمل بر ۵ لغت

کک۔ بہ فتح اول و سکون ثانی نانے باشد کہ از آرد خشکہ پزند و گیاہ و رستنی را نیز گویند و بضم اول گیاہے را گویند کہ از تخم کردن بازماندہ و سست شدہ باشد و بترکی بیخ و ریشہٴ علف را گویند۔

ککا۔ بروزن صفا زبان زدن و باز زدن دندان را گویند و بعربی سن خوانند۔

ککنج۔ بفتح اول و جیم و سکون ثانی پنبہ دانہ را گویند و بعربی حب القطن خوانند۔

ککری۔ بروزن فخری نام شہریست در ہندوستان و بہندی خیار و بادرنگ و کالک را نیز گویند۔

ککژ۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون زاے فارسی ترہ تیزک را گویند و آن سبزی باشد خوردنی کہ بعربی جرجیر و ایہقان خوانند۔

ککش۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطہ دار بمعنی ککژ است کہ ترہ تیزک باشد۔

ککمک۔ بروزن پشمک چیزے باشد سیاہ کہ بر رو و اندام مردم بہم میرسد و آنرا ماہ گرفت نیز گویند۔

ککہ۔ بہ فتح اول و ثانی فضلہ و افگندگی آدمی باشد و بعربی براز و غائط گویند۔

ککی۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی بمعنی ککہ است کہ فضلہ و افگندگی و غائط آدمی باشد۔

بیان ہیجدہم

درکاف تازی بالام مشتمل بریک صد و شصت و سہ لغت و کنایت

کل۔ بہ فتح اول و سکون ثانی کچل را گویند یعنی شخصے کہ سر او زخم یا جاے زخم داشتہ باشد و موے نداشتہ باشد و او را بعربی اقرع خوانند و نرینہٴ جمیع حیوانات را گویند عموماً و گاومیش نر را خصوصاً و بضم اول خمیدہ پشت بوزہ و منحنی را گویند و دہ و روستا را نیز گفتہ اند چہ کلی دہے و روستائی باشد و بمعنی کوتاہ و ناقص ہم آمدہ است۔

کلا۔ بہ فتح اول و لام الف بمعنی وزغ و غوک باشد و اشخار و قلیا را نیز گویند۔

کلاو۔ بفتح اول و ہمزہ بواو رسیدہ بروزن ہلاکو بمعنی اول کلاست کہ وزغ و غوک باشد و بضم اول ہم ہست۔

کلاپشت۔ بضم اول و باے فارسی و سکون شین و تاے قرشت جامہٴ باشد سیاہ و سبز کہ آنرا از پشم گوسفند بافند و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند۔

کلاپشتہ۔ بضم اول و باے فارسی بمعنی کلاپشت است

که جامهٔ شال کوتاه مازندرانی و گیلانی باشد۔

کلابه ۔ با بای ابجد بروزن و معنی کلافه است و آن ریسمانی باشد خام که از دوک بچرخه پیچند و غلولهٔ ریسمان را هم گفته‌اند و بمعنی چرخه هم آمده است و آن چرخی باشد کوچک که ریسمان را از دوک بدان پیچند۔

کلاپیسه ۔ با بای فارسی بتحتانی مجهول رسیده و فتح سین بی نقطه گردیدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود و بسبب لذت بسیار و یا بجهت ضعف و سستی و یا بواسطهٔ خشم و قهر۔

کلات ۔ بفتح اول بروزن حیات نام شهریست از ترکستان که فرود پسر سیاوش با مادرش آنجا می بود و قلعه یا دهی بزرگ را گویند که بر سر کوه یا پشتهٔ بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب و بعضی گویند دهیست که دران دکان و بازار باشد و نام قلعه هم هست از مضافات قندهار که بر سر کوهی واقع است مشهور بقلات۔

کلاته ۔ بفتح اول و فوقانی قلعه یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند و محله را نیز گویند و بعضی دهی را می گویند که دکان داشته باشد و بعضی مزرعهٔ کوچک را گفته اند و قید بلندی و پستی نکرده اند و صاحب مؤید الفضلا می گوید قصریست سلاطین و ملوک را که گرد بر گرد آن خانها ساخته باشند و آنرا بعربی وسکره با رای قرشت خوانند۔

کلاجو ۔ با جیم بروزن ترازو بمعنی پیاله باشد مطلقاً خواه پیالهٔ شرابخوری و خواه قهوه خوری۔

کلاذه ۔ بفتح اول و ذال نقطه دار کاج واحول را گویند۔

کلار ۔ بروزن بهار غوک و وزغ را گویند۔

کلاژ ۔ بسکون زای فارسی بمعنی کاچ و احول را گویند و پرندهٔ هم هست سیاه و سفید از جنس کلاغ که آنرا عکه و کلاغ پیسه گویند و بعربی عقعق خوانند۔

کلاژاره ۔ بفتح اول [illegible] بروزن غم آواره بمعنی کلاغ پیسه و عکه باشد۔

کلاژکه ۔ بفتح اول و کاف بروزن هوازده قلابها را گویند عموماً و قلابی که بدان چیزهایی که در چاه افتاده باشد بر آرند خصوصاً۔

کلاژه ۔ بفتح اول بمعنی کلاژست که لوچ و کاج و احول و کلاغ پیسه باشد که عکه است و بعضی گویند کاسکینه است و آن پرنده باشد سبز بسرخی مائل و تاجی مانند هدهد بر سر دارد و آنرا استفراغ نیز گویند و بعربی شقراق خوانند۔

کلاسنگ ۔ بروزن و معنی فلاسنگ است که فلاخن باشد و آن چیزیست که از پشم و گاهی از ابریشم هم می بافند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند۔

کلاسه ۔ بفتح اول و سین بی نقطه نام جایی و مقامی است۔

کلاش ۔ بروزن لواش عنکبوت را گویند۔

کلاش خانه ۔ نسیج و بافتهٔ عنکبوت را گویند و بیونانی ابرکاکیا خوانند و خانهٔ عنکبوت را هم گفته اند که دران تخم نهد و بچه بر آرد۔

کلاشک ۔ بفتح اول و رابع و سکون کاف بمعنی کلاسنگ است که فلاخن باشد۔

کلاشکن ۔ بفتح اول و کاف بروزن نیافتن نام یکی از حلواها باشد۔

کلاشکه ۔ بفتح اول و رابع و کاف قلابها را گویند که چیزها با آن از چاه بر آرند۔

کلاغ ۔ بفتح اول معروفست و آنرا زاغ دشتی هم میگویند و صاحب مؤید الفضلا گوید کلاغ بالضم و قیل بالفتح کلنگ باشد که آنرا گرد بر گرد قبور بزرگان می دارند و آن از سنگ و چوب سبز بود۔

کلاغ گرفتن ۔ کنایه از استهزا و تمسخر و ریشخند کردن باشد کسی را۔

کلافه ۔ بروزن و معنی کلابه باشد و آن ریسمانیست خام

که از هر دو کف بهم چسپند-

کلاک - بفتح اول بر وزن هلاک دشت و صحرایی را گویند که مطلقاً در آن زراعت نشده باشد و بالای پیشانی را هم گفته اند که تارک سر باشد و آن از رستنگاه موی سرست تا میان سر و باین معنی بجای کاف لام هم آمده است و بضم اول بمعنی تهی و خالی باشد و موج بزرگ را نیز گویند و بکسر اول چوبها دراز سرکج باشد که گل و میوه که دست بآنها نرسد بدان بچینند-

کلاک موش - بفتح اول موش صحرائی و دشتی باشد چه کلاک دشت و صحرا را گویند-

کلال - بفتح اول بر وزن جمال تارک سرست که مابین فرق و پیشانی باشد و در عربی ماندگی اعضا و خیره شدن چشم و در هندی شراب فروش را گویند و بضم اول کوزه گر و کاسه گر را میگویند یعنی شخصی که کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی میسازد و بعربی فخار گویند و بزبان علمی هندوستان هم کوزه گر را کلال می گویند-

کلاله - بضم اول بر وزن نخاله موی پیچیده را گویند و بعربی مجعد خوانند و بمعنی کاکل و دستهٔ گل هم بنظر آمده است-

کلالیوه - با لام و واو بر وزن و معنی سراسیمه و سرگشته و دنگ و دبنگ باشد-

کلان - بفتح اول بر وزن مکان بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر باشد و بمعنی بلند و افزون هم آمده است و بالای سر را نیز گویند و بکسر اول کلیدان را خوانند و آن لبست و بند درهای باغ و طویله و امثال آن باشد-

کلان رو شمر - کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله است-

کلاو - بفتح اول و سکون آخر که واو باشد وزغ و غوک را گویند-

کلاور - بر وزن نگاور بمعنی کلاوست که وزغ باشد-

کلاوه - بر وزن ترانه و نوعی از موش صحرائی باشد-

کلاوه - با واو بر وزن و معنی کلافه است که ریسمان خام که بر چرخه پیچیده باشد و بمعنی سراسیمه و سرگشته هم آمده است و غوک و وزغ را نیز گویند-

کلاوهٔ چرخ - بمعنی کمربند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند و کنایه از گردش چرخ هم هست-

کلاه - بضم اول و سکون ها معروفست یعنی چیزی که از پوست و پارچه و زربفت وغیره دوزند و بر سر گذارند و تاج پادشاهان را نیز گویند-

کلاه انداختن و کلاه بر انداختن - کنایه از شاد شدن و خوشحالی نمودن باشد-

کلاه اندازد - یعنی بشتاب و تعجیل تمامی طلب کند-

کلاه بر سر نهادن - کنایه از چیزی را اعتبار کردن و بزرگ و خوب وانمودن و عظم دادن باشد-

کلاه چرخ - بکسر ها بطریق اضافت بمعنی آسمان باشد یعنی کلاهی که آن چرخ ست و آفتاب را نیز گویند-

کلاه داری - بمعنی پادشاهی و سلطنت باشد چه کلاه دار پادشاه را گویند-

کلاه زمین - بفتح زای نقطه دار کنایه از آسمان ست و کنایه از آفتاب و ماه هم هست و سبتی را نیز گویند که از زمینهای نمناک و دیوارهای حمام بر می آید و آن را سماروغ خوانند-

کلاه زنگله - شخصه کلاه را گویند و آن کلاهی ست که از آن زنگله و دم روباه بسیاری آویخته باشد و محتسبان بر سر مردم کم فروش نهند و در بازار گردانند-

کلاه شکستن - کنایه از برگردانیدن گوشهٔ کلاه باشد و کج گذاشتن کلاه را نیز گویند بسر-

کلاه ملک - بضم میم کنایه از پادشاه است-

کلاه نهادن - کنایه از تواضع و عجز و زبونی باشد و کنایه از سجده کردن و سر بر زمین نهادن هم گفته اند-

کلاهو - با ها بر وزن ترازو نامی از آهوی بی شاخ باشد-

کلاهور - بروزن بلادور نام پهلوانے بوده مازندرانی -

کلاهون - بروزن فلاطون نام پهلوانے و بهادرے بوده -

کلب[1] - بفتح اول و ثانی و سکون باے ابجد گرد بر گرد دهان را گویند و منقار مرغان را نیز گفته اند و باین معنی با باے فارسی هم آمده است و بسکون ثانی عربان سگ را گویند و بضم ثانی در هندی نام یک شبانروز برهمنے باشد و آن هزار سال است از طبیعت کل و تمام آن سی و شش هزار شبانروز است -

کلبا - بروزن فرد البلغت ژند و پاژند بمعنی سگ باشد و بتازی کلب خوانند -

کلباد - بروزن فرهاد نام پهلوانے بوده تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز پسر کاوس کشته گشت گویند این جنگ در کوه گنابد واقع شد و معرب آن جنابد است -

کلباسو - با سین بے نقطه بروزن تنباکو بمعنی چلپاسه باشد که وزغه است و در خانها بسیار است گویند کشتن آن ثواب هفت من گندم دارد که بمستحق بدهند -

کلبتان - بکسر ثالث بروزن زرفشان بمعنی کلبتین باشد و آن آلیست آهنگران و امثال ایشان را که آهن تفته را بدان برگیرند و آنرا انبر هم مے گویند -

کلبتره - بفتح اول و باے فارسی و راے قرشت و سکون ثانی و فوقانی سخنان بیهوده و زبون و بے معنی را گویند و بوبک ربابی خوش بهره انیز مے گفته اند -

کلبسو - با سین بے نقطه بروزن لبلبو بمعنی چلپاسه است که وزغه باشد -

کلبک - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و کاف تازی باشد که بر روے خرمن سازند تا باران ضائع نکند و خانهٔ کوچکے را نیز گویند که دشتبانان و فالیزبانان در فالیز و خرمن سازند و باین معنے با کاف فارسی هم بنظر آمده است و صاحب مؤید الفضلا میگوید پیزلیست که بدان خرمن اندازند و الله اعلم -

کلبه - بضم اول و فتح ثالث خانهٔ کوچک تنگ و تاریک را گویند و حجره و دکان را نیز گفته اند و بمعنی کنج و گوشه هم بنظر آمده است -

کلتان - با تاے قرشت بروزن دربان از جملهٔ چهار چوب در آن دو چوب را گویند که بر پهلو هاے در خانه باشد -

کلبتان - بروزن و معنی غلبتان ست که مردم بے حمیت و دیوث باشد و معرب آن قلطبان و قرطبان ست -

کلته - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی حیوان پیر بکار خورده و از کار باز آمده و از کار افتاده را گویند از هر قسم که باشد اعم از دد و دام و غیره و هر چیز ناقص و کوتاه و پست و حقیر و اندک و نامرتب و دُم بریده را هم گفته اند و شخصے را نیز گویند که زبانش بفصاحت جاری نباشد و حرفها را از مخرج نتواند خوب ادا کردن و چوب دستی گنده و ستبر و کوتاه را نیز گویند -

کلچ - بکسر اول و سکون ثانی و جیم سبد گرمابه بان و کناس را گویند که بدان سرگین و پلیدیها کشند و بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی چرک و وسخ و بمعنی عجب و خود ستائی و تکبر و تجبر آمده است و بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی نان ریزه شده را گویند و نوعے از پوشش هم هست که آنرا از پشم بافند و از جانب کشمیر آورند -

کلچان - بروزن مرجان مزبله را گویند و آن جائے باشد که خاکروبه و پلیدیها در آن ریزند -

کلچنگ - بضم اول و فتح ثانی و جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی خرچنگ را گویند و آنرا بتازی سرطان خوانند -

کلچه - بفتح اول بروزن نگچه مخفف کلیچه است که بستنی ...

[1] مخفی نماند که صاحب برهان لفظ کلپ هندی بمعنی یک شبانروز برهمنے که هزار سال باشد و تمام آن سی و شش شبانروز ست نوشته و این خطاے فاحش ست چه در اکثر کتب معتبرهٔ علمی هند کلپ بفتح کاف تازی و باے فارسی در آخر بمعنی یک روز برهما نوشته است که ...... ۴۳۲۰ سال طبیعی باشد و بقاے دنیا در همین روز ست و شب این روز نیز باین مقدار است و تمام کلپ را در اصطلاح اهل هند فناے صغیر گویند فتفطن ۱۲

کلیچه باشد و آن کف پاے خاریدن وجنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند و بکسر اول هم آمده است۔

کلح ـ بکسر اول وسکون ثانی وحاے بی نقطه نوعے از صمغ ست که آنرا بارزد و بیرزد هم دو گویند و عربان قنه خوانند شبیه است بمصطکی۔

کلخ ـ بضم اول وسکون ثانی وخاے نقطه دار نوعے از گیاه و رستنی باشد۔

کلخچ ـ بفتح اول و ثانی وسکون خاے نقطه دار وجیم فارسی چرکے را گویند که بر دست وپا و اندام دیگر نشیند و بعربی وسخ خوانند۔

کلده ـ بفتح اول و دال ابجد وسکون ثانی زمین سخت و درشت را گویند ونام شخصے نیز بوده است۔

کلز ـ بکسر اول وسکون ثانی وزاے نقطه دار دوائیست که آنرا مغاث هندی گویند و آن بیخ درخت رمان البری ست که انار صحرائی باشد شکستگی و کوفتگی اعضا را نافع ست۔

کلس ـ بکسر اول با سین بے نقطه بروزن ومعنی کلز ست که مغاث هندی باشد و بعربی آهک را گویند و بضم اول پنبه حلاجی کرده باشد۔

کلعند ـ بضم اول وعین بے نقطه لفظیست که بجهت مردم ناهموار و ناتراشیده وضع کرده اند و مرد قوی هیکل را نیز گویند و مردم هرزه گوے و پوچ گوے را هم گفته اند۔

کلغر ـ با غین نقطه دار بروزن زرگر پشم بسیار نرم را گویند و نوعے از پشم و هیمه سوختنی هم هست۔

کلفت ـ بفتح اول و ثانی وسکون فا و فوقانی منقار مرغان را گویند و بضم اول و ثانی درشت و ناهموار را خوانند۔

کلفخنگ ـ بفتح اول و ثالث وسکون ثانی وخاے نقطه دار که رابع باشد و نون وکاف فارسی یخے را گویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات گاؤدنبال میشود۔

کلفشنگ ـ با شین بعد از فا بروزن ومعنی کلفخنگ است

کریح مخروطی اندام زیر ناودان باشد۔

کلک ـ بفتح اول و ثانی وسکون کاف نشتر فصاد را گویند و بعربی مبضع خوانند و بمعنی منقل و آتشدان گلی وسفالی باشد و چوب و نے دستے بود که بر هم بندند و مشکے چند را پر باد کرده بران نصب کنند و بران نشسته از آبهاے عمیق بگذرند و نام موضعے ست از مضافات دامغان که در انجا گندم خوب حاصل میشود و انجمن ومجمع مردم را نیز گویند و بمعنی درد سر هم آمده است و تصغیر کل باشد که کچل ست و شوم و نامبارک را نیز گویند و باین سبب کوف و بوم را کلک خوانند و بعضے با ثانی مکسور بمعنی بوم گفته اند و خربزهٔ نارسیده و غوزهٔ پنبه که هنوز نشگفته باشد و کاؤمیش نر بچهٔ جوان را هم میگویند و بفتح اول وسکون ثانی بمعنی بغل و آغوش باشد و بضم اول وسکون ثانی هم بمعنی آغوش و بغل و هم بمعنی پشم نرمے باشد که از بن موے بز باشانه بر آورند و از ان شال و امثال آن بافند و تکیه و نمد و کلاه و کپنک و مانند آن مالند و بکسر اول و ثانی انگشت کوچک را گویند و بعربی خنصر خوانند و بمعنی لوچ و کاج و احول هم آمده است و بکسر اول وسکون ثانی حرف میان خالی را گویند عموماً و نے قلم کتابت کردن را خصوصاً و هر چهار دندان تیز سباع را هم میگویند و آنرا بعربی ناب خوانند و نام میوهٔ ست در نهایت تلخی و آنرا از درخت جهودانه بر مے آورند و عربان عنزروت میگویند و بضم اول و ثانی بمعنی احول و کاج باشد و درد شکم را نیز گویند۔

کلکل ـ بفتح هر دو کاف وسکون هر دو لام بمعنی هرزه گوئی کردن و کاوکاو نمودن باشد ونام دارو ئیست که آنرا بعربی مقل گویند و باین معنی بکسر اول و ضم اول هر دو آمده است و در عربی بمعنی سینه باشد که هم در عربی صدر خوانند۔

کلکم ـ بضم اول وکاف وسکون ثانی ومیم بمعنی منجنیق باشد و بفتح اول وکاف هم باین معنی و هم بمعنی کافتن گفته اند و بمعنی قوس قزح نیز بنظر آمده است۔

کلکشنگ - بکسر اول و فتح رابع که نون باشد بر وزن شکلنگ تخم شترغه را گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند و بر وزن دلتنگ هم بنظر آمده است -

کلکی - بر وزن فلکی پرے باشد که در بزم و رزم بر سر زنند و بترکی جیغه خوانند -

کلکیته - بضم اول بر وزن مرغینه مخمل دو خوابه را گویند و آن جنسیست مشهور از قماش ابریشمینه -

کلل - بفتح اول بر وزن خلل بمعنی کلکی باشد و آن پریست که پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردم شجاع و دلاور در بزم و رزم بر سر دستار و کلاه زنند و آنرا جیغه هم مے گویند -

کلم - بفتح اول و ثانی و سکون میم از جملهٔ حوائج ست که در آشها کنند و آن دو نوع مے باشد رومی و غیره بهترین آن رومی است و آن بدستار عربان و عمامهٔ زهد فروشان ماند -

کلما - بر وزن گرما بلغت زند و پازند درخت انگور را گویند -

کلماسنگ - باسین بے نقطه بر وزن زنگارنگ فلاخن را گویند و آن چیزیست که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند -

کلمرغ - بفتح اول و ضم میم نوعے از کرکس باشد و آن عظیم است که بر سر او پرکی باشد -

کلموژ - بزاے فارسی بر وزن خرگوش چلپاسه و وزغه را گویند -

کلن - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون گلوله و گرهے باشد که از گردن و اعضاے مردم بر مے آید و باغره را نیز گویند و آن علتے باشد که بسبب آن زحمت دیگر بهم رسد و چون زحمت اول برطرف شود آن هم برطرف گردد و زخمے را نیز گویند که پاے آدمی برابر باد شود و عربان داء الفیل خوانند و پنبه زده را نیز گویند که از براے رشتن گلوله کرده باشند و در عربی نیز پنبهٔ گلوله کرده را کلن خوانند -

کلنبه - بضم اول و ثانی و سکون نون و فتح باے ابجد کلیچه باشد که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند و بمعنی گلوله هم آمده است خواه گلولهٔ حلوا باشد و خواه گلولهٔ سنگ -

کلنج - بکسر اول بر وزن شکنج بمعنی چرک و وسخ باشد و بمعنی عجب و خودستائی و تکبر و تجبر هم آمده است -

کلنجار - بر وزن گرفتار بمعنی خرچنگ باشد که بزبان عربی سرطان گویند و بهترین آن بجهت دوائی آنست که در رودخانهٔ آب شیرین باشد -

کلنجر - بکسر اول بر وزن سکندر نام موضعے و قلعه ایست در هندوستان -

کلنجری - بکسر اول و فتح ثانی بر وزن سکندری مردمے را گویند که منسوب بکلنجر باشند که نام موضعے و قلعه ایست و بفتح اول و کسر ثانی نام نوعے از انگور سیاه است و آن در ولایت هرات بغایت نازک و شیرین مے باشد و خوشهٔ آن پنج من تبریز میشود و هر دانه پنج درم -

کلنجک - بضم اول و فتح ثانی و جیم و سکون نون و کاف خرچنگ را گویند و عربان سرطان خوانند و بکسر اول و ثانی هم آمده است -

کلند - بفتح اول بر وزن سمند دست افزار نقب کنان و گلکاران و سنگ تراشان باشد که بدان زمین کنند و آنرا کلنگ نیز گویند و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی کلیدان و غلق در کوچه باشد و هر چیز ناتراشیده را گویند عموماً و چوبے که بر قلادهٔ سگ بندند خصوصاً و آنرا بتازی ساجور خوانند -

کلندر - بر وزن قلندر مردم ناتراشیده و ناهموار و کلک و دیگچه را گویند و چوب کندهٔ ناتراشیده را نیز گفته اند که آنرا گاهے در پیش اندازند تا در گشوده نگردد و گاهے سوراخ کرده بر پاے گناهکاران و مجرمان و گریزپایان محکم کنند و قلندر معرب آنست -

کلندره - بفتح اول و ثانی و رابع و راے قرشت و سکون ثالث بمعنی کلندر است که چوب کندهٔ ناتراشیده و مردم ناهموار درشت باشد و بضم اول هم آمده است -

کلندن - بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث و نون بمعنی تکانیدن و افشاندن قالی و دامن و امثال آن باشد -

کلنده - بفتح اول بروزن رونده لنگلکه را گویند و آن چوبکے باشد که یک سر آنرا بدول آسیا و سر دیگر آنرا در سوراخ سنگ آسیا بعنوانے نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم کم دانه در آسیا بریزد۔

کلندی - بفتح اول بروزن لوندی زمین سخت و درشت را گویند۔

کلندیدن - بروزن پسندیدن بمعنی کندن و شگافتن و کاوفتن زمین باشد۔

کلنگ - بکسر اول بروزن خدنگ تخم خرفه باشد و بعربی بقلة الحمقا خوانند و سوراخ کلیدان را نیز گویند و باین معنے بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی و عربی هر دو آمده است و بضم اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی دست افزارے باشد که چاه جویان و گلکاران بدان زمین و دیوار کنند و بضم اول و فتح ثانی پرنده ایست کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لک لک که او را شکار کنند و خورند و پرهاے زیر دم او را بر سر زنند و خروس بزرگ را نیز گفته اند و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی کاج و لوچ و احول باشد۔

کلنکک - بکسر اول و فتح رابع بروزن اشکلک بمعنی خرفه است که بعربی بقلة الحمقا خوانند۔

کلنگی - بضم اول بروزن قلنگی بمعنی طامع و حریص باشد و کسے که همیشه بطرف خود زند و نوعے از خروس هم هست۔

کلنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح نون منقار مرغان را گویند۔

کلو - بضم اول و ثانی بواو مجهول کشیده و کلان تر بازار و رئیس و ریش سفید محله را گویند و نان بزرگ روغنی را نیز گفته اند۔

کلوا - بروزن حلوا بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن چیزے باشد بچیزے دیگر و در مؤید الفضلا بمعنی غنوک آمده است که وزغ باشد۔

کلوب - بضم اول و ثانی بواو رسیده و بباے ابجد زده بمعنی کالبد و قالب باشد۔

کلوبنده - بضم اول بروزن خروشنده بزرگ و مهتر غلامان را گویند و باین معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است۔

کلوتک - بضم اول با واو مجهول و تاے قرشت بروزن خروبک بمعنے کدنگ است و آن چوبے باشد که دقاقان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند و بفتح اول هم آمده است۔

کلوته - بضم اول و ثانی بواو مجهول کشیده و فتح تاے قرشت کلاہے را گویند گوشه دار و پرپنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشه هاے آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند و بمعنی حلقهٔ دام و دامک دوشیزگان و دخترگان هم هست و آن روپاکے باشد مانند دام که دخترگان بر سر کنند و بعربی شبکه خوانند و روپاک و مقنعه را نیز گویند عموماً و بعضے گویند کلوته از براے دختران بمنزلهٔ کلاه است پسران را و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست۔

کلوج - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و جیم ساکن نانے را گویند که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد و دست و پاے را نیز گویند که انگشتان او را بریده باشند و یا سر با بریده باشد و بضم اول کلوره را گویند که قرص نان روغنی بزرگ باشد و نان ریزه شده را هم مے گویند و با واو مجهول و جیم فارسی بمعنی عوض و بدل باشد و بمعنی خائیدن و جاویدن چیزهائے که صدا کند مانند نبات و نان خشک و امثال آن هم آمده است و کلوچیدن بمصدر آمده است

کلوخ - بضم اول و سکون آخر که خاے نقطه دار باشد معروف است که گل خشک شده و کهتاے دیوار افتاده و خاک بهم چسپیده سخت باشد و آنرا بترکی کسک ... اشند خشت پارچه خام و پخته را نیز گویند و کنایه از مردم خشک طبیعت و کم فطرت و بے همت باشد۔

کلوخ امرود - نوعے از امرود بزرگ ناهموار بی مزه باشد۔

کلوخ انداز - سوراخهائی باشد که در زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون خصم نزدیک دیوار قلعه آید از آن سوراخها سنگ و آتش و خاک و خاکستر بر سرش ریزند و آنرا سنگ انداز هم میگویند و سیر و گشت و شراب خوری و عیش و عشرتی را گویند که در آخرهای ماه شعبان کنند و آنرا کلوخ اندازان هم میگویند و بعضی گویند کلوخ انداز نام سلخ ماه شعبان است و نبیرهٔ فرزند را نیز گفته اند که پسر پسر یا دختر دختر فرزند باشد و بمعنی فلاخن هم آمده است و آن آلتی باشد که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند۔ ۳

کلوخ بر لب مالیدن - کنایه از مخفی و پنهان داشتن امری باشد۔

کلوز - بضم اول و سکون زای نقطه دار بر وزن خروس غوزهٔ پنبه را گویند که شگفته شده و پنبها از آن برآمده باشد۔

کلوزه - با زای نقطه دار بر وزن کلوچه بمعنی کلوز است که غوزهٔ پنبه شگفته شده باشد و آنرا جوزغه نیز خوانند۔

کلوس - بر وزن خروس اسپی را گویند که چشم و رو و دو پهلوا سفید باشد و این چنین اسپ را شوم و بدیمن میدانند۔

کلوک - بضم اول و ثانی با واو مجهول بر وزن سلوک بمعنی بی ادب و بیحیا و سِتّلاج باشد و بفتح اول پسر امرد را گویند و بمعنی ملک هم بنظر آمده است و آن دانه باشد بزرگتر از ماش

کلوند - بر وزن الوند نام کوهیست و عربان کوه را جبل گویند و نوعی از خیار و بادرنگ هم هست و انجیر مانند تسبیح از انجیر و قیسی و گردگان و خرمای خشک بر رشته کشیده باشند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است۔

کلونده - بر وزن ارزنده مطلق خیار را گویند و نوعی از خیار هم هست که آن کوچک و باریک می باشد و آنرا بهندی ککڑی خوانند و بعضی گویند کلونده خیار بزرگیست که آن را بجهت تخم نگاه دارند و خربزهٔ نارسیده را هم میگویند که کالک باشد۔

کله - بفتح اول و ثانی غیر مشدد و خفای ها رخساره و روی را گویند و گوی را نیز گفته اند که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود و اطراف دهان را نیز گویند از جانب درون و کمان را نیز گفته اند که بعربی قوس خوانند و نام شهری در مدینه هم هست در میان جزیره و هر مرتبه که سوزن را بر جامه فرو برند و بر آرند کله گویند و فرو بردن و بر آوردن در جمیع را هم میگویند و بخیه کردن خیاطان جامه را و بمعنی دیگدان هم آمده است و گرز آهنین را نیز گویند و با ثانی مشدد بمعنی سر باشد مطلقاً اعم از سر انسان و حیوان دیگر و فرق سر را هم گفته اند و بمعنی بی وفا و بی حقیقت و هرجائی هم آمده است و بضم اول و ثانی غیر مشدد و خفای ها هر چیز کوتاه و ناقص را گویند عموماً و آدم کوتاه را خصوصاً و بظهور ها مخفف کلاه است و بمعنی حرکات در جماع مشهور است و با ثانی مشدد موی سر و موی کاکل را گویند که یکجا جمع کرده گره کرده باشند و بند پا را نیز گویند و بعربی کعب خوانند و بکسر اول و فتح ثانی غیر مشدد نام شهری در مدینه باشد و بخیه زدن جامه را نیز گفته اند و با ثانی مشدد و سقف خانه و هر چیز که بمنزلهٔ سقف باشد و در عربی بمعنی پرده باشد و پردهٔ را نیز گویند که بجو خانه دوخته باشند و عروس را در آن میان آرایش کنند۔

کله انداختن و کله بر انداختن - بضم اول کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد زدن از روی شوق و انتعاش خاطر باشد در بدست آمدن چیزی که مردمان همه طالب آن باشند۔

کله خشک - بضم خای نقطه دار کنایه از مردم دیوانه مزاج و سودائی و تریاکی باشد و تخم مرغ را نیز گویند که آنرا سر از زیر گذاشته خشک کرده باشند۔

کله خضرا - بکسر اول و فتح ثانی مشدد کنایه از آسمان است۔

کله دار - کنایه از پادشاه جبار است و متکبر و سرکش را نیز گویند و کله داری بمعنی پادشاهی باشد و کنایه از سرکشی هم هست۔

کله وخانی - بکسر اول وفتح ثانی مشدد بمعنی کله خضراست که آسمان باشد وابر سیاه وشب تاریک راهم می گویند-

کلهری - بفتح اول وثانی بروزن ابهری نوعے از موش باشد بغایت دونده وآنرا موش پرنده هم مے گویند ودر هندوستان بسیارست وآن خط خطی باشد مانند دانه سنجد دم آنرا قلم نقاشی کنند وباکاف فارسی هم مے گویند-

کله زده - بکسر اول وفتح ثانی مشدد وزاے نقطه دار ودال بے نقطه تخت واورنگ یامتکا وسائبان راگویند-

کله سائلی - بفتح اول وثانی بمعنی بدبختی وسیاه گلیمی باشد چه سیاه گلیمے وبدبختی لازمه سوال وسائلی باشد وبرهندوان وکافران هم اطلاق کنند وکلاغ بسیارے رانیز گویند که برسر مردار هجوم کرده باشد این لغت باین معنی باکاف فارسی می باشد لیکن همه جا باکاف تازی نوشته اند-

کله گوشه برآسمان - کنایه از عظمت مرتبت وسرفرازی باشد-

کله گوشه ملک - بضم میم کنایه از پادشاهزاده باشد-

کله مشکین - بضم اول وفتح ثانی مشدد کنایه از زلف وکاکل ست-

کله نیلوفری - باثانی مشدد کنایه از آسمان ست-

کلی - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده بمعنی دهے وروستائی باشد چه کل بمعنی روستا وده هم آمده است وعربانه رانیز گویند وآنرا دائره باشد حلقه دار که بیشتر عربان نوازند ونوعے از ماهی هم هست وآن پرگوشت وکوچک می باشد وخوردنش قوت شهوت جماع دهد وآنرا اعربان سمک رضراضی خوانند ونام علتے ومرضے هم هست که آنرا خوره گویند وقرص نان روغنی بزرگ راهم گفته اند وبفتح اول بمعنی کچلی باشد وآن علتیست معروف که در سر اطفال بهم میرسد-

کلیا - بکسر اول وسکون ثانی وتحتانی بالف کشیده بمعنی شتارست که قلیا باشد وبیشتر صابون پزان بکار برند وبلغت

ژند وپاژند گوسفند راگویند-

کلیاس - بکسر اول بروزن قرطاس بمعنی درهانه باشد واو بخانه رانیز گویند که بربام خانه سازند وآنرا بعربی کرباس خوانند

کلیانی - بکسر اول بروزن مهانی بمعنی اشق ست وآن صمغ گیاهے باشد که آنرا بدران گویند وبعربی صمغ الطرثوث خوانند

کلیاوه - بفتح اول وآخر که واو باشد کر راگویند یعنی کسے که گوش او نشنود وبعربی اصم خوانند-

کلیج - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم زده صاحب عجائب کبیر وتجبر وخودستا باشد وبمعنی چرک وریم هم آمده است وباین معنی باجیم فارسی نیز گفته اند وبضم اول نانے باشد که خمیر آن از دیوار تنور افتاده ودرمیان آتش پخته شده باشد ونان بزرگ روغنی نیز گویند وبکسر اول وتحتانی مجهول اسپه راگویند که هر دو پایے او کج باشد-

کلیچه - بفتح اول وجیم فارسی کلیدچوبین راگویند که بدان کلیدان رابگشایند وبضم اول نان کوچک روغنی باشد وکنایه از قرص ماه وآفتاب هم هست وباین دومعنی باکاف فارسی هم آمده است وجامه رانیز گویند که آنرا مانند سوزنے آجیده کرده باشند وآجیده راهم گفته اند-

کلیچه سیم - کنایه از ماه شب چهاردهم است-

کلیدان - بفتح اول بروزن حریفان کنده راگویند که برپای دزدان وگناهگاران نهند وبکسر اول آلت بست وکشاد درباغ ودر کوچه وامثال آنرا گویند وبعربی غلق گویند وقفل را نیز گفته اند-

کلیدانه - بروزن دلیرانه بمعنی آخر کلیدان ست که قفل وغلق درخانه باشد-

کلید ایمان - کنایه از کلمه شهادت باشد-

کلید بهشت - بمعنی کلید ایمان ست که کنایه از کلمه شهادت باشد-

کلیز - بفتح اول بروزن موبز بمعنی زنبور باشد گویند اگر

زنبورے بر موش مرده نشسته باشد و کسے را بگزد آن کس هلاک شود.

کلیزدان - با دال ابجد بر وزن عزیزخان خانهٔ زنبور را گویند چه کلیز بمعنی زنبور باشد.

کلیزه - بفتح اول بر وزن عریضه سبوے آب را گویند.

کلیسه - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و سین بی نقطه بالف رسیده مخفف کلیساست که جاے پرستش و معبد ترسایان باشد.

کلیک - بفتح اول بر وزن شریک تخم گل را گویند و عربان بزرالورد خوانند و پرندهٔ را نیز گویند که به نحوست مشهورست و آنرا چغد و کوف و بوم نیز گویند و بمعنی گاژ و لوچ و احول هم بنظر آمده است و بکسر اول هم باین معنی که احول باشد و هم بمعنی انگشت کوچک بود که بعربی خنصر گویند.

کلیکان - بفتح اول بر وزن کنیزان گیاهے باشد بغایت گنده و بد بوے که آنرا لکیاے و گل گنده نیز گویند و بکسر اول سبزی باشد معروف که خورند و آنرا بشیرازی ترخالی گویند و بعضے گویند گیاهے باشد که آنرا اطرخون خوانند و بیخ آن را عاقرقرحا نامند.

کلیکرون - بکسر اول و فتح رابع و راے بے نقطه بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی زنبقی باشد که آنرا کهرک خوانند و آن خردل بوستانی ست آب آنرا گرفته در پاے درخت نارنج بریزند شیرین شود و بعضے گویند تره تیزک ست که بزبان عربی جرجیر خوانند.

کلیکی - بر وزن حقیقی کلج و احول را گویند هر چیز پیداست که بمعنی احوے باشد چه کلیک بمعنی احول ست لیکن همه جا بمعنی لوچ و احول آمده است و این هم درست است.

کلیم دست - بمعنی مبارک دست و نادر دست و پاکیزه دست باشد یعنی در کارها ید بیضا نماید.

کلیواج - با ثالث مجهول بر وزن و معنی غلیواج است که خاد و زغن باشد.

کلیواژ - با زاے فارسی بر وزن و معنی غلیواج ست که زغن باشد و آنرا مرغ گوشت ربا هم مے گویند.

کلیون - بر وزن گلگون جامهٔ را گویند که از پشم بافته باشد.

بیان نوزدهم

در کاف تازی با میم مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایت

کم - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اندک باشد که در مقابل بسیارست و بمعنی ترک و نقصان و نادر هم آمده است و در عربی بمعنی چند و مقدار باشد و بضم اول نام ولایتے ست از عراق و معرب آن قم ست و اکنون بقم مشهور است و نوعے از خار هم هست که بیشتر در مسح آنست و آنرا بعربی شجرة القدس و مسواک العباد و مسواک المسیح گویند و دیگر آستین قبا و پیراهن و امثال آن باشد.

کما - بفتح اول بر وزن قبا آستین رفیده را گویند و رفیده لته چندیست که مانند گرد بالشچه دوزند و خبازان را بجهت آن چین سازند و بر تنور چسپانند و آستینے هم بر این نسبت گفته تا بساعد و بازو از آتش آسیبے نرسد و برگ انگور را نیز گفته اند که عربان لسیاسه خوانند گویند پوست جوز بوا است و باین معنی بضم اول و کسر اول هر دو بنظر آمده است و بضم اول گیاهے باشد بغایت بد بو و گنده و متعفن و آنرا لکیاے نیز گفته اند.

کماج - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بجیم زده نانیست مشهور و نانے را نیز گویند که بر روے اخگر و ذغال پزند و کلیچه خیمه را نیز گفته اند و آن تختهٔ باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و با جیم فارسی هم آمده است.

کمادریوس - بفتح اول و دال ابجد و سکون راے قرشت و یاے حطی بواو کشیده و بسین سعفص زده لغتیست یونانی و معنی آن بعربی بلوط الارض باشد و آن گیاهیست سبز رنگ و بسیار تلخ و آنرا در ابتداے استسقا دهند نافع باشد.

کماس - بفتح اول بروزن مماس نوعی از تنگ باشد و آن گرد و پهن و گردن کوتاه می باشد باندام کاسهٔ پشت و آنرا از سفال و چوب هم می سازند و بیشتر شبانان و مسافران دارند و کاسهٔ چوبین و کشکول گدایان را هم گفته اند و بمعنی کم و اندک هم آمده است که عربان قلیل خوانند و بدو معنی اول بضم اول و تشدید ثانی هم گفته اند۔

کماسه - بضم اول و فتح سین بی نقطه کاریزکن و چاه جو را گویند و بمعنی شاهد بروزن فاحشه و قحبه هم آمده است و خنثی را نیز گویند یعنی شخصی که آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد و نام کوهیست از ولایت خراسان و بفتح اول بمعنی اول کماس است که تنگ گردن کوتاه و کاسهٔ چوبین باشد۔

کماسی - با سین بی نقطه بروزن خلاصی بمعنی کمی است که در مقابل بسیاری باشد۔

کماش - بفتح اول و سکون شین نقطه دار بمعنی اول کماس است و تنگ گردن کوتاه و کاسهٔ چوبین گدایان و شبانان باشد۔

کماشیر - بروزن طباشیر صمغی باشد مانند جاوشیر و آن صمغ کرفس کوهی ست بول را براند و حیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند۔

کمافیطوس - بفتح اول و فای تحتانی رسیده و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده لغتیست یونانی و معنی آن بعربی صنوبر الارض باشد و آن حشیشی ست که گل آن بنفش رنگ می شود و بآخر تخمی گردد و آنرا انشیرانسی ماش دار خوانند و بعضی گویند طرخون رومی ست و بعضی دیگر گویند تخم کرفس رومیست یرقان را نافع باشد۔

کماله - بضم اول بروزن شغاله ابریشم کج را گویند و آن ابریشم فرومایه است۔

کمالیون - بفتح اول و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده نوعی از مازریون ست و آن سیاه می باشد گرم و خشک است در چهارم برص و بهق و نمش طلا کنند نافع آید۔

کمام - بکسر اول بروزن امام نوعی از کندر باشد و آنرا صمغ لبنی گویند۔

کمان - بفتح اول بروزن امان معروف ست و بعربی قوس خوانند و برج نهم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک و جمع کم نیز هست یعنی کمها۔

کمان بهمن - بکسر نون و فتح بای ابجد کنایه از قوس قزح باشد و آن نیم دائره چند لیست الوان که بیشتر در فصل بهار و هواهای تر در آسمان ظاهر می گردد۔

کمان جوله - با جیم بواو مجهول رسیده و فتح لام بمعنی قربان باشد یعنی جائی که کمان را در آن گذارند۔

کمانچه - بروزن تپانچه کمان کوچک را گویند و کمانی که زنان بدان پنبه زنند و نام سازیست مشهور و کمان شکلی را نیز گویند که بر بالای فرامین سلاطین بکشند و آن بمنزلهٔ طغرا باشد۔

کمان رستم - بضم رای قرشت بمعنی کمان بهمن است که قوس قزح باشد۔

کمان زنبورکی - بفتح زای نقطه دار و سکون نون تفنگ را گویند بعربی بندق و بترکی ملتق خوانند۔

کمان سام - با سین بی نقطه بالف کشیده بمعنی کمان رستم ست که قوس قزح باشد۔

کمان شیطان - بمعنی کمان سام ست که قوس قزح باشد۔

کمان فلک - کنایه از برج قوس ست که برج نهم از فلک البروج باشد۔

کمان قروهه - بضم قاف بمعنی کمان گروهه است و آن کمانی باشد که بدان گلوله و مهرهٔ گل اندازند و عربان قوس البنادق و قوس الجلاهق خوانند۔

کمان گردون - بمعنی کمان فلک ست که برج قوس باشد و قوس قزح را نیز کمان گردون می گویند۔

کمان گروهه - بروزن و معنی کمان قروهه است که کمان گلوله باشد -

کمان گرهه - بکسر کاف فارسی و رای قرشت و فتح ها بمعنی کمان گروهه است که کمان گلوله اندازی باشد -

کمان گیر - بروزن جهانگیر کماندار را گویند که در فن تیر اندازی بی نظیر باشد و لقب آرش هم هست و او پهلوانی بوده ایرانی که یک تیر از آمل بمرو انداخته است و آن مسافت چهل روزه راه است -

کمان مهره - بضم میم کمان مهره اندازی است که کمان گلوله باشد -

کمانه - بروزن زمانه بمعنی کمان باشد که بعربی قوس خوانند و چوب کجی را نیز گویند که دوالی بران بندند و بآن برماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند و کمان شکلی که بدان ساز غیچک را نوازند و پیاله شراب انگوری را هم گفته اند و کاریز کن و چاه جوی را هم میگویند و چاهی را نیز گویند که چاه کنان بجهت امتحان آب در زمین فرو برند -

کماه - بفتح اول و سکون ثانی و همزه مفتوح و های ساکن در صحاح الادویه بمعنی انواع سماروغ آمده است اعم از خوشبو و غیره و هکل و فطر وغیره که بعضی از آن صحرائی باشد و بعضی در زیر سرگین روید و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زمین خمهای شراب و آب بر آید و انواع آنرا اعراب بنات الرعد خوانند بکسر رای ابجد -

کماهه - بضم اول بروزن و ماهه تعویذ و بازوبند را گویند -

کمای - بضم اول بروزن همای نام پهلوانی بوده ایرانی و گیاهی باشد بغایت گنده و بدبو و متعفن -

کمایوک - بضم اول و یای حطی بواو رسیده و بکاف زده بمعنی رفیده باشد و آن چیزیست که از لته کهنه مانند بالشی دوزند و خمیر نان را بر روی آن پهن ساخته بر تنور چسپانند -

کمبار - بابای ابجد بروزن زنگار ریسمانی باشد که آنرا از لیف خرما سازند -

کمپیر - با بای فارسی بروزن زنجیر پیر سالخورده فرتوت را گویند -

کمچه - بروزن همچه بلغت زند و پازند ملخ را گویند و بعربی جراد خوانند -

کمخا - بکسر اول و خای نقطه دار بالف کشیده جامه منقشی را گویند که بالوان مختلف بافته باشند و بفتح اول هم گفته اند بمعنی جامه منقش یکرنگ -

کمخاب - بکسر اول بروزن گرداب بمعنی کمخاست که جامه منقش الوان باشد و بفتح اول هم آمده است و جامه منقش یکرنگ را نیز گویند -

کمخت - بضم اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار و تای قرشت بلغت زند و پازند بمعنی آمیخته و درهم باشد -

کمر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت معروف است که میان باشد و آنچه آنرا یکدور بر میان بندند از ابریشم و زر و نقره مانند حلقه و طوقی و میانه کوه را نیز گویند که کمر کوه باشد و بمعنی بلندی هم آمده است -

کمرا - بروزن صحرا محوطه را گویند که شبها چهار پایان و ستوران را در آن کنند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و طاق بلند را نیز گویند مانند طاق درگاه سلاطین و امرا و دیوار بلند را هم گفته اند و زنارهای که امنان زردشت بر میان می بسته اند -

کمر آفتاب - حطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو مدار دایره و در مؤید الفضلا کنایه از کوه و شعشعات آن نوشته اند -

کمر بر کمر - یعنی بلندی بر بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده است -

کمر بستن - کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن در کاری و اهتمام نمودن در آن کار باشد و کنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله و جنگ هم هست

کمر بستن آب - کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب است

کمربستہ - بمعنی مستعد و مہیا و آمادۂ خدمت شدہ باشد و نوکر و ملازم را نیز گویند۔

کمربند - بروزن سمرقند چیزے را گویند کہ بر میان بندند و امر باین معنی ہم ہست یعنی میان خود را ببند و بمعنی فاعل ہم آمدہ ہست کہ کمربندندہ ہست و کنایہ از ملازم و نوکر و خدمتگار باشد۔

کمردار - بروزن خبردار بمعنی خادم و ملازم و نوکر و خدمتگار باشد۔

کمرودن - بادال ابجد بروزن شفق گون قوس قزح را گویند۔

کمررستم - بمعنی کمان رستم ہست کہ قوس قزح باشد۔

کمرکش - بفتح اول و کاف بروزن قمروش مردم شجاع و دلیر و دلاور و بہادر و پہلوان باشد۔

کمرگشادن و کمرگشودن - کنایہ از ترک دادن و قطع نظر کردن باشد و کنایہ از توقف نمودن و باز ماندن از کارے ہم ہست۔

کمرکوہ - معروفست کہ میان کوہ باشد یعنے وسط کوہ و کنایہ از آفتاب عالمتاب و آسمان چہارم عیسی علیہ السلام ہم ہست۔

کمریا - بروزن انبیا بلغت ژند و پاژند ماہتاب را گویند۔

کمرزدہ - بروزن غمزدہ شخصے را گویند کہ پیوستہ در قمار نقش کم زند و کافر و منافق را نیز گفتہ اند چہ کم زدہ چند کنایہ از کفار و منافقان ست۔

کمزن - بروزن کردن مدبر و صاحب تدبیر را باشد و شخصے کہ خود را و کمالات خود را اصلے ندہد و سہل انکار و بے دولت را نیز گویند و شخصے کہ پیوستہ در قمار نقش کم زند۔

کمست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطہ و فوقانی نوعے از جواہر زبون کم قیمت و ارزان باشد و کنایہ از مردم سہل و نادان ہم ہست۔

کمسک - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف چیزے باشد از شیر و دوغ در ہم آمیختہ کہ آنرا نان خورش کنند و بعربی

شیراز گویند۔

کمکاسہ - با کاف بروزن تلواسہ مردم بخیل و کم ہمت و ناقص و کم سفرہ و نان مخور باشد و کم کاسگان و بخیلان و کم ہمتان۔

کمکام - با کاف تازی بروزن اندام دارویست کہ آنرا بعربی افواہ الطیب و مر و خوانند و آن نوعے از درخت بلوطست و در کوہستان یمن بسیارے باشد و صمغ آن را صمغ الکمکام خوانند و بعضے گویند پوست بیخ آن درخت ست و بعضے دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت ست واللہ اعلم۔

کم گرفتن - کنایہ از ترک دادن و واگذاشتن و ناشدہ انگاشتن باشد۔

کم کم - بضم ہر دو کاف و سکون ہر دو میم صدا و آواز کند نقب و چاہ باشد و آنرا کم کم نقاب گویند و صداے شمردن زر را نیز گفتہ اند و آنرا کم کم آفتاب خوانند و بمعنی زعفران و ریگ روان ہم آمدہ است۔

کملکان - با لام و کاف بروزن قلمدان جوے کوچک و قطرۂ آب را گویند۔

کملہ - بضم اول بروزن حملہ بمعنی ابلہ و احمق و نادان باشد۔

کملی - بفتح اول و سکون ثانی و لام بتحتانی کشیدہ جامۂ بافتۂ پشمین بسیار درشت و خشن را گویند کہ فقرا و درویشان و مردم فرومایہ پوشند و بزبان ہندی نیز ہمین معنی دارد۔

کمی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروفست کہ در مقابل بسیارے باشد و مخفف کمین ہم ہست کہ پنہان شدن بقصد شکار و غیرہ باشد۔

کمیت - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و فوقانی نام شاعرے بودہ از عرب و شراب سرخ را نیز گویند کہ بسیاہی زند و اسپ سرخ بال و دم سیاہ را ہم گویند۔

کمیت نشاط - بکسر فوقانی و نون کنایہ از شراب ارغوانی باشد۔

کمیچہ - با تحتانی مجہول بروزن دریچہ بمعنی کمانچہ است

کرسا زمشهور و معروف باشد و کمان کوچک و کرم شب تاب را
نیز گویند که جانوریست پرنده و شبها پایین تنهٔ او مانند
شرارهٔ آتش می درخشد و بعربی یراع گویندش۔

کمیخت - بضم اول بر وزن گریخت بزبان ژند و پاژند بمعنی
درهم آمیخته باشد۔

کمیز - بضم اول بر وزن گریز شاش را گویند و بعربی بول خوانند
و بکسر اول هم آمده است و با کاف فارسی نیز گفته اند۔

کمین - بر وزن زمین بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و
شکار باشد چه جای پنهان شدن را کمین گاه گویند و بعربی
قرموص خوانند

کمینه - بر وزن سفینه بمعنی کمتر و کمترین و فرومایه باشد۔

بیان بستم

در کاف تازی با نون مشتمل بر یک صد و
چهارده لغت و کنایت

کن - بکسر اول و سکون ثانی بمعنی بخیه باشد که خیاطان
بر جامه و امثال آن زنند و آنرا بعربی غرزه گویند و بضم اول
مخفف کون است که نشستگاه باشد و عربان دبر خوانند۔

کنا - بضم اول و ثانی بالف کشیده بمعنی زمین باشد که بعربی
ارض گویند و زمین مزرع را نیز گفته اند و آن زمینی باشد که
کنارهای آنرا بلند ساخته باشند که درمیان آن زراعت
کنند و چیزها بکارند و بفتح اول هم درست است و بکسر اول
بلغت ژند و پاژند ماهی را گویند و بزبان عربی حوت خوانند۔

کناباد - بفتح اول و بای ابجد که رابع باشد و ثانی بالف
کشیده و سکون آخر که دال بی نقطه باشد نام جائی و مقامی
است و در آنجا کوهیست که گودرز سر لشکر کیخسرو آنجا فرود آمده بود
و در آنجا بیژن و دو سه برادر پیران را بجنگ مصاف کشت بعد
از آن ده پهلوان دیگر از تورانیان بر دست ده ایرانی
کشته گردیدند و هومان برادر پیران را در بالای کوه
بقتل آورد و این جنگ را جنگ دوازده رخ گویند لیکن
بیازده رخ شهرت دارد و معرب آن جنابد باشد۔

کناد - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بدال ابجد زده نام
پرنده باشد که آنرا مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرائیست و
بعربی ورشان خوانند۔

کنار - بضم اول بر وزن دو چار میوه باشد سرخ رنگ شبیه
بعناب لیکن از عناب بزرگتر است و در هندوستان بسیار
می باشد شیرین و نازک میشود و بعربی آنرا سدر میگویند و بهندی
بیر می خوانند و باین معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است و
بفتح اول بن خوشهٔ خرماست و باین معنی با زای نقطه دار
هم آمده است و میوه باشد که آنرا موز می گویند و نقیض میان
هم هست و بکسر اول بمعنی آغوش باشد و بمعنی جدائی هم گفته اند

کنارنگ - بضم اول و فتح رای قرشت و سکون نون و
کاف فارسی والی و حاکم و شحنهٔ ولایت و خداوند زمین باشد
که او را مرزبان گویند چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و خداوند
هم آمده است و بفتح اول نیز درست است۔

کناره - بفتح اول بر وزن هزاره بمعنی کنار هر چیز باشد
و قلاب آهنین را نیز گویند و معرب آن قناره است و قناره
در لغت هر چیزی را گویند که بر آن چیزها آویزند و در اصطلاح
قلاب را خصوصاً قلابی که قصابان گوشت بر آن بند کنند۔

کناز - بفتح اول بر وزن نماز بن و بیخ و خوشهٔ خرما را گویند۔

کناغ - بضم اول بر وزن سراغ بمعنی کرم پیله باشد یعنی کرمی
که ابریشم می تند و بمعنی تار ریسمان و تار ابریشم و تار عنکبوت
هم هست و بمعنی طرف و جانب و کنار هم بنظر آمده است۔

کناک - بفتح اول بر وزن مغاک پیش شکم را گویند و بعربی
زهیر خوانند و بمعنی درد شکم نیز گفته اند۔

کنام - بضم اول بر وزن مدام بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ آدمی
و سائر حیوانات چرنده و پرنده و دد و دام و سباع و بهائم
باشد و بیشه و جنگل و چراگاه دواب را نیز گویند و با تشدید ثانی
هم گفته اند۔

کناشه - بفتح اول بروزن زنانه بمعنی کهنه باشد که در مقابل نوست و در عربی نام شخصے باشد -

کنب - بروزن ادب گیاهیست که ازان ریسمان تابند وکاغذ هم سازند وبعضے گویند ریسمانیست که آنرا از پوست کتان می تابند وآن در نهایت استحکام مے باشد وبمعنی درق الخیال هم آمده است که بنگ باشد وشاه دانه را نیز گویند که تخم بنگ باشد وبعربی چرک دست وپاے را گویند که بسبب کار کردن بهم میرسد وبضم اول وسکون ثانی نام شهر قم ست که نزدیک بکاشان باشد ونوعے از خیار هم هست که آنرا شنبر خیار خوانند -

کنبت - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی بمعنی کبت ست که زنبور عسل باشد وبزبان عربی نحل گویند وبکسر اول وثانی هم آمده است -

کنبور - بروزن طنبور بمعنی مکر وفریب وآدم بازی دادن باشد

کنبوره - بروزن طنبوره بمعنی مکر ودستان وفریبندگی باشد ومکاری وحیله وری وسود خوردن را نیز گویند -

کنبوریدن - بمعنی مکاری کردن وفریفتن وفریب دادن وحیله وری نمودن باشد -

کنبه - بفتح اول وثانی وثالث ریسمان خام را گویند -

کن بهن - بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث وهاء دو نون هر دو ساکن بمعنی دن ست وآنرا بترکی چتال قوج خوانند وبعربی حبة الخضرا گویند -

کنبیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن چیزے را از جای کشیدن وبرآوردن باشد وبضم اول بروزن گنجیدن بمعنی برجستن وخیز کردن بود -

کنبیزه - بضم اول وفتح پنجم که زاے نقطه دار باشد بروزن کنجیده نوعے از خیار ست وآن در وقت خامی شیرین وخوش مزه باشد وچون پخته شود وبعینی برسد نمی توان اش خورد وبعضے گویند کنبیزه کالک ست یعنی خربزهٔ نارسیده -

کنبه - بکسر اول وفتح ثانی وفوقانی بواو کشیده تخم بید انجیر است وبعربی حب الخروع خوانند بکسر خاے نقطه دار گرم وخشک ست در دوم ومسهل بلغم باشد وقولنج را بگشاید -

کنج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم بمعنی ملازه باشد وآن گوشت پاره الیست که از انتهاے کام آویخته است ومردم احمق وخودستاے وصاحب عجب ومتکبر را نیز گویند وباین معنی با جیم فارسی هم هست وبمعنی کشک هم آمده است که دوغ خشک شده باشد وترکان قروت خوانند وبمعنی برون کشیده هم گفته اند وبضم اول معروف ست که گوشه وپیغوله خانه باشد وعربان زاویه خوانند وچین وشکنجے که در بدن وجامه وگلیم وپلاس وامثال آن افتد وکسے را نیز گویند که دو تا شده باشد وچیزے بجو کوهان از پشتش بر آمده باشد واو را بعربی احدب خوانند ونقبے را نیز گویند که در زیر زمین مانند خانه کنده باشند وبکسر اول فیل بزرگ جثه وقوی هیکل مهیب وجنگی باشد -

کنجار - بضم اول بروزن رخسار نخاله وثفل تخم کنجد وهر تخمے که روغن آنرا گرفته باشند -

کنجاره - بروزن رخساره بمعنی کنجار ست که نخالهٔ کنجد وهر تخم که روغن آنرا کشیده باشند -

کنجال - بضم اول بروزن دنبال بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد -

کنجاله - بروزن دنباله بمعنی کنجال ست که نخاله کنجد وهر تخم روغن گرفته باشد -

کنجدک - بضم اول وثالث وفتح دال ابجد بروزن منجنگک کلفه را گویند که بر روے مردم بهم میرسد یعنے روے مردم افشان میشود وآنرا بعربی برش میگویند وبمعنی خال هم آمده است ونام صمغی هم هست که آنرا انزروت خوانند ودر دواهاے چشم وریشها وزخمها بکار برند وبمعنی پانزهر نیز گفته اند -

کنجده - بضم اول وکسر ثالث بمعنی کنجدک ست که انزروت وپانزهر باشد وکلفه ودیعنی خالهاے سفید ریزه که بر روے

وانداز آدمی افتد و بدن و روی را افشان کند و خال را نیز گفته اند و بفتح جیم و ضم جیم هم بنظر آمده است۔

کنجر۔ بکسر اول بر وزن دلبر فیل بزرگ جثه و قوی هیکل جنگی را گویند۔

کنجک۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف نام درختیست که آنرا ایشه غال گویند و بضم اول هر چیز غریب و تازه و نو را گفته اند که دیدن آن مردم را خوش آید و بعربی طرفه گویند

کنج کنج۔ بکسر دو کاف و سکون دو نون و دو جیم بمعنی کوچک و خرد باشد و بمعنی اندک و کم کم و بهره بهره نیز آمده است و باین معنی با جیم فارسی هم گفته اند و بجای نون یای حطی نیز بنظر آمده است۔

کنجل۔ بر وزن بلبل هر چیز در هم کشیده شده و چین و شکنج بهم رسانیده باشد و دست و پای را نیز گویند که انگشتان آن در هم کشیده شده باشد و خمیر نانی که در تنور افتاده در میان آتش پخته شده باشد۔

کنجلک۔ بضم اول و ثالث بر وزن بلبلک چین و شکنج رو و اندام و قالی و پلاس و امثال آنرا گویند و باین معنی بسکون ثالث هم آمده است۔

کنجه۔ بضم اول و فتح ثالث خر الاغ را گویند که زیر دهانش ورم کرده باشد و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بفتح اول و جیم فارسی هم باین دو معنی آمده است۔

کنجیده۔ بضم اول بر وزن گنجیده بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد عموماً و ثفل کنجد را گویند خصوصاً۔

کنخ۔ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار درخت خشک شده را گویند که کشک و درشت باشد۔

کنخت۔ بفتح اول و ثانی بر وزن کرخت بمعنی جوهر باشد چنانکه گویند شمشیر کنخت یعنی شمشیر جوهر۔

کند۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی شکر باشد و معرب آن قند است و بمعنی جراحت و ریش هم آمده است و نام ولایتیست در ماوراء النهر بطریق کاشغر که بادام خوب از آنجا آورند و بمعنی گریز هم آمده است که از گریختن باشد و جزئی که دو گویند که در مقابل شهر است و بضم اول بمعنی دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع باشد و فیلسوف و دانا و حکیم را هم گفته اند و کنده که بر پای مجرمان و گریزپایان نهند و نقیض تیز هم هست چنانکه گویند این کارد کند است یعنی تیز نیست و خصیه و آلت تناسل را نیز گفته اند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست۔

کندا۔ بضم اول بر وزن دنیا حکیم و فیلسوف و دانا و منجم را گویند و بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان هم هست و بفتح اول نیز بهر دو معنی بنظر آمده است و نام نقاشی و مصوری هم بوده است و با کاف فارسی نیز درست است۔

کنداگر۔ بضم اول بر وزن خنیاگر بمعنی کنداست که حکیم و دانا و شجاع و دلیر و پهلوان باشد۔

کنداموی۔ بضم اول و میم و موی مادرزاد باشد یعنی موئی که چون طفل زائیده شود در بدن او باشد۔

کنداوالا۔ بضم اول و واو بالف کشیده و فتح لام مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند و بمعنی امرد درشت اندام فربه نیز هست که مزلف بد اندام باشد و بعضی امرد بزرگ ناهموار را گفته اند۔

کنداور۔ با واو بر وزن و معنی گندآور است که حکیم و دانا و مبارز و پهلوان باشد و بمعنی سپهسالار هم بنظر آمده است و بمعنی پهلوان و سپهسالار با کاف فارسی هم گفته اند۔

کندر۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت مطلق شهر و مدینه را گویند عموماً و شهری بوده از شهرهای خراسان خصوصاً و بفتح اول و ضم ثالث ظرفی باشد که از گل سازند و گندم و نان در آن کنند و بضم اول و ثالث صمغیست که آنرا مصطکی خوانند و بعضی گویند مصطکی هم [illegible]

از کندرست و کندر لوبان باشد و بعضی دیگر گویند کندر درخت شبیه بدرخت پسته لیکن بار و میوه و شکوفه ندارد و صمغ آنرا بنام آن درخت خوانند و صمغ البطم همانست و آن شبیه است بمصطکی و طبیعت آن گرم باشد و نام پادشاه سقلاب هم بوده و او بیاری افراسیاب آمده بود۔

کندر رومی ۔ صمغی ست که آنرا علک رومی میگویند و مصطکی همان ست۔

کندرک ۔ بضم اول بروزن سنبلک صمغی باشد که آنرا بخاوند و آنرا علک خائیدنی هم میگویند گویند مصطکی همان ست۔

کندرو ۔ بروزن گفتگو نام وزیر ضحاک بوده و مصطکی را نیز گویند۔

کندروش ۔ بفتح اول و ثالث و سکون آخر که شین نقطه دار باشد زمین پشته پشته را گویند۔

کندره ۔ بفتح اول بروزن جنبره مرغکیست که در آب نشیند و مکان و آشیان در آب سازد۔

کندز ۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و زای نقطه دار در آخر نام شهری بوده آباد کرده جمشید و پایه تخت فریدون هم بوده است و معرب آن قندز باشد و بضم اول و کسر ثالث مخفف کهن دز است که قلعه کهنه باشد و کوشک و بالاخانه کهنه را هم گفته اند و نام شهری بوده در توران آباد کرده فریدون و اکنون بیکند گویندش۔

کندسه ۔ بضم اول و ثالث و بفتح سین بی نقطه چیزیست که آنرا آذریون گویند و بشیرازی چوبک اشنان خوانند اگر ستة قطره از آب بیخ آن در بینی چکانند درد دندان را نافع باشد۔

کندش ۔ بضم اول و کسر ثالث بروزن جنبش گلوله پنبه بر زده را گویند که بجهت رشتن مهیا کرده باشند و چوبی را نیز گویند که حلاجان پنبهٔ بر زده را بران پیچیند تا گلوله شود و بفتح اول و ضم سوم نیز بنظر آمده است و بمعنی کندسه هم هست که چوبک اشنان باشد و معرب آن قندش است۔

کندک ۔ بضم اول بروزن اورک نان ریزه شده و پاره پاره را گویند۔

کند گوش ۔ با کاف فارسی بروزن سرخ پوش کسی را گویند که گوش او کم شنو باشد یعنی چیزی را بلند باید گفت تا بشنود۔

کندلان ۔ بفتح اول و ضم ثالث و لام بالف کشیده و بنون زده نوعی از خیمه را گویند و بعضی این لغت را ترکی میدانند و بضم اول و فتح ثالث می گویند۔

کندله ۔ بضم اول و ثالث و فتح لام چیزی گره شده و یکجا جمع گشته را گویند۔

کندمند ۔ بفتح اول و میم بروزن نقشبند عمارتی را گویند که خراب شده و از هم ریخته باشد

کندو ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده ظرفی را گویند مانند خم بزرگ که آنرا از گل سازند و براز غله کنند و معرب آن کندوج باشد و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی غول بیابانی آمده است ۔

کندوال ۔ بضم اول بروزن خردسال مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند و پیر امرد بد اندام زشت را نیز گفته اند و او را آکرتاله هم میگویند۔

کندوره ۔ بروزن طنبوره سفرهٔ چرمین را گویند و پیش اندازرا نیز گفته اند و آن پارچه باشد که در پیش سفره و بر روی زانوی مردم بگسترانند تا چیزی از خوردنی بر زمین و دامن مردم نریزد و این رسم در ملک روم جاریست۔

کندوری ۔ بروزن رنجوری سفره و دستارخوان چرمین را گویند و بعضی اندازرا گفته اند یعنی پارچه که در پیش سفره در روی زانو اندازند بوقت چیزی خوردن۔

کندوک ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده و بکاف زده ظرفی باشد از گل مانند خم بزرگ که غله در آن کنند و معرب آن کندوج باشد۔

کندوکوب ۔ بفتح اول و ضم کاف بروزن لغزد خوب

کنایه از تشویش و بیقراری باشد۔

کندوله۔ بضم اول و فتح لام بمعنی کندوکست که خمیه باشد از گل ساخته که غله در آن کنند و سفال را نیز گویند که کوزه و کاسه و خم شکسته باشد۔

کندو بیدستر۔ با واو بر وزن و معنی جند بیدستر ست که آن خایهٔ سگ آبی باشد و جند بیدستر معرب آنست و گویند که آن خایهٔ سگ آبی نیست و اورا قندز خوانند و از پوست او کلاه سازند۔

کنده۔ بفتح اول بر وزن بنده جوی و گوی را گویند که بر گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن از دشمن گردد و معرب آن خندق است و زیر زمینی را نیز گویند که در صحرا بجهت مسافران کنده باشند و جائی که در دامن کوه بجهت گوسفندان کنده باشند و بضم اول بر وزن دنبه کنده و قصابان و هر چوب کندهٔ بزرگ را گویند عموماً و چوبی که بر پای گناهکاران و مجرمان گذارند خصوصاً و لیسراور قوی جثه و غول بیابانی را نیز گفته اند۔

کندهٔ چهار بند۔ کنایه از دنیاست باعتبار چهار عنصر۔

کنده گر۔ بفتح اول و کاف فارسی بر وزن پنجه ور بمعنی کنده کار است یعنی شخصی که در مس و برنج و چوب و تخته و امثال آن نقشها بکند۔

کندی۔ بفتح اول بر وزن لندی نام گلی باشد سفید مائل بزردی و به درازی نیم گز شود و بغایت خوشبوی باشد و درخت و طلع آن شبیه بدرخت و طلع خرماست و این گل در بلاد عرب و گرمسیر و شیراز و هندوستان بسیارست و آنرا بعربی کاذی و بهندی کیوڑه گویند۔

کنز۔ بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار بزبان زند و پازند خوش خربزه را گویند یعنی جائیکه بدرخت پیچیده است۔

کنست۔ بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی آتشکده و آتش خانه را گویند۔

کنستو۔ بر وزن ارسطو ... آن گیاهیست که با بیخ آن جامه شویند و بعضی گویند کنستو رستنی باشد شبیه باشنان و آن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه روید و بعربی محلب خوانند۔

کنش۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی کردار است خواه کردار نیک باشد و خواه کردار بد و مخفف کنشت هم هست که آتشکده و معبد یهودان باشد۔

کنشت۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین و تای قرشت بمعنی آتشکده است و معبد یهودان و جای لبستن خوکان را نیز گویند و بمعنی کردار هم آمده است چنانکه گویند بد کنشت یعنی بدکردار۔

کنشتو۔ بفتح اول بر وزن ارسطو بمعنی غوره باشد که انگور نارسیده است و بعربی حصرم خوانند و گیاهی را نیز گویند که بدان جامه شویند۔

کنشتوک۔ بر وزن پرستوک بمعنی دوم کنشتوست و آن گیاهی باشد که بدان جامه شویند۔

کنشک۔ بکسر اول بر وزن سرشک تیرک زدن اعضا را گویند بسبب درد و سستی و آنرا بعربی وجع خوانند۔

کنشن۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و نون بمعنی کنش است که کردار نیک و بد باشد و بمعنی کنشت هم آمده است که آتشکدهٔ گبران و معبد جهودان و جای خوکان باشد۔

کنشو۔ بفتح اول بر وزن بدگو بمعنی غوره باشد که انگور خام است۔

کنعان۔ با عین بی نقطه بر وزن مرجان نام شهریست که مسکن یعقوب و مولد یوسف علیهما السلام بوده و نام پسر نوح علیه السلام هم بوده و نام پدر نمرود علیه اللعنه هم بوده است۔

کنغ۔ بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بر سر کنج و گوشهای چشم را گویند۔

کنغال۔ بضم اول بر وزن دنبال بمعنی پنهان و خفه دیدن دوستان باشد۔

کنغاله - به فتح اول بر وزن بنگاله بمعنی خواستن و خواستگاری کردن باشد عموماً و خواستگاری و زن خواستن باشد خصوصاً و زن فاحشه و قحبه را نیز گویند و بمعنی بخیل و ممسک هم آمده است و بخیلی و خسیسی را نیز گفته اند و نام کوهی هم هست در خراسان -

کنف - بفتح اول بر وزن علف ریسمانی را گویند که از پوست کتان تابند و آن بغایت محکم و مضبوط میباشد و در عربی بمعنی کرانه و جانب و ناحیه و طرف و ظل و عز و حمایت و پناه و نگاه داشتن و ستر باشد و بال مرغ را نیز گویند -

کنفلیل - با فا و لام بر وزن زنجبیل ریش پهن بزرگ را گویند -

کنب - به فتح اول و ثانی بر وزن فلک نوعی از گیاه باشد که از آن ریسمان تابند و کرگاسی که از آن بهنواری می آید و بخیل و خسیس را نیز گویند و بکسر اول و ثانی و بکسر اول و فتح ثانی هم آمده است و به فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی بال است یعنی از سر انگشتان دست آدمی تا دوش و از جانور پرنده جناح و از درختان بمعنی شاخ باشد و بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی نام شهری است از بنادر و مرد سطبر و قوی هیکل را نیز گویند و بمعنی بیخ و بن خوشهٔ خرما هم هست و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث پسر امرد درشت قوی جثه را گویند و بمعنی بیحیا و ننگ چشم و خسیس زبان آور هم آمده است -

کنگاج - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و بجیم زده بمعنی مشورت باشد یعنی بواسطه کاری و مهمی باهم صلاح بینند و مشورت کنند و به فتح اول هم آمده است و سرطان و خرچنگ را نیز گویند -

کنگار - به فتح اول بر وزن زنگار ماری را گویند که تازه پوست افکنده باشد و بضم اول هم گفته اند -

کنگاش - بکسر اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد بر وزن و معنی کنگاج است که صلاح و مصلحت و مشورت باشد و این معنی با سین بی نقطه و فتح اول هم آمده است و خرچنگ را نیز گویند که سرطان باشد -

کنگاله - به فتح اول بر وزن بنگاله بمعنی کنغاله است که خواستن و خواستگاری کردن و زن فاحشه و قحبه و ممسک و بخیل و نام کوهی باشد از خراسان -

کنگر - به فتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی و رای قرشت رستنی باشد معروف و آن بیشتر در کوهستان روید و کنارهای برگ آن خارناک میباشد و آنرا پزند و با ماست خورند قوت باه دهد و عرق را خوشبوی کند و بعربی آنرا حرشف و جناح النسر خوانند بکسر بای ابجد و شوکة الدمن هم گویند و تخم آنرا حب العزیز و حب الزلم و فلفل اسودان خوانند و بمعنی تعصب و خصومت هم آمده است و بضم اول و ثالث قسمی از گدایان باشد که شاخی و شانهٔ گوسفندی بدست گیرند و بر در خانها و دکانهای مردم آیند و آن شاخ را بر آن شانه مالند بنوعی که از آن صدای غرغری ظاهر شود و چیزی طلبند اگر احیاناً دادن آنها واقع شود کاردی بر اعضای خود زده مجروح سازند و بعضی کارد را بدست فرزندان خود دهند تا آنها این کار کنند و این قسم گدایان را شاخ شانه کش گویند و بمعنی بوم هم هست و آن پرنده ایست به نحوست و شآمت مشهور و هر کنگره را نیز گویند خواه کنگرهٔ قلعه باشد خواه کنگرهٔ خانه و چیزهای دیگر و بیحیا و شلطاح را نیز گفته اند و شاخ درخت نورسته را هم گویند و بکسر اول و ثالث نام سازیست و آنرا بیشتر مردم هندوستان نوازند و آنرا کنگری گویند -

کنگرزد - به فتح اول و ثالث و کسر زای نقطه دار و سکون دال بی نقطه صمغ کنگر است و آنرا کنگری هم گویند خوردن آن باسانی قی و استفراغ آورد و به عربی صمغ الحرشف و تراب القی خوانند -

کنگر کبریا - بضم اول و ثالث و کسر کاف کنایه از نهایت جبر دولت از راه عروج -

کنگر کندن - به فتح اول و ثالث و کاف کنایه از کار بی منفعت بسیار مشقت بی حاصل و بر آثار و تعب کردن باشد -

لنگره - بکسر اول وثالث بمعنی آخرین کنگرست کرسانے باشد که مردم هندوستان نوازند وآن چوبیست که بران دو تار فولادی کشیده اند بزیر هر دو سر آن چوب دو کدو نصب کرده اند وبضم اول وثالث بلند بپایه هر چیز را گویند عموماً وآنچه بر سر دیوار حصار وقلعه ودیوارهای دیگر سازند خصوصاً وآنرا اعربان شرفه خوانند۔

کنگری - بفتح اول بروزن لنگری صمغ کنگر را گویند وآنرا کنگرزد نیز خوانند وبکسر اول وثالث بمعنی لنگره هست که سازے باشد که هندوان نوازند۔

کن مکن - بضم اول وفتح میم بمعنی امر ونهی ست ومردم متردد الطبع را نیز گویند وپادشاه وصاحب حکم را نیز گفته اند۔

کنند - بروزن کمند افزارے باشد که چاه کنان وگلکاران بدان زمین کنند وبیلے را نیز گفته اند که سر آن خمیده باشد و برزیگران کار فرمایند۔

کنو - بفتح اول وثانی وسکون واو بنگ را گویند وبعربی ورق الخیال خوانند وبفتح اول وضم ثانی هم گفته اند۔

کنودان - بفتح اول وثانی بروزن قلمدان شاهدانه را گویند که تخم بنگ ست وبضم ثانی هم گفته اند۔

کنودانه - بفتح اول وثانی بروزن طربخانه بمعنی کنودان است که شاه دانه باشد وآن تخم بنگ ست وبضم ثانی هم گفته اند۔

کنور - بفتح اول بروزن تنور ظرفی را گویند مانند خم بزرگ از گل ساخته که غله دران کنند وبمعنی مکر وفریب مردم بازی دادن هم آمده است وباین معنی بکسر اول هم هست وبضم اول بمعنی رعد برادر برق باشد وباین معنی بفتح اول نیز آمده است۔

کنوره - بکسر اول وضم ثانی وفتح راے قرشت بمعنی فریبنده ومردم بازی دهنده باشد وباین معنی بفتح اول هم آمده است

کنوریدن - بفتح اول وکسر اول هر دو آمده است بمعنی مردم بازی دادن وفریفتن مردم۔

کنوزه - بفتح اول وزاے نقطه دار پنبهٔ برزده وحلاجی کرده را گویند وبضم اول وکسر اول هم آمده است۔

کنون - بفتح اول بروزن زبون بمعنی کندو باشد وآن ظرفیست بزرگ از گل ساخته که غله دران کنند وبضم اول مخفف اکنون ست که بمعنی این زمان وحالا والحال باشد۔

کنه - بفتح اول وثانی جانوریست که بر بدن گوسفند وشتر وگاو وخر وسگ وامثال اینها چسپد ومانند شپش خون خورد وبعربی قراد گویندش اگر خون او را در شراب داخل کنند وخورند مردم مستی آورد وبضم اول وتشدید ثانی در مؤید الفضلا بمعنی سائبان آمده است۔

کن هره - بفتح اول وها بروزن بدمزه بمعنی کشواکش وخمیازه باشد که مردم را پیش از آمدن تب واقع شود وآنرا بعربی تمطی گویند۔

کنیا - بیاے حطی بروزن تنها بلغت زند وپازند نی میان خالی را گویند که کلک باشد۔

کنیت - بضم اول وسکون آخر که فوقانی باشد بروزن وبمعنی کنیدست که امر بکردن باشد یعنی بکنید چه در فارسی دال وتا بهم تبدیل مے یابند وبضم اول وفتح تحتانی و در عربی نامے را گویند که در اول آن اب یا ام باشد همچو ابوالمعالی و ام کلثوم۔

کنیز - بفتح اول بروزن تمیز معروف ست که پرستار وخدمتگار زنان باشد وبعربی جاریه خوانند ودختر بکر ودوشیزه را نیز گویند وبمعنی بن وبیخ خوشهٔ خرما ورطب هم آمده است وباین معنی بضم اول هم گفته اند۔

کنیسه[۱] - بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وفتح سین بی نقطه معبد گبران را گویند۔

[۱] مخفی نماند که کنیسه لفظ عربی ست ومعنی آن معبد یهود ونصاری وکفار چنانکه صاحب قاموس گوید الکنیسة معبد الیهود والنصاری او الکفار پس آنچه صاحب برهان معبد گبران گفته خطای فاحش است

ازو والله اعلم بالصواب ۱۲.

کنیش - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه دار زده بمعنی کردار است خواه کردار نیک باشد خواه کردار بد.

بیان بیست دویم

در کاف تازی با واو مشتمل بر دو صد و بیست و هفت لغت و کنایت

کو - بفتح اول و سکون ثانی مردم زیرک و عاقل باشد و بضم اول راه فراخ و بزرگ را گویند که شاه راه باشد و راه کوچک و تنگ را گویند و بمعنی سپید شد و کجا رفت هم هست.

کواده - بکسر اول بر وزن شناده چوب آستان درخانه باشد و چوبی را نیز گویند که پاشنه در بر آن گردد.

کوار - بفتح اول بر وزن شرار سبدی را گویند که میوه و انگور و چیزهای دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جائی بجائی برند و دو عدد آنرا بر یک الاغ بار کنند و آنرا بعربی دوخله خوانند و ابری را نیز گویند که در شبهای تابستان کله بندد و بمعنی کندنا هم آمده است و آن سبزی باشد خوردنی و بضم بمعنی اول باشد که سبد میوه کشی است و نام قصبه هم هست از مضافات شیراز.

کوارا - بضم اول بر وزن بخارا بمعنی اول کواده است که چوب آستان درخانه باشد و بفتح اول هم آمده است.

کواروین - بضم اول بر وزن همایون علتی است با خارش که پوست بدن را درشت گرداند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است.

کواره - بفتح اول بر وزن شراره بمعنی اول کوار است که سبدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و بر ستور بار کرده از جائی بجائی برند و بعربی دوخله گویند و خانهٔ زنبور را نیز گفته اند و ابری که در شبهای تابستان بر روی هوا پیدا آید و بمعنی نرم هم بنظر آمده است و آن بخاری باشد تیره و غلیظ ملاصق زمین و بضم اول ظرف سفالین را گویند و خزف را هم می گویند و بهترین خزفها پوست خرچنگ است.

کوارهٔ دوان - با دال بر وزن جفاکشان شخصی را گویند که گوسفند و گاو و امثال آنرا بچرانیدن برد و بعربی اورا سراح می گویند.

کواز - بفتح اول بر وزن نماز تنگ را گویند و آن کوزهٔ باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران با خود دارند و چوب دستی را نیز گویند که خر و گاو را بدان رانند.

کواژ - بفتح اول و سکون آخر که زای فارسی باشد طعنه و سرزنش را گویند.

کوازه - بفتح اول بر وزن طرازه بمعنی اول کواز است که تنگ مسافران باشد و بضم اول تخم مرغ نیم پخته را گویند و معرب آن جوازق است و بکسر اول چوبی که خر و گاو بدان رانند.

کواژه - بفتح اول و زای فارسی بمعنی طعنه زدن و سرزنش کردن باشد و بمعنی سخره و لاغ و مزاح و خوش طبعی هم هست و مزاح کننده را نیز گویند و بمعنی نان و طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشت هم آمده است و با ثانی مشدد هم هست و باین معنی با کاف فارسی نیز گفته اند.

کواس - بضم اول بر وزن قرطاس بمعنی صفت و گونه و طرز و روش و قاعده و قانون باشد.

کواسمه - بضم اول و فتح میم بر وزن مناصفه بمعنی سهل و آسان باشد.

۱ه محقق نماند که عبارت مصنف در تحت لغت کواره که خزف را هم می گویند و بهترین خزفها پوست خرچنگ است در جمیع نسخ موجوده بالاتفاق همین سیاق واقع است و بر متتبع پوشیده نیست که خزف در لغت سفال را گویند و از قرینه لفظ پوست ظاهر است که مراد از خرچنگ همین جانور سرطان و الا از عالم توجیه تقریر احتمال دیگر در لفظ خرچنگ میتوان نمود و چون سفال از جنس پوست نمی باشد بهترین آن پوست خرچنگ بودن ظاهرا معنی ندارد و شاید مصنف بسبب قلت اعتنا درین مقام خطا کرده یا ناسخین بتحریف این عبارت را آورده اند والله اعلم بالصواب ۱۲

کواسه - بروزن خلاصه بمعنی کواس ست که گونه و صفت و طرز و روش باشد -

کواسیمه - بضم اول و رابع بتحتانی رسیده و فتح میم بمعنی کواسمه هست که سهل و آسان باشد و بمعنی آسانی هم گفته اند که در مقابل دشواری هست -

کواش - بضم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد بمعنی کواس ست که صفت و گونه و طرز و روش باشد -

کواشمه - بضم اول و فتح میم بمعنی کواسمه باشد که سهل و آسان ست و بمعنی آسانی هم هست که در مقابل دشواریست

کواشه - بروزن و بمعنی کواسه هست که صفت و گونه و طرز و روش باشد -

کواشیر - بفتح اول بروزن طباشیر نام جائیست که فیروزه کم رنگ و کم قیمت از انجا آورند و با کاف فارسی نیز آمده هست

کواشیمه - بروزن و معنی کواسیمه هست که سهل و آسان و آسانی باشد -

کوال - بفتح اول بروزن زوال بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد و بمعنی نمو و بالیدن و افزایش گشته هم آمده هست نیز آمده هست و بضم اول هم درست هست -

کوال غنچه - بمعنی کول غنچه هست و آن غانه باشد که زنان بر روے مالند تا روے را سرخ گرداند -

کوالف - بفتح اول و کسر رابع و سکون فا دوائیست که آنرا بادآورد گویند و بعربی شوکة البیضا خوانند -

کوالی - بضم اول بروزن زلالی یعنی جمع کنی و ببندوزی

کوالیدن - بفتح اول بروزن سکالیدن بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد و بالیدن و نمو کردن غله را نیز گویند و بضم اول هم آمده هست -

کوالیده - بفتح اول بروزن تراویده غله و کشت و زراعت بالیده و نمو کرده را گویند و بمعنی اندوخته و جمع کرده نیز آمده است و بضم اول هم درست ست -

کواوم - بضم اول و همزه و سکون واو دوم و میم گیاهیست خوشبوے که بدان دست شویند و بعربی اذخر خوانند -

کوایم - بکسر همزه بروزن گویم گیاهیست که بیخ آن به بیخ نے مانند و در زمین شیار کرده بسیار رست -

کوب - بروزن چوب ضربے و آسیبے و کوفتے باشد که از چوب و سنگ و مشت و امثال آن بکسے رسد و آنرا بعربی صدمه گویند و قسمے از بوریا هم هست که گیاه آن بسیار گنده و نرم میباشد و آلتے که فیلبانان فیل را بدان رانند -

کوپ - بباے فارسی بروزن توپ بمعنی کوه باشد که عربان جبل گویند و بلغت زند و پازند هم کوه را کوپ خوانند و صغیر گنده را نیز گویند -

کوپاره - بباے فارسی بروزن چوباره گله و رمه خوگاو و گوسفند و سائر حیوانات را گویند -

کوپال - بباے فارسی بروزن رومال عمود و گرز آهنین را گویند و گردن سطبر و گنده را نیز گفته اند و نام سپاهیے بوده از خویشان پادشاه روس و باین معنی با کاف فارسی هم آمده هست -

کوبل - بباے ابجد بروزن فوفل گیاهیست که آنرا اکحوان خوانند و معرب آن اقحوان ست -

کوپل - بباے فارسی بروزن فوفل شگوفه و بهار درخت را گویند -

کوبله - بضم اول و فتح باے ابجد و لام موئے سر و کله سر آدمی باشد و بفتح اول بروزن حوصله هم آمده هست -

کوپله - بضم اول و فتح باے فارسی و لام قبه را گویند که در ایام شادی و آئین بندی و جشن عروسی بندند و سواران آب را نیز گویند که حباب باشد و شگوفه بهار درخت را هم گفته اند و قفل آهنین که بر صندوق زنند و موے فرق سر و کله سر را نیز گویند و بفتح اول بروزن حوصله هم آمده است

کوبن - بباے ابجد بروزن سوزن چکش آهنگران و زرگران باشد

و بعربی مطراق خوانند و آن دو قسم میباشد یکی مربع و آنرا پتک خوانند و دیگرے دراز و آنرا گزینه گویند۔

کوبه ـ بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد گیاهے باشد شیرین که آنرا خورند و میخ آسیا را نیز گویند و بمعنی بتنگ هم گفته اند و آن دیلی باشد دُم دراز که از چوب و گاهے از سفال هم سازند و سر که گیرها ان و سر آوازه خوانان بر پیچ بغل گیرند و نوازند و مشکی را نیز گویند که در آن دوغ کنند و جنبانند تا روغن از آن برآید و هر چیز را نیز گویند که بدان چیزے کوبند و عربان مدق خوانند۔

کوپه ـ بضم اول و فتح بای فارسی شاخ و شیشه حجامت کننده را گویند۔

کوب پازه ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد و تحتانی بالف کشیده و فتح زای نقطه دار مطراق و چکش آهنگری و مسگری را گویند و میخ کوب را نیز گفته اند۔

کوپین ـ با ثانی مجهول بوزن چوبین ظرفے باشد مانند کف تراز و که از برگ خرما یا از بنے بافند و بعربی معدل خوانند و استادان روغنگر مغزهاے کوفته را در آن کنند و در تنگ تیر نهند تا روغن از آن برآید و تنگ تیر شکنجهٔ عصاری را گویند۔

کوت ـ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی سرین و کفل آدمی را گویند و باین معنی بضم اول و ثانی مجهول هم آمده است و بفتح کاف فارسی نیز گفته اند و بروزن حوت بزبان هندی قلعه را گویند۔

کوتار ـ با ثانی مجهول بروزن مو دار کوچه را گویند که بالاے آنرا پوشیده باشند۔

کوتاه پا ـ جانورے است مانند گوزن خالهاے درشت دارد و شاخ او نیز همچو شاخ گوزن شاخ شاخ میباشد و او را کوتاه پاے هم گویند بازیادتی تحتانی و بمعنی خرگوش هم آمده است باآنکه دستهاے خرگوش کوتاه است نه پاهاے او۔

کوتاه پاچه ـ بمعنی کوتاه پاے است که جانور شبیه بگوزن باشد و شخصے را نیز گویند که بسیار کوتاه قد باشد۔

کوتاه نظر ـ شخصے را گویند که از عواقب امور نیندیشد و عاقبت اندیش نباشد و غافل و صاحب غفلت باشد و بخیل و ممسک را نیز گویند و کوته نظر هم مے گویند۔

کوتر ـ بفتح اول و ثالث بمعنی کبوتر باشد و عربان حمام گویند و بضم اول هم گفته اند۔

کوتنگ ـ بروزن هوشنگ بمعنی کدنگ ست و آن چوبے باشد که گازران بدان جامه را کوبند یعنی دقاقی کنند و آنرا کوتنگ گازر هم مے گویند و بعربی مدقه خوانند۔

کوتوال ـ با واو بروزن لوت بال نگهدارندهٔ قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم مے گویند و بعضے گویند این لغت هندیست و فارسیان استعمال کرده اند چه کوت بهندی قلعه است۔

کوته پا ـ مخفف کوتاه پاست و آن جانورے باشد شبیه بگوزن و او را کوته پاے هم مے گویند و خرگوش را نیز گفته اند۔

کوته پاچه ـ مخفف کوتاه پاچه است که جانور شبیه بگوزن باشد۔

کوته بال ـ با بای ابجد بروزن کوچک سال بمعنی کوته قد باشد چه بال بمعنی قد و قامت هم آمده است گویند در یکے از جزائر چین گروهے تیخ چهره کوتاه قد هستند و قد ایشان زیاده بر چهار وجب نیست و از تندی گفتار نمی توان فهمید که چه مے گویند عنبرے آورند و با آهن سودا مے کنند و در جزائر بحر زنگ هم هست۔

کوتینا ـ بروزن بوسینا بلغت ژند و پاژند استر را گویند و مادرش اسپ است۔

کوج ـ بفتح اول و ثانی مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی و جیبهٔ جامه را نیز گویند که در روز جنگ پوشند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی کاج ست که احول باشد و بمعنی اول با کاف فارسی هم آمده است۔

کوچ ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی بمعنی لوچ و احول باشد و نام طائفه ایست از صحرا نشینان و از

منزل و مقامی بمنزل و مقام دیگر نقل و تحویل کردن و روانه شدن
را نیز گویند و جغد را هم گفته اند و آن پرنده باشد به نحوست
مشهور که پیوسته در ویرانها آشیان کند و بمعنی خانه کوچ هم هست
که زن و فرزندان و اهل و عیال باشد و پیاده و راهزن و دزد
و اوباش را نیز گفته اند و نام ولایتیست مابین بنگاله و ختا۔

کوچ بکوچ - بمعنی رفتن بتواتر و پی در پی باشد و شب
دزدان و راهزنان را هم گویند۔

کوچ کردن - از منزلی بمنزل دیگر نقل و تحویل کردن را
گویند و کنایه از گریختن و غروب کردن هم هست۔

کوچ و بلوچ - بضم بای ابجد و لام این لغت از توابع است
و نام طایفه باشد از صحرانشینان که در کوههای اطراف
کرمان توطن دارند و گویند اینها از عربان حجازند و حرفت
ایشان جنگ و خونریزی و دزدی و راهزنی باشد اگر احیاناً
بیگانه نیابند یکدیگر را بکشند و مال یکدیگر را تاراج کنند و
همچنین برادران و خویشان و قرابتیان و دوستان باهم
جنگ کنند و این فعل را بسیار خوب دانند و بعضی گویند
موضعیست میان صفاهان و کرمان۔

کوچه - بضم اول و فتح جیم فارسی راه کوچک و تنگ را گویند
چه راه بزرگ و فراخ را کوی خوانند و بعضی گویند بمعنی
برزن است که بعربی محله خوانند۔

کوچهٔ باستان - با بای ابجد و سین سعفص کنایه از
دنیا و عالم است۔

کوچهٔ خطر - با خای نقطه دار و طای بی نقطه بمعنی کوچهٔ
باستان است که عالم و دنیا باشد۔

کوچه فتادن - بکسر فا کنایه از غریب شدن و بغربت
افتادن باشد۔

کوخ - بضم اول و سکون ثانی مجهول و خای نقطه دار خانه
باشد که آنرا از چوب و نی و علف سازند و خانهٔ بی روزن را
نیز گویند و گیاهیست که از آن حصیر بافند و در خراسان شوریزه

آونگ کنند و چرک کنج و گوشهای چشم را هم گویند و بمعنی کرم هم
آمده است چنانکه گویند در فلانه چیز کوخ افتاده است یعنی کرم
افتاده است۔

کوخک - بضم اول و فتح خای نقطه دار بر وزن کوچک
خوشهٔ انگور را گویند و بعربی عنقود خوانند و باین معنی بفتح
اول و ثانی و سکون ثالث و کاف هم آمده است۔

کود - بفتح اول و ضم ثانی و سکون دال ابجد مخفف کبود است
و آن رنگی باشد معروف و بضم اول و ثانی مجهول بر وزن
سود توده و خرمن غله را گویند و بارسی که بر زمین زراعت
ریزند تا زمین قوت گیرد و زراعت خوب آید و ترجمهٔ مجموع
هم هست که در مقابل پراگنده است۔

کوداسه - بر وزن و معنی دوشابست و آنرا از شیرهٔ انگور پزند

کودره - با اول بثانی رسیده و ثالث مفتوح برای قرشت و ده
زمین دامن کوه را گویند۔

کوده - بر وزن ستره نوعی از مرغابی باشد که مکان
در آب سازد۔

کودک - بر وزن خوبک غلام و نوکری را گویند که کوچک
باشد و بچه بلوغ نرسیده باشد و بعضی گویند کودک غلام بچه
ایست که بنده باشد و آنرا در زبان بسبیل مجاز کودک خوانند۔

کودن - بفتح اول بر وزن روزن مردم کمینه و دون
و کم عقل و نادان و کند فهم و کج طبع و بی ادراک را گویند
و اسپ پیر کند رو و پالانی کره را نیز گفته اند۔

کوذر - بضم اول و فتح ذال نقطه دار بر وزن بوذر
گوساله را گویند۔

کور - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت کبست
و آن رستنی باشد خارناک که از آن آچار سازند و در دواها
نیز بکار برند و بضم اول و سکون ثانی جایی را گویند که
تشنگی بسیار داشته باشد و قابلیت آبادانی و زراعت کردن
نداشته باشد و بمعنی سراب هم بنظر آمده است که در صحراها از دور

تاب بماند و بضم اول و سکون ثانی نابینا را گویند و بضم اول و فتح ثانی در عربی جمع کوره است که عبارت از شهر و قصبه باشد۔

کوراب - بر وزن دوشاب کسی را گویند که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورده و سراب را نیز گفته اند و آن شوره زمینی باشد در صحرا که از دور به آب ماند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است.

کوراهین - بضم اول و خامس بتحتانی رسیده و بنون زده بمعنی کوهین باشد و آن ظرفیست مانند کفه ترازو بسی بزرگ که از خرما یا از لیف خرما یا از نی بافند و روغنگران مغزهای کوفته در ان کنند و در شکنجه در آرند تا روغن از ان بر آید و آن را بعربی معدل خوانند۔

کوربا - بفتح اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده آشی باشد که از کبر پزند و آنرا اعراب کبریه گویند۔

کورت - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و فوقانی کونه گردن باریک را گویند۔

کوردل - بضم اول و کسر دال بی نقطه و سکون ثانی و ثالث و لام کند فهم و کج طبع و بی ذهن و بی ادراک را گویند۔

کوردی - بر وزن قوشچی جامه پشمین را گویند۔

کوردین - بر وزن پوستین بمعنی کوردی باشد که جامه پشمین است و گلیم و پلاس را نیز گویند۔

کورز - بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار میوه و بار کور باشد که رستنی است پر خار و شاخ و برگ و گل و میوه آنرا در سرکه اندازند و آچار سازند و در دواها نیز بکار برند و بعربی شوکة الشهبا خوانند و بنوبت بهالسنت۔

کورزه - بر وزن تبرزه بمعنی کورز است که میوه و بار کبر باشد و کبر رستنی بود خار دار و خرنوب شامی همانست۔

کورس - بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطه مفتوح بسین بی نقطه زده شوربه پیچیده و مجعد را گویند و بمعنی چرک و ریم هم آمده است و بضم اول و ثانی نیز باین معنی است و بفتح اول و ثانی هم بمعنی پیچ و شکن موی باشد۔

کورشت - بضم اول و کسر ثالث و سکون شین و تای قرشت بمعنی دسته چلک باشد و آن دو چوبست یکی بلند بمقدار رشته و چوب دیگری کوتاه بقدر یک قبضه که کودکان و جوانان در سیرها و جاها بازی کنند و هر دو سر چوب کوچک تیز می باشد و عربان چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قله گویند۔

کورک - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بمعنی کورز است که میوه و بار کبر باشد و نام موضعی هم هست نزدیک بهرمز و نام جمعی از کفار باشد۔

کورگانی - با کاف فارسی بر وزن مولتانی بمعنی سختیان و تیماج باشد و باین معنی با کاف فارسی و زای نقطه دار هم آمده است۔

کورکور - بضم هر دو کاف و سکون هر دو واو مجهول و رای قرشت بمعنی غلیواج باشد که مرغ گوشت ربا است و آنرا بعربی حداة بکسر حای بی نقطه خوانند گویند اگر زهره آنرا خشک کنند و با آب حل سازند چون کسی را مار یا عقرب گزیده باشد اگر زخم در طرف راست باشد میل از ان بچشم چپ و اگر در طرف چپ باشد بچشم راست کشند البته خلاص یابد۔

کورگیاه - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده بهاء زده درخت و میوه و بار کورست که آنرا بعربی خرنوب میگویند و بضم اول و ثانی مجهول و رای و درنگاه هم بنظر آمده است بمعنی گیاهی که آنرا نیز خرنوب گویند و بعضی گویند از خرست که خلال مانوی باشد والله اعلم۔

کورموش - نوعی از موش باشد بغایت گنده و بدبوی و کریه منظر و روزها بیرون نیاید۔

کورمیخ - بضم اول و ثانی مجهول میخ سر بزرگ چوبین را گویند که در طویله اسپان بکار برند۔

کورنمک - کنایه از مردم نمک بحرام و حرام نمک باشد۔

کوروا - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و واو بالف کشیده بمعنی کبرباست که آش کبر باشد۔

کوره - بفتح اول و ثالث زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودها در آن بهم رسیده و پرگل و لای باشد و بمعنی سیلاب هم بنظر آمده است و بضم اول و فتح ثالث هم بمعنی اول و هم بمعنی آتشگاه آهنگری و مسگری و جای که خشت و گچ و امثال آن پزند و در عربی بمعنی شهرستان باشد و کور جمع آنست و بهندی پارچه و جامهٔ ناشسته و ظرف سفالین آب نرسیده را گویند و با ثانی مجهول یک حصه باشد از پنج حصهٔ ولایت فارس چه حکمای فارسیان تمامی ممالک فارس را پنج قسم ساخته اند و هر قسمی را کوره نام نهاده اول آن کورهٔ اردشیر است دوم کورهٔ استخر سوم کورهٔ داراب چهارم کورهٔ شاپور پنجم کورهٔ قباد و آنرا خوره نیز گویند چنانچه گذشت.

کوری - بر وزن نوری نابینائی را گویند و نام غله هم هست خودرو و آنرا چینه و خوراک مرغان گویند.

کوز - بر وزن روز پشت خمیده و دوتا شده را گویند خواه از پیری باشد و خواه از علت دیگر و کنایه از فلک هم هست.

کوژ - بکسر اول و سکون ثانی و زای فارسی نام میوه ایست سرخ رنگ که پیوسته نهال آن از زمین شور بر می آید و آنرا بعربی زعرور گویند و بضم اول و کسر ثانی هم باین معنی آمده است و بضم اول و سکون ثانی بمعنی کوز است که پشت خمیده و دوتا شده باشد.

کوژالوک - بسکون کاف در آخر بر وزن نوشالوش پرهٔ کلیدان در طویله و باغ و امثال آنرا گویند.

کوزبرتا - با ثانی مجهول و زای هوز و بای ابجد و تای قرشت بر وزن عمرفرسا بزبان ژند و پاژند رستنی باشد که آنرا کشنیز خوانند و بعربی کزبره گویند.

کوژد - با ثانی مجهول و زای فارسی بر وزن پوشد صمغ درخت پرخاریست که آن درخت را بعربی شاکه خوانند و آن صمغ را عنزروت گویند و آن سرخ و سفید میباشد و بسیار تلخ است و در کوههای شبانکارهٔ شیراز بهم میرسد و درد و ورمهای چشم و زخمها بکار برند.

کوژده - با ثانی مجهول بر وزن موصده بمعنی کوژد است که صمغ درخت شاکه باشد و آنرا انجوده نیز گویند و آن صمغ را عنزروت خوانند.

کوزر - با زای هوز بر وزن نوذر خوشهٔ گندم و جو و سیر را گویند که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده باشد و بار دیگر بکوبند و آنرا بعربی قصاله و قصامه خوانند.

کوزره - بضم اول و فتح زای هوز و رای قرشت مرغی باشد کوچک و کبود رنگ و او بیشتر در آبها می باشد.

کوزشب - بضم اول و فتح زای هوز و سکون شین قرشت و بای ابجد نام یکی از پادشاهان بوده.

کوزگانی - با زای هوز و کاف فارسی بر وزن مولتانی سختیان و تیماج را گویند.

کوژنوک - بضم اول و سکون ثانی و زای فارسی و نون مضموم بواو و کاف زده بمعنی کوژالوک است که پرهٔ کلیدان در باغ و طویله و امثال آن باشد.

کوژه - با زای فارسی بر وزن موزه خرالاغ سفید را گویند و بعربی اقمر خوانند.

کوزی - با زای هوز بر وزن روزی بمعنی آبگیر تالاب و استخر باشد و بعربی شمر خوانند.

کوس - با ثانی مجهول بر وزن طوس بمعنی فرو کوفتن باشد که عربان صدمه گویند و دو کس که دوش بر دوش یا پهلو به پهلو زنند و نقارهٔ بزرگ را نیز گویند و آنرا هم بسبب فرو کوفتن باین نام خوانده اند و بمعنی صف و قطار و جرگه هم آمده است و نام تعبیه ایست از مازندران که بکوسان اشتهار دارد و نوعی از بازی باشد و آن فی الجمله شباهتی ببازی شطرنج دارد چه مهرهای آنرا نیز در دو جانب در صف چینند و چون کوس بمعنی صف آمده است آنرا هم باین اعتبار کوس گویند و گوشهٔ جامه و گلیم و پلاس را نیز گویند که از گوشهای دیگر زیاده و درازتر شده باشد و بمعنی ایما و اشاره هم آمده است و

بہندی بمعنی کروہ ہست کہ ثلث فرسنگ باشد۔

کوسان - باسین بے نقطہ بروزن سوزان نام شخصے بود و نائے ونے نواز در زمان یکے از پادشاہان قدیم و نوعے از خوانندگی را نیز گویند و نام قصبہ باشد از مازندران۔

کوست - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی رستنی باشد کہ آنرا بعربی حنظل گویند ودرخت آنرا اشرسے خوانند و بضم اول وثانی مجہول بروزن پوست بمعنی نقارہ وطبل و مانند آن باشد والم وآسیب وآزارے را نیز گویند کہ از پہلو بہ پہلو ودوش بر دوش زدن وفرو کوفتن بہم رسد وآن را عربان صدمہ خوانند۔

کوستن - بروزن ومعنی کوفتن ہست کہ آسیب والم رسانیدن وزدن باشد۔

کوس فرو کوفتن - کنایہ از کوچ کردن باشد یعنی از منزلے بمنزلے دیگر نقل وتحویل نمودن۔

کوسک - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث وکاف باقلا را گویند وبعربی جرجیر خوانند۔

کوسہ - بروزن بوسہ معروف ست یعنی شخصے کہ او را در چانہ وزنخ زیادہ بر چند موے نباشد وہمچنین شخصے کہ در دہانش بست وہشت دندان باشد ومعرب آن کوسج ست ونام شکل پنجم ہم ہست از اشکال رمل وآنرا فرح خوانند۔

کوسہ برنشین - نام جشنے ست کہ پارسیان در غرۂ آذر ماہ مے کردہ اند ووجہ تسمیہ اش آنست کہ درین روز مرد کوسۂ یک چشم بد قیافہ مضحکے را بر الاغ سوار مے کردند وداروہای گرم بر بدن او طلا مے نمودند وآن مرد مضحک مروحہ وبادزنے در دست داشت وپیوستہ خود را باد میکرد واز گرما شکایت مے نمود ومردمان برف ویخ برو میزدند وچندے از غلامان پادشاہ نیز با او ہمراہ بودند واز ہر دکانے یکدرم سیم میگرفتند واگر کسے در چیزے دادن اہمال وتعلل مے کرد گل سیاہ ومرکب ہمراہ او بود بر جامہ ولباس آن کس می پاشید واز صباح تا نماز پیشین ہرچہ جمع می شد تعلق بسرکار پادشاہ داشت واز پیشین تا نماز دیگر بکوسہ وجمعے کہ با او ہمراہ بودند واگر کوسہ بعد از نماز دیگر بنظر بازاریان در مے آمد او را آنقدر کہ توانستندی میزدند وآن روز را بعربی رکوب کوسج خوانند گویند درین روز جمشید از دریا مروارید بر آوردہ ودرین روز خداے تعالی حکم سعادت وشقاوت فرمودہ کہ درین روز پیش از آنکہ حرف زند بہی بخورد وترنج ببوید تمام سال او را سعادت باشد۔

کوسیاد - بیائے حطی بروزن اوستاد سنگ سیاہے باشد کہ سوہان وران کار نکند وچون در آب گذارند ماہیان بران جمع شوند گویند مکلس آنرا یعنی سوختۂ آنرا با آہن ضم کنند سیماب را منعقد سازد۔

کوش - با ثانی مجہول بروزن موش بمعنی کوشش وسعی باشد وامر بکوشش کردن وکوشیدن ہم ہست یعنی بکوش وکوشش وسعی کن وکوشش وسعی کنندہ را نیز گویند کہ فاعل باشد ونام روز چہارم ست از ماہہاے فارسی۔

کوشا - بروزن نورا بمعنی کوشندہ وسعی کنندہ در جنگ وجدال باشد۔

کوشاب - بروزن ومعنی دوشاب ہست وآنرا از شیرۂ انگور پزند۔

کوشاد - بروزن فولاد بیخ گیاہے باشد خوش رنگ وآنرا اجنطیانا گویند تریاق جمیع زہرہاست۔

کوشاسب - بضم اول وثالث بالف کشیدہ وبسین بے نقطہ وبائے ابجد زدہ بمعنی خواب ست کہ بعربی نوم خوانند وبمعنی احتلام وشیطانی شدن ہم بنظر آمدہ ست وکابوس وعبد الجنہ را نیز گفتہ اند وآن گرانی باشد کہ در خواب بر مردم افتد وامردے را نیز گویند کہ ہنوز خطش نرسیدہ باشد وبایں معنی وبمعنی احتلام با کاف وبائے فارسی ہم آمدہ ست۔

کوشان - بروزن جوشان کوشش وسعی وجہد کنندہ را گویند۔

کوشش - با ثانی مجهول بر وزن پوشش بمعنی سعی و جهد و جنگ و جدل باشد -

کوشک - بضم اول و فتح ثالث بر وزن موشک بمعنی کوچک باشد و مردم کوچک اندام را نیز گویند و معرب آن قوشق است و بسکون ثالث بنای بلند را گویند و بعربی قصر خوانند -

کوشکنجیر - بضم اول و فتح کاف دوم بمعنی کشکنجیر است که سنگ منجنیق و گلوله توپ باشد و وجه تسمیه آن کوشک انجیر است یعنی کوشک سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است

کوشه - بر وزن توشه بمعنی کوشیده و سعی و جهد نموده و بدست آورده باشد -

کوشیار - بر وزن هوشیار نام حکیمی بوده است از گیلان و بعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است و بکاف فارسی هم آمده است -

کوغ - بر وزن دوغ بمعنی درون شدن و اندرون رفتن باشد

کوف - بر وزن صوف پرنده ایست بنحوست مشهور که آنرا بوم و چغد نیز گویند و آن دو قسم می باشد کوچک و بزرگ کوچک را چغد و بزرگ را بوم خوانند و شاه بوالهکان نیز گفته اند

کوفت - بضم اول و سکون ثانی و فا و فوقانی بمعنی آسیب و آزار و ضربی باشد که از سنگ و چوب و مشت و لگد و امثال آن بکسی رسد و ماضی آزار و آسیب رسانیدن هم هست یعنی آسیب و آزار رسانید -

کوفته - بر وزن سوخته بمعنی آسیب رسیده و آزار کشیده باشد و گلولهای کوچک و بزرگ را نیز گویند که از گوشت سازند و در دیگ آش و شله و امثال آن اندازند و کنایه از مردم ابله و نادان و احمق هم هست -

کوفته بریان - نوعی از طعام باشد و آن چنان است که گوشت را بکوبند و بعد از آن با مصالح و روغن بریان کنند و بر روی خشکه بنهند و بخورند -

کوفج - با ثانی مجهول بر وزن کوسج نام جماعتی ست که در کوههای کرمان ساکن اند و معرب آن قوفص باشد -

کوفجان - با جیم بر وزن بوستان قفس مرغان را گویند و بمعنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند در کوههای کرمان -

کوفشانه - با ثانی مجهول و شین نقطه دار بر وزن موریانه بمعنی جولاهه و بافنده باشد -

کوک - با ثانی معروف بر وزن دوک بمعنی کمان باشد و آواز و صدای بسیار بلند را نیز گویند و با ثانی مجهول بمعنی کاهو باشد و آن تره ایست که خوردن آن خواب آورد و بعربی خس گویند و بخیههای دور را نیز گفته اند که بطریق استعجال بر دو پارچه جامه که خواهند بهم پیوند کنند زنند تا در دوختن کم و زیاده نشود و آهنگ ساختن سازها و موافق نمودن آوازها باشد با هم و بمعنی سرفه هم آمده است و بمعنی گنبدی هم هست -

کوکا - بر وزن و معنی غوغا باشد که صدا و آواز بسیار بلند است و یکی از نامهای ماه هم هست که عربان قمر خوانند -

کوکان - با ثانی مجهول بر وزن سوهان سازو برگ استادان گازر را گویند -

کوکبا - بفتح اول و ثالث و بای ابجد بالف کشیده بلغت ژند و پاژند ستاره را گویند و عربان کوکب خوانند -

کوکب شاموس - نام گلیست و آنرا از جزیره قبرس آورند و آن از گل مختوم خشک تری باشد دارو و سی کشنده و گزندگی جانوران را دافع است و بعربی طین شاموس خوانند -

کوکبوس - بفتح اول و سکون ثانی بر وزن اشکبوس بمعنی کج و ناراست باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است -

کوکبه - بفتح اول و ثالث و بای ابجد چوب بلند سر کجی باشد با گوی فولادی صیقل کرده از ان آویخته و آن مانند چتر از لوازم پادشاهی ست و آنرا پیشاپیش پادشاهان برند و لبیاری و انبوهی مردم را نیز گویند بمعنی دخشان عربی ست -

کوک کردن - یعنی موافق ساختن ست اعم از ساز و آواز وغیرہ -

کوکلک - با ثانی مجهول و فتح لام بر وزن کوچلک غوزهٔ پنبه را گویند که هنوز نشگفته باشد یعنی غلافے که پنبه در درون آنست -

کوکله - با ثانی مجهول و کسر ثالث و فتح لام مرغیست تاجدار که آنرا شانه سر گویند و مرغ سلیمان همان ست و بعربی هدهد خوانند و بر وزن حوصله هم گفته اند -

کوکما - با ثانی مجهول و میم بر وزن روستا بلغت زند و پازند یکے از نامهاے آفتاب ست -

کوکن - با ثانی مجهول بر وزن سوزن جغد را گویند و آن مرغیست که به نحوست اشتهار دارد و غلهٔ نیم رس بریان کرده را نیز گفته اند که در مل باشد و بهندی نام ولایتی ست از ملک دکن بر ساحل دریاے عمان -

کوکنار - بر وزن هوشیار غلاف و غوزهٔ خشخاش باشد و بعربی رمان السعال گویند و بعضے تخم خشخاش را هم گفته اند و عصاره و فشردهٔ آنرا نیز گویند -

کوکنک - با ثانی مجهول و فتح ثالث بر وزن کوچلک مصغر کوکن ست که جغد باشد و آن پرنده ایست به نحوست مشهور -

کوکو - بضم هر دو کاف و سکون هر دو واو صدا و آواز فاخته را گویند و خاگینه را نیز گفته اند -

کوکوز - بضم اول و ثالث و سکون زاے هوز نوعے از قماش نفیس لطیف باشد -

کوکوه - بفتح رابع بر وزن غلغله بمعنی کوکنک است که جغد باشد -

کوکه - با ثانی مجهول و فتح ثالث بمعنی کوکوه است که جغد باشد و آن پرنده ایست منحوس و بترکی برادر رضاعی را گویند یعنی در طفلی با هم شیر خورده باشد و قرص نان کوچک را هم مے گویند -

کول - بفتح اول بر وزن کچل نوعے از پوستین ست که آنرا از پوست گوسفند بزرگ دوزند و در زیر پاے آنرا تسمه دوزی کنند و گلیم و پلاس کهنه و اسپ کم راه و مهمیز خور و کندرو را نیز گویند و نام قصبه ایست از ولایت فارس و بضم اول بمعنی دوش و کتف باشد و با ثانی مجهول بمعنی تالاب و استخر و آبگیر بود و جغد را نیز گفته اند که پرندهٔ منحوس باشد و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و ترکان هم تالاب را کول مے گویند و مردم گیلان و بعه پس پشته و تل را و بهندی امر بکشودن باشد یعنی بکشا -

کولاب - با ثانی مجهول بر وزن دولاب استخر و تالاب را گویند و موجهٔ عظیم را نیز گفته اند و نام ولایتی ست از مضافات بدخشان که آنرا ختلان مے گویند و نام شهرے و مدینهٔ هم بوده است -

کولاک - با ثانی مجهول بر وزن پوشاک بمعنی دوم کولاب است که موجهٔ عظیم باشد -

کولان - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان نام کوهیست و گیاهے را نیز گویند که در آب روید و از آن حصیر بافند -

کولانج - بضم اول و سکون نون و جیم نام حلوائیست که آنرا لابرلا مے گویند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و با باشد که آنرا قولنج خوانند -

کولادیان - بضم اول و کسر واو دوم بر وزن یونانیان پهلوانان و گردان را گویند -

کولخ - بر وزن دوزخ بمعنی آتشدان و منقل باشد و با ثانی مجهول نام مرشے بوده تورانی که اسفندیار را از راه هفتخوان برویینه دژ رسانید -

کولغنچه - بضم اول و غین نقطه دار و فتح جیم فارسی غازهٔ زنان را گویند و آن سرخی باشد که بر روے مالند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست -

کولک - بر وزن کودک کدوئے را گویند که زنان پنبه

رشتن را دران نهند۔

کولم۔ بفتح اول وثالث وسکون ثانی ومیم فلفل سیاه را گویند وآن معروف ست۔

کولنج۔ بروزن ومعنی قولنج باشد وآن بادے ست که بسبب آن شکم وپهلو درد کند وبیم هلاکت باشد وقولنج معرب کولنج بود وآتشدان را نیز گویند ونام نوائیست از موسیقی۔

کولنگ۔ باثانی مجهول بروزن هوشنگ حیز ومخنث وپشت پاے را گویند۔

کوله۔ باثانی مجهول بروزن لوله گوے را گویند که صیادان دران نشینند تا صید ایشان را نه بیند ودام را افگنند وبمعنی ابله واحمق وبے عقل وکوتاه باشد وبمعنی حرام زاده هم هست وخارپشت کلان وکوچک را نیز گفته اند واین معنی باکاف فارسی هم آمده است۔

کولیدن۔ باثانی مجهول بروزن ژولیدن بمعنی کندن وکاویدن زمین باشد وریشه کندن وبرآوردن از زمین را نیز گویند۔

کوم۔ بضم اول بروزن موم گیاهے باشد خوشبوے که آنرا اذخر گویند وبعضے گفته اند گیاهے ست که در زمین شیار کرده پیدا شود وبیخ وریشهٔ آن همچو نے باشد وبمعنی اول باکاف فارسی هم آمده است ودر عربی گله ورمهٔ شتران را گویند وبفتح اول هم در عربی بالا رفتن اسپ نر باشد بر اسپ ماده۔

کوماج۔ بمعنی کماج ست وآن نانے باشد معروف۔

کومر۔ بضم اول وفتح ثالث وسکون راے قرشت بلغت ژند وپاژند بمعنی امرود باشد وآن میوه ایست معروف که بعربی کمثری خوانند۔

کومش۔ بکسر ثالث بروزن جوشش چاه جوے وکنکن را گویند که چاه کن باشد۔

کومه۔ باثانی مجهول وفتح ثالث خانه را گویند که از نے وعلف سازند وگاهے پالیزبانان دران نشسته محافظت فالیز وزراعت کنند وگاهے صیادان درکمین صید نشینند۔

کون۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون نون درخت بید را گویند وآن نوعے از بید باشد که بار ومیوه ندهد وبعربی غرب خوانند وحیز ومخنث را هم مے گویند وبضم اول وکسر ثانی روستاو بیجے باشد در عاشورا که چندین هزار کس جمع شوند وباین معنے بفتح اول وثانی هم بنظر آمده است وحیز ومخنث را نیز گفته اند وبضم اول وسکون ثانی سرین وجفته ونشستگاه باشد وبفتح اول وسکون ثانی در عربی چیزے حادث را گویند یعنے نبوده وپیدا شده۔

کونج۔ بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون وجیم شونیز را گویند که سیاه دانه باشد وآنرا بر روے خمیر نان پاشند۔

کون خاریدن۔ کنایه از پشیمان شدن باشد۔

کون خر۔ بکسر نون وفتح خاے نقطه دار وسکون راے بے نقطه معروف ست وکنایه از مردم درشت ناهموار بی تمیز ونادان وبے عقل واحمق باشد۔

کونده۔ بفتح اول بروزن رونده چیزے باشد که آن را مانند دام از علف بافند ودران کاه وسرگین وامثال آن کنند وبر شتر والاغ بار کرده هر جا خواهند برند وخربزهٔ نارسیده را نیز گویند۔

کونسته۔ بروزن گلدسته جفته وسرین وکفل آدمی را گویند۔

کونه۔ بضم اول وفتح ثالث بمعنی کونسته است که کفل وسرین آدمی باشد۔

کونیان۔ بیاے حطی بروزن مولتان بمعنی خواب باشد که عربان نوم خوانند۔

کوود۔ بروزن ومعنی کبود ست وآن رنگے باشد معروف وآسمان بدان رنگ است۔

کوه۔ بضم اول وفتح ثانی غوزه وغلاف پنبه را گویند وکنار که غلاف خشخاش باشد وپیلهٔ ابریشم وآنچه بدان ماند همه را کوه میگویند وبضم اول وظهور ها معروف ست و

عربان جبل خوانند۔

کوه ابراهیم۔ نام کوهے ست در ولایت کرمان۔

کوه اخضر۔ کنایه از کوه قاف است۔

کوه اسد۔ بفتح همزه وسین بے نقطه کوهیست که پیوسته آتش ازان افروخته ودرخشان باشد وهرگز فرو ننشیند۔

کوبا موهی۔ بضم اول وثالث بالف کشیده وضم میم بواو رسیده وبتحتانی زده نام نوعے از بازی باشد وآن چنان ست که خاک را توده کنند وموے درمیان آن پنهان سازند و بعد ازان آب بران ریزند وگل کنند پس گروے وشرطے بندند وبر دور آن گل نشینند وموے را طلبند هرکه بیابد شرط وگرو را ببرد وآن بازی را بعربی بقیری خوانند۔

کوهان۔ بثالث مجهول بروزن سوهان بمعنے زین اسپ و آنچه از پشت شتر وگاو برآمده هم کوهان مے گویند لیکن بطریق مجاز۔

کوهان ثور۔ بفتح ثاء مثلثه لفظ ثانی برآمدگی پشت گاو را گویند وبمعنی پروین هم هست وآن چند ستاره کوچک باشد که بمنزله کوهان ست در ثور وآن یکے از منازل قمر ست و بعربی ثریا خوانند۔

کوه پاره۔ بباے فارسی بروزن گوشواره حصه وپاره و لخته از کوه را گویند وکنایه از اسپ هم هست که عربان فرس خوانند۔

کوه پایه۔ دامن کوه را گویند یعنے زمینے که در پائین کوه واقع است وبمعنی کوهستان هم هست۔

کوه بر کوه۔ عنبر مطبق را گویند وآن نوعے از عنبر ست که طبقه طبقه بر روے هم نشسته است مانند کوه۔

کوه پشت۔ بروزن ومعنی کوژ پشت ست که بعربی

احدب خوانند۔

کوه تیغ۔ کنایه از روشنی بسیار ست۔

کوهچ۔ بضم اول وکسر ثالث وسکون جیم آلوے کوهی را گویند وبعربی زعرور خوانند ودرخت آنرا عوسج مے گویند۔

کوه جگر۔ کنایه از مردم صاحب حمله ودلیر وشجاع باشد۔

کوه جلیل۔ بکسر ثالث وفتح جیم نام کوهے است که نوح علیه السلام درانجا خانه داشت وآب طوفان مرتبهٔ اول ازان خانه جوشید۔

کوه رحمت۔ بکسر ثالث وفتح راے قرشت نام کوهے ست نزدیک بمکهٔ معظمه۔

کوه رونده۔ کنایه از اسپ ست که بتازی فرس خوانند۔

کوهستان۔ معروف ست که کوهسار باشد یعنی جائے که درانجا کوه بسیار ست ونام ولایتے هم هست از خراسان که آنرا کهستان هم مے گویند ومعرب آن قهستان ست وبتعریب اشتهار دارد وقبل ازین سمرقند را نیز مے گفته اند۔

کوه کوب۔ بضم اول وکاف درچهارم وسکون واو وبای ابجد کنایه از اسپ وشتر ست وفرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود۔

کوهگین۔ باکاف فارسی بروزن پوستین بمعنی خداوند وصاحب وبزرگ باشد۔

کوهم۔ بثانی مجهول وکسر ثالث که ها باشد لیکن بطریق خفا بیان باید کرد چنان که مسماے ها بالفعل آید وبسکون میم گیاهے است که آن در زمین شیار کرده مے باشد وبیخ و ریشهٔ آن به نے می ماند۔

کوه محروق۔ یعنی کوه سوخته وآن کوهے ست سیاه در حدود ارمن۔

کوهنگ۔ بروزن هوشنگ بمعنی خیز کردن و برجستن باشد۔

کوهه۔ بثانی مجهول وفتح ثالث زین اسپ را گویند عموماً وبلندی پیش وپس زین اسپ را خصوصاً چه پیش را پیش کوهه وعقب را پس کوهه خوانند وهر چیز بلند را نیز گفته اند وبرآمدگی پشت گاو وپشت شتر را هم میگویند ومطلق بلندی را نیز گویند وبمعنی موجهٔ آب هم هست وجن را نیز گفته چه جن گرفته را کوهه گرفته هم میگویند وبمعنی نهیب وحمله هم آمده ست۔

کوہ آب - بمعنی جست و خیز آب ست کہ موجۂ بزرگ باشد۔

کوہ آسمان - بمعنی بلندی آسمان ست و بمعنی اوج ہم آمدہ است۔

کوہ گرفتہ - جن گرفتہ را گویند یعنی شخصے کہ او را جن گرفتہ باشد۔

کوہی - با ثالث بتحتانی رسیدہ آلوے کوہی را گویند و بعربی زعرور خوانند و مردمے را نیز گویند کہ در کوہستان مے باشند۔

کوہیج - بکسر ثالث و سکون تحتانی و جیم بمعنی کوہج است کہ آلوے کوہی باشد و بعربی زعرور خوانند۔

کوہین - با ثانی مجہول بروزن ژوبین گیاہیست کہ بیخ آن ہیچ نے میماند و در زمین شیار کردہ بسیار ست۔

کوی - بروزن جوے راہ فراخ و کشادہ را گویند کہ شاہراہ باشد و بمعنی سرگذر و محلہ ہم بنظر آمدہ است۔

کوچہ - بروزن مورچہ مصغر کوے ست کہ راہ کوچک و تنگ باشد۔

کویر - بکسر اول و تحتانی مجہول بروزن دلیر زمین بے آب و شورہ زار باشد و آنرا بعربی قراح گویند و بمعنی سراب ہم آمدہ است و آن زمینے باشد شور کہ از دور بآب ماند و زمینے را نیز گفتہ اند کہ باران بران باریدہ باشد و مردم و حیوانات دیگر بر بالاے آن آمد و شد بسیار کردہ باشند و آن زمین بمرتبہ خشک و ناہموار شدہ باشد کہ تردد و آمد شد بران دشوار بود و بمعنی شیر زیان ہم آمدہ است کہ شیر خشمناک و قہر آلود باشد۔

کویز - با ثالث مجہول بروزن مویز کنج و گوشۂ خانہ را گویند۔

کویژ - بزاے فارسی بروزن تمیز بمعنی کیل باشد و آن پیمانۂ ایست کہ چیزہا بدان پیمایند و بعربی قفیز خوانند و بعضے گویند کویژ بمعنی کیل بہ فتح کاف نیست بلکہ بکسر کاف است و آن میوۂ باشد صحرائی شبیہ بسیب و آنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند واللہ اعلم۔

کویست - بضم اول و سکون سین بے نقطہ بروزن گریخت بمعنی کوفتگی و آزار باشد۔

کویستن - بضم اول بروزن گریختن بمعنی کوفتن غلہ و غیر آن باشد و بکسر اول و فتح اول ہم آمدہ است۔

کویستہ - بفتح اول بروزن نبیختہ غلۂ کوفتہ شدہ را گویند و دو طرف سرین و نشستگاہ را نیز گفتہ اند و ظاہرا کہ با کونستہ بفتح نون تصحیف خوانی شدہ باشد۔

کویستیدن - بضم اول بروزن گریزیدن بمعنی کویستن است کہ کوفتن غلہ و غیر آن باشد و بہ فتح اول و کسر اول ہم آمدہ است۔

کویش - بہ فتح اول بروزن حشیش ظروف و اوانی دوغ و ماست را گویند۔

کویشہ - بروزن ہمیشہ بمعنی کویش ست کہ اوانی و ظروف دوغ و ماست باشد۔

کویل - با ثالث مجہول بروزن طویل شگوفۂ بابونہ و ریحان را گویند۔

کویلہ - با ثالث مجہول بروزن طویلہ بمعنی کاکل باشد کہ موے میان سر ست و بضم اول و فتح ثالث ہم گفتہ اند۔

کوین - بضم اول بروزن سرین دست افزاری ست رنگرزان را مانند کفۂ ترازو کہ از برگ خرما بافند۔

کویہ - بضم اول و فتح ثالث گیاہے باشد شیرین کہ مردمان خورند۔

کوی ہفتاد راہ - بکسر ثالث کنایہ از دنیا و روزگار ست۔

کوی یافت - با تحتانی یا لف کشیدہ و بفا و فوقانی زدہ طفلے را گویند کہ بر سر راہ انداختہ باشند

بیان بست و دوم

در کاف تازی با ہا مشتمل بر چہل و پنج لغت و کنایت

کہ - بہ فتح اول و سکون و ظہور ثانی مخفف کاہ است کہ اسپان و شتران و گاوان و خران خورند و بضم اول مخفف

کوه است و بعربی جبل گویند و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوهه است
که پیش و پس زین اسپ و موجهٔ آب و بلندی پشت شتر و گاو باشد
و بکسر اول و ظهور ثانی بمعنی کوچک باشد و بکسر اول و خفای
ثانی افادهٔ معنی علت و دلیل کند چنانکه گویند بسبب آتش دم
که نماز نمی کرد۔

کها - بر وزن خطا بمعنی خجل و منفعل و شرمنده باشد۔

کهاب - بر وزن شهاب گیاها و دواهای جوشانیده باشد
که گرماگرم بر عضو ورم کرده و از جای بر آمده بندند تا درد
ساکن شود۔

کهان - بفتح اول بر وزن و معنی جهان است که عالم
و دنیا و روزگار باشد و مخفف کیهان هم هست که آن نیز بمعنی
جهان است و بکسر اول جمع که بمعنی کوچکان و خردان باشد۔

کهب - بفتح اول و کسر ثانی و سکون بای ابجد بمعنی ننگ
و عار باشد و بکسر اول نیز بنظر آمده است۔

کهبد - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد مخفف
کوه بود است یعنی کوه بودنده که عبارت از زاهد و عابد و
مرتاض و گوشه نشین و رهبان باشد و بمعنی تحصیلدار و
خزانه دار و صراف هم هست و عربان ناقد خوانند بکسر قاف
و بمعنی سمسار نیز گفته اند و بمعانی آخر که خزینه دار و تحصیلدار
و صراف و سمسار است بفتح اول و کسر اول هم آمده است که
بر وزن سرمد نعمت باشد و معرب آن جهبد است۔

کهپر - بفتح اول بر وزن رهبر نام ولایتی است در هندوستان

کهپرک - بفتح اول و رای قرشت بر وزن احمدک
بادمجان را گویند و آن چیزیست معروف که قلیه کنند و خورند

کهبل - بضم اول بر وزن مهمل بمعنی بی عقل و احمق و ابله
باشد و بفتح اول و ضم ثالث هم آمده است

کهبله - بضم اول بر وزن تنبله بمعنی کهبل است که بی عقل
و ابله و احمق باشد و بفتح اول هم آمده است۔

کهپیکر - مخفف کوه پیکر است که فیل و اسپ قوی هیکل باشد۔

کهتاب - بر وزن مهتاب بمعنی کاه دود باشد و ادویهٔ جوشانیده
را نیز گویند که گرماگرم بجهت تخفیف وجع و درد بر عضو ورم کرده
و از جای بر آمده بندند۔

کهتر - بکسر اول بر وزن مهتر بمعنی کوچکتر باشد چه که بمعنی کوچک
و خرد باشد۔

کهر - بفتح اول و ثانی بر وزن سفر رنگی باشد مخصوص اسپ
و استر و آنرا کمیت هم می گویند۔

کهربا - مخفف کاه رباست هر که با خود دارد از علت یرقان
ایمن باشد۔

کهربا رنگ - بمعنی لون و رنگ زرد است و چیزی را
نیز گویند که خاصیت کاه ربا داشته باشد و کنایه از رباینده و
بردارنده و سبکدست هم هست۔

کهرم - بضم اول بر وزن رستم نام مبارزی بوده تورانی
که بردست یکی از پهلوانان ایرانی در جنگ دوازده رخ
کشته شد۔

کهره - بفتح اول بر وزن بهره بزغالهٔ شیرمست را گویند۔

کهرک - بر وزن تغرک خردل بوستانی باشد گویند اگر
آب آنرا بگیرند و در پای درخت انار ترش بریزند انار
آن درخت شیرین گردد و بعضی گویند که تره تیزک است
که بزبان عربی جرجیر خوانند۔

کهزل - بفتح اول بر وزن مهزل رستنی و دارویی
باشد که در دواها نیز بکار برند و بعربی جرجیر گویند دارای آن
ملین و مسخن و مقوی باه باشد۔

کهسار - بر وزن رخسار مخفف کوهسار است یعنی
زمینی و جایی که در آنجا کوه بسیار باشد۔

کهستان - بر وزن گلستان مخفف کوهستان است و
نام ولایتیست از خراسان و معرب آن قهستان باشد
و الحال بتعریب اشتهار دارد۔

کهسته - بضم اول بر وزن [illegible] کوزهٔ پر آب را گویند۔

کهسله - بروزن مسئله بمعنی نادان واحمق باشد -
کهشته - باشین نقطه دار بروزن و معنی کهسته است که کوزهٔ پر آب باشد -
کهکان - بضم اول وکاف بروزن بهتان بمعنی کوهکن باشد وکهکانی بمعنی کوهکنی ست -
کهکشان - بروزن مهوشان مخفف کاهکشان ست وآن سفیدی باشد که شبها بطریق راه درآسمان نماید وآن از بسیار ستارهای کوچک نزدیک بهم است و عربان مجره میگویند -
کهکوب - بضم اول وکاف بروزن اسلوب کنایه از اسپ وشتر باشد وفرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بوده -
کهلم - بفتح اول ولام بروزن شلغم بمعنی بادنجان ست -
کهله - بفتح اول بروزن بهله ریزهای گاورسهای زر وسیم را گویند وزر سفیدی رایج را نیز گفته اند وبترکی آقچه خوانند -
کهنبار - بفتح اول وبای ابجد بروزن قلمکار مخفف کاه انبار است که انبارگاه باشد وبضم اول بمعنی خانه ایست که بعربی بیت خوانند وبارگاه را نیز گویند وزردشت گفته است که روزگار کهن بارها کرده است و بهر بارے گونهٔ آفریده است چون آسمان وزمین وگیاه وجانوران وجهان را باده مر تباگ آفریده وهر یک ازین کهن بارها پنج روزست ونام شان هم کهن بارست باضافهٔ اول ودوم همچو کهن بار اول وکهن بار دوم وکهن بار سوم وفارسیان بهر کهن بارے جشنے سازند وعید کنند چنانچه در گاهنبار بتفصیل مذکور شد -
کهن خرابات - کنایه از دنیاے فانی ست -
کهن دز - بازاے هوز بروزن مهندس نام قلعه ایست قدیم از قلاع بدخشان ومعرب آن قندزست والحال نیز بقندز اشتهار دارد -
کهن دیر - کنایه از آسمان ست وکنایه از دنیا وجهان هم هست -
کهنزه - بفتح اول وثانی وزاے هوز وسکون ثالث بمعنی

خمیازه است وآن کشیده شدن دست وپا باشد بسبب غلبهٔ خواب یا خمار یا آمدن تب وبعربی تمطی گویند -
کهن فرش - بفتح فا کنایه از زمین ست که بعربی ارض گویند -
کهنی - بکسر اول وسکون ثانی ونون بتحتانی کشیده خانهٔ زمستانی باشد وخرس را نیز گویند وآن جانوریست معروف -
کهی - بکسر اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده نام قلعه ایست در ولایت سیستان -
کهیانا - بروزن احیانا دوائیست که آنرا بعربی عود الصلیب گویند بر مصروع آویزند نافع باشد -
کهیج - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول کشیده وبجیم فارسی زده بمعنی کهی ست که نام قلعهٔ باشد از ولایت سیستان وبعضے گویند کهیج معرب کهی باشد -
کهیر - با ثالث مجهول بروزن صفیر سیب صحرائی باشد وآنرا در خراسان علف شیران وبعربی زعرور خوانند -
کهیلا - بالام بروزن امینا نام مینارزی بوده ایرانی -
کهیله - بروزن جمیله پوست درختے باشد نازک وتنگ مانند شلیطج وآنرا در دواها بکار برند -
کهین - بکسر اول بروزن نگین بمعنی کوچکترین باشد چنانکه بمعنی کوچک ست وسیب صحرائی را نیز گویند که بعربی زعرور ودو ثلث ثیاب خوانند بسبب آنکه دانهٔ آن سه پهلوی باشد -
کهینه - بکسر اول بروزن نگینه بمعنی کهین ست که کوچکترین باشد

بیان بست وسوم

در کاف تازی با یای حطی مشتمل بر یکصد وپنج لغت وکنایت

کی - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی کدام وچه وقت باشد ودر وقت انکار نیز این لفظ را گویند وبمعنی پادشاه پادشاهان نیست یعنے پادشاهے که در عصر خود از همه پادشاهان بزرگتر باشد وبعربی ملک الملوک خوانند وپادشاه قهار وجبار بلند مرتبه را نیز گویند واین نام را در بلندی وقدر از کیوان گرفته اند چه او بلندترین کواکب سیاره است وبعضے گویند معنی لغوی کے

پادشاه قهار است و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاؤس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ باشد کے می گفته اند و بعضے پنج میگویند و کیومرث را داخل می دانند و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته اند و بمعنی پاکیزه و لطیف هم آمده است و اصیل و نجیب را نیز میگویند و ترجمهٔ سلطان هم هست و بعضے گویند که این نام را زال پدر رستم بقباد گذاشت و کے قباد خوانده و در عربی به تشدید ثانے بمعنی داغ باشد که بر پوست و پا و اعضاے دیگر نهند و لکه و نشان را هم گفته اند۔

کیا۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی کے است که پادشاه بزرگ جبار باشد و مرزبان را نیز گویند که زمیندار باشد یعنی پادشاه کوچک و پهلوان را هم میگویند و بمعنی صاحب و خداوند نیز آمده است و بمعنی دهقان هم هست و طبائع را نیز گویند که برودت و حرارت و رطوبت و یبوست باشد و هر یک از عناصر اربعه را نیز و بمعنی پاکیزه و لطیف هم گفته اند و بلغت سریانی مصطکے را گویند و آنرا بعربی علک رومی خوانند و بعضے گویند علک رومی نوعے از مصطکے ست و بمعنی دهان هم بنظر آمده است که بعربی فم گویند۔

کیا باد۔ با دال ابجد بروزن خرابات بمعنی جبروت است همچنانکه روان کرد بمعنی ملکوت باشد۔

کیا جور۔ بفتح اول بروزن بلادور عاقل و فاضل و دانا را گویند۔

کیا خره۔ بکسر اول و ضم خاے نقطه دار و فتح رای بی نقطه نورے را گویند که از جانب الله بپادشاهان فائز مے شود چه کیا بمعنی پادشاه و خره نورے باشد از جانب خدای تعالی فائز بر بندگان خود که بسبب آن ریاست کنند و با واو معدوله هم آمده است که کیا خوره باشد۔

کیا خن۔ بروزن فلاخن بمعنی آهسته رفتن و بآهستگی استخوان نرمی و همواری کاسے کردن باشد و سخن چرب و شیرین را هم گفته اند و با کاف فارسی هم آمده است۔

کیا خوره۔ با واو معدوله بروزن و معنی کیا خره است و آن نورے و پرتوے باشد از جانب خداے تعالی بسوے خلق که بسبب آن نور بعضے پادشاه و بعضے رئیس شوند و بعضے صنعت و حرفت آموزند۔

کیاده۔ بروزن پیاده بمعنی رسوا باشد۔

کیار۔ بکسر اول بروزن دیار بمعنی کاهلی باشد و بضم اول هم آمده است و نام گیاهے هم هست۔

کیارا۔ بفتح اول و ثانی و رابع هر دو بالف کشیده بمعنے اندوه و ملالت و تیرگی روے باشد بسبب گلو فشردن و خفا کردن یا چیزے بسیار خوردن و آنرا بعربی کلفت گویند و بمعنے ناسره هم آمده است و آن میل و خواهش بهم رسانیدن بخوردنی ها و این حال بیشتر زنان آبستن را بهم رسد۔

کیارش۔ بفتح اول و رابع بروزن جفاکش نام یکی از چهار پسر کیقباد است۔

کے ارمین۔ با میم بروزن فروردین نام یکے از چهار پسر کیقباد است۔

کیارنگ۔ با کاف فارسی در آخر بروزن دما و تدرنگ پاکیزه و لطیف را گویند و بمعنی سفید هم آمده است۔

کیازند۔ بکسر اول و فتح زاے نقطه دار و سکون نون و دال بے نقطه بمعنی پادشاه بزرگ و عظیم باشد چه کیا پادشاه و زند بزرگ و عظیم را گویند۔

کیاغ۔ بکسر اول بروزن چراغ بمعنی گیاه است که علیف باشد۔

کیاکن۔ با کاف دوم فارسی بروزن ساکن بمعنے مخالف باشد و درشت و ناهموار را نیز گویند۔

کیان۔ بفتح اول جمع کے باشد یعنی پادشاهان جبار بزرگ و پادشاهان کیان را نیز گفته اند که کیقباد و کیخسرو و کیکاؤس و کے لهراسپ باشد و بضم اول خیمهٔ گردی را گویند که بیک ستون برپاے باشد و آنرا گلنبدی هم میگویند

و بعضی گویند خیمه گردان و عربان صحراالنشین باشد و بکسر اول هم باین معنی آمده است و هم ستاره و هم کوکب و نقطهٔ پرکار را گویند که مرکز دائره است۔

کیانا۔ بروزن زبانا بمعنی طبائع باشد که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و عناصر اربع را نیز گویند و اصل و بنای هر چیز را هم گفته اند و مرزبان هم میگویند که زمیندار باشد۔

کیان خره۔ بضم خای نقطه دار و فتح رای بی نقطه بمعنی کیاخره است و آن نوری باشد از جانب الله بسوی پادشاهان چه کیان پادشاهان و خره نوری و پرتوی را گویند که از جانب خدای تعالی به بندگان فائز شود که بدان سبب بعضی پادشاهی و ریاست کنند و بعضی صنعت و حرفت آموزند۔

کیان خوره۔ با واو معدوله بمعنی کیان خره است که نوری باشد از جانب الله فائز بپادشاهان در دنیا۔

کیپا۔ بفتح اول و بای فارسی بروزن شیدا لغت ژند و پاژند نقره را گویند و بعربی فضه خوانند۔

کی پشین۔ با بای فارسی و شین نقطه دار بروزن درگزین نام یکی از چهار پسر کیقباد است و بکسر بای فارسی و نون مکسور هم بنظر آمده است۔

کیبو۔ بکسر اول و ضم بای ابجد بروزن تیهو عنکبوت بزرگ را و آنرا دنیار هم میگویند و بعضی گویند مرغکی ست کوچکتر از کلهاسنک مشابهت دارد و آشیانه سازد که گوئی از ریسمان بافته اند و از درخت آویزان کند۔

کیبیدن۔ با بای ابجد بروزن تپیدن بمعنی سو رفتن و تماشی نمودن و از جای گشتن و از جای بجای کشیدن و گردانیدن باشد۔

کیتو۔ با تای قرشت بروزن تیهو نام پرنده ایست که بیشتر اوقات سنگریزه خورد۔

کیثوفیلا۔ با تحتانی مجهول و ثای مثلثه بواو و فا بیای حطی رسیده و لام بالف کشیده لغتیست یونانی و معنی آن بفارسی از سنگ ساخته باشد و آن صمغیست بغایت صلب و از درخت نوعی از بلوط بهم میرسد و بعربی صمغ البلاط گویند و بحذف تحتانی بعد از فا هم بنظر آمده است و بعضی گویند سریانی است۔

کیثه۔ با ثای مثلثه بروزن کیسه چرک و ریم نقره را گویند و بعربی خبث الفضه خوانند۔

کیج۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم ابجد جزالاغ و دم بریده را گویند و چارواای را نیز گفته اند که زیر گلو و زیر دو بالش ورم و آماس کرده باشد۔

کیچ۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی پراگنده و پریشان باشد و بعضی از جامهٔ ابریشمی هم هست و نام ولایتیست نزدیک بلبیستان و بمعنی کم و اندک و کوچک و آهسته هم آمده است۔

کیچ کیچ۔ بروزن پیچ پیچ بمعنی کوچک کوچک و خرد خرد و اندک اندک و آهسته آهسته باشد۔

کیچه۔ بکسر اول و فتح ثالث بمعنی کوچه است که راه تنگ باشد

کیخ۔ بکسر اول و سکون ثانی و خای نقطه دار چرکی را گویند که در گوشهای چشم بهم رسد و چرکی که بر پوست دباغ نشینند۔

کیخسرو۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم خای نقطه دار و سکون رای بی نقطه نام ایست که آنرا کاوس میگویند۔

کیخسرو۔ بمعنی پادشاه بلند مرتبه و امام عادل باشد و نام پادشاهیست مشهور۔

کیخسروی۔ نام لحنیست که برسی لحن باربد افزوده اند و بقول بعضی سی و یک لحن ست۔

کید۔ بفتح اول بروزن صید نام پادشاه قنوج ست و او معاصر اسکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را اسکندر بحبالهٔ نکاح در آورده بود و چیزی را نیز گویند که بدان طلا و نقره و امثال آنرا بهم وصل کنند و آنرا بعربی لحیم خوانند و بزبان عربی بمعنی مکر و حیله و جنگ و جدال و حائض شدن زن باشد

کیدپا - بابای فارسی بروزن اژدہا نام زنی ست کہ پادشاہ بردع بودہ و او را نوشابہ میگفتند و معرب آن قیدافہ ست -

کیرخ - با اول بثانی کشیدہ و رای بے نقطہ مفتوح بخای نقطہ دار زدہ دو تختہ میان پیوستہ باشد کہ قرآن و کتاب بران نہند و بعربی رحل خوانند و باین معنی با کاف فارسی ہم آمدہ ست و اصح آنست -

کیرو - بروزن پیرو بمعنی حفظ و نگاہ داشتن و حصول چیزہا کہ باشد کہ پیش ازین در ذہن پوشیدہ بودہ -

کیریان - بیاے حطی بروزن میہمان بمعنی فدا و قربان باشد و آن بدلی ست کہ خود را یا دیگرے را بدان از بلا برہاند -

کیز - با اول بثانی کشیدہ و بزاے نقطہ دار زدہ بمعنی نمد باشد و آنرا از پشم مالند و بعربی لبد گویند -

کیس - بکسر اول و سکون ثانی و سین بے نقطہ چین و شکنج را گویند و بعربی توبرہ و خریطہ را خوانند -

کیسرگونہ - بفتح اول و ثالث و نون آخر و سکون ثانی و راے قرشت و کاف فارسی بواو رسیدہ نام دوائیست کہ آنرا بیونانی فولیون و بعربی جعدہ گویند یرقان سیاہ را نافع است -

کیسنہ - بروزن اشکنہ ریسمانے را گویند کہ بوقت رشتن بر دوک پیچیدہ شود -

کیسو - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیدہ بمعنی کیسرگونہ ست و آن دوائے باشد کہ بعربی جعدہ گویند -

کیسہ بر دوختن - کنایہ از توقع داشتن بافراط باشد -

کیسہ بصابون زدن - کنایہ از خرج کردن و خالی نمودن باشد -

کیسہ دار - بروزن ریشہ دار شخصے را گویند کہ چیزہا را بوقت ارزانی بخرد و نگاہ دارد و در ایام گرانی بفروشد -

کیسۂ صورت گشادن - بمعنی مسخ شدن باشد یعنی چیزے صورت اصلی خود را رہا کند و صورت دیگر بہتر از آن بگیرد -

کیش - با ثانی مجہول بروزن ریش بمعنی ترکش باشد و آن جائیست کہ تیر در آن کنند و بر کمر بندند و بمعنی دین و مذہب و ملت ہم آمدہ ست و پر مرغان را گویند مطلقاً خصوصاً پرے کہ بر تیر نصب کنند و نام شہریست در جزیرۂ از دریا و آن بہ نزہ اشتہار دارد و وجہ این آنست کہ چون بر بلندیہاے اطراف ہرموز بر می آیند مانند کیش کہ ترکش باشد بنظر در می آید و نوعے از جامہ بود کہ از کتان بافند و نام جانوریست کہ از پوست آن پوستین کنند و درخت شمشاد را نیز گفتہ اند و لفظیست کہ ہنگام شطرنج بازی در محل خود گویند و آن چنان ست کہ مہرۂ از مہرہاے شطرنج را در جاے گذارند کہ در یکے از خانہا کہ باین مہرہ تعلق دارد شاہ حریف نشستہ باشد و کیش گویند تا حریف لا علاج از ان خانہ برخیزد یا علاج آن کند و راندن و دور نمودن مرغ را نیز باین لفظ کنند و این لفظ امر ست بردور شدن و رفتن یعنی دور شو و برو و در شطرنج نیز ہمین معنی دارد -

کیش مند - بفتح اول و میم بروزن روش مند بمعنی حیاکہ و قہاے باشد بلغت ژند و استا -

کیغ - بکسر اول بروزن تیغ چرک گوشہاے چشم بیمار و کسی را کہ چشم درد کند گویند -

کیقباد - بمعنی عادل برحق باشد چہ کے بمعنی عادل و قباد بمعنی برحق ست و نام پادشاہے ہم بودہ مشہور در ایران و در عہد او پادشاہے بزرگتر ازو نبود و صد سال پادشاہی و ملک رانی کرد و درین زمان کیقباد نویسند کہ بجای غین قاف باشد و در فرس قدیم حرف قاف نیست -

کیفال - بروزن قیفال مردم بد پیشہ و عیاش و کوچہ گرد و صاحب عربدہ و بدمست و لوند را گویند و باین معنی بجاے حرف ثانی نون ہم بنظر آمدہ ست -

کیفر - بفتح اول بروزن حیدر مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند و بعربی جزا خوانند و ظرفے باشد تغار مانند کہ ماست فروشان و دیگر ... ان کنند و کنایہ

از کنار تغار اندک بلندتر می باشد و نام دوائی هم دارد مانند جرعنو و بلبله و منک و دوغ و هر چیز را نیز گویند که شیر و ماست دران کنند مطلقاً و نام قلعه ایست که دران طلسمی بسته اند و هیچ کس قدرت بر گرفتن آن قلعه نیافته است و سنگی را نیز گویند که بر کنگره قلعه نهند تا چون غنیم نزدیک آید بر سر او زنند و بعربی مترس خوانند و باین معنی بکسر اول هم آمده است و ندامت و پشیمانی را نیز گویند و نهر و رودخانهٔ آب را هم گفته اند و بمعنی محنت و رنج و حیف هم باشد۔

کیفسام - بفتح اول و ثالث و سین بی نقطه بالف کشیده و میم زده بمعنی کتمان ست و آن سر نگاه داشتن راز باشد یعنی افشای راز نکردن۔

کیفوس - بر وزن افسوس بمعنی مسامحت ست و آن بذل کردنی باشد بنا بر وجوب حاجت یعنی از آنچه لازم شود۔

کی لهراسپ - از جملهٔ پادشاهان کیان ست که بعد از کیخسرو و کیکاوس باشد گویند چون در عصر لهراسپ پادشاهی او بزرگتر شود لفظ کی را بران زیاده کردند و کی لهراسپ گفتند۔

کیک - بفتح اول و سکون ثانی معروف ست که برادر شپش باشد گویند عمر کیک زیاده بر پنج روز نمی شود و عربان برغوث خوانندش و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی مردم ست که آدمی باشد و مردمک چشم را هم می گویند و بکسر اول و فتح ثانی نام میوه ایست و اسپی را نیز گویند که آبی رنگ باشد و بمعنی گر هم آمده است که عربان سنو خوانند۔

کیکاوس - بمعنی عادل اصیل و نجیب باشد چه کی بمعنی عادل و کاوس بمعنی اصیل و نجیب هم آمده است و نام یکی از چهار پسر کیقباد است۔

کیک در پاچه افگندن و کیک در پاره افگندن و کیک در شلوار افگندن - هر سه لغت کنایه از مضطرب و بی طاقتی و بیقراری کردن و مضطرب ساختن باشد۔

کیکیان - بکسر اول و کاف [illegible] بمعنی تاریکی با[illegible]

رد مقابل روشنائی ست و ظلمت را نیز گویند و آن چیزیست که بدان طلا و نقره و امثال آن را بهم پیوند کنند و بکسر اول و فتح ثالث هم باین معنی و هم بمعنی اول آمده است که تاریکی باشد۔

کیکیر - بفتح اول بر وزن زنجیر بمعنی تره تیزک باشد و آن سبزیست خوردنی و بعربی جرجیر گویند و باین معنی بکسر اول و زای نقطه دار هم بنظر آمده است۔

کیکیش - بفتح اول بر وزن درویش بمعنی کیکیرست که تره تیزک باشد و بکسر اول هم بنظر آمده است۔

کیل - بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام نام میوه ایست صحرائی شبیه بآلوچه و سیب کوچک و آن را در خراسان علف شیران و علف خرس گویند و بعربی زعرور و درخت آن را شجرة الدب خوانند و کیل سرخ نیز گویند و بعضی گویند زعرور یونانی ست نه عربی والله اعلم و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خمیده و کج شده باشد و آرزومند [illegible] صاحب آرزو را نیز گویند و گلیم و پلاس پوش را هم گفته اند۔

کیلاک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف بمعنی اول کیل ست که علف شیران و زعرور باشد۔

کیلکان - بر وزن [illegible] باشد سیاه رنگ و در ساحل دریای خزر باشد که دریای گیلان است و آن دو قسم می باشد نر و ماده و [illegible] و دفع [illegible] و امراض دیگر نافع است و [illegible] از [illegible] ست۔

کیلو - بکسر اول و فتح ثانی و لام بواو کشیده علف شیران و علف خرس را گویند و آن میوه ایست صحرائی شبیه بسیب کوچک و آلوچه و عربان زعرور خوانندش و بسکون ثانی اخته و تالاب را گویند۔

کیلواس - با سین بی نقطه بر وزن پیشواز نام شهریست که تولد شاکمونی که باعتقاد [illegible] پیغمبر صاحب کتاب است آنجا شده۔

کیلوس - بفتح اول بر وزن [illegible] یونانی بمعنی پخته و

رسیده باشد و باصطلاح اطبا اولین طبخے را گویند که غذا در
معده مے یابد۔
کیلہ ـ بروزن حیله پیمانه باشد که بدان غله و آرد و چیزہائے
دیگر پیمایند و بهندی میوه ایست که عربان موز گویند۔
کیماک ـ بکسر اول بروزن بیباک بالاتنگ را گویند و آن
نوارے باشد پہنا که بر بالاے بار الاغ و استر کشند و نام شهریست
از دشت قبچاق و نام دریائے هم هست و بفتح اول هم باین
معنی و هم بمعنی قیماق باشد که سرشیر ست۔
کیمال ـ بروزن خیال جانوریست که از پوستش پوستین
سازند و آن پوستین کبود رنگ میباشد و بیشتر از جانب
شروان آورند۔
کیمخت ـ بکسر اول و ضم ثالث بروزن هی‌بخت معروف ست
و آن پوست کفل و ساغرے اسپ و خر ست که بنوعے خاص
دباغت کنند و بعضے گویند کیمخت و انواع پوست که در ان پوست
میباشد و پوست ترنجیده و درهم کشیده را نیز گویند۔
کیمخت باده ـ بکسر فوقانی و جیم بالف کشیده و دهائے زده
کنایه از آسمان است و بعربی سما خوانند۔
کیمس ـ بفتح اول و ضم ثالث و سکون سین بے نقطه
نام مردے بوده۔
کیموس ـ بفتح اول بروزن کیلوس بلغت یونانی بمعنی
دوباره پخته باشد و آن دومین طبخے ست که غذا در جگر میابد۔
کیمونشتن ـ بکسر اول و نون و سکون سین بے نقطه و فتح
فوقانی و نون ساکن بلغت زند و پاژند بمعنی خواستن و
طلبیدن باشد۔
کیمیا ـ بکسر اول و ثالث بروزن سیمیا بمعنی مکر و حیله باشد
و حکایت مشهور نزد اهل صنعت که بسبب امتزاج روح و نفس
اجساد ناقصه را بمرتبه کمال رسانند یعنی قلعی و مس را نقره و
طلا کنند و چون این عمل نیز خالی از حیله و مکرے نیست ازین جهت
باین نام خوانند و نظر پیر و مرشد کامل را نیز گویند و عشق و
عاشقی را کیمیا و کیمیاگری گویند و ارزیز را نیز گفته اند که بعربی
رصاص خوانند۔
کیمیای جان ـ بکسر یاے حطی و جیم بالف کشیده و بنون
زده کنایه از شراب انگوری باشد۔
کین ـ بکسر اول و سکون تحتانی و نون بمعنی کینه است که عداوت
و دشمنی باشد و مخفف که این هم هست و آنرا بالف هم نویسند
باین صورت کاین۔
کینال ـ بروزن تیتال مردم شرانجور و بدبست را گویند۔
کین ایرج ـ بکسر نون نام لحن نوزدهم ست از سی لحن باربد
و نام نوائے هم هست۔
کین توز ـ باتاے قرشت بروزن نیم روز این لغت مرکب
ست از کین و توز بمعنی کینه کش و صاحب کینه که تلافی کننده
بدی باشد چه کین بمعنی کینه و توز بمعنی کشیدن آمده است۔
کین سیاوش ـ بکسر نون نام لحن بستم ست از جمله
سی لحن باربد۔
کینه ـ بروزن سینه بمعنی بیمهری و عداوت و آزار کسی را
در دل پوشیده داشتن باشد۔
کینهٔ ایرج ـ بمعنی کین ایرج ست که نام لحن نوزدهم باشد
از سی لحن باربد۔
کینهٔ سیاوش ـ بمعنی کین سیاوش ست که نام لحن بستم
باشد از سی لحن باربد۔
کینه کش ـ بفتح کاف و سکون شین نقطه دار تلافی کننده
بدی باشد و نام روز دوازدهم ست از ماههاے ملکی۔
کینه ور ـ صاحب کینه و صاحب عداوت و بے مهر باشد
کیو ـ بفتح اول بروزن عدو بمعنی کاهو باشد و آن تره ایست
که خورند و بعربی خس خوانند و بمعنی ماده و سبب و علت
هم هست۔
کیوان ـ بروزن ایوان نام ستاره زحل ست که در فلک
هفتم مے باشد و [illegible] را نیز گویند و بمعنی کمان هم آمده است

که بعربی قوس خوانند۔

کیوُد ۔ بروزن کبود بمعنی آخر کیوست که ماده وسبب علت باشد

کیوده ۔ بفتح اول بروزن نبوده بمعنی کیودست که علت وسبب وماده باشد۔

کیوس ۔ بکسر اول وواو مجهول بروزن فاوس نار است عبج را گویند و بفتح اول نام جزیره ایست که عذرا معشوقه وامق را آنجا فروختند ونام برادر انوشیروان هم هست ۔

کیوغ ۔ بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وغین نقطه دار گل بے کاه را گویند یعنی کاه گل نباشد ۔

کیومرث ۔ بفتح اول ومیم وسکون را وثاے قرشت اول کسی ست از فرزندان آدم علیه السلام که پادشاه شد میوسته در کوه گشتی ودپوست پوشیدی وبا ثاے مثلثه هم میگویند کیومرث باشد وباین معنی با کاف فارسی هم آمده هست وفتح آلنت

کیوه ۔ بفتح اول وثالث وسکون ثانی سبزه باشد که برگ آن سفرزوار ومیوه اش خوب وخوشبوے می باشد وبعضے گویند کاهوست وآن تره باشد که خورند وبعربی خس خوانند وبکسر اول نوعے از پاے افزار باشد که روده آنرا از ریسمان وپارچه سازند وباین معنی با کاف فارسی هم آمده هست وشهرت نیز دارد ۔

کیه ۔ بکسر اول وفتح ثانی نوعے از علک رومی ست که مصطکی باشد۔

کیهان ۔ بکسر اول بروزن ایشان بمعنی جهان وروزگار ودنیا باشد وبفتح اول نیز بنظر آمده هست وبا کاف فارسی هم درست ست ۔

کیهان خدیو ۔ بمعنی بزرگ وصاحب ویگانه وپادشاه عالم ودنیا چه کیهان بمعنی دنیا وجهان وعالم وخدیو بمعنی پادشاه وصاحب ویگانه باشد واین لفظ را بجز باری تعالی بر کسے دیگر اطلاق نکنند برخلاف خدایگان ۔

کیهونستن ۔ بکسر اول وثالث بواو رسیده ونون مکسوره وسین جبے نقطه ساکن وفوقانی مفتوح بنون زده بلغت ژند وپاژند بمعنی برآمدن وروئیدن وسبز شدن باشد ۔

کیهوئید ۔ بروزن مے روئید ماضی کیهوئیدن ست بلغت ژند وپاژند یعنی روئید وبرآمد وسبز شد۔

کیهه ۔ بکسر اول وفتح ثالث نام درختے ست پرخار ومیوهٔ آن شبیه بتوت باشد وبعضے گویند سستی بود که مانند عشقه خود را بر درخت پیچد ومیوهٔ آن بتوت ماند وبعربی علیق خوانند۔

کیهیش ۔ بفتح اول بروزن حشیش بمعنی جبا ودثهار باشد وبکسر اول هم آمده است ۔

گفتار بست ودوم

از کتاب برهان قاطع در حرف کاف فارسی با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان ومحتوی بر هشت صد ونود ونه لغت وکنایت

بیان اول

در کاف فارسی با الف مشتمل بر هفتاد وشش لغت وکنایت

گاباره ۔ با باے ابجد بروزن آواره غار وشگاف کوه را گویند وکلهٔ گاؤ را نیز گفته اند ۔

گاخواره ۔ با خاے نقطه دار وواو معدوله بروزن آواره بمعنی گهواره هست وبعربی مهد خوانند۔

گار ۔ بروزن جار لفظی ست که افادهٔ فاعلیت کند چون با لفظے دیگر واتصال شود همچو آموزگار وسازگار ولفظ گر هم ادعے

این ست و بمعنی ندا و ناچم بنظر آمده است -

گارمی - بروزن لارمی چیزے که مدار و ناپاینده و بے ثبات را گویند -

گاز - بسکون زاے نقطه دار بمعنی دندان باشد و لب یا عضو دیگر را بدندان گرفتن و خاییدن را نیز گویند و آلتے که بدان طلا و نقره و مس و غیر آن ببرند و مقراض را هم گفته اند و منقاشے که با آن سر شمع گیرند و موے چینند را نیز گویند و علف چار وار را هم می گویند و بمعنی اخذ و جر هم هست و غار و مغاره کوه را نیز گفته اند و جاے و سوراخے را نیز گویند که در کوه یا در زمین صحرا کنند تا وقت ضرورت آدمی یا گوسفند در انجا رود و صومعه را هم مے گویند که در سر کوه ساخته باشند و این معنی با کاف تازی هم آمده است -

گاژ - بسکون زاے فارسی بمعنی جا و مقام باشد مطلقا -

گازرک - بتصغیر گازر ست و پرنده را نیز گویند که پیوسته در کنارهاے آب نشیند و دم خود را جنباند و بر زمین زند و عربان صعوه گویندش -

گازرگاه - نام موضعیست در شیراز که شیخ سعدی علیه الرحمه در انجا آسوده است و نام مقامے ست در هرات که خواجه عبد الله انصاری در انجا مدفون است -

گازه - بروزن تازه ریسمانے را گویند که در روزهاے عید و جشن اندازند و بر شاخ درخت آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و ریسمانے را نیز گویند که دو شکے بر آن تعبیه کنند و اطفال را در آن خوابانیده بجنبانند تا بخواب روند و آنرا بعربی ارجوحه خوانند و خانهٔ فالیزبان را هم گفته اند که در صحرا از چوب و علف سازند و نشستگاه چوبین را گویند یعنے خانهٔ که از چوب و تخته سازند و آنرا تالار خوانند و بمعنی کمینگاه صیاد باشد که از شاخ درخت سازند و در آن نشینند تا صید بیند و آنرا آذاب ... نیز گفته اند و ... و صومعه سر کوه را نیز گفته اند و این معنی با کاف تازی ... مقابل نزدیک باشد

هم آمده است -

گازی - بروزن بازی نام گلیست خوشبوے که بهندی کیوڑه گویند بکسر کاف -

گاشاک - بروزن خاشاک کیپاے خرد و کوچک را گویند یعنی از جهاے پوست شکنبه را بدوزند و با گوشت و برنج و مصالح پر کنند و بپزند -

گاشت - بروزن چاشت ماضی گاشتن ست که بمعنی گردانیدن باشد یعنی گردانید -

گاشتن - بروزن داشتن بمعنی گردانیدن باشد -

گاف - بروزن و معنی لاف ست که سخنان دروغ و گزاف و لاطائل و تجاوز کردن از حد و اندازهٔ خود باشد و بمعنی شگاف هم بنظر آمده است -

گاگا - با کاف فارسی بروزن بابا بمعنی نقل و نبات و میوهاے خشک باشد -

گال - بروزن سال بمعنی دور باشد که در مقابل نزدیک است و نام غلهٔ ایست بسیار ریزه و آنرا گاورس میگویند و غوزه و غلاف چنبه را نیز گفته اند و بمعنی شغال هم آمده است و آن جانورے باشد مانند روباه لیکن از روباه کوچکتر است و فریاد و آواز بلند را هم مے گویند و بمعنی غلطیدن هم هست و فریب دادن و بازی دادن را نیز گویند و نوعے از عنکبوت است که بعربی رتیلا خوانند و خروس را هم گفته اند و سرگین را نیز گویند که در زیر دنبهٔ گوسفند از پشم آویخته و خشک شده باشد -

گال بنگ - بفتح باے ابجد بروزن آب رنگ گیاهیست که در ایام بهار از میان زراعت گندم و جو روید و غوزه دارد و کنگره دار باشد غوزهٔ لاله و در درون آن ... باشد و خوردن آن مستی آورد ... و دیوانه سازد -

... بروزن لاله ... مقابل نزدیک باشد

و گلولهٔ پنبه زده و حلاجی کرده را نیز گویند که بجهت رشتن مهیا کنند
و بمعنی جوال هم آمده است و آن ظرفیست که از پشم و موی بافند

گام - بر وزن لام مسافت مابین پاها را گویند در وقت راه رفتن
و بمعنی قدم نیز بنظر آمده است که از پاشنهٔ پا باشد تا سر انگشتان
و بمعنی لجام اسپ هم آمده است و روستا و ده کده را نیز گویند
و بهندی هم ده را گام می گویند۔

گامیش - مخفف گاومیش ست و آن جانوری باشد
از جنس گاو۔

گان - بر وزن جان بمعنی لایق و سزاوار باشد و پادشاه
و سلاطین ظالم را نیز گویند و بمعنی پیوستن هم آمده است و
افادهٔ معنی جمع میکند وقتی که در آخر کلمه در آید که آخر آن
کلمه ها باشد چو ایستادگان و نشستگان و خوابیدگان۔

گانه - بر وزن خانه لفظیست از الفاظ زائده که در آخر
هر یک از اعداد در آورند و معنی همان عدد بی کم و زیاد
مفهوم گردد۔

گاو - معروف ست و بعربی ثور خوانند و صراحی و ظرفی را
نیز گویند که بصورت گاو سازند و مسافت سه کروه زمین را
نیز گفته اند و هر کروهی سه هزار گز و بعضی گویند چهار هزار گز آن
پس گاوی نه هزار گز و بقول بعضی دوازده هزار گز راه باشد
و گرد و مبارز و دلیر را هم می گویند و باین معنی بحذف الف
هم هست۔

گاواب - بر وزن داراب جل وزغ و جامهٔ غوک را
گویند و آن چیزی باشد سبز مانند نمد که در روی آبهای
ایستاده بهم رسد و بعربی ثور الماء و طحلب خوانند۔

گاواره - بر وزن آواره گلهٔ گاو را گویند و مخفف گاهواره
هم هست که بعربی مهد خوانند۔

گاو آهن - آهنی باشد که بر سر قلبه نصب سازند و زمین را
بدان شیار کنند۔

گاوبیشه - بکسر بای ابجد و سکون [illegible] و فتح شین [illegible] قرشت

کنایه از دنیا و روزگارست۔

گاو پیکر - بفتح بای فارسی و کاف و سکون یای حطی و را
نام گرز فریدون ست گویند که آنرا بهیأت سر گاومیش از
آهن ساخته بودند۔

گاو تازی - با تای قرشت بر وزن کارسازی کنایه از [illegible]
وانمودن ست خود را بر خصم و سخنان تهدید آمیز گفتن و [illegible]
نمودن و ترسانیدن باشد او را۔

گاو چشم - یعنی فراخ چشم و نام گلیست که آنرا در شب
بوی باشد و در روز نباشد و بعربی عرار گویند و نام گلی
هم هست که بیرونش سفید و درونش زرد می باشد و بعربی
عین البقر و بهار و در اصل شجرة الکافور و بیونانی [illegible]
گویند طبیعت آن گرم و تر ست و بابونهٔ گاو و اقحوان [illegible]
اگر آب آنرا گرفته بر حوالی انثیین بمالند قوت مجامعت دهد
و بوئیدن آن سبات آورد و آن مرضیست مهلک و بعضی
گویند نوعی از انگورست که بعربی عین البقر خوانند۔

گاوچشمه - بفتح میم نام دارویست که بعربی عین البقر
و عین العجل خوانند۔

گاوچهر - بکسر جیم فارسی و سکون ها و رای قرشت بمعنی
گاوپیکرست که گرز فریدون باشد و آنرا بهیأت سر گاومیش
از آهن ساخته بودند۔

گاود - بکسر ثالث بر وزن خالد بلغت ژند و پاژند گاو
کوهی را گویند۔

گاودل - بکسر دال ابجد و سکون لام بد دل و نادان و
احمق را گویند۔

گاودم - بضم رابع و سکون میم بمعنی نفیر باشد که برادر کوچک
کرناست و بعضی گویند کرناست و بعربی بوق خوانند۔

گاودنبال - هر چیزی و شکلی که یک سر آن پهن و دیگر
آن باریک باشد و آنرا مخروطی گویند۔

گاودوش - ظرفی باشد سر آن گشاده و بن آن تنگ

که شیر گاومیش و گاو در آن دوشند و آنرا بعربی علبه و محلب خوانند و طغار دیوارهٔ بلندی را نیز گفته اند که لوله ناودانی مانند جرعنقو داشته باشد۔

گاودوشه - بروزن چارگوشه بمعنی گاودوش ست و آن ظرفی باشد که در آن شیر دوشند۔

گاودی - با رابع بتحتانی رسیده نادان و ابله و احمق و بی عقل را گویند۔

گاور - بروزن خاور نام درختیست که صمغ آنرا گاوشیر گویند و جاوشیر معرب آنست۔

گاورشیر - با را و شین قرشت بروزن دامنگیر بمعنی صمغی ست که آنرا گاوشیر هم می گویند۔

گاورنگ - بروزن آب رنگ بمعنی گاوپیکر ست که گرز فریدون باشد و آنرا بهیأت سر گاومیش از آهن ساخته بودند۔

گاوریش - بمعنی ریش گاو ست که بی عقل و احمق و ابله و خام طمع باشد۔

گاوزاد - با زای نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه زده کنایه ازین ست که میراث یافت و دولتی بهم رسید و دولتی بتازگی ظاهر شد۔

گاوزادن - کنایه از میراث و نفع یافتن باشد۔

گاوزبان - حشیشی ست که آنرا بزبان عربی لسان الثور خوانند گرم و تر باشد نزدیک باعتدال و بعضی گویند سرد و تر سرفه و خشونت سینه را نافع باشد۔

گاوزر - بکسر ثالث و فتح رابع صراحی و ظرفی را گویند که از طلا بهیأت گاو ساخته باشند و گاوی را نیز گویند که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه السلام بود از زرهای غنائم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسپ جبرئیل که آنرا در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده آن گاو مانند گاوان دیگر بانگ میکرد چه خاصیت خاک سم اسپ جبرئیل که براق باشد آن بود که مرده را زنده میکرد و بدان سبب نه و نیم سبط بنی اسرائیل یعنی نه و نیم قبیله از بنی اسرائیل گوساله پرست شدند و او را گاوزرین هم میگویند۔

گاوزرین - بمعنی گاوزر ست که صراحی طلا و گاو سامری باشد و جانوری هم هست سبز رنگ شبیه بجعل۔

گاوزمین - کنایه از ان قوتی ست که خدای تعالی در مرکز زمین خلق کرده است۔

گاوزور - کسی را گویند که بی ورزش کشتی گیری و ریاضت آموختن فنون آن در نهایت زور و قوت باشد۔

گاوزهره - سنگی باشد که در میان زهرهٔ گاو متکون شود و بعضی گویند در میان شروان گاو بهم میرسد و آن در لون و خاصیت مانند پازهر باشد و بعربی حجر البقر خوانند و معرب آن جاوزهرج بود و آن سنگ در گوسفند نیز یافت شود و آن مانند زردهٔ تخم مرغ زرد می باشد و بمعنی بددل هم آمده است و بعربی جبان گویند۔

گاوسار - با سین بی نقطه بروزن کارزار بمعنی گاو مانند ست چه سار بمعنی مانند باشد و بمعنی گاوچهر نیز آمده است که گرز فریدون ست و آنرا از آهن بهیأت سر گاومیش ساخته بودند۔

گاوسامری - بکسر ثالث گاوی بود که سامری زرگر از طلا ساخته بود و شرح و بسط آن در لغت گاوزر مذکور شد۔

گاوسر - بروزن دادگر بمعنی گاوسار ست که گرز فریدون باشد و آنرا گاوسره هم گویند بزیادتی ها در آخر۔

گاوسفالین - صراحی و ظرفی را گویند که آنرا از سفال بهیأت گاو ساخته باشند۔

گاوسنگ - بروزن آب رنگ سنگی باشد که آن را گاوزهره گویند و بعربی حجرة البقر خوانند و چوبی را نیز گفته اند که گاو را بدان رانند و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است۔

گاوسیمین - صراحی و ظرفی را گویند که از نقره بصورت گاو ساخته باشند همچنان که گاو زرین را از طلا -

گاوشنگ - باشین نقطه دار بر وزن آب رنگ چوبی باشد که بر سر آن میخی از آهن نصب کنند و خر و گاو بدان رانند و وجه تسمیه آن گاوشنگ کن باشد چه شنگ بمعنی تند هم آمده است -

گاوش نابیسیده - بطریق کنایه کسی را گویند که عجب و تکبری دارد و سخت و سست روزگار ندیده است -

گاوشیر - باشین نقطه دار بر وزن باوکیر صمغ درختی است که ساق آن کوتاه و برگ آن شبیه به برگ انجیر و برگ زیتون می باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی میشود و ساق آنرا بشکافند تا صمغ از آن برآید بهترین آن زعفرانی باشد و در آب زود حل شود و مانند شیر نماید گویند وقتیکه از ساق درخت برمی آید سفید است و چون خشک میشود زرد میگردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر است -

گاوک - بر وزن ناوک کنه را گویند و آن جانوریست که بر اشتر و خر و گاو چسپد و خون را بمکد و مصغر گاو هم هست و توش از استر نیز می باشد و آنرا گاوکی هم میگویند -

گاوکار - بکسر ثالث و کاف بالف کشیده براء قرشت زده گاوی را گویند که بآن زمین شیار کنند -

گاوگردون - بکسر ثالث کنایه از برج ثور است و آن برج دوم است از جمله دوازده برج فلکی و گاوی را نیز گویند که بگردون بندند -

گاوگلیمن - بکسر [illegible] و کاف [illegible] است و آن صراحی و ظرفی باشد که بهیأت گاو [illegible]

گاوگون - ابلگون و احمق و مردم سفیه و بی عقل [illegible]

گاوگون کردن - کنایه از طهارت کردن [illegible]

گاومشنگ - بفتح میم و شین قرشت بر وزن [illegible] از حبوبات است یعنی [illegible] الست که چون [illegible] آنرا دور کنند بعد [illegible]

گادو - بر وزن آهو گاو کوهی را گویند -

گاورزه - بکسر ثالث و فتح رابع که آنهم واو است بر وزن کارهزه بمعنی گاوکارست که گاوی باشد که بدان زمین شیار کنند -

گاویزن - بازای نقطه دار بر وزن بادیزن زهره گاو را گویند بعضی گویند چیزیست مانند سنگ و آن از زهره گاو برآید چنانکه حجر التیس از زهره گاو کوهی بر می آید و رنگ آن مانند زردی تخم مرغ باشد و چون از زهره گاو برآید نرم بود و اندک زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود و آنرا مهره زهره گاو هم گویند و معرب آن جاویزن باشد -

گاویش - با ثالث تحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده ظرفی را گویند که شیر و دوغ در آن کنند و باشین نقطه دار هم آمده است -

گاه - بر وزن ماه تخت پادشاهان و کرسی زرین را گویند و بمعنی وقت و زمان باشد و بوته که طلا و نقره و امثال آن در آن گدازند [illegible] مرادف را نیز گویند و بمعنی جا و محل و مقام هم هست لیکن باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود چون بارگاه و [illegible] گاه و خیمه گاه و غیر آن و ستاره جدی را هم [illegible] ستاره [illegible] قطب شمالی -

گاهنبار - [illegible] بر وزن ماهتاب [illegible] [illegible] معنی دارد و آن [illegible] تعالی عالم را در [illegible] آفرید [illegible] [illegible] عالم را در شش گاه آفرید و اول [illegible] [illegible] گاه [illegible] و آن [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] گویند که [illegible] از این روز تا چهل [illegible] [illegible] آسمانها را تمام [illegible] [illegible] [illegible] قدیم باشد

گویند که یزدان ازین روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد و گاه گاهنبار سوم پیتیه‌شهیم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و سوم شهریور ماه قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش زمین را با تمام رسانید و گاه گاهنبار چهارم ایاثریم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد گویند یزدان ازین روز تا سی روز آفرینش نباتات و اشجار و رستنیها را با تمام رسانید و گاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد و آن مهر روز است که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید و حیوانات چرنده و پرنده و دوصد و هشتاد و دو چرنده و یکصد و ده نوع دیگر پرنده و گاه گاهنبار ششم همسپتمدیم نام دارد و آن اهنود روز است که روز اول خمسهٔ مسترقه قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش آدم علیه السلام کرد و مبادی این ایام بر تقدیریست که خمسهٔ مسترقه را در آخر بهمن ماه افزایند و بهمن ماه را سی و پنج گیرند یعنی گویند اول گاه اول بیست و ششم اردی بهشت ماه قدیم است و اول گاه دوم بیست و ششم تیر ماه و اول گاه سوم شانزدهم شهریور ماه و اول گاه چهارم پانزدهم مهر ماه و اول گاه پنجم پانزدهم دی ماه و اول گاه ششم سی و یکم اسفندیار ماه است که اول خمسهٔ مسترقه و آخر اسفندیار ماه باشد و جمعی دیگر گویند که اول گاه اول پانزدهم دی ماه قدیم و اول گاه دوم پانزدهم اسفندار ماه و اول گاه سوم بیست و ششم اردی بهشت ماه و اول گاه چهارم بیست و ششم خرداد ماه و اول گاه پنجم شانزدهم شهریور ماه و اول گاه ششم سی و یکم آبان ماه است که اول خمسهٔ مسترقه باشد۔

گاهنگان۔ با نون در آخر بر وزن ناهنگام کاهکشان را گویند و آن چیزیست باشد سفید که شبها در آسمان نماید و بعربی مجره خوانند۔

گاهواره۔ با واو بر وزن ماه پاره گهواره را گویند و بعربی مهد خوانند۔

بیان دوم

در کاف فارسی با بای ابجد مشتمل بر هفت لغت

گبیمن۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون بای ابجد دوم و میم مکسور بنون زده بلغت ژند و پاژند و بیک نسخه بمعنی پست در مقابل بلند و در نسخهٔ دیگر پشت در برابر روی نوشته بود واللّٰه اعلم۔

گبر۔ بفتح اول و ثانی بر وزن سفر سنگی باشد که از ان دیگ و طبق و کاسه و امثال آن سازند و نام شهریست از ولایت بجور و آن مابین کابل و هندوستان واقع ست و خیمه را نیز گویند که بیک ستون برپای کنند و بمعنی خود و خفتان و آنچه بدان ماند از آهن هم آمده ست و بفتح اول و سکون ثانی هم بمعنی خود و خفتان و هم بمعنی مغ باشد که آتش پرست است و نام گیاهی نیز هست مانند زنجبیل که آنرا در خراسان از زمین برمی آورند و بجهت دفع سردی میخورند۔

گبرکی۔ با کاف بر وزن نکبتی ظرفی باشد که شراب دران کنند۔

گبز۔ بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار هر چیز گنده و قوی و سطبر را گویند۔

گبست۔ بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی بمعنی گیاهی باشد بسیار تلخ و حنظل را نیز گویند و بمعنی زهر مار هم آمده ست۔

گبنا۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن ست۔

گبه۔ بفتح اول و ثانی مشدد بر وزن دبه شیشهٔ حجام را گویند که بدان حجامت کند۔

بیان سوم

در کاف فارسی با [illegible] مشتمل بر دو لغت

گپ - به فتح اول وسکون ثانی بمعنی سخن باشد وسخنان دروغ وگزاف را نیز گویند وبمعنی گنده وستبر وبزرگ هم آمده است

گپیتن - بضم اول بروزن ؟ بمعنی گفتن ست که سخن کردن وحرف زدن وبیان نمودن باشد۔

بیان چهارم

در کاف فارسی با تاے قرشت مشتمل بر سه لغت

گت - بضم اول وسکون ثانی بمعنی بزرگ باشد ولعنی عظیم وکبیر گویند . وبترکی بمعنی کون باشد که عربان دُبر خوانند۔

گترم - بضم اول وراے قرشت بروزن قلزم بمعنی لاف وگزاف ست یعنی سخنے که از حد واندازه گوینده متجاوز باشد۔

گته - بضم اول وفتح ثانی بمعنی گت ست که بزرگ وعظیم وکبیر باشد۔

بیان پنجم

در کاف فارسی با جیم ابجد مشتمل بر دو لغت

گج - بفتح اول وسکون ثانی نوعے از خاک باشد که آنرا بزند وبدان عمارت سازند وخانه سفید کنند وباین معنی با جیم فارسی هم آمده است۔

گجیل - به فتح اول بروزن رجیل نام محله ایست در تبریز ونام قبرستانی هم هست که بنام آن محله مے خوانند وقبر شمس تبریزی علیه الرحمه دران قبرستان ست۔

بیان ششم

در کاف فارسی با جیم فارسی مشتمل بر سه لغت

گچ - به فتح اول وسکون ثانی خاکے باشد که آنرا بپزند وبدان خانه سفید کنند۔

گچک - بکسر اول بروزن ومعنی نجک ست وآن سازے باشد معروف ومشهور بکمانچه۔

گچه - به فتح اول وثانی مخفف گسی را گویند که زبان او بفصاحت جاری نباشد . وباین معنی با شین ثانی هم بنظر آمده است۔

بیان هفتم

در کاف فارسی با دال ابجد مشتمل بر دوازده لغت

گد - به فتح اول وسکون ثانی بمعنی گدا باشد که گدائی کننده است وگدائی را نیز گویند۔

گداره - بضم اول بروزن شماره بالاخانهٔ تابستانے را گویند وبمعنی تختهاے باشد که بام خانه را بدان تخته پوش کنند۔

گداغازی - با غین نقطه دار بروزن دغابازی زنان وپسران ریسمان باز ومعرکه گیر را گویند وچون در فرس قدیم زنان فاحشه وریسمان باز را غازی مے گفته اند ومتاخرین خواستند که درمیانهٔ غازی عربی که غزا کننده است وغازی فارسی فرقے باشد این را گداغازی نام کردند۔

گدر - به فتح اول وسکون ثانی وراے قرشت بروزن صدر سلاح جنگ را گویند۔

گدرک - به فتح اول وراے قرشت بروزن زردک بمعنی گدر ست که سلاح جنگ باشد۔

گدست - بکسر اول بروزن نشست بمعنی وجب ودست باشد وآن مقداریست از سر انگشت کوچک دست آدمی تا سر انگشت بزرگ۔

گدک - به فتح اول وثانی بروزن فلک گیپاے کوچک خرد را گویند وآن پوست پارهاے شکنبهٔ گوسپند ست که دوزند وازبرنج وگوشت ومصالح پر کنند وپزند۔

گدگدی - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی مضموم ودال بے نقطه بتحتانی رسیده کلمهٔ باشد که شبانان بدان بزرا نوازش کنند وبجانب خود طلبند وجنبانیدن انگشتان را نیز گفته اند در زیر بغل کسے تا بخنده افتد وبعضے گویند باین معنی هندیست۔

گدمن - به فتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده بلغت زند وپاژند بمعنی نور باشد که روشنائی معنویست۔

گده - به فتح اول وثانی دندانهٔ کلید باشد۔

گدیور - بفتح اول و واو بروزن ابی ذر گدا و گدائی کننده را گویند -
گدیہ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح تحتانی گدا را گویند که گدائی کننده باشد و بمعنی گدائی هم آمده است -

بیان ہشتم

در کاف فارسی با ذال نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

گذاردن - بضم اول بروزن شماردن بمعنی گذاشتن باشد و بمعنی ادا کردن و حیا نمودن یعنی پیشکش کردن هم هست و بمعنی گذرانیدن هم آمده است بجمیع معنی -
گذارش - بضم اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار بمعنی گذشتن و ترک دادن و ادا نمودن و گذرانیدن بجمیع معنی باشد -
گذاشتن - با شین و تاے قرشت بروزن و معنی گذاردن است که نهادن و ادا کردن و هبه نمودن و گذرانیدن بجمیع معنی باشد -
گذرنامه - بضم اول خط جواز باشد یعنی نوشته که مسافران را دهند تا از گذربانان و راهداران و امثال آنها کسے مانع ایشان نشود -
گذشت - بضم اول و فتح ثانی و سکون شین نقطه دار و فوقانی ماضی گذاشتن باشد بجمیع معنی و بمعنی عبور هم هست یعنی عبور کرد از آب گذشت و بمعنی راه نیز آمده است که بعربی طریق گویند و ماضی پیش افتادن هم هست یعنی پیش افتاد و ماضی گذشتن بمعنی ترک دادن هم آمده است که از ترک و تجرید باشد و تجاوز از گناه و تقصیر را نیز گویند یعنی دیگر این کار نکند و آل این دو معنی [illegible] غرض ترک دادن باشد و بمعنی بعد هم هست چنانکه گویند از گذشت آن یعنی بعد از آن و از بعد آن و در مقام غیره و غیره هم استعمال مے شود و کنایه از قطع شدن نفس یعنی مردن آدمی نیز آمده است -

بیان نہم

در کاف فارسی با راے بے نقطه مشتمل بر دو صد و سی و یک لغت و کنایت

گر - بفتح اول و سکون ثانی مخفف اگر باشد که کلمه شرطیه است و نام چوب شیشے است مشهور که بعربی جرب گویند و بمعنی مراد و مقصود باشد و قدرت و توانائی را نیز گویند و بمعنی کننده و سازنده هم هست همچو کوزه گر و کاسه گر و امثال آن و مرادف گار باشد همچو آموزگار و آموزگر که از هر دو معنی فاعلیت مفهوم میگردد و وقتیکه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود و بضم اول نام رودخانه ایست در سرحد ملک غزان و باین معنی با کاف تازی مشهور است -
گرا - بفتح اول و ثانی مشدد با الف کشیده بمعنی بنده باشد که در مقابل آزاد است و حجام و سرتراش و دلاک را نیز گویند و گاهے این لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند و آہنے پہن باشد دسته دار و در دو طرف آن ریسمان بندند یکے دستهٔ آن را بگیرد و دیگرے ریسمان را بکشد تا زمین شیار کرده ناهموار را بدان هموار کنند و آن را بعربی مسلفه و مسواة خوانند -
گراد - بکسر اول بروزن فتاد جامهٔ کهنه را گویند -
گرادن - با راے قرشت بروزن فلاطون نام چوشیشے است که آن را ادخواند و بعربی قوبا گویند -
گراز - بضم اول بروزن گداز بمعنی خوک نر باشد که جفت خوک ماده است و خرام و رفتارے که از روے ناز و تکبر و تبختر باشد و بعضے گویند بمعنی خرام و رفتار از روے ناز و تکبر است لیکن [illegible] میدان کارزار یعنی از روے تکبر و تبختر بیاید و از روے [illegible] و امر باین معنی هم هست یعنی بناز و تکبر برا [illegible] گویند که فاعل باشد و [illegible] را هم گویند که بدان [illegible] گویند بیلے باشد بزرگ [illegible] دو طرف آن تعبیه کرده باشند [illegible] تا زمین شیار کرده را بدان

ہموار کنند و طپش و اضطرابے را نیز گویند کہ مردم را از حرارت بہم رسد و این حال بیشتر زنان را در وقت زائیدن واقع میشود و کوزۂ پہنے باشد کہ در علاقت کنند و ہمراہ داشتہ باشند و بعضی گویند کوزۂ سر تنگے ست کہ مسافران ہمراہ میدارند و آن نوعے از تنگ باشد و چوبے را نیز گویند کہ گوسفند و خرگاو را بدان رانند و بمعنی بالش و نمو ہم آمدہ ہست کہ از بالیدن و نمو کردن باشد و کنایہ از مردم شجاع و دلیر ہم ہست۔

گرازان ۔ بروزن خراسان بمعنی جلوہ کنان و خرامان باشد و جمع گراز ہم ہست۔

گرازد ۔ بروزن گدازد یعنی جلوہ کند و از روے ناز و تکبر بخرامد و براہ رود۔

گرازندہ ۔ بروزن گدازندہ از روے ناز و تکبر خرامندہ و براہ روندہ را گویند۔

گرازہ ۔ بضم اول و فتح رابع نام پہلوانے ست ایرانی کہ در جنگ دوازدہ رخ سیامک را بقتل آورد و نوک نیزہ را ہم میگویند کہ گراز باشد۔

گرازیدن ۔ بروزن شماریدن بناز و تکبر و غمزہ براہ رفتن و خرامیدن باشد۔

گراس ۔ بفتح اول بروزن ہراس بمعنی تکہ و نوالہ باشد و بعربی لقمہ گویند۔

گراش ۔ بروزن و معنی خراش باشد کہ از خراشیدن ست و بمعنی پریشان و پراگندہ ہم ہست۔

گراشیدن ۔ بروزن و معنی خراشیدن باشد و بمعنی پریشان شدن و کردن ہم آمدہ ہست

گرامی ۔ بروزن نظامی بمعنے عزیز و مکرم و محبوب بزرگ باشد

گران ۔ بکسر اول بروزن نشان ثقیل و سنگین باشد کہ در مقابل خفیف و سبک ست و در مقابل ارزان ہم ہست و بضم اول دستہ گندم و جو درَو کردہ را گویند کہ با خوشہ باشد

گران بار ۔ بباے ابجد بروزن نشاندار بمعنے باردار و بارور باشد اعم از درخت و حیوان و انسان و شخصے را نیز گویند کہ مال و اسباب و نبہ و غنائم بسیار داشتہ باشد و کنایہ از انسان و حیوان آبستن ہم ہست۔

گران پشت ۔ بکسر اول و ضم باے فارسی مردم قوی پشت و بارکش و حمال را گویند۔

گران جان ۔ با جیم کنایہ از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سالخوردہ و رعشہ ناک باشد و مردم فقیر و بیمار و از جان سیر آمدہ را نیز گویند و اپارو یا لودہ را ہم گفتہ اند چہ آن نیز مانند پیران لرزان و رعشہ ناک است۔

گران خواب ۔ کنایہ از مردمے ست کہ دیر بخواب رود و دیر ہم بیدار گردد۔

گران خوار ۔ مردم خورندہ و بسیار خوار و شکم پرست را گویند۔

گران دست ۔ بفتح دال کنایہ از کسی ست کہ کارہا را بسیار دیر و بتانی و درنگ کند۔

گران دود ۔ با دال بواو کشیدہ و بدال دیگر زدہ ابر سیاہ تیرہ را گویند و بمعنی نزم ہم آمدہ ہست و آن بخارے باشد غلیظ و ملاصق زمین۔

گران رکاب ۔ بکسر راے بے نقطہ کسے را گویند کہ در روز جنگ بحملۂ خصم از جا نرود و ثابت قدم باشد و جاے خود در آنگاہ دارد و کنایہ از مردم آرمیدہ و باتمکین ہم ہست۔

گران سایہ ۔ با سین بے نقطہ بالف کشیدہ و فتح یاے حطی کنایہ از مردم عالی رتبہ و صاحب جاہ و مرتبہ باشد۔

گران سر ۔ بفتح سین و سکون راے بے نقطہ بمعنی متکبر و مدمغ باشد و صاحب لشکر و سپاہ انبوہ را ہم گویند و اورا سپہ سالار نیز خوانند۔

گران سرشت ۔ کنایہ از مردم متکبر و صاحب وقار و تمکین باشد و مردم کاہل را نیز گویند۔

گران سنگ ۔ بفتح سین بے نقطہ و سکون نون و کاف فارسی کنایہ از مردم باتمکین و وقار باشد و مردم قانع و

صابر را نیز گویند که قناعت کننده و صبور باشد۔

گران گوش - مردمے را گویند که گوش ایشان سنگین باشد یعنی دیر بشنود و کر را نیز گویند چه گران گوشے بمعنی کری آمده است۔

گرانمایه - با میم بالف کشیده و فتح تحتانی هر چیز بیش بها و قیمتی را نیز گویند و بعربی نفیس خوانند۔

گراووس - با سین بے نقطه در آخر بر وزن نوآموز چیزے روغنگیرے را گویند و بایک واو هم درست است بچو طاوس و کاوس۔

گراه - بکسر اول بر وزن سیاه بمعنی گرای است که میل و قصد و رغبت باشد و امر باین معنی هم هست یعنی میل کن و رغبت نماے و میل کننده را نیز گویند که فاعل باشد و بمعنی شبه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسے بکسے شباهتے داشته باشد گویند که بفلانی مے گراید یعنی بفلانی میماند۔

گرای - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و تحتانی زده بمعنی میل و رغبت و خواهش و قصد و آهنگ باشد و بمعنی گرفتن دست و پاے و دامن دیگر هم هست و بمعنی سنگین و ثقیل و گران هم آمده است و حمله را نیز گویند یعنی چیزے را مانند چوب و سنگ و امثال آن برداشتن و بجانب کسے انداز کردن و نیز انداختن و یا دویدن بطرف کسے بقصد زدن و [illegible] زدن و امر باین معنی هم هست یعنی میل نماے و قصد و حمله کن و میل و قصد و حمله کننده را نیز گویند که فاعل باشد و بفتح اول و تخفیف ثانی هم بمعنی مذکوره و هم لقب پادشاهان تاتار باشد چنانکه پادشاهان عجم را کسرے و روم را قیصر و ترک را خان گویند و با تشدید ثانی دلاک و سرتراش و حجام را هم گویند و بنده را نیز گفته اند که در مقابل آزاد است۔

گراید - بکسر اول و فتح اول هر دو آمده است بر وزن نماید و نباید یعنی قصد و آهنگ کند [illegible] رغبت نماید و بمعنی بپیچاند هم هست یعنی نافرمانی کند چنانکه گفته اند شعر شهنشاها که آن شاهی که گردون ٭ نیارد که ز جنابت سر گراید۔

گرائیستن - بکسر اول و فتح اول هر دو آمده است بر وزن برائستن و ندانستن بمعنی قصد و آهنگ نمودن و میل و خواهش کردن باشد و بمعنی پیچیدن هم آمده است که نافرمانی کردن باشد۔

گرائیش - بکسر اول و فتح اول بر وزن ستایش و نمایش هم آمده است و بمعنی قصد و آهنگ و میل و خواهش و پیچش باشد که نافرمانی کردن است۔

گرائید - بکسر اول و فتح اول ماضی گرائیدن است یعنی قصد و آهنگ و میل و خواهش نمود و پیچید یعنی نافرمانی کرد۔

گرائیدن - بفتح اول بر وزن سرائیدن بمعنی آهنگ و قصد و رغبت و خواهش و میل نمودن و حمله بردن و پیچیدن باشد یعنی نافرمانی کردن و بکسر اول هم آمده است۔

گرپا - بضم اول و باے فارسی بالف کشیده گیاهیست که آنرا الند و ز خوانند و در دواها بکار برند۔

گربال - بکسر اول بر وزن و معنی غربال است و بدان چیزها بیزند و بعضے گویند غربال معرب گربال است و بفتح اول هم درست است۔

گربز - بضم اول و ثالث بر وزن هرمز مکار و محیل را گویند و بمعنی دلیر و شجاع و زیرک و دانا و بزرگ هم آمده است چه گربزی بمعنی دلیری و عاقلی و بزرگی و دانائی باشد و بباید دانست که حکمت را دو طرف است یکے افراط و دیگرے تفریط طرف افراط را گربزی و طرف تفریط را حمق خوانند و معرب آن جربز باشد و بکسر ثالث هم بنظر آمده است۔

گربکو - بضم اول و فتح ثالث و کاف فارسی بواو کشیده بید مشک را گویند و آن گلیست معروف۔

گربه - بضم اول و فتح ثالث معروف است و بعربی سنور خوانند و بید مشک را نیز گویند و نام گیاهے هم هست۔

گربه از بغل افگند [illegible] ترک مکر و حیله و

فریب کردن باشد

گربه بید — بید مشک را گویند و بعضی گویند نوعی از بید مشک است و آن از جمله هفده بید است و گل آن بچنگ گربه میماند و آنرا بید طبری نیز گویند —

گربه در انبان داشتن — کنایه از مکر کردن و حیله ورزیدن باشد —

گربه در زنبدان کردن — کنایه از نهایت تعجیل و غایت خسته باشد —

گربه دشتی — بفتح اول و سکون شین نقطه دار و فوقانی بتحتانی کشیده گیاهی است خوشبوی که آنرا بعربی اذخر گویند —

گربه سان — با سین بالف کشیده و بنون زده کنایه از محیل و مکار و فریب دهنده باشد —

گربه گون — با کاف فارسی بواو رسیده و بنون زده بمعنی گربه سان است که کنایه از فریب دهنده و دغا و محیل باشد —

گرج — بضم اول و سکون ثانی و جیم ابجد نام ولایتی است که آنرا گرجستان گویند و بکسر اول و فتح ثانی و سکون جیم فارسی گچ را گویند که بدان خانه سازند و خانه سفید کنند و گچکان نیز بهمین لفظ خوانند —

گرچند — با جیم فارسی و نون بروزن و معنی هرچند است که مبالغه در چیزی باشد و چند مقدار است غیر معین —

گرچه — بضم اول و فتح جیم فارسی بمعنی گرچه است که تالار و خانه کوچک باشد و نقبی که زیر زمین بچاه و زندان را نیز گویند —

گرخش — بضم اول مخفف گرخیش است —

گرد — بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد خاک را گویند عموما و خاک برانگیخته را خصوصا و بمعنی گردیدن و چرخ زدن —

گردنده و گردان و امر بگردیدن و چرخ زدن هم هست و گرد خاک را هم گویند و یکی از نامهای آفتاب است و بمعنی بوی خوش باشد و قنفذ و خارپشت را گویند و عکس را نیز گفته اند و بمعنی رخ [illegible] است

و درخت را بمعنی از اضداد است و برق را هم گفته اند و آن شعله ایست که بوقت باریدن باران بهم میرسد و بعضی از ابریشم و ابریشینه باشد و بضم اول مبارز و دلاور و بهادر و شجاع را گویند و بکسر اول بمعنی مدور و دوره باشد و دوره حوالی و اطراف را نیز گفته اند و افاده جمع هم میکند که گرد آمده و جمع شده باشد و بمعنی شهر و مدینه هم هست چو دارابگرد و سیاوش گرد که مراد از آن شهر داراب و شهر سیاوش است و بمعنی خرگاه نیز بنظر آمده است و بکسر اول و فتح ثانی مخفف گرده باشد —

گردا — بفتح اول بروزن فردا مخفف گردان است و بلدیه را نیز گویند و آن چوبی باشد مخروطی که اطفال ریسمانی بر آن پیچند و از دست رها کنند تا در زمین گردان شود و بکسر اول بمعنی جست باشد —

گرداباد — بکسر اول و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده نام شهری است و آنرا طهمورث دیوبند که از جمله پیشدادیانست بنا کرده بود و جمشید باتمام رسانید —

گرداس — بضم اول و سکون ثانی و دال بالف کشیده و بسین بی نقطه زده ستمگر و ظالم را گویند با شین نقطه دار هم آمده است —

گرد آفتاب — بفتح اول و کسر ثالث ذرات را گویند و آن غباری باشد که در پیش آفتاب که از روزن بدیوار افتد ظاهر گردد و بعربی هبا خوانند —

گرداگرد — بفتح اول بروزن تنها گرد بمعنی پیرامون و پیش و گردش باشد و بکسر اول و کاف فارسی اطراف و جوانب را گویند —

گرد آلوده — معروف است که چیز غبار آلود باشد و کنایه از شخصی که اسباب و اموال و شیئی را بحال [illegible]

گرد آلوده ساز — یعنی اسباب و اموال دیگری را ذخیره کن —

گرداں ـ بروزن لرزان نوعے از کباب ست و آنچنان باشد که گوشت مرغ یا گوسفند را در آب بجوشانند و بعد ازان آنرا پارہ پارہ کردہ بسیخ کشند و کباب کنند ـ

گردانیده ـ با یاے حطی بروزن لرزانیده بمعنی گردان ست و آن کبابے باشد که گوشت آنرا اول در آب جوشانند و بعد ازان بسیخ کشند ـ

گرداوژند ـ بضم اول و فتح زاے فارسی بروزن و معنی گرد افگند ست چه اوژند بمعنی افگندن باشد و نام مرد مبارزی هم بوده ست ـ

گردباده ـ بکسر اول و فتح دال در ششم بمعنی گردباد ست و آن بادے باشد که خاک را بشکل منارہ بر آسمان برد ـ

گردپاے ـ بکسر اول و باے فارسی بالف کشیده و تحتانی زده پیرامون تخت و اطراف جاے نشستن را گویند ـ

گردپاے حوض گردیدن ـ کنایه از الست که سر درگم و مبهم در جاے بگردد بواسطه ساختن کار ـ سے دست آوردن مطلبے ـ

گردبرآوردن ـ بفتح اول کنایه از پامال کردن و نابود ساختن باشد ـ

گردبندن ـ با نون بعد از باے ابجد بروزن سرد کردن بمعنی گردن بند باشد ـ

گردر ـ بفتح اول بروزن صرصر زمین سخت را گویند که در دامن کوه واقع ست و زمین پشته پشته و کوه و دره را نیز گفته اند و بمعنی شهر و قصبه هم آمده ست ـ

گردران ـ بکسر اول استخوان ران را گویند که بران گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت هم هست ـ

گردرو ـ بکسر اول و ثالث معروف ست که اطراف روے رو باشد و تشبیه را نیز گویند از مرد ازید که زنان بجهت حسن آن بگرد روے خود بندند ـ

گردزال ـ بضم اول و کسر ثالث کنایه از رستم پسر زال باشد ـ

گردزمرد ـ بفتح اول و کسر ثالث و ضم زاے هوز و میم و راے قرشت کنایه از سبزه نورسته و خط نودمیده خوبان باشد ـ

گردش ـ بروزن ورزش بمعنی گردیدن باشد که چرخ زدن است و بمعنی تغییر هم هست همچنان که ورزش بمعنی تبدیل ست ـ

گردشب ـ بفتح اول و رابع کنایه از سیاهی شب ست ـ

گردشنده ـ بکسر اول و فتح شین بروزن نیم خنده حشرات الارض را گویند یعنی جانورانے که در زمین خانه سازند ـ

گردک ـ بکسر اول بروزن خرسک مصغر گرد باشد و خرگاه را نیز گویند که خیمه بزرگ مدور ست و بعضے خیمه کوچکے را گویند که مخصوص پادشاه باشد و حجله که جهت عروس بیارایند و بمعنی لغز و چیستان هم هست و نانے که در درون آنرا پر از حلواے قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و بپزند و آنرا در خراسان کلنبه گویند و ترجمه جمله هم هست بضم جیم ـ

گرگیان ـ بکسر اول و کاف فارسی بمعنی پیراهن و یکتهی باشد و آنرا بعربی سربال خوانند ـ

گردکوه ـ بکسر اول نام کوهیست در ولایت مازندران ـ

گردگیر ـ بضم اول بمعنی شجاع و دلاور گیرنده و نام پسر افراسیاب هم بوده ـ

گردمانه ـ بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن و معنی گردمانه است که نوعے از تخم مازریون باشد و معرب آن جردمانق ست ـ

گردن ـ بروزن ارزن معروف ست و بعربی جید و عنق خوانند و جمع آن گردنهاست و شجاع و قوی و صاحب قدرت را نیز گویند و جمع آن گردنان باشد ـ

گردنا ـ بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده مطلق سیخ را گویند اعم از سیخ چوبے و آهنے که بدان کباب کنند یا نان از تنور برآرند و کبابے را نیز گویند که اول گوشت آنرا در آب جوشانند و بعد ازان ادویه حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشیده کباب کنند و معرب آن گردناج ست و گوشته عود دربابـ

دامثال آنرا نیز گفته اند که تار بران بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود و بمعنی باد برهم آمده است و آن چوبے باشد مخروطی که طفلان ریسمانے بران بپیچند و از دست گذارند تا در زمین بچرخ درآید و آلتے را نیز گفته اند که از چوب سازند و بدست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند و بکسر اول بمعنے سیخ کباب و کاسهٔ زانو باشد و بعربی رضفه خوانند و گل سرخ را نیز گویند۔

گرناج ۔ بروزن اسفناج بمعنی گردانیده است و آن کبابے باشد که گوشت آنرا در آب جوشانیده باشند و بعد ازان بسیخ کشند و کباب کنند و بهترین آن مرغ جوان فربه باشد۔

گردنامه ۔ بکسر اول و فتح آخر که میم باشد دعائیست که بر اطراف کاغذ پارهٔ نویسند و نام غلام و کنیزکے که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند و گاہے بر ستون خانه هم آویزند و بعضے گویند در میان سورهٔ یوسف باید گذاشت البته آن گریخته بجائے نتواند رفت و بدست آید و معنی ترکیبی این لغت شهرنامه است چه بزبان پهلوی شهر را گرد گویند و سکه و نقش نگین را هم گفته اند۔

گردنان ۔ بفتح اول بروزن و معنی سروران ست که بزرگان و صاحب قدرتان و سران باشند۔

گردنان نظم ۔ کنایه از شعرائے نامدار ست۔

گردنای ۔ بکسر اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی گل سرخ باشد و چوبے را نیز گویند که بران غلطکے نصب سازند و بدست طفلان دهند تا راه رفتن بیاموزند و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبے باشد امرودے که طفلان ریسمانے بران بپیچند و نوعے بر زمین اندازند که تا دیر زمان در گردش باشد و بعربی آنرا دوامه خوانند بتشدید واو۔

گردنای چرخ ۔ بفتح جیم فارسی بمعنی آسمان است۔

گردن بشمشیر خار ندا ۔ کنایه از قرار گشته شدن بخود دادن باشد۔

گردن خاریدن ۔ کنایه از عذر آوردن و بهانه کردن باشد۔

گردن شتر ۔ بکسر ثالث و ضم شین و ثاے قرشت و سکون را معروف ست و کنایه از بسیار پرزر باشد۔

گردنگ ۔ بفتح اول بروزن فرسنگ مردم احمق و دیوث را گویند۔

گردن کش ۔ کنایه از مردم باقوت و قدرت و نافرمان باشد۔

گردن کشان نظم ۔ کنایه از شاعران صاحب قدرت و شعرائے نامدار و غرا باشد۔

گردنگل ۔ بفتح اول و ثالث و کاف فارسی و سکون ثانی و رابع و لام در آخر بمعنی گردنگ ست که ابله و احمق و دیوث باشد۔

گردنه ۔ بفتح اول و ثالث و نون بروزن و معنی وردنه است و آن چوبے باشد سرها باریک و میان گنده که بدان گلولهٔ خمیر نان را پهن سازند۔

گردن نهادن ۔ کنایه از فروتنی کردن و فرمان برداری و اطاعت نمودن باشد۔

گردنی کردن ۔ کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔

گردو ۔ بکسر اول و ثالث بواو کشیده گردگان را گویند۔

گردون سرشت ۔ کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و باوقار و تمکین و کاهل و ناموافق باشد۔

گردون مینا ۔ کنایه از آسمان ست۔

گرده ۔ بکسر اول و فتح ثالث نوعے از نان غیر تنک باشد و هر چیز مدور و گرد را گویند عموماً و پارچهٔ زرد مدورے را که یهودان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان خصوصاً و آنرا بعربی غیار خوانند و بالش گرد را نیز گفته اند و بمعنی همه و مجموع هم هست و بمعنی نگاه نیز آمده است و

بفتح اول خاک نقاشان باشد و آن زغال سوده ایست که در پارچه بسته اند و بر کاغذهاے سوزن زده طراحی کرده مالند تا از ان طرح و نقش بجاے دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیز گویند۔

گردہ آلو ـ بضم اول بمعنی آلوگرده باشد و آن میوه ایست شبیه بزردآلو۔

گرده بان ـ بباے ابجد بروزن صفہان بمعنی نگاهبان باشد چه گرده بمعنی نگاه هم آمده است۔

گردۂ چرخ ـ کنایه از آفتاب ست و ماه را نیز گویند۔

گردۂ گردون ـ بمعنی گردۂ چرخ ست که کنایه از آفتاب و ماهتاب باشد۔

گرز ـ بضم اول و سکون ثانی و زاے نقطه دار عمود آهنین را گویند و چماق چوب را هم گفته اند و دستۂ هاون را نیز گویند و کنایه از قضیب هم هست که آلت تناسل باشد۔

گرزدمن ـ بفتح اول و ثانی و سکون زاے نقطه دار و فتح دال بے نقطه و کسر میم و نون ساکن بلغت ژند و پازند بمعنی دشمن و غنیم باشد۔

گرزدن ـ بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث و نون آخر بمعنی چاره کردن و علاج نمودن باشد۔

گرزش ـ بفتح اول و کسر ثالث بروزن ورزش تذلل و دادخواهی و تضرع و زاری نمودن را گویند و با کاف تازی هم بنظر آمده است۔

گرزم ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و میم برادر اعیانی اسفندیارست و او بدگوئی اسفندیار پیش گشتاسپ کرد و گشتاسپ اسفندیار را بند فرمود۔

گرزمان ـ بفتح اول و ثانی و رابع بالف کشیده بروزن فلک سان آسمان را گویند و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است و عرش اعظم را نیز گفته اند که فلک الافلاک باشد۔

گرزن ـ بروزن ارزن تاج مرصعے بوده کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آنرا بر بالاے تخت محاذی سر ایشان بازنجیر طلائی آویخته اند گویند دران مصد دانۂ مروارید بوده هریک بقدر بیضۂ کنجشکے و آن بانوشیروان رسید و عربان آنرا قنقل بروزن منقل گفتندے و قنقل کیله و پیمانۂ بزرگ را گویند۔

گرزه ـ بفتح اول بروزن هرزه نوعے از مارست و بعضے گویند مارے باشد سر بزرگ و پر خط و خال و زهر او زیاده از مارهاے دیگر ست و هیچ تریاقے بزهر او مقاومت نکند و در بعضے از ولایت دار المرز موش را گرزه مے گویند و بضم اول هم بمعنی اول و هم بمعنی گرز باشد که عربان عمود گویند۔

گرزۂ گاؤ پیکر ـ گرز فریدون را گویند چه آن را بهیئت سر گاؤمیش از فولاد ساخته بوده اند۔

گرزۂ گاؤ چهر ـ بمعنی گرزۂ گاؤ پیکرست که گرز فریدون باشد۔

گرزۂ گاؤ سار ـ بمعنی گرزۂ گاؤ چهرست که عمود فریدون باشد۔

گرزۂ گاؤ سر ـ بمعنی گرزۂ گاؤ سارست که گرز فریدون باشد۔

گرزۂ گاؤ میش ـ بمعنی گرزۂ گاؤ سرست که گرز فریدون باشد و آنرا مانند سر گاؤمیش از فولاد ساخته بودند۔

گرزیدن ـ بضم اول و فتح ثانی بروزن سنجیدن بمعنی گرزدن باشد که چاره و علاج کردن ست۔

گرزین ـ بکسر اول بروزن مسکین تاج کیانی را گویند و آنرا مرصع ساخته از بالاے تخت محاذی سر ایشان بزنجیر طلا آویخته بوده اند و بمعنی زنبیل هم آمده است و تیر پیکان دار را نیز گفته اند۔

گرس ـ بضم اول و سکون ثانی و سین بے نقطه گرسنگی را گویند که در مقابل سیری ست و بمعنی چرک و ریم جامه و بدن هم آمده است و موے پیچیده و موے پیچ را نیز گفته اند که موے زنان باشد۔

گرست ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی سیاه مست باشد و بعربی طافح گویند و بزبان علمی اهل هند فرو بردن لقمه و امثال آن باشد [illegible] بلع خوانند۔

گرستن - بکسر اول و ثانی مخفف گریستن است که گریه کردن باشد.

گرستودن - بفتح اول و ثانی بروزن نیفزودن بمعنی کپان است و آن ترازو مانندیست که بهتها و تنگهای بار را بدان سنجند.

گرستون - بفتح اول و ثانی بروزن شتق گون بمعنی گرستودن است که کپان باشد و بمعنی کیل و پیمانهٔ بزرگ هم آمده است و معرب آن قرسطون باشد.

گرسنه چشم - بضم اول و ثانی کنایه از بخیل و ممسک باشد و مردم فقیر و گدا را هم می‌گویند و کنایه از مردمی هم هست که از قحط و غلا بر آمده باشند.

گرسنه چشمان کنعان - کنایه از برادران یوسف علیه السلام است.

گرسیان - با یای حطی و نون و حرکت غیر معلوم نوعی از سنگ باشد و آن در هندوستان بهم میرسد و در صنعت کیمیا بکار آید.

گرسیوز - بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن یخنی پز نام برادر افراسیاب است و با کاف تازی هم بنظر آمده است.

گرشاسپ - با شین نقطه دار بروزن طهماسپ نام یکی از اجداد رستم زال است و او پسر اثرط باشد که از نبایر جمشید است و نام زو پسر طهماسپ هم هست و او در حیات پدر پادشاه شد و همان در حیات پدر در جنگ اسفندیار کشته شد.

گرشاسف - با فا بروزن و معنی گرشاسپ است که پسر اثرط و نام پسر طهماسپ باشد.

گرشال - بضم اول بروزن دنبال جانوریست که از گربه و شغال حاصل میشود و از هر دو نصیبی دارد و بعضی بکسر اول گفته‌اند و جانوری را نام برده‌اند که از خرس و شغال تولد کند والله اعلم.

گرشسپ - بفتح اول و ثالث [illegible] ثانی و سین بی نقطه و بای فارسی همان گرشاسپ است که پسر اثرط و نام پسر طهماسپ باشد.

گرغست - با غین نقطه دار بروزن مهرست رستنی باشد خودروی شبیه باسفناج که در غله‌زارها و کنارهای جوی آب روید و در عوض اسفناج در آش و شله کنند.

گرفت - بکسر اول و ثانی و سکون فا و فوقانی بمعنی طعنه است که زدن نیزه باشد و سخنی را نیز گویند که بعنوان سرزنش گفته شود و بمعنی جرم و جنایت و غرامت و تاوان و مواخذه هم آمده است و ماضی گرفتن بهر دو معنی هم هست که گرفتار شدن و ستدن باشد و نگهداشتن و مالش دادن و لرزانیدن انگشت و دست باشد در سازهای ذوی الاوتار تا نغمهٔ موج دار و جوهر دار برگوش خورد و بمعنی خسوف و کسوف هر دو بنظر آمده است که ماه گرفتن و آفتاب گرفتن باشد.

گرفت کردن - کنایه از اعتراض کردن باشد و بمعنی مالش دادن ساز هم هست یعنی کاری کردن که نغمه از آن بگوش آید.

گرفته - بروزن فرشته بمعنی طعنه است که زدن نیزه و گفتن سخنان بطریق سرزنش باشد و بمعنی تاوان و غرامت هم هست و بمعنی لاف و گزاف نیز آمده است و اسیر و گرفتار را نیز گویند و مردم خسیس و بخیل و ممسک را هم گفته‌اند و هر چیز که راه آن مسدود شده باشد و مزدکار و اجرت پیشی را هم می‌گویند.

گرفته زدن - بمعنی نیزه و طعنه و کنایه و لاف زدن و سرزنش کردن و گزاف گفتن باشد.

گرفته لب - بکسر اول و فتح لام کنایه از مردم خاموش باشد و خاموشی را نیز گویند.

گرگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی حیوانی را گویند که گر داشته باشد یعنی جرب داشته باشد و آن جوششی است با خارش بسیار و بضم اول معروفست گویند اگر گرگ را به نزدیک دهی در زیر خاک کنند هیچ گرگ جانب آن ده

نگاه نکند اگر سر گرگ را در برج کبوتر آویزند هیچ حیوانے موذی گرد آن برج نگردد و اگر در جائے که گوسفندان مے خوابند دفن کنند همه گوسفندان بتدریج بمیرند و اگر دُم او در جائے که علف خوار گاؤ باشد بیاویزند مادام که آن دُم آویخته باشد آن گاؤ علف نخورد و هر چند گرسنه باشد و اگر سرگین او را در جائے بخور کنند موشانے که دران نواح باشند همه آنجا جمع شوند و اگر زنے بربالاے شاش گرگ بنشاند هرگز آبستن نشود۔

گرگ آشتی۔ صلح بنفاق و مکر و حیله و فریب را گویند۔

گرگ آشنائی۔ کنایه از آشنائی و دوستی بفریب و نفاق و مکر و حیله باشد۔

گرگان۔ بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده بر وزن سلطان نام شهرےست در دار الملک استرآباد و معرب آن جرجان باشد و بمعنی دشت و بیابان هم بنظر آمده است۔

گرگانج۔ بضم اول و سکون نون و جیم نام دار الملک ولایت خوارزم باشد و معرب آن جرجانیه است و ترکان ارگنج خوانند

گرگاو۔ بضم اول و سکون واو در آخر نوعے از پاے افزارست که شاطران و پیاده روان پوشند و بگرگابی شهرت دارد۔

گرگ بند۔ به فتح باے ابجد و سکون نون و دال کنایه از گرفتار و اسیر و زبون و خفیف باشد۔

گرگ بند کردن۔ کنایه از زبون و خفیف و اسیر کردن باشد

گرگج۔ به فتح اول و کاف فارسی بر وزن افرج سرکوبی را گویند که بجهت گرفتن قلعه از سنگ و گل و چوب سازند۔

گرگ دو۔ بضم اول و فتح دال ابجد و سکون واو کنایه از دویدن آهسته و بسرعت رفتن و پویه کردن و قطره زدن باشد و آنرا بعربی هروله گویند۔

گرگ دیزه۔ بمعنی گرگ رنگ باشد چه دیزه بمعنی رنگ و لون هم آمده است لیکن رنگ بسیاهی مائل که خاکستری باشد و بمعنی جامهٔ اطلس هم بنظر آمده است۔

گرگر۔ به فتح هر دو کاف فارسی و سکون هر دو راے قرشت نالیست از نامهاے خداے تعالی و بمعنی آن صانع الصنائع باشد و تخت پادشاهان را نیز گویند و نام قصبه ایست از ولایت آذربایجان و بضم هر دو کاف سخنے را گویند که کسے آهسته در زیر لب گوید و بکسر هر دو کاف غله باشد گرد و سیاه رنگ از نخود کوچکتر و بعضے گویند از باقلاست و معرب آن جرجر باشد۔

گرگ سیمین شم۔ کنایه از مردم غالب و قوی و پرزور و زیادتی کننده باشد۔

گرگ فسونگر۔ کنایه از دنیا و عالم ست و آسمان را هم گفته اند

گرگ مست۔ با میم بر وزن مزدوست معروف ست و کنایه از معشوق و جفا و ستم کننده و آزار رساننده باشد۔

گرگن۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون بمعنی دلمل باشد و آن غله ایست که هنوز خوب نرسیده باشد و گاہے در آتش بریان کنند و خورند و به فتح اول و کسر ثالث شخصی را گویند که صاحب گر باشد یعنی علت جرب داشته باشد چه گن بمعنی صاحب هم آمده است۔

گرگنج۔ بضم اول بر وزن و معنی ارگنج ست که دار الملک خوارزم باشد و با جیم فارسی هم بنظر آمده است۔

گرگوز۔ بضم اول بر وزن هیقوز نام پهلوانیست که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده بود و ضابط ولایت رانیز گویند و بفتح اول هم آمده است۔

گرگوے۔ بر وزن بدگوے نام پهلوانے بوده تورانی که خود بدو افراسیاب آمده بود و افراسیاب او را بنزدیک پیران ویسه بجنگ طوس و رستم فرستاد۔

گرگیج۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و بجیم زده نام شهریست از شهرهاے عالم و عربان شهر را مدینه خوانند

گرگین۔ بضم اول بر وزن خرچین نام پهلوانیست ایرانی و به فتح اول شخصے را گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد چه گین بمعنی صاحب هم آمده است۔

گرگینه۔ بضم اول بر وزن ر عنه مطلق پوستین را گویند۔

گرم - بضم اول و سکون ثانی و میم بمعنی غم و اندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل و دلگیری باشد و گرفتن اندک را نیز گویند از جمله طلب بسیار و قوس قزح را هم می گویند و بفتح اول و ثانی معروف است که در مقابل سرد باشد و بهمه معنیهای اول آمده است الا قوس قزح و بمعنی شتاب و تعجیل نیز گفته اند۔

گرمابان - با بای ابجد بر وزن گرمادان بمعنی حمام باشد و آنرا گرمابه نیز گویند و مخفف گرمابه بان هم هست که استاد حمامی باشد۔

گرمابه - بر وزن سردابه بمعنی حمام باشد۔

گرماده - بر وزن جلغاده بمعنی گرمابه است که حمام باشد۔

گرمافزای - بکسر فا نام ماه سوم ست از سال ملکی۔

گرماله - بر وزن ده ساله دوائی باشد برنگ دارسنگ و در مرهمها بکار برند گوشت را بر و یاند و اگر بآب بسایند و در زیر بغل و هر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آنرا ببرد و بیونانی مولوبداه خوانند۔

گرمائیل - بر وزن عزرائیل نام پادشاه زاده است داو طبیخ ضحاک بود گویند هر روز دو کس را باو میدادند تا مغز سر ایشان را بجهت علت دوشهای ضحاک مرهم سازد و او هر روز مغز سر یک کس را با مغز سر یک گوسفند مهیا می کرد و یک کس را آزاد می نمود و گویند کردان صحرائی از نسل آزاد کردهای گرمائیل اند۔

گرم خیز - کنایه از مردم سحرخیز و زود بیدار شونده و [illegible] و جلد و چابک و تیزرو باشد و صوفی و مردم نماز شب کن را نیز گفته اند۔

گرم دلان - عاشقان و دلسوختگان را گویند۔

گرم روان - کنایه از تعجیل و بشتاب روندگان باشد و عاشقان بی صبر و سالکان چالاک را نیز گفته اند۔

گرمک - بر وزن زردک باقلای در آب جوشانیده را گویند و نوعی از خربزهٔ پیش رس [illegible] باشد. بتصغیر گرم هم هست۔

گرمگاه - بر وزن بزمگاه بمعنی میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی ست۔

گرم کردن - کنایه از شتاب کردن و تعجیل نمودن و حریص ساختن و بقهر و غضب در آوردن باشد۔

گرم و سرد - کنایه از محنت و راحت و سخت و سست و شدت و رخاوت بدی و نیکی و امثال اینها باشد۔

گرم و سرد چرخ - کنایه از آفتاب و ماهتاب و حوادث فلکی باشد۔

گرمه - بر وزن نرمه هر میوهٔ پیش رس را گویند عموماً و خربزهٔ پیش رس را خصوصاً۔

گرمه بیز - با بای ابجد بر وزن رستخیز غربال سوراخ تنگ را گویند۔

گرمه ویز - با واو بر وزن و معنی گرمه بیز است که غربال سوراخ تنگ را گویند۔

گرمیخ - بضم اول بر وزن گل میخ میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دو سر طویله بر زمین فرو برند و ریسمانی بر آنها ببندند و اسپان را بدان ریسمان بندند۔

گرمی خوشابه - کنایه از بسیاری و شتاب و تعجیل در گریه باشد۔

گرنج - بضم اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم بمعنی چین و شکنج باشد و کنج و گوشه و پیغوله خانه را نیز گویند و برنج خوردنی را هم گفته اند که بعربی ارز خوانند و باین معنی به فتح ثانی هم هست۔

گرنجار - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و جیم بالف کشیده و برای قرشت زده برنج زار و شالی زار را گویند۔

گرنج بشیر - بمعنی شیربرنج ست و آن شلهٔ باشد که با شیر پزند۔

گرنده - بضم اول و کسر ثانی و سکون نون و فتح دال ابجد جولاهگان و شوبالان باشد و آن چوب [illegible] باشد [illegible] که بدان آش و آهار بر تار جامه مالند و بعربی [illegible]

گرنک - به فتح اول و ثانی بر وزن پلنگ لشکرگاه و جنگگاه

راگویند و بکسر اول وثانی بمعنی درہم شکسته باشد۔

گرنہ۔ بضم اول و فتح نون نام گیاہے ست۔

گرور۔ بکسر اول بروزن کشور بمعنی واجب باشد که در مقابل ممکن ست۔

گرورفرتاش۔ بہ فتح فا وتاے بالف کشیده این لغت مرکب ہست از گرور و فرتاش بمعنی واجب الوجود چه گرور بمعنے واجب و فرتاش بمعنی وجود باشد۔

گروزه۔ بضم اول و فتح زاے نقطه دار بروزن ستوده بمعنی جمع و گروه مردم باشد۔

گروس۔ بضم اول بروزن خروس بمعنی موے بیچه و موے باف زنان باشد و بمعنی چرک و ریم جامه و بدن ہم ہست و گرسنگی را نیز گویند۔

گروغ۔ بضم اول بروزن و معنی دروغ ست و بعربی کذب گویند۔

گروگان۔ بضم اول وثانی و کاف فارسی بروزن خروشان آلت تناسل را گویند و بکسر اول و فتح ثانی گرو گردنی را یعنی مرہون و بمعنی بنده و عبد ہم بنظر آمده ہست۔

گروگر۔ بہ فتح اول و کاف فارسی بروزن کبوتر یکے از نامہاے خداے تعالیٰ ست و معنی آن مرادبخش باشد۔

گروه۔ بضم اول وثانی بروزن ستوه جماعت مردم را گویند و بعربی قوم خوانند۔

گروہہ۔ بضم اول و ثالث مجہول و فتح ہا بروزن و معنی گلوله است مطلقاً خواه گلولۂ ریسمان و خواه گلولۂ توپ و تفنگ و گلولۂ ازہی و گلولۂ خمیر نان و پنبه و گلولۂ کمان گروہہ و امثال آن باشد و بعربی جلاہق خوانند و گلوله حلواے باشد که عربان کعب الغزال گویند و بمعنی گروه و جماعت مردم نیز آمده ہست و بکسر اول بمعنی دکچی باشد و آن گلولۂ ریسمانے ست که در وقت رشتن بره دوک پیچند و بعربی نضیلہ[1] خوانند۔

گروہی۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده نام یکے از خویشان افراسیاب ست که در کشتن سیاوش مکرہا و حیلہا انگیخته و او را اگروہی زره نیز گویند۔

گرویدن۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی ایمان آوردن و سر باطاعت نہادن و پذیرفتن و بردل محبت و اطاعت شخصی را گره بستن باشد۔

گره۔ بکسر اول وثانی و ظهور ہا معروف ست اعم از این که در ریسمان یا درخت و امثال آن از جائے برآمده باشد و بعربی عقده گویند و تخم خارے ہم ہست که بدان پوست را دباغت کنند و آنرا بعربی قرظ خوانند و دل را ہم گفته اند که عربان بال گویند و بمعنی مشکل ہم بنظر آمده ہست چه گره کشا بمعنی مشکل کشا باشد و بہ فتح اول وثانی و خفاے ہا سوراخ گویند و آن ظرفے باشد بجہت آب آوردن۔

گره بر۔ بکسر اول وثانی و سکون ہا و باے مضموم براے قرشت زده بمعنی طرار باشد و آن شخصے ست که درین زمان بلیسه بر شہرت دارد۔

گره برباد۔ بکسر اول وثانی کنایه از بے اعتباری دنیا یا چه ہرگاه گویند گره برباد مزن مراد این باشد که مال دنیا ذخیره مکن و بر عمر اعتماد مکن که دنیا اعتماد را نشاید۔

گره برگره۔ کنایه از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ ست۔

گره برگوش زدن۔ کنایه از سخن کسے نه شنیدن و کر شدن باشد۔

گره چه۔ بکسر اول و فتح جیم فارسی گره کوچک را گویند۔

گره زدن۔ کنایه از ذخیره نہادن و مال دنیا جمع کردن باشد۔

[1] باید دانست که لفظ نضیله بمعنی دکچی در کتب متداوله لغت عربی بنظر رسیده اما فصل بمعنی ریسمانے که از دوک برآید نوشته اند و این معنی مطلوب بمعنی دکچی صریح نیست و بدین معنی آنچه در لغت عرب موضوع و در کتب متداوله مسطور گشته لفظ دشیه و دجاجه است چنانکه بر متتبع پوشیده نیست والله اعلم بالصواب ۱۲

گره گردان - نام نوعے از بازی باشد۔

گره گوشت - بکسر اول وثالث غدد را گویند وآن گرہیست سفید که درمیان گوشت می باشد۔

گرہه - بکسر اول وثانی وفتح ثالث بمعنی گرہچه باشد که گره کوچک است وباین معنی باشد بثالث ہم گفته اند وگره کوچکے که در نباتات بہم رسد وبضم اول وثانی مخفف گروہ ہست که گلوله وگروه مردم باشد۔

گری - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی ہر پیمانه را گویند خواه جریب که پیمانهٔ زمین ست وخواه گز که زمین وجامه وامثال آن بدان پیمایند وگز کنند وخواه کیله که پیمانهٔ غله ہست وخواه پنگان که پیمانهٔ ساعت باشد وآن جامے ست از مس ودربن آن سوراخے کنند بعنوانے که چون آنرا بر زبر آب گذارند بعد از گذشتن یکساعت نجومی پر آب میشود وبته آب می نشیند وانکه از ساعت شبان روزے را نیز گری گویند وآن بست ودو دقیقه وسی ثانیهٔ ساعت باشد وبمعنی گریودن یعنی علت جرب داشتن ہم ہست وبکسر اول وثانی بمعنی گریه ہست وامر بگریه کردن باشد یعنی گریه کن ومخفف گیری ہم ہست که از گرفتن باشد وبا تحتانی مجهول بمعنی گره باشد مطلقاً اعم از گره ریسمان وچوب وامثال آن وگردن را نیز گویند که بعربی جید خوانند وازین جهت ست که بخیهٔ جامه را گریبان می گویند یعنی نگهدارندهٔ گردن چه بان بمعنی نگهدارنده ہست ودر دیگ بریان پلاؤ نیز محاذی گردن گوسفند بریان را گریگاه خوانند یعنی جاے گردن۔

گریال - بروزن ابدال تختهٔ باشد از ہفت جوش که چون زمانے از ساعت بگذرد وگری که پنگان ست در آب نشیند چوبے بران تختهٔ ہفت جوش زنند تا صداے کند مردمان دانند که چه مقدار از روز یا از شب گذشته ہست واین در ہندوستان متعارف است۔

گریبان - بکسر اول [illegible] ان باشد و بضم اول بمعنی آتشدان گرمابه باشد که آنرا گلخن ہم مے گویند و بمعنی فدا ہم ہست یعنی بدلے که خود را یا دیگرے را بدان از بلانجات دہند۔

گریبان وامن کردن - کنایه از مراقبه کردن وسر بگریبان فرو بردن باشد مردمان درویش وصاحب حال را۔

گریبانی - بکسر اول پیراہن وکرته را گویند وبعربی سربال خوانند وپوستے را نیز گویند که بر گریبان پوستین وکردے وکاتبی ووزند۔

گریچ - بضم اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم فارسی زده بمعنی تالار وخانهٔ کوچک ونقب زیر زمین وچاه زندان باشد۔

گریچه - بروزن کلیچه بمعنی گریچ ست که تالار وخانهٔ کوچک ونقب زیر زمین وچاه زندان باشد وگلولهٔ حلواے را نیز گویند که عربان کعب الغزال خوانند۔

گریزیدن - بضم اول بمعنی گریختن وگریزدن باشد۔

گریس - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی وسین بے نقطه بمعنی مکر وحیله وفریب وچاپلوسی باشد۔

گریستن ہوا - کنایه از بارش کردن وباران باریدن باشد۔

گریسنک - بفتح اول ورابع وسکون نون وکاف فارسی بمعنی مغاک وگو باشد وبضم اول وفتح رابع آواز بلبل وبانگ که قلندران ومعرکه گیران بیکبار کشند۔

گریسه - بکسر اول وثانی وفتح رابع بمعنی فریب ومکر وچاپلوسی است چه گریسیدن بمعنی فریب دادن وحیله نمودن وچاپلوسی کردن باشد۔

گریش - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده وبشین نقطه دار زده نام جانوریست کوتاه قد ودست وپا دراز وبغایت جلد وتند رود۔

گریغ - بضم اول وثانی بتحتانی کشیده وبغین نقطه دار زده بمعنی گریز ست که از گریختن باشد۔

گریفتن - بافا بروزن وبمعنی گریختن ست۔

گریگاه - بکسر اول در دیگ بریان پلاؤ جائے را گویند که محاذی گردن گوسفند بریان باشد۔

گریوازه - با ثالث مجهول و واو و زاے هوز بر وزن دیرآز بمعنے هارست که مروارید و لعل و امثال آن باشد که بر رشته کشیده باشد۔

گریوه دم - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بواو زده و ضم دال و سکون واو و میم بمعنی خیانت باشد و آن دو لغت را خیانت کردن و انکار نمودن است۔

گریون - بفتح اول بر وزن پرنیان علتیست که آنرا بهندی داد و بعربی قوبا گویند۔

گریوه - بفتح اول و رابع کوه پست و پشته بلند را گویند و بکسر اول هم آمده است و زمین بلند و پشته خاک را نیز گویند که باران آنرا رخنه کرده بزیر آمده باشد۔

بیان دهم

در کاف فارسی با زاے نقطه دار مشتمل بر پنجاه و دو لغت و کنایت

گز - بفتح اول و سکون ثانی پیمانه باشد از چوب یا آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند و گزنده را نیز گویند و امر بگزیدن هم هست یعنی بگزد و درختے باشد که بیشتر در کنارهاے آب در رودخانها روید و آنرا بعربی طرفا خوانند و بارش که ثمرة الطرفا باشد امراض چشم و زهر رتیلا را نافع است و نوعے از تیر بے پر و پیکان هم هست که دو سر آن باریک و میان آن گنده مے باشد و بکسر اول بمعنی دندان ست و بعربی سن میگویند۔

گزا - بر وزن هوا گزنده و گزند رساننده را گویند۔

گزار - بر وزن دچار نشتر حجام و فصاد را گویند و نقش باریک و کم رنگ نقاشان و مصوران را نیز گویند که اول بیکشند بجهت اندام و اسلوب و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرداز میدهند و بمعنی ادا هم آمده است که از ادا کردن بمعنی قرض پس دادن و نماز کردن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی ادا کن و بگزار و ادا کننده را نیز گویند و بمعنی خواب هم بنظر آمده است که در مقابل بیداریست۔

گزارا - بضم اول بر وزن مدارا سخن گزار و ادا کننده سخن را گویند۔

گزاردن - بضم اول و فتح دال ابجد بمعنی ادا کردن باشد چنانکه گویند قرض خود را گزارد و نماز گزارد یعنی ادای دین نمود و نماز کرد و نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان را نیز گویند۔

گزارش - بضم اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار تعبیر خواب را گویند و بمعنی شرح و تفسیر و عبارت هم آمده است و بمعنی گفتن و ادا کردن سخن و گزرانیدن و بمعنی در گزاره پیش کش نیز هست و بمعنی گذشتن هم گویند۔

گزارش گر - بفتح کاف فارسی و سکون راے قرشت معبر و تعبیر کننده خواب را گویند و گزراننده و آورنده و برنده و قبول کننده را هم مے گویند۔

گزارشن - بکسر راے قرشت و سکون شین و نون بمعنی گزارش است که تعبیر خواب و شرح و تفسیر چیزے گفتن و ادا کردن سخن و گذشتن باشد۔

گزارش نامه - کتاب تعبیر خواب است و کتاب تفسیر را نیز گویند و آنرا گزارشی نامه هم مے گویند که بعد از شین یاے حطی باشد۔

گزارنامه - بمعنی گزارش نامه است که کتاب تفسیر و کتاب تعبیر خواب باشد۔

گزارنده - بمعنی گزارنده و ادا کننده و گوینده و نگارنده یعنی نقش کننده باشد۔

گزاره - بضم اول و فتح رابع بمعنی گزارش است که تعبیر خواب و تفسیر و شرح و عبارت باشد و بمعنی زیادتی هم آمده است۔

گزاره نامه - بمعنی گذارش نامه است که کتاب تعبیر خواب و تفسیر باشد۔

گزاریدن - بضم اول بروزن شماریدن بمعنی گزاردن و ادا کردن باشد اعم از قرض پس دادن و نماز کردن و سخن گفتن و گزرانیدن بمعنی ور گزاردن و پیشکش نمودن و طرح کردن و نقش و نگار نمودن اول نقاشان باشد که باصطلاح ایشان آب رنگ گویند۔

گزاز - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بزاے نقطه دار زده طپش و اضطرابے را گویند که مردم را بسبب حرارت وغیره بهم میرسد۔

گزاف - بکسر اول بروزن خلاف بمعنی بیهوده و هرزه باشد و بمعنی بسیار و بیحساب و بے حد هم آمده است و بضم اول نیز هست

گزاف رنگان - بفتح اول و راے قرشت و کاف فارسی بالف کشیده بروزن هزار دستان بمعنی شتاب و تعجیل باشد۔

گزافه - بکسر اول بروزن اضافه بمعنی بیحد و بے حساب و بسیار باشد و بمعنی هرزه و بیهوده و کار عبث و دروغ را هم گفته اند۔

گزاورنگان - بفتح اول و سکون واو بروزن و معنی گزاف رنگان ست که تعجیل و شتاب باشد۔

گزاونگان - بواو و نون و کاف فارسی بروزن صلابت خان بمعنی گزاورنگان ست که تعجیل و شتاب باشد۔

گزاوه - بروزن و معنی کجاوه است و بعربی هودج خوانند۔

گزاے - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بتحتانی زده بمعنی گزنده و گزند رساننده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بگز و گزند برسان۔

گزایان - بروزن گدایان بمعنی آزار و گزند رسانندگان باشد و بمعنی گزند رساننده و گزنده و آزار کنان هم آمده است۔

گزاید - بفتح اول بروزن سراید مشتق از گزیدن است یعنی بگزد و گزند رساند خواه بنیش و خواه بزبان۔

گزایش - بضم اول بروزن کشایش بمعنی درخور و لائق باشد و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبے باشد که خر و گاو و راهداران رانند و بکسر اول نیز گفته اند و بمعنی پیچش هم هست۔

گزر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت زردک را گویند و معرب آن جزر است و بضم اول و کسر ثانی مخفف گزیر است که چاره و علاج باشد و بضم اول و فتح ثانی حرببین شبان را گویند و بمعنی دوم که چاره و علاج باشد بفتح دوم هم آمده است۔

گزرد - بضم اول و فتح ثانی و سکون را و دال بے نقطه بمعنی علاج و چاره باشد چه ناگزرد بمعنی لاعلاج باشد۔

گزردن - بضم اول و فتح دال ابجد بمعنی علاج کردن و چاره نمودن باشد۔

گزرنامه - کتاب تعبیر خواب را گویند چه گزر بمعنی خواب هم آمده است۔

گزره - بفتح اول و ثالث و ضم ثانی گیاهے ست که آنرا سرنیره خوانند۔

گزشاسکان - گزے باشد بمقدار یک ارش و نیم آدمی که مستوی الخلقه باشد و بعضے گویند از یک ارش و نیم چیزے کمتر است و آن گز در ولایت خراسان رواج دارد۔

گزف - بفتح اول و سکون ثانی و فا بمعنی قیر باشد و آن صمغیست سیاه که بر کشتی و جهاز مالند و سیم سوخته را نیز گویند و سواد زرگرے را هم گفته اند و بضم اول نیز بنظر آمده است و بازاے فارسی هم هست۔

گزک - بروزن نمک هر چیزے که بدان تغییر ذائقه کنند و سرمازده را نیز گویند۔

گزلک - بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف کارد کوچک دسته دراز را گویند و نوعے از قلمتراش را هم گفته اند که سر آن برگشته و دنباله اش باریک باشد و بیشتر از جانب [illegible] آورند۔

گزم - بفتح اول و سکون ثانی و میم درخت گز را گویند و بعربی طرفا خوانند۔

گزمازک - بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و زاے نقطه دار مفتوح بکاف زده بار و میوهٔ درخت گز را

می گویند و معرب آن جزمانج ست و بعربی ثمرة الطرفا خوانند و حب الاثل ہمان ست با ثمرے مثلثہ۔

گزماژه - بروزن شفتالو بمعنی گزمازک ہست کہ میوۂ درخت گز باشد۔

گزملک - بکسر ثانی وضم ثالث وسکون لام وکاف بمعنی گز شاہگان ست و آن بمقدار یک ارش و نیم ست بچیزے کم۔

گزند - بروزن کمند بمعنی آسیب آفت ورنج وچشم زخم باشد۔

گزنند - با دو نون بروزن فرزند جوال برکاه را گویند۔

گزنه - بفتح اول ونون نباتے ست دوائی کہ آنرا انجره خوانند بانون وجیم وراے بے نقطہ وتخم آنرا بزر الانجره ستسقا را نافع ہست۔

گزنی - بفتح اول ونون وسکون ثانی وتحتانی بمعنی تر و خشک باشد عموماً وگل تر وگل خشک را گویند خصوصاً کہ در فصل دے باشد و آن موسم زمستان ست۔

گزیت - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی وفوقانی زرے باشد کہ حکام ہر سالہ از رعایا می گیرند و آنرا خراج ہم میگویند وزرے را نیز گویند کہ از کفار ذمی ستانند چنانکہ شیخ نظامے گفتہ ہست ؎ کشش خاقان خراج چین فرستد ٭ کشش قیصر گزیت دین فرستد ٭ و آنچہ شہرت دارد بکسر اول وفتح ثالث ست و معرب آن جزیہ باشد وبضم اول وکسر ثانی بمعنی انتخاب واختیار کردہ شدہ وپسندیدہ بود۔

گزید - بفتح اول وکسر ثانی بروزن یزید ماضی گزیدن ست خواہ عقرب وخواہ مار گزد وخواہ کسے بدندان بگزد یا شخصے سخن درشتے گوید و بمعنی ہدیہ وتحفہ ورشوت وپارہ وباجے کہ از رعایا ہمہ سالہ میگیرند وزرے کہ از کفار ذمی ستانند ہم ہست وبضم اول بمعنی اختیار کرد وپسندید وبرچید وانتخاب نمود وبزرگ ساخت وپسندیده وگزین کردہ شدہ را ہم گفتہ اند کہ گزیدہ باشد ونام بازیے ہم ہست کہ آن را اخر بندہ و مزادے گویند۔

گزیدن - بفتح اول بروزن وزیدن بمعنی نیش زدن ست خواہ با آلت باشد وخواہ بزبان وبدندان گرفتن را ہم مے گویند خواہ انسان بگیرد وخواہ حیوان دیگر و بمعنی بریدن وترسیدن کہ قطع کردن وواہمہ نمودن باشد ہم بنظر آمدہ ہست وبضم اول بمعنی برچیدن وانتخاب کردن باشد۔

گزیده - بضم اول وفتح دال ابجد بمعنی پسندیده وانتخاب کردہ شدہ باشد وتفسیر مخصوص ہم ہست ونام بازیے ست کہ آنرا اخر بندہ گویند وبعضے گفتہ اند نام بازیے ست کہ آن را خیز گیر خوانند وہر دو لغت بتفصیل درجاے خود مذکور شدہ است وبفتح اول بمعنی ترسیده ورنجیده کہ از واہمہ کردن ورنجیدن باشد ہم بنظر آمدہ۔

گزیر - بضم اول بمعنی چارہ وعلاج باشد چہ ناگزیر ناچار و لاعلاج را گویند و افادۂ ضرورت ہم مے کند وبفتح اول بمعنی پاکار وپیش کار باشد وبکسر اول ہم باین معنی وہم بمعنی سرہنگ وپہلوان وعسس آمدہ ہست۔

گزیره - بضم اول وفتح رابع بمعنی گزیر ست کہ چارہ وعلاج باشد۔

گزین - بضم اول وسکون آخر کہ نون باشد بمعنی گزیده و انتخاب کردہ شدہ ہست وفاعل را نیز گویند کہ انتخاب کنندہ باشد ہمچو خلوت گزین وعشرت گزین وامر باین معنی ہم ہست یعنی انتخاب کن وبگزین۔

گزینش - بضم اول وکسر رابع وسکون شین نقطہ دار بمعنی برگزیده وپسندیدگی باشد وترجمۂ خاصیت ہم ہست۔

گزینه - بفتح اول بروزن خزینہ بمعنی چکش وتپک وراننده گران باشد کہ میان ظروف را بدان عمیق سازند و بمعنی گنجینہ ومخزن ہم آمدہ ہست وکرباس گندہ را نیز گفتہ اند کہ از آن خیمہ وسائبان سازند وفقیران ومسکینان جامہ کنند وبضم اول بمعنی گزیده وبرچیده وانتخاب کردہ شدہ باشد وترجمۂ خاصیت ہم ہست۔

گزینی - بضم اول وکسر ثانی [illegible] دوطیبی بمعنی آخر گزینہ است

کہ خاصیت باشد۔

بیان یازدہم

در کاف فارسی با زای فارسی مشتمل بر چہار لغت

گژاژ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیدہ و بزای فارسی زدہ چینہ دان مرغان را گویند و بعربی حوصلہ خوانند۔

گژدہم۔ بفتح اول و سکون ثانی و فتح دال ابجد و ہا و سکون میم نام پہلوانیست ایرانی۔

گژف۔ بفتح اول و سکون ثانی و فا بمعنی قیر باشد و آن صمغیست سیاہ کہ بر درزہای کشتی و جہاز مالند و بمعنی سیم سوختہ و سواد زرگری ہم آمدہ است۔

گژم۔ بضم اول و سکون ثانی و میم درخت سدہ را گویند کہ درخت پشہ غال ست و بعربی شجرۃ البق خوانند و بمعنی اندوہ و دلتنگی ہم بنظر آمدہ است۔

بیان دوازدہم

در کاف فارسی با سین بے نقطہ مشتمل بر بست و یک لغت و کنایت

گسار۔ بضم اول بروزن دچار بمعنی گذار باشد کہ از گذاشتن است و امر بگذاشتن ہم ہست یعنی بگذار و بمعنی خورندہ غم و خورندہ شراب نیز ہست ہمچو غمگسار و میگسار۔

گساردن۔ بروزن و معنی گذاشتن باشد و بمعنی خوردن ہم ہست لیکن خوردن شراب و غم خوردن۔

گسارده۔ بروزن و معنی گذاشتہ است۔

گست۔ بفتح اول بروزن دست بمعنی زشت و قبیح و نازیبا باشد۔

گستاخ۔ بضم اول بروزن و معنی بستاخ است کہ بے ادب و دلیر و تند باشد۔

گستاخ دست۔ کنایہ از چابک دست و جلد و تند کار کنندہ باشد۔

گستر۔ بضم اول بروزن [illegible] باشندہ و افرازندہ و فرو چینندہ باشد و امر باین معنی ہم ہست یعنی پہن کن و دبیغراز و فرو چین و خار سیاہ و خار سفید را نیز گویند۔

گستردن۔ بفتح دال و سکون نون بمعنے پہن کردن و فرو چیدن و فراز کردن باشد۔

گسترش۔ بضم اول و سکون آخر کہ شین نقطہ دار باشد ہر چیزیرا کہ توان فرو چید و پہن کرد ازدام و بساط و فرش و امثال آن۔

گستہ۔ بفتح اول بروزن دستہ بمعنی سرگین باشد کہ فضلۂ اسپ و اشتر و خر و گاو است۔

گستہم۔ بضم اول و فتح ہا بروزن محترم نام پسر نوذر بن منوچہر است و نام پسر گژدہم نیز ہست و او یکے از پہلوانان ایران بود۔

گستی۔ بفتح اول بروزن پستی بمعنے درشتی و زبونی و نازیبائی باشد۔

گستہ مہار۔ کنایہ از بے قید و سرکش و ستیزندہ و سخن ناشنو و بسر خود باشد و عربان خلیع العذار گویند۔

گستہ نور۔ بضم اول و نون کنایہ از ماہ نو ہست کہ ہلال باشد و پیالہ را نیز گویند کہ از طلا و نقرہ باندام کشتی ساختہ باشند این دو لغت را در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشتہ اند۔

گسل۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون لام بمعنی گسیختن باشد و امر بر گسیختن ہم ہست یعنی بگسل و گسیختہ شد۔

گسلہ۔ بضم اول و کسر ثانی و فتح لام بمعنی گسیختہ شدہ باشد۔

گسن۔ بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی گرسنگی باشد کہ در مقابل سیری است۔

گسنامار۔ بامیم بروزن دنیادار بمعنی نہایت و غلبۂ گرسنگی باشد چہ گسن بمعنی گرسنہ و آمار بمعنی نہایت طلب و خواہش بود۔

گسنہ۔ بضم اول و فتح نون بمعنی گرسنہ ہست کہ و

مقابل سیر باشد و گسنگی مخفف گرسنگی بود۔

گسی - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده مخفف گسیل ست که بمعنی وداع کردن و روانه نمودن و دفع کردن و فرستادن باشد کسی را بجائی۔

گسیل - بضم اول و سکون آخر که لام باشد بمعنی وداع کردن و دفع نمودن و روانه ساختن و فرستادن کسی باشد بجائی۔

بیان سیزدهم

در کاف فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر بست و پنج لغت و کنایت۔

گش - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوب و خوش و رفتار با ناز و تکبر و شادمانی باشد و بمعنی کشتی ملاح هم بنظر آمده است و وسوسه و مزاحمت را نیز گفته اند و بضم اول بلغم را گویند که از جملهٔ اخلاط اربع است که آن خون و صفرا و سودا و بلغم باشد و بکسر اول دل را گویند که بعربی قلب خوانند۔

گشاد - بضم اول بروزن مراد بمعنی فراخ ست که در برابر تنگ باشد و ماضی گشادن هم هست که در مقابل بستن است و بمعنی فتح و ظفر هم آمده است و خوش و خوشی را نیز گویند و رها کردن تیر باشد از شست۔

گشادنامه - فرمان پادشاهان را گویند و آنرا بعربی منشور خوانند و بمعنی عنوان کتابت و فرمان هم هست یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند و این لغت با کاف تازی هم آمده است۔

گشاده دل - بکسر دال ابجد کنایه از کریم و بخشنده باشد و خوشحالی با فرح را نیز گویند۔

گشاده زبان - بفتح زای نقطه دار کنایه از مردم فصیح و بلیغ باشد۔

گشاده هنگامان - کنایه از فصول اربعه است که بهار و تابستان و پاییز و زمستان باشد۔

گشاسب - بسکون سین بی نقطه و بای ابجد بهمان گشتاسب مشهور ست که پادشاهی بود پدر اسفندیار روئین تن و یکصد و شصت سال پادشاهی کرد۔

گشاک - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بازوی دراز خانه را گویند و آن از سر دوش ست تا آرنج۔

گشب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد بمعنی جهنده و خیز کننده باشد۔

گشت - بروزن طشت بمعنی گردیده باشد که ماضی گردیدن است و در مقام شد استعمال می کنند چنانکه گویند مستعد گشت یعنی مهیا شد و آماده گردید و سیر و گشت را نیز گویند و بمعنی حک کردن و محو ساختن هم گفته اند و خربزه برادر هندوانه را هم گویند و بمعنی حنظل نیز آمده است و بمعنی دیدن و نظاره کردن هم بنظر رسیده است۔

گشتا - بضم اول و فوقانی بالف کشیده بهشت را گویند و بعربی جنت خوانند۔

گشتاسب - بضم اول بروزن لهراسپ نام برزخی ست که میان خلق و خالق باشد برای رسیدن فیض حق و نام پادشاهی ست معروف و او پدر اسفندیار روئین تن بود گویند یکصد و شصت سال پادشاهی کرد و دین زردشت پذیرفت و چون زردشت کشته گردید بجای او منسوب شد و آئین زردشت را بر پای داشت۔

گشت برگشت - بفتح اول و بای ابجد بمعنی پیچ بر پیچ باشد و نام رستنی بود بر هم پیچیده مانند ریسمان بهم تافته و آن پنج عدد بیشتر نمی باشد و قاطع شهوت ست اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند در زیر او قدری از آن بگذارند آرام گیرد و بخواب رود و بعربی عشقه گویند۔

گشتسب - بضم اول و فتح ثالث و سکون سین بی نقطه و بای ابجد مخفف گشتاسپ ست که پادشاهی بوده معروف و مشهور۔

گشتک - بروزن چشمک سرگین گردان را گویند و بعربی جعل خوانند۔

گشته - بہ فتح اول و ثالث بمعنی گردیده و معکوس باشد و کاج و لوچ و احول را نیز گویند۔

گشسب - بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بے نقطہ و بای ابجد بمعنی گشتاسب ست کہ پدر اسفندیار روئین تن باشد و بمعنی جهنده و خیز کننده نیز آمده ست و بہ فتح اول تفسیر اشراق باشد چہ گشسبی اشراقی را گویند و بمعنی پرست هم هست کہ مشتق از پرستیدن ست چہ ایزد گشسب خدا پرست را گویند۔

گششف - بہ فتح اول و سکون ثانی و فا بمعنی گزشف باشد و آن صمغیست سیاه کہ بر درزهای کشتی مالند و سیم سوخته و سواد زر گرسه را هم می گویند۔

گشن - بہ فتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی بسیار انبوه باشد و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم درست ست و بضم اول و سکون ثانی بمعنی نر باشد کہ در مقابل ماده ست و درخت خرمای نر کہ بعربی فحل گویند و بمعنی طالب نر شدن و بار گرفتن ماده سائر حیوانات و بار ور شدن درخت خرما باشد۔

گشن نشین - بہ فتح اول و کسر ثالث و شین نقطه دار تحتانی رسیده و بنون زده نام روز چهارم ست از ماههای ملکی۔

گشنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح نون بمعنی گرسنه باشد۔

گشنی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده یعنی جفت شدن حیوانات باهم و گشنی درخت یعنی چیزی از درخت خرمای نر بر درخت خرمای ماده دادن گویند یکسال حضرت رسالت صلوات اللہ علیہ از گشنی درختان منع فرمود در آن سال درختان بار نگرفتند بعرض رسول رسانیدند کہ امسال درختان بار ور نشدند حضرت فرمود انتم اعلم بامور دنیاکم بعد از آن معتاد همه سال بجا آوردند۔

گشنیز - بکسر اول رستنی باشد کہ آنرا بعربی جلجلان گویند و بہ فتح اول رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد۔

گشنیز حصرم - کنایه از شه ... انگ ... رمی باشد۔

گلستی - بفتح اول و کسر ثانی مخفف و سکون تحتانی بمعنی خوشی و خوشحالی و تندرستی باشد و با ثانی مشدد نیز همین معنی دارد و خرامیدگی و جلوه گری و ناز رفتاری را نیز گویند۔

بیان چهاردهم

در کاف فارسی با لام مشتمل بر یک صد و سه لغت و کنایت

گل - بضم اول و سکون ثانی معروف ست و بعربی ورد خوانند و بمعنی اخگر آتش هم هست و رنگ سرخ را نیز گویند و بطریق کنایه افاده معنی دولت هم می کند چنانکہ گویند از گل تو ابهار امی شنویم یعنی بدولت تو و بکسر اول خاک با آب آمیخته را گویند۔

گلاج - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بجیم زده نام حلوائیست پاکیزه و عربان قطائف می گویند و بعضی گویند نانی ست بسیار نازک و تنک مانند کاغذ هریره آنرا از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شربت قند و نبات ریزه کنند و با قاشق و چمچه خورند۔

گل ارمنه - بضم اول و کسر ثانی و همزه مضموم براء قرشت زده و فتح بای ابجد دوائیست کہ آنرا انشا هرآدر بند و عنبر نیز خوانند گزندگی جانوران را نافع ست و بعربی جعده گویند۔

گل ارمنی - بکسر اول و ثانی گلی باشد سرخ رنگ بسیاهی مائل و بعربی طین ارمنی خوانند مثل را کہ در ایام وبا و طاعون بهم رسد نافع ست گویند وقتی در ارمن و باد طاعون عظیمی بهم رسید چنانکہ معدودی چند مانده بودند چون از اینان تفحص کردند در آن ایام ازین گل میخوردند۔

گل اقریطس - بکسر اول و فتح ثالث و سکون قاف و رای قرشت بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی نقطه زده نوعی از گل باشد و آنرا از جزائر یونان آورند گویند اگر زن آبستن بر خود بندد بچه او را آسیبی نرسد تا برسد۔

گلاگونه - بضم اول و کاف فارسی بواو رسیده و فتح نون بمعنی غازه و گلگونه هست و آن چیزی باشد سرخ کہ زنان بر رخ مالند

گل آگین کردن - کنایه از لبریز کردن یعنی پر ساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی -

گلاله - بر وزن نخاله بمعنی پیراهن باشد و بعربی قمیص خوانند و بمعنی زلف برادر کاکل هم هست -

گلان - بضم اول بر وزن فلان قسمی از نان میده باشد که آنرا بمقدار برگ بقرا سازند و چون درمیان روغن بریان کنند باد و در آن افتد و دو پوسته شود بعد از آن درمیان شیره اندازند تا شیره را بخود کشد بسیار لذیذ میشود و بمعنی تکان و افشان هم آمده است که از تکانیدن و افشانیدن قالی و دامن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بتکان و جمع گل را نیز گفته اند اما برخلاف قیاس ست -

گلانیدن - بضم اول بمعنی تکانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالی و امثال آن باشد -

گلاه - بفتح اول بر وزن تباه بمعنی سیاه است و هر چیز را نیز گویند که سوادی آن باشد و لقب شیخ زین الدین علیه الرحمه گلاه بوده است بسبب آنکه یکی از اجداد شیخ مذکور از اصحاب امام حسین علیه السلام بود و چون خبر شهادت آنحضرت بوی رسیده سیاه پوش گردید و بعضی گویند سبب آن بوده که شیخ مذکور وقتی از اوقات از اعتکاف بر آمده بوده است و شخصی که در آن زمان از اکمل اولیا بود بواسطهٔ او جبهٔ از پشم سیاه دوخته فرستد و او آنرا مبارک و میمون می گیرد و میپوشد و تا در حیات بود سیاه می پوشیده و همچنین فرزندان او سیاه پوش بوده اند -

گلبار - بباء ابجد بر وزن گلزار نام شهری و مدینهٔ بوده -

گل پارسی - بضم اول و کسر ثانی نام گلیست بغایت سرخ و خوش رنگ و آنرا گل صدبرگ و گلنار فارسی هم می گویند و بکسر اول و ثانی گل سرشوی باشد و آن گلیست که زنان سر بدان شویند و درد و شش را نافع است و بعربی طین فارسی خوانند -

گلبام - بباء ابجد بر وزن گلفام آواز بلندی باشد که نقارچیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند -

گلبانگ - بسکون نون و کاف فارسی بمعنی گلبام است که آواز کشیدن شاطران و معرکه گیران و امثال ایشان باشد و آواز و بانگ بلبل را نیز گویند -

گلپایگان - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده نام شهریست از عراق عجم و معرب آن جربادقان ست -

گلبت - بفتح اول و بای ابجد بر وزن شربت بمعنی کشتی و جهاز بزرگ ست و معرب آن جلبت باشد -

گلبن - بضم اول و بای ابجد و سکون ثانی و نون درخت و بوتهٔ گل را گویند و پای درخت و بیخ درخت گل را نیز گویند -

گل پیاده - بضم اول و کسر ثانی و بای فارسی و تحتانی بالف کشیده و فتح دال هر گلی را گویند که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو نرگس و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و جمیع گلهای صحرائی را نیز گویند -

گل تر - بکسر ثانی و فتح فوقانی و سکون رای قرشت معروفست که گل تازه باشد و کنایه از عارض خوبان و دست محبوبان هم هست -

گل چکان - بکسر جیم فارسی بر وزن سرکان نام درختی است که آنرا در هندوستان مهوه می گویند و بفتح جیم فارسی نوعی از مصنوعات آتشبازان باشد -

گل چهره - بکسر جیم فارسی نام معشوقهٔ شخصی است که اورنگ نام داشته -

گلچین - معروف ست یعنی شخصی که گل می چیند و امر باین معنی هم هست یعنی گل بچین و نام زنی هم بوده است و لی شعار گویند خدا را در خواب دیده بوده است -

گل حجر - بضم اول و کسر ثانی و فتح حا و جیم و سکون رای بی نقطه بمعنی آتش ست و امر بی نا خوانند -

گل حیا ـ بکسر اول وثانی وفتح حاے بے نقطہ وتحتانی بالف کشیدہ گلیست کہ بعربی طین بلد المصطگی گویند وآن سفید بسیاہی مائل مے باشد سوختگی آتش را نافع ست ـ

گل خج ـ بضم اول وسکون ثانی وفتح خاے نقطہ دار وجیم ساکن گلولۂ چنگالی وگلولۂ خمیر باشد ـ

گل خراسانی ـ گلے ست کہ آنرا بریان کردہ خورند وبعربی طین ماکول وطین نیشاپوری خوانند وآن بغایت سفید مے باشد وبشیرازی گل سفید گویند منع قے کردن کند ـ

گلخن ـ بضم اول آتشگاہ حمام را گویند ومعنی ترکیبی این آتشخانہ باشد چہ گل بمعنی اخگر آتش وخن خانۂ زیر زمینے را گویند ـ

گل خوچہ ـ بضم اول وفتح آخر کہ جیم فارسی باشد بروزن زخچہ جنبانیدن انگشتان در زیر بغل وخاریدن پہلو وکف پاے مردم باشد تا بخندہ آیند ـ

گل رومی ـ بکسر اول بعربی طین رومی گویند مجفف وقابض بود وآب کاسنی طلا کنند خونے کہ از چشم بر آید باز دارد ـ

گلزار ـ بازاے نقطہ دار معروف ست کہ گلستان باشد ونام لحنے ہم ہست از موسیقی ـ

گل زرد ـ بکسر اول گلیست کہ آنرا از موضعے کہ نزدیک است بقسطنطنیہ آورند وآنرا بعربی طین الصنم وطین الاصفر خوانند سرد وخشک ست بر ورمہاے گرم طلا کنند نافع باشد وإسہال خونی را بہ بندد ـ

گل زرد فلک ـ بضم اول کنایہ از آفتاب عالمتاب است ـ

گلزریون ـ بیاے حطی بروزن ظلمت گون نام نہریست از ولایت ماوراء النہر در آن طرف شہر چاچ ونام رودخانۂ ہم ہست کہ این شہر را بنام آن رودخانہ خوانند ـ

گلست ـ بفتح اول بروزن الست سیاہ مست را گویند وبعربی طالع خوانند ـ

گلستبو ـ بضم اول وکسر ثانی وسکون ثالث وفوقانی بواو کشیدہ بمعنی گلستان باشد کہ گلزار است ـ

گل سرخ ـ معروف ست یعنی ہر گلے کہ سرخ باشد وکنایہ از آفتاب عالمتاب ہم ہست ـ

گل سنگ ـ بضم اول رنگے را گویند کہ بر روے سنگ پیدا میشود وآنرا بعربی زہر الحجر وبہق الحجر وخراز الصخر گویند بحاے حطی وخراز بجہت آن مے گویند کہ زحمت خزاز را کہ علت قوباست نافع ست وقوبا بعربی علت داد را گویند ـ

گل شاموسی ـ بعربی طین شاموسی خوانند بہترین آن سبک وسفید بود وبزبان بچسپد وقائم مقام گل مختوم باشد ـ

گلشاہ ـ بکسر اول بروزن دلخواہ کیومرث را خوانند ووجہ تسمیہ اش آنست کہ چون در زمان او غیر از آب وخاک چیزے نبود کہ متصرف شود او را بدین نام خوانند وبعضے گویند کیومرث آدم علیہ السلام ست چون او را از گل آفریدہ اند باین نام موسوم گردانیدند وبعضے دیگر گویند کہ چون اول کسیکہ بر روے زمین پادشاہی کرد کیومرث بود باین نام نامیدند وبضم اول نام معشوقۂ ورقہ است ـ

گل شدن ـ بضم اول کنایہ از ظاہر شدن وفاش گردیدن وکنایہ از نہایت عظمت وبزرگی یافتن باشد ـ

گلشن قدس ـ کنایہ از عالم جبروت ست ـ

گلشہ ـ بکسر اول وفتح ثالث وظہور ہا مخفف گلشاہ است کہ کیومرث باشد وبعضے آدم علیہ السلام او را میدانند وبضم اول معشوقۂ ورقہ است ـ

گلشہر ـ بضم اول بروزن پر زہر نام زن پیران ویسہ است کہ سپہ سالار افراسیاب باشد ـ

گل صد برگ آسمان ـ کنایہ از آفتاب عالمتاب است ـ

گلغچہ ـ بضم اول وکسر غین نقطہ دار وفتح جیم فارسی بمعنے

له مصنفے از کتاب جہان نما نقل نمودہ کہ گلزریون نام دریای سیحون ست کہ آنرا نہر شاش ونہر چاچ ونہر خجند ونہر شہر وقیا ہم میخوانند ونسخۂ مذکور کتابیست در علم جغرافیہ بزبان ترکی کہ در ۱۱۴۵ ہجری در دار السلطنت قسطنطنیہ بقالب طبع در آمد ۱۲ ـ

گلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده آیند۔

گلغر - بضم اول بروزن دختر پشم ریزه باشد که از بن موی بز بشانه برآیند و از آن شال بافند و بکسر اول بمعنی بنا و گلکار باشد۔

گل غنچه - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و فتح جیم فارسی بمعنی غازهٔ زنان است و آن چیزے باشد سرخ که برروے مالند۔

گل غشده - بضم اول و فتح ثالث بروزن جنبنده پنبهٔ برزده باشد که بجهت رشتن گلوله کرده باشند۔

گلغونده - بضم اول و ثالث و سکون واو بمعنی گلغنده است که پنبهٔ گلوله کرده باشند بجهت رشتن و کنایه از مردم فربه و سست و کاهل هم هست۔

گلغونه - بروزن و معنی گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد که برروے مالند۔

گلغیچه - بروزن سرخیچه بمعنی گلغیچ است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل تا بخنده آیند۔

گلفهشنگ - بضم اول و فتح فا و شین نقطه دار و سکون تانی و واو و نون و کاف فارسی آبے که در فرو ریختن از جاے بلندے یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان۔

گل قبرسی - بکسر اول گلیست که از جزیرهٔ قبرس که یکے از جزائر یونان است آورند و آن سرخ مے باشد و چون بردست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند در درون آن رگهاے زرد باشد و آن قائم مقام گل مختوم است و بعربی طین قبرسی گویند۔

گل قحبه - بضم اول و کسر ثانی و فتح قاف و سکون حاے بے نقطه و فتح باے ابجد گل دو روے را گویند که گل رعنا باشد و آن گلیست که بیرون آن زرد و درون آن سرخ مے باشد و عربان و روالقحبا میگویند به تشدید جیم۔

گلک - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف سخنے باشد که از روے طعنه و سرزنش بکسے گویند و نوعے از صمغ است و آن از بوتهٔ خار بهم وانه حاصل میشود و عربان عنزروت گویند و تصغیر گل هم هست۔

گلک انار - گل انار بوستانی است و آنرا بعربی جنبذ الرمان گویند بضم جیم و سکون نون و کسر باے ابجد و ضم دال بے نقطه و رمان خود معلوم است منفعت آن نزدیک بگلنار باشد۔

گلکج - بضم اول و فتح کاف و سکون ثانی و جیم بمعنی گلکنج است که گلوله چنگالی و گلولهٔ خمیر باشد۔

گلکچه - بضم اول و فتح کاف فارسی و جیم ابجد آداب و رسومے باشد که از زمان تولد اطفال تا اوان عقیقه و گهواره بستن بطریق سنت و عرف بفعل آورند۔

گل کردن - این لفظ را بجاے خاموش کردن استعمال کنند چنانکه گویند چراغ را گل کن یعنی خاموش کن و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن هم هست چه هرگاه گویند که گل کرد معنی آن باشد که ظاهر شد و نمودار گردید۔

گل گل - به فتح هر دو کاف فارسی و سکون هر دو لام نوعی از لیمون باشد بمقدار نارنجے بشابه ترش که اگر سوزنے در آن فرو برند و اندک زمانه بگذارند سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف داروئے باشد که آنرا بعربی مقل خوانند بضم میم و سکون قاف و لام در آخر۔

گل گندم - بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و سکون نون و ضم دال ابجد و میم ساکن بیخ گیاهے است دوائی و آن در نظر چنان نماید که گوئی پنج شش دانه گندم به هم چسپیده است۔

گل گنده - به فتح کاف فارسی بروزن جنبنده نوعے از گیاهے باشد و آن بغایت گنده و بدبو میشود و زنان بجهت فربهی حلوا کنند و خورند۔

گل گولی - بضم اول و کاف بواو رسیده و باے ابجد بتحتانی کشیده سیر و گلگشتی باشد که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زرد بشگفد و مردمان از آن

گل بسیار بچینند و برباغها رفته در حوضهاے باغ ریزند و جشن کنند۔

گل کوزه ۔ نسرین را گویند و نرگس را هم گفته اند چه قلم آنرا در کوزها کرده در خانه نهند۔

گلگون ۔ با ثالث فارسی بروزن پرخون بمعنی سرخ رنگ باشد چه گل بمعنی سرخ و گون رنگ و لون را گویند و نام اسپ شیرین معشوقهٔ فرهاد هم بوده است گویند گلگون و شبدیز دو اسپ بودند زادهٔ مادیان دشت ابکله دشت و مکله هم بنظر آمده است که بجای الف دال باشد و بجاے باے ابجد میم والله اعلم و آن مادیان را جفت نبود و دران دشت اسپے بود از سنگ ساخته و هرگاه آن مادیان را ذوقے بهم میرسید خود را بآن اسپ سنگی می کشید بقدرت خداے تعالی آن مادیان بار میگرفت۔

گلگون چرخ ۔ کنایه از آسمان باشد۔

گلگونه ۔ با کاف فارسی بروزن و معنی گلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد و بمعنی گل رخساره هم هست چه گونه بمعنی رخساره باشد و بمعنی گل رنگ هم آمده است چه گونه رنگ را نیز گویند۔

گلگونهٔ ادیم آدم ۔ یعنی سرخ کنندهٔ روے آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلواة الله علیه و آله باشد۔

گل گیتی ۔ بضم اول و کسر ثانی و کاف فارسی بیاے حطی رسیده و فوقانی بتحتانی کشیده یعنی گل زمین و نوعے از گل هم هست که برگهاے آن از هر طرف سه جا خار دارد و آن دو نوع میشود سفید و زرد و گل پیاده را نیز گویند یعنی گلے که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو بنفشه و نرگس و سوسن و امثال آن۔

گل مختوم ۔ بکسر اول و ثانی و فتح میم گلے ست سرخ رنگ بسیار املس و آنرا از تل بحیره آورند و آنرا طین الکاهن هم گویند بسبب آنکه زن ساحره آنرا پیدا کرده است و بعضے گویند گلیست که آنرا با خون بز کوهی بسرشند و از جزیرهٔ لیموس آورند و بعربی طین مختوم و خاتم الملک و خاتیم الملک خوانند بسبب آنکه صورت ارطاس که یکے از پادشاهان یونان بود بران نقش کنند و مختوم جهت آن گویند که زود نقش مے پذیرد و مهر میگیرد و آن از غایت لطافت و نرمی و بیست و بهترین وے آن باشد که بوسے شبت کند و برلب بچسپد تریاق همه زهرهاست۔

گلم ۔ بروزن دختر نام گلیست بغایت خوشبوے و نوعے از پیکان تیر هم هست۔

گل مشکین ۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف بتحتانی کشیده و بنون زده نوعے از نسرین است و آن سفید و صد برگ و کوچک می باشد۔

گل مصری ۔ بکسر اول بعربی طین مصری خوانند طلا کردن بر بدن مستسقے بغایت نافع است۔

گلموز ۔ بضم اول و سکون آخر که زاے فارسی باشد بروزن تیغوز چلپاسه و سوسمار را گویند۔

گل مهره ۔ بکسر اول هر گلوله و مهره را گویند که از گل سازند عموماً و مهرهٔ کمان گروهه را خصوصاً و کرهٔ زمین را هم گفته اند که آدم از آن آدمی هم هست۔

گلنار ۔ بضم اول و با نون بروزن هشیار شگوفه و گل انار را گویند و بعضے گویند که آن گل درخت انار بری است و بغیر از گل ثمرے ندارد و ثمرے پیدا نست و بهترین آن مصری باشد و بعربی ثمر الشوکة المصری خوانند و هر گل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته اند و معرب آن جلنار باشد۔

گلناک ۔ بکسر اول بروزن تریاک بمعنی حصار قلعه باشد و بضم اول هم بنظر آمده است۔

گل نفشیه ۔ بکسر اول و ثانی و ثالث و باے ابجد بروزن دل فرشته گل مختوم را گویند و آن دوائیست مشهور و معروف جهت دفع سموم۔

گلنده ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و فتح دال ابجد تراشیده و قفل و بدکاره را گویند۔

گل نشاط ـ بضم اول وکسر ثانی وثالث وشین نقطه دار بالف کشیده وبطاء بی نقطه زده شراب لعل انگوری را گویند۔

گل نفسی ـ بفتح ثالث وفا کنایه از خوشبوئی وخوش کلامی باشد۔

گلنگبین ـ بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث ترکیبی باشد مانند گل قند لیکن تفاوت آنست که گل قند را با گل وقند سازند وگلنگبین را با گل وانگبین که عسل باشد۔

گلو ـ بضم اول وثانی بواو کشیده معروفست که حلق وحلقوم باشد۔

گلوته ـ بضم اول وفتح فوقانی وظهور ها کلاهی باشد گوشه دار پرپنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند وگوشهای آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند ووجه تسمیه اش خود ظاهرست۔

گلوز ـ بفتح اول بروزن تموز بمعنی فندق باشد وبعضی گویند جلغوزه است وبعضی بادام کوهی را گفته اند والله اعلم ومعرب آن جلوز باشد۔

گلوله ـ بروزن ومعنی غلوله است که گرده ریسمان وغیره باشد۔

گلوند ـ بفتح اول بروزن فرزند رسله را گویند عموماً یعنی هر چیز که بطریق تحفه وهدیه بجائی فرستند وچیزی باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز وانجیر سازند وبجائی فرستند خصوصاً وآن را گلونده نیز گویند ونام کوهی نیز هست۔

گلوه ـ بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث سوراخ تنوری را گویند۔

گلوی آسیا ـ سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد۔

گلوی سرخ ـ سرخ روده را گویند وآن محل گذشتن آب ودانه است۔

گله ـ بفتح اول وثانی مشدد وغیر مشدد هر دو آمده است بمعنی گله ورمهٔ گوسفند وشتر وخر وگاو وآهو وامثال آن باشد وبضم اول وفتح ثانی مشدد واسمان گیری باشد وآن پارچه ایست که بر سقف خانها مانند سایبان بندند وموی جمع شده را نیز گویند وبضم اول وفتح ثانی غیر مشدد زلف معشوق را می گویند وبکسر اول وفتح ثانی مخفف شکوه وشکایت باشد ودانهٔ انگور که از خوشه جدا افتاده باشد وراهی که در میان دو کوه واقع شده باشد۔

گله دوست ـ بفتح اول وضم دال ابجد بروزن همه اوست دردگلو را گویند۔

گله موش ـ بضم اول وفتح ثانی ومیم بواو کشیده وبشین نقطه دار زده بید مشک را گویند وعربان بهرامج خوانند۔

گلیچه ـ بروزن کلیچه چسبتن گلو را گویند وبعربی فواق خوانند وقرص آفتاب وماه وقرص کوچک نان روغنی را هم گفته اند۔

گلیز ـ بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وبزای نقطه دار زده آبی ولعابی را گویند که از دهن انسان وحیوان دیگر برآید وبفتح اول هم گفته اند۔

گلیگان ـ با کاف فارسی در چهارم بروزن گریزان کماهی گویند وآن گیاهی باشد بغایت گنده وبدبوی۔

گلیگر ـ بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وکاف فارسی مفتوح برای قرشت زده گلکار وتبار را گویند۔

گلیم شوی ـ معروفست یعنی شخصی که گلیم وپلاس بشوید ودام باین معنی هم هست وبیخ خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانند وآن بیخ را چوبک اشنان گویند وبدان چیزها شویند خصوصاً پشم را بغایت پاکیزه سازد وبعضی از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند وبعضی گویند بیخ زعفران است والله اعلم۔

گلیم گوشان ـ مردمی بوده اند مانند آدم لیکن گوشهای آنها بمرتبه بزرگ بوده که یکی را بستر ودیگری را لحاف می کرده اند وآنها را گوش بستر هم می گویند۔

گلین گوی ـ بکسر اول وثانی وسکون ثالث ونون گوی زمین وکرهٔ خاک را گویند۔

گل یوسف ـ بضم اول گل همتان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد وبعضی ... را گفته اند۔

گلیون - بفتح اول بر وزن افسون نوعی از قماشہ ہفت رنگ باشد چنانکہ ہر ہفت رنگ او ران توان دید و آن را بوقلمون ہم میگویند -

بیان پانزدہم

در کاف فارسی با میم مشتمل بر ہشت لغت و کنایت

گمار - بضم اول بر وزن شمار امر بگماشتن ست کہ شخصی را بر سر چیزی و کاری وا داشتن باشد و صدا و آواز پای را نیز گویند ہنگام راہ رفتن -

گمانند - بضم اول و فتح نون و سکون دال یعنی گمان میکنند و ظن میبرد -

گمانہ - بضم اول و فتح نون بمعنی گمان باشد کہ در مقابل یقین آید و بعربی ظن میگویند و بمعنی مردم ساده گمان اندا اختن ہم ہست و چاہ اولی را نیز گویند کہ چاہ کنان بجہت دانستن اینکہ زمین آب دارد و آب آن چہ مقدار و درست میکنند و چاہ جوی و چاہ کن را نیز گفتہ اند -

گمست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطہ و فوقانی جوہریست فرومایہ و ارزان و رنگ آن کبود بسرخی مائل میباشد و معدن آن بمدینہ طیبہ نزدیک ست گویند در پیالہ و ظروف گمست ہر چند شراب خورند مستی نیاورد و اگر قدری از ان در قدح شراب اندازند ہمین خاصیت دہد و اگر در زیر بالین گذارند و بخوابند خوابہای خوش بینند -

گم شدہ لب دریا - کنایہ از شخصی ست کہ شناوری و آب و رزی نداند و در آب غرق شود -

گم کردہ پی - بمعنی پی گم کردہ ست کہ کنایہ از بی نشان باشد و کنایہ از کسی ست کہ کاری را پنہان کند کہ دیگری پی بمطلب و مقصد آن کس نبرد -

گمہ - بکسر اول و فتح ثانی نام رستنی باشد مانند ریزہ یا نہ و آنرا گوسفند و شتر و دواب خورند و بعربی قز اح گویند و بضم اول

لہ صاحب تحفۃ المؤمنین ... ... ازدواے معجم

اسم مغربی نباتی ست خوشبو و شبیہ برازیانہ و از ان کوچکتر شعبہ او بیشتر و تشنگ و تخمش مانند انیسون ۱۲ -

نوعی از ماہی باشد و معرب آن جمہ ہست بضم جیم و عربان بعین نقطہ میخوانند -

گمیز - بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیدہ و بزای نقطہ دار زدہ پیشاب را گویند کہ شاش باشد و بعربی بول خوانند -

بیان شانزدہم

در کاف فارسی با نون مشتمل بر نود لغت و کنایت

گن - بکسر اول و سکون ثانی بمعنی صفت باشد ہر گاہ آنرا با کلمہ ترکیب سازند ہمچو شرمگن و گرگن و امثال آن و افادۂ معنی صاحب ہم میکند یعنی صاحب شرم و صاحب گر کہ جرب دار باشد و بضم اول مخفف گند بود کہ خصیہ ہست -

گن ابلیس - بضم اول یعنی خایۂ شیطان چہ گن بمعنی خصیہ باشد و دانہ ہم ہست بسیار سخت و سیاہ رنگ بزرگی جوز بوا چون آنرا حرکت دہند و بجنبانند مغز آن در درون آن صدا کند اگر در زیر زن آبستن قدری از ان دود کنند بآسانی بزاید و آنرا عربان حجر الولادۃ و حجر النسر نیز خوانند -

گنبد - بضم اول و فتح بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطہ نوعی از عمارت باشد مدور کہ از خشت و گل و گچ و آجر پوشند و غنچۂ گل را نیز گویند و نوعی از آئین ہندی باشد کہ مانند گنبد بیا سازند و بعربی قبہ گویند و بمعنی جستن و خیز کردن ہم ہست و مطلق پیالہ را نیز گفتہ اند خواہ بدان شراب خورند و خواہ چیزی دیگر -

گنبد - کنایہ از حباب ست و آن شیشہ مانندی باشد کہ بوقت باریدن باران بر روی آب بہم میرسد -

گنبد ازرق - کنایہ از آسمان ست -

گنبد اعظم - بمعنی فلک اعظم ست کہ فلک الافلاک باشد و عرش اعظم ہمان ست -

گنبد آفت پذیر - کنایہ از آسمان ست -

گنبد تیز رو - بمعنی گنبد آفت پذیر ست کہ کنایہ از آسمان باشد

گنبد چاربند — کنایه از آسمان ست باعتبار چهار نقطهٔ مشرق و مغرب و شمال و جنوب و کنایه از دنیا هم هست باعتبار چهار عنصر۔
گنبد جانستان — بمعنی گنبد تیزرو ست که کنایه از آسمان باشد۔
گنبد جرافه رنگ — بمعنی گنبد جانستان ست که کنایه از آسمان باشد۔
گنبد خضرا — بمعنی گنبد جرافه رنگ ست که کنایه از آسمان باشد۔
گنبد دو رگشت — بمعنی گنبد خضرا ست که کنایه از آسمان باشد و آنرا گنبد دو رگشت هم گفته اند که بجاے دال در مرتبهٔ دوم راے قرشت باشد۔
گنبد دولاب رنگ — بمعنی گنبد دو رگشت باشد که کنایه از آسمان ست و آنرا گنبد دولابی هم می گویند۔
گنبد شنگرف — بمعنی گنبد دولاب رنگ ست که کنایه از آسمان باشد۔
گنبد صوفی لباس — بمعنی گنبد شنگرف ست که کنایه از آسمان باشد۔
گنبد طاقدیس — بمعنی گنبد صوفی لباس ست که کنایه از آسمان باشد۔
گنبد فیروزه خشت — بمعنی گنبد طاقدیس باشد که کنایه از آسمان باشد۔
گنبد گل — بضم کاف فارسی و سکون لام غنچهٔ گل را گویند و کنایه از پیالهٔ زرین هم بنظر آمده است۔
گنبد گیتی نورد — بمعنی گنبد فیروزه باشد که کنایه از آسمان ست۔
گنبد مایل — با میم بالف کشیده و تحتانی مکسور و لام ساکن کنایه از فلک چهارم ست که فلک آفتاب باشد۔
گنبد معنبر — موے سر معشوق را می گویند اگرچه موے را بگنبد مناسبتے نیست اما توجیه این تشبیه را می توان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد۔
گنبد مقرنس — کنایه از آسمان ست و لعبتی سا خوانند۔

گنبد نارنج و گنبد نارنگ — بمعنی گنبد مقرنس باشد که کنایه از آسمان ست۔
گنبد نیلوفری — بمعنی گنبد نارنج باشد که کنایه از آسمان باشد۔
گنبده — بروزن بتکده بمعنی گنبد ست و غنچهٔ گل و پیالهٔ کاسه و جستن و خیز کردن را نیز گویند۔
گنبهی — بروزن دنبلی بمعنی گنبد باشد و خیمه را نیز گویند که یک ستون بر پاے باشد و بمعنی جستن و خیز کردن هم هست۔
گنج — بضم اول و سکون ثانی و جیم بمعنی گنجایش ست که از گنجیدن و در آوردن و راست آمدن چیزے در چیزے و در آمدن در جاے تنگ باشد و حصه و رصدی را نیز گویند که در میان جمعے از مردم کنند و بهرکس قسمتے رسانند و بفتح اول زر و گوهر باشد که در زیر زمین دفن کنند و بکسر اول بمعنی کج و سرگشته و متحیر باشد و بمعنی صاحب عجب و تکبر و خود ستاے هم آمده است۔
گنجار — بفتح اول بروزن زنگار بمعنی غازه باشد و آن سرخیست که زنان بر روے مالند و آنرا اغازه و غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره و غلغونه و گلگونه نیز خوانند۔
گنجاره — بروزن انگاره بمعنی غنجار ست که غازه و گلگونهٔ زنان باشد۔
گنج افراسیاب — نام گنجے ست که افراسیاب نهاده بود و پرویز آنرا یافت و آن گنج چهارم ست از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس و گنج باد آورد و دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد و گنج بار باشد۔
گنج الهی — بکسر جیم و همزه کنایه از قناعت ست و کلام خدا را نیز گویند۔
گنج باد — بمعنی گنج باد آورد ست که گنج دوم باشد از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز و آن چنان بود که قیصر روم از بیم خزائن پدران خود را بکشتیها در آورده بجانب دریا گریزانیده بود اتفاقاً بادے و طوفانے برخاست و آن کشتیها را بجاے که خسرو ... لشکرگاه ساخته بود آورد۔

و تمامی خزاین بدست خسرو آمد آنرا باین نام خواندند۔
گنج بادآورد۔ همان گنج بادست که گنج دوم خسرو پرویز باشد و آنرا گنج بادآور هم می‌گویند که بحذف دال آخر باشد و نام نوائی و لحنی هم هست که از جملهٔ سی لحن باربد گویند چون این گنج بدست خسرو افتاد باربد این لحن را ساخت و نواخت۔
گنج بار۔ با بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده نام گنج هشتم خسرو پرویز است و آن بگنج گاو شهرت دارد و این بجهت آنست که خسرو برهنمونی دهقانی یافت و آن گنج صد آفتابه پر از زر و جواهر بوده از جملهٔ دفاین ذوالقرنین این گنج را گنج شادآورد هم می‌گویند۔
گنج حکیم۔ اشاره بسورهٔ فاتحة الکتاب است که سورهٔ اول قرآن باشد۔
گنج خاکی۔ با خای نقطه‌دار بالف کشیده و بکاف بتحتانی رسیده کنایه از آدم صفی علیه السلام و فرزندان او باشد که بنی آدم است۔
گنج خضرا۔ نام گنج ششم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز۔
گنج دار۔ بکسر جیم و دال بالف کشیده و برای قرشت زده نام نوائی و صوتیست از موسیقی۔
گنج دیبه۔ همان دیبهٔ خسرویست که نام گنج سوم خسرو پرویز است۔
گنج دیواربست۔ نام گنجیست که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک بافتادن شده بود خضر علیه السلام آن دیوار را راست کرد و بعضی گویند گنجی بود که آنرا در میان دیوار بسیتی انبار و توده کرده بودند۔
گنجر۔ بروزن سنجر سرخی و غازه باشد که زنان بر روی مالند۔
گنج روان۔ نام گنج قارونست گویند پیوسته در زیر زمین حرکت می‌کند۔
گنجره۔ بروزن پنجره بمعنی گنجر است که غازه و سرخی زنان باشد که بر رخساره مالند۔
گنج سوخته۔ نام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده است چه سخته و سوخته بمعنی سنجیده هم آمده است۔
گنج شادآورد۔ نام گنج هفتم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز۔
گنج شایگان۔ بعضی گویند همان گنج بادآورد است که گنج دوم خسرو باشد و چون شایگان چیزی را می‌گویند که لایق و سزاوار پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و بی‌پایان باشد و این گنج بنهایت بزرگ بود و جواهر بی‌نهایت داشت بنابر آن بدین نام خواندند۔
گنجشک۔ بضم اول و کسر ثالث معروفست و آن پرنده‌ای باشد که عربان عصفور خوانند و او را انگشتی نیز گویند و مرغ چوچو و مرغ کوچک را هم گفته‌اند و هر پرندهٔ کوچک را با او نسبت کنند مغز سر او قوت باه دهد۔
گنج عروس۔ نام گنج اول است از جملهٔ گنجهای [illegible] خسرو گویند این گنج را [illegible] جمع کرده و گذاشته بود و نام یکی از تصنیفات باربد هم هست۔
گنج فریدون۔ بکسر ثالث [illegible] نام نوائیست از موسیقی۔
گنج گاو۔ نام گنجیست از گنجهای جمشید و آن در زمان بهرام گور ظاهر شد گویند دهقانی [illegible] آب [illegible] ناگاه [illegible] آب با تمام [illegible] سوراخ [illegible] از آن سوراخ [illegible] آمد دهقان نزد بهرام آمد و احوال را گفت بهرام با [illegible] رفت و آنجا را کندند عمارتی پیدا شد پس عالی اشاره بهر کرد که در آنجا [illegible] این خانه حیوان در آمد دو گاومیش دید از طلا ساخته بودند و چشمهای آنها از یاقوت قیمتی بود و شکمهای آنها را از انار و سیب و امرود زرین کرده و درون میوه‌های زرین را پر از مروارید ساخته بودند و پیش هر گاومیش آخوری از طلا بسته بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی کرده و بر گاومیشها نام جمشید کنده بودند و بر اطراف گاومیشها اقسام جانوران پرنده و چرنده از طلا ساخته مرصع کرده بودند خبر به بهرام آوردند بهرام فرمود تمام آن گنج را

بمستحقین و مردمان کم بضاعت دادی و در ممالک مستحق و پریشان نماند که صاحب سامان نشد و نام لحن هفتدهم ست از سی لحن باربد۔

گنج گاوان ۔ همان گنج گاوست که از جمشید بود و بدست بهرام گور افتاد۔

گنج گاومیش ۔ بمعنی گنج گاوان ست که گنج جمشیدی باشد۔

گنج گاوس ۔ نام لحن هفتدهم ست از سی لحن باربد و آنرا گنج گاو هم مے گویند و رسم الخط این زبان به یک واوست۔

گنج گاه ۔ بروزن و معنی پنج گاه ست که شعبهٔ بلندی مقام راست و شعبهٔ پستی آن مبرقع ست۔

گنجور ۔ بروزن رنجور خزانه دار را گویند

گنجویه ۔ با واو و تحتانی مجهول رسیده بروزن سرو سیه لعلست شند و یا شند بمعنی گنجورست که خزانه دار باشد و در جاے دیگر بجاے تحتانی باے ابجد نوشته بودند والله اعلم۔

گنجه ۔ بروزن پنجه نام شهریست مشهور ما بین تبریز و شروان و گرجستان و مولد شیخ نظامی علیه الرحمة ازینجاست و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بعربی ابتر خوانند۔

گند ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بوے بد را گویند و بضم اول بمعنی خایه باشد که بعربی خصیه خوانند۔

گندا ۔ بروزن عدا چیزے را گویند که گندیده باشد و از آن بوے ناخوش آید۔

گنداور ۔ بضم اول و فتح واو بروزن خنیاگر مردم شجاع و دلاور و مردانه را گویند و سپه سالار را نیز گفته اند۔

گندائی ۔ بروزن دروائی بمعنی گندست که هر چیز بد بوے و گندیده و متعفن باشد

گند بیدستر ۔ بمعنی خایهٔ سگ بود چه گند بمعنی خایه و بیدستر حیوانیست آبی شبیه بسگ و معرب آن جند بیدستر باشد و آنرا آش سگان گویند و بعربی خصیة البحر خوانند۔

گندتر ۔ بفتح اول و کسر ثالث و سکون ثانی و زاے فارسی مخفف گنگ دژست و آن قلعهٔ بود که ضحاک در شهر بابل ساخته و آنرا ابهشت گنگ نام نهاده بود و دران قلعه جادوگران و ساحران بسیار بودند اکنون خرابست و بجز تلے باقی نمانده و بر سر آن تل چاهے ست بسیار عمیق گویند که هاروت و ماروت دران چاه محبوس اند۔

گندسگ ۔ بضم اول و کسر ثالث و فتح سین بے نقطه تفسیر خصی الکلب ست و آن بیخے باشد مانند خصیة الثعلب هر نه و جے به هم چسپیده یکے بزرگ و دیگرے کوچک اگر مرد بزرگ آنرا بخورد و با زن جماع کند فرزند نرینه آورد و اگر زن کوچک آنرا بخورد مادینه خشکی آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد و عربان آنرا قاتل اخیه گویند بواسطه آنکه آنها دو بیخ اند مانند دو زیتون بهم چسپیده که یک سال یکے فربه و دیگرے لاغر میشود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه میگردد۔

گندش ۔ بکسر ثالث بروزن رنجش گوگرد را گویند و آن دو قسم ست احمر و ابیض گوگرد احمر یک جزو از اجزاے اکسیر ست و گوگرد ابیض یک جزو از اجزاے باروت۔

گندک ۔ بروزن اندک بمعنی گوگرد ست و باروت را نیز گویند۔

گندگیاه ۔ بفتح اول و کسر کاف فارسی بمعنی خرس گیاه است گویند شقاقل بیخ گندگیاه ست و خرس آنرا بغایت دوست میدارد و بعضے گویند که فس صحرائی ست۔

گندم باآش ۔ گندم را گویند که حلیم باشد۔

گندمه ۔ بروزن ترجمه گرهے باشد سخت و آن از بدن آدمی برمی آید و عربان تولوک می گویند و فارسیان ازخ۔

گندنا ۔ بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده معروفست و آن سبزے باشد خوردنی گویند چون خواهند روغن بلبان را بیازمایند گندنا را بآن چرب سازند و بر چراغ دارند اگر افروخته شود خالص ست والا نه اگر تخم گندنا را در سرکه ریزند ترشی آنرا برطرف کند۔

گندناگوهر - نباتی‌ست که آنرا علقم می گویند و آن حنظل هست که هندوانهٔ تلخ باشد و بعضی گویند گندناگوهر بیاره هندوانهٔ تلخ است که بوتهٔ حنظل باشد۔

گندناگون - با کاف فارسی بمعنی سبز رنگ باشد چه گون بمعنی رنگ و لون هم آمده است۔

گنده - بضم اول و فتح ثالث معروف است که در مقابل باریک باشد و کوفتهٔ بزرگ را نیز گویند که از گوشت سازند و در شله و پلاو و آش اندازند و گلوله که از خمیر بجهت یکتهٔ نان کنند و گرهی که از بدن بر آید و درد نکند و بعربی ثؤلول خوانند و بفتح اول بوی بد و هر چیز که بدبو شده باشد۔

گنده پیر - زنان پیر سال خورده را گویند۔

گنده پیر کابلی - پیرزالی بوده جادوگر و ساحره در کابل

گنده مغزی - بفتح اول و میم و سکون غین نقطه دار کنایه از تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن و هرزه و یاوه بر زبان راندن و درشتی و کج خلقی نمودن باشد و شخصی را نیز گویند که این صفات داشته باشد۔

گنر - بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه نام جنگ گاه سلطان محمود غزنوی پادشاه توران باشد۔

گنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد ۱ - نام بتکده ایست از بتکده‌های چین ۲ - رودخانه باشد بسیار بزرگ در ملک هندوستان و منبع آن کوههای سوالک است و از ملک هندوستان و بنگاله گذشته بعمان می ریزد و هندوان بدان اعتقاد بسیار دارند و در آن آب غسل کردن و مرده‌های خود را سوختن و خاکستر و استخوانهای آنها را در آن آب ریختن فوز عظیم و سبب درجات و مزیل سیآت می دانند ۳ - نام بتخانه ایست در ترکستان و گویند آن بتخانه را کیکاوس ساخته است ۴ - نام جزیره ایست در میان دریا ۵ - هر چیز خمیده و کج و کوژ را گویند عموماً و کوژ مادرزاد را خصوصاً ۶ - نام کوهیست و عربان کوه را جبل می گویند ۷ - نام بادیست که بسبب سودا در بدن مردم بهم میرسد و بن موهای خارد و آدمی را بکند و خارش بر طرف نمی شود ۸ - نام شهریست که در شرقی ختا واقع است گویند شب و روز همیشه در آنجا یکسان است یعنی هر یک دوازده ساعت می باشد و هوای آن در نهایت اعتدال بود چنانکه پیوسته در آنجا بهار باشد و گنگ دژ همان است ۹ - نیکو و خوب و زیبا را گویند ۱۰ - نام شهر تاشکنت است که آنرا اچاج هم می گویند ۱۱ - نام قبلهٔ پیشینیان است که بیت المقدس باشد و بضم اول معروف است و آنرا لال گویند و بعربی ابکم خوانند یعنی شخصی که بایما و اشاره حرف زند نه بزبان و لوله که بجهت راه آب از سفال سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند۔

گنگار - بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و رای بی نقطه زده مارسی را گویند که تازه پوست افکنده باشد

گنگ بهشت - نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و چاه هاروت و ماروت در آنجاست و آنرا بهشت گنگ نیز گویند و نام شهری هم هست در حدود مشرق از بلاد ترک شده سبب خوبرویان و در آن شهر معبدیست مشهور بنقش بهار۔

گنگ دژ - بکسر دال ابجد و سکون ژای فارسی نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و نام موضعیست در حدود مشرق که بقیة الارض مشهور است و آرامگاه پریان باشد و آنجا پیوسته روز و شب یکسان است یعنی هر یک دوازده ساعت است۔

گنگ دژهخت - بضم ها و سکون خای نقطه دار و تای قرشت نام بیت المقدس است و بسریانی ایلیا خوانندش و پیش ازین قبلهٔ بیت المقدس بوده و حالا نیز قبلهٔ نصاری است و بکسر ها هم گفته اند۔

گنگ دژهرج - بضم ها و سکون رای قرشت و جیم بمعنی گنگ دژهخت است که بیت المقدس باشد و بکسر ها نیز آمده است و بکسر اول و فتح دال ابجد و زای هوز و رای قرشت هم گفته اند که بروزن نیم زبر جد باشد۔

گنگ دژهوخت - بضم ها و سکون واو و خای نقطه دار

و فوقانی بمعنی کنگ دژ و برج است که به بیت المقدس باشد و بتخانه را نیز گویند۔

گنگ ده زبان - بکسر ثالث کنایه از گل سرخ است و آنرا گنگ صد زبان هم می گویند باعتبار صد برگ۔

گنگل - بروزن صندل هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی را گویند۔

گنگلاج - بضم اول و فتح ثالث و لام بالف کشیده و بجیم زده شخصی را گویند که در زبانش گرفتگی باشد و عربان الکن خوانندش و بسکون ثالث هم گفته اند۔

گنور - بروزن تنور نام قلعه ایست از ولایت هندوستان در جانب مالوه۔

گنوره - بضم اول و فتح رای قرشت بمعنی کننده و سازنده باشد یعنی شخصی که کاری بکند و چیزی بسازد۔

بیان هفدهم

در کاف فارسی با واو مشتمل بر یک صد و نود و هفت لغت و کنایات

گو - بفتح اول و سکون ثانی زمین پست و مغاک را گویند و بمعنی شجاع و دلیر و مبارز و پهلوان و بهتر و محتشم و بزرگ هم آمده است و بضم اول بمعنی گوی باشد که آنرا با چوگان بازند و گریبان را گویند و بمعنی خرد و کوچک هم بنظر آمده است و اگر بمعنی قعر هم هست یعنی گود و با ثانی مجهول گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند۔

گوا - بضم اول و ثانی بالف کشیده مخفف گواه است و بعربی شاهد گویند۔

گواچه - با جیم فارسی بروزن دعاگو ریسمانی باشد که در روزهای عید از درخت آویزند و بران نشینند و در هوا آیند و روند۔

گواچیه - بضم اول و فتح جیم فارسی بمعنی گواچه است و آن ریسمانی باشد که از جایی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند۔

گوار - بروزن خمار مخفف گوارا است که نقیض گلوگیر باشد و آن هر چیز بود از خوردنی و آشامیدنی که در حلق بآسانی رود و زود هضم شود و بفتح اول طائفه از صحرانشینان باشند در هندوستان۔

گوارا - بضم اول بروزن بخارا نقیض گلوگیر است و هر چیز را گویند که ذائقه را خوش آید و بحلق بآسانی رود و زود هضم شود۔

گواران - بروزن خدادان بمعنی گوارا است که خوردنی لذیذ و زود هضم باشد۔

گوارد - بروزن شمارد یعنی هضم کند و هضم شود و تحلیل رود۔

گوارش - بضم اول بروزن گذارش ترکیبی باشد که جهت هضم نمودن طعام سازند و خورند و معرب آن جوارش باشد۔

گوارشت - بسکون فوقانی بمعنی گوارش است که مرکبی باشد که جهت هضم طعام خورند۔

گوارون - بروزن همایون جوششی باشد که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روز بروز پهن گردد و پوست را درشت گرداند و بعربی قوبا گویند۔

گواره - بفتح اول بروزن شراره مخفف گهواره است و بعربی مهد خوانند و گله گاو و گاومیش را نیز گویند و بمعنی خانه زنبور هم آمده است۔

گواز - بفتح اول بروزن نماز چوب دستی باشد که گاو و خر و سائر ستوران را بدان رانند و باون چوبین را هم گفته اند و معرب آن جواز باشد و بمعنی اول بضم اول هم بنظر آمده است۔

گوازه - بفتح اول بروزن مازه بمعنی گواز است و آن چوبی باشد که ستوران را بدان رانند و باون چوبی را هم گویند و بزبان فارسی بمعنی مسخرگی و مزاح و مردم خوش طبع هم آمده است و ازار و دامنه را نیز گویند که لنگی و روپاک باشد۔

گواش - بضم اول بروزن قماش بمعنی صفت و رنگ و لون باشد و بفتح اول هم آمده است۔

گواشمه - بفتح اول ومیم بروزن نداشته واشمه را گویند وآن مقنعه و روپاکی باشد که زنان بر سر اندازند.

گواشیر - بفتح اول بروزن تباشیر نام ولایتیست ودران فیروزه سفید رنگ کم بها بهم میرسد وبمعنی گاوشیر هم هست وآن صمغ درختیست که در دواها بکار برند گرم وخشک است در دوم وسوم.

گوال - بضم اول بروزن وبمعنی جوال ست وجوال معرب آنست وبمعنی بالیدن ونموکردن واندوختن وجمع نمودن هم آمده است وبمعنی مالش ومالیدن هم هست اعم از آنکه چیزی را بر چیزی بمالند یا کسی را مالش کنند وبفتح اول نیز گفته اند وبزبان هندی گاوبان را گویند یعنی شخصی که محافظت گاو کند شخصی که گاو وگاومیش را بچرانیدن می برد.

گوالیدن - بضم اول وفتح اول هر دو آمده است بمعنی بالیدن ونموکردن اعم از نبات وحیوان.

گوان - بفتح اول بروزن روان جمع گو است که پهلوانان ودلیران وشجاعان ومردمان باشکوه وبهیب باشند.

گوانجی - بفتح اول وسکون رابع وجیم تحتانی کشیده بمعنی دلیر وپهلوان باشد وسردار گوان را نیز گویند که سپه سالار باشد.

گوانگله - بضم اول وفتح ثالث تکمه وحلقه را گویند که بر گریبان پیراهن وغیره دوزند چه گو بمعنی تکمه وانگله حلقه باشد که گوی را دران اندازند وگاهی آن حلقه را بی گوی هم گوانگله میگویند وهمچنین گوی را نیز بی انگله وجوزگره را هم گفته اند وآن گویچه از گره باشد وکنایه از آفتاب هم هست.

گوباره - بروزن جوباره بمعنی دوم گواره است که گله گاو ومیش وگاو باشد وجایگاه گاوان را نیز گویند.

گوپال - با بای فارسی بروزن روبال نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس وبمعنی عمود وگرز آهنین وتخت واورنگ آهنین وچوبین هم آمده است.

گوپان - با ثانی مجهول بروزن وبمعنی چوپان است که شبان باشد وبا بای ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره بان یعنی

گوبشا - بضم اول وسکون ثانی مجهول وفتح بای ابجد وشین نقطه دار بالف کشیده بزبان ژند وپاژند انگبین را گویند وبعربی عسل خوانند.

گوبیا - با ثانی مجهول بروزن لوبیا بلغت ژند وپاژند زبان را گویند وبعربی لسان خوانند.

گوپیازه - بکسر بای فارسی وفتح زای نقطه دار از طعامی است متعارف در پنج وآن بگپیازی اشتهار دارد.

گوست - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی کاهل وسست مردم را گویند وبضم اول وثانی مجهول بزبان ترکی نیز همین معنی دارد.

گوج - بفتح اول وثانی وسکون جیم صمغ درخت را گویند وبضم اول وسکون ثانی وجیم بزبان ترکی بمعنی زور وقوت باشد.

گوچاه - با جیم فارسی بروزن همراه گوی را گویند که چندان عمیق نباشد وبن آنرا توان دید.

گوچی - با جیم فارسی بروزن اوجی بمعنی گودال وجایی که عمیق باشد.

گود - بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد بمعنی گو باشد که جای عمیق وپست ومغاک است وبضم اول وفتح ثانی مخفف گویدست که از گفتن باشد.

گوداب - بضم اول بروزن وبمعنی دوشاب است ونام آشی را نیز گویند که از گوشت وبرنج ونخود ومغز گردکان وپسته وفاتق آنرا از سرکه ودوشاب کنند وآنرا آش حبشی خوانند وبعضی گویند طعامیست که در زیر بریان پزند وآنرا بریان پالا خوانند وبمعنی دوم بجای دال زای نقطه دار هم آمده است واصح آنست.

گودر - بفتح اول وثالث بروزن کوثر نام مرغیست از جنس مرغابی که گوشت آن بغایت بدبوی می باشد وبچه گاو را نیز گویند که یکساله باشد وبچه گوزن را هم گفته اند که گاو کوهی است

و پوست گوساله را هم می گویند و نوعی از غله نخود و هم هست در میان زراعت گندم و جو که آنرا جو در وجو دره خوانند و نام پسر شاپور و نام یکی از پهلوانان ایران باشد۔

گودرز ـ بضم اول و فتح ثالث و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار نام دو پادشاه است از ملوک اشکانی اول نام پسر شاپور که ولیعهد پدر خویش بود و در زمان او معابد و مساجد بسیار خراب شد و ظلم و جور بغایت رسید و او پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد و عیسی علیه السلام در زمان او بوجود آمد و دوم پسر ایران شاه که بعد از پدر پادشاه شد و سی سال پادشاهی کرد و نیز نام دو پهلوان دیگر است از ایران یکی پسر قارن بن گاوه آهنگر که حکومت صفاهان کرد و دیگری پسر گشواد که پدر گیو باشد و نام مرغی هم هست که بیشتر بر کنارهای آب نشیند و چیزی را نیز گویند که خرق و التیام نپذیرد یعنی از هم جدا نشود و بهم نیاید و این معنی در فلکیات جاریست لاغیر۔

گودره ـ بفتح اول و ثالث و رابع بمعنی گودرست که غله نخود و بچه گاو و گوزن و پوست گوساله و نوعی از مرغابی و نام پسر شاپور و نام پهلوانی باشد از ایران ۔

گور ـ بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت آتش پرستانی را گویند که بدین و ملت زردشت باشند و ایشان را مغ میگویند بضم میم و سکون غین نقطه دار و قومی و قبیله باشد از کفار هندوستان و نام شهری بوده در دار الملک بنگاله و اکنون خرابست و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی قبر باشد و آن جاییست که مرده آدمی را در آن گذارند و دشت و صحرا و هموار را نیز گویند و ازین جهت ست که خر دشتی را گور خر گویند و بمعنی خر دشتی هم آمده است که گورخر باشد و آنرا بعربی حمار الوحش خوانند گویند نگاه کردن بر چشم او قوت چشم افزاید و صحت چشم را نگاه دارد و منع نزول آب کند و لقب پادشاهی هم بوده از ساسانی که او را بهرام گور میگفتند و بمعنی شراب و عیش و عشرت هم بنظر آمده است ۔

گوراب ـ با ثانی مجهول بروزن شوراب نام شهریست که از مرو شاهجان تا آنجا چهار روزه راه است و میدانی را نیز گویند که بجهت اسپ دوانی ساخته باشند و گنبدی که بر سر قبر با سازند و چاقشور ساق کوتاه پشمی را نیز گفته اند که بجهت دفع سرما در زیر موزه پوشند و معرب آن جوراب است و زمین شوره زاری باشد و صحرا که از دور بآب ماند و آنرا سراب می گویند۔

گورابه ـ با ثانی مجهول بروزن روده نام موضعیست که گور گبران پیم در انجاست و گنبدی را نیز گویند که بر سر قبر با سازند

گوراگور ـ بضم کاف فارسی بروزن زوراز ور بمعنی زود از زود است که مبالغه در زودی و جلدی و تندی و تیزی باشد

گوربا ـ بضم اول و فتح ثالث چاقشور ساق کوتاه پشمی باشد که در زمستان در زیر کفش و موزه پوشند و معرب آن جورب است و کفش نمدی را هم گفته اند۔

گوربا مدفون ـ بکسر ثالث کنایه از ان ماهی باشد که یونس علیه السلام را فرو برده بود و باین معنی بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است ۔

گورب با فک ـ پرنده ایست که خانه از خاشاک نرم سازد مانند جوراب و از شاخهای درخت آویزد و آورا البغر و صعوه خوانند۔

گور چشم ـ پارچه باشد ابریشمی که بوقت بافتن چشم گورخران نقش کنند مانند پارچه که آنرا چشم بلبل می گویند و آنرا بعربی معین خوانند بروزن تخییر۔

گورخان ـ با خای نقطه دار بروزن مولتان نام پادشاه چین باشد و بهرام گور را هم گفته اند۔

گوردین ـ با دال ابجد بروزن پوستین بمعنی گلیم و پلاس باشد و جامه پشمین را نیز گویند۔

گورس ـ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و سین بی نقطه بمعنی گرس است که از گرسنگی باشد۔

گورشگاوه ـ با ثانی مجهول شخصی را گویند که شبها گور و قبر را

بشگافد و کفن مردہ را ببرد و اورا بعربی نباش خوانند گوید بروزن نقاش۔

گورک ۔ بروزن بوبک سنگ گازرے را گویند یعنی سنگے کہ گازران جامہ بران زنند و شویند۔

گورگانی ۔ باکاف فارسی بروزن مولتانی تیماج و سختیان را گویند و بازاے نقطہ دار و زاے فارسی ہر دو آمدہ ہست۔

گورگور ۔ باکاف فارسی بروزن سورسور بمعنی گوراگور ست کہ زود زود و جلد جلد باشد و نوعے از پرندہ ہم ہست کہ آنرا خرچل سے گویند۔

گورگیاہ ۔ گیاہیست کہ گورخر آنرا برغبت تمام خورد و چون بخایند مزۂ قرنفل و مصطگی کند و بعربی اذخر و طیب العرب خوانند۔

گورماست ۔ ماستے را گویند کہ از شیر گورخر باشد و ماستے ہم ہست کہ صحرا نشینان سازند و آن ماست چکیدہ ایست کہ شیر خام دران داخل کنند و برہم زنند و خورند۔

گورن ۔ بضم اول و ثانی مجہول و فتح ثالث و سکون نون بمعنی حلقہ زدن مردم باشد و بعضے گویند باین معنی ترکیست۔

گورنفس ۔ بکسر ثالث و فتح نون و فا و سکون سین بے نقطہ کنایہ از تن و بدن آدمی ست۔

گورہ ۔ بفتح اول و ثالث نام قبیلہ ایست در ملک ہندوستان

گوری ۔ بضم اول بروزن حوری بمعنی عشرت و نشاط و بعشرت و نشاط رفتن باشد و دویدن ہا باشد گورخر را ہم گفتہ اند

گوز ۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے نقطہ دار مخفف گوزن است کہ گاو کوہی باشد و بسکون ثانی گردگان را گویند و معرب آن جوز ست و بضم اول ہم بمعنی گردگان و ہم بادے را گویند کہ با صدا از راہ پائین بر آید و بدر اینہ گفتہ اند کہ در مقابل تپاپ ست چہ ہرگاہ گویند با نغزان نغزی و با گوزان گوزی مراد این باشد کہ با نیکان نیکی و با بدان بدی و بمعنی مقل ہم آمدہ ہست و بہترین آن مقل ازرق ہست و بعضے گویند نبات مقل ست یعنی علف مقل و مقل صمغیست کہ ازان ہم میسد

و بہتر کی فصل پائیز باشد۔

گوزاب ۔ بفتح اول بروزن مہتاب آشے را گویند کہ از گوشت و برنج و نخود و گردگان پزند۔

گوزاز ۔ بضم اول و سکون آخر کہ زاے نقطہ دار باشد نام پرندہ ایست خوش آواز شبیہ بہ بلبل۔

گوزاگند ۔ بفتح اول و کاف فارسی بروزن و معنی جوز اغند است کہ معرب آن باشد و آن شفتالوئیست خشک کہ درون آنرا از مغز گردگان پر کردہ باشند۔

گوزبان ۔ با ثانی مجہول و باے ابجد بروزن بوستان پاردم چاروار را گویند و آن چرم پالواے باشد کہ در زیر دم ستوران گذارند۔

گوزبن ۔ بفتح اول و ضم باے ابجد درخت گردگان را گویند و بضم اول ہم درست ست۔

گوزد ۔ بفتح اول بروزن احد بمعنی جعل باشد و آن جانوریست کہ سرگین را گلولہ کند و غلطاند و ببرد۔

گوزدہ ۔ بضم اول و فتح دال نوعے از صمغ باشد کہ رنگ آن بسرخی زند و از بوتۂ خارے حاصل میشود کہ آنرا جوزا می گویند و بعربی عنزروت خوانند و بفتح زاے فارسی ہم آمدہ است و نیز جانورے باشد شبیہ بملخ کہ شبہا فریاد کند۔

گوزشکستہ ۔ کنایہ از آسمان است۔

گوزغہ ۔ بفتح اول و ثالث و غین نقطہ دار غوزۂ غلاف پنبہ را گویند معرب آن جوزغہ است۔

گوزک ۔ بضم اول بروزن بوبک کعب پا را گویند۔

گوزگانی ۔ باکاف فارسی بروزن مولتانی تیماج و سختیان را گویند و باراے فارسی ہم بنظر آمدہ است۔

گوزگرہ ۔ بفتح اول بروزن و معنی جوزگرہ ہست و آن نوعے از گرہ باشد خوش نما و خوش طرح کہ مانند تکمہ بر چیزہا بندند۔

گوزکنا ۔ بضم کاف تازی و نون بالف کشیدہ یعنی جوز زمین چہ کنا بمعنی زمین ہم آمدہ ہست و آن چیزیست کہ

بهندی داتوره و عوام تاتوله و بعربی جوز ماثل و جوز ماثم و جوز ماثا و جوز مهائل و جوز مقاتل و جوز زب گویند۔

گوزگند ۔ با کاف فارسی بر وزن نوشخند سخنان لاف و گزاف و دروغ را گویند۔

گوزگندم ۔ بفتح اول بیخ گیاهیست که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانهٔ گندمست که بر هم چسپیده اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند گویند اگر یک کیله از آن را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیک در هم آمیزند و در ظرفی کرده سر آنرا بگیرند در ساعت شراب رسیده خوشگوار گردد و آن شراب قرمزی آورد و قوت باه دهد و آنرا معرب کرده جوز جندم خوانند۔

گوزن ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و نون نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهاست او بشاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرهاست۔

گوزه ۔ با ثانی مجهول بر وزن روزه غلاف و غوزهٔ خشخاش و پنبه و پیلهٔ ابریشم و امثال آن را گویند و بازای فارسی هم آمده است۔

گوزهر ۔ بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث و سکون ها و را نام فرشتهٔ عقدهٔ راس و ذنب را گویند و آن دو نقطهٔ تقاطع فلک حامل و مائل قمرست و معرب آن جوزهر باشد۔

گوزمخ ۔ بضم اول و میم و سکون خای نقطه دار غلاف گل خرما را گویند۔

گوزینه ۔ بفتح اول بر وزن لوزینه حلوایی را گویند که از مغز گردگان پزند۔

گوساله ۔ معروفست که بچهٔ گاو باشد و بمعنی شتر بچه و فیل بچه و هر چیز که آن کوچک و خرد سال باشد هم هست و بمعنی خرد و کوچک نیز آمده است و گاهی گاهی بطریق کنایه بجوانان بی عقل اول عمر هم استعمال کنند۔

گوسالهٔ فلک ۔ کنایه از برج ثورست که برج دوم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک۔

گوسپندکشان ۔ بضم کاف روز عید قربان را گویند۔

گوست ۔ بر وزن پوست کوفتگی و کوفته شده را گویند و بمعنی کوس هم هست که نقارهٔ بزرگ باشد۔

گوش ۔ با ثانی مجهول بر وزن موش معروفست و بعربی اذن گویند و بمعنی کنج و گوشه هم آمده است و نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق عالم و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی باشد و فارسیان درین روز جشن کنند و عید سازند و آنرا سیر سور گویند و درین روز سیر بادرپا بخورند و گوشت را با گیاه و علف پزند با چوب و هیزم و گویند این باعث امان یافتن از مس و لامسهٔ جن است و بدان دوای امراضی کنند که منسوب بجن است و درین روز نیک است فرزند بمکتب دادن و پیشه آموختن و بمعنی نظر و منتظر و انتظار نیز آمده است و بمعنی حفظ و محافظت هم هست۔

گوشاسپ ۔ بضم اول و ثالث بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای فارسی زده بمعنی خواب دیدن باشد که عربان رویا گویند و بمعنی احتلام و شیطانی شدن هم هست و جوانی را نیز گویند که هنوز خطش نه دمیده باشد۔

گوش افتادن ۔ کنایه از کر شدن و ناشنودن گوش باشد۔

گوشان ۔ با ثانی مجهول بر وزن جوشان عصیر و فشردهٔ انگور را گویند۔

گوشانه ۔ بر وزن روزانه بمعنی گوشه و کمین گاه باشد۔

گوش آوائی ۔ با واو بالف کشیده و تحتانی زده شخصی را گویند که هر چیز شنود خوب فهم کند و یاد گیرد۔

گوش بدر ۔ بکسر بای ابجد و فتح دال و سکون رای بی نقطه بمعنی گوش بر آواز است که منتظر و انتظار کش باشد۔

گوش برداشتن ۔ کنایه از نا امید شدن و قطع نظر کردن از انتظار باشد و در جای دیگر بمعنی انتظار کشیدن بنظر آمده است۔

گوش بردراشتن ۔ کنایه از انتظار کشیدن و منتظر بودن باشد۔

گوش بستر - بکسر بای ابجد و سکون سین بی نقطه و فتح تای قرشت نام شخصی بود که چون اسکندر ذو القرنین متوجه شهر بابل می شد در اثنای راه بکوهی رسید بس عظیم و در دامن آن کوه دریائی بود لشکریانش بشکار مشغول شدند و مردی را یافتند بزرگ جثه و درشت اعضا و پر موی و پهن گوش گویند پهنی گوش او بمثابه بود که چون خوابیدی یک گوش را بستر و گوش دیگر را لحاف کردی نزد اسکندر آوردند تحقیق احوال او کردند نام او را پرسید گفت که مصرعه مرا گوش بستر نهادند نام

گوش پیچ - بمعنی گوشمال ست و پارچه را نیز گویند که به دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند -

گوش پیچیده - کنایه از شاگرد باشد و گوشمال داده را نیز گویند -

گوشت - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی ست که آن نوروز و مایه و سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه باشد -

گوشتاب - بروزن بو نقاب بمعنی گوش پیچ ست که گوشمال و پارچه باشد که بر دور گوش پیچند -

گوشتاسپ - بسکون سین بی نقطه و بای فارسی بمعنی احتلام و شیطانی شدن باشد و منقار مرغان را نیز گویند -

گوشت آهنج - بفتح ها و سکون نون و جیم قلاب را گویند که بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند و غلیواج را نیز گفته اند که زغن باشد -

گوشت آهنگ - با کاف فارسی بروزن و معنی گوشت آهنج ست که قلاب گوشت از دیگ برآوردن و غلیواج باشد -

گوشت ربا - بضم رای قرشت و بای ابجد بالف کشیده غلیواج را گویند که زغن باشد و گوشت ربای هم گفته اند بیاء تحتانی در آخر و گویند یک سال نر و یک سال ماده می باشد و بعضی شش ماه گفته اند و قلاب را نیز گویند که گوشت را بدان از دیگ بیرون آرند -

گوش خارک - با خای نقطه دار بالف کشیده و فتح را و سکون کاف هم چیزی که بدان گوش خارند و جانوری را نیز گویند بسیار پای که بگوش مردم رود و آدمی را بی آرام سازد و بسا باشد که هلاک کند و آنرا هزارپا هم می گویند -

گوش خاریدن - کنایه از توقف کردن و مکث نمودن و فکر کردن و در فکر شدن باشد -

گوش خبه - این لغت را در فرهنگ جهانگیری به فتح رابع و بای ابجد بمعنی گوش خارک آورده که میل گوش پاک کن و جانور بسیار پای باشد که در گوش رود و آنرا گوش خزک نیز گویند و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است و الله اعلم -

گوش خز - به فتح خا و سکون زای هوز و نقطه دار جانوریست که آنرا هزارپای گویند -

گوش خزک - به فتح رابع و خامس و سکون کاف بمعنی گوش خزست که هزارپا باشد -

گوش خورده - کنایه از گوشمال خورده باشد -

گوشدار - با دال ابجد بروزن هوشیار محافظت کننده و نگاه دارنده را گویند و امر باین معنی هم هست یعنی نگهدار و محافظت کن -

گوش داشتن - بمعنی متوجه شدن باشد و کنایه از دیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن نیز هست -

گوش زد - کنایه از سخنی و حرفی بود که یکبار دیگر شنیده شده باشد و نیز سخنی باشد که به شخصی بگویند تا وقتی از اوقات بکار آن شخص یا دیگری آید -

گوش سرای - بفتح سین بی نقطه و رای قرشت بالف کشیده و تحتانی زده کسی را گویند که هرچه بشنود نیکو فهم کند -

گوشک - با ثانی مجہول بر وزن موشک دو گوشت پاره را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طعام ست میباشد و آنرا بعربی لوزتان خوانند و صاحب ملازه را نیز گویند و او را کام فرود آمده هم میگویند و تصغیر گوش باشد که بعربی اذن خوانند۔

گوش کرد - ماضی گوش کردن ست یعنی شنید و نگاهداشت و نگاه کرد و دید۔

گوش کردن - بمعنی شنیدن و نگاهداشتن و نگاه کردن باشد۔

گوش کشتن - کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد۔

گوش کشیدن - بمعنی گوش کشتن ست که کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد۔

گوش لب - بر وزن نوش لب آنکه خطش هنوز ندمیده باشد۔

گوش ماهی - صدف را گویند و آن غلاف مروارید است و پیاله را نیز گویند که از صدف سازند۔

گوش موش - بکسر ثالث گیاهیست که آنرا مرزنگوش خوانند و آن خوشبوی باشد و برگ آن بگوش موش میماند و بعربی آذان الفار خوانند۔

گوش نهادن - بکسر نون کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد و کنایه از ترک دادن و واگذاشتن هم هست۔

گوشوارهٔ فلک - کنایه از ماه نو باشد که ماه یکشبه است و بعربی هلال گویند۔

گوشه باز گرفتن - کنایه از گوشه نشینی و خلوت گزیدن باشد۔

گوشهٔ بالش - کنایه از گوشه و کنار مسند باشد۔

گوشهٔ جام شکسته - کنایه از ماه نو باشد که هلال گویند۔

گوشیار - بر وزن هوشیار نام حکیمی بوده از فارس و شیخ ابو علی سینا شاگردی او کرده۔

گوک - بضم اول و سکون ثانی مجہول و کاف فارسی بمعنی تکمهٔ گریبان باشد و آنرا گوی گریبان هم میگویند و داهیاپی سخت که در اعضا بهم میرسد و درد می کند و عربان ثولول خوانندش و بمعنی گوساله هم آمده است که بچهٔ گاو باشد۔

گوگار - با کاف فارسی بر وزن مودار نام جانوریست که سرگین را گلوله کند و بگرداند و غلطان غلطان بسوراخ خود برود و آنرا عربان خنفساء میگویند۔

گوگال - بر وزن گوپال بمعنی گوگارست که سرگین گردانک باشد و عربان خنفساء گویندش۔

گوگرد - بکسر کاف فارسی و سکون را و دال بی نقطه جوهریست که آنرا کبریت هم میگویند و آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند چشمه آبیست روان چون منجمد گردد کبریت شود و بعضی گویند معدنیست و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن در زیر زمین منجمد میشود و بعضی از فرجها و تراکهای کوه بر می آید و در اطراف آنها بر روی هم می نشیند و گوگرد می شود و گوگرد احمر از جواهرات و معدن آن در وادی موران می باشد و موران آنجا مقابل بزی میشوند گویند در شب مانند آتش می درخشد چنانکه روشنائی آن چند فرسخ میرود و چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیرست چنانکه سیماب ابو الارواح خوانند آنرا ابو الاجساد نامند گرم و خشک است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد۔

گوگردانک - با دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف سرگین گردانک باشد و او را عربان جعل و خنفساء خوانند و ترکان قیقوره .... گویند۔

گوگه - بضم اول و ثانی مجہول و فتح کاف فارسی بمعنی اول گوساله باشد که بچهٔ گاو است و بمعنی گوک هم هست که گوی گریبان و تکمه باشد و داهیای را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم میرسد و درد می کند و پخته نمی شود و آنرا بفارسی اژخ و بعربی ثولول خوانند و معرب آن قوقه است۔

گول - بضم اول بروزن غول بمعنی ابله و نادان باشد و بمعنی مکر و فریب هم هست و آبگیرے را نیز گویند که اندک آب در ان ایستاده باشد و بمعنی چند هم آمده است و آن پرنده ایست منحوس که در ویرانها و خرابها بسر برد و بیشتر شبها پرواز کند و بفتح اول پشمینه ایست با موهاے آویخته و آنرا درویشان پوشند و بعربی دلق گویند۔

گولاج - بضم اول و ثانی مجهول و لام بالف کشیده و جیم ساکن نام حلوائیست که آنرا لابرلاے گویند۔

گولاد - بروزن فولاد نام پهلوانیست ایرانی۔

گولانج - بسکون نون و جیم بمعنی گولاج ست که نوعے از حلوا باشد و بعضے گویند نانیست در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت قند اندازند و خورند۔

گولخ - با ثانی مجهول بروزن دوزخ بمعنی گلخن باشد که آتشگاه حمام باشد۔

گولخن - با ثانی مجهول بروزن کوهکن بمعنی گلخن است که آتشگاه حمام باشد۔

گولغنجه - بضم اول و غین نقطه دار و سکون نون و فتح جیم فارسی غازه و گلگونهٔ زنان را گویند و آن سرخے باشد که بر روے مالند۔

گوله - با ثانی مجهول بروزن لوله بمعنی گلوله است خواه کوچک باشد از براے بازی کردن و خواه بزرگ باشد از براے توپ و منجنیق و بمعنی خارپشت هم آمده است و کوزهٔ آبخورے را نیز گویند۔

گوم - بروزن موم گیاهیست خوشبوے و آن را بعربی اذخر گویند۔

گومست - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و سکون سین بے نقطه و فوقانی نام کتابیست که بپیغمبر مجوسان که جوست نام داشت فرود آمده بود و گویند آن کتاب را هفتاد و شتر بر مے داشت مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند۔

گومشون - بضم اول و سکون ثانی ... و شین نقطه دار بواو کشیده و بنون زده بزبان ژند و پاژند بمعنی او و ایشان و ایشان و آنها باشد۔

گومن - بروزن سوزن بلغت ژند و پاژند بمعنی این باشد و بعربی هذا گویند۔

گومه - با ثانی مجهول و فتح ثالث خانهٔ را گویند که از چوب و نے و علف سازند۔

گون - بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی رنگ و لون باشد چه گلگون گلرنگ را گویند و بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون و صفت نیز آمده ست و بضم اول و کسر ثانی نام شهریست از شهرهاے فارس و معرب آن جون باشد۔

گونا - بضم اول و نون بالف کشیده بمعنی گونه و رنگ و لون باشد چه گوناگون بمعنی رنگارنگ ست و غازه که زنان بر روے مالند و بمعنی طرز و طور و روش و قاعده و قانون و صفت هم آمده ست و بلغت ژند و پاژند بچه و برهٔ گوسفند را گویند۔

گوناب - بروزن خوناب سرخی و گلگونهٔ باشد که زنان بجهت زیبائی بر رخساره مالند۔

گوناگون - بمعنی رنگارنگ و جنس بجنس و انواع باشد۔

گونجی - بضم اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم بتحتانے کشیده بمعنی عزیز و گرامی باشد و بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان هم آمده است۔

گون ژده - بفتح زاے فارسی و دال ابجد ... شورمزه بمعنی زنجره است و آن جانورے باشد شبیه بملخ که شبها آواز طولانی کند۔

گونسته - بروزن گلدسته ... و کفل ...

گونند - بروزن سوسند جوالدوز را گویند۔

گونه - بضم اول و فتح نون بمعنی رنگ و لون باشد و

گلگونه وغازه را نیز گویند که زنان بر رخساره مالند و بمعنی عارض و رخسار هم هست که بعربی خد گویند و هر دو طرف سرین و کفل را نیز گفته اند و ترجمهٔ لفظیست که بعربی جنس میگویند و اجناس جمع این و گوهها و گوناگون جمع آن۔

گونه گون ۔ بمعنی گوناگون ست که رنگارنگ و جنس بجنس و انواع باشد۔

گونیا ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و تحتانی بالف کشیده تختهٔ باشد مثلث قائم الزاویه مر استادان بنا را که کجی و راستی عمارت را از آن دریابند و نیز افزاری باشد درودگران را و ریسمانی را هم گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتی بسازند آنرا بکشند و رنگ عمارت بریزند۔

گهواره ۔ بفتح اول و واو بروزن و معنی گهواره است و بعربی مهد گویند و گله گاؤ و گاومیش را نیز گفته اند۔

گوه ۔ بضم اول و فتح ثانی و ظهور ها مخفف گواه است۔

گوهر ۔ بروزن جوهر بمعنی مرواریدست که بعربی لولو خوانند و مطلق جواهر را نیز گفته اند و بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد و بمعنی ذات هم آمده ست چه هرگاه گوهری گویند مراد از آن ذاتی باشد و بمعنی سر نهانی و صفات پوشیده که ظاهر شود و عقل و فرهنگ هم هست و بمعنی عوض و بدل نیز آمده است و باین معنی غریبست و جوهر معرب آن باشد۔

گوهر آدم ۔ بمعنی ذات و اصل آدم باشد و فرزند آدم را نیز گویند و خاک را هم گفته اند و عربان تراب خوانند۔

گوهر آسمان ۔ کنایه از اصل و جرم آسمان ست و کنایه از کواکب هم هست۔

گوهر آگین ۔ هر چیز که در آن جوهر نشانده باشد و کنایه از مردم شجاع و دلاور و پهلوان هم هست۔

گوهران ۔ بروزن جوشقان چهار عنصر را گویند که کره خاک و آب و هوا و آتش ست۔

گوهرتر ۔ بکسر رابع و فتح فوقانی و سکون رای قرشت

کنایه از اشک چشم باشد۔

گوهر خانه خیز ۔ کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است۔

گوهر خاصی ۔ بمعنی گوهر خانه خیز ست که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله باشد۔

گوهر زادی ۔ بمعنی بزرگزاده و اصل زاده باشد چه گوهر بمعنی اصل و نژاد هم آمده است و بمعنی نیکوکار و عادل و خردمند و فصیح نیز هست۔

گوهر سفتن ۔ کنایه از انشای سخن کردن و قصه خواندن باشد و آنرا گهر سفتن هم میگویند۔

گوهر شکستن ۔ کنایه از دست دادن دولت و منصب و کنایه از خندیدن و خنده کردن باشد۔

گوهر کش ۔ بفتح کاف تازی و سکون شین نقطه دار دست برنجن و دستینهٔ مرصع را گویند و بکسر کاف فارسی هم آمده است یعنی گوهر دل چه کش بمعنی دل باشد۔

گوهر مریخ صفت ۔ کنایه از انگشت و زغال باشد و آنرا گوهر صفت مریخ هم میگویند۔

گوهر مطهر ۔ بکسر رابع هر چیز پاک و پاکیزه و سره و پاک اصل و نیکو را گویند۔

گومَلک ۔ بضم میم و سکون لام و کاف کنایه از پادشاهزاده باشد و پادشاه را نیز گویند۔

گوهر نیم سفت ۔ معروف ست و کنایه از کلام سربسته باشد یعنی چنان گویند که همه کس نفهمند و کنایه از کلامی است که تمام قواعد و قوانین و صنائع و بدائع سخن در آن صرف نشده باشد۔

گوهری ۔ بروزن جوهری چیزی را گویند که از گوهر ساخته باشند و خداوند اصل و نسب را نیز گفته اند و جواهر فروش و جواهرشناس را هم میگویند و بمعنی ذاتی هم هست که در مقابل عرضی ست۔

گوہریدن - یعنی چیزے را بچیزے عوض و بدل کردن -

گوے - بروزن موے بمعنی تکمہ باشد کہ گو گریبان ست و مطلق گلولہ را نیز گویند عموماً و گلولہ کہ از چوب سازند و با چوگان بازند خصوصاً و امر بگفتن ہم ہست یعنی بگوے -

گویا - بروزن جویا بمعنی گوینده و سخن کننده باشد و زبان را نیز گویند کہ بعربی لسان خوانند و سازسیر آہنگ را نیز گفتہ اند و بمعنی ظاہرا و غالباً ہم آمده است -

گوی انگلہ - بفتح ہمزه و کاف فارسی تکمہ و حلقہ را گویند کہ برگریبان پیراہن وغیره دوزند چہ گوے بمعنی تکمہ و انگلہ بمعنی حلقہ باشد کہ گوے را دران اندازند و گاہے آن حلقہ را نیز گوے انگلہ می گویند و بمعنی جوزگره نیز آمده است و آن نوعے از گره باشد و کنایہ از آفتاب ہم ہست -

گویای گہواره - کنایہ از حضرت عیسیٰ علیہ السلام است و گویاے مہد ہم مے گویند -

گوی باز - معروف ست یعنی شخصے کہ چوگان بازی کند و بازیگرے را نیز گویند کہ چند عدد گوے الوان در دست گرفتہ یک بار ابر ہوا اندازد و بگیرد و نام روز نوزدہم ست از ماہہاے ملکی -

گوی بردن - کنایہ از زیادتی کردن و فائق آمدن باشد -

گویر - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیده و براے بی نقطہ زده پاکار و پیشکار را گویند و بمعنی سراب ہم آمده است و آن شوره زمینے ست در صحرا کہ از دور آب می ماند و بمعنی صحرا ہم بنظر آمده است -

گوی زر و گوی زری - کنایہ از افتاب است -

گویس - بروزن نفیس ظرف و اناے شیر و ماست را گویند -

گوی ساکن - کنایہ از کره زمین ست و نقطہاے را نیز گویند کہ بر خط گذارند -

گویست - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیده و بثالث فوقانی زده بمعنی کوفتگی و ضربے باشد کہ از سنگ و چوب و لکد و مشت و امثال آن بہ کسے رسد و بضم اول و کسر تحتانی ہم آمده است و بمعنی کوفتہ شد و کوفتہ گردید ہم ہست -

گویستہ - بفتح اول بروزن نبیختہ بمعنی کوفتہ شده باشد -

گویسہ - بروزن ہریسہ بمعنی گویس باشد کہ ظرف و اناے شیر و ماست ست -

گوی سیم و گوی سیمین - کنایہ از ماه باشد -

گویش - بروزن حشیش بمعنی گویس ست کہ ظرف و اناے دوغ و ماست باشد و بروزن سوزش ترجمہ مقالہ باشد -

گوی شدن - کنایہ از سر بزانو نہادن و بمراقبہ رفتن باشد -

گویشہ - بروزن ہمیشہ بمعنی گویش ہست کہ ظرف و اناے شیر و ماست باشد -

گویک - بروزن خویک تکمہ و گوے گریبان را گویند -

گوی گردان - جانوریست کہ سرگین را گلولہ کند و بغلطاند و ببرد و بعربی جعل و خنفسا گویند -

گوی گردانک - بازیادتی کاف بمعنی گوی گردان است کہ خنفسا باشد -

گوینده - بروزن سوزنده بمعنی زبان ست کہ عربان لسان گویندش و بمعنی سخن گوے و قصہ خوان و مثنوی قائل و خواننده و سازسیر آہنگ ہم ہست و مطربے را نیز گویند کہ نقش و صورت بسیار بخاطر داشتہ باشد -

گویہ - بروزن مویہ بمعنی غار باشد و آن گوے و شگافے است کہ در کوہہا بہم رسد و بیشتر مردم فقیر در انجا بسر برند -

بیان ہمجدہم

در کاف فارسی با ہا مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

گہ - بفتح اول و سکون ثانی مخفف گاه است کہ بمعنی وقت و زمان و تخت پادشاہان و بوتہ زرگران کہ [illegible] گذارند و بمعنی جاے و مقام [illegible]

بارگہ و چراگہ و منزلگہ بمعنی زود ہم آمده است که عبارت از صبح زود باشد۔

گہان - بروزن نہان بمعنی جہان ست که عالم و دنیا باشد بلغت فارسی و شیراز۔

گہبار - بابای ابجد بروزن رفتار بمعنی گاه بار و گاه هنبار است که پیش ازین گفته شد و آن شش روزیست که خدای تعالی عالم را دران شش روز آفریده است و فارسیان گویند آن شش گاه باشد و هر گاهی نامی و مدتی دارد و بابات و نام هر یک را در لغت گاهنبار بتفصیل مذکور ساختیم۔

گہبارہا - بروزن رفتارها بمعنی گہبارست و آن شش روزیست که خدای تعالی دران عالم را آفرید۔

گہر - بروزن ہنر مخفف گوہرست که مروارید و اصل و نسب و نژاد و فرزند و ذات و صفات و سرشانی و عقل و فرہنگ عوض و بدل باشد و بعضی گویند گہر جمع گوہرست۔

گہر خانۂ اصلی - کنایه از جوار و قرب حق سبحانه و تعالی است۔

گہر عقد فلک - بکسر ثالث کنایه از ستارہای آسمانی است۔

گہر گستر - بمعنی جواہر دہاشند و ناصح و واعظ را نیز گویند۔

گہزن - بروزن رہزن یکی از افزار کفش دوزیست۔

گہلہ - بفتح اول بروزن بہلہ گاورسہای طلا و نقره باشد و انگارۂ زر و طلا و نقره را نیز گویند که ہنوز آنرا آہن نکرده و سکه نزده باشند۔

گہن - بضم اول و سکون ثانی و نون کرمی را گویند که چوبہا خورد و خوردۂ آن مانند آرد از چوب فرو ریزد و آن آرد را بعربی نشاره خوانند۔

گہنبار - بفتح اول و بای ابجد بروزن سمن زار بمعنی گہبارست و آن شش روزی باشد که خدای تعالی عالم را بیافرید۔

گہنبارہا - بروزن سمن زارها بمعنی گہنبارست و آن شش روزیست که دران عالم را خدای تعالی آفرید۔

گہوارۂ فنا - کنایه از عالم و دنیاست۔

گہولی - بروزن قبولی عوض و بدل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر۔

بیان نوزدہم

در کاف فارسی بایای حطی مشتمل بر چہل و سه لغت و کنایت

گی - بفتح اول و سکون ثانی پرنده ایست که پر آن ابلق می باشد و بر تیر نصب کنند و بکسر اول لفظیست که معنی حاصل مصدر دہد و بمعنی بودن باشد و قتی که در آخر کلمه در آید ہمچو خوانندگی و بخشندگی۔

گیا - بکسر اول مخفف گیاه است که علف باشد و محولۂ ده را نیز گویند۔

گیاخن - بفتح اول بروزن فلاخن بمعنی نرمی و آہستگی و کاری کردن به نرمی و آہستگی و استواری باشد۔

گیاشیر - بکسر اول شیرۂ گیاه را گویند مطلقا ہر گیاه که باشد۔

گیاغ - بروزن چراغ بمعنی گیاه است که علف باشد۔

گیاه آبگینه - گیاہیست که آبگینه را بدان جلا دہند سرفۂ کہنه را نافع باشد و آنرا بعربی شجرة الزجاج خوانند۔

گیاه قیصر - بکسر ہا و فتح قاف دارو ئیست که اکلیل الملک خوانند اورام مفاصل و احشار ا نافع ست۔

گیاه نمناک - بکسر ہا و فتح نون بروزن سیاه غمناک سبزه ایست که آنرا خرفه و پرپہن می گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند۔

گیبر - بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت نوعی از پیکان تیر باشد۔

گیتی - بکسر اول و فوقانی و سکون ثانی و تحتانی دنیا و روزگار و جہان را گویند [illegible] ست و گلیست

بسیار خوشبوی که اندر دریاست بصره آورند و با تای مثلثه هم بنظر آمده است در مؤید الفضلا ـ

گیتی بان ـ بمعنی نگاه دارندهٔ دنیا و روزگار است و کنایه از پادشاه هفت اقلیم باشد چه گیتی بمعنی دنیا و بان نگاهدارنده و محافظت کننده را گویند ـ

گیتی پژوه ـ بضم با و زای فارسی بمعنی دنیا طلب و طالب دنیا باشد چه گیتی بمعنی دنیا و پژوه طالب و خواهان و جویان باشد و کنایه از پادشاه است ـ

گیتی نورد ـ بمعنی جهان گرد باشد چه گیتی بمعنی جهان و نوردیدن بمعنی گردیدن ست و کنایه از آفتاب عالمتاب است و کنایه از اسکندر هم هست و اسب را نیز گویند ـ

گیج ـ بکسر اول و سکون ثانی و جیم بمعنی پریشان و پراگنده خاطر باشد و شخصی را نیز گویند که بسبب صدمه دماغ او پریشان شده باشد و احمق و ابله و متحیر و سرگشته و حیران را نیز گویند و باین معنی با جیم فارسی هم بنظر آمده است و شده و شناسه و دشمنان عجب و تکبر را هم گفته اند ـ

گیجه ـ بکسر اول و فتح جیم بمعنی گیج ست که پریشان و پراگنده و متحیر و سرگشته و حیران باشد ـ

گیجیده ـ بر وزن پیچیده بمعنی دماغ پریشان شده و سراسیمه گشته و سرگردان و حیران گردیده باشد ـ

گید ـ بکسر اول و سکون ثانی و دال ابجد مرغ گوشت ربا را گویند که غلیواج ست و او شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد و بعضی گویند یک سال نر و یک سال ماده است چنانکه مشهور است که شخصی را شخصی پرسید که راست است که غلیواج شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد جواب داد که از کسی باید پرسید که یک سال غلیواج بوده و بنا بر آنست که کسی را که دیوثیت و غیرت و حمیت نباشد بگید نسبت کنند و گیدی گویند ـ

گیر ـ بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت بمعنی ارغ ست و آن تیزی و تلخی باشد که در معده [illegible]

بهم میرسد ـ

گیرا ـ با اول بثانی رسیده و ثالث بالف کشیده بمعنی سرفه باشد و آن بیشتر بسبب هوازدگی بهم میرسد ـ

گیرخ ـ بکسر اول و فتح رای بی نقطه و سکون ثانی و خای نقطه دار بمعنی رحل باشد و آن چیزیست که از چوب سازند و مصحف و کتاب بر بالای آن گذارند و خوانند ـ

گیرنگ ـ بر وزن بیرنگ نام قصبه باشد از اعمال ابیورد و آن بلده ایست از خراسان ـ

گیرودار ـ بمعنی فرماندهی و حکمرانی باشد ـ

گیروی ـ بر وزن بی سوی نام پهلوانیست ایرانی ـ

گیره ـ بر وزن خیره سبد کوچک را گویند و آن ظرفیست که از چوب و نی و گیاه و امثال آن بافند ـ

گیریان ـ بیای حطی بر وزن شیروان بمعنی خدا باشد یعنی بزرگ که خود را یا دیگری را بدان از بلا برهانند و بمعنی گریان هم هست که گریه کنان باشد ـ

گیس ـ بکسر اول و سکون ثانی و سین بی نقطه مخفف گیسو باشد که موی سر زنان است ـ

گیسودار ـ با دال ابجد بر وزن نیکوکار معروفست و کنایه از سید و مولازاده و پیرزاده هم هست ـ

گیل ـ بیای مجهول بر وزن فیل گیلان را گویند و آن ولایتی باشد معروف از طبرستان و بزبان گیلانی رعیت و روستائی و مردم عامی را گویند ـ

گیل دارو ـ بکسر اول چیزی باشد سیاه رنگ و آن را بساحل دریای خزر یابند و آن از نر و ماده میباشد و کدو دانه را نافع است که در شکم باشد و معرب آن جیل دارو است ـ

گیلاک ـ بیای مجهول بر وزن سیاک بزبان گیلان مردم عامی و روستائی و رعیت را گویند ـ

گیله ـ بر وزن حیله نام جائی و مقامی است ـ

گیلی ـ بر وزن فیلی منسوب بگیل را گویند و نام طائفه هم هست

از ترکان و بعضے گویند گیلی طائفہ باشند از گلیم پوشان۔
گیمیا۔ بر وزن سیمیا بمعنی ربازست کہ نوعے از جامہ و پارچۂ نفیس لطیف باشد۔
گین۔ بر وزن سین بمعنی صاحب و خداوند باشد چون با کلمہ ترکیب کنند یعنی در آخر آن کلمہ در آورند ہمچو غمگین و شرمگین و بمعنی صفت ہم ہست ہرگاہ با وصف مرکب سازند و بعضے گویند بمعنی پرست کہ در مقابل خالی باشد چہ گین در اصل آگین بودہ و معنی آن پر از غم و پر از شرم باشد۔
گینہ۔ بر وزن سینہ مخفف آبگینہ است کہ آئینہ باشد۔
گیو۔ بکسر اول و ثانی مجہول بر وزن دیو نام پسر گودرز است کہ کیخسرو را بعد از ہفت سال دید و از ترکستان بایران آورد و بفتح اول بر وزن عمو بمعنی گویا باشد کہ سخن کنندہ است و زبان را نیز گویند کہ بعربی لسان خوانند و بمعنی ظاہر و غالباً ہم استعمال میشود۔
گیور۔ بر وزن زیور در لغت بمعنی نقل کنندہ و سخن رانندہ و قصہ خوان و افسانہ گوے باشد و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است و آن اول قوتے ست مرتب در مقدم تجویف دماغ و اجتماع صور محسوسات بپیش او باشد کہ اگر او نباشد ناحکم نتوانیم کرد کہ این سفید ست و آن سیاہ و این ساکن است و آن متحرک۔
گیوگان۔ با ثانی مجہول و کاف فارسی بر وزن میہمان نام پہلوانے ست ایرانی کہ پسر او گرازہ نام داشتہ۔
گیومرت۔ بفتح اول و ثانی بثالث کشیدہ و میم مفتوح برادر تاے قرشت زدہ نخستین کسے را گویند کہ در عالم پادشاہی کرد و معنی ترکیبی این لغت زندہ گویاست چہ گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زندہ آمدہ است و در میان متاخرین بکاف تازی و ثاے مثلثہ مشہور ست و حالانکہ این رسم فارسی قدیم ست و در کلام فارسی قدیم ثاے مثلثہ نیامدہ است واللہ اعلم۔
گیوہ۔ با ثانی معروف بر وزن میوہ نام پادشاہ زمین خاوران است و او یکے از مبارزان شاہ کیخسرو بن سیاوخش بودہ و با ثانی مجہول نوعے از کفش و پاے افزار ست کہ روے آن را از ریسمان دوزند و تہ آن را از لتہ سازند و آن را کفش جاگی نیز گویند۔
گیہ۔ بظہور ہا بر وزن سیہ مخفف گیاہ باشد کہ علف است۔
گیہا۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بالف کشیدہ بلغت زند و پازند گیاہ و علف را گویند۔
گیہان۔ بفتح اول بر وزن پیہان بمعنی دنیا و روزگار و جہان باشد۔

گفتار بست و سوم

از کتاب برہان قاطع در حرف لام با حروف تہجی منقسم بر بست و دو بیان و محتوی بر سی صد و ہشتاد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در لام با الف مشتمل بر ہفتاد و نہ لغت و کنایت

لا۔ بمعنی لاف و گزاف و ہرزہ گوے و پرگوے باشد و در عربی بمعنی نہ است کہ نقیض آرے باشد و بمعنی نفی ہم ہست ہمچو لا الہ الا اللہ۔
لاب۔ بر وزن باب بلغت یونانی آفتاب را گویند و نام پسر ادریس علیہ السلام ہم ہست و بعضے گویند نام حکیمے است کہ اصطرلاب را او وضع کردہ است و بعضے دیگر

گویند نام سپہ اسطرست و اسطر نام پادشاہے بودہ از یونان ۔

لابرلا ۔ بالام بروزن پاربجا بمعنی تو بر تو و تہ برتہ باشد و نام نوعے از حلوا ہم ہست ۔

لابہ ۔ بروزن تابہ بمعنی سخن باشد و اظہار اخلاص با نیاز تمام را نیز گویند و بمعنی چرب زبانی و چاپلوسی و تملق و فروتنی و عجز و نیاز و خواہش ہم ہست و فریب و بازی دادن را ہم مے گویند و چیزے را نیز گویند کہ از سر تا پائے چیزے بپیچند ۔

لابیدن ۔ بروزن و معنی لافیدن کہ سخنان زیادہ از حد خود گفتن باشد و بمعنی پرگوئی و ہرزہ گوئی ہم ہست ۔

لاتو ۔ باتحتانی بواو کشیدہ نردبان و زینہ پایہ را گویند و بمعنی گردنا ہم ہست و آن چوبے باشد مخروطی و میخے کوچک بر سر آن نصب کردہ اند و اطفال ریسمانے بر ان بپیچند و نوعے بر زمین اندازند کہ بسے چرخ زند و تلہ را نیز گویند کہ آلت گرفتار شدن حیوانات ست ۔

لاج ۔ بروزن باج مرادف رشوت ست و بمعنی برہنہ و عریان باشد و سگ مادہ را نیز گویند ۔

لاچ ۔ باجیم فارسی بمعنی بازی و فریب لاغ باشد کہ بمعنی سخرہ و ظرافت ست ۔

لاجورد ۔ بفتح واو و سکون را و دال بے نقطہ سنگے است کبود کہ از ان نگین انگشتر سازند و مسایہ کردہ بجہت مذہبان و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند و خشخشی آن بہتر از دز مارے باشد ۔

لاجورد خم ۔ بضم خاے نقطہ دار و سکون میم کنایہ از آسمان است و آنرا خم لاجورد ہم میگویند ۔

لاجوردی سقف بمعنی لاجورد خم است کہ کنایہ از آسمان باشد ۔

لاجوردینہ خم بمعنی لاجوردی سقف است کہ کنایہ از آسمان باشد ۔

لاچی ۔ بروزن کاچی قاقلہ باشد و آنرا اال و ہیل نیز گویند و داخل ادویۂ حارہ در طعام کنند ۔

لاخ ۔ بروزن شاخ بمعنی جاے و مقام باشد لیکن بدون ترکیب گفتہ نمی شود ہمچو سنگ لاخ و دیو لاخ و رود لاخ یعنی جاے سنگ و جاے دیو و جاے رود خانہ و بمعنی بسیار و انبوہ نیز آمدہ است و باین معنی ہم تنہا گفتہ نمی شود و بغیر ازین سہ محل در جاے دیگر استعمال نشدہ است ۔

لاخشتہ ۔ بکسر ثالث بروزن آغشتہ نوعے از آش آرد باشد و بعضے گویند آش تتماج ست ۔

لاخشہ ۔ بروزن فاحشہ بمعنی لاخشتہ است کہ نوعے از آش آرد باشد یا آش تتماج است ۔

لاخہ ۔ بفتح ثالث بمعنی پینہ و پارہ باشد و لاخہ دوز پینہ دوز را گویند ۔

لاخیز ۔ بروزن فالیز سیلاب باشد ۔

لاد ۔ بروزن شاد بمعنی دیوار باشد چہ سر لاد سر دیوار و بن لاد بن دیوار را گویند و بنیاد و بنائے دیوار را نیز گفتہ اند و اصل ہر چیز را ہم مے گویند و در مقام سبب و جہت نیز گفتہ می شود مثل اینکہ ہرگاہ گویند لاد برین مراد این باشد کہ بنا برین و بدین سبب و ازین جہت و ہر چینہ ورہ را نیز گویند از دیوار گلی کہ بر بالاے ہم گذارند و بمعنی دیباے نازک و تنک و لطیف و خوش قماش باشد و در عربی نیز ہمین معنی دارد و خاک را ہم مے گویند و بعربی تراب خوانند و مخفف لادن ہم ہست و آن نوعے از مشمومات است یعنی بوے کردنیہا و نام شہر لار بودہ است در قدیم و درین زمان دال برا تبدیل یافتہ است و ہر گل و شگوفہ را نیز گویند و بمعنی آبادانی ہم آمدہ است کہ در مقابل خرابی است و قلعہ را نیز گویند ۔

لادن ۔ بروزن وادن نوعے از مشمومات است یعنی بوے کردنی و آن مانند دوشاب سیاہے باشد و آن را عنبر عسلی گویند و در دواہا بکار برند و آن از زمین گیلان حاصل میشود باین طریق کہ گیاہے از ان زمین روید بلادن آغشتہ باشد و بز آن گیاہ را دوست میدارد و بہنگام چرانیدن و

موے بدن بزبدان آلوده مے شود بعد از ان جدا میسازند وانچه بر ریش بز آلوده باشد بهتر ازانست که بموے ران واعضاے دیگر گویند اگر در زیر دامن زنے که بچۂ مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچۂ مرده از مشیمه بیرون آید۔

لادنه۔ بکسر ثالث وفتح نون گیاہے باشد که از پوست ساق آن ریسمان سازند۔

لاده۔ بروزن ساده بمعنی بے عقل واحمق وابله باشد و سگ ماده را نیز گویند۔

لارجان۔ باجیم بروزن خاکدان نام کوہے ہست در طبرستان گویند دران کوه چشمه ہست که ہر قطره که ازان میچکد سنگ میگردد۔

لاژ۔ بسکون زاے فارسی نام دہے ست از مضافات جام که از دار الملک خراسان ست۔

لاژورد۔ بازاے فارسی بروزن ومعنی لاجورد ست وآن سنگے ست کبود که نقاشان ومصوران بکار برند گویند اگر زنے خواہد که بچۂ او ساقط نشود نیم درم لاجورد را بار وغن زیت آمیخته بخود برگیرد بچه بسلامت بماند تا بظهور آید۔

لاس۔ بروزن طاس ابریشم فرومایه باشد وچینی زا بریشم نیز ہست وابریشم پاک نکرده را ہم مے گویند وماده ہر حیوانے باشد عموماً وسگ ماده را گویند خصوصاً۔

لاسکوی۔ بفتح سین بے نقطه وکاف وواو وتحتانی رسیده نام جانوریست کوچک وخوش آواز۔

لاش۔ بروزن فاش بزبان مرغزے بمعنی تاخت وتاراج وغارت باشد ومرغز نام جائے ومقامے است و بمعنی ضائع وزبون وفرومایه وبے اعتبار نیز گفته اند و بمعنی ہیچ باشد وچیز اندک وکم وکوچک را نیز گویند۔

لاشکن۔ باکاف بروزن بادزن نام کوہیست نزدیک بملک روس وباین معنی بحذف شین نقطه دار ہم آمده است۔

لاشه۔ بروزن ماشه آدم واسپ وخر لاغر وپیر و زبون را گویند ومردۂ جمیع حیوانات را نیز گفته اند۔

لاغ۔ بروزن باغ ہزل وظرافت وخوش طبعی باشد وبمعنی فریب وبازی وفریب وبازی دادن وبازی کردن ومسخرگی نمودن ہم ہست وبمعنی بددل وبددلی ودل بد کردن ہم آمده است۔

لاغوس۔ باغین نقطه دار بروزن ناقوس بزبان رومی در مؤید الفضلا خرگوش را گویند وبعربی ارنب وبخطائی توشقان خوانند گویند پاے وے تا با زن باشد آبستن نشود اگر پنیر مایۂ او را با مسکه وعسل حل کنند ہر زنے که بخورد دیگر آبستن نشود واگر بخود برگیرد آبستن گردد۔

لاغون۔ بروزن ہامون بلغت رومی بمعنی لاغوس باشد که خرگوش است۔

لاغینه۔ بروزن آدینه درختیست که آب از بالاے آن بتدریج فرود آید وجمع شود وباین معنی بحذف نون ہم بنظر آمده است که لاغیه باشد وبجاے نون تاے مثلثه ہم دیده شده است که لاغیثه باشد والله اعلم۔

لاغیه۔ بروزن بادیه نباتیست وآن را گلے باشد مانند گل شبت وزنبور عسل گل آنرا خورد وچون برگے یا شاخے ازان جدا کنند شیر بسیارے از وے برآید گرم وخشک است در سوم اگر از چوب آن بر آبے که ماہی داشته باشد اندازند ہمه ماہیان بر روے آب افتند ودر عربی سخن باطل و زن بیہوده گوے را گویند۔

لاف۔ بروزن کاف کلام فضول وعبارت کشاده وخویشتن ستائی وخودنمائی باشد وبے حیا وبیحیائی را نیز گویند۔

لافیس۔ بافاے تحتانی کشیده وسین بے نقطه زده نام دیویست که مردم را در نماز وسوسه کند وباین معنی بجاے حرف ثالث قاف ہم بنظر آمده است۔

لاک۔ بروزن خاک بمعنی طغاره وکاسه وکاسۂ چوبین باشد

ولاک پشت وکاسہ پشت رانیز گویند ونام رنگیست مشہور کہ در ہندوستان ہم میرسد وبدان چیزہا رنگ کنند وآن شبنمے باشد کہ بر شاخہاے درخت کنار ودرختہاے دیگر نشیند ومنجمد گردد وآنرا بگیرند وبکوبند وہنیدا زان رنگ سرخی حاصل گردد کہ مصوران ونقاشان ہم کار کنند وغازۂ زنان رانیز ازان سازند وتفالۂ آن مانند صمغ باشد وبدان کارد وشمشیر وخنجر وامثال آنرا در دستہ محکم کنند وبکارہای دیگر نیز مے آید وہر چیز ضائع وزبون رانیز مے گویند ودر عربی بمعنی خائیدن وجاویدن باشد۔

لاکچہ ۔ بروزن باغچہ بمعنی تتماج باشد وآن آشیست معروف۔

لاکن ۔ بفتح ثالث بروزن لاون بمعنی لاشکن ست وآن کوہیست باشد نزدیک بملک روس۔

لال ۔ بروزن بال معروف ست کہ گنگ وزبان گرفتہ باشد ورنگ سرخ رانیز گفتہ اند وبمعنی لعل ہم آمدہ ست و آن گوہریست گرانمایہ کہ معدن آن در بدخشان است و بعربی لعل گویند وبعضے گویند لعل معرب لال ست۔

لالا ۔ بروزن کالا بمعنی غلام وبندہ وخادم وخدمتگار باشد ودیرگوئی وہرزہ چانگی رانیز گویند وگیاہیے ہم ہست کہ آنرا ازجانب مکہ آورند وبخور آن دفع علت بواسیر کند وبعضے درخشندہ ہم آمدہ ست چنانکہ گویند لولوے لالا یعنی مروارید درخشندہ ودانہ ایست مانند گنجد وبعضے گویند باین معنے ومعنی تکرار در نفی عربے است۔

لالاسرا ۔ بفتح سین بے نقطہ خواجہ سرا را گویند یعنی غلامے کہ آلت تناسل او را بریدہ باشند۔

لالس[سلہ] ۔ بفتح لام وسکون سین بے نقطہ نوعے از بافتۂ ابریشمے خوش قماش نازک لطیف وسرخ باشد وبزبان علمی اہل ہند بمعنی روسے باشد کہ بعربی وجہ خوانند ودوستی و محبت رانیز گویند۔

لالک ۔ بروزن کالک کفش وپاے افزار را گویند و تاج خروس را ہم گفتہ اند وآن گوشت سرخیست کہ بر سر خروس مے باشد ومطلق تاج را ہم گفتہ اند کہ عربان اکلیل خوانند۔

لالکا ۔ بفتح ثالث وکاف بالف کشیدہ بمعنی لالک است کہ کفش وپاے افزار وتاج خروس باشد۔

لالنگ ۔ بروزن پالنگ بمعنی زلہ باشد وآن طعامیست کہ مردم فرومایہ از مہمانیہا بردارند ونان پارہاے گدائی را نیز گویند۔

لالہ ۔ بروزن پالہ ہر گلے را گویند کہ خودرو باشد عموماً ولالہ واعدار کہ آنرا لالۂ نعمان خوانند خصوصاً وآن برچند نوع است لالۂ کوہی ولالۂ صحرائی ولالۂ شقائق ولالۂ دلسوختہ ولالۂ دلسوز ولالۂ خطائی ولالۂ خودروے وبعضے بدین گونہ آوردہ اند لالۂ سرخ ولالۂ زرد ولالۂ سفید ولالۂ آل ولالۂ دوروے ولالۂ نعمان وکنایہ از لب معشوق ہم ہست۔

لالۂ دختری ۔ بضم دال بے نقطہ نوعے از لالہ است کہ کنارہاے آن بغایت سرخ رنگ باشد ومیانش سیاہ و آنرا آذرگون خوانند وبعربی شقائق النعمان گویند۔

لالہ سار ۔ باسین بے نقطہ بروزن لالہ زار نام مرغیست خوش آواز۔

لالہ سرا ۔ بروزن ومعنی خواجہ سرا است وآن غلامے باشد کہ آلت تناسل او را بریدہ باشند۔

لام ۔ بروزن جام حرفیست از حروف تہجی وبحساب ابجد سی است وژندہ وخرقۂ درویشان رانیز گویند وآنچہ از عنبر ومشک وسپند سوختہ ونیل ولاجورد کہ بجہت چشم زخم بر پیشانی وچہرۂ اطفال نقش کنند وبمعنی لاف وگزاف ہم گفتہ اند وزیور وزینت وآرایش رانیز گویند وبمعنی کمربند ومیان بند ہم آمدہ است ودر عربی بمعنی زرہ باشد۔

سلہ لالس بمعنی روسے چنانکہ مصنف ذکر کردہ در ہیچ لغت سنسکرت یافتہ نشد ۱۲

لامان - بروزن سامان بزبان ژند و پازند نان را گویند و بعربی خبز خوانند و بمعنی لاف و گزاف هم بنظر آمده است -

لامانی - بروزن خاقانی بمعنی لاف و گزاف و دروغ باشد و چاپلوس و لابه کننده را نیز گویند و بمعنی زره پوشی هم آمده است -

لامچه - بروزن باغچه بمعنی سوم لام ست و آن چیزے باشد که بجهت چشم زخم از مشک و عنبر و سپند سوخته بر پیشانی و عارض اطفال کشند -

لامخ - بکسر ثالث و سکون خاے نقطه دار نام پدر نوح علیه السّلام است که پسر لمک باشد و او بیشتر از لمک وفات یافت و نوح را لمک پرورش داد و بعضے گویند پدر نوح لامک نام داشت -

لامشکر - با کاف فارسی بروزن دانشور درخت پشه غال را گویند و بعربی شجرة البق خوانند -

لامک - بفتح ثالث و سکون کاف چارگزے را گویند که بر بالاے دستار بندند و آن در هند بیشتر متعارف است و نام پدر نوح علیه السّلام است باعتقاد بعضے -

لامه - بروزن نامه بمعنی اول لامک ست و آن چهارگز باشد که بر بالاے دستار بلام الف بندند و هر چیزے را نیز گویند که سر تا پاے چیزے به پیچند و بمعنی زره نیز آمده است که جامه باشد از حلقهاے آهن و بے غیرت را هم گفته اند -

لان - بروزن جان بمعنی بے حقیقتی و بیوفائی باشد و امر به جنبانیدن و افشانیدن هم هست یعنی بجنبان و بیفشان و بمعنی سار هم آمده است که جا و مقام و محل انبوهے و بسیاری چیزها باشد مانند نمک سار و شاخسار چه نمک سار را نمک لان هم مے گویند و بمعنی مغاک و گودال هم آمده است -

لاند - بفتح ثالث و سکون دال ابجد بمعنی جنباند و افشاند و بسکون ثالث ماضی لاندن ست یعنی تکان داد و افشانید و جنبانید -

لاندن - بروزن ماندن بمعنی افشانیدن و جنبانیدن باشد

لانه - بفتح نون بمعنی آشیانه و خانهٔ زنبور و جانوران پرنده و چرنده و درنده باشد عموماً و خانهٔ زنبور و مرغ خانگی را گویند خصوصاً و بمعنی صدا و ندا و خوانندگی و نغمه سرائی هم آمده است و مردم کاهل و بیکار و بے غیرت را نیز گویند و بمعنی دریده شده و پاره گردیده و رانده و دور کرده شده هم هست -

لانی - بروزن مانی بمعنی بجنبانی و بیفشانی -

لانیدن - بروزن مالیدن بمعنے جنبانیدن و افشانیدن باشد -

لاو - بروزن گاو خاک سفیدے را گویند که آنرا گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند و چوبے باشد هر دو سر تیز بمقدار یک قبضه که طفلان بدان بازی کنند باین طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبے بر سر آن زنند تا بر هوا جهد و در وقت فرود آمدن چوب را بر میان آن زنند تا بدور رود و آنرا بعربی قلعه و چوب دیگر را که بران زنند مقلات خوانند و بمعنی لابه و چاپلوسی هم آمده است -

لاورشیر - با واو و راے قرشت بروزن عالمگیر صمغ درختیست که در دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند -

لاوشیر - بروزن و معنی جاوشیر ست و آن صمغے باشد دوائی -

لاوک - بروزن ناوک تغارے باشد کناره بلند که دران آرد را خمیر کنند و بمعنی لواس هم هست که نان تنک باشد -

لاوه - بروزن ساده بمعنی لابه و چرب زبانی و تملق و سخن باشد و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است و بازی چالیک را نیز گویند و آن دو پارچه چوب ست که اطفال بدان بازی کنند یکے بقدر رشه و جب و دیگرے بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوتاه تیزے باشد -

لاه - بروزن ماه بمعنی لاس باشد که نوعے از بافته

ابریشمے سرخ رنگ است۔

لاہور - بانون بروزن گاہ زور بمعنی لاہور ست و آن شہرے باشد معروف۔

لاہورہ - بروزن ماشورہ تراشہ وبرش خربزہ وہندوانہ است و آنرا بترکی قاش مے گویند۔

لای - بسکون یاے حطی بمعنی گفتن ست ہمچو ہرزہ لاے یعنی ہرزہ گوے ومی لاید یعنی مے گوید وبمعنی نالہ کنندہ و ہرزہ گویندہ نیز گویند و امر باین معنی ہم ہست یعنی نالہ کن وبگوے ونوعے از بافتۂ ابریشمی باشد کہ از چین آورند و در گجرات نیز بافند و آن سادہ والوان ہر دو مے باشد و گل تیز وسیاہ را نیز گویند کہ در تہ حوضہا وجوہا نشیند و در دی شراب وامثال آنرا نیز گفتہ اند و تاے کاغذ وجامہ وریسمان را ہم مے گویند ہمچو یک لاے کاغذ ویک لاے جامہ ویک لای ریسمان وبعربی طاق گویند وبمعنی درہ کوہ ہم آمدہ است کہ فاصلۂ مابین دو کوہ باشد۔

لاید - بروزن شاید یعنی نالہ کند وہرزہ گوید۔

لایندہ - بروزن آیندہ نالہ کنندہ وہرزہ گویندہ را گویند۔

لایی - بروزن قائی جامۂ کوتاہے را گویند کہ درویشان وفقیران پوشند وبعضے جامۂ پشمے را گفتہ اند خواہ درویشان پوشند وخواہ غیر ایشان۔

لایید - بروزن ناہید یعنی نالہ کرد وہرزہ گفت۔

لائیدن - بروزن فائیدن بمعنی نالیدن وہرزہ گوئی وہرزہ چانگی کردن باشد۔

بیان دوم

در لام بابا ے ابجد مشتمل بر سی وسہ لغت وکنایت

لب - بفتح اول وسکون ثانی معروف ست وبعربی شفت گویند وبمعنی سیلی وگردنی باشد وکنایہ واطراف ہر چیز را نیز گویند۔

لباب - بکسر اول وثانی بالف کشیدہ بمعنی آغوز ست و آن شیرے باشد کہ بار اول از گوسفند نو زائیدہ دوشند و گویند عربی است۔

لب آتش فشان - کنایہ از لب معشوق است وکنایہ از لب شخصے ست کہ از دہان او آہ سوزناک ونفرین برآید ولعنت زنندہ را نیز گویند۔

لباچہ - بروزن سراچہ بمعنی بالاپوش وفرجے باشد۔

لباد - بفتح اول بروزن سواد جامۂ بارانی را گویند یعنی چیزے کہ در روزہاے باران پوشند وبضم اول چوبے کہ بر گردن گاو عرابہ وگاو گردون وگاو زراعت گذارند و با تشدید بروزن شداد استاد نمدمال را گویند۔

لبادہ - بفتح اول بروزن کبادہ بمعنی کباد ست کہ جامۂ بارانی باشد وبضم اول چوبے کہ بر گردن گاو قلبہ وگردون گذارند۔

لباس راہب - کنایہ از لباس سیاہ ہست چہ لباس رہبانان بیشتر سیاہ می باشد۔

لباس عنبر سا - بمعنی لباس رہبانان ست کہ کنایہ از لباس سیاہ باشد۔

لباشن - بفتح اول وشین نقطہ دار بروزن فلاخن بمعنی لواشہ ہست و آن حلقۂ ریسمانے باشد کہ بر چوبے نصب کنند ولب بالاے اسپان وخران بدفعل را در آن ریسمان نہادہ تاب دہند تا عاجز شوند وحرکات ناپسندیدہ نکنند۔

لباشہ - بروزن ومعنی لواشہ ہست کہ بر لب اسپان وخران بدفعل گذارند وبپیچند۔

لب آفتاب - شعاع آفتاب را گویند کہ متصل بسایہ باشد۔

لبالب - بمعنی پر ولبریز ومالامال باشد وبمعنی لب بر لب نہادن ہم ہست ہمچو دوشادوش کہ دوش بر دوش رفتن باشد۔

لبان - بروزن شبان بمعنی ست کہ آنرا کندر رومی گویند و درخت آن مانند درخت پستہ می باشد و گل و میوہ و بار و تخم ندارد و جمع لب هم هست کہ لبها باشد بر خلاف قیاس-

لب چرا - بفتح اول و جیم فارسی بروزن قهقرا انگور و کشمش و نقل و اقسام میوہای خشک را گویند کہ مردم بوقت صحبت داشتن در میان ریزند کہ کم خورند و صحبت دارند و بمعنی خوردنی هم آمدہ است مطلقًا و علف چاروا را نیز گویند-

لب خضرا - بکسر ثانی و ضم خای نقطہ دار کرانہ آسمان را گویند کہ کنایہ از افق باشد

لب را چشمہ خضر ساختن - کنایہ از شراب خوردن همیشہ هست بے فاصلہ شبے یا روزے-

لبسان - یعنی لب مانند چسان بمعنی مانند باشد و رستنی را گویند کہ آنرا بترکی مجی خوانند و با ماست خورند و بعضی گویند لبسان خردل صحرائی است-

لب سفید کردن - کنایہ از تبسم کردن باشد یعنی نیم خند شدن-

لب کشتگاہ - بفتح کاف گذرگاہ رود خانہ را گویند و بعربی معبر خوانند-

لبلاب - بفتح اول و لام بروزن مهتاب عزائم خوان و افسونگر را گویند و بکسر اول عشقہ را و آن گیاهے باشد کہ بر درخت پیچید و گاہ باشد کہ درخت را خشک کند و عربان آنرا حبل المساکین و بقلۂ باردہ و شجرۂ باردہ خوانند-

لبلبو - بفتح هر دو لام چغندر پختہ را گویند کہ با کشک و سیر بخورند-

لبنان - با نون بروزن عثمان نام کوهے ست نزدیک حمص کہ مسکن فقرا و اولیاء اللہ و اقطاب است-

لبنک - بروزن پلنگ کرمے باشد کہ آنرا دیوک خوانند و بعربی ارضہ گویند-

لبنہ - بفتح اول و ثالث بمعنی شیشہ باشد و آن کرمی است کہ غلہ را ضائع و تباہ کند و بضم اول نام آلتے ست از اسطرلاب

لبنی - بروزن مدنی صمغ درختے ست کہ از روم می آورند و آنرا میعہ سے گویند آنچہ از آن روان و آبکی باشد میعہ سائلہ خوانند و عسل لبنی هم سے گویند گرم و خشک است در اول دوم و هر چیز را نیز گویند کہ از شیر و ماست سازند-

لبید - بفتح اول بروزن طپید بمعنی سخن و گفتگو سے لاف و گزاف باشد و اشارہ بشاعر و قصہ خوان و سخن گزار هم هست چہ لبیدی بمعنی شاعری و قصہ خوانی و سخن گزاری باشد-

لبیدن - بروزن رسیدن سخنان لاف و گزاف زدن و هرزہ گوئی کردن باشد-

لبیذیون - بفتح اول و کسر ذال نقطہ دار و تحتانی بواو کشیدہ و بنون زدہ بلغت یونانی دوائیست کہ آنرا بفارسی شیترہ گویند و بعربی عصاب خوانند و معرب آن شیطرج است و بتعریب اشتهار دارد و درد دندان را بغایت نافع هست

لبیش - بروزن کشیش بمعنی لواشہ هست کہ بر لب اسپان و خران بر نعل گذارند و بپیچند و نعل کنند-

لبیشن - بروزن کشیدن بمعنی لبیش باشد کہ لواشہ است و آن حلقۂ باشد از ریسمان کہ بر لب اسپ و خر بہ نعل نهند و بپیچند-

لبیشہ - بروزن همیشہ بمعنی لبیش است کہ لواشہ باشد-

لبیاب - بابای حطی بروزن گرداب رود خانہ و نهر عظیم را گویند-

لبینا - بروزن ایلیا نام نوائیست از موسیقی-

بیان سوم

در لام با بای فارسی مشتمل بر چهار لغت

لپ - بفتح اول و سکون ثانی لقمۂ کلان و تکۂ بزرگ را گویند-

لپاچہ - بروزن سراچہ بمعنی فرجی و بالاپوش باشد و بمعنی دیدن و شگافتن و پارہ کردن هم آمدہ است-

لپان - بکسر اول بروزن فسان بمعنی درخشنده وتابنده باشد و باین معنی بجاے حرف ثانی یاے حطی ہم آمده است -

لپ لپ - بفتح دو لام وسکون دو باے فارسی صدا و آواز آش خوردن وآب خوردن سگ را گویند -

بیان چہارم

در لام با تاے قرشت مشتمل بر یازده لغت

لت - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی زدن وکوفتن وکتک وشلاق باشد وبمعنی گرز ہم آمده است که بعربی عمود گویند و کتان را ہم مے گویند وآن قماشے باشد معروف که پوشند وبمعنی پاره ولخت ہم ہست چنانکه گویند لت لت یعنی پاره پاره و لخت لخت وتوپ درست پارچہ ابریشمے وغیره را نیز گویند ہمچو یک لت مخمل یعنی یک توپ مخمل ودو لت زربفت یعنی دو توپ زربفت وسه لت دستار یعنی سه توپ دستار و نام رودخانه ایست از ملک دیلمان که بلت رود شہرت دارد وشکم را نیز گفته اند که عربان بطن خوانند وبا تشدید ثانی بہمه این معانی عربیست کذا فی مؤید الفضلا -

لت انبان - با ہمزه ونون وباے ابجد بروزن فرزندان بمعنی حریص وپرخور وبسیار خوار وشکم پرست باشد وعربان جوع خوانند وگاه این لفظ را بطریق قدح ودشنام ہم استعمال کنند -

لتر - بروزن خطر مقداریست وآن بروزن نیم من تبریز باشد که سی صد مثقال ست وظرفے را نیز گویند که دران شراب وغیره کنند -

لتره - بفتح اول بروزن قطره بمعنی کہنه و پاره پاره ودریده باشد ومردم فربه ومرطوب وپرگوشت وبیکاره وکاہل وکمینه یعنی اراذل را گویند وبضم اول زبان قرار داده باشد میان دو کس که باہم تکلم کنند ودیگران نه فہمند وشخصے را نیز گویند که بند زبان نه داشته باشد یعنی ہرچه بشنود ہمه جا نقل کند وبمعنی رانده ودور کرده ہم آمده است -

لتک - بروزن لچک نام نوعے از بازی باشد که کنند -

لت لت - بفتح دو لام وسکون دو تاے قرشت بمعنی لخت لخت وپاره پاره باشد -

لتنبار - با نون وباے ابجد بروزن قلمکار مردم حریص وپرخور وشکم پرست باشد ومردم ابله وکاہل ونادان را نیز گویند -

لتنبان - بروزن قلمدان بمعنی لتنبار ست که مردم حریص وپرخور وکاہل ونادان باشد -

لتنبر - با باے ابجد بروزن قلندر بمعنی لتنبان ست که مردم شکم پرست وپرخور وہیچکاره ونادان وکمینه باشد -

لته - بفتح اول وثانی مشدد بمعنی کہنه وپارهٔ جامه باشد

لتین - بروزن یقین زبان فرنگی را گویند -

بیان پنجم

در لام با جیم ابجد مشتمل بر چہار لغت

لج - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی لگد باشد که در مقابل مشت ست وبمعنی لجاجت وشق نقیض ہم ہست -

لجلاج - بروزن ومعنی لیلاج ست که پیر ومرشد قماربازان باشد وبعضے گویند نام شخصے ست که واضع شطرنج است و بعضے دیگر گویند لجلاج نام واضع شطرنج ست ومردم متردد خاطر را ہم مے گویند وبمعنی زبان گرفته ہم آمده است که بعربی الکن خوانند وباصطلاح کیمیاگران سیماب وزیبق پاک وصاف باشد وباین معنی ہم لجاج خوانندش نه لجلاج والله اعلم + ب + در لفظ شطرنج وحاشیهٔ آن -

لجم - بفتح اول وسکون ثانی ومیم گل تیره ولاے سیاہے را گویند که در ته حوضہا وگولہا وجوہاے آب مے باشد ولغت بعضے از عربان بمعنی غدره باشد که انگور نارسیده ہست -

لجن - بفتح اول وثانی وسکون نون بمعنی لجم باشد که گل سیاه وتیرهٔ ته حوض وجوے آب وغیره باشد وبفتح اول وکسر ثانی ہم گویند وبعضے ہر چیز را که بگل آغشته شده باشد

لجن سم گویند.

بیان ششم

در لام با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

لچ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رخساره و روی و عارض باشد و بضم اول مخفف لوچ است که بمعنی برهنه و عریان باشد.

لچک - بروزن لجک پارچه باشد مربع که زنان هر دو گوشهٔ آنرا بر بالای هم اندازند بنوعی که مثلث شود و در ان تکلفات بسیار کنند از کشیده دوزی و کلابتون دوزی و جواهر نیز در ان بدوزند و بر بالای سر آنرا گذارند و بر سر بندند چنانکه دو گوشهٔ آن در زیر زنخ و چانهٔ ایشان بسته شود و مضبوط گردد.

بیان هفتم

در لام با خای نقطه دار مشتمل بر یازده لغت و کنایت

لخ - بضم اول و سکون ثانی بمعنی لخ است و آن علفی باشد که در آب روید و شیری دارد و بر سر آن مانند پشم چیزی جمع شده و آنرا در اول آهک رسیده کنند و در جوفها بکار برند و از ان علف حصیر بافند و در خراسان با آن خربزه آونگ کنند و در هندوستان بخور و فیل دهند.

لخا - بفتح اول بروزن سخا کفش و پای افزار و سر موزه را گویند.

لخت - بروزن سخت بمعنی گرز باشد که بعربی عمود گویند و کلاه خود آهنین را نیز گفته اند و بمعنی بال و کوپال هم آمده است و کفش و پای افزار و موزه و سر موزه را نیز گویند و بمعنی کتک و شلاق هم هست و بمعنی پارچه و حصه و برخ و جزو و پاره است همچو لخت کوه و لخت جگر یعنی پارهٔ از کوه و پارچهٔ از جگر و بمعنی زدن و تقسیم کردن و پاره کردن هم هست و کاردِ استادان قصاب را نیز گویند و بمعنی خرگس هم آمده است که کس بزرگ باشد و ترجمهٔ بعض هم هست.

لختان - بروزن یخدان جمع لخت است یعنی اجسام و پارها.

لخت دوز - بمعنی لاخه دوز است که پینه دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه بدوزد.

لخته - بروزن تخته بمعنی لخت و پاره باشد.

لختها - بروزن سختها بمعنی جزئیات باشد که در مقابل کلیات باشد.

لخج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی زاج سیاه و اشخار باشد که آنرا اقلیا نیز گویند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند.

لخچه - بروزن کفچه شعله و اخگر آتش را گویند.

لخشک - باشین نقطه دار بروزن کشکک نوعی از آش آرد باشد و نام حلوائی هم هست و بمعنی تر ترک هم آمده است و آن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزیده بپایین آیند و یخی را نیز گویند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعی پای بر آن زنند که همه جا لغزیده روند.

لخشه - باشین نقطه دار بروزن و معنی لخچه است که شعله و اخگر آتش باشد و سر شک آتش را نیز گفته اند و آن قطرها است که از یک سر چوب تر بر آتش ریزد و نوعی از آش آرد هم هست که آنرا لخشک خوانند و بمعنی لغزیده و پای از پیش بدر رفته هم آمده است.

لخشیدن - بروزن بخشیدن بمعنی لغزیدن است که پای از پیش بدر رفتن و افتادن باشد.

لخلخ - بفتح هر دو لام و سکون هر دو خا بمعنی ضعیف و لاغر باشد.

لخلخه - با خای نقطه دار بروزن دغدغه ترکیبی باشد که از برای جهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گوی عنبری باشد که از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند.

نخلہائے عنبری - یعنی دوم نخلہ باشد کہ گوئے ست از عنبر و مشک وغیرہ ترتیب دادہ شدہ و کنایہ از ساعات شب ہم ہست -

بیان ہشتم

در لام باراے قرشت مشتمل بر سہ لغت

لر - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جوے باشد اعم از انکہ آنرا سیلاب کندہ باشد یا آدمی و بمعنی بغل و بیخ بغل ہم گفتہ اند و ضعیف و لاغر را نیز گویند و بضم اول طائفہ باشد از صحرانشینان و مردم کہستان و بمعنی کام و توان و مراد و مطلب ہم آمدہ است و برہ و بچہ گوسفند را نیز گویند و نام شہرے ہم ہست کہ آنرا لور خوانند -

لرد - بفتح اول بروزن فرد میدان اسپ دوانی را گویند و نام میدانے ہم ہست در ہرموز کہ بلرد امیر اشتہار دارد -

لرلر - بفتح و دو لام و سکون دو راے یکے از نامہائے خداے تعالیٰ ست جل جلالہ -

بیان نہم

در لام بازاے نقطہ دار مشتمل دو لغت

لزوم - بضم اول بروزن ہجوم کبادہ را گویند و آن کمانے باشد کہ کمانداران مشق کمان کشیدن کنند و در عربی بمعنی لازم شدن باشد -

لزیر - بروزن وزیر بمعنی ہوشمند و عاقل و دانا و بزرگ و پرہیزگار باشد -

بیان دہم

در لام بازاے فارسی مشتمل بر دو لغت

لژم - بفتح اول و ثانی و سکون میم گل و لاے تیرہ و سیاہ را گویند کہ در تہ حوضہا و بن تالابہاے باشد و آنرا لجن ہم مے گویند -

لژن - بروزن و معنی لجن ست کہ گل سیاہ تہ حوضہا و لاے بن تالابہا باشد -

بیان یازدہم

در لام باشین قرشت مشتمل بر شش لغت

لش - بضم اول و سکون ثانی مخفف لوش ست کہ لجن باشد و آن گل و لاے تیرہ و سیاہ است کہ در تہ تالابہا و بن حوضہا بہم میرسد -

لشتن - بفتح اول بروزن گشتن بمعنی تماشا و تفرج باشد و بکسر اول بمعنی لیسیدن یعنی زبان بر چیزے مالیدن -

لشک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف بمعنی پارہ باشد چہ لشک لشک یعنی پارہ پارہ و بمعنی شبنم ہم آمدہ است و آن رطوبتے باشد در ہوا کہ بر روے زمین و سبزہ نشیند و مانند برف زمین را سفید کند و باین معنی بکسر اول ہم آمدہ است -

لشکر شکوف - بکسر شین دوم بمعنی لشکر شگاف باشد یعنی شخصے شجاع و دلاور کہ خود را بر قلب لشکر غنیم زند و بشگافد و رخنہ کند چہ شکوف بمعنی شگاف و رخنہ آمدہ است و آن شخص را لشکر شکن ہم مے گویند -

لشکہ - بفتح اول و کاف و سکون ثانی بمعنی لشک ست کہ پارہ پارہ باشد و لشکہ لشکہ یعنی پارہ پارہ و بمعنی شبنم ہم آمدہ است -

لشن - بفتح اول بروزن چمن چیزے نرم و لغزندہ و بے خشونت را گویند و بمعنی بے نقش و سادہ و ہموار نیز آمدہ است و بسکون ثانی ہم گفتہ اند و بفتح اول و کسر ثانی نیز درست ست -

بیان دوازدہم

در لام با عین بے نقطہ مشتمل بر بست و پنج لغت و کنایت

لعاب عنکبوت - معروف ہست کہ تنیدہ عنکبوت باشد و کنایہ از طراحی و نقاشی ہم ہست -

لعاب گاو - با کاف فارسی بالف کشیدہ و سکون واو

کنایہ از کاغذ سفید ست وکنایہ از روشنی وسفیدۂ صبح باشد وبرف را نیز گویند وشبنمے کہ روے زمین را سفید کند۔

لعاب گوزن۔ بفتح کاف فارسی وواو وسکون زاے نقطہ دار ونون بمعنی لعاب گاوست کہ کنایہ از روشنی وسفیدی صبح وبرف وشبنم باشد وکنایہ از روشنی آفتاب وبرق برا ورعد ہم ہست ونوعے از تریاک سفید فام نیز ہست کہ برکوہ وکاہ ومانند آن نشیند۔

لعاب لعل سان۔ کنایہ از شراب لعلی انگوری باشد۔

لعاب مگس۔ بمعنی عسل باشد چہ عسل از مگس بہم میرسد وکنایہ از شراب انگوری ہم ہست۔

لعبتان۔ جمع لعبت ست وآن آنست کہ دختر گان ودوشیزگان از جامہ ولتہ بصورت آدمی سازند۔

لعبتان دیدہ۔ کنایہ از مردمان دیدہ است۔

لعبت بربری۔ نام دواے ست کہ آنرا بزبان اندلس سورنجان وبلغت مصر عکنہ خوانند وآنرا لعبت بربرؔ ہم مے گویند۔

لعبت زرنیخ۔ بفتح زاے نقطہ دار وسکون راے بے نقطہ ونون بتحتانی کشیدہ وبخاے نقطہ دار زدہ کنایہ از آفتاب عالمتاب ست۔

لعبت مطلقہ۔ بضم میم وفتح طاے حطی ولام مشدد وقاف کنایہ از مردم گیاہ ست وآن گیاہے باشد شبیہ بانسان وبعربی یبروح الصنم گویند ولعبت معلقہ ہم بنظر آمدہ است کہ بجاے طاے حطی عین بے نقطہ باشد۔

لعل آبدار۔ معروف است وکنایہ از لب معشوق ہم ہست۔

لعل از سنگ دادن۔ کنایہ از بدست آوردن چیزے باشد بانہایت مشقت وربخ وبکسے دادن۔

لعل از سنگ زادن۔ بازاے نقطہ دار بمعنے لعل از سنگ دادن باشد کہ کنایہ از بدست آوردن چیزیست در نہایت صعوبت وسختی۔

لعل پیکانی۔ لعلے را گویند کہ باندام پیکان باشد وازان گوشوارہ سازند۔

لعل خوشاب۔ باواو معدولہ بمعنی لعل سیراب باشد وکنایہ از لب معشوق ہم ہست۔

لعل روان۔ بفتح راے بے نقطہ وواو بالف کشیدہ وبنون زدہ کنایہ از شراب لعلے انگوری باشد۔

لعل سفتہ۔ بضم سین بے نقطہ کنایہ از شراب لعلے انگوری باشد۔

لعل شکربار۔ بفتح شین نقطہ دار بمعنی لعل آبدار است کہ کنایہ از لب معشوق باشد۔

لعل طراز۔ بفتح طاے حطی یعنی آفرینندۂ لعل ونگارندۂ لعل را نیز گویند چہ طراز بمعنی نقش ونگار وزیب وزینت ہم ہست۔

لعل فلک۔ بفتح فا ولام وسکون کاف کنایہ از آفتاب عالمتاب ہست۔

لعل قبا۔ بفتح قاف وباے ابجد بالف کشیدہ معروف است کہ بارجامۂ قرمزی باشد وکنایہ از خون ہم ہست کہ بعربی دم گویند وکنایہ از جگر باشد وشراب انگوری لعلی را نیز گویند چنانکہ بنگ را سبز قبا۔

لعل قبائی۔ کنایہ از مستی وسکر باشد۔

لعل گہربار۔ بفتح کاف وسکون ہا وفتح را وباے ابجد بالف کشیدہ کنایہ از لب معشوق ست۔

لعل مذاب۔ بضم میم وذال نقطہ دار بالف کشیدہ وباے ابجد زدہ کنایہ از شراب لعلی انگوری باشد وکنایہ از خون ہم ہست کہ بعربی دم گویند وبہ فتح میم ہم آمدہ است۔

لعل ناسفتہ۔ بمعنی لعل سوراخ نکردہ وکنایہ از سرود خوانندہ وتصنیفات بکر باشد وسخنان دلکش وتازہ را نیز گویند۔

ؔ لفظا بربر درینجا معنی ولفظا بخوبی تحقیق نہ شدہ ۱۲

بیان سیزدہم

در لام با عین نقطہ دار مشتمل بر شش لغت و کنایت –

لغ – بفتح اول وسکون ثانی بمعنی صاف وبے موے باشد وصحراے خشک بے علف را نیز گویند وتخم مرغ ضائع شدہ وگندیدہ را ہم گفتہ اند –

لغام – بروزن ومعنی لگام است کہ لجام ودہنۂ اسپ باشد ولجام معرب لگام است –

لغز – بفتح اول وسکون ثانی وزاے نقطہ دار بمعنی خزیدن باشد از جاے خود یعنی لغزیدن وبضم اول وفتح ثانی در عربی بمعنی پیچیدگی باشد وازین جہت ست کہ چیستان را الغز گویند کہ پیچیدگی دارد –

لغزیدن – بروزن لرزیدن بمعنی پاے از پیش بدر رفتن وافتادن باشد وبلغت ماوراء النہر بمعنے دوشیدن وآشامیدن باشد –

لغسر – بروزن افسر شخصے را گویند کہ سر او موے نداشتہ باشد چہ لغ بمعنی بے موے وصاف آمدہ است –

لغونہ – بفتح اول بروزن لمونہ بمعنی زیب وزینت وآرایش باشد –

بیان چہاردہم

در لام با فا مشتمل بر شش لغت

لفت – بکسر اول وسکون ثانی وتاے قرشت شلغم را گویند وگویند عربی است –

لفترہ – بروزن شب چرہ مردم سفلہ وفرومایہ وکمینہ وارازل را گویند –

لفج – بفتح اول وسکون ثانی وجیم بمعنی لب گندہ وسطبر باشد مانند لب شتر وچون در وقت اعراض لب را فروگذارند گویند لفج انداخت وپارچۂ گوشت بی استخوان را نیز گویند وبمعنے زن بدکارہ وفاحشہ ہم آمدہ است وبا جیم فارسی نیز درست است –

لفجان – بروزن افشان شخصے را گویند کہ بسبب خشم وقہر لبہاے خود را فروہشتہ باشد –

لفجن – بفتح اول وثالث بروزن بہمن بمعنی لفج است کہ لب گندہ وگوشت بے استخوان وزن بدکارہ باشد وکسی را نیز گویند کہ لب گندہ وسطبر داشتہ باشد وباین معنی بکسر ثالث ہم درست است –

لفچہ – بروزن کفچہ بمعنی لفجن ست کہ لب گندہ وگوشت بے استخوان وغیرہ باشد وکلۂ بریان کردہ را نیز گویند –

بیان پانزدہم

در لام با قاف مشتمل بر شش لغت وکنایت

لق – بفتح اول وسکون ثانی بمعنی بے موے وصاف باشد وتخم مرغ گندیدہ وضائع شدہ را نیز گویند وبمعنی فریب وبازی دادن ہم آمدہ است وباین معنی بضم اول نیز درست ست –

لقمۂ آہن کشیدن – کنایہ از زخم خوردن باشد وکنایہ از زنجیر بر پاے داشتن ہم ہست –

لقمۂ خلیفہ – نام نوعے از حلوا باشد –

لقوماش – بفتح اول وثانی بواو رسیدہ ومیم بالف کشیدہ وبشین نقطہ دار زدہ نام پدر ارسطاطالیس باشد کہ ارسطوست –

لقومہ – بفتح اول ومیم بمعنے لقوماش است کہ پدر ارسطاطالیس باشد –

لقوہ – بفتح اول بروزن قہوہ علتیست کہ دست وپاے آدمی از کار بازماند وریش کج شود وگویند حکما آئینہ ساختہ اند کہ صاحب لقوہ چون در ان بیند صحت یابد ودر عربی شترے را گویند کہ زود آبستن شود وبکسر اول ہم در عربی عقاب مادہ را گویند وبمعنی اول نیز بمعنے گویند عربی ست –

بیان شانزدہم

در لام با کاف تازی مشتمل بر پانزدہ لغت

لک ـ بفتح اول وسکون ثانی صدہزار را گویند یعنے عدد ہر چیز کہ بصد ہزار رسد آنرا لک خوانند وبمعنی ابلہ واحمق ونادان ہم ہست وسخنان بیہودہ وہرزہ وہذیان را نیز گویند وجامۂ ولتۂ کہنہ پارہ پارہ شدہ ورختے ولباسے کہ مردم روستا پوشند خواہ نو باشد وخواہ کہنہ ودلق ولکۂ جامہ وغیر آن راہم مے گویند ونام طائفۂ باشد از گردان صحرانشین وبے موے ساحت را نیز گویند وبضم اول ہر چیز گندہ وناتراشیدہ باشد وغلولہ وگرہ وبرآمدگی کہ در اعضا بہم رسد ورنگیست مشہور کہ در ہندوستان سازند وساختن آن چنان ست کہ آن شبنمے ست کہ بر درخت کنار وغیر آن نشیند ومنجمد گردد وآنرا گرفتہ بکوبند وبپزند وازان رنگ سرخے حاصل شود وبانقل شستۂ آن کارد وخنجر وشمشیر را در دستہ محکم کنند وبکارہاے دیگر ہم مے آید وبمعنی شتالنگ نیز ہست کہ بعربی کعب گویند وصمغ گیاہے ہم ہست کہ بمروشباہتے دارد وسرخ مے باشد ورنیچی را نیز گویند کہ در شکم پیدا شود وچنانکہ شکم را سوراخ کند وآنرا بعربی دبیلہ خوانند وبکسر اول جانوریست پرندہ کہ گوشت لذیذے دارد وآنرا اخر چال مے گویند۔

لکا ـ بفتح اول بروزن صفا کفش وپاے افزار باشد وتیماج وسختیان راہم گفتہ اند وبعضے چرمے را گویند کہ آنرا دباغت نکردہ باشند ومسافران برکف پاے بندند ورونددآنرا چاروق گویند وپوستے را نیز گویند کہ بغایت نرم وپیراستہ باشد وبمعنی گل سرخ ہم ہست وبضم اول بروزن جدا بمعنی رنگ لاک ست وآن رنگے باشد سرخ کہ در ہندوستان سازند وبانقل آن کارد وشمشیر را در دستہ محکم کنند وبمعنی زمین وبوم وولایت والکا ہم ہست وبلغت ژند وپاژند نیز بمعنی بوم وزمین وولایت باشد وبمعنی دریچہ ہم بنظر آمدہ ہست۔

لکاست ـ بفتح اول بروزن ثبات ہر چیز ضائع وزبون را گویند۔

لکام ـ بضم اول بروزن غلام بمعنی بے ادب وبے شرم وبیحیا باشد ونام کوہے ست کہ در محاذی شہر شیراز وشہر حماۃ واقع است وشمال آن کشیدہ ست تا بمصیون ومنتہی مے شود بانطاکیہ وبعضے گویند کوہے ست در ملک شام۔

لکامہ ـ بفتح اول ومیم رودۂ گوسفند را گویند کہ آنرا باگوشت ونخود ومصالح پر کردہ پختہ باشند وآنرا بعربی عصیب خوانند وبمعنی آلت تناسل ہم آمدہ ست۔

لکانہ ـ بروزن شانہ بمعنی لکامہ ست کہ رودۂ گوسفند بگوشت آگندہ وپختہ باشد وآلت تناسل را نیز گویند۔

لکائی ـ بروزن ہوائی بمعنی سرخی ورنگ سرخ باشد چہ گل سرخ را لکائی گویند۔

لکاک ـ بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف آلوے ترش را گویند۔

لکل ـ بکسر اول وفتح ثانی وسکون لام میوہ ایست کہ آنرا امرود گویند وبعربی کمثری خوانند۔

لکلاک ـ بفتح ہر دو لام وسکون ہر دو کاف سخنان ہرزہ ویاوہ را گویند وبکسر ہر دو لام چوبکے باشد کہ بر دول آسیا بجواے نصب کنند کہ چون آسیا بگردش آید سر آن چوب حرکت کند وبر دول خورد ودول را بجنباند ودانہ بہ تندی در گلوے آسیا ریزد۔

لکلک ـ بفتح ہر دو لام بروزن وسوسہ سخنان ہرزہ وبیہودہ باشد وبکسر ہر دو لام چوبکے باشد کہ یک سر آنرا بر دول آسیا بندند وسر دیگر آن در گلوے آسیا باشد وبوقت گردش آسیا صداے ازان ظاہر گردد ودول بسبب آن چوب حرکت کند وگندم در گلوے آسیا ریزد۔

لکن ـ بروزن چمن طشت بے آفتابہ باشد وباین معنے باکاف فارسی ہم آمدہ ست وشمعدان را نیز گویند وبمعنی عود سوز ہم بنظر آمدہ ہست کہ عربان مجمرہ خوانند ومنقل آتش را ہم گویند وجامۂ فانوس را نیز گفتہ اند ومعرب آن لقن باشد۔

لکت و پک - بفتح اول و بای فارسی و بضم ثانی و سکون کاف در آخر این لغت از توابع است و تفسیر عباراتی که در عربی ببضاعت مزجات گویند و بمعنی اسباب و ضروریات خانه از فرش و گستردنی و پوشیدنی وغیره که فی الجمله کهنه و مندرس شده باشد و بمعنی بی هنر هم آمده است که در مقابل هنرمند است و تگاپوی و آمد و شد بتعجیل را نیز گفته اند و بضم اول و بای فارسی هر چیز گنده ناتراشیده را گویند۔

لکهن - بفتح اول و ها و سکون ثانی و نون روزه و گرسنگی و فاقه باشد که بت پرستان در دین و آئین و کیش و مذهب خود دارند و بمعنی جوع هم بنظر آمده است که چیزی بسیار خوردن و سیر شدن باشد و بعضی این لفظ را هندی میدانند۔

لکین - بضم اول بر وزن سرین بمعنی نمد باشد و آنرا از پشم گوسفند بافند۔

بیان هفدهم

در لام با کاف فارسی مشتمل بر نه لغت و کنایت

لگ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رنج و محنت و الم و کتک و شلاق و بند و زندان باشد۔

لگام[1] - بضم اول بر وزن و معنی لجام است که بر دهن اسپ کنند و لجام معرب آنست۔

لگام خائیدن - بضم اول کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔

لگام دادن - کنایه از حمله کردن و متوجه شدن باشد۔

لگام ریز - بمعنی جلوریز باشد که کنایه از شتاب کردن و بسرعت تمام رفتن باشد۔

لگلگ - بفتح هر دو لام و سکون هر دو کاف فارسی پرنده ایست معروف و معرب آن لقلق باشد۔

لگله - بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی لکدکوب باشد و آن کتک و لتی ست که با پای زنند نه با دست۔

لگن - بفتح اول و ثانی و سکون نون طشت بی آفتابه را گویند و آن طبق دیواره داریست که از مس یا برنج سازند و هم دست در آن شویند و هم خمیر نان در آن کنند و بکارهای دیگر نیز آید۔

لگور - بر وزن صبور جمعی از صحرانشینان اند که در حوالی هرات می باشند۔

بیان هیجدهم

در لام با میم مشتمل بر نه لغت

لم - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رحمت و بخشایش باشد و بمعنی آسایش هم هست و در عربی بمعنی نه است که لا یا شد۔

لما - بفتح اول و ثانی بالف کشیده دوائیست که آنرا عنب الثعلب گویند خوردن آن قطع احتلام کند۔

لمالم - بفتح اول و لام بر وزن دمادم بمعنی لبالب و مالامال است۔

لمتر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و رای بی نقطه ساکن بمعنی فربه و پرگوشت و قوی هیکل و گنده و ناهموار باشد و مردم کاهل و بیرگ را هم گویند۔

لم زدن - بمعنی واکشیدن و خوابیدن بفراغت باشد۔

لمس - بر وزن شمس هر چیزی که نرم و سست باشد و در عربی بمعنی سودن و جماع کردن آمده است۔

لمشک - بکسر اول و ثانی بر وزن سرشک حشرات و ماسته را گویند که شیر بمک در آن ریزند و خورند و با سین بی نقطه هم بنظر آمده است۔

لمغان - با غین نقطه دار بر وزن کنعان نام ناحیه ایست از نواحی غزنین و بعضی گویند نام شهریست نزدیک بغزنین۔

[1] بدانکه لفظ لگام در رشیدی و مدار الافاضل و سراج اللغت و بهار عجم بفتح لام آورده اند و مشهور نیز همین است و گولیس و شیکسپیر بکسر لام نوشته اند و از زبان دانی نیز بالکسر شنیده شد لیکن معلوم نیست که صاحب برهان بضم لام از کجا آورده ۱۲

لمک - بفتح اول وسکون ثانی وکاف نام پدر نوح پیغمبر علیه السّلام است وا و را لمکان هم مے گویند -

بیان نوزدهم

در لام با نون مشتمل بر نوزده لغت

لنبان - بفتح اول بروزن انبان زنے را گویند که از قحبگی وفاحشگی گذشته بقیادت و قوادگی مشغول باشد یعنی کنیزها و دختر خانها بهم رساند و بقحبگی اندازد و بضم اول نام دیهیست اندرهاے صفهان -

لنبر - بفتح اول بروزن سنجر مردم قوی هیکل و فربه و گنده و ناهموار باشد و بمعنی کفل و سرین هم آمده است و بضم اول و ثالث نیز گفته اند -

لنبک - بفتح اول بروزن اندک نام سقائے بوده بسیار کریم در زمان بهرام گور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهام یهودی را باو داد و بضم اول مردم فربه و پر گوشت و ناهموار باشد -

لنبوش - بضم اول وسکون ثانی و ثالث بواو مجهول رسیده و بسین بے نقطه زده اندرون دهان را گویند یعنی گرد بگرد و رخساره از جانب درون -

لنبه - بفتح اول و ثالث بروزن انبه هر چیز گرد و مدور باشد مانند سیب و انار و نارنج و امثال آن و بضم اول بمعنی فربه است که در مقابل لاغر باشد و بزرگ را نیز گویند که نقیض کوچک است و بهندی بمعنی دراز باشد که در برابر کوتاه است -

لنبه سر - باسین بے نقطه بروزن رخنه گر نام کوهیست در ولایت مازندران نزدیک بگرد کوه -

لنج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم بمعنی خرام است و آن رفتارے باشد از روے ناز و غمزه بمعنی بیرون کشیدن و بیرون بردن چیزے هم هست از جائے بجائے بمعنی برکشیدن و آویختن هم هست و باین معنی بکسر اول نیز درست ست و امر باین معنی هم هست یعنی بیرون کش و بیرون بر و بیاویز و بضم اول لب را گویند و بعربی شفت خوانند و بمعنی اندرون رخساره باشد که گرد بگرد دهان ست از جانب درون و بعضے گویند بیرون روے ست یعنی برو در بینی و پاره از روے و تمام چانه و زنخ و مردم شل را نیز گویند یعنی شخصے که دست و پاے او از کار افتاده باشد -

لنجان - بکسر اول بروزن فنجان نام ولایتے است در صفاهان که در انجا برنج خوب حاصل میشود و گویند پشه بسیار دارد -

لنجه - بفتح اول وجیم وسکون ثانی بمعنی لنج ست که رفتار باشد از روے ناز و غمزه و خرامے از راه تبختر و تکبر و رعنائی و بیرون بردن و بیرون کشیدن چیزے از جائے بجائے و بضم اول لب را گویند و گرد بر گرد دهان را -

لنجیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن بمعنی بیرون کشیدن باشد -

لند - بفتح اول وسکون ثانی و دال ابجد بمعنی لیر باشد که در مقابل دختر ست و آلت تناسل را نیز گویند و بزبان هندی هم آلت تناسل باشد و بضم اول سخنان گزاف گفتن ولاف زدن باشد و بمعنی زکیدن هم هست که آهسته در زیر لب سخن گفتن از روے قهر و غضب و غصه باشد و امر باین معنی نیز هست یعنی بلند -

لنده هور - بفتح اول یعنی پسر آفتاب چه لنده بمعنی پسر و هور آفتاب را گویند و نام پادشاهے بوده عظیم الشان در هندوستان و باعتقاد برهمنان آنست که چون نیر اعظم بادر او نظر کرد و او حامله شد فارسیان باین سبب او را لنده هور خوانند -

لندیدن - بضم اول بروزن جنبیدن بمعنی خود بخود سخن گفتن باشد از روے قهر و غضب و غصه -

لنطی - بفتح اول وسکون ثانی وطاے حطی بهتانی کشیده نام پسر یونان ست که شهر یونان منسوب باو ست -

لنک - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی معروفست

و بعربی اعرج و معیوب الرجل خوانند و ماندن قافله را نیز گفته اند
یک روز و دو روز در راه و آلت تناسل را هم گویند و
بضم اول فوطه و لنگی باشد و بکسر اول از بیخ ران باشد تا سر
انگشتان پای و بعضی کعب پا را نیز لنگ گفته اند۔
لنگاک - بر وزن غمناک سخن زشت و ناخوش را گویند۔
لنگر - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن بندر آهنی باشد
بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند و جایی را
نیز گویند که هر روز در آنجا بمردم طعام دهند لهذا خانقاه را
هم لنگر گویند و مجمر را نیز گویند از سنگ یا از چوب یا
خشت و گل که بر دور مزار بزرگان کشند و بعربی ضریح
خوانند و بمعنی تمکین و وقار هم آمده است و شخصی را نیز گویند
که در مکر و حیله و خیرگی درجهٔ اعلی داشته باشد و بهر چار و
سنگینی کند یعنی ناگوار و نازل و حسیب و بدرنگ باشد و نیز
بادبان که مردم سکردوج و دو حسیب را گویند۔
لنگن - بفتح اول و ثالث بر وزن لگن بمعنی لنگی و فاقه
و دریوزه باشد که هندوان موافق آیین و کیش طعام دهند و جای آن را نیز
لنگوته - بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بواو مجهول کشیده
و فتح فوقانی لنگی باشد کوچک که درویشان و فقیران و مردم
بی سر و پا بر میان بندند و بهندی نیز بهمین معنی دارند۔

بیان بیستم

در لام با واو مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایه

لو - بفتح اول و سکون ثانی نام نوعی از حلوا باشد و بمعنی
پشته و بلندی هم آمده است و زره آب را نیز گویند و بعربی
صفر خوانند و بمعنی لب هم آمده است که بزبان عربی شفت
گویند چه در فارسی با بواو و بر عکس تبدیل می یابد و نام قصبه
ایست از مازندران۔
لواره - بفتح اول بر وزن شراره نام قصبه ایست
در هندوستان۔
لواش - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار

ورده نام شکسته نرم را گویند۔
لواشه - بفتح اول و آخر بشین نقطه دار باشد لته باشد
از ریسمان که آن را بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسپان
بدنعل گذاشته بپیچند تا حرکات نالایق نکنند۔
لوالوه - بفتح اول و لام بر وزن دواله شخصی را گویند که
بسیار سبک و بی تمکین باشد۔
لوبیده - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و رای
قرشت هیش و شتی را گویند و در بعضی از نسخ گاومیش بشتی
نوشته اند۔ والله اعلم۔
لوبیشه - بضم اول و فتح بای ابجد و شین قرشت غله کوفته شده
را گویند که هنوز از کاه جدا نکرده باشند۔
لوبیا - بر وزن لوتیا نام غله ایست که آن سهل تر از ماش
بهم رسد و بعضی زیاد دلالت باشد و بهترین آن سرخ رنگ
بهم رسد آن را هم گویند چه در فارسی با و واو هم تبدیل
می یابند و او را هم خطا آمده است که بعد از حرف ثالث الف باشد
لوبیه - بضم اول و کسر ثالث و فتح تحتانی بمعنی لوبیا باشد
و آن غله ایست معروف۔
لوت - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی برهنه باشد
و بعربی عریان گویند و با ثانی مجهول اقسام طعامهای خوش
لذیذ و طعام و نان تنک پخته باشد و لقمه بزرگ را
نیز گویند و بسیار خورنده را هم گفته اند۔
لوتر - بضم اول و ثانی مجهول و فتح فوقانی و سکون رای
قرشت زبانی باشد غیر معمول که دو کس با هم قرار داده با
یکدیگر بدان سخن کنند دیگران نفهمند و آن را زبان زرگری
هم گویند و بمعنی لغز و چیستان هم آمده است۔
لوترا - بالوی الف در آخر همان بمعنی لوترست که گفته
شد و بهمین معنی بجای الف های هوز هم آمده است که لوتره باشد
لوتبست - بضم اول و بای فارسی این لغت از تواریخ
است بمعنی اقسام خورندها و انواع طعامها و ماکولات و مشروبات

لوج ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و جیم نام ولایتیست از ایران و با جیم فارسی کاج را گویند که بعربی احول خوانند و با ثانی معروف بمعنی لوتست که برهنه و عریان باشد ـ

لوجیا ـ بر وزن لوبیا بلغت یونانی بمعنی درازباشد که بعربی طویل خوانند ـ

لوح پا ـ بفتح اول و کسر حاے بی نقطه و باے فارسی بالف کشیده بمعنی پا افشارست و آن دو تخته کوچک باشد که بافندگان و جولاهگان چون پاے راست بریکے افشارند بعضے از رشتها پایین رود و چون پاے چپ را بر دیگرے افشارند بعضے دیگر ـ

لوح خاموشی ـ بمعنی خاموشی ست و لوح را استعاره کرده اند ـ

لوح دو رنگ ـ کنایه از دنیا و روزگارست باعتبار شب و روز ـ

لوح ناخوانده ـ کنایه از علم لدنی باشد و آن مخصوص پیغمبران و امامان ست ـ

لوخ ـ با اول بثانی کشیده و بخاے نقطه دار زده گیاهی است که در آب روید و از ان حصیر بافند و در خراسان بدان خربزه آونگ کنند و در هندوستان پهیل و هند بمعنی گوژ هم آمده است که مردم پشت خمیده باشد ـ

لوخن ـ با ثانی مجهول بر وزن سوزن بمعنی ماه است که بعربی قمر خوانند ـ

لوده ـ بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی بمعنی گواره است و آن سبدے باشد دراز که میوه دران کنند و بر پشت گرفته بجاها برند و دو تاے آنرا بر چارپا بار کنند ـ

لور ـ با ثانی مجهول بر وزن سور پینے را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد و بمعنی سیلاب هم بنظر آمده است و نوعے از پنیر باشد و آنرا از آب پنیر تازه مانند پنیر سازند و ماست چکیده را هم می گویند و بمعنی بے شرم و بیحیا هم آمده است و کمان حلاجی را نیز گفته اند و نام شهرے و مدینه هم هست و نوعے از مردم صحرانشین باشد ـ

لورا ـ با ثانی مجهول بر وزن نورا پنیر تر را گویند و آنرا دلمه پنیر خوانند ـ

لورانگ ـ بضم اول و ثانی مجهول و فتح نون و کاف دبهٔ روغن را گویند و بعضے گویند ظرفے باشد برنجی که روغن و غیره دران کنند ـ

لوراور ـ با ثانی مجهول بر وزن زور آور بمعنی لورانگ است که دبهٔ روغن و ظروف برنجی باشد که روغن و امثال آن دران کنند ـ

لورک ـ با ثانی مجهول بر وزن خوبک بمعنی کمان حلاجی باشد و نوعے از تیر پیکان دار هم هست ـ

لورکند ـ با ثانی مجهول بر وزن هوشمند پشته و زمینے را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد چه لور بمعنی سیلاب هم آمده است و در فرهنگ سروری این لغت بمعنی آب آمده است ـ

لوره ـ با ثانی مجهول بر وزن شوره بمعنی لورکند ست که زمین سیلاب کنده باشد و باین معنی باز اے نقطه دار هم بنظر آمده است ـ

لوری ـ بر وزن شوری علتے و مرضے که گوشت اعضاے مردم فرو ریزد و آنرا خوره گویند و بعربی جذام خوانند و با ثانی مجهول بمعنی بیحیا و بے شرم باشد و نام طائفه هم هست که ایشان را کاولی می گویند و سرود گوے و گداے کوچها را هم گفته اند و بمعنی ظریف و لطیف و نازک هم آمده است ـ

لوزتان ـ با فوقانی بر وزن همزبان بمعنی ملازه باشد و آن گوشت پاره ایست که در بن حلقوم آدمی آویخته است گویند عربی ست لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته بودند ـ

لوزه ـ بر وزن روضه هر چیز که آن چرب و شیرین باشد خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش و بمعنی فروتنی و چاپلوسی و فریب هم هست ـ

لوزینه ـ هر چیز را گویند که از خورشها که دران مغز بادام

کرده باشند و از مغز بادام بجهت ساخته باشند چه لوز بعربی بادام را گویند۔

لوس۔ با ثانی مجهول بروزن طوس بمعنی تملق و فروتنی و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش فریفتن و بازی دادن باشد و غشی را نیز گویند که داخل کافور کنند و آنرا مغشوش سازند و دهان کج و کج دهان را نیز گفته اند و لجن و خلابی که پای از آن بدشواری توان بر آورد و با ثانی معروف در عربی بمعنی چشیدن باشد۔

لوسانه۔ بروزن روزانه بمعنی چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد۔

لوسیدن۔ بروزن بوسیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی باشد۔

لوش۔ بضم اول بروزن موش گل سیاه و تیره که در بن حوضها و تالابها و امثال آن بهم رسد و کسی را نیز گویند که دهنش کج باشد و شخصی را که بعلت جذام گرفتار باشد و بمعنی پاره و ریزه هم آمده است و بیخبر و بیهوش را نیز گفته اند و با ثانی مجهول نام حکیمی ست رومی و او را لوشا هم می گویند و بفتح اول خربزهٔ پوده و مضمحل شده و از کار رفته باشد۔

لوشا۔ با ثانی مجهول و شین بالف کشیده نام حکیمی بوده رومی و او در صنعت نقاشی و مصوری عدیل و نظیر نداشته و همچنانکه مانی در چین سالار و بزرگ نقاشان و سرآمد ایشان بوده او نیز بزرگ و سرآمد نقاشان روم بوده است چنانچه کتاب مانی را انگلیون می خوانند کتاب او را انگلوشا می نامند و تنگلوش هم می گویند۔

لوشابه۔ با ثانی مجهول بروزن نوشابه بمعنی چرب و شیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردنی و سخن و کلام شنیدنی و بجای بای ابجد نون هم آمده است بمعنی لوسانه که چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه دار بهم تبدیل می یابند۔

لوشاره۔ با ثانی مجهول و فتح رای بی نقطه زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد۔

لوشن۔ با ثانی مجهول بروزن سوزن بمعنی لجن ست آن گل تیره و سیاه باشد که در بن حوضها و جویها بهم میرسد۔

لوشناک۔ با نون بالف کشیده و بکاف زده آب تیره و گل آلود را گویند۔

لوطوس۔ با اول و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بمعنی اندوقوقو باشد بلغت یونانی و آن دوائیست که آنرا حندقوقی خوانند بهترین آن صحرائی بود و آنرا لوطوس اغریوس خوانند بیونانی چه اغریوس صحرا را گویند کلف و بهق را نافع است۔

لوغ۔ بروزن دوغ بمعنی دوشیدن باشد و بمعنی آشامیدن هم هست و دوشنده و آشامنده را نیز گویند که فاعل باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بدوش و بیاشام۔

لوغیدن۔ با غین نقطه دار بروزن و معنی دوشیدن باشد و بمعنی آشامیدن و ریختن هم آمده است۔

لوف۔ بروزن صوف دوائیست که آنرا بفارسی بیل گوش و بعربی خبز القرود گویند و آن دو نوع ست کبیر و صغیر کبیر را بعربی شجرة التنین خوانند و آن رستنی باشد که بیخ آن بهق و کلف را نافع است و آنرا اصل اللوف میگویند۔

لوفا۔ بضم اول و فای بالف کشیده دارویست که آنرا قنطوریون خوانند خوردن آن زنان را بچهٔ مرده از شکم برآرد و بعضی گویند نوعی از حی العالم ست۔

لوفردیس۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون رای قرشت و دال ابجد بتحتانی کشیده و بسین سعفص زده بلغت یونانی حجر قبطی باشد و آن سنگی ست مصری بغایت سست و در آب زود حل شود و گویند گازران مصر کتان را بدان شویند و دملها و ریشها را نافع ست۔

لوقا۔ بضم اول و قاف بالف کشیده نام پدر قسطا باشد و ایشان دو حکیم بوده اند در یونان و بعضی گویند قسطا کتابی نسبت

کہ لوقا تصنیف کردہ است در احکام دین آتش پرستی و آن را قسطاے لوقا خوانند۔

لوقاحین ۔ بضم اول و یاے ابجد تحتانی کشیدہ و نون ساکن بلغت سریانی سپندان را گویند و آن خردل فارسی است و بعربی حب الرشاد خوانند و اسفند اسفید ہمان است گویند سفوف آن برص را نافع ست۔

لوقس ۔ بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بے نقطہ بلغت یونانی سفید را گویند کہ در مقابل سیاہ است۔

لوقیون ۔ با یاے حطی بروزن موسنون بلغت سریانی بمعنی فیل زہرج ست کہ درخت حضض باشد و ثمر آن مانند فلفل است و حضض عصارۂ آن بود و درد سپرز و یرقان را نافع است

لوک ۔ با ثانی مجہول و سکون کاف نوعے از شتر کم موے بارکش باشد و ہر چیز حقیر و زبون را نیز گویند و بلغت اہل سیستان بمعنی عشقہ باشد و آن گیاہیست کہ بر درخت پیچد و کسے را نیز گویند کہ با ہر دو زانو و کفہاے دست براہ رود و دوغے را نیز گویند کہ گردان بجوشانند تا قروت شود۔

لوکر ۔ بضم اول و فتح کاف و سکون راے قرشت نام شہریست از ہندوستان۔

لوکشور ۔ با کاف و شین نقطہ دار و واو و راے بے نقطہ باعتقاد شاکمونی و تناسخیہ وجودے باشد کہ ہرگز فانی نشود و ارواح کاملہ را از قید صور ناقصۂ حیوانے خلاصی دہد و بمرتبۂ انسانی رساند۔

لوکہ ۔ بضم اول و فتح کاف مطلق آرد را گویند خواہ آرد گندم باشد و خواہ آرد غیر گندم و آردے را نیز گویند کہ گندم و نخود و آنچہ از ان آرد کردہ باشند و بریان کردہ باشند و پنبہ کہ پنبہ دانۂ آن از وجدا کردہ باشند و ہنوز حلاجی نشدہ باشد و بمعنی آواز گربہ و تالۂ سگ ہم آمدہ است کہ بتازی یکے را ہر و دیگرے را کلب خوانند۔

لوکیدن ۔ با کاف بروزن کوشیدن درشت و ناہموار براہ رفتن باشد و با زانو و کف دست و نشستہ براہ رفتن طفلان را نیز گویند۔

لول ۔ با ثانی مجہول بروزن غول بے شرم و بیچارا گویند و لولی کہ قحبہ و فاحشہ باشد منسوب بآن ست۔

لولانج ۔ بضم اول و لام بالف کشیدہ بنون و جیم فارسی زدہ نوعے از حلوا باشد کہ آنرا لالابرلانیز گویند۔

لولانک ۔ بضم اول و فتح نون و سکون کاف بمعنی لورانک ست کہ دبۂ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد کہ روغن و امثال آن دران کنند۔

لولاور ۔ بروزن زورآور بمعنی لولانک ست کہ دبۂ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد۔

لولو ۔ بفتح ہر دو لام و سکون ہر دو واو بمعنی لوالوست کہ مردم سبک و بے تمکین باشد و بضم ہر دو لام صورت مہیبے بود کہ بجہت ترسانیدن اطفال سازند۔

لولہ ۔ بضم اول و فتح ثالث معروف ست و آنرا ناشورہ ہم گویند و با ثانی مجہول بمعنی لوکہ است کہ آرد نخود و گندم و امثال آن بود کہ بریان کردہ باشند و بعضے گویند کہ بہشت آرد گندم یا جو بریان کردہ باشد کہ آنرا خمیر کردہ باشند۔

لولی ۔ بروزن و معنی لوبیست کہ سرود گوے کوچہا و گداے درخانہا باشد و بمعنی نازک و لطیف و ظریف ہم آمدہ است و در ہندوستان قحبہ و فاحشہ را مے گویند۔

لون ۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون نوعے از خرما باشد و بعربی بمعنی مطلق رنگ ست خواہ رنگ زرد و خواہ سرخ و غیر آن باشد۔

لوند ۔ بروزن کمند مردم کاہل تنبل و بیچارہ را گویند و شخصی کہ زن خود را دوست دارد و عشرت کنندہ را نیز گویند و بمعنی زن فاحشہ و بسیار بدکارہ ہم ہست و پیشکار را نیز گویند کہ شاگرد و مزدور و خدمتگار باشد و بمعنی خبر نیک و خبر خوش ہم آمدہ است و مہمان طفیلی خراباتیان را نیز گویند و در عرف لوند سنگ

بیلکے را گویند که او را نه ترس خدا و نه شرم خلق باشد و مال مردم
را از حق خود مباح پندارد۔

لوند ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی غازه و گلگونه و سرخی
زنان باشد که بر روے مالند۔

لوویا ـ با واو بروزن و معنی لوبیاست و آن غله باشد معروف
که آنرا در دواها نیز بکار برند و لوبیا هم میگویند که بکسر ثانی و حذف
واو باشد و عربان دجر خوانند۔

لوه ـ بفتح اول و ثانی بمعنی زغن است که غلیواج باشد و بلغت
هندی پرندهٔ باشد شبیه به تیهو که آنرا شکار کنند۔

لوهاور ـ بفتح اول و واو بروزن سوداگر نام شهر لاهور است
و بضم اول و ثانی مجهول هم گفته اند۔

لوهر ـ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و راے قرشت
بمعنی لوهاور است که شهر لاهور باشد۔

لوهنین ـ ها ثانی مجهول و نون بروزن خوشه چین آلتے را
گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند۔

لوهور ـ بفتح اول بروزن فغفور بمعنی لوهرست که نام شهر
لاهور باشد و باین معنی لوهوار و لوهود و رهم بنظر آمده است
که در لغت اول بعد از واو الف و در لغت دوم بعد از واو
واو باشد۔

لویه ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و به دال ابجد زده دیگ
و پاتیل بزرگ سر کشاده مسین را گویند و باین معنی بجاے دال
ابجد راے قرشت هم بنظر آمده است و بکسر اول نیز گفته اند۔

لویزه ـ بفتح اول بروزن عزیزه نام دخترے باشد که با هابیل
از یک شکم آمده بود چنانکه اقلیما با قابیل۔

لویش ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و شین
نقطه دار حلقهٔ باشد از ریسمان که بر سر چوبے نصب کنند و لب
اسپان و خران بدنعل را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات
ناپسند نکنند۔

لویشن ـ بروزن [illegible] بمعنی لویش است که بر لب اسپان
نهند و تاب دهند۔

لویشه ـ بروزن همیشه بمعنی لویشن است که لواشه لب اسپان
و خران باشد۔

بیان بست و یکم

در لام با ها مشتمل بر شانزده لغت

له ـ بفتح اول و ظهور ثانی بمعنی شراب انگوری باشد و مطلق بوے
را نیز گویند خواه بوے خوش باشد و خواه بوے بد و نام شهریست
از ترکستان و بفتح اول و خفاے ثانی درخت ناجو را می گویند و
بعربی صنوبر خوانند و بضم اول نام پرنده ایست صاحب مخلب
در سر کوه هاے بلند آشیان کند و بعربی عقاب گویندش و بکسر اول
از هم پاشیده و مهرا شده و مضمحل گردیده باشد و نام شهریست از
فرنگستان که در حدود روم واقع است۔

لهار ـ بضم اول بروزن عمار نام شهرے و مینه ایست نامعلوم

لهاشم ـ بفتح اول و ضم شین قرشت بروزن تلاطم هر چیز زبون
و زشت و نازیبا و دون و بد را گویند۔

لهاک ـ بفتح اول و تشدید ثانی بروزن ولاک نام برادر
پیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را
تعاقب نموده بقتل آورد و بضم اول علت و ماده چیزے
را گویند۔

لهالور ـ بفتح اول و ضم لام بروزن بلادر نام شهر لاهور است
و بضم اول هم گفته اند۔

لهاور ـ بفتح اول و واو بروزن سرابر بمعنی لهانور
است که نام شهر لاهور باشد۔

لهبله ـ بفتح اول و باے ابجد بروزن مسئله بمعنی نادان
و ابله و احمق باشد۔

لهر ـ بفتح اول و ثانی بروزن خمر میخانه و شراب خانه را گویند
و قحبه خانه را نیز گفته اند و بزبان هندی موج آب باشد۔

لهراسپ ـ بضم اول بروزن گشتاسپ بمعنی اعتدال
حقیقی باشد و نام یکے از پادشاهان است که کیخسرو بعد از ترک

سلطنت تاج و تخت را باو داد او در هنگام پیری پادشاهی را به پسر خود گشتاسب سپرده در بلخ با آتش پرستی مشغول گشت

لهفت - بضم اول و فتح فا بر وزن و معنی لعبت ست و آن صورتی باشد که دخترکان از پارچه سازند و بآن بازی کنند و بکسر اول و ضم ثانی هم بنظر آمده است -

لهفتان - بروزن و معنی لعبتان ست که جمع لعبت باشد یعنی صورت بازیچهٔ دخترکان که از جامه سازند و بجای حرف ثانی حای حطی هم بنظر آمده است که لحبتان باشد -

لهلهان - بفتح اول و لام و های بالف کشیده بروزن رهبران گلیست دوائی که آنرا فرنجمشک خوانند -

لهنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم سنگ گازری باشد یعنی سنگی که گازران جامه بران زنند و شویند و بمعنی سنگ گازری هم گفته اند که فسان باشد و بمعنی سازگار و سازگاری هم بنظر آمده است و جای دیگر سازگار و سازگاری نوشته بودند و این بمعنی اول مناسبتی دارد و ظاهر آنکه میان این دو کس خلط شده باشد چه یکی سازگاری و دیگری سازگازری نوشته است والله اعلم -

لهنه - بروزن شحنه ابله و احمق و نادان را گویند و بمعنی سنگ هم آمده است که بعربی حجر خوانند -

لهنهٔ جانگزا - بفتح اول سنگیست در موجگاه دریای اعظم و آب آن دریا همچو سیماب ست و آفتاب هم در ان دریا غروب می کند گویند هر که آن سنگ را ببیند چندان بخندد که بمیرد و آنرا لهنهٔ جانگزای هم گویند که بعد از الف یای حطی باشد و بعربی الضحک خوانند -

لهی - بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیده بمعنی رخصت و اجازت باشد

بیان بست و دوم

در لام با یای حطی مشتمل بر سی و شش لغت

لیان - بفتح اول بروزن کیان بمعنی درخشان و تابان باشد و بمعنی فروغ آئینه و تیغ هم هست در روشنائی و فروغ

نیز گویند که از پی یکدیگر بدرخشد و بکسر اول هم آمده است -

لیتک - با ثانی مجهول و تای قرشت بروزن زیرک بمعنی مفلس و بی سر و پا و بی خبر و پریشان باشد و پسر ساده و غلام و کنیز مقبول و فربه و بد اصل را هم می گویند و فضله پرندهٔ را نیز گفته اند -

لیتکان - بروزن زیرکان زیرکان جمع لیتک ست که غلام بچگان و پسرکان و کنیزکان باشد -

لیثرغس - با اول بثانی رسیده و فتح تای مثلثه و سکون رای قرشت و ضم غین نقطه دار و سین بی نقطه ساکن بلغت یونانی بمعنی نسیان و فراموشی باشد -

لیچار - با ثانی مجهول و جیم فارسی بروزن دیدار بمعنی ریچار ست که مطلق مربا باشد عموماً و مربائی را که از دوشاب سازند خصوصاً و آنچه از شیر و دوغ و ماست بپزند بنحوی که باشد -

لیچال - با ثانی مجهول و جیم فارسی بروزن قیفال بمعنی ریچار ست که مربائی و شابی و آنچه از شیر و دوغ و ماست پزند باشد -

لیذیون - بکسر اول و ذال نقطه دار و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی رستنی باشد دوائی که آنرا اشیتره گویند و شیترج معرب آنست -

لیر - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و رای قرشت آب غلیظی باشد که از دهان و گوشهای لب فرو ریزد و بیرون آید -

لیرت - با ثانی مجهول بروزن سیرت خود آهنی را گویند که در روزهای جنگ بر سر گذارند و بترکی دولغه گویند و مش و عریان مغفر خوانند و بمعنی غراره هم هست و آن نوعی از سلاح جنگ باشد و بروزن ریخت هم بنظر آمده است و ثانی و ثالث و رابع همه ساکن باشند -

لیرد - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و دال ابجد بمعنی غراره باشد و آن نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند -

لیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز زمین لغزنده

و نرم را گویند و هر چیز که با او لغزندگی و نرمی باشد و بمعنی آمیخته و دست افزار کشیدن بر چیزی هم هست ـ

لیزم ـ بر وزن هیزم کباده را گویند و آن کمانی باشد نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند ـ

لیزه ـ بر وزن ریزه بمعنی آمیخته باشد چه لیزیدن بمعنی آمیختن آمده است و دست افزار بر چیزی کشیدن را نیز گویند ـ

لیزیدن ـ بر وزن پیچیدن بمعنی آمیختن باشد و بمعنی لغزیدن هم گفته اند ـ

لیسنه ـ بکسر اول و ثانی مجهول و فتح سین بی نقطه و نون بمعنی لولو یا شوره باشد و بعضی این لغت را بهمین معنی با زیادتی بای فارسی مکسور ما بین سین و نون آورده اند و سین را ساکن ساخته اند باین صورت لیسپنه ـ

لیف ـ بکسر اول بر وزن قیف چیزی باشد که از پوست خرما سازند بجهت کفش و موزهٔ ساغری و چیزهای دیگر پاک کردن و آنرا از موی دم اسپ نیز سازند ـ

لیقه دان ـ دوات مرکب خوشنویسان را گویند و دوات شنجرف و سرخی شنجرف را نیز گفته اند ـ

لیک ـ بکسر اول و سکون ثانی و کاف خرچال را گویند و آن پرنده ایست که چرغ و شاهین شکار کنند و خورند و پیمانه را نیز گویند که بدان غله و خرما و غیر آن پیمایند و مختصر لیکن هم هست ـ

لیکک ـ با کاف بر وزن زیرک بمعنی لیک است که خرچال باشد و او پرنده ایست کبود رنگ بسرخی مایل ـ

لیلج ـ بکسر اول بمعنی نیلج است که بفارسی نیله گویند و آن عصارهٔ نیل است که بدان چیزها رنگ کنند ـ

لیلنج ـ بر وزن بیرنج بمعنی لیلج است که نیل باشد و با آن چیزها رنگ کنند ـ

لیلنگ ـ با کاف فارسی بر وزن و معنی لیلنج است که نیل باشد ـ

لیلو ـ بکسر اول بر وزن زیلو تالاب و استخر و آبگیر را گویند

لیلوپر ـ با بای فارسی بر وزن و معنی نیلوفر است و آن گلی باشد کبود که از میان آب روید و گاه سرخ و سفید هم می باشد و شگفتن آن بوقت طلوع آفتاب است ـ

لیلوپل ـ با لام در آخر بر وزن و معنی لیلوپر است که گل نیلوفر باشد و آن کبود و سرخ و سفید هم می باشد ـ

لیلیا ـ با لام بر وزن انبیا بلغت ژند و پاژند بمعنی شب است که عربان لیل گویند ـ

لیمو ـ با اول بثانی رسیده و میم بواو کشیده معروف است گویند آب لیمو دفع سم مار و عقرب می کند و بعضی گویند ترنج است که میوهٔ آن لیمو است ـ

لیمودارو ـ با دال ابجد بالف کشیده و رای قرشت بواو رسیده نباتیست کوهی که در بهار از میان درزهای سنگ بر می آید و بوی لیمو میکند و آنرا بعربی ونج گویند ـ

لیمونیون ـ بکسر نون و تحتانی بواو کشیده و نون زده بلغت سریانی دوائیست که بیخ آنرا بشیرازی علیمو خوانند ضماد کردن آن درد مفاصل و نقرس را نافع است ـ

لینج ـ با نون بر وزن ایرج نوعی از اقلیمیا است و آنرا در جزیرهٔ قبرس در معدن مس یابند ـ

لیلوفر ـ بر وزن و معنی نیلوفر است و آن گلی باشد کبود که بیشتر در میان آب روید در ماهی گرم را نافع است و خوردن آن منع احتلام کند ـ

لیو ـ بکسر اول و سکون ثانی مجهول و واو یکی از نامهای خورشید است که نیر اعظم باشد ـ

لیوک ـ بر وزن زیرک پسر امرد ضخیم کلان و یک را گویند ـ

لیولنگ ـ با ثانی مجهول و فتح لام بر وزن دیورنگ برف را گویند و آن چیزی باشد سفید که در زمستانها مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان فرو بارد و بعربی ثلج خوانند و باین معنی بفتح اول بر وزن تنومند هم گفته اند و بمعنی ترف

که قرا قروت باشد هم بنظر آمده است ظاهرا اگر درمعنی لغت تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم
لیوه - بروزن میوه بمعنی فریبنده و چاپلوس و مردم مزاح دوست باشد -
لیپیدن - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن دویدن بمعنی خائیدن و جاویدن باشد -

گفتار بیست و چهارم

از کتاب برهان قاطع در حرف میم با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هشت بیان و محتوی بر یک هزار و بیست لغت و کنایت

بیان اول

در میم با الف مشتمل بر دو صد و چهارده لغت و کنایت

ماپروین - با بای فارسی بمعنی ماه پروین است و آن چیزی باشد که دفع سم و زهر عقرب و مار کند و آنرا بعربی جدوار خوانند -
ماپون - با بای ابجد بروزن صابون نام [illegible] است [illegible] و [illegible] بای [illegible] [illegible] [illegible] باشد [illegible] -
ماترنگ - بکسر تا و رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی چلپاسه را گویند و بعضی گویند سام ابرص است که نوعی از چلپاسه باشد چون شکم او را بشکافند و بر گزندگی عقرب نهند در ساعت درد ساکن شود -
ماتورنگ - با فوقانی بواو رسیده و رای بی نقطه مفتوح بنون و کاف فارسی زده بمعنی سوسمار است و آن جانوری باشد که شافعی مذهبان خورند و عربان ضب خوانند بموش خرما شباهتی دارد لیکن از او بزرگتر است چه او را زنان بجهت فربه شدن خورند -
ماج - بسکون جیم بمعنی ماه باشد چه در فارسی جیم و ها بهم تبدیل مییابند و عربان قمر خوانند و بمعنی [illegible] هم آمده است و گفته هم هست نام [illegible] رودکی شاعر نیز بوده است -

ماچ - بسکون جیم فارسی بمعنی بوسه است که بعربی قبله گویند
ماچوچه - با جیم و جیم فارسی بروزن ماسوسه ظرفی باشد لوله دار که با آن شربت و دارو در گلوی اطفال ریزند
ماچ و موچ - اسم صوت بروزن فلج و فلوج بمعنی بوس و بوسه باشد یعنی بوسیدن و لب [illegible] چنانکه کسی بچه خود را -
[illegible] گویند و مردم [illegible] مردم بیرون شهر آمده است -
ماخاریون - با ثالث بالف کشیده و کسر را و سکون یای تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از سوسن صحرائیست که برگهای دراز دارد و بدین سبب آنرا عربان سیف الغراب خوانند و بیخ آنرا افیون گویند [illegible] باشد علاج بواسیر کند -
ماخان - بروزن تابان نام قریه ایست از مضافات مرو شاهجان و نام پهلوانی بوده از پهلوانان چین و حاکم چین را نیز گویند -
ماچی - بسکون ثالث و جیم فارسی بتحتانی کشیده طلسمی را گویند که از یک جانب عربی و جانب دیگر ترکی باشد و آنرا [illegible] هم گویند و بعربی مجنس خوانند و بعضی گویند اسب عراقی است و آنرا عرب برذون خوانند و اسپ

راهوار ترکی را هم گفته اند و اسب خوش جولان را نیز گویند۔

ماخور - بروزن لاهور خرابات را گویند که شرابخانه و بوزه خانه و قمارخانه باشد۔

ماخولیا - بکسر لام بمعنی مالیخولیاست که خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام باشد گویند یونانی ست و بعضی گویند عبری ست والله اعلم۔

ماد - بسکون دال مخفف مادرست که بعربی والده و ام گویند۔

مادر آب و آتش - بکسر رای قرشت کنایه از گریه کننده بسوز ست یعنی شخصیکه از روی سوز گریه کند۔

مادر باغ - بکسر رای قرشت کنایه از زمین ست که بعربی ارض گویند و بلغ را هم گفته اند بطریق اضافه باعتبار اشجار و اثمار یعنی درختها و میوه ها۔

مادر وخشت - بضم دال ابجد و سکون خای نقطه دار و تای قرشت تودری را گویند و آن تخمی باشد ریزه و آنرا لوجه ضعفای باه قدری بخوانند خوردن آن قوت باه دهد۔

مادره - بکسر ثالث و فتح رای ابجد نام ولایتی ست در مغرب زمین۔

مادندر - با نون و دال ابجد بروزن غارتگر مخفف مادر اندر ست که زن پدر باشد۔

مار - بسکون رای قرشت معروف ست که بزبان عربی حیه گویند و مخفف مادر هم هست که والده باشد و مخفف میار باشد که نهی و منع از آوردن ست و بیمار و مریض و معلول را نیز گویند چه بیمارستان را مارستان هم گفته اند و حکام و امرای غرجستان را نیز گویند چنانکه پادشاه آنجا را شار خوانند و بعضی دفتر حساب و محاسبه هم آمده است و حساب کننده و محاسب را نیز مار گویند و بهندی امر بزدن باشد یعنی بزن۔

ماراب - بروزن فاراب بمعنی تازه بختی باشد یعنی بخت و دولت تازه و نو۔

مار اسپند - باهمزه و بای فارسی بروزن دانشمند نام پدر آذرباد ست که یکی از موبدان آتش پرستان و دانشمندان ایشان بوده و نام روز بست و نهم هست از هر ماه شمسی نیک ست درین روز نکاح کردن و با دوستان نشستن و نام ملکی باشد که موکل ست بر کره آب و تدبیر امور و مصالح روز مار اسپند باو تعلق دارد۔

مار اسپندان - باهمزه بروزن دانشمندان بمعنی مار اسپند ست که روز بست و نهم باشد از هر ماه شمسی و نام ملکی که موکل آب ست و امور و مصالح این روز باو تعلق دارد۔

مار اسفند - با فا بروزن و معنی مار اسپند ست که نام روز بست و نهم ماههای شمسی و نام فرشته موکل بر آب و نام پدر آذرباد باشد۔

مار اسفندان - بروزن و معنی مار اسپندان است که گفته شد۔

مار افسا - باهمزه و فا و سین بی نقطه با الف کشیده افسونگر مار و مار آموزنده هست که مارگیر باشد و بعضی گویند مار افسا آنست که زهر مار را با افسون از بدن انسان فرود آرد و علاج مارگزیده کند۔

مار افسار - بازیادتی رای قرشت بمعنی مار افساست که افسونگر مار و مارگیر و مطیع سازنده مار و برآورنده زهر مار باشد از بدن انسان و حیوان دیگر بزور افسون۔

مار افسان - باهمزه بروزن آتشدان بمعنی مار افسار است که مارگیر و افسونگر زهر مار باشد۔

مار افسای - با یای حطی بروزن پابرجای بمعنی مار افسان ست که گفته شد۔

مار بدست دیگری گرفتن - کنایه از کار دشوار فرمودن باشد دیگری را۔

مار بدست گرفتن - کنایه از کار دشوار کردن باشد۔

مار پلاس - بکسر ثالث و فتح بای فارسی و لام الف و سین بی نقطه چلپاسه و وزغه و حربا را گویند و بسکون ثالث هم گفته اند۔

ماربین – بابای ابجد بروزن پاک دین نام ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پارهٔ ده از مضافات اصفهان گویند تمام آن ناحیه بمنزلهٔ یک باغ ست بسبب پیوستگی باغستانها بهم۔

مارتون – با تای مثلثه بروزن خاتون بلغت یونانی و بعضی گویند بعربی رازیانهٔ بستانی باشد و آنرا بادیان هم گویند۔

مارچوبه – با جیم فارسی بواو رسیده و فتح بای ابجد مارگیاه است و آنرا بعربی هلیون خوانند و فع سموم جانوران گزنده و مار و عقرب کند۔

مارخوار – با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن کارزار گاو کوهی باشد و آنرا گوزن خوانند مارسا هم گویند و بعضی گویند نوعی از گوسفند کوهی ست چون سوراخ مار را ببیند بینی و دهن خود بران نهد و دم دردمد مار بمجرد شمیدن بوی نفس او بی تحاشی از سوراخ برآید و آن گوسفند او را بخورد اگر پوست این گوسفند را بر در سوراخ مار بسوزانند همین که بوی دود بمار برسد شوریده شده از سوراخ برآید گویند گوشت دهن این گوسفند پازهر ست۔

مارخوردن – کنایه از رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن باشد۔

مار در پیراهن – کنایه از دشمن نزدیک باشد۔

مار دو زبان – کنایه از مردم منافق و دو روی باشد۔

ماردی – بکسر ثالث و رابع بروزن خارجی رنگ سرخ و گلگون را گویند مطلقا و هر چیز سرخ را هم گفته اند و لیکن ثالث هم آمده است که بروزن کاردی باشد۔

مارسار – با سین بی نقطه بروزن کارزار ضحاک ماران را گویند۔

مارسان – بکسر ثالث و سین بی نقطه بروزن عاشقان بمعنی مارستان ست که بیمارستان و دار الشفا باشد۔

مارستان – بروزن خارستان بمعنی مارسان ست که بیمارستان و دار الشفا باشد۔

مارش – بفتح ثالث بروزن آتش نام یکی از بتخانهای قدیم ست که در سه فرسنگی اصفهان بر سر کوهی ساخته بوده اند و آن از جملهٔ هفت بتخانه ست که بنام سبعهٔ سیاره کرده بودند و گشتاسپ بتهای آن بتخانها را برطرف کرد و آتشکده ساخت و هر یک را با اضافهٔ نوبهار می خوانند همچو نوبهار ماه و نوبهار تیر و نوبهار ناهید و غیره و نوبهار آتشکده را هم گویند۔

مار شکم سوراخ – کنایه از نامهای هفت بند ست که استادان نای نوازند۔

مار ضحاکی – کنایه از زنجیر ست که بر پای مجرمان نهند۔

مارفش – با فا بروزن بارکش کنایه از ضحاک ماران است۔

مارقشیشا – بفتح قاف و شین تحتانی رسیده و شین دیگر بالف کشیده بمعنی مرقشیشا ست و آن جوهری باشد که در دواهای چشم بکار برند و آن اقسام می باشد ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی بهترین آن ذهبی ست گویند چون آنرا بشکنند درون آن زرافشان باشد۔

مارگیا – بمعنی مارگیاه ست که مارچوبه باشد و بعربی هلیون خوانند۔

مارمصری – بکسر ثالث کنایه از نیزه و سنان مصری باشد۔

مارمهره – مهره ایست که با مار می باشد و آنرا از قفای سر او بیرون آورند و آن سبز رنگ ست و خاکستری رنگ هم می شود و پازهر را نیز گویند۔

مارندر – با نون و دال ابجد بروزن نارنگر مخفف مادراندر ست که زن پدر باشد۔

مارنه – بکسر ثالث و فتح نون نام گیاهی ست که آنرا بعربی لحیة التیس خوانند۔

مارنسر – بکسر ثالث و ضم نون کنایه از فلک است۔

مارو – بروزن خارو بمعنی مادر ست که والده باشد و بزبان هندی نام مقامی ست از موسیقی۔

ماروں ـ بروزن قارون سنگے ست کہ آنرا با سرمہ در چشم کشند سفیدی را ببرد و نام دوائی ہم ہست کہ آنرا امروخوش گویند بخار آن در دسر را نافع است

مارہ ـ بروزن چارہ بمعنی حساب و محاسبہ دفتر باشد و بعضے سکہ و مہر انگشتر ہم آمدہ است ـ

ماری ـ بروزن لاری ہلاک شدہ و کشتہ گردیدہ را گویند ـ

ماریرہ ـ بفتح راے قرشت و ہا در آخر بروزن نادیدہ بمعنی مادر اندر ست کہ زن پدر باشد و بمعنی مادر خواندہ ہم بنظر آمدہ است

ماریعقوب ـ بسکون ثالث نام شخصے ست کہ مجتہد و صاحب مذہب ترسایان بودہ ـ

ماز ـ بسکون زاے نقطہ دار مطلق چین و شکنج را گویند و شگافت و تراک دیوار را نیز گفتہ اند و بعضے گویند شگاف و تراکیست کہ از چوب بر دیوار و غیر آن افتد و مخفف مازو ہم ہست و آن چیزے باشد کہ پوست را بدان دباغت کنند و یک جزو از اجزاے سیاہی باشد ـ

ماژ ـ بسکون زاے فارسی بمعنی عیش و عشرت و فراغت باشد

مازار ـ بروزن بازار عطار و گیاہ فروش را گویند و مخفف میازار ہم ہست کہ منع از آزار دادن باشد یعنی آزار مدہ

ماژدر ـ بسکون زاے فارسی و فتح دال بروزن چارسر مخفف مار اژدر ست کہ مار بزرگ باشد و عربان ثعبان گویند

ماژدیستان ـ بسکون زاے نقطہ دار و دال تحتانی رسیدہ و سین بے نقطہ ساکن و فوقانی بالف کشیدہ و بنون زدہ بلغت ژند و پاژند بمعنی دوری از بد بہا و پالیزگی از گناہ باشد

مازریون ـ بیاے حطی بروزن آذرگون دواے ست مجرب از براے دفع استقا و آن دو نوع می باشد سفید و سیاہ سفید آنرا اشخیص و سیاہ آنرا ہفت برگ خوانند و آن از برگ زیتون کوچکتر ست و از برگ مورد بزرگتر و بزردی مائل و بعضے گویند مازریون مورد زرد ست و آن نوعے از مورد باشد و بعربی زیتون الارض خوانندش گرم و خشک است

در چہارم و یک قسم از آن زہر قاتل ست و آنرا بعربی حب المفرا گویند و بعضے گفتہ اند چوب درخت بلوط ست چہ رماد المازریون خاکستر چوب بلوط باشد ـ

مازل ـ بکسر ثالث و سکون لام نام کوہیست در ہندوستان

مازن ـ بفتح ثالث و سکون نون استخوان میان پشت را گویند و آنرا بتازی صلب خوانند و بعضے گویند جوئی و نشانی ست کہ در میان پشت از فربہی بہم میرسد ـ

مازندر ـ با دال ابجد بروزن غارتگر مخفف مازندران است کہ ملک طبرستان باشد ـ

مازنین ـ بروزن پاک دین نام مردیست کہ عمارت سنگویہ را در ہندوستان بہمراہی زنے مازینہ نام ساخت ÷ سب ÷ سنگویہ ـ

مازو ـ بروزن سازو بار درختے ست و بدان پوست را دباغت کنند و یک جزو از اجزاے مرکب ہم ہست و بعضے مازن ہم آمدہ ست کہ استخوان میان پشت باشد کہ عربان صلب خوانند و ماله برزگران را نیز گفتہ اند و آن تختہ باشد کہ بر روے زمین شیار کردہ بکشند تا کلوخہاے آن بشکنند و زمین ہموار شود ـ

ماژو موژ ـ با دو زاے فارسی و میم بروزن ساز و سوز این لغت از توابع ست بمعنی فریادے باشد کہ موش در وقت گرفتن گربہ را بیند یا ملاے بے قصد گرفتن او کردہ باشد کند ـ

مازون ـ بروزن ہامون مازو را گویند و آن چیزے باشد کہ پوست را بدان دباغت کنند و زنان ہم گاہے بجہت تنگی موضع مخصوص بکار برند ـ

مازہ ـ بروزن غازہ استخوان میان پشت را گویند کہ عربان صلب خوانند و بعضے نادے را کہ در میان پشت افتد گویند

مازہ درد ـ درد پشت را گویند چہ مازہ استخوان پشت است و باین معنی در چند نسخہ بحذف دال آخر نوشتہ شدہ بود کہ مازہ در باشد واللہ اعلم ـ

مازیاره - بروزن آشکاره نوعے از خوردنی وطعام باشد ومعرب آن مازیارج ست -

مازینه - بروزن آدینه نام زنے ست که باتفاق مرشے مازنین نام عمارت سنگویۂ ہندوستان راساخت -

ماس - بروزن طاس مخفف آماس ست که ورم باشد وبزبان ہندی ماه را گویند که عربان قمر خوانند والماس انیز گفته اند وآن جوہریست معروف وبعضے گویند بمعنی الماس عربی ست -

ماسای - مخفف میاسای باشد که منع از آسوده بودن ست یعنی آسوده مباش -

ماست - بروزن راست معروفست که جغرات باشد وبعضے جغرات چکیده را وبعضے دیگر آنرا که بشیر زنند ماست گویند ودرلک رومی را نیز ماست میگویند که مصطکی باشد وآن صمغیست که خایند -

ماسوچه - بروزن آلوچه پرنده ایست مانند فاخته وقمری واو بیشتر درکنارہاے طاقچہاد میان کاسها وطبق تخم نهد وبچه برآرد -

ماسور - بروزن ناسور چیزے درہم آمیخته را گویند وباین معنی باشین نقطه دار ہم آمده ہست چه در فارسی سین وشین بہم تبدیل مے یابند -

ماسی - بروزن عاصی بے پرواو بیباک را گویند -

ماسیدن - باسین بے نقطه بروزن واچیدن بمعنے شیرماست کردن وبمعنی لیسیدن ومنجمد شدن ہرچیز باشد -

ماشاده - باشین نقطه دار بروزن آزاده جامۂ پشمینه را گویند -

ماش داره - حشیشیست که گل بنفش رنگ دارد وباخرتخم گرددوآنرا بیونانی خامانیطس گویند یعنی صنوبر الارض وبه نقطه دیگر عرصف خوانند وکمافیطوس ہمان ست خوردن آن باعسل عرق النسا را نافع است -

ماشرا - باراے بے نقطه بروزن ناسزا بلغت سریانی ورم دموی را گویند یعنے ورمے که مادۂ آن از خون باشد -

ماشرز - بفتح ثالث وسکون راے بے نقطه وزاے نقطه دار انبر را گویند وآن دست افزاریست زرگران وآہنگران ومسگران را وبعربی کلبتان وکلبتین گویند -

ماش عطار - غله ایست که آنرا مشک خوانند وآن سیاه رنگ وکوچکتر از ماش مے باشد -

ماشو - بثالث بواو کشیده نوعے از غربال باشد که چیزہاے بدان بیزند وترشی پالا را نیز گویند وآن ظرفے باشد که روغن وشیر وامثال آن دران صاف کنند ونوعے از بافتۂ پشمین ہم ہست که فقیران ودرویشان پوشند وگلیم وپلاس را ہم گفته اند -

ماشوب - بروزن آشوب بمعنی اول ماشوست که غربال وآرد بیز باشد ومخفف میاشوب ہم ہست یعنی آزرده مشو وشور وغوغا مکن -

ماشور - بروزن عاشور چیزہاے درہم آمیخته را گویند -

ماشوره - باواو مجہول بروزن قاروره نے کوچکے را گویند که جولاہگان ریسمان بران پیچند از براے بافتن وریسمان خامے را نیز گویند که بردوک پیچیده شود ونے که یک سر آن را در دہان وسر دیگر در آب نہند وبمکند ومطلق لوله را ہم میگویند ونوعے از بازی ہم ہست وہرچیزی که بہم درآمیخته باشد -

ماشورۂ عاج - کنایه از گردن معشوق باشد -

ماشوه - باہا بروزن ومعنی ماشوب ست که غربال وپرویزن وترشی پالا باشد -

ماشه - بفتح ثالث بمعنی انبر باشد وآن افزاریست زرگران ومسگران وآہنگران را وعربان کلبتان خوانند وآہنے را نیز گویند که فتیلۂ تفنگ را دران محکم کنند وآتش بر تفنگ نهند ویک حصه از دوازده حصۂ تولچه را نیز گویند وتولچه دو مثقال ونیم ست وہر چیزے را نیز گویند که بقدر ماش باشد -

ماش هندی – غله ایست عودی رنگ باندام گرامم کوچکے و آنرا بعربی حب القلت خوانند بکسر قاف –

ماشیا – بروزن باقیا حشیش ارغامونی ست و آن رستنی باشد مانند خشخاش و بشیرازی ماشیاے سرخ گویندش –

ماشیوه – باتحتانی مجهول و فتح واو بروزن نادیده بمعنی ماشوه باشد که پرویزن و ترشی پالا باشد –

ماص[1] – بسکون صاد بے نقطه بمعنی ماه است که بعربی قمر میگویند لیکن معلوم نیست که بلغت کجاست –

ماطونیون – باطاے حطی بواو رسیده و کسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی نام درختیست که بار زد صمغ آن درخت ست و آن صمغ را بعربی قنه گویند –

ماغ – بروزن زاغ نوعے از مرغابی ست و آن سیاه مے باشد و بعربی ماسکون و بترکی قشقلداق هش میگویند و از گوشت او بوے لجن مے آید و بمعنی میغ و نزم هم گفته اند و آن بخارے باشد بسیار تیره و ملاصق بروے زمین و آنرا بعربی ضباب خوانند و نوعے از کبوتر هم هست که سر و بال و گردن و سینهٔ او سرخ میباشد و سبز هم مے شود و سبز آن را سبز ماغ و سرخ آنرا سرخ ماغ مے گویند –

مافه – بروزن شافه چوبے را گویند که در پس در خانه نهند تا در کشوده نگردد –

مافوت – بروزن یاقوت نام نوعے از حلوا باشد و آنرا مافوتی هم مے گویند –

ماکان – بروزن پاکان نام یکے از حکام بوده که پدر او کاکی نام داشته است و نام ولایتے هم هست که بشتیر سلاح مردم آنجا زوبین ست که نیزهٔ کوتاه باشد –

ماکانی – بروزن خاقانی مردمے را گویند که منسوب بماکان باشند و حربه که منسوب باهل ماکان ست و آن زوبین باشد که نیزهٔ کوچک است –

[1] بدانکه لفظ ماص بمعنی قمر سنسکرت است باین صورت ۱۲ –

ماکر – بکسر ثالث بروزن ذاکر بمعنی پس فردا باشد که برادر کوچک فرداست –

ماکو – بروزن ماشو دست افزار جولاهگان باشد که بدان جامه بافند –

ماکول – بروزن شاکول هر چیز که به گلو بند بند همچو رسن و طناب بمعنی شکم خواره و برخوره هم آمده است و غلامے را نیز گویند که بحد بزرگی رسیده باشد و باین معنی بجاے کاف لام هم هست –

ماکیان – بروزن مادیان مرغ خانگی را گویند که ماده نه خروس باشد –

ماکیان پرور کردن – کنایه از غایت بخل و نهایت خست باشد –

ماکیان زاغ رنگ – کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند –

مالانک – بالام الف و فتح نون و سکون کاف شفتر نگ را گویند و آن میوه ایست شبیه به شفتالو –

مالاے – بسکون یاے حطی مخفف میالاے ست که منع از آلوده کردن باشد یعنی آلوده مکن –

مال بخش – بروزن تاج بخش نام روز هشتم ست از ماههاے ملکے و معنی دیگر خود معلوم ست –

مالس – بضم ثالث و سکون سین بے نقطه بلغت یونانی بمعنی سیاه ست که نقیض سفید باشد –

مالکانه – باکاف بروزن شاخشانه نام حلوائیست که از برنج پزند و آن در گیلان متعارف است و بعضے گویند حلوائیست خشک و آنرا از هفت مغز سازند که مغز بادام و مغز گردگان و زردآلو و شفتالو و پسته و فندق و چلغوزه باشد و خرماے قصب را نیز گویند و با کاف فارسی بمعنی قضیب گفته اند که آلت تناسل باشد –

مالک دینار – بکسر کاف و دال ابجد نام شخصے بوده از اولیاء الله –

مالکا ـ بامیم وکاف بروزن پارجا بمعنی اول مالکانہ ست و آن حلوائے باشد کہ در گیلان از برنج پزند۔

مال ناطق ـ بکسر ثالث وطائے حطی کنایہ از اسپ و شتر وگاؤ وامثال آن باشد وکنایہ از زر وسیم سکہ دار ہم ہست

مالوالی ـ بواؤ مجہول بروزن پارسالی نوعے از چلپاسہ است کہ آنرا سام ابرص مے گویند۔

مالول ـ بواؤ مجہول بروزن شاقول کلو بندہ را گویند و آن غلامے باشد کہ بمرتبۂ بزرگی رسیدہ باشد چہ کلو بمعنی بزرگ است وشکم پرست وجوعے را نیز گفتہ اند۔

مالہ ـ بروزن خالہ تختۂ را گویند کہ برزیگران بر زمین شیار کردہ بکشند تا کلوخہائے آنرا نرم کنند وزمین را ہموار سازد و افزارے کہ گلکاران بدان کاہگل وگچ وآہک بر دیوار مالند وافزارے کہ جولاہگان از خس باشد جاروب ولیف سازند وبا آن تانہ را آہار دہند وبمعنی مالا مال ہم آمدہ است کہ پر ولبریز باشد وبمعنی مالش ومالندگی ہم ہست۔

مالی ـ بروزن خالی بمعنی بسیار وفراوان باشد وبلغت یونانی انگبین را گویند کہ عسل باشد ودر ملک دکن باغبان را مالی مے گویند۔

مالیا ـ بروزن بالیا درختیست باریک ودراز کہ از چوب آن درخت نیزہ وتیر سازند وبلغت یونانی بمعنی سیاہ باشد کہ در برابر سفید ست۔

مالیخ ـ باثالث بتحتانی کشیدہ وسخائے نقطہ دار زدہ بمعنی مالیخولیاست کہ کوفت وخلل دماغی وسودا وخیال خام باشد

مالیخولیا ـ بمعنی مالیخ ست کہ کوفت وخلل دماغی وسودا وخیال خام باشد گویند کہ یونانی ست۔

مالیطرنا ـ بفتح طائے حطی وسکون رائے قرشت ونون بالف کشیدہ بلغت یونانی زاج سیاہ باشد وآنرا زاج کفشگران ہم میگویند وبحذف ثانی ہم آمدہ است کہ ملیطرنا باشد۔

مام ـ بروزن لام مادر را گویند وبعربی والدہ وآم خوانند۔

مامک ـ بروزن ناوک مصغر مام ست کہ مادر باشد یعنی مادرک فا مادر را ہم مے گویند۔

مامول ـ بروزن بامون نوعے از بودنہ کوہی باشد وآنرا بعربی صعترالحمام خوانند وصعتر اگرچہ باسین بے نقطہ است لیکن در کتب طبی بصاد نوشتہ اند تا بشعیر مشتبہ نشود وخوردن آن در طعام ضعف چشم را نافع باشد وقوت باصرہ را نگاہدارد

ماہستان ـ بفتح ثالث وکسر را بروزن یادگستان دوائیست کہ آنرا اسافج ہندی گویند وآن برگیست مانند برگ گردگان ودر روئے آب پیدا میشود وبخور آن بچہ را از شکم بزیر آورد۔

ماہیثا ـ باثالث بتحتانی رسیدہ وثائے مثلثہ بالف کشیدہ بلغت سریانی نام رستنی باشد بغایت بے مزہ ودر آب بہم میرسد ودر قابضات بکار برند وعصارۂ آنرا شیاف ماہیثا خوانند۔

مامیران ـ با رائے بے نقطہ بروزن غازی خان نوعے عروق الصفر ست وآن دوائی باشد زرد رنگ بسبزی مائل باریک وگرہ دار مے شود گرم وخشک است در چہارم یرقان را نافع ست وآنرا بعربی بقلۃ الخطاطیف وشجرۃ الخطاطیف خوانند گویند چون بچۂ پرستوک در آشیان نابینا شود مادر وے شاخے از مامیران آوردہ در آشیانہ نہد چشم بچہ اش بینا گردد۔

مان ـ بروزن خان بمعنی خانہ باشد کہ عربان بیت خوانند واسباب وضروریات خانہ را نیز گویند وبمعنی

سلہ ماتکہ مالیخولیا لفظیست یونانی وصحیح ملن خلیا کہ در اصل مرکب از ملاس بمعنی سیاہ وخلی بمعنی صفرا ومعنی ترکیبی آن صفرائے سیاہ ست وچونکہ مادۂ مذکورہ مجتمع میشود این مرض متولد میگردد لہذا باین نام موسوم گشتہ لیکن لفظ مسطور یونانے ست وانچہ مصنف در تحت لفظ ماخولیا گفتہ کہ بعضے گویند عبری ست خلاست واین کہ درین مقام بدلیل گمان آوردہ کہ گویند یونانی ست ناشی از قلت استقرا ۱۲۔

ما باشد که متکلم مع الغیر است و بمعنی ما را هم هست که در مقابل شما را
باشد و امر بر گذاشتن و ماندن هم هست یعنی بگذار و باش و
بمان و شبه و مثل و مانند را نیز گویند و بمعنی باقی و ابد و جاوید این
هم گفته اند و بلغت هندی بمعنی حرمت و عزت و قبول و مقبول است

مانا - بر وزن دانا بزبان ژند و پاژند نام خدای عز و جل است
و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است و بمعنی همانا و گویی
و پنداری نیز گفته اند -

مانافه - بر وزن آلافه ماهچه را گویند و بعربی قابله خوانند
و بمعنی ناف هم آمده است و آن گوشت باشد در شکم -

مانستن - بر وزن دانستن بصفت چیزی شدن باشد
یعنی شبه و مانند و نظیر شدن -

مانطلس - با نون و طای حطی و سین بی نقطه بر وزن ... نام
معلوم حجری است هندی یعنی سنگی است که در هندوستان
می باشد گویند باطل السحر است هر که با خود دارد سحر بر وی
کار نکند و از جمیع امراض محفوظ باشد -

مانک - بسکون نون و کاف فارسی بمعنی ماه باشد که قمر است
و بمعنی آفتاب هم بنظر آمده است و بمعنی اول اصح است -

مانمن - بسکون ثالث و کسر میم و نون ساکن در آخر بلغت
ژند و پاژند جایی باشد که بدان شراب و آش و امثال آن خورند

ماندآباد - اشاره بعالم برزخ است و آن عالمی باشد
میان ملک و ملکوت -

مانورک - با ثالث بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح
بکاف زده بمعنی چکاوک است و آن پرنده باشد که بعربی
ابو الملیح خوانندش بعضی گویند پرنده ایست آبی که آن را
سرخاب می گویند و نام دارویی هم هست و بمعنی اول بحذف
رای قرشت هم آمده است -

مانوسار - با سین بی نقطه بر وزن آلوزار نام یکی از
قاتلان و کشندهای دارا پسر داراب است که او را فریب داد
و قصد حیات او کرد -

مانوش - بر وزن خاموش نام کوهی است که منوچهر در آن کوه
متولد شد و آن را مانوشان هم می گویند -

مانوک - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده مرغیست که آن را
بفارسی چکاوک و بعربی ابو الملیح خوانند و بعضی گویند مرغیست
آبی که سرخاب گویندش -

مانه - بر وزن خانه بمعنی اسباب و ضروریات خانه و منزل
باشد و محل خانه هم هست -

مانی - بر وزن دانی بمعنی نادر باشد که از مدت است
که بی همتا و بی مثل و یکه و تنها باشد و نام نقاشی بوده مشهور
در زمان اردشیر بعضی گویند در زمان بهرام شاه بود و بعد
از عیسی علیه السلام ظاهر شد و دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه
بن هرمز شاه او را بقتل آورد -

مانیده - بر وزن جانیده بمعنی گذاشته و نهاده و رها کرده
چون کسی را کاری که باید کرد نکند و سخنی که باید گفت نگوید
گویند مانیده است و بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است
چنانکه کسی کاری کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند مانیده او
باشد یعنی گناه از وست و گناهکار اوست -

مانیدن - بر وزن بالیدن بصفت چیزی شدن باشد
یعنی مثل و مانند و شبیه چیزی شدن و بمعنی گذاشتن و رها کردن
هم هست -

مانستار - با سین بی نقطه و تای قرشت بر وزن آمیزگار
نفس کل را گویند که پیدا از عقل کل است -

ماو - بفتح واو بر وزن باو مخفف میاور است که نهی
از آوردن باشد -

ماه - بر وزن شاه بمعنی نیر اصغر است که عربان قمر خوانند
و ترجمه شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن هلال
دیگر است که یک حصه از دوازده حصه سال باشد و آن گاهی
سی روز و گاهی بیست و نه روز می باشد و بودن آفتاب را
نیز گویند در یک برج و نام روز دوازدهم بود از هر ماه شمسی

و نام فرشته هم هست که موکل ست بر جرم قمر یعنی قرص ماه و
تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد باو
تعلق دارد و بزبان پهلوی شهر و مملکت را گویند که عربان ماه بینه
خوانند گویند حذیفه بعد از فتح همدان بنهاوند آمده و چون نهاوند
کوچک بود گنجائی سپاه او نداشت فرمود که انچه لشکر کوفه
بود بدینور و هرچه سپاه بصره بود بنهاوند فرود آمدند و چون ماه
بزبان پهلوی شهر و مملکت را گویند نهاوند را ماه بصره و دینور
را ماه کوفه مے گفتند لهذا اعربان هم این دو شهر را ماهین میخوانند
و کنایه از معشوق هم هست —

ماه آب و مه آب — بکسر با بمعنی اباناه است که ماه اول
خزان باشد و آن بودن آفتاب ست در برج عقرب و
درین ماه بادهاے بے منفعت بسیار وزد —

ماهار — بر وزن ناهار بمعنی مهار شتر ست و آن بمنزلهٔ
عنان باشد مر شتر را —

ماه آفرید — نام کنیزک ایرج بود و بعد از کشته شدن
ایرج معلوم شد که حامله بوده بعد از ان دختر ے آورد و نور
نام کردند و منوچهر از ان دختر بهم رسید —

ماهاما — باها و میم هر دو بالف کشیده مادر شاکمونی ست[1]
و شاکمونی باعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است —

ماهان — بر وزن شاهان نام قصبه ایست از توابع کرمان
و جمع ماه باشد بر خلاف قیاس —

ماهانی — بر وزن شاهانی نوعے از سنگ ست و آن زرد
و سفید مے باشد و در خراسان بهم میرسد گویند دفع مرض سکته
مے کند و رماندش بواسیر را نافع ست —

ماه پار — بابای فارسی بر وزن تاجدار مخفف ماه پاره است
و کنایه از صاحب حسن و خوش صورت باشد —

ماه برکوهان — نام لحنے باشد از مصنفات باربد و آن لحن
بست و یکم ست از سی لحن باربد —

ماه پیکر درفش — کنایه از شب ست و بعربی لیل خوانند —

ماهتاب — پرتو ماه را گویند و ماه را نیز گفته اند همچو آفتاب
و چیزے که آتش بازان از شوره و گوگرد و غیره سازند —

ماه چو شاخ گوزن — کنایه از ماه باریک و خمیده است
که ماه شب اول و شب دوم و سوم باشد —

ماهچه — بر وزن باغچه سر علمے را گویند که بصورت ماه ساخته باشند
یعنی گرد و مدور و صیقل زده از طلا و نقره و غیره و سوزنے را
نیز گویند که بر یک سر آن گلولهٔ باشد از طلا و نقره و برنج و مانند
آن که زنان بر سر و گریبان فرو برند و آنرا آنجق هم می گویند
و یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه را نیز گفته اند که هشت حبه
باشد و تولچه دو مثقال و نیم ست —

ماه خرگهی — ماهے را گویند که در هاله باشد چه هاله را نیز خرگاه
گویند و کنایه از شاهد مهوش هم هست —

ماهر — بر وزن ظاهر بلغت زند و پازند بمعنی فردا باشد که
بعربی غد مے گویند و در عربی بمعنی استاد باشد —

ماه رمه — بسکون ثالث و فتح راے بے نقطه و میم بر ماه را
گویند و آن آلتے باشد که درودگران بدان چوب و تخته
سوراخ کنند و بزبان عربی مثقب خوانند —

ماهروزه — بسکون ثالث بر وزن چاروزه بمعنی
سال مه باشد که بعربی تاریخ گویند و آن حساب نگاه داشتن

---

[1] پوشیده نماند که بدانست اکثرے شاکمونی که بجاے خود گذشت
و بدهه گیست و باعتقاد اهل هند روح وشنو بر زمین در ان جسم حلول
نموده نزدیک بلده گیا از صلب سدهودن و از بطن مایادیبی یا مهامایا
متولد گردیده و از مولف هیم چندر کوش که یکے از کتب معتبرهٔ هنود ست
چنین منقول ست که شاکمونی شخص هفتم و آخرین بدهان ست و حقیقت
حال او معلوم نیست اما او پیغمبر تبتیان و تاتاریان و چینیان و مردمان
آوا و پگو و جاپان و جاوا و سراندیپ هست و گویند که کتابهاے و مناجاتها
بسیار که پیش آنها مستند اول ست ماخوذ از وست و از کتب چینیان
چنان بظهور مے پیوندد که قبل ازین بسه هزار سال شاکمونی
متولد گشته ۱۲ —

سال و ماه و روز ست۔

ماه سیام ۔ بکسر ثالث و سین بے نقطه و تحتانی بالف کشیده و بمیم زده ماہے را گویند که مقنع بسحر و شعبده تا مدت چهار ماه هر شب از چاہے که پائین کوه سیام بود بر می آورد و چهار فرسخ در چهار فرسخ روشنائی مے داد گویند جزو اعظم آن سیماب بوده

ماه سی روزه ۔ یعنی ماه بسیار باریک و هلال یک شبه و کنایه از معشوق بیمار و ضعیف هم هست۔

ماه سی شبه ۔ یعنی ناچیز شده و محو گردیده و برطرف گشته باشد

ماه قصب پوش ۔ کنایه از شاهد کتان پوش ست چه قصب جامهٔ کتان باریک را مے گویند۔

ماه قصب دوخته ۔ یعنی ماه قصب پوش ست که کنایه از شاهد کتان پوش باشد۔

ماه کاشغر ۔ بکسر ثالث بمعنی ماه سیام ست و کنایه از خوبان و ماه وشان ترک هم هست۔

ماه کش ۔ بکسر ثالث و فتح کاف و سکون شین نقطه دار همان ماه کاشغر ست که ماه سیام باشد و کش شهریست مشهور بشهر سبز و کوه سیام در نواحی آن شهر ست۔

ماهلو ۔ بکسر ثالث و لام بواو کشیده نام دوائیست که آنرا بعربی حمامه گویند گرم و خشک ست در دوم و سوم و خواص آن بسیار ست بهترین آن زرد و بسرخی مائل مے باشد و برگ آن سبز و کوچک ست و گل آن زرد و خرد۔

ماه مزور ۔ بفتح واو مشدد بمعنی ماه سیام ست که ماه مقنع باشد چه آنرا بسحر و تزویر ساخته بود۔

ماه مقنع ۔ همان ماه مزور ست که حکیم بن عطا بزور سحر و شعبده ساخته بود۔

ماه منجوق چتر ۔ بکسر قاف قبهٔ زرینه را گویند که بر سر چتر نصب کنند۔

ماه نخشب ۔ بفتح نون و شین قرشت و سکون خاے نقطه دار و باے ابجد بمعنی ماه مقنع ست که حکیم بن عطا بسحر و شعبده ساخته بود و نخشب نام شهریست در ترکستان که آنرا قرشی مے گویند بفتح قاف۔

ماه نو ۔ بکسر ثالث و فتح نون و سکون واو هلال را گویند و نام ماه اول هست از سال ملکی۔

ماهو ۔ بر وزن کاهو بمعنی زیب و زینت باشد و نام حاکم سیستان هم بوده است و او از جانب یزدجرد حکومت کردے و او را ماهویه هم مے گفته اند و چوب دست شتربانان را نیز گویند که شتر را بدان برانند۔

ماهوار ۔ بر وزن راهوار بمعنی ماهیانه باشد و آن علوفه ایست که ماه بماه بنوکران دهند۔

ماهوب دانه ۔ بضم ها و سکون واو و باے ابجد دانه ایست که آنرا بعربی حب الملوک و فلفل الخواص خوانند و این غیر حب السلاطین ست۔

ماهودانه ۔ با دال ابجد بر وزن طاوسانه بمعنی ماهوب دانه است که حب الملوک باشد و آن میوهٔ درخت شاب است و بعربی معشوق مے گویند۔

ماهور ۔ بر وزن لاهور نام شعبه ایست از موسیقی۔

ماهویه ۔ بفتح یاے حطی نام شخصے ست که از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سپه سالار خراسان بود و بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخت و بمرو رفت ماهویه با خاقان ترکستان ساخت و کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند۔

ماهه ۔ بفتح ها بمعنی برماه است و آن افزارے باشد که درودگران بدان چوب و تخته و حکاکان جواهر سوراخ کنند و آنرا بعربی مثقب خوانند و یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه را نیز گویند که هشت حبه باشد و تولچه دو مثقال و نیم ست که نود و شش حبه باشد۔

ماهیابه ۔ با تحتانی بالف کشیده و فتح باے ابجد خوردنی باشد که در لار و شیراز از ماهی اشنه سازند و آنرا بعربی صحنات گویند گرم و خشک است در دوم۔

ماهی اشنه — اشنه بفتح همزه نوعے از ماهی باشد بسیار کوچک و آنرا از جانب هرموز آورند و ماهیابه از آن سازند و معنی ترکیبی آن ماهی نارس باشد چه اشنه بمعنی نارس آمده است۔

ماهیان — بروزن ماکیان جمع ماهی ست که حوت باشد و جمع ماه هم هست برخلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است۔

ماهیانه — بروزن رازیانه آنچه ماه در ماه در وجه مواجب و مقرری بکسے دهند همچو سالیانه که سال در سال دهند و بمعنی ماهیابه هم آمده است و آن نان خورشے باشد که از ماهی سازند۔

ماهیچه — بروزن بازیچه آنچه از خمیر باریکی ریسمان مالند و پزند و آش ماهیچه مشهور است۔

ماهی دان — بروزن جاویدان حوض را گویند۔

ماهی دانه — بروزن جاویدانه بمعنی ماهو دانه است که حب الملوک باشد و آن میوه درخت شابست۔

ماهی ریان — بفتح راے قرشت و سکون یاے ابجد و تحتانی بالف کشیده و بنون زده ملخ دریائی را گویند و بزبان عربی جراد البحر خوانند۔

ماهی زرین — نوعے از ماهی باشد که در میان ریگ پیدا شود و حیوان صاحب قوت باشد که در میان ریگ زده گز و پانزده گز برود و آن در نواحی بغداد و ملک سنده بهم میرسد و آنرا بخصوص سقنقور بکار برند و بعضے گویند ماهی زرین همان سقنقور است۔

ماهی زهره — پوست بیخ گیاهے است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا بعربی سم السمک و شیکران الحوت خوانند اگر قدرے از آن در آب ریزند ماهیانے که در آب باشند مست شوند و تمام بروے آب آیند و مهره آن ماهی زهرج باشد۔

ماهی سپهر — بکسر سین و بائے فارسی اشاره به برج حوت است و آن برجے باشد از بروج دوازده گانهٔ فلکی۔

ماهی شور — باشین نقطه دار بواو رسیده و براے بے نقطه زده نام یکے از پیغمبران صاحب شریعت کفرهٔ هندست گویند او را کسے نزائیده و هرگز نیر و زن و فرزند دارد و وجود او از سه جسم ست از آفتاب و ماه و آتش و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند۔

ماه یمانی — بفتح رابع اشاره برخسار منور سرور کائنات صلوات الله علیه و آله است۔

ماهی و چشمهٔ خضر — کنایه از زبان و دهان معشوق ست۔

مایے — بروزن نائے مخفف مایه باشد که منع آمدن ست و جانوران خرنده را نیز گویند مطلقاً همچو مار و زلو و انواع کرمها و مانند آن و نام یکے از رایان و بزرگان هند هم هست و نام شهرے نیز بوده در هندوستان که موضع ساحران و جادوان بوده همچو بابل و در بعضے از ولایتها مادر را گویند که والده باشد۔

مائدهٔ خرگهی — بفتح خاے نقطه دار کنایه از نعیم آسمانی ست۔

مائده سالار — سفره چی را گویند و در هندوستان چاشنی گیر خوانند۔

مائده نه — بکسر نون و ظهور ها بمعنی مائده سالار ست که سفره چی باشد۔

مایندر — بفتح ثالث بروزن آهنگر بمعنی مادر اندر ست که زن پدر باشد۔

مایون — بروزن قارون ماده گاوے بوده که فریدون را شیر مے داد و او را برمایون هم مے گویند۔

مایه — بفتح ثالث بمعنی مقدار باشد چنانکه گویند چه مایه یعنے

سله مخفی نماند که ماهی شور در اصل سنسکرت مهیسور ست که مدبر یکے از طبائع ثلثه هندی باشد اول ست گن یعنی قوت مصلحه صلاح و کمال دوم رجوگن یعنی قوت مصلحه تلون و ملال سوم تموگن یعنے قوت مصلحه فساد و ضلال و مهیشور مجسم باین قوت ست زوجه اش درگا و پسرانش کارتک و گنیش ۱۲

چہ مقدار و مادۂ ہر حیوانے را گویند عموماً و مادۂ شتر را خصوصاً و بمعنی مایون ہم ہست کہ گاوے بودہ و فریدون را شیر میداد و بمعنی دستگاہ و سامان ہم ہست و بنیاد ہر چیز را نیز گویند۔

مایہ دار۔ بادال ابجد بروزن لالہ زار ہر چیز را گویند کہ بادو گندگی و ضخامتے باشد و بزبان گیلان جماعتے را گویند کہ در عقب لشکر می ایستند و آنہا را بترکی چنداول خوانند۔

مایۂ شب۔ کنایہ از سیاہی و تاریکی شب باشد۔

مایۂ صدق۔ بکسر صاد بے نقطہ و سکون دال و قاف کنایہ از ابا بکر بن ابی قحافہ ہست۔

بیان دوم

در میم با بائے ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مبار۔ بہ فتح اول بروزن نہار رودۂ گوسفند باشد کہ آنرا از گوشت و برنج و مصالح پر کنند و بپزند و بعربی عصیب گویند و بضم اول ہم آمدہ ہست۔

مبشر بنام۔ کنایہ از حضرت عیسی علیہ السلام ہست چہ مردم را بشارت داد بآمدن خاتم پیغامبران صلوات اللہ علیہ و آلہ۔

مبشل۔ بہ فتح اول و شین نقطہ دار و سکون ثانی و لام منع از در آویختن و آویختن و پیچیدن و خوابیدن باشد یعنی در میاویز و میاویز و مپیچ و مخواب۔

مبشول۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و شین نقطہ دار بواو کشیدہ و بلام زدہ منع از برہم زدگی و پریشانی باشد یعنی برہم زدہ مشو و کسے را نیز برہم زدہ و پریشان مکن و منع از دیدن و دانستن و کارگزاری کردن ہم ہست۔

مبشرہ۔ بروزن و معنی منیشرہ ہست کہ دختر افراسیاب باشد اگرچہ این لغت بمعنی شہرت دارد لیکن در مؤید الفضلا ہم با بائے ابجد بود واللہ اعلم۔

بیان سوم

در میم با تائے قرشت مشتمل بر دہ لغت و کنایت

متارہ۔ بروزن ہزارہ بمعنی آفتابہ ہست و انا و ظرفے را نیز گویند کہ از چرم دوزند و بعربی مطہرہ خوانند۔

مترا۔ بروزن فقرا بلغت ژند و پاژند باران را گویند و بعربی مطر خوانند۔

متراک۔ با رائے قرشت بروزن افلاک نام منزلیست از منازل قمر و آنرا بعربی عوا گویند۔

مترس۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون را و سین بے نقطہ چوب گندہ را گویند کہ در پس در کوچہ اندازند تا در کشودہ نگردد و در کنگرہائے دیوار قلعہ نیز گذارند تا چون غنیم بپائے دیوار آید بر سرش زنند و صورتے را نیز گویند کہ مزارعان در کشت زار و زراعت سازند بجہت دفع جانوران زیانکار۔

متک۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و کاف ترنج را گویند و آن میوہ ایست کہ پوست آنرا مربا سازند۔

متواری۔ بروزن پرواری بمعنی پنہان شدہ باشد کہ مقابل آشکار ست و در عربی ہم باین معنی و ہم بمعنی گشتہ و حیران باشد۔

متولی چہرہ زبان۔ کنایہ از کواکب عطارد ست۔

متہ۔ بہ فتح اول و ثانی مشدد برما را گویند و آن آلتے باشد کہ درودگران بدان چوب و تختہ سوراخ کنند و بی تشدید ثانی ہم درست ست و کرمے را نیز گویند کہ در پشمینہ آلات افتد و کرمے کہ گندم را خراب و نابود کند و بعربی سوس گویند۔

متیت۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی شانۂ کرباس را گویند یعنی شانۂ جولاہگان۔

متیل۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجہول و لام بمعنی سپہ سوز باشد کہ برادر شمعدان ست۔

بیان چہارم

در میم با تائے مثلثہ مشتمل بر ہشت لغت و کنایت

مثک۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و کاف بلغت سریانی دوائے ست کہ آنرا سوس گویند و صمغ السوس بیخ آن ا

و بفارسی مہک خوانند۔
مثلث ۔ بالتشدید ثانی معروف ست و آب انگور را نیز گویند کہ بجوشانند از شش حصہ دو حصہ بماند عربیست۔
مثلثۂ آتشی ۔ مثلثۂ ناری باشد کہ کنایہ از برج حمل و برج اسد و برج قوس است از جملہ بروج دوازدہ گانۂ فلکی۔
مثلثۂ بادی ۔ مثلثۂ ہوائی باشد کہ کنایہ از برج جوزا و برج میزان و برج دلوست۔
مثلثۂ خاکی ۔ اشارہ ببرج ثور و برج سنبلہ و برج جدی است۔
مثلثۂ مائی ۔ مثلثۂ آبی باشد کہ کنایہ از برج سرطان و عقرب و حوت ست از جملہ دوازدہ برج فلکی۔
مثل عطارد بودن ۔ کنایہ از دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن ست۔
مثنان ۔ با نون بالف کشیدہ بروزن دربان بلغت سریانی درخت کرد انہ را گویند و آن نوعے از مازریون است۔

بیان پنجم

در میم با جیم ابجد مشتمل بر شانزدہ لغت و کنایت

مج ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی باج ست کہ راوی و روایت کنندہ باشد و نام راوی شعر رودکی شاعر ہم بودہ و ماہ را نیز گفتہ اند کہ بعربی قمر خوانند و از اتباع کج ہم ہست کہ نقیض راست باشد ہمچو کج و مج و مہمل کج نیز ہست۔
مجاجنگ ۔ بفتح جیم دوم بروزن شاہنگ چرمینہ را گویند و آن چیزے باشد مانند آلت تناسل کہ از چرم دوزند و زنان آتش شہوت را بدان فرو نشانند و با جیم فارسی ہم آمدہ است۔
مجاوران فلک ۔ کنایہ از سبعۂ سیارہ ست کہ زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زہرہ و عطارد و ماہ باشد و ثوابت را نیز گویند کہ باقی ستارہ ہای آسمانی باشد۔
مجاہز ارواح ۔ بکسر زاے نقطہ دار اشارہ بذات پاک حق سبحانہ تعالی ست و کنایہ از سرور کائنات صلوات اللہ علیہ و آلہ ہم ہست۔
مجاہز گان ۔ بکسر زاے نقطہ دار کنایہ از خورشید عالم آرا باشد۔
مجرگ ۔ بفتح اول و ثانی بروزن تگرگ بمعنی بیگار باشد یعنی مردم را بزور و ستم و بے اجرت و مزدوری کار فرمودن۔
مجری ۔ بکسر اول و راے بے نقطہ بتحتانی کشیدہ ظرفے باشد عطار و دارو فروش را کہ دران دارو ہا گذارند۔
مجس ۔ بفتح اول و ثانی بروزن مگس جائی کہ طبیبان چیزہا بسایند۔
مجسط ۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و طاے بے نقطہ نام موبدے بودہ فارسی نژاد کہ کتاب مجسطی مغانی منسوب باوست۔
مجسطی ۔ بکسر اول و فتح ثانی نام کتابیست مغان را یعنی آتش پرستان را در احکام آتش پرستی از مجسط موبد و نام کتابے ہم ہست از اقلیدس[1] حکیم یونانی در علم ریاضی۔
مجسطی کشاے ۔ شخصے را گویند کہ حل مسائل کتاب مجسطی را کہ در علم ریاضی نوشتہ اند بکند۔
مجلس افروز ۔ کنایہ از شراب انگوری باشد و شمع را نیز گویند و نام نغمہ ہم ہست از نغمات موسیقی۔
مجمر آتش ۔ معروف ست کہ آتشدان باشد و کنایہ از آفتاب عالمتاب ہم ہست۔
مجمرۂ نقرہ پوش ۔ کنایہ از دنیا و عالم است۔
مجوس ۔ بفتح اول بروزن عروس تابعان زردشت را گویند۔
مجہ ۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد گیاہے باشد مانند سفناخ و آن بیشتر در کنارہاے جوے آب روید و آنرا سبزی آش کنند و بعربی ہمان ست و با جیم فارسی ہم آمدہ است۔

[1] بدانکہ کتاب مجسطی از تصنیفات حکیم بطلیموس ست نہ حکیم اقلیدس ۱۲

بیان ششم

در میم با جیم فارسی مشتمل بر ہفت لغت

مچاچنگ – با جیم دوم فارسی بروزن شاہنگ چرمینہ را گویند و آن چیزے باشد کہ از چرم و غیرہ بمانند آلت تناسل سازند و زنان حریص شہوت بکار برند۔

مچرک – بہ فتح اول و ثانی بروزن تگرگ بمعنی بیگار و کار فرمودن بزور و ستم و بے اجرت باشد۔

مچفس – منع از چفسیدن باشد کہ بمعنی چسپیدن ست یعنی مچسپ۔

مچک – بروزن لچک بمعنی عدس باشد و آن غلہ ایست کہ در آشہا کنند و گاہے ہریسہ نیز پزند و بعضے گویند بادام کوہی ست و آن تلخ مے باشد و آنرا بریان کردہ در آتش بیمار بجاے روغن بکار برند۔

مچہ – بضم اول و فتح ثانی مشدد بر غست را گویند و آن گیاہے است بہاری مانند اسفناخ کہ در آشہا کنند۔

مچہ وا – بضم اول و واو بالف کشیدہ آشے باشد کہ از مچہ پزند چہ وا بمعنی آش ست و مچہ گیاہے باشد خودرو و بہاری شبیہ با اسفناخ کہ بعربی قنابری خوانند۔

مچیدن – بہ فتح اول بروزن رسیدن بمعنی خرامیدن و رفتارے باشد از روے ناز و زیبائی و بمعنی دیدن ہم آمدہ ہست و بکسر اول نیز گفتہ اند۔

بیان ہفتم

در میم با حاے حطی مشتمل بر یازدہ لغت و کنایت

محاجم – بہ فتح اول و ثانی بالف کشیدہ و جیم مکسور بمیم زدہ بلغت اندلس دوائے باشد کہ آنرا مخلصہ خوانند و وجہ تسمیہ آن بمخلصہ آنست کہ شخصے در اول بہار سہ روز ہر روز یک مثقال ازین دارو با شراب خوردہ بود گویند در ان سال چند مرتبہ او را زہر دادند اثر نکرد چون تفحص کردند ازین او خوردہ بود و بدان سبب مخلصہ نام نہادند۔

محجوبہ – با جیم بروزن منصوبہ چوبے را گویند کہ در پس در اندازند تا در گشودہ نگردد و بعضے بمعنی در را گفتہ اند و عربان زنے را گویند کہ صاحب حجاب و شرمگین باشد۔

محجوبۂ احمد – اشارہ بہمزۂ احمد ست کہ حرف اول احمد باشد۔

محراب جمشید – کنایہ از آفتاب باشد و آتش را نیز گویند و بمعنی جام جہان نما ہم ہست۔

محراب شکر بورہ – کنایہ از سنبوسۂ قندیست۔

محرابان فلک – کنایہ از سبعۂ سیارہ باشد کہ قمر ست و عطارد و زہرہ و شمس و مریخ و مشتری و زحل۔

محردشت – با ثاے مثلثہ بروزن محسوس بیخ درخت انجدان باشد و بعضے گویند درخت انجدان ہست کہ حلتیت صمغ آن درخت باشد و با تاے قرشت ہم بنظر آمدہ ہست کہ بروزن فرتوت باشد۔

محک زر ایمان – کنایہ از حجر الاسود ست و آن را حجر الاسعد ہم مے گویند۔

محک زرین – کنایہ از سنگے ست کہ طلا را بدان امتحان کنند و کنایہ از حجر الاسود ہم ہست و آن سنگے باشد سیاہ و یک رکن از ارکان کعبہ است۔

محلب – بکسر اول و فتح لام بروزن مشرب نام درختیست خوشبوے باشد صندل شبیہ بدرخت بید و گل سفیدے دارد و مردم بہاوند از چوب آن دستہ تازیانہ کنند تا دستہا خوشبوے گرداند و تخم آنرا حب المحلب خوانند و در عربی ظرفے باشد کہ دران شیر دوشند۔

محمودہ – بروزن فرمودہ نام دوائیست کہ آنرا بیونانی سقمونیا خوانند گزندگی عقرب را نافع باشد۔

بیان ہشتم

در میم با خاے نقطہ دار مشتمل بر ہفدہ لغت و کنایت

مخ – بہ فتح اول و سکون ثانی آتش را گویند و بعربی نار خوانند

و بمعنی زنبور ہم آمده است و آن جانورے باشد پرنده و گزنده و این معنی بضم اول ہم آمده است و بمعنی چسپنده و خزنده نیز گفته اند و منع ازین معنی ہم ہست یعنی محجوب و گم شده و نابوده و بر طرف گردیده را نیز گویند و بمعنی لجام سنگینی باشد که بر سر اسپ و استر سرکش زنند و بضم اول ہم باین معنی و ہم نام جانوریست که اقسام غله را ضائع کند و آنرا بعربی سوس خوانند و درخت خرما را نیز گویند و در عربی بمعنی مغز استخوان و دماغ و خالص ہر چیز باشد۔

مخاطه ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح طاے حطی دوائیست که آنرا بفارسی سپستان گویند عربی است۔

مخالف مال ۔ بکسر فا کنایه از کریم و سخی و صاحب ہمت باشد و بسکون فا کنایه از قہر کننده بر اعدا و دشمن شکن باشد۔

مخت ۔ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی امید و امیدواری باشد و بعربی رجا گویند۔

مختار حق ۔ بکسر راے قرشت کنایه از حضرت رسالت صلوات اللہ علیه و آله است۔

مختصران ۔ کنایه از کم ہمتان و فرومایگان باشد۔

مخذران ۔ بدال و راے قرشت بر وزن مخدان نام دیرے و کلیسائیست که معبد ترسایان باشد گویند بنا کننده آن مخذران نام داشته و بنام او شہرت یافته۔

مخستان ۔ بر وزن گلستان نخلستان و خرماستان را گویند۔

مخسلوس ۔ بضم اول و کسر سین بے نقطه و نون بر وزن پرفسوس نام حکیمے بوده یونانی بغایت عاقل و دانشمند۔

مخلا ۔ بالام مشدد بر وزن مصلا طعامے ست و آن چنان باشد که چند عدد بادنجان بزرگ را پخته با کمی گوشت بریان کرده فرو با ساطور نرم سازند و چند لمبو را بریده دران افشانند و در نانہاے پخته آب نزده پیچند و بخورند۔

مخلج ۔ بالام بر وزن اعرج نام گیاہیست که چون چارواخورد ست شود۔

مخلف ۔ بضم اول بر وزن مشرف کبوتر بچه را گویند و کنایه از پیران خوش صورت خردسال ہم ہست۔

مخنده ۔ بفتح اول بر وزن رونده جنبنده و خزنده را گویند که مراد از حشرات الارض باشد و بضم اول و کسر ثانی فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود و بمعنی چسپنده ہم آمده است اعم از ذیحیات و غیر ذیحیات۔

مخید ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و دال ماضی مخیدن ست یعنی جنبید و حرکت کرد و خزید و برفتار در آمد و ہر چیز جنبنده و خزنده را گویند عموماً و جنبنده که بر پیراہن و جامه افتد خصوصاً ہمچو کیک و شپش و مانند آن و بمعنی چسپید ہم ہست که از چسپیدن باشد اعم از آنکه با دست محکم بگیرد یا چیزے بچیزے بچسپد ہمچو نان در تنور و امثال آن و فرزندی را نیز گویند که عاق شود یعنی فرمانبرداری پدر و مادر نکند۔

مخیدن ۔ بر وزن رسیدن بمعنی خزیدن و لغزیدن و جنبیدن و حرکت کردن و چسپیدن و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد۔

مخیز ۔ با ثالث مجہول بر وزن مویز بمعنی مہمیز ست و آن آہنے باشد سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و بر پہلوے اسپ خلانند تا اسپ تند شود۔

مخیطا ۔ با طاے حطی بر وزن مسیحا نام داروئیست که بفارسی سپستان گویند۔

بیان نہم

در میم با دال بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

مد ۔ بفتح اول و سکون ثانی نام روز ششم ست از ہر ماه شمسی۔

مدار ۔ بفتح اول بر وزن قرار کنایه از مرکز ارض باشد یعنی نقطه که در وسط حقیقی زمین ست۔

مدارس ۔ بضم اول و کسر رابع و سکون سین بے نقطه نام شخصیست که رسول پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول

او را بانگشت کند۔

مدائن ـ بروزن دفائن هفت شهر بود آباد ان در زمان انوشیروان در حوالی بابل وبغداد واکنون همه خراب بیابان است ودر عربی جمع شهرست که شهرها باشد چه مدینه بمعنی شهر است۔

مدبران فلک ـ کنایه از سبعه سیاره است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد۔

مدر ـ بفتح اول وثانی وسکون راے قرشت مخفف مدار است که مرکز زمین باشد وبمعنی کلوخ هم آمده است ومنع ونهی از دویدن هم هست۔

مدمونتن ـ با دو میم ونون وتاے قرشت بروزن لیلبشکین بلغت زند وپاژند بمعنی ترسیدن وواهمه کردن ورمیدن باشد ومدمونم یعنی ترسیدم ورمیدم ومدمونید یعنی بترسید وبرمید وواهمه کنید۔

مدن ـ بفتح اول وثانی وسکون نون یعنی بعیش ونشاط مروکه منع کردن از رفتن بسیر ومهمانی باشد چه دن بمعنی عیش ونشاط است۔

مدنگ ـ بروزن پلنگ کلید چوبین باشد که کلیدان را بدان کشایند ودندانهٔ کلیدان وپرهٔ قفل را نیز گویند وبمعنی چوب پس در انداختن هم هست وبا ذال نقطه دار نیز درست است۔

مدونه ـ بفتح اول وثانی مضموم وسکون واو وکسر نون بلغت زند وپاژند مینو را گویند که بهشت باشد وبعربی جنت خوانند۔

مده ـ بضم اول وفتح ثانی بمعنی بیمار وناخوش باشد۔

مدهوش ـ باها بروزن سرپوش سرگشته وحیران را گویند ودر عربی صاحب دهشت باشد۔

مدهون ـ باها بروزن مجنون چرم دباغت کرده را گویند ودر عربی بمعنی بروغن مالیده باشد۔

مدی ـ بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده بمعنی مده است که منع از دادن باشد۔

مدین ـ بفتح اول وثالث بروزن ارزن نام شهریست برکنار دریاے مغرب۔

مدینا ـ بروزن امینا بلغت زند وپاژند بمعنی شهر است وبعربی مدینه گویند۔

بیان دهم

در میم با ذال نقطه دار مشتمل بر چهار لغت وکنایت

مذ ـ بضم اول وسکون ثانی بمعنی صاحب وخداوند باشد ومرکب می آید همچو اسفندارمذ۔

مذاب ـ بضم اول بروزن گلاب بمعنی گداخته باشد وبفتح اول هم آمده است۔

مذکر سماعی ـ کنایه از شوهریست که مضبوط زن خود است یعنی مردے که مطیع وفرمانبردار زن خود باشد۔

مذنگ ـ بروزن ومعنی مدنگ است که کلید چوبین ودندانهٔ کلیدان وپرهٔ قفل وچوب گنده باشد که در پس اندازند تا در کشوده نگردد۔

بیان یازدهم

در میم با راے بے نقطه مشتمل بر یکصد وسی

وهفت لغت وکنایت

مر ـ بفتح اول وسکون ثانی حساب را گویند وهر عددی باشد از اعداد مثلاً شخصے ده هزار می شمارد ودر هر صدی یک عدد چیزے می دارد چون همه شمرده شود آن چیزها را که بازاے هر صدے داشته است مر گویند اگر ده شده باشد ده مر واگر بیشتر شده باشد بیشتر وبعضے گویند هر مرے پنجاه است چه صد را دو مر وصد وپنجاه را سه مر خوانند واز جملهٔ کلمات زائده هم هست که از براے حسن کلام آورند چنانکه مر او را گفتیم ومر او را دیدیم یعنی باو گفتیم واو را دیدیم وگاهے افادهٔ معنی حصر هم می کند چنانکه گفته اند مصرع مر او را رسد کبریا ومنی

یعنی دیگرے را الٰہی رسید و بتشدید ثانی در عربی بمعنی مرور کردن و گذشتن بر چیزے و از جاے باشد و بمعنی شمار هم هست۔

مراحل نشین ۔ کنایه از هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره باشد که قمر ست و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و مسافر را نیز گویند و مراحل نشینان مجموع هفت کوکب و مسافران۔

مراد ۔ بکسر اول بروزن قتاد نام سنگے باشد بسیار عجیب و از حرکت آفتاب الوان مختلفه در وے ظاهر میگردد یعنی هر ساعت برنگے می نماید و آنرا بلغت سریانی سرد طالیس میگویند یعنی سنگ پرنده زیرا که در هوا از بخار لطیف متولد شود و باد آنرا از جهت تجهیه افگند گویند ما دام که آفتاب فوق الارض باشد هر که آن سنگ را با خود دارد شیاطین تابع وے می شوند و بضم اول در عربی بمعنی خواسته شده باشد۔

مرار ۔ بفتح اول بروزن هزار نوعے از بادآورد و شکاعی باشد که بعربی شوکة البیضا خوانند و آنهم بوتهٔ خارے است سفید که در خاصیت کار بادآورد میکند۔

مراش ۔ بکسر اول بروزن خراش بمعنی قے باشد که آنرا شکوفه و استفراغ هم میگویند و باین معنی بحذف الف نیز آمده است که مرش باشد۔

مراغه ۔ بفتح اول و غین نقطه دار نام شهریست از ولایت آذربایجان و بمعنی غلطیدن باشد عموماً و غلطیدن اسپ و خر را گویند خصوصاً و در عربی هم بمعنی غلطیدن است۔

مران ۔ بفتح اول بروزن سران بمعنی آنست که اشاره بچیزے دور باشد و بلفظ مر که از جملهٔ الفاظ زائده است ملحق شده و منع از راندن هم هست و بضم اول نام درختے است باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند۔

مراشیه ۔ بروزن علاشیه بلغت اهل مغرب درختے است مانند درخت یاسمین و آنرا اعرابان جهوم المجوس گویند چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتے که ستایش و عبادت کنند و چیزے خورند شاخے از آن در دست گیرند سنگ مثانه را بریزاند و بول را براند۔

مربع خانهٔ نور ۔ کنایه از خانهٔ کعبه است۔

مربوبا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد بواو رسیده و یاے حطی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی خربزهٔ شیرین باشد و در نسخهٔ دیگر خربزهٔ میان دریا نوشته شده بود و بر هیچ یک شاهد نیاورده بودند والله اعلم۔

مرت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی زنده باشد که در مقابل مرده است۔

مرتک ۔ بضم اول و فتح فوقانی و سکون ثانی و کاف چیزیست که آنرا مرداسنگ خوانند و معرب آن مرداسنج ست در مرهمها بکار برند اگر قدرے از آن در سرکه اندازند سرکه را شیرین کند۔

مرتکو ۔ با کاف بروزن لبلبو گنجشک را گویند و بعربی عصفور خوانند۔

مرج ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی مرز ست که زمین باشد و زمینے را نیز گویند که کنارهاے آنرا بلند ساخته در درون آن چیزے بکارند و نام شهرے هم هست در کوهستان سمرقند و باین معنی بضم اول نیز آمده است و در عربی بمعنی از هم کشودن و بچرا سر دادن دواب و چراگاه و مرغزار باشد و بفتح اول و ثانی هم در عربی خطمی صحرائی را گویند و بمعنی جنبیدن انگشتر باشد در انگشت و بمعنی جنبیده شدن و تباه گردیدن و آشفته گشتن هم هست۔

مرجان ۔ بروزن ارزان بمعنی جان ست که بالفظ مر که آن از الفاظ زائده است ملحق شده و در عربی جوهریست سرخ گویند از دریا مے روید و مروارید ریزه را نیز گویند۔

مرجان پرورده ۔ کنایه از لب معشوق و محبوب است و کنایه از شراب انگوری هم هست۔

مرجاده - بفتح اول و دال ابجد آلتی باشد که آنرا مانند جوال بزرگی از چرم می دوزند و پراگاه می کنند و بر بالای آن اسباب می گذارند و مردم هم سوار می شوند و از آب می گذرند و بجای دال دا و هم بنظر آمده است -

مرجمک - بروزن مردمک غله ایست که بعربی عدس خوانندش -

مرخشته - با خا و شین نقطه دار بروزن اغشته در فرهنگ بمعنی سخن باشد که کلام است و در جای دیگر بروزن خجسته بمعنی شخص ونامبارک نوشته اند و این اصح است چه گفته اند که

کسی که آمد نور وز و برد سیه بنفشه * بر تو خجسته بخصم باد مرخشته *

مرداب - با دال ابجد بروزن میرخاب تالاب و آبگیر عمیق پرعرض وطول را گویند -

مرداد - بضم اول بروزن خرداد نام فرشته ایست که موکل بر فصل زمستان و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مرداد و روز مرداد واقع شود بدو تعلق دارد و نام ماه پنجم است از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج اسد که خانهٔ اوست و نام روز هفتم باشد از هر ماه شمسی و بعضی روز هشتم گفته اند و فارسیان بنا بر قاعدهٔ کلی این روز را عید کنند و جشن سازند و این جشن را جشن نیلوفر خوانند و درین روز هر که حاجتی از پادشاه خواستی البته روا شدی -

مردارخانه - خانه را گویند در بازی نرد که مهره در آن خانه ایستد یا بقدر رفتن و نتواند بیرون آمدن -

مرداسفرم - بفتح اول و کسر همزه و فا نوعی از مورد است و آن آس صحرائی باشد بخور آن کرم معده را بکشد و آن را مرداسپرم هم می گویند بابای فارسی -

مرداسنگ - بضم اول بمعنی مردارسنگ است و آن جوهری باشد که از سرب سازند و در مرهمها بکار برند و معرب آن مرداسنج است -

مردان علوی - بضم عین بی نقطه کنایه از هفت کوکب است که بعربی سبعهٔ سیاره خوانند و آنها را مردان علوی هفت تن هم می گویند و هفت اوتاد را نیز گفته اند و ایشان بزرگان عالم غیب اند -

مردقوش - با قاف بروزن پرده پوش بلغت یونانی دوائیست که آنرا مرزنگوش و مرزنجوش گویند و بعربی آذان الفار خوانند خوردن آن با شراب گزندگی جانوران را نافع است -

مردگیر - با کاف فارسی بروزن سردسیر سلاحی باشد کج مانند چوگان -

مردگیران - نام جشنیست که مغان یعنی آتش پرستان در پنج روز آخر اسفندارماه کنند و در این پنج روز زنان بر مردان تسلط بهم رسانند و هر آرزوئی که دارند بقبول آرند لهذا مردگیران گویند و در روز اول این پنج روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب دیگر بجهت دفع عقرب رقعه کژدم گویند و شرح و بسط آن در لغت رقعهٔ کژدم نوشته شده است -

مردم یک - شخص واحد را گویند از آدمی و ترجمهٔ انسانست و مردمان جمع آنست و مردمک تصغیر آن -

مردم آهنگ - بمعنی مردم کش و مردم انداز باشد و سلاح کجی را نیز گویند مانند چوگان و آنرا مردگیر هم خوانند و معرب آن مردم آهنج است -

مردم زاد - بمعنی آدمی زاد باشد چه مردم آدمی را گویند -

مردمک - بضم ثالث بروزن مرجمک تصغیر مردم است که شخص واحد باشد از آدمی و سیاهی چشم را نیز گویند و در آذربایجان تیته خوانند -

مردم گیا - گیاهی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن سرزیر و نگونسار می باشد چنانکه ریشهٔ آن بمنزلهٔ موی اوست و بر دو دست در گردن هم کرده و پاها در یکدیگر محکم ساخته گویند هر که آنرا بکند در اندک روزی بمیرد و طریق کندن آن چنان است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک

زوری کنده شود و ریسمانی بر آن بندند و سر ریسمان را بر گردن سگ تازی محکم سازند و شکاری در پیش آن سگ بافکنند چون سگ از عقب شکار بدود آن گیاه از بیخ و ریشه کنده شود و سگ بمیرد و بنابر این اعتبارش گویند و سگ بعد از چند روز بمیرد و آنرا مردم گیاه و مردم گیه نیز خوانند و نر و مادهٔ آنرا از هم تفرقه توان کرد اگر قدری از آن با شیر گاو بخورد زنی که عقیمه باشد البته فرزندش بهم رسد اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از ماده بخورد فرزند ماده۔

هردمه ـ بمعنی مردک است که عربان انسان العین خوانند۔

هردوس ـ بروزن افسوس گندنای شامی را گویند۔

هرده ریگ ـ با رای بی نقطه بروزن سفره چی مال و اسبابی را گویند که از کسی بعد از مردن مانده باشد و بعربی میراث خوانند۔

هرده ریک ـ با تحتانی و کاف بمعنی هرده ریگ باشد که مال و میراثیست که از کسی بماند و شخصی را نیز گویند که سست و فرومایه کار و بیکاره و هیچکاره باشد و از وی کاری بر نیاید۔

هرده سنگ ـ بضم اول و فتح سین بی نقطه بمعنی مرداسنگ است و آن جوهری باشد که از سرب سازند و زخمها را علاج کنند۔

هرز ـ بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار زمین را گویند و زمینی را نیز گفته اند که مربع سازند و کنارهای آنرا بلند کنند و در میانش چیزها بکارند و بمعنی سرحد هم آمده است چه مرزبان حاکم و نگهدارندهٔ سرحد باشد و بمعنی آبادان هم هست و بوزه را نیز گویند و آن شرابیست که از گندم و گاورس و جو سازند و مقعد و نشستگاه و مخرج سفلی را نیز گفته اند که سوراخ کون باشد از انسان و حیوانات دیگر و بمعنی مباشرت و مجامعت هم هست و در عربی چیزی را بچنگال گرفتن بآهستگی و چیزی را بمیدن و خراشیدن باشد و بضم اول بمعنی مخرج سفلی هم آمده است و موش را نیز گویند که عربان فاره خوانند۔

هرزش ـ بفتح اول و سکون ثانی و زای فارسی نام یکی از آتش پرستان است و بکسر اول هم گفته اند۔

هرزبان ـ با زای نقطه دار بروزن دشتبان حاکم و میر سرحد و صاحب طرف و مالک زمین و زمیندار باشد و نگهدارنده و نگاهبان را نیز گویند و بروزن پهلوان هم بنظر آمده است که بفتح ثالث باشد و عربان مهتر و بزرگ آتش پرستان را میگویند و جمع آن مرازبه است۔

هرزغان ـ با غین نقطه دار بروزن پهلوان دوزخ را گویند که در مقابل بهشت است و بمعنی آتشدان و منقل آتش هم آمده است و گورستان و قبرستان را نیز گفته اند۔

هرزغن ـ با غین نقطه دار بروزن گرگدان بمعنی مرزغان است که دوزخ و گورستان و آتشدان باشد۔

هرزگون ـ با کاف فارسی بواو رسیده و بنون زده آلت تناسل را گویند۔

هرزمان ـ با میم در مرتبهٔ چهارم بروزن مهمان نام دو کوکب است از ثوابت و عربان مرزمین خوانند۔

هرزن ـ بروزن ارزن بمعنی موش باشد و عربان فاره گویند۔

هرزنگوش ـ یعنی گوش موش و معرب آن مرزنجوش باشد و آن نوعی از ریحان است در غایت سبزی و خوشبوی و گل کبودی دارد و برگ آن شبیه است بگوش موش از این جهت مرزنگوش گویندش و بعربی حبق الفتی و حبق الفیل و آذان الفار خوانند۔

هرزو ـ بروزن بدبو بمعنی دوم مرز است و آن زمینی باشد که بجهت زراعت کردن آماده کرده و کنارهٔ آنرا بلند ساخته باشند۔

هرزوان ـ بروزن و معنی مرزبان است که حاکم و میر حد و زمیندار و نگاهدارنده و نگاهبان باشد۔

هرزوی ـ بروزن بدبوی بمعنی مرزو است که زمین مستعد شده باشد بجهت زراعت کردن۔

هرزه ـ بروزن هرزه بمعنی چراغدان باشد و باین معنی

بتقدیم زای بے نقطہ دار بر رای بے نقطہ ہم گفتہ اند و مالینا یا دگلکاران را نیز گویند و آن آلتے است کہ بدان کاہگل و گچ بر دیوار مالند و نوعے از صعتر ہم ہست و آن بوستانے باشد و ورق آن دراز بود و آنرا با طعام خورند بغایت تند و تیز می باشد و آنرا بعربی شطریہ گویند و بمعنی موش ہم آمدہ است کہ عربان فارہ خوانند۔

مرزہ گوش۔ با کاف فارسی بروزن پردہ پوش سبے بمعنی گوش موش چہ مرزہ بمعنی موش ہم آمدہ است و ریحانے ہم ہست کہ آنرا مرزنگوش خوانند۔

مرس۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و سین بے نقطہ نام یکے از آتش پرستان و نام میوۂ ہم ہست ترش و میخوش ہم می باشد و در عربی بدست مالیدن چیزے و خائیدن کودک انگشت خود را و نہادن خرما در آب و در شیر و امثال آن و پاک کردن دست باشد بمندیل و بہ فتح اول و ثانی ہم در عربی بمعنے طناب و ریسمان و کارزار کردن مرد باشد در نہایت شدت و بکسر اول و ثانی ہم در عربی طبیب و کحال و مردے کہ درمان چیزہا کند۔

مرست۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنے مانا و باشد یعنی نماند و مسندہ ہم شود۔

مرسلۂ پیوند۔ کنایہ از قلم است کہ بدان چیزے نویسند۔

مرطلیس۔ با طای حطی بروزن تلبیس سنگے باشد لاجوردی رنگ چون سحق کنند او بے خمیر کنند بقدر سہ نخود از وے درد دل را نافع باشد۔

مرغ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و غین نقطہ دار بمعنی فریب است و آن نوعے از سبزہ باشد کہ حیوانات چرندہ آنرا برغبت تمام خورند و آن زیادہ از نیم شبر بلند نشود و بغایت سبز و خرم و درہم روئیدہ باشد و نام شہرے و مدینہ ہم ہست و عربان فلطیدن ستور را گویند در علف زار و تمام گیاہ و علف را چریدن و خوردن و بفتح اول و ثانی ہم در عربی آب دہن را گویند و بضم اول و سکون ثانی معروف ست کہ مطلق پرندگان باشد و عربان طیر خوانند و کنایہ از آفتاب ہم ہست و پنجۂ از سنجیل را نیز گفتہ اند یعنی پارچۂ از سنجیل کہ چند شاخ داشتہ باشد

مرغاب۔ بضم اول بروزن سرخاب نام رودخانہ ایست کہ از پہلوے مرو شاہجہان می گذرد و آنرا مرو رود ہم میگویند یعنی رودخانۂ مرو۔

مرغ آذر افروز۔ کنایہ از ققنس باشد و آن مرغیست کہ ہزار سال عمر کند و بعد ازان ہیزم بسیار جمع کردہ خود را بسوزد و پروانہ را نیز گویند۔

مرغ آفتاب علم۔ کنایہ از آتش باشد کہ بعربی نار گویند

مرغ الہی۔ کنایہ از روح ست و نفس ناطقہ را نیز گویند۔

مرغان سدرہ۔ کنایہ از ملائک و فرشتگان باشد۔

مرغان عرشی۔ بہ فتح عین بے نقطہ بمعنی مرغان سدرہ است کہ ملائکہ و فرشتگان باشند۔

مرغ باغ۔ کنایہ از بلبل ہزار داستان ست کہ عربان عندلیب خوانند۔

مرغ بام۔ بسکون میم بمعنی مرغ باغ ست کہ بلبل باشد و قمری را نیز گفتہ اند۔

مرغ چمن۔ کنایہ از بلبل ست کہ عندلیب باشد۔

مرغ خوش خوان۔ بمعنی مرغ چمن ست کہ کنایہ از بلبل باشد۔

مرغ دل۔ بسکون ثالث کنایہ از بے دل و ترسندہ و واہمہ ناک باشد و بکسر ثالث بمعنی دل است و عقل را نیز گویند۔

مرغ رنگین تاج۔ کنایہ از خروس ست باعتبار گوشت سرخے کہ بر فرق دارد و دراج را نیز گویند۔

مرغ روز۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

مرغز۔ بہ فتح اول و ثالث بروزن مرکز نام جائے و مقام است و بضم ثالث ہم آمدہ است۔

مرغزار - بزای نقطه دار بر وزن بختیار بمعنی سبزه زار باشد و زمینی را نیز گویند که مرغ دران بسیار رسته باشد -
مرغزار عقبی - کنایه از بهشت عنبر سرشت است -
مرغ زبانک - با در حقیقت شبیه بزبان گنجشک و آنرا بزبان عربی لسان العصافیر خوانند -
مرغ زر - بکسر ثالث و فتح زای نقطه دار و سکون رای بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب است و صراحی طلا را نیز گویند خصوصاً اگر بصورت مرغابی و امثال آن ساخته باشند -
مرغزن - بر وزن گرگدن بمعنی مرزغن باشد که گورستان و قبرستان است -
مرغ زیرک سار - مرغی باشد سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آنرا سار و نیز گویند -
مرغ سحر - بلبل را گویند که عندلیب باشد و خروس را هم گفته اند و بعربی دیک خوانند و قمری را نیز گویند و کنایه از سالک سحر خیز هم هست -
مرغ سحر خوان - کنایه از بلبل و قمری و خروس باشد -
مرغ سلیمان - مرغیست کاکل دار که او را شانه سر و پوپو گویند و بعربی هدهد خوانند منافع او بسیارست اگر بال او را نزد مورچگان و موران دود کنند همه بگریزند -
مرغ شب آویز - مرغیست که خود را در شبها از یک پای آویزد و حق حق گوید تا وقتی که قطرهٔ خونی از گلوی او بچکد -
مرغ شب خوان - کنایه از بلبل ست و خروس را نیز گویند -
مرغ شب و روز - کنایه از ماه و آفتاب است -
مرغ صبح خوان - بمعنی مرغ شب خوان باشد که بلبل و خروس است -
مرغ طرب - کنایه از بلبل ست و مغنی و سازنده و خواننده را نیز گویند و بمعنی کبوتر نامه بر هم آمده است و بدو معنی اول مرغ مطرب هم گفته اند بطریق اضافت یعنی مرغی که آن مطرب است -
مرغ عیسی - شپره را گویند که خفاش باشد و او مانند موش است گویند سوراخ مقعد ندارد و می زاید از دهان یا لقبهٔ دیگر و بالش از پوست بود گویند حضرت عیسی علیه السلام بدین صورت مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد بفرمان الهی حیات بهم رسانید و هر چند که از نظر غائب شد و بیفتاد و بمردیس حق سبحانه تعالی شبیه آنرا خلق گردانید -
مرغ فلک - کنایه از فرشته و ملک ست -
مرغک دانا - طوطی سخن گوی را گویند و آن مرغیست معروف و مشهور -
مرغ گوشت ربا - غلیواج را گویند که زغن است -
مرغ لب - بکسر ثالث و فتح لام و سکون بای ابجد کنایه از سخن و کلام ست خواه نظم باشد و خواه نثر -
مرغ نامه - بمعنی مرغ نامه برست که کبوتری باشد نامه بر بال او بندند و از شهری بشهری دیگر فرستند -
مرغ نامه آور - کنایه از هدهد است که مرغ سلیمان باشد و پیک و قاصد را نیز گویند و کبوتر نامه بر را هم گفته اند -
مرغوا - بضم اول و ثالث و واو بالف کشیده و سکون ثانی فال بد را گویند و بمعنی نفرین هم هست و بفتح اول نیز آمده است -
مرغول - بر وزن مقبول بمعنی پیچ و تاب باشد و زلف و کاکل خوبان را نیز گویند و قتی که آنرا شاخ شاخ کنند و بعد از ان بپیچند و تحریر و پیچش نغمه و آواز را هم گفته اند و آواز مطربان و خوانندگان و مرغان را بدین سبب مرغول و مرغوله خوانند و بمعنی عیش و نشاط و خرمی هم آمده است -
مرغوله - بر وزن مدخوله بمعنی مرغول ست که پیچ و تاب و زلف و کاکل تاب خورده و نغمه پیچان و غلطان و عیش و نشاط باشد و بمعنی طرهٔ دستار و موی پیشانی هم آمده است -
مرغ یاقوت پر - کنایه از آتش است که بعربی نار خوانند -

مرقد - باقاف بروزن سرمد نام دارویست که آنرا ہندی داتوره گویند وبتاتوله شهرت دارد وافیون وتریاک انیز بدین نام خوانند ودر عربی جاے را گویند که میت را دران دفن سازند -

مرقشیشا - یعنی مارقشیشاست وآن جوهرے باشد که در داروهاے چشم بکار برند وآن اقسام مے باشد ذهبی و فضی ونحاسی وحدیدی وشبهی وبهترین آن ذهبی است و آنرا بعربی حجر النور خوانند -

مرقع دار ابلیسی - یعنی طائفهٔ شیطانی وخلیفهٔ ابلیس و کنایه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوے و تصوف وبطریق خطاب هم آید یعنی ایها لوطی وتوسیکنی و باین معنی بلفظ مرقع دار امانی هم بنظر آمده است -

مرقون - بروزن مجنون نام یکے از اصحاب مجوس است واو اهل را اسه مید اندا نور وظلمت ومعدل جامع که سبب امتزاج واختلال است -

مرگ - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی آب بینی را گویند که سطبر وغلیظ شده باشد وبه فتح اول معروف است که مردن باشد -

مرگامرگ - به فتح هردو میم وسکون هردو را وکاف ظاهر فارسی باشد از الفاظ متلازمه است یعنی بلاے عام ومرگ عام که بعربی طاعون گویند -

مرکب جسم - بکسر باے ابجد وفتح جیم کنایه از بادیست که از جملهٔ عناصر باشد -

مرکزراین - باکاف وزاے نقطه دار وراے بے نقطه وتحتانی بروزن اندر دامن بلغت ژند وپاژند مقدارے از گناه باشد که از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید -

مرکز خورشید - کنایه از آسمان چهارم ست وکنایه از دنیا هم هست -

مرکز مثلث - وآن چهار ست مرکز مثلثهٔ آتشی ومرکز مثلثهٔ هوائی ومرکز مثلثهٔ آبی ومرکز مثلثهٔ خاکی -

مرگ موش - چیزیست مانند زاج زرد وبعربے بیش الفار وسم الفار وتراب الهالک خوانند -

مرگو - بضم اول وکاف فارسی وسکون ثانی وواو گنجشک را گویند که عربان عصفور خوانند -

مرهم - به فتح اول وثانی وسکون میم مخفف مرهم است و آن چیزے باشد که بر زخم بندند -

مرنج - به فتح اول وسکون نون وجیم نام قلعه ایست در هندوستان -

مرنگ - باکاف فارسی بروزن ومعنی مرنج است که نام قلعهٔ باشد از هندوستان -

مرنگو - باکاف فارسی بروزن سمن بو خار پشت بزرگ تیر انداز را گویند وباین معنی باذاے نقطه دار هم آمده است

مرو - به فتح اول وسکون ثانی وواو گیاهے باشد خوشبوے که آنرا مروخوش گویند وعربان ریحان الشیوخ وحبق الشیوخ خوانند وسنگ آتش زنه را نیز گفته اند ونام شهرے هم هست در خراسان مشهور بمرو شاهجهان -

مروا - بضم اول بروزن خرما فال نیک ودعاے خیر باشد

مروارید بسفتن - کنایه از خدمت ومنصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن باشد وکنایه از خجل شدن و خجالت کشیدن هم هست -

مرواے نیک - یعنی فال نیک باشد ونام لحن بست ودوم است از سی لحن باربد -

مروخوش - بمعنی اول مروست وآن گیاهے باشد خوشبوے -

مرود - بضم اول بروزن سرود مخفف امرود است و آن میوهٔ باشد معروف که عربان کمثری گویند -

مرو رشک - بکسر راے بے نقطه وسکون شین نقطه دار وکاف تخم مرو را گویند وبعربی بزر المرو خوانند -

مرورود - رودخانهٔ مرغاب است و شهر مرو در کنار آن واقع شده است و نام جائی هم هست۔

مروریه - بروزن ارمنیه نوعی از کاسنی صحرائی باشد و بعضی گویند نوعی از کاهوی تلخ است۔

مروس اقطی - بفتح اول و کسر سین بی نقطه و همزه و سکون قاف و طا و یای حطی لغتی است یونانی بمعنی مرزنگوش و آن دوائیست که عربان آذان الفار خوانند۔

مروسیدن - با واو مجهول و سین بی نقطه بروزن خوشیدن بمعنی عادت کردن بچیزی باشد و سخن بردن در کاری بوقت بی چیزی و مفلسی۔

مروش - بروزن خروش منع از روشن کردن است یعنی روشن مکن۔

مروشهجان - بمعنی مروشاهجان است که شهر مرو باشد و آن شهریست از خراسان۔

مروه - بضم اول و فتح ثالث مشدد و ظهور ها بمعنی مروح است که سخت خوشبوی و معطر کننده باشد و این در اصل مروح بوده فارسیان بجهت استقامت قافیه حای حطی را بهای هوز بدل کرده اند چنانچه در قفص صاد بسین بی نقطه بدل شده است۔

مری - بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن هری بمعنی کوشیدن و برابری کردن باشد با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی و بمعنی خصومت کردن و مجادله بودن در مجادله کردن هم گفته اند و بمعنی مژگان نیز آمده است و در عربی بالتشدید ثانی رگی را گویند که گذرگاه آب و نان است و بضم اول آنکه نفع خود را در شراب خوردن بدیگری ایثار کند و در عربی بالتشدید ثانی آبکامه را گویند و آن خورشی است مشهور خصوصاً در صفاهان۔

مریافلن - بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و کسر فا و لام مضموم بنون زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی ذوالف ورقه باشد و آن بیخ گیاهی است که از شام بیت المقدس آورند و آنرا اخر نبل نیز گویند گزندگی مار و عقرب را نافع است۔

مریخ - بکسر اول نام کوکبی است از جملهٔ سبعهٔ سیاره و در آسمان پنجم می باشد و کنایه از انگشت و زغال افروخته است و باصطلاح اهل صنعت که کیمیاگران باشند آهن و فولاد۔

مریخ آفتاب علم - کنایه از آتش شعله ناک است۔

مریخ ذنب نعل - کنایه از حلقهٔ زنجیریست که بر پای ستوران گذارند و آنرا مریخ ذنب نعل زحل سیما هم میگویند۔

مریخ زحل خوار - کنایه از آتش انگشت و زغال است یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم۔

مریخ سلب - بفتح سین بی نقطه و لام و سکون بای ابجد کنایه از لباس سرخ است و سرخ پوش را نیز گویند۔

مریخ و کیوان دیدن - کنایه از انگشت و زغال نیم سوخته و منقل دیدن باشد۔

مری زبانک - بضم اول و ثانی تحتانی رسیده و فتح زای نقطه دار و بای ابجد بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده نام دوائیست که تخم آنرا بارتنگ خوانند و خوب کلان همان است۔

مریشم - بفتح اول و ثانی تحتانی مجهول کشیده و شین نقطه دار مضموم بمیم زده خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت بندند۔

مریم عورت - با عین بی نقطه و واو و رای قرشت کنایه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان۔

بیان دوازدهم

در میم با زای نقطه دار مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

مز - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مکیدن باشد و امر بمکیدن هم هست یعنی بمک و بضم اول و سکون ثانی مشدد و در عربی بمعنی ترش و شیرین باشد که آنرا میخوش میگویند

مزاج گوهران - کنایه از عناصر اربعه است که خاک و آب و هوا و آتش باشد و بزای فارسی هم بنظر آمده است -

مزاج گوسے - کنایه از خوشامد گوی باشد -

مزاد - بفتح اول بر وزن سواد نوعی از بازی باشد و آن چنانست که دو کس در برابر یکدیگر خم شده بایستند و سر بر سر هم نهند و سر ریسمانی بر دست گیرند و یک سر دیگر آن ریسمان را شخصی بر دست گیرد و بر دور و پیش ایشان می گردد و نمی گذارد که کسی بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصی را که محافظت ایشان می کند خربنده گویند چون آن شخص پای خود برابر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجای آن دو کس باز دارد و همچنین محافظت آن یک کس میکند تا دیگری پا خورده آمده سر بر سر شخص اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریفان بر آنها سوار شود و فرود نمی آید تا دیگری بدام نیفتد و بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد و این بازی را اعراب تمدیح با دال بی نقطه بر وزن تفتیح خوانند و هم در عربی بمعنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد مثل آنکه قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد دیگری بدوازده دینار برساند و همچنین -

مزد - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد اجرت کار کردن باشد اعم از کار دنیا و آخرت -

مزدبر - بضم اول و سکون ثانی و دال بی نقطه و فتح بای ابجد و سکون رای قرشت بمعنی مزدور باشد و آنرا مزدبره و مزدهبر نیز گویند -

مزددندان - بضم اول بمعنی دندان مزدست و آن زری باشد که چون فقرا و مردم نامراد را بمهمانی آورند مبلغی بقدر آنچه خرج طعام و شراب ایشان شده باشد بعد از خوردن طعام بایشان قسمت کنند و این رسم در قدیم متعارف بوده -

مزدقان - با قاف بر وزن پهلوان نام شهریست در قهستان و بزای فارسی هم هست و اصح آنست -

مزدور - بر وزن پرزور بمعنی شاگرد باشد و مزدبر را نیز گویند یعنی شخصی که کار کند و اجرت بگیرد -

مزدور دیو و مزدور دیوان - شخصی را گویند که کارهای لایعنی کند که در آن نه فائدهٔ دنیا و نه نفع آخرت بجهت او باشد و این چنین شخصی را هیزم کش دوزخ نیز گویند و عاملان و متصدیان دیوانی را هم گفته اند -

مزدهبر - با بای ابجد بر وزن مهره گر بمعنی مزدور باشد و زبان اجیر گویند -

مزر - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت بوزه را گویند و آن چیزیست مست کننده که از گندم و گاورس و جو سازند و بعربی نبیذ خوانند -

مزرعهٔ خاک - کنایه از زمین ست و کالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را هم گفته اند و قبر و گور را نیز گویند که محل دفن کردن انسان باشد -

مزرعهٔ دانه سوز - کنایه از دنیا و عالم است -

مزره - بر وزن اگره بمعنی چراغدان باشد و باین معنی بتقدیم رای بی نقطه هم گفته اند که بر وزن هزره باشد -

مزک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی درخت بادام تلخ ست و معرب آن مزج باشد -

مزگت - بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و فوقانی مسجد را گویند که بفارسی خانهٔ خدا و بعربی بیت الله خوانند

مزگو - بضم اول و فتح ثانی و کاف مشدد و غیر مشدد و بواو کشیده نوعی از طعام ست -

مزگه - بکسر اول و فتح کاف فارسی هوای تیره را گویند -

مزمل - بضم اول و فتح ثانی و کسر میم مشدد و سکون لام لوله باشد از مس یا برنج که چون بر جانب راست بپیچند آب از آن لوله روان شود و اگر بطرف چپ گردانند بایستد و این لوله را بیشتر در حمامها و آب انبارهای سرپوشیده نصب کنند و بتشدید ثانی و ثالث در عربی بمعنی در جامه پیچیده باشد -

مزنا - بکسر اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بلغت ژند و پازند بمعنی ترازو باشد و بعربی میزان گویند -

مزنده - بروزن رونده کوزه انگورے را گویند و بمعنی مکیدنی هم آمده است و مکنده را نیز گویند که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدن است -

مزنگو - با کاف فارسی بروزن ارسطو خارپشت را گویند و آن جانوریست که مار را می گیرد و می کشد و لیکن نمی خورد -

مزید - بروزن و معنی مکید باشد که ماضی مکیدن است و در عربی بمعنی اضافه و زیاده کرده شده باشد -

مزیدن - بروزن و معنی مکیدن باشد -

مزیده - بروزن ندیده بازی باشد که آنرا مزاد و خربنده گویند و آن بتفصیل در لغت مزاد گفته شده است و بازی خربگیر را نیز گویند و آنهم در لغت خربگیر مذکور گردیده است و با زای معنی بازاے فارسی هم آمده است -

بیان سیزدهم

در میم بازاے فارسی مشتمل بر پانزده لغت

مژ - بفتح اول و سکون ثانی مهمل کژ و اتباع و مرادف اوست یعنی کژ و مژ بمعنی کج و مج که نقیض راست باشد و بضم اول مژگان را گویند و بمعنی میغ هم آمده است و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین و هر چیزے که هوا را تاریک سازد -

مژدقان - باقاف بروزن پهلوان نام شهریست در قهستان -

مژدک - بفتح اول بروزن مردک نام شخصے بوده نیشاپوری که در زمان پدر انوشیروان دعوی پیغمبری کرد و مذهب او آن است که نور و ظلمت هر دو قدیم اند و فعل نور بقصد و اختیار است و فعل ظلمت به بخت و اتفاق و کیش آتش پرستی را برقرار گذاشت و نکاح از زن برطرف ساخت و گفت زن و برزید و زن زید بر عمرو حلال ست و تصرف از مال دور کرد و گفت که باید خلق باهم مساوات منظور دارند خواه در مال باشد و خواه در زن و هر کس که زنان متعدد داشت اگر غربی آمدے و خواستی نمی توانست باو بگوید که نمی دهم زن او را گرفتے و بردے و تا خواستی نگاه داشتے و اگر شخصے مالے بیشتر داشت و مفلس نمی توانست بگوید که ندارم یا نمی دهم مال از او گرفتے جوانان و سفیهان را مذهب او خوش آمده متابع او شدند و چون قباد را بزنان رغبت تمامی بود او را نیز این مذهب خوش آمده بود و گروید و این مذهب را رواج داد و چون انوشیروان پادشاه شد او را با هشتاد هزار کس که تابع او بودند بقتل آورد و در مؤید الفضلا بضم اول و سکون زاے هوز آمده است -

مژدگانے - با کاف فارسی بروزن نکته دانی بمعنی نوید و بشارت و مژده باشد که خبر خوش ست و چیزے را نیز گویند که باورنده مژده دهند -

مژده - بضم اول و فتح ثالث بشارت و خبر خوش و نوید باشد و شادی و خوشحالی را نیز گویند و بکسر اول هم آمده است -

مژگان - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده جمع مژه است که موے پلک چشم باشد یعنی مژه ها و مفرد هم استعمال مے کنند و بضم اول هم آمده است -

مژمژ - بکسر هر دو میم و سکون هر دو زاے فارسی مگسے باشد که چون بر گوشت نشیند گوشت را بدبوے و گندیده سازد و کرم در آن افتد و خرمگس را نیز مژمژے گویند که مگس بزرگ باشد -

مژنگ - بروزن پلنگ بمعنی ناخوشی و زشتی باشد و چیز و محنت را نیز گویند -

مژو - بکسر اول و ثانی بواو کشیده علفے را گویند که حمامیان سوزند و عربان شرس خوانند و مرجمک را نیز گفته اند که عدس باشد -

مژه - بکسر اول و فتح ثانی معروف ست که موے پلک چشم باشد و آنرا مژگان هم مے گویند بضم اول -

مژیده - بروزن ندیده نوعے از بازی باشد که آنرا خربگیر خوانند و بعضے گویند بازی مزاد ست که در بیان میم با زای نقطه دار مذکور شده

بیان چهاردهم

در میم با سین بی نقطه مشتمل بر لیست و شش لغت و کنایت

مس - به فتح اول و سکون ثانی پای بندی را گویند که کسی را از آن خلاص و نجات مشکل و دشوار باشد و بعضی گویند بندی باشد که بر پای مجرمان و گناهگاران نهند و بمعنی مهتر و بزرگ هم هست و در عربی دست مالیدن و دست سودن باشد بر چیزی و بمعنی دیوانگی هم بنظر آمده است و بضم اول مانعی باشد که کسی بسبب آن مانع بجائی نتواند رفتن و این بمعنی اول نزدیک است و بکسر اول معروف است و آن جوهری باشد از فلزات که دیگ و طبق و غیره از آن سازند و ارباب صنعت که کیمیاگران باشند آنرا اطلا کنند۔

مسافران والا - بکسر نون اشاره باولیاء الله و سالکان و طالبان دین حق ست۔

مس بند - به فتح اول بر وزن پس بند شخصی را گویند که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطه آنکس یا آن چیز بجای نتواند رفت و بضم اول هم باین معنی آمده است۔

مست - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی گله و شکوه و شکایت باشد و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که بعربی سعد گویند و تخم آنرا انودری خوانند و بمعنی غم و اندوه نیز آمده است و ازین ست که غمگین و اندوهناک را مستمند می گویند۔

مستار - بر وزن دستار نام گیاهی ست دوائی و بوی خوشی دارد و در غایت تلخی هم هست و آنرا مرو نیز گویند و با شین نقطه دار هم هست و درست ست چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند چنانچه در فوائد گفته شد۔

مستبند - بر وزن مستمند شخصی را گویند که گرفتار محنت و رنج و غم باشد و بمعنی مس بند هم بنظر آمده است و آن کسی باشد که پا بند چیزی شده باشد و نتواند بجائی رفتن۔

مستره - با رای قرشت بر وزن لبلبه بمعنی خاما است که نوعی از مازریون باشد و بر برص و بهق طلا کنند نافع باشد و با عسل بر ریشهای خشک مالند سودمند بود۔

مستمند - بضم اول و فتح میم بمعنی صاحب غم و رنج و محنت و اندوه باشد چه مست بمعنی غم و اندوه و مند بمعنی صاحب خداوند باشد و اندوهگین و اندوهناک هم میگویند و محتاج و نیازمند و گله مند و شکوه ناک را نیز گفته اند۔

مستو - به فتح اول و ثالث بواو رسیده مرادف و بمعنی مستو که جانور خزنده و مردم مقر و معترف باشد۔

مسته - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی بمعنی جور و ستم و غم و اندوه باشد و نام داروئیست که آنرا بعربی سعد گویند و طعمه جانوران شکاری را مثل باز و شاهین و چرغ و شکره نیز گفته اند و بعضی گویند باین معنی عربیست و بفتح اول و کسر ثانی و ضم فوقانی و ظهور ها منع از ستیزه کردن و لجاجت نمودن باشد یعنی ستیزه مکن و لجوج مباش۔

مستیشند - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بتحتانی کشیده و میم مفتوح بنون و دال ابجد زده نام موضعیست در هندوستان که نمک سفید از انجا آورند۔

مسحقونیا - به فتح اول و سکون سین و فتح حای بی نقطه و قاف بواو رسیده و کسر نون و تحتانی بالف کشیده بلغت یونانی کف آبگینه را گویند و آن آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا گردد و آنرا بعربی زبد القواریر و مار الزجاج خوانند سفیدی چشم را زائل کند۔

مسدس عالم - کنایه از شش جهت ست که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست عالم باشد و بعربی جهات سته خوانند۔

مسر - به فتح اول و ثانی و سکون رای قرشت یخ را گویند و آن آبی باشد که در زمستان سخت منجمد شود و مانند بلور نماید۔

مسرود - بر وزن مقصود دعا و افسون را گویند۔

مسرهٔ چرخ - به فتح اول و کسر ثانی کنایه از ماه است که

بعربی قمر گویند۔

مسطنجی ۔ باطای حطی و نون و جیم و تحتانی بلغت رومی مصطکی را گویند و آن صمغی ست که بفارسی کندر رومی و بهندی کیا خوانند۔

مسقاطون ۔ بکسر اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و طای حطی بواو رسیده و بنون زده بلغت رومی عود هندی را گویند۔

مسکل ۔ بکسر اول و فتح کاف و سکون ثانی و لام سازی را گویند که بعضی مردم از دهن بهوای دهن بطریق موسیقار نوازند۔

مسماچنگ ۔ بفتح اول و جیم بروزن رنگارنگ چیر بلینه را گویند و آن چیزی باشد مانند آلت مردی که از چرم و امثال آن سازند و خواتین تیز شهوت بکار برند و بکسر اول نیز درست است و با جیم فارسی نیز آمده است۔

مسمقار ۔ با میم و قاف بروزن هرزه کار بلغت اهل اندلس دوائیست که آنرا زراوند طویل گویند و آنرا اسمقران و مسمقوره نیز خوانند۔

مسن ۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون سنگی باشد سبز رنگ که کارد بدان تیز کنند و سوده آن سفیدی چشم را سود دارد۔

مسند آسودگان ۔ بمعنی قبرست و آن جائی باشد که آدمی را در آنجا دفن کنند و کنایه از دنیا هم هست۔

مسند جم ۔ بمعنی مرکب جم ست که کنایه از باد باشد۔

مسهای زراندود ۔ کنایه از دوستی و آشنائی به نفاق باشد و در وغهای راست مانند را نیز گویند۔

مسیون ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و کسر نون و یای حطی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی شنجرف را گویند که مصوران و نقاشان بکار برند۔

بیان پانزدهم

در میم با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد دو لغت و کنایت

مشاش ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده انگبینه را گویند و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پهن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن و دندانگیر باشد و منع از شاشیدن و بول کردن هم هست و بضم اول در عربی زمین نرم و نفس و طبیعت و استخوانهای نرمی که توان خوردن۔

مشبک قلعه ۔ کنایه از مجمره و عود سوز ست و کنایه از آسمان هم هست۔

مشت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی انبوه و بسیار و پر و لبریز و سطبر و گنده و غلیظ باشد و نام قریه الیست از بلوکات غزنین نزدیک بموضع سکانه که آنهم از قرای غزنین ست و بضم اول معروفست که گره کردن پنجه دست باشد و جمع نمودن انگشتان چنانکه پنجه دست ظرفیت هم پیدا کند و مردم کم و قلیل و گروه اندک را نیز گویند و بمعنی مالیدن هم آمده است که ماضی مالیدن باشد چه مشتن بمعنی مالیدن ست و بفتح گیاهی هم هست خوشبوی که تخم آنرا تودری خوانند و بعربی سعد گویند۔

مشت آتشی ۔ بکسر ثالث کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان است و آتش پرستان را هم می گویند۔

مشتاسنگ ۔ بروزن مرداسنگ سنگ فلاخن را گویند و فلاخن چیزی از ابریشم باشد بافته شده که شبانان بدان سنگ اندازند و سنگ بزرگی را نیز گویند که در میان آن جای دست ساخته باشند و آنرا بمشت گرفته بپرانند۔

مشت افشار ۔ بضم اول طلای دست افشار باشد و آن در خزینه خسرو پرویز بود گویند مانند موم نرم شدی و بهر صورتی که از آن خواستندی ساختندی و شرابی را نیز گویند که از انگور بیش رس رسانیده باشند و آنرا باصطلاح شرابخواران شراب مهدی گویند و بلغت اهل شام مسطار خوانند و بحذف الف هم آمده است۔

مشت خاک ۔ کنایه از کره ارض ست و کنایه از دنیا

ہم ہست و آدمی را نیز گویند۔

مشت رند ۔ با راے بے نقطہ بر وزن خشک بند رندۂ درودگران را گویند و آن افزارے باشد کہ بدان چوب و تختہ تراشند۔

مشت رندہ ۔ باضافۂ ہا در آخر بمعنی مشت رند ست کہ رندۂ درودگران باشد۔

مشت رو ۔ بضم اول و راے قرشت بواو کشیدہ نوعے از مازریون باشد و آن دوائیست کہ بہق و برص طلا کنند نافع باشد و آنرا مشت رو بسبب آن گویند کہ چون مشتے از آن بر روے کسے زنند روے آن کس سیاہ گردد۔

مشت فشار بمعنی مشت افشار باشد کہ طلاے دست افشار است و شراب جہودی یعنی شراب انگور بیش رس را نیز گویند۔

مشتن ۔ بضم اول بر وزن کشتن بمعنی مالیدن باشد اعم از آنکہ دست در چیزے بمالند یا چیزے را در چیز دیگر۔

مشتنگ ۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون و کاف فارسی دزد و راہ زن را گویند و بمعنی آن دست تنگ است کہ مفلس و پریشان باشد۔

مشتو ۔ بضم اول بر وزن پرگو نام گلے ست سرخ رنگ۔

مشتوارہ ۔ بضم اول بر وزن پشتوارہ رندۂ درودگران را گویند کہ بدان چوب و تختہ تراشند و یک بشت از ہر چیز را نیز گفتہ اند و بعضے گویند یک دستہ از شالی و گندم و جو درو کردہ است کہ با چیزے بستہ و در دست گرفتہ باشند ہمچو پشتوارہ کہ بندند و بر پشت گیرند۔

مشتہ ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی دستۂ ہر چیز را گویند عموماً ہمچو دستۂ کارد و خنجر و تیشہ و امثال آن و افزارے کہ نداقان و حلاجان بر زہ کمان زنند تا پنبہ حلاجی شود خصوصاً و آنرا بعربی مدق گویند و نیز آلتے باشد از برنج و فولاد کہ استادان کفش دوز چرم را بدان کوبند و بفتح اول چیزے فروختن بمکر و حیلہ و فریب را گویند مثل آنکہ شخصے یا روکش کنند و صاحب مال گردانند و اسباب خود را بنام او بفروشند۔

مشتی ۔ بضم اول بر وزن کشتی نوعے از جامۂ لطیف و حریر نازک باشد و کنایہ از معدودے چند و گروہے اندک ہم ہست۔

مشتی آتشی ۔ بمعنی مشت آتشی باشد کہ کنایہ از ظالمان و ظلم کنندگان و آتش پرستان و دیوان ست۔

مشتے خاک ۔ کنایہ از دنیاست و کنایہ از گروہے اندک از مردمان و آدمیان ہم ہست۔

مشتے زیاد ۔ بکسر زاے نقطہ دار کنایہ از گروہ مخالف و مردود و حقیر و اندک باشد۔

مشتے شرار ۔ بفتح شین نقطہ دار کنایہ از ستارہاے آسمان است و ہفت کوکب را نیز گویند کہ قمر ست و عطارد و زہرہ و شمس و مریخ و مشتری و زحل۔

مشتے غبار ۔ بضم غین نقطہ دار کنایہ از گروہ مردمان باشد و کرۂ زمین را ہم گفتہ اند۔

مشخ ۔ با خاے نقطہ دار بر وزن و معنی مشق ست اعم از چیزے نوشتن بسیار و کارہاے دیگر۔

مشخش ۔ بفتح اول و ثانی و سکون خا و شین نقطہ دار منع از بخشیدن باشد یعنی مبخش چہ بخشیدن بمعنی لغزیدن و بخشیدن آمدہ ہست۔

مشخنہ ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون خاے نقطہ دار و نون مفتوح در فرہنگ جہانگیری نوعے از حلوا نوشتہ اند و در جاے دیگر بفتح اول و بجاے نون تاے قرشت بر وزن شلغتہ آمدہ ست بمعنی حلوائے کہ آنرا توبرتو گویند۔

مشرق گشادہ زال زر ۔ یعنی صبح دمیدہ و آفتاب بر آمدہ و بجاے زال زر بال زر ہم بنظر آمدہ ہست۔

مشرونتن ۔ با نون و تاے قرشت بر وزن بہا شکن بلغت زند و پازند بمعنی چیدن باشد و مشرونی یعنی فانی بیم و مشروند یعنی بچینید۔

مشعبدان حقهٔ سبز - کنایه از ماه و آفتاب است و بعضی کواکب سبعه را گفته اند -

مشعلهٔ خاوری - کنایه از خورشید جهان آراست -

مشعلهٔ روز - بمعنی مشعلهٔ خاوری ست که آفتاب عالمتاب باشد -

مشعلهٔ صبح - بمعنی مشعلهٔ روز ست که کنایه از خورشید باشد

مشعلهٔ گیتی فروز - بمعنی مشعلهٔ صبح است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد و اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله نیز هست -

مشقولیه - با قاف و لام بر وزن گردونیه نام مادر زن وامق باشد و وامق عاشق عذرا بود و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است -

مشک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی معروف است گویند ناف آهوی خطائی ست و عربان مسک خوانند با سین بی نقطه و بفتح اول پوست گوسفندی باشد که درست کنده باشند خواه دباغت شده باشد و خواه نشده باشد و در آن ماست و آب کنند -

مشک بید - بضم اول بمعنی بید مشک ست و بمعنی عود هم بنظر آمده است -

مشک دانه - بضم اول دانهٔ باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و برشته کشند و نام لحن بست و دوم ست از سی لحن باربد و بکسر اول هم آمده است -

مشکده - بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی و ثالث ورای قرشت جانوریست که مشک و خیک آب را پاره و سوراخ کند -

مشکدم - بضم اول و فتح دال ابجد و سکون میم در آخر جانوری باشد سیاه رنگ و بغایت خوش آوازی -

مشکر - بفتح اول و کسر ثانی منع از شکار کردن است یعنی شکار مکن چه شکر بمعنی شکار آمده است -

مشک زمین - گیاهی باشد بغایت خوشبوی و آنرا بعربی سعد گویند و مشکک بمعنی هم می گویند -

مشک فروشان - معروف است و کنایه از مردمان خلیق و مهربان و خوشبوی باشد -

مشک فشان از قفا - کنایه از شخصی ست که در وقت حرف زدن بوی خوش از دهانش آید -

مشکک - بضم اول تصغیر مشک ست و نام گیاهی هم هست خوشبوی که بعربی سعد خوانند -

مشکل - بفتح اول و سکون ثانی و ضم کاف فارسی و لام ساکن دزد و راهزن را گویند و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است والله اعلم -

مشکالی - با میم بالف کشیده بر وزن خشکسالی نام لحن بست و چهارم ست از سی لحن باربد -

مشکن - بفتح اول و کاف نهی و منع از شکستن ست و بمعنی تندی مکن و آشفته مشو هم آمده است که منع از تندی کردن و آشفته شدن باشد -

مشکنافه - بسکون کاف فارسی گیاهی ست که دانه و تخم آن بمانند مشک خوشبوی باشد و بکسر کاف مشک خالص و بیغش را گویند -

مشکنک - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و فتح نون و کاف ساکن پرنده ایست کوچک شبیه بکبک و او پیوسته در کنارهای آب نشیند و گوی عمیق را نیز گویند که در زمین افتد

مشکو و مشکوی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو مجهول کشیده در لغت اول و بتحتانی زده در لغت دوم بمعنی بتخانه باشد و کنایه از حرم سرای پادشاهان و سلاطین هم هست و خلوتخانهٔ شیرین و خسرو را نیز گویند و بمعنی کوشک و بالاخانه باشد مطلقاً خواه کوچک و خواه بزرگ و بعضی بالاخانهٔ کوچک را مشکو خوانند و باغچه را هم گفته اند و به فتح اول نیز درست ست و تصغیر مشک و خیک هم هست که مشکیچه باشد -

مشکوفہ - بہ فتح اول و آخر کہ فا باشد نوعے از حلوای مغز بادام و شکر ست و آنرا مشکوفی ہم مے گویند کہ بعد از فا یای حطی باشد -
مشکول - بروزن کشکول بمعنی مشک و خیک کوچک باشد و آنرا خیکچہ و مشکیچہ نیز خوانند و مہمل کشکول ہم ہست و در عربی بکید دیکپاے سفید را گویند از دواب -
مشکولہ - بروزن مدخولہ بمعنی اول مشکول ست کہ مشک و خیک کوچک باشد -
مشکوہ - بروزن مسنوہ منع از ترسیدن و واہمہ کردن باشد یعنی مترس و اندیشہ مکن چہ شکوہ بکسر اول بمعنی ترس و بیم آمدہ ست
مشکویہ - بہ فتح اول و تحتانی آخر بمعنی مشکوی ست کہ بتخانہ و حرم سراے سلاطین باشد و نام نوائیست از موسیقی -
مشکوئی - بروزن بدخوئی بمعنی آخر مشکویہ ست کہ نام نواے و لحنے از موسیقی باشد -
مشکیزہ - با زاے نقطہ دار بروزن تخفیفہ بمعنی مشکیچہ ست کہ خیک و مشک کوچک باشد -
مشکین - بضم اول ہر چیز مشک آلود را گویند و بمعنی سیاہ ہم گفتہ اند -
مشکین چاہ و مشکین چہ - لغت اول با جیم فارسی بالف کشیدہ و ظہور ہا و لغت دوم بفتح جیم و ظہور ہا کنایہ از خال خوبان ست و در جاے دیگر خال را مشکین جو گفتہ اند بہ فتح جیم و سکون واو -
مشکین ختام - بضم اول و کسر خاے نقطہ دار کنایہ از شرابیست کہ در آخر بوے مشک کند و این کلمہ را در تعریف و بعضے در صفت شراب گفتہ اند -
مشکین سنان - بضم اول و کسر سین بے نقطہ کنایہ از مژگان معشوق ست -
مشکینک - بضم اول و فتح نون و سکون کاف در آخر نوعے از حلوا باشد و آنرا از عسل و گاہے از شکر ہم پزند -
مشکین کلاہ و مشکین کلہ - لغت اول بضم اول و کاف و لام الف و ظہور ہا و لغت دوم بحذف الف از کلاہ بمعنی کلاہ سیاہ ست و معشوق کلاہ سیاہ را نیز گویند و کنایہ از گیسوے خوبان ہم ہست و کاکل و زلف را نیز گفتہ اند -
مشکین مہرہ - بضم میم و سکون ہا و فتح را کنایہ از کرۂ زمین است -
مشکین وفادار - بکسر نون گل نسرین را گویند و آن گلے باشد سفید و کوچک و صد برگ و خوشبوے و وفادار ازان جہتش گویند کہ از اول بہار تا آخر تابستان و در بعضے از مواضع تا آخر پائیز در درخت باند و مشکین باعتبار بوے است نہ رنگ -
مشمشا - بہ فتح اول و میم و سکون ثانی و شین نقطہ دار بالف کشیدہ بلغت ژند و پاژند نوعے از زردآلو و قیسی باشد -
مشنج - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم نوعے از غلہ باشد کہ آنرا بہندی کالا و باکاف و لام الف و واو و گرا و باکاف و راے قرشت و الف و واو گویند و بکسر اول مگسے باشد سبز رنگ کہ چون بر گوشت نشیند گوشت را گندہ کند و کرم دران افتد -
مشنگ - بضم اول بروزن تفنگ بمعنی اول مشنج باشد کہ نوعے از غلہ ست و بہ فتح اول بروزن خدنگ ہم باین معنی و ہم بمعنی دزد و راہزن باشد -
مشنکک - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی مفتوح بکاف تازی زدہ بمعنی مشنک ست کہ غلہ غیر معلوم باشد و دزد و راہزن بود بفتح اول -
مشو - بضم اول و ثانی بواو کشیدہ غلہ ایست مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز ہمچو قوت و منفعت عدس باشد و آنرا ابنفہ نیز خوانند -
مشیا - بہ فتح اول بروزن اشیا بلغت ژند و پاژند روغن گوسفند را گویند -
مشیب - بہ فتح اول و ثانی بتحتانی کشیدہ و بای ابجد زدہ

منع از درہم شدن و آشفتہ گردیدن و لرزیدن باشد یعنی آشفتہ گردد و درہم شود و لرزہ شیبانیدن بمعنی برہم زدہ شدن و آشفتہ گردیدن باشد۔

مشیمۂ دنیا ۔ کنایہ از آسمان ست و کنایہ از آفتاب ہم ہست و آنرا مشیمۂ عالم نیز گویند۔

بیان شانزدہم

در میم با صاد بے نقطہ مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مصر ۔ بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت بلغت عربی بمعنی شہر ست عموماً و شہریکہ معروف و مشہور ست خصوصاً و بمعنی شمشیر ہم آمدہ است۔

مصر زلیخا پناہ ۔ کنایہ از قالب جسد آدمی باشد کہ پناہ و ملجاے روح ست۔

مصروع خاوری ۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب ست در محل برآمدن و فرو رفتن۔

مصری ۔ منسوب بمصر را گویند و کنایہ از قلم ست کہ بدان چیزے نویسند و شمشیر را نیز گویند و تریاک و نبات را ہم مے گویند۔

مصری مار ۔ کنایہ از نیزہ و سنان مصری است۔

بیان ہفدہم

در میم با عین بے نقطہ مشتمل بر سیزدہ لغت و کنایت

معاشران ۔ با شین نقطہ دار و راے بے نقطہ بروزن و بمعنی مصاحبان باشد چہ لفظ معاشر عربی ست و الف و نون در آخر جمع فارسی است۔

معجر زرنیخ ۔ کنایہ از برگہاے خزان دیدہ باشد و گلہاے زرد را ہم مے گویند و شعاع صبح صادق را نیز گفتہ اند۔

معجر غالیہ گون ۔ کنایہ از شب است کہ عربان لیل خوانند۔

معجز کسیح ۔ بازاے نقطہ دار کنایہ از مائدہ باشد کہ از آسمان بجہت عیسیٰ و مریم نازل شد و مردہ زندہ کردن عیسیٰ را نیز گویند۔

معد ۔ بفتح اول بروزن سعد خصیة الثعلب را گویند۔

معد انبار ۔ بفتح اول و ہمزہ کنایہ از مردم بسیار خوار و پرخوار و شکم پرست باشد۔

معدہ تنگ کردن ۔ بفتح تاے قرشت کنایہ از بسیار چیزے خوردن و شکم پر کردن باشد۔

معشوق تنگدل ۔ کنایہ از دنیا و عالم ست و بایں معنی بجاے لفظ تنگدل سنگدل ہم بنظر آمدہ ست و سنگ دل بمعنی سخت دل گفتہ اند۔

معقار ۔ با قاف بروزن دلدار صمغ درخت آلو را گویند۔

معلق زن ۔ کنایہ از بازیگر و رقاص و مردم لوند باشد و حیز و مخنث را نیز گویند و شخصے را ہم مے گویند کہ نماز را بعجلت تمام گزارد۔

معلومی ۔ حرف آخر درین کلمہ فارسی ست بمعنی آگاہی و دریافت باشد۔

معمورۂ عمرو لیث ۔ کنایہ از شہر شیراز است چہ گویند شیراز را عمرو لیث بنا کردہ است۔

معن زائدہ ۔ شخصے بودہ از عرب در نہایت ہمت و کرم و سخاوت۔

بیان ہیجدہم

در میم با غین نقطہ دار مشتمل بر بست و دو لغت و کنایت

مغ ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ژرف ست کہ بعربی عمق خوانند و بمعنی رودخانہ ہم آمدہ ست و بضم اول آتش پرست را گویند و بکسر اول مخفف میغ ست و آن بخارے باشد تیرہ و ملاصق زمین۔

مغاث ۔ با ثاے مثلثہ بروزن پلاس بیخ درخت انار صحرائی ست کہ بعربی رمان البری خوانند و نوعے ازان بغداد و نوعے ہندیست و آن سفید بزردی مائل مے باشد و شکستگی و شکستگی اعضا را نافع ست۔

مغاک ۔ بفتح اول بروزن ہلاک بمعنی گودال است

خواه در زمین وخواه در زیر زمین باشد۔
مغاک ظلمت ۔ کنایه از زمین است وکنایه از شکم وقالب آدمی هم هست وآنرا مغاک ظلمت خاک می گویند۔
مغاک غار ۔ بکسر ثالث وغین نقطه دار بالف کشیده در برابر وحشت زده کنایه از گور وقبر باشد۔
مغان ۔ بضم اول جمع مغ ست یعنی آتش پرستان ونام ولایتی هم هست از آذربایجان وموغان نام شهر آن ولایت است۔
مغانه ۔ بضم اول بر وزن دوگانه طرز وروش وقاعده وقانون وآداب آتش پرستان را گویند۔
مغد ۔ بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد علف شتران را گویند وبعربی لفاح البری خوانند وزعرور همان ست وبعضی گویند مغد بادنجان است وبعضی دیگر گویند نوعی از گیاه کوچک باشد۔
مغرو ۔ با رای قرشت بر وزن محمو ولغت بربری نوعی از گیاه کوچک باشد۔
مغز بردن ۔ بضم بای ابجد کنایه از بسیار گفتن ودرد سر دادن باشد۔
مغز تر کردن ۔ بفتح تای قرشت کنایه از حرف زدن وسخن کردن باشد۔
مغز در سر کردن ۔ کنایه از خاموش شدن وسکوت ورزیدن باشد۔
مغزین ۔ بر وزن قزوین نام نوعی از حلوا باشد۔
مغزینه ۔ بر وزن گنجینه یعنی دماغ باشد۔
مغکده ۔ با کاف ودال ابجد بر وزن مغبچه میخانه وشرابخانه را گویند وخانهٔ آتش پرستان را نیز گفته اند۔
مغل ۔ بفتح اول بر وزن عقل بمعنی خواب واستراحت باشد۔
مغلاج ۔ بفتح اول بر وزن کجواج گوی را گویند که بجهت گردگان بازی کنند ووجه تسمیهٔ این گودال بازی است چه مغ بمعنی گودال ولاج بمعنی بازی باشد وبکسر اول هم گفته اند۔

مغلاغ ۔ با غین نقطه دار بر وزن ومعنی مغلاج ست که گودال جوز بازی باشد۔
مغلگاه ۔ بفتح اول بر وزن تختگاه جای استراحت وخوابگاه آدمی وحیوانات دیگر باشد چه مغل بمعنی استراحت وگاه بمعنی جای ومقام هم آمده است۔
مغلی قندز ۔ بضم اول وثانی وقاف ودال ابجد وسکون نون وزای هوز اشاره بمغل بچهای بی مهر وبیباک وخونریز وخونخوار باشد۔
مغموسه ۔ با میم بر وزن منقوشه بلغت اهل بربر قلیه بادنجان را گویند۔
مغناطیس ۔ بلغت یونانی سنگ آهن ربا باشد گویند هرکه قدری مغناطیس در گردن آویزد ذهن او زیاده شود وهیچ چیز فراموش نکند ودرد پشت را نیز نافع است وهمچنین درد پای ونقرس را چون بدست گیرند وگویند معدهٔ آن در قعر دریاست اگر آنرا با آب سیر یا آب ذهن روزه دار بیندایند خاصیتش زائل گردد وبحذف الف هم بنظر آمده است که مغنطیس باشد وبجای حرف دوم قاف هم درست است۔
مغند ۔ بضم اول وثانی وسکون نون ودال ابجد بمعنی گلوله باشد مطلقا وگرهی را نیز گویند که در میان گوشت می باشد وآنرا غده گویند وبهر چیز ممزوج ودرهم آمیخته را نیز گفته اند۔
مغنده ۔ بضم اول وثانی وسکون نون وفتح دال ابجد گرهی وگندهٔ را گویند که بر اندام مردم از گوشت مانند گردگان بر می آید وبعضی گره وگندهای کوچک را گفته اند که در میان گوشت وگلهی در زیر پوست مانند آبله ظاهر می باشد وبعربی غده گویند وبعضی هر گره وگندهٔ را گویند که در بدن آدمی بهم رسد غوله کوچک خواه بزرگ خواه درد کند وخواه درد نکند بلکه بعضی گفته اند گره وگنده وغلی باشد که بسیار درد کند۔
مغنیا ۔ با سین بی نقطه بالف کشیده بر وزن سیما

گلے باشد سیاه رنگ و آنرا از کوه کاشان آورند و آن بمرقشیشا نام
بود و بعضے گویند سنگے ست الوان و بسیار سست و نرم که
شیشه گران بکار برند و آنرا سنگ سلیمانی گویند و بگچ رنگ
شهرت دارد۔

مغیاز۔ بکسر اول و یاے حطی و زاے هوز بر وزن مقراض
بمعنے شاگردانه باشد و آن دو سه پولیست که بطریق انعام بعد
از اجرت استاد بشاگرد دهند و بفتح اول هم آمده است۔

مغیلان۔ بالام بر وزن سلیمان نام درختیست خاردار
و بعربی آنرا ام غیلان خوانند۔

مغیلان باستان۔ کنایه از دنیا و روزگار است۔

مغیلانگاه۔ با کاف فارسی بر وزن سلیمان جاه بمعنے
مغیلان باستان ست که کنایه از دنیا باشد۔

بیان نوزدهم

در میم با فا مشتمل بر چهار لغت و کنایت

مفرج گران فلک۔ کنایه از فرشتگان و ملائکه باشد
و ستارها و کواکب را نیز گویند۔

مفرس۔ با را و سین بے نقطه و حرکت غیر معلوم نوعے
از زیب و زینت باشد که از سقف عمارتها آویزان کنند۔

مفلاک۔ بر وزن افلاک مردم تهیدست و پریشان
و درویش و مفلس و فلاکتی را گویند۔

مفلحان۔ با حاے حطی بر وزن مفلسان نام رودخانه
ایست و سرحد ولایت غزان و بمعنی رستگاران هم هست
چه مفلح در عربی بمعنی رستگار باشد و الف و نون جمع فارسی است

بیان بستم

در میم با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

مقامات رضوان۔ کنایه از هشت بهشت است

مقام مصلا۔ جائے را گویند که ابراهیم علیه السلام در آنجا
نماز گزارده بود۔

مقدونس۔ بفتح اول و سکون دوم و دال ابجد بواو
کشیده و نون بکسر و بسین بے نقطه زده بلغت رومی و بعضے
گویند بیونانی تخم کرفس کوهیست و آن سیاه و طولانی میباشد
و آنرا اسالیون هم گویند۔

مقدونیه۔ بر وزن گردونیه نام شهریست که دار الملک
فیلقوس پدر اسکندر بوده۔

مقر۔ بر وزن صبر علفیست که صبر از آن هم میرسد و صبر دوائی
است معروف گویند عربی است و بمعنی تلخ باشد۔

مقراضه۔ بکسر اول و فتح ضاد نقطه دار نوعے از پیکان تیر
باشد و آنرا دو شاخه سازند و نوعے از حلوا هم هست۔

مقرنس۔ بضم اول و فتح ثانی و نون و سکون ثالث و
سین بے نقطه در مؤید الفضلا بناے بلند مدور باشد که بازدان
بر آن روند و نقل از زفان گویا کرده که کتابیست بمعنی بناے مدور
آهو پیے در زبان پهلوی بلند باشد و نوعے از کلاه هم هست و
بمعنے رنگ برنگ هم آمده است و در کنز اللغت عربان عمارتے
را گویند که آنرا نقاشی کرده باشند۔

مقصود کن فکان۔ اشاره بحضرت رسول صلوات الله
علیه و آله باشد۔

مقل۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بمعنی گز باشد که بعضے
محمود خوانند و نام درختیست و بعضے گویند صمغیست و آنرا
مقل ازرق و مقل مکی و مقل الیهود و مقل عربی و مقل سقلیه
خوانند و گویند از عطریات است چه بخور آن خوشبوے
باشد و نوعے از عطر باشد که آنرا از عود و عنبر و صندل
و غیر آن سازند و اسیر را نافع است و هفت تخمه بزوری را
نیز گویند که بجهت عاشقان بپزند بجهت دفع عشق از ایشان

مقلونیا۔ بر وزن افلونیا بسریانی خیار دراز را گویند۔

مقلیاثا۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی و
ثاے مثلثه هر دو بالف کشیده بلغت سریانی تخم سپندان است
که تخم تره تیزک باشد و بعربی حب الرشاد خوانند۔

مقلیل۔ بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و بلام زده هفت

دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیاست، و در عربی خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت را گویند۔

مقیلیا ـ بایاے بالف کشیده آشے را گویند که از گوشت کوفته و روده گوسفند ریزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و زردک پزند و بعضی گویند مقیلیا آشے ست و در عاشورا پزند که آش عاشورا باشد۔

مقیم منزل هشتم ـ کنایه از زحل ست و آن در فلک هفتم مے باشد۔

بیان بست و یکم

در میم با کاف تازی مشتمل بر هجده لغت و کنایت

مک ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مکیدن باشد و امر بمکیدن هم هست یعنی بمک و مکنده را نیز گویند که فاعل مکیدن باشد و بضم اول بمعنی زوبین ست و آن نیزهٔ باشد کوچک که عربان مطرد خوانند و باین معنی بفتح اول هم آمده ست۔

مکاب ـ بروزن محراب منع از کافتن و کاویدن باشد یعنی جستجو و کاو و مکن و با واو نیز درست ست چه در فارسی باے ابجد و واو بهم تبدیل مے یابند۔

مکاس ـ بضم اول بروزن قطاس نهایت تاکید و مبالغه کردن را گویند در کارے و معامله و طلبی که پیش کسے باشد و آن را بعربی استقصا خوانند و زرے و چیزے را نیز گفته اند که برسم دستوری و باج و راهداری از آینده و رونده بگیرند و فاعل این فعل را نیز گفته اند که باج گیرنده و عشار و راهدار باشد۔

مکالفت ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و کاف مفتوح بفا و فوقانی زده بمعنی رنج و آفت و آزار باشد۔

مکدلطیس ـ با دال ابجد و یا و طاے حطی و سین بے نقطه نام پدر وامق ست که عاشق عذرا باشد و قصهٔ وامق و عذرا مشهور ست۔

مکران ـ بضم اول و سکون ثانی و راے بے نقطه بالف کشیده و بنون زده نام شهریست مشهور در ایران و نام ولایت آن شهر هم هست گویند رودخانهٔ دارد و پلے بر آن از یک تخت سنگ ساخته اند هر که از آن پل مے گذرد البته او را قے می آید و غثیان می کند چه بسیار مردم شرط کرده اند و دهن و بینی خود را بسته از آن پل گذشته اند و در ساعت قی کرده اند و این بالخاصیت ست و بفتح اول هم گفته اند۔

مکرنه ـ بفتح اول و ثالث بروزن ارجنه گیاهے ست که آن را بعربی لحیة التیس خوانند۔

مکروشتن ـ با تاے قرشت بروزن پهلوشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی پذیرفتن و قبول کردن باشد۔

مکس ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بے نقطه بمعنی باج و دستوری و راهداری و امثال آن باشد و آن را مکیس هم گویند۔

مکست ـ بکسر اول بروزن و معنی شکست باشد و اتباع و مرادف و مهمل شکست هم هست۔

مکل ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام زلو را گویند و آن کرمے باشد سیاه رنگ و دراز که خون فاسد از بدن انسان مے مکد۔

مکو ـ بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده افزاریست جولاهگان را که ماشوره را در میان آن نصب کنند و جامه بافند۔

مکوک ـ بفتح اول و سکون کاف در آخر بمعنی مکو ست که دست افزار جولاهگان باشد و بدان جامه بافند۔

مکیاز ـ بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده پیراهن را گویند و نیز و تشتشو و پشت پاے را نیز گفته اند۔

مکیب ـ بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و بباے ابجد زده منع از کیبیدن ست که بمعنی تحاشی نمودن و بیکسو رفتن و از جاے گشتن باشد یعنی از جاے مشو و بیکسو مرو و در جاے دیگر نوشته اند که از راستی بطرف کجی مرو و بمعنی مکیبان هم گفته اند

یعنی مردم را از راستی بکجی و راه نمائی مکن ـ

ملیث کردن ـ بمعنی مکث کردن و درنگ نمودن و تاخیر کردن باشد ـ

ملیدن ـ بروزن و معنی مزیدن ست و آنرا جوشیدن هم میگویند با جیم فارسی ـ

ملیس ـ بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بسین بے نقطه زده بمعنی مکاس است که بنهایت مبالغه کردن در کارے و معامله و طلبی باشد که بیش کسی ست ـ

بیان بیست و دوم

در میم با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مگ ـ بفتح اول و سکون ثانی جماعتے اند که ایشان در سواحل بعضے از بحورے باشند و بلغت ژند و پاژند درخت نخل خرما را گویند ـ

مگر ـ بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت ترجمهٔ الا ست و از براے استثنا مے آید و در مقام شک و گمان استعمال میکنند و در مقام یقین و تحقیق و گاہے در مقام یقین فقتنی هم می آید

مگس پرانیدن ـ کنایه از کسادی بازار باشد ـ

مگس گیر ـ بروزن نفس گیر عنکبوت را گویند ـ

مگل ـ بفتح اول و ثانی و سکون لام بمعنی وزغ و غوک باشد و بکسر ثانی زلو را گویند و آن کرمیست سیاه رنگ که خون فاسد از بدن انسان و اعضاے مردم بمکد ـ

بیان بیست و سوم

در میم با لام مشتمل بر سی و هفت لغت و کنایت

مل ـ بضم اول و سکون ثانی بمعنی امرود باشد و آن میوه ایست معروف که بعربی کمثری خوانند و نوعے از امرود بزرگ بی مزه هم هست که آنرا امرمل مے گویند و بمعنی شراب انگوری هم هست و بلغت اندلس دوائیست که آنرا پرسیاوشان گویند و بکسر اول بمعنی موے باشد مطلقاً اعم از موے سر و موے ریش و اعضاے دیگر از انسان و حیوان و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی سیر شده و از گرسنگی بر آمده باشد و آزار و اندوه و ملال یافته را نیز گویند و بمعنی خمیر در زیر آتش کردن و جا سرد و پختن هم آمده است ـ

ملاح ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بحاے نقطه دار زده نام جزیره ایست از جزائر زیرباد و اکنون بملاخه اشتهار دارد و نام دوائے هم هست مانند اشنان ـ

ملازه ـ بضم اول و فتح زاے نقطه دار گوشت پارهٔ باشد شبیه بزبان کوچکے که از انتهاے کام آویخته است و بفتح اول هم درست ست و بازاے فارسی نیز آمده است ـ

ملان ـ بفتح اول و سکون آخر که نون باشد منع از افشانیدن و جنبانیدن باشد یعنی میفشان و مجنبان چه لان بمعنی جنبان و افشان ست ـ

ملاے ـ بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد منع از لائیدن ست که بمعنی گفتن و نالیدن و آلوده کردن باشد یعنی حرف مزن و ناله مکن و آلوده مساز یعنی میالاے ـ

ملائک پے ـ کنایه از مبارک پے و خوش قدم و مبارک قدم باشد ـ

مل تنگ ـ بمعنی تنگ شراب باشد یعنی شخصے که حوصله در شراب خوردن نداشته باشد و او را مل تنگ بروزن خرسنگ هم مے گویند ـ

ملجاے نوح ـ کنایه از کوه جودیست که کشتی نوح علیه السلام آنجا فرود آمد ـ

ملچخ ـ بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم فارسی و خاے نقطه دار ساکن سنگے را گویند که در فلاخن گذارند و اندازند ـ

ملچکا ـ با جیم فارسی بروزن کربلا بمعنی قصد و اراده باشد ـ

ملحم ـ با حاے بے نقطه بروزن مرهم جامه و بافتهٔ ابریشمی را گویند ـ

ملخ آبی ـ نوعے از ماهی کوچک باشد که آنرا بعربی ربیان گویند ـ

ملخ پیاده ـ ملخ جهنده را گویند و آن غیر ملخ پرنده است بعضے گویند ملخے ست که هنوز پر بر نیاورده است و آنرا بعربی دبی خوانند ـ

ملچ - بہ فتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم فارسی گیلاسے باشد کہ چون چہارپایان خورند ست گردند۔

ملعقہ - با عین بے نقطہ و قاف بروزن دغدغہ کفچۂ آہنی را گویند و در خراسان ملاقہ خوانند۔

ملعم - با عین بے نقطہ بروزن و معنی مرہم باشد و بعضے گویند ملعم کہنہ و پینہ ایست کہ مرہم را در آن مالند و بر زخم نہند و روغن مالیدن بر اعضار انیز گویند و در ہندوستان مردن خوانند بہ فتح میم و دال و با غین نقطہ دار ہم بنظر آمدہ است۔

ملک - بضم اول و سکون ثانی و کاف دانۂ باشد بزرگتر از ماش و آنرا پزند و خورند و بعربی جلبان خوانند و بکسر اول سفیدی را گویند کہ در بن ناخنہا پدید آید و بعضے گویند نقطہاے سفید ست کہ بر ناخن افتد و در عربی بمعنی زمین ست و جمع آن املاک باشد و راہ راست را نیز گویند۔

ملکا - بہ فتح اول بروزن ترسا نام مردے بودہ مجتہد و صاحب مذہب ترسایان و فقیہ ملت ایشان و او را ملوکا ہم مے گویند و بلغت ژند و پاژند پادشاہ را گویند۔

ملک ارشنی - بفتح ہمزہ و راے قرشت بروزن سلک حبشی کنایہ از ملک ایران زمین ست۔

ملکان - بروزن مرجان نام پدر خضر علیہ السلام باشد و او از احفاد سام بن نوح ست و الیاس از اعمام اوست۔

ملک آوازہ - بہ فتح اول و ثانی بمعنی بلند آوازہ باشد کہ مرد مشہور و معروف ست۔

ملک شاہ - نام پدر سلطان سنجر ست کہ پادشاہ خراسان بودہ۔

ملک فربہ کردن - کنایہ از یاد کردن و قوت دادن باشد۔

ملک نیمروز - کنایہ از آدم علیہ السلام ہست باعتبار اینکہ تا نصف روز در بہشت بودہ و کنایہ از حضرت رسالت پناہ صلوات اللہ علیہ و آلہ نیز ہست باین اعتبار کہ تا نیم روز بہشتی را بہشت و دوزخی را بدوزخ میفرستد و نیز باین اعتبا[ر] کہ بار اول از سلاطین پادشاہ سیستان بود کہ آن حضرت ایمان آورد و کنایہ از رستم زال ہم ہست و او پادشاہ سیستان بود و حاکم سیستان را نیز گویند چہ سیستان را نیم روز ہم مے گویند بسبب آنکہ چون سلیمان علیہ السلام باینجا رسید زمین آن را پر آب دید دیوان را فرمود خاک بریزید در نیم روز پر خاکش کردند و وجوہات دیگر ہم دارد۔

ملکوتا - با کاف و تاے قرشت بروزن محمودا بلغت ژند و پاژند بمعنی شہریار باشد و آن پادشاہے ست کہ از ہمہ پادشاہان زمان خود بزرگتر ست۔

ملماز - با میم بروزن شہناز رنگے و گونۂ باشد کہ رنگرزان بدان جامہ را زرد کنند و آنرا الملیز بروزن مہمیز نیز گویند۔

ملمع کار - معروف ست و آن شخصے ست کہ تنکۂ نقرہ و طلا را بر روے مس و آہن می چسپاند و کنایہ از مردم منافق و زراق و غدار و مکار ہم ہست۔

ملمع کار شیطانی - کنایہ از ہر وسوسہ باشد کہ باطل را در لباس حق جلوہ دہد۔

ملنجیدن - بکسر اول و ثانی و سکون نون و جیم بتحتانے کشیدہ و دال مفتوح بنون زدہ بمعنی بر کشیدن باشد و بمعنی آویختن ہم بنظر آمدہ ہست۔

ملنگ - بروزن پلنگ مردم مجرد سر و پا برہنہ و بیہوش و مست الہی را گویند و منع از لنگیدن ہم ہست۔

ملوخیا - بضم اول و ثانی بواو رسیدہ و کسر خاے نقطہ دار و تحتانی بالف کشیدہ بلغت گیلان نوعے از گل خبازی باشد و آنرا البشیرازی خطمی کوچک میگویند و بملوکیہ مشہور ست۔

ملوکا - بہ فتح اول و کاف بالف کشیدہ بروزن صبورا بمعنی ملکاست کہ مجتہد و فقیہ و صاحب مذہب ترسایان باشد۔

ملونیا - بضم اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیدہ بلغت سریانی خیار دراز را گویند۔

ملہم - با ہاے ہوز بروزن و معنی مرہم ہست۔

ملیبار ـ بابای ابجد بر وزن پیدار نام ولایتی است بر کنار دریای عمان و مردم آن ولایت همه دیوث اند چنانکه ایشان هر یک دو شوهر و زیاد کنند و فرزندی که بهم میرسد بعد از یک سال همه یکجا جمع میشوند و هر یک چیزی بر دست می گیرند و آن طفل را می طلبند بجانب هر کدام که مرتبهٔ اول متوجه شد از آن شخص است و او تربیت می کند۔

ملیطرنا ـ بفتح اول و نون بالف کشیده بیونانی بمعنی البطرناست که زاج سیاه و زاج کفشگران باشد۔

ملیوس ـ بیای حطی بر وزن افسوس نام جزیره ایست از جزائر یونان که طین مختوم را از آن جزیره می آرند والله اعلم۔

بیان بست و چهارم

در میم با میم مشتمل بر شش لغت

مماس ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بمعنی گودال و مغاک باشد و پستی را نیز گویند که در مقابل بلندی است و بفتح اول در عربی بمعنی مالیده شدن و سائیدن دو چیز باشد باهم۔

مملّ ـ بضم اول و ثانی و سکون لام عیبی و علتی را گویند که مخصوص چشم است۔

مملان ـ بکسر اول و سکون ثانی و لام بالف کشیده و بنون زده نام پدر هستووان است و او پادشاه تمام آذربایجان بوده و او را امیرهٔ مملان می گفته اند۔

مملخت ـ بفتح اول بر وزن بدبخت کفش و پای افزار باشد و باین معنی هملخت نیز آمده است که بجای میم اول ها باشد۔

ممن ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون بزبان ژند و پاژند بمعنی چه باشد چنانکه هرگاه گویند ممن میگوئی ارادهٔ آن باشد چه میگوئی۔

ممول ـ بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده منع از درنگ نمودن و تاخیر کردن باشد یعنی درنگ و تاخیر مکن چه مول بمعنی تاخیر و درنگ است۔

بیان بست و پنجم

در میم با نون مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

من ـ بفتح اول و سکون ثانی معروف است و آن وزنی باشد معین و بهر جائی و آنچه درین زمان متعارف است چهل استار است و هر استاری پانزده مثقال که مجموع من ششصد مثقال باشد بوزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ و دانگی هشت حبه و حبه بوزن یکجو و باین معنی عربان حرف ثانی را مشدد کنند و بمعنی خود هم هست که بعربی انا گویند و دل را نیز گفته اند و بعربی قلب خوانند و سوراخ وسط شاهین ترازو را هم گفته اند که زبانهٔ ترازو را از آن بگذرانند و هر چیزی که برو رخت بشد مانند گزنگبین و ترنگبین و بیدانگبین و شیرخشت و مانند آن و تودهٔ هر چیز را نیز گویند۔

منا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی گشاده و فراخ باشد و آنرا اشاگان هم می گویند۔

مناخ ـ بفتح اول بر وزن و معنی فراخ است که گشاده باشد و بمعنی تنگ هم آمده است و این لغت از اضداد است۔

منادی اسلام ـ کنایه از مقری و موذن باشد۔

منازل شناسان ـ کنایه از عارفان و مجردان باشد و ایشان را منزل شناسان هم می گویند۔

مناور ـ بفتح اول و واو بر وزن سراسر شهریست نزدیک بشهر ختن بضم خای نقطه دار و بعضی چنین گفته اند بکسر جیم فارسی والله اعلم و نام تخانه هم هست۔

منبر آلودگان ـ کنایه از قالب و جسد فاسقان و نامقیدان باشد۔

منبر نه پایه ـ کنایه از عرش است که فلک نهم باشد۔

منبک ـ بکسر اول بر وزن رندک گیاهی را گویند که از آن جاروب سازند۔

منبل ـ بفتح اول بر وزن تنبل بمعنی کاهل و بیکار باشد و بمعنی بی اعتقاد و بد اعتقاد هم هست چنانکه گویند فلانی

منبلم یعنی بے اعتقاد اویم و اعتقادے با او ندارم و بضم اول بمعنی منکرست کہ انکار کنندہ و از راہ و روش دور باشد۔

منبل دارو۔ بفتح اول و ثالث رستنی باشد کہ آنرا بجہت نیک شدن جراحتہا و زخمہائے تازہ استعمال کنند و بلغت اہل مغرب بانیمہ خوانند۔

منبلی۔ بابائے ابجد بروزن صندلی بمعنی کاہلی و بیکاری و بے اعتقادی و انکار باشد۔

منفتجوسہ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی و جیم بواو کشیدہ و سین بے نقطہ مفتوح بلغت رومی ناردین باشد و آنرا سنبل رومی گویند و آن بیخیست خوشبوئے بسفیدی مائل۔

منتو۔ باتائے قرشت بروزن بدرو گیاہے کوچک را گویند و آن پارہائے پوست شکنبہ گوسفند باشد کہ دوزند و با برنج و مصالح پر سازند و پزند۔

منج۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم نام دارو ئیست کہ آنرا بنگ گویند و بضم اول ہر زنبور را گویند عموماً و زنبور عسل اخصوصاً و مگس سبز و خر مگس را نیز گفتہ اند و بمعنی لاشہ خر ضعیف و ناتوان ہم آمدہ است و نام دہے ست از توابعات و بزبان ہندی بمعنی کنف باشد و آن گیاہیست کہ از ان ریسمان سازند و معرب منگ ہم ہست کہ درخت بزر البنج باشد و بضم اول درخت بادام تلخ است و بکسر اول بمعنی تخم باشد مطلقاً خواہ تخم گل و خواہ تخم خربزہ و غیر آن۔

منجک۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم مفتوح بکاف نقطہ دار زدہ سنگے باشد کہ بر فلاخن گذارند و اندازند و باین معنی بجائے نون لام ہم آمدہ است۔

منج زورشان۔ بضم اول و کسر زائے نقطہ دار و واو و رائے بے نقطہ و شین نقطہ دار ہر دو بالف کشیدہ و نون در آخر تخم گلیست کہ آنرا خیری مے گویند۔

منجک۔ بفتح اول بروزن اندک بمعنی برجستن باشد و یکے از جملہ شعبدہ ہائیست کہ شعبدہ بازان کنند و آن چنانست کہ پارہائے آہن و سنگریزہ را در کاسہ آب ریزند و یک یک را از کاسہ بیرون ہمانند و بمعنی قلم را اند دوات و بمعنی گہوارہ ہم ہست کہ بعربی مہد گویند و بضم اول مصغر منج ست کہ زنبور عسل باشد و بمعنی قرنفل ہم آمدہ است۔

منجل۔ بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و لام بمعنی کشکنجیر است و آن چیزے باشد کہ بکشیدن آن آرزوے کمان کشیدن حاصل شود۔

منجلاب۔ بفتح اول و ثالث گوے را گویند کہ در پس حمامہا و مطبخہا کنند تا آبہائے چرکن و مستعمل بد انجا رود و آب بدبو و گندہ را نیز گویند۔

منجنیک۔ باکاف بروزن و معنی منجنیق ست و منجنیق معرب منجنیک باشد و آن فلاخن مانندیست بزرگ کہ بر چوبے تعبیہ کنند و سنگ و خاک و آتش در ان کردہ بطرف دشمن اندازند۔

منجوق۔ بروزن صندوق ماہچہ علم را گویند و بمعنی چتر ہم آمدہ است و آن چیزے باشد کہ بجہت محافظت آفتاب بر بالائے سر نگاہ دارند و علم را نیز گفتہ اند۔

مند۔ بروزن قند بمعنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر در آخر کلمات آید ہمچو دولتمند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب و خداوند قدر و قیمت و حاجتمند و دردمند ہم ازین قبیل است بمعنی صاحب درد و غمناک و نام نوعے از عنبر ہم ہست و آن سیاہ و سنگین و گران مے باشد۔

منداور۔ بفتح اول و واو بروزن گنجاور نام ولایتی است غیر معلوم۔

مندبور۔ بابائے ابجد بروزن لندہور بمعنی سیاہ بخت و مفلوک و بے دولت و صاحب ادبار و غمگین باشد۔

مندعورہ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و عین بی نقطہ بواو کشیدہ و رائے بے نقطہ مفتوح بلغت رومی بیخ لفاح برلیست و لفاح میوہ مردم گیاہ است اگر در شراب قدرے

بخورد کسے دہند بیہوش گردد۔

مندک۔ بفتح اول بروزن اندک بمعنی کسادی و ناروائی اسباب و کالا باشد۔

مندل۔ بروزن صندل عود خام ست و بعضے گویند مندل شہریست در زمین ہند کہ در آنجا عود بسیار ست و عود مندلی بسبب آن گویند و بعضے دیگر مے گویند کہ عود نہ در زمین مندل مے روید بلکہ در جزیرہ مے روید و راہ خط استوا و آب آنرا بمندل می آورد و دائرہ را نیز گفتہ اند کہ عزائم خوانان بر دور خود کشند و در میان آن نشینند و دعا و عزائم خوانند و بزبان ہندی نوعے از دہل باشد۔

مندلہ۔ بفتح اول و ثالث و لام بمعنی مندل ست کہ عود خام و دائرہ عزائم خوانان باشد و بکسر ثالث نوعے از قماش باشد کہ از آن خیمہ و سایبان سازند۔

مندو۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیدہ نام شہریست در ہندوستان۔

مندور۔ با واو بروزن و معنی سندور ست کہ مفلوک و صاحب ادبار و سیاہ بخت و بے دولت باشد و بمعنی گرسنہ و تشنہ و بے بہرہ از نعمت خدا ہم ہست و بمعنی خشمناک نیز آمدہ و با یک واو ہم نویسند چو طاؤس و داؤد و امثال آن اما درست نباشد چہ در ہیچ جا واو اول بجای ہائے ابجد واقع نشدہ بنا بر قاعدہ کلی کہ ہائے ابجد و واو ہم تبدیل مے یابند۔

مندہ۔ بفتح اول بروزن خندہ بمعنی مندک ہست کہ کسادی و ناروائی بازار و اسباب و متاع باشد و کوزہ و سبوی بے دستہ و گردن شکستہ را ہم مے گویند و حسین وفائی بمعنی نان ہم آوردہ است کہ بعربی خبز گویند۔

مندیش۔ مخفف میندیش ست یعنی اندیشہ مکن و غم مخور و نام قلعہ ہم ہست در خراسان۔

منزل بے منزل۔ آنست کہ بعربی لاخلا و لاملا مے گویند۔

منزل جان۔ بمعنی مقصد جان باشد و کنایہ از بدن انسان و عالم بالا ہم ہست۔

منزل حزن۔ بضم حائے بے نقطہ کنایہ از دنیا ست۔

منزل خاکی۔ بمعنی منزل حزن ست کہ کنایہ از دنیا و روزگار باشد۔

منزل شناسان بے گم کردہ۔ یعنی شناسندگان منزلے کہ اثر قدم آنجا دیدہ نشود و آن کنایہ از عارفان و مجردان فانی باشد۔

منزل نہرہ فریب۔ بفتح نون و ہائے ابجد کنایہ از دنیا و روزگار ست۔

منسم۔ بفتح اول و کسر سین بے نقطہ و سکون ثانی و میم ریشنی ست کہ آن را ابسا المنسم خوانند و در بعضے لغات بکاف و بضم اول و شین نقطہ دار ہم بنظر آمدہ ست۔

منسوشہ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم سین بے نقطہ و نون بواو کشیدہ نواختہ و برگزیدگان حق را گویند۔

منشوبہ۔ بروزن و معنی منصوبہ ہست کہ درست خوب نشستن نقش و کار و مہمات باشد و بازی شطرنج و بازی ہشتم نرد را نیز گویند۔

منش۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطہ دار بمعنی خو و طبیعت باشد چہ منشی بمعنی طبیعی ست و طبع بلند و طبیعت بزرگ را نیز گویند و بمعنی ہمت و سخا و کرم ہم بنظر آمدہ ست و بلغت زند و پازند بمعنی دل باشد کہ بعربی قلب خوانند۔

منش گردا۔ بفتح کاف فارسی و دال بالف کشیدہ برہنگی طبیعت درویشان را گویند کہ قے و شگوفہ باشد۔

منش گشتہ۔ خوے و طبیعت گشتہ و مریض و معلول را گویند۔

منشن۔ بفتح اول و کسر ثانی و ثالث و سکون نون بمعنی منش ست کہ خوے و طبیعت و ہمت و کرم باشد۔

منشور نویسان باغ۔ کنایہ از پرندگان باغ است کہ بلبل و قمری و امثال آن باشد۔

ملنشی ۔ بفتح اول و کسر ثانی و ثالث و سکون تحتانی بمعنی طلبیدن باشد و بضم اول و سکون ثانی و در عربی انشا کننده را گویند ۔

منشیا ۔ بروزن استقیا بلغت ژند و پاژند خدمتگار آتشکده را گویند ۔

منشی فلک ۔ کنایه از عطارد ست و او را دبیر فلک هم مے گویند ۔

منظر چشم ۔ کنایه از مردم دیده است ۔

منظر نهجا یه ۔ کنایه از آسمان ست و گنبد را نیز گویند ۔

منغر ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین نقطه دار و رای بے نقطه ساکن نوعے از پول ریزهٔ خرد و کوچک باشد و بضم اول قدح و طاس بزرگے را گویند که دران شراب خورند ۔

منغرک ۔ بفتح اول بروزن مرغک بمعنی منغرست که پول ریزهٔ خرد و کوچک و بضم اول قدح بزرگ شرابخوری باشد

منقار قار ۔ کنایه از زبانهٔ قلم نویسندگی ست چه ترکان سیاه را قار هم مے گویند و فارسیان نیز هر چیز سیاه را بقار و قیر نسبت میدهند ۔

منقار گل ۔ بکسر کاف فارسی کنایه از زبان ست که بعربی لسان گویند ۔

منقله ۔ بروزن سنبله بمعنی انگشت دان و زغالدان باشد

منگ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد ۱ ۔ روش و قاعده و قانون را گویند ۲ ۔ بمعنی قمار و قمارباز و قماربازی و قمارخانه باشد ۳ ۔ لاف و گزاف و لاف زدن و گزافه گوئی کردن ۴ ۔ اشکیل و دغابازی دادن ۵ ۔ دزد و راهزن ۶ ۔ ریوند را گویند ۷ ۔ خمیازه و دهان دره ۸ ۔ شکستن اندام یعنی خود را نوعے درهم پیچید که صدا از پشت و پهلو و شانه و گردن و اعضاے دیگر برآید ۹ ۔ درخت بزرالبنج ست چه بزرالبنج را تخم منگ خوانند ۱۰ ۔ گیاه و روئیدنی ست که در آن (؟) ... دشتی را گویند و بضم اول غلّه باشد کوچکتر از ماش و سیاه رنگ بود و بعضے گویند نوعے از حبوب ست و آن سرخ رنگ میباشد

و شراب بهتے بنا خواه دارد و اما بزرگتر از ناخواه ست و خوردن آن عقل را مختل گرداند و آدمی را مست کند و گاہے در معاجین بکار برند و مگس عسل را نیز گویند و معرب آن منج است و بکسر اول گنگ را گویند و آن لوله باشد بزرگ که کوزه گران بجهت مرآب از گل سازند و پزند ۔

منگک ۔ بفتح اول و کاف فارسی بروزن اندک بمعنی قمار باشد که بعربی میسر خوانند و لاف و گزاف را نیز گویند ۔

منگل ۔ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و لام دزد و راهزن را گویند ۔

منگلوس ۔ بفتح اول و ثالث که کاف فارسی باشد بروزن بندروس نام شهریست که در انجا فیل قوی هیکل عظیم جثه جنگی و دلاور میشود و فیل سفید نیز در انجا بهم میرسد ۔

منگله ۔ بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی بمعنی منگلوس است و آن شهرے باشد که فیل خوب از انجا آورند و بضم ثالث بروزن زنگله نام سبزه و تره ایست صحرائی و علاقهٔ ابریشمی وغیره را نیز گویند ۔

منگور ۔ بروزن انگور نام کوهیست در بلاد کیماک که دشت قبچاق باشد و دران چشمه ایست که اندک آبے دارد اما هر چند بردارند کم نمی شود ۔

منگوه ۔ بکسر ثانی و با کاف تازی منع از نکوهیدن است یعنی بد مگوے و عیب مکن ۔

منگیا ۔ بکسر کاف فارسی بروزن اغنیا بمعنی قمار باشد و قمارخانه را نیز گویند و بسکون کاف هم درست ست ۔

منگیاگر ۔ کاف اول مکسور و کاف دوم مفتوح هر دو فارسی بروزن زن برادر بمعنی قمارباز باشد ۔

منگید ۔ بروزن لنگید ماضی منگیدن باشد یعنی از بینی سخن گفت و در زیر لب حرف زد ۔

منگیدن ۔ بفتح اول بروزن رنجیدن بمعنی لندیدن است که آهسته آهسته در زیر لب سخن گفتن باشد از روے قهر و غضب

و از بیخ حرف شدن را نیز گفته‌اند و این معنی بضم اول هم آمده است.

منشنگ - بر وزن پلنگ گیاهی باشد که از آن جاروب سازند و بجای نون دوم یای حطی هم بنظر آمده است.

منو - بفتح اول و ثانی و سکون واو منع از حرکت کردن و جنبیدن باشد یعنی مجنب و حرکت مکن و منع از ناله و زاری کردن هم هست یعنی ناله و زاری مکن و بکسر اول و ضم ثانی مخفف مینو که بهشت باشد و بمعنی علوی هم آمده است که در برابر سفلی است و این معنی بفتح اول هم گفته‌اند.

منوچهر - بکسر جیم فارسی یعنی بهشت رو و چه منو مخفف مینو که بهشت باشد و چهر بمعنی رو و بمعنی علوی ذات هم هست چه منو بمعنی علوی و چهر بمعنی ذات باشد و نام پسر ایرج است و بعضی گفته‌اند نبیرهٔ ایرج است از جانب دختر والله اعلم گویند چون سلم و تور ایرج را کشتند تیغ بر اولاد او نهادند و اکثر مخدرات او را هلاک ساختند یکی از مستورات حرم ایرج که به منوچهر حامله بود گریخته پناه بکوه مانوش برد و چون منوچهر در آن کوه متولد شده بود او را مانوش چهر نام کردند و بکثرت ایام و استعمال منوچهر شد و بعضی گفته‌اند که مادر او را این نام کرد تا برنگ شد و او بغایت خوش صورت بود او را مینوچهر خواندند یعنی بهشت صورت چه هر چیز خوب را بهشت نسبت کنند و بتغییر السنه منوچهر شد و نیز نام پهلوانی بود ایرانی از لشکر.

منوشان - بر وزن خموشان نام ولایتی هم هست که از جانب کشمیر و کابل است تا بادشاهی فارس کرد و منع از گوش شنیدن هم هست.

منه - بفتح اول و ثانی و ظهور ها نام مشغلی را گویند که جانه و مرتبهٔ پایین و بالان باشد و بکسر اول و ضم آخر در عربی بمعنی آزاد باشد.

منهیان - بضم یا و سکون نون کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد.

منهیان سبع طباق - بمعنی منهیان است که گذشت.

که سبزه سیاه رو باشد.

منیژه - با تحتانی مجهول و زای فارسی بر وزن دریچه نام دختر افراسیاب باشد و بیژن پسر گیو بر او عاشق بود.

منیوش - منع از شنیدن و گوش کردن باشد یعنی مشنو و گوش مکن چه نیوشیدن شنیدن و گوش کردن را گویند.

بیان بیست و ششم

در میم با واو مشتمل بر هفتاد و دو لغت و کنایت

مو - بفتح اول و سکون ثانی آواز و صدایی گریه باشد و عربان گریه را اسم خوانند و بلغت یونانی نام بیخ دوائیست و آن را هم یونانی میون خوانند و آن برنگ و وزن مارچوبه ماند لیکن اندکی بزردی مائل است بول و حیض براند گویند گرده و مثانه را نیکوست و بضم اول معروفست و بعربی شعر گویند.

موالید سه گانه - بمعنی موالید سه گانه جنبنده را گویند یعنی جماد و نبات و حیوان و آن را موالید ثلاثه هم گویند.

موبد - بضم اول و کسر بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه حکیم و دانشمند و عالم و دانا و حاکم و صاحب دیر آتش پرستان باشد و بفتح اول و بای ابجد هم گفته‌اند و بضم اول و فتح بای ابجد هم آمده است و نام شوهر ویسه است که رامین برادر او عاشق او بود.

موجان - با جیم بر وزن خوبان چشم خوب پر کرشمه خواب آلود را گویند.

موو - بضم اول بر وزن دود بمعنی عقاب باشد و آن پرنده‌ایست بزرگ و سیاه که پر او را بر تیر چسبانند.

مور - با اول ثانی رسیده و برای بی نقطه زده معروفست که از جملهٔ حشرات الارض باشد و مورچه مصغر آنست و زنگار را نیز گویند که در جسم آهن کار کند و بصیقل کردن برطرف نشود و کنایه از حقیر و ضعیف هم هست.

موراسون - با سین بر وزن گوناگون گزر زرد صحرائی را گویند.

مورچال - با جیم فارسی بروزن گوشمال گودالے را گویند که بجهت گرفتن قلعه در اطراف آن کنند.

مورجان - با جیم ابجد بروزن دودمان کوهیست در اراضی فارس و دران غاریست که از آن بقدر آنکه مردم در آنجا وارد شوند آب برمی‌آید یعنی اگر یک کس باشد بقدر یک کس و اگر صد کس باشند بقدر صد کس آب بهم میرسد.

مورچانه - با جیم فارسی بروزن و معنی موریانه است و آن زنگارے باشد که در آهن و فولاد بهم میرسد.

مورچه - مصغر مور است چنانکه باغچه مصغر باغ و موریانه را نیز گویند و آن زنگارے باشد که در تیغ و آئینه فولاد و امثال آن افتد و کنایه از کسی است که بغایت ضعیف و نحیف و حقیر باشد.

مورچه پے زدن - کنایه از دمیدن ریش باشد از بیخ.

مورچه عنبرین - کنایه از خط خوبان و نوخطان است.

مورد - بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و دال ابجد نام درختیست که آنرا آس نیز گویند برگش در غایت سبزی و طراوت باشد و در دواها بکار برند و بسبب نهایت سبزی آنرا بزلف و گیسوے خوبان نسبت کنند و بمعنی مهر و نگین هم آمده است.

مورداسپرم - نام نوعے از ریحان است که برگ آن ببرگ مورد ماند و بعضے گویند مورد صحرائی است و بعضے دیگر گویند مورد رومی است بو کردن و خوردن آن رطوبات دماغی را نافع باشد.

موردانه - بروزن گورخانه تخم نوعے از بادریون است که آنرا کرم دانه هم گویند.

مورش - بروزن شورش مهرهاے کوچک و ریزه باشد که زنان در رشته کشند و بر سرهاے دست و گردن بندند و عربان خرز گویند.

موری - بروزن غوری بمعنی راهگذر آب باشد در زیر زمین و لوله را نیز گویند که کوزه‌گران از سفال سازند بجهت راهگذر آب و غیره و بمعنی ناودان هم بنظر آمده است و نوعے از بافته ریسمانی باشد و بمعنی مورش هم هست که مهرهاے ریزه باشد که زنان بر دست و گردن بندند و نام ولایتے هم هست از ترکستان.

موریانه - بکسر ثالث بروزن روزیانه زنگارے باشد که آهن و فولاد را ضائع کند.

موز - بفتح اول و سکون ثانی و زاے نقطه‌دار میوه‌ایست در مصر و چین و هندوستان بسیار می‌باشد و برگ درخت آن سه چهار گز طول و زیاده بر نیم گز عرض دارد و یکسال بیشتر بار ندهد و هر سال از بیخ می‌برند و باز بلند مے شود و میوه مے دهد و آنرا بزبان هندی کیله بروزن حیله خوانند و بضم اول هم آمده است و او بنام ماه پنجشنبه است و موزنگی به بزرگے بادنجان میشود و در بعضے از نسخها بمعنی ترکش که تیردان و نرگس که گل معروف باشد بنظر آمده است و مے تواند بود که هر دو غلط باشد و برگش باشد یعنی برگ درخت موز را نیز موزے گویند و تصحیف خوانی کرده باشد والله اعلم.

موژ - با زاے فارسی بروزن سوز غم و اندوه و مصیبت را گویند و با ثانی مجهول بمعنی تالاب و آبگیر و آب انبار باشد.

موژان - با زاے فارسی و ثانی مجهول بروزن طوفان چشم پر کرشمه شهلا را گویند و چشم خواب آلود را هم گفته اند و نرگس نیم شگفته را نیز مے گویند و بمعنی شخص خواب آلود هم آمده است و باین معنی با زاے هوز هم درست است.

موزدونتن - با زاے هوز و دال ابجد و نون و تاے قرشت بروزن عرضگو گفتن لغت زند و پازند بمعنی فروختن باشد که در مقابل خریدن است.

موزه - بضم اول بروزن بوزه معروف است و آن را بترکی چیزمه گویند و نام حلواے هم هست و بعضے باین معنی بفتح اول گفته اند.

موژه - با زاے فارسی و ثانی معروف بروزن روزه

غم و اندوه و مصیبت باشد و با ثانی مجهول استخر و آبگیر و تالاب را گویند۔

موزه در گل ماندن۔ کنایه از درمانده شدن و پای بند گشتن و دشواری کشیدن باشد۔

موزه نهادن۔ کنایه از ترک سفر کردن و اقامت نمودن باشد۔

موسج۔ با سین بی نقطه بر وزن دوزخ بمعنی زنار باشد و آن رشته ایست که کفار بر گردن اندازند و بر میان هم بندند۔

موسه۔ بضم اول بر وزن بوسه بمعنی زنبور باشد و آن پرنده ایست گزنده و بفتح اول هم آمده است۔

موسیچه۔ با اول بثانی رسیده و سین بی نقطه بتحتانی کشیده و فتح جیم فارسی پرنده ایست شبیه بفاخته و او بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار طاقچه خانها تخم میکند و سیچه می آرد و بعضی صعوه را موسیچه گویند و بعضی ابابیل را۔

موسیقار۔ با قاف بر وزن بوتیمار سازیست معروف که آنرا از نیهای بزرگ و کوچک باندام مثلث بهم وصل کرده اند و بعضی گویند سازیست که درویشان دارند و بعضی دیگر گویند سازیست که شبانان می نوازند و جمعی گویند نام پرنده ایست که در منقار او سوراخ بسیاری است و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بر می آید و موسیقی از آن مأخوذ است۔

موش۔ با ثانی معروف جانوریست که بعربی فاره می گویند و با ثانی مجهول گریه و نوحه باشد۔

موش خوار۔ با خای نقطه دار و واو معدوله بر وزن [illegible] زغن را گویند که غلیواج باشد۔

موش در هندی۔ یعنی موش در هندی است و آن گیاهی باشد که می کوبند و از آن شیافها می سازند و از جهت ارشفیه می آورند نقرس و ورمهای گرم را نافع است۔

موشکا۔ با کاف بر وزن دستا نام یکی از علمای یهود است۔

موشک پران۔ بکسر کاف و فتح بای فارسی و تشدید رای قرشت جانوریست شبیه بموش و از سر تا دمش خطی سیاه کشیده و دمش موی بسیاری دارد و در بالای درخت می باشد و از درختی بدرختی می جهد هر چند فاصله بسیار باشد و ازین جهت است که موشک پران گویندش۔

موشگر۔ با ثانی مجهول و کاف فارسی و سکون رای قرشت نوحه گر باشد و آن زنیست که هرگاه شخصی بمیرد او در میان زنان نشسته صفات آن مرده را یک یک بشمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه درآیند۔

موش کور۔ بکسر ثالث و کاف بواو کشیده و برای بی نقطه زده شپره را گویند که مرغ عیسی است و بعضی گویند جانوریست که در زیر زمین خانه کند و بیخ نبات خورد و چون خواهند که او را بگیرند پیاز و گندنا بر در سوراخش نهند بیرون آید و بشیرازی الست برگ خوانندش گوشتش زهر قاتل است۔

موش گیر۔ با کاف فارسی بتحتانی کشیده و برای بی نقطه زده غلیواج را گویند که زغن است۔

موغ۔ بر وزن دوغ مغ را گویند که آتش پرست باشد۔

موغان۔ بر وزن سوهان جمع موغ است که آتش پرستان باشند و نام شهریست در آذربایجان گویند دشتی و صحرایی دارد در نهایت صفا و نزهت و خرمی و باین معنی بجای غین نقطه دار قاف هم بنظر آمده است۔

موفیون۔ با اول بثانی رسیده و فتح فا و تحتانی بواو کشیده و بنون زده نوعی از زهر باشد و زور آن مانند زور بیش است و علاج آنرا نیز باشد علاج بیش باید کرد۔

موک۔ بضم اول بر وزن خوک بمطلق نیش را گویند خواه نیش عقرب باشد و خواه نیش چیزهای دیگر۔

موکب۔ بفتح اول بر وزن مرکب بمعنی لشکر و سپاه باشد۔

موکلیان سحر۔ بکسر نون کنایه از فرشته چندیست که در شب معراج همراه پیغمبر صلوات الله علیه و آله بودند۔

موکده۔ بر وزن موصده بمعنی مطلق است که در مقابل

مصاف باشد۔

مول ۔ بضم اول و ثانی مجهول بر وزن غول معشوق زن را گویند و بمعنی بودن و درنگ و تاخیر کردن در کارها و باز ایستادن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی باش و بجای مرد و مول مو یعنی باش باش و بمعنی بازگشت هم آمده است که کنایه از توبه باشد و ناز و غمزه را نیز گویند و بمعنی حرامزاده هم هست و بزبان هندی قیمت و بهای هر چیز باشد و بزبان عربی عنکبوت را خوانند و بفتح اول هم در عربی مال و سامان و اسباب را گویند و در سنسکرت بیخ نباتات و مایه و سرمایه را۔

مولامول ۔ مانند لغت پیشتر بزیادتی الف و مول دیگر بمعنی تاخیر از پی تاخیر و درنگ از پی درنگ باشد۔

مولش ۔ بر وزن کوشش درنگ و تاخیر و تانی کردن در کارها باشد۔

مولنجه ۔ بفتح ثالث و جیم بر وزن سوزنده شپشه را گویند و آن کرمی است که در انبار غله افتد و تمام را ضایع کند۔

مولو ۔ بضم اول و لام و سکون ثانی و واو شاخ آهوی باشد که قلندران و جوگیان هندوستان نوازند و بعضی گویند سنگی باشد که کشیشان در کلیسا نوازند و بعضی دیگر گویند مولو زنگی و حلقه چند است از آهن که زاهدان ترسا در درون دیر نوازند و حلقهای آهن را جنبانند و ناقوس را نیز گفته اند۔

مولی ۔ با اول و ثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده بلغت یونانی دوائی باشد سفید که آنرا حرمل عربی گویند و بفارسی اسپند و ... خوانند بول حیض را براند و بهندی ترب را گویند و باولام خوبند وزن معشوقه دار را نیز گفته اند و درنگ و تاخیر و ناز و غمزه کننده را هم می گویند۔

مولیدن ۔ بر وزن شوریدن بمعنی خزیدن و لغزیدن و بازگردیدن و بازگردانیدن و درماندن و درنگ کردن و تاخیر نمودن باشد۔

موموال ۔ بضم هر دو میم و سکون هر دو واو و لام در آخر نام علتی است که در چشم پیدا می شود۔

موسیائی ۔ با میم بر وزن روستائی نامی است یونانی مرهمی را که مانند زفت و قار سیاه باشد و بعضی گویند اصل آن موم آئین است بکسر میم و آئین نام دهی است نزدیک غاری که موسیائی حاصل میشود و بعضی دیگر گویند معنی ترکیبی آن موم آئین است بسکون میم یعنی موم روش و موم طرز یعنی همچو موم و بعضی می گویند موم آبین است که بجای یای اول بای ابجد باشد بمعنی مثل آنکه آن ده که نزدیک غار موسیائی است آئین نام دارد و دوم آنکه در آن غار آب هم هست و آنجا که موسیائی حاصل میشود رطوبتی دارد مجملاً و آن دو قسم می باشد معدنی و عملی معدنی در زمان فریدون بهم رسید و آن چنان بود که روزی فریدون بشکار رفته بود یکی از مردم او آهو بره به تیر زد و چون شب نزدیک بود او را نیافت و آهو بره لنگان لنگان بشکاف کوهی درآمد و از آنجا آب خورد و زخم او در حال نیک شد و مردم آن حدود بر حال آهو بره اطلاع یافتند و او را صید کرده نزدیک فریدون آوردند و کیفیت زخم و بهبود و خوب شدن آنرا بعرض فریدون رسانیدند و جای زخم را با و نمودند فریدون حکما را طلبیده از آن حال استفسار نمود ایشان گفتند مرد خسته را باید آورد و پای او را شکسته و بسته و از آن آب خورانید تا معلوم گردد چنان کردند پای شکسته درست شد فریدون آنرا ضبط کردند و اما عملی در میان فرنگ معمول است چنانکه دیگی سرخ موی را محافظت کنند تا سی ساله شود و آنگاه ظرفی از سنگ سازند آن چنانکه او در آن گنجد و پر از عسل کنند و آن شخص را در آن میان نهاده سر آنرا استوار سازند و گذارند تا یکصد و بیست سال بر آن بگذرد همه او موسیائی شده باشد و بعضی این قسم را بهتر از کان می دانند۔

مونه ۔ بضم اول و فتح نون خاصیت طبعی را گویند مانند حرارت آتش و برودت آب و رطوبت آب و یبوست خاک و امثال اینها۔

موی ۔ معروف است و بعربان شعر می گویند و امر بمویه کردن هم هست یعنی گریه و نوحه کن۔

موے از کف بر آمدن کنایہ از محال بودن امرست یعنی امر محال۔

مویان ۔ بروزن گویان بمعنی گریان و نوحہ کنان باشد و جمع موے ہم ہست بر خلاف قیاس۔

موے بر لیسیدن ۔ کنایہ از مستعد شدن و مہیا گردیدن باشد۔

موی بوشتن ۔ با تاے قرشت و نون و فوقانی بروزن پریدوفکن بلغت زند و پازند بمعنی شمردن زر و چیزے دیگر باشد۔

مویید ۔ بروزن گوید یعنی گریہ و نوحہ کند۔

مویزک ۔ بروزن کنیزک حبے باشد سیاہ و بہترین آن مصری بود و آن با خاصیت شپش را بکشد و آنرا مویزج بحری گویند و آنرا زبیب الجبل خوانند یعنی مویزک کوہی۔

مویزہ ۔ بروزن عریضہ نوعے از گیاہ باشد کہ مانند عشقہ بر درخت پیچد۔

موے گیا ۔ بکسر کاف فارسی سنبل ہندی باشد و آن بیخ گیاہیست باریک و انبوہ و در ہم پیچیدہ و بغایت خوشبوی می باشد و در عطریات و دواہا بکار برند و بسبب آنکہ شباہتے بموے و زلف دارد موے گیاہ خوانند و بعضے گویند بیخ و ریشہ گیاہے ست۔

موہندی ۔ با ثانی مجہول بروزن خرسندی بمعنی ہنرمندی و صنعتگری باشد۔

موے خمیر ۔ کنایہ از آسانی و آسودگی و موافقت باشد۔

مویہ ۔ بضم اول و ثانی مجہول و فتح تحتانی گریہ با نوحہ را گویند و نالہ و زاری را نیز گفتہ اند۔

مویہ زال ۔ با زاے نقطہ دار با الف کشیدہ و بلام زدہ نام نوائے و لحنے باشد کہ مطربان خوانند و نوازند۔

مویہ گر ۔ بفتح کاف فارسی نوحہ کنندہ را گویند۔

موییدن ۔ بروزن رو ییدن بمعنی گریہ و نوحہ کردن و گریستن باشد۔

موینہ ۔ بفتح نون پوستین را گویند مطلقاً خواہ سنجاب و خواہ سمور و قاقم و امثال آن باشد چہ موینہ دوز پوستین دوز را گویند۔

بیان بست و ہفتم

در میم با ہا مشتمل بر ہفتاد و ہشت لغت و کنایت

مہ ۔ بفتح اول و ظہور ثانی مخفف ماہ ہست کہ قمر باشد و بخفاے ثانی بمعنی نباشد کہ حرف نفی ست و بعربی لا گویند و افادہ معدوم شدن و نابود گردیدن ہم مے کند مثل مہ این ماند و مہ آن یعنی نہ این ماند و نہ آن و در نفرین و دعا ہر دو استعمال مے شود ہمچو بیضا و بمعنی قلم و کلک ہم بنظر آمدہ ست و گل رنگ را نیز گویند و بکسر اول و ظہور ثانی بمعنی بزرگ باشد چہ بزرگتر را مہتر خوانند و بمعنی میغ و نزم ہم آمدہ ہست و آن بخارے باشد تیرہ و ملاصق زمین۔

مہا ۔ بفتح اول بروزن بہا سنگے ست مانند بلور و بعضے گویند بلور ست و بکسر اول بمعنی بزرگ باشد۔

مہ آباد ۔ با باے ابجد بالف کشیدہ و بدال ابجد زدہ نام اول پیغمبر ست کہ بعجم مبعوث شد و کتابے آورد کہ آنرا دساتیر خوانند۔

مہار ۔ بفتح اول بروزن بہار چوبے را گویند کہ در بینی شتر کنند و ریسمانے بر آن بندند۔

مہان ۔ بضم اول بروزن دکان بمعنی خوار و زار باشد و بکسر اول بمعنی بزرگان کہ جمع بزرگ ست چہ بزرگ را مہ گویند۔

مہانل ۔ بفتح اول و ضم نون بروزن تغافل افیون و تریاک خالص را گویند۔

مہانول ۔ با نون بواو رسیدہ و بلام زدہ بمعنی مہانل است کہ تریاک و افیون باشد۔

مہ پرستان ۔ کنایہ از عاشقان و گرفتاران معشوق باشد۔

مہ تاب پیمودن ۔ کنایہ از کارہاے بیہودہ و بے ہودہ کردن باشد۔

مہتوک ۔ با تاے قرشت بروزن مفلوک بمعنی مردہ ہست کہ در مقابل زندہ باشد و بعربی بمعنی پردہ دریدہ بود۔

مهچه - بفتح اول و جیم فارسی کلوچهٔ خیمه را گویند و آن تخته باشد مدور اخدار که بر سر چوب خیمه بند کنند و سر علم را نیز گفته اند و آن چیزی باشد از طلا و نقره و غیره مدور و صیقل زده که بر سرهای علم نصب نمایند -

مهد - بر وزن شهد بلغت شام نام بیخی ست که آنرا اینجا یکی چوبک اشنان خوانند و عرب راحة الاسد گویند و در عربی بمعنی گهواره باشد -

مهدم - بضم ثالث بر وزن انجم پرنده ایست صاحب مخلب و دُم او ابلق می باشد و آنرا ابریق سازند و کبوتری را نیز گویند که تمام پر او سیاه و دُم او سفید باشد -

مهد مینا - کنایه از آسمان است -

مهد نفس موسی - کنایه از صندوقی ست که موسی را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون در آن میان گذاشته در دجله انداختند -

مهدیه - بر وزن هدیه نام شهریست در حدود مغرب زمین -

مهر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت نام فرشته ایست موکل بر مهر و محبت و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی در روز مهر که شانزدهم از هر ماه باشد بدو متعلق و حساب و شمار همه خلق از ثواب و عقاب بدست اوست و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب هم هست و نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان و نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی و بنابر قاعدهٔ کلیه میان مغان یعنی آتش پرستان متعارف است که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند این روز را از این ماه بغایت بزرگ و مبارک دانند و جشن سازند و عید کنند و مهرگان موسوم دارند نیک است در این روز نام پسر کردن و کودک را از شیر باز کردن و بمعنی رحم و شفقت و مهر و محبت نیز هست و مرغی را هم می گویند که در مقابل نشستن ست و نام گیاهی باشد که آنرا بفارسی مردم گیاه و بعربی بیروج الصنم خوانند و سنگ سرخ را نیز گویند و نام آتشکده هم هست و شیشهٔ زرینه که بر سر چتر و علم نصب کنند و نام قصبه ایست در هندوستان و نام مردی که بزنی ماه نام عاشق بود و قصهٔ ایشان مشهور است و بفتح اول در عربی بمعنی کابین است و آن نقد و جنسی باشد که در وقت عقد نکاح مقرر کنند -

مهراب - بضم اول و فتح ثانی و رای بی نقطه و بالف کشیده بمعنی بخته شده و مضمحل گردیده را گویند و بکسر اول و رای بی تشدید نام والی کابل است که رستم از دختر او تولد یافت -

مهر آب - بر وزن محراب بمعنی مهراب است که نام پادشاه و والی کابل باشد و معنی ترکیبی آن آفتاب و رونق بود چه مهر آفتاب و آب رونق را گویند -

مهراج - بر وزن معراج نام یکی از پادشاهان هندوستان است و هندوان او را مهاراج خوانند -

مهراس - بکسر اول بر وزن مقیاس بمعنی هاون باشد مطلقاً خواه هاون سنگی باشد و خواه برنجی و خواه از چوب ساخته باشد و در عربی سنگی را گویند که درون آنرا خالی و کاواک کرده باشند و چیزها در آن گذارند و شتر صاحب قوت و پرزور و درشت را نیز گفته اند و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام هم هست -

مهراسفند - بکسر اول و همزه نام ملکی و فرشته ایست موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی باشد بدو متعلق است و نام روز بیست و نهم از ماههای شمسی هم هست نیک است در این روز عقد و نکاح کردن و با دوستان نشستن و صحبت داشتن -

مهران - بکسر اول بر وزن طهران نام رودخانه ایست عظیم و نام مردیست صاحب فضائل و کمالات و نام پادشاهی هم بوده است -

مهرانی - بمعنی مهر و محبت نمودن و گرمی کردن باشد و نوعی از جامهٔ لطیف و نازک بغایت خوش قماش باشد و نام گیاهی هم هست و این معنی بجای بای ابجد کاف فارسی

ومیم هم آمده است۔

مهرجان - با جیم بر وزن مهربان معرب مهرگان ست و مهرگان نام روز شانزدهم مهر ماه باشد که ماه هفتم است از سال شمسی۔

مهرخاوران - اشاره بحکیم انوری شاعر ست زیرا که او از خاوران بوده و در اول خاوری تخلص می کرده و خاوران ولایتی ست از خراسان۔

مهرخم - بضم اول و رابع کنایه از سکوت و خاموشی ست و باین معنی بجای حرف رابع جیم مفتوح هم گفته اند و بجای جیم فا هم بنظر آمده است و صحیح این ست۔

مهرخوان - بکسر اول و واو معدوله بمعنی خطاب باشد همچنانکه در هندوستان متعارف ست مانند آصف خان و اسلام خان و لشکرخان و امثال آن۔

مهردهان - بفتح دال ابجد بمعنی مهرخم ست که کنایه از خاموشی و سکوت باشد و روزه را هم گفته اند که عربان صوم خوانند۔

مهردهانان - کنایه از روزه داران ست۔

مهردهان روزه داران - کنایه از آفتاب ست که تا غروب نکند روزه نتوان کشود۔

مهرشریعت - بکسر اول اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است۔

مهرگان - با کاف فارسی بر وزن و معنی مهرجان ست که معرب آنست و آن بمعنی مهر و محبت پیوستن ست و نام روز شانزدهم از مهر ماه و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب عالمتاب ست در برج میزان که ابتداے فصل خزان ست و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب ست ببرج حمل ازین بزرگتر جشنی نمی باشد و همچنان که نوروز را عامه و خاصه می باشد مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تا شش روز تعظیم این جشن کنند ابتدا از روز شانزدهم و آنرا مهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آنرا مهرگان خاصه خوانند و عجمان گویند که خداے تعالی زمین را درین روز گسترانید و اجساد را درین روز محل و مقرار ارواح گردانید و درین روز ملائکه یاری و مددگاری کاوهٔ آهنگر کردند و فریدون درین روز بر تخت پادشاهی نشست و درین روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که در بند کنند و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند و بعد از آن حکام را مهر و محبت برعایا بهم رسید و چون مهرگان بمعنی محبت پیوستن است بنابراین بدین نام موسوم گشت و بعضی دیگر گویند که فارسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و بغایت ظالم بود و او در نصف ماه بجهنم واصل شد بدین سبب آن روز را مهرگان نام کردند و معنی آن مردن پادشاه ظالم باشد چه مهر بمعنی مردن و گان بمعنی پادشاه ظالم هم آمده است و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند درین روز بر سر نهاد و بعد از و پادشاهان عجم نیز درین روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی و روغن بان که آن درختی ست و میوهٔ آنرا حب البان گویند بجهت تیمن و تبرک بر بدن مالیدندی و اول کسے که درین روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سیب و بهی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردندی چه عقیدهٔ فارسیان آنست که هرکس درین روز از هفت میوهٔ مذکور بخورد و روغن بان بر بدن بمالد و گلاب بپاشد و بر خویشان و دوستان خود بپاشد در آن سال از آفات و بلیات محفوظ باشد و نیک ست درین ایام نام بر فرزند نهادن و کودک از شیر باز کردن۔

مهرگان بزرگ - نام مقامے ست از موسیقی که آن را بزرگ خوانند۔

مهرگان خاصه - نام روز بیست و یکم مهر ماه باشد و آن روز جشن مغانست یعنی آتش پرستان۔

مهرگان خردک - نام مقامے ست از موسیقی که آن را

کوچک خوانند۔

مهرگان عامه ۔ روز شانزدهم مهر ماه باشد و فارسیان درین روز جشن سازند و عید کنند بنا بر آنکه فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بدماوند فرستاد تا در بند کشیدند۔

مهرگان کوچک ۔ بمعنی مهرگان خردک ست که نام مقامی باشد از موسیقی۔

مهرگانی ۔ با کاف فارسی بروزن و معنی مهربانی باشد که نام لحن بست و پنجم ست از سی لحن باربد و نام نوائی هم هست۔

مهرگیا و مهرگیاه ۔ گیاهی باشد شبیه بآدمی که عربان یبروج الصنم خوانند و بعضی گویند گیاهی ست که با هر کس باشد محبوب القلوب خلق گردد و بعضی گویند گیاهی ست که برگهای آن در مقابل آفتاب می ایستند۔

مهرمانی ۔ با میم بروزن و معنی مهرگانی ست که نام لحن بست و پنجم باشد از سی لحن باربد۔

مهرماه ۔ نام ماه هفتم ست از سال شمسی و بودن آفتاب در برج میزان در اول فصل خزان۔

مهره ۔ بضم اول و فتح ثالث چند معنی دارد یکی از آن چکش و تیک آهنگری و مسگریست و باقی معلوم ست که مهرۀ دیوار و مهرۀ پشت و مهرۀ گردن و مهرۀ کاغذ و مهرۀ گلوبند و دست بند وغیره باشد و بترکی علفی ست مر شتر را۔

مهرهای سیمابی ۔ کنایه از کواکب و ستارهای آسمانی ست و در مؤید الفضلا مهرهای سلیمانی نوشته بودند۔

مهرهای فلک ۔ بمعنی مهرهای سیمابی ست که کنایه از ستارگان باشد۔

مهرۀ جاندار ۔ بمعنی مارمهره ست که پازهر باشد و عربان حجر التیس خوانند۔

مهرۀ خاک ۔ کنایه از کرۀ زمین ست و کنایه از قالب و جسد آدمی زاد هم هست۔

مهره در جام افگندن و مهره در جام انداختن ۔ گویند که در زمان کیان رسم چنان بوده که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می بستند و چون پادشاه سوار می شد مهرۀ نیز از هفت جوش در میان آن جام می انداختند و از آن صدای غلغله بر می آمد و مردم خبردار شده سوار می شدند۔

مهره در ششدر بودن ۔ کنایه از محبوس بودن و عاجز شدن باشد۔

مهره در طاس افگندن و مهره در طاس انداختن ۔ بمعنی مهره در جام افگندن ست و درین زمان کنایه از کوزیدن باشد۔

مهره در گردن جمع شدن ۔ کنایه از شکستن گردن باشد۔

مهرۀ زر ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب هست۔

مهرۀ سیم ۔ کنایه از ماه و هر یک از ستارگان باشد۔

مهرۀ سیمابی ۔ کنایه از ماه ست که بعربی قمر خوانند۔

مهرۀ گلین ۔ بمعنی مهرۀ خاک ست که کنایه از کرۀ زمین و بدن و جسد آدمی باشد۔

مهرۀ لاجورد ۔ کنایه از آسمان ست باعتبار کبودی۔

مهرۀ مشکین ۔ با شین نقطه دار کنایه از کرۀ زمین هست و دنیا و عالم را نیز گفته اند۔

مهره و حقه ۔ کنایه از زمین و آسمان ست۔

مهری ۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده نوعی از چنگ باشد و آن سازیست که مطربان نوازند و بعضی گویند یکی از نامهای ساز چنگ ست و بزبان هندی بین گویند۔

مهست ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی بمعنی سنگین و گران باشد۔

مهشید ۔ با شین نقطه دار بروزن فهمید بمعنی مهتاب ست و خورشید روشنی و پرتو را گویند۔

مهک ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف نام درختی ست و بیخ آن را بعربی اصل السوس و اصابع السوس گویند۔

مهلند ۔ با لام بروزن فرزند تیغ و شمشیر هندی را گویند۔

مهماز ۔ بکسر اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بزای نقطه دار

زده مهمیز را گویند و آن میخی باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه محکم کنند و بر پهلوی اسپ فرو برند تا بجست و خیز در آید ـ

مهمان سرای ـ کنایه از دنیا و روزگارست و جایی را نیز گویند که پیوسته بفقرا و مساکین طعام دهند مانند مزارات و خانقاه و امثال آن و آن را لنگر [illegible] گویند ـ

مهرو ـ بکسر اول و فتح ثالث بمعنی مهر بزرگ [illegible] باشد و کنایه از مرد ریش سفید محله و بازار و اصناف هم هست ـ

مهینا ـ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی [illegible] [illegible] بمعنی [illegible] است و آن [illegible] باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه [illegible] [illegible] [illegible] در آید [illegible] گویند [illegible] [illegible] [illegible] از عربان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بفتح اول هم آمده است ـ

[illegible] [illegible] بر وزن [illegible] [illegible] گویند که [illegible] باشد [illegible] [illegible] کنایه از ستاره [illegible] [illegible] [illegible] گویند ـ

مهواره ـ بر وزن گهواره بمعنی ماه پاره و قرص ماه در ماه باشد [illegible] و بعربان شاهره گویند ـ

مهینه ـ بر وزن [illegible] نام گیاهیست و آن [illegible] باشد [illegible] که ماه در نقصان باشد آن را گیرند تا [illegible] شود و آن را عربان لبان القمر و بصاق القمر و بزاق القمر [illegible] نقطه دار خوانند و زبد القمر نیز گویند و بعضی گویند سنگیست که آن را در شبهای افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف [illegible] باشد سائیده [illegible] [illegible] ـ

[illegible] بر وزن [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] سفید [illegible] باشد ـ

مهی ـ بفتح اول [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نازیدن از گردن آویزند [illegible] ایشان آسان گردد و با بکسر اول بمعنی بزرگی باشد چه مه بمعنی بزرگ است ـ

مهیاوه ـ بفتح اول و واو و بر وزن سرداوه مخفف ماهیاوه باشد و آن نان خورشی است که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه و کوچک در آفتاب ترتیب دهند و خورند ـ

مهیر ـ بر وزن فطیر یکی از نامهای ماه است که قمر باشد ـ

مهین ـ بکسر اول بر وزن نگین بمعنی بزرگتر و بزرگ ترین باشد ـ

مهینه ـ بکسر اول بر وزن نگینه بمعنی مهین است که بزرگتر و بزرگ ترین باشد ـ

مهیوه ـ بفتح اول و ثالث و واو و سکون ثانی مخفف ماهیاوه است که نان خورش مردم لار باشد که از ماهی کوچک سازند و خورند ـ

بیان بیست و هشتم
در میم با یای تحتانی مشتمل بر [illegible] لغت و کنایات

می ـ بفتح اول و سکون ثانی شراب انگوری را گویند و [illegible] آب هم آمده است و پیاله را نیز بطریق کنایه گفته اند چنانکه [illegible] گویند پیاله خورد یعنی شراب میخورند ـ

میاستو ـ با سین قرشت بر وزن خواص گو نام [illegible] [illegible] [illegible] هم آمده است که میاسطو باشد ـ

میامار ـ [illegible] بر وزن میانار [illegible] از حساب کردن و شمردن باشد یعنی [illegible] و حساب مکن زیرا که امار و امارة [illegible] و شماره را [illegible] گویند ـ

میان ـ بکسر اول معروف که در مقابل کنار باشد و بعربی وسط گویند و بمعنی کمرگاه هم هست و غلاف کارد و خنجر و شمشیر مانند آن را نیز گفته اند و بمعنی همیان هم آمده است و آن کیسه باشد طولانی که زر در آن کنند و بر کمر بندند و بلغت هندی بمعنی بزرگ باشد که در مقابل کوچک است ـ

میان سرای ـ نوعی از انگور باشد در خراسان بسیار است ـ

میانه ـ بکسر اول و فتح نون بمعنی وسط و میان است که در

مقابل گوشه و کنار باشد و قسمی را نیز گویند که در میان عقد
مروارید کشند و آنرا بعربی واسطة العقد خوانند و نام شهریست
مابین عراق و آذربایجان۔
مے پخته - بفتح اول بمعنی دوشاب است و دوشابی را
نیز گویند که چندان بجوشانند که بقوام آید و بعضی گویند شرابیست
که آنرا با دارو ے چند بجوشانند و صاف کنند و معرب آن
میپختج باشد و بعربی عقید العنب خوانند۔
مے پرست - کنایه از دائم الخمر است یعنی شخصی که پیوسته
شراب خورد۔
میتین - بیای مجهول و تای قرشت بروزن پیشین پتک و کلنگ
و بیل آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و شکافند
و بکنند۔
میخ - بروزن بیخ معروف است و بمعنی سکه زر هم آمده است
یعنی آهنی که در ان نقشی که بر روی زر و پول است کنده باشند
و بدان سکه بر زر زنند و بمعنی شاش هم آمده است که بول باشد۔
میختن - بثانی مجهول بروزن ریختن بمعنی شاشیدن که
بول کردن باشد۔
میخ درم - بکسر ثالث و دال بی نقطه سکه را گویند و آن آهنی
باشد که نقش زر و پول بران کنده باشند۔
میخ دیناری - بمعنی میخ درم است که سکه باشد۔
میخ قدم - بسکون ثالث و فتح قاف و دال و میم ساکن
کسی را گویند که پا شکسته بنشسته باشد و بجایی نرود۔
میخک - بثانی مجهول قرنفل را گویند و آن از ادویه چاره ایست
گویند تا آنرا نجوشانند اهل جزیره قرنفل نگذارند که بجایی برند۔
میخکده - بفتح کاف و دال ضرابخانه و دار الضرب را گویند۔
میخوش - بمعنی ترش و شیرین راست مزه باشد۔
میخی - با اول و ثالث مکسور مرد و تحتانی کشیده جبه و خرقه
درویشان را گویند و آنرا هزار میخی هم گویند۔
میدان - بفتح اول ظرف و اوانی شراب را گویند و بمعنی

مشهور که عرصه اسپ دوانی و چوگان بازی باشد عربیست و
بکسر اول امر بر انسان باشد یعنی بدان و عربان گویند اعلم
میدان اغبر - کنایه از زمین است۔
میدان بسر آمدن - کنایه از عمر بآخر رسیدن باشد و
کنایه از قیامت قائم شدن هم هست۔
میدان خاک - کنایه از کره خاک و زمین است و قالب
و جسد آدمی و حیوانات دیگر را نیز گویند و آنرا میدان خاکی هم
میدان خاک فراخ هم میگویند۔
میدان عاج - با عین بی نقطه کنایه از ورق کاغذ سفید
میدان گشاده یافتن - کنایه از وسعت و فراخی
عیش و عشرت باشد۔
میدن - بکسر اول بروزن دیدن بمعنی جدید و نو بودن
که در مقابل کهنه و کهنگی باشد۔
میده - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی آرد گندم دو باره
بیخته را گویند و نام حلوائیست که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند
و بعضی گویند نام حلوائیست که چند میوه را در شکر پزند و بعضی
دیگر گویند که آب انگور است که نشاسته و آرد گندم در آن کنند
و چندان بجوشانند تا سخت شود بعد از آن مانند شمع برشته
که در ان مغز گردگان و بادام کشیده باشند پزند و آنرا بترکی
باسدق و بش نیز گویند بضم دال ابجد۔
میده سالار - شخصی را گویند که نان میپزد۔
میده نه - بکسر نون و سکون ها کنایه از سفره چی باشد و
آنرا در هندوستان چاشنی گیر گویند۔
میراش - بکسر رای قرشت شخصی را گویند که بانگ آش
زند یعنی کسیکه مردم را بآش خوردن طلبد۔
میردهی - با دال ابجد بروزن پیشی نوعی از حریر
منقش باشد و آن گلیست معروف و بافته حریری را
نیز گویند که بیشتر زنان آنرا پیراهن کنند و پوشند۔
میروک - با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده و بکاف

زده بمعنی موریچه باشد که مصغر مور است و از حشرات الارض باشد
میره - بروزن خیره بمعنی خواجه باشد که کدخدا و ریش و صاحب خانه است و بمعنی عداوت و کینه هم هست.
میر بهشت - کنایه از رضوان است که دربان بهشت باشد.
میر هفتمین - کنایه از کوکب زحل است چه او در فلک هفتم می باشد.
میرین - بکسر اول و فتح رای قرشت نام داماد قیصر روم است و کنایه از امیر خسرو و امیر حسن دهلوی هم هست.
میز - بیای مجهول و سکون زای نقطه دار بمعنی مهمان است یعنی شخصی که بضیافت کسی رود و اسباب مهمانی را هم گفته اند و کسی را نیز گویند که بر بالای آن طعام خورند و مخفف میزیدن هم هست و پیشاب و شاش را نیز گویند و بعربی بول خوانند و امر باین معنی هم هست یعنی بشاش و بول کن و بمعنی بول کننده هم آمده است
میزبان - با بای ابجد بروزن میهمان ضیافت کننده باشد یعنی شخصی که مردم را ضیافت و مهمانی کند و میزبانی مهمان کردن و مهمانداری نمودن و مهمانی باشد.
میزد - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بمعنی مجلس شراب و بزم عشرت و مهمانی باشد و بکسر اول و فتح زای هوز نیز باین معنی است که بزم شراب باشد و بکسر اول و ثانی مجهول بمعنی بشاشد و بول کند چه میز بمعنی شاش و میزیدن بمعنی شاشیدن باشد.
میزده - بفتح اول و ثالث شراب زده را گویند و آن شخصی است که بسبب بسیار خوردن شراب بد حال و بی مزه باشد بمرتبه که هیچ چیز نتواند خوردن و میل بهیچ چیز نداشته باشد.
میزر - بفتح اول بروزن قیصر دستار و مندیل را گویند که بر سر بندند.
میزک - بیای مجهول بروزن تیزک بول و شاش را گویند و مصغر بول و شاش هم هست.

میزه - بروزن ریزه میان زین اسپ را گویند که خانه زین باشد
میزیدن - بیای مجهول بروزن چیزیدن بمعنی بول کردن و شاشیدن باشد.
میس - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بلغت سریانی نام درختیست بزرگ که ثمره و میوه آنرا بیونانی لوطوس خوانند و بعضی گویند لوطوس نام همان درخت است.
میستی - بیای مجهول بروزن نیستی بمعنی لیستی باشد و آن علتیست که بزبان عربی برص گویند و بعضی گویند بیستی بمعنی جذامی است یعنی شخصی که علت جذام داشته باشد.
می سوسن - بکسر ثانی شربت سوسن را گویند.
میشا - بای اول بثانی مجهول رسیده و شین نقطه دار بالف کشیده نام گیاهیست که آنرا حی العالم گویند و آن نوعی از ریاحین است و همیشه سبز می باشد اگر با پیه کهنه قدری از آن بکوبند و بر خنازیر ضماد کنند تحلیل دهد و آنرا میشالی نیز گویند که بروزن زیبالی باشد.
میش بهار - نام گلیست که آنرا گل گاوچشم می گویند در فصل بهار ظاهر شود و مسهل بلغم و سودا باشد و سنگ گرده را بریزاند و بعضی گویند نوعی از ریاحین است که آنرا حی العالم خوانند و بمعنی ابر هم هست که عربان سحاب گویند.
میشته - بکسر اول و فتح تای قرشت معلم جهودان را گویند.
می شعری فش - کنایه از شراب انگوری لعلی باشد.
میشمرغ - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث پرنده ایست آبی و کبود رنگ که آنرا خرچال گویند.
میغ - بیای مجهول بروزن تیغ بخاری را گویند تیره و ملاصق زمین و بمعنی ابر هم آمده است که عربان سحاب خوانند.
میک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ملخ را گویند و بعربی جراد خوانند.
میکزد - بای اول بتحتانی رسیده و کاف فارسی مفتوح بزای نقطه دار و دال بی نقطه زده بمعنی میزد است که مجلس و بزم شراب

و عیش و عشرت گاه و مهمانی باشد و مهمانخانهٔ اکابر و سلاطین را نیز گویند و بفتح اول و کاف فارسی هم گفته اند۔

میگسار ۔ یعنی شراب خوار چه گساردن بمعنی خوردن شراب باشد لاغیر۔

میگگک ۔ بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی و کاف تازی بمعنی میگ باشد که ملخ است و تصغیر میگ هم هست یعنی ملخک۔

میل ۔ بکسر اول بروزن خیل بمقدار یک مد بصر باشد از روی زمین و آنچه بآن سرمه و توتیا در چشم کشند و قلمی که بروی تخته و مانند آن از ابدان نقش کنند و بعضی میل را قلم تختهٔ خاک گفته اند و نشانی که در راهها بجهت تشخیص فرسنگ و در میدان بجهت چوگان بازی نصب سازند و بفتح اول در عربی بمعنی خواهش و توجه و رغبت دل باشد و بعضی گویند بهمه معانی عربی است۔

میلاد ۔ بروزن بیداد نام شهریست که کید پادشاه قنوج که یکی از رایان هند بوده آنرا دار الملک ساخته بوده است و نام یکی از پهلوانان ایران است که چون کیکاؤس مازندران رفت ایران را باو سپرد و گرگین پسر اوست۔

میلامیل ۔ یعنی میل تا میل و میل از میل و میل اندر میل و بمعنی پی در پی و تواتر و بهم و تجمع و ممزوج و در هم آمیخته هم هست۔

میلان ۔ بفتح اول بروزن سیلان نام مردیست صاحب فضل و دانش و او بهواراتی پیدا نمود چنانکه دیگران آتش را۔

میلاو ۔ بکسر اول و سکون آخر که واو باشد بمعنی شاگردست که در مقابل اوستاد باشد۔

میلاوه ۔ بکسر اول و فتح آخر که واو باشد بمعنی شاگردانه است و آن وجه پولی بود که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند و بمعنی بشارت و نوید و مژدگانی هم آمده است۔

میل کشیدن ۔ بمعنی کور کردن باشد و کنایه از دو رگردانیدن و انپیش راندن هم هست۔

میله ۔ بروزن حیله نام جنگ گاه سلطان محمود غزنویست در ترکستان۔

میلی ۔ بروزن سیلی گربه را گویند و عربان سنور خوانند۔

میم ۔ بفتح اول و سکون میم نام قصبه ایست نامعلوم و بکسر اول نام حرفی باشد از حروف تهجی و عددش چهل ست و بمعنی شراب ناب هم بنظر آمده است۔

میم کاتب ۔ بکسر ثالث کنایه از نابینا و کورست۔

میم مشقوق ۔ یعنی الف کوفیانست که کنایه از آلت مردی باشد۔

میمند ۔ بفتح اول بروزن فرزند نام قصبه ایست از مضافات غزنین و ولایتیست از فارس۔

میمون ۔ بفتح اول جانوریست معروف و آن برزخ است میان انسان و حیوان غیر ناطق و گیاهی را نیز گویند که مانند شقشقه بر درخت پیچد و بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمة الاسود خوانند و در عربی میمون بمعنی مبارک و خجسته باشد۔

میمیز ۔ بکسر هر دو میم و سکون هر دو یا و زای نقطه دار بمعنی مویزست که انگور خشک شده باشد۔

مینا ۔ بروزن بینا آبگینه را گویند و آبگینهٔ الوان را هم گفته اند که در مرصع کاریها بکار برند و بمعنی کیمیا هم آمده است چه کیمیاگر را میناگر هم می گویند و نام قلعه ایست مابین لار و هرموز۔

میناسیم ۔ یعنی سیاه سیم و سیم سیم۔

مینک ۔ بروزن زیرک گیاهی باشد که از آن جاروب سازند۔

مینو ۔ بروزن نیکو بهشت را گویند و بعربی جنت خوانند و آسمان را هم گفته اند و بمعنی مینا هم آمده است که آبگینهٔ سفید و الوان باشد و زمرد و زبرجد را نیز گویند۔

مینوباد ۔ با بای ابجد بروزن نیکوزاد نام شهریست و بنده بوده در زمان ضحاک۔

مینوس ۔ بکسر اول و سکون آخر که سین بی نقطه باشد نام پادشاهیست که بدرویشی افتاد و بسیار پریشان شد و دیگر باره بپادشاهی رسید۔

میئوے خاک - باخاے نقطہ دار کنایہ از گور و قبر و مدفن باشد۔

میو - باثانی مجہول بروزن دیو بمعنی موے باشد کہ عربان شعر خوانند و بعضے از بلاد تاک انگور را گویند یعنی درخت انگور

میواد - بروزن و معنی می بادست کہ مخفف میباید باشد۔

میوهٔ دل - بکسر ہاے ہوز و دال ابجد و سکون لام کنایہ از فرزند دلبند باشد و شعر و سخن را نیز گویند۔

میہن - بہاے ہوز بروزن دیدن بمعنی جاے و آرام و نگاہ و خان و مان و زاد و بوم و زن و فرزند و قوم و قبیلہ و خوش خوے و مسکہ و کرہ و شیر گوسفند باشد۔

گفتار بست و نہم

از کتاب برہان قاطع در حرف نون با حروف تہجی مبتنی بر بست و چہار بیان و محتوی بر نہ صد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در نون با الف مشتمل بر دو صد و شانزدہ لغت و کنایت

نا - بمعنی آبست کہ بعربی ماء گویند و بمعنی نائے و نے ہم آمدہ و حلقوم را نیز گفتہ اند و بمعنی محل و مکان ہم ہست و فتیکہ با کلمہ ترکیب شود ہمچو تیز نا و دراز نا و پہنا یعنی محل تیزی و درازی و پہنی۔

نا ابان - بفتح ہمزہ و باے ابجد بالف کشیدہ بروزن بادنجان نے ابان را گویند و آن سازیست مشہور و معروف کہ نائے ابان ہم خوانندش۔

نا اندیش - با دال ابجد بروزن نادرویش بمعنی بدیہہ باشد یعنی ظاہر و روشن کہ احتیاج بفکر ندارد چنانکہ گویند روز روشن است و شب تاریک۔

نا اوس - بروزن ناقوس معبد ترسایان باشد و آتشکدہ را نیز گویند و ناوس ہم آمدہ است کہ بجاے ہمزہ واو باشد۔

ناب - بسکون باے ابجد بمعنی لب لباب و خالص و بے آمیزش و بے عیب و صاف و پاک و بیغش باشد و ناو را گویند ہمچو ناو و ناوے را کہ از قر بہی بر کفل اسپ و امثال آن افتد خصوصاً و در عربی چہار دندان پیش سبع و بہائم و چہار دندان بزرگ حیوانات باشد و شتر پیر از کار افتادہ را نیز گویند۔

ناباے - باباے ابجد بالف کشیدہ و بیاے حطی زدہ بمعنے محال باشد کہ در مقابل ممکن ست۔

ناپروا - باباے فارسی و واو بروزن نابرجا بمعنی سراسیمہ و بے فراغت و بے طاقت و بے آرام و بے التفات و بے ترس و بیم و بے رغبت و میل و بے دانش باشد۔

نابسود - بکسر باے ابجد و سین بے نقطہ بواو کشیدہ و بدال ابجد زدہ ہر چیزیکہ آن نو باشد و دست زدہ و دوست خوردہ نشدہ باشد۔

نابسی - بفتح ثالث و سین بے نقطہ بتحتانی کشیدہ بمعنی عدم باشد کہ در مقابل وجود ست۔

نابنوا - بکسر ثالث و فتح نون و واو بالف کشیدہ ہر چیزے را گویند کہ ضائع شدہ باشد و بکار نیاید۔

نابود - بضم ثالث و سکون واو و دال ابجد بمعنی معدوم باشد و مفلس و پریشان شدہ را نیز گویند۔

نابومند - بروزن ناسودمند یعنی صاحب پریشانی و افلاس کہ مفلس و پریشان و فقیر و بے برگ و نوا باشد۔

نابهره - بفتح ثالث وسکون ها ورای بی نقطه مفتوح بمعنی بزرگ وعظیم باشد وفرومایه ودون وخسیس را نیز گویند وبمعنی بنهره نیز هست که زر قلب ناسره باشد وبمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است -

نابیوسان - بفتح ثالث وتحتانی بواو رسیده وسین بی نقطه بالف کشیده وبنون زده بمعنی چشم داشت وتوقع باشد وبمعنی ناگاه وغافل هم آمده است -

ناتراشیده - کنایه از مردم درشت ناهموار وناقبول و بی اصول وبی ادب باشد -

ناچار - باجیم فارسی بالف کشیده وبرای بی نقطه زده تفسیر لابدست یعنی چیزی که لازم و واجب ودوای آن میسر نشود

ناچخ - بفتح جیم فارسی وسکون خای نقطه دار تبرزین را گویند وآن نوعی از تبرست که سپاهیان بر پهلوی زین اسپ بندند وبعضی گویند سنانی ست که سر آن دو شاخ باشد ونیزهٔ کوچک را نیز گویند -

ناجرمک - بضم جیم وسکون رای بی نقطه وفتح میم وکاف ساکن بمعنی دربتکده وبتخانه نشستن باشد وبعضی گویند نام زاهدیست ترسا ونام معبد ترسایان هم هست -

ناجز انجام - بضم جیم وسکون زای نقطه دار وفتح همزه و نون ساکن وجیم بالف کشیده وبمیم زده بمعنی نامتناهی باشد وبعربی الی غیر النهایة گویند -

ناجو - باجیم بواو کشیده درخت کاج ست وبعربی صنوبر خوانند

ناجود - بروزن نابود کاسهٔ بزرگ وظرف شراب خواری گویند

ناخ - بروزن شاخ بمعنی ناف ست که سوراخ وسط شکم باشد -

ناخاست - بروزن ناراست کسی را گویند که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر -

ناخدا - مخفف ناوخدا ست یعنی صاحب خداوند ناو که کنایه از کشتی وجهاز ست -

ناخن آفتاب - کنایه از آتش ست وکنایه از ناخن مطلوب وشاه هم هست -

ناخن پال - بابای فارسی بالف کشیده وبلام زده ورمی باشد بسرخی مائل که بر اطراف ناخن مردم پیدا آید ودرد بسیار کند وآنرا بعربی داحس گویند -

ناخن بدندان - یعنی انگشت بدندان ست که کنایه از حیرت وافسوس ومتاسف وحیران باشد -

ناخن برا - بضم بای ابجد ورای قرشت بالف کشیده بمعنی مقراض وقینچی باشد -

ناخن بر دل زدن - کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد

ناخن پریان - بفتح بای فارسی وکسر رای قرشت وتحتانی بالف کشیده وبنون زده نوعی از صدف باشد وآن شبیه است بناخن وبسیار خوشبوی می باشد وعربان اظفار الطیب خوانندش ودر عطریات ودواها بکار برند اگر قدری از آن در بینی کسی که حیض او بند شده باشد دود کنند روان گردد -

ناخن پیرای - بکسر بای فارسی افزاری باشد که استادان سرتراش وحجام ناخن بدان گیرند وحجام وسرتراش را نیز گویند همچنانکه باغبان را بستان پیرای خوانند -

ناخن خامه - بکسر نون کنایه از نوک قلم ست -

ناخن خواره - بمعنی ناخن پال ست وآن ورمی باشد که در اطراف ناخن بهم رسد وناخن را بیندازد وبعربی داحس گویند -

ناخن خوش - بکسر نون وفتح خای نقطه دار وسکون واو معدوله وشین قرشت بمعنی ناخن پریان ست وآن نوعی از صدف باشد وبعربی اظفار الطیب خوانند -

ناخن دیو - بکسر نون ودال ابجد وسکون تحتانی و واو بمعنی ناخن خوش ست که نوعی از صدف باشد بغایت خوشبوی

ناخن روز - برای بی نقطه و واو وزای نقطه دار کنایه از آفتاب عالمتاب ست -

ناخن زدن - کنایه از جنگ انداختن میان دو کس باشد

ناخنه - بفتح نون مرضیست از امراض چشم وآن گوشتی باشد

ابرو در گوشهٔ چشم بهم میرسد و بتدریج تا مردمک چشم زیادتی گیرد گویند از نگاه کردن
بستاره سهیل آن گوشت برطرف میشود و آنچه در چشم آدمی بهم میرسد
اگر علاج نکنند زیاده گردد و آنچه در چشم اسپ و استر بهم رسد اگر
در ساعت نبرند هلاک سازد۔

ناخنهٔ چشم شب ۔ کنایه از ماه نو هست که هلال باشد۔

ناخواستک ۔ با واو معدوله بروزن نار استک بمعنی
بی طلب باشد و هر چیز که بپاسی کوفته شده باشد عموماً و زمین
بپای کوفته شده را گویند خصوصاً۔

ناخوسته ۔ بضم خا و سکون واو و سین بی نقطه و تای
قرشت بمعنی دوم ناخواست باشد یعنی هر چیز که آنرا بپا کوفته باشند

ناخوستن ۔ مصدر ناخوست باشد یعنی چیزی را بپای کوفتن

ناداشت ۔ با دال بالف کشیده و شین و تای قرشت زده
بمعنی بی شرم و بی حیا و بی آزرم باشد و قومی از گدایان را
نیز گویند که بر در دکانها روند و چیزی طلبند اگر چیزی بایشان
ندهند گوشت اعضای خود را ببرند و بمعنی مفلس و بی نوا هم
و مردم بی اعتقاد را هم گویند۔

ناداشتی ۔ بروزن نار استی کنایه از بی شرمی و بیحیائی و
بی اعتقادی و پریشانی و افلاس باشد۔

نادان ده هرده گوی ۔ کنایه از مردم نادان بسیار
گوی و پرگوی و پریشان گوی و بیفائده و هرزه و لایعنی
گوی باشد۔

نار ۔ مخفف انار است و آن میوه باشد معروف و بعربی رمان گویند

نار افشاندن ۔ کنایه از گریه کردن بسوز و خون گریستن
و اشک گلگون ریختن باشد۔

ناراسی ۔ با ثالث بالف کشیده و تحتانی زده بمعنی
بی تدبیر و بی عقل و منکر و بی اعتقاد باشد۔

ناربا ۔ با بای بالف کشیده آش انار را گویند چه با بمعنی
آش است۔

نارپستان ۔ بسکون ثالث دختر یا زنی را گویند که
هنوز پستانهای او سخت باشد یعنی آویزان و افتاده نباشد۔

ناربن ۔ بضم بای ابجد و سکون نون درخت انار را گویند۔

نارخو ۔ با خای نقطه دار بواو مجهول کشیده بمعنی گل انار باشد
و آنرا گلنار هم گویند و مردم تند تیز و آتش مزاج را نیز گفته اند

نارخوک ۔ بسکون ثالث و کاف در آخر تریاک افیون را گویند

نارد ۔ بفتح رای قرشت و سکون دال ابجد مخفف نارده باشد
بمعنی نخوانده هست و کنه را نیز گویند و آن جانوریست که
بر حیوانات چسپد و خون بمکد منقش پشه و ششپش و کنه را هم گفته اند
و بزبان هندی نام یکی از حکما و مرتاضان هندوستان باشد۔

ناردان ۔ معروفست که دانهٔ انار ترش باشد و منقل آتش
و آتشدان را نیز گویند۔

ناردان افشاندن ۔ یعنی نار افشاندن است که کنایه
از اشک گلگون ریختن باشد۔

ناردانهٔ دشتی ۔ حب القلقل است بکسر هر دو قاف چه قلقل
و قلاقل و قلقلان انار صحرائی را گویند۔

نارده ۔ بسکون ثالث و فتح دال ابجد بمعنی پشه باشد و بعربی
بق گویند و کنه را نیز گفته اند و آن جانوریست که بر حیوانات
چسپد و خون بمکد۔

ناردین ۔ با دال ابجد بروزن آستین سنبل رومی را گویند و
آن زرد رنگ می باشد اگر در سر داخل کنند موی خود را برویاند

ناررباب ۔ بکسر ثالث و ضم رای بی نقطه و بای ابجد
بالف کشیده و بای دیگر زده نوعی از انار ترش باشد و
باشد به خامس هم بنظر آمده است۔

نارست ۔ با سین بی نقطه مخفف نارست باشد یعنی نخواسته

نارسیده ۔ بمعنی نارس خام و نابالغ و بی بهره و باکره باشد۔

نارشیرین ۔ معروفست که انار شیرین باشد و نام لحن
از موسیقی۔

نارفارسی ۔ با فا بمعنی انار پارسیست که نوعی از زهر باشد
مرکب از چیزهای تلخ دانسته از آن کشنده است۔

نارکفیده - بہ فتح کاف یعنی نار ترکیده چہ کفیده بمعنی شگافته و ترکیده باشد -

نارکند - بروزن خاربند انارستان را گویند و دہے را نیز گفته اند که دران انار بسیار حاصل شود و نارستان و درخت انار بسیار داشته باشد -

نارکوک - بروزن و معنی نارخوک ست که تریاک افیون شیخ

نارکیوا - با کاف بتحتانی رسیده و واو بالف کشیده غوزۂ خشخاش سیاه را گویند و بحذف الف آخر غوزۂ خشخاش سفید را و بعربی رمان السعال خوانند -

نارمشک - بضم میم و سکون شین نقطه دار و کاف نار ہندی را گویند و آن تخمے ست سرخ رنگ و اندک سبزی در میان دارد و آنرا بعربی رمان مصری خوانند و خاصیت او نزدیک بسنبل است و کورۂ آہنگری را نیز گویند باعتبار آتش و انگشت -

نارنگ - با کاف فارسی بروزن و معنی نارنج ست و آن میوۂ باشد معروف و نارنج معرب نارنگ بود و گویند ہر که پیوسته دانۂ آنرا بخورد گزیدن عقرب و امثال آن او را آزار ندہد -

نارنگی - با کاف فارسی بروزن و معنی نارنجی ست که رنگ مشہور و معروف باشد و میوه ہم ہست از نارنج کوچکتر و شیرین تر و بمعنی بیرنگی ہم ہست که عدم رنگ باشد -

نارو - بروزن چارو پرنده ایست خوش آواز مانند بلبل و چل و رشتہ را نیز گویند که از اعضاے مردم بر مے آید و آنرا بعربی عرق حرنی خوانند -

نارُوان - بروزن کاروان ناردن را گویند و آن درختیست معروف بغایت خوش اندام و پربرگ و سایه دار و گلنار فارسی را ہم مے گویند -

نارور - بہ فتح رابع بروزن دادگر زنے را گویند که پستان او مانند انار شده باشد -

ناروَن - بہ فتح رابع بروزن بادزن بمعنی نار وان ہست که درخت ... نا و گلنار فارسی را ... ... ہست

در دار المرز نزدیک بہ بیشۂ شہمیشه مشہور به بیشۂ ناردن و درخت انار را ہم گفته اند و باین معنی بضم رابع ہم آمده است -

نارُوند - بروزن خاربند بمعنی اول ناروَن است که درخت خوش اندام باشد -

نارُوَه - بضم ثالث و سکون واو و ہا بمعنی نار واست و آن پرندۂ باشد خوش آواز مانند چل و بلبل و زبانۂ ترازو را نیز گویند و باین معنی بفتح واو ہم بنظر آمده است -

ناره - بروزن چاره زبانۂ ترازو و زبانۂ قپان باشد و باین معنی بازاے فارسی ہم آمده است و سنگے را نیز گفته اند که از قپان مے آویزند بجہت وزن کردن اجناس و ریسمان گنده را نیز گویند و بمعنی ناله و زاری ہم آمده است -

نارہندی - میوه ایست در ہندوستان شبیه بہ بہی ایران و آنرا بل گویند و از ان مربا سازند بغایت خوب شود و آن را انار دشتی ہم مے گویند -

ناری - بروزن جاری جامۂ پوشیدنی باشد و بلغت ہندی زن را گویند که در مقابل مرد ہست -

ناز - بسکون زاے نقطه دار بمعنی نوخیز و نورسته باشد و استغنای معشوق را نیز گویند از عاشق که مبنی باشد بر برانگیزانیدن شوق و درختے که عربان صنوبر خوانند و باین معنی بازاے فارسی ہم آمده است -

ناژ - بسکون زاے فارسی درخت کاج را گویند که صنوبر است و بعضے گویند درختیست شبیه بصنوبر و آن ہم پیوسته سبز مے باشد -

نازپری - بازاے تازی و باے فارسی بروزن کاشغری نام دختر پادشاه خوارزم ست که در حبالۂ بہرام گور بود -

نازک - بضم ثالث و سکون کاف معروفست و آنرا نازک ہم مے گویند و کنایه از معشوق و مطلوب و شاہد باشد -

نازک بدن - بفتح با و دال ابجد و سکون نون نوعے از ریشمی باشد شبیه به بستان افروز لیکن شاخش سرخ و خوشرنگ

مے باشد و بعضے گویند مرغ مردہ ہمان ست۔

ناز نوروز - بکسر ثالث و فتح نون و واو و ساکن و رای بی نقطہ مضموم بواو و زاے نقطہ دار نام نوائیست از موسیقی۔

نازو - بروزن مازو نوعے از طیور باشد و بعضے گویند تذرو ست و گربہ را نیز گفتہ اند کہ بعربی سنور خوانند۔

ناژو - بزاے فارسی بواو کشیدہ بمعنی ناجوست کہ درخت صنوبر باشد۔

ناژہ - بزاے فارسی بروزن تازہ زبانۂ قپان را گویند۔

ناژین - بزاے فارسی بروزن آچین درخت پنجۂ غال را گویند۔

نازاسی - باسین بے نقطہ و زاے نقطہ دار بروزن آزادی مخالفت و بے اصولی کردن و خارج صحبت بودن و بدوضعی باشد۔

ناسپال - بباے فارسی بروزن پارسال پوست انار را گویند کہ ناروپوست باشد۔

ناسرایش - زبان حال را گویند چنانکہ سرایش زبان قال را گفتہ شد۔

ناسک - بکسر ثالث و سکون کاف نام یکے از صاحب شریعتان کفرۂ ہند ست و اعتقاد اتباع او آنست کہ آدمیان ہمچو گیاہ مے رویند و خشک مے شوند و از ہم مے ریزند و بحشر و نشر قائل نیستند نہ روحانی و نہ جسمانی و جماعتے را نیز گویند از اہل مغرب کہ در دین راسخ نیستند۔

ناسگالیدہ - بکسر ثالث بمعنی بے فکر و اندیشہ و بے تامل باشد چہ سگالش بمعنی فکر و اندیشہ است۔

ناسوری - بروزن لاہوری گلو و حلقوم را گویند۔

ناشتا - بکسر شین نقطہ دار و فوقانی بالف کشیدہ ناہار را گویند کہ از بامداد باز چیزے نخوردن است۔

ناشتاب - بروزن ماہتاب بمعنی ناشتا و ناہار ست کہ از صباح باز چیزے نخوردن باشد۔

ناشتا شکستن - بمعنی ناہاری کردن و اندک چیزے خوردن باشد۔

ناشک - بکسر ثالث و سکون کاف قرضدار و وامدار را گویند۔

ناصیہ داران پاک - کنایہ از ملائکہ باشد و کنایہ از صالحان و عابدان و زاہدان ہم ہست۔

ناطوری - با طاے حطی و واو و راے قرشت و تحتانی کشتبان را گویند کہ زراعت نگاہدارندہ باشد۔

ناظر سراے - نویسندہ را گویند کہ بر در سراے سلاطین و حکام نشیند تا ہر کدام از نوکران کہ بچاکری بیایند بنویسد و او را بہندوستان ناظر نویس مے گویند۔

ناغوش - بروزن آغوش چیزے را بآب فرو بردن باشد سر در آب فرو بردن و غوطہ خوردن را نیز گویند۔

ناغول - بروزن شاغول نردبان و زینۂ پاسقف دار را گویند و بعضے پوشش ہر نردبان را گفتہ اند کہ بر بام خانہ سازند تا برف و باران بپایین نیاید۔

ناغیست - با غین نقطہ دار و تحتانی و سین بے نقطہ و فوقانی بمعنی نارمشک ست کہ تخمے باشد سرخ رنگ معدہ و جگر سرد را نافع بود۔

ناف - بروزن کاف معروف ست کہ سوراخ وسط شکم باشد و وسط و میان ہر چیز را نیز گویند۔

ناف ارض - کنایہ از مکۂ معظمہ است۔

ناف بر خوشی زدن - آنست کہ ماماچہ در وقت بریدن ناف طفل نوزائیدہ خوشحال باشد و بخوشحالی ببرد آن طفل پیوستہ خوشوقت بودہ بخوشحالی بگذراند گویند ناف او را بخوشی زدہ اند و ہمچنین اگر در ساعت نیک بریدہ باشند۔

ناف بر غم زدن - آنست کہ ماماچہ بوقت بریدن ناف طفل اگر غمگین [illegible] آن کودک [illegible] غمگین

خواهد بود گویند ناف او در البرز زده اند یا در ساعت بد بریده باشد

ناف خاک بمعنی ناف ارض است که کنایه از مکه معظمه باشد -

ناف فرهخته - با فاے مفتوح مردم بے ادب و زشت روے باشد چه فرهخته بمعنی ادب داشته شده است و بمعنی بے ادبی و زشت روئی هم بنظر آمده است -

ناف زدن - بروزن لاف زدن بمعنی ناف بریدن باشد

ناف زمین - بمعنی ناف خاک است که کنایه از کعبه معظمه باشد

ناف شب - کنایه از نصف شب است چه ناف بمعنی وسط و میان هم آمده است -

ناف عالم بمعنی ناف زمین است که کنایه از مکه معظمه باشد -

نافح - با حاے بے نقطه بواو کشیده و خاے بے نقطه وا زده بلغت اهل بغداد هیچ سوسن صحرائی است و زنان بهت فربهی بکار برند -

نافه آفت - بمعنی نافه آهوے مشک است چه آفت بمعنی آهوے مشک باشد -

نافه آهو - معروف است و کنایه از موے خوشبوے باشد که زلف و کاکل معشوق است -

نافه بوے - با باے ابجد بواو کشیده و تحتانی زده کنایه از گنده دهانست یعنی شخصے که دهان او بوے کند و سخن چین و نمام را هم مے گویند -

ناف هفته - کنایه از روز سه شنبه است چه در وسط هفته واقع است -

ناف مشک یافتن - کنایه از بلند آوازگی و نیکنامی و شهرت یافتن و نام نیک بهم رسانیدن باشد -

ناقور - با قاف بروزن شاپور بمعنی نام بردار است یعنی آنچه از آن در جاها باز گویند و ناے بزرگ را هم گفته اند که کرناے باشد و در عربی صور اسرافیل را خوانند -

ناقوسی - بروزن طاوسی نام نوا [illegible] و نام [illegible] است [illegible]

[illegible]

موصوف بصفتے در آخر کلمات می آورند زیرا که دلالت مے کند بر داشتن چیزے چون بلفظے ملحق شود همچو طربناک و غمناک و مانند آن چنانچه در فوائد مذکور شده و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است و بر هر مغشوشے یعنی هر چیز که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشک و عنبر مغشوش را گویند خصوصاً و نوعے از امرود هم هست که از آن شیرین تر و شاداب تر و لذیذ ترے باشد و کام و ملازه را نیز گویند و فک اعلیٰ و فک اسفل را هم گفته اند که کام و چانه باشد چه فک اعلیٰ را ناک بالا و فک اسفل را ناک پائین مے گویند و در هندی بمعنی بینی باشد که عربان انف خوانند و نام جانورے هم هست آبی شبیه به نهنگ -

ناکاج - با جیم بروزن و معنی ناگاه است و بیکبار هم گویند شش و در فوائد گفته شد که در فارسی جیم و ها بهم تبدیل مے یابند و معنی لغوی آن بے وقت باشد چه گاه بمعنی وقت هم آمده است -

ناکام - با کاف تازی بروزن بادام بمعنی نامراد و ناخواست باشد و بمعنی ناچار هم هست و بعربی لا علاج مے گویند -

ناگرفت - بکسر کاف فارسی و راے بے نقطه و سکون فا و تاے قرشت بمعنی ناگاه و ناگهان و بیک ناگاه باشد -

ناگزر - بضم کاف فارسی و کسر زاے نقطه دار و سکون راے بے نقطه مخفف ناگزیر است که ناچار و لا علاج باشد -

ناگزران - با زیادتی الف و نون همان بمعنی ناگزیر است که ناچار و لا علاج باشد -

ناگوار - بضم کاف فارسی و واو بالف کشیده و براے بی نقطه زده طعام ناپخته در معده را گویند و تخمه و امتلا را هم گفته اند که گرانی شکم باشد از بدهضمی و کنایه از مردم بدرزق و ناذل چیب هم هست

ناگوارد - بضم کاف فارسی و سکون دال بے نقطه در آخر همان بمعنی ناگوار است که طعام ناپخته در معده و امتلا و تخمه و مردم دل ناچسپ باشد -

ناگور - بضم کاف فارسی و فتح واو و سکون راے بے نقطه مخفف ناگوار است که امتلا و طعام ناپخته در معده باشد -

ناگورد - باکاف فارسی وبحذف الف مخفف ناگوارد است
که طعام ناپخته در معده باشد -
ناگوهر - بفتح کاف فارسی وها وسکون واو وراے
قرشت بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است -
نال - بروزن سال نائے میان خالی را گویند وعربان قصبه
خوانند وقلم نویسندگی ورگها وریشهاے باریکے که از میان قلم
برمے آید ونئے میان پررا هم گفته اند که ازان تیر سازند وبمعنی
نیشکر هم بنظر آمده است ودر دو خانه کوچک وچوب بزرگ را
نیز گویند ونام مرغکیست کوچک وبسیار خوش آواز وبمعنی ناله
هم آمده است وامر بنالیدن هم هست یعنی بنال وناله کن و
ناله کننده را نیز گویند -
نالان - بروزن پالان ناله کننده را گویند ونام کوهیست
میان شیراز وکازرون -
نالکس - بکسر کاف وسکون سین بے نقطه بمعنی سردیوار باشد
ناله - بروزن لاله معروفست وآن آواز وصدائے باشد
که از روئے درد وزاری از آدمی برمے آید ودر دو خانه کوچک
هم مے گویند وبهندی نیز در دو خانه کوچک نالا گویند -
نام از شکم افتادن - کنایه از معدوم شدن باشد -
نام آور - بفتح واو بروزن بالاتر خداوند نام وآوازه را
گویند چه در نیکی وچه در بدی -
نام بردار - بفتح باے ابجد وسکون راے قرشت
ودال بے نقطه بالف کشیده وراے بے نقطه زده بمعنی
مشهور ومعروفست وبضم باے ابجد هم گفته اند -
نامبرده - بضم با وفتح دال ابجد بمعنی نامدارست -
نام برهم زدن - کنایه از فراموش کردن [illegible]
نامجوے - بروزن کامجوے نام مردیست از
سالارهاے ملکی ومردمان بهادر وشجاع را نیز گویند -
نامزد - بسکون ثالث وفتح زاے هوز لشکرے را گویند که بجهت
مهمے وکارے ببلادے روانه کنند وشخصے که بعد از چند گاه
دیگر بخواهند -
نامور - با واو بروزن داوگر مخفف نام آورست که خداوند
نام وآوازه ومشهور ومعروف باشد -
ناموس - بروزن قاموس بمعنی بانگ وآوازه وصاحب
سرا وخانه ومنزل باشد وبمعنی عصمت وعفت هم هست وجنگ
وجدال هم گفته اند وملائکه واحکام الهی را نیز گویند وبمعنی
کمینگاه صیاد هم آمده است -
ناموس اکبر - کنایه از جبرئیل علیه السلام است -
ناموس گاه - کنایه از جنگ گاه باشد چه ناموس بمعنی
جنگ هم آمده است -
ناموےه - بفتح تحتانی بروزن واگویه زنے را گویند که بغیر از
یک شوهر ندیده وبمرد دیگر نرسیده باشد ومیان او وشوهرش
نهایت الفت ومحبت واتحاد بود -
نامه - بروزن خامه کتابت وفرمان را گویند وبمعنی کتاب
هم هست همچو شاهنامه وفرس نامه وبازنامه وامثال آن و
بمعنی [illegible] هم آمده است وخط تعلیق را نیز گویند باعتبار آنکه
احکام وفرامین را بآن خط می نویسند -
نامه چهارم - اشاره بفرقان ست که قرآن باشد چه
بعد از زبور وتوریت وانجیل نازل شده است -
نامی - بروزن جامی بمعنی نامور بودن وشهرت کردن
ونام برآوردن باشد ونامه وفرمان را هم مے گویند ودر
عربی بمعنی بالنده ونموکننده باشد -
نان آتش روے - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
نان تلخ - کنایه از نان سرد شده وشبمانده وکهنه باشد -
نان جوے - بروزن کامجوے بمعنی گدا وگدائی
کننده باشد وطالب دنیا را هم مے گویند -
نان حادثه خام بودن - کنایه از حادثه مغلوب
ونامرد بودن را نیز گویند -
نان بها [illegible]

هست کردن

بہم رسانند و کنایہ از طاعت و عبادت و زہد و تقوی ہم ہست۔

نان خرچنگ - کنایہ از ماہ ست باعتبار اینکہ برج سرطان خانۂ اوست۔

نانخواہ - و آنرا نانخہ نیز گویند بحذف واو معدولہ و الف و در عربی طالب الخبز خوانند و آن تخمے ست خوشبوے کہ برروے خمیر نان پاشند و برگزندگی عقرب طلا کنند نافع باشد و گدا و گدائی کنندہ را نیز گویند۔

نانخورش خانہ - سرکۂ انگوری را گویند و بعربی دم البیت و ادام البیت خوانند۔

نان در انبان نہادن - کنایہ از مسافرت و سفر کردن باشد۔

نان دہقان - کنایہ از نان پادشاہ باشد۔

نان زرین - کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

نان سفید فلک - کنایہ از ماہ است۔

نان سیمین - بمعنی نان سفید فلک ست کہ کنایہ از ماہ باشد۔

نان شیرین بودن - کنایہ از نایافت بودن و بہم نرسیدن نان باشد۔

نان فیروز خانی - نانے بودہ ست بوزن یکمن۔

نان گرم چرخ - کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

نان کش - بسکون ثالث و کسر کاف و شین نقطہ دار سیاہ دان را گویند و آن دانہ ایست مغزدار کہ خورند و آنرا ابن ہم میگویند بفتح ہاے ابجد و بعربی حبۃ الخضرا خوانند۔

نان کشکین - نانے را گویند کہ از آرد باقلا و آرد جو و آرد گندم پختہ باشند۔

نان گلاج - بکسر ثالث و ضم کاف فارسی بمعنی گلاج ست و آن حلواے باشد کہ عربان قطائف گویند و نانے را نیز گفتہ اند بسیار نازک کہ از نشاستہ و تخم مرغ پزند و در شیرۂ قند و نبات اندازند و خورند۔

نان [illegible] **ناک**

رویدہ بعضے گویند انخوان ست و آنرا بعربی خبز الغراب خوانند۔

نان کور - کنایہ از حرام نمک باشد و مردم خسیس و بخیل و ممسک و دون ہست را ہم نان کور خوانند۔

نان مش - بکسر ثالث و فتح میم و سکون شین نقطہ دار چیزے نادیدہ را گویند و بمعنی بیراہی کردن ہم ہست و بفتح ثالث و کسر رابع نیز بنظر آمدہ است۔

نان مشوش - نانے را گویند بسیار نازک رقیق کہ بشب عید ہا پزند و دوشاب و سفیدۂ تخم مرغ را بقوام آورند و بروے آن افشانند و خورند۔

نان مشیدن - بروزن عالم دیدن بمعنی از جہان کامی ندیدن و مرادے حاصل نکردن باشد۔

نانو - بروزن بانو خوانندگی و ذکرے را گویند کہ زنان در وقت گہوارہ جنبانیدن طفلان کنند تا بخواب روند و مخفف نانوا ہم ہست کہ نان پز باشد۔

نانوخیہ - بفتح خاے نقطہ دار و تحتانی بمعنی نانخواہ ہست کہ زنیان باشد اگر برگزندگی عقرب بندند درد را ساکن کند گرم و خشک ست در دوم و سوم۔

نان و نمکدان شکستن - کنایہ از حرام خواری کردن باشد۔

نانیوشان - بکسر ثالث بیاے حطی بروزن وا فروشان بمعنی ناگہان و بے خبر و ناشنیدہ باشد و بفتح ثالث ہم درست است۔

ناو - بروزن گاو چوبے آب را گویند و ہر چیز در میان خالی را ہم گفتہ اند و بمعنی رخنہ و سوراخ ہم آمدہ است و کشتی و جہاز کوچک و ناودان بام خانہ و آنچہ گندم بدان از دول بگلوے آسیا ریزد و چوب میان خالی کردہ کہ در بعضے مواضع آب از آن بچرخ آسیا خورد و بگردش آرد و چوبے کہ درمیان پشت آدمی و کفل و سرین اسپ فربہ بود و دانۂ گندم و خستۂ خرما نیز باشد و بمعنی خرام ہم بنظر آمدہ است کہ رفتارے از روی ناز باشد۔

ناوانیدن - بانون بروزن آرامیدن بمعنی خم کردن

وخم دادن و مانده گردانیدن باشد.

ناور - بروزن خاور بمعنی ممکن باشد که در برابر واجب است.

ناوران - بروزن خاوران ممکنات را گویند که جمع ناور باشد که بمعنی ممکن است.

ناورد - بفتح ثالث و سکون را و دال بی نقطه جنگ و جدال و پیکار را گویند و بمعنی رفتار هم آمده است.

ناوردگاه - بمعنی جنگ گاه هم هست چه ناورد بمعنی جنگ و گاه بمعنی جا و مقام باشد.

ناور فرناش - بمعنی ممکن الوجود است چه ناور بمعنی ممکن و فرناش وجود را گویند.

ناوسند - بروزن و معنی ناپسند است چه در فارسی با و واو بهم تبدیل شده یابند و بمعنی ضعیف ترکیب و لاغر هم گفته اند و باین معنی بجای نون یای حطی نیز بنظر آمده است.

ناوک - بفتح واو و سکون کاف مصغر ناو است و نوعی از تیر باشد و آن تیریست کوچک و بعضی گویند آلتیست چوبین و میان خالی که تیر ناوک را در میان آن گذاشته می اندازند و بعضی گویند نلی باشد از آهن که تیر کوچکی را در آن نهند و بعد از آن در کمان گذاشته اندازند و آلتی که از آن گندم و جو به گلوی آسیا ریزد و چوبک میان پشت آدمی را نیز گویند.

ناوک سحری - کنایه از دعا و نفرین باشد که در آخرهای شب کنند.

ناوک قلبی - کنایه از آه دلی باشد و مجبور را نیز گویند که در مقابل صحیح است.

ناوناوال - با نون و واو دیگر بروزن پادشاهان بعضی خرانان و کرانان [illegible] باشد.

ناووس - بروزن ناقوس آتشکده و عبادتخانه مجوس را گویند و درین زمان با یک واو نویسند مانند طاوس و کاوس.

ناوه - بروزن ساوه چوب کوتاه میان خالی کرده را گویند که گلکاران بدان گل کشند و تشتی چوبین که در آن خمیر کنند.

و آلتی که از آن گندم و جو از دول آسیا ریزد و چوب یا آهن میان خالی که تیر ناوک را در آن نهاده اندازند و چوبک میان پشت آدمی و دانه گندم و خشت خرد را نیز گویند و نام جایی و مقامی هم هست و چادر کهنه را هم گفته اند و بدن کثیف را نیز گویند که قالب روح باشد.

ناویدن - بروزن جاویدن بمعنی جنبیدن باشد که [illegible] است و بمعنی نالیدن و ناله کردن هم هست و بمعنی خرامیدن و رفتار بناز هم آمده است و خم شدن و مانده گردیدن را نیز گفته اند.

ناویژه - بفتح زای فارسی بروزن آویزه بمعنی کثیف و ناپاک و عیبناک و آمیخته و مغشوش باشد.

ناه - بروزن ماه بوی نم را گویند یعنی بوئی که از زیر زمینها و سردابها به دماغ خورد.

ناهار - بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد باز چیزی نخورده باشد و معنی ترکیبی آن نا آهار است یعنی ناخورده چه آهار بمعنی خورش باشد.

ناهاری - بروزن بازاری چیزی اندک را گویند که کسی در صباح بخورد.

ناهد - بروزن زاهد دختر نار پستان را گویند و مخفف ناهید هم هست که ستاره زهره باشد.

ناهده - بروزن ساجده بمعنی اول ناهد است که دختر نار پستان باشد.

ناهی - بروزن ماهی مخفف ناهید است که ستاره زهره باشد و در عربی نهی و منع کننده است.

ناهید - بسکون دال ستاره زهره را گویند و مکان او فلک سوم است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد و کنایه از دختر رسیده باشد و نام مادر اسکندر ذوالقرنین هم هست.

ناهیده - بفتح دال بمعنی ناهید است که ستاره زهره و دختر [illegible]

نائے - بسکون تحتانی نے باشد کہ مطربان نوازند و بعربی مزمار خوانند و گلو و حلقوم را نیز گویند و بوقے کہ در روز جنگ نوازند و آنرا نائے روئین خوانند کہ نفیر برادر کوچک کرنا باشد و بعضے کرنا را گویند و نام قلعہ ہم ہست کہ مسعود سعد سلمان دران قلعہ محبوس بودہ و بمعنی فخر و مباہات ہم بنظر آمدہ است -

نائے انبان - نئے انبان ست و آن انبانے باشد کہ بر یک سر آن نیچہ وصل کردہ اند و آن نیچہ سوراخے چند دارد آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و قصیدہ و نوازند -

نائب تنگری - یعنے قائم مقام خدا چہ نائب در عربی قائم مقام و تنگری در ترکی خدا را گویند و آن کنایہ است از خلیفہ و پادشاہ -

نائے ترکی - بضم تائے قرشت سورنائے را گویند و آن سازیست معروف و بعضے گویند نائیست کہ در ہنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشد یا کرنائے -

نائچ - بسکون ثالث و سکون جیم فارسی نائے باشد کہ مطربان نوازند -

نائے روئین - نائے باشد کہ در روز جنگ نوازند و بعضے گویند نفیر است و بعضے گویند کرناست -

نائژہ - بکسر ثالث و فتح زائے فارسی بمعنی گلوگاہ باشد و لولۂ ابریق و لولۂ ہر چیزے دیگر را نیز گویند و نے میان خالی و ماشورہ کہ جولاہگان بران ریسمان پیچند برائے بافتن و ہر چوبے و نے میان خالی را ہم گفتہ اند کہ برگ بران رستہ و گرہ ہا داشتہ باشد و ہمچنین چوب خوشۂ گندم را نیز و بعربی قصب خوانند و بمعنی آب چکیدن ہم بنظر آمدہ است چنانکہ اگر گویند نائژہ مے کند مراد آن باشد کہ آب مے چکد -

نالوس - بالام بروزن پالوس موسیقار را گویند و آن سازیست ... مشہور و معروف -

بروزن بازپوش ہم بنظر آمدہ ہست و درست ست چہ در فارسی سین و شین بہم تبدیل مے یابند -

نائے مشتک - بسکون ثالث و فتح میم و شین و کاف ہر دو ساکن بمعنی نائے انبان ست و آن سازے باشد مشہور و معروف و آنرا نائے مشکک ہم مے گویند با دو کاف -

نائیدن - بروزن زائیدن بمعنی فخر کردن و مباہات نمودن باشد -

بیان دوم

در نون با بائے ابجد مشتمل بر شانزدہ لغت

نباج - بروزن رواج بمعنی انباغ ست و آن دو زن باشد کہ در نکاح یک مرد باشند -

نبارش - بفتح رائے بے نقطہ بروزن جفاکش چوبے را گویند کہ در زیر چوب سقف کہ شکستہ باشد نہند و بر دیوارے کہ مشرف بر افتادن باشد نصب سازند -

نباغ - بالغین نقطہ دار بروزن طلاق بمعنی نباج ست و آن دو زن باشد کہ در نکاح یک مرد اند -

نبرد - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بے نقطہ بمعنی کوشش و جنگ و جدال و رزم و کارزار باشد چہ نبردگاہ جنگگاہ را گویند و مردم شجاع و دلیر و دلاور را ہم گفتہ اند -

نبردہ - بروزن نکردہ بمعنی دوم نبرد ست کہ شجاع و دلیر و دلاور باشد -

نبس - بفتح اول و ثانی بروزن ہوس دخترزادہ را گویند و باین معنی با تشدید ثانی ہم گفتہ اند -

نبسہ - بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی نبس ست کہ دخترزادہ باشد و بعضے گویند پسر دختر و پسر پسر ست کہ نبیرہ خوانند و بعضے دیگر دختر دختر را گویند نہ پسر دختر را و با تشدید ثانی ہم گفتہ اند -

نبشلیدہ - بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطہ دار و لام مفتوح و دال ساکن یعنی نخچیدہ چہ نبشلیدن بمعنی نخچیدن باشد -

نبک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف نہایت را گویند و آن تراویدن آب باشد از کنارہ نہر و رود و چاہ -

نبتاو - بروزن فرہاد بمعنی طلق نفس ست و آن آزاد بودن و حذر کردن باشد از موضع تہمت و ارتکاب ناخوش -

نبهره - بفتح اول و ثانی و سکون ہاے ہوز و راے قرشت مفتوح بمعنی قلب و ناسره باشد عموماً و سیم قلب را گویند خصوصاً و بمعنی دون و فرومایه ہم آمده است و بمعنی اول نابهره باشد که بزرگ عظیم ست و بمعنی پوشیده و پنہان ہم گفته اند -

نبی - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده کلام خدا و قرآن و مصحف باشد و بفتح اول در عربی پیغمبر و رسول را گویند و بمعنی اول با فارسی ہم آمده است و بکسر اول نیز گفته اند -

نبید - بضم اول و ثانی بتحتانی مجهول بروزن و معنی نوید است که مژدگانی و خبر خوش باشد و بفتح اول در عربی شراب خرما را گویند -

نبیر - بروزن صغیر فرزندزاده را گویند عموماً -

نبیره - بروزن صغیره بمعنی فرزندزاده باشد عموماً و پسرزاده را گویند خصوصاً و بعضی دخترزاده را گفته اند خصوصاً و بعضی دیگر پسر پسر و پسر دختر را گویند و بمعنی خفیه و پنہان ہم بنظر آمده است -

نبیسه - بروزن هریسه فرزندزاده را گویند که از جانب پسر باشد -

بیان سوم

در نون با باے فارسی مشتمل بر سه لغت

نپراش - با راے قرشت بروزن تراش بمعنی ذکا باشد و آن صنعت استخراج نتایج ست بآسانی -

نپور - بروزن صبور بمعنی نفیر ست که برادر کوچک کرنا باشد -

نپی - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده مصحف و کلام خدا را گویند و بضم اول ہم آمده است -

بیان چهارم

در نون با تاے قرشت مشتمل بر سه لغت و کنایت

نتاس - بکسر اول بروزن قیاس بمعنی خوش و خرم و خوشحال و بے تشویش و با فراغت باشد چنانکه ہرگاه گویند نتاسیدم بمعنی این باشد که خوشحال شدم و عمر را بفراغت گذرانیدم -

نتاسیدن - بکسر اول مصدر نتاس باشد بمعنی فراغت کردن و خوشحال بودن و عمر را بفراغت گذرانیدن -

نتیجهٔ سنگ - کنایه از آتش باشد و آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات را گویند -

بیان پنجم

در نون با جیم مشتمل بر ۹ لغت

نج - بفتح اول و سکون ثانی اندرون دہان را گویند و بضم اول ہم آمده است -

نجار - بفتح اول بروزن شرار گلگونه و غازه باشد که زنان بر روے مالند -

نجبا - بفتح اول و ثانی و سکون باے ابجد پوست گندم را گویند عموماً از نباتات و پوست سلیخه را گویند خصوصاً -

نجک - بروزن کپک نوعے از تبرزین باشد و با جیم فارسی ہم آمده است و ترکان نچق گویند -

نجم - بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی بیدگیاست که گزانج باشد و آن ثمر درخت گز ست که عرب ثمرة الطرفا خوانند و بعربی ستاره را گویند و بمعنی اول نجیم ہم بنظر آمده است که بعد از میم یا باشد -

نجند - بفتح اول و ثانی بروزن سمند بمعنی تژند ست که اندوهگین و غمناک باشد -

نجوان - بفتح اول و واو بالف کشیده بروزن ارزان بمعنی زعفران باشد -

نجیر - بروزن وزیر بمعنی اول نجم ست که گزمانج باشد جراحتهاے تازه را نافع باشد و بعربی ثمرة الطرفا خوانند -

نجیل - بروزن اصیل بمعنی نجیر ست که گزمانج باشد -

بیان ششم

در نون با دال مشتمل بر [illegible] لغت و [illegible]

نخ - بفتح اول وسکون ثانی یکتار رشته را گویند خواه ابریشم باشد و خواه ریسمان و بمعنی جرگه و صف لشکر و مردم هم آمده است و پلاس و گلیم رومی باشد و آن فرشی است بسیار لطیف منقش و بعربی طنفسه خوانند و شطرنجی و نهالی کوچک را هم می گویند و نام دیوی است از جمله شیاطین و بمعنی اندک و کم و قلیل هم آمده است چه هرگاه گویند نخ نخ یعنی کم کم و اندک اندک و آهسته باشد که برزیگران بدان زمین شیار کنند و بضم اول قدم بر قدم رفتن باشد از دنبال کسی.

نخاره - بروزن نقاره بمعنی ناهار است و آن چیزی نخوردن باشد تا بدست آید از روز.

نخچ - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی گیاهی باشد مانند جاروب که زمین را بدان بروبند.

نخچد - بروزن ابجد ریم آهن را گویند و بمعنی سنگ سخت و آهن هم آمده است و با جیم فارسی و ذال نقطه دار نیز گفته اند.

نخچل - بفتح اول و ضم جیم فارسی بروزن فرگل گرفتن اندام باشد با دو سر ناخن یا دو سر انگشت دست چنانکه بدرد آید و بفتح جیم هم آمده است.

نخچند - با جیم فارسی بروزن فرزند بمعنی نخچد است که ریم آهن باشد.

نخچوان - با جیم فارسی و واو بروزن مرزبان نام شهری و ولایتی باشد.

نخچیر - با جیم فارسی بروزن تصویر بمعنی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن و شکارگاه باشد و بهائم دشتی و هر جانور صحرائی را نیز گویند و قیل نخچیر عموما بز کوهی را خصوصا خواه نخچیر بود و خواه نگیرند.

نخچیرگان - با کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده نام لحنی است از جمله سی لحن باربد و آن را نخچیرگانی هم خوانند و نام نوائی هم هست از موسیقی.

... فارسی بالف کش...

نخچیروال - با واو بالف کشیده و بلام زده مرد شکاری و شکار انداز را گویند.

نخچیز - با زای هوز بروزن دهلیز پیچیده و در هم گشته را گویند و بعضی پیچیدن هم گفته اند که مصدر باشد.

نخچیل - بروزن تحویل بمعنی نخچل است که گرفتن اندام باشد با دو سر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه بدرد آید.

نخراز - بضم اول وسکون ثانی و رای بی نقطه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده بزی را گویند که پیشرو گله و رمه گوسفند باشد و عربان کراز خوانند.

نخری - بفتح اول و کسر ثانی و رای قرشت وسکون تحتانی فرزند اولین را گویند.

نخز - بفتح اول و ضم ثانی وسکون زای نقطه دار بمعنی نخست باشد که اول و ابتدا است و نخزین بمعنی نخستین.

نخست - بضم اول و ثانی بروزن درست بمعنی اول و ابتدا باشد و نخستین بمعنی اولین و بفتح اول و ثانی یعنی ریش و جراحت نکرد و خستن بمعنی ریش کردن و جراحت نمودن باشد.

نخشب - بفتح اول و شین نقطه دار بروزن عقرب نام شهری است از ترکستان که آن را ... قرشی گویند بفتح قاف و ... که مقنع ... در ... ماه از چاهی که ... ماه ... و تا قرب ... فرسنگ ... روشنائی ... .

نخشه - بفتح اول و شین قرشت وسکون ثانی بمعنی ... باشد.

نخکل - بفتح اول و کاف و لام وسکون ثانی گردکانی را گویند که سخت باشد و نشکند و مغز آن بدشواری برآید.

نخکلیز - بروزن انگشتری ... را گویند که ... درختان و بیشه را از هم سازد و باغبان را نیز گویند.

نخلاب ... - بفتح اول و ثانی اشاره بدرختان چند ... که ... خراسانی هم هست.

نخوش - با واو مجهول سیاه دانه را گویند که تاک دشتی باشد و بعربی کرمة البیضا خوانند و نخوش بجهت آن گویندش که میوهٔ آن در زمستان خشک نشود و عنب الحیه میوهٔ آنست -
نخهم - بفتح اول و ضم ثانی مخفف نخواهم و سلیخ خواهم باشد -
نخیر - بروزن وزیر مردم فرومایه و کمینه را گویند و بمعنی کمین هم آمده است چه نخیرگاه بمعنی کمینگاه باشد و تخمدان را نیز گویند و آن زمینی باشد که شاخچهٔ درخت را دران فرو برند و تخم و گل را دران پاشند تا سبز شود و از انجا بجای دیگر نقل کنند -
نخیری - بروزن وزیری بمعنی نخری باشد که فرزند اولین است -
نخیز - بالتحتانی مجهول و زای نقطه دار بروزن مویز بمعنی نخیر است که مردم فرومایه و کمینه و کمین و زمین تخمدان باشد -
نخیزگاه - بمعنی کمینگاه است -

بیان هفتم

در نون با دال ابجد مشتمل بر ۱۳ لغت

ند - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رشد و افزونی و نمو باشد و در عربی بخوری باشد مرکب از عنبر و مشک و عود و بوی آن مقوی دل ست و دافع سموم و بفارسی گشته گویند و نیز در عربی بمعنی رفتن و رمیدن باشد و قتی که دال را مشدد کنند و بکسر اول در عربی بمعنی همتا و مانند باشد -
ندا - بکسر اول بروزن فدا بمعنی بانگ و فریاد باشد و یک حصه از شش حصهٔ فرسنگ را نیز گویند چه فرسنگی سه میل ست و هر میلی دو ندا و بفتح اول در عربی کسی را خواندن و آواز کردن -
ندب - بفتح اول و ثانی بروزن ادب داو کشیدن بر سر هفت باشد در بازی نرد و آنرا بعربی عذر اخوانند و چون از هفت بگذرد و بپانزده رسد آنرا تمامی ندب و داو فره گویند و بعربی واسق خوانند و چون بر هفتده رسد آنرا دست خون گویند و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند چه داو هژده می باشد و در عربی سه معنی دارد اول شرط و گرو قمار دوم نشان و جای زخم و جراحت سوم تهلکه و اضطراب -

بیان هشتم

در نون با رای بی نقطه مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

نر - بفتح اول و سکون ثانی معروفست که نقیض ماده باشد و زمین درشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچو نرگدا یعنی گدای ناهموار و درشت و نام پدر سام ست و او را نریم و نریمان هم می گویند و آلت رجولیت را نیز گفته اند و کوه و موجهٔ آب و شاخ میان درخت که شاخهای دیگر از اطراف آن بر می آید و بمعنی خنثی هم هست و آن شخصی باشد که آلت مردان و زنان هر دو دارد -
نرا - بروزن سرا دیوار کوچکی را گویند که در برابر چیزی بکشند تا نمایان نباشد
نراک - بفتح اول بروزن هلاک بمعنی همیشه و دائم و بر دوام باشد
نرجل - بفتح اول و ثانی و ضم جیم و سکون لام نوعی از جامهٔ ابریشمین باشد که در حبشه بافند -
نرخ - بکسر اول و سکون ثانی و خای نقطه دار بمعنی قیمت و بهای اجناس باشد و بمعنی رواج و رونق هم آمده است -
نرد - بروزن فرد بازیی باشد معروف از مخترعات بزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته و بعضی گویند نرد قدیم ست اما دو کعبتین داشته دوی دیگر را بزرجمهر اضافه کرده است و گنده و ساقهٔ درخت را نیز گویند و ترکیبی هم هست مرکب از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاقیا و حضض و سفیداب و مردارسنگ که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد -
نردبان - ترجمهٔ درجه است و بمعنی زینه باشد اعم از چوب و غیر چوب -
نردک - بفتح اول بروزن زردک مصغر نرد ست و لغز و چیستان و افسانه را نیز گویند -
نرزد - بروزن لرزد مخفف نیرزد ست یعنی سزاوار نیست
نرسک - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف تازی غله ایست که بعربی عدس گویند -

و بضم اول هم بنظر آمده است۔
نرگ ـ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی جرگه و حلقهٔ زنان
مردم را گویند بجهت محافظت شکار تا از میان بیرون نرود و
بفتح اول و ثانی و سکون کاف تازی مهرهٔ باشد کوچک مخروطی
و در ان گلها و رگها بسیار بود و برنگ پلنگ باشد چه آنرا در بیخ
دم پلنگ یابند و نرگ پلنگ گویند و بعربی حجر النمر خوانند هر جراحتی
که ناسور شده باشد آنرا با آب بسایند و بمالند نیک گردد و هر زنی
که قدری از ان بساید و بخورد هرگز آبستن نشود و هر مرد که
با خود دارد هیچ زن از و بار نگیرد و امتحان آن چنانست که چون
در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و نزدیک تنوری که نان
چسپانیده باشند بیارند تمام نانها در تنور ریزند۔
نرگان ـ بفتح اول و تشدید ثانی گدایان ناهموار و درشت
را گویند۔
نرگدا ـ گدایان بی شرم و حراف و زبردست را گویند
نرگس ـ بکسر کاف فارسی گلیست معروف و کنایه از
چشم معشوق هم هست۔
نرگس نیمخواب ـ کنایه از چشم معشوق و محبوب است۔
نرگس و گل ـ کنایه از چشم و گوش مطلوب است۔
نرگسه ـ بفتح رابع گلی باشد که از عاج یا استخوان دیگر بصورت
نرگس بتراشند و بر سقف خانها نصب کنند و نرگسدان را نیز
گویند و کنایه از ستارهای آسمانی ست و پروین را نیز گفته اند
و نرگسهٔ سقف چرخ کنایه از پروین باشد۔
نرگسی ـ بروزن مجلسی جنسی از جامه باشد که پوشند و نوعی
از طعام که خورند۔
نرگه ـ بفتح کاف فارسی بمعنی اول نرگ ست که جرگه و حلقهٔ زنان
و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد و بعضی گویند این
لغت بدین معنی ترکیست۔

و رود گران و آهنگران را و کنایه از مردم چاپلوس و حیله ور هم هست
نرم بیز ـ بکسر بای ابجد و سکون تحتانی و زای هوز غربال
سوراخ کوچک را گویند۔
نرم چشم ـ کنایه از سخت روی باشد۔
نرم دست ـ بفتح دال ابجد و سکون سین بی نقطه و
تای قرشت نوعی از پارچه و جامهٔ تنک ملائم ست که آنرا
بشیرازی نرمه گویند۔
نرمسار ـ بروزن شرمسار بمعنی بردبار و صاحب حلم و حلیم باشد
نرم شانه ـ با شین نقطه دار و نون کنایه از کاهل و کم قدرت
و مطیع باشد۔
نرم گردن ـ بفتح کاف فارسی کنایه از مطیع و فرمانبردار
باشد و با کاف تازی بمعنی مطیع و فرمانبردار کردن باشد۔
نرم لگام ـ کنایه از اسپ خوش جلو باشد یعنی سرکش نباشد
و کنایه از مطیع و فرمانبردار هم هست۔
نرموره ـ با میم بروزن مستوره هر چیز گنده و لک پک
و ناهموار باشد و گردگان و فندق بزرگ را هم میگویند و ریسمانی
را نیز گفته اند که هر دو سر آنرا بر جای بندند و شخصی در وسط آن
نشیند و دیگری دستی بر و زند تا او متحرک شود و آید و رود و
بعضی گویند ریسمانی ست که در ایام جشن و عید از جای آویزند
و طفلان و زنان بران نشینند و در هوا آیند و روند و بعربی
ارجوحه خوانند۔
نروک ـ بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده بیخی باشد
سفید همچو لعبت بربری و پلنگ آنرا بسیار دوست میدارد و
بعربی دوار النمر خوانند گویند پلنگ را زائیدن دشوار میباشد
چون یکبار زائید میداند که اگر آن بیخ را بخورد دیگر آبستن نشود
و آنرا پیدا کند و بخورد و دیگر آبستن نمی شود و خواص
آن بسیارست۔
نره ـ بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد بمعنی نرست که در
مقابل ماده باشد و زشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچو نره

دیوه آلت تناسل را هم گفته اند و بمعنی موجه و کوههٔ آب هم آمده است
و ساق درخت را هم میگویند و دندانهٔ کلید را نیز گویند و بمعنی
خنثیٰ هم آمده است یعنی شخصی که آلت مردان و زنان هر دو دارد
و گدا و گدائی کننده را نیز گفته اند۔
نرهٔ آب ۔ کنایه از موج آب و کوههٔ آب باشد۔
نرهی ۔ بروزن خرهی آلت رجولیت را گویند مطلقاً خواه
از انسان و خواه از حیوان دیگر باشد۔
نریم ۔ بروزن کریم نام پدر سام است که جد رستم باشد۔
نریمان ۔ بروزن کریمان بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد

بیان نهم

در نون با زای نقطه دار مشتمل بر شش لغت

نزار ۔ بکسر اول بروزن شکار لاغر و ضعیف را گویند و گوشتی
که در آن چربی نباشد۔
نزج ۔ بفتح اول و ثانی و سکون جیم نام شهریست که بابلینه
مشهور است۔
نزد ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد مخفف نزدیک
است۔
نزم ۔ بکسر اول و سکون ثانی و میم بخاری که در ایام زمستان
و غیره پیدا آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد و
و با زای فارسی هم آمده است و بعربی ضباب می گویند و
بفتح اول نیز درست است۔
نزه ۔ بفتح اول و ثانی و ظهور ها بمعنی سقف باشد و بعضی گویند
چوبی که سقف خانه را بدان پوشند و جای در آمدن باد
و تراوش کردن آب را نیز گفته اند۔
نزیدن ۔ بروزن وزیدن بمعنی بیرون کشیدن باشد۔

بیان دهم

در نون با زای فارسی مشتمل بر نه لغت

نژ ۔ بفتح اول و سکون ثانی بیرون کشنده چیزی را گویند
و دندانهٔ کلید را هم گفته اند۔
نژاد ۔ بکسر اول بروزن نشاط اصل و نسب را گویند و بمعنی اصیل
و نجیب و خداوند اصل و نسب هم آمده است۔
نژاده ۔ بکسر اول بروزن فتاده بمعنی نژاد است که اصل و
نسب و اصیل و نجیب باشد و بفتح اول هم آمده است و بمعنی گوهر
که اصیل باشد و نژاده تفسیر اصیل است۔
نژغار ۔ با غین نقطه دار بروزن رفتار بانگ و فریاد و
نعره را گویند۔
نژم ۔ بکسر اول و سکون ثانی و میم بمعنی میغ است و آن
بخاری باشد تاریک و ملاصق زمین و بضم اول هم بنظر آمده است
و بعربی ضباب خوانند۔
نژند ۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی
اندوهگین و غمناک و فرومانده و افسرده و سر فرو افکنده و تیره رو
باشد و بمعنی سرگشته و خشمگین و قهرآلود هم هست و پست و حضیض را
نیز گویند که در مقابل بلند و اوج باشد و بفتح اول هم آمده است
نژنک ۔ بفتح اول و نون بروزن نهنگ دام و تله را گویند
که حیوانات را بدان گیرند۔
نژه ۔ بفتح اول و ثانی و ظهور ها شاخ درختی را گویند که بسیار
لطیف و نازک بر آمده باشد و ورق طلا و نقره را نیز گویند که
بهیأت برگ گل بریده باشند و بر سر پادشاهان و نودامادان
نثار کنند و نام ستاره هم هست از ثوابت و چوبی که بدان
سقف خانه را پوشند۔
نژیدن ۔ بروزن و معنی کشیدن باشد۔

بیان یازدهم

در نون با سین بی نقطه مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

نس ۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی بوز باشد که گرداگرد لب و
دهان است از جانب اندرون و بیرون و بمعنی هوش و شعور و عقل
هم آمده است و با تشدید ثانی در عربی بمعنی خشک شدن و شتر

و غیر آن که در آنجا آفتاب هرگز نتابد یا کمتر برسد و بمعنی مرده هم آمده است که نقیض زنده باشد و بکسر اول نام شهریست در خراسان و بلغت ژند و پاژند گوشت و استخوان مرده را گویند از آدمی و سایر حیوانات دیگر و در عربی بمعنی زن باشد که در مقابل مرد است۔

نسار۔ بفتح اول بر وزن بهار بمعنی اول نساست و آن موضعی باشد که آفتاب کمتر بران تابد و سایبانی را نیز گویند که از چوب و خاشاک سازند و بمعنی سایه هم آمده است۔

نسپار۔ با بای فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده جائی را گویند که انگور دران افشرند۔

نسبوت۔ با بای ابجد بر وزن فرتوت بمعنی عقل است و آن قوتی باشد که تمیز میان نیک و بد و خیر و شر بدو حاصل میشود۔

نسپه۔ بکسر اول و سکون ثانی و ضم بای فارسی و سکون ها هر چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلین که بر بالای هم گذارند و بفتح بای ابجد هم گفته اند چنانکه گویند این چند نسپه است یعنی چند چینه است و بعربی عرق گویند۔

نستاک۔ با تای قرشت بر وزن مسواک پیچاک شکم و شکم پیچ را گویند۔

نستر۔ بر وزن کفتر مخفف نسترن است و آن گلی باشد سفید و بغایت خوشبوی۔

نستردن۔ بفتح اول و دال ابجد بر وزن پروردن بمعنی نسترن است که گل نسترن باشد۔

نسترن۔ بر وزن گردن بمعنی نستردن است که گل سفید خوشبوی باشد و بمعنی گلزار هم بنظر آمده است۔

نسترون۔ با واو بر وزن و معنی نستردن است که گل نسترن باشد و بر وزن پرطون هم آمده است۔

نسک۔ بکسر اول بر وزن خشتک محلوچ را

و ستیهنده و بدفعل و درشت را گویند و کسی که از جنگ و بحث و مخاصمت نمودن عاجز نشود و تنگ نیاید و روی نگرداند و نام پهلوانی هم بوده ایرانی۔

نستیهن۔ با ها بر وزن نسترن نام برادر پیران ویسه است که در کوه گنابد بر دست بیژن کشته شد۔

نستیهن۔ با ها بر وزن رقصیدن همان نستهن برادر پیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن کشته شد۔

نسر۔ بفتح اول و ثانی بر وزن سفر بمعنی نسار باشد و آن جائیست از کوهستان و غیره که آفتاب کمتر دران تابد و سایبانی که بر سر کوه از چوب و علف سازند و مطلق سایه را گویند عموماً و سایه کوه را خصوصاً و بمعنی سایه کلاه هم بنظر آمده است و بمعنی سایبان بکسر اول هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی بزبان عربی کرکس باشد و آن پرنده ایست مردارخوار گویند اگر از مشرق پرواز کند و بلند شود در یک روز بمغرب رود و باز از مغرب که پرواز کند و بلند شود در همان روز بمشرق آید و این بسیار عجیب است والله اعلم و نام دو ستاره ایست در فلک سوم به نسر طائر و نسر واقع۔

نسرد۔ بفتح اول و ضم رای قرشت و سکون ثانی و دال ابجد شکاری و شکار کننده را گویند و بفتح اول و ضم ثانی و بضم اول و ثانی هم گفته اند۔

نسرم۔ بر وزن همدم نام بتیست بصورت زنی در بتخانه بامیان نزدیک بسرخ بت و خنگ بت و او را اسلوا هم میگویند با سین بی نقطه و تای قرشت۔

نسرین۔ بر وزن قزوین نام گلیست معروف و آن سفید و کوچک و صد برگ میباشد و آن دو نوع است یکی را گل مشکین میگویند و دیگری را گل نسرین و بعربی ورد الصینی خوانند و نام جزیره هم هست در میان دریا که عنبر از ان جزیره می آورند۔

نسرین نوش۔ با نون بر وزن رنگین پوش نام دختر بادشاه قلاب ثدوم است که در حباله نکاح بهرام گور بود۔

نسطور - با طاے حطی بر وزن فغفور نام صاحب مذهب و فقیه و مجتهد ترسایان ست و در مؤید الفضلا نسطو نوشته شده و بحذف راے قرشت -

نسطوری - بر وزن دستوری بمعنی ترسائی باشد -

نسک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف نام غله ایست که بعربی عدس مے گویند و خار خسک را هم گفته اند و آن خاریکی است سه پهلو و سه گوشه و بفتح ثانی در عربی بمعنی شستن و پاک کردن باشد و بضم اول قسمے باشد از نبست و یک قسم کتاب زند که زردشت آنرا منقسم کرده است و هر نسکی را بمعنی هر قسمے را نامے نهاده و در عربی بمعنی عبادت و پرستیدن خداے تعالی و قربانی کردن باشد و بضم اول و ثانی هم در عربی جمع نسیکه است و نسیکه قربانی را گویند -

نسکا - بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده بمعنی زمین ست که بعربی ارض خوانند -

نسکبا - بفتح اول آش عدس را گویند چه نسک بمعنی عدس و بمعنی آش باشد -

نسل اوهم - کنایه از شرابے ست که از انگور سیاه ساخته شده

نسناس - با نون بر وزن کرباس دیو مردم را گویند و ایشان جنسے از خلق باشند و بریکپاے برسے جهند و بزبان عربی حرف میزنند -

نسو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده چیزے نرم و ساده و هموار و نخستان و لغزنده و بے درشتی و خشونت را گویند و بکسر اول هم آمده است و با شین نقطه دار نیز هست -

نسوبار - بفتح اول و باے ابجد بالف کشیده و راے قرشت زده بلغت زند و پازند بمعنی ناهار و ناشتا باشد -

نسود - بر وزن حسود بمعنی نسو ست که چیزے نرم و ساده و نخستان و لغزنده و بے خشونت باشد -

نسودی - بر وزن حسودی برزیگر و زراعت کننده را گویند و این قسم سوم است از چهار قسم طوائف انسان که جمشید

قرار داده است و شرح و بسط آن در لغت کاتوزی مذکور شده -

نسهانش - با واو نون و تاے قرشت بر وزن صد فرزانش بزبان زند و پازند بمعنی نخیش باشد که نقیض نجام بود و این ست و نسهائی یعنی می برد و نسهانید بمعنی برید ست که امر بنخشیدن باشد

نسیان - بکسر اول بر وزن احسان بمعنی مخالفت و فراموش کردن باشد و در عربی بمعنی فراموشی و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است -

نسیج - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده جامه حریر زربافته باشد و با جیم ابجد در عربی نیز همین معنی دارد -

نسیدن - بر وزن رسیدن بمعنی نهادن و گذاشتن باشد

نسیرم - بفتح اول و راے قرشت و سکون میم بمعنی نسرست و آن جائے باشد که آفتاب بر آن کمتر تابد و تابدان را هم گفته اند و آن روزنه ایست از خانه که یک جانب آنرا بارچه چسپانیده و نقاشی کنند و بعضے گویند نسیرم جائیست که پیوسته آفتاب بر آن تابد و الله اعلم -

نسیله - بفتح اول بر وزن وسیله گله و رمه اسپ و استر و خر باشد و بضم اول هم آمده است -

نسیمن - بفتح میم بر وزن رسیدن بلغت زند و پازند عبادت و نماز کردن را گویند -

	بیان دوازدهم	
در نون با شین نقطه دار مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت		

نش - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سایه و سایه گاه باشد که جاے سایه است و بمعنی سایۂ کلاه هم بنظر آمده است -

نشا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده لفظے ست که آنرا بعربی نشاستج مے گویند بکسر میم و نشاسته را هم گفته اند که از آن پالوده پزند

نشاپور - بکسر اول نام شهریست مشهور در خراسان و آن را نیشاپور است یعنی شهر شاپور چه نیشا بفرس قدیم شهر را گویند و

مقابله آگاه نیشانه

نشاندن است یعنی نشاند و نشانید و بمعنی تعیین هم آمده است که خبر دادن و آشکارا ساختن و خاص گردانیدن باشد۔

نشاختن ۔ بروزن و بمعنی نشاندن باشد و بمعنی تعیین کردن هم آمده است۔

نشاخته ۔ بروزن نشاسته بمعنی نشانیده و تعیین کرده شده باشد۔

نشاخیدن ۔ بروزن و معنی نشانیدن و تعیین کردن باشد۔

نشاره ۔ بکسر اول بروزن اشاره چوب پوسیده را گویند که مانند آرد شده باشد۔

نشاستن ۔ با سین بی نقطه بروزن و معنی نشاندن باشد۔

نشاک ۔ بفتح اول بروزن هلاک ابخسته تند و بار شده را گویند معنی شکر باشد که از آن حلوا و چیزهای دیگر پزند۔

نشان ۔ بکسر اول بروزن نهان بمعنی علامت باشد و نصیب را نیز گویند و امر بنشاندن هم هست یعنی بنشان و نشاننده را نیز گفته اند که فاعل نشاندن باشد و باین معنی بجز ترکیب در آخر کلمات مستعمل نمی شود همچو نشان نشان و صف نشان و شیره کاسنی حرارت نشان و بمعنی پیشانی و نشان تیر و نشانگاه هم آمده است۔

نشاندن ۔ معروفست و بمعنی نهادن هم هست۔

نشانستن ۔ با سین بی نقطه بروزن و بمعنی نشانیدن باشد۔

نشبیل ۔ بفتح اول و بای ابجد بروزن شنبیل بمعنی دست بر چیزی زدن و در او آویختن باشد و بمعنی چیزی را بهم آویختن و بهم چسبانیدن هم هست۔

نشبیل ۔ بکسر اول و سکون ثانی و بای ... ... و بلام زده ... قلاب را گویند ... فلاب ...

... که ... ماهی ... اول ... ...

... قلاب ... ...

... ...

بمعنی خوش و نیک۔

نشتر ۔ بروزن مهتر مخفف نیشتر است که آلت فصد کردن حجام باشد۔

نشتن ۔ بروزن رشتن مخفف نشستن باشد۔

نشستن چون خاک ۔ کنایه از نشستن با کمال حلم و آرام و همواری باشد و کنایه از خوار و زار و سر افکنده نشستن هم هست۔

نشخو ۔ بفتح اول بروزن بکرو نام عرضی بوده است۔

نشتی ۔ بکسر اول بروزن رشتی بمعنی خوشی و نیکی باشد چه نشت بمعنی خوش و نیک است و نشتی ... بمعنی چه ... و چه حال داری هم هست۔

نشخار ۔ بضم اول و خای نقطه دار و با الف کشیده بروزن انبار هشیار آنچه شتر و گاو و گوسفند و امثال آن خورده باشند و باز از معده بدهن آورند و بخایند و فرو برند و آنرا بعربی جره گویند و لقمه گاو و علف را نیز گفته اند که از روده باز به دهن آرند و آنرا بعربی نشوار گویند و بکسر اول هم آمده است۔

نشخوار ۔ با واو معدوله بمعنی نشخوار است که مخورده علف ستوران و از گلو بر آورده و خاییدن شتران و امثال آن باشد۔

نشخور ۔ با واو معدوله بروزن کشور بمعنی نشخوار است که گفته شد و بعضی مکرر خاییدن و خوردن شتران و گوسفندان را نیز گفته اند فرو برده شده را۔

نشرة الاطفال ۔ آنچه از فضول ... ... اطفال نویسند۔

نشک ۔ بفتح اول بروزن اشک ... ... کاج را گویند۔

نشکر و نگارزان ۔ بمعنی ... است که ... باشد آن چیزیست مانند کرم خورده و آن را به عربی اشقه و حجوة العجایبین گویند۔

نشگرده ۔ بکسر اول و کاف فارسی و سکون ثانی و ... فرشته و فتح دال ابجد افزار است ... حلوافان و کفشگران ...

وسراجان را کہ بدان پوست را ببرند و بتراشند و آنرا اشفرہ نیز گویند و بعربی ازمیل خوانند و بہ فتح کاف فارسی ہم آمدہ ہست۔

نشکنج ۔ بکسر اول وضم کاف وسکون ثانی ونون وجیم گرفتن عضوا باشد با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکہ بدرد آید و آنرا بعربی قرص وبترکی چمدک خوانند۔

نشکنجیدن ۔ بکسر اول وضم کاف بمعنی نشکنج گرفتن باشد کہ گرفتن عضوا ست با دو سر انگشت چنانکہ بدرد آید۔

نشل ۔ بہ فتح اول وثانی وسکون لام قلاب ماہی را گویند و بمعنی دو چیز را بہم دوختن وچسپانیدن و دو چیز را باہم کوفتن و گرفتن و آویختن و امر باین معنی باشد یعنی دو چیز را باہم بدوز و بچسپان و بکوب و بگیر و بیاویز و بمعنی چنگ در زدن وچسپیدن و درآویختن بچیزے ہم ہست کہ عربان تشبث گویند۔

نشمن ۔ بکسر اول ومیم وسکون ثانی ونون بلغت زند وپازند خویش وتبار را گویند۔

نشو ۔ بضم اول وثانی بواو کشیدہ بمعنی ہموار وصاف و شاداب ولغزندہ ونرم بے خشونت ودرشتی باشد۔

نشوہ ۔ بہ فتح اول وواو بمعنی مستی باشد کہ درمقابل ہشیاری ست۔

نشوی ۔ بہ فتح اول وواو وتحتانی کشیدہ نام شہر نخجوان ست۔

نشیب ۔ بکسر اول وثانی وسکون تحتانی وبائے ابجد نقیض فراز ست یعنی پست وفرودخریدہ را نیز گویند۔

نشید ۔ بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجہول ودال بمعنی سرود وخوانندگی شعر باشد۔

نشیدن ۔ بکسر اول وثانی مخفف نشانیدن بمعنی نہادن باشد۔

نشیم ۔ بکسر اول وتحتانی مجہول بروزن گلیم بمعنی نشیمن باشد کہ جا ومقام نشستن ست مطلقاً و آشیانۂ مرغ را نیز گویند۔

نشیمن دیو ۔ کنایہ از دنیا وعالم ست۔

نشیمہ ۔ بہ فتح اول بروزن جریمہ پوست وتسمۂ خام پیراستہ را گویند کہ ازان بندکاردوامثال آن سازند۔

نشین ۔ بروزن نگین قطب را گویند و آن نقطہ ایست از فلک وپوست درون مقعد را ہم گفتہ اند و امر بہ نشستن ہم ہست یعنی بنشین۔

بیان سیزدہم

در نون با عین بے نقطہ مشتمل بر یازدہ لغت وکنایت

نعل افگندن ۔ کنایہ از شتاب وتعجیل رفتن باشد و کنایہ از درماندن ودرماندہ شدن ہم ہست۔

نعل بہا ۔ بسکون لام مالے وزرے را گویند کہ بتصدق وفدائے ولایت خود بلشکر خصم قوی دہند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند۔

نعل در آتش ۔ کنایہ از اضطراب وبیقراری باشد چہ ہرگاہ خواہند کہ شخصے را بخود رام کنند نام او را بر نعل اسپے بکنند و آن نعل در آتش نہند و افسونے چند کہ مناسب آنست بخوانند آن شخص مضطرب گردد و رام شود۔

نعل زدہ ۔ بہ فتح زائے نقطہ دار ودال بے نقطہ بمعنی نعل بستہ باشد و کنایہ از اسپے ست کہ جمیع اسباب ضروریات او را ساختہ ومستعد کردہ باشند از جہت سفر۔

نعل شام ۔ کنایہ از ماہ ہست کہ قمر باشد و کنایہ از دمیدن صبح ہم ہست۔

نعلک ۔ بروزن ثعلک نوعے از کاسب است و آنرا نعلکے ہم گویند۔

نعل واژگون ۔ کنایہ از کاریست کہ مردم پے بدان نبرند وخبردار نگردند۔

نعمت خدر اصم ۔ کنایہ از نعمت ہشت بہشت است

نعمتکدہ ۔ کنایہ از بہشت است۔

نعنا ۔ نوعے از پودنہ باشد و اصل آن نعناع ست و [illegible] عین آخر را حذف کردہ نعنا گ[illegible]

[illegible]

بیان چهاردهم

در نون با غین نقطه‌دار مشتمل بر بیست و سه لغت

نغاک — بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بمعنی ابله و نادان باشد و حرامزاده را نیز گویند و بعربی ولد الحرام خوانند.

نغام — بفتح اول بر وزن سلام بمعنی زشت و ناخوش باشد و تیره رنگ و سیه فام را نیز گویند و بکسر اول هم آمده است.

نغروچ — بضم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بواو کشیده و بجیم فارسی زده چوبی باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند و بعربی مدلک خوانند.

نغز — بر وزن مغز بمعنی خوب و نیک و نیکو باشد و هر چیز عجیب و بدیع را نیز گفته اند که دیدنش خوش آید و چست و چابک را هم میگویند.

نغزک — مصغر نغز است یعنی خوبک و نیکک و نام میوه‌ای هم هست مخصوص هندوستان که آنرا عنب و انبه گویند.

نغل — بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام جایی که در صحرا و دامن کوه مانند زیرزمین بجهت خوابیدن گوسفندان کنند و در عربی بد اصل و بد نسب را گویند و بفتح اول و ثانی هم در عربی تباه شدن پوست باشد در وقت دباغت کردن خصوصاً و تباه و ضایع شدن هر چیز باشد عموماً و کینه‌ور شدن و فساد انگیختن میان دو کس و سخن چینی را هم گفته اند.

نغم — بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی سوراخ کردن و کاویدن زیرزمین باشد که بعربی نقب خوانند و بفتح اول و ثانی در عربی آواز و صدای سخن کردن را گویند.

نغمهٔ عشقا — نام نوائیست از موسیقی.

نغن — بفتح اول و ثانی و سکون نون سوراخ ناف را گویند و نانخواه و زنیان را نیز گفته اند و آن تخمیست که گاهی بر روی خمیر نان پاشند.

لغ

با سے نقطه دار و لام مهمله

آخر

نغنخواد — با واو معدوله بر وزن کم سواد بمعنی نغنخلان است که زنیان و نانخواه باشد.

نغنخوالان — با واو معدوله و لام بر وزن هرزه کاران بمعنی نغنخواد است که زنیان و نانخواه باشد و بر وزن بهمن ساقان هم گفته اند.

نغنخواهین — با واو معدوله و یای حطی بر وزن حسرت آگین بمعنی نغنخوالان است که نانخواه باشد و بر وزن ملک آیین هم آمده است که بفتح اول و ثانی باشد.

نغنغ — بفتح هر دو نون و سکون هر دو غین پیمانه و قفیزی را گویند که بدان غله پیمایند و هر نغنغی چهار خروار است و بضم هر دو نون هم آمده است.

نغنویدن — با واو بر وزن سرکشیدن بمعنی ناغنودن است که بمعنی نخوابیدن و غافل نشدن و نیارمیدن باشد چه غنودن بمعنی خوابیدن و آرمیدن و آسودن است.

نغوسه — بفتح اول و سین بی نقطه و ثانی بواو مجهول کشیده این لغت از اضداد است بمعنی تسکین دل شکسته دادن و بمعنی دل کسی را اندوهه شکستن و با شین نقطه‌دار هم بنظر آمده است.

نغوشا — بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده و شین نقطه‌دار بالف کشیده گبر و آتش پرست را گویند و نام جهودی هم بوده است و کیش و مذهب گبران را نیز گفته اند و بمعنی از دینی بدین دیگر نقل کردن هم آمده است و بعربی صابی گویند و صابئین جمع آنست یعنی از دینی بدین دیگر نقل کنندگان و گرایندگان و گویند این جماعت از هر دینی چیزی اخذ کرده اند و ملائکه می‌پرستند و زبور میخوانند و روی بکعبه نماز میگذارند و بعضی گویند صابیان زنادقه اند و بعضی دیگر گویند ستاره پرست اند چه ایشان از دین آدم گردیده اند و بتعظیم و عبادت نورانیات از کواکب و ملائکه مشغول شده اند و جمعی گویند این طائفه قومی اند از مجوس و یهود و ذبح کردهٔ ایشان خورده نمیشود یعنی گوشت گوسفند و مرغی را که ایشان بکشند حرام است.

و نکاح زنان ایشان درست نیست و جمعی دیگر گویند این طائفه ملائکه و آفتاب را پرستش میکنند و روزی سه پنج نوبت سجده آفتاب کنند و گویند که خدای تعالی عالم را آفرید و امر بتعظیم نورانیات فرمود از ملائکه و کواکب چه ملائکه مقربان عالم علوی و کواکب ایشان عالم سفلی اند و احوال عالم از خیر و شر و صحت و مرض همه بایشان تعلق دارد پس تعظیم ایشان واجب است و بفتح اول هم آمده است۔

نغوشاک ـ بر فتح اول و سکون آخر که کاف باشد بمعنی نغوشا است که آتش پرست و گبر و جهود باشد و کسی را نیز گویند که از کیش و ملتی بکیش و ملت دیگر برود و بکسر اول نیز گفته اند۔

نغوشاکیدن ـ از دینی بدین دیگر شدن و اختیار دین دیگر کردن را گویند۔

نغوشه ـ بر فتح اول و واو مجهول و شین نقطه دار بمعنی نغوسه است که دل شکستن و تسکین دل شکسته دادن باشد و بمعنی گوش فرا داون بسخن دو کس باشد که با هم آهسته حرف می زنند۔

نغوک ـ بکسر اول و سکون آخر بمعنی نغوشاک ست که گبر و جهود و آتش پرست باشد۔

نغول ـ با واو مجهول بر وزن قبول زیر زمینی را گویند که در صحرا و دامن کوه بجهت گوسفندان بسازند و بضم اول ژرف و عمق را گویند و بمعنی راه دور و دراز هم آمده است و بمعنی تمام و نهایت نیز گفته اند چنانکه گویند فلانی در فلان هنر نغول است یعنی بغور و نهایت آن رسیده است و در آن هنر تمام است و بکسر اول نردبان و زینه پایه سقف دار را گویند و بمعنی گوشه پوشش سر نردبان ست که بر بام خانه سازند تا باران بدرون نیاید

نغوله ـ با واو مجهول لام بر وزن شوره زلف خوبان را گویند۔

بیان پانزدهم

در نون با فا مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

نفاغ ـ بکسر اول بر وزن چراغ قدح بزرگ را گویند که بدان شراب خورند۔

نفام ـ بر فتح اول بر وزن عوام بمعنی سیاه فام و تیره رنگ باشد و چیزی زشت و زبون را نیز گویند۔

نفایه ـ بر فتح اول بر وزن طلایه بمعنی نفام ست که تیره رنگ و سیاه فام باشد و در عربی سیم قلب ناسره را گویند۔

نفت ـ بر وزن هفت روغنی باشد در ولایت شیروان پیدا می شود و آن سیاه و سفید هر دو می باشد سیاه را سوزند و سفید را در دواها بکار برند و گویند در ان ولایت زمینی است که چون آنرا بکاوند و بکنند نفت بمانند چشمه آب روان گردد و معرب آن نفط است۔

نفج ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم کاغذی را گویند که بر ان چیزی نویسند و در عربی بلند بر داشتن پستان زن او چه باشد پیراهن را یعنی بلندی که در پیراهن بسبب بر آمدگی پستان بهم میرسد و شخصی را نیز گویند که در وقت سخن کردن آب خیو از دهنش بر آید۔

نفخهٔ روح ـ کنایه از دمی باشد که جبرئیل در آستین مریم مادر عیسی علیه السلام دمیده بود۔

نفرج ـ بر فتح اول بر وزن محلوج چوبی را گویند که خمیر نان را بدان پهن سازند و بضم اول هم آمده است و بعربی مدلک خوانند۔

نفری ـ بر وزن نصفی مخفف نفرین ست که دعای بد باشد

نفرید ـ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و دال بمعنی نفرین کردن باشد یعنی دعای بد کرد۔

نفریدن ـ بکسر اول و ثالث بمعنی نفرین کردن باشد۔

نفس آباد ـ بر فتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه شش را گویند و آن گوشتی باشد سفید رنگ متصل بجگر که پیوسته دل را باد کند و نفس آباد نیز بهمین اعتبار گویندش

سد۔ انیز گفته اند که عربان صدر خوانند۔

کنایه از زنانی است که

نفیر - بر وزن حصیر برادر کوچک کرنا را گویند و بمعنی فریاد هم هست
و عربان گریز را گویند که از گریختن است -
نفیر نامه - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی حکم و فرمانی باشد
که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و لشکر می نویسند

بیان شانزدهم

در نون با قاف مشتمل بر سی و سه لغت و کنایات

نقاب خضرا - کنایه از آسمان است -
نقاب نیلی - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند -
نقد جان - کنایه از جان ست که روح باشد و زر و سیم سره
رایج را نیز گفته اند -
نقد روان - بمعنی نقد جان ست که کنایه از جان و زر و
سیم رایج باشد چه روان بهر دو معنی آمده است -
نقد شش روزه - کنایه از دنیا و ما فیها ست -
نقد گیران - کنایه از مردمانی باشد که رشوت می گیرند و
رشوت میخورند و طالبان دنیا را نیز گویند -
نقره - بضم اول معروفست و بعربی فضه گویند و کنایه از چیز
سفید هم هست و بکسر اول ریزهٔ رومی باشد و آنرا کردیا و کراوه
و ناتخواه می گویند -
نقره با آهن رسیدن - کنایه از نیکی به بدی و فراغت بر آفت
و خوشی بغم رسیدن باشد -
نقرهٔ خام - کنایه از نرمی و صافی و صفا و پاکیزگی باشد -
نقرهٔ خنگ زر نشستی - کنایه از آفتاب عالمتاب ست -
نقش آباد - کنایه از شراب آتشی ست -
نقش بحرام - کنایه از کسی ست که قدرت و قابلیت و ترکیبی
دارد و لیکن بغایت کاهل و هیچکاره بود و اوراعوام کوده بحرام
هم گویند -

سازدن - کنایه از

و بی تحصیل کردن باشد -
نقش پرگار کن - کنایه از جمیع مخلوقات است -
نقش پرموزه - بفتح بای فارسی بمعنی شان عسل و خانهٔ
زنبور است -
نقش بستن - کنایه از آفریدن و تصویر کردن و تصور و
تخیل نمودن باشد و نقش بر بستن بر عکس -
نقشبند هوا و ش - مراد خدای تعالی ست جل جلاله -
نقش بی غبار - کنایه از دعای مظلوم ست بر ظالم
نقش حرام - بمعنی نقش بحرام ست که کنایه از مردم و صاحب
قدرت و قابلیت و ترکیب و بی غیرت و هیچکاره کوده حرام باشد
نقش خاک گوهری - کنایه از صورت مردم اصیل و
نجیب و صالح باشد -
نقش زیاد - کنایه از اسم بلا مسمی و آنچه قابل دیدن نباشد
نقش قندهار - کنایه از صورت خوب و دلکش باشد -
نقش کل - کنایه از عرش ست که فلک اعظم باشد -
نقش نیک - کنایه از زنان خوب و زنان نیک ست
که زود و بگذرد -
نقطهٔ دایره - کنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله
علیه و آله است -
نقطهٔ روشن تر پرگار - کنایه از قطب فلک ست و کنایه
از مرکز عالم هم هست و اشاره بسرور کائنات صلوات الله
علیه و آله باشد -
نقطهٔ زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
نقطهٔ گل - بکسر کاف فارسی کنایه از مرکز زمین ست و کنایه
از کرهٔ زمین هم هست -
نقطهٔ نه دایره - کنایه از مرکز زمین باشد و اشاره بحضرت
رسالت پناه محمدی هم هست -
نقل - بضم اول و ثانی و سکون لام زیر زمین را گویند که در
کوه و بیابان بجهت خوابیدن گوسفندان سازند و بمعنی عمق

و قعر و ژرف هم آمده است و غور در هر چیز را نیز گویند۔

نقل خواجه۔ دانه باشد سیاه رنگ و مدور از نخود کوچکتر و پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سفید می باشد گرم و تر است تن فربه کند و قوت باه دهد و بعربی حب السمنه و حب الخشکار خوانند با حاء بی نقطه۔

نقیبان بار۔ کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد۔

بیان هفدهم

در نون با کاف تازی مشتمل بر هفده لغت و کنایت

نک۔ بفتح اول و سکون ثانی زاج و زمه را گویند و آن چیزی شبیه به نمک و بضم اول منقار مرغان باشد۔

نکاب۔ بفتح اول بر وزن صواب بمعنی نک است که زاج باشد و بعضی آب زاج را گفته اند و بعضی گویند مخفف نکاسب است و بکسر اول بهله را گویند و آن پوستی باشد که بازدار هم بر دست دوزند و میر شکاران بر دست کشند بجهت برداشتن باز و شاهین و امثال آن و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بضم اول در عربی ورم و آماس بناگوش شتر را گویند۔

نکاس۔ بفتح اول بر وزن هراس بلغت ژند و پاژند بمعنی نگاه باشد که از دیدن و رویت است۔

نکاف۔ بکسر اول بر وزن شکاف بمعنی دوم نکاب است که بهله میر شکاران باشد و بضم اول در عربی ورم و آماس بناگوش شتر را گویند۔

نکته۔ با تای قرشت بر وزن و معنی نقطه است و نشانه را نیز گویند که بزدن سر انگشت یا چیزی دیگر در زمین هم رسد و در عربی بمعنی ... دلیل باشد و نکات جمع آن است۔

نکته بادی۔ با بای ابجد سخن ملائم و دلپذیر باشد و سخنان لاف و گزاف و دروغ را نیز گویند۔

نکته پرگار۔ بضم بای فارسی کنایه از سخن دقیق و دلپذیر باشد۔

نکژده۔ بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی و دال بی نقطه مفتوح کوزه و مشربه سفالین را گویند و باین معنی با کاف فارسی

هم آمده است۔

نکل۔ بکسر اول و ثانی و سکون لام پسر امرد نوخاسته را گویند و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند و با کاف فارسی نیز آمده است

نکوشتن۔ بفتح اول و نون مکسور بر وزن عدو فکن بلغت ژند و پاژند بمعنی کشتن باشد۔

نکوه۔ بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بهای زده فاعل نکوهش باشد که بمعنی عیب جوینده و بدگوینده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی عیب جوئی و بدگوئی کن۔

نکوهد۔ بفتح اول و رابع که ها باشد و سکون دال در آخر یعنی سرزنش کند و عیب مردم گوید۔

نکوهش۔ بفتح اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار در آخر بمعنی سرزنش و عیب گوئی و مذمت باشد و بکسر اول هم گفته اند و بمعنی مصدر نیز آمده است که عیب گفتن و مذمت کردن باشد۔

نکوهنده۔ بر وزن فروزنده عیب جوینده و سرزنش کننده را گویند۔

نکوهید۔ بفتح اول بر وزن صبوحید ماضی نکوهیدن است یعنی سرزنش کرد و عیب گفت و مذمت نمود و بکسر اول هم گفته اند۔

نکوهیدن۔ بفتح اول بر وزن صبوحیدن بمعنی سرزنش کردن و عیب گفتن و مذمت نمودن باشد و بکسر اول هم گفته اند۔

نکوهیده۔ بفتح اول بر وزن صبوحیده بمعنی ناپسندیده و عیب کرده شده باشد و قابل سرزنش و ملامت را نیز گویند۔

بیان هیجدهم

در نون با کاف فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

نگ۔ بفتح اول و سکون ثانی کام را گویند که سقف دهان است۔

نگار۔ بر وزن شکار بمعنی بت باشد که بعربی صنم گویند و نقش هم هست چه نقش و نگار

از محبوب و معشوق و شخصے ست کہ او را بسیار دوست دارند۔
نگارخانہ۔ خانہ را گویند کہ بہ نقش و نگار آراستہ باشند یعنی نقاشی کردہ باشند۔
نگاشت۔ بسکون شین و تاے قرشت ماضی نگاشتن است یعنی نوشت و نقش کرد و ساخت۔
نگاشتن۔ بکسر اول بروزن فراشتن بمعنی نوشتن نقش و نگار و نقاشی کردن باشد۔
نگاشتہ۔ بمعنی نقش کردہ شدہ و نوشتہ و ساختہ شدہ باشد۔
نگران۔ بکسر اول بروزن پسران بمعنی منتظر و بینندہ و تامل کنندہ باشد۔
نگرستن۔ بکسر اول و فتح ثانی مخفف نگریستن ست کہ بمعنی نگاہ کردن و دیدن باشد۔
نگرش۔ بکسر اول و سکون آخر کہ شین نقطہ دار باشد بمعنے نگرستن ست کہ بمعنی نگاہ کردن و دیدن باشد۔
نگریدن۔ بروزن دریدن بمعنی نگرش باشد کہ دیدن و نگاہ کردن است۔
نگریستن۔ بسکون سین بے نقطہ و فتح فوقانی بمعنے نگریدن ست کہ نگاہ کردن و دیدن باشد۔
نگژدہ۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے فارسی و دال مفتوح کوزہ و مشربۂ سفالین را گویند۔
نگزرد۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر زاے نقطہ دار و راے بے نقطہ مفتوح بدال بے نقطہ زدہ مخفف نگزیردست یعنی چارہ نباشد و علاجے نیست۔
نگزیرد۔ یعنی چارہ نباشد و علاج نبود۔
نگل۔ بفتح اول و سکون ثانی و لام آنکہ خطش تمام ندمیدہ باشد یعنی پسرے کہ مزلف شدہ باشد۔
نگندا م۔ بکسر اول بروزن فگندن بمعنے آ ... ن ... ن سوزنے باشد۔

کویند و بمعنی دفینہ ہم گفتہ اند یعنی انچہ در زمین وغیرہ پنہان کنند و در نسخۂ دیگر دفینہ نوشتہ بود و آن افزاریست جولاہگان را۔
نگوسار۔ با سین بے نقطہ بروزن نکوکار مخفف نگونسار ست یعنی ہر چیز کہ آنرا سرا زیر آویختہ باشند و کنایہ از شخصے ہم ہست کہ از خجالت سر بزیر افگندہ باشد۔
نگون۔ بکسر اول بروزن فسون بمعنی خم شدہ و کوژ و سر در زیر افگندہ باشد۔
نگون طشت۔ بفتح طاے حطی و سکون شین و تاے قرشت کنایہ از آسمان ست۔
نگہدارہ۔ مخفف نگاہ دارندہ و نگہ دارندہ باشد۔
نگیسا۔ بکسر اول و ثانی تحتانی رسیدہ و سین بے نقطہ بالف کشیدہ نام چنگی خسرو پرویز بودہ و او نیز مانند باربد عدیل و نظیر نداشتہ و سرود خسروانی از وست۔

بیان نوزدہم

در نون با لام مشتمل بر پنج لغت

نلچ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی رطوبت بغل و خم را گویند
نلشاشت۔ بکسر اول بروزن سرشک مردم دام دار و قصد آنرا گویند و نلسک با سین بے نقطہ نیز ہست و بجاے لام باے ابجد ہم بنظر آمدہ ست۔
نلک۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف آلوچۂ کوہی را گویند و آنرا بعربی زعرور خوانند و بعضے گویند نام درخت زعرور ست و بکسر اول ہم باین معنی و ہم بمعنی آلوے خشک شدہ باشد و دانۂ شنبلیت را نیز گویند و بمعنی فہم و ادراک ہم بنظر آمدہ ست۔
نلکس۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف مفتوح بسین بے نقطہ زدہ بمعنی نالکس ست کہ سرو پوار باشد و این لغت بالغت بلکس باباے ابجد ظاہرا تصحیف خوانی شدہ باشد واللہ اعلم
نلم۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی خوب و زیبا باشد۔

بیان بستم

در نون با میم مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

نم - بفتح اول وسکون ثانی معروفست که رطوبت اندک باشد و بمعنی طراوت هم آمده است -

نماد - بر وزن سواد بمعنی نمود باشد که ماضی نمودنست یعنی ظاهر شد و نمایان گردید و بمعنی فاعل هم آمده است که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرد و نمایان گردانید هم آمده است -

نمار - بر وزن سوار بمعنی ایما و اشاره باشد و نماران هم بمعنی اشارات است باسطه آنکه جمع نمارست -

نماز - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده بندگی و اطاعت و ادای طاعت و سجود و پرستش و بندگی کردن و فرمانبرداری باشد -

نماک - بفتح اول بر وزن هلاک سراج در دو ش و نیمبات آلکو

نماما - بر وزن قوا ما بلغت یونانی بمعنی سوسنبر باشد و آن گیاهی است از نعناع است و بعربی نمام الملک خوانند -

نمایش آب - بمعنی سراب است و آن زمینی باشد سفید شوره زار که در صحرا و بیابان از دور بآب می ماند -

نمتک - بفتح اول وسکون ثانی وضم فوقانی و کاف ساکن میوه باشد صحرائی که آنرا بعربی زعرور و مثلث الجمر گویند یعنی سه دانه است و به اعتبار که دانه او سه پهلوست و در خراسان علف شیران خوانند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند و بمعنی آلو بالو و آن میوه ایست شبیه بگیلاس و بضم اول و ثانی چیزیست سرخ مانند مرجان و باین معنی بجای تای قرشت نون هم بنظر آمده است -

نمج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم فارسی بمعنی نم است که رطوبت اندک باشد -

نم در آب داشتن - کنایه از مکر کردن و در فکر حیله و دغا بودن باشد -

نمدزین - نمدی باشد که بر پشت اسب نهند و زین را بر بالای آن گذارند و درین زمان تکلتو گویند -

نمس - بضم اول و ثانی وسکون سین بی نقطه راسو را گویند و آن جانوریست مشهور بموش خرما و عربان ابن عرس خوانند

نمش - بفتح اول وسکون ثانی و شین قرشت مکر و حیله و دغابازی را گویند و بفتح اول و میم در عربی خطها و شکلها و نقطهها سیاه و سفید باشد و آن علتیست که در آدمی پیدا می شود و بفتح اول و کسر میم در عربی گاو کوهی را گویند که بر و نقطههای سیاه و سفید باشد -

نمشته - بفتح اول و کسر ثانی وسکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی عقیده و اعتقاد باشد -

نمشک - بر وزن سرشک شیری را گویند که از پستان گوسفند و گاو بر دوغ و ماست بدوشند و بمعنی لبنیات شیر خام و مسکه و کره هم آمده است که بعربی زبده خوانند -

نمشیدن - بر وزن فهمیدن بمعنی کام یافتن و بمراد رسیدن باشد -

نمک انگیزیدن - کنایه از گریه کردن باشد -

نمک بر جگر داشتن - کنایه از محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن باشد -

نمکدان - کنایه از دهان معشوق و محبوب است -

نمکدان شکستن - کنایه از حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن باشد -

نمک در آتش افگندن - کنایه از شور و غوغا و فریاد کردن باشد -

نمکری - بفتح اول و ثانی وسکون کاف و زای نقطه دار بتحتانی کشیده حلوائیست که آنرا از آرد و شکر یا عسل و دوشاب پزند و مغز گردکان و بادام و پسته و امثال آن داخل کنند و قند سوده و مشک و گلاب بران پاشند و خورند و بعضی گویند میوهای خشک شده داخل کنند -

نمک سود - هر چیزی را گویند که بران نمک پاشیده باشند و نمکسود قدید و کباب گوشت قدید را گویند چه صاحب ... و کاف بتحتانی ...

و عربان ملیحه خوانند ـ

نمنک ـ بضم اول و ثانی و سکون نون و کاف چیزیست سرخ و شبیه بمرجان ـ

نمودار ـ بفتح اول و ثانی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده بمعنی نمایان و ظاهر باشد و نشانه و [illegible] و دلیل و برهان را نیز گویند ـ

نموسک ـ بروزن [illegible] پرنده ایست [illegible] آنرا [illegible] گویند که کوچکتر است از کبک ـ

نموشک ـ بروزن خموشک بمعنی [illegible] و در فارسی بسین و شین بهم تبدیل [illegible] و بضم اول [illegible] بنظر آمده است ـ

نموک ـ بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده [illegible] تیر را گویند که بهدف [illegible] باشد ـ

نمونه ـ بفتح اول و نون آخر بمعنی ناتمام و ناقص و بکار نیامده و زشت و بازگونه و شبیه و مانند باشد و بکسر اول هم بنظر آمده است ـ

نمید ـ بفتح اول بروزن دمید ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود و دم کشید و امیدوار شد و بضم اول مخفف نا امید و نومید باشد ـ

نمیدن ـ بفتح اول بروزن دمیدن بمعنی میل کردن و توجه نمودن باشد و بضم اول نومید و نا امید شدن را گویند ـ

نمیده ـ بفتح اول بروزن دمیده بمعنی میل کرده و توجه نموده و دم کشیده باشد و بضم اول نومید شده و نا امید گردیده را گویند ـ

نمیدی ـ بضم اول مخفف نومیدی و نا امیدی باشد ـ

نمیرا ـ بفتح اول بروزن پذیرا بمعنی شرح باشد که آشکارا کردن [illegible] نمودن است [illegible] لفظ [illegible] بسیار بیان کند ـ

بیان بیست و نهم

[illegible]

و بیا باشد و بلغت زند و پازند مالکیان را گویند که مرغ خانگی است و بمعنی جنگ و جدال هم آمده است ـ

ننگسار ـ بروزن سنگسار بمعنی [illegible] و [illegible] در لغت [illegible] از صورت [illegible] بصورت [illegible] اول باشد و باصطلاح اهل [illegible] [illegible] از فراغ بدن [illegible]

ننگنام ـ بروزن [illegible] بمعنی [illegible] و جدال هم آمده است [illegible] گویند که [illegible] و عیب جوئی [illegible] شده باشد ـ

ننگین ـ بروزن سنگین [illegible] دار و معیوب و زشت شده باشد ـ

بیان بیست و دوم

در نون با واو مشتمل بر یک صد [illegible] لغت و کنایت

نو ـ بفتح اول و سکون ثانی معروف است که نقیض کهنه باشد و باین معنی بضم اول هم درست است و دلیر و پهلوان را نیز گفته اند و بمعنی ناله و زاری هم آمده است و امر باین معنی هم هست یعنی ناله و زاری کن و حرکت و جنبش و لرزه را نیز گویند و امر بلرزیدن و جنبانیدن هم هست یعنی بلرز و بجنب و بلرزان و بجنبان ـ

نوا ـ بروزن هوا چند معنی دارد ـ اول نغمه و آهنگ و آواز و ناله را گویند عموماً خواه از انسان باشد و خواه از مرغان ۲ ـ نام مقامیست از جمله دوازده مقام موسیقی ۳ ـ جمعیت و سامان و سرانجام و کثرت مال و توانگری و نیکوئی حال و رونق کار باشد [illegible] ساز و سرانجام و ساختن کارها باشد ۵ ـ روزی و خوراک را گویند و بعربی قوت خوانند [illegible] لشکر را گویند ۷ ـ گروگان باشد و بعربی رهن خوانند ۸ ـ گرفتار و پابند شده باشد ۹ ـ [illegible] فرزند و فرزندزاده [illegible] ۱۰ ـ پیشکش را گویند که [illegible] سلاطین فرستند [illegible] [illegible] باشد ۱۱ ـ نامی است از نامها [illegible]

متوالان و نام سازیست که نوازند و نام آتش پرستے ہم ہست ۱۲ توشه و آذوقۂ راه را گویند ۱۳ - بزرگترین و بہترین ہر چیز باشد ۱۴ - تنالنگ و برجستن و فرو جستن شاطران باشد و در عربی خستہ و دانۂ خرما را گویند و بمعنی جدائی و آگاہی ہم ہست -

نواجسته - بہ فتح اول و جیم و سکون سین بے نقطه و فتح فوقانی باغے را گویند که درختان آنرا از نشانیده باشند و باین معنی بجای جیم خاے نقطه دار ہم آمده ہست -

نواخانه - باخاے نقطه دار بروزن سلامانه بمعنی زندان و بندی خانه باشد -

نواختن - بہ فتح اول بروزن نباختن بمعنی سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن و بمراد رسانیدن باشد

نواخته - بہ فتح اول بروزن نباخته بمعنی خیر و خیرات و تکلفات و انعامات باشد -

نواخسته - بروزن و معنی نواجسته ہست که باغ نو نشانده باشد

نواد - بروزن سواد و سوراخے را گویند مانند مخرنے بجہت پنہان کردن چیزہا و بمعنی زبان ہم ہست که بعربی لقمان گویند و بمعنی زبان ہم بنظر آمده ہست که عربان لسان خوانند و ظاہرا دین دو معنی تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم -

نواده - بروزن قلاده بمعنی نبیره باشد که فرزندزاده ہست عموماً و پسرزاده را گویند خصوصاً و فرزند عزیز و گرامی را نیز گفته اند

نوار - بہ فتح اول بروزن ہزار چیزے باشد پہن که آنرا از ریسمان بافند و بر خیمه دوزند و گاہے بار را بدان بر پشت چارپا محکم بندند و بضم اول ہم آمده ہست -

نوارس - بضم اول و سکون راے قرشت و سکون سین بے نقطه خیار دراز را گویند -

نوارهان - بہ فتح اول و راے قرشت ہا بروزن جفاکشان چیزے که شعرا و اہل نغمه و کسے که خبر خوش آورده باشد بدہند و تحفه و ارمغان و فرودگانے را نیز گویند -

نواریدن - با راے قرشت بروزن تراویدن ناچاو

فرو بردن باشد و عربان بلع خوانند -

نواز - بروزن نماز نوازش و نواختن و نوازنده باشد و امر بنواختن ہم ہست یعنی بنواز و بمعنی دلجوئی ہم آمده ہست -

نوازاده - بروزن گدازاده پسرزاده و دخترزاده را گویند چه نوا بمعنی فرزند ہم آمده ہست -

نوازان - بہ فتح اول و رابع بالف کشیده و بنون زده بمعنی نوازش کنان باشد و بمعنی نوازنده و نوازنده که خواننده باشد ہم آمده ہست و امر باین معنی نیز ہست یعنی بنواز و بخوان و دلجوئی کن -

نوازیدن - بروزن سرائیدن بمعنی نواختن ست که بمراد رسانیدن و خوش کردن و خواندن باشد -

نواسته - بضم اول و سکون سین بے نقطه بروزن گداخته دیوارے را گویند که از خشت و آجر بر آورده باشند -

نواسه - بفتح اول و سین بے نقطه بمعنی نبیره باشد که فرزندزاده است عموماً و دخترزاده را گویند خصوصاً -

نواشته - بضم اول بروزن گماشته بمعنی خشت و آجر و دیوارے باشد که از خشت و آجر سازند و بمعنی خم و خمیده و کج ہم بنظر آمده ہست -

نواگر - بہ فتح کاف فارسی بروزن سراسر خواننده و سازنده را گویند -

نوالبر - بفتح اول و لام و ضم باے ابجد و سکون راے قرشت کارد را گویند و بعربی سکین خوانند و بفتح باے ابجد نوالبرنده و امر بنوالبردن باشد -

نوالیدن - بہ فتح اول و کسر لام بروزن دوانیدن بمعنی نالیدن و زاری کردن و جنبیدن باشد -

نوان - بروزن روان بمعنی خرامان و جنبان باشد یعنی [illegible] کنان و بعضے ازین حرکت حرکتے را گفته اند که طفلان [illegible] خواندن کنند و مردم را [illegible]

ونالان وزاری کنان وفریاد زنان هم هست وأصل معنیش نیز این است چه نو بمعنی ناله باشد والف ونون دراینجا الف ونون صفتی است ونالنده وجنبنده ونالیدن وجنبیدن را نیز گفته اند وکوز وخم شده وخمیده ودوتا گردیده را نیز گویند وبمعنی کهنه هم آمده است که در مقابل نو باشد ولاغر وضعیف را نیز گویند وبمعنی آگاه وهشیار وآگاهی وهشیاری هم هست واسپی را نیز گفته اند که رنگش میان زرد وبور باشد۔

نوانیدن ۔ بروزن دوانیدن مصدر نوان است که بمعنی فریاد وناله کردن وجنبیدن باشد وبمعنی آگاه شدن وآگاهانیدن وبناله درآوردن وجنبانیدن هم هست۔

نوای جان ۔ بمعنی ناله جان وگروگان جان باشد چه نوا بمعنی رهن وگروگان هم آمده است۔

نوای چکاوک ۔ بفتح جیم فارسی نام نغمه ولحنی است از موسیقی۔

نوای خارکن ۔ باخای نقطه دار نام نغمه ایست از موسیقی وآنرا نوای خارکند هم میگویند بادال بی نقطه در آخر۔

نوای خسروانی ۔ نام نوعی از لحن است گویند باربد جهرمی که در فن بربط نوازی اوستاد بوده بنای لحون واغانی خود را در مجلس خسرو پرویز بر نثر نهاده بود یعنی نظم نمی نواخت وآن مسجع بود مشتمل بر مدح وآفرین خسرو واین قسم اغانی ولحون را خسروانی خوانند چه خسرو را پسند خاطر شده وباین نام موسوم ساخت ونوای خسروان هم گفته اند بحذف آخر۔

نوائیدن ۔ بروزن سرائیدن بمعنی ناله وفریاد وبانگ کردن باشد۔

نوآئین ۔ بروزن سلاطین بمعنی زیبا وآراسته ونو پیدا آمده ونوباده باشد وآراستگی وزینت خانه را نیز گویند وشخصی را نیز گفته اند که آئین تازه ورسم نوی احداث کند۔

نوبان ۔ بابای فارسی بروزن چوپان سپیدی اسم ... با بای ابجد پادشاه ...

گویند عموماً ومیوه نورسیده وپیش رس را خصوصاً وعربان باکوره خوانند وهر چیزی را نیز گفته اند که دیدنش چشم را خوش آید وپسند طبیعت باشد وآنرا بعربی طرفه گویند وبمعنی تحفه هم بنظر آمده است۔

نوبت ۔ بروزن شوکت نقاره را گویند که در اوقات شب وروز نوازند وآن در زمان سکندر سه نوبت بود وبعد از آن چهار کردند ودر زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه دشمنان سلطان جمعی را بجهت هلاک او نشانده سحر میکردند وسلطان روز بروز ضعیف ونحیف می شد دانایان آنزمان بفراست دریافتند وفرمودند که غیر وقت نوبت باید زدن وآوازه انداختن که سلطان فوت شد ودیگری بر تخت نشست چنان کردند چون ساحران شنیدند دست از کار وبار خود کشیدند وسلطان بحال خود باز آمد وآنرا مبارک دانسته پنج نوبت می نواختند وخیمه بزرگی را نیز گویند که آنرا بارگاه خوانند وبمعنی پاس ومحافظت هم آمده است ومجال وفرصت را نیز گویند ودر عربی بمعنی وقت وکرت ومرتبه باشد وباصطلاح واعتقاد برهمنان هر سی صد وشصت هزار سال یک نوبت است۔

نوبتی ۔ بروزن نکبتی نقاره چی را گویند وخیمه بزرگی که آنرا بارگاه خوانند وبعضی خیمه را گویند که پاسبانان در آن به نوبت می بوده باشند واسپ جنیبت واسپ کوتل را نیز گفته اند وبمعنی پاسبان هم آمده است۔

نوبر ۔ بروزن کوثر معروف است که میوه نورس وهر چیزی از نباتات که پیش رس ونو برآمده باشد ودختری را نیز گویند که پستانهایش نو برآمده ونمایان شده باشد۔

نوبه ۔ بضم اول وفتح بای ابجد نام ولایتی است از زنگبار۔

نوبهار ۔ بروزن توبه کار معروف است وآن فصلی باشد از فصول اربعه ونام آتشکده بلخ است وآنرا برمک که نخستین برامکه بود ساخت وسقف ودیوار آنرا بدیبای الوان آراسته گردانید ونام ماه دوم است از سال ملکی ونام بتخانه هم هست وبعضی گویند که همان خانه بزرگ که در بلخ ساخته بودند ودر آن

عبادت آتش مے کردند۔

نوبہاری ۔ باتحتانی درآخر نام نوائیست از موسیقی و نام لحن بست و ہفتم است از سی لحن باربد۔

نوبیخ ۔ بابائے ابجد بروزن زریخ عشقہ را گویند و آن گیاہی است کہ بر درخت پیچد۔

نوتاش ۔ باتائے قرشت بروزن اوباش بمعنی سرمدیا یعنی ہمیشہ و دائم۔

نوج ۔ بروزن عوج درخت کاج را گویند کہ صنوبر باشد و باجیم فارسی ہم آمدہ است کہ بروزن لوچ باشد و بعضے گویند درختے است شبیہ بہ صنوبر۔

نوجبہ ۔ بفتح اول و ثالث و بائے ابجد و سکون ثانی سیلاب را گویند و بمعنی فرشتہ ہم بنظر آمدہ است۔

نوجوان ۔ پسر امردے را گویند کہ ہنوز خطش دمیدہ باشد۔

نوح ۔ بضم اول و سکون ثانی و حائے بے نقطہ نام پیغمبریست معروف و نام گیاہے ہم ہست کہ بر درخت پیچد و بعربی عشقہ و لبلاب و حبل المساکین گویند۔

نوخطی عالم ۔ کنایہ از سبزۂ نو دمیدۂ ایام بہار باشد۔

نود ۔ بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد عددیست کہ آنرا بعربی تسعین گویند و بمعنی لرزہ و لرزیدن ہم ہست چہ نوبیدن لرزہ ہم آمدہ و موضع سفل را نیز گفتہ اند کہ عربان دبر خوانند و فارسیان کون۔

نودارانہ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال و رائے بے نقطہ بالف کشیدہ و بنون زدہ شاگردانہ را گویند و آن دوسہ پولے باشد کہ بعد از اجرت استاد بشاگرد دہند و بفتح آخر ہم درست است کہ نودارانہ باشد۔

نودارائی ۔ بروزن نقشہ آرائی زرے را گویند کہ بشخصے کہ مژدہ و خبر خوش آوردہ باشد بدہند و شاگردانہ را نیز گویند۔

نودو ۔ بروزن کوثر ہر چیز را گویند کہ حادث باشد یعنی تازہ بہم رسیدہ و پیدا شدہ باشد اما حادث بذات نہ حدوث

بزمان و بمعنی بدیع و پسندیدہ نیز آمدہ است و نام پسر منوچہر ہم کہ بر دست افراسیاب گرفتار شد و با بیشتر سران لشکر کشتہ گردید۔

نوذرہ ۔ با رائے قرشت بروزن توجملہ فرزند عزیز و گرامی را گویند۔

نوساد ۔ بضم اول و سین بے نقطہ بروزن اوستاد کسب کار از وجہ لائق و میل بکار پسندیدہ کردن باشد۔

نوہ ۔ بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی نبیرہ باشد کہ فرزند زادہ است و بمعنی فرزند عزیز ہم گفتہ اند و بفتح اول و سکون ثانی کرہ ہوا را گویند کہ از جملۂ چہار عنصر است۔

نوراسپہبد ۔ بضم اول و بائے ابجد در ہشتم نفس ناطقہ را گویند کہ روح باشد۔

نوراسپہود ۔ با واو در ہشتم بمعنی نوراسپہبد است کہ نفس ناطقۂ انسانی باشد۔

نوراسفہبد ۔ با فا در ششم بمعنی نوراسپہبد است کہ نفس ناطقہ و روح انسانی باشد۔

نوراسفہود ۔ بروزن و معنی نوراسپہود است کہ نفس ناطقہ باشد۔

نوراور ۔ با واو بروزن سوداگر ظرفے باشد از برنج کہ آنرا مانند ... روغن سازند۔

نوراہان ۔ بفتح اول بروزن ہمراہان چیزے را گویند کہ کسے از جائے برسم تحفہ و ہدایا و پیشکش و ارمغان بیاورد و مژدگانے و خبر خوش را نیز گویند۔

نورسپین ۔ بکسر رائے قرشت و فتح بائے فارسی اشارہ بحضرت رسول صلوات اللہ علیہ وآلہ باشد۔

نورد ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بمعنی پیچ و تاب و پیچے کہ در چیزے افتد و نام افزاریست جولاہگان را و آن چوبے باشد مدور و طولانی یعنی ... ہر قدر از ... کہ بافتہ شود بر آن چوب پیچند و شبہ ... را ہم ... گویند ...

و در خورد و لائق و پسند کرده شده هم آمده است و نورد پیراهن را نیز گفته اند یعنی دامن پیراهن که آن را اشکنند و بدوزند و فاعل نوردیدن باشد که پیچیده است و پیرو نورد و امر باین معنی هم هست یعنی بنورد و بپیچ و بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و رابع نام اصلی شهر نگارندون است —

نوردن — بفتح اول بروزن قلمزن مخفف نوردیدن است که بمعنی پیچیدن و طی کردن باشد و نورد را نیز گفته اند و آن چوبی باشد که آنچه از جامه بافته می‌شود بران پیچند —

نورده — بفتح اول و ثانی و رابع بمعنی پیراهن باشد که عربان قمیص گویند و بعضی تنهٔ پیراهن را گفته اند و قباله و سجل را هم گویند و بمعنی پیچیده و نوردیده هم آمده است —

نوردیدن — بفتح اول و ثانی مصدر نوردست یعنی پیچیدن و طی کردن و بی نام و نشان ساختن را نیز گفته اند و بمعنی تهی کردن و گذاشتن هم آمده است —

نور ساده — بکسر ثالث و سین بی نقطه بالف کشیده بمعنی نور بی کدورت و نور مجرد باشد یعنی نور محض و نور بحت که نور الهی است —

نور عذرا — کنایه از نور عیسی و مریم است علیهما السلام —

نور گستراندن — کنایه از آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و گشودن و التفات کردن و نیک گفتن باشد —

نور مبین — بضم میم اشاره بسرور کائنات صلوات الله علیه و آله است —

نورنجه — بفتح اول و ثالث بروزن سرنجه تالاب آبخیز را گویند —

نور نخستین — بکسر ثالث و فتح نون بمعنی نور پیشین است که اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد —

نوره — بضم اول بروزن موبد بمعنی ترجمه باشد یعنی لفظی را از زبانی بزبان دیگر معنی گفته شود —

[illegible] وز نوست و آن و

که آمدن آفتاب بنقطهٔ اول حمل باشد و رسیدن او بآن نقطهٔ اول بهار است گویند خدای تعالی درین روز عالم را آفرید و هفت کوکب در اوج تدویر بودند و اوجهات هم در نقطهٔ اول حمل بود و درین روز حکم شد که سپهر دوران آید و آدم علیه السلام را نیز درین روز خلق کرد پس بنابرین این روز را نوروز گویند و بعضی گفته اند جمشید که اول جم نام داشت و عربان او را منشلیخ گویند سیر عالم می‌کرد چون بآذربایجان رسید فرمود تخت مرصعی را بر جای بلندی رو بجانب مشرق گذارند و خود تاج مرصعی بر سر نهاده بران تخت نشست همین که آفتاب طلوع کرد و پرتوش بران تاج و تخت افتاد و شعاعی در غایت روشنی پدید آمد مردمان از آن شادمان شدند و گفتند این روز نوست و چون بزبان پهلوی شعاع را شید می‌گویند این لفظ را بر جم افزودند و او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و از آن روز این رسم پیدا شد و نوروز خاصه روزیست که نام آن روز خرداد است و آن ششم فروردین ماه باشد و دران روز هم جمشید بر تخت نشست و خاصان را طلبید و رسمهای نیکو گذاشت و گفت خدای تعالی شما را خلق کرده است باید که بآبهای پاکیزه تن بشویید و غسل کنید و بسجده و شکر او مشغول باشید و هر سال درین روز بهمین دستور عمل نمایید و این روز را نیز نوروز خاصه خوانند و گویند اکاسره هر سال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که شش روز باشد حاجتهای مردمان را بر آوردندی و زندانیان را آزاد کردندی و مجرمان را عفو فرمودندی و بعیش و شادی مشغول بودندی و معرب آن نیروز است

نوروز بزرگ — نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه باشد و نام صدائیست از موسیقی —

نوروز خارا — نام شعبه ایست از مقام نوا که آن نام نغمه ایست از موسیقی —

نوروز خاصه — ششم فروردین ماه است و شرح حقیقت آن در لغت نوروز مذکور شد —

نوروز خردک - نام نغمه ایست از موسیقی -

نوروز عامه - اول فروردین ماه است که شرح و بسط آن در لغت نوروز گفته شد -

نوره - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی چوبے را گویند که سقف خانه را بدان پوشند و بضم اول معروف است و آن را عربان حلاق الشعر گویند با حاے بے نقطه -

نورهان - بفتح اول و هاے بالف کشیده بروزن هزبان بمعنے نوراهان ست و آن چیزے باشد که شخصے برسم تحفه وارمغان از جائے بیاورد و شعرے را نیز گویند که شاعران برسم راه آورد در خدمت اکابر و سلاطین خوانند و مژدگانے و خبر خوش را هم مے گویند و صله و جائزه شعر را هم گفته اند -

نورهانی - بروزن لن ترانی بمعنی نورهان ست که تحفه وارمغان و راه آورد و مژده و خبر خوش و صله شعر باشد -

نوریته - بضم اول و فتح تاے قرشت بروزن پوشیده یعنے در رسیده و تصور کرده و بخاطر آورده -

نوز - بضم اول و سکون ثانی مجهول و زاے نقطه دار مخفف هنوز باشد و درخت صنوبر و کاج را نیز گویند -

نوژ - بضم اول و سکون ثانی مجهول و ژاے فارسی بمعنی نوزست که کاج و صنوبر باشد و بعضے گویند درختیست مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم است -

نوزاد - بازاے نقطه دار بروزن اوتاد نام دهیست در خراسان از اراضی طوس و در آنجا بزرگے آسوده است -

نوزادگان چمن - بمعنی نورستگان چمن ست که نهالها و شاخهاے نو دمیده و گلها و شگوفهاے نوشگفته چمن باشد -

نوژان - بازاے فارسی بروزن سوزان نام رودخانه ایست بانهیب و شور بسیار و فریاد و صدا و بانگ سهمناک را نیز گویند -

نوژن - بازاے فارسی بروزن سوزن درخت صنوبر و کاج را گویند -

نوژنده - بفتح اول بروزن ارزنده بمعنی موثر و اثر کننده باشد -

نوژه - بضم اول و فتح زاے فارسی بروزن روزه گریبان جامه را گویند -

نوس - با ثانی مجهول بروزن طوس قوس قزح را گویند و تقلید حرف زدن و گفتگوے شخصے کردن را نیز گفته اند -

نوسته - بضم اول و سکون ثانی مجهول و سین بے نقطه و فتح فوقانی صداے گریه را گویند که در گلو پیچد -

نوسه - با ثانی مجهول بروزن بوسه قوس قزح را گویند و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است -

نوسیره - بفتح اول و راے قرشت بروزن لوزینه بمعنے بحث و مباحثه باشد -

نوش - بضم اول بروزن گوش مخفف نیوش ست که از شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی نوشیدن و آشامیدن و گوارا و سازگار هم آمده است و امر باین دو معنی هم هست یعنی گوش کن و بشنو و بنوش و بیاشام و بمعنی فاعل هم هست که گوش کننده و شنونده و آشامنده و نوشنده باشد و بمعنی گوارا باد و نوشش جان باشد هم گفته اند و تریاک و پازهر و شهد و عسل را هم مے گویند و کنایه از آب حیات و حیات که بمعنی زندگی باشد هم هست -

نوشابه - بضم اول بروزن رودابه نام زنیست که پادشاه ملک بردع بود و آب حیات را نیز گویند -

نوشاد - بفتح اول بروزن بغداد نام شهریست حسن خیز و بدین سبب منسوب بخوبان شده است -

نوشادر - بفتح اول و ضم خامس که دال باشد و سکون راے قرشت دارویست کانی که بیشتر سفیدگران کار فرمایند و معدن آن کوهے ست در نواحی سمرقند و نیز کوهے ست در نزدیکی دمندان که از توابع کرمان ست و در آن کوه غاریست و از آن غار [illegible] مے آید و منجمد میشود و این قسم بهتر [illegible] اقسام است [illegible]

ملح بوتیه خوانند سفیدی چشم را نافع است۔

نوش آذر ۔ با ذال نقطه دار بمعنی آذر نوش ست که نام آتشکدهٔ دوم باشد از جملهٔ هفت آتشکده فارسیان و نام پهلوانے هم بوده است و در مؤید الفضلا بمعنی اول بجاے حرف اول تاے قرشت آمده است۔

نوش باد ۔ باباے ابجد بر وزن اوستاد نام پرده ایست از نواے چکاوک که آنهم نغمه و لحنے ست از موسیقی۔

نوش باده ۔ بفتح دال بمعنی نوش بادست که پردهٔ از نواے چکاوک باشد۔

نوشت ۔ بفتح اول و ثانی و سکون شین و تاے قرشت ماضی نوشتن ست یعنی فرو پیچید و در نورد دید و بکسر اول و ثانی ماضی نوشتن ست یعنی کتابت کرد و رقم نمود و بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و رابع ماضی نوشیدن یعنی نوشید و آشامید چه در فارسی دال و تا هر دو بهم تبدیل مے یابند۔

نوشتن ۔ بکسر اول و ثانی معروف ست که چیزے نوشتن و کتابت کردن باشد و بضم اول هم بنظر آمده است و بفتح اول و ثانی بمعنی در نوردیدن و طے کردن و پیچیدن باشد و بر وزن دوختن بمعنی نوشیدن و آشامیدن باشد۔

نوشته ۔ بکسر اول و ثانی بمعنی کتابت کرده شده و رقم نموده و بفتح اول بمعنی پیچیده و در نوردیده باشد۔

نوش خور ۔ بر وزن موش خور روز پنجم ست از ماههای ملکی۔

نوشدارو ۔ تریاق و پازهر را گویند و بعضے از نامهاے شراب است و بعضے گویند نوشدارو کنایه از شراب است و نام معجونی هم هست۔

نوشروان مخفف نوشیروان ست بمعنی رب السان و رب الشان بمعنی جبرئیل ست و بمعنی عادل هم هست و نام بادشاهی بود که پیغمبر علیه صلوات الله علیه و آله در زمان او بظهور آمده و مزدک حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود با هشتاد هزار کس از ... ان او کشت و کرد ایوان کسری از ...

نوش گیا ۔ بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده مخاصمه را گویند و آنرا تریاق کوهی خوانند هرکس که یک شربت از و بیاشامد تا یکسال از گزندگی مار و عقرب و جمیع گزندگان ایمن باشد۔

نوش لبینا ۔ بفتح لام و باے ابجد تحتانی رسیده و نون بالف کشیده نام نوائیست از موسیقی۔

نوشنجه ۔ با جیم بر وزن نوشنده بمعنی گوارا و گوارنده باشد۔

نوشو ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و واو بمعنی عادت باشد که دیر برابر قدیم است۔

نوشه ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و ظهور ہا پادشاه نوجوان را گویند و نوداماد را هم گفته اند و بضم اول و ثانے مجهول و خفاے ها مخفف نوشته است که بمعنی خوش و خوشا و خوشی و خوشحال و خرم باشد و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن هم هست و قوس قزح را نیز گویند۔

نوشیروان مخفف نوشین روان ست یعنی جان شیرین چه نوشین بمعنی شیرین و روان جان را گویند و نام پادشاهے هم بوده عادل که پیغمبر علیه صلوات الله علیه و آله در زمان او ظهور کرد۔

نوشین ۔ بر وزن نوبین بمعنی گوارا و شیرین باشد و مخفف نیوشین هم هست که گوش کردنی و شنیدنی باشد۔

نوشین باده ۔ بمعنی شراب گوارا باشد چه نوشین بمعنی گوارا و باده شراب باشد و نام لحن بست و هشتم ست از سی لحن باربد و نام نوائیست از موسیقی۔

نوشین روان ۔ بمعنی جان شیرین ست چه روان بمعنے جان و نوشین بمعنی شیرین باشد۔

نوشینه ۔ بر وزن روزینه بمعنی نوشین باده است که شراب گوارا و نام نواے باشد از موسیقی۔

نوعروسان چمن ۔ بمعنی نوزادگان چمن ست که نهالها و شاخهاے نو دمیده و گلها و شگوفهٔ نو شگفته باشد۔

نوعروسان روز ۔ کنایه از درختان شگوفه کرده باشد و آنرا نوعروسان نوروز و نوعروسان بهار هم مے گویند۔

نوغ - بروزن دوغ نام موضعی ست نزدیک بدشت قبچاق -

نوف - بضم اول بروزن صوف صدایی که از کوه و عمارات عالی و حمام و چاه و غیره بازگردد و شور و غوغایی را نیز گویند که از کثرت مردم و جانوران خیزد و آواز و فریاد کردن سگ را هم گفته‌اند یعنی هرگاه سگ بانگ زند و فریاد کند گویند سگ می‌نوفد و بفتح اول در عربی بمعنی کوهان شتر باشد و دراز را نیز گویند که در مقابل کوتاه است -

نوفاغ - بضم اول و فای بالف کشیده و بغین نقطه دار زده نام شهری و مدینه ایست -

نوفتم - مخفف نیوفتم بمعنی نیفتم باشد که از افتادن است -

نوفتی - مخفف نیوفتی بمعنی نیفتی باشد که از افتادن است -

نوفه - بروزن کوفه شور و غوغا و صدا و آواز بلندی را گویند -

نوفیدن - بروزن کوشیدن بمعنی غریدن باشد و بهم خوردن و شوریدن مردم را نیز گویند و بمعنی صدا کردن باشد عموماً و صدایی که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد خصوصاً و بعربی هرا خوانند و بمعنی جنبیدن هم بنظر آمده است -

نوک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف سر قلم و سر کارد و خنجر و سنان و خار و آهنی که بر بینی موزه محکم کنند و سر هر چیز که تیز باشد و بعضی سرهای انگشتان و منقار مرغان را نیز گفته‌اند و بمعنی منقار مرغان بضم اول هم آمده است -

نوکر - بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گویند -

نوگماره - بفتح اول و ضم کاف فارسی بروزن کم شماره هرزه گویی و پرگویی را گویند -

نوگشه - با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن موشه خوشهٔ نوخاسته را گویند -

نوگواره - با واو بروزن و معنی نوگماره است که هرزه گویی و پرگویی باشد -

نوگیوش - بضم اول و کسر کاف فارسی بروزن بوفروش نام

پادشاه جزیرهٔ طرطانیوش است و آن جزیره بوده که عذرا در آن جزیره افتاد و نجات یافت -

نول - بروزن غول منقار مرغان را گویند و گرداگرد دهان را نیز گفته‌اند و لوله و ناژهٔ صراحی و مشربه را هم می‌گویند و گردن صراحی را نیز گفته‌اند -

نوله - بروزن لوله بمعنی کلام است مطلقاً اعم از آنکه کلام خالق باشد یا مخلوق و بمعنی قول هم آمده است که در برابر فعل است -

نون - حرفیست از حروف تهجی و بحساب ابجد پنجاه عدد است و تنهٔ درخت را نیز گویند و بمعنی اکنون و در حال و همین زمان و بالفعل و حالا باشد و چاه زنخدان را نیز گویند و در عربی بمعنی شمشیر و کرانهٔ شمشیر و مرکب سیاهی و دوات مرکب سیاهی و ماهی باشد و نام شهری و مدینه هم هست و باصطلاح ارباب معما ابرو را گویند که عربان حاجب خوانند -

نوند - بروزن سمند اسپ را گویند مطلقاً و بعربی فرس خوانند و بمعنی هر تیز رونده و تیزرو باشد عموماً و اسپ و استر تیزرو را گویند خصوصاً و پیک و شاطر و خبر آورنده و مردم تیزفهم را هم می‌گویند و نام مکانیست که آتشکدهٔ برزین در آنجا بود و نام کوهی هم هست و نام مبارزی بوده ایرانی که پسر او فرهاد نام داشته و سپند را نیز گویند و آن تخمی ست که بجهت دفع چشم زخم سوزند و بمعنی صدا و آواز بلند هم آمده است -

نوندول - با لام در آخر بروزن سقنقور بمعنی نبیرهٔ فرزند باشد که فرزند فرزندزاده است عموماً و پسرزاده را گویند خصوصاً -

نونده - بروزن رونده بمعنی اسپ جلد و تند و تیز و هر چیز تیزرونده و مردم تیزفهم و تخم سپند باشد و بمعنی حرکت کننده و فریادزننده و لرزنده هم آمده است -

نونیاز - با ثانی بالف کشیده بروزن سرفراز شخصی را [illegible] بعرصه آمده است و سالک [illegible] را نیز گفته‌اند

ـشد -

نوه - بفتح اول وثانی بمعنی نبیره است که فرزند زاده باشد و بهندی هر چیز نو را گویند و بمعنی حادث هم هست که در برابر قدیم است و بضم اول بروزن کوه بمعنی نُه باشد که بعربی تسعه گویند -

نوی - بکسر اول وثانی بتحتانی مجهول کشیده کلام خدا و مصحف و قرآن مجید باشد و بضم اول نیز باین معنی آمده است و بفتح اول بمعنی تجدید و تازگی باشد و بمعنی زاری کنی و بلرزی و لرزان شوی و بجنبی و متحرک شوی هم هست -

نویان - بروزن گویان پادشاهزاده را گویند و ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند و سپرے یا طبقے را نیز گفته اند که از چوب بید بافته باشند -

نویچ - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول کشیده و بجیم فارسی زده گیاهیست که بر درخت بید و عربان لبلاب عشقه گویند -

نوید - بضم اول وثانی مجهول بروزن گوید یعنی بلرزد و بنالد و نوحه کند و بثانی مجهول بروزن امید مژده و مژدگانی خبر خوش و هر چیز که بسبب خوشحالی شود و بشارت دادن بضیافت و مهمانی و امیدوار گردانیدن و وعده کردن بخدمات دیوانی و کارهای بزرگ با نفع و فائده و بمعنی متحرک و لرزان و حرکت کرد و لرزان شد و لرزید هم آمده است -

نویدن - بروزن دویدن بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد و بمعنی حرکت کردن و جنبیدن و لرزیدن هم آمده است -

نویده - بروزن تمیده بمعنی لرزیده و جنبیده و نالیده و زاری کرده باشد -

نویم - بفتح اول بروزن قدیم لفظیست که آنرا در عربی محض میگویند همچنانکه گویند بنویم دیدن شناخت یعنی بمحض دیدن شناخت -

نویه - بروزن مویه شاخ تر و تازه را گویند که از درخت رسته باشد و عربان سرع خوانند -

نوئین - بثانی مجهول بروزن موئین بمعنی اول [illegible] باشد و ملوک و سلاطین را

بدین نام خوانند -

بیان بست و سوم

در نون با ها مشتمل بر هفتاد و لغت و کنایت

نه - بکسر اول وظهور ثانی بمعنی شهر است که عربان مدینه و بلد خوانند همچو نشاپور که نه شاپور است یعنی شهر شاپور و نها و نه یعنی شهر آوند چه در انجا ظروف و اوانی بسیار می ساختند و امر بنهادن هم هست یعنی بنه و بگذار و بضم اول وظهور ها عدد یست که آنرا بعربی تسعه میگویند و اشاره به نه فلک و نه سوراخ قالب آدمی باشد که آن دو سوراخ گوش و دو چشم و دو سوراخ بینی و دهان و دو سوراخ زیر و پس است و بفتح اول و خفاے ثانی افاده بمعنی لیاقت میکند همچو شاهانه و بزرگانه و درویشانه و تفسیر لا که نفی عربی هم هست -

نهاد - بکسر اول ماضی نهادن است که بمعنی گذاشتن باشد و بنیاد و سرشت و خلقت و طینت و باطن را نیز گویند و بفتح اول بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد -

نهادگی - بروزن قتادگی جامه و لباسے را گویند که در روزهای عید و روزهاے مهمانی و دیدن مردمان بزرگ پوشند و بغیر از آن روزها در جاے بسته نگاهدارند -

نهار - بفتح اول بروزن بهار مخفف ناهار است که چیزے نخوردن از بامداد باشد تا مدتے از روز و در عربی از وقت طلوع صبح صادق است تا زمان بر آمدن آفتاب و بعضی چال و سنگخوار که را نیز گویند و بکسر اول بمعنی ترس و بیم و کاهش و گدازش تن باشد و باین معنی بفتح اول هم گفته اند -

نهاره - بفتح اول بروزن هزاره بمعنی ناهار است و آن طعام اندک باشد که بدان ناشتا کنند -

نهاری - بروزن هزاری بمعنی نهاره باشد که طعام اندک است و بدان ناشتا کنند -

نهاریدن - بفتح اول مصدر نهار است که چیزے خوردن اندک باشد و بکسر اول بمعنی گداختن و کاهش بدن شدید شدن و واهمه کردن و باین معنی بفتح اول هم آمده است -

نهاز - بضم اول بر وزن گداز بزے و گوسفندے را گویند که پیش پیش گلهٔ گوسفندان براه رود و بعربی کراز خوانند و بطریق استعاره بر سرداران و پیشوایان قوم اطلاق کنند و باین معنی بفتح اول هم آمده است و بکسر اول بمعنی ترس و بیم باشد و امر بترسیدن و واهمه کردن هم هست۔

نهازید - یعنی ترسید و واهمه کرد۔

نهازیدن - بمعنی ترسیدن و واهمه کردن و بیم بردن باشد۔

نهازیده - ترسیده و واهمه کرده را گویند۔

نهال - بکسر اول بر وزن وصال درخت موزون نورسته و نونشانده را گویند و بمعنی بستر و نهالی و توشک هم آمده است و بمعنی شکار هم هست چه شکارگاه را نهالگاه نیز گویند۔

نهالگاه - بر وزن و معنی شکارگاه باشد و کمینگاه صیاد را نیز گویند۔

نهالگه - بر وزن و معنی شکارگه باشد که مخفف شکارگاه و کمینگاه است۔

نهاله - بکسر اول بر وزن پیاله درخت موزون نورسته باشد و شاخهاے درختے را نیز گویند که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بربندند و بر یک جانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند و بمعنی شکار و شکارگاه و کمین گاه صیاد هم آمده است۔

نهالگاه - بکسر اول بمعنی شکارگاه و کمینگاه باشد چه نهاله بمعنی شکارگاه هم آمده است۔

نهالگه - بکسر اول و فتح کاف فارسی مخفف نهالگاه است که شکارگاه باشد۔

نهامین - بفتح اول و کسر میم بر وزن سلاطین بمعنی آهنگر باشد که عربان حداد گویند و باین معنی بحذف نون آخر هم بنظر آمده است که نهامی بر وزن تمامی باشد۔

نهان پیکران - بفتح باے فارسی کنایه از فرشتگان و ملائکه باشد و جن و پری و امثال ایشان را نیز گویند۔

نهان خانه - بر وزن میان خانه گنجینه و مخزنے را گویند که درمیان دو دیوار یا گوشهٔ خانه بسازند و خانهٔ را نیز گویند که در زیر زمین سازند بجهت نشستن در هواهاے گرم و بعربی حفره خوانند۔

نهان دره - بفتح دال و راے بے نقطه بمعنی نهانخانه است که گنجینه و مخزن و خانهٔ زیر زمینے باشد۔

نهاوند - بکسر اول و فتح واو و سکون نون و دال ابجد یعنی شهر آوند چه نه بمعنی شهر باشد و آوند ظروف واوانے را گویند و دران شهر بسیارے ساخته اند و بمعنی شهرستان هم آمده است و بفتح اول هم هست که بر وزن دماوند باشد و آن از عراق عجم است و نوح علیه السلام بانی آن شهر بوده و آنرا نوحاوند مے گفته اند یعنی نوح تخت و نوح مسند چه باے تخت نوح علیه السلام بوده و آوند بمعنی تخت و مسند هم آمده است و بکثرت استعمال نهاوند شده و نام شعبهٔ هم هست از موسیقی۔

نهاوندی - بکسر اول بر وزن کرامندی منسوب بنهاوند را گویند و نام پردهٔ هم هست از موسیقی و این غیر از نهاوند که است که شعبهٔ موسیقی باشد۔

نه بام - بباے ابجد بالف کشیده و بمیم زده کنایه از نه آسمان است۔

نه پایه - بباے فارسی بالف کشیده و فتح تحتانی کنایه از نه آسمان ست و بمعنی منبر خطیبان هم هست که بران بالا روند و خطبه خوانند۔

نه پدر - بکسر باے فارسی نه آسمان را گویند و آنها را آباے علوی خوانند و بهفت کوکب را نیز باد و عقدهٔ راس و ذنب گفته اند۔

نه پرده - بفتح باے فارسی و دال ابجد بمعنی اول نه پدر است که نه آسمان باشد۔

نهجیر - باجیم بر وزن نهمیر بمعنی پیچیدن و پیچ و تاب باشد۔

نه حجره - کنایه از نه آسمان ست و نه حجره که حجرهاے حضرت ... الله علیه و آله بوده ...

نه خراس - با خای نقطه دار بمعنی نه حصارست که کنایه از نه آسمان باشد -

نه خوش - بفتح اول و خای نقطه دار و با واو معدوله و سکون شین قرشت تاک دشتی را گویند و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند و نه خوش جهت آن گویندش که میوهٔ آن در زمستان خشک نمی شود و بیاره اش بر درخت بپیچد و خوشهٔ آن زیاده بر ده دانه نمی شود و در اول سبز و در آخر سرخ می شود و گل آن لاجوردی می باشد علت جرب و هر علتی دیگر را که در ظاهر بدن باشد نافع ست -

نهر ایلاق - بکسر رای قرشت و فتح همزه رودخانه ایست در ایلاق که دار الملک ختا و ایغورست گویند هر که در آن رودخانه غسل کند چون بخواب رود البته محتلم گردد -

نه رواق - بضم اول کنایه از نه آسمان ست -

نهرواله - بفتح اول و واو بر وزن هفت ساله نام اصلی گجرات ست و آن ولایتی ست در هندوستان -

نهروان - بر وزن رهروان نام شهری و مدینه ایست

نهره - بر وزن بهره چیزی ست که بآن روغن از دوغ جدا کنند

نه سپهر - کنایه از نه آسمان ست چه آسمان را سپهر هم میگویند -

نهستن - با سین بی نقطه بر وزن گرفتن بمعنی نهادن و گذاشتن باشد و این معنی با شین نقطه دار هم آمده است چه سین و شین در فارسی بهم تبدیل می یابند -

نهشتل - بفتح اول و شین نقطه دار بر وزن جدول زردک صحرائیست که شقاقل باشد -

نه شهر بالا - کنایه از نه آسمان ست -

نه صحیفهٔ گردون - بمعنی نه شهر بالاست که نه آسمان باشد

نه طارم - بمعنی نه صحیفهٔ گردون ست که کنایه از نه فلک باشد

نه طبق - بمعنی نه طارم ست که کنایه از نه آسمان ... اول و ضم ثانی ...

آمده است که پنهان کردن باشد و خلوتخانهٔ ملوک و سلاطین را نیز گویند و جائی و موضعی را هم گفته اند که در میان دیوار کعبت ذخیره گذاشتن سازند و نام شعبه هم هست از موسیقی -

نهق - بفتح اول و سکون ثانی و قاف رستنی را گویند که پیوسته در آب میباشد و بعربی کرفس الماء و جرجیر الماء خوانند -

نه قصر - بمعنی نه طبق ست که کنایه از نه فلک باشد -

نه کاخ - بمعنی نه قصرست که کنایه از نه آسمان است -

نهل - بفتح اول و سکون ثانی و لام نام یکی از مبارزان تورانی باشد -

نهمار - بفتح اول و میم بالف کشیده بر وزن رهوار بمعنی بزرگ و عظیم و بسیار و بی نهایت و وافر و بیکران و همه و یکبارگی باشد و بمعنی کار بزرگ و عظیم و هر چیز بسیار عجیب بی اندازه و بمعنی مشکل و دشوار و عجب که از تعجب کردن باشد نیز آمده است و بهمین معنی با زای نقطه دار هم هست که بر وزن شهناز باشد -

نهم چرخ - بفتح جیم فارسی کنایه از فلک اعظم است که عرش باشد

نه مقرنس - کنایه از نه آسمان است -

نهنبان - در فرهنگ جهانگیری بضم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده بر وزن بزرگان و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در نسخهٔ دیگر بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سرپوش دیگ و طبق تنوره و امثال آن باشد -

نهنبن - بضم اول و فتح ثانی بر وزن شنفتن و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در مؤید الفضلا بکسر اول و فتح ثانی و بای ابجد بمعنی نهنبان ست که سرپوش دیگ و طبق و سرپوش تنور باشد

نهنبیده - بکسر اول و بای ابجد بر وزن شنیده سخن پنهان و دفینه و هر چیز پوشیده و پنهان را گویند -

نهنج - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم جوال را گویند آن ظرفیست که از موی و پشم بافند و آرد گندم و امثال آن دران کنند -

نهندره - بکسر اول بر وزن سکندره بمعنی نهان دره آمده است

که نهانخانه و مخزن و گنجینه باشد۔

نهنگ - بروزن پلنگ صاحب مؤید الفضلا میگوید که نوعی از تمساح است و بعضی دیگر گویند جانوریست آبی بصورت سوسمار و طولش زیاده بر پانزده گز هم باشد و اگر او را آفتی نرسد تا شصت گز میشود و پشت وی مانند پشت کشف باشد و در وقت خوردن فک اعلای او حرکت می کند بر خلاف جانوران دیگر و گویند بیضه در کرانهٔ آب و در زیر ریگ نهد آنچه از آن بیضه را که آب بآن رسد بچه نهنگ شود و آنچه آنرا آب نرسد سقنقور گردد اگر پوست او را بدو قریه بگردانند پس بیاورند و در جای آویزند تگرگ در آن قریه نبارد و اگر فتیله را از روغن او چرب کرده در کنار تالاب روشن کنند وزغها فریاد نکنند و اگر قدری از پیه او بر پیشانی قوچ جنگی مالند هر قوچی که در برابر او آورند بگریزد و کنایه از تیغ و قلم باشد و عربان تمساح خوانند۔

نهنگان نیام - کنایه از شمشیرهاست در غلاف۔

نهنگ زیر خفتان - کنایه از شمشیر آبدار است۔

نهنگ سبز - بفتح سین سعفص و سکون بای ابجد و زای هوز کنایه از تیغ و شمشیر هندیست۔

نهنگ سیاه - بمعنی نهنگ زیر خفتان ست که تیغ و شمشیر آبدار باشد۔

نهنگ فلک - کنایه از برج حوت ست و برج سرطان را هم گفته اند۔

نهوده - بضم اول و ثانی و فتح دال ابجد بمعنی زیور و آرایش زنان ست که آن سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلوبند و بازوبند و دستبرنجن و انگشتر و خلخال باشد و هر هفت را نیز گویند و آن سرمه و وسمه و سرخی و سفیداب و خال و زرورق و حنا باشد۔

نهور - بضم اول و واو مجهول بروزن حضور نگاه کردن از روی قهر و غضب و خشم باشد و بمعنی نگاه و چشم هم آمده است که بعربی دیده و عین گویند۔

نهیب - بکسر اول بروزن فریب بمعنی ترس و بیم باشد۔

نهید - بفتح اول و کسر ثانی بروزن رسید ماضی نهیدن باشد یعنی غم خورد و اندیشه کرد و گذاشت و نوعی از خوردنی هم هست که از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند۔

نهی در نواد - یعنی در سوراخ گذاری و بزیان آوری چه نواد بمعنی سوراخ و زیان باشد و کنایه ازین ست که معدوم سازی و بی نام و نشان گردانی۔

نهیدن - بفتح اول بروزن رسیدن بمعنی اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن و گذاشتن باشد و باین معنی بکسر اول هم آمده است۔

نهیو - با واو در آخر بروزن و معنی نهیب است که ترس و بیم باشد۔

بیان بست و چهارم

در نون با یای حطی مشتمل بر یکصد و سیزده لغت و کنایت

نی - بفتح اول و سکون ثانی مخفف نای ست که مزمار و حلقوم باشد و قلم و کلک و نیشکر را نیز گویند و بکسر اول افادهٔ لای نفی میکند۔

نیا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی جد باشد مطلقا خواه پدر پدر و خواه پدر مادر و بمعنی برادر مادر که خالو باشد و برادر بزرگ هم بنظر آمده است و بمعنی قدر و عظمت هر چیز هم هست۔

نیابه - بفتح اول و بای ابجد بمعنی نوبت باشد و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده و گفته شد۔

نیارست - بفتح اول و رای قرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی یعنی نتوانست و از دستش نیامد۔

نیاز - بکسر اول بروزن حجاز حاجت و احتیاج را گویند و بمعنی حاجتمند و محتاج و آرزومند هم آمده است و میل و خواهش و ... محبت و تحفه درویشان را نیز گویند و بمعنی قحط و غلا و ... خوردن طعام ...

در نسخهٔ دیگر درشت در برابر همدار نوشته شده بود و هیچیک شاهد
نداشتند۔

نیازارم - بفتح اول و راے قرشت بروزن نیاسایم معروفست
یعنی آزار ندهم و بمعنی آزرده نشوم هم آمده است۔

نیازومند - بضم رابع و سکون واو بمعنی نیازمندست که
محتاج و حاجتمند باشد۔

نیازی - بروزن حجازی نام طائفه ایست از افغانان و
معشوق و محبوب و دوست را نیز گویند۔

نیازیان - بروزن حجازیان بمعنی حاجتمندان باشد و
کنایه از عاشقان هم هست۔

نیازیدن - بفتح اول و دال و سکون نون بمعنی قصد و
آهنگ کردن و دست بطرف چیزے دراز نمودن باشد
و بمعنی نیفگندن و نیند اختن و بانگ کردن و نالیدن هم آمده است

نیاگان - با کاف فارسی بروزن بیابان بمعنی اجداد پدری
و مادری باشد۔

نیام - بکسر اول بروزن حسام بمعنی غلاف شمشیرست و
میان و وسط تیغ و غیر تیغ را نیز گویند هر چیزے که باشد و بمعنی تعویذ
هم بنظر آمده است و چوب بن خیش را نیز گفته اند و آن چوبیست
که برزگران در وقت شیار کردن بدان چسپند و زور کنند
تا گاو آهن بیشتر بزمین فرو رود و زمین را بیشتر بشگافد و چوب نیز
چوبیست که بر گردن گاو و زراعت گذارند۔

نیایش - بروزن ستایش بمعنی آفرین و تحسین و دعای
باشد که از روے تضرع و زاری کنند و بمعنی مهربانی هم آمده است

نیپال - بفتح اول و باے فارسی بروزن احوال نام محلے
جائیست که مشک خوب از آنجا آورند و بعد از مشک تبتی
مشک نیپالی بهترین اقسام مشک ست۔

نیدلان - بفتح اول و لام بالف کشیده ... [illegible]
[illegible] که در نسخهٔ ... [illegible] افتد
[illegible]

نیرا - بکسر اول بروزن گیرا بلغت ژند و پاژند آتش را گویند
و بعربی نار خوانند۔

نیرم - بفتح اول و راے بے نقطه و سکون ثانی و میم نام نریمان
است که پدر سام پدر رستم باشد۔

نیرنج - بکسر اول بروزن بیرنج بمعنی مکر و حیله و سحر و افسون و
طلسم و جادوئے باشد و بعضے گویند نیرنج معرب نیرنگ است

نیرنگ - با کاف فارسی بروزن و معنی نیرنج ست که سحر و
ساحری و افسون و افسونگری و طلسم و مکر و حیله و افسون باشد
و هیولاے هر چیز را نیز گویند و آنچه مرتبهٔ اول نقاشان بانگشت
و زغال نقش و طرح کنند و بکشند و بفتح اول هم آمده است۔

نیرنود - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و نون بواو کشیده
و بدال زده بمعنی فکر و نظرست که اندیشه و نگریستن باشد یعنی
یافتن حقیقت چیزے بفکر و خیال۔

نیرو - بکسر اول بروزن نیکو بمعنی زور و قوت و توانائی باشد
و بمعنی تقدیر هم بنظر آمده است چنانکه گویند بهر نیرو یعنی بهر تقدیر

نیرومند - بمعنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت باشد۔

نیریز - بکسر اول و سکون آخر که زاے نقطه دار باشد نام شهریست
مشهور که در آن آهنگر بسیار می باشند و نام شعبه هم هست از موسیقی

نیز - بکسر اول و سکون ثانی و زاے هوز بمعنی دیگرست و بعربی
ایضا گویند و بمعنی بعد ازین هم بنظر آمده است۔

نیژ - با اول بثانی کشیده و بزاے فارسی زده گیاهیست
که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند۔

نیزه - با ثانی مجهول و فتح زاے نقطه دار معروفست و بعربی
سنان گویند و علم را هم گفته اند۔

نیزهٔ آتشین - کنایه از شعاع آفتاب است در وقت
طلوع و غروب۔

نیزهٔ یک لخت - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

نیزهٔ خطی - نوعے از نیزه باشد و بعضے گویند نیزهٔ راست
باشد مانند خط مستقیم۔

نیساری - باسین بے نقطہ بروزن بیداری سپاہی ولشکری را گویند واین قسم دوم ست از چہار قسم طوائف انسان کہ جمشید قرار دادہ بود -

نیسان - بفتح اول بروزن سیلان نام ماہ ہفتم ست از سال رومیان وباران آن وقت را نیز گویند ووقت ماندن آفتاب در برج حمل وبسریانی ماہ دوم باشد از شش ماہ بہار و بمعنے نیِ مانند ہم ہست چہ سان بمعنی شبہ و مانند بود وبکسر اول بمعنے خلاف ومخالفت باشد -

نیسبہ - بکسر اول وسکون ثانی وثالث وفتح بائے ابجد ہر تیرہ وریسمانِ بیرون پیچیدہ ... ودیوار گلین را گویند کہ بر روئے ہم گذارند -

نیستہ - بکسر اول وسکون ثانی وثالث وفتح فوقانی بمعنے نیست باشد کہ عربان نافیش گویند -

نیسو - بروزن گیسو فصاد وحجام باشد وآنرا انیسو یا ہم گویند باشتانی بالف کشیدہ در آخر -

نیسوق - بفتح اول بروزن سرطوق بلغت یونانی میوہ ایست کہ آنرا آلوچہ گویند -

نیش - بیائے مجہول بروزن ریش تیزی سر ہر چیز را گویند ہمچو نیش کارد وخنجر ونیش مار ونیش عقرب ونیش دندان و امثال آن وبمعنے نشان ہم آمدہ ہست وزہر را نیز گویند کہ بعربی سم خوانند ونوعے از خرما ہم ہست کہ آنرا خرمائے ابوجہل میگویند -

نیشا بور - بائے ابجد بروزن بیجا پور نام شہریست در خراسان کہ معدن فیروزہ در حدود آنست ونام شہریست ہم مشہور بہ نیشا پورک -

نیشان - بروزن بیجان بمعنی نشان ہست -

نیشک - بیائے مجہول بروزن کیلک وام دار و قرضدار را گویند -

نیشکر خط - بکسر رائے قرشت کنایہ از خط سبز ست آنرا نیشکر خد ہم گفتہ اند کہ بجائے طائے حطی دال ابجد باشد -

نیشیمن - بکسر اول ومیم وسکون ثانی وثالث ونون بلغت

تنند و پاشند زن را گویند کہ در مقابل مرد باشد -

نیشو - بروزن نیکو نوعے از اقسام آلو باشد وآنرا آلوے طبری ہم مے گویند وبمعنی نشتر حجام ہم آمدہ ہست وعربان بمبضع خوانند -

نیشہ - بروزن ریشہ بمعنی اول نیشو ست کہ آلوے طبری باشد

نیفہ - بیائے مجہول بروزن جیفہ بند ازار وشلوار وموضع گذرانیدن بند ازار وشلوار باشد وبقچہ را نیز گویند وآن پارچہ باشد مربع کہ رخت پوشیدنی وغیرہ در آن بندند وپوست شکم جانورے ہم ہست وپوستین را نیز گفتہ اند چہ نیفہ روباہ بمعنے پوستین روباہ باشد وبمعنی روباہ نیز بنظر آمدہ ہست چنانکہ نیفہ پوستین گفتہ اند واز آن روباہ خواستہ اند واللہ اعلم -

نیل - بروزن فیل حشیشے باشد وعصارہ آنرا یعنی فشردہ آنرا نیلہ گویند وبدان جامہ وامثال آن رنگ کنند وسیاہی سوختہ را نیز گفتہ اند کہ بجہت چشم زخم بنا گوش وپیشانی اطفال کشند -

نیلپر - بفتح بائے فارسی بروزن بے ہنر بمعنی نیلوفر ست وآن گلے باشد معروف وبعضے گل کبودی را گویند کہ بیارہ آن بر درخت پیچیدہ بالا رود وآن نوعے از نیلوفر باشد وبعربی قاتل النحل گویند بسکون حائے بے نقطہ -

نیلج - بروزن ایرج معرب نیلہ ہست کہ بہ نیل مشہور ست وبدان چیزہا رنگ کنند -

نیل خم آسمان - کنایہ از نحوست آسمانی ہست -

نیلفر - بافا بروزن وبمعنی نیلپر ست کہ مخفف نیلوفر باشد وآن گلے ست معروف ومشہور -

نیل فلک - بمعنی نیل خم آسمان ست کہ کنایہ از نحوست فلک باشد وسیاہی آسمان را نیز گویند -

نیلک - بروزن کیلک مصغر نیل ست وکرفتن اعضا وآنہا را نیز گویند بسر دو ناخن انگشت دست چنانکہ بدرد آید -

- کنایہ از سبزہ روانیدن

از ...

نیلگون خیام - با خاے نقطه دار بمعنی نیلگون پرده است که کنایه از آسمانها باشد۔

نیلگون وطا - بکسر واو بمعنی نیلگون خیام ست که کنایه از آسمانها باشد۔

نیلوپر - با باے فارسی بروزن و معنی نیلوفرست و آن گلے باشد معروف گویند که با آفتاب از آب سر بر می آورد و باز با آفتاب فرو میرود و گویند مرغے بوقت فرو رفتن نیلوفر درمیان نیلوفر در می آید و صباح که نیلوفر از آب بر می آید دهان می کشاید آن مرغ می پرد و میرود و شب از آب هیچ زحمت نمی کشد۔

نیلوبرگ - بسکون کاف فارسی بمعنی نیلوفرست که گلے باشد معروف۔

نیلوپل - بالام بروزن و معنی نیلوپرست۔

نیلوفل - بافا بروزن و معنی نیلوپل ست که گلی باشد معروف۔

نیله - بروزن حیله عصاره و فشارهٔ نیل را گویند و نیلج معرب آنست و بمعنی کبود هم هست و آن رنگے باشد معروف و بیشتر بر اسپ و استر اطلاق کرده اند۔

نیلی بحر - کنایه از آسمان ست۔

نیلی پرده - بمعنی نیلی بحرست که کنایه از آسمان باشد۔

نیلی حقه - بمعنی نیلی پرده هست که کنایه از آسمان باشد۔

نیلی دوائر - بفتح دال ابجد کنایه از آسمانهاست۔

نیم - بروزن میم معروف ست که نصف باشد و نام درختے است در هندوستان که برگ آن زخم را نافع هست۔

نیماد - بروزن بیداد بمعنی تمیزست و آن قوتے باشد که فرق میان حق و باطل باو میسر شود۔

نیم اشکنی - بکسر همزه و سکون شین نقطه دار و فتح کاف و نون بتحتانی کشیده نام حلوائیست که به نیم شکری شهرت دارد۔

نیم ترک - بفتح فوقانی و سکون راے بے نقطه و کاف کلاه خود را گویند و آن کلاهے باشد از آهن که ... بر سر نهند

نیم تن - بفتح فوقانی و سکون نون نیم تنه و از خالق را گویند۔

نیم چرخ - بفتح جیم فارسی و سکون راے بے نقطه و خاے نقطه دار کمان تخش را گویند و آن نوعے از کمان ست۔

نیم جو سنگ - سنگے را گویند که بوزن نیم جو باشد یا مقدارے که بوزن نیم جو باشد۔

نیمچه - بفتح جیم فارسی جامه و بالا پوش کوتاه باشد و شمشیر و تفنگ کوتاه را هم گویند۔

نیم خانهٔ مینا - کنایه از آسمان ست۔

نیم خایه - با خاے نقطه دار بروزن بیلیایه گنبد و گنبذ بے را گویند و کنایه از آسمان ظاهرست که نصف آسمان باشد۔

نیم دست - بفتح دال ابجد بروزن نیم بست مسند کوچک را گویند چه دست بمعنی صدر و مسند عالی باشد۔

نیم دینار و نیمهٔ دینار - کنایه از لب معشوق ست۔

نیم راست - با راے بے نقطه بالف کشیده و بسین سعفص و تاے قرشت زده نام پرده الیست از موسیقی۔

نیم روخاکی - بکسر میم در اصطلاح یک طرف روے را بر زمین گذاشتن باشد۔

نیم روز - معروف ست یعنی نصف روز و آن رسیدن آفتاب ست بر دایرهٔ نصف النهار و ولایت سیستان را نیز گویند باین سبب که چون سلیمان علیه السلام بآنجا رسید زمین آنرا پر آب دید دیوان را فرمود تا خاک برینداز و بنیم روز پر خاکش کردند و بعضی گویند خسرو چین آنجا را تا نیم روز لشکرگاه کرده بود و وجوهات دیگر نیز دارد و نام پرده الیست از موسیقی و نام لحنے ست و نهم ست از سی لحن باربد۔

نیم سفته - معروف ست که نیم سوراخ کرده شده باشد و کنایه از سخن ناتمام و سربسته هم هست و تراوش اندک انیز گویند۔

نیم شکری - نام حلوائیست مشهور به نمشکری۔

نیمیق و نیمیقا - باقاف بلغت یونانی نیلوفر را گویند و آن گلے ست معروف۔

نیم کاره - باکاف بروزن شیرخواره بمعنی شاگرد باشد و مزدور را نیز گویند و هر چیز ناتمام را هم گفته اند -
نیم لنگ - بکسر لام و سکون نون و کاف فارسی قربان را گویند و آن جائے باشد که کمان را در ان گذارند و بر کمر بندند و بعضے ترکش و تیردان را نیز گفته اند و بمعنی کمان هم بنظر آمده است و یک عدل بار را نیز گویند که نیمهٔ خروار باشد و بمعنی خوب و خوش و زیبا هم هست -
نیمور - بروزن طیفور آلت تناسل را گویند -
نیمه - بروزن هیمه نصف هر چیز را گویند و برقع را نیز گفته اند و آن چیزیست که بر روے پوشند -
نیم هلال - بکسر کنایه از لب معشوق ست -
نیناد - با اول بثانی رسیده و نون بالف کشیده و بدال زده بمعنی صبر باشد و آن مقاومت نفس ست با هوا -
نینوے - بضم نون دوم بروزن بے موے بفرس قدیم نام قصبهٔ موصل باشد و نام شهرے که یونس علیه السلام آنجا بجهت دعوت کردن مردم آن شهر رفته بود و وقوع بطن ماهی در آنجا شد و بمعنی کره و مسکه هم هست که بعربی زبده خوانند و با حذف تحتانی هم بنظر آمده هست که بروزن لیمو باشد -
نے نهاوندی - نام دوائیست که عربان قصب الذریره خوانند و آن نے باریکے ست مانند قلم و باریکتر از قلم و آن تیره رنگ و تلخ مے باشد معده و جگر را نافع است -
نینیا - بکسر هر دو نون بروزن کیمیا بلغت سریانی نانخواه را گویند و آن تخمیست که بر روے خمیر نان پاشند و اجوائن همان است -
نیو - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلاور و بهادر باشد و بمعنی ناودان هم آمده است و بکسر اول و ضم ثانی نوعے از دارچینی باشد که بعربی قرفه خوانند و بفتح اول و ضم ثانی بمعنے راست باشد که نقیض کج است -

نیواد - بروزن میعاد بمعنی شجاعت باشد و آن حالتیست که بسبب آن مردم قوی دل شوند -
نیوار - بروزن دیوار مابین زمین و آسمان را گویند و بعربی جو خوانند -
نیواره - با ثانی مجهول بروزن بیچاره چوبے باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند -
نیوباریدن - بفتح اول و ثانی بمعنی نه انباشتن و پر نکردن و فرو نبردن و نیفگندن باشد چه اوباریدن بمعنی فرو بردن و پر کردن و انباشتن و افگندن ست و مذکور شد که هرگاه نون مفتوحه بر سر کلمه که همزه داشته باشد بیاورند آن نون بمعنی لائے نفی ست و آن همزه بیائے حطی تبدیل مے یابد -
نیوتش - بکسر اول و فتح تاے قرشت بروزن پیشکش جماع و مجامعت را گویند -
نیوتور - با تاے قرشت بروزن فیل زور بمعنی کبر و غرور باشد و آن بزرگ داشتن ست نفس خود را و دیگران را خرد شمردن -
نیور - بروزن زیور بمعنی کائنات باشد و کائنات در لغت بمعنی حاصلات ست یعنی آنچه در عالم حاصل شود -
نیوراد - با راے قرشت بروزن دیوزاد بمعنی انتظام باشد و آن حالتیست مر نفس را که تقدیر و ترتیب امور میکند -
نیور نیوار - بکسر راے بے نقطه در چهارم بمعنی کائنات جو است یعنی چیزهائے که در مابین زمین و آسمان بهم میرسد همچو قوس قزح و شهب نیازک و ذوات الاذناب و برف و باران و مانند آن چه نیور بمعنی کائنات و نیوار بمعنی جو باشد -
نیوساد - بکسر اول و سین بے نقطه بالف کشیده و بدال زده بمعنے پاینده و بے زوال ست و در عربی البقاء بالله خوانند -
نیوسوم - با سین بے نقطه بروزن رنگ بوم شره و حرص چیزے خوردن -

بضم ثانی و سکو ... و شین قرشت

امر شنیدن باشد یعنی گوش کن و بشنو و شنونده را نیز گویند که فاعل شنیدن است ۔
نیوشا ۔ بکسر اول و شین بالف کشیده بمعنی شنوا باشد که شنونده است و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند ۔
نیوشند ۔ بروزن فروزد و بلغت ژند و پاژند بمعنی آموزد و یادگیرد باشد که از آموختن و یاد گرفتن ست و در فارسی بمعنی گوش کند و بشنود ۔
نیوشنده ۔ بکسر اول بروزن فروزنده گوش کننده و شنونده را گویند ۔
نیوشه ۔ بکسر اول و فتح شین نقطه دار گوش فرا داشتن باشد بحدیثی و آن کسی را گویند که چون دو شخص باهم آهسته حرف زنند او بجهت شنیدن گوش خود را دراز کند یا از پس دیوار و از پس پرده و امثال آن گوش انداز د تا سخن ایشان را بشنود و بجائی که نباید گفت بگوید و این معنی را بعربی استراق سمع خوانند ۔
نیوشیدن ۔ بکسر اول بروزن نکوهیدن بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است ۔
نیوند ۔ بکسر اول بروزن ریوند بمعنی فهم باشد و آن حصول معانی ست مر نفس انسانی را و دوائی هم هست که آنرا حرمل عامی گویند و آن نوعی از سداب کوهیست ۔
نیوند مریم ۔ نوعی از حرمل ست که هزار اسفند باشد و بعربی حب المحلب خوانند بکسر میم و سکون حای بی نقطه ۔
نیوه ۔ با تای مجهول بروزن لیوه بمعنی ناله و افغان و خروش و گریه و نوحه باشد ۔
نیوه چمینه ۔ بفتح جیم فارسی بروزن میوه شبینه بمعنی خلع باشد و آن حالتیست مر نفس انسانی را که باختیار خود هرگاه خواهد از بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت که خواهد به تن بپیوندد ۔

گفتار بست و ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف واو با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و سی و سه لغت و کنایت

بیان اول

در واو با الف مشتمل بر هفتاد و شش لغت و کنایت

وا ۔ بمعنی آش ست همچو ماست وا یعنی آش ماست و بعربی باج می گویند و بمعنی باز هم هست چنانکه گویند وانگوئی یعنی باز نگوئی و واگفت یعنی باز گفت و گاهی بجای با گفته میشود چنانکه گویند وا تو میگویم یعنی با تو میگویم و مخفف واک هم هست و آن کلمه ایست که مردم مریض و بیمار و دردمندان شدت مرض را بآن ندا کنند و گاهی در محل تاسف نیز بود [illegible] و است [illegible] باشد و این کلمه را [illegible] چنانکه گویند در را واکن یعنی در بگشای و بمعنی رجعت هم هست چه هرگاه گویند واده مراد آن باشد که پس بده و بمعنی دور هم بنظر آمده است که نقیض نزدیک باشد ۔
وابا ۔ بروزن باقوت فهم را گویند ۔
وابردن ۔ بفتح بای ابجد بروزن واکردن بهن کردن خمیر نان باشد بجهت لواش پختن ۔
وات ۔ با اول بثانی کشیده و بفوقانی زده بمعنی حرف و سخن باشد و بمعنی پوستین هم هست ۔
واتر ۔ بفتح فوقانی بروزن مادر بمعنی دورتر باشد چنانکه گویند

باسے و اتر نہادہ یعنی پا را دور تر گذاشت۔

واتگر - با تاے قرشت بروزن داوگر بمعنی سخنور و شاعر و قصه خوان باشد و پوستین دوز را نیز گویند و نام پرو بیمناه هم هست۔

واج - بروزن باج امر بگفتن باشد یعنی بگو و بعربی قل می گویند۔

واجار - بروزن و معنی بازارست که عربان سوق می گویند۔

واجد - بروزن ماجد بلغت اهل یمن لبلاب را گویند که عشقه و عشق پیچان باشد و در عربی یابنده و یافتن را گویند۔

واچیدن - با جیم فارسی بروزن باشیدن بمعنی چیدن از زر دور کردن و ریختن بساط شطرنج و دانه بمنقار چیدن مرغ و بر چیدن چیزے را۔

واخ - با خاے نقطه دار بروزن کاخ بمعنی یقین ست که در برابر گمان باشد و کلمه ایست که چون از دیدن و شنیدن چیزے خوب طبع را خوش آید و یا لذت یافتن از چیزے بر زبان رانند و در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند و گویند و بمعنی راست و درست هم بنظر آمده است۔

واخیدن - با خاے نقطه دار بروزن نادیدن بمعنی از هم جدا کردن و جدائی نمودن باشد۔

واخیده - با خاے نقطه بروزن نادیده پشم و پنبه برزده و سلاح کرده را گویند و بمعنی از هم جدا کرده هم هست۔

واد - بروزن و معنی باد ست که بعربی ریح گویند چه در فارسی با دواو هم تبدیل می یابند و بمعنی پسر هم آمده است که بمقابل دختر باشد۔

وادارنگ - با ثالث بالف کشیده و فتح راے بے نقطه و سکون نون و کاف فارسی ترنج را گویند و آن میوه ایست معروف که پوست آنرا مربا سازند۔

وادہ - بروزن ساده بمعنی اصل و بنیاد و اندازه چیزے باشد و خروشیدن بجوش و سنانی را نیز گویند۔

وادیاب - بکسر ثالث بروزن فاریاب بمعنی باطل گشته و ناچیز شده باشد۔

وادیان - بروزن و معنی بادیان ست که رازیانه باشد چه در فارسی با دواو هم تبدیل می یابند۔

وادی ایمن - وادی مقدس را گویند و آن بیابانی و صحرائیست که در آنجا ندائے حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام رسید۔

وادیج - بروزن و معنی بادیج ست و آن آشیانه باشد که از پارچه سفید و آبی و غیره قلمی آجیده کنند و شاطران و پیاده روان مانند ساق چاقشور بر پاے کشند و جفت و چوب بندی را نیز گویند که تاک انگور را بر بالاے آن اندازند و جائے را نیز گویند از تاک که انگور از آن رود و جائے که انگور از آن آب گیرند و بعضی خمی را گفته اند که انگور در آن ریزند بجهت سرکه شدن۔

وادی عروس - نام وادی ست یعنی بیابانیست در راه کعبه۔

وار - بسکون راے قرشت بمعنی شبه و مانند و نظیر باشد و صاحب و خداوند و رسم و عادت را نیز گفته اند و بمعنی بار هم هست که کرت و مرتبه باشد چنانکه گویند یک وار و دو وار یعنی یک مرتبه و دو مرتبه و بمعنی بسیار و مکرر هم هست چنانکه وارها گفته ایم یعنی بارها و بسیار و مکرر گفته ایم و بار شتر و خر را نیز گویند همچو خروارے گندم و شتروارے جو و بمعنی مقدار هم آمده است همچو یک جامه وار و یک کلاه وار یعنی بمقدار یک جامه و یک کلاه و بمعنی لیاقت هم گفته اند همچو شاهوار و گوشوار یعنی لائق پادشاه و لائق گوش و بمعنی مهر و محبت هم بنظر آمده است و در ترکی بمعنی هست باشد که نقیض نیست ست و امر برفتن هم هست یعنی برو۔

وارث داود - کنایه از سلیمان علیه السلام ست۔

وارخد - بفتح ثالث و سکون خاے نقطه دار و دال بی نقطه مردم کاهل و تنبل را گویند۔

واردن - بفتح دال ابجد بروزن خارکن چوبیست که دو سر آن [illegible] باریک و میان آن گنده می باشد و خمیر نان را بدان پهن سازند و نون بروزن [illegible] بدائی گویند۔

واغ – بثالث بروزن فاغ بمعنی برغ ست و آن بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بندند و تخیم را نیز گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و امثال آن را بدان پیوند کنند و بضم ثالث و فتح ثالث هم آمده است و چوب بندی و جفت انگور را نیز گفته اند –

وارن – بفتح ثالث بروزن قارن آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازوست و بعربی مرفق خوانند و بکسر ثالث هم باین معنیست و بضم ثالث مخفف وارون ست که بازگونه باشد و بعربی عکس گویند –

وارنج – بروزن و معنی آرنج ست که بندگاه میان ساعد و بازو باشد و عربان مرفق گویند –

وارون – بروزن قارون معروف ست که بازگونه و برگشته باشد و عربان عکس و قلب خوانند و بمعنی بدبخت و بداختر و نحس و نامبارک هم گفته اند –

وارونه – بفتح نون در آخر بمعنی برگشته و بازگونه و معکوس و مقلوب باشد و بدبخت و شوم و نامبارک را نیز گویند –

واره – بروزن چاره بمعنی وارست که شبه و مانند و رسم و عادت و کرت و نوبت و مرتبه و بسیار و مقدار و خداوند و صاحب باشد و بمعنی فصل و موسم نیز آمده است –

واری – بروزن کاری بمعنی همچو باشد چنانکه گویند گل واری یعنی همچو گل و نبات واری یعنی همچو نبات لیکن بدون ترکیب گفته نمی شود و گاهی واریه هم میگویند بروزن پارینه و همین معنی دارد –

واژ – بسکون زای فارسی بمعنی باج ست و آن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زیردست میگیرد –

واژغ – بفتح زای فارسی و سکون غین نقطه دار آنچه از درخت خرما ببرند و بضم اول نیز درست ست و باین معنی بازای هوز هم گفته اند و آنچه بدان تاک انگور را ببندند و باین معنی بارای قرشت هم بنظر آمده است –

واژگون – بازای فارسی بروزن و معنی انگون است که برگشته و واژونه و شوم و نامبا[رک]

واژگونه – بروزن و معنی بازگونه است که برگشته و معکوس و مقلوب و نامبارک باشد –

وازنیج – بازای هوز و نون بروزن مانیج ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند –

واژون – بازای فارسی بروزن و معنی وارون است که برگردیده و عکس و قلب باشد –

واژونه – بازای فارسی مخفف واژگونه است که بمعنی برگشته و معکوس و مقلوب و نامبارک باشد –

واژه – بفتح زای فارسی بلغت ژند و پاژند بمعنی کلمه باشد که لفظ ست و آن از دو حرف یا زیاده مرکب میشود –

واژیان – بازای فارسی و یای حطی بروزن آسمان بمعنی خاصان و خاصگان و بزرگان باشد –

واس – بروزن داس خوشهٔ گندم را گویند –

واسطهٔ عقد نجوم – بکسر عین بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب ست –

واشامه – با اول و شین نقطه دار بالف کشیده و میم مفتوح بمعنی روپاک و معجری باشد که زنان بر سر اندازند –

واشکرده – بسکون شین نقطه دار بروزن کارکرده بمعنی چست و چابک و ساخته و پرداخته باشد –

واشنگ – بکسر شین نقطه دار و سکون نون و کاف فارسی چوبک زن را گویند که پاسبان و مهتر پاسبانان باشد –

واشه – بروزن و معنی باشه است و آن پرنده باشد مانند باز لیکن از باز کوچکتر ست –

واف – بروزن قاف بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند و بمعنی خواننده هم آمده است –

واق – بروزن طاق درختی ست که صبح بهار و شام خزان کند و بعضی بیشه و جنگلی را گفته اند که آن درخت در انجا میباشد و گویند ثمر و بار آن درخت بصورت آدمی و حیوانات دیگر باشد و سخن کند و گویند در انجا کوهیست معدن طلا و نقره

و بوزینگان در آن کوه بسیار باشند آنرا داقواق و دقواق هم
میگویند و نام پرنده هم هست و وزغ و غوک را نیز گفته اند و بعضی
گویند صدای وزغ است۔

واک - بسکون کاف پرنده ایست که در رنگ و اکثر در کنارهای
آب نشیند و معرب آن واق است۔

وال - بروزن و معنی بال است که نوعی از ماهی بزرگ
قاموس دار باشد و نام رودخانه هم هست که آن ماهی در آن
رودخانه بسیار باشد۔

والا - بروزن و معنی بالا است که قد و قامت و بلندی
قدرت و مرتبه و عظمت باشد و نوعی از بافته ابریشمی هم هست
که بیشتر زنان پوشند۔

والاد - بسکون دال بروزن آباد بمعنی سقف و پوشش خانه
باشد و قالب و کالبد و طاق و گنبد را نیز گویند و عمارت گلین
و عمارت رنگین و نقاشی کرده را هم میگویند و بعضی دیوار
را گفته اند که از خشت پخته و سنگ ساخته باشند و بعضی دیگر خرپشته
چینه دیوار گلین را گویند که بر بالای هم گذارند و گلی را نیز
گفته اند که در عمارت کردن بکار برند و بمعنی پی و بنیاد و دیوار
هم آمده است۔

والادگر - بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت بناء
عمارت کننده را گویند و بعضی دیوارساز و دیوارگر را گفته اند
و آن شخصی باشد که دیوار گلی را چینه چینه بر بالای هم گذارد
و در عربی باء حطی خوانند بکسر رای بی نقطه و یای مشدده
بالف کشیده و صاد بی نقطه۔

والان - بروزن نالان ایوان را گویند که ازاره باشد۔

والانه - بروزن کاشانه ریش و جراحت را گویند۔

والغونه - با غین نقطه دار بروزن وارونه سرخی و غازه
زنان را گویند و بعضی سرخی و سپیدی آب را گفته اند۔

والوجانیدن - با جیم فارسی بروزن ... [illegible]
[illegible]

آن شخص والفتن۔

واله - بفتح ثالث و خفای ها بروزن لاله بمعنی دوم والا است
که نوعی از بافته ابریشمی باشد و خشینه سفید را نیز گویند و آن
پارچه ایست سپید خودرنگ که آنرا سفید نکرده باشند و پارچه
سپید بافته شده باشد و بمعنی سراب هم هست و آن چیزی
باشد که در صحراها از دور آب نماید و بمعنی زاری کردن و شیدا
شدن در کار باشد آمده است و بکسر لام و ظهور ها در عربی
حیران و بیخود و سرگشته از افراط عشق و محبت را گویند۔

والیس - با یای تحتانی کشیده و سین بی نقطه زده
نام حکیمی است که انیس و جلیس اسکندر بوده۔

والی سپهر پنجم - کنایه از کوکب مریخ است که والی و دارای آسمان
پنجم سپهر باشد۔

وام - بروزن لام بمعنی قرض و دین است و رنگ و لون
و شبیه و مانند را نیز گویند و بمعنی دوم را که رنگ و لون و شبیه
مانند باشد در این ترکیب استعمال نکرده اند۔

وامران - بکسر ثالث بروزن حاضران گیاهیست که
از ملک چین آورند و مامیران هم گویند نقش سفیدی ناخن
و سفیدی چشم را زائل کند۔

وام زمین - کنایه از ذره خاکیست که در وجود آدمی
مرکب است چه این بمنزله قرضیست آدمی را از زمین۔

وامق - بروزن عاشق نام عاشق عذرا است و قصه
وامق و عذرا مشهور است و یکی از اصطلاحات بازی
نرد هم هست و آن داوی باشد که بپانزده کشند۔

وامی - بروزن جامی قرضدار و درمانده و عاجز را گویند۔

وان - بروزن کان نام شهریست از ولایت شروان
شبیه و مانند و نظیر را نیز گویند و بمعنی نگهبان و نگاه دارنده
و حارس و محافظت کننده هم هست ... [illegible]
و امثال آن ... [illegible]
[illegible]

وانگوشن — با کاف و نون دیگر و تای قرشت بر وزن آرزو شکن بلغت زند و پازند بمعنی گرفتن باشد۔
واسے — بر وزن لاسه چاسه را گویند که زینه یا پایه بر آن ساخته باشند تا بآسانی بته رفته آب بردارند و بمعنی گمراه نیز آمده است و لفظی باشد که در محل آزار و درد وسوسه و نله بر زبان آید و بمعنی اول والی بر وزن تالی هم دیده شده است۔
وایا — با تحتانی بالف کشیده بمعنی مراد و مقصد و حاجت و ضروری باشد و بمعنی گشاده هم آمده است۔
وایا واسے — با واو بالف کشیده و تحتانی زده شور و غوغای و اقربا و گان را گویند۔
وایج — بر وزن خارج چوب بندی و جفتی را گویند که بجهت تاک انگور سازند۔
وایست — بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فوقانی بمعنی وایا باشد که حاجت و مراد و مقصد و ضروری است۔
وایه — بر وزن سایه بمعنی وایست باشد که ضروری و حاجت و مراد و مطلوب است۔
وایچ — بر وزن پایچ بمعنی وایج است که جفت و چوب بندی تاک انگور باشد۔

بیان دوم

در واو با بای ابجد مشتمل بر سه لغت

وباسک — با سین بی نقطه بر وزن آتابک خمیازه و دهان دره را گویند و بعربی تثاوب خوانند۔
وبر — بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت جانوریست شبیه بگربه کبود لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و در عربی بمعنی پشم باشد مطلقاً اعم از پشم گوسفند و پشم شتر و غیر آن و نام رستنی هم هست۔
وبدک — با رای [illegible]

بیان [illegible]

در واو با تای قرشت مشتمل بر چهار لغت

وت — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پوستین باشد۔
وتک — بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام مرغیست از جنس کبوتر و خوش خط و خال می باشد و بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند۔
وتگر — بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی مفتوح برای بی نقطه زده پوستین دوز را گویند چه وت بمعنی پوستین باشد۔
وتگش — بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و زای فارسی دانه و تخم انگور را گویند۔

بیان چهارم

در واو با جیم ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

وجارش — بکسر اول بر وزن سفارش بلغت زند و پازند بمعنی گدازش و کاهیدن و ضعیف و لاغر شدن باشد۔
وجر — بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت بمعنی فتوی باشد و بمعنی آزاد در کتب الفقه و دستور حاکم شرع در مسئله شرعی نوشته بودند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است۔
وجرگر — بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت مفتی و فتوی دهنده را گویند چه وجر بمعنی فتوی آمده است۔
وجنگ — بر وزن [illegible] مرغابی را گویند۔
وجود سار معادل — کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

بیان پنجم

در واو با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

وچر — بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت بمعنی فتوی باشد و آن دستور حاکم شرع است در مسائل شرعی۔
وچرگر — بفتح اول و ثانی و کاف فارسی بر وزن قلندر بمعنی مفتی و فتوی دهنده باشد چه وچر بمعنی فتوی آمده است و پیغمبر و رسول را نیز گویند۔

بیان ششم

در واو با خای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

وخ — بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت بمعنی جا و مقام

و دکان باشد۔

وخش ۔ بفتح اول و ثانی و سکون شین قرشت مرضی و علتی است که در دست و پای اسپ و خر بهم میرسد و بدان سبب لنگ میشوند و آنرا ارفه و وش هم میگویند و بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست از ولایت بدخشان و ختلان و بمعنی آغاز و ابتدا هم بنظر آمده است۔

وخشت ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و فوقانی نام روز چهارم ست از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم۔

وخشور ۔ بفتح اول بروزن دستور پیغمبر و رسول را گویند و بضم اول هم آمده است۔

وخشور بند ۔ بفتح اول و بای فارسی بروزن رنجور مند بمعنی شریعت باشد یعنی شرعی که پیغمبران قرار دهند و بای ابجد هم درست است۔

وخشور نهاد ۔ بکسر نون و های بالف کشیده و بدال زده بمعنی وخشور بند است که شریعت پیغمبران باشد۔

وخشی ۔ بروزن وحشی نام جامه ایست خوش قماش و لطیف۔

وخشیرک ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده درمنهٔ خراسانی باشد مشهور بدرمنهٔ ترکی و معرب آن وخشیرق است۔

وخشینه ۔ بروزن پشمینه نام مرغیست سفید که در بهار پیدا میشود و در باغها میباشد و هر چیز سفید را نیز گویند و سفیدهٔ صبح را هم گفته اند و بمعنی اول بجای نون شین نقطه دار هم بنظر آمده است۔

وخ وخ ۔ بفتح هر دو واو و سکون هر دو خا کلمه ایست از توابع و آنرا در محل انتعاش طبیعت و در وقت دیدن و شنیدن چیزی که طبع را خوش آید بگویند۔

بیان هفتم

در واو با دال ابجد مشتمل بر چهار لغت

ود ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی دوست که عکس ... اول

و دانشمند باشد و بمعنی کرم هم بنظر آمده است که در مقابل سرما است۔

وداغ ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بغین نقطه دار زده آتش را گویند و بعربی نار خوانند۔

ودخین ۔ با خای نقطه دار بروزن پروین جانوریست آبی و دندان دارد و گردنی دراز و بار یک و دراز و پیوسته در آبهای شور و ناصاف و تیره میباشد گویند نابیناست و چشم ندارد و بهندی بولو میگویندش۔

ودع ۔ بفتح اول و ثانی و سکون عین بی نقطه سفیده مهره را گویند و آن نوعی از صدف است که عوام گوش ماهی میگویند و بعضی گفته اند که مهره ایست سفید و از دریا برمی آید و آنرا بفارسی کجک می خوانند و توتیای اکبر همان است آن را بسوزند و در دواهای چشم بکار برند گویند عربی است۔

بیان هشتم

در واو با رای بی نقطه مشتمل بر هشتاد و شش لغت و کنایت

ور ۔ بفتح اول و سکون ثانی سبق و تختهٔ اطفال را گویند که معلمان بدان تعلیم دهند چنانکه فلانی فلانه چیز ور میدهد یعنی تعلیم میدهد و درس میگوید و بمعنی گرمی و حرارت هم آمده است و مخفف اگر هم هست چنانکه مصرعه ور تو باشی مرا بسنده بهم یعنی و اگر تو باشی و با تمیع معانی مترادف ست با برچه و رفانا باد و او هم تبدیل میابد و افادهٔ معنی صاحب و خداوند و دارنده هم میکند و قتیکه با کلمه ترکیب شود همچو دانشور و تاجور و بارور و امثال آن و بلغت ژند و پاژند سینه را گویند که عربان صدر خوانند۔

ورا ۔ بروزن سرا مخفف او را باشد چنانکه گویند مصرع ورا این کربا اپها میکند یعنی او را این و ورا بد یعنی او را بد

وراود ۔ با رای بی نقطه و واو مجهول بروزن عم آلود ترجمهٔ ما وراء النهر است و آن ملکیست مشهور۔

وراد ۔ بضم اول بروزن و بمعنی گراز است که خوک نر باشد و بفتح هم باین معنی گفته اند۔

وراز رود - بفتح اول و ہمزہ بر وزن نمک سود بمعنی ورارود است که ماوراء النهر باشد۔

وراغ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بغین نقطه دار زده بمعنی شعلهٔ آتش و روشنی و فروغ و تابش آن باشد۔

ورام - بر وزن سلام چیزہائے سہل و سبک و کم وزن را گویند و نام شہرے باشد از ملک رے که بواردین اشتہار دارد۔

وراشب - بفتح اول و ہمزه و بائے ابجد بر وزن سمندر بمعنی آنطرف و آنجانب و آنسو باشد۔

ورائے پست و بلند - یعنی برتر و بالاتر از زمین و بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت و عدم باشد۔

ورپوشه - بفتح اول و سکون ثانی و بائے فارسی بواو کشیده و بشین نقطه دار زده و نون مفتوح چادر و روپاک و مقنعهٔ زنان باشد۔

ورپوشه - با شین نقطه دار بر وزن لیکوچه بمعنی ورپوشه است که روپاک و چادر و مقنعه باشد۔

ورت - بفتح اول و سکون ثانی و تائے قرشت بمعنی برہنه و عریان باشد و بضم اول ہم بنظر آمده است۔

ورتا - بتائے قرشت بر وزن فردا بلغت ژند و پاژند گل را گویند و بعربی ورد خوانند۔

ورتاج - بر وزن کجواج آتش پرست و آفتاب پرست باشد و بعضے گویند گلے ست سرخ رنگ چون آفتاب بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا خبازی و نان کلاغ خوانند و بعضے دیگر گویند گیاہیست که پیوسته در آب مے باشد و بہر طرف که آفتاب گردد برگہائے آن ہم مے گردد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و گلی ہم ہست که آنرا گل آفتاب پرست میگویند۔

ورتیج - بر وزن تدریج پرنده ایست شبیه به تیہو لیکن از تیہو کوچکتر است و آنرا بعربی سلوی و سمانی و بفارسی کرک و بترکی بلدرچین گویند و بمعنی آستان درخانه ہم بنظر آمده است۔

ورج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم [illegible] و مرتبه و بزرگی و شان و شوکت باشد و بمعنی کندن و برکندن و بمعنی تخت ہم ہست که در برابر ست ست و بکسر اول ہم آمده است و بکسر اول و فتح ثانی نام گیاہیست که آنرا اگر ترکی خوانند۔

ورخج - بفتح اول و ثانی و سکون خائے نقطه دار و جیم زشت و زبون و پلید و کریه منظر را گویند و با جیم فارسی ہم آمده است۔

ورخجی - بر وزن پلشتی بمعنی زشتی و زبونی و پلیدی باشد۔

ورد - بکسر اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی شاگرد و مرید باشد و در عربی کار ہر روزے و دائمی و لب وے آب آیندگان و تشنگان و نوبت آب دادن شتر را گویند۔

وردان - بکسر اول و با دال ابجد بر وزن کربان دانہائے سخت را گویند که از اعضائے آدمی بر می آید و بعربی ثؤلول مے گویند و بمعنی شاگردان و مریدان ہم ہست که جمع شاگرد و مرید باشد چه ورد بمعنی شاگرد و مرید است۔

وردک - بفتح اول بر وزن زردک جهاز عروس را گویند یعنے اسبابے که با او بخانهٔ شوہر برند۔

وردنه - بفتح اول و ثالث و نون چوبے باشد ہر دو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را بدان پہن سازند و چوبے را نیز گویند که چرخ بران گردد و بعربی محور خوانند۔

وردوک - بر وزن مفلوک خانه را گویند که با چوب و علف پوشیده باشد و جهاز عروس را نیز گفته اند۔

وردوکه - بفتح اول و کاف آخر بمعنی اول وردوک است که خانهٔ علفی باشد۔

ورده - بفتح اول و ثالث مطلق برج را گویند عموماً و برج کبوتر را خصوصاً۔

وردیج - با جیم ابجد بر وزن سرپیچ بمعنی دریج است که پرندهٔ کوچکتر از تیہو باشد که عربان سلوی و ترکان بلدرچین مے گویند۔

ورز - بفتح اول و سکون ثانی و زائے نقطه دار بمعنی حاصل کردن باشد و کشت و زراعت را نیز گویند و صنعت

وحرفت وکار باشد عموماً وصنعت دباغت را گویند خصوصاً و نام رودخانهٔ ماوراء النهر هم هست و ماوراء النهر را نیز گویند و بمعنی پیاپی کاری کردن هم آمده است و بعربی ادمان خوانند و مرزرا نیز گفته اند و آن زمینی باشد که چهار طرف آن را بلند ساخته باشند و در میان آن چیزی بکارند و فاعل ورزیدن باشد همچو آب ورز که شنا کننده است و اهر باین معنی هم هست

ورزاو - بروزن چرخاو گاوی را گویند که زمین بدان شیار کنند یعنی گاو زراعت -

ورزود - باراء قرشت و دال بروزن گرم سود رودخانهٔ ماوراء النهر را گویند و ماوراء النهر را نیز گفته اند که ترکستان باشد

ورزش - بروزن لرزش بمعنی ملکه کردن و ورزیدن باشد

ورزکار - باکاف بروزن شرمسار برزگر و زراعت کننده را گویند

ورزگاو - گاوی را گویند که بدان زمین زراعت اشیار کنند -

ورزگن - باکاف فارسی بروزن کرگدن کوزهٔ پرآب را گویند

ورزم - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و میم بمعنی آتش باشد که بزبان عربی نار گویند -

ورزه - بروزن هرزه بمعنی حاصل کردن و کشت و زراعت نمودن و صنعت و حرفت باشد و زراعت کننده را نیز گویند -

ورزی - بروزن درزی مزارع و زراعت کننده را گویند -

ورزیده - بروزن فهمیده کسی را گویند که مواظبت و ممارست بسیار در کاری داشته باشد و چیزی را نیز گویند که بسیار بدست کشیده باشد مانند پوست و امثال آن -

ورس - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بمعنی مهار باشد و آن ریسمانی و چوبی ست که به بینی شتر کنند و بند ریسمانی و رشتهٔ ریسمانی را نیز گفته اند و بفتح اول و ثانی هم درست است و در عربی گیاهی باشد زرد رنگ و آن در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر بهم میرسد گویند چون یکسال بکارند ده سال باقی ماند و نبات آن شبیه به نبات کنجد باشد و جامه که از آن رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا بعربی خص خوانند بضم خا و سکون صاد بی نقطه و رنگ زرد را نیز گویند و بضم اول و سکون ثانی ثمر و میوه و بار سرو کوهی باشد و بعربی اهل خوانند -

ورساخیدن - باخای نقطه دار بروزن ترسانیدن بمعنی لشتن و لیسیدن باشد یعنی زبان بر چیزی مالیدن -

ورساز - بازای نقطه دار بروزن شهناز نام جایی و مقامی و ولایتی ست و مردم ظریف و مقطع و آراسته را نیز گویند و صاحب و خداوند ساز را هم میگویند چه ور بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است -

ورستاد - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بالف کشیده و بدال زده اوقات گذاری باشد که بجهت مردم نامراد و طالب علم مقرر سازند و بعربی وظیفه گویند -

ورستان - بفتح اول و ثانی و فوقانی بروزن نمکدان است پیغمبر را گویند مطلقا از هر پیغمبر که باشد و بکسر ثانی بروزن همکنان هم هست و باین معنی باشین نقطه دار و نون هم آمده است -

ورسن - بفتح اول و ثالث بروزن مخزن بند ریسمانی و ریسمان و رسن را گویند -

ورسنگ - بفتح اول و ثالث بروزن خرچنگ بمعنی عجیب و معتبر و اعتبار باشد یعنی از هر نوع چیزی در نظر خوش نماید و آن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ چشمی بهم میرسد و پاسنگ ترازو را هم میگویند -

ورسیج - بروزن تدریج بمعنی آستانه و سقف خانه باشد و بعضی آستانه و زمین خانه را نیز گفته اند و شواهدی که آورده اند نیز دلالت باین معنی میکند -

ورشان - بفتح اول و ثانی و شین نقطه دار بروزن سرطان پرنده ایست که آنرا بفارسی مرغ آلهی گویند و آن کبوتر صحرائی است و عربی ست -

ورشاد - باشین و تای قرشت و دال بروزن و معنی

وریتا دست کہ وظیفہ روزمرہ باشد۔
ورشتن۔ باتاے قرشت بروزن قلمزن بمعنی شستن و
شست وشو دادن باشد۔
ورشک۔ بروزن چشمک پارچہ وجامہ وکیسہ راگویند کہ
دران دارو بندند وکشند۔
ورشان۔ بانون بروزن نمکدان امت پیغمبر را گویند
مطلقاً از ہر پیغمبر کہ باشد۔
ورشیم۔ بروزن تسلیم بمعنی قسم وپارہ وجزو باشد چنانکہ گویند
ورشیم اول یعنی قسم اول وجزو اول۔
ورطوری۔ باطاے حطی بروزن معموری گیاہے است
کہ در کوہستانہا وریگستانہا روید وجمیع مرضہاے سوداوی
رانافع است وبعضے گویند نوعے از گندناے کوہیست۔
ورغ۔ بفتح اول وسکون ثانی وغین نقطہ دار بندی را
گویند کہ از چوب وعلف وخاک وگل در پیش رودخانہا بندند
وفروغ وروشنی را نیز گفتہ اند وبکسر ثانی ہم آمدہ است وبضم
اول وثانی بمعنی تیرگی وکدورت باشد۔
ورغست۔ باغین نقطہ دار بروزن بدمست گیاہے
باشد مانند سفناخ وآن بیشتر درکنارہاے جوے آب روید
ودر آشہا کنند وخورند۔
ورفان۔ بفتح اول وثانی مشدد وفاے بالف کشیدہ
وبنون زدہ بمعنی تشفیع وشفاعت کنندہ باشد یعنی درخواست
کنندۂ جرم وگناہ۔
ورقا۔ بفتح اول وقاف بروزن برپا کبوتر خاکی رنگ را
گویند وگویند عربی است۔
ورق آفتاب۔ کنایہ از رخسارۂ معشوق ومحبوب باشد
ورق باد۔ بکسر قاف وباے ابجد بالف کشیدہ وبدال
زدہ کنایہ از زبان است کہ عربان لسان خوانند۔
ورق گردانیدن۔ کنایہ از عوض وبدل کردن مہر و
محبت باشد بقہر وکین ودیگر کنایہ از تغیر دادن

اوضاع واسلوب ہم ہست۔
ورقہ۔ بفتح اول وقاف وسکون ثانی نام عاشق گلشاہ
است ودر عربی بمعنی کریم وخسیس ہر دو آمدہ است۔
ورک۔ بفتح اول وثانی بروزن نمک نام خاریست کہ
آنرا سوزند وآتش آن بسیار تند وتیز مے باشد خصوص براے
نان پختن وبریان در تنور گذاشتن ودر عربی کفل وسرین
راگویند وبسکون ثانی ہم در عربی تکیہ کردن بر سرین باشد۔
ورکار۔ بفتح اول بروزن پیکار ہر میوہ کہ درخت ندارد
وبوتہ وپیارہ دارد ہمچو خربزہ وہندوانہ وخیار وکدو وبادنجان
ومانند آن۔
ورکاک۔ باکاف بروزن افلاک مرغیست درندہ و
آنرا شیر گنجشک خوانند وبعضے گویند مرغ مردار خوار است۔
ورکتا۔ باکاف وتاے قرشت بروزن کربلا بلغت ژند
وپاژند استخوان را گویند۔
ورکو۔ بفتح اول وسکون ثانی وکاف بواو مجہول کشیدہ
نام شہریست کہ آن بربالاے کوہ واقع شدہ است واز چہار
طرف آن چشمہاے آب روان ست وباکاف فارسی بمعنی
برگو باشد کہ امر بگفتن است یعنی بگو۔
ورگوشی۔ بروزن سرگوشی گوشوارۂ درازے راگویند
کہ تا بدوش برسد۔
ورکوہ۔ باکاف بروزن اندوہ بمعنی ورکوست وآن
شہرے باشد از عراق عجم مشہور بابرقوہ۔
ورل۔ بفتح اول وثانی وسکون لام جانوریست شبیہ
بسقنقور وسوسمار وتفرقہ میان اینہا آن ست کہ سقنقور
باریک ودکشیدہ ورنگش زرد وسفید وسیاہ بہم آمیختہ وپوستش
نرم واملس مے باشد واز نزدیک رود نیل آورند وسر ورل
پہن ورنگش زرد بسرخی مائل وپوستش درشت وخشن بیابان
ودر صحراہا وبیابانہاست۔
ورل ماہی۔ باسیم بروزن سحرگاہی جانوریست شبیہ

بسو بسیار ہم در آتش ہم در خشکی میباشد و آنرا برومی سقنقور خوانند

ورمال زدن - بفتح زاے نقطه دار کنایه از گریختن باشد از ترس جان -

ورمال کردن - بفتح کاف بمعنی ورمال زدن باشد که گریختن از ترس جان ست -

ورمالیدن - بروزن ترسانیدن بمعنی دامن برمیان زدن و پارچه ازار و آستین جامه را بالا کردن باشد و کنایه از گریختن هم هست -

ورماندگی - بروزن درماندگی درد شکم و اوجاع رودہ و احشار اگویند -

ورسن - بفتح اول و سیم بروزن ارزن بلغت ژند و پاژند بمعنی او باشد که ضمیر غائب است و بعربی ہو می گویند -

ورنا - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بمعنی جوان باشد که در مقابل پیر ست و بمعنی خوب و نیک هم آمده است و بضم اول نیز درست ست -

ورنامه - بفتح اول و آخر بروزن و معنی سرنامه است یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند که بشرف مطالعهٔ فلان برسد و بعربی عنوان گویند -

ورنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم خداوند حرص و شره را گویند -

ورنجن - با جیم بروزن قلمزن حلقه باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر دست و پای کنند آنچه بر دست کنند دست ورنجن و آنچه بر پای کنند پای ورنجن خوانند -

ورنجه - بفتح اول و جیم بروزن زنده نام مردی بوده آلانی از مبارزان لشکر روس و آلان شهریست در ترکستان -

ورنجین - با جیم بروزن نمدزین بمعنی ورنجن ست که دستینهٔ زنان باشد و بعربی آنرا که بر دست کنند سوار و آنرا که بر پای کنند خلخال خوانند -

ورنم نهادن - آنست که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای او گل و ریاحین برویانند و کنایه از نظر غائب شدن هم هست -

وروارہ - با واو در ثالث بروزن انگاره بالاخانه و حجره را گویند که بر بالای حجرهٔ دیگر سازند و غرفه و چار طاق را نیز گفته اند

وروغ - بضم اول و ثالث مجهول بروزن دروغ بمعنی تیرگی و کدورت باشد و بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادی باشد پر صدا و بد بوی که از راه گلو بر می آید -

ورهین - بفتح اول و هاے هوز بروزن سرزمین نانی باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند و بعربی علیث با عین بی نقطه و لام بروزن حدیث گویند -

وریب - بضم اول بروزن و معنی اریب ست که کج و منحرف باشد و بترکی قیقاج گویند و بکسر اول هم گفته اند که بروزن فریب باشد

وریز - بکسر اول بروزن ستیز صمغ درخت ارب ست و بعضی گویند اقاقیاست و آن عصارهٔ خاری باشد -

بیان نهم

در واو با زاے نقطه دار مشتمل بر نه لغت

وزان - بروزن خزان بمعنی جهنده باشد عموماً و تموج هوا گویند خصوصاً -

وزرانتن - با راے قرشت و نون بروزن صفر انگشتن بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است

وزرگ - بضم اول و ثانی بروزن و معنی بزرگ ست چه در کلام فارسی باے ابجد و واو بهم تبدیل می یابند و بعربی عظیم گویند -

وزغه - بفتح اول و ثانی و غین نقطه دار نوعی از چلپاسه است که عقرب را فرو می برد و گوشت وی زهر قاتل ست اگر در مینای شراب افتد و بمیرد آن شراب هم زهر قاتل گردد -

وزق - بفتح اول و ثانی و سکون قاف معروف است و او را غوک خوانند و بعربی ضفدع گویند -

وزک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف درخت بید را گویند و آن درختی است که هرگز بار ندهد و بعربی غرب خوانند

گویند اگر شخصے راز لو بگلو رفته باشد آب برگ آنرا گرفته بحلق او ریزند بر آید ـ

وزمه ـ بفتح اول وميم وسکون ثانی آخر فصل زمستان را گویند چه وزمه بادے باشد که در آخر زمستان وزد ـ

وزیر ـ با ثالث مجهول بر وزن زریر زرد چوبه را گویند و با ثالث معروف در عربی بمعنے دستور باشد ـ

وزیری ـ بر وزن امیری نوعے از انجیر باشد و آن میوه ایست معروف ـ

بیان دهم

در واو با زاے فارسی مشتمل بر هفت لغت

وژن ـ بفتح اول وثانی بر وزن چمن کثافت ونجاست را گویند ـ

وژنگ ـ بضم اول بر وزن تفنگ نوعے باشد جگری رنگ که بر پائین تیر پیکان جائے که پیکان را محکم میکنند بپیچند و فراویز سنجاف جامه و زینت و آرایش پوستین که از پوست سمور وغیر آن بر دور دامن وگریبان وسرهاے آستین کنند و پیوند و پینه و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند و آنرا بعربی رقعه خوانند و بمعنی دوم بفتح اول هم آمده است ـ

وژول ـ بضم اول بر وزن اصول طعم ومزه شور وشوربا را گویند و بجول واستخوان شتالنگ را هم گفته اند که عربان کعب خوانند و بمعنی شور وغوغا وتقاضا هم هست ـ

وژولنده ـ بضم اول بر وزن خروشنده شور وغوغا وتقاضا کننده و بر انگیزاننده بجنگ را گویند و بترکی شر باشارن خوانند

وژولیدن ـ بضم اول بر وزن خروشیدن بمعنی شور کردن باشد و بمعنے تقاضا نمودن و بر انگیزانیدن مردم را بجنگ هم هست ـ

وژوه ـ بفتح اول وثانی بواو مجهول کشیده وبهاے زده چکیدن باران باشد از سقف خانه و امثال آن ـ

وژه ـ بفتح اول وثانی وجب را گویند و آن مقدارے

باشد از دست با پهن انگشت کوچک و انگشت بزرگ و بعربی شبر خوانند ـ

بیان یازدهم

در واو با سین بے نقطه مشتمل بر یازده لغت

وس ـ بفتح اول بر وزن و معنی بس باشد چه در کلام فارسی با و واو بهم تبدیل مے یابند و در عربی حسب گویند ـ

وستا ـ بفتح اول بر وزن و معنی استا ست که تفسیر ژند باشد و آن کتابیست تصنیف زردشت در احکام آتش پرستیدن و بمعنی ستایش خالق و خلق هم هست ـ

وستی ـ بر وزن مستی بمعنی شرح و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند وستی تجرید یعنی شرح تجرید و وستی مصحف یعنی ترجمه مصحف ـ

وسد ـ بضم اول وفتح ثانی مشدد و سکون دال ابجد بمعنی بسد که مرجان باشد و در کتب طبی بحجر شجری نویسند چه آن از دریا مانند درخت می روید و آن برزخ است میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات وحیوان و بوزینه میان حیوان و انسان

وسکرده ـ بفتح اول وکاف بر وزن پرورده شخصے را گویند که کار بار آزموده و جلد و چست گشته باشد اول هم با این معنی و هم شخصے جلد و چابک و توانا و صاحب قوت باشد ـ

وسمه ـ بفتح اول وميم وسکون ثانی رستنی باشد که زنان آنرا در آب جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند و بعضے گفته اند برگ نیل است چه بعربی ورق النیل میگویند و بعضے دیگر گویند نوعے از حناست و آنرا حناے سیاه میگویند و جمعے گفته اند سنگیست که آنرا با آب می سایند و بر ابروے مالند سیاه میکند و بکسر اول در عربی بمعنی داغ و نشان و داغ کردن باشد ـ

وسن ـ بفتح اول وثانی وسکون نون بمعنی آلوده و آلایش و آلودگی باشد و در عربی خواب سبک و مقدمه خواب را گویند و بمعنی اول با شین نقطه دار هم آمده است چه در فارسی سین وشین بهم تبدیل مے یابند ـ

وسناد ـ با نون بالف کشیده بر وزن هفتاد بمعنی بسیار

دانبوه و فراوان بودن هر چیز باشد و باین معنی با شین نقطه‌دار
هم آمده است۔

ونسنگ - بفتح اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی لیمو دارو باشد و آن گیاهی ست کوهی که از درزهای سنگ روید و گل آن بوی لیمو میکند و معرب آن ونسنج است و طبیعت آن گرم و خشک۔

ونی - بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیده و زنی که یک شوهر داشته باشد هر یک مرد دیگری را ونی باشد و بضم اول هم آمده است۔

وسه - بفتح اول و ثانی چوب دستی را گویند و بمعنی قوت و قدرت هم آمده است۔

بیان دوازدهم

در واو با شین نقطه‌دار مشتمل بر سی و سه لغت و کنایات

وش - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوب و خوش باشد چنانکه گویند وش آمدی یعنی خوش آمدی و بمعنی سره و انتخاب کرده شده هم هست و شبیه و مانند را نیز گفته اند همچو شاه وش و ماه وش و بمعنی فش هم آمده است که شملهٔ دستار و علاقهٔ دستمال و امثال آن باشد و نام شهریست از ترکستان که مردم آنجا بخوش صورتی مشهور اند و جامه و بافته هم هست ابریشمی که آنرا اطلس وشی و دیبای وشی میگویند۔

وشادن - بکسر اول بروزن فتادن بلغت زند و پازند بمعنی کشادن باشد که در مقابل بستن است۔

وشاق - بکسر اول بروزن عراق غلام مقبول و پیساده باشد و خدمتگار و فقیران و درویشان را نیز گویند و بمعنی کنیزک هم بنظر آمده است۔

وشاقان چمن - کنایه از درختان گل و نهالهای نو نشانده باشد۔

وشانی - بفتح اول بروزن روانی زر ده هفت را گویند و آن زری بوده است رایج که در قدیم در ملک خراسان سکه میزده‌اند

وشت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی خوب و خوش و نیکو باشد و رقص و رقاصی را نیز گویند۔

وشتمونتن - با میم و نون و تای قرشت بروزن بلبلیکن بلغت زند و پازند بمعنی خوردن و آشامیدن باشد۔

وشتن - بفتح اول بروزن گشتن بمعنی رقصیدن و رقاصی کردن باشد۔

وشج - بضم اول و سکون ثانی و جیم معرب وشنگ است که صمغ نبات بدران باشد و بدران گیاهیست مانند ترب

وشرک - با رای قرشت جامه و پارچه و کیسه را گویند که جامه دران بندند و کنند و باین معنی وشتک هم بنظر آمده است که حرف سوم بر دوم مقدم باشد۔

وشفنگ - بفتح اول و فا بروزن فرسنگ رستنی و گیاهی باشد که آنرا اخرفصی گویند و بعربی فرفخ نامند۔

وشق - بفتح اول و ثانی و سکون قاف جانوریست در ترکستان شبیه بروباه پوست او را پوستین سازند گویند هر که پوستین وشق بپوشد از علت بواسیر ایمن باشد۔

وشنک - بضم اول بروزن خشنک صمغ نباتیست مانند ترب که آنرا اشترغازی بدران گویند و معرب آن اشج است و بعربی اشق خوانند۔

وشندانه - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد بالف کشیده و فتح نون و زن را گویند که چیتلا و قوچ باشد و آنرا بعربی حبة الخضرا خوانند۔

وشکرده - بفتح اول و کاف بروزن پرورده شخصی را گویند که در کارها تجربه بسیار داشته باشد و بعد از عاقبت اندیشی شروع در کاری کند و بعضی گویند که شخصی باشد که کارها را بشتاب و چسپان کند و بضم اول و کسر کاف هم گفته اند و بکسر اول نیز آمده است لیکن بمعنی شخصی با جد و جهد و صاحب قوت و قوی هیکل و در عربی دشکرده اشخاص میگویند بروزن پنجاب

وشکدن - با دال ابجد [illegible] رسیدن

بمعنی کارها راچست و چابک جلد کردن و زود ساختن باشد۔

وشکریدن ۔ بروزن پروریدن بمعنی وشکردیدن باشد یعنی کارها راچست و چابک و جلد کردن و زود ساختن۔

وشکل ۔ بکسر اول بروزن پشکل قوچ را گویند که گوسفند نر است۔

وشکله ۔ بفتح اول و کسر کاف بروزن اشکله دانهٔ انگوری را گویند که از خوشه جدا شده باشد و بفتح کاف فارسی هم بنظر آمده است۔

وشکلیدن ۔ بفتح اول و ضم کاف مخفف وشکولیدن است که بمعنی جلدی و جلد دستی در کارها کردن باشد۔

وشکمه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی و نون هر دو مفتوح آلت تناسل را گویند۔

وشکول ۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف بواو کشیده و بلام زده مرد جلد و چابک و هوشیار و قوی و حریص در کارها را گویند و بمعنی جلدی و چابکی در کارها هم هست و بفتح اول و ضم اول هم آمده است۔

وشکولیدن ۔ مصدر وشکول ست بمعنی جلدی و چستی و چابکی کردن در کارها۔

وشم ۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی بخارها باشد عموماً همچو بخارے که از آب گرم و دیگ طعام و چیزهای دیگر خیزد و نرم را گویند خصوصاً و آن بخارے باشد تیره و تاریک و ملاصق زمین و بضم اول پرندهٔ باشد شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچکتر است و آنرا عربان کسائی و سلوی و ترکان بلدرچین گویند۔

وشمک ۔ بفتح اول بروزن چشمک کفش و پاپوش را گویند اگر چرمین باشد۔

وشموتن ۔ باو و میم اسیبے هم و نون و تائے قرشت بروزن لبلبوشکن بلغت زند و پازند بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد۔

وشن ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی آلوده و آلایش و آلودگی باشد و بسکون ثانی باعتقاد بعضے از کفره نام پیغمبرے است و اتباع او به صاحب ریاضت مے باشند۔

وشناد ۔ بروزن فرهاد هر چیز بسیار و وافر و انبوه را گویند۔

وشنگ ۔ بفتح اول و ثانی بروزن پلنگ میل آهنی باشد که بدان پنبه دانه را از پنبه بر مے آورند و تودهٔ خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنرا نیز گویند۔

وشنگه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بروزن معرکه بمعنی وشکمه است که آلت تناسل باشد و بفتح اول و ثانی بروزن النگه هم آمده است۔

وشنی ۔ بفتح اول و کسر ثالث بروزن لشمی نگ خ و گلگون را گویند۔

وشی ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده منسوب بوش را گویند و آن شهریست از ترکستان و قماش لطیفے هم هست که در آن شهر مے بافند و به تشدید ثانی هم بنظر آمده است۔

وشیمه ۔ بروزن دفینه نام سلاحے ست که آنرا جوشن میگویند۔

بیان سیزدهم

در واو با غین نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

وغد ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بادنجان را گویند و ازان قلیه پزند و در عربی بمعنی خدمت کردن باشد۔

وغست ۔ بفتح اول و ثانی بروزن الست بمعنی ظاهر و آشکارا باشد۔

وغستن ۔ مصدر وغست باشد بمعنی ظاهر کردن و آشکارا نمودن۔

وغوغ ۔ بفتح هر دو واو و سکون هر دو غین صدا و آواز وزغ را گویند۔

وغیش ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه دار زده بمعنی بسیار و انبوه و فراوان باشد و استعمال آنرا بغیر ذیحیات و جاندار کنند مانند مال و غله و باغ و خانه و ملک و املاک و غیر اینها۔

بیان چهاردهم

در واو با قاف مشتمل بر بیست لغت و کنایت

وقت زور ۔ بکسر تائے قرشت کنایه از کارزار و هنگام جنگ و جدال باشد۔

وقل ۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بروزن دهل بمعنی مقل است

وآن دوائے باشد مشہور مقل ازرق بجور آن بواسیر را نافع است۔

وقواق — با واو ثالث بر وزن چخماق نام جزیرہ ایست از جزائر دریاے چین گویند نام کوہیست و دران کوہ معدن طلا و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر و قلادہ سگان از طلا کنند و بوزینہ و میمون در آنجا بسیار است و آنہارا احسانہا چاروب کردن و ہیزم از جنگل آوردن و کارہاے دیگر تعلیم میکنند و دران کوہ درختیست که بار و میوہ آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر نیز میباشد و ازان صورتہا صداہاے عجیب و غریب می آید و سخن میکنند و جواب میدہند چنانکہ از درخت میشنوند که بانگ دیگر او از میدہند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق میگویند و بعضے دیگر گفتہ اند نام درختیست در ہندوستان که ہر صباح برگ برآرد و بہار کند و شام خزان شود و بریزد۔

بیان پانزدہم

در واو با کاف مشتمل بر شش لغت

وک — بفتح اول و سکون ثانی وزغ را میگویند و بعربی ضفدع خوانند و معرب آن وق باشد۔

وکانا — بر وزن زمانا پارہ از خوشہ خرما و انگور را گویند۔

وکتہ — بضم اول و فتح تاے قرشت بر وزن و معنی نقطہ باشد وآن معروف است۔

وکرد — بفتح اول و ثانی و دال ابجد بلغت ژند و پاژند بمعنے مادہ باشد که در مقابل نرست۔

وکوک — بفتح ہر دو واو و سکون ہر دو کاف آواز و صدا و غوغاے سگ را گویند۔

وکیل در — وکیل دربار و نائب مناسب را گویند۔

بیان شانزدہم

در واو با لام مشتمل بر چہاردہ لغت و کنایت

ول — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شگوفہ باشد عموما و شگوفہ انگور را گویند خصوصا و بعربی فقاح الکرم خوانند۔

ولادہ — بکسر اول بر وزن قلادہ چرم یا چوب مدورے را گویند که در گلوے دوک کنند تا ریسمانے که رشتہ شود از دوک بیرون نرود و آنرا بعربی فلکہ خوانند و در عربی بمعنی زائیدن باشد۔

ولانہ — بفتح اول بر وزن زمانہ بمعنی جراحت و ریش باشد و بکسر اول بر وزن فسانہ ہم آمدہ است۔

ولانی — بر وزن فلانی شراب نورسیدہ را گویند۔

ولاو — بر وزن بلاو متفرق و از ہم پاشیدہ را گویند۔

ولایت ستان — کنایہ از اولیاء اللہ است۔

ولایت قالوا بلی — کنایہ از ایمان است یعنی ایمانے که ارواح مومنان با خداے تعالیٰ بدان میثاق و عہد کردند و پیمان بستند۔

ولج — بفتح اول و ثانی و سکون جیم ابجد پرندہ ایست از تیہو کوچکتر و بعربی سلوی و بترکی بلدرچین خوانند و بسکون ثانی ہم درست است و بکسر اول نیز گفتہ اند و با جیم فارسی ہم آمدہ است۔

ولغونہ — بضم اول و غین نقطہ دار بر وزن و معنی گلگونہ است که غازہ و سرخی زنان باشد۔

ولوالی — با واو بر وزن چنگالی بلغت اہل سمرقند رودہ گوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پر کردہ و پختہ باشند۔

ولولہ — بفتح اول و واو بر وزن مشغلہ بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد و در عربی واویلا گفتن را مے گویند۔

ولہ — بفتح اول و ثانی و خفاے ہا قہر و خشم و ناز را گویند و بتشدید ثانی ہم باین معنی آمدہ است و عاشق زار را نیز گفتہ اند و بظہور ہا در عربی بیخودی و حیرانی از عشق را گویند۔

ولہ زدہ — با ظہار ہاے اول بر وزن فلک زدہ عاشق و دیوانہ خشم دیدہ و قہر کشیدہ را گویند و با خفاے ہا خشمگین و قہر آلود را۔

ولین — بکسر اول بر وزن نگین نام جوششی است که آنرا بعربی قوبا گویند۔

بیان ہفدہم

در واو با نون مشتمل بر شانزدہ لغت

ون - بفتح اول وسکون ثانی شبه ونظیر ومانند را گویند و بمعنی صاف وبیغش هم آمده است ومیوه ایست مغزدار که بترکی چتلاقوج وبعربی حبة الخضرا گویندش وبمعنی بل وبلکه هم هست که کلمهٔ ترقی باشد وبلغت ختائی ده هزار سال را ون میگویند وبهندی بیشه وجنگل پر درخت را و با ثانی مشدد بزبان عرب ضعف وناتوانی در امور باشد وسنجے که بانگشتان نوازند و نام شهریست که حسین فرخی ونی منسوب بآن شهرست -

ونانه - بروزن بهانه نان گرده را گویند -

ونج - بفتح اول وثانی وسکون جیم ناخوش وزشت ومبرم را گویند وبسکون ثانی گنجشک را که بزبان عربی عصفور خوانند

ونجنک - بفتح اول ونون رابع وسکون ثانی وجیم وکاف خاص ریسمان وشاه اسپرم را گویند وبعربی ضیمران خوانند

وند - بروزن قند ظرف واناء را گویند مانند طبق وکاسه وکوزه وامثال آن وبمعنی صاحب ومالدار هم هست وچنانکه در آخر کلمه در آورند مثل چود ولتمند که او را دولت مند هم میگویند

وندا - بروزن عبدالغفت ژند وپاژند بمعنی خواهش وخواسته باشد

وندانه - بروزن دندانه ون را گویند که چتلاغوج باشد وبعربی حبة الخضرا گویند -

وندسار - بروزن سنگسار بمعنی مرکز باشد که آن نقطهٔ وسط حقیقی دائره است -

ونده - بروزن بنده تره تیزک را گویند وآن سبزی باشد خوردنی که بزبان عربی جرجیر خوانند -

وندیداد - بادال در آخر بروزن تسلیمات نام نسکے ست از نسکهاے کتاب ژند یعنی قسمے ست از اقسام آن کتاب -

ونژد - بازاے فارسی بروزن ابجد صمغ درخت ون باشد که درخت چتلاقوج است چه ژد بمعنی صمغ ست وبازاے هوز هم آمده است -

ونگ - بفتح اول وثانی بروزن نمک جانورے ست بے دم شبیه بگربه وکبود رنگ می باشد وبعربی وبر میگویند وبسکون ثانی وکاف فارسی بروزن رنگ بمعنی تهی وخالی وکنایه از تهیدستی باشد ودرویش وگدا ومفلس را نیز گویند وبمعنی صدا وآواز هم آمده است وزشت وکریه را نیز گفته اند وبکسر اول هم درست است -

ونگول - باکاف بروزن مقبول درکار وضروری ومایحتاج را گویند -

ونگه - بروزن وبمعنی بلکه است که کلمهٔ ترقی باشد وبعربی بل گویند

ونگنگ - بفتح اول وثانی بروزن پلنگ ریسمان وطنابی را گویند که هر دو سر آنرا بر دو دیوار یا دو ستون به بندند وخوشهای انگور از آن بیاویزند وچوب خوشهٔ انگور را نیز گفته اند که دانها در آن آویخته باشد وتاک انگور را نیز گویند وسر تاک بریده را هم میگویند که از اطراف آن شاخها رسته باشد -

ونیژد - بادال ابجد در آخر بروزن غنیمت بمعنی ونژد ست که صمغ درخت ون باشد وباین معنی بازاے هوز هم آمده است

بیان هیجدهم
در واو با ها مشتمل بر هفت لغت

وه - بفتح اول وسکون ثانی کلمه ایست که در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند -

وهر - بروزن شهر نام ولایتے است -

وهره - بروزن بهره بمعنی وهرست که نام ولایتے باشد غیر معلوم -

وهشت - بروزن وحشت نام روز چهارم ست از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم -

وهل - بضم اول وسکون ثانی ولام درخت کاج را گویند که صنوبر باشد وبعضے گویند وهل درخت سرکوهی ست وآنرا بعربی عرعر وثمر آنرا حب العرعر گویند -

وهمنش - بامیم در سوم بروزن سرزنش بلغت ژند وپاژند شخصے را گویند که کردار وگفتار ودل وزبان او باحق تعالی راست ودرست باشد -

وہنگ - بکسر اول بروزن درنگ حلقهٔ چوبینی را گویند که در بار بند و شتر لیطے باشد و گاہے بجاے رکاب آہنی ہم آویزند -

بیان نوزدہم

در واو با یاے حطی مشتمل بر سی و دو لغت

وے - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی او باشد چنانکه گویند ویرا میگویم یعنی او را میگویم و مخفف واے ہم ہست و آن لفظی است که در محل درد و الم و آزار بر زبان می آید و بمعنی مقدار نیز گفته اند چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشند حاصل شده باشد گویند ده وے شده ہست و اگر صد برابر صد وے و اگر سوداگرے متاعے را که به دو برابر آنچه خریده فروخته باشد گویند دو وے کرده ہست یعنی ده بیست و بضم اول کلمه ایست که در محل تعجب و حیرت گویند -

ویثر - بفتح اول و ثاے مثلثه بروزن قیصر گل سپید را گویند مطلقاً خواه پنج برگ باشد و خواه صد برگ و بکسر ثالث ہم گفته اند -

وید - بکسر اول و سکون ثانی و دال بمعنی کم باشد که در مقابل بسیار است و بمعنی گم در برابر پیدا ہم ہست و ہر چیز عفص انیز گویند مانند مازو و پوست انار و امثال آن و بمعنی چاره و علاج ہم گفته اند چنانکه گویند چه وید کنم یعنی چه چاره کنم و باین معنی بفتح اول ہم آمده ہست و بکسر اول و ثانی مجهول نام کتابیست آسمانی باعتقاد کفرهٔ ہند -

ویدا - بکسر اول بروزن بیجا بمعنی و یدست که گم و ناپیدا و ناپدید گشته و کم و ناقص و دور انداخته باشد و بمعنی پیدا و ہویدا و ظاہر ہم آمده ہست و درد و الم و آزار را نیز گویند و باین معنی بفتح اول ہم گفته اند و صحیح این ست -

ویدانک - با اول بثانی مجهول رسیده و دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف بمعنی کاسے و چیزے ہم ناپیوسته باشد و آنرا بعربی طفره و در ہندوستان ناغه گویند -

ویدستر - باتاے قرشت بروزن بے لشکر نام حیوانے ہست بحری و در خشکی ہم مے باشد و خصیهٔ او را آش بچگان گویند -

ویدن - بروزن دیدن چاره جستن و علاج کردن باشد و بفتح اول ہم آمده ہست -

ویده - بفتح اول بروزن سپیده بمعنی چاره جسته و چاره جوینده باشد و بکسر اول ہم آمده ہست -

ویدیدن - بفتح اول بروزن گرویدن بمعنی گم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن و چاره و علاج جستن باشد -

ویر - بکسر اول بروزن میر بمعنی از بر است که از حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن باشد و بمعنی فہم و ہوش و ادراک ہم ہست و ناله و فریاد را نیز گویند و نام دہیست از مضافات اردبیل و با ثانی مجهول بے عقل و احمق را گویند -

ویرا - بروزن گیرا یا دگیرنده و آموزنده را گویند -

ویراف - بروزن لیلاف نام پدر ارداے پیغمبرست -

ویرج - بروزن ایرج نام دارو ئیست که آنرا اگر ترکی خوانند و ہندی بچ گویند -

ویره - بفتح اول و راے قرشت درختے را گویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پہن شود مانند بیارهٔ خربزه و ہندوانه و یا بچوب درخت بالا رود مثل کدو و عشقه و امثال آن -

ویژ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زاے فارسی بمعنی خصوص و خاصه و خالص و خلاصه باشد -

ویژش - با ثالث فارسی بروزن ریزش بمعنی تقدیس و تقدس باشد -

ویژگان - بفتح ثالث و کاف فارسی بالف کشیده بروزن دیده بان خاصان و خاصگان را گویند -

ویژه - با ثانی مجهول و زاے فارسی بروزن بیشه بمعنی ویژست که خاص و خاصه و خالص و خلاصه باشد و پاک و بے عیب و بے آمیزش را نیز گویند -

ویس - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و سین بے نقطه نام معشوق رامین ہست و بالقیس قافیه کرده اند و او را ویسه

ہم مے گویند چنانچہ رامے را رام ہم خوانند و قصۂ ویس و رامین مشہور است۔

ویسہ ۔ با ثانی مجہول بر وزن کیسہ بمعنی ویس است کہ معشوقۂ رامین باشد و نام پدر پیران سر لشکر افراسیاب ہم بودہ است۔

ویشہ ۔ بر وزن و معنی بیشہ است کہ جای سبع و بہائم باشد۔

ویشیدہ ۔ با شین نقطہ دار بر وزن و معنی پیچیدہ باشد و بمعنی گستردہ و افراختہ ہم آمدہ است۔

ویک ۔ بکسر اول و سکون ثانی معروف و کاف کلمہ ایست کہ چون از چیزی نفرت نمایند گویند و با ثانی مجہول بمعنی ویحک استعمال کنند و آن لفظی ست عربی و کلمۂ ترحم ست یعنی ای بیچارہ و ای نیک و ای خوب و بعضی گویند بمعنی وای ست کہ در وقت تاسف و کف دست بر ہم سودن گویند و بمعنی ویلک ہم استعمال کنند و آن لفظ ست عربی و کلمۂ عذاب ست یعنی ای بدبخت و ای زشت و ای زبون و ای بد۔

ویل ۔ بکسر اول و سکون ثانی و لام بمعنی فتح و ظفر و فرصت و وقت یافتن کاری بمراد خویش باشد و باین معنی بہ فتح اول ہم آمدہ است و بفتح اول در عربی بمعنی وای باشد و این کلمۂ تقبیح و افسوس است و شور و فغان و مصیبت را نیز گویند و نام چاہیست در دوزخ و بمعنی ہلاک و ہلاکت ہم گفتہ اند۔

ویلان ۔ با ثانی مجہول بر وزن گیلان کاری بہم نا پیوستہ را گویند یعنی اول و آخر آن کار را بکشند و میان را بگذارند و این معنی را در عربی طفرہ و بہندی ناغہ مے گویند۔

ویلانج ۔ با لام الف و نون و جیم و حرکت غیر معلوم مطلق حلوا را گویند۔

ویلہ ۔ بر وزن حیلہ بمعنی صدا و آواز باشد و فریاد عظیم و شور و واویلا کردن را نیز گویند۔

ویم ۔ بر وزن جیم سیم گل را گویند و آن گلا بہ ایست کہ بر دیوار ہا و بر بالای آن کاہگل کنند۔

وین ۔ بر وزن سین بمعنی انگور اول باشد یعنی انگور سیاہ را گویند۔

وینہ ۔ بکسر اول بر وزن و معنی بینہ باشد کہ از دیدن است۔

ویندانک ۔ بکسر اول و ثانی مجہول و فتح نون و دال ابجد با کشیدہ بر وزن بی زبانک نافۂ مشک را گویند و بفتح اول و ثانی در مؤید الفضلا ناغہ نوشتہ اند کہ بعربی طفرہ گویند واللہ اعلم۔

ویو ۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو مجہول بمعنی عروس کہ زن داماد باشد و بکسر اول ہم آمدہ است۔

گفتار بست و ہشتم

از کتاب برہان قاطع در حرف ہای ہوز با حروف تہجی مبتنی بر ہفتدہ بیان و محتوی بر پانصد و ہفتاد لغت و کنایت

بیان اول

در ہای ہوز با الف مشتمل بر پنجاہ و چہار لغت و کنایت

ہا ۔ حرفیست از حروف تہجی و بحساب ابجد پنج ست و بمعنی اینک باشد کہ مصغر اینست و اشارہ بقریب و نزدیک ہم ہست و طپانچہ بر روی کسی زدن را نیز گویند و در عربی امر بگرفتن ست یعنی بگیر و سپیدی روی مرغ را ہم مے گویند۔

ہابغی ۔ با بای ابجد و غین نقطہ دار ہر دو بتحتانی کشیدہ بر وزن تاریخی بمعنی حقیقی باشد کہ در مقابل مجاز است۔

ہادخت ۔ بضم دال و سکون خای نقطہ دار و فوقانی نام نسکی ست از جملہ بست و یک نسک کتاب ژند یعنی نام قسمی است چہ نسک بمعنی قسم آمدہ است۔

ہادرویش ۔ بر وزن یا درویش نام فرشتہ ست در ترکستان

گویند ہمیشہ دران دشت بادے در نہایت تندی می آید چنانکہ اسپ وشتر را می غلطاند و وجہ تسمیہ اش بہ ہادرویش آنست کہ جمعے از درویشان دران بادیہ واقع میشوند ناگاہ باد تندے بہم میرسد وہر یک از درویشان را بجائے می اندازد وہمدیگر را گم میکنند وہا درویش ہا درویش فریاد می زنند تا وقتیکہ ہلاک میشوند۔

ہادوری ۔ بضم ثالث بروزن لاہوری نوعے از گدایان باشند در نہایت سماجت۔

ہادوریان ۔ بروزن لاہوریان جمع ہادوری ست کہ گدایان مبرم باشند ونیز جماعت مردم بے سروپا را گویند کہ بچہ ہای ان ولیسا ولان سلاطین ایشان را از سر راہ دور کنند۔

ہادی ۔ بروزن شادی نام سنگے ست گویند ہر کہ آن سنگ را با خود دارد سگ باو فریاد نکند وبعربی ہدایت کنندہ وراہ نماینده وآرام گیرندہ وپیکان تیر را گویند۔

ہادی مہدی غلام ۔ اشارہ بسرور کائنات محمد صلی اللہ علیہ وآلہ ست۔

ہار ۔ بروزن مار چیزے را گویند عموماً کہ از پے ہم بتوالی یعنی پے در پے در آمدہ باشد یا بر دلالو پہلوے ہم در آرند ومروارید وگل ویاقوت سفتہ وامثال آنرا گویند کہ در یک رشتہ کشیدہ شدہ باشد خصوصاً گردن ومہرہاے گردن حیوانات نیز گفتہ اند وفضلہ وانگشت گی انسان وحیوانات دیگر راہم میگویند وبمعنی متحیر ودرماندہ وخاموش ودیوانہ ہم بنظر آمدہ ست وگوشت گندیدہ وبدبوے را نیز گویند وبمعنی مہار شتر ہم ہست۔

ہاریا ۔ بروزن چارپا نوعے از ماہی کوچک ست وپاے بسیارے دارد وبر پشت او خار ہم ہست وباین معنی ہازیا ہم بنظر آمدہ ست کہ بجاے راے بے نقطہ زاے نقطہ دار وبجاے باے فارسی یاے حطی باشد۔

ہارش ۔ بروزن خارش بمعنی نازش ست کہ از نازیدن وفخر کردن وخود نمائی باشد۔

ہارو ۔ بروزن جارو نام زن اندروس است وہارو چیزے باشد ...

داشت در میان دریا وشبہا آتش افروختے تا اندروس بفروغ آتش شناکنان آمدے وپیش ہارو رفتے یک شب بادے شد وآتش را کشت واندروس در میان دریا گم شد وبمرد۔

ہاروت ۔ بروزن ماروت نام یکے از آن دو فرشتہ است کہ در چاہ بابل سرازیر آویختہ بعذاب الٰہی گرفتار اند اگر کسے بر سر آن چاہ بطلب جادو سے رود او را تعلیم دہند گویند این لغت اگرچہ عجمی ست لیکن فارسی نیست۔

ہاروت فن ۔ بفتح فاو سکون نون کنایہ از ساحر وسحر کنندہ است۔

ہارون ۔ بروزن قارون نام برادر بزرگ موسی علیہ السلام است وبمعنی نقیب وقاصد ہم آمدہ ست وفرو ماندگی وحیرت را نیز گویند واین لغت نیز عجمی ست اما فارسی نیست۔

ہارون آستانہ گردون ۔ کنایہ از ماہ است کہ قمر باشد۔

ہارونیدن ۔ بمعنی فرو ماندن وحیران شدن باشد چہ ہارون بمعنی فرو ماندگی وحیرت ہم آمدہ است۔

ہاری ۔ بروزن کاری کناس وسرگین کش را گویند ودر ہندوستان حلال خور خوانند۔

ہاژ ۔ بسکون زاے فارسی ہر چیز زبون وزشت وبد باشد وشخصے را نیز گویند کہ از حیرت بر یک جاے فرو ماندہ وخاموش ودوالشدہ باشد وبمعنی سرگشتہ وحقیر ومحقر ہم آمدہ ست۔

ہاژو ۔ بازاے فارسی بروزن بازو بمعنی ہاژ ست کہ ہر چیز زبون وزشت ومردم حیران وخاموش ودرماندہ ومحقر باشد۔

ہاژوییدن ۔ بازاے فارسی بروزن پابوسیدن بمعنی حیران شدن وفرو ماندن باشد۔

ہاژہ ۔ بفتح زاے فارسی بمعنی ہاژوست کہ مردم والہ وحیران وفرو ماندہ وہر چیز زبون وزشت ومحقر باشد۔

ہاژیدن ۔ بازاے فارسی بروزن پاشیدن بمعنی گریستن وگریہ کردن ونگریستن ونگاہ کردن باشد۔

ہاس ۔ بسکون سین بے نقطہ بمعنی دیگر ونیز باشد کہ بعربی ایضاً گویند ومخفف ہراس ہم ہست کہ ترس وبیم باشد۔

ہاک - بسکون کاف بلغت زند و پاژند تخم مرغ را گویند۔

ہاکرہ - بسکون کاف و فتح رای بی نقطہ شخصے را گویند کہ در حرف زدن زبانش میگرفتہ باشد و بعربی الکن خوانند۔

ہاکلہ - بالام بروزن و معنی ہاکرہ است کہ مردم زبان گرفتہ و الکن باشد۔

ہاکول - بروزن شاغول از جملہ سمیات است و آنرا مرگ موش گویند و بعربی تراب الہالک و سم الفار خوانند و اہل عمل آنرا زرنیخ سپید نامند۔

ہال - بروزن مال ہیل را گویند کہ از ادویہ حارہ است و بعربی قاقلہ صغار خوانند و بمعنی قرار و آرام نیز آمدہ است و آن میلہا را نیز گویند کہ بجہت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند۔

ہالہ - بروزن لالہ خرمن ماہ را گویند و آن حلقہ و دائرہ الیست کہ شبہا از بخار بر دور ماہ بہم میرسد چنانکہ ماہ مرکز آن دائرہ میگردد و مردم مفسد و مفتن و بدذات را نیز گویند و مطلق رنگ و لون را ہم گفتہ اند و بمعنی قرار گرفتہ و آرام یافتہ ہم آمدہ است و نوعے از ہیزم کوہیست بغایت چرب کہ بجاے فتیلہ در مشعلہا میسوزند۔

ہامال - بروزن پامال بمعنی ہمال است کہ قرین و نظیر و شبیہ و مانند و ہمتا و انباز و شریک باشد۔

ہامان - بروزن دامان نام برادر ابراہیم علیہ السلام بود و در وقت سوزانیدن اصنام و بتہا سوختہ شد و نام وزیر فرعون ہم بود و این لغت نیز عجمی است۔

ہاماور - بروزن نام آور ولایت شام است و ملک یمن را نیز گویند۔

ہاماوران - بروزن نام آوران بلاد یمن را گویند و بعضے ولایت شام را گفتہ اند و بعضے گویند نام ولایتے است کہ پدر سوداوہ زن کیکاؤس پادشاہ آن ولایت بود اما نگفتہ اند کہ کدام ولایت است۔

ہامراہ - بروزن پادشاہ بمعنی ہمراہ است کہ رفیق راہ باشد۔

ہامرز - بفتح ثالث و سکون رای بی نقطہ و زای نقطہ دار بزبان پہلوی امر برخاستن است یعنی برخیز۔

ہامن - بضم میم و سکون نون مخفف ہامون است کہ زمین ہموار و دشت سخت باشد کہ قبول باران نکند۔

ہاموار - بواو بروزن نامدار بمعنی برابر و بیک طریق و ہموار باشد یعنی پستی و بلندی نداشتہ باشد و بمعنی پیوستہ و ہموارہ و ہمیشگی ہم آمدہ است۔

ہاموارہ - بروزن گاہوارہ بمعنی ہاموار است کہ ہموار و بیک طریق و برابر و ہمیشگی و پیوستہ باشد۔

ہامون - بروزن قارون بمعنی دشت و صحرا و زمین ہموار خالی از بلندی و پستی باشد و بعربی قاع خوانند۔

ہامی - بروزن جامی سرگشتہ و حیران ماندہ را گویند۔

ہامیان - بروزن آسمان ہمیان را گویند و آن کیسہ درازے باشد کہ زر دران کنند و بر کمر بندند۔

ہان - بروزن کان کلمۂ تنبیہ است یعنی در محل آگاہ باشید و تاکید در کارے و امرے بکار برند خواہ بطریق امر باشد و خواہ بعنوان نہی و خواہ بخوش طبعی و ظرافت و خواہ بتہدید و جد و امر بشتاب کردن ہم ہست یعنی بشتاب و جلد باش۔

ہانی - بروزن کانی بزبان پہلوی امر بنشستن باشد یعنی بنشین۔

ہاوش - بضم واو و سکون شین نقطہ دار امت را گویند مطلقاً یعنی امت ہر پیغمبر کہ باشد و ترجمہ متعلق ہم ہست۔

ہاوشت - بضم واو و سکون شین و تاے قرشت بمعنی ہاوش باشد کہ امت پیغمبر است و ترجمہ متعلق ہم ہست بلغت زند و پاژند۔

ہاون - بفتح واو و سکون نون معروف است و کنایہ از فرج زنان یعنی موضع جماع ایشان ہم ہست و بکسر واو بلغت زند و پاژند نام گاہ اول است از جملہ پنجگاہ یعنی پنج وقت عبادتے کہ زردشت قرار دادہ بود و تابعان او میکردند۔

هاون کوب - شخصے را گویند کہ بجہت عطاران و طبیبان دارو و اجزاے معاجین بکوبد و مرکب و سیاہی سازد و نیز گویند و کنایہ از جماع کنندہ ہم ہست۔

ہاے - بروزن و معنی واے ست و آن لفظے باشد کہ در وقت درد و الم و آزار و مصیبتے بر زبان رانند

ہایا ہاے - با تحتانی و ہاے بالف کشیدہ و بیاے حطی زدہ شور و غوغاے ماتم زدگان و واقعہ دیدگان باشد

ہایا ہوے - با ہاے بواو کشیدہ و بیاے حطی زدہ شور و غوغاے ارباب طرب و میزبانی و عروسی باشد برخلاف ہایا ہاے کہ شور و غوغاے ماتم زدگان ست

ہاینہ و ہایینہ - بروزن آئنہ و آئینہ مخفف ہر آینہ ہست کہ بمعنی ناچار و لاعلاج و لابد و بے شک و بے دغدغہ باشد۔

ہاے ہاے - بتکرار ہاے بمعنی زود زود و جلد جلد و تاکید و شتاب و تعجیل باشد و بمعنی ہایا ہاے ہم ہست کہ شور دیگر مصیبت زدگان ہست۔

ہاے ہوے - با ہاے ہوز بروزن کاجوے بمعنی ہایا ہوے ست کہ شور و غوغاے میزبانی و عروسی باشد و بمعنی زود زود ہم آمدہ ہست کہ تاکید در شتاب باشد۔

بیان دوم

در ہاے ہوز با باے ابجد مشتمل بر ہفت لغت

ہب - بکسر اول بلغت ژند و پاژند امر بر گذاشتن ہست یعنے بگذار و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی از خواب بیدار شدن و روان شدن شمشیر و نیزہ باشد در مضروب۔

ہباک - بفتح اول بروزن مغاک فرق و تارک سر را گویند

ہبد - بروزن لگد مالہ باشد کہ زمین شیار کردہ شدہ را بدان ہموار کنند و آن تختۂ بزرگے بود و باین معنی با باے فارسی ہم آمدہ ہست

ہبر - بفتح اول و ثانی بروزن خبر چرک و ریم زخم را گویند و با باے فارسی ہم آمدہ ہست۔

ہبک - بروزن نمک بمعنی کف دست باشد۔

ہبید - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیدہ و بدال زدہ تخم حنظل را گویند کہ خربزۂ روباہ باشد۔

ہبیون - بروزن و معنی افیون ست کہ تریاک باشد۔

بیان سوم

در ہاے ہوز با باے فارسی مشتمل بر سہ لغت

ہپاک - بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ و بکاف زدہ فرق و تارک سر را گویند و با باے ابجد ہم آمدہ ہست۔

ہپر - بفتح اول و ثانی بروزن شرر بمعنی چرک و ریم باشد۔

ہپیون - بروزن و معنی افیون ہست کہ تریاک باشد و باین معنی با باے ابجد ہم آمدہ ہست۔

بیان چہارم

در ہاے ہوز با جیم ابجد مشتمل بر شش لغت

ہج - بفتح اول و سکون ثانی راست باز کردن چیزے باشد مانند علم و نیزہ و ستون و امثال آن و راست ایستادن چیزے را نیز گویند بر زمین و با جیم فارسی ہم آمدہ ہست۔

ہجاور - بفتح اول و واو بروزن سراسر نام شہریست از ملک ختا کہ مردم آنجا بخوش صورتی و صاحب حسنی مشہورند و جمع و گروہ مردم را گویند۔

ہجند - بروزن سمند بر غست را گویند و آن سبزیست مانند اسفناج و در آشہا کنند۔

ہجنم - بفتح اول و نون بروزن مرہم بزبان ژند و پاژند بمعنی می و ہم باشد کہ از دادن است۔

ہجید - بفتح اول و با تحتانی مجہول بروزن کشید بلغت ژند و پاژند بمعنی بدہید باشد کہ امر بدادن است۔

ہجیر - بروزن فقیر نام پسر قارون بن کاوہ ہست کہ او و اسہراب وقتیکہ با ایران میرفت در پاے قلعۂ سپید و سبز وار زد و جنگ نمودہ گرفت و بضم اول بمعنی خوب و نیک و نیکو و زبدہ و خلاصہ باشد۔

بیان پنجم

در ہاے ہوز با دال ابجد مشتمل بر ہشت لغت و کنایت

ہدبہ - بہ فتح اول وباے ابجد وسکون ثانی جانوریست پرندہ
وآنرا عوام خرخدا میگویند خوردن آن باشراب قان را نافع ست
ہدمان - بہ فتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیدہ وبنون زدہ
بمعنی ایثارست وآن ازخود باز گرفتن وبدیگری صرف کردن باشد
ہدنج - بہ فتح اول وثانی وسکون نون وجیم اسپ خنگ را گویند
یعنی اسپے کہ موے او سپید باشد -
ہدنگ - بروزن خدنگ بمعنی ہدنج ست کہ اسپ خنگ باشد
ہدہ - بضم اول وفتح ثانی بمعنی حق وراست ودرست باشد
چنانکہ بیہودہ ناحق وباطل وہرزہ را گویند وبمعنی فائدہ ہم
بنظر آمدہ است کہ نقیض نقصان است -
ہدی - بہ فتح اول وسکون ثانی وتحتانی بمعنی دیمہ باشد
وآن زراعتیست کہ از آب باران حاصل میشود ودرعربی
چارواے را گویند کہ بجہت قربانی بمکہ معظمہ فرستند اعم از شتر وگوسفند
ہدیبہ - بروزن مدینہ بمعنی زینہ پایہ باشد کہ نردبان است -
ہدیہ وندان - کنایہ از زریست کہ بعد از آنکہ جمعے از فقرا
ومساکین را ضیافت کردہ باشند برسم ہدیہ بایشان دہند

بیان ششم

در ہاے ہوز باراے بے نقطہ مشتمل بر شصت
وہفت لغت وکنایت

ہر - بہ فتح اول وسکون ثانی کلمہ ایست کہ افادہ معنی عموم دہد
ہمچو ہرجا وہرکس ومانند آن ودانہ ہم ہست کہ درمیان گندم
می روید وخوردن آن ضرر دارد وآنرا بنابراین از گندم جدا کنند
وبلغت پہلوی بمعنی کنندہ باشد کہ فاعل ست وترجمہ کل ہم ہست
ودر عربی بمعنی ناخوش ومکروہ شمردن وخوب ندانستن باشد و
بضم اول بمعنی از جاے درآمدن وترسیدن باشد وبکسر اول
کلمہ ایست کہ شبانان گوسپند را بسوے خود خوانند ودرعربی
نام زنے بودہ است وگربہ را نیز گویند کہ دشمن موش است -
ہرا - بہ فتح اول وثانی مشدد بالف کشیدہ ہلیلہ را گویند وآن
دوائیست معروف وبہترین آن کابلی باشد وگلوہاے طلا و

نقرہ را نیز گویند کہ در زین ویراق اسپ بکار برند اعم از لجام و
سینہ بند وغیرہ وبضم اول بمعنی ترس وبیم باشد ودرخشیدن را نیز
گویند وبمعنی آواز مہیب باشد مانند آواز سباع ودوحوش باشد
بفتح اول ہم درست ست وبکسر اول بمعنی فروریختن وآواز وصداست
فروریختن باشد وبحذف تشدید نام شہریست در خراسان مشہور بہرات
ہرات - بروزن صفات بخت نیک را گویند یعنی نیک بخت
ونام شہریست درملک خراسان -
ہراس - بہ فتح اول وسکون سین بے نقطہ نام درختیست
خاردار وبکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد وامر بترسیدن وبیم بردن
ہم ہست یعنی بترس واین معنی بہ فتح اول ہم آمدہ است -
ہراسندگان - تائبان وصالحان ومتقیان وترسندگان
وپشیمان شدگان باشند -
ہراسہ - بکسر اول وفتح سین بے نقطہ آنچہ مردم را بدان بترسانند
وچوبے را نیز گویند کہ درمیان زراعت برپاے کنند وصورتہا
وچیزہا بران نصب سازند تا جانوران زیان کار بجانب زراعت
نیایند وآنرا بعربی مخترع گویند وبہ فتح اول ہم درست است
ہراسیدن - بمعنی ترسیدن ودواہمہ کردن باشد -
ہراش - بہ فتح اول وسکون آخر کہ شین نقطہ دار است بمعنی
قسم ازآن وقے ہم فرباشد وبثانی ہم اندا ختن سکوبا باشد
ازبراے بمعنی آکردن وبمعنی اول بزیادتی را ہم بنظر آمدہ است
دربابل حرف آخر بصورت ہراشش -
ہراشید - بروزن رساشید بمعنی حقیقت وچگونگی باشد -
ہراشہ وہرآئینہ - بکسر یاے حطی بمعنی ناچار ولاعلاج
والابدباشد وبرآئینہ الاکہ دغدغہ را نیز گویند ودر عرب
علی کل حال خوانند وبمعنی ظاہر وروشن ہم بنظر آمدہ است
وترتیبہ واجب ہم ہست -
ہرباسپ - باباے ابجد بروزن لہراسپ ہرکدام از سیارات
را گویند کہ آن زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزہرہ وعطارد
وماہ باشد -

ہرپاسبان - با بائے فارسی بروزن ہفت آسمان جمع ہرپاس ست کہ سیارات باشند -

ہر بد - بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث ودال بے نقطہ ساکن خادم آتشکدہ باشد وقاضی گبران وآتش پرستان را نیز گویند وبعضے حاکم وخداوند آتشکدہ را ہم گفتہ اند -

ہر سنگ - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ونون وکاف فارسی ہر دو ساکن گیاہیست کہ در ایام بہار درمیان زراعت گندم بہم میرسد وغوزۂ دارد وکنگورہ دار مانند غوزۂ لالہ ودر درون آن چند دانۂ گندم نارسیدہ مے باشد خوردن آن مردم را بے شعور گرداند واگر بیشتر خورند جنون ودیوانگی آورد -

ہرتوز - بفتح اول وضم تائے قرشت بروزن ہرموز بمعنے صدق است وآن خبر دادن درچیزے باشد چنانکہ حق است او -

ہرجان - بروزن مرجان بلغت اہل مغرب نوعے از بادام کوہیست وبعربی روغن آنرا زیت الہرجان گویند درد پشت را نافع ست وقوت باہ دہد -

ہرج ومرج - این لغت از توابع است درمحلے گویند کہ جمعے ناموافق وبے اتفاق برخلاف ہم کارے کنند وہر کرا انچہ از دست آید کند -

ہرد - بفتح اول وثانی وسکون دال ابجد زرد چوبہ را گویند وبعربی عروق الصفر خوانند -

ہر روزہ - با رائے بے نقطہ بروزن انگوزہ بمعنے پیوستہ باشد وبمعنی وبروواد را دہم ہست وآن سورۂ یا دعائے یا اسمے باشد کہ ہمہ روز بخوانند -

ہرز - بفتح اول وسکون ثانی وزائے نقطہ دار مخفف ہرزہ است کہ بیہودہ باشد وجائے را نیز گویند کہ آبہائے بے فائدہ دران جمع شود -

ہرزہ درائی - کنایہ از پوچ گوئی وہرزہ گوئی ویاوہ گوئی باشد -

ہرزہ دند - دزدے را گویند کہ چیزہائے سہل بدزدد کہ نہ بکار او ونہ بکار دیگرے بیاید -

ہرزہ ملاے - بفتح میم یعنے بیہودہ مگوے و پوچ مگوے وہرزہ گوئی مکن -

ہرزید - بروزن لرزید بمعنے امداد ومدد باشد -

ہرس - بفتح اول وسکون ثانی وسین بے نقطہ چوب پوشش خانہ را گویند -

ہرسہ دختر - آن سہ ستارہ را گویند کہ متصل است بیک پایۂ بنات النعش -

ہرسہ نوع - بفتح نون وسکون واو وعین موالید ثلثہ را گویند کہ جماد ونبات وحیوان باشد -

ہرشہ - بفتح اول وشین نقطہ دار وسکون ثانی عشقہ را گویند وآن گیاہیست کہ بر درخت پیچد وآنرا بعربی حبل المساکین خوانند -

ہرطمان - بفتح اول وطائے حطی ومیم بالف کشیدہ بروزن پہلوان دانہ ایست کہ درمیان گندم وجو مے روید وآنرا قرطمان ہم میگویند بضم قاف قابض ومحلل وگرم وخشک است -

ہرفولیون - بفتح اول وفائے بواو رسیدہ وکسر لام وتحتانی بواو کشیدہ وبنون زدہ بلغت یونانی نوعے از نعناع باشد کہ آنرا اسپستبرے گویند ونام الملک ہمان ست گویند بوے آن شپش را مے کشد -

ہرقل - بکسر اول وقاف وسکون ثانی ولام نام دیرے ومعبدے بودہ است در قدیم ونام یکے از سلاطین روم باشد وبعضے گویند چنانچہ سلاطین روم را درین زمان قیصر مے گویند در زمان قدیم ہرقل مے گفتہ اند واین لغت رومے ست وبفتح اول ہم آمدہ است -

ہرقلوس - با قاف ولام بروزن سندروس بلغت یونانی نوعے از کاسنی صحرائی باشد استسقا را نافع است وآنرا ہرقلوہ نیز گویند کہ بجائے سین ہائے ہوز باشد -

ہرگ - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی احمق وبے عقل ومبہوت را گویند -

ہرگارہ - باکاف بروزن گہوارہ دیگے را گویند کہ از سنگ ساختہ باشند ودران آش وطعام پزند وبعضی دیگ

هینے را گویند که دران حلوا پزند و بعضے گویند آلتے باشد حلوا پزان را
و بعضے دیگر گفته اند تیر حلوا پزیست و جمعے دیگر میگویند هر چیز که دران
آش پزند هر کاره توان گفت و شخصے را نیز گفته اند که بهر کارے برسد۔

هرگز۔ بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و زاے هوز بمعنے
هیچ وقت و هیچ زمان باشد و بمعنی همیشه و لایزال هم آمده است۔

هرگزی۔ بکسر ثالث و رابع بمعنی ابدی و لایزالی باشد چه هرگز
بمعنے همیشه و لایزال هم هست۔

هرم۔ بفتح اول و ثانی و میم پیرے را گویند که مقابل جوانیست
گویند عربی است۔

هرماس۔ بضم اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بسین
بے نقطه زده اهرمن را گویند که راه نماینده بدیهاست و شیطان
راهم مے گویند۔

هرمان۔ بفتح اول و ضم ثانی و میم بالف کشیده و بنون زده
قلعه ایست در حد و مصر و نام پادشاهے بوده ست در یونان۔

هرمز۔ بضم اول و میم و سکون ثانی و زاے نقطه دار در آخر
نام روز اول ست از هر ماه شمسی نیک ست درین روز سفر کردن
و جامه نو پوشیدن و نشاید دام دادن و نام فرشته هم هست که
امور و مصالح روز هرمز باو تعلق دارد و نام ستاره مشتری و نام
پسر بهمن بن اسفندیار و نام پسر انوشیروان هم بوده است
و بمعنی رب الارباب هم هست۔

هرمزد۔ بضم اول و سکون آخر که دال بے نقطه باشد بمعنے
هرمز ست که نام فرشته و نام ستاره مشتری وغیره باشد و نام
روز پنجشنبه نیز هست باعتبار اینکه آن روز بمشتری تعلق دارد۔

هرمس۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بے نقطه
بمعنی هرمز ست که نام فرشته و نام اول هر ماه شمسی و ستاره مشتری
باشد و باعتقاد یونانیان نام ادریس پیغمبرست و بعضے گویند
حکیمے بود در خدمت اسکندر و بعضے دیگر گویند نام شخصی است
که ساز بربط را او بهم رسانید و جمعے گویند سه حکیم اند که هر سه هرمس
نام دارند یکے ادریس که او پیغمبر و پادشاهی و حکمت را باهم
جمع کرده بود و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیات باشد
او آورده و دیگر هرمس بابلی ست و او جامع اعداد و حکمت بوده
و شاگرد فیثاغورس ست و سوم شاگرد اسقلیبوس اول ست که مصنف
طب و کیمیا او بوده است۔

هرمست۔ با تاے قرشت در آخر بمعنی هرمزد ست که نام روز
اول از هر ماه شمسی و ستاره مشتری وغیره باشد۔

هرموز۔ بضم اول بروزن فیروز نام شهریست مشهور۔

هرمهی۔ بفتح اول بروزن کهکهی بمعنی هر شبے باشد۔

هرند۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد نام رودخانه
ایست بسیار عظیم در نواحی جرجان که ازان جز بکشتی و رسی دیگر
نتوان گذشت۔

هرنوت۔ بروزن فرتوت بمعنی مکر و حیله باشد و خبث و
خباثت و بدگوئی بود و بد مردم در دل نگاه داشتن را نیز گویند

هرنوه۔ با نون و واو و هاے هوز و حرکت مجهول میوه درخت
عود ست و آن کوچکتر از فلفل میباشد و بزردی مائل است و بوی
عود دهد و سکند طبیخ وے بول را براند و سنگ مثانه را بریزاند۔

هرنیدساو۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون تحتانی رسیده
و دال ساکن و سین بے نقطه بالف کشیده و بواو زده بمعنی پیمانه
فرهنگ است و آن کتابے باشد در آداب جهانداری از
تصنیفات مه آباد که عجمان او را اولین پیغمبر میدانند پیشتران عجم

هرنیز۔ بروزن مهمیز بمعنی تعین و چیزے بکسے سپردن باشد
چه هرنیز سند صاحب تعین را گویند بلغت زند و پازند و بمعنے
تعین و قرار دادن هم هست چنانکه گویند مواجب فلان را
هرنیز کردیم یعنے تعین کردیم و قرار دادیم۔

هرو۔ بفتح اول و سکون ثانی و واو مرد شجاع را گویند و
در عربی بمعنی زدن باشد۔

هروانگه۔ بظهور هاے هوز در آخر بروزن افسانه گه
بیمارستان را گویند و بعربی دار الشفا خوانند۔

هروانه۔ بروزن پروانه بمعنی هروانگه است که بیمارستان و

دار الشفا باشد و بمعنی شکنجہ ہم گفتہ اند و نام کوہے ہم ہست۔

ہرو توم - بفتح اول و ثانی بواو مجہول رسیدہ و فوقانی بواو مجہول دیگر کشیدہ و بمیم زدہ تخم اسپغول ست کہ بزر قطونا باشد۔

ہرودک - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف کر رابع باشد نام خسرو پرویز است۔

ہرول - بکسر اول و سکون ثانی و ضم واو و لام ساکن دارو ایست مانند ماش و آن را ملک خوانند۔

ہرودم - بفتح اول بروزن سموم نام پہلوانے و دلاورے ست و نام شہرے زنان ہم ہست و بعضے گویند نام شہریست کہ درین زمان بروع میگویندش۔

ہرویل - با واو لام و حرکت مجہول کنجارہ را گویند و آن نخالہ و ثفل کنجد یست کہ روغن آن را گرفتہ باشد۔

ہروی - بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیدہ منسوب بہرات را گویند و زبانے ہم بودہ است از جملہ ہفت زبان فارسی۔

ہرہ - بضم اول و فتح ثانی مشدد سوراخ کون را گویند و مقعد و نشستگاہ را نیز گفتہ اند و گیاہیست کہ در میان گندم و جو روید و غوزہ دار و کنگرہ دار مانند غوزہ خشخاش و در اندرون آن چند دانہ بباشد خوردن آن بیہوشی و دیوانگی آورد۔

ہرہفت - بروزن زربفت بمعنی آرایش باشد مطلقاً و آرایش و زینت زنان را نیز گویند کہ آن حنا و وسمہ و سرخی و سفیداب و سرمہ و زرک باشد کہ زرورق است و بعضے ہفت را فالیہ گفتہ اند کہ خوشبوئے باشد و بعضے خال عارض را گفتہ اند کہ از سرمہ بکنج لب یا جاہائے دیگر از رخسارہ گذارند۔

ہری - بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیدہ نام شہریست از ولایت خراسان کہ بہرات مشہور ست۔

ہریار - بفتح اول بروزن اغیار دندان زیادتی را گویند۔

ہریر - بفتح اول و ثالث مجہول بروزن وزیر بمعنی کنندہ باشد کہ فاعل کردن ست و با ثالث معروف در عربی بانگ کردن سگ و ناخوش داشتن چیزے را و خشک شدن گیاہ را گویند۔

ہرین - بضم اول و کسر ثانی غیر مشدد بروزن سرین آواز مہیب را گویند ہمچو آواز سباع و وحوش و بفتح اول و ثانی مشدد ہم گفتہ اند۔

ہریو - بکسر اول و ثانی بروزن غریو شہر ہرات را گویند۔

ہریوہ - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیدہ و فتح واو منسوب بہرات را گویند و زر خالص و رائج را نیز گفتہ اند و زن فاحشہ را ہم مے گویند۔

بیان ہفتم

در ہائے ہوز با زائے نقطہ دار مشتمل بر بست و شش لغت و کنایت

ہزار - بفتح اول دہ صد را گویند و بعربی الف خوانند و بلبل را ہم گفتہ اند کہ عربان عندلیب خوانند و بازی چہارم نرد ہم ہست کہ دہ ہزار باشد و درین زمانہ داو ہزار مے گویند۔

ہزار اسپ - بفتح اول و ہمزہ در چہارم و سکون سین بے نقطہ و بائے فارسی نام قلعہ ایست از مضافات خراسان۔

ہزار اسپند و ہزار اسفند - در لغت اول بائے فارسی و در دوم فا نوعے از سداب کوہی ست و آن را بیونانی مولی میگویند و بعربی حرمل عامی خوانند گرم و خشک است در سوم و چہارم بر مفاصل طلا کنند نافع باشد۔

ہزار آستین - کنایہ از دریاست چہ ہر شعبہ از ان بمنزلہ آستینے ست۔

ہزار افشان - بفتح اول و ہمزہ و سکون فا و شین نقطہ دار با الف کشیدہ و بنون زدہ درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقہ بر درخت پیچد و آن را ہزار جشان ہم مے گویند یعنی ہزار گز۔

ہزاران - بروزن بہاران جمع ہزار ست برخلاف قیاس و عدد ہزار را نیز گویند کہ الف باشد و بلبل و عندلیب را نیز گفتہ اند و بازی چہارم نرد را ہم میگویند کہ داو ہزار باشد۔

ہزار آوا - با واو بالف کشیدہ بلبل را گویند کہ عندلیب باشد و او را ہزار آواز ہم مے گویند بزائے نقطہ دار در آخر

هزار بز ـ بضم بای ابجد و سکون زای هوز نام قلعه ایست در ولایت خراسان ـ

هزار پیسر ـ بکسر بای فارسی و فتح سین بی نقطه و سکون رای قرشت نام گیاهیست دوائی ـ

هزار تابه ـ با فوقانی بالف کشیده و فتح بای ابجد نامی از نامهای آفتاب عالمتاب ـ

هزار توی ـ بضم تای قرشت و سکون واو و یای حطی چیزیست که با شکنبهٔ گوسفند و غیره می باشد و آنرا هزار خانه هم می گویند و بعربی رمانه خوانند ـ

هزار جشان ـ بفتح جیم بر وزن قطارکشان بمعنی هزارافشان است که تاک صحرائی باشد و آن بسیار بلند میشود و بر درختهای پیچد و معنی آن هزار گز است چه جشان بمعنی گز باشد و خوشهٔ آن زیاده بر ده دانه نمی شود و بجهت دباغت کردن پوست و چرم بکار برند و بعربی فاشرا گویند ـ

هزار چشمه ـ به فتح جیم فارسی و سکون شین قرشت و میم مفتوح قطعه و ریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد و آنرا بعربی سرطان می گویند ـ

هزار خانه ـ با خای نقطه دار بر وزن انار دانه چیزیست که با شکنبهٔ گوسفند می باشد و شکنبه را نیز گویند ـ

هزار داستان ـ با دال بی نقطه بالف کشیده بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند ـ

هزار دستان ـ بحذف الف بعد از دال بی نقطه بمعنی هزار داستان است که بلبل باشد ـ

هزار رخشان ـ با رای بی نقطه و خای نقطه دار و شین قرشت بر وزن هزار دستان بمعنی هزار افشان است و آن گیاهی باشد که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور است و دباغان بکار برند ـ

هزار میخ ـ بر وزن چهار میخ خرقهٔ درویشان باشد که بخیه بسیاری بران زده باشند و آنرا هزار میخی هم می گویند ـ

کنایه از آسمان پر کواکب هم هست ـ

هزاک ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بمعنی زشت و زبون باشد و ابله و نادان را نیز گویند و شخصی را هم میگویند که زده و فریفته شود و بازی خورد و به فتح اول هم آمده است ـ

هزاهز ـ بکسر های رابع و سکون زای نقطه دار در آخر در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشته شده جنبش و حرکت را گویند که از ترس خصم در میان لشکر بهم رسد و در کنز اللغت بمعنی فتنها نوشته اند که جمع فتنه باشد ـ

هزد ـ به فتح اول و ثانی و سکون دال ابجد حیوانیست آبی و آن در خشکی نیز می باشد و خصیهٔ او را آش بچها و خند بید ستر می گویند و بترکی قندز می خوانند ـ

هزدگند ـ بضم کاف فارسی و سکون نون و دال ابجد خند بید ستر را گویند که آش بچها باشد و بترکی قندز قوری خوانند

هزمان ـ به فتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بنون زده مخفف هر زمان باشد که افادهٔ هر دم و هر ساعت میکند

هزو ـ به فتح اول بر وزن وضو مرد دلیر و شجاع را گویند

هزوان ـ به فتح اول بر وزن مرجان بمعنی زبان است که عربان لسان می گویند ـ

هزینه ـ بر وزن و معنی خزینه باشد و بمعنی خرج هم هست که نقیض دخل باشد و بمعنی نفقهٔ عیال یعنی روزمره که بجهت زن و فرزند مقرر کنند هم گفته اند و بمعنی هر روزه و پیوسته هم آمده است ـ

بیان هشتم

در های هوز با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

هژبار ـ با های هوز بر وزن افشار نوعی از علتهای اسپان است و آن دندان زیادتی باشد مر اسپ را که تا آنرا نشکنند یا نکنند بسبب علت بخوردن نمیتواند خورد و فربه نمی شود ـ

هژیر ـ به فتح اول بر وزن فقیر بمعنی ستوده و پسندیده

وخوب ونیک وخاصگی باشد وبمعنی جلدی وچابکی وهوشیاری هم آمده است وبضم اول نیز گفته اند۔

بیان نهم

در هاے هوز با سین بے نقطه مشتمل بر هشت لغت

هستره۔ بفتح اول وتاے قرشت بروزن مسخره جوال مانندے را گویند که از چوب ونے بافته باشند وبر پشت الاغ گذارند وبدان خشت وآجر وخاک وامثال آن کشند۔

هستو۔ باتاے قرشت بروزن بخودانه واستخوان میوه ها را گویند مانند دانه زردآلو وشفتالو وغیره وبمعنی حق وراستی ودرستی وحقائق اشیا هم آمده است وشخصی را نیز گویند که اقرار واعتراف بچیزے کند۔

هستودان۔ بفتح اول ودال بالف کشیده بروزن مجهولان نام پادشاهے بوده در آذربایجان پسر امیره مملان که او پادشاه اول ملک آذربایجان ست وحکیم قطران از مداحان او بوده۔

هسته۔ بفتح اول بروزن وبمعنی خسته است که استخوان ودانه میوه ها باشد وبمعنی موجود هم بنظر آمده است که نقیض معدوم باشد۔

هستی۔ بروزن مستی خودبینی وخودپسندی وانانیت را گویند ونزد محققان اشاره بذات بحت ست که وجود مطلق عبارت از وست وآن وجودیست عین وجودات کلی وجزوی هیچ ذره را وجودے نیست وبوجود او موجودست لاغیر تعالی شانه۔

هسر۔ بفتح اول وثانی وسکون راے قرشت یخ را گویند وآن آبے است که در زمستان مانند شیشه بندد۔

هسک۔ بفتح اول وثانی وسکون کاف غله برافشان را گویند وآن آلتے باشد که بآن غله را باد دهند تا از کاه جدا شود ونیز طبقے باشد پهن که از نے بافند وبدان غله پاک کنند وبسکون ثانی هم بنظر آمده است۔

هسیر۔ بروزن فقیر بمعنے هست که یخ باشد۔

بیان دهم

در هاے هوز با شین نقطه دار مشتمل بر بست ویک لغت وکنایت

هش۔ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی رفتن باشد که نقیض آمدن ست وبمعنی گل ولاے هم آمده است وبضم اول مخفف هوش ست که زیرکے وذهن وعقل وشعور وجان وروح باشد وفوت وموت را نیز گفته اند که در برابر حیات وزندگیست۔

هشپلک۔ بضم اول وباے فارسی بروزن بلبلک صدائیست که کبوتربازان بوقت پرانیدن کبوتر با دو سر انگشت دست از دهان بیرون کنند۔

هشت باغ۔ کنایه از هشت بهشت ست۔

هشت بستان۔ بمعنی هشت باغ ست که کنایه از هشت بهشت باشد۔

هشت دهان۔ با دال ابجد وهاے هوز بروزن سخت کمان نام گیاهیست وبعضے عود هندی را گویند وبعضی دیگر گل خیری را که خبازی باشد نقرس را نافع ست۔

هشت گنج۔ عبارت از کنوز ثمانیه خسرو پرویزست که گنج عروس وگنج بادآورد ودیبه خسروی وگنج افراسیاب وگنج سوخته وگنج خضرا وگنج شادآورد وگنج بار باشد وهر یک در جاے خود آمده است۔

هشت وادی۔ کنایه از هشت بهشت است۔

هشت مرعی۔ بمعنی هشت وادی ست که کنایه از هشت بهشت باشد۔

هشت منظر۔ بمعنی هشت مرعی ست که هشت بهشت باشد وهشت فلک را نیز گویند که فلک البروج وفلک زحل وفلک مشتری وفلک مریخ وفلک آفتاب وفلک زهره وفلک عطارد وفلک قمر باشد۔

هشتن۔ بکسر اول وسکون ثانی وفتح فوقانی ونون ساکن بمعنے گذاشتن وفروگذاشتن ورها کردن وآویختن باشد۔

هشت ومشت۔ بضم اول ومیم این لغت از اتباع است بمعنے جنگ کردن بامشت ولگد وسیلی وامثال آن۔

هشتوپیش۔ بفتح اول وسکون ثانی وکسر فوقانی

دوا و تحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه دار زده نام روز پنجم ست از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد۔

هشته ۔ بکسر اول بر وزن رشته بمعنی گذاشته و فروگذاشته و رها کرده و آویخته باشد۔

هشت هیکل رضوان ۔ کنایه از هشت بهشت است

هشفیفل ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فای تحتانی رسیده و فای دیگر مضموم و لام ساکن زردک صحرائی را گویند که شقاقل باشد قوت باه دهد و شیر زنان را هم زیاده کند۔

هشنگ ۔ بفتح اول بر وزن پلنگ مردم بیسر و پا و مفلس را گویند۔

هشو ۔ بضم اول و ثانی و سکون واو بمعنی هوش و ذهن و عقل و زیرکی باشد و قلعه و حصار را نیز گفته اند۔

هشوار ۔ با واو بر وزن و معنی هشیار است که نقیض بیهوش باشد۔

هشومند ۔ بضم اول و فتح میم بر وزن گاوبند بمعنی هوشمند است که خداوند هوش و عقل و زیرکی باشد و بفتح اول هم گفته اند۔

هشیدن ۔ بکسر اول و فتح دال بر وزن نشیمن بمعنی گذاشتن و فروگذاشتن و رها کردن و آویختن باشد۔

هشیوار ۔ بفتح اول و واو بر وزن خریدار بمعنی خردمند و عاقل و هشیار باشد و بضم اول هم درست است۔

بیان یازدهم

در هاے هوز با فا مشتمل بر یکصد و شانزده لغت و کنایت

هف ۔ بفتح اول و سکون ثانی کارگاه جولاهی را گویند و بعضی شانهٔ جولاهه را گفته اند۔

هفت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی عدد یست معروف و بضم اول هر چه باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و امثال آن که فرو کشند و بترکی قرت گویند و بکسر اول اندک خشکی را گویند که بعد از تری بهم رسد۔

هفت آبا ۔ کنایه از هفت آسمان است۔

هفت اختران ۔ بضم همزه کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد۔

هفتاد کشتی ۔ بضم کاف کنایه از هفتاد ملت است گویند از اصحاب که حیوانات را اعتراض ملیشو و هفتاد وست۔

هفتاد و دو شاخ ۔ کنایه از هفتاد و دو فرقهٔ مردم و هفتاد و دو تن از اهل قرآن و هفتاد و دو ملت است۔

هفتاد و دو کشتی ۔ بمعنی آخر هفتاد و دو شاخ باشد که هفتاد و دو ملت است۔

هفت اژدها ۔ کنایه از هفت کوکب است۔

هفت آسیا ۔ کنایه از هفت فلک است که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد۔

هفت اصل ۔ کنایه از هفت طبقهٔ زمین است و هفت اقلیم را نیز هفت اصل گویند۔

هفت الوان ۔ کنایه از طعامهاے گوناگون و رنگارنگ است و طعامی را نیز گویند که از آسمان بجهت عیسیٰ علیه السّلام نازل شده آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و تره بود که سبزی خوردنی باشد۔

هفت اندام ۔ عبارت از سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا باشد باعتقاد بعضی و باعتقاد بعضی دیگر سر و دو دست و دو پهلو و دو پاے باشد و نام رگے هم هست که چون آن را بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و آن رگ را بعربی نهر البدن خوانند۔

هفت اورنگ ۔ کنایه از هفت ستاره است که آنرا بعربی بنات النعش خوانند و آن بصورت عروس است و بعربی دب میگویند و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی باشد و دب اکبر همان است و بمعنی هفت تخت هم هست چه اورنگ تخت را میگویند و کنایه از هفت آسمان هم هست و بحذف همزه هم آمده است که هفتورنگ باشد۔

هفت آئنه و هفت آئینه - کنایه از هفت کوکب باشد که سبعهٔ سیاره هست -
هفت ایوان - کنایه از هفت آسمان هست -
هفت بام - بابای ابجد بمعنی هفت ایوان ست که کنایه از هفت آسمان باشد -
هفت بانو - بانون بواو کشیده بمعنی هفت آئینه هست که هفت کوکب باشد -
هفت پدر - بکسر بای فارسی بمعنی هفت بانوست که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد و هفت آسمان را نیز گفته اند چه آنها را آبای علوی مے خوانند -
هفت برادران - بمعنی اول هفت اورنگ هست که هفت ستارهٔ بنات النعش باشد -
هفت پر ثریا - کنایه از کوچکترین ستاره هست که در پروین هست -
هفت پرده - اشاره به پردهای چشم ست و کنایه از هفت آسمان هم هست و هفت پردهٔ ساز را نیز گویند -
هفت پردهٔ ازرق - بمعنی آخر هفت پرده هست که کنایه از هفت آسمان باشد -
هفت برگ - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی نام داروئیست که آنرا مازریون میگویند دفع مرض استسقا مے کند -
هفت پرگار - بفتح بای فارسی کنایه از هفت آسمان است
هفت بنا - بکسر بای ابجد و نون بالف کشیده بمعنی هفت پرگار ست که کنایه از هفت آسمان باشد -
هفت بنیان - بمعنی هفت بناست که کنایه از هفت آسمان باشد -
هفت پوست - بابای فارسی بواو کشیده بمعنی هفت بنیان ست که کنایه از هفت آسمان باشد -
هفت پیر - بابای فارسی بتحتانی کشیده و برای

قرشت زده اشاره بهفت استاد قرای قرآن ست که نافع مدنی و ابن کثیر مکی و ابو عمرو بصری و ابن عامر شامی و عاصم کوفی و حمزهٔ کوفی و کسائی کوفی باشد -
هفت پیکر - بفتح بای فارسی کنایه از هفت آسمان و هفت کوکب سیاره باشد و نام کتابی هم هست مشهور -
هفت تنان - بفتح تای قرشت کنایه از اصحاب کهف است و آن یلیخا و مکشلینیا و مشلینیا و مرنوش و برنوش و شاذنوش و مرطونش که راعی باشد و هفت اخیار را نیز گویند که عبارت از قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشد گویند اینها سی صد و پنجاه و شش کس اند بر شش مرتبه سی صد از ایشان در یک مرتبه باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک مرتبه و سه در یک مرتبه و یکی در مرتبهٔ بالاتر از همه هست و قطب همان ست و قوام عالم از برکت وجود ایشان ست -
هفت چتر آبگون - کنایه از سموات سبع باشد که هفت آسمان ست -
هفت چشم چرخ - کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد -
هفت چشم خراس - بمعنی هفت چشم چرخ ست که سبعهٔ سیاره باشد -
هفت جوش - هفت جسد ست که باهم گداز نموده از آن چیزها سازند و آن آهن و جست که روح توتیا باشد و سرب و طلا و قلعی و مس و نقره هست -
هفت حال - بمعنی همیشه و دائم و علی الدوام و همه حال باشد -
هفت حجلهٔ نور - کنایه از هفت پردهٔ چشم ست که آن صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد -
هفت حرف آبی - جیم و دال و ذال بے نقطه و دار و کاف و سین بے نقطه و قاف و ثای مثلثه و ظای بے نقطه دار باشد -

هفت حرف آتشی - الف و های هوز و حای حطی و میم و فای سعفص و شین قرشت و ذال نقطه دار.

هفت حرف مستعلا - خای نقطه دار و صاد بی نقطه و ضاد نقطه دار و غین نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و ظای نقطه دار.

هفت حرف خاکی - دال بی نقطه و طای بی نقطه و لام و عین بی نقطه و رای بی نقطه و خای نقطه دار و غین نقطه دار.

هفت حرف هوائی - بای ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار.

هفت حکایت - کنایه از خواص هفت اندام است یعنی هر یک را چه خاصیت است و بچه کاری آیند و هفت حکایت که دختران بجهت بهرام گور میگفتند و آن حکایتها را شیخ نظامی علیه الرحمة در خمسه بنظم آورده است.

هفت خاتون - کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد.

هفت خراس - کنایه از هفت آسمان است که سماوات سبع باشد.

هفت خرو ارکوس - یعنی هفت خراس است که کنایه از هفت آسمان باشد.

هفت خزینه - کنایه از هفت عضو باطن آدمیزاد است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد و کنایه از هفت آسمان هم هست.

هفت خضرا یعنی دوم هفت خزینه است که هفت آسمان باشد.

هفت خط یعنی خطوط جام جم است که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد و کنایه از هفت اقلیم هم هست.

هفت خلیفه - کنایه از خلفای روح است که هفت عضو باطنی باشد و آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده است و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه هم هست و کنایه از هفت اندام و هفت طور اندام و هفت طور دل باشد که اول آن صدر و دوم قلب سوم شغاف و چهارم و پنجم حبة القلوب و ششم و هفتم مهجة القلوب است و هفت عضو ظاهر را نیز گفته اند که سجده گاه اند یعنی در وقت سجده باید که بر زمین گذاشته شود و آن پیشانی و دو کف دست و دو زانو و دو سر انگشتان شصت پا باشد و سبعهٔ منحوسه را هم گفته اند که علیط و عریم و سر سوش و کلاب و ذو ذوا و به و کیان و کید باشد.

هفت خوان - هفت عقبه بوده است که چون کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود رستم برای خلاصی او میرفت و در اثنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و هفت روز بمازندران رفته کیکاوس را نجات داد و آنرا هفت خوان رستم هم میگویند بسبب آنکه از هر منزلی که میگذشت لشکریان آن مهمانی و ضیافتی میکرد و دوم عقبه را که روئینه دژ بود چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در قلعهٔ روئینه دژ در بند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام در بند پدر بود چون نجات یافت از راه عقبهٔ هفت خوان رفته بالباسی که در راه پیش می آمد دفع آن کرده خود را با همراه و سپاهی که بود در قلعه انداخت و بجنگ و فریب جاسپ را با جمعی از مردم او بکشت و خواهران خود را خلاص کرد و بعضی گویند این هر دو قصه تلبیس است و آن هفت منزل است میان ایران و توران و آن راه بغیر رستم و اسفندیار کسی نرفته است.

هفت داوران - یعنی هفت برادران چه داور بلغت ماوراءالنهر برادر را گویند و آن کنایه از بنات النعش است که دب اکبر باشد.

هفت دانه - آش عاشورا را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند.

هفت دختر خضرا - کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد.

ہفت در ـ بضم دال ابجد بمعنی ہفت دختر خضر است که کنایه
از ہفت کوکب باشد و آنرا ہفت درہم ہم گویند ـ
ہفت و ہفت ـ بمعنی ہر ہفت و آرایش زنان ست که حنا
و وسمه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد و ہفت جا که
دست و پا و چشم و ابرو و ہر دو جانب رو که بعربی خدین گویند و تمام
رخسار که آنرا ہم سفیداب مالند و ہم زرک باشد و بدن ست بکار برند
و ہفت خاصیت را نیز گویند و ہفت عضو آدمی و کنایه از ہفت ستاره
ہم ہست و ہفت فلک و ہفت کوکب که عامل اند و ہفت اقلیم
و ہفت کشور را نیز گویند و ہفت زمین و ہفت شہر و ہفت دریا
و عدد چہل و نه باشد چه ہفت در ہفت چہل و نه می شود ـ
ہفت دکان ـ کنایه از ہفت کشور و ہفت اقلیم باشد ـ
ہفت دور ـ کنایه از ہفت دوریست که ہر دوری به مدت
ہزار سال ست و تعلق بیکی از ہفت کوکب دارد و چون ہزار سال
تمام شود دور ستاره دیگر گردد و از زحل گرفته تا قمر [illegible] دور
قمر ست و بعضی گویند ہر دوری ہفت ہزار سال ست که مجموع چہل
و نه ہزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد ـ
ہفت ده ـ بفتح دال ابجد و سکون ہاے ہوز بمعنی آراسته
و پیراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد و بکسر دال ابجد
کنایه از ہفت آسمان و ہفت اقلیم ہم ہست ـ
ہفت راه ـ باراے قرشت بروزن تشنگاه کنایه از ہفت
پرده چشم ست که صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد ـ
ہفت رخشان ـ کنایه از ہفت کوکب ست که سبعهٔ
سیاره باشد ـ
ہفت رصد ـ بفتح را و صاد و سکون دال بے نقطه
کنایه از ہفت اقلیم ست ـ
ہفت رقعهٔ ادکن ـ کنایه از ہفت طبقهٔ زمین ست
ہفت رنگ ـ اول آن سیاه ست و بزحل تعلق
دارد و غبرائی که رنگ خاک باشد بمشتری و سرخ بمریخ و زرد
بآفتاب و سفید بزہره و کبود به عطارد و زنگاری بقمر و نام گلی ا
در ہندوستان و آن ہفت رنگ دارد و ہر چیز منقش را نیز گویند و
ہر ہفت و آرایش زنان را ہم گفته اند ـ
ہفت زرده ـ بفتح راے نقطه دار بروزن سبز چرده نرگس
صد برگ را گویند و بعربی عبہر مضاعف خوانند ـ
ہفت زمین ـ کنایه از ہفت کشور و ہفت اقلیم باشد ـ
ہفت سقف ـ کنایه از ہفت آسمان ست ـ
ہفت سلام ـ سَلَامٌ قَوْلًا مِّن رَّبٍّ رَّحِيمٍ سَلَامٌ عَلَىٰ
إِبْرَاهِيمَ سَلَامٌ عَلَىٰ نُوحٍ فِي الْعَالَمِينَ سَلَامٌ عَلَىٰ مُوسَىٰ وَهَارُونَ
سَلَامٌ عَلَىٰ إِلْ يَاسِينَ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ سَلَامٌ هِيَ
حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ ـ
ہفت سلطان ـ کنایه از ہفت کوکب ست که سبعهٔ سیاره
باشد و سلطان خراسان علیه السلام و سلطان ابراہیم ادہم و
سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابو الخیر و سلطان محمود
غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی را ہم گفته اند
ہفت شادروان ادکن ـ بمعنی ہفت رقعهٔ ادکن
است که کنایه از ہفت طبقهٔ زمین باشد ـ
ہفت شمع ـ بفتح شین نقطه دار بمعنی ہفت سلطان است
که کنایه از ہفت کوکب باشد ـ
ہفت شہر طلسم نمرود ـ طلسم آب طلسم حوض طبل آئینه
بت منادی بر مناره بر روے آب رفتن درخت سایه گستر ـ
ہفت طارم ـ کنایه از ہفت آسمان ست ـ
ہفت طبق ـ کنایه از طبقات آسمان و ہفت طبقهٔ
زمین باشد ـ
ہفت طفل جان شکر ـ بمعنی ہفت شمع ست که
کنایه از سبعهٔ سیاره باشد ـ
ہفت علفخانه ـ کنایه از ہفت اقلیم و ہفت کشور باشد
ہفت فرش ـ بمعنی ہفت طبقهٔ زمین باشد و کنایه از
ہفت اقلیم ہم ہست ـ
ہفت فرشتهٔ ایام ہفته ـ اسرائیل جبرئیل [illegible]

شمائیل رفائیل عنائیل جبرائیل عزرائیل۔
هفت فعل قلوب۔ حسبت ظننت خلت علمت
رایت وجدت زعمت۔
هفت قلعهٔ خیبر۔ کتیبه ناعم شق قموص نطاة و طیح سلالم
هفت قلعهٔ مینا۔ کنایه از هفت آسمان ست۔
هفت قلم۔ ثلث ست و محقق ست و توقیع و ریحان و
رقاع و نسخ و تعلیق۔
هفتک۔ بفتح اول و ثالث بروزن چشمک فارسیان
یک ربع کلام الله را خوانند۔
هفت کار۔ بروزن بختیار چیزی را گویند که در آن هفت
رنگ بافته شده باشد۔
هفت گاه۔ بروزن تختگاه کنایه از هفت فلک و
هفت کشور باشد۔
هفت کحلی۔ بضم کاف و سکون حای بی نقطه بمعنی
اول هفتگاه است که هفت آسمان باشد۔
هفت۔ بضم کاف و فتح رای بی نقطه هفت آسمان
را گویند و بکسر کاف فارسی و رای قرشت هم هفت آسمان
و هم هفت کوکب و هم هفت کشور را گفته اند۔
هفت گنبد۔ بمعنی اول هفت کره است که هفت آسمان
باشد و هفت گنبد بهرام گور را هم میگویند و بهفت منظر شهرت دارد۔
هفت گنجینه۔ کنایه از طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن
و مس و برنج باشد۔
هفت گیسودار۔ کنایه از هفت بنده است و هفت
ستاره را نیز گویند که سبعهٔ سیاره باشد و هفت آسمان را هم گفته اند
هفت مجمره۔ کنایه از هفت آسمان باشد۔
هفت محراب فلک۔ کنایه از سبعهٔ سیاره است
که هفت کوکب باشد۔
هفت محیط۔ کنایه از هفت فلک ست و هفت دریا
را نیز گویند که دریای چین و دریای مغرب و دریای روم
و بحر نیطس وش و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد۔
هفت مرد۔ بفتح میم و سکون را و دال هر دو بی نقطه
کنایه از اصحاب کهف است و آن یملیخا و مکشلینا و مشلینا و مرنوش
و دبرنوش و شاذنوش و مرطونس باشد که شبان است و اخیار
را نیز گویند که قطب و غوث و اخیار و ابدال و اوتاد و نقبا و نجبا باشند
هفت مردان۔ بمعنی هفت مرد است که کنایه از اصحاب
کهف و اخیار باشد و گویند اخیار سیصد و پنجاه و شش اند در
شش مرتبه یعنی سیصد از ایشان در یک مرتبه می باشند و چهل در
یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج کس در یک مرتبه و سه کس
در یک مرتبه و یکی در یک مرتبه و بالاتر از همه قطب است
و قوام عالم بوجود ایشان است۔
هفت مشعله۔ کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد
هفتم کشور۔ کنایه از هندوستان ست۔
هفت مندل۔ با دال ابجد بروزن هفت منظر کنایه
از هفت آسمان ست۔
هفت منزل۔ بفتح میم و کسر زای نقطه دار کنایه از
سبع سموات است که هفت آسمان باشد۔
هفت مهرهٔ زرین۔ بمعنی هفت مشعله باشد که کنایه
از هفت کوکب ست۔
هفت میوه۔ عبارت از کشمش و طالفی و انجیر خشک و
تعیسی خشک و شفتالوی خشک و خرمای خشک و آلو بخارا باشد
هفت نژاد فلک۔ یعنی هفت مشعله باشد که کنایه
از سبعهٔ سیاره است یعنی هفت کوکب۔
هفت نطع۔ بفتح نون و سکون طای حطی و عین
بی نقطه کنایه از هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم باشد۔
هفت نقطی۔ بضم نون و سکون قاف و فتح طای حطی
کنایه از هفت کوکب ست که سبعهٔ سیاره باشد و زیور و
آرایش را نیز گویند۔
هفت نوبتی چرخ۔ یعنی اول هفت نقطه است که

کنایه از سبعهٔ سیاره باشد۔

هفت نیم خایه - کنایه از هفت آسمان ست۔

هفت والای خضرا - بمعنی هفت نیم خایه است که کنایه از هفت آسمان باشد۔

هفت واد - با واو بالف کشیده و بدال زده علم شخصی بود که هفت پسر داشته چون واد بمعنی پسر هم هست۔

هفت وجوه صرف - ۵ صحیح ست و مثال ست و مضاعف و لفیف و ناقص و مهموز و اجوف۔

هفتورنگ - مخفف هفت اورنگ ست یعنی هفت تخت و هفت ستاره را نیز گویند که بعربی بنات النعش خوانند و آن صورت دب اکبرست از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی

هفت و شش - کنایه از هفت کوکب باشد که ۵ قمرست و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و شش جهت که مصرعهٔ تحت و فوق ست و یمین و یسار و پس و پیش۔

هفت و نه - بمعنی هر هفت که حنا و وسمه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد و نه زینت که سرآویزه و گوشوار و سلسله و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال ست۔

هفت و هشت - بفتح ها و سکون شین و تاے قرشت کنایه از گفتار خصومت آمیز و وحشت انگیز باشد و آواز و فریاد سگ را نیز گویند۔

هفت هیکل - کنایه از هفت آسمان و هفت زمین باشد و تعویذها و بازوبندها را نیز گویند۔

هفوش - بفتح اول و واو بروزن مهوش نوعی از طعام و خوردنی باشد و آن چنانست که برنج نیم کرده را مے کوبند و برپارچه می بندند و در ظرفے که ته آن سوراخے داشته باشد مے آویزند و سر آن ظرف را محکم مے سازند و بربالاے دیگے که آب داشته باشد مے گذارند و فاصلهٔ ظرف و دیگ را محکم مے سازند و آتش در زیر دیگ روشن می کنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود۔

هفه رفه - بفتح اول و ثانی و راے قرشت و فا بمعنی هر هفت باشد و بمعنی زیب و زینت هم آمده است۔

هفهف - بفتح دو ها و سکون دو فا بروزن عفعف صدا و آواز سگ را گویند۔

بیان دوازدهم

در هاے هوز با کاف مشتمل بر هفت لغت

هکچه - بضم اول بروزن بقچه جستن گلو را گویند و بعربی فواق خوانند۔

هکری - بضم اول بروزن مقری دلیه را گویند و آن زراعتے ست که بآب باران حاصل مے شود۔

هکک - بضم اول بروزن تفک بمعنی هکچه است که جستن گلو باشد و بعربی فواق خوانند و بکسر اول هم بمعنی فواق و هم چیزے را گویند مانند کجاوه۔

هکل - بضم اول و فتح ثانی و سکون لام سماروغ را گویند و آن رستنی باشد که از جاهاے نمناک و زیر گنبدهاے آب و شراب و سرکه روید و آن رستنی را گویند هر که آن را در محل جنابت و ناپاکی خورد نسل وے منقطع گردد یعنی دیگر او را فرزند نشود و آن را بعربی بنات الرعد خوانند بکسر راے ابجد۔

هکوی - بفتح اول و سکون ثانی و واو و تحتانی کشیده سرگشته و حیران و پریشان باشد و بفتح اول و ضم ثانی شراب انگوری را گویند و بمعنی ترد هم آمده است۔

هکه - بضم اول و فتح ثانی مشدد بمعنی هکک ست که جستن گلو و فواق باشد۔

هکهک - بضم هر دو ها و سکون هر دو کاف آواز و صداے گریه را گویند که در گلو افتد۔

بیان سیزدهم

در هاے هوز با لام مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

هُل - بضم اول وسکون ثانی بمعنی آغوش و بغل باشد و بکسر اول امر بگذاشتن است یعنی بگذار و فروگذار و بهل و بهل را نیز گویند که بعربی قافله خوانند۔

هَلا - بفتح اول وثانی بالف کشیده بمعنی ندا باشد یار برای آگاهانیدن و تنبیه کردن و در طعنه زدن مکر کنند۔

هلاشم - بفتح اول و شین نقطه دار بروزن دمادم هیزم زبون و زشت و بد را گویند۔

هلال معنبر - بکسر اول کنایه از ابروی محبوب و معشوق باشد۔

هلال منظران - کنایه از خوش صورتان و صاحب حسنان باشد۔

هلالوش - بفتح اول بروزن قباپوش بمعنی شور و غوغا و فتنه و آشوب باشد۔

هلاهل - بفتح اول و کسر ها بروزن حمائل زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آنرا نتوانند کردن و در ساعت بکشد۔

هلا هلا - با ها و لام بروزن طباطبا بمعنی سهل و آسان باشد۔

هلتاک - بفتح اول و تای قرشت بروزن افلاک برف را گویند و آن چیزی باشد که در زمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان ریزد و باین معنی بجای فوقانی نون هم آمده است۔

هلد - بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد یعنی بگذار و فروگذار و بهلد۔

هلش - بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه دار نام مرغی باشد مردارخوار۔

هلفیفا - بفتح اول و سکون ثانی و فای تحتانی رسیده و فای دیگر بالف کشیده بلغت سریانی نوعی از کاسنی باشد و آنرا بفارسی تلخی گویند استسقا را نافع است۔

هلک - بفتح اول بروزن فلک بمعنی هلک است که جستن گلو باشد و عربان فواق گویند و بکسر اول هم گفته اند و بضم اول چرمی باشد که آنرا مانند کفهٔ ترازو سازند و از سر چوب منجنیق آویزند و پر از سنگ کرده بجانب خصم اندازند۔

هلل - بضم اول و ثانی و سکون لام بمعنی خضخض است و آن دوائی باشد بجهت جمیع دردها و بستن خون و آن مکی و هندی هر دو می باشد بهترین آن مکی است و آنرا از عصارهٔ مغیلان می سازند و نوعی هم هست شیرازی که آنرا از عصارهٔ برگ سنگ انگور می سازند و شیرازیان آنرا اهل مشک خوانند و هندی از عصارهٔ فیل زهره بعمل می آورند و باین معنی بجای لام آخر کاف هم بنظر آمده است۔

هلموت - بفتح اول و ثانی بروزن الموت بیخ نوعی از چغندر صحرائیست و آنرا چغندر هم گویند بفتح ثای بی نقطه۔

هلناک - بفتح اول بروزن غمناک بمعنی برف است و آن چیزی باشد که در زمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان فرو ریزد و این ترف را گفته اند بفتح تای قرشت که قراقروت باشد والله اعلم۔

هلندوز - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه بواو کشیده و بزای نقطه دار زده گیاهیست که آنرا در دواها بکار برند و برای بی نقطه در آخر هم بنظر آمده است که بروزن سقنقور باشد۔

هلند - بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون نون و دال ابجد مردم بیکار و هیچکاره را گویند۔

هلو - بضم اول و ثانی و سکون واو نوعی از شفتالو باشد و آنرا شفتالوی آردی هم گویند بغایت پرآب و شیرین و بی جرم می باشد و ریسمانی را نیز گفته اند که طفلان از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند۔

هلوچین - بضم اول و جیم فارسی مکسور بروزن بلورین بمعنی آخر هلو است و آن ریسمانی باشد که در روزهای عید و جشن از جائی آویزند و زنان و کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند۔

هلوزدن - بفتح اول و ثانی و سکون واو و زای نقطه دار بواو کشیده و بنون زده نقاشیها و اسلیمی خطائیهائی باشد که بر اطراف کتابه خانه وغیره نقش کنند۔

هلهال - بفتح اول و های هوز بروزن خلخال آرد بیز را گویند که پرویزن است و بعربی غربال خوانند۔

هلهل - بفتح اول و ثانی و کسر ها و سکون لام مخفف هلاهل است

و آن زهری باشد که هیچ تریاقی با او مقاومت نتواند کرد۔

هلهلیون - بیای حطی بروزن حسرت گون میوه ایست صحرائی که آنرا زعرور گویند و در خراسان علف شیران و بعربی تفاح البری خوانند۔

هلیاثه - بیای حطی بروزن پروانه نام داروئیست که آنرا شاهتره گویند خارش و جرب را نافع است۔

هلیجه - با جیم بروزن بریده بلغت زند و پازند آلوچه را گویند و آن میوه ایست معروف۔

هلیدن - بکسر اول و فتح دال بروزن نشیمن بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن باشد۔

هلیش - بفتح اول بروزن کشیش نام مرغی باشد مردارخوار

هلیک - بتحتانی مجهول بروزن شریک بلغت زند و پازند زرد آلو و قیسی را گویند۔

هلیو - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و واو سبدی را گویند که از چوب و نی بافند و چیزها دران کنند و بسکون ثانی بروزن بدرو و بکسر اول بروزن غریو هم بنظر آمده است۔

هلیون - بروزن افیون گیاهیست که آنرا مارچوبه و مارگیا خوانند برگ آن مانند برگ رازیانه باشد طبیخ آنرا بخورد سگ بدهند سگ را بکشد گویند مجربست۔

هلیوی - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و واو مکسور بتحتانی زده چهار شیر بازی و گردگان بازی را گویند و بعضی گردون بازی گفته اند و آن چرخی باشد که طفلان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان گذارند تا آب آنرا بگردش آورد و ایشان تماشا کنند

بیان چهاردهم

در های هوز با میم مشتمل بر شصت و شش لغت و کنایت

هم - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی دیگر و یکجا و یکدیگر و همه باشد و بمعنی نیز هم هست که بعربی ایضا گویند و بتشدید ثانی در عربی مرادف غم است و آن دلگیری و آزردگی بود که بسبب نداشته باشد

هماد - بفتح اول بروزن جماد بمعنی همه و جمیع و کل باشد۔

همادی - بفتح اول بروزن جمادی کلی را گویند که همگی و تمامی باشد

همادیان - بروزن شزبیان بمعنی کلیات باشد که در برابر جزئیات است۔

همار - بفتح اول بروزن بهار بمعنی اندازه باشد و حساب را نیز گویند که شمردن چیزی باشد۔

همارا - بروزن نصارا بمعنی همواره و همیشه و دائم باشد و در هندی بمعنی ماراست یعنی از ماست و تعلق بما دارد۔

هماره - بروزن شراره بمعنی همارست که اندازه و شمار و حساب باشد و مخفف همواره هم هست یعنی همیشه و دائم۔

هماس - بضم اول بروزن قطاس بمعنی همتا و انباز و شریک و رفیق باشد و بفتح اول و تشدید ثانی بروزن عباس در عربی شیر درنده را گویند۔

همال - بفتح اول بروزن شمال بمعنی قرین و همتا و شریک و انباز و شبیه و مانند باشد و بضم اول هم آمده است۔

همانا - بفتح اول و ثانی و نون هر دو بالف کشیده بمعنی مانا و گویا و پنداری و گمان بری باشد و فرق میان مانا و همانا هم هست چه همانا بتحقیق نزدیکتر از مانا است و بعضی گویند مانا بمعنی ظاهرا و یقین باشد و مانا بمعنی پنداری و گمان و بمعنی شبیه و نظیر و مانا هم بنظر آمده است۔

همانند - بفتح اول و نون بروزن دماوند مخفف هم مانند است که بمعنی شبیه و نظیر و مانند یکدیگر باشد۔

هم آواز - یعنی آنکه آواز او موافق آواز دیگری باشد و کنایه از موافق و موافقت و رفیق هم هست۔

هماور - بفتح اول بروزن سراسر ولایت شام و یمن را گویند و بمعنی خواص ناس نیز هست که بمعنی هم صاحب و هم خداوند باشد یعنی دو کس یا بیشتر یک صاحب و خداوند داشته باشند چه آور بمعنی صاحب خداوند هم آمده است۔

هماوران - بروزن شناگران مخفف هاماوران است که ولایت شام باشد و بعضی ولایت یمن را گفته اند و نام پادشاهی هم بوده است

ہماورد - بفتح اول بروزن قباز رد چون دو کس باہم جنگ کنند ہر یک مر دیگرے را ہماورد باشد یعنی ہمتا و ہم کوشش -

ہماون - بروزن فلاخن نام کوہے ست در ایران -

ہماویز - بروزن بلاخیز بمعنی ہماورد ست کہ ہم کوشش و ہمتا باشد و عربان کفو سے گویند -

ہمائے - بضم اول و ثانی بالف کشیدہ و تحتانی زدہ نام مرغیست مشہور و معروف کہ استخوان خورد و نام یکے از خواہران اسفندیار ست کہ ارجاسپ او را اسیر کردہ در قلعہ روئین و زنگار داشتہ بود و نام دختر بہمن کہ در حبالہ نکاح پدر خود بود و نام پادشاہزادہ کہ ہمایون عاشق بود و قصہ ہمائے و ہمایون مشہور ست و نام دختر قیصر روم ہم ہست و او زن بہرام گور بودہ ست و علم و نشانے را نیز گویند کہ بر سر آن صورت ہمای ساختہ یا نقش کردہ باشند و بفتح اول گردون بازی اطفال گویند یعنی چرخے سازند از چوب و خلانیدہ در کنار آب روان نصب کنند تا آب بر آن خوردہ آنرا بگردش در آورد -

ہمائے آزاد - با زائے نقطہ دار بالف کشیدہ بروزن تراب آباد نام دختر بہمن ست کہ زن پدر خود بودہ بشر لعیت زردشت و داراب از و تولد یافتہ و او سی سال پادشاہی کرد بعد از ان پسر خود را ولیعہد گردانید -

ہمائے بیضۂ دین - کنایہ از سرور کائنات محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ست -

ہمایون - نام معشوقہ ہمائے ست و قصہ ہمائے و ہمایون بنظم آوردہ اند و مشہور ست و بمعنی مبارک و خجستہ و میمون ہم ہست

ہمایون گاہ - با کاف فارسی بالف کشیدہ و ہائے زدہ بمعنی دار الملک ست کہ پائے تخت پادشاہان باشد -

ہمباز - با بائے ابجد بروزن انداز بمعنی شریک و ہمتا و حریف و انباز باشد -

ہمبر - بروزن قنبر بمعنی ہمراہ و قرین و نظیر باشد و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن ہم بنظر آمدہ ست -

ہمبوسے - بفتح اول و سکون ثانی و بائے ابجد بواو کشیدہ و تحتانی زدہ بمعنی ہمبوسے و ہم عداوت و ہم سرزنش و ہم طرز باشد و نام شہرے ہم بودہ در زمان ضحاک کہ برادر خود را از سینۂ ضحاک نجات داد

ہمتا - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیدہ ہمزاد و ہمجنس و ہمسر و شریک و نظیر و مانند را ہم گویند -

ہمتا انبازی - دو کس را گویند کہ در سوپ تاختن و تاختن و تاراج نمودن شریک و قدر باشند -

ہمترازو - کنایہ از ہموزن و برابر و قدر باشد -

ہمتک - بفتح اول و تائے قرشت و سکون ثانی و کاف بمعنی رفیق و ہمراہ باشد در راہ رفتن -

ہمجا - با جیم بروزن عنقا بمعنی ملامت و ایذا باشد -

ہمجی - بفتح اول بروزن گنجی جانوریست کوچک مانند ملخ کہ پیوستہ بر روئے علفہا مے گردد -

ہمخانۂ مسیح - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست چہ باسے علیسی علیہ السّلام در یک آسمان ست -

ہمخوند - بفتح اول و خائے نقطہ دار و واو معدولہ بروزن ہمچند مخفف ہم خداوند ست و آنرا خواجہ تاش ہم میگویند یعنی دو شخص کہ یک صاحب و یک خداوند داشتہ باشند و بمعنی لفظ مقابل و نقیض و ضد ہم بنظر آمدہ ست -

ہمداستان - دو کس را گویند کہ پیوستہ باہم سخن کنند و حکایت بگویند و صحبت دارند و بمعنی موافق و متابع و ہمراز ہم ہست و بمعنی راضی و شاکر و خرسند و راضی شدن و شاکر بودن و خرسند گردیدن ہم بنظر آمدہ ست -

ہمداستانی - با تائے قرشت بروزن عرش آشنائی زرے را گویند کہ از رعایا در وجہ خراج و مال و جہات میگیرند و بعضی مال الرضا خوانند و این در زمان انوشیروان پیدا شدہ و قبل ازان قوت لایموتی برعایا مے دادند و آنچہ بہم رسانیدہ بودند ازایشان مے گرفتند -

ہمدست - بفتح اول و دال ابجد بروزن کم لیست بمعنی شریک و یار

ورفیق ومتفق باشد وبمعنی ہمنشین وہمسر وہمزور در قوت وقدرت
وشان وشوکت وعظمت ہم ہست۔
ہمدستان۔ بروزن سرستان جمع ہمدست است بمعنی
ہمنشینان وہمکاران وشریکان ورفیقان وہمسران وبمعنی
ہمداستان ہم ہست وبمعنی دست بدست نیز آمدہ است۔
ہمدم۔ بروزن مرہم پیالۂ شراب خوری را گویند ودو غواص را
نیز گفتہ اند کہ دم ونفس ہر دو موافق باشد یعنی وقتیکہ دم نگاہ دارند
ہر دو برابر نگاہ توانند داشت تا چون دم شخصے کہ در بیرون دریاست
تمام شود آنرا کہ درون دریاست فی الحال بر آورند تا ہلاک نشود۔
ہمراد۔ با رای قرشت بروزن فرہاد دو کس را گویند کہ در ہمت
وسخاوت وشجاعت وجوانمردی وکرم ہمچو ہم باشند چہ راد بمعنی
سخاوت وشجاعت وہمت وجوانمردی ہم ہست۔
ہمراز۔ بروزن پرواز محرم اسرار را گویند یعنی شخصے کہ از و
ہیچ چیز پنہان نکنند۔
ہمرافتہ۔ با فا بروزن نوخاستہ بمعنی مفہوم است یعنی آنچہ
بفہم در آید۔
ہمرس۔ بروزن نرگس بمعنی درم ودینار باشد۔
ہمرفشدہ۔ بفتح اول ورای قرشت وسکون ثانی و
فای سعفص اسپے را گویند کہ داخل در پنج سال شدہ باشد
وہمہ دندانہایش بر آمدہ باشد وبجای فا دال ہم گفتہ اند کہ
ہمردشدہ باشد وبزبان عربی قارح خوانند۔
ہمزاد۔ بازای نقطہ دار بروزن فرہاد بمعنی ہم سن وہمسال
باشد ورفیقے را نیز گویند کہ در زاد وراحلہ وتوشہ ومأکول ومشروب
شریک باشد ومشہور است کہ چون فرزندے متولد شد جنے ہم
با او بوجود مے آید وبا آن شخص ہمراہ مے باشد آن جن را
نیز ہمزاد مے گویند۔
ہمزۂ مسمار۔ کنایہ از میخ کجولج است یعنی راست نباشد
چہ الف مسمار بمعنی میخ راست است۔
ہمسایۂ مسیح۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است چہ ہر دو
در فلک چہارم مے باشند۔
ہمسفران جاہل۔ کنایہ از نفس وقالب آدمی است کہ
روح وجسد باشد۔
ہمسنگ۔ بفتح اول بروزن فرسنگ بمعنی ہموزن وہمقدر
ومقدار باشد۔
ہمسیراز۔ بفتح اول وسکون ثانی وسین بے نقطہ تحتانی رسیدہ
ورای بے نقطہ بالف کشیدہ وبزای نقطہ دار زدہ بمعنی ترجمہ
باشد یعنی لغتے را از زبانے بزبان دیگر معنی نوشتہ باشند۔
ہمشکم۔ توامان را گویند یعنی دو فرزند کہ از یک شکم بر آمدہ باشند
ہمعنان۔ بکسر عین بے نقطہ بروزن ہمگنان بمعنی ہمراہ و
برابر وہمسیر باشد۔
ہمقدم۔ بفتح اول وقاف ودال ابجد وسکون ثانی و
میم آخر بمعنی ہمراہ وہمسفر وہم طلب باشد۔
ہمگان۔ با کاف فارسی بروزن سرطان بمعنی ہمہ ومجموع باشد
ہمگر۔ بروزن لنگر جولاہہ وبافندہ را گویند وترجمہ بالنسبت ہم ہست
ہمگنان۔ بکسر کاف فارسی بروزن ہمعنان گروہ وجماعت
حاضر را گویند وبمعنی ہمگسان وہمجنسان وہمچشمان وہمکاران
وہمہ ومجموع ہم آمدہ است۔
ہمگوشہ۔ بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی بواو کشیدہ
وشین نقطہ دار مفتوح بمعنی ہمجنس وہمسایہ باشد۔
ہملخت۔ بفتح اول ولام بروزن بدبخت نوعے از پای
افزار چرمی باشد وچرم زیر کفش وموزہ را نیز گویند۔
ہمنبرد۔ بفتح نون وبای ابجد بمعنی ہم کوشش باشد چہ
نبرد بمعنی کوشش ہم آمدہ است۔
ہمنفس صبح قیامت۔ کنایہ از طول مدت باشد
یعنی ہمچو قیامت است در درازی۔
ہمنشین۔ معروف ست کہ با ہم یکجا نشستہ ومصاحب
باشد وکنایہ از جمیع آیندگان مخلوقات وموجودات ہم ہست
ہموار۔ با واو بالف کشیدہ وبرای قرشت زدہ معروف است

که بمعنی برابر و بیک طریق و مساوی باشد و بمعنی همیشه و دائم هم هست۔

هموارہ ۔ با واو بر وزن انگاره بمعنی پیوسته و همیشه و مدام باشد

همیان ۔ بیای حطی بر وزن انبان کیسه باشد طولانی که بر کمر بندند و بعربی صره خوانند و بمعنی کمر و میان هم بنظر آمده است

همیدون ۔ بدال ابجد بواو کشیده و بنون زده مخفف هم ایدون ست یعنی همین دم و همین زمان و همین ساعت و همچنین و همین جا و هم اکنون و همین نفس چه ایدون بمعنی این زمان و این دم و اینجا و این چنین باشد و بمعنی همچنین و بیک ناگاه هم بنظر آمده است۔

همیز ۔ بثالث مجهول و زای نقطه دار بر وزن عزیز بلغت زند و پازند بمعنی تابستان باشد و بعربی تموز میگویند و بجای زای نقطه دار نون هم بنظر آمده است که همین بر وزن زمین باشد واللہ اعلم

همیشک جوان ۔ بفتح شین قرشت و سکون کاف و جیم مفتوح و واو بالف کشیده و بنون زده بوته گیاهیست که برگهای آن همیشه سبز و خرم و تازه می باشد و آنرا بعربی حی العالم میگویند و در دواها بکار برند و نام یک جزو از اجزای اکسیر هم هست۔

بیان پانزدهم

در های هوز با نون مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

هن ۔ بفتح اول و سکون ثانی غیر مشدد بمعنی منت باشد که از ممنون شدن است و با ثانی مشدد در عربی فریاد کردن شتر ناقه و گریه کردن آدمی را گویند و بکسر اول بمعنی هست باشد که در مقابل نیست است بلغت شیراز۔

هنام ۔ بضم اول بر وزن غلام بلغت زند و پازند بمعنی اندام باشد که در برابر بی اندام است۔

هناهین ۔ با های هوز بر وزن سلاطین بمعنی گفتگو و هجوم مردان و صدای اسپان باشد وقتیکه لشکری و جماعتی بسیار سوار شده میرفته باشند۔

هنایش ۔ بکسر اول بر وزن ستایش بمعنی تاثیر و اثر واده شده باشد

هنباز ۔ بر وزن و معنی انباز ست که شریک و نظیر باشد۔

هنبان ۔ بر وزن و معنی انبان ست و آن پوستی باشد که درست از گوسفند برآورده باشند و دباغت کنند و چیزها دران نهند و بعربی جراب گویند و زنبیل درویشان را نیز گفته اند که سفره گرد چرمین باشد۔

هنج ۔ بفتح اول بر وزن سنج بمعنی کشیدن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بکش و بمعنی انداختن هم گفته اند و چیزی را نیز گویند که بحسب کیفیت یک قدر داشته باشد همچو آوازی که با سازی کوک شده باشد و دو شخص که بر یک قصد و یک عزم و یک اراده باشند و امثال اینها۔

هنجار ۔ با جیم ابجد بر وزن زنگار بمعنی راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون و رنگ و لون باشد و بمعنی جاده و راه راست هم آمده است و بعضی راه غیر جاده را گویند لیکن محاذی راه راست باشد که براه روند و بعضی از غیر جاده براه رفتن را باین معنی گفته اند که بجهت نزدیکی منزل بر بیراهه براه روند تا زودتر بمنزل برسند و بکسر اول هم آمده است۔

هنجام ۔ بفتح اول بر وزن اندام مردم بیکار و تنبل و کاهل و باطل و مهمل را گویند۔

هنجد ۔ بر وزن ابجد یعنی بیرون کشید چه هنج بمعنی کشیدن است

هنجمک ۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم و میم و کاف ساکن برغست را گویند و آن علفی ست شبیه باسفناج که در آشها داخل کنند و بعربی غلول خوانند۔

هنجیدن ۔ بر وزن رنجیدن بمعنی بیرون کشیدن و برآوردن باشد

هند ۔ بفتح اول بر وزن چند یعنی هستند و موجود اند و راه و طریق و هنجار و قاعده و قانون را نیز گویند و بکسر اول نام ملکی است وسیع که حدی بچین و حدی دیگر بسند دارد و نام گروهی است از مردم و نام زنی هم بوده است۔

هندبا ۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده

گیاہیست تلخ کہ آنرا بفارسی کاسنی گویند و بیخ آنرا عربان اصل الہندبا خوانند۔

ہندبید۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و باے ابجد بتحتانی مجہول کشیدہ و بدال بے نقطہ زدہ بمعنی ہندبا باشد کہ کاسنی است۔

ہندسان۔ باسین بے نقطہ بروزن ہندوان مخفف ہندستان ست و ہندستان مخفف ہندوستان۔

ہندسہ۔ بکسر اول و ثالث و فتح سین بے نقطہ بمعنی اندازہ و شکل باشد و ارقامے را نیز گویند کہ در زیر حروف کلمات نویسند ہمچو د ابجد ہوز حطی۔

ہندوان۔ بفتح اول و ثالث و واو بروزن ہمزبان نام قلعۂ بلخ است۔

ہندوبار۔ بکسر اول و باے بالف کشیدہ بروزن گیسودار بمعنے ہندوستان باشد و کنایہ از ذوات سیاہی ہم ہست۔

ہندوی اژدہا۔ کنایہ از شمشیر و تیغ ہندوست۔

ہندوی باریک بین۔ کنایہ از کوکب زحل است۔

ہندوے پیر۔ بمعنی ہندوے باریک بین ست کہ کنایہ از کوکب زحل باشد۔

ہندوے چرخ۔ بمعنی ہندوے پیرست کہ کوکب زحل باشد۔

ہندوے دریانشین۔ کنایہ از نویسندگی باشد۔

ہندوے سپہر۔ بمعنی ہندوے چرخ ست کہ کنایہ از کوکب زحل باشد ہست۔

ہندوے گنبد گردان۔ بمعنی ہندوے سپہر است کہ کنایہ از ستارۂ زحل باشد۔

ہندی۔ معروف ست کہ ہندوستانی باشد و کنایہ از تیغ و شمشیر ہندی ہم ہست۔

ہنگ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد ۱۔ سنگینی و تمکین و وقار باشد ۲۔ قصد و ارادہ و آہنگ طرفے و جائے ۳۔ غار و شگاف کوہ باشد ۴۔ وزن و مقدار ہر چیز ۵۔ زور و قوت و قدرت را گویند ۶۔ بمعنے بسیار و وافر و فراوان باشد ۷۔ نگاہداشتن و غمخواری کردن ۸۔ زیرک و عاقل و دانائی و ہشیاری باشد ۹۔ قوم و قبیلہ و لشکر و سپاہ را گویند ۱۰۔ ضرب و صدمہ و آسیب آزار باشد ۱۱۔ دم آبی کہ خورند و بمعنی زکام و ہوازدگی ہم بنظر آمدہ است و بکسر اول زحیر و پیچش شکم باشد و ہندی صمغ درخت اشتر غار ست کہ بزبان عربی حلتیت میگویند۔

ہنگار۔ بفتح اول بروزن زنگار بمعنی تندی و تیزی باشد۔

ہنگارد۔ بسکون را و دال بے نقطہ بمعنی ہنگارست کہ تندی و تیزی باشد و بفتح را ے بمعنی تندی و تیزی کند۔

ہنگام۔ بروزن اندام بمعنی وقت و زمان و گاہ باشد و بمعنی موسم و فصل ہم آمدہ است و بمعنی ہنگامہ ہم گفتہ اند کہ مجمع و انجمن و معرکہ باشد۔

ہنگامہ۔ بروزن شہنامہ مجمع و جمعیت مردم و معرکہ بازیگران و قصہ خوانان و خواص گویان و امثال آن باشد۔

ہنگامۂ طفلان۔ کنایہ از دنیا و عالم است۔

ہنگامہ گیر۔ معرکہ گیر و بازیگر را گویند۔

ہنگامی۔ بروزن بدنامی ترجمۂ خلق الساعۃ است یعنی جانورے کہ در ساعت موجود شود ہمچو پشہ و مگس و مانند آن۔

ہنگفت۔ بفتح اول و فاے ساکن بروزن انگشت بمعنی گندہ و سطبر و ضخیم باشد و این معنی را بر جامہ و پارچۂ پوشیدنی بیشتر اطلاق کنند و بضم اول ہم آمدہ است و کنایہ از بسیار ہم ہست و صاحب مؤید الفضلا بجاے نون تاے قرشت آوردہ است کہ ہتگفت باشد و در جاے دیگر نیز بتاے قرشت نوشتہ اند واللہ اعلم۔

ہنگہ۔ بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی مخفف ہنگام است کہ مجمع و معرکہ باشد۔

ہنمد۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی و دال سبزی را گویند کہ بروے آب بہم رسد۔

ہنوتاش۔ بفتح اول و ثانی بواو رسیدہ و تاے قرشت

بالف کشیده و بسین بی نقطه زده نزدیکان و مقربان درگاه احدیت را گویند.

هنوز - بر وزن لتوز بمعنی تا اکنون و تا حال باشد.

هنوند - بر وزن فرزند بمعنی حیا و شرم باشد و آن انحصار نفس است از ترس آن که مبادا امری قبیح از و صادر شود.

هنیز - با تحتانی مجهول بر وزن تمیز بمعنی هنوز است که تا حال و تا اکنون باشد.

بیان شانزدهم

در هاء هوز با واو مشتمل بر شصت و چهار لغت و کنایت

هو - بفتح اول و سکون ثانی زرد آب و ریمی را گویند که از زخم و جراحت برمی آید و آب دزدیدن زخم و جراحت را نیز گفته اند و بضم اول بمعنی آه و نفس باشد و کلمه ایست که از برای آگاهانیدن و خبردار کردن گویند و در عربی بمعنی او باشد که ضمیر غایب است.

هوا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده معروف است و نام قریه ایست از قرای اصفهان و در انجا چشمه ایست که اگر چیزی مردار دران چشمه افتد باد و طوفان عظیمی شود بمرتبه که اسپ فیل و آدم را بیندازد و در عربی آرزوی نفس را گویند.

هواجوی - بر وزن جفاجوی طالب عاشق را گویند.

هواخواه - با خای نقطه دار و واو معدوله بر وزن چراگاه یار دوست و محب را گویند.

هواری - بر وزن هزاری خیمه بزرگ بارگاه سلاطین را گویند.

هوازی - با زای نقطه دار بر وزن نمازی بمعنی یکبار و بیک ناگاه باشد و بکسر اول هم آمده است و بمعنی بارگاه هم گفته اند.

هواسیده - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن هراسیده لبی را گویند که خون دران کم شده و خشک گردیده و گندم گون شده باشد.

هوای خفتان پوش - کنایه از هوای ابر است.

هوای سنجابی - بمعنی هوای خفتان پوش است که هوای ابر باشد.

هوائی - بر وزن نوائی سخنان هرزه و لغو را گویند و تیر

آتشبازی را هم گفته اند که چون آتش بران زنند به هوا رود و حاصل و درآمدی را نیز گویند که از جاهای غیر معین بهم رسد و کنایه از مردمست که در پی هوا و هوس نفس باشد.

هوبر - بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بای ابجد و رای بی نقطه ساکن دوش و بغل و کنار باشد و بمعنی پشتی و حمایت هم آمده است.

هوبره - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و رای قرشت پرنده ایست که آنرا بعربی حباری و بترکی توغدری گویند و بفتح اول بمعنی سرگشته و حیران باشد.

هوبسیا - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و سکون سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده بزبان ژند و پاژند دندان را گویند و بعربی سن خوانند.

هوپمن - با بای فارسی و میم بر وزن سوختن بلغت ژند و پاژند روی را گویند و بعربی وجه خوانند.

هوبه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد دوش و کتف را گویند و بمعنی پشتی و حمایت هم هست و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است.

هوجره - بضم اول و فتح جیم و رای قرشت گیاهیست که آنرا سرخ مرد گویند و بعربی عصی الراعی خوانند و بعضی گویند گیاهیست و آن بیشتر در تبریز بهم رسد و بیخ آنرا در مرهم داخل سازند و سیاه پلاو را بدان رنگ کنند و بعضی گویند گاوزبان تلخ است.

هوخ - بضم اول و ثانی و خای نقطه دار ساکن نام بیت المقدس است و در قدیم قبله بوده است و الحال قبله نصاری است.

هوخست - با ثانی مجهول بر وزن سوخست بمعنی هوخ است که بیت المقدس باشد.

هوخشن - با ثانی مجهول بر وزن سوختن بمعنی بر کشیدن و بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن باشد.

هوخست - بضم اول و ثانی مجهول و خای نقطه دار و سین

بے نقطہ و فوقانی بمعنی ہوخت است کہ بیت المقدس باشد۔

ہوخیدن ۔ بروزن کوشیدن بمعنی برکشیدن و بیرون کشیدن و پیدا شدن و آمدن باشد۔

ہود ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و دال ابجد رگہ و لختہ سنگ را گویند کہ بربالاے سنگ آتش زنہ نہند و چقماق بران زنند تا آتش دران افتد و جامہ را نیز گفتہ اند کہ نزدیک بسوختن رسیدہ و زرد شدہ باشد و با ثانی معروف نام پیغمبریست مشہور و بہ فتح اول در عربی بمعنی توبہ کردن و بحق بازگشتن باشد و از دین برگشتن و جہود شدن را نیز گویند و بہ فتح اول و ثانی ہم در عربی کوہان شتر را گویند و آن جمع ہودہ باشد۔

ہودر ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و فتح دال و راے بے نقطہ ساکن ہر چیز زشت و زبون را گویند و مردم بدرو و بدقیافہ را نیز گفتہ اند و بہ فتح اول ہم بنظر آمدہ است۔

ہودل ۔ بکسر ثالث بروزن منزل بمعنی رصد باشد چہ ہودل بند رصد بند را گویند و رصد گاہ جائیست کہ حرکات افلاک و کواکب را در انجا ضبط می کنند۔

ہودہ ۔ با ثانی مجہول بروزن سودہ بمعنی حق و راست و درست باشد چنانچہ بیہودہ ناحق و باطل و ہرزہ را گویند و بمعنی کہنہ ہم بنظر آمدہ است کہ در مقابل نو باشد۔

ہور ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و راے قرشت نامیست از نامہاے آفتاب عالمتاب و بخت و طالع را نیز گویند و نام ستارہ ہم ہست کہ بہ ہزار سال یکبار طلوع میکند و بہندی بمعنی دیگر باشد۔

ہورخش ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و فتح راے قرشت و خا و شین نقطہ دار ہر دو ساکن بمعنی اول ہور است کہ نام آفتاب عالمتاب باشد۔

ہورمز ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و راے بے نقطہ و میم مضموم و زاے نقطہ دار زدہ نام فرشتہ ایست و نام روز اول است از ہر ماہ شمسی و نام کوکب مشتری و نام دختر زادہ اسفندیار باشد۔

ہورمزد ۔ با ثانی مجہول بروزن پرورد بمعنی ہورمز است کہ نام فرشتہ و روز اول است از ہر ماہ شمسی و نام کوکب مشتری و دختر زادہ اسفندیار باشد۔

ہوز ۔ بضم اول و سکون ثانی و زاے نقطہ دار آواز تند و تیز را گویند مانند صداے کہ از طاس برنجی و امثال آن برآید و نام مقامی و جائے نیز ہست۔

ہوزان ۔ بروزن سوزان نرگس شگفتہ را گویند۔

ہوزمشیر ۔ بضم اول و سکون دوم و فتح میم و شین نقطہ دار بتحتانی کشیدہ و براے بے نقطہ زدہ نام اہواز است و آن الکہ ایست مشتمل بر چند محل و آنرا خوزستان ہم می گویند۔

ہوژہ ۔ بہ فتح زاے فارسی بروزن موزہ پرندہ ایست کوچک و آنرا بعربی صعوہ میگویند و بازاے ہوز صفاہانیان چکاوک را گویند و عربان ابو الملیح خوانند۔

ہوس ۔ با ثانی مجہول بروزن طوس بمعنی ہوا و ہوس باشد۔

ہوسرب ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و سین بے نقطہ و راے قرشت مضموم بباے ابجد زدہ بلغت زند و پاژند بمعنی نیکنامی و نام نیک باشد۔

ہوش ۔ با ثانی مجہول بروزن گوش زیرکی و آگاہی و شعور و عقل و فہم و فراست را گویند و بمعنی روح و جان و دل ہم آمدہ است و بلغت پہلوی بمعنی مرگ و ہلاکت باشد و زہر قاتل را نیز گویند و بفتح اول بمعنی کر و فر و خود نمائی باشد۔

ہوشاز ۔ بضم اول و ثانی مجہول و ثالث بالف کشیدہ و بزاے نقطہ دار زدہ تشنگی اسپ و شتر و مانند آنرا گویند کہ بغایت رسیدہ باشد۔

ہوشازہ ۔ بہ فتح زاے نقطہ دار بمعنی ہوشاز است کہ تشنگی اسپان و شتران باشد۔

ہوشازیدن ۔ بازاے نقطہ دار بروزن جوشانیدن بغایت تشنہ شدن اسپ و شتر و سائر حیوانات باشد۔

هوشمند - با میم بوزن گوسفند بمعنی صاحب هوش باشد چه مند بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است و عاقل و بخرد را نیز گویند

هوشنگ - با ثانی مجهول و فتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی بمعنی امر اول باشد و هوش و آگاهی و عقل و خرد را نیز گویند و نام فرزند چهارم آدم علیه السلام است که یکی از سلاطین پیشدادی بوده پدرش سیامک و جدش کیومرث نام داشته گویند آتش و آهن در زمان او بهم رسیده و آلات زراعت کردن ساخت و جوی‌ها روان کرد و شهر و عمارت بنا نهاد و شیاطین را از مخالطت آدمیان دور گردانید و بعد از کیومرث بر تخت نشسته چهل سال پادشاهی کرد و بعد از و تا سی صد سال پادشاه در عالم نبود و مردمان بانصاف سلوک میکردند و متعرض یکدیگر نمی‌شدند و بعضی گویند ارفخشد بن سام او ست و پیغمبر است و کتاب جاویدان خرد که بجاویدنامه اشتهار دارد از و یادگار مانده است و وجه تسمیهٔ او به پیشداد آنست که پیوسته از عدل و انصاف و احسان سخن گفتی و خلق را بداد و دهش ترغیب فرمودی و او را ابا کشش نیز گفته اند و نام پادشاهی هم بوده از باستانیان یعنی از پیشینگان -

هوش واژن - با واو و الف و زای فارسی و نون بمعنی صحو است که هشیار شدن باشد و باصطلاح صوفیه صحو حالتیست میان خواب و بیداری که سالک را در آن حالت فیضی از عوالم عالیه فایض شود و بعالم معنی وصول یابد و بعضی از مغیبات مشاهده کند و این معنی باختیار او نیست و موقوف است بفرود آمدن فیض و این را کشف و مشاهده گویند -

هوشیدن - بروزن جوشیدن بمعنی تعقل کردن باشد چه هوش بمعنی عقل هم آمده است -

هوفاریقون - بلغت رومی نام دوائیست که آن را داوی رومی گویند و آن حبی باشد سرخ برنگ سماق بغداد و بعربی رمان الانهار خوانند عرق النسا را نافع باشد و بول و حیض براند و آنرا هیوفاریقون هم گویند که بعد از حرف اول یای حطی باشد -

هوفسطیداس - بضم اول و فتح فا و سکون سین بی نقطه و طای حطی بتحتانی رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت رومی نام عصارهٔ لحیة التیس است که بفارسی بشنگ و بعربی اذناب الخیل خوانند -

هوفقیداس - بفتح فا و قاف تحتانی رسیده و دال بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت رومی گیاهی باشد سرخ رنگ بسیاهی مائل و بعربی لحیة الراعی گویند و اهل قرابادین گفته است خون را ببندد -

هوفیلوس - با فای تحتانی رسیده و لام بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی گیاهیست که آن را بفارسی شنگار و بعربی حمیرا خوانند برگ آن سیاه بسرخی مائل است باسرکه بر بهق طلا کنند نافع باشد آنرا اخص الحمار هم گویند -

هوگوبک - بضم اول و کاف فارسی و یای حطی مفتوح بکاف زده مرغ شب آویز را گویند که مرغ حق گوی است -

هوگیک - بضم اول و سکون ثانی مجهول کاف فارسی مضموم و تحتانی مفتوح و کاف دیگر ساکن کودکی را گویند که بحد بلوغ نارسیده باشد -

هول - بضم اول و با ثانی مجهول بروزن غول بمعنی بلند و رفیع باشد و بمعنی راست و درست هم آمده است و بفتح اول بمعنی ترس و بیم باشد -

هولس - با لام و سین بی نقطه و حرکت غیر معلوم جان را گویند و بعربی روح خوانند -

هولشاک - بضم اول و کسر ثالث و سکون شین نقطه‌دار و کاف مردم کثیف و ناکسی را گویند و شخصی که پیوسته رخت خود را ملوث گرداند -

هولک - بضم اول با ثانی مجهول بروزن کوچک جوز بازی و گردگان بازی را گویند و بعضی گردوبازی را گفته اند

وآن چرخے باشد کہ طفلان از چوب وخاشاک سازند و
بر آب روان نصب کنند تا آب بران خوردہ بگردش
درآید و بہ فتح اول آبلۂ دست وپا را گویند و بمعنی ہلاکت
ہم آمدہ ہست و موید را نیز گفتہ اند کہ انگور خشک شدہ باشد
ہولی - بہ فتح اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیدہ
کرۂ اسپے را گویند کہ ہنوز زین بر پشت او ننہادہ باشند
و ہندی بمعنی آہستہ وہموار باشد وبضم اول ہم در ہندی
نام عیدے وجشنے ہست -

ہوم - بروزن موم نام مردیست از آل فریدون
واو پیوستہ درویرانہا بسر بردے روزے افراسیاب را
در یکے از کوہہاے آذربایجان گرفت ونزد کیخسرو برد و
نام درختے ہم ہست شبیہ بدرخت گز ودر حوالی فارس
بسیار خوب ست وساق آن گرد بسیارے دارد وبرگ
آن ہمچو برگ درخت یاسمین میماند مجوس در وقت زمزمہ از آن
چوب در دست گیرند وبزبان ہندی بمعنی ضیافت آتش
باشد وآن چنان ست کہ انواع گوشتہا وروغنہا در آتش
ریزند وچیزہا خوانند وطالب مطالب مدعیات خود کنند
ہوماخس - بالثالث بالف کشیدہ وضم خاے نقطہ دار
وسین بے نقطہ ساکن نام پدر ارسطوست کہ معلم اول باشد
ہومان - بامیم بروزن چوپان نام برادر پیران ویسہ است
واو درجنگ کنا بدبر دست بیژن کشتہ شد -

ہون - بہ فتح اول وسکون ثانی ونون ہمین شیار کردہ
کلوخ زار را گویند وزراعتے را نیز گفتہ اند کہ سنگ
وکلوخ بسیار داشتہ باشد ودر عربی بمعنی آہستگی وآرام
باشد وبضم اول کلمہ ایست کہ از براے تاکید گویند ودر
عربی خواری وبے غیرتی وخوار شدن باشد وزریست
رائج در ملک دکن -

ہوو - بضم اول وسکون ثانی وواو آخر وسنی را گویند
وآن دو زن است کہ در نکاح یک مرد می باشند و

ہر یک مر دیگرے را ہوو خوانند -

ہوے - بضم اول وسکون ثانی وتحتانی بمعنی ترس وبیم باشد
ہوید - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ودال جہاز شتر را
گویند وآن بمنزلۂ پالان اوست وبعضی گویند این لغت
بفتح اول وکسر ثانی ست وآن گلیمے باشد پشم آگندہ یعنے
پر پشم کہ آنرا بر دور کوہان شتر در آورند -

ہویدا - بضم اول بروزن سویدا بمعنی ظاہر وروشن و
مبین باشد یعنی در نہایت ظہور -

ہویدک - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ودال بی نقطہ
مفتوح بکاف زدہ یکے از پیشوایان ملحدان ست -

ہویہ - بضم اول بروزن بویہ دوش وکتف را گویند و
بمعنے پشتی وحمایت ہم آمدہ ہست -

بیان ہفتدہم

در ہاے ہوز با یاے حطی مشتمل بر چہل ویک لغت وکنایت

ہی - بہ فتح اول وسکون ثانی بلغت دری ولغت ہندی
بمعنی ہست باشد کہ در مقابل نیست ست وکلمہ ایست کہ
بجہت آگاہانیدن وخبردار گردانیدن در مقابل تہدید و
تخویف وزجر واستہزا گویند وگاہے در مقام تحسین ہم
گفتہ اند -

ہیاسہ - بہ فتح اول بروزن لواسہ دوالے را گویند کہ
بدان تنگ زین اسپ را بر پشت اسپ وتنگ بالاے
بار را بر پشت چاروا بکشند -

ہیاطلہ - با طاے حطی بروزن مقابلہ نام شہرے ومدینہ
بودہ ہست -

ہیب - با ثانی مجہول وباے ابجد بلغت ژند وپاژند
عاقبت کار را گویند -

ہیتال - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی بالف کشیدہ
وبلام زدہ بلغت بخارا مرد قوی ہیکل وتوانا باشد و
ولایت ختلان را نیز گویند از ملک بدخشان وپادشاہان

آشجار اهیاتله می گفته اند و این جمع بطریق جمع عربی آمده است
همچو افغان که جمع آن افاغنه است۔

هیتان ۔ بفتح اول و فوقانی بروزن شیطان بمعنی کذب و دروغ باشد و بکسر اول هم آمده است۔

هیچ ۔ بکسر اول و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی بر طرف شده و معدوم گردیده و لاشے را گویند و کنایه از اندک و قلیل و کم هم هست۔

هید ۔ بفتح اول بروزن صید چیزے را گویند که برزیگران بدان خرمن کوفته را باد دهند۔

هیخ ۔ بفتح اول بروزن برخ اسب تند و تیز و جهنده را گویند و بعربی طمر خوانند و بجاے خاے نقطه دار جیم هم آمده است

هیر ۔ با ثانی مجهول و راے قرشت آتش را گویند و بعربی نار خوانند و بمعنی طاعت و عبادت هم آمده است و بزبان علمی اهل هند طلا را گویند۔

هیراد ۔ بکسر اول بروزن بیداد خود را تازه روے و خوشحال بمردم وانمودن باشد و بعربی البشیر خوانند۔

هیربد ۔ با ثانی مجهول و ضم باے ابجد و سکون دال خادم و خدمتگار آتشکده را گویند و قاضی و مفتی گبران را نیز گفته اند و بعضے خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را مے گویند و بمعنی آتش پرست هم آمده است و صوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد۔

هیرسا ۔ با ثانی مجهول و سین بے نقطه بالف کشیده بمعنی پارسا باشد و آن شخصے است که در تمام عمر خود با زن نزدیکی نه کرده است۔

هیرک ۔ بروزن زیرک بچه بزرا گویند که نر غاله باشد و بعضے گفته اند که همچنانکه بچه گوسفند را بره می خوانند بچه شتر را هیرک می گویند۔

هیرمند ۔ با میم بروزن رشخندیکی از القاب گشتاسپ است و معنی آن عابد و عبادت کننده باشد و نام رودخانه هم هست

در ولایت نیمروز۔

هیرون ۔ بکسر اول و ضم ثالث بروزن بیرون نوعے از نے است و آنرا بعربی قصب خوانند و آن محکم و میان پر میباشد گویند اگر بهار و گل آن بگوش رود گوش را کر کند و گل آن به پنبه برزده مے ماند۔

هیری ۔ بکسر اول بروزن و معنی خیری ست و آن گلے باشد معروف که شبها بوے خوش کند۔

هیز ۔ بکسر اول بروزن و معنی چیز ست که مخنث و پشتپائے باشد و در فارسی هاے هوز با حاے حطی بدل میشود و بلغت پهلوی دلو گرمابه بان را گویند که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و شست و شو دهند و درین زمان بدو لیچه مشهور ست۔

هیزارما ۔ بکسر اول و ثالث بالف کشیده و براے بی نقطه زده و میم والف بلغت سریانی سنتی باشد که آنرا بعربی زنباع گویند اگر زن پیش از جماع قدرے از ان بخور برگیرد آبستن نشود و بعضے گویند این لغت رومی ست۔

هیش ۔ با شین فرشت بروزن و معنی هیچ ست که لاشے و معدوم باشد و با فتد را نیز گویند از کتان که بیشتر در بلاد هندوستان بافند و آهن جفت را نیز گویند و آن آهنے باشد که زمین را بآن شیار کنند۔

هیشر ۔ بفتح اول و شین نقطه دار بروزن قیصر کنگر صحرائی است و درازی آن زیاده بریک گز شود و شگوفه آن چون بود مانند بنفشه و در میان شگوفه آن باشد پنبه چیزے که اگر در گوش مردم رود کر گرداند۔

هیگر ۔ با کاف فارسی بروزن قیصر اسپ کمیت را گویند یعنی اسپ سرخ که بسیاهی مائل بود و یال و دم وے سیاه باشد و بکسر کاف هم بنظر آمده است۔

هیکل ۔ با کاف بروزن صیقل بتخانه را گویند و هر بناے که عظیم و رفیع باشد و بمعنی صورت و تنه هم هست و حرز هاے را نیز گویند که در گردن اطفال اندازند و بمعنی تمیمه و تعویذ و عایده و بیند و حمائل شده است۔

هیکل بستن - کنایه از مردن و وفات یافتن باشد -
هیکل خاکی غبار - کنایه از جسد و قالب آدمی زاد باشد -
هیکل رضوان - کنایه از هیات بهشت ست -
هیل - با ثانی مجهول معروفست و بعربی قافلهٔ صغار بگویند -
هیلا - بفتح اول و سکون ثانی و لام الف باشه را گویند و آن پرنده الیست شکاری کوچکتر از باز -
هیلاج - بفتح اول بروزن قیقاج این لغت یونانی است و معنی آن چشمهٔ زندگانی باشد و آنرا منجمان فارس کدبانو گویند و آن دلیل جسم مولودست باصطلاح منجمین چنانکه کدخدا دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو دلیل استخراج کنند و بعضے گویند این لغت هندی است -
هیلوسے - بفتح اول بروزن بدخوسے چارمغز بازی و گردگان بازی را گویند و بکسر اول هم آمده است لیکن بمعنی بازی لاعلی التعیین -
هیلهٔ - بروزن و معنی حیله باشد و کلمهٔ نیک را نیز گویند -
هیلیدن - بکسر اول بروزن پیچیدن بمعنی فروگذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن باشد -

له مخفی نماند که لفظ هیله که صاحب برهان بروزن و معنی حیله نوشته در هیچ لغت دیگر یافته نشده اما مشتکے بسند فرهنگ شعوری مے نویسد که هیله به فتح اول بمعنے کدخدا و خداوند خانه است و بالکسر بمعنی گردباد شده ا

هیم - بفتح اول و ثانی و سکون میم بمعنی هستم باشد یعنی موجودم و حیات دارم و حاضرم -
هیمه - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن نیمه گوشتابه را گویند و هیزم سوختن راهم گفته اند و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است که بروزن خیمه باشد
هیمهٔ تر فروختن - کنایه از مکر و حیله و تزویر کردن باشد -
هین - بروزن شین بمعنی این و اینک باشد و بعربی هذا گویند و بمعنی گفتن هم گفته اند و کلمهٔ الیست بمعنی زود و شتاب و تعجیل که درمحل تاکید و امر گویند یعنی زود باش و بشتاب و بمعنی سیلاب هم آمده است و بعضے گویند باین معنی عربی است -
هیناهین - با بائے هوز بروزن نیک آئین بمعنے شتاب زدگی و تعجیل باشد -
هیند - بکسر اول و سکون ثانی و نون و دال ابجد بمعنے هندست که هندوستان باشد -
هیون - بفتح اول بروزن زبون بمعنی شتر باشد مطلقاً و بعربی بعیر خوانند و بعضے گویند هیون شتر جمازه است و بعضے شتر بزرگ را گویند و هرجانور بزرگ را نیز گفته اند و اسپ را هم هیون خوانند -
هیوند - بکسر اول بروزن ریوند بمعنی عفت و پرهیزگاری باشد
هیی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی بمعنی هستی باشد که در مقابل نیستی ست و بکسر اول هم گفته اند -

گفتار بست و هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف یائے حطی با حروف تهجی مشتمل بر نوزده بیان محتوی بر دو صد و بست و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در یائے حطی با الف مشتمل بر شصت و پنج لغت و کنایت

یاب - بسکون بائے ابجد بمعنی نابود و هرزه و بی حاصل و بمعنی ضائع و بکار نیامدنی باشد و پیدا کننده و یابنده را هم گفته اند و امر باین معنی هم هست یعنی بیاب و پیدا کن -
یابر - بکسر ثالث بروزن عاجز دیے و زنبیلے را گویند

کہ سلاطین در وجہ معیشت ارباب استحقاق وغیرہ دہند و بترکی سیورغال خوانند۔

یاختن ۔ بروزن ساختن بمعنی بیرون کشیدن باشد مطلقاً و برآوردن تیغ از غلاف بود و بمعنی زدن و انداختن و آشکارا کردن و پرسیدن و سوال نمودن ہم ہست۔

یاختہ ۔ بروزن ساختہ بمعنی بیرون کشیدہ باشد اعم از آنکہ شمشیر و تیغ را از غلاف بیرون کشیدہ باشد یا چیزے دیگر را از جاے دیگر و بمعنی حجرہ کہ آن خانہ است و حجرہ کہ خم کوچک باشد ہم ہست و شبیہ و نظیر و مانند را نیز گویند۔

یاختی ۔ بروزن ساختی ماضی یاختن باشد یعنی تیغ را بیرون کشید و قصد کرد و ارادہ نمود و انداخت و زد و آشکارا نمود و بمعنی بیرون مے کشید و مے انداخت و قصد میکرد ہم ہست و بمعنی مخاطب ہم آمدہ است یعنی تو بیرون کشیدی و تو قصد کردی و تو انداختی۔

یاد ۔ بروزن شاد معروف ست کہ در خاطر نگاہداشتن باشد و بمعنی بیداری ہم ہست کہ در مقابل خواب ست و نقش و نگار را نیز گویند۔

یادر ۔ بروزن مادر نام روز دوازدہم ہر ماہ است و دران روز جشن سازند۔

یادگار ۔ بسکون ثالث و کاف فارسی بروزن تاجدار آنچہ یار و دوست بہم بطریق تحفہ بفرستند۔

یادندان ۔ بہ فتح ثالث و دال دیگر بروزن بادنجان بمعنی پادشاہان جہان و خداوندان دوران باشد۔

یادہ ۔ بروزن سادہ قوت حافظہ را گویند۔

یار ۔ بسکون راے قرشت بمعنی دوست و محب و اعانت کنندہ باشد و بمعنی آشنا ہم گفتہ اند و دستہ ہاون را نیز گویند۔

یارا ۔ بروزن خارا قوت و قدرت و توانائی و زہرہ و دلیری را گویند و مجال و فرصت را نیز گفتہ اند۔

یاراسپند و یاراسفند ۔ ہر دو بمعنی اسپندیار ست کہ پسر گشتاسپ باشد و انوری بتقدیم یار بر سفند بنظم در آوردہ است۔

یارد ۔ بہ فتح ثالث و سکون دال ابجد بمعنی می تواند و قدرت و یاراے این دارد و از دستش مے آید۔

یاررس ۔ با راے قرشت بروزن بازپس بمعنی مددگار و یاری دہندہ باشد۔

یارستن ۔ بہ فتح راے بے نقطہ بروزن وارستن بمعنے توانستن باشد و بمعنی دست درازی کردن ہم ہست۔

یارفروشی ۔ کنایہ از تعریف کردن و تحسین نمودن باشد۔

یارک ۔ بہ فتح ثالث و سکون کاف بچہ دان را گویند عموماً و بعربی مشیمہ خوانند و پوستے نازک کہ بر سر و روے بچہ بیشتر پیچیدہ است و آنرا بعربی سلاءی گویند خصوصاً و تصغیر یار ہم ہست و نوعی از خوانندگی باشد کہ غلچہای بدخشان یعنی زندان و اوباشان آنجا کنند۔

یارکی ۔ با کاف بتحتانی کشیدہ بمعنی توانائی و قدرت و زہرہ و قوت و مجال و فرصت باشد۔

یارمند ۔ با میم بروزن ارجمند بمعنی دوست و اعانت کنندہ و یاری دہندہ باشد۔

یارنامہ ۔ بروزن کارنامہ بمعنی کار نیک و نیکنامی باشد۔

یارہ ۔ بروزن چارہ دست برنجن را گویند و آن حلقہ باشد از طلا و نقرہ وغیر آن کہ بیشتر زنان در دست کنند و یارق معرب آنست و بعربی سوار گویند و بمعنی طوق گردن ہم بنظر آمدہ است و نیز مرکبی باشد از ادویۂ طیبہ کہ اطبا بجہت مسہل سازند و معرب آن یارج است و مشہور بایارج بود و بمعنی یارہ ہم آمدہ است کہ توانائی و قوت و قدرت باشد و بمعنی مقدار و اندازہ ہم ہست۔

یاری ۔ بروزن لاری بمعنی دوستی باشد یعنی دو زن کہ یکی شوہر داشتہ باشند ہر یک مر دیگرے را یارے باشد و بعربی ضرہ گویند و بعضے دو زن را گفتہ اند کہ در خانۂ دو برادر باشند۔

یاز ۔ بہ سکون زاے نقطہ دار بمعنی نمو کنندہ و بالندہ باشد و درختے کہ بالا گیرد یا زندہ یعنی بالیدہ و دست بچیزے دراز کردن را نیز گفتہ اند و بمعنی ارش ہم آمدہ است و آن مقدار سے باشد

از سر انگشتان دست تا آرنج که بعربی مرفق خوانند و بمعنی پیمائیده و پیموده هم آمده است و قصد و اراده کننده را نیز گویند و امر باین معنی هم هست یعنی ببال و دراز کن و بپیمای و اراده نمای۔

یازان - بروزن تازان بمعنی قصد کنان و اراده کنان و پیمایندگان باشد۔

یازد - بروزن سازد یعنی اراده کند و قصد نماید و دراز سازد

یازدن - بکسر ثالث و فتح دال مخفف یازیدن است که قصد و آهنگ کردن و بلند شدن و دست بچیزے دراز کردن باشد۔

یازش - بروزن سازش بمعنی قصد و آهنگ و اراده و نمو و بالیدگی و درازی باشد۔

یازند - بروزن پابند بمعنی شکل و هیأت باشد۔

یازنده - بروزن سازنده بمعنی قصد و آهنگ و اراده کننده باشد۔

یازه - بروزن تازه بمعنی لرزه باشد که از لرزیدن است

یازیدن - بروزن و معنی بالیدن است که نمو کردن باشد و بمعنی قصد و اراده و آهنگ کردن و بلند شدن هم هست۔

یاس - بروزن طاس مخفف یاسمن است و آن گلی باشد معروف و در عربی بمعنی دانستن و ناامیدی باشد۔

یاسا - بروزن کاکا بمعنی رسم و قاعده و قانون باشد و بترکی اتم را گویند۔

یاساق - بروزن ناچاق شریعت مغلان را گویند۔

یاسان - بروزن آسان بمعنی لائق و سزاوار باشد و نام پیغمبرے هم هست از پیغمبران عجم۔

یاسج - بکسر ثالث بروزن خارج تیر پیکان دار را گویند و بعضی گفته‌اند تیریست که پادشاهان نام خود را بر آن نویسند و بضم ثالث و جیم فارسی هم آمده است۔

یاسم - بروزن کاظم بمعنی یاسمن است و آن گلیست مشهور۔

یاسمن - بفتح ثالث و میم و سکون نون نام گلیست معروف و آن سفید و زرد و کبود می باشد و سفید آن بهتر است مقوی دماغ

یاسمون - بضم میم و سکون واو و نون بمعنی یاسمن است و مذکور شد۔

یاسمین - بکسر میم و سکون واو و تحتانی و نون بمعنی یاسمون است که گل یاسمن باشد۔

یاسه - بروزن کاسه بمعنی راه و رسم و قاعده و قانون باشد و بمعنی خواهش و آرزو هم آمده است و بعربی تمنی گویند۔

یاشق - بضم شین نقطه دار بروزن قاشق نام درختیست۔

یافته - بروزن بافته قبض الوصول و حجت و وصل خط را گویند

یافر - بفتح ثالث بروزن ساغر بازیگر و رقاص را گویند و بکسر ثالث هم آمده است۔

یافه - بفتح ثالث بروزن نافه گم شده و ناپدید گشته را میگویند و سخنان هرزه و بیهوده و سرگردان و پریشان و هذیان و فحش را نیز گویند که یاوه باشد۔

یاقوت - با قاف بروزن هاروت نام جوهریست مشهور و آن سرخ و زرد و کبود و سفید میباشد گرم و خشک است در چهارم و قائم النار یعنی آتش او را ضائع نمی کند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند۔

یاقوت خام - با خاے نقطه دار بالف کشیده بهم زده کنایه از لب معشوق است۔

یاقوت روان - کنایه از اشک خونین و شراب لعلی باشد

یاقوت سربسته - کنایه از دهن معشوق و لبهای خاموش باشد

یاقوت مذاب - کنایه از شراب لعلی و اشک خونی باشد و کنایه از خون هم هست و بعربی دم خوانند

یاقوت ناروان - یاقوت رمانی را گویند و آن نوعے است از یاقوت۔

یاکند - بفتح کاف بروزن پابند بمعنی یاقوت است و آن جوهر باشد معروف۔

یال - بروزن بال بمعنی گردن باشد مطلقاً اعم از گردن انسان و حیوان دیگر و بعربی عنق گویند و بیخ گردن را نیز گفته‌اند

وبمعنے بازو هم آمده است که از دوش باشد تا مرفق و موی گردن اسپ را نیز گویند و بمعنی فرزند و عیال هم هست و مستی حیوانات را نیز یال گویند چه هر حیوانے که مست شود گویند بیال آمده است و بمعنے روی و رخساره هم بنظر آمده است۔

یالمند۔ با میم بروزن پای‌بند بمعنی عیال‌مند است چه یال بمعنے فرزند و عیال هم آمده است۔

یاله۔ بروزن لاله شاخ گاو را گویند۔

یام۔ بروزن لام اسپے را گویند که در هر منزلے نگذارند تا قاصدے که بسرعت رود بران سوار شود تا منزل دیگر۔

یان۔ بروزن جان بمعنی هذیان باشد و آن سخنان نامربوط است که بیماران خراب گویند و صوفیه آنچه را در عالم غیب مشاهده میشود یان مے گویند و یانات جمع آنست و عربان کشف خوانند و بمعنے طرف و جانب را مے گویند و امر بسوختن هم هست۔

یانه۔ بفتح نون بمعنی هاون باشد مطلقاً و آن ظرفے است که چیزها دران کوبند و بمعنی زرنگ هم هست و آن تخمے است که روغن ازان گیرند و بعربی کتان خوانند۔

یاود۔ بفتح واو بروزن آمد بمعنی یابد است که از یافتن باشد چه در فارسی بای ابجد بواو تبدیل مے یابد و همچنین برعکس۔

یاور۔ بروزن ساغر بمعنی یاری دهنده و مددگار باشد و وسته‌ها و دن را نیز گویند و نام روز دهم است از هر ماه۔

یاوگی۔ بفتح واو و کاف فارسی بتحتانی کشیده بمعنی گم‌شدگی و ناپدید گشتنی و هرزه‌گوئی و بے‌حاصلی باشد۔

یاوند۔ بروزن و معنی یابند است که از یافتن باشد چه در گاے بای ابجد بواو و برعکس تبدیل مے یابد و یابنده را نیز گویند یعنے شخصے که چیزے یافته باشد و پادشاه را نیز گفته اند۔

یاوه۔ بروزن ساده بمعنی یافته است که ناپدید گشته و گم شده و سخنان سردرگم و هرزه و هذیان و فحش و دشنام باشد۔

یاسے۔ بروزن نای بیمار و ناخوش و ناچاق را گویند۔

بیان دوم

در یای حطی با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت

یبب۔ بفتح اول و سکون ثانی بهر سیکان دار را گویند۔

یبات۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و به فوقانی زده بمعنی خراب است که در مقابل آباد باشد۔

یبروح۔ با رای قرشت بروزن مجلوج در موید الفضلا بمعنی مردم گیا باشد که بیخ لفاح است و بعضے گویند لفاح میوهٔ یبروج است و در جای دیگر بهمین معنی بجای جیم حای بے‌نقطه و بجای حرف اول بای ابجد داخل لغات عربی نوشته بودند و اصح این است۔

یبست۔ بفتح اول و ثانی و سکون سین بے‌نقطه و فوقانی گیاهے باشد صحرائی شبیه باسفناخ و آن را در آشها کنند و بعربی غلول خوانند۔

بیان سوم

در یای حطی با تای قرشت مشتمل بر چهار لغت و کنایت

یتاق۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بقاف زده بمعنی پاس و پاس داشتن و محافظت کردن باشد و بضم اول هم آمده است۔

یتاقی۔ بفتح اول بروزن مذاقی پاسبان و نگاه دارنده و محافظت کننده باشد و بضم اول هم آمده است۔

یتوع۔ بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بعین بے‌نقطه زده هر نباتے را گویند که در وقت بریدن آن شیرے از وے برآید گویند اگر شیر بعضے ازان را در آفتاب بر سر بالی موے بمالند موے را بپرد و اگر مکرر کنند دیگر نروید و جمع آن یتوعات باشد و آن هفت است ماذریون و شبرم و عشر و لاعیه و عطشها و حلبلاب و ماهودانه و گویند عربی است و حرف اول آن تای قرشت است و اصح این است۔

یتیم دریا۔ بکسر میم کنایه از مروارید بزرگیست که ثانی نداشته باشد۔

بیان چهارم

در یای حطی با خای نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایت

بنجه - به فتح اول وجیم فارسی وسکون ثانی ژاله وتگرگ را گویند -

بنج دربهشت - نوعی از حلوا باشد وبعضی گویند حلوای برنج ست -

بنگنی - به فتح اول وسکون ثانی ونون بتحتانی کشیده بمعنی پخته باشد که در مقابل خام است وبمعنی ذخیره هم آمده است و آن هر چیزی باشد از مال وزر واسباب وغله وحبوبات و حیوانات وغیره هم که آنرا نگاه دارند تا بوقت حاجت بکار آید وگوشت پخته شده وگرم وسرد را نیز گویند -

بخ بخ - به فتح دو بای حطی وسکون دو خای نقطه دار کلمه ایست که ساربانان در وقت خوابانیدن شتر گویند -

بیان پنجم

در بای حطی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت وکنایت

ید بیضا - مشهور ست وآن از جمله معجزات موسی علیه السلام بود گویند هرگاه موسی علیه السلام دست از بغل بر می آوردی نوری از دست او تا آسمان سبق می کشید وعالم روشن می شد وچون به بغل می برد برطرف می شد وبعضی گویند در کف دست او نوری بود که چون آن می درخشید وبجانب هر که میدید آن شخص بیهوش می شد وچون دست را به بغل می برد آن شخص بهوش می آمد وبعضی دیگر گویند کف دست موسی سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش در دست او بود والله اعلم -

بادرو - به فتح اول ورای قرشت وسکون ثانی لبلاب و عشقه را گویند که عشق پیچان باشد وآن نباتی است که بر درخت می پیچد -

بدقه - به فتح اول وثانی وقاف درختی ست مانند زردآلو وآنرا بیونانی قطا ما رقطی گویند ومیوهٔ آنرا ابل خوانند بکسر بای ابجد وسکون لام ودر مسهلات بکار برند واین معنی با ذال نقطه دار هم بنظر آمده است -

بدمن - به فتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده

بلغت زند وپازند بمعنی دست ست که بعربی ید خوانند -

بده - به فتح اول وثانی برف وباران آوردن را گویند بطریق عمل سحر وساحری واین عمل در ماوراء النهر شهرت دارد

بیان ششم

در بای حطی با رای قرشت مشتمل بر سیزده لغت وکنایت

برا - به فتح اول وثانی بالف کشیده چین وشکنجی را گویند که در اندام آدمی وچیزهای دیگر بهم رسد -

براع - به فتح اول وسکون عین بی نقطه در آخر در عربی بمعنی قصب ست که نی میان پر ومحکم باشد -

براغ - به فتح اول وسکون غین نقطه دار در آخر اسپی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشد که برو سوار شده از جائی بجائی ایلغار کنند یعنی بزودی بروند و بمعنی اتفاق ومصلحت هم بنظر آمده است -

برامیع - به فتح اول وکسر میم وسکون تحتانی وعین بی نقطه در عربی نام دوائیست که آنرا اطیون ومارچوبه ومارگیاه گویند

برخفج - به فتح اول وسکون ثانی وخای نقطه دار مفتوح بفا و جیم زده بمعنی برخفج ست بابای ابجد در اول وآن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد وآنرا بعربی کابوس میگویند

برغ - به فتح اول وثانی وسکون غین نقطه دار بمعنی براغ است که اسپ سواری کرده شده وآزموده باشد -

برقانی - با قاف بالف کشیده کنایه از زرد شده و خزان شده باشد -

برم - به فتح اول بروزن مرم بمعنی انتظار وچشم براه داشتن باشد

برمغان - بروزن ومعنی ارمغان است وآن تحفه وچیزی باشد که چون از جائی بجائی آیند بطریق سوغات بجهت بزرگان ودوستان آورند -

برمق - به فتح اول ومیم بروزن ابلق بمعنی درم ودینار باشد

برنا - به فتح اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده بمعنی حناست وآن چیزی باشد که بر دست وپا بندند تا رنگین شود

دو رخضاب یعنی رنگ ریش ہم بکار برند۔

یرنداق - بہ فتح اول وثانی وسکون نون ودال بالف کشیدہ وبقاف زدہ بمعنی رودگانے باشد کہ جمع رودہ ہست وتسمہ ودوالے را نیز گویند کہ نرم وسفید وجسیم باشد۔

یریان - بہ فتح اول بروزن ہمیان نام شہر سمرقند ست وآن شہرے باشد در ماوراء النہر

بیان ہفتم

در یائے حطی با زائے ہوز مشتمل بر ہشت لغت

یزہ - بہ فتح اول وسکون ثانی گیاہے باشد پرخار کہ بر اطراف خیمہ وجایگاہے نہند کہ مردم وجانور نتوانند آمد۔

یزہانتن - بابائے ابجد ونون وتائے قرشت بروزن اژدہافکن بلغت ژند وپاژند زمزمہ کردن مغان را گویند بوقت طعام خوردن ویزہانی یعنے زمزمہ میکنم من از برائے طعام ویزہانند یعنے زمزمہ کنند وزمزمہ کرد بر طعام۔

یزدادی - بروزن بغدادی قلیہ وقیمہ را گویند کہ بعد از پختہ شدن تخم مرغ بر بالائے آن ریزند ویعنے یزدادی کوفتہ را گویند کہ در درون آن تخم مرغ پختہ باشند وآنرا یزداین ہم مے گویند کہ بعد از یائے حطی در آخر نون باشد۔

یزدان - بہ فتح اول وسکون ثانی ودال بالف کشیدہ وبنون زدہ یکے از نامہائے خدائے تعالیٰ ست جل جلالہ ونام فرشتہ ہم ہست کہ فاعل خیر ست ہرگز از و شر نیاید وطائفۂ ثنویہ آفرینندۂ خیر را یزدان وآفرینندۂ شر را اہرمن گویند وہمچنین آفرینندۂ نور را یزدان وآفرینندۂ ظلمت را اہرمن وفقہا خدائے باطل را وشعرا خدائے حق را گویند۔

یزدان بخش - نام وزیر ہرمز بن انوشیروان بودہ است۔

یزدجرد - بکسر جیم معرب یزدگرد ست کہ پدر بہرام گور باشد واو را یزدجرد الاثیم مے گفتند بغایت ظالم بود روزے در کنار چشمۂ کلست کہ از اعمال طوس ست اسپے او را لگد زد وکشت ونام پسر زادۂ انوشیروان ہم ہست کہ آخر ملوک عجم باشد

گویند در شہر مرو یا در شہر نیشاپور بر دست ملازمان خود یا آسیابانے کشتہ شد۔

یزک - بہ فتح اول وثانی وسکون کاف جمعے قلیل ومردم کمی را گویند کہ در مقدمہ وپیشاپیش لشکر براہ روند وبترکی قراول خوانند وپاس وپاسبانان را نیز گفتہ اند وبمعنی جاسوس ہم آمدہ است۔

یزنہ - بروزن وزنہ شوہر خواہر را گویند۔

بیان ہشتم

در یائے حطی با سین بے نقطہ مشتمل بر دو لغت

یسار - بروزن قطار شخصے را گویند کہ او میمنت ندارد وہمچنین دیدن روئے او نامبارک ست ودر عربی چپ را گویند کہ دست برابر راست ست۔

یسال - بہ فتح اول بروزن جمال تاجے را گویند کہ از گل ورياحین سازند وبروزہائے عید وجشن وعشرت بر سر نہند۔

بیان نہم

در یائے حطی با شین نقطہ دار مشتمل بر ہفت لغت

یشب - بہ فتح اول وسکون ثانی وبائے فارسی بمعنی یشم است وآن سنگے باشد معروف وخاصیت مند۔

یشت - بروزن ہشت نام نسکے باشد از کتاب ژند یعنے قسمے از اقسام کتاب ژند چہ نسک بمعنی قسم ست۔

یشتن - بہ فتح اول بروزن کشتن بلغت ژند وپاژند بمعنی زمزمہ کردن وچیزے خواندن باشد بر طعام وآن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن۔

یشف - بافا بروزن ومعنی یشم ست وآن سنگے باشد معروف گویند با خود دارندۂ آن از صاعقہ ایمن باشد۔

یشک - بروزن اشک شبنم را گویند وآن رطوبتے باشد کہ شبہا بر سبزہ نشیند وبمعنی خالص وبیغش ہم آمدہ است وچہار دندان بزرگ پیش سباع وبہائم را گویند کہ بدان ضرب کنند وبعربی ناب خوانند۔

یشم - بہ فتح اول وسکون ثانی ومیم معروفست وآن سنگے باشد

و با خود نگاه داشتن آن بجهت دفع آفت برق خوب است —
یشمه — بروزن چشمه چرم و پوست خام را گویند که بدو رود مالش رسانیده باشند نه آتش و دباغت —

بیان دهم

در یای حطی با غین نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

یغام — بروزن عوام غول بیابانی را گویند —
یغتج — بفتح اول و تای قرشت بروزن اعرج نوعی از مار باشد زرد رنگ خوش خط و خال و آن بیشتر در باغها و سبزه زارها باشد و از گزیدنش آزاری نمیرسد و بعضی گویند که آن مار کسی را نمی گزد و زهر هم ندارد —
یغتنج — بروزن شطرنج بمعنی یغتج است که مار سبزه زار باشد و گزندی و آسیب نرساند و باین معنی بجای حرف ثانی فا هم آمده است —
یغلا — بضم اول و سکون ثانی و لام الف ظرفی باشد دسته دار آهنین که در آن و بیا گوشت بریان کنند و بر روی آتش با سرکه و شاب ریزند و بفتح اول هم آمده است —
یغلاوی — با واو بروزن مولوی بمعنی یغلاست که ظرف آهنین دسته دار باشد که در آن روغن و چیزهای دیگر بریان کنند و در خراسان لغاره گویند بفتح لام —
یغلغ — بفتح اول و سکون ثانی و لام مکسور بغین نقطه دار زده بمعنی تیر پیکان دار باشد —
یغلو — بفتح اول بروزن پرتو بمعنی یغلاوست که ظرف آهنین روغن داغ کردن باشد —
یغلیسه — بفتح اول و ثالث بروزن پهلوسه بمعنی یغلیست که ظرف آهنین دسته دار باشد بجهت روغن بریان کردن —
یغما — بروزن سرما نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و صاحب جمالان و بمعنی تاخت و تاراج و غارت هم آمده است
یغمانان — با نون بالف کشیده بروزن دریا بار نام دختر
خاقان چین است که در حبالهٔ نکاح بهرام گور بود —
یغماسی — بفتح اول نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبان
یغمیصا — بفتح اول و سکون ثانی و میم بتحتانی رسیده و صاد بی نقطه بالف کشیده بیونانی نباتی باشد خودروی که بیشتر در کوهستانها روید و آن را بواس گویند اگر عصارهٔ آن را در چشم چکانند روشنی چشم را زیاده کند —
یغناغ — بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و بغین نقطه دار زده کلاه زردوزی را گویند و بکسر اول در ترکی جمعیت مردم و لشکر را گویند و یک جا و جایی را نیز گویند که لشکر و مردم در آنجا جمع شوند.

بیان یازدهم

در یای حطی با فا مشتمل بر دو لغت

یفتنج — با تای قرشت در سوم بروزن شطرنج بمعنی یغتنج است و آن ماری باشد زرد رنگ و بی آزار که بیشتر در باغها و سبزه زارها باشد —
یفج — بفتح اول و سکون ثانی و جیم لعاب دهن را گویند و آبی که در وقت حرف زدن از دهن مردم برآید —

بیان دوازدهم

در یای حطی با قاف مشتمل بر سه لغت

یقطان — بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بنون زده بلغت رومی نوعی از سنگ است و آن را هر جا که باشد خود بخود حرکت کند و چون دست کسی بران رسد ساکن گردد گویند عاشقان و استرضای آشنایان را بر بازو کنند و هر که با خود دارد هیچ چیز را فراموش نکند —
یقطین — با طای حطی بروزن پروین بلغت عربی کدو را گویند خصوصاً و هر گیاهی که ساق آن افراشته نباشد عموماً مانند خربزه و هندوانه و خیار و حنظل و امثال آن —
یقه — بفتح اول و ثانی مشدد بمعنی گریبان باشد و بمعنی گریبان شخصی را محکم و مضبوط گرفتن هم هست —

بیان سیزدہم

در یاے حطی با کاف تازی مشتمل بر چہل لغت و کنایت

یک اسپہ - شخصے را گویند کہ یک اسپ داشتہ باشد و سوار تنہا را ہم مے گویند و کنایہ از آفتاب عالمتاب ہم ہست -

یک انداز - بروزن سرانداز تیر زبونی را گویند کہ چون بیندازند تفحص و جست وجوے آن نکنند و بعضے گویند تیر کوچکے ست کہ پیکان باریکے دارد و بغایت دور رود و بعضے دیگر گویند تیریست کہ پیکان دو شاخے دارد و جائے از کوہ و کنار رودخانہ و امثال آن را نیز گفتہ اند کہ از بالا تا پائین برابر و ہموار باشد چنان کہ اسپ و آدم وغیرہ بالا نتوانند رفت و پائین نتوانند آمد و بمعنی یکسان و برابر ہم آمدہ است -

یکا یک - بفتح اول و یاے حطی در چہارم بروزن آتابک بمعنے ناگہان و غافلی باشد و بمعنی یک یک و یگان یگان ہم آمدہ است -

یک بدو - کلمہ ایست کہ افادہ معنی بیک ناگاہ و ناگہان و غافل مے کند -

یک بسی - بفتح اول و باے ابجد بروزن طلسی بمعنے یکبارگی باشد -

یک پہن کشتی - بفتح اول و باے فارسی کنایہ از دین اسلام است چنانچہ ہفتاد و دو کشتی کنایہ از ہفتاد و دو ملت باشد و دین اسلام را پہن کشتی بہ جہت آن گفتہ کہ ہر کہ در آید جا یابد -

یک بیک - بمعنی یکا یک است کہ ناگہان و غافل و یگان یگان باشد و بمعنی شبہہ و یقین ہم بنظر آمدہ است -

یکتا - با تاے قرشت بروزن فردا بمعنی یک عدد و یک لائے باشد و نام جامہ و پوششے ست یک تہی و کنایہ از باری تعالی ہم ہست جل جلالہ -

یک تنہ - بفتح اول و تاے قرشت و نون بمعنی تنہا و یکہ باشد -

یک تیغ کردن - کنایہ از راست و درست و برابر و ہموار کردن باشد -

یک چشم - معروفست و بعربی واحد العین خوانند و کنایہ از مردم ظاہر بین ہم ہست و کنایہ از مردمے کہ چشم کم نورے دارند و کنایہ از مردم منافق ہم ہست و مردم موحد را نیز گویند -

یکدانہ - با دال ابجد بروزن افسانہ نوعے از بار باشد و آن چنان ست کہ پنج و شش رشتہ را بیاورند و در ہر رشتہ پنج شش مروارید بکشند و ہمہ را جمع کنند و بر مجموع یک جوہرے از جواہر بگذارند کہ سوراخ آن کشادہ باشد و باز رشتہا را از ہم متفرق سازند و بر ہر یک چند دانہ مروارید بطریق سابق بکشند و ہمچنین ہمہ را جمع کردہ جوہرے کہ سوراخ آن کشادہ باشد بر ہمہ بگذرانند و بہمین دستور تا آن مقدار کہ خواہند و گوہرے را نیز گویند کہ بیمثل و مانند باشد و عدیل نداشتہ باشد و گردن بند را ہم گفتہ اند -

یکدست - معروفست کہ نقیض دو دست باشد و کنایہ از چند چیز ست کہ بیک وتیرہ و یک جنس و یک طریق و بیک نوع و شکل ہم باشد و یک چیز را نیز گویند کہ تمام آن بیک نسبت باشد -

یکدش - بکسر ثالث بروزن ورزش امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با ہم و اسپے را نیز گویند کہ پدرش از جنسے و مادرش از جنس دیگر باشد و باعتقاد محققین نفس ناطقہ انسانی است کہ مرکب از لاہوتی و ناسوتی باشد و محبوب و مطلوب را نیز گفتہ اند -

یکدک - بفتح اول بروزن لک لک آب و شیر و ہر چیزے را گویند کہ نیم گرم باشد -

یکدلہ - بروزن امثلہ بمعنی موافق و بیریا و بی نفاق باشد -

یکران - بروزن مکران اسپ اصیل و خوب و سر آمد را گویند و بعضے گویند رنگیست میان زرد و سرخ در اسپ و ہر اسپے کہ باین رنگ باشد یکران خوانند و بعضے برنگ اشقر گفتہ اند بشرطے کہ یال و دمش سفید باشد و اگر چنین نباشد بور گویند و اسپے را نیز گفتہ اند کہ ہنگام رفتن یکپاے پس را تنگ تر نہد از پاے دیگر یعنے کوتاہ تر گذارد -

یک رشتہ - کنایہ از موافق باشد و کنایہ از متفق ہم ہست -

یک رکابی - کنایہ از اسپ جنیبت ست کہ اسپ کتل باشد وکنایہ از مستعد کارے شدن ہم ہست -

یکرنگ - بہ فتح اول بروزن فرسنگ کنایہ از مردم صادق العقیدہ است کہ یار بے نفاق و دوست بیریا باشد -

یکرنگی - باکاف فارسی بروزن شطرنجی کنایہ از اخلاصمندی و یکجہتی و دوستی باشد کہ دران شائبہ از نفاق وساختگی وریا نباشد -

یکرو کردن - کنایہ از ترک آشنائی و دوستی کردن باشد -

یکرویہ - بہ فتح اول وضم ثالث وتحتانی مفتوح کنایہ از متفق وبے خلاف باشد وبمعنی ظاہر وروشن ہم ہست وہر چیز کہ آن دو رویہ نباشد

یکروئی - بروزن بدگوئی بمعنی بیریائی وبیساختگی ویکجہتی وبے خلافی باشد -

یکرہ - بہ فتح اول وثالث وظہور ہا بمعنی بیریا وبے نفاق باشد وبمعنی یک بارہ ویک طرف ہم آمدہ است -

یکزخم - بہ فتح زاے نقطہ دار وسکون خاے نقطہ دار وسکون خاے نقطہ دار شخذ وملقب سام نریمان ست بسبب آنکہ اژدہائے را بیک زخم کشتہ بود -

یکسان - باسین بے نقطہ بروزن الوان بمعنی ہمیشہ وبردوام وبرابر باشد -

یکسر - بروزن افسر بمعنی سراسر باشد یعنی از یک سر چیزے تا سر دیگرش بیک نسبت باشد وبمعنی ناگہان وتنہا ہم آمدہ است -

یکسرہ - بروزن مجمرہ بمعنی یک بارہ ویکبارگی باشد -

یک سوارہ - بمعنی یک اسپہ ست کہ کنایہ از آفتاب عالمتاب باشد -

یکسون - بروزن افسون بمعنی یکسان ست کہ برابر وہمیشہ وبردوام باشد -

یکسونہ - بروزن جمدونہ بمعنی یکسون ست کہ برابر وہمیشہ وبردوام باشد -

یک شست - بکسر شین نقطہ دار وسکون سین بے نقطہ وتاے قرشت بمعنی ہمنشین باشد وکنایہ از دو رفیق و دو مصاحب ہم ہست -

یک گرہ - بکسر کاف فارسی وراے قرشت وظہور ہا کنایہ از موافق ومثل ومانند ومتفق باشد -

یک نشست - بکسر نون وفتح شین قرشت بمعنے یک شست ست کہ ہمنشین ورفیق ومصاحب باشد -

یک نورد - بہ فتح نون وواو وسکون راو دال ہر دو بے نقطہ بمعنی بیکطریق وبیک نسبت وبیک نہج باشد -

یکون - بہ فتح اول بروزن زبون نوعے از جامہ باشد کہ آنرا از حریر الوان بافتہ اند ودر عربی بمعنی ہیشود باشد -

یکونہ - بہ فتح اول بروزن لمونہ مخفف یک گونہ است کہ بمعنی یکسان وبرابر وموافق باشد -

یک ونیم ساز - بمعنی صفتے باشد از صفات سازہاے ذوے الاوتار ونوعے از فنون سازندگی ہم ہست -

یکیتا - باتاے قرشت بروزن مسیحا بمعنی استاد ومعلم باشد -

بیان چہاردہم

در یاے حطی باکاف فارسی مشتمل برسہ لغت

یگان - بہ فتح اول وثانی بالف کشیدہ وسکون نون بمعنی یک ست کہ واحد باشد چہ یگان یگان یک یک را گویند وبمعنے بیمثل وبے مانند ہم ہست -

یگانہ - بروزن زمانہ بمعنی بے مثل وبے مانند وبے ہمتا وموافق باشد -

یگانہ گوے - باکاف فارسی بروزن بہانہ جوے مردم موحد را گویند -

بیان یازدہم

در یاے حطی بالام مشتمل برسیزدہ لغت

یل - بہ فتح اول وسکون ثانی شجاع ودلاور وبہادر وپہلوان را گویند ورہا کردہ شدہ وبسر خود گردیدہ ومطلق العنان را

نیز گفته اند و چیزے را نیز گویند که از چیزے آویخته باشند و بعضے گویند چیزیست که از چیزے بر آمده باشد و دیے از غم و اندیشه فارغ را نیز گفته اند۔

یلابستان ۔ بکسر اول و باے ابجد بروزن نگارستان نام ولایتیست مابین اسفراین و جرجان۔

یلاق ۔ بفتح اول بروزن طلاق سفال شکسته را گویند که دران اطعمه و اشربه بسگ و گربه دهند و بکسر اول نام پادشاهے هم بوده است۔

یالان ۔ بروزن امان جمع یل ست یعنی شجاعان و دلیران و پهلوانان و دلاوران و نام پهلوانے هم بوده تورانی که بدست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را یالان نشان هم می گفته اند۔

یالے یالے ۔ بفتح دو یاے حطی و دو لام الف یعنی بیا بیا باشد که تاکید در آمدن ست و بعربی تعال تعال گویند۔

یلدا ۔ بروزن فردا شب اول زمستان و شب آخر پائیز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبهاست در تمام سال و دران شب یا نزدیک بآن شب آفتاب ببرج جدی تحویل مے کند و گویند آن شب بغایت شوم و نحس و نامبارک مے باشد و بعضے گفته اند شب یلدا شب یازدهم جدی ست و نام یکے از ملازمان عیسیٰ علیه السلام هم بوده است۔

یلک ۔ بروزن فلک نوعے از کلاه ست ملوک و سلاطین را با جعد و گوش۔

یلکن ۔ بروزن الکن منجنیق را گویند و آن چیزیست که در قلعها سازند و بدان سنگ و خاک بجانب دشمن اندازند و باین معنی بجاے حرف اول باے ابجد هم آمده است۔

یلمه ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی قبا و جامهٔ پوشیدنی را گویند و معرب آن یلمق ست۔

یلنجوج ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بواو کشیده و جیم دیگر زده عود هندی را گویند و بهترین آن عود مندلی ست و آن خوشبوے تر از عودهاے دیگر ست۔

یله ۔ بفتح اول و ثانی یعنی رها کرده و خلاص یافته و از کار بازمانده باشد چنانچه گویند اسپ را یله کرده یعنی سر داده و سر خود کرده یعنی بے رسن گذاشته و نام ستاره که در مقابل راست باشد بوزن فاحشه و قحبه را نیز گویند و معنی هرزه و بیهوده هم گفته اند و بمعنی تنها و مفرد و دوان کار در بایست و تازان که از تاختن باشد هم آمده است۔

یله پشم ۔ بفتح اول و ثانی و یاے حطی و سکون شین نقطه دار و میم نام کوهیست در حوالی قزوین که صورت تمثیل نباتات و غیره حیوانات هم در انجا پیدا آیند همه سنگ شده و متحجر گشته۔

یلی زن ۔ بروزن پریزن خواننده و سازنده را گویند و بتشدید ثانی هم گفته اند۔

	بیان شانزدهم	

در یاے حطی با میم مشتمل بر هشت لغت

یمال ۔ بفتح اول بروزن هلال نام پادشاهے بوده است۔

یمام ۔ بروزن تمام مرغیست که آنرا بوتیمار مے گویند۔[1]

یمروه ۔ با راے قرشت در سوم بروزن عمروه عمروه نیز گویند را گویند و بعربی بیرفوج الصنم خوانند۔

یمرود ۔ بروزن نمرود نام جائے و مقامے است و مردم نازک طبیعت را نیز گویند و بمعنی شاخ درختے که نو رسته و نازک باشد و نهال درخت را هم گفته اند۔

یمسو ۔ بفتح اول و سکون ثانی و سین بے نقطه بواو کشیده باروت تفنگ را گویند۔

یمک ۔ بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام شهرے و قلعه ایست حسن خیز و نام پادشاهان الغور هم هست هر که باشد و بکسر اول در ترکی خوردنی را گویند۔

[1] صاحب برهان در ترجمهٔ لفظ شقشین و بوتیمار نوشته که بعربی یمام گویند و همچنین لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده و حالانکه در کتب متعارفهٔ عربیه یمام یعنی کبوتر وحشی و خاکستری است این خطاے فاحش است از او چه سه بار تکرار برین غلط اصرار نموده چنانکه از ماسبق ظاهر است ۱۲

پرگان - بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده نام قصبه ایست از بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است گویند مدفن حکیم ناصر خسرو در آنجاست و بعضی گویند دیه رود زده آنجاست -

پزینه - بروزن کمینه معده را گویند که محل طبخ طعام ست در شکم

بیان هفتم

در بای فارسی با نون مشتمل بر شش لغت

پنپلو - بفتح اول و ثانی و سکون بای فارسی و لام بواو کشیده جای و مقامی را گویند که از هر شهر کاروان اسباب و امتعه و غله و اسپ در آنجا آورند و در آنجا فروشند و بمعنی کاروان و قافله هم آمده است و اسباب و امتعه را نیز گویند -

پنبوت - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بواو کشیده و بتای قرشت زده درختی باشد از خرنوب نبطی گویند میوه آن سرخ بسیاهی مائل می باشد و شباهت تمام بگرده گوسفند دارد و بفارسی آن میوه را گور خوانند و کنار را هم پنبوت می گویند -

پنتون - با تای قرشت بروزن مجنون صمغ سداب کوهی را گویند و بعضی صمغ سداب صحرائی را گفته اند -

پنق - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بلغت اندلس پنیرمایه را گویند و آن شیردان بره است و بعربی انفحه خوانند -

پنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی جانوریست زرد رنگ و پیوسته در میان علف و گیاه می باشد و بمعنی شکل و مانند و طرز و روش و قاعده و قانون و رسم و آئین هم آمده است و بمعنی تمکین و وقار هم هست و بکسر اول در ترکی آستین را گویند -

پنمه - بفتح اول و میم و سکون ثانی بلغت اهل مغرب گیاهی باشد که بجهت شکستن زخمها و جراحتها بکار برند -

بیان هشتم

در بای فارسی با واو مشتمل بر سی و چهار لغت و کنایت

پو - بضم اول و سکون ثانی مجهول یک را گویند و بعربی واحد خوانند -

پوب - بروزن خوب فرش و بساط گرانمایه را گویند که بدان خانه را بیارایند و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده است -

پوبه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد بمعنی آرزو باشد که بعربی تمنی گویند و بمعنی خواهش و شتابان هم آمده است -

پوت - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی مرگ عام ستوران را گویند چنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند -

پوج - بضم اول و سکون ثانی و جیم نام جانوریست از چرندگان یعنی از جانورانی که بسینه راه می روند و بعضی چرندگان را هم گفته اند یعنی جانورانی که علف می خورند و هیچ کدام شاهد ندارند والله اعلم -

پوجه - بضم اول بروزن جوجه بمعنی قطره باشد مطلقاً اعم از قطره آب و خون و امثال آن -

پوخه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح خای نقطه دار رسیدن بنهایت لذت جماع باشد و بترکی نان تنک را گویند -

پوز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی جستن و تفحص کردن و جوینده و طلب کننده باشد و نام جانوری هم هست شکاری کوچکتر از پلنگ و سگ توله شکاری را نیز گویند که کبک و تیهو و دراج و امثال آنرا بقوت شامه پیدا کند و از سوراخ و ترک سنگ و بوته خار بیرون آورد و بمعنی جست و خیز هم بنظر آمده است -

پوزک - بفتح زای نقطه دار بروزن چوبک مصغر پوزست و آن جانوری باشد شبیه به پلنگ و بمعنی غلطیدن و مراغه کردن جانوران هم هست و سگ توله شکاری را نیز گویند -

پوزه - بروزن موزه بمعنی پوزک ست که سگ توله شکاری و غلطیدن جانوران در خاک باشد و نام گدائی بوده است در نهایت ابرام و سماجت و تنه درخت را نیز گویند -

یوسف روز - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -

یوسف زرین رسن - بمعنے یوسف روز ست کہ کنایہ از آفتاب عالمتاب باشد -

یوسف زریق نقاب - کنایہ از آفتاب پرابرست

یوسف گرگ مست - کنایہ از شاہد و محبوب و مطلوب باشد -

یوسفی کردن - کنایہ از پادشاہی کردن باشد -

یوسہ - با ثانی مجہول بروزن بوسہ ارہ و دروگرے را گویند

یوش - با ثانی مجہول بروزن موش تفحص و تجسس کردن و جستجو نمودن باشد -

یوغ - بضم اول وسکون ثانی مجہول و غین نقطہ دار چوبے باشد کہ بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند -

یوک - بضم اول وسکون ثانی وکاف سیخ آہنی را گویند کہ بر بالاے تنور نہند و برپا زابران سیخ آویزند و بمعنے رفیدہ ہم آمدہ ہست و آن چیزے باشد مانند گرد بالشی از لتہ و دوختہ کہ خمیر نان را تنک کردہ بر روے آن بگسترند و بر تنور چسپانند

یوگان - با کاف فارسی بالف کشیدہ بروزن یونان بچہ دان و مشیمہ آدمی و حیوانات دیگر باشد و رودۂ پاک نکردۂ گوسفند را نیز گویند -

یولاخ بالام بروزن سوراخ مکان سراب و بے آب و دور از آبادانی را گویند -

یون - بضم اول وسکون ثانی و نون بمعنی فلس و فلوس باشد و مند و مندزین را نیز گویند و نام رودخانۂ ہم ہست و رنگ و لون را ہم گفتہ اند ہمچو آذریون کہ بمعنے آذرگون است یعنے آتش رنگ -

یونان - با نون بروزن توران نام ولایتے ست کہ اکثر حکما از ان ولایت بودہ اند و سکندر آنجا و ران انداختہ و خراب کردہ نام پدر لنطی ہم ہست کہ یونان منسوب باوست

یونس در دہان ماہی شدن - کنایہ از رفتن روز و آمدن شب باشد -

بیان نوزدہم

در یاے حطی با ہاے ہوز مشتمل بر سہ لغت

یہان - بفتح اول بروزن دہان بلغت ژند و پاژند بمعنے یزدان ست کہ یکے از نامہاے خداے تعالیٰ باشد جل جلالہ

یہودا - بفتح اول و ضم ثانی وسکون واو و دال بے نقطہ بالف کشیدہ نام برادر یوسف علیہ السلام ہست از مادر دیگر

یہودانہ بفتح اول بروزن سبو خانہ پارچۂ زردے را گویند کہ یہودان بر جامۂ خود دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد -

گفتار بست و ششم

از کتاب برہان قاطع در لغات متفرقہ محتوی بر ہفتاد و یک لغت و کنایت

اذاراقی - بفتح اول و ذال نقطہ دار و راے بے نقطہ بالف کشیدہ و قاف بتحتانی رسیدہ بعضے گویند این لغت یونانی ہست و بعضے دیگر گویند رومی ست و آن دوائیست کہ بفارسی کچلہ گویند و از جملہ سموم ست خصوص گرگ و سگ را در حال مے کشد و در عربی خانق الکلب و قاتل الکلب گویند -

بعرفان بدر بردن - کنایہ از دانستہ تحمل کردن و گذرانیدن حرف پہلو دار باشد از ابناے جنس -

پیف - بضم باے فارسی وسکون فا بادے را گویند کہ در وقت چراغ کشتن و آتش روشن کردن از دہن بر آرند -

بقم - بفتح باے ابجد و قاف وسکون میم چوبے باشد سرخ

کہ دان چیزہا بنگ کنند و بضم اول و قاف اہل یمن درخت داتوره را گویند کہ عوام تاتوره خوانند خوردن قدرے از آن مستی آورد۔

بم — بفتح اول و سکون میم معروف ست کہ نقیض و مخالف زیر باشد و دست از روے غضب و قہر بر سر و دستار کسے زدن و نام تارے کہ والیست از جملہ تارہاے ساز عود و شد عود و آن تار بجیم ہست و نام قلعہ ہم ہست از توابع کرمان۔

تحرمز — بفتح تاے قرشت و حاے حطی و سکون راے بے نقطہ و ضم میم و زاے نقطہ دار ساکن یعنی حرامزادگی کرده باشند گویند این لفظ را فارسیان از وضع کرده اند از حرامزاده مشتق ہست۔

تقویم آسمان — کنایہ از جوزا ست و آن برج سوم ست از جملہ دوازده برج فلک۔

چج — بفتح جیم فارسی و سکون جیم ابجد طبقی باشد کہ از چوب بافند و بدان غلہ را برباد دہند۔

ججا — بفتح اول کہ جیم باشد و جیم دیگر بالف کشیده نام پرنده ایست سیاه کہ پر آن را بہ تیر نصب کنند و بعربی عقاب خوانند۔

جحی — بضم جیم و حاے بے نقطہ بتحتانی کشیده نام یکے از اکابر ست کہ خود را دانستہ بدیوانگی و جنون و مسخرگی افگنده بود گویند روزے در محفلے خوش طبعی و خوشی کرده و لطیفہ خوب گفت کسے متوجہ آن نشد از غصہ آن چون بخانہ رفت پختہ ہا و خود را اشکست۔

چژک — بکسر جیم فارسی و سکون زا و کاف ہر دو فارسی خارپشت را گویند۔

حثرما — بفتح حاے بے نقطہ و ثاے مثلثہ و سکون راے بے نقطہ و میم بالف کشیده نوعے از پودنہ ہست و آن را بعربی نعناع مے گویند۔

حشیفل — بفتح حاے بے نقطہ و سکون شین نقطہ دار و فاے بتحتانی کشیده و فاے دیگر مفتوح بلام زده شقاقل را گویند و آن بزرگ صحرائیست اگر زن آبستن بخود برگیرد بچہ بیندازد و آن را ہشتیفل ہم میگویند کہ بجاے حرف اول ہاے ہوز باشد۔

خچکول — باخاے نقطہ دار و جیم فارسی بر وزن و معنی کشکول ست کہ گدا و گدائی کننده باشد چہ کاسہ کشکول کاسہ گدا را گویند۔

دچار — بضم دال ابجد و جیم فارسی بالف کشیده و راے قرشت زده رسیدن و ملاقات کردن دو کس باشد بایکدیگر بیک ناگاه۔

ررا — بفتح راے قرشت و راے بے نقطہ بالف کشیده بلغت ژند و پاژند گوش را گویند و بعربی اذن خوانند۔

رضوان کده — کنایہ از بہشت عنبر سرشت ست۔

رعناے صاحب بربط — کنایہ از ستاره زہره باشد۔

زپا — بفتح زاے نقطہ دار و سکون باے فارسی بمعنی راست و درست باشد۔

زچہ — بفتح زاے نقطہ دار و جیم فارسی زن نوزائنده را گویند تا بہ چہل روز۔

زرونہ ترپا — بفتح زاے نقطہ دار و سکون زاے ہوز و ضم راے قرشت و سکون واو و فتح نون و کسر فوقانی و راے بے نقطہ ساکن و باے ابجد بالف کشیده بلغت ژند و پاژند مرغ خانگی را گویند۔

زژه — بفتح زاے ہوز و زاے فارسی بر وزن و معنی رجہ ہست و آن ریسمانے باشد کہ در خانہا بندند و لنگی و رخت و رخوت بران اندازند۔

زقوم — بفتح زاے نقطہ دار و قاف بواو کشیده و میم زده درختیست کہ ثمر ہا تلخ آن درخت ست۔

زگال — بازا و کاف ہر دو فارسی بر وزن و معنی زغال ہست کہ انگشت باشد۔

سچک - بفتح سین بی نقطه وضم جیم فارسی وسکون کاف برجستن گلو باشد وآنرا بعربی فواق میگویند ونان خشک را نیز گفته اند که از شیر وماست وشبت سازند وآنرا دوراغ نیز گویند -

شچک - باشین نقطه دار وجیم فارسی بروزن ومعنی سچک است که جستن گلو باشد که فواق است ونان خورش هم هست

شغرو - بضم شین وزای هردو نقطه دار وسکون واو بلغت زند وپازند گناهگار ومجرم را گویند -

صطخر - بکسر صاد وفتح طای حطی وسکون خای نقطه دار وراي بی نقطه مخفف اصطخر باشد که نام قلعه ایست در فارس گویند تختگاه داراب بن داراب بوده -

صقلاب - با صاد بی نقطه وقاف ولام بروزن مهتاب نام ولایتیست از روم وبعضی گویند ولایتیست از ترکستان

طپیدن - بفتح طای حطی بروزن ومعنی تپیدن باشد که حرکت کردن وبرجستن است مر اعضای آدمی وحیوانات دیگر را بهنگام کشتن -

طثرج - بفتح طای حطی وسکون ثای مثلثه وراي بی نقطه مفتوح بجیم زده مورچهٔ زرد کوچک را گویند -

طخشیقون - با طای بی نقطه وخا وشین هردو نقطه دار ویا وقاف بروزن افتیمون بلغت یونانی دوائیست که گاهی پیکان تیر وخنجر وشمشیر را زهرآلود کنند وبعضی گویند لغت ارمنی است وبجای خای نقطه دار فا هم بنظر آمده است که طفشیقون باشد -

طقطق - بفتح هردو طای حطی وسکون هردو قاف صدا وآواز هرچیز باشد عموما وصدای دندان بهم خوردن را گویند خصوصا آن -

عتّابی - بضم عین بی نقطه وتای قرشت مشدد وبالف کشیده وبای ابجد زده نام شخصیست که مخترع خارا بوده وآن پارچه ایست موج دار که از ابریشم میبافند -

عظلم - بکسر عین بی نقطه وسکون ظای نقطه دار وفتح لام ومیم ساکن درخت نیل را گویند ونیل عصارهٔ آن است

وسمه که زنان برابروی نهند برگ آنست -

غپک - بفتح غین نقطه دار وبای فارسی وسکون کاف گیاهیست که از آن حصیر وبوریا میبافند -

غث وسمین - بفتح غین نقطه دار وضم ثای مثلثه مشدد کنایه از اندک وبسیار ونیک وبد وقوی وضعیف وتونگر ودرویش وهر دو چیز است که نقیض هم باشد سوای لاغر وفربه که آن معنی عربی است -

غچک - بکسر غین نقطه دار وفتح جیم فارسی وسکون کاف سازیست معروف که نوازند وآنرا در این زمان کمانچه میگویند وبعضی طنبوره را غچک گفته اند -

غژموک - بفتح غین نقطه دار وسکون جیم وضم میم مضموم بروزن مفلوک وزق وغوک را گویند -

فچفچ - بضم فا وسکون جیم فارسی وفای مضموم وجیم فارسی مفتوح سخنی را گویند که بر زبانها ومیان مردم افتاده باشد لیکن بعنوان سرگوشی وخفیه هم گویند -

فحل آفاق وفحلی آفاق - بفتح فا وسکون حای بی نقطه ولام کنایه از دنیا وعالم سفلی است -

فعولیون - بضم فا وعین بی نقطه بواو رسیده وکسر لام وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بزبان رومی حنا را گویند وآن چیزیست که بجهت خضاب بریش ودست وپا میبندند

فف - بضم فا وسکون فای دیگر آواز وصدای دم زرگر وحداد وغیره را گویند -

فم - بفتح فا وسکون میم دهان باشد که نشان آن بهر حرف بندند وبدان از بهر اشاره باید ولعربی دهان را گویند -

قشمش - بکسر قاف بروزن ومعنی کشمش است وآن نوعی از مویز لطیف وبی تخم باشد -

قضم - بضم قاف وسکون ضاد نقطه دار هم پنبه را گویند وعربان قطن خوانند -

قعبل - بفتح قاف وسکون عین بی نقطه وبای ابجد

مفتوح بلام زده گیاهیست دوائی که برگ آن ببرگ سوسن و بیخ آن ببصل الفار میماند و آن نوعے از کماه است۔

کثاه ۔ بضم کاف و ثاے مثلثه بالف کشیده و هاے هوز زده بلغت یونانی تخم تره تیزک باشد و بعضے گویند تخم خردل صحرائیست

کذر ۔ به فتح کاف و ذال نقطه دار و سکون راے بے نقطه مردم بے عقل و احمق را گویند۔

کصنیثون ۔ به فتح کاف و سکون صاد بے نقطه و نون مفتوح تحتانی زده و ثاے مثلثه مضموم واو و نون هر دو ساکن بیونانی بادنجان صحرائی را گویند ساق آن باریک میباشد و برگ آن صاحب رطوبت که بر پوست می پیچد و میوهٔ آن گرد و خاردار مے شود۔

کعتال ۔ بفتح کاف و غین نقطه دار بر وزن جنجاله یعنی کاجیره است گیاهی باشد که از تخم آن روغن کشند و از گل آن چیزها رنگ کنند

گفت ۔ بضم کاف فارسی و سکون فا و فوقانی ماضی گفتن که از سخن کردن باشد و مخفف شگفت هم هست که هر چیز شکفته و گشاده باشد عموماً و پارچه گنده و سفت را گویند خصوصاً۔

لحبتان ۔ بضم لام و سکون حاے بے نقطه بر وزن و معنی لعبتان ست که صورت بازیچه دختران باشد که از پارچه سازند

لدروه ۔ به فتح لام و سکون دال بے نقطه و ضم راے قرشت و واو مفتوح نام قلعه ایست در هندوستان۔

لست ۔ به فتح لام بر وزن مست بمعنی خوب و نیکو باشد و هر چیز قوی را نیز گویند۔

لصف ۔ بفتح لام و صاد بے نقطه و سکون فا رستنی باشد که آنرا کبر مے گویند و آچار آن بغایت خوب مے شود۔

مپریش ۔ به فتح میم و سکون باے فارسی و راے بے نقطه تحتانی کشیده و شین نقطه دار زده بمعنی منع و نهی ست از پراگنده و پریشان کردن یعنی پراگنده و پریشان مکن۔

نچک ۔ به فتح نون و جیم فارسی و سکون کاف نوعے از سلاح است و بعضے گویند تبرے باشد که بدان هیزم شکنند۔

نحام ۔ بضم اول و حاے بے نقطه بالف کشیده و بمیم زده نوعے از مرغابی باشد گویند عربی ست۔

نصفی ۔ بکسر نون و سکون صاد بے نقطه و فاے تحتانی کشیده نوعے از پیالهٔ شراب باشد و صطرلاب نصفی را هم میگویند و آن صطرلابے باشد که خطوط و دوائر آنرا در دو درجه کشیده اند و نقره ده پنجی را هم گفته اند و آن نقرهٔ باشد ناسره و قلب نوعے از ساز هم هست که مطربان نوازند و بعضے گویند ساز چنگ ست

نضاره ۔ به فتح نون و ضاد نقطه دار بالف کشیده و راے بے نقطه مفتوح درخت گزے را گویند که در کوهستان روید و اصل درخت گزے باشد که در صحرا روید گویند عربی ست

نطاف ۔ بکسر نون و طاے بے نقطه بالف کشیده و بفا زده بهله را گویند و آن پوستے است که باندام پنجهٔ دست دوزند و میر شکاران و چرغ و بازداران بر دست کنند۔

نظارگی ۔ به فتح نون و ظاے نقطه دار مشدد و بالف کشیده و راے بے نقطه مفتوح و کاف فارسی تحتانی رسیده بمعنے بیننده باشد که فاعل دیدن ست و گاه است که لفظ گی که از کاف فارسی و یاے حطی باشد بهر لفظے که لاحق میشود افادهٔ معنی مصدر مے کند همچو زندگی و گرسنگی و تشنگی که بمعنے زنده و گرسنه و تشنه بودن ست پس نظارگی بمعنی دیدن باشد

وپرش ۔ به فتح واو و سکون باے فارسی و کسر راے قرشت و شین نقطه دار ساکن بمعنی رنگ و لون باشد۔

وثاق پیرزن ۔ بکسر واو و ثاے مثلثه بالف کشیده و بقاف زده خانه و حجره ایست که پیرزنے در درون دولتخانه و بارگاه انوشیروان داشت و هر چند انوشیروان از و خواست که بقیمت اعلی بخرد او نفروخت۔

وفنوک ۔ بفتح واو و سکون فا و نون بواو کشیده و بکاف زده غاشیهٔ پلنگ را گویند و آن پردهٔ باشد که بر روے مسند اندازند

وگال ۔ بضم واو و کاف فارسی بر وزن و معنی زغال است که انگشت باشد۔

هشتشه - بفتح های هوز و سکون فوقانی و شین نقطه دار مفتوح یخ را گویند و آن آبی است که در سرما و زمستان منجمد شود.

هیچ - بفتح های هوز و سکون جیم فارسی نیزه را گویند که بر زمین نصب کنند و علم بر پای کردن و راست نمودن را نیز گفته اند هرگاه چیزی را بر زمین بیفگنی و آن چیز راست بایستد گویند هیچ کرده است یعنی راست ایستاده است و بضم اول هم آمده است.

هَهم - بفتح های اول و سکون های دوم صدای دست که در وقتیکه خواهند و بهن شخص ابوت کنند از آن شخص گوش بخوابد.

یعقوب - بفتح یای حطی و سکون عین بی نقطه و قاف بواو کشیده و بای ابجد زده نام پیغمبری بوده مشهور و نام شخصی بوده صاحب مذهب و مجتهد نصاری و ایشان را نیز گفته اند که جماعت کتاب ماده باشد والله اعلم.

بجهت سند این معنی که این کتاب از برهان قاطع مطبوعهٔ کلکته مصححهٔ علمای محققین لغات حرف بحرف منقول شده عبارت خاتمهٔ اصل کتاب منقول عنه افزوده شد

از آنجا که این نسخهٔ نافعه و ذخیرهٔ کامله که در علم لغات و بیان مصطلحات فارسی نسبت بدیگر کتب متداوله این فن گوی سبقت از میدان بلاغت ربوده و فی زماننا در کثرت و جمعیت لغات و صحت و استناد مصطلحات توجه خاطر ارباب فضل و کمال بیشتر بران بود درین صورت مستر کپتان روبک صاحب بهادر بنظر افادهٔ کافهٔ انام و افاضهٔ جمهور خواص و عوام باعانت اکثر از محققان بلاغت تبیان این زبان بکمال جد و جهد بحلیهٔ تصحیح آراسته و پیراسته در مطبع خانهٔ خود مطبوع ساخته بودند لیکن چون طالبان این علم شریف بسبب قلت کتاب مذکوره و زیادتی قیمت آن از اخذ و جبر فوائد نسخهٔ نافعه محروم و مایوس ماندند ازین جهت اکثر بزرگان والافطرت و قدردانان عالی همت و ارباب فضل و کمال و اصحاب خبرت و استدلال اعنی این امر عظیم گشتند که اگر نسخهٔ بلیغه مرة ثانیه بخط واضح بسایهٔ طبع رسد که طالبان فضل و هنر و شایقان والاگهر بهره وافر ازین صحیفهٔ خجسته خواهند برداشت لهذا من محمد حبان حموانی و محمد حسین متوطن هوگلی و غلام شاه توبیلی متعلقهٔ صوبهٔ اتک خواهش طبع احسن محمد حسین واخلاء موصوفین را جهت سند تنا و عامه بجان و دل قبول نموده در عهد حکومت فرمانروای نواب مستطاب فلک رکاب همایون القاب رافع اعلام عدل و نصفت و قامع بنیان ظلم و بدعت اشرف الاشراف مارکوئس فرانس آف هیستنگس گورنر جنرل بهادر دام ملکه سعی در طبع ساختن آن محکم بسته در اندک زمان بانجام آن پرداختیم بعون الله تعالی بروز جمعه بعد نماز بتاریخ بستم شهر جمادی الثانی ۱۲۳۴ هجری نبوی صلعم مطابق پانزدهم ماه مارچ ۱۸۱۹ع موافق سوم ماه چیت ۱۲۲۶ بنگله بمحلهٔ مغل پوره مضافات بندر هوگلی مبارک بعمل جمعیت مستر هنری اوکهلی صاحب بهادر بسررشته داری دیوان منشی غلام رسول صاحب اصل کتاب برهان قاطع تالیف ابن خلف التبریزی محمد حسین المتخلص ببرهان بتصحیح و مقابلهٔ محمد حسین و غلام شاه و مرزا افضل علی ساکنان بندر مبارک بحسن انجام رسید —

فهرست اسامی ارباب دستخط برهان قاطع

سید مفتی حامد الله - مولوی سید نور النبی - مولوی محمد سعید مدرس - مولوی غلام سبحان - مولوی محمد مراد -

مولوی وزیر علی - مولوی قادر علی - حافظ احمد کبیر سرہندی - شیر محمد خان - مولوی وراست اللہ - مولوی ناصر علی - مولوی امانت اللہ - مولوی غلام مصطفےٰ - مولوی امداد علی - مولوی بدر علی - مولوی محفوظ علی - مولوی قنبر علی - مولوی محمد ادریس - مولوی محمد فاضل - منشی قربان علی - مولوی وارث علی - مولوی علی حسن - منشی محمد پناہ - منشی داد ار بخش خان - منشی او دلال - منشی سدا سکھ - سیتارام پنڈت - سید علی خان - منشی نصیر الدین - منشی فیاض الدین - شیخ امام بخش - منشی امیر محمد - سید غلام حسین - مرزا احمد - محمود خان - منشی امین الدین محمد - منشی محمد جعفر - جتی شاہ - فخر الزمان احمد - سید دلیر علی - حاجی فتح محمد - حکیم ولی اللہ - محمد داؤد خان - مرزا حکیم ظفر علی خان - میان محمد جمال - دیوان غلام رسول - سید علیم اللہ - مولوی ابوالقاسم - مولوی غلام مرتضےٰ - شیخ عبد الکریم - منشی فضل الحسن - محمد علی - خادم حسین - بابو شیب نراین - واحد علی خان - قاضی غلام معصوم - مرزا نثار علی - ناظر غلام جیلانی - منشی آفتاب الدین سررشتہ دار - بابو جادو ناتھ - سید حسین - منشی نور الدین - مرزا غالب علی - واثق علی خان - سید غالب علی - منشی بذل الحسین - سید عباس - منشی سخاوت علی - شیخ صدر الدین - بابو گورا چاند - بابو انند چند - منشی غلام حسین - منشی لحافظ الدین - بابو انند ناگ - سید تفضل حسین - سید بہادر علی - غلام محی الدین - محمد اسماعیل - سید نثار علی - مرزا طالب حسین - مرزا فضل علی - منشی عزیز الرحمان - مولوی اشرف علی - سید شبیر علی - مرزا اصغر علی - منشی امیر الدین - سید شمس الضحےٰ - سید حیدر علی - محمد حسین - سید نذیر حسین - نواب نصیر الدین حیدر نجفی - دیوان غلام مرتضےٰ - قاضی محمد صادق خان - منشی ریاض الدین - منشی غلام علی - منشی نجف علی - منشی غلام اشرف - بابو کشن چند رائے - عبد السبحان سررشتہ دار - بابو اوما کنت - منشی منیر الدین - بابو برج موہن - بابو رادھا موہن - بابو رام کشور - سید واعظ الدین احمد - منشی آفتاب الدین - منشی محمد تقی - منشی کفیل الدین - مولوی حیدر علی - مولوی محمد علی - مولوی افضل علی -

بسم الله الرحمن الرحیم

تتمه

مشتمل بر لغات و کنایات که بملحقات برهان قاطع شهرت دارد و بعضی لغات و کنایات کتب دیگر که احوالش در مقدمة الطبع مرقوم گشت

الف ممدوده

آب آبستنی دهد- یعنی زمین را حامل نامیه گرداند-

آب آتش بودن- کنایه از حلم و غضب داشتن و حرارت و برودت در مزاج-

آب آتش شدن- کنایه از آشوب بعد از امنیت باشد جی-

آب آتشناک- کنایه از شراب انگوری لعلی باشد-

آب آتشین- کنایه از اشک پرخون و شراب گلگون باشد

آب آذر- بمعنی شراب انگوری باشد-

آب احمر- کنایه از شراب انگوری باشد-

آب از دهن گل چیدن- کنایه از سخن کردن محبوب باشد و بمعنی شبنم از گل ریختن هم آمده است-

آب افسرده- کنایه از پیالهٔ بلور و شمشیر و آلات قتال و جدال-

آب اندام- کنایه از آدم سفید پوست و تر و تازه و نازک اندام و صاف اندام و روشنائی و پاکیزگی اندام-

آب او رابرد- یعنی رونق و طراوت و جاه او را برد و خجل کرد-

آبای علوی- کنایه از هفت کوکب است که عبارت از زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد

آبای گلوگیر- کنایه از سرور و عیش جهان و کنایه از غم دنیا و شادی که بجهت فوت دشمن کنند-

آب با در رنگ- کنایه از اشک خونی بود-

آب بر آتش زدن- کنایه از فرونشاندن و تسکین دادن فتنه و آشوب است- جی-

آب بقم شدن- کنایه از سرخ شدن باشد-

آب جگر- کنایه از خون و گریهٔ غمزدگان باشد-

آب حرام- کنایه از شراب است و کنایه از عشق هم هست

آب خاطر- رونق و روشنی خاطر و ضیای فکرت و فکر صائب را گویند-

آب خور آتشی- کنایه از شراب خوار و خونخوار چشم غمزدگان باشد-

آب خورشید- بمعنی آب زندگی است باین اعتبار که آفتاب موثر است بجهت حیات حیوانات و او تجلی روح است برای ظهور نفس-

آب خوش خوردن- بسکون ثالث کنایه از آسودن و راحت یافتن و برخورداری گرفتن باشد-

آبدانی- بر وزن پاسبانی مخفف آبادانی باشد-

آب در دل شدن- کنایه از سرور و انتعاش دل پیدا شدن باشد-

آب دید جام- کنایه از شراب و جرعهٔ شراب باشد-

آبذان- با ذال نقطه دار بمعنی مستحق و سزاوار و در خور باشد و خاندان را نیز گویند-

آب رز- شراب انگوری را گویند-

آب رکناباد - چشمه ایست در رکناباد شیراز و آن را
آب رکنی هم می گویند -
آب رنگین - کنایه از شراب گلگون و اشک پر خون باشد
آب رو - بکسر ثالث کنایه از تری و تازگی و روشنائی
باشد و بسکون ثالث شخصی که پیش بزرگان قدری و اعتبار
داشته باشد -
آب ریخت - یعنی خجل شد و شرمنده گردید -
آب زر - طلای حل کردهٔ نقاشان باشد و زعفران
را نیز گویند -
آب سبحه - کنایه از رواج و رونق تسبیح باشد -
آب سبک - گوارا و گوارنده و هاضمه را گویند -
آبستن فریادخوان - بای مکسور کنایه از بربط
باشد - جی -
آبستنی - زن حامله را گویند و کنایه از بربط هم هست -
آب ستر - به فتح سین بی نقطه بمعنی آنست که زمین بجهت
زراعت آراسته باشند -
آب شقائق - کنایه از شراب لعلی انگوری باشد و
خون را نیز گویند -
آب شور - معروفست و کنایه از اشک چشم غمزدگان باشد
آب عرق - کنایه از گلاب است -
آب فتنه - رواج و رونق فتنه و بسیاری آشوب را گویند
آب فتنه تیره شدن - یعنی فتنه فرو نشستن -
آب فلان روشن ست - کنایه از عزت و آبرو بود و
عبارت از رواج و رونق و طراوت هم هست - جی -
آب کور - کنایه از شخصی باشد که مردم را از آب و نان
منتفع نگرداند - جی -
آب گردش - کنایه از چاروای تیزرو و خوش رفتار
باشد - جی -
آبگون پل - کنایه از آسمان ست -

آبگون طارم - کنایه از فلک بود - جی -
آبگینه خانه - یعنی آئینه خانه و کنایه از آسمان اول و
دوم ست -
آبگینهٔ شامی - نوعی از شیشه باشد نهایت صاف و لطیف
آب لطف - کنایه از فیض و عطا و بخشش باشد -
آب ماه - کنایه از روشنی ماه باشد -
آب میگون - کنایه از اشک گلگون باشد -
آب ناروان - کنایه از شراب انگوری باشد -
آب نبات - شراب و نبات و نوعی از حلوا و شراب
انگوری و رونق و تازگی رستنیها و عصاره و شیرهٔ هر رستنی
را گویند -
آب و رنگ - یعنی شراب انگوری و اشک خونی و
کنایه از طراوت و تازگی باشد -
آب و گل - کنایه از قالب و جسد آدمی ست -
آب یاقوت - کنایه از می انگوری باشد -
آتش بیداد افروختن - کنایه از رواج دادن ظلم و
ستم باشد -
آتش پاشیدن - کنایه از شتابی و بیقراری کردن و
ظلم نمودن باشد -
آتش پاسی - کنایه از بیقرار و مضطرب و اسپی که
از تندی بیک جا نه ایستد -
آتش پرست - قومی از طبائعیه و جماعتی از قوم موسی
صلعم و پروانه -
آتش تابنده - کنایه از آفتاب ست و طبیعت آدمی را
نیز گویند -
آتش تر - کنایه از دو چیز ست اول کنایه از شراب سرخ
بود دوم کنایه از لب معشوق باشد - جی -
آتش جام زیبقی - کنایه از شرابی ست که در پیالهٔ بلور
یا پیالهٔ نقره خورند -

آتش خورشید - نور و گرمی آفتاب و سوز عشق و سوز دل را نیز گویند -
آتش دل - بکسر رابع کنایه از سوز دل و محبت باشد -
آتش دوزخ صفت - کنایه از شمشیر آبدار است -
آتش روحانیان - جرم ملائکه را گویند یعنی جسم ایشان را -
آتش صلیب - کنایه از آفتاب بود - جی -
آتش طبع - کنایه از تندی و تیزی طبع باشد -
آتش فرونشاندن - کنایه از فتنه فرونشاندن و غضب دور کردن باشد -
آتش فسرده - کنایه از زر باشد - جی -
آتش فکر - بمعنی آتش خاطر است که عاشق پیشه و تیز فهم و روشن رای باشد -
آتش قندیل - بمعنی رونق و رواج قندیل و کنایه از سوز دل و محبت باشد -
آتش گاو - چوبی که بدان آتش را بر هم زنند -
آتش گل - یعنی روشنائی گل -
آتش گون - یعنی آتش رنگ و نام گلیست در غایت لطافت که چشم را از دیدنش روشنائی فزاید -
آتش موسی - کنایه از آن آتش است که موسی علیه السلام را بکوه طور رهنمائی کرد -
آتش نیستان - کنایه از رونق بهار باشد -
آتش وادی ایمن - کنایه از وادی انا الله باشد -
آتشیان - یعنی دیوان و پریان و کافران -
آتشین پیکر - کنایه از سه چیز است اول کنایه از آفتاب باشد دوم کنایه از جسد جنیان سوم کنایه از شیاطین بود - جی -
آتشین داغ - بمعنی داغ آتشین -
آتشین سخن - کنایه از تیز زبان باشد - جی -
آتشین کاسه - کنایه از آفتاب است -
آتشین هفت اژدها - کنایه از هفت سیاره بود - جی -
آتشین یافتن - کنایه از رونق و رواج بهم رسانیدن باشد
آجر - بالمد و کذا - آجور - خشت پخته صح -
آجیدن - بمعنی دندانه برآوردن در سوهن و بمعنی دوختن که بخیه نما شد نیز آمده است - یم -
آخ - ترجمه اژ است -
آخرت - آن جهان و عالم غیب را نیز گویند و موعود -
آخریان - بکسر ثالث پیشینیان را گویند و بعربی متقدمین -
آخرین حرف - کنایه از تقدیر و انتهای کار باشد -
آخرین راعی - کنایه از حضرت رسالت صلعم است -
آخور خشک - آخور چاروائی را گویند که کاه و علف نباشد -
آدینه - نام روز جمعه است -
آذر باد مار اسپند - بمعنی آذرباد است که مرقوم شد -
آذربیجان - همان آذربایجان است که ولایت تبریز و شهر تبریز باشد -
آذر پرست - بمعنی آتش پرست باشد -
آذرمید خت - نام دختر پرویز شاه است شش ماه پادشاهی کرد -
آذری - بر وزن لاغری منسوب بآذربایجان است و نام شاعری هم بوده است -
آراسته - معروف است و بتخانه را نیز گویند -
آراک - بر وزن چالاک جزیره یعنی خشکی میان دریا را گویند -
آرام خاک - ثبات و سکون زمین و کرهٔ ارض باشد و کنایه از حلم آدمی زاد هم هست -
آرامیدن - بمعنی آرام گرفتن و ساکن شدن و قرار گرفتن و خسپیدن و گردانیدن و دادن باشد -
آرد بجنگ - بضم بای ابجد چنگال باد ام کوهی را گویند -
آرد بیز - غربال را گویند -
آردستان - نام ولایتیست از ولایات بلاد

گرا آنجا انار خوب مے شود۔
آردو روغن ۔ نوعے از حلوا باشد گویند حلواے تربت۔
آردہ کنجد ۔ چنگالیست کہ با رطب و دوشاب خورند۔
آرزو ۔ کشش خاطر باشد و بعربی شہوت گویند۔
آرزوانہ ۔ آنچہ آنرا آرزو کنند۔
آرزون ۔ بروزن وا ژگون صفتہاے نیک را گویند۔
آرستن ۔ بروزن دانستن بمعنی آرایش کردن و توانستن
آریدن ۔ بروزن باریدن بمعنی آرایش کردن و آراستن باشد۔
آرا ۔ بمعنی برابرست چنانکہ گویند در آراے فلان کار یعنے در برابر فلان کار و بکسر اول در عربی ہمین معنے دارد۔
آزادگان ۔ جمع آزادہ است بمعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال زادگان۔
آزادگاہ جامہ ۔ جائیکہ استادان جولاہہ پارچہ بافتہ شدہ را از کارگاہ مے برند۔
آزردن ۔ بفتح ثالث بروزن واکردن مخفف آزارانیدن است یعنی دیگرے را آزار دادن و خود آزردہ شدن۔
آزردہ ۔ بمعنی تنگ آمدہ و تند شدہ باشد و بمعنی رنجیدہ ہم آمدہ است۔
آزرماہ ۔ آخر زمستان و بودن آفتاب در برج حوت است
آزما ۔ امتحان کنندہ و امر بآزمودن باشد۔
آزمایش ۔ بمعنے تجربہ باشد۔
آزمودہا ۔ ترجمۂ تجربات است۔
آزریدن ۔ بروزن باریچیدن بمعنے آزردن و وآزار دادن و بمعنی آہیختن ہم آمدہ است کہ کشیدن باشد۔
آسان ۔ نقیض دشوار و تارہاے ریسمان را ہم گویند۔
آساے ۔ با تحتانی در آخر بمعنی آسا باشد کہ آسایندہ و امر بآسودن ہم ہست۔
آستان عدم ۔ کنایہ از دنیا و روزگار است و قوت و موت باشد۔
آستان گردون ۔ آسمان اول ست کہ فلک قمر باشد۔
آستانہ ۔ پیش در و چوب پیش در خانہ و مدفن اولیا اللہ باشد۔
آسترنگ ۔ بمعنی استرنگ ست کہ مردم گیاہ باشد۔
آستین برفشاندن ۔ بمعنی عطا کردن و خوب شدن و رقص کردن باشد۔
آستین برگناہ کشیدن ۔ کنایہ از عفو کردن گناہ باشد۔ جی۔
آستین پوستین ۔ معروف ست و کنایہ از عیب و عار باشد۔
آستین تر داشتن ۔ کنایہ از گریہ کردن باشد۔ جی۔
آستین گرفتن ۔ کنایہ از بیگار گرفتن ست یعنی کسی را بظلم و تعدی کار فرمودن باشد بے مزد و اجرت و سخرہ گرفتن نیز بہمین معنی مستعمل است۔ جی۔
آسمان از ریسمان ندانستن ۔ کنایہ از عدم قوت تمیز باشد۔ جی۔
آسمان از کجا و ریسمان از کجا ۔ این مثل در محلے گویند کہ شخصے سخن نادرست در برابر سخن درست و معقول گوید۔ جی۔
آسمان را زمین کردن ۔ کنایہ از گرد و غبار برانگیختن و پے سپر کردن آسمان را و زیر پاے در آوردن۔
آسمان را سوراخ کردن ۔ کنایہ از واقعہ عظیمے واقع شدن ست۔ جی۔
آسمان سوراخ نخواہد شد ۔ کنایہ از آن است کہ ہیچ واقعۂ عظیمے نخواہد شد۔ جی۔
آسمان صفت بودن ۔ یعنی قادر بر ہمہ چیز بودن۔
آسودن ۔ بروزن آلودن بمعنی راحت رسانیدن و راحت گرفتن باشد و کنایہ از مردم ہم ہست۔
آسیب نظر ۔ چشم زخم را گویند۔

آش معروفست و بمعنی آشام هم هست که از آشامیدن باشد
آش تزویر - آش آردی را گویند که بجهت بیمار پزند
آشتی - ترجمۂ صلح است -
آش رقیق - آشی که از آرد برنج پزند و بعضی گویند حلیم است
آشفتن - بمعنی شوریدن و شورانیدن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن باشد -
آشفته رومیان - کنایه از انگشت و زغال فروخته باشد
آشفته مغز - بمعنی شوریده و دیوانه مزاج و سراسیمه و شیفته و مدهوش باشد -
آشگون - بروزن و معنی آسگون ست که نام ولایتی است
آش مزور - آش برنجی را گویند که طبیبان بعد از فاقه بسیار به بیمار دهند -
آشوبیدن - بمعنی آشفته شدن و دیوانه گردیدن باشد
آشیج - ترجمۂ ضد ست -
آغارانیدن - بروزن آبادانیدن بمعنی فرو کردن و فرو شدن بزمین و حرکت دادن و تحریک نمودن باشد -
آغاروز - ترجمۂ مبادی باشد -
آغشتن - بمعنی ترکردن و ترشدن و آلوده کردن و آلوده شدن باشد -
آفتاب پرستک - مصغر آفتاب پرست ست و بعضی کیسه و حربا را گویند -
آفتاب دولت - کنایه از بخت و اقبال و دولتی که همچو آفتاب روشن باشد -
آفتاب زرد - بکسر بای ابجد کنایه از خربزه و شلیل زعفرانی باشد -
آفتاب ساوه - کنایه از سلیمان است -
آفتاب فرد کوه رفتن - کنایه از زوال عمر و دولت باشد - جی -
آفتاب فرو رفتن - کنایه از زوال دولت و رسیدن

عمر با آخر باشد -
آفتیر - بروزن بافته ترجمۂ مفهوم باشد -
آفریدگار - با کاف فارسی پیدا کنندهٔ موجودات از عدم باشد
آقچان کرما - بلدیست از بلغار -
آقسرا - با سین بی نقطه از بلاد روم ست و در اصل آن سرا بود -
آقشار - با شین نقطه دار بروزن خاکسار از شهرهای روم ست و اصل آن آق شهر بوده -
آگاه - با کاف فارسی بروزن ناگاه بمعنی خبردار و با خبر باشد و بمعنی دانش هم هست و آگاهی و خبرداری و با خبر بودن باشد
آگره - بروزن باکره نام شهریست که بعد از دهلی پای تخت هندوستان است -
آلای - بمعنی آلاینده و امر بآلاییدن باشد یعنی بیالا و آلوده کن -
آلت شناس - سلاح شناس را گویند -
آل تمغا - بسکون ثالث مهر پادشاهان را گویند و در بعضی از فرهنگها بلام حطی مفتوح و میم ساکن و غین منقوطه در لغت ترکی آورده اند - جی -
آلودگان دهر - کنایه از دنیا داران و بخیلان و طالبان دنیا و گناهگاران و عاصیان باشد -
آلودن - بروزن پالودن بمعنی آلوده و ملوث شدن و کردن باشد -
آلوده خون آمدن - بمعنی مجروح و کنایه از گریان آمدن باشد -
آلوسه - میوه ایست سیاه و سیاه رنگ در هند و بهندی جامن گویند و درخت آنرا نیز گفته اند -
آلی - بروزن مالی رنگی که آنرا معصفر هم گویند -
آلی بالی - میوه ایست مشهور یا آلو بالو -

آماجگاه - معروف ست یعنی جائیکه نشانۂ تیر در انجا نهند و کنایه از دنیا هم هست -

آمادگی - بمعنی استعداد باشد -

آمائیدن - بمعنی ساختن و ساخته شدن و پر کردن و مهیا نمودن و مستعد ساختن باشد -

آمده گیر - یعنی آمدن او را تصور کن و آمدن او قبول کن و از دل بپذیر بر سبیل دعا -

آمرد - بروزن نامرد میوهٔ درخت اراک که نپخته شده باشد -

آمر نون والقلم - اشاره به باری تعالی و کنایه از حضرت رسالت پناه باشد -

آموزناک - با نون بالف کشیده بمعنی آموزگار ست که استاد و معلم باشد و حق سبحانه تعالی را نیز گویند -

آمیختن - مخلوط شدن و مخلوط کردن دو چیز یا زیاده باشد بهم -

آمیخته - بروزن آویخته ترجمهٔ مخلوط و ملحق ست -

آمیزش - بمعنی الحاق باشد -

آنان - بروزن نالان جمع آن ست و بمعنی آن کسان هم آمده است -

آنکه را - یعنی آنکه او را همچنانکه هر کرا یعنی هر که او را -

آواریدن - بمعنی خوردن و گوارانیدن باشد -

آورگ - بفتح واو و رای قرشت ریسمانی که از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند -

آورنگ - بمعنی آونگ ست عربان معلاق گویند و هر چیز آویخته -

آوریدن - بمعنی آوردن باشد که نقیض بردن هم هست -

آوه - بفتح ثالث و سکون واو دیگر نام شهری و مدینه ایست -

آه آتشین - آه گرم و آه دردناک را گویند -

آهازیدن - بروزن آغازیدن بمعنی آهختن است که کشیدن باشد مطلقاً -

آه در جگر ندارد - کنایه از مفلس بی ذخیره باشد - جی

آهسته رای - بمعنی دانا و دانشمند باشد -

آه عنبرین - کنایه از آه و درد نالی باشد -

آهن آشیان - انگشتوان را گویند یعنی انگشتوانهٔ استادان خیاط -

آهن افسرده - کنایه از تیغ و شمشیر و کارد و خنجر زنگ بسته و کند شده و بکار نیامده باشد -

آهن سنجر نخورده - یعنی زخم و شکنجه سنجر نخورده و لبیاست او نهپوست و زحمت او را نکشید -

آهنین کمر - کنایه از مبارز سخت جان باشد -

آهو بره فلک - کنایه از آفتاب عالمتاب به برج حمل باشد -

آهوی بزم - کنایه از استادگان و شاهدان بزم باشد -

آهوگان - با کاف فارسی بروزن خالوجان بمعنی آهوبچگان باشد -

آهوی خانه خاوری و آهوی خاوری - کنایه از آفتاب باشد و آنرا باز سپید پر و پادشاه چین و پادشاه ختن نیز خوانند - جی

آهوی کسی بودن - بمعنی اسیر و صید کسی شدن -

آهوی نر - بفتح نون کنایه از ابری که بسپیدی و سیاهی مائل باشد -

آی - بسکون تحتانی امر بآمدن باشد یعنی بیا و ترکان ماده را گویند -

آیا - ترجمهٔ هل باشد -

آیندگان - معدوم شوندگان و کسانیکه باین عالم می آیند -

آینه بستن آسمان - کنایه از آفتاب پیدا کردن و برآمدن آفتاب باشد -

آینهٔ پیل - آینه چند باشد فولادی و بر گستوان فیل یعنی برپوشش روز جنگ تعبیه کنند و زنگ فیل را نیز گویند -

آینهٔ خاکیان - اشاره بذات باری تعالی ست جل جلاله و کنایه از آدم صفی الله و کنایه از دل مردان هم آمده است -

آینۂ زرین - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست -
آینۂ طلعت درویشان - کنایہ از دل درویشان و
باضافت بیائی روے ایشان باشد -
آینۂ مقصود - اشارہ بآیۂ اَطِیْعُوا اللّٰہَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ
وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ
آینۂ ہفت جوش - کنایہ از آفتاب ست -
آینۂ یوسفان منش - کنایہ از آفتاب ست -

الف عجمیہ ممدودہ

ابار - بروزن شرار سرب و ترکان قورشون خوانند -
اباغورس - نام حکیمے بود یونانی -
ابایے - بروزن گداے کفل پوش چاروا را گویند -
ابرشہر - نام رودخانہ ایست و نام شہرے ہم ہست
و کنایہ از ان عالم باشد -
ابدی - آنکہ نہایت ندارد -
ابراہیم - نام پیغمبریست معروف و نام زردشت آتش پرست
و نام کوہیست در کرمان گویند این لغت معرب برہام است
ابر رنگالی - ابر سیاہ سریع السیر را گویند -
ابر سنبل گون - کنایہ از ابر سیاہ و تیرہ ہست -
ابر طور روش - بہ فتح ہفتم کہ واو ست کنایہ از اسپ
قوی ہیکل و بزرگ و معنی ترکیبی آن ابر مانند کوہ طور باشد -
ابر نیسان - معروف ست و بعضے باران نیسان را گویند
کہ در ہواے سرد ببارد و گویند این باران صدف را
آبستن کند و دہن مار را زہر دہد -
ابرو کشادن - کنایہ از خوش حال شدن و باشارۂ
ابرو سخن کردن باشد -
ابروے فراخ - کنایہ از خوش و خندان روے باشد - جی -
ابریز - زر خالص را گویند - مل -
ابلق بدست - بمعنی براق ہست و براق اسپ معراج
رسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ہست -

ابلق چشم - کنایہ از چشم سیاہ و سفید باشد -
ابلق فلک - کنایہ از روز و شب روزگار و دنیا باشد -
ابلق مطلق العنان - کنایہ از دنیا و روزگار ہست -
ابناے انس و جان - کنایہ از آدمیان و پریان باشد -
ابناے دہر و ابناے روزگار - مردم عالم را گویند -
ابو درداء - نام مردے از اصحاب رسول اللہ ہست و بعضے
بضم دال گفتہ اند -
ابوذرجمہر - نام وزیر نوشیروان بودہ ہست -
ابون - بروزن زبون راسن را گویند و آنرا زنجبیل شامی نیز گویند
ابہر - آب آسیا -
ابہول - بضم اول جنسیست کہ آنرا اصل السوس گویند -
ابیر - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یاے معروف بروزن
وبیر بمعنی پیراہن باشد کہ بتازیش قمیص خوانند -
ابیستن - با ثالث مجہول بروزن آہیختن بمعنی آرایش و
آراستن باشد -
اپارہ - بمعنی بسیط باشد و نااپارہ غیر بسیط -
اپرواز - بمعنی پرویز ست -
اپنت - بروزن الفت آنکہ بہندی گدھاپورنہ گویند
باکاف فارسی -
اپوشہ - در مؤید الفضلا از قنیہ نقل کردہ ہست کہ نام عہد
شاپور ست و در دستور بالنون آمدہ ہست -
اجرام فلک - افلاک و سیارات و ثوابت را گویند -
احمد حسن - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین ست -
احمد زمجی - نام یکی از پہلوانان و امیران لشکر ابو مسلم
مروزی بودہ -
اختران شبازدہ - کنایہ از ستارگان ست کہ در آب نمایند
اختر پنجم - کوکب مریخ را گویند کہ در آسمان پنجم ہست -
اختر سبز - ستارۂ سعد را گویند -
اختر شمار - کنایہ از منجم باشد - جی -

اَخچه ـ بروزن نخچه در مؤید الفضلا نقل از شرفنامه بمعنی زر و طلا و نقره و نقل از قنیه بمعنی مهریست از مس و در جاے دیگر سکهٔ زر را گویند و ترکان زر رائج را اخچه و اقچه میگویند با ثانی خاو قاف ـ

اخشید ـ نام یکے از امراے عالیشان خلفاے بنی عباس است در تاریخ آخوند میر آورده که المقتضی بالله عباسی او را اخشید لقب داد و این لفظ ترکیست و در ان زبان اہالے فرغانه پادشاه خود را اخشید مے گفته اند چنانچه فارسیان والی خود را کسرے می نامیدند ـ جی ـ

ادب آموز کردن ـ کنایه از بلند قدر کردن و نام آور گردانیدن باشد ـ

ادگر ـ باکاف فارسی ترجمهٔ قیاس ست ـ

ادلی ـ ترجمهٔ غلط ست ـ

ادود ـ نبیرهٔ سلامان بن عوض و از اجداد پیغمبر ماست ـ

ادویهٔ گرم ـ حوائج دیگ را گویند از فلفل و میخک و دارچینی و زیره و مانند آن ـ

ادهچاره ـ با زیادتی ہا وراے قرشت بمعنی ادهچا است که خاک و امنگیرست ـ

ارچند ـ بروزن و معنی ہرچند باشد ـ

اردستان ـ بفتح اول و کسر اول ہر دو آمده است با تاے قرشت بروزن ترکش دان نام ولایتیست از ولایتہاے بالادست و در انجا انار خوب بسیار مے شود ـ

اردو ـ بضم اول بمعنی لشکر و لشکرگاه را نیز گویند ـ

اردهٔ خرما ـ بمعنی چنگالی خرما باشد ـ

اردہی ـ بفتح اول و ثالث نام جانوریست غیر معلوم ـ

ارزان ـ بروزن مرجان معروف ست که نقیض گران باشد و مخفف ارزن هم ہست در محاورات ـ

ارزن ـ بروزن گردن غله ایست که بعربی دخنه خوانند و مخفف ارزن باشد نیز در محاورات ـ

ارزن ریزه ـ قطرات باران ریزه و جرعهٔ شراب و چیزہاے کوچک را گویند ـ

ارزیدن ـ بروزن فهمیدن کنایه از لائق و سزاوار بودن باشد ـ

ارسلان ـ بروزن پهلوان نام پادشاه ایران زمین است و بزبان ترکی شیر را گویند و نیز نام یکے از غلامان سامانیان بود که شیر کشت بیک مشت و کنایت از غلام هم ہست و ترکان نامہاے غلامان خود قره ارسلان و قزل ارسلان مے نهند نسبت برنگ سیاه شیر و سرخ شیر نموده ـ جی ـ

ارسمندوس ـ با اول مفتوح و ثانی زده و سین و میم مفتوح بنون زده و دال مضموم نام حکیمے بوده یونانی که انیس و جلیس سکندر بود و متبنّاے ارسطو یعنی پسر خواندهٔ ارسطو و ارسطاطالیس از غایت شفقت و مهربانی هم دست پیشکاری خود با ستر ضاے سکندر باو عنایت فرموده بود و در غیبت ارسطو مقدمات عظمے را فیصل داد لهذا او را وزیر دوم سکندر مے دانند و در بعضے از فرہنگہاے با اول مفتوح بثانی زده و شین نقطه دار مفتوح و میم مکسور بتحتانی رسیده و دال مضموم و بشین نقطه دار زده آورده و گفته که حکیمے بود شاگرد ارسطو و از وے خدمتہاے شائسته بظهور آمد سکندر را از راه مهربانی کنیزے که خاقان چین باو داده بود و در جنگ روس کارہاے شائسته از وے آمده و سکندر و اکثر دلاوران و پهلوانان پسند نموده باو بخشیده ـ جی ـ

ارسپاسوس ـ نام حکیمے بوده از بنی قبط ـ جی ـ

ارطامیدوس ـ نام پیغمبرے بوده ـ جی ـ

ارعو ـ نام پسر فالغ است که نبیرهٔ سام بن نوح باشد و از اجداد پیغمبر ماست ـ[۱]

۱ـ پوشیده نماند که ارعو پسر فالغ بن عابر بن شالح بن قینان بن ارفخشد بن سام ہست و سام بے واسطه از صلب نوح پیغمبر علیه السلام بوجود آمده پس مراد از لفظ نبیره درین مقام معنی مجازی است یعنی مطلق اولاد فرزند نه معنی حقیقی چه نبیره در لغت فرزند زاده باشد عموماً و پسر زاده خصوصاً و بقول بعضے دختر زاده چنانکه اہل لغت فرس تصریح نموده اند بهر تقدیر نزد

ارباب لغت مراد از آن ولد ولد است بیک واسطه زیراکه مراد ایشان از
لفظ عموماً تعمیم لفظ فرزند است میان پسر و دختر نه تعمیم سلسلهٔ اولاد وطول و
امتداد آن هر چند فروتر رود والله اعلم بالصواب ۱۲

ارغاف - بضم اول وسکون آخر که فا باشد جوی آب را گویند -
ارغوان تن - کنایه از مریخ ست که در آسمان پنجم ے باشد -
ارفخشد - نام پیغمبریست - جی -
ارفند - بروزن فرزند نام کوهیست در زمین مغرب جی
ارگلی - گوسفند دشتی را گویند - مع -
ارم - بفتح اول مابین آرنج و دوش که بازو باشد -
ارماک - بضم اول وسکون آخر که کاف باشد چوبیست شبیه بدارچینی
ارمان خوار و ارمان خور - حسرت خورنده و آرزو کننده
را گویند -
ارمنیه - نام ملکیست وسیع که طرف مشرق دریای فرات
و جانب شمال و یار بکر و کردستان و آذربایجان و سمت مغرب
شروان و سمت جنوب گرجستان واقع است و آن منقسم بدو
قسم ست یکی صغری و دیگرے کبری پس تفلیس و توابع آن را
ارمنیهٔ کبری نامند و خلاط و مضافات آنرا ارمنیهٔ صغری -
ارمیده - بروزن فهمیده مخفف آرمیده است که قرار
گرفته و ساکن شده باشد -
ارمیلیس - بروزن تلبیس نوعے از خار بود که برگهاے
نرم آن دواے باشد -
ارومه - بفتح اول ومیم علفیکه اشخار از آن حاصل شود -
اروهک - با اول مفتوح یعنی دور بود و آنرا دیرینز نامند -
اره زبان - مردم تند و تیز حرف زننده را گویند -
از ارخرگاه - کنایه از دامن خرگاه باشد -
از الف آدم تا میم مسیح - یعنے از آدم تا عیسے -
از ان جهان علم آمدن - کنایه از بیماری مهلک خلاص
وصحت یافتن باشد -
از پاے در آمدن - کنایه از عاجز شدن و مردن و
یعنے لغزیدن و افتادن باشد -
از پاے در آوردن - یعنی افگندن و انداختن و
عاجز کردن و کشتن -
از پشت سیاه زین فرو کرد - یعنی شب کوتاه شد و بعضے
گفته اند یعنے شب بآخر رسید و صباح شد -
از پشت کوه چادر احرام برکشید - یعنی برف بارید
و عالم را اسفید کرد -
از پے مغز خاکیان - یعنی از برای تری دماغ آدمیان ح
از جان سیر آمدن - کنایه از تنگ آمدن از زندگی و
بمعنے بیدار شدن هم هست -
از جوے زر آتش کشیدن - یعنی از صراحی طلا
شراب انگوری در پیاله ریختن -
ازدپ - بفتح اول وضم دال ابجد وسکون باے فارسی
یعنے بگیر و بکش -
از دست گذشتن - کنایه از واگذاشتن و دست برداشتن
از دیده خواستن - کنایه از بسیاری خواهش باشد - جی
ازرق - یعنی آسمان ست و آنرا چرخ ازرق هم میگویند -
ازرک - با اول و ثانی مفتوح و راے مکسور تیزرا گویند -
ازرم - مخفف آزرم ست که شرم و انصاف باشد -
از زبان جستن و از زبان در آمدن - کنایه از سهو
و خطا کردن در تکلم باشد - جی -
از سر زانو قدم ساختن - بیان حال مراقبه است سر زانو
می نهند و دلش بسیر رود پس گویا که سر زانو قدم دل شده است
از سر کار افتاد - کنایه از انست که ضایع شده دیگر از و
کارے نمی آید - جی -
از سر گذشتن - کنایه از واگذاشتن و دست برداشتن باشد
از صورت خواری شستن - یعنے عزیز کردن
و آراستن و زیب و زینت دادن باشد -
از عدم در شدن - کنایه از مرده زنده شدن باشد -

ازکار دور - یعنی نالائق و بیکار -
انوکاره - بروزن هرکاره آنکه سخنان گذشته را یاد کند مانند قصه‌خوان و امثال آن و قیاس مقتضای ذال نقطه‌دار می‌کند باعتبار فکرت -
ازگرد عالم نشانه کرد - یعنی موجود کرد و آفرید و ظاهر گردانید -
ازگل او برخورید - یعنی از شفاعت و از خلق و دولت او بهره‌مند گردید -
ازلباس نفس عریان شدن - یعنی از اراده‌ها و خواهش‌های نفس مجرد شدن و از خودی بیرون آمدن -
ازما - مخفف آزماست که امتحان کننده باشد -
ازنفس گور خار برستن - کنایه از خواری و بی‌اعتباری باشد - جی -
ازهفت و چار - کنایه از هفت ستاره و چار طبع باشد -
ازهم برآمدن - پریشان شدن و غصه خوردن -
ازهم شدن - بمعنی جدا شدن و شگفتن باشد -
ازیاد بردن - بمعنی فراموش کردن باشد -
ازین - بمعنی چنین باشد چنانکه اگر گویند ازین جای ندیده‌ام یعنی چنین جای ندیده‌ام -
اساهیس - بروزن نوامیس یا بونهٔ صحرائی را گویند -
اسبور - بروزن پرزور بی‌سلیقه و کم‌ذهن و بسیار غضب را گویند -
اسپ چوبین - کنایه از تابوت باشد - جی -
اسپرز - بمعنی سپرز است و نباتک فرج را هم گفته‌اند -
اسپیدار و اسفیدار - نوعی از درخت بید باشد و آنرا میوه نبود -
اسپیدبا - آشی را گویند که دران ترشی نباشد -
اسپ‌لم - بفتح نون و میم برگستوان را گویند و آن پوششی است که در جنگها بر اسپ پوشانند -

استاد هفت آسمان - کنایه از کوکب مشتری باشد که در آسمان ششم است -
استار - بالفتح سیر که وزنش بحسب اختلاف مختلف است که آن ده درم سنگ و در بعضی مواضع شش و نیم درم سنگ وارد باختلاف مواضع و اساتیر جمع و در کنز اللغات است که استار بالکسر چهار عدد از هر چه باشد و چهار و نیم مثقال و نیز جمع ستر بمعنی پرده بتازی و پوشیده شدن و مانده شدن مصدر است - مل - شت -
استبرک - دیبای گنده و سطبر باشد -
استخوان افشاندن - یعنی ریخته شدن و تخم خرما بر زمین کاشتن -
استرآباد - نام شهریست در مازندران بر ساحل دریای خزر
استرخاست - سست شدن و فروهشتن هر چیز - صح -
استوار بند - ترجمهٔ رباط است -
استوربان - با بای ابجد بالف کشیده زنان نازائیده و ستروان را گویند و لیکن معنی ترکیبی آن جنند او ند ستوره نگاه دارنده است -
استون - بزبان گیلی او خرا گویند و بدان دست شویند -
استهدن - بکسر اول و ثالث بمعنی استهیدن است که لجاجت کردن و ستیزه نمودن باشد -
اسدآباد - بلده‌ایست نزدیک همدان و قریه‌ایست در نیشاپور -
اسرار زمین - کنایه از رستنیها و نباتات باشد -
اسراف - بروزن الضاف بمعنی بنده است که عبد باشد بلغت سریانی -
اسرائین - بمعنی اسرائیل است -
اسرپ - بابای فارسی سرب را گویند که بهندی سیسا خوانند -
اسرنج بمعنی سرنج نقاشی باشد و آنرا شنگرف نه اولی خوانند -

اسطات و اسطقات - باول مضموم بثانی زده بزبان رومی عناصر اربعه را گویند - جی -

اسطرلاب چهارم - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

اسفاناخ - معروفست و آن سبزے باشد که در آش کنند

اسیر طبع - گرفتار نفس اماره -

اشترگاو پلنگ - بمعنی زرافه باشد -

اشراقیین - طائفه ایست از حکما -

اشقر - باول مفتوح بثانی زده و قاف مفتوح برائے زده اسپے را گویند که فش و دُم او سرخ بود و بعضے گویند اسپے که بسرخی و سیاهی و زردی مائل باشد و قیل اسپ سرخ و فش و دم برنگ ادیم باشد و بعضے اسپ بور را گویند و جمعے اسپ سرخ یکرنگ را گفته اند و توے پری را برده بود و از ان دیو و پری این نتاجی بصورت آمد توسی و جلد و شد و آن را اشقر دیو زاده گفتندے بعد ازان هر اسپے که بصورت او درمی یافتند آن را اشقرے گفتند این لغت عربی ست و نام اسپ بهرام گور هم هست - جی -

اشقره - هیزم نیم سوخته را گویند -

اشک - در ترکی خر الاغ ست - مع - می -

اشکانی - قومے از ملوک هست - مع -

اشک خون بقم - اشک خون آلود که از اندوه و فراق زاید

اشک خوش نمک - یعنی اشک شور که از درد فراق دوستان زاید -

اشک شور و گرم - بمعنی اشک اندوه و فراق باشد -

اشکنبه - بمعنی شکنبه باشد -

اشکیوان - بکسر اول و تحتانی مجهول نام جائے و مقامی ست

اصماغ صفر - بفتح اول و صاد مضموم بغا زده زرد چوبه را گویند - جی -

اصل داران پاک - کنایه از انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا و ازکیا باشند - جی -

اصلاح پذیرفتن - به شدن باشد -

اطریفل - نام معجونیست دوائی که از هلیله و بلیله و آمله سازند و این ترکیبیست که حکماے هند ترتیب داده اند و آن را بزبان هندی تریپهله گویند - جی -

اطلس - دیباے سطبر و گنده -

اغاردن - بمعنی سرشته کردن و بهم آمیختن و تحریک نمودن باشد -

اغاریقون - تخم زیتون دشتی باشد -

اغال - بروزن و بال امر بشورانیدن و تحریص نمودن بجنگ و خصومت باشد -

اغانی سراے - خوانندگی و سرودگی و خوش خوانی را گویند -

افپوختن - باول مفتوح بثانی زده و بائے عجمی مضموم و واو معروف و نون مکسور و تائے فوقانی مفتوح به معنی پختن باشد - جی -

افتادگی - بمعنی فروتنی باشد -

افتادن - بضم اول معروف ست و کنایه از خراب گردیدن و دور شدن و تواضع کردن باشد -

افتادن از دست افتادگان - کنایه از خراب شدن بدعاے مظلومان باشد - جی -

افدره - بروزن مسخره بمعنی آخر افدرست که برادرزاده و خواهرزاده باشد -

افراز - بمعنی افزارست که کفش و پاپوش و مانند آن باشد

افراهام - باول مکسور بثانی زده بزبان نصاری نام حضرت ابراهیم ست و ابراهام نیز بهمین معنی آمده است و پیاهام بحذف الف هم گفته اند - جی -

افرنجیون - باول مفتوح بثانی زده و راے مکسور و نون حضیض کواکب را گویند بزبان یونانی - جی -

افروزیدن - بمعنی روشن کردن و افروختن و افزودن

و روشن شدن باشد -
افری - بفتح اول و ثانی بروزن سفری مخفف آفرین است که در مقام تحسین گویند و بسکون ثانی هم درست است -
افریقیه - نام ملکیست که حد آن از طرابلس مغرب از جهت برقه و اسکندریه تا بجایه است و بعضی گویند تا ملیانه پس مسافت طول آن از ملیانه دو و نیم ماه راه است و عرض او از دریا تا رمالی که اول بلاد سودان ست میشود -
افزار پا - یعنی پا افزار است که کفش و پاپوش و مانند آن باشد -
افسانیدن - بمعنی مالیدن و راست کردن و ام گردانیدن باشد -
افسون پژوه - بکسر با و ضم زا هر دو فارسی خواننده افسون و افسونگر باشد -
افشاندن و افشانیدن - بمعنی ریختن و پاشیدن و نثار کردن باشد -
افشردن - بمعنی فشردن و پا تنگ کردن باشد -
افعی اندر قلم - کنایه از قلم نویسندگی و زبانه آتش باشد -
افگندگی - کنایه از افتادگی و فروتنی باشد و فضله را نیز گویند
افگندن - کنایه از برابری کردن - جی -
افلاک شناسان - منجمان و ستاره شناسان را گویند -
افلاک ظل - یعنی آسمان سایه و کنایه از بسیار جاهت باشد
افنجیون - اوج کواکب را گویند بزبان یونانی - جی -
افندی - خدا و خداوند را گویند و این لغت ترکیست که در قسطنطنیه مستعمل است و مستخرج از یونانیست - می -
افیون خوردن حواس - کنایه از معدوم شدن حواس و ثبات باشد -
اقبال یکهفته - کنایه از دولت اندک روزه باشد -
اقچه - بزبان ترکی درهم را گویند - جی - می -
اکک - بلده ایست کوچک در خراسان -
اکبیا - با اول مفتوح و ثانی زده و با مکسور بروزن

اغذیه پخته پیه باشد و آنرا بتازی عصب خوانند - جی -
اگر چند - بمعنی هر چند باشد و مخفف اگرچه انهم هست -
اگرچه - بمعنی هرچه باشد چنانچه اگر چند بمعنی هر چند است -
الباق - بضم اول بروزن مشتاق نوعی از جامه باشد و بعضی گویند پارچه باشد که در پس جامه دوزند و در سرما بند تا آنرا بر پیشانی بندند تا گردن را گرم نگاهدارد -
البه - بضم اول و فتح بای ابجد طعامیست ترکان را و آن پنیر باشد سپیده و در آفتاب پخته میشود -
الب ارسلان - با بای فارسی نام پادشاهیست نام و الا و ری هم هست -
الچنگ - صاحب ظفرنامه گوید که معنی این لفظ غنیمت و در بعضی از تواریخ مسطور است که مغول عدد سوم را الچنگ گویند العلم عند الله - جی -
الغجار - با جیم بروزن ارزن زار بلغت اهل بلخ انواع آلو گویند چه زرد آلو و سیاه آلو و سرخ آلو -
الالف - المفرد من الرجل یعنی مرد فرد و در حساب جمل یکی باشد -
الف شدن - کنایه از مجرد شدن و مفلس شدن باشد -
الف نقش بست - یعنی حروف صورت بسته و بوجود آمد
الکا - بیچاره و براه -
الله اکبر - نام کوهیست در شیراز -
آلوچه - بفتح اول و تشدید لام مصغر آلو باشد -
الوک - بروزن سلوک پیغام و رسالت باشد -
امامان - دو امام اند که هر یک در هر قطب اند یکی را نام عبد الرب است و مسند وزارت او بر دست راست قطب است و او ناظر ملکوت است و دیگری عبد الملک نام دارد و مسند وزارت او بر دست چپ است و او ناظر ملک است و نام قطب عبد الله است -
امامیه - مذهب شیعهٔ اثنا عشریه را گویند - ون -

امبرباریس - با اول مفتوح بثانی زده بزبان یونانی زرشک را گویند۔

امر - بفتح اول وکسر ثانی وسکون راے قرشت نام روز چهارم است از ایام مجوز۔

امشاش - ترجمهٔ قیاس است۔

امشنط - با اول مفتوح بثانی زده صاحب مشدرست پادشاه روم را گویند - ح -

امله - نام دوائیست که آنرا آمله گویند۔

امید - بضم اول ترجمهٔ رجا باشد وچشم داشتن از کسے

امید را پے کردن - یعنی نا امید کردن باشد۔

امرداد - نام ماهیست از ماه‌هاے شمسی۔

امیر آب حیوان - کنایه از حضرت خضر علیه السلام است۔

امیر صاحب دلدل - اشاره بحضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام است۔

انال - ناله ونالیدن ونالان۔

انباریدن - بمعنی انبار وانست که پر کردن چیزے باشد از چیزے۔

انبازناک - ترجمهٔ مشترک باشد۔

انبازی - ترجمهٔ شرکت باشد۔

انباشته - برگشته ومملو گردیده۔

انبان - معروفست وهر خریطه که دران چیزها کنند۔

انبان باد - انبانے را گویند که پر از باد کرده باشند وشکم آدمی را نیز گویند۔

انبرباریس - با اول مفتوح بثانی زده بزبان یونانی زرشک را گویند۔

انبزان - نام سلخ باشد که روز سی ام است۔

انبور - بروزن زنبور بمعنے انبرست وآن افزار زرگران وآهنگران باشد وبمعنے پر کردن ومملو ساختن هم هست۔

انجامیدن - تمام شدن وبانتها وبآخر رسیدن کارها باشد

انجروت - بروزن ومعنی عنزروت است وآن صمغے باشد۔

انجم افشردن - کنایه از محکم کردن ومضبوط ساختن باشد۔

انجم سوز - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

انجمن کهکشان - کنایه از راه کهکشان است که سفیدے میان آسمان باشد۔

انجیر وزیری - نوعے از انجیر باشد بغایت سفید ولطیف

انداس - ترجمهٔ قیاس است۔

اندایش گر - بروزن پرخاش گر مخفف اندایش گرست که کاهگل وگلابه بر بام ودیوار مالنده باشد۔

اندایے - یعنی اندا باشد که کاهگل مالند ودست خواه باین معنے هم هست۔

اندجان - نام شهریست از ترکستان وپایه تخت ولایت فرغانه هست - ح -

اندخسه - بزیادتی دال بمعنی اندخس است که پناه وحمایت باشد۔

اندرائیدن - بروزن افزائیدن کاهگل وگلابه مالیدن را گویند۔

اندرواسه - بروزن صندل ساسه بمعنی اندرواه است که سرگشته وحیران واستیلاج وسرنگون آویخته باشد۔

اندروردی - اندروردو تنبان پاچه کوتاه را گویند۔

اندوزیدن - بمعنی اندوختن وقرض واپس دادن و حاصل کردن وفراهم آوردن باشد وبمعنی دور کردن هم بنظر آمده است۔

انروت - نام پادشاهے بوده از ترک۔

انزن - ترجمهٔ عرض باشد۔

انطاکی - بروزن افلاکی داروئیست وآن بهترین انواع سقمونیا باشد۔

انطاکیه - شهریست در شام بغایت وسیع که چشمه‌هاے از آب دارد وسور هم دارد ودر میان او پنج کوه وپنج قلعه واقع است ونهریست مسمی به نهر العاصی ونهر دیگریست مسمے

به نهر الاسود که این هر دو نهر باهم جمع شده زیر حمون سور جاری است
و قبر حبیب نجار دران شهرست و ابن حوقل مے گوید که
انطاکیه شهریست بسیار پاکیزه از جمله شهرهاے شام که بعد دمشق
باین پاکیزگی شهرے نیست و درین شهر شهر پناهیست از
سنگ او را احاطه کرده است و مساکن و مسجد جامع و کشت زار
و قریها و نواحیها و غیرذالک مے گوید که مسافت دور شهرپناه
او دوازده میل است - فا -

انفخت - بروزن بدبخت بمعنی سرمایه باشد -

انفختیه - با دال بمعنی انفخت است که سرمایه باشد -

انفساخ - بمعنی فسخ است که ریزیدن و خوار شدن
و دور شدن باشد -

انگبار - رستنی باشد سرخ رنگ بواسیر را نافع است -

انگبین خانه - خانهٔ زنبور را گویند -

انگشتان کنیزکان - انگور کوهیست و عربان
اصابع الجواری خوانند

انگشت شکر - با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم بشین
منقوطه زده کنایه از انگشت شهادت است - جی -

انگشت شکم - کنایه از آلت تناسل باشد -

انگشت شهین - یعنی انگشت فربه و کنایه از انگشت
ابهام باشد -

انگشت کنیزکان - یعنی انگشت عروسان است که
نوعے از انگور باشد -

انگشت کهین - یعنی انگشت کوچک است که بعربی
خنصر گویند -

انگشت مهین - یعنی انگشت بزرگ که انگشت میانین
باشد و بعربی وسطی -

انگشتوانه - بکسر ثالث زغال دان و بضم ثالث افزارے
باشد که خیاطان در انگشت کنند -

انگلگون - بفتح اول و هر دو کاف فارسی ترجمه
صفات حمیده است یعنی صفتهاے خوب -

انگور دشتی - دواے است که آنرا اسپستان و سگ پستان
مے گویند -

انگوریه - بروزن منصوریه شهریست از روم و معرب
آن انقره است گویند معتصم در آنجا فوت شد و امراء القیس را
در آنجا زهر دادند و آنرا انکوریه هم مے گویند -

انگیزیدن - بمعنی انگیختن است که جنبانیدن و بلند ساختن و
برشورانیدن و دور کردن و برکشیدن باشد -

انگیس - با کاف تازی بروزن ادریس نام شکلیست
از اشکال رمل و در عربی بمعنی برگشته و برگشتن باشد -

انجار - با اول مفتوح بثانی زده شهرپناه را گویند - جی -

انموفرج - با اول مفتوح بثانی زده و میم مضموم بزبان
یونانی نمونه را گویند - جی -

انوش - بروزن خموش نام پسر شیث است و پیغمبر بود و از
نسل اوست -

انولوطیا - با اول مفتوح و ثانی مضموم بواو زده و لام مضموم
بواو زده و طاے مکسور قیاس برهانی را گویند بزبان یونانی - جی -

انیسو - بروزن پریرو دوائیست مشهور بادوی خراسانی -

انیق - بروزن رفیق داروئیست که بدان موی را بریزانند

آواریدن - گواریدن و خوردن -

اوت - با واو مجهول مخفف او تو باشد -

اورطبقی - با اول مضموم بزبان یونانی بیان کیفیت
قضایاست - جی -

اورگنج - بترکی نام ولایت دار الملک خوارزم است و آنرا
معرب ساخته جرجانیه گفتند و بفارسی گرگانج گویند - جی -

اورهٔ افلاک - کنایه از فلک الافلاک است که عرش باشد

اوزبک - قومے است از ترکمان - جه -

اوزجند - با ثانی مجهول و زاے هوز و جیم بروزن هوشمند
نام جاے و مقامے است -

اوزین - حلقه که بر سر تنگ بند آدمی و تنگ اسپ دوزند -
اوژندیدن - بروزن برهم چیدن بمعنی افگندن و انداختن باشد -
اوقیانوس - باول مفتوح بثانی زده وقاف مکسور دریاے محیط را گویند بزبان یونانی و بدون واو که اقیانوس باشد هم آمده است - می -
اول اردی بهشت - روز اول ماه دوم ست از بهار که اول نوروز ست و ماه فروردین را نیز گویند که اول حمل باشد باعتبار آنکه اول اوست بعد از ان اردی بهشت -
اولی - ترجمهٔ هویت ست -
اولین حرف - کنایه از حرف الف و علم لدنی باشد -
اولین نقش - کنایه از قضا باشد که مراد قدرت ست -
اونکه - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی اجهره باشد که خار دانگیست -
اولشین - باشین نقطه دار و نون بروزن کشیدن سقر را گویند و بعضے گویند نوعے از سبزی خوردنی باشد -
اهرام - جمع هرم ست و آن بنائیست در مصر از عجائبات دنیا صاحب تحفة الاسباب که شیخ احمد سرجی و صاحب خریدهٔ اکبر این وردیست بروایت مختلف میگویند که بنائیست مستحکم که استادان بنا از سنگهاے بزرگ بنا کرده اند بنحوی که هر دو سنگ را از سوراخ کرده سلاخے از آهن دران سوراخ داخل نموده و همچنین سنگے دیگر بران سلاخ نصب کرده و در جنب سوراخ رصاص را گداخته انداخته اند و آن سه هرم ست که ارتفاع هر یک از انها صد ذرع مکی ست و آن پانصد ذرع این مان باشد و اضلاع جهات آنها نیز صد ذرع مذکوره ست گویند در هرم غربی سی خزانه از سنگ صوان که قسمے از سنگ ست ساخته دران جواهرات نفیس و مالهاے کثیر و اشکال غریب اسباب و سلاح خوب گذاشته اند و در هرم شرقی هیئت فلکی و کواکب مرتسم کرده و دران حالات ازمنهٔ ماضیه و حال ثبت کرده اند و در هرم سومی اخبار کاهنان ست که تابوتها از سنگ صوان درست کرده صور کاهنان نقش کرده اند و با هر کاهن لوحے نهاده اند از الواح حکمت و نیز در و عجائبات صنعات ساخته و براے هر هرم خازنے گذاشته اند گویند که زمانے که مامون بدیار مصر متوجه شد آن بنا را دید قصد انهدام نمود هر چند سعی و کوشش کرد انهدام آن صورت نبست مگر اینکه بکمال جد و کد و صرف مالهاے بیحد طاقے کوچک از یکے از انها بر کند و عقب آن طاقچه ماے یافت بمقدارے که در کندیدن آن صرف نموده بود که از حفظ این حال بسیار متعجب شد و بعضے گویند که سوریه دو هرم بنا کرده ست و سبب بنائش این ست خوابے دید که آسمان بر زمین رسیده و طائران سفید پر پیزنند مردمیان را از انها همی ست بصورت زن مو پریشان که بر و حظ طپانچها میزند سوریه در حال خواب آن زن از ین حالت سوال کرد گفت آفتے ست که از آسمان نازل شده است چون از خواب بیدار شد تعبیر این خواب از معبران پرسید گفتند که آفت خواهد آمد و همه عالم را اهلاک خواهد کرد پس حکم فرمود که تا هرمین ساختند جمیع اموال و متاع خود را در اینجا نقل کرد و بر انها نوشت که بنا کردیم این دو هرم را در شش ماه از خوف آفت نازله کسے ست که در شش صد سال آنرا منهدم سازد و آنها را از حرم پوشانیدم کیست که آنها را بپوشاند از بوریا فقط -
اهل درون - اهل تقرب و خواص و محرم اسرار باشد -
اهل شوکت - خداوند قوت و قدرت باشد -
اهل فراش - یعنی صاحب بستر که بیمار باشد -
اهل مدر - عربانے که ساکنان شهر و قریه باشند - صح -
اهل وبر - عربانے که مسکن آنها صحرا باشد - صح -
اے - بکسر اول و سکون ثانی مجهول ترجمهٔ یاست که حرف ندا باشد -
ایام بسر بردن - بمعنی زندگانی کردن و روزگار بآخر رسانیدن باشد -
ایبک - باول مفتوح بثانی زده نام قصبه ایست از قصبات

بدخشان نزدیک باندراب جانب جنوب - جی -

ایخان - باخاے نقطه‌دار بر وزن ریحان نام ولایتیست از ترکستان -

ایداول - بضم واو نام کوهیست از کوههاے عالم -

ایدی - بزبان یونانی خداوند نعمت و دولت را گویند - جی -

ایرمان خانه - یعنی ایرمان سرست که خانهٔ عاریتی و سرای فانی باشد -

ایس - بفتح اول بر وزن قیس نام مردے که در بطالت و بدکاری ضرب المثل بوده -

ایسو - بفتح اول نام ولایتیست -

ایش - باحرکت مجهول جاسوس باشد -

ایلچی - بمعنے رسول و پیغامبر باشد - مع -

ایلچی و ایلقی - گلهٔ اسپ را گویند - جی -

ایلداشه - بتاے مجهول و دال ابجد بر وزن فیلخانه هیل را گویند که قافلهٔ صغار است -

ایله - مدینه ایست واقع بر ساحل دریاے قلزم و در زمان سابق شهر یهودان بود گویند که ساکنان آنجا بسبب اعمال خود ها بوزینه یا وخنازیر باشده بودند و دران شهر زراعت بسیار مے شود و آن شهر در راهیست که حاجیان مصر نیز از ان طرف مے روند - فا -

ایمن آباد - یعنی جاے امن -

این - نقیض آن باشد و بمعنی شک هم آمده است -

این و آن - بمعنے حاضر و غائب و قریب و بعید و کنایه از دنیا و آخرت است -

اینهوسه - بر وزن اینهمه یعنی اینسه است و آن چیزے باشد که دیده شود و حل گردد -

ایوان زرکاری - کنایه از آسمان است -

ایوان سیمابی - نیز کنایه از آسمان است -

ایوان ماه - کنایه از فلک قمر باشد که آسمان دنیاست -

ایوب - نام پیغمبریست که بصفت صبر معروف است -

ایوب خوزی - وزیر منصور خلیفه بود -

باے موحده

با - الرجل الشبق یعنی مرد بسیار شهوت و در حساب جمل دو باشد -

باب انداختن - کنایه از دور کردن و بدور انداختن باشد -

باب سنجاب - گیاهیست آفتاب پرست و آنرا بعربی خبازی و نفکاعی خوانند -

بابندن - بر وزن آگندن بمعنی بخشیدن باشد -

با بیخ بانی ساختن - کنایه از سکوت ورزیدن و تحرز نمودن باشد -

باحفصان و بوحفصان - معلم طفلان را گویند چه ام حفص کیانے باشد که بچگان خود را در زیر بال آورد و دانه بخوراند -

باحفصانه - کنایه از سخن کردن بتندیانه و طفلانه باشد -

باختن - بمعنی بازی کردن و چرخ دادن و بخشیدن و بذل کردن باشد -

باختنامه - ترجمهٔ لقب باشد -

بادام - معروفست و آن مغزے باشد که بخورند و کنایه از چشم محبوب و معشوق هم هست و چابک گوشه اسپ را نیز گویند -

بادام دو مغز - معروفست و کنایه از ترک ترکیه هم هست -

بادام شگوفه کردن - کنایه از گریه کردن و گریان شدن و اشک ریختن باشد -

بادبزان - کنایه از خوشامد گوے باشد - جی -

بادبطلیقی - برهان و تبیین شرائط قیاس را گویند - جی -

بادبودن - کنایه از هیچ بودن و بباد فنا رفتن باشد -

بادپس پشت - باد غربی را گویند و بعربی دبور خوانند -

بادپیش - بادشرقی را گویند و بعربی قبول خوانند۔
بادتنگ بستہ - کنایہ از اسپ باشد - جی۔
بادخور - باواو معدولہ بروزن تاجور بادگیر باشد۔
باد در دست داشتن - کنایہ از تہیدست و مفلس بودن
و کنایہ از عنان اسپ در دست داشتن باشد۔
بادروزبویہ - گیاہیست کہ بوے ترنج مے دہد و
برگہایش شگافتہ مے باشد۔
بادسران - متکبران و مغروران و گردنکشان را گویند
بادسرد - کنایہ از دم سرد و آہ سرد و ناامیدی باشد۔
بادسلیمان - کنایہ از دولت و عظمت و حشمت سلیمان
و بادے کہ او را و لشکر او را بجا ہا مے برد۔
بادسوار - کنایہ از اسپ سوار و کنایہ از اسپ تند و تیز
باشد۔
بادسیر - بفتح رابع بمعنی سریع السیرست کہ تند رفتار باشد
بادشدن - کنایہ از ناپدید گشتن و پریدن باشد۔
بادعیسی - کنایہ از معجزۂ مسیح علیہ السّلام ہست۔
بادفرا - بروزن باپرجا بمعنے بادفرست کہ جزا و مکافات
بدی باشد۔
بادگذار - بروزن راہگذار روزنے کہ روے بر باد
باشد و بادگیر را نیز گویند و بمعنی قصہ خوان ہم ہست
بادگردار - کنایہ از شتابان و شتاب رونده باشد۔
بادگزیدن لب خورشید - کنایہ ازین ست کہ
تا برآمدن آفتاب باد صبح مے وزد۔
بادگیر - عمارتے ست بسیار مرتفع کہ بر بالا خانہا در ایام
تابستان مے سازند و رخنہا ہر طرف میگذارند کہ ہر باد کہ
بیاید داخل آن عمارت شود - مع۔
بادل - بروزن عادل بمعنی صاحبدل و شجاع و دلاور
باشد و نام مبارزیست ہندوستانی۔
بادوبان - بیش و پس گریبان جامہ را گویند۔

بادوبزن - بروزن و معنی بادبیزن ست کہ بادزن باشد
بادہ - بروزن سادہ شراب را گویند۔
بادہ پالا - چیزیست کہ شراب بدان صاف کنند۔
بادہ پرست - بسیار میخوار را گویند۔
بادہ پیما - بیہودن شراب را گویند۔
بادیہ - بروزن جاگیر چوبے کہ در میان دیوار بجہت
استحکام نہند۔
بادیانی - بادے کہ از زمین وزد و کنایہ از اولین فرقی
ہم ہست۔
بادیہ پیماے - کنایہ از دو چیزست اول کنایہ از اسپ
تیز رفتار باشد دوم کنایہ از مردم سیاح و مردم بیابان گرد بود - جی
باربار - نام پیغمبریست - جی۔
بار پریشانش - عبارت از دریافت ترتیب معانی ہست - جی
بارتنگ - نام دوائیست معروف - مع۔
باردار - درخت میوہ و بروزن حاملہ باشد۔
بارکش - آنکہ بارہاے گران بردارد و کسیکہ غمخوارگی مردم
کند و متحمل آزار باشد و مظلوم و طناب گندہ و چھکڑ کلان را
نیز گویند۔
باریا - بکسر ثالث یعنی اے باری تعالی و مردم صاحب نسق
در بار را نیز گویند بعربی حصیر و بوریا را گویند۔
بارین - بلدہ الیست کوچک مشتمل بر قلعہ و باغہا و از حماۃ
یک منزل راہ ہست بطرف غرب - فا۔
بازار - معروفست و عربان سوق خوانند و بمعنی رواج
و رونق ہم ہست و بمعنی سود طرف نیز بنظر آمدہ ہست و امر
ببازآوردن ہم ہست۔
بازار کشیدن - کنایہ از ہرزہ گوئی کردن و لاف زدن
باشد۔
بازاریا - بمعنے اے بازاری و بمعنے تصغیر ہم آمدہ ہست یعنی
بازاریک۔

باز سپهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است و کنایه از روز هم هست -

بازو - از دوش باشد تا مرفق دست و بعربی بال گویند و هر یک از دو چوب دو طرف دروازهٔ خانه را گویند -

بازو گشاده - کنایه از نیازمند و محتاج باشد -

باسلیوس - کارفرمای لشکر روم و نائب ملک را گویند - جی -

باسلوس - بزبان یونانی پادشاه را گویند -

باسلیق - بزبان یونانی نام شه رگیست در دست و آن منسوبست بطرف باسلوس که بمعنی پادشاه باشد - گس -

باسنگ - بروزن آهنگ بمعنی گران بار و عظیم القدر و صاحب تمکین باشد -

باسوس - بروزن جاسوس بیخ کبر رومی را گویند -

باسه - بروزن کاسه سیاه رومی را گویند -

باش - ترجمهٔ قدیم است -

باشر - قلعه ایست مستحکم بطرف شمال حلب و مابین آن و حلب دو روزه راه است و آن از مکانهای مشهوره است و آنرا تل باشر نیز گویند - قا -

باشش - بروزن خواهش ترجمهٔ سکنی باشد که مراد از ساکن بودن باشد -

باشقه - چرکیکه بسبب کار کردن در دست و اعضا بهم رسد -

باشامه - لقب نیک و بد نهادن و تفاخر کردن و منت نهادن -

باطرون - مقامیست بلند درون شهر روم در میدان که آنجا هر سال پادشاه جشن کند - جی -

باغ ارم - ارم بکسر همزه و فتح رای قرشت و سکون میم نام باغیست که شداد بن عاد ساخته بود -

باغ پرستاره - کنایه از باغی باشد پر از گلهای شگفته

باغ رنگین - کنایه از دنیاست -

باغ لیل و نهار - اشاره بباری تعالی است جل جلاله و

کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست -

باکو - نام شهری و نام قلعهٔ هم هست بغایت بلند -

بالشه رفتن - کنایه از بمکتب خانه رفتن باشد -

بالانی - بروزن دالانی بمعنی جنبیدنی باشد و اسپ کُرَه و اسپ بارگیر را نیز گویند -

بالا و پست - بمعنی فوق و تحت ست و کنایه از آسمان و زمین و کنایه از عالم دنیاست -

بالایک - پشهٔ کوچک باشد -

بالشتک - مصغر بالشت باشد و چیزیست از پارچه و جامه پیچیده مانند بالشت کوچکی که بر استخوان شکسته بندند و بمعنی آخر در مؤید الفضلا بالشتک آمده است که بجای تای قرشت نون باشد -

بالش عالی - کنایه از مسند عالی باشد -

بالواه - پرنده ایست که آنرا بعربی خطاف گویند -

بام بدیع - کنایه از آسمان نهم است که عرش باشد -

بام بلند - کنایه از قصر و عمارت بلند و رفیع باشد و کنایه از آسمان است -

بام پوش - سقف را گویند -

بام خضرا - کنایه از آسمان است -

بامداد - نزدیک سفیدهٔ دم صبح باشد -

بامدادان - وقت طلوع فجر و وقت ظهر را گویند زیرا که در تحت معنی غداة و غدوه آمده است و بعضی مابین طلوع فجر و برآمدن آفتاب را بامداد گویند و غدوه و غداة همانست

بام رفیع - کنایه از فلک و عرش و کرسی باشد - جی -

بام فراخ - کنایه از فلک نهم ست که عرش باشد و هر آسمان را نیز گویند -

بام گشاده رواق - کنایه از فلک عرش و کرسی است

بام نشستن - کنایه از خراب شدن و ویران شدن باشد -

بانگ اللّٰہ - بہ فتح ہمزہ بانگ نماز را گویند۔
بانگ بر ابلق زند - یعنے زمانہ و روزگار را از جبر کند و آواز دہد۔
بانگ ہاون - بہ فتح واو کنایہ از آوازۂ دین محمدی و علم شریعت باشد۔
بانوا - نام مردے کہ در عہد ذو القرنین بعد از بے نوائی بسیار توانگر شدہ بود و خوش آواز را نیز گویند۔
بانیازان - بمعنی حاجتمندان باشد و مخلوقات را نیز گویند۔
بانیاس - نام بلدہ ایست کوچک مشتمل بر درختہا و ثمرہائے ترش و نہرہا و آن یک و نیم منزل است از دمشق بطرف مغرب و در انجا قلعہ ایست نامش صبیبہ و صاحب عزیزی میگوید کہ مدینۂ بانیاس زیر کوہ است کہ برف در انجا ہمیشہ بارد خواہ موسم سرد و خواہ گرم میباشد۔ قا۔
باوتا شکن - یعنے بت شکن و اشارہ بابراہیم علیہ السلام است۔
باورچی - در ہندوستان مطبخی و آش پز را گویند و صاحب مؤید الفضلاء میگوید کہ بمعنی چاشنی گیرست کہ بر سر طعام می باشد و در سنسکرت فرہنگ شعوری نیز ہمین معنی نوشتہ است کہ چاشنی گیر و مہتم خاصہ و طعام پادشاہ باشد و این لغت زبان خوارزم است و باین معنی بجیم تازی ہم آمدہ است۔
باولی - جانورے کہ بعضے از پر و بال ش کندہ در پیش باز و شاہین نو تیار کردہ سر دہند تا آسانی او را بگیرد و بر شکار چالاک شود۔ مع۔
باہ - شہوت را گویند کہ آب پشت و کمر است۔
باہا - با ہاے بالف کشیدہ نوعے از طعام ست کہ عربان باہہ پش ہ گویند۔
باہم - بمعنے با یکدگر۔
باہم باہم کشیدن - کنایہ از بند و زنجیر کردن باشد۔
باید - بروزن و معنی شاید باشد۔

بایکر - موجب را گویند۔
بایوتیتی - ضروری الوجود۔
بباد دادن - کنایہ از نیست و نابود کردن باشد۔
ببروج - بروزن محاوج در مؤید الفضلا بمعنے استر نگ نوشتہ آنکہ مردم گیا باشد و در کشف اللغات افسردن باشد۔
بپاے اندر آمدن - کنایہ از لغزیدن و افتادن باشد۔
بپاے شدن - بمعنی ایستادہ شدن و توقف کردن باشد۔
بپیشی در بند - کنایہ از ان است کہ بادنگ چیزے موقوف است۔
بت - باصطلاح سالکان عبارت از مظہر ہستی مطلق است کہ آن حق تعالیٰ ست پس بت من حیث الحقیقہ حق باشد نہ باطل و عبث۔ کت۔
بتخ - بہ فتح اول و سکون ثانی و خاے معجمہ بمعنے افسردن باشد۔
بتکچی - بکسر اول و ثانی نویسندہ باشد و این لغت می باید کہ ترکی باشد چہ ترکان نوشتہ را بتک گویند۔
بت نگار - بکسر نون کنایہ از نقاش و مصور باشد۔
بجام عدل دادن - کنایہ از بیش و کم ندادن و باعتدال دادن باشد۔
بجاے خود بودن - یعنے موضع الشئی فی محلہ۔
بجیحون نشستن - کنایہ از جیحون گذشتن و در کشتی جیحون نشستن و کنایہ از گریہ کردن بسیار ہم ہست۔
بچکان دیدہ - کنایہ از قطرہاے اشک چشم باشد۔
بحر اخضر - کنایہ از آسمان است۔
بحر الماس - دریائے ست کہ در جزائر آن کان الماس است۔
بحر دست - کنایہ از سخی ست۔
بحر زنگ - دریاے زنگبار ست گویند ہر کہ از ان آب بخورد بجرب ابہر سازد و معرب آن بحر الزنج ست۔
بحر عمان - دریائے ست عظیم کہ در ان لولوے باشد و نام قصبہ ایست بر کنار دریا کہ از آن انتخار ہم گویند و کنایہ از چشم ہم ہست۔

بحل ۔ بکسر اول وثانی بمعنی بخشایش وعفو باشد۔
بخاک چسپانیدن ۔ یعنی خوار وزار و ذلیل ساختن باشد
بخاو ۔ بزبان ترکی چیزیست از آهن مثل زنجیر که در پاے
گنهگاران وستوران واسپ کنند و آنرا ازاولاد و زولان
نیز گویند وبهندی بیکرا وبیری گویند مع سی۔
بخشاے ۔ امر به بخشودن وشفقت کردن باشد وبمعنی
بخشنده وشفقت کننده هم هست۔
بخشش ۔ بمعنے داد ودهش وعطا باشد۔
بخشیدن ۔ بمعنی دادن وواپس نگرفتن باشد۔
بخطهٔ بلا سر برآوردن ۔ کنایه از بلاکشی کردن وراضی
بلا بودن باشد۔
بخم درشدن ۔ کنایه از مراقبه کردن باشد۔
بخنو ۔ بروزن خشنو بمعنی بخنو باشد که رعد ست۔
بخواب ستو ونشاندن ۔ بمعنے انقطاع از ماسوی الله
کردن باشد۔
بدر نیامدن ۔ معروفست وبمعنی درمانده شدن هم هست
بدریا دادن ۔ کنایه از شستن ودور کردن وقطع نظر
نمودن باشد۔
بدکنش ۔ بدکردار وبدفعل را گویند۔
بدکنشت ۔ بضم کاف وکسر نون وسکون شین وتاے
قرشت بمعنی بدکنش وبدکردار باشد۔
بدماندس ۔ نام طبیب کامل حاذق بود ۔ جی ۔
بدمذهبان ۔ اشاره بافلاکیه است ومعنی ترکیبی مراد نیست
بدن ۔ معروفست که تن باشد وزره کوتاه را نیز گویند۔
بده قرأت دانستن ۔ کنایه از شناختن بوالعجبی
باشد ۔ جی ۔
بدی ۔ مخفف بادی است یعنی همیشه وجاوید باشی و
نقیض نیکی هم هست۔
بدیوار شیشه ۔ کنایه از روح مطهر وقالب آدم باشد۔

بذل یمین ۔ بخشش وبخشندگی بسیار باشد۔
بذه ۔ باذال نقطه دار گوے ساخته۔
برآب فلان ۔ یعنی بطریق فلان وروش فلان۔
برابر ۔ بمعنے مساوی است۔
براده ۔ سولش هر چیز را گویند۔
براشیدن ۔ بمعنے فروفشانیدن باشد۔
براعت استهلال ۔ صنعتیست در انشا وکلام وآن
آنست که لفظے چند آورند که دلالت بر مقصد ومبنی بر مراد باشد
برافگندن ۔ بمعنے دور کردن وفرستادن باشد۔
براق برق تاز ۔ کنایه از اسپ جلد دونده باشد۔
براق چهارم فلک ۔ کنایه از آفتاب است وکنایه
از فلک هفتم گفته اند۔
براور ۔ بروزن سراسر درخت میوه وبار آورنده و
امر به برآوردن باشد۔
برایه ۔ ترجمۂ علت باشد۔
برائی ۔ بمعنے برایه است که ترجمۂ علت باشد۔
برباد دادن خرمن ۔ معروفست وکنایه از
مستهلک ساختن وضایع کردن عیش وعمر تلف گردانیدن
باشد۔
برباد رفت ۔ کنایه از انست که تلف شد وضایع
گردید وچنان رفت که باز نگردید۔
برپاے خاک زدن ۔ کنایه از خوار گردانیدن
است ۔ جی ۔
برپاے داشتن ۔ کنایه از قائم وثابت قدم بودن باشد
برپیچیده ۔ بروزن سرپیچیده بمعنی پژمرده ودرهم پیچیده
شده باشد۔
برتر ۔ ترجمۂ علت ست۔
برج آذری ۔ بمعنی برج آتشی ست که آن حمل واسد
وقوس باشد۔

برج خوشه - برج سنبله را گویند -
برج سیم - برج جوزا را گویند -
برج قید - نام برجی است از حصار دربند -
برجین گاه - با جیم و کاف فارسی بمعنی کرسی باشد -
برحرص نماز مرده کردن - کنایه از میرانیدن حرص و شره باشد -
برخار - بروزن بردار ترجمهٔ رفع است -
برخاستن - بمعنی ایستادن باشد و بمعنی افروختن هم گفته اند -
برخود گرفتن - یعنی بر خود لازم کردن و بر ذمهٔ خود گرفتن
برخوردبا - بمعنی همیشه برخوردار باشد و برخوردار باشی
برخوردن - یعنی حظ امیدها و نعمتها برگرفتن و بر حاجت خود ظفر یافتن و برخوردار شدن و میوه خوردن و یافتن مطلب باشد -
برخوهل - با واو معدوله بروزن کم اهل بمعنی کج و ناراست باشد و بحذف اول و ثانی هم باین معنی آمده است -
برداشتن - ترجمهٔ رفع است -
برداشتنی - ترجمهٔ حملیت باشد -
برداشته ترجمهٔ محمول است -
بردیمانی - قسمیست از پارچهٔ خط دار که در یمن پیدا شود مع -
بررسیدن - بمعنی تفحص و تجسس کردن و سوال نمودن و وارسیدن باشد -
برروی آب آمدن - یعنی برروی کار آمدن آشکارا که کنایه از ظاهر شدن باشد -
برزبان آمدن - کنایه از گفتن باشد -
برزخ - حایلیست میان دو چیز و بهشت کذا فی الدستور و در بعضی نسخ میان دو داج و آفتاب و فیها ایضا و فی التاج البرزخ بازداشت میان دو چیز و در دستور مسطور است برزخ آنکه در عشق زن باشد و الله اعلم و نیز برزخ روح اعظم را گویند و آنچه میان دو چیز باشد و قبر را برزخ از آن گویند که میان دارین است - ما -
برزده - بروزن سرزده شاخ درخت و هر چیز ساخته و بلند شده باشد و بالیده را نیز گویند -
برزیه - حصنیست نزدیک سواحل شام بر کوه شاهق و آن ضرب المثل است در بلاد فرنج در مادهٔ استحکام و مضبوطی و اطراف آنرا از همه طرف وادیها گرفته است و ارتفاع آن قلعه پانصد و هفتاد ذرع است و سابق در عمل فرنج بود و بعده بدست ملک صلاح الدین مفتوح گردید - قا -
برسرزدن - بمعنی بیخود شدن و در اندیشه شدن باشد و معنی دیگر ظاهر -
برش - بمعنی تراشه و قاش هست مع -
برشتر نشستن - کنایه از آشکارا شدن چیزی که خواهند که پنهان نمایند - جی -
برشته - بریان کرده و بریان گردیده باشد -
برشکرش پر مگس ریخته - یعنی عاشق و معشوق بهم آمیخته و بهم پیوسته -
برفلان چکیدن - بفتح جیم فارسی کنایه از برفلان افتادن و برفلان گمان بردن و برفلان ثابت شدن باشد -
برفش - بروزن ورزش بمعنی رنگ برنگ شدن باشد -
برق شدن - کنایه از شتاب رفتن و دویدن باشد -
برقه - بروزن حلقه نام شهری و مدینه ایست که طرف شمال آن دریا واقعست و اکثر آن وادیهاست و در آنجا آثار شهر بزرگیست که در قدیم ایام آباد بوده و در آنجا سوای یک نهر نیست و آن نهر را درنا گویند و این حوالی گویند که برقه بلده ایست متوسط بر زمین مستوی و حوالی آن آبادیست و اطراف آن آبادی وادیهاست - قا -
برق یمانی - برقی را گویند که از جانب یمن جهد و جستن برق از جانب یمن دلیل باران است و شمشیری را نیز گویند که در یمن ساخته

برگرفتن - یعنی قبول کردن باشد۔

برگری - بکسر ثالث مخفف برگیری باشد یعنی بستانی۔

برگزیدن - مقبول شدن را گویند۔

برگسست - بضم کاف فارسی و کسر سین بی نقطهٔ اول و سکون سین ثانی و فوقانی یعنی گسیخت و بمعنی برگردانید هم بنظر آمده است۔

برگشته شدن - یعنی ریروز بر شدن۔

برگ وساز - بمعنی برگ و نوا است که کنایه از سر و سامان و زر و پول باشد۔

برگوگ - حرف سوم و آخر هر دو کاف فارسی بروزن مفلوک عمارت را گویند و باین معنی با بای فارسی هم آمده است۔

برگ و نوا - کنایه از سر و سامان و زر و پول باشد۔

برکه - بکسر اول بروزن سرکه آبگیر کوچک باشد و بضم اول مرغابی را گویند۔

بر ماه مشک انداختن - کنایه از خط سیاه بر رخسار داشتن باشد۔

برنانه - بروزن دیوانه خانهٔ گلین را گویند۔

برنائی - بروزن تنهائی بمعنی جوانی و نوچگی باشد۔

برنج زرد - برنجی که با زعفران و زردچوبه آلوده بپزند۔

برنیان - بروزن بختیان جامه و بافتهٔ ابریشمی باشد و بعربی حریر گویند و با بای فارسی هم آمده است و مشهور آنست۔

بروت - بضمتین موی لب را گویند که بعربی شارب خوانند۔

برومندی - یعنی برخورداری باشد۔

برون - با اول مفتوح و ثانی مشدد و مضموم بازن باشد که برکوهی بود و بزی را گویند که پیشاپیش گله براه برود۔ جی۔

برهٔ آب - در مؤید الفضلا بمعنی موجهٔ آب آمده است و نقل از شرفنامه برهٔ آب که بیای حرف اول نون باشد۔

برهنه سری - کنایه از محرومی باشد۔

بریده - بروزن رسیده راهگذار را گویند۔

بریده زبان - کنایه از خاموش باشد۔

بریسال - بفتح اول و سین بی نقطه بالف کشیده و لام نام والی و حاکم یمن است۔

بریشم - بفتح اول مخفف ابریشم است۔

بزاختن - بروزن و معنی گداختن باشد۔

بزاریدن - بضم اول و رای تحتانی رسیده بمعنی گداختن باشد۔

بزاعه - بلده ایست از اعمال حلب در وادی البطنان ما بین منبج و حلب و ما بین آنها یک منزل راه است و در اینجا چشمهای جاری و بازارهای خوب و پاکیزه هستند۔ فا۔

بزر - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت تخم کتان را گویند و آن غذا ایست۔

بزرجمهر - همان بزرجمهرست که وزیر انوشیروان باشد۔

بزرقی - یعنی احتیاط تمام و تعمق بسیار۔

بزگله - گلهٔ بز را گویند خواه وحشی خواه برالیفی۔

بزمان - بفتح اول و بضم اول هر دو آمده است بمعنی مخمور و غمگین باشد و آرزو را نیز گویند و باین معنی با بای و زای فارسی هم آمده است۔

بزنطیه - نام شهر روم ست که آنرا قسطنطنیه گویند۔

بزیر زنخ دست ستون کردن - کنایه از غمگین بودن است۔

بساط خاک - کنایه از زمین ست۔

بساط ساختن از رخسار - کنایه از سر بسجده گذاشتن و بمراقبه رفتن باشد۔

بساط فلک - کنایه از کرهٔ زمین است۔

بساط مقراضی - بساطی باشد منقش که آنرا با مقراض بریده و بطرح دوخته باشند۔

بساله کردن - بمعنی سودن و صلایه کردن باشد۔

بستر - بکسر اول جامهٔ خواب گسترانیده را گویند۔

بسترهم - بضم اول و ثالث بوشش و سیدگی اعضا باشد و بکسر اول یعنی بستر اشتم و پاک سازم و بمعنی اول با شین نقطه دار هم آمده است۔

بستر تازیانه گرفتن - کنایه از پے تیغ و شمشیر و بستر سواری گرفتن باشد۔

بسودن - دست زدن و دست مالیدن و سودن و سوده و ریزه کردن باشد۔

بشستن - بکسر اول و ضم ثانی بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بکسر ثانی بمعنی نشستن که نقیض برخاستن است۔

بشماق - پاے افزار را گویند - می -

بشنج - با میم بروزن برزخ نام دعائیست ۔

بشیک - ترجمهٔ خاصه ہست۔

بشیمه - بروزن جریمه پوست خام دباغت نکرده و تسمه را گویند۔

بصره - مدینه ایست که بنا شده ہست در ایام عمر بن الخطاب و در انجا محله ایست بزرگ که عربان از اطراف و جوانب جمع مے شوند و بیع و شراے کنند - فا -

بصری شام قصبه ایست که نزد عربان مشهور ہست که جناب رسالت صلعم براے تجارت در انجا رفته بودند و نیز بصری قریهٔ بغداد ہست - فا -

بطرح - با اول مفتوح بثانی زده بزبان رومی شیخ کامل را گویند - جی -

بطک - مصغر بط ہست و بط کوچک و صراحی شراب که بصورت بط ساخته باشند۔

بعرفان بیرون بردن - کنایه از دانسته تحمل کردن و درگذرانیدن باشد - جی -

بعلبک - شهریست از اعمال دمشق اندرون کوه و دران قلعه ایست مستحکم و بناهاے عجیب و مکانهاے غریب دران شهر بسیار ہست که مثل آن در دنیا نیست - بیت -

بغداد معموره - کنایه از سیری و پُری شکم و سیراب بودن باشد جی -

بغراس - بلده ایست مشتمل بر قلعهٔ مرتفع و دران چشمهاو وادیها و باغها واقع ہست صاحب عزیزی میگوید که مابین آن و انطاکیه دوازده میل راه ہست و اسکندرونه نیز دوازده میل راه ہست - فا -

بغرتاش - با تاے قرشت بروزن گهرباش زدن نارنج را گویند که بندگان ساعد و بازو دست و آلتیهم ہست از مس که آنرا الکگیر گویند ترکی ست ۔

بغل کشادن - کنایه از ورزش کردن و امتحان نمودن و غلبهٔ خود ظاهر کردن باشد و مستعد شدن بر کار را نیز گویند - جی

بقراط - نام طبیبیست کامل و ماهر و حاذق - جی -

بقلنقاز - بروزن کف انداز نام جانوریست کبود رنگ و ابلق و گردن و پاهایش دراز باشد و منقارش پهن بود و گوشتش حلال ہست و این لغت ترکی ست - جی -

بکاس - نام دو قلعه ایست که یکی را بکاس الشغر و دیگر را بکاس من جند قنسرین گویند و آن هر دو قلعه بالاے کوه واقع ہست و زیر آن نهریست جاری و فواکه و باغها و مسجد جامع و راهها دران شهر واقع ہست و آنها درمیان انطاکیه و فامیه گذاشته شده اند و بطرف شرقی نهر بالاے آن بلیست مشهور که دران بازاریست که مردمان بروز شنبه جمع میشوند - فا -

بکاغذ بردن - کنایه از بعزت نام بردن باشد۔

بکاول - بضم واو و سکون لام بزرگ و ریش سفید مطبخ را گویند و این لفظ در هندوستان بیشتر متعارف ہست۔

بکتانوش - نام پیریکه پادشاه جهنیان باشد۔

بکتوش - نام مردے بوده -

بکجا - بکسر اول و خاے نقطه دار بالف کشیده حریر ساده را گویند۔

بکل - بکسر اول و سین بے نقطه از هم بریدن و شکستن و سست گردانیدن باشد۔

بکف آوردن - کنایه از بدست آوردن و تصرف نمودن

باشد وکنایه از ظاهر کردن هم هست۔
بلکن کردن - یعنے آرد نخود بریان کردن یا سفوف خشک در دهن کردن۔
بکواکب ستردہ - یعنی بکواکب روشن گردانید چنانچه گفته اند مصرعه - زنگ هوا را بکواکب سترده یعنی تاریکی هوا را بروشنائی ستارگان محو کرد۔
بکهان و بکهاین - غله ایست که آنرا سنگ اشکن و سنگ شکنک خوانند۔
بلادری - نوعے از معجون باشد که از بلادر ترتیب دهند۔
بلاغور - شخصے را گویند که در شهرے متوطن باشد و از ان شهر باشد و ندانند که از کجاست۔
بلاق - بروزن طلاق پاچه ازار را گویند و بضم اول در هندی نام زیوریست که در بینی مے اندازند۔ قم۔
بلاییقز - به فتح قاف و سکون زائے هوز نوعے از ابریشم کمینه باشد۔
بلبلانی - بروزن ارغوانی نوعے از طعام باشد ترکان را و بعضے گویند نوعے از حلوا باشد۔
بلبل بوستان مازاغ - کنایه از حضرت رسالت پناه است۔
بلبیس - قصبه ایست مشتمل بر درختهاے کثیر و در انجا نهریست که آب در ان نهر بوقت زیادتی و سیلاب نیل مے آید و از آن آب تمام ناحیه آب مے خورد۔ ف۔
بلذکر - بروزن و معنی الذکر باشد که پادشاهے بود از ترک۔
بلطاون - گیاهے است که آنرا البقلة یمانیه گویند۔
بلغر - بضم اول و ثالث مخفف بلغور است که گندم پخته دلیده کرده باشد۔
بلند بنیان - کنایه از صاحبان کشف اولیاء الله باشد۔
بلند پروازی کردن - میل بطرف عظمت و رفعت نمودن باشد۔ مع۔

بلند و پست - معروفست وکنایه از آسمان و زمین و مالدار و گدا باشد۔
بلندی - نقیض پستی باشد وکنایه از بزرگی هم هست۔
بنج - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم بمعنی قدر و اندازه و مقدار و وجب را گویند که عربان شبر خوانند۔
بلیل - بروزن دلیل مخفف بلیله است و آن دوائیست قابض۔
بنات النعش صغری - هفت اورنگ کهین۔
بنات النعش کبری - هفت اورنگ مهین۔
بنات گردون و بنات گردون - هر دو لغت مختصر بنات النعش گردون ست و سه ستارهٔ صف زده را گویند از جمله هفت ستارهٔ بنات النعش و جمله ستارهاے آسمان را هم بنات گردون مے گویند۔
بن دامان - کنایه از زمین است و اسفل دامان را نیز گویند۔
بن دامان شبستان کردن - یعنی زمین را خوابگاه خود ساختن و بمراقبه رفتن را نیز گویند۔
بند بازی - ریسمان بازی را گویند۔
بند جان کشیدن - کنایه از عاشق شدن و محنت عاشقی کشیدن باشد۔
بندیدن - بروزن خندیدن بمعنی بستن۔
بنفش - بضم اول رنگیست معروف و کبود را نیز گویند۔
بنفش کردن - کنایه از کبود کردن باشد۔
بنگ - به فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی نام دوائیست خراسانی که تخمے باریک دارد و مانند تخم کرفس سیاه و سفید میباشد و سفید آنرا بکار برند و نام گیاهے ست که معرب آن بنج است و تخم آنرا بذر البنج گویند۔
بنگ رنگ - به فتح اول و ثانی و فتح اول و سکون ثانی هر دو آمده است یعنی نفس بسته۔

بنگشیدن - بمعنی نگشتن ست که بلع کردن و ناچاویده فرو بردن باشد -

بنه بنا طناب - نبایان را گویند چه بنه بمعنی طناب باریک باشد - جی -

بنیچه بستن - بروزن کلیچه بستن کنایه از حساب مال اخراجات دیوانی خود را مفرغ ساختن باشد - جی -

بنیقه - بروزن سلیقه خشتک پیراهن را گویند -

بوان - بروزن دوان نام ولایتی ست که سویز و ناردان در انجا بسیار باشد -

بو بردن - کنایه از واقف شدن اندک و خبردار گردیدن و پی بردن -

بو برقش و بو براقش - جانوریست که آنرا بوقلمون گویند

بوحنا - کنیت یحیی پیغمبر علیه السلام است -

بوخلاف - شیطان را گویند -

بود - بمعنی هستی و بودن باشد -

بود و نابود - بمعنی وجود و عدم ست و کنایه از فقر و غنا هم هست -

بورانی - نام طعامیست که اکثر بادنجان را بریان کرده در ماست داخل مے کنند و میخورند - مع -

بورق - بضم چیزیست مانند نمک معرب بوره و بهندی آنرا سکجلون گویند و بهترین آن بورهٔ ارمنی ست که آن را نطرون خوانند - مسب -

بورهٔ کباب - بضم اول آنست که چون بره در سیخ کشند یا در روغن بریان کنند از تاب حرارت آتش جا بجای آن مے ترکد که آن پارها را از ان جدا مے کنند و می خورند و بره کباب می گویند بغایت لذیذ ست -

بوستان سندس - کنایه از سبزه و گلهای گوناگون است -

بوستان بازاغ - اشاره بمقام وحدت باشد -

بوسیدگی - سستی و فرتوتی باشد -

بوسیر - ترجمهٔ امکان ست -

بوشنگ - قصبه ایست نزدیک هرات -

بوصی - نوعی از کشتی ست و معرب آن بوزی با زای نقطه دار ست - قس -

بوالهبان وقت - کنایه از مخالفان و مستبدان و باطل کنندگان و منکران دلائل معقول و منقول محسوس باشد

بونافع - شراب انگوری را گویند -

بونیزه - ژوبین را گویند که نیزهٔ کوتاه است -

بوی شمیدن - یعنی رائحهٔ خوب یا بوی بد بدماغ رسیدن و دریافتن شامه باشد -

بوی ناکان - آنکه بوی کند و نشناسد یعنی قوت شامه نداشته باشد -

بوی یکرنگی - کنایه از خوی اتحاد و طبع اخلاص و محبت بی ریا و علامت اتحاد و اثر اخلاص باشد -

بهار آرا و بهار پیرا - کنایه از باران بهاری و گل و شگوفه و امثال آنرا نیز گویند -

بهاران - وقت و فصل و موسم بهار باشد -

بهاشتن - با اول مفتوح بروزن نداشتن بمعنی گریه کردن باشد - جی -

بابهدن - بمعنی بافتادن باشد که بهبود و خیریت است -

بهانه - بروزن زمانه معروف است که عذر بیجا باشد و بمعنی واسطه هم آمده است -

بهبود - بمعنی خیریت باشد -

بهترین - اشاره بحضرت رسول الله صلوات الله علیه و آله باشد -

بهدله - بروزن مشعله مادر عاصم قاری قرآن باشد و نام مردی هم بوده است -

بهران - بضم اول بادسموم را گویند -

بهرسه نوع - یعنی کانی و نباتی و حیوانی -

بہرم - بروزن ادہم مخفف بہرام است -
بہزاد - بالکسر نام اسپ سیاوخش بن کیکاوس بودہ و نام اسفندیار بن گشتاسپ ہم ہست -
بہشت - دار الجزاء نیکوکاران بود و بعربی جنت خوانند و ماضی گذاشتن ہم ہست -
بہشت دنیا - کنایہ از سغد سمرقند ست بضم سین بی نقطہ وسکون غین نقطہ دار -
بہشتہ - ترجمہ موضوع است -
بہفت آب شستن - کنایہ از شستن در نہایت احتیاط ہست -
بہفتاد و ہفت آب لب را بشوے - یعنی صلاحیت طہارت دپاکی باطن بہم رسان وکمال احتیاط برخود لازم دار - جی -
بہم برلبستہ - کنایہ از تہمت و افترا باشد - جی -
بہنا - چوبے باشد مخروطی کہ اطفال ریسمان دران پیچیدہ بر زمین اندازند بعنوانیکہ بچرخ درآید -
بہیبد - بروزن سفید نام غلہ ایست کہ آنرا سنگ اشکن ہم گویند -
بیاض خور - کنایہ از پرتو آفتاب است و کنایہ از روز ہم ہست -
بیان - جانوریست دشمن شیر گویند بہ ببر شباہت دارد و ببر بیان کہ جبہ جامۂ رستم باشد از پوست او بودہ است -
بیانان - بانون بروزن نمایان طائفہ باشند در نہایت بے اعتباری -
بے پژمانی - بے افسردگی و بے اندوہی و بے غمی و بے ترسی و بے بیمی -
بیت المقدس - بلدہ ایست مشہور از شہرہاے فلسطین - ال -
بے تحاشی - یعنی بیباکی و بیکسو شدن -

بیت لحم - بلدہ ایست قریب بیت المقدس مشہور است کہ مولد عیسی علیہ السلام در انجاست و آن بلدہ از بیت المقدس شش میل مسافت دارد و در انجا کنیسہ ایست از قطعہ نخلہ کہ مریم ازان خوردہ بود و بطرف آنجا حج میکنند - قا -
بیجادہ آب - ہر چیز کہ زرد رنگ و سرخ فام باشد و شراب را نیز گویند -
بیجادہ شدن - کنایہ از زرد شدن و بیرہ شدن باشد
بیجادہ مذاب - کنایہ از خون باشد و شراب سرخ رنگ و شراب زعفرانی را نیز گویند -
بیچند - بروزن ریوند درخت را گویند -
بیدپاے - نام حکیمیست در ہند و او از ندماے راے دابشلیم پادشاہ ہند بود و مفصل حال او در عیار دانش ابو الفضل مذکور ست -
بے دیدہ - بروزن بچیدہ معروف ست کہ نابینا باشد وکنایہ از شوخ و بے شرم و حق ناشناس ہم ہست -
بیراہی کردن - کنایہ از بے ادبی کردن و زیادتی نمودن باشد -
بیرق نور - کنایہ از روشنائی صبح کاذب است -
بیروت - از توابع دمشق ست واقع بکنارۂ دریا و در آنجا دو برج و باغہا و نہرہاست و صاحب عزیزی میگوید مابین آن و بعلبک سی و شش میل راہ ہست و درمیان آنہا مدینہ ایست عرشوس نام کہ بست و چہار میل از بیروت مسافت دارد - قا -
بیرہ - قلعہ ایست مستحکم و مرتفع و مشتمل بر بازار ہا بر لب فرات و در انجا وادی ایست مشہور بوادی زیتون کہ دران وادی درختہاے زیتون بسیار است - قا -
بیزبانی - کنایہ از خاموشی باشد -
بیسان - شہریست مشتمل بر باغہا و نہرہا و ازین تا بہ طبریہ ہیجدہ میل راہ است - قا -
بیستی - نوعیست از پول کہ در ایران رائج ست - مع -

بیسران - کسانیکه بے تربیت مادر و پدر بزرگ شده باشند۔

بے سر و پا - معروف است و بمعنی سراسیمه و مهرۂ ندور هم آمده است۔

بیشن - بروزن بیجن زهر قاتل را گویند۔

بے سنگ - کنایه از بے وقر و بے اعتبار است۔ جی۔

بیشکین - نام ممدوح خواجه نظامی و ظهیر فاریابی۔

بیشۂ بے توشه - کنایه از جا و مقام و گوشۂ فقر است۔

بیضۂ آفتاب - کنایه از آفتاب باشد۔ جی۔

بیضهاے زرین - کنایه از آفتاب است۔

بیضۂ خاکی - کنایه از کرۂ زمین است و بیضه که مرغ از خاک می گیرد۔

بیضه در کلاه - بیضه را گویند که بازیگران در کلاه خود پنهان سازند و کنایه از سر آدمی هم هست۔

بیضۂ صبح - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

بیضۂ کافور - کنایه از برف است و آفتاب و ماه را نیز گویند۔

بیغی - بفتح اول و کسر اول ترجمۂ شفع ست و بجاے حرف ثانی باے ابجد هم آمده است۔

بیقطون - نام مردے بوده۔

بیگ - در ترکی بمعنے صاحب و خداوند است۔ می۔

بیگلربیگی - بمعنے خداوند و امیر امیران است۔ می۔

بیگمان - بمعنے تحقیق و یقین باشد۔

بیلاق - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و لام الف و قاف ساکن جاے سرد که بجهت تابستان در زیر زمین کنند۔

بیلفخت - بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام و فاے مفتوح بخاے نقطه دار زده و تاے قرشت ماضی الفختن است یعنی بهم رسانید و جمع کرد و اندوخت و آورد۔

بیلوا - با ثانی مجهول بروزن پیشوا داره و فروش را گویند و با باے فارسی هم آمده است۔

بیمار خیز - کسے را گویند که از بیماری برخاسته باشد۔

بیم بر - بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت بمعنی بها و قیمت باشد و بیم برنده و ترسنده را هم گویند۔

بیمجایا - بمعنے بید ریغ باشد۔

بے محلے - کنایه از بے التفاتی باشد۔

بے مغزان تر دامن - کنایه از صاحبان خلل و فاسقان و فاجران باشد۔

بے نعل بودن - کنایه از بے برگ بودن باشد و در بعضے از فرهنگها کنایه از بے سامان و بے سرانجام بودن۔ جی۔

بینک چشم - مردمک چشم را گویند۔

بے نور گردان - کنایه از کشتن و فرو نشاندن شمع و چراغ باشد۔

باے فارسی

پا بدامن کردن - کنایه از گوشه گرفتن و صبر کردن و قناعت نمودن باشد۔

پابستن - محبوس شدن۔

پابند - نقیض مجروست و آنچه بر پاے دواب بندند۔

پاپوش - آنچه بر پا پوشند و بره روند۔

پاتیاه - چاپک جولاهگان۔

پاخته - بروزن باخته چیزے باشد و طنابے استادان بنا را گویند

پاخوردن - کنایه از فریب خوردن باشد۔

پا دادن - کنایه از روان کردن و قوت و قدرت دادن باشد۔

پا دامان و پاے دامن - جاے را گویند از دامن که بر زمین نزدیک باشد۔

پادشاهی کردن - کنایه از حکم کردن باشد و ظلم نمودن را نیز گویند۔ مع۔

پاراج - بروزن تاراج آنچه بجهت مهمان بعنوان پیشکش آورند۔

پاروان - بروزن کاروان بمعنی جوال باشد و تنگ و اوانی شراب و شراب را نیز گویند -
پارکاب برداشتن - کنایہ از سواری کردن باشد -
پارینہ - بمعنے سال گذشتہ و روز گذشتہ و کہنہ باشد کہ در مقابل نوست -
پاستان - بمعنی باستان بباے تازی ہست کہ متقدمین و اولین باشد -
پاشامہ - بروزن و معنی پاجامہ کہ تنبان و شلوار باشد
پاشنہ - عقب پاے و عقب کفش باشد -
پاشیدن - ریختن و ریختہ شدن و پراگندہ شدن باشد -
پالانی - کندروندہ و اسپ بارگیر و بارکش را گویند -
پالانیدن - بمعنے فشردن باشد -
پالایندہ - بمعنی افزایندہ و افزون کنندہ باشد -
پایُیر - بروزن جاگیر مدت بودن آفتاب در برج سرطان -
پاے از شادی بزمین نرسیدن - کنایہ از خوشحالی مفرطاست - جی -
پاے افزاہ - کنایہ از افزایندۂ مرتبہ باشد -
پاے بر نہادن - کنایہ از متابعت کردن باشد -
پایان روزی بخوردن - کنایہ از انقطاع حیات و باخر رسیدن روزی باشد - جی -
پاے پس آمدن و پاے پس شدن - کنایہ از گریختن و ہزیمت نمودن و کم آمدن از حریف خود باشد -
پاے پوش بتہ زدہ - نوعے از پا افزار و جوراب باشد
پاے چوبین - چوبے کہ بازیگران بر پاے خود بندند و بلند شوند و با آن براہ روند -
پاے خاطر بسنگ - درآمدن - کنایہ از انست کہ دل در جائے میلے بہم رسانیدہ باشد -
پایُر - بروزن سائر مدت ماندن آفتاب باشد در برج سرطان -

پاے سنگین - کنایہ از استواری پا باشد و پاے کہ از جاے نجنبد -
پاے شمال در گل بودن - کنایہ از نہ وزیدن باد شمال ست -
پاے عدل - کنایہ از قوت و قدرت و شفاعت عدل باشد -
پاے عقل - کنایہ از قوت عقل و شفاعت عقل و حرف آخر باشد -
پاے کم داشتن - کنایہ از حریف نشدن و برابرے نکردن و برنیامدن باشد -
پاے مردی - دستگیری و شفاعت باشد -
پایندانی - ضامنیت -
پاے نسب - کنایہ از قوت آبا و اجداد باشد -
پاے نظر در گل فرو رفتن - کنایہ از فریفتہ شدن و شیفتہ و عاشق کسے گشتن باشد - جی -
پتلوپ - بباے فارسی در آخر بروزن مطلوب نان خورش کہ از ماست و شیر و مغز گردگان سازند - سپا -
پتلوب پتا - باول و ثانی مفتوح نوعے از شمشیر است باشد و این لفظ ہندیست بتاے ثقیل و الف در آخر -
پچپشک - بضم اول و ثانی طبیب دارو فروش را گویند -
پختگان حقیقت - بمعنی دانایان اسرار ست و کنایہ از واصلان حق -
پختن - بمعنی پختہ شدن و ساختن و مہیا کردن باشد -
پختہ - معروف ست کہ نقیض خام باشد و بمعنی دانستہ و با تدبیر ہم استعمال میشود -
پختہ تدبیرہا - یعنے معقولات -
پخشانیدن و پخشیدن - گذاران و خرامان براہ رفتن و براہ بردن و گداختن و گدازانیدن از غم و غصہ - می -
پدرہ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون راے بے نقطہ معروفست

وبعربی والد گویند و با تائی نقطه دار ہم آمده است۔
پذیراسخن - سخن خوب و مطبوع و مقبول باشد۔
پذیرانیدن - قبول کنانیدن و معترف گردانیدن باشد
پذیرفتار - با فوقانی بالف کشیده و برائے بے نقطه زده قبول کننده چیزے و سردار و ریش سفید قوم باشد۔
پذیرفتی - ترجمۂ انفعال است۔
پَران - بمعنی پرنده است۔
پر باز کردن - کنایه از رفتن ست که در مقابل آمدن باشد وکنایه از جفت شدن ہم ہست۔
پرپون - بروزن مجنون بمعنی پرنون ست که دیبائے منقش تنک و نازک باشد۔
پرپوز - بروزن سرو ز گرد اگرد کلاه و دہان انسان و حیوانات چرنده را گویند و منقار مرغان را از طرف بیرون۔
پرتر - بروزن صرصر اہارسے را گویند که بر کاغذ و جامه مالند۔
پرداز - بمعنی پرداختن و امر بپرداختن و فاعل پرداختن باشد
پردن - بمعنی حدست۔
پردهٔ ایزدی - یعنی حجاب الٰہی۔
پرده خالی کردن - کنایه از ظاہر نمودن و فاش کردن باشد
پرده دار - پرده پوش و دربان را گویند۔
پرده سرا - سراپرده و بکسین سازنده را گویند۔
پردهٔ عنکبوت - نوعے از علل چشم و تنیدۂ عنکبوت باشد
پرروغن - آنست که جانوران پرنده در وقت خشئے جمیع پرہائے خود را با منقار خود پرداز مے دہند۔
پرریختن - معروف است و کنایه از عاجز شدن و مجرد گردیدن باشد از علائق۔
پرستشگری - عبادت کردن و خدمتگاری نمودن باشد۔
پرستنده - خدمتگار و زاہد و عابد و عبادت کننده باشد۔
پرستیدن - بمعنی عبادت کردن و خدمتگاری نمودن باشد
پرشاش - بفتح اول بروزن و معنی پرتاش ست که نام ولائے [illegible]

از ترکستان باشد و بضم اول ہم آمده است۔
پرطاس - بفتح اول بروزن کرپاس جنسے از موئینه باشد ہمچو سنجاب و قاقم و بضم اول ہم آمده است۔
پرگار فلک - کنایه از دور فلک و منطقۂ فلک باشد۔
پرگند - با کاف فارسی بمعنی مفارق باشد۔
پرگندگی - مخفف پراگندگی است که پریشان بودن و متفرق گردیدن باشد۔
پرمهره - گرہے باشد از پر وغیره که جانوران شکاری مثل باز و شاہین و امثال آنہا از معده بر می آورند و آنرا بترکی اوخشی و مش ہم گویند۔
پرواز گرفتن - کنایه از گریختن جانوران شکاری ہمچو باز و شاہین و باشه و امثال آن باشد۔
پرورش آموز - اشارت بذات حق تعالیٰ باشد جل جلالہ وکنایه از پیر و مرشد و ہادی و اصحاب ادب و علم و حکمت و ارباب مجاہده ہم ہست۔
پرو - وکلان را گویند که دوک پشم رشتن باشد۔
پریدن - بفتح اول پرواز کردن و بضم اول پر و مملو ساختن باشد۔
پرزبان و پرزیان - با بائے ابجد و یائے حطی ہر دو بنظر آمده است شخصے را گویند که آرد مے بیزد۔
پریشانیدن - یعنی بد حال و پریشان گردانیدن و شدن و بجو د کشتن و گردانیدن باشد۔
پریشم - معروف است که ابریشم باشد۔
پزوند - با واو بروزن فرزند بقچۂ رخت را گویند۔
پسته - میوه ایست معروف وکنایه از دہان معشوق ہم ہست
پسرگیر - پسرخوانده را گویند۔
پس رو - بفتح رائے قرشت بعربی مقتدی گویند۔
پسلنک - بکسر لام پس افتاده و درمانده را گویند۔
پسندیدن - بمعنی ستودن و خوش آمدن باشد۔

پس نہاد - یعنے ذخیرۂ پس انداز و گنج و میراث باشد -
پسندیدہ رو - بہ فتح راے قرشت بمعنی خوش رفتار و نیکو روش باشد -
پسوریدن - بمعنی دعاے بد و نفرین کردن باشد -
پشت انداز - فاعل و مفعول عمل لواطہ را گویند و بر مفعول بیشتر اطلاق کنند -
پشت پلنگ - معروفست و کنایہ از ابلق ہم ہست -
پشت خم شدہ - مردم کوز و راکع و خاضع را گویند -
پشت زمین - کنایہ از روے زمین باشد -
پشت گمان خم دادن - یعنے معاندہ را در گمان انداختن -
پشت کوز - مردم پشت خم و کنایہ از فلک باشد -
پشت ملک - کنایہ از قوت ملک و کسے کہ قوام ملک باو باشد -
پشتیمان - بامیم بروزن و معنی پشتیبان است -
پشتیون - مخفف پشتیوان باشد -
پشتخانہ - بہ فتح اول و ثانی خانۂ باشد کہ از پردۂ نازکی سازند کہ پشہ آزار ندہد -
پشم کشیدن - کنایہ از دور کردن مغز بد و ہرزہ گوئی باشد از خود بلطائف الحیل و در بعضے از فرہنگہا کنایہ از اہانت کردن و بے وقر شدن و از اعتبار ساقط کردن باشد - جی -
پشمک قندی - حلواے پشمک را گویند -
پشمی از کلاہش کم - کنایہ از نقصانے باشد کہ بغایت سہل بود و ہیچ در حساب نیاید - جی -
پشۂ زرین - شرارۂ آتش را گویند -
پشۂ زعفران - کنایہ از زغال و انگشت افروختہ است -
پغیوز - مرد کہ ریش برو و در وی درہم کشیدہ و متحیر باشد - مع
پل آبگون آسمان‌ثار - کنایہ از فلک و آسمان و کرۂ اثیر -
پلاو - بہ فتح اول بمعنی نعمت باشد عموماً و نام طعامی است کہ از برنج و گوشت سازند خصوصاً -
پل بالان - پلے و بندیست نزدیک ہرات گویند سکندر اول آن پل را ساخت و بعد ازان ہرات را بنا کرد -
پلپل خام - فلفل سفید را گویند -
پلپل مشک - مشک دانہ را گویند و آن دانہائے باشد سیاہ رنگ کہ بوے مشک دہد -
پلپلموبہ - بمعنی فلفلموبہ است و نام دوائیست -
پل چکنم - نام پلیست در شیراز گویند مردم باج گیر در اہدار دران سر پل نشستہ اند ہر رہگذرے و مسافرے کہ آنجا میرسد بے اختیار میگوید چکنم -
پلنگ موش - بامیم و واو و شین رستنی باشد خوشبو -
پلنہ پاے - نوعے از پاے افزار باشد -
پنج ارکان - عبارت از توحید و نماز و روزہ و حج و زکوۃ باشد -
پنج توسن سلامت - کنایہ از حواس خمسہ باطن ہست -
پنج دعا - کنایہ از پنج نماز ہست کہ صلوۃ خمس باشد -
پنجرہ - بکسر اول و سکون جیم نام ولایتیست از توران زمین و بفتح جیم ہر چیز مشبکہ دار و قفس جانوران و دیدبان کشتی -
پنج شاخ دست و پنج شاخ درخت - کنایہ از پنج انگشت دست باشد -
پنج نوبت - پنج وقت نماز و پنج وقت نقارہ باشد کہ در شبانروزے بر در سلاطین نوازند و پنج آلت اسلام جنگ را نیز گویند کہ دہل و دمامہ و طبل و سنج و دف باشد -
پنج و شش و ہفت و چہار - کنایہ از پنج حس و شش جہت و ہفت کوکب و چہار طبع باشد -
پنجہ تیز کردن - کنایہ از جنگجوئی و ستیزہ کردن باشد -
پنجہ کردن - کنایہ از قبض گرفتن و طپانچہ زدن باشد -
پنداریدن - پنداشتن و عجب و تکبر نمودن باشد -
پندر - بروزن سنجر نام قلعہ ایست در بالای کوہ از ولایت شیراز

پنیر آب - آبیکہ از پنیر تر برمے آید۔
پنیر کیسہ - پنیر کہ شب در کیسہ کنند کہ آب آن برود۔
پودنہ و پودینہ - معروفست و بعربی نعناع گویند۔
پور آذر - کنایہ از ابراہیم پیغمبر علیہ السلام ست۔
پور آتبین - فریدونست کہ ضحاک راکشت چہ نام پدرو آتبین بود۔
پور دستان - رستم زال را گویند۔
پور سبکتگین - سلطان محمود پادشاہ خراسان کہ غلامش ایاز بود۔
پور سقا - زاہدے و عابدے بودہ کہ بر دختر مجوسی عاشق شدہ و دین مغان اختیار کرد چون دختر را بخواست او با دختر و بیشتر مجوسیان توفیق اسلام یافت۔
پور سینا - شیخ علی سینا را گویند۔
پور عمران - موسی و ہارون را گویند۔
پور فان - با فاگدایان شوخ چشم را گویند۔
پور قباد - انوشیروان عادل را گویند۔
پور ہاجر - اسمعیل پیغمبر را گویند۔
پور بہ ژنگ - رقعہ و پارہ را گویند۔
پوست بر کردن - کنایہ از اظہار ما فی الضمیر و راز باشد - جی۔
پوست پارہ - اشارہ بہ رفش کاویان است چہ آن پارۂ پوستے بودہ۔
پوست مس - توبال مس را گویند و آن ریزہاے سنگ ست کہ در وقت سنگ زدن ازان مے پاشد۔
پوسدہ - مخفف پوسیدہ و از ہم ریختہ باشد۔
پوسیدن - معروفست و بمعنی آماسیدن ہم آمدہ ہست۔
پوسیدہ چوب - چوبیست کہ در شب مثل چراغ افروزد و چوب کہنہ و پوسیدہ را نیز گویند۔
پوشیدہ چشم - مردم نابینا را گویند و شخصے کہ نظرش بر بیگانہ نیفتادہ باشد۔
پویان ہنر بر - کنایہ از اسپ است کہ عربان فرس خوانند۔
پہلو بہ بستر بردن و پہلو بہ بستر سپردن - کنایہ از خواب نوشین کردن باشد - جی۔
پہلوساے - بمعنی پہلو زنندہ و برابری کنندہ و ہمچشم و ہمنشین باشد۔
پہناور - ہر چیز کہ عرض بسیار داشتہ باشد۔
پیالہ - قدح و کاسۂ کہ بدان شراب خورند۔
پیالۂ جور - کنایہ از پیالۂ پر و مالا مال باشد۔
پیام آور - پیک و خبر آورندہ را گویند و پیغمبر را نیز گویند۔
پے برپے - یعنی قدم بر نشان قدم و اثر و نقش قدم باشد یعنے متعاقب رفتن۔
پیچاپیچ - با جیم فارسی بروزن پیشاپیش بمعنی خم درخم و سخت پیچیدہ باشد۔
پیچ پیچ و پیچ در پیچ - بمعنے خم درخم باشد و در صفت معشوق بطریق مدح میگویند و در صفت چیزے دیگر بطریق ذم گفتہ مے شود۔
پیچیدن - بمعنی خم دادن و گردانیدن و تابیدن ریسمان و موے بربالا شدن و غصہ کردن باشد۔
پیدا - بمعنے آشکارا و ہویدا کہ نقیض پوشیدہ و پنہان است - مع۔
پیرار - بروزن دیدار سال از پیش پارسال و روز پیش از دیروز را گویند۔
پیراسیدن - بمعنی سائیدن و سودن باشد۔
پیر برنا وش - کنایہ از دنیا و فلک باشد - جی۔
پیر تعلیم - کنایہ از معلم علوی دینی باشد۔
پیر خدا - کنایہ از عثمان باشد۔
پیر خشیس - کنایہ از کوکب زحل و کنایہ از شیطان باشد۔
پیر دوتا - کنایہ از آسمان باشد۔

پیرزر - کنایہ از پیر کہن سال باشد۔
پیرزن چرخ - کنایہ از فلک است۔
پیرزنی - مخفف پیروزی است۔
پیر ششم چرخ - کنایہ از کوکب مشتری باشد۔
پیر کشتہ غوغا - کنایہ از عثمان بن عفان ست۔
پیر کنعان - یعقوب پیغمبر را گویند۔
پیر مغان - پیشوائے مجوسیان باشد و رہبان و مالک دیر را نیز گویند و بمعنے مے فروش ہم آمدہ است - مجی - شست۔
پیرو - بہ فتح اول و ثالث بمعنی پس رو باشد و بعربی مقتدی گویند و ترجمۂ تالی ہم ہست۔
پیروزہ طشت - بمعنی پیروزہ چادرست کہ آسمان باشد۔
پیروزہ مغفر - کنایہ از آسمان است۔
پیر ہشت خلد - کنایہ از رضوان خادم بہشت باشد۔
پیش آتش و پس دریا - کنایہ از دنیا و روزگارست
پیشار - بروزن دیوار پیش آب و بول بیمار را گویند کہ پیش طبیب برند۔
پیش انداز - آنچہ زنان از مرصع و مروارید سازند و از گردن آویختہ در پیش سینہ اندازند و پارچہ نازکے را نیز گویند کہ در وقت طعام بر روے زانو بگسترانند و امر بہ پیش انداختن و فاعل ہم ہست۔
پیشانی کشادہ - کنایہ از کشادہ پیشانی ست - مجی۔
پیشبندی - بمعنی تمہید و مقدمۂ مطلب - مع۔
پیشدستی - بمعنے سبقت باشد۔
پیشرو - بہ فتح راے قرشت پیش قدم و مقتدی و مقدم واما م را گویند و جلاے مخصوص کہ سازندہا نوازند۔
پیشکارہ - بمعنی پیشکارست کہ مزدور و خدمتگار وغیرہ باشد۔
پیشکش - معروف ست و آنرا خدمتی ہم مے گویند۔
پیشگی - آنچہ بوقت افطار خورند۔

پیشور - صاحب ہنر را گویند۔
پیشہ مرغ - مرغ مردار خوار را گویند۔
پیشی - تفسیر سبقت است۔
پیغولوش - نام گلے ست از جنس سوسن و بمعنی خانۂ موش و دہان و گوش ہم آمدہ است۔
پے فشردن - کنایہ از ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم نہادن باشد۔
پیک - بہ فتح اول و ثانی بمعنی طفیل ست و بسکون ثانی و کاف فارسی پیام و خبر آورندہ را گویند۔
پیکان کمان - کنایہ از آفتاب عالمتاب است و ستارگان را نیز گویند۔
پیکانہ سم - آنچہ سمش باندام پیکان باشد۔
پیکر - بمعنے بتکدہ است۔
پیکر پرست - بت پرست را گویند۔
پیگور - بہ فتح اول و کاف فارسی دنبال و پے گور خر و بکاف تازی بمعنی بے نشان و کنایہ از مردم نابینا باشد۔
پیل آب کش - کنایہ از ابر سیاہ بود - مجی۔
پیلبند - منصوبہ ایست از بازی شطرنج بدو پیادہ و یک فیل بند مے شود۔
پیلکش - نوعے از سلاح جنگ باشد۔
پیلور - باواو بروزن چنبر طبیب دارو فروش را گویند۔
پیلۂ فلک - یعنے صحراے فلک۔
پیوستگی - بمعنی وصیلہ و توصل باشد۔
پیوستن - بمعنی ملحق شدن و داخل ہم گردیدن باشد۔
پیوکان - بروزن عروسان بمعنی عروس باشد۔
پیہم - مترادف و متواتر و پے در پے باشد۔
پیہو - با حرکت مجہول جانورے کوچک کہ خون از اندام و بدن بمکد۔

تاء فوقانی

تار - البقرة التی تحلب و ائما یعنے گاوے کہ دوشیدہ شود

همیشه و بحساب ابجد چهار صد باشد -

تاپان - بابای فارسی بمعنی تاپال ست که تنهٔ درخت باشد -

تابهٔ ماهی - ماهیی را گویند که بعد از پختن در روغن بریان کنند

تالو - این ور دوان ست و آن جانوریست که در حمامها و آب خانها متلون شود -

تاج برسم - چیزیست که از آن نیک و بد طعام معلوم میشود -

تاج خروس - گوشت پارهٔ سرخے که در سر خروس مے باشد و گلے هم هست که آنرا البستان افروز مے گویند و عربان عُرف الدیک خوانند

تاج سعدان - کنایه از زحل است -

تاختن - بمعنی دوانیدن و غارت کردن و تاخت و تاراج نمودن باشد -

تارتن - بروزن خارکن عبارت از تنندهٔ تارست و آن کنایه از سه چیز ست اول جولاه ست که بافندهٔ جامه و قماش باشد دوم کنایه از کرم ابریشم ست سوم کنایه از عنکبوت - جی -

تارتور - باراے ساکن بمعنی پاره پاره و ذره ذره باشد و سخت و بسیار تاریک و تیره -

تازیانه - بمعنی شلاق ست که چابک باشد و بترکی قمچی گویند - می -

تالان - بمعنی غارت و تاراج - مع -

تاوانیدن - غلطانیدن باشد -

تاوردان - بروزن نافرمان بمعنی زیر و زبر باشد -

تب - زحمتے ست که آنرا بعربی حمی گویند -

تباشیر - معروفست - مع -

تباک - بفتح اول نام مردے بوده -

تبریز - صاحب لباب میگوید که شهریست از شهرهاے مشهورهٔ آذربایجان و عوام آنرا توریز باو اوے گویند و ابن حوقل مے گوید که آن قریب است در بزرگی و عظمت باخوی و در اینجا تختگاه دختر هلاکو بود و بعد از ان مدینهٔ نو که آنرا غزنیه ساختند تختگاه مقرر شده - فا - و بالکسر در فارسی

بمعنی سفره است - می -

تپیدن - بمعنی تفسیدن که گرم شدن باشد -

تخت خورشید بر سر ضرغام - کنایه از بودن آفتاب است در برج اسد -

تختهٔ آسیا - چوبے و تختهٔ که آهن گاو را بدان نصب کنند بجهت شیار کردن زمین -

تختهٔ استرش - تختهٔ چوبے که گاو آهن را بدان محکم کنند بجهت زمین شیار کردن -

تختهٔ جوهری - کنایه از رنگ سبز و کبود باشد و کنایه از رنگارنگ هم هست -

تختهٔ خاک - زمین را گویند و تختهٔ محاسبان هم هست -

تختهٔ رقوم - تختهٔ رمال و منجم را گویند -

تختهٔ عاج - تختهٔ که از دندان فیل سازند و کنایه از روز هم هست و کنایه از سرین بلورین باشد -

تختهٔ گوے - کنایه از چوگانیست سر آن مانند کفچه که بدان گوے بازی کنند و آنرا بعربی طبطاب گویند -

تختهٔ محاسبان - کنایه از زمین ست - جی -

تختهٔ محاسبان شود - یعنے خاک بر سر افتد و گرد آلود شود -

تختهٔ نرد آبنوسی - کنایه از فلک البروج ست - جی -

تدبیر شناسان - کنایه از مردمان عاقل و حکیم و دانا باشد -

تدمر - نام بلده ایست در بادیهٔ شام از اعمال حمص که بطرف شرقی حمص واقع ست و زمین آنجا اکثر شوره زار و درمیان آن بلده خراب و ویران ست اما آثار قدیمه از سنگ وغیره هنوز باقی ست و از حمص و سلمیه سه منزل راه هست و صاحب عزیزی مے گوید که مدینهٔ تدمر مدینه ایست بزرگ که بنا شده است از سنگها و در اینجا چشمها و نهرها و زراعتها ست و مابین آن و دمشق پنجاه و نه میل راه هست و از ان تا رحبه یکصد و دو میل است

و نیز مے گوید کہ آن مدینہ الیست قدیم مشتمل بر آثار عجیب گویند کہ آنرا سلیمان بن داؤد بنا کردہ ہست۔ فا۔

ترازو شدن ۔ کنایہ از برابر شدن دو غنیم باشد چنانچہ ہیچ کدام بر دیگرے غلبہ نتواند کرد و ظفر و نصرت نتواند یافت و در بعضے از فرہنگہا بمعنی افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ مرقوم ست ۔ جی ۔

ترازوے انجم ۔ بمعنے اصطرلاب ست ۔

ترازوے چرخ و ترازوے فلک ۔ کنایہ از برج میزان ست ۔

ترک اشقر ۔ کنایہ از کوکب مریخ ست ۔

ترکان ۔ جمع ترک باشد ۔

ترکردن زبان ۔ کنایہ از سخت و زشت گفتن و لقمہ در دہان گذاشتن باشد ۔

ترکستان ۔ ملک ترکان باشد ۔ می ۔

ترک سلطان شکوہ ۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب ست ۔

ترکی ۔ منسوب بترک و اسپ معروف و خاریشت تیرانداز است ۔

ترمد ۔ بکسر اول و ثالث نام شہرے ست کہ سادات آنجا صحیح النسب اند ۔

ترندر ۔ بروزن سمندر بمعنے ترندست کہ صعوہ باشد ۔

ترنند ۔ ترجمۂ لتحج ست ۔

تروخشک ۔ معروف ست و کنایہ از نان خورش و بغیر نان خورش و اندک و بسیار و امثال اینہا ۔

تریاک اکبر ۔ کنایہ از پازہر ست کہ عاشق بمعشوق دہد ۔

تریک ۔ بہ فتح اول مخفف تاریک ست کہ غیر عرب ترک باشد ۔

تساچہ ۔ بروزن خفاچہ نہنگ را گویند و بشین قرشت ہم آمدہ ست ۔

تسامح ۔ بمعنی تغافل و اغماض و چشم پوشی ست و بمعنے ملائمت و نرمی بپاس خاطر کسے ہم ہست ۔ می ۔

تستر ۔ بضم اول بروزن دختر نام شہرے و مدینہ الیست ۔

تشت ۔ بروزن ہشت معروف ست کہ لگن باشد و در عربی طشت با طاے حطی خوانند و کرسی را نیز گویند کہ تشت و آفتابہ بران نہند ۔

تشتن ۔ بفتح اول بروزن گشتن تیشۂ بزرگ را گویند ۔

تعویذ آسمان ۔ کنایہ از جوزا ست ۔ جی ۔

تغدری ۔ بترکی پرندہ الیست کہ در عربی حباری و در فارسی جرز با جیم تازی و فارسی گویند ۔

تفتہ دل ۔ بمعنے تنگدل و غمناک باشد ۔

تفریط ۔ دور گردانیدن ۔

تفلیس ۔ بروزن بلقیس نام شہریست کہ آب ارس از کنار آن مے گذرد ۔

تقریک ۔ بروزن نزدیک بمعنی ادب کردن و تنبیہ نمودن باشد ۔

تقوع ۔ مدینہ الیست از قراے بیت المقدس ۔ بیت ۔

تک بن ۔ حوض کوچک را گویند ۔

تکتاز ۔ بروزن شہباز مخفف تک و تاز ست کہ دویدن و تاختن و جست و جو کردن باشد ۔

تکریت ۔ بہ فتح اول و بضم اول ہم آمدہ ہست بلدہ الیست مشہور مابین بغداد و موصل واقع بطرف غربی دجلہ کہ از ان تا بغداد سی فرسخ راہ ست و در انجا قلعہ الیست مستحکم کہ یک جانب آن بطرف دجلہ ہست و تکریت دیگر از شہرہاے جزائر ہست متصل عراق ابن سعید گوید بطرف جنوب تکریت و بطرف شرق آن نہر اسحاقی ست کہ آن نہر در ایام متوکل اسحق بن ابراہیم بنا شدہ ہست و صاحب لباب مے گوید کہ تکریت تسمیۂ آن بنام دختر وائل کہ خواہر بکر بن وائل باشد ہست و قلعۂ آن شاپور بن اردشیر بن بابک بنا کردہ ہست و درین زمان آن قلعہ خراب ست ۔ فا ۔

تکژوان و تکژدانہ ۔ پردہ کہ دانۂ انگور در میان آنست و پوست انگور را ہم مے گویند ۔

تکلتو - چیزے کہ از نمد وغیرہ دوزند و زیر زین بگذارند تا آسیب بہ پشت اسپ نرسد و بروت را نیز گویند - مع -
تگ و تاز - دویدن و تاختن و جست و جو کردن باشد -
تکول - بروزن قبول بمعنی اول تکوک ست کہ صراحی بصورت جانوران باشد -
تکین - بکسر اول نام پہلوانیست و آتش را نیز گویند -
تل باشر - قلعہ ایست مستحکم و وسیع بطرف شمال حلب مابین آن و حلب دو روزہ راہ است - فا -
تلخ ارتج - زغال و اخگر آتش افروختۂ آتشدان را گویند -
تل خالد - قلعہ ایست از نواحی حلب - فا -
تلخ جوان - با واو معدولہ بروزن کیهدان زہر قاتل و فوت و موت -
تلخ خوان - زہرہ را گویند و آن متصل ست بجگر حیوانات -
تل سلطان - موضعے ست کہ مابین آن و حلب یکمنزل راہ است - بیت -
تل صافیہ - حصنے ست از اعمال فلسطین - فا -
تل کیسان - موضعے ست از سواحل شام - فا -
تلف - بضم اول کثافتے کہ بعد از خوردن انگور و مثال آن بجائے بماند -
تلوازہ - خانۂ کہ از چوب سازند و در ہندی مچان گویند
تلونہ - شگوفہ و بہار درخت را گویند -
تمارخ - بہ فتح اول و رائے قرشت گیاہ نیک را گویند -
تماہیچہ - گوشت نرم و نزار و پختہ و مہرا را گویند -
تمثال گر - صورتگر و نقاش را گویند -
تمساح - بالکسر بمعنی نہنگ ست - کس -
تمسیحا - نام دعائے ست -
تمغا - داغے ست کہ بران اسپ و دیگر مواشی نہند و باجے کہ از متردین گیرند و مہرے کہ از چوب کنند بر دوانبار غلہ و امثال آن -
تن پرستان - کنایہ از تن پروران و کاہلان و بیکاران باشد -

تنتنہ - بروزن ارتنہ بانگ صدا و شور و غوغای جنگ را گویند -
تنجہ و لنجہ - بمعنی توشہ دان - مع -
تن در گمان دادن - یعنی احاطۂ گمان کردن و محیط ظن شدن و صاحب ظن و گمان گردیدن باشد -
تندی - بمعنی درشتی و تیزی و جلدی و بلندی نقیض پستی باشد
تندیہ - بروزن تنقیہ بمعنی تندیسہ کہ صورت و تمثال باشد
تنگ ظرف - بمعنی سادہ لوح است - مع -
تنگلوشا - علم خانۂ رومیان در صورتگری -
تنگ مزاج - گرم مزاج را گویند -
تنگ میدانی صبح - کنایہ از بے بقائی صبح است -
تنگنائے خاک - کنایہ از دنیا و قالب آدمی و لحد باشد -
تنگنائے دہر - کنایہ از دنیا و روزگار ست -
تنگ نشیمن نہاد - کنایہ از فلک و دنیا و زمانہ است -
تنکوب - بروزن مرکوب اچارے کہ از ماست و سیر و مغز گردگان سازند -
تنکہ - ورق طلا و نقرہ - مع -
تن محرم آسا - کنایہ از تن برہنہ است باعتبار بے نقطہ بودن لفظ محرم -
تنوی - ترجمۂ شاخص ست -
تنفیہ - بمعنی بزرگی باشد -
توار - ریسمانیکہ بدان بار بر چاروا بندند -
تواہیچہ - گوشت پختہ نرم و نازک را گویند -
توب - بروزن خوب بمعنی دیدہ باشد و بمعنی طاقچہ است کہ ہندی لقان گویند -
توبارہ - بزر را گویند -
تودستی - بمعنی مدد و یاری ست - مع -
تودہائے خاک - کنایہ از طبقات زمین و ہفت اقلیم و قالب آدمی زاد است -
تودۂ کافور - کنایہ از انبار برف و تن و سرین سفید را گویند -

توشۂ چشم - کنایہ از نگاہ کردن بافراط بود بجانب مطلوب - جی -
توکچہ - نام وزنی ہست - مع
تولک - بمعنے زیرک ہست -
تومار - بروزن ومعنی طومارست وآن لولہ باشد از نقرہ وطلا کہ تعویذ دران نہند وبرگردن اطفال بندند - مع -
تومان - بمعنی تومن ست کہ دہ ہزار دینار باشد -
تومین - بضم اول وکسر ثانی مہربان شوندہ ومہربانی کنندہ را گویند -
تونی - معروف ست یعنی دیگرے نیست ونام پرندۂ ہم ہست بسیار کوچک -
تہیدست - کنایہ از فقیر وبخیل وممسک ومسند خالی یعنے کسیکہ درصدر ومسند نشستہ باشد -
تہی رفتن - کنایہ از بیراہی کردن وتنہا رفتن وسفر بی منفعت ودست خالی ومفلس وبیخبر رفتن باشد بجائے -
تیراہ - بروزن بیراہ پرندہ ایست سبز رنگ کہ پراو را در زردوزی بکار برند واو را سبزک گویند -
تیرباران - کنایہ از آہ سحر دگریۂ سحریست -
تیر بازوے چرخ - کنایہ از کوکب عطارد وتیر چرخ را گویند -
تیر تیماج - تیرے کہ خمیرنان را بآن تنک سازند -
تیر فلک - بمعنی تیر چرخ ست کہ کوکب عطارد باشد -
تیر قرعہ - دو تیر ست کہ بدان فال گیرند -
تیرگر - سازندۂ تیر را گویند - مع -
تیرماہ - نام ماہ چہارم از سالہائے شمسی ست کہ بودن آفتاب در برج سرطان باشد -
تیرنان - قسمے ست از چوبے - مع -
تیرہ خاکدان - کنایہ از دنیاست -
تیرہ شدن آب اختران - کنایہ از رفتن آب وطراوت وروشنی اختران باشد -
تیرہ کامل - کنایہ از ماہ ہست کہ قمر باشد -

تیغ بیجادہ گون - کنایہ از تیغ خون آلودہ باشد -
تیغدار - نگہدارندہ ودارندۂ تیغ باشد وبمعنی تابدار وروشن ہم ہست -
تیغ دودستی - تیغے وشمشیرے را گویند دراز کہ بقدر دودست باشد یعنی دو ذراع وکنایہ از بسیار چیزے گرفتن از مردم و دادن بمردم ہم ہست -
تیلماچی - بروزن شیر حاجی مترجم را گویند یعنی شخصے کہ عبارت زبانے را بزبان دیگر بیان کند وآنرا بتازی ترجمان گویند و کارگزار را نیز گویند -
تیمز وتیموز - باول مفتوح بثانی زدہ ومیم مضموم در ہر دو لغت بزبان مغلی آہن را گویند - جی -
تیناب - بروزن سیماب انچہ درخواب دیدہ شود وبعربی رویا خوانند -
تین احمر - انجیر دشتی را گویند - تن -

ثاء مثلثہ

ثا - یعیش من کل شیئ یعنے زندگانی کند ہر چیز وبحساب ابجد پانصد عدد -
ثاقب - منسکے بسند فرہنگ شعوری مے گوید کہ گدا وسائل را گویند -
ثریا - چند ستارہ کہ یکجا جمع شدہ اند وآنرا پروین نیز گویند وکنایہ از گوہر آبدار ودندان محبوب ہم ہست - می -
ثنایا - دو دندان پیشین را گویند -
ثیموم - نام نباتیست شبیہ بگندم کہ بدفع سفیدی چشم بکار آید وآنرا ثمام بالضم نیز گویند - قس - تن -

جیم تازی

ج - حرفیست از حروف تہجی وبحساب ابجد سہ عدد -
جاجرم - نام شہریست معروف -
جادوخیالی - یعنے خیال جادوانہ وساحرانہ -
جاروب از مژگان کردن - معروف وکنایہ از مراقبہ

وسجده کردن هم هست ـ

جاگرم کردن ـ کنایه از دو چیز ست اول کنایه از جاے قرار گرفتن باشد دوم کنایه از بطرا قبه رفتن بود ـ جی ـ

جاماسف ـ همان جاماس ست که حکیمے باشد مشهور ـ

جام بورک ـ کنایه از کاسۂ آش بغرا ست ـ

جام جهان نما ـ جام جم را گویند ـ

جام زیبقی ـ کنایه از پیالۂ بلور باشد و پیالۂ نقره را نیز گویند

جام سیم ـ یعنی جام نقره و کنایه از زنخدان معشوق هم هست

جام شیر ـ کنایه از پستانست و کنایه از نیستان هم هست

جام گوهری ـ پیالۂ بلور و لعل و کنایه از لب معشوق باشد ـ

جام گیتی نما ـ یعنی جام جهان نماست که جام جم باشد ـ

جام ملک شرق ـ کنایه از قرص آفتاب و پیالۂ پادشاه مشرق ـ

جاموتله ـ بمعنے گوینده آمده ـ جی ـ

جان افزا ـ آنکه ممد حیات باشد همچو آب حیات و امثال آن

جانان ـ محبوب و معشوق و مطلوب را گویند ـ

جانادر و جانور ـ یعنی جاندار باشد و بیشتر پرندگان را گویند و کنایه از مردم بے عقل هم هست ـ

جان بخش ـ بخشندۂ جان و امر بجان بخشی و جان بخشیب باشد

جان برمیان ـ یعنی مستعد ساخته و مرده انگاشتن باشد

جان تو و جان او ـ ازین کلام اظهار اتحاد و یگانگی مراد باشد

جان تو و جان من و جان شما و جان من و جان من و جان شما ـ این عبارتیست که هرگاه کسے را یا چیزے را به کسے سپارد و سفارش نماید که این را عزیز دار و نیک محافظتش کن ازین عبارات مذکوره بگوید ـ جی ـ

جان جماش ـ کنایه از شراب انگوری باشد ـ

جان صبا ـ بمعنے خاصیت صبا ـ

جان عالم ـ کنایه از حضرت رسالت صلوٰة الله علیه است

جانور ـ ترجمۂ حیوان است ـ

جاودان سراے ـ کنایه از بهشت و عالم اخری باشد ـ

جاویزن ـ چیزیست که درمیان زهرۂ گاو بهم میرسد ـ

جاه ـ بروزن ماه بمعنی منزلت باشد و کنایه از دنیا هم هست

جبروت ـ بفتحتین بزرگی و عظمت و تکبر کردن و نیز عالم بالقوه را گویند و در اصطلاح سالکان جبروت مرتبۂ وحدت را گویند که حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبۂ صفات دارد ـ کت ـ

جدجد ـ کرمکیست سیاه که شبها مانند ملخ فریاد کند ـ

جدومند ـ بمعنے مفارق باشد ـ

جراد ـ بمعنے ملخ ست ـ مع ـ

جرثوم ـ اصیل را گویند ـ جی ـ

جرجیس ـ نام پیغمبریست علیه السلام ـ جی ـ

جرخشت ـ بروزن بدست چرخ انگور مالی باشد و باجیم فارسی هم گفته اند ـ

جرسدار ـ قاصد و شاطر را گویند ـ

جرغان ـ طمغا و طغراے آتش پرستان و مغان باشد ـ جی ـ

جرم صبح ـ کنایه از آفتاب و روشنائی صبح و روشنی روز باشد

جرجر ـ بکسر جیم اول و فتح جیم دوم صداے دیگ را گویند بهنگام گوشت یا دنبه بریان کردن و امثال آن ـ

جعد زخمه ـ کنایه از جعد مکلف و جعد چارشاخ باشد ـ

جعد ساده ـ کنایه از جعد غیر مکلف و جمع شده ـ

جعفرآباد ـ نام موضعیست نزدیک بشیراز ـ

جفته زدن ـ معروف ست و جفتی زدن اسپ را نیز گویند یعنے نگذارد که کسے بر کفل او سوار شود ـ

جکتیبه پنشتن ـ با اول مفتوح بثانی زده و تاے فوقانی مکسور و یاے تحتانی معروف و باے عجمی مضموم و واو معروف و نون مکسور بسین زده و تاے فوقانی مفتوح بروزن منزل رسیدن بمعنی نوشتن باشد ـ جی ـ

جگرتاب ـ تفته و تفسیده جگر باشد ـ

جگر تشنہ ۔ بمعنی تشنہ جگر ست کہ کنایہ از مشتاق و صاحب شوق باشد ۔
جگر گرم ۔ جگر عاشق و جگر مردم مدقوق و جگر تفیدہ وسوختہ
جگر گل ۔ یعنی شکم زمین و کنایہ از قبر و لحد ہم ہست ۔
جلاانک ۔ نوعے از بازی باشد کہ کوزہ گردانگ ست و بعضے گویند گوے گردانگ ست کہ خنفسا باشد ۔
جلباف شنگرف ۔ کنایہ از لالہ و گلہاے سرخ باشد ۔
جلغوزہ ہندی ۔ میوہ ایست جنگلی و تخم بیاز را ہم میگویند ۔
جماشان گل ۔ کنایہ از گل چینان باشد ۔
جمالوگ ۔ نام مردے بودہ دزد و راہزن ۔
جنایت ستان ۔ خراج ستان و جزیہ گیرندہ را گویند ۔
جنبندہ ۔ حیوانات را گویند مطلقًا ۔
جند دق ۔ نام دارویست ۔ جی ۔
جنطین ۔ بمعنی جنطی ست کہ پادشاہے بود از یونان ۔
جنطیانا و جنطیانہ ۔ دوائیست مشہور و منسوب بہ جنطی پادشاہ یونان ۔
جنوب ۔ طرفیست از اطراف ستہ مقابل شمال صبا
جوان ۔ بہ فتح اول بروزن روان معروف ہست کہ نقیض پیر باشد ۔
جوان خوش شکل ۔ معروف ہست و کنایہ از برنج طعام ہم ہست ۔
جوانہ ۔ بمعنے جوان و جوانی ہم ہست ۔
جو برہنہ ۔ نوعے از جو باشد کہ پوست ندارد ۔
جو ترش ۔ نوعے از جو باشد کہ پوست ندارد ۔
جو جنگاہ ۔ جنگ گاہ باشد ۔ جی ۔
جوز بوا ۔ ہمان جوز بویاست کہ بہندی جیاپھل گویند ۔
جوز بویہ ۔ ہمان جوز بویاست کہ جیاپھل باشد ۔
جوز مغز ۔ مغز گردگان باشد و کنایہ از چیزے کہ آن سخت باشد ۔

جوزہ لوا ۔ فلیواج را گویند کہ زغن ہست ۔
جوغن ۔ بروزن روزن سلاوۂ سنگے را گویند ۔
جو فروش گندم نما ۔ شخصے کہ محیل و دغاباز و بے دیانت باشد
جونک ۔ بضم اول و سکون نون منقار مرغان را گویند ۔
جوہر جان ۔ بمعنی اصل جان ست کہ عین ثابتہ باشد انچہ باری تعالیٰ مرتبۂ اول آفرید ۔
جوہر زمانہ ۔ اصل روزگار را گویند ۔
جوہر علوی ۔ آسمان را گویند و روح را ہم مے گویند باعتقاد کسانیکہ روح را جوہر میدانند و آتش را نیز گفتہ اند ۔
جوہر فرد ۔ آنست کہ جزو لایتجزیٰ باشد ۔
جوہریانی ۔ معروف ست و طائفۂ ہم ہست کہ ایشان خدا تعالیٰ را جوہر میدانند ۔
جویا ۔ بائی ثانی مجہول جویندہ و تفحص کنندہ باشد و نام پہلوانے کہ رستم او را کشت ۔
جوینہ ۔ انچہ از جو پزند و بعربی کردان خوانند ۔
جویدن ۔ بمعنی جستن و طلب کردن باشد ۔
جہان آب و گل ۔ کنایہ از قالب آدمی زاد ست و عالم و دنیا را نیز گویند ۔
جہاندار ۔ کنایہ از پادشاہ نگاہ دارندۂ جہان باشد ۔
جہان داشتن ۔ معروف ست و کنایہ از مال و اسباب و سامان داشتن باشد ۔
جہان سالار ۔ کنایہ از پادشاہ ہست ۔
جہان قدیم ۔ کنایہ از ازل و ابد ہست ۔
جہان کو ۔ بہ فتح کاف یعنی پادشاہان جہان و پہلوان
جہانیان ۔ مردم دنیا را گویند ۔
جہنجہ ۔ نوعے از کفش و پاے افزار باشد ۔
جہیدن ۔ بمعنی جستن و تند و تیز براہ رفتن باشد ۔
جیب افق ۔ کنارۂ آسمان را گویند ۔
جیپال ۔ نام پادشاہ لاہور بودہ گوہند بہلی ۱۱ و بہ رسانیدہ

ونام داروئے ہم ہست۔
جیحون۔ نام دریائے ست۔
جیغہ۔ چیزیست از زر کہ بر سر دستار گذارند و آن را کلگی و کلغی گویند۔ مع۔
جیلان۔ معرب گیلان ست و کتخدا را ہم مے گویند۔

جیم فارسی

چابکدست۔ کنایہ از شتاب کار و سرعت نمایندہ باشد۔
چاپہ۔ بباے فارسی قالب چوبی کہ بدان نقش و جز آن کنند و این در اصل لغت ہندیست بجیم مخلوط الہا کہ چھاپہ باشد۔ ہم۔
چادر۔ بمعنی وطا و در ترکی بمعنی خیمہ۔ ہم
چادر احرام۔ کنایہ از برف ست۔ جی۔
چادر اجساد۔ کنایہ از عناصر اربعہ ست۔ جی۔
چادر قلندری۔ نوعے از خیمہ۔ ہم
چادر یزدی۔ نوعے از چادر سفید مخصوص زنان یزد کہ در وقت بیرون شدن از خانہ بسر کشند۔ ہم۔
چار آخشیج۔ چار عنصر را گویند۔
چار ارکان۔ عناصر اربعہ ست۔ جی۔
چار اسباب۔ کنایہ از جاذبہ و ماسکہ و ہاضمہ و دافعہ باشد و عناصر اربعہ را نیز گویند۔
چار پا۔ چہار پارچہ چوب باشد کہ بر دستہا گیرند و بصدا آورند و بدان صدا رقص کنند۔
چار بالش ارکان۔ کنایہ از چار طبع ست کہ حرارت و برودت و یبوست و رطوبت باشد۔
چار برد۔ نام شہرے و مدینہ الیست۔
چار بردی۔ منسوب بہ چار برد و شارح شافیہ۔
چار بندی۔ بمعنی توشہ دان است۔
چار چشم۔ کنایہ از بسیار مشتاق و منتظر۔ ہم۔
چار حد۔ مشرق و مغرب و شمال و جنوب را گویند۔
چار شانہ۔ کسیکہ قدش کوتاہ و چار شانہ اش گندہ و چاق
باشد۔ ہم۔
چارم اصطرلاب۔ کنایہ از آفتاب و اقلیم چہارم باشد و اصطرلاب ربعی را نیز گویند۔
چارم کتاب۔ قرآن مجید را گویند۔
چاک کردن۔ کنایہ از پارہ کردن و شق نمودن باشد۔
چال پشت۔ ستورے کہ شانہ و کفلش بر آمدہ و کمرش فرو رفتہ باشد۔
چاہ بابل۔ چاہیست کہ ہاروت و ماروت در و بندانند و کنایہ از چاہ زنخدان ہم ہست۔
چاہ شفوق۔ نام چاہیست از چاہہاے راہ مکہ۔
چاہیدن۔ سرد شدن دندان بخوردن آب سرد یا برف و یخ و تگرگ و سرما خوردن۔
چپ انداز۔ معروف و در مقام حیلہ ہم استعمال کردہ اند۔
چپانی۔ بر وزن روانی مردم بے سر و پا و کہنہ پوش را گویند و بتشدید ثانی ہم آمدہ ست۔
چپاول۔ تاختن فوجے از لشکر جدا بسر مخالف از مسافت بعید۔ ہم۔
چپکن۔ بفتح کاف تازی نوعے از پوشش ایران مثل جامہ۔ ہم۔
چپلان۔ سر موزہ را گویند و آن کفشے ست کہ از بالاے موزہ پوشند و در ماوراء النہر متعارف ست۔
چپو۔ بمعنی تاخت و تاراج۔ مع۔
چپتر زدن۔ در زشیہ ہست کشتی گیران را کہ بر روے دو دست ایستادہ پا ہا را بہوا جفت کنند۔ ہم۔
چتلاقوچ۔ در ترکی بمعنی بن کہ حبۃ الخضرا ہست۔ می۔
چچاخ۔ بر وزن و معنی چخماق ست کہ آتش زنہ باشد۔
چراغ آسمان۔ کنایہ از آفتاب و ماہتاب ہست۔
چراغ برہ۔ بفتح باے ابجد و راے قرشت چراغدان را گویند و بعربی مشکوۃ خوانند۔

چراغ جهان و چراغ جهانتاب - کنایه از آفتاب و ماهتاب باشد -
چراغ روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
چراغ روز پروانه شدن - کنایه از روی آفتاب پوشیده شدن و فرو رفتن آفتاب باشد -
چراغ شب - کنایه از ماهتاب است -
چراغ کش - قوسی معروف که بعمل شنیع شهرت دارد و عمل شنیع را چراغ کشائی گویند - بم -
چراغ کور شدن - کنایه از مردن شخصی باشد که ازو هیچکس نماند -
چرب آخر - کنایه از فراخی عیش و کثرت علف چاروا و چرخ آخری فراخ عیشی -
چرب بالا - هر چیز که آن خوشش قد و قامت باشد -
چرب تر - یعنی بهتر و راجح تر -
چرخ اثیر - کنایه از کرهٔ آتش و فلک اول است -
چرخ اخضر - کنایه از فلک اول است -
چرخ اطلس - کنایه از عرش مجید است که فلک نهم باشد -
چرخ اکبر - کنایه از عرش اعظم و فلک الافلاک باشد -
چرخ برین - عرش را گویند که فلک الافلاک است -
چرخ چنبری - کنایه از آسمان است -
چرخ ساز - یعنی سازندهٔ چرخ و اهرم است یعنی ... و بگردان و چرخ مانند و چرخ شکل -
چرخ سداب رنگ - کنایه از آسمان است -
چرخ سنگدل - کنایه از فلک اول و چهارم باشد باعتبار ماه و آفتاب -
چرخ صوفی لباس - کنایه از فلک اول است که فلک قمر باشد - جی -
چرخ کبود - کنایه از آسمان است -
چرخ کبود جامه - کنایه از فلک اول باشد - جی -

چرخ مدور - کنایه از آسمان است -
چرخ مینا - آسمان اول را گویند -
چرخ نهم - فلک الافلاک که عرش مجید است -
چرعنو - ظرفیست شرابخوری و نام سازی هم است - می -
چرم - بفتح اول و ثانی نام مقامیست از ایران زمین -
چرم گاو - کنایه از تازیانه باشد و آنرا دُم گاو و ذنب گاو نیز گویند - جی -
چرون - بفتح اول و ضم ثانی نام شهر مهر موز است -
چزمه - بالکسر بمعنی موزه ترکیست - می -
چزور - چیزیکه از دنبه و پیه بعد از گداختن بماند -
چس - بالضم بادیکه بی صدا رها شود - بم -
چسبانده - دو کاغذ باهم ملتصق که بکار مشق آید و در هندوستان آنرا وصلی گویند - بم -
چستی - مقابل سستی و مقابل فراخی هر دو آمده - بم -
چشم - ترجمهٔ معنی باشد -
چش است - بالکسر بمعنی چیست او را آوستا دیخق سفرنامه ترکمان نقیر چه شی امی چه چیزیست - بم -
چشم اغول - بمعنی چشم آغل است که از گوشهٔ چشم نگاه کردن باشد اکثر از قهر یا غمزه -
چشم بلبل - نوعی از پارچه که بصورت چشم بلبلان بافند و بلبل چشم نیز گویند - بم -
چشم پشت و دیده پشت - اصطلاح مغلان مقعد - بم -
چشم پیش گرفتن - کنایه از چشم پوشیدن باشد و کنایه از خجل شدن هم است -
چشم داشتن - کنایه از امیدوار بودن و انتظار کشیدن باشد -
چشم روز - کنایه از آفتاب است - بم -
چشم زاغ - بسکون میم کنایه از شخص بیحیا - بم -
چشم زاغ پیش از پر دیدن - کنایه از کمال صدمه

وانتقال ست که هوشیار و باخبر بودن از جهات سته باشد - جی -

چشم زال - کنایه از عادل باشد -

چشم سماعیل - کنایه از چشم غلطان است -

چشم سیل زن و چشم سیل روان - کنایه از چشم گریان ست -

چشم شب پیماے - چشم شب زنده دار را گویند -

چشم گشاوانه - کنایه از چشم فراخ ست -

چشمک زدن و دادن - کنایه از اشارت کردن بچشم بود - بم -

چشم مخمل - چون خواب مخمل اصطلاح مقرریست ازین جهت چشم مخمل نیز صحیح شده - بم -

چشم نرم - کنایه از بیرام و داهل بے معنا لقه ست -

چشمهٔ آتش - کنایه از آفتاب ست و کورهٔ آهنگران و مثال آن را هم مے گویند -

چشمهٔ اخضر - کنایه از آب حیات ست و دهان معشوق و شراب را نیز گویند -

چشمهٔ تیغ - کنایه از آب تیغ ست -

چشمهٔ حیوان - آب حیوان است -

چشمهٔ خور - کنایه از آفتاب است -

چشمهٔ خون - کنایه از دل ست که قلب باشد -

چشمهٔ در ماهی - کنایه از بودن آفتاب است در برج حوت -

چشمهٔ قیر - کنایه از شب است که بعربی لیل گویند -

چشمهٔ نوش - کنایه از دو چیز ست اول کنایه از آب حیات باشد دوم کنایه از دهان معشوق بود - جی -

چشمهٔ هفت اختر - کنایه از پروین است که ثریا باشد و آن یکے از منازل قمر ست -

چشیره - نوعے از آش آرد باشد که درون خمیر شیره پر کنند -

چغزلاوه - جل وزغ را گویند -

چغت فلک - آسمان و خمے آسمان را گویند -

چغر - بفتحتین شراب خانه و ظاهرا ترکی است - بم -

چقماچی - طعن و سرزنش ماخذش سنگ بر چقماق زدن است - بم -

چکان - چکنده و چکاننده و امر بچکیدن باشد -

چکندر - بر وزن و معنی چغندر ست -

چکک چیانه - بواو عطف و دوم نیز جیم فارسے پوچ گوئی - بم -

چکلی - آهن پهن سوراخدار که آسیا بدان گردد -

چلپل - نامے است که آنرا چاپک خوانند و در روغن جوشانند -

چل چراغ - نوعے از نخلے باشد چوبین یا نقره که چراغان بسیار دران افروزند و در بعضے رسائل بمعنی نوعے از آتشبازی است - بم -

چل دختران - گنبدیست در ولایت - بم -

چلش - بفتحتین گیاهیست ترش که در آشها پزند - بم -

چل صبح - چهل صباحی را گویند که تخمیر گل آدم کرده شده بود -

چلیپاے فلک - کنایه از شکلیست که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل شود - جی -

چلیدن - بالفتح روان شدن و لائق و سزاوار - بم -

چلیشه خور - بمعنی شخصے که از کسے منتفع شده و بعد ازان بهمین توقع همیشه پیرامون آن شخص گردد - مع -

چمانیدن - بمعنے خرامیدن باشد -

چم ریشتی - بمعنی متفارت یعنی مشارک -

چمرک - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی در ترکی بمعنی از انگشتها فشنو گرفتن چنانکه بدر و آید که بهندی چٹکی گویند - مل -

چمنده - خرامنده و از روے ناز براه رونده را گویند -

چن - بضم اول مخفف چون ست که ترجمهٔ اذا باشد -

چنبر چرخ - منطقه و دور چرخ و گردش چرخ را گویند - جی -

چنبر کبود - فلک اول را گویند - جی -

چند مرده - چیز یکه چند مرد را اسر اوار دکوفی باشد و هوا رشته چند کس را نیز گویند -

چنگالی - نان گرم و روغن و شیرینی بهم مالیده شده -
چنگ در نائے نهادن - کنایه از دست به گلو گذاشتن و فشردن گلو باشد -
چنگ ربع وش - همان چنگ مشهور که می نوازند و ربع وش جهت آن گویند که شباهتے بربع دائرهٔ اصطرلاب دارد -
چنگی - شخصے که ساز چنگ نوازد -
چنگیز - بکسر اول و ثالث نام پادشاه مغلان ست و چنگیز بدون یا نیز گویند و او شہرے بنا نهاده بود و توره نام کرده -
چنین - بضم اول مخفف چون این باشد -
چوب - معروف ست و هیزم عصاره را نیز گویند -
چو باد برخاستن - کنایه از خیز کردن و جستن باشد -
چوپان - بثانی مجهول شبان گوسفندان و گله بان اسپان باشد و بباے فارسی نیز آمده است - ما - مل -
چوب پاره - ماله برزیگران که بدان زمین شیار کرده را هموار سازند -
چو حقهٔ بے دل و بے مغز بودن - کنایه از مرده دل و اہل دل نبودن باشد - جی -
چو حقه بر در بودن - کنایه از مقیم بودن بر در است - جی -
چو روز - کنایه از ظاهر و آشکارا و روشن باشد - جی -
چو سایه در گل خفتن - کنایه از غلطیدن و مردن باشد -
چوماق - نوعے از سلاح باشد گویند عربیست و فارسیان باجیم فارسی کرده اند -
چو مهره در ششدر بودن - کنایه از عاجز بودن و خلاصی نیافتن باشد -
چونان - چوبے که بدان خمیر نان را پهن سازند -
چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن - کنایه از ان است که در فصاحت همچو بلبل است باعتبار آنکه حرف آخر ابجد غین منقوطه است و غین هزار است و هزار اسم بلبل است - جی -
چهار امین - کنایه از خلفاے اربعه است که ابابکر و عمر و عثمان و علی است رضی الله عنهم و نیز کنایه از مجتهدین اربعه باشد که شافعی و ابو حنیفه و مالک و حنبل باشد - جی -
چهار پیخ و چهار بیخ حیات - چهار عنصر را گویند -
چهار تکبیر زدن - کنایه از ترک دنیا و مافیها دادن و کنایه از نماز میت گزاردن باشد -
چهار جوهر - کنایه از عناصر اربعه باشد -
چهار جوے - کنایه از جوبهاے بهشت ست و عناصر را نیز گویند و نام ولایتے است از خراسان -
چهار جوے فطرت - کنایه از چهار عنصر است -
چهار خانه - بمعنی شکنبه است - مع -
چهار دری - معروف ست و کنایه از دنیا هم هست -
چهار شنبه - کنایه از عطارد باشد -
چهار طاق فگن - کنایه از فراش است -
چهار طوفان - کنایه از چهار عنصر و چهار طبع باشد -
چهار علم - کنایه از چهار یار ست که ابابکر و عمر و عثمان و علے رضی الله عنهم باشد و کنایه از عناصر اربعه هم هست -
چهار گوهر - عناصر اربعه را گویند -
چهار لنگر - کنایه از چهار دست و پاے حیوانات باشد -
چهار مادر - کنایه از چهار عنصر است -
چهار میخ - کنایه از چهار عنصر و حمل لواطه است -
چهار و هفت - کنایه از چهار عنصر و هفت کوکب باشد -
چه در سر دارد - یعنے چه خیال دارد -
چهرهٔ آتش نما - برافروختگی و سرخی روے را گویند بهنگام مستی و غضب -
چهره پرداز جهان - کنایه از آفتاب جهانتاب است -
چهره چو تاج خسروان - کنایه از چهرهٔ زرد ست -
چهره زراندود کردن - کنایه از زرد شدن باشد -
چه کشید - یعنے بچه کار نخواهد آمد -
چیدن - دانه از زمین برداشتن و انتخاب کردن و

بربالاے هم گذاشتن وبساط گسترانیدن باشد۔
چپرچنگ۔ چپلنه را گویند وآن آلتے باشد باندام آلت تناسل که از چرم ساخته باشند۔
چیرگی۔ بمعنی دلاوری وشجاعت باشد۔
چیز۔ موجود وگرانمایه چنانچه ناچیز معدوم وفرومایه۔ بم۔ ودر محاوره بمعنی طعام باشد۔ مع۔
چیزک۔ مصغر چیز وخارپشت را نیز گویند۔

حاء مهمله

حاد۔ الرجل الصالح یعنے مرد نیکوکار بوزن بلند آوازه ودر حساب جمل هشت باشد۔
حاتم۔ بتاے مکسور مشهور واستعمال فارسیان بفتح فوقانی نام جوانمرد معروف پسر عبد الله بن سعد طائی۔ بم۔
حاجب۔ بکسر جیم پرده دار۔ بم۔
حارم۔ بلده ایست کوچک مشتمل بر قلعه ودرختها وچشمها ونهر کوچک وابن سعید گوید آن حصنے ست کثیر الارزاق ومابین آن وانطاکیه یک منزل راه است۔ فا۔
حاضری۔ مرادف ماحضر وآن عبارت بود از طعامے که در اول روز خورند اما سیر نشده خورند۔ بم۔
حال کردن۔ وجد کردن۔ بم۔
حامل اسفار۔ کنایه از خرست که حمار باشد وعالم قاری جاهل را نیز گویند۔
حانی۔ مدینه ایست مشهور در دیار بکر که دران مدینه معدن آهن ست ودر تمام بلاد از انجا آهن مے برند۔ یت۔
حباب۔ بالضم وبالفتح گنبد آب۔ بم۔
حباری۔ نام پرنده ایست وآنرا اجرز نیز گویند۔ می۔
حجاب کحلی۔ کنایه از آسمان ست وابر سیاه وغبار باشد۔
حجامت۔ بالکسر خون کشادن۔ بم۔
حجت محکم۔ آله مصنوعی که زنان حکه بر خود فرو کنند۔ بم۔
حجل۔ بوزن کچک کل را گویند که بعربی درد خوانند۔

حجله۔ بالتحریک پرده که براے عروس مرتب سازند وفارسیان بسکون استعمال کنند وآنرا احجله واماده نیز خوانند۔ بم۔
حدیث۔ خبر۔ بم۔
حدیده۔ بهر دو دال افزاریست زرگران را که بسیار سوراخ دارد وتار سیم ازان کشند۔ بم۔
حذر۔ بروزن کبر پرهیز کردن وترسیدن وبکسر اول نیز آمده۔ بم۔
حرارت۔ بروزن صدارت گرمی۔ بم۔
حرارت نشستن۔ دور شدن حرارت۔ بم۔
حرامزاده۔ این لفظ حسب الشرع دشنام ست ودر عرف شریر وفتنه انگیز را گویند حتی که در هندی مستعمل است۔ بلم۔
حرام مغز۔ مغز درون استخوان پشت را گویند۔
حرامی۔ دزد وراهزن وحرامزاده وولد الحرام ست۔
حرفه۔ بالکسر کسب وپیشه۔ بم۔
حرقت۔ بالضم سوزش۔ سب۔
حرکت۔ بروزن عظمت جنبش۔ بم۔
حروف موقوف۔ انچه در وحرکت ظاهر نه کنند لیکن در وزن گیرند برخلاف مسروق۔
حریر سینه۔ یعنے نرم سینه۔
حریف گلوبر۔ کنایه از دنیا وفلک وروزگارست وفرومایه وتکبر را نیز گویند۔ جی۔
حساب۔ بالکسر وبالضم شمردن وشمار وبمعنی معامله محاسبه۔ بم۔
حساب جمل۔ حساب ابجد را گویند۔
حسبان۔ بلده ایست کوچک مشتمل بر درختها وباغها وآسیاها وزراعتها وآن تختگاه وبلقا است۔ فا۔
حسد۔ بالفتح کینه وبدخوئی۔ بم۔
حسد آرا۔ بدخواه را گویند۔
حسرت۔ بالفتح دریغ وپشیمانی۔ بم۔
حسن میمندی۔ وزیر سلطان محمود سبکتگین۔

حشر - بالفتح بر انگیختن و بمعنی محشور مجاز ست - بم -
حشرگانی - زنے که چند کس جمع شده او را بگایند معنی ترکیبی آن گاییدهٔ لواحق و توابع - بم -
حشم - بالتحریک چاکران و خدمتگاران که برای صاحب خود غضب نمایند و با حریف جنگ کنند - بم -
حصار برین - فلک را گویند عموماً و فلک الافلاک را خصوصاً -
حصار ترکش - کنایه از قلعهٔ جزیره در بند ملاخ است که بهر موز شهار دارد و نیز عبارت از تیردان ست و آن را قندیل نیز گویند - جی -
حصار شادمان - نام شهریست از ولایت ماوراء النهر -
حضرت - درگاه و نزدیکی و حضور و اضافهٔ آن بچیزے از جهت تعظیم بود - بم -
حطین - قریه ایست مابین طبریه و عکا و از آن تا طبریه دو فرسخ راه است و نزدیک آن قریه ایست حباره که قبر شعیب در آنجا است - بیت -
حفظ الغیب - کنایه از پاس خاطر غائب داشتن است -
حق - بالفتح و تشدید و فارسیان به تخفیف نیز استعمال کنند بمعنی راست و درست و نیز نامی از نامهای خدا و حصه و نصیب - بم -
حق القدم - آنچه بمهمان یا قاصد و مانند آن دهند - بم -
حق طراز - یعنی حق نگار که پیدا کننده حق باشد -
حقه - مرادف قطی گویند حقهٔ لعل و حقهٔ گوهر و حقهٔ معجون و حقهٔ مشک و در هند قلیان را گویند - بم -
حقهای مینا فام - کنایه از افلاک باشد -
حقهٔ کاوس - نام پرده ایست از پردهای موسیقی که باربد مطرب وضع نموده -
حک - بالفتح تراشیدن و دور کردن و این مجاز ست - بم -
حکم - بالضم فرمودن و فرمان و حکم کردن بر چیزے عام است از آنکه بزبان بود یا بدست پس نوشتن بقلم و کشتن به تیغ نیز از احکام باشد - بم -
حکم انداز - قادر انداز - بم
حکم بیاضی - علامی فهامی در آئین اکبری نوشته که چون برخے احکام سلطنت درنگ برنمی تابد از جهت تعجیل و خفای راز منشور مقدس تنها به نگین شاهی پیرایه گیرد و از دفاتر نگذرد و آنرا حکم بیاضی گویند انتهی در وقت عرش آشیانے حکم بیاضی معتبر تر از احکام دفتری بوده و در عهد اخلاف آن جناب کم رتبه شد و رسید کش به نگین شاهی هم نمانده بمهر امرا شد لیکن از دفتر نگذرد و ازین جهت کم اعتبار است - بم
حلاجی کردن - کنایه از حرفهای درشت گفتن خواه بکنایه و خواه صریح و از قبیل موشگافی و دقت هم هست - بم
حلالی - بمعنی تازه باشد و بعربی طری خوانند و حلال زاده و حلیت و ابراء و ذمه را گویند -
حلب - بلده ایست بزرگ و قدیم و در آنجا قلعه ایست مرتفع و مستحکم و مقام ابراهیم خلیل در آنجاست و مابین آن و قنسرین دوازده میل راه است - فا -
حلق - بالفتح گلو - بم -
حلقه - معروف یعنی هر چیز مدور بشکل دائره و ایضاً پایهٔ گردون که در عرف هند بهیه خوانند - بم -
حلقهٔ بینی - آنست که زنان حلقهٔ طلا با دو دانهٔ مروارید و در میان آن یاقوت در بینی اندازند و آن را در هندی نته خوانند - بم -
حلقهٔ دست بند - کنایه از افق است و کنایه از زمین هم هست -
حلقه زن - طالب فتح باب را گویند و معلم را نیز میگویند -
حلقهٔ سفره - حلقهای را گویند که به دور سفرهٔ چرمین دوزند -
حلقهٔ نوش - کنایه از لب و دهان است -
حلم - بالکسر بردباری و وقار - بم -
حلوا - چیزے که از شیرینی ساخته باشند - بم -

حلۂ آدم - کنایہ از رنگ سبز ست -

حلۂ گرخاک - روبانندۂ سبزہ را گویند -

حلی آب - آن نقوش را گویند کہ از وزیدن باد بر آب پدید آید

حلی بند آب - یعنی آرایندۂ زمین بسبزہ و آفرینندۂ مرواریدہا از قطرۂ آب -

حماۃ - مدینہ ایست قدیم کہ حال آن در کتب اسرائیلیین مذکور ست و آن مدینہ پاکیزہ تر از بلاد وہای شام ست و نہر عاصی آنرا احاطہ کردہ ست از طرف شرق و شمال و در انجا قلعہ ایست مشتمل بر بناہای خوب - قا -

حمام - بالتشدید گرمابہ و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند - ہم

حمائل فلک - کنایہ از میل فلک ست و آن شمالی و جنوبی می باشد -

حنی - ہمان حناست کہ بر دست و پای می بندند -

حنابندان و حنابندی - جشنی باشد کہ در کتخدائیہا ہنگام حنابستن عروس کنند و در ہندی مہندی خوانند - ہم

حنجرۂ غلطان - خوانندۂ خوش خوان - ہم -

حوادث خفت - یعنی حوادث معدوم شد -

حوالت و حوالہ - سپردن - ہم -

حوالگاہ - مقام تفرج کہ گرد بگرد شہر باشد -

حوالی - بفتح لام گرداگرد چیزی - ہم

حوت گردون - برج حوت را گویند کہ برج دوازدہم آسمان است

حوران - بالفتح ناحیہ ایست وسیع از اعمال دمشق -

حولہ - بالضم نام دو ناحیہ ایست در شام کہ یکی از انہا از اعمال حمص مابین حمص و طرابلیس ست و دیگر ناحیہ ایست مابین بانیاس و صور از اعمال دمشق مشتمل بر قریہ ہا - بیت -

حویت - بفتح اول و یای مجہول گلیمی را گویند کہ بکوہان شتر باشد -

حیا - شرم و نفی آن بلفظ بی کنند - ہم

حیات - زیستن و زندگانی مقابل ممات جاودانی - ہم

حیض سفید - کنایہ از منی - ہم -

حیوان - بالتحریک زندہ بودن و زندگانی و بمعنی جاندار مجاز ست و فارسیان بہر دو معنی بیشتر بسکون استعمال نمایند - ہم

خاء معجمہ

خاد - شتر ست یعنی موی سرین و بحساب ابجد بشش صد باشد

خابور - نام نہریست بزرگ کہ از چشمہ خارج شدہ ست و بطرف فرات می ریزد و خابور نام نہر دیگریست از اعمال موصل بطرف شرقی دجلہ و در انجا قریہ ہای وسیع ست و بعضی گویند کہ آن نہر از ارمینیہ خارج شدہ در دجلہ می ریزد - بیت -

خاتم - بفتح فوقانی و کسر آن انگشتر کہ در دست کنند و فصحای عجم بفتح استعمال نمایند نہ بکسر - ہم -

خاتم بند - آنکہ بر استخوان فیل و شتران و جز آن گلہا و تصویرہا کندہ کند و این را خاتم بندی و خاتم بستن نیز گویند - ہم -

خاتم جم - انگشتری سلیمان علیہ السلام ست و کنایہ از جگر ہم ہست -

خاتین - خواہر باشد و آنرا خواتن و خاتن نیز خوانند - جی

خاتون آباد - نام محلہ در صفاہان کہ خاتون نام زنی بانی آن بود - ہم -

خاتون خرگہ سنجاب - کنایہ از آفتاب و ماہ ست -

خاتون طبیاب - کنایہ از مکہ معظمہ ست -

خاتون عنب - کنایہ از شراب انگوری - جی -

خادم خانقاہ بادہ - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست و ستارۂ مشتری را نیز گویند - جی -

خادم سپہر - کنایہ از کوکب زحل ست -

خار دلوکش - قلابیکہ بدان دلو از چاہ بیرون آرند -

خار سپہر - کنایہ از حادثہ باشد -

خار سپید - خاریست کہ آنرا بادآورد خوانند و نام دوائی ہم ہست -

خار مغیلان - خار درخت مغیلان ست -

خار و ترنج - کنایہ از رنج و راحت است چنانچہ گویند کہ معلوم نیست کہ فردا از خار و ترنج کدام یکے در پیش آید - جی -

خار و خرما - کنایہ از تنگی و فراخی و شدت و فرح و غم و شادی و عسر و یسر و امثال آنہاست -

خاصہ - طعام خاص امرا و سلاطین و نوعے از قماشہائے معروف کہ در ہندوستان باشد - ہم -

خاصیت - طبیعت و خوے - ہم -

خاطر - انچہ در دل گذرد و بمعنی دل مجاز است - ہم -

خاطر فریب - کنایہ از صاحب جمال و مقال ست کہ بوسیلۂ حسن صباحت و ملاحت و بذریعۂ رزانت تقریر و عذوبت بیان بسیار نزدیک بدل باشد - جی -

خاقان - ہر کہ بادشاہ چین و ختا و ترکستان باشد -

خاک باخون سرشتن - کنایہ از قتل عام شدن و حادثہ و واقعۂ عظیم روے دادن باشد - جی -

خاک بیزی - کنایہ از سفر و مسافرت باشد -

خاک خفت - بمعنی خاک بوس ست -

خاک دامنگیر - گلے کہ پاے روندہ دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد - ہم -

خاکِ در بودن - کنایہ از مقیم شدن در جائے باشد -

خاک دلان - اے تیرہ دلان چہ رنگ خاک اکن ست و این کنایہ از دل کافران و جاہلان و فاسقان و فاجران و مفسدان باشد -

خار دیوار خوردن - کنایہ از قناعت کردن باشد -

خاکساری - افتادگی و نامرادی و خواری و بے اعتباری باشد -

خاک سان - کنایہ از خوار و زار و ذلیل شدن و معدوم گردیدن باشد -

خاک شفا - کنایہ از خاک کربلاے معلی باشد - ہم -

خاک ضعیف - کنایہ از انسان و بشر است -

خاک و باد - معروفست و کنایہ از بندہ و مطیع و قاصد و پیک ہم ہست -

خال نان - تخمے کہ بر روے نان باشد و سوختگیہاے آتش کہ بر روے نان بہم رسد -

خالہاے شنگرفی - کنایہ از قطرات اشک خونی باشد برروے رخسار -

خامادن - بمعنی خامالاون ست و آن دوائے باشد -

خام رو ئینہ - پوستے کہ بر نقارہ کشند -

خامش - مخفف خاموش و خامشی مختصر خاموشی باشد -

خام نوش - شخصے کہ پیوستہ شراب نارسیدہ خورد -

خاموش و خامش کردن و شدن - بمعنے سکوت ورزیدن باشد - ہم -

خامۂ ازل - کنایہ از قلم تقدیر باشد - جی -

خانخانان - خاقان را گویند کہ پادشاہ چین و ترکستان است و در بعضے بسند فرہنگ شعوری بمعنی وزیر اعظم است -

خاندان و خانوادہ - باظہار نون دودہ و تبار - ہم -

خانسامان - باظہار نون از عالم خاندان و مے تواند کہ ترکیب اضافی باشد بمعنی صاحب سامان بر قیاس میرسامان کہ محاورۂ بعض فارسی دانان ہندوستان ست و در ایران ناظر خوانندش و نیز کنایہ از صاحب ثروت - ہم -

خانقاہ - بہ فتح نون مکان بودن درویشان معرب خانگاہ از عالم مجلس گاہ و منزل گاہ - ہم -

خانقہ - مخفف خانقاہ کہ عبادتخانۂ درویشان باشد -

خانگہ - مخفف خانگاہ ست کہ عبادتخانۂ درویشان باشد -

خانوادہ - خیل خانہ و دودمان و خاندان باشد -

خانۂ پست - بہ فتح باے فارسی کنایہ از دنیا و عالم است -

خانۂ ترازو - کنایہ از برج میزان است -

خانہ جنگ - آنکہ بر سہل چیزہا با مردم پرخاش کند - ہم -

خانہ خدا - خداوند و صاحب خانہ را گویند و بمعنی عبادتگاہ

چیز آمده است۔
خانه داماد — داماد یکه بخانهٔ عم و پدر زنش مقیم باشد۔ ہم۔
خانه دان — مثل خانه و دودمان را گویند۔
خانه زاد — بنده زاد۔ ہم۔
خانه فروشان — پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان باشند۔
خانه مرغ — آشیان پرنده را گویند۔
خانهٔ نه در — کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار نه فلک وکنایه از قالب آدمی ہم ہست باعتبار ہفت سوراخ بالا و دو سوراخ سفلی۔
خاور خدا — یعنی خداوند و پادشاه خاور زمین چنانکه پسر فریدون را میگفتند۔
خاوری — منسوب بخاور و کنایه از آفتاب عالمتاب است۔
خایهٔ زر و خایهٔ زرین — کنایه از آفتاب عالمتاب است۔ جی۔
خایهٔ غلامان — قسمے از انگور۔ ہم۔
خایه مرغ — بیضهٔ مرغ را گویند۔
خباد — باحرکت مجهول چوبے باشد بلند که جاروب بدان بندند و دیوار و سقف پاک کنند۔
خباز — نان پز۔ ہم۔
خبر گرفتن — کنایه از استفسار حال کردن۔ ہم۔
ختاک — خرخے و خوراکے که آدم حاکم راتی و ہندرعایا ہر روز یک کس علی السویه۔ مع۔
ختن — ولایتے است مشک خیز از ترکستان زمین و حسن جسنان خوب در انجا بہم رسند۔
خجالت و خجلت — بالتحریک شرم و حیا و فارسیان بسکون خوانند۔ ہم۔
خد — بفتح اول وثانی مخفف خسار و رویے را گویند و درعرف زمین شگافتن را۔
خدا برد — یعنی کجا میروی۔ ہم۔

خدا جواب ده — کلمهٔ نفرین است چون کسی بحث کج آغاز د گویند ما از عہدهٔ جواب تو برنمی آئیم خدا جواب ده یعنی از عہدهٔ جواب تو برآید۔ ہم۔
خدا خدا کردن و خدا داشتن — پناه بخدا بردن۔ ہم۔
خدائے بر تو — در مورد قسم گویند مثل تو و خدا۔ ہم۔
خدایگانی — مرکب است از خدایگان که بمعنی خداوند و صاحب بزرگ است و یای متکلم۔ مع۔
خدمتگر — مخفف خدمتگار است که خدمت کننده باشد۔
خماجه — بفتح اول بمعنی ویرانه و بضم اول آبے که از مشخر و تالاب تراوش کند و جوئے که از مشخر بجہت زراعت کنند و باین معنی خوراجه بواو معدوله ہم آمده است۔
خراج مصر — کنایه از قند و شکر و نبات است و عبارت از ابو سه ہم ہست۔
خراسانی — منسوب بخراسان باشد و کنایه از آفتاب است۔
خرامان — باناز و تکبر رونده و بعربی متبختر خوانند۔
خرپی — پیے پا را گویند که متصل پاشنه است۔
خرچی — قدرے از مال که اخراجات ضروری راه بران موقوف باشد۔ ہم۔
خرچین — بالضم و جیم تازی تحتانی رسیده چیزے باشد از پلاس که زاد و رخت دران نهاده بارکنند۔ ہم۔
خرچنگ فلک — کنایه از برج سرطان است که برج چہارم باشد۔
خرد در خبط بودن — کنایه از نقص در عقل بہم رسیدن و بیہوش شدن عقل است۔
خرگاه — بسکون دال خیمهٔ کوچکے که درون خیمهٔ بزرگ برپا کنند۔
خردهٔ الماس — ریزهٔ الماس باشد۔
خرده بین — باریک بین و عجیب بین را گویند۔
خرس — بکسر اول نام جانوریست صحرائی و درنده و کنایه

از مردم ناتراشیده و جحیم هم هست-

خرطوم - بینی فیل هم-

خر عیسی - خر الاغی بود که عیسی علیه السلام در وقت مسافرت انجیل را بران بار میکرد-

خرقه - جامه را گویند و پارچه را نیز گفته اند و در اصطلاح بمعنی جبه مخصوص درویشان است-

خرگاه سبز پشت - کنایه از فلک باشد - جی-

خرگاه گاو پشت - کنایه از آسمان باشد-

خرگوره - بضم کاف فارسی گورخر را گویند که خر وحشی است-

خرگه ازرق - کنایه از آسمان است - جی-

خرگه قمر - مخفف خرگاه قمر است که هاله باشد-

خرمای هندی - میوه ایست ترش که آنرا تمر هندی میگویند-

خرمگس - مگس بزرگ را گویند مطلقاً و مگس سبزی هم است که چون بر گوشت و زخم نشیند کرم دران افتد-

خرمن قمر - کنایه از هاله دور ماه باشد-

خرمن مه خوشه پروین شده - یعنی عرق بر خط رخسارش نشسته-

خروار تنگ - بار و اجناس که خر الاغ توان برداشت و اصل انست و بار شتر و اسپ را نیز گویند و صد من غله و امثال آنرا هم میگویند-

خروس و خروج - ترجمه دیک - هم-

خروشیدن - فریاد کردن با گریه و زاری باشد-

خزاخز - بفتح هر دو خای نقطه دار بمعنی خزیده و خزنده است همچو دوادو و دوارو-

خزان علم شدن - کنایه از آمدن خزان باشد-

خزانه حمام - جای از حمام که آب گرم دران میباشد - هم

خزره - بفتح اول و ثانی پاروب کشتیبان باشد-

خستانه - بروزن مستانه خرقه که از کرباس دوزند-

خسرو اختران - کنایه از آفتاب عالمتاب است-

خسرو خواجه - پدر شوهر زن را گویند-

خسرو نشان - آنکه هر کرا خواهد بپادشاهی نشاند چنانکه درویشان سلطنت باشد-

خسک دانه - بفتح اول و ثانی تخم کاشیره باشد یعنی تخم معصفر-

خسوف - گرفتن ماه را گویند - حکم-

خشت زن - خشت زننده و بازوی جنگ کننده را گویند-

خشک مغز - شخصی را گویند که پوستش بر استخوان چسپیده باشد یعنی گوشت بدنش سخت و خشک باشد و از و بوی عرق آید-

خشک دست - کنایه از بخیل باشد - جی-

خشک سال - قحط سال و بی باران باشد-

خشک سال آفت - کنایه از دنیا و روزگار است-

خشک و تر - ضدین را گویند همچو نیک و بد و قلیل و کثیر و امثال آن یعنی حاضری و ماحضری هم گفته اند-

خشم - بروزن چشم قهر و غضب را گویند-

خشن بارانی - کنایه از آسمان است و ابر را نیز گفته اند-

خشینه - بکسر اول مرغی باشد سفید که در ایام بهار در باغها نشیند-

خضاب - بالکسر هر رنگ عموماً و گلگونه و وسمه خصوصاً - هم-

خضر - بکسر اول و فتح دوم و سکون آن نام پیغمبری معروف - هم-

خط - هر نوشته عموماً و کتابت مکتوب که دوستان بدوستان نویسند خصوصاً و این مجاز است - هم-

خطا - بالفتح گناه کردن و فارسیان بمعنی سهو نیز استعمال کنند - هم-

خط اره پشت - خطیکه در میان پشت بدرازی باشد-

خط از خون نوشتن - کنایہ از امداد و طلب کردن از کسان بود در روز سخت و مقام بیچارگی - جی -

خط استوا - خطی ہست مفروض بر زمین محاذی معدل النہار که در وسط حقیقی فلک الافلاک ست و آفتاب در خط استوا ہمیشہ باعتدال بود و روز و شب در انجا برابر و کم و زیادتی را در انجا دخل نیست - ہم -

خط الحلق - خطیکہ نویسندگان در مقام الحاق نویسند -

خط باطل - کنایہ از خطا و عیب باشد -

خط بجہان کشیدن - کنایہ از ترک دنیا دادن باشد -

خط بخون بازدادن نوشتن - کنایہ از جہت قتل خود آوردن باشد - جی -

خط بر سر کش - یعنی خطا بر من مگیر -

خط بر سر کشیدن - کنایہ بعیب و خطا منسوب کردن -

خط بر عالم کشیدن - یعنی فرمان عالم را محو کردن که کنایہ از ترک دنیا دادن باشد -

خطبہ - بالضم کلامیست که خطیب در ستایش باری تعالیٰ و نعت حبیب او و موعظت خلق بخواند - ہم -

خط تیغ - زخم را گویند - ہم -

خط حوادث - کنایہ از معدوم شدن حوادثات باشد -

خط زبر جد رنگ - خطی که تازہ بر رخسار خوبان بر آمدہ باشد -

خط کردار - بکسر کاف نامۂ اعمال و فرمان الٰہی را گویند -

خط محور - خط مشرق و مغرب را گویند و آن خطے باشد موہوم که مذکور شد -

خط مزور - خط فرودینہ است که خط ہفتم جام جمشید باشد -

خط مشکین - خط سیاہ و خط عارض خوبان مزلف -

خط نسخ - خطیست معروف از اجناس خطوط وصلی که بر روے نقرہ کشند و باطل سازند -

خط نصف النہار - خط ہستوار را گویند که ابتداے معمورہ است -

خفا کردن - فشردن گلو را گویند - صح -

خفرق - بروزن ابلق لفظیست که فارسیان در محل دشنام استعمال کنند -

خفقان - بالتحریک طپیدن دل و جنبیدن علم و باد و مرآة و مانند آن و فارسیان بسکون نیز آوردہ اند - ہم -

خلاشہ - چوبے باریک که بدان دندان پاک کنند و اصل آن خلالچہ باشد -

خلاط - بلدہ ایست مشہور بانواع خوبیہا و آن قصبۂ ارمینیہ وسطی است و بشدت برودت ضرب المثل است و از عجائب اینست که دو ماہ اثری از حیوان و ماہی وغیر آن در انجا نیست و دو ماہ باین کثرت میشود که شکار کنند و ذخیرہ نمایند و بجاہا و اطراف دیگر برند - بیت -

خلال کردن - کنایہ از دست از طعام باز کشیدن - ہم -

خلعت - بالکسر جامۂ که از تن خود کندہ بکسے دہند و در عرف جامۂ که ملوک و امرا بکسے دہند و کم از سہ پارچہ نباشد - ہم -

خلف - بفتحتین در پس آیندہ و فرزند نیک و اطلاق آن بر شاگرد مجاز است - ہم -

خلوہ - بضم اول بمعنی رسوا باشد -

خلہ چشم - آبے غلیظ که در گنجہاے چشم جمع شود و آبیکہ بدان سبب مژگانہا بہم چسپند -

خلیفہ - قائم مقام کسے و از پس کسے آیندہ - مپ -

خمیازہ - کشاکش اعضا و باز کردن بغل از خمار - ہم -

خنبان - بروزن و معنی جنبان و خیزکنان و جہان باشد -

خنجر صبح - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از دمیدن صبح باشد دوم کنایہ از طلوع آفتاب بود - جی -

خنگ زر - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -

خنگ لوک - باول مکسور این دو کلمہ از توابع اند و در اصطلاح بر کسی اطلاق کنند که در جمیع چیز عاجز باشد

و هیچ کار از دست او بر نیاید - جی -

خواب - نقیض بیداری است و آنچه در خواب دیده شود و آنرا بهندی سپنا و بعربی رویا خوانند -

خوابگاه و خوابگه - معروف است که جای خواب باشد -

خوابیم الملک - نام گلیست در ملک روم -

خواجهٔ البعث و النشر - یعنی صاحب روز قیامت که کنایه از حضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد -

خواجهٔ سپهر - کنایه از آفتاب است -

خوالنجان - بمعنی خاولنجان ست که خسرو دارو باشد یعنی خولنجان -

خوانجن - بروزن دانستن بمعنی خوالنجان است که خسرو دارو باشد -

خوامزه - با واو معدوله قوت لایموت را گویند -

خوانچه - با واو معدوله خوان کوچک را گویند -

خوان دل - اشاره بخانهٔ کعبه ست -

خوان کرم - بمعنی خوان یغماست -

خواهران سُهیل - آن دو ستاره ست که بعربی شعریان خوانند یعنی شعری شامی و شعری یمانی -

خواهرگیر - خواهرخوانده را گویند -

خوبان - بمعنی خوش صورتان ست - می -

خودبینی - با واو معدوله عجب و تکبر را گویند -

خودروے - هر چیز که آن خود رسته باشد عموماً و گل لاله را نیز گویند خصوصاً -

خوده - بمعنی حقیقت باشد -

خودی - با واو معدوله بمعنی هستی و انانیت باشد -

خورده - بمعنی عیب و نکته و ریزهٔ هر چیز و ناکول -

خورده خان - با واو معدوله خوان کوچک را گویند -

خورده دان - بمعنی دانا و باریک بین و نکته دان و عیبدان و انگار که خورده می باشد -

خورده کاری - کارے که از آن عیب کنند و ریزه کاری را نیز گویند -

خورده گیر - بمعنی عیب گیرنده و سخن چین باشد و باین معنی که چنین کار کرده گیر و فلان چیز را خورده گیر یعنی انگار که خورده -

خورش دستاس - مشت دانه را گویند که مرتبهٔ اول در گلوے آسیا ریزند و بعربی لهوه گویند بضم لام -

خورشید - با ثانی معدوله آفتاب و نام معشوقهٔ جمشید و قصهٔ جمشید و خورشید مشهور ست -

خورشید پرستان - آفتاب پرستان و مغان و میکشان -

خوزمذ - بضم میم و سکون ذال نقطه دار نام روز دوازدهم از هر ماه باشد -

خوزه - بفتح اول بمعنی پائمال باشد -

خوستار - بمعنی خواستار ست که خواهنده و خواستگار و طلب کننده باشد -

خوش پیچ - شخصیکه صاحب سلیقه و میرزا منش باشد هم -

خوشت - با ثانی معدوله برهنهٔ مادرزاد را گویند -

خوش خط - جوان مزلف و مرد خوش باشد -

خوش عنان - کنایه از اسپ رام باشد -

خوشک آرد - با واو معدوله آرد خشکه را گویند -

خوک پایگاه - آن خوک که در طویله بندند و در خاک کنند بجهت زیادتی و حفظ ما فی الطویله -

خوگیر - بمعنی خوگر ست که الفت گیرنده و آمیزنده باشد -

خون آب - خونے که آب گردد و بگدازد از تن -

خون آبلهٔ تن رزان - کنایه از شراب انگوری لعلی باشد -

خون آبلهٔ رز - کنایه از شراب انگوری باشد - می -

خون جهان - بمعنی خون اهل جهان باشد -

خونخواری - کنایه از غم و اندوه باشد -

خوندکار - بمعنی خداوندگار ست چه خوند بمعنی خداوند ست

وسلطان روم را نیز گویند۔

خون ساده - بمعنی خون صاف و خون فقط۔

خون قربان - کنایه از شراب انگوریست۔ جی۔

خوہد - با ثانی معدوله مخفف خواہد باشد۔

خوے آتشناک - خوے بد و با غضب۔

خوے خوے - با واو معدوله بر وزن بدگوے بمعنی خجالت و شرمندگی باشد۔

خوبدک - نوعے از خربزۂ خوب۔ ہم۔

خوے گیر - بمعنی الفت گیرنده و آمیزنده باشد و بمعنی تکلف ہم آمده است۔

خیابان - روشی که در باغہاے سازند و درمیان آن راه دارند۔

خیار - معروفست که بعربی قثا خوانند۔

خیار شنبر - بر وزن و معنی خیار چنبرست که املتاس دارو مسہل باشد۔

خیال پختن - کنایه از طمع کردن و توقع داشتن باشد۔

خیبرستان - بکسر سین اشاره بحضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام است۔

خیرباد - بمعنی دعاست چنانکه گویند خیربادی کرد و رفت یعنی دعا کرد و رفت۔

خیره سر - خودراے پیش خود بر پای و سرکش باشد و خیره سری خودرائی و بیشرمی و سرکشی باشد۔

خیزگیر - نوعے از بازی باشد که خیز بگیر گویند و بعربے حاجوره خوانند و کبوتر ماده را نیز گویند که در وقت نشاط کبوتر نر مستی کند۔

خیمه سرا - کنایه از آسمان است۔

خیمۂ فیروزه رنگ - کنایه از آسمان است۔

دال مہمله

دابانیده - بمعنی خندیده بود۔ جی۔

دابوغ - ہندوانه را گویند و در ترکی قارپوز گویند۔ گس۔

داحس - بحای مہمله نام مرضیست که درمیان گوشت و ناخن قرحه میشود و آنرا خوی درد نیز گویند۔ قس۔

داداله - دستۂ بیل بازی را گویند و آن دو چوب است یکے بقدر شبر و جب و دیگرے بمقدار یک قبضه که طفلان بدان بازی کنند۔

دادخواه - بمعنی مظلوم باشد۔

دادخواہی - شکایت کردن مظلوم از ظالم۔

دادن - معروف باصطلاح لوطیان کان دادن۔ بجم

دار الخلافة آدم و دار الخلافة پدر - کنایه از دنیاست۔ جی۔

داراے روم - پادشاہان روم را گویند عموماً و اسکندر ذو القرنین را خصوصاً۔

دارد ادیم بیکران - یعنی شفقت بسیار دارد۔

دارچوب - چوبے که جامه بران اندازند و بعربی مشجب گویند۔

دارچینی - نام دوائیست گرم۔

دار سرور - کنایه از بہشت است۔

دارصینی - باصاد بے نقطه معرب دارچینی ست۔

دار غرور - کنایه از دنیاست۔

دارگل - بضم کاف فارسی نوعی از درخت و این در ہندوستان شائع است۔ ہم۔

دارو - ترجمۂ دوا و مرادف درمان۔ ہم۔

داروغه - حاکم شہر و قریه را گویند۔ می۔

داروکوب - بمعنی داروگیرست که کر و فر خود نمائی باشد۔

داروگیر - بمعنی فرمانده‌ی و جنگ جدال ست۔

داروے گرم - ہر دارو ئے که دفع کننده سردی باشد عموماً و فلفل و زنجبیل و زیره و قرنفل و امثال آن که در دیگ طعام ریزند خصوصاً۔

داریونان - بروزن ماه رویان دارو ئیست دوائی -
داغ بررخ زاده - یعنی باداغ بندگی زاده -
داغ بررو - کنایہ از داغ بندگی است -
داغدار - بنده وانچه عیب دار باشد -
داغی شدن - کنایہ از سہ چیز است اول کنایہ از عیب دار
شدن است دوم کنایہ از شہرت یافتن باشد سوم کنایہ
از کہنہ شدن باشد واز ین ست کہ کہنہ را داغینہ
گویند - جی -
دال - المراۃ السمینۃ یعنی زنے فربہ وبحساب جمل
چہار عدد باشد -
دال دوم - درخت مقل را گویند وحرف اول را نیز گویند
کہ دال باشد بکچھ سین سعادت -
دامان - مخفف آن دامن نوشتہ اند نہ جمع دامن و معنی
جمع غلط است -
دام طرازان - کنایہ از منصوبہ بازان ورای زنان است
ونیز عبارت از بخیلان ومکاران ودغا بازان ودام داران
باشد - جی -
دام کشی - کنایہ از سہ چیز است اول کنایہ از بازی دادن
باشد دوم کنایہ از دام گستردن بود سوم کنایہ از
خلاصی دام است -
دامگاه - معروف است وکنایہ از دنیا ہم ہست -
دامگاه خرد - بکسر خاے نقطہ دار کنایہ از دنیاست -
دامن - مقابل گریبان - ہم -
دامن از بدی نگاه داشتن - کنایہ از پرہیزگاری کردن
باشد -
دامن در سرنخش - کنایہ از آبرو ریختن باشد -
دامن چاک بودن دختر - در صحرا نشینان ایران رسم است
کہ چون دختر خود را بیکے از ابناے قوم نامزد کنند واو را
بطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند واین رشگون

دانند گویند پسر فلان با دختر بہمان دامن چاک است
یعنی نامزد است - ہم -
دامن کحلی - یعنی دامن کبود -
دامن کشان - یعنی خرامان از روے ناز وتکبر وتبختر -
دانہ دانہ شدن - یعنی پراگنده وپاشان شدن -
دانۂ علی - مروارید علی را گویند -
داو ہفت - انتہاے داو قمار نرد است وکنایہ از ہفده
رکعت نماز ہم ہست -
داور آسمان - اشارہ بباری تعالی است جل جلالہ -
دائرۂ دور - کنایہ از فلک است -
دائرۂ دوران - فلک را گویند -
دائرۂ دیرپاے - کنایہ از فلک است -
دائرۂ گرد - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -
دائره کش - پرکال وفاعل دائره وامر باشد -
دبوقہ - باول مفتوح وثانی مضموم وواو معروف
نامے انبان باشد - جی -
دبۂ برنجین - عبارت از ظرفی باشد کہ از برنج سازند
پنگانی را نیز گویند کہ از ان مقدار ساعت را دریابند - جی -
دبہ در پاے پیل افگندن - کنایہ از گریختن است
از ترس وہیبت دشمن پیش از جنگ نیز کنایہ از فتنہ برپا کردن
وبر سر پخاش آوردن باشد - جی -
دبۂ عوریا - عبارت از گیاہیست کہ از بیخ آن معجون سازند
وبہندی بلالی - ش - گویند - جی -
دبیر انجم - کنایہ از کوکب عطارد است -
دبیش - نام حکیم وامیر مدائن -
دبیلہ - بروزن قبیلہ غلوا کہ بسبب علتے دیگر در بدن
آدمی بہم رسد -
دختران نعش - یعنی بنات النعش -
دختر رز - یعنی شراب انگور ودانۂ انگور باشد -

دختر عمران - مادر عیسی علیه السلام را گویند -

دختر نعش راکد پروین - یعنی پریشان و پراگنده را جمع نمایند -

دو آب خضر آتش زدن - بمعنی محو کردن و ترک دادن آب حیات باشد -

در آب سیه سر فرو بردن - کنایه از پنهان شدن و بے نام و نشان گردیدن و مخفی شدن و محو گشتن چیزی باشد و نیز عبارت از فکر و تامل کردن باشد در عبارت دقیق بحدت طبع و تیزی فهم - جی -

دُرّاج - بالضم و تشدید راے مهمله نوعے از مرغان رنگین چون تذرو - صح -

در آذر مهرکان - یعنی در برج قوس -

دراز سفره - بمعنی دراز خوانست که سفرهٔ طولانی باشد -

درازگوش - خر الاغ را گویند که بعربی حمار خوانند -

درآسمان - بکسر راے بی نقطه کنایه از کهکشان ست -

درآمد - بمعنی دخول باشد -

درآمدن از خواب - بمعنی از خواب بیدار شدن -

درانک - بانون بروزن تبارک نام دریائیست که آنرا بیونانی غالاغاطیون خوانند -

درباختن - یعنی عطا کردن و در قمار بازی اسراف کردن و بیع و شرا و قرض دادن باشد -

درپاے انداختن - کنایه از اهمال کردن و تعطیل نمودن است - جی -

درپاے چراغ کمر بستن - رسم است که قلندران قلاش مریدان را بسر مزار پیر سلسله برده درپای چراغ مزار او کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بستهٔ پای چراغست ای مستعد خدمت و مریدی ست - بھ

درپاے فتنه دادن - یعنی فتنه از بس شتاب گریختن مے افتد -

درباک - شهریست که قلعهٔ مرتفعه در انجاست و جاها و چشمها و مسجد جامع و منبر نیز هست - فا -

درپش - بروزن و معنی درفش است که ابزار استادان کفش دوز باشد -

دربند کیش - نام راهبیست در میان کوهے -

درتتق سپهر گون - یعنی در پردهٔ لاجوردی و پیالهٔ لاجوردی و درا و راق اشجار -

درثمین - مروارید گران بها -

درحساب گرفتن - بمعنی در شمار آوردن و مواخذه کردن باشد -

درحیض بودن - کنایه از ناپاک و تارک الصلوٰة بودن باشد -

درخت - معروف است و هر بوته از رستنی و دار سیاست را هم مے گویند -

درخت چهار بیخ - کنایه از دنیاست باعتبار چهار ارکان یا باعتبار چهار عنصر -

درخت مریم - درخت خرماے بود خشک شده که حضرت عیسی علیه السلام در زیر آن درخت بوجود آمد و درخت سبز شده بود هرگاه که آن درخت را می جنبانید خرماے تر ازان درخت می افتاد - جهین بیت لحم -

درخت و قواق - درختیست که بار آن بسر آدمی شبیه است و سخن میگوید و چون بر کنند بمیرد -

درخشنده و درفشنده - بمعنی تابنده و پرتو انداز نده و تابان باشد -

درخواست - ترجمهٔ التماس باشد -

درد - بفتح اول و سکون ثانی معروف است و بعربی الم گویند و بکسر اول و فتح ثانی علتی است که آنرا بعربی قوبا گویند و بضم اول و سکون ثانی ته خم شراب و سرکه و روغن و امثال آن -

دروا - بروزن فرو انقطیست کہ در وقت تاسف
بزبان برند -
درودام - بروزن گلفام زاہد تسبیح گردان را گویند -
دروانہ - درو دولاے و دانۂ دُر -
دروانہ نار - کنایہ از قطرۂ خون است -
دروزدہ - خستہ و بیمار را گویند -
درومند - بسکون دال صاحب درد والم باشد و
بفتح دال مستقبل از دمیدن باشد -
در رقص شود مفاصل خاک - یعنی در زمین
زلزلہ بہم رسد -
درست خوان - کنایہ از قاری و قرآن را بقرات
خواندن باشد -
درس وران - باصطلاح معلمان درسے را گویند
کہ متعلمان را در اوائل حال دہند پیش از انکہ استعداد
معنی فہمی بہم رسد - ہم -
در سیاہی بودن - یعنی در ظلمات بودن باشد -
دُر شاہوار - دُر بے مثل و بزرگ را گویند یعنی دُر یتیم -
در شکر بیزی بودن - معروف است و کنایہ از گریہ شادی
کردن باشد -
درعہ - مختصر دراعہ است -
در فراز کردن - یعنی در باز کردن و در بستن باشد -
درگاہ و درگہ - آستانۂ در باشد و عربان حضرت میگویند -
درگرفتن - یعنی سوختن و شعلہ کشیدن و اثر کردن و
کارگر شدن باشد -
درگوش داشتن - یعنی بیاد داشتن و در خاطر نگاہداشتن باشد
در لالہ نوش داری - یعنی در لب آب حیات داری
و شیرین لبی -
درم - بکسر اول وزنی ست معروف و آن سلہ باشہ و چہار حبہ
است و کنایہ از گلہای سفید باشد و بفتح اول یعنی بدرم
دو پارہ کنم -
درمار ضحاکی کشیدن - کنایہ از زنجیر کردن باشد چنانچہ
در پای مجرمان کنند - جی -
درم خریدہ - یعنی بندہ -
درمشت - ترجمۂ ضبط است -
درم شرعی - سلہ باشہ و چہار جو نقرہ است -
درمندہ - بروزن شرمندہ مخفف درماندہ است -
درمنہ - رستنی باشد کہ عربان شیح و شیحہ گویندش -
درناق - بالکسر و بانون و قاف ناخن و این ترکیبست - ہم
درنفس - یعنی در زمانے و در حال -
دروغ - نقیض راست است و بعربی کذب خوانند -
درون پروران - کنایہ از انبیا و اصحاب قلوب و ارباب
مجاہدہ باشد -
درون نشینان - گوشہ نشینان را گویند -
درویزہ دل - بتحتانی مجہول مشاہدات عالم را گویند -
درویش - بتحتانی مجہول نقیض مالدار است و ہم شخصے کہ
تارک الدنیا باشد و عمر خود را در عبادت و ریاضت حق
بسر برد - مع -
درہاے بیضا - مروارید سفید و براق و ستارگان را گویند -
درہم - بکسر اول معرب درم است کہ وزن معروف باشد
و بفتح اول بیہوش و پیچیدہ و پریشان و درغم -
درہوا - یعنی آویختہ و معلق -
درہوا شدن - ترجمۂ تنقل باشد -
دریا دل - جوانمرد و حاتم را گویند -
دریافتن - یعنی شناختن و مدد و معاونت کردن و
تدارک نمودن باشد -
دریاے اعظم - دریاے محیط باشد -
دریاے حاملہ - کنایہ از دریائی است کہ مروارید داشتہ باشد
و بعضے بمعنی شراب نوشتہ اند بواسطۂ انشا طے و نشاطے کہ

مکنون است دران - جی۔

دریاے عدالت حنا - یعنی عدل تو ثابت قدم است وعدل ترا ہنگام عروسی ست۔

دریاے عقلی - کنایہ از دریائیست در حوالی عرش کہ جای ملائکہ مقرب آنجا باشد و فرشتۂ بزرگ است کہ ہر روز دران دریا غوطہ خورد وچون برآید بال خود افشاند ہر قطرہ کہ از بال او بچکد فرشتہ شود وآن فرشتہا را اہل عقول شمارند وآنرا صحرای قدسی نیز گویند - جی

دریاے محیط - کرۂ آب کہ احاطہ کرۂ زمین کردہ است۔

دریچہ - سوراخی کہ در بام خانہ ودیوار کنند بجہت روشنائی نہند

دریغا - یعنی اندوہ وحسرت وتاسف بسیار باشد بسبب الف زائدہ در آخر۔

دُریکدانہ - یعنی دُرِ یتیم ست وکنایہ از حضرت رسول صلعم ہم ہست۔

درین تنگناے - اشارہ بسوی دنیاست۔

درین جنبش - یعنی درین زمان۔

درین میدان - اشارہ بسوی فلک است وجانب زمین ہم۔

درین ہنگامہ - کنایہ از دنیا ومافیہاست۔

دزد - مشہور ومعروف است کہ بعربی سارق گویند۔

دزد حنا - سفیدی کہ در دستہا ماند بعد از بستن حنا - ہم۔

دستارچۂ علم - کنایہ از پارچہ ایست کہ بر سر نیزہ بندند و آنرا طرہ وشقہ نیز گویند - جی۔

دست ارنجن - یعنی دست اورنجن ست کہ دستینہ باشد۔

دست امتحان - کنایہ از قوت آزمائی باشد۔

دست امر - صدر ودستہ وزارت وصدر ومسند حکومت۔

دست بر سر من - کنایہ از آنست کہ آنچہ ترا میسر شدہ مرا نصیب باد - جی۔

دست بزیر زنخ ستون کردن - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از متفکر شدن واندیشہ مند گردیدن باشد دوم کنایہ از غمگین شدن باشد - جی۔

دست پیراہن - بکسر ثالث کنایہ از آستین باشد۔

دست پیش - دست بدعا برآورندہ وگدائی کنندہ را گویند۔

دست تو بر پشت وہان تو دہید - این ضرب المثل را در محل ندامت وپشیمانی وقتی استعمال میکنند کہ کسی کارے وہمے در پیش میگیرد واز ان نتیجہ بجز زیانکاری وخسران پیش نیاید - جی۔

دست چک - باجیم فارسی فر وفیروزی وقوت وقدرت وجلادت باشد۔

دست در آستین کردن - کنایہ از جنگ کردن باشد - جی۔

دست در کیسہ شدن - کنایہ از پُر شدن یعنی بہم رسانیدن سامان باشد۔

دست رس - باتحتانی مجہول رسیدن رسیدہ۔

دست در گلو کردن - کنایہ از رسوا وبے حرمت کردن - ہم

دست شوئی - اشنان را گویند وآن گیاہیست کہ دست بدان شویند وفاعل وامر ہم ہست۔

دست فرنجن - ہمان دست برنجن است کہ دستینہ زنان باشد۔

دست فشاندن - یعنی دست افشاندن است کہ کنایہ از رقاصی کردن وآشکارا نمودن وترک دادن باشد۔

دست قلم - بسکون فوقانی دست بریدہ وکتابت کنندہ۔

دست گذار - کنایہ از مددگار باشد - جی۔

دست گزاے - یعنی گزندہ دست بخون۔

دست کوتاہ - کنایہ از ین ست کہ بچیزی دسترس نباشد۔

دستگہ دیرپاے - کنایہ از افلاک ودنیا وسامان وتونگری دیرپا شدہ۔

دستگی - کنایہ از دنیا وروزگار ست ودستیاری یاری دہندہ

وهم دست و پوستی که بجهت باز و شاهین بردست گرفتن
بردست کشند-

دستگیری - یاری و مددگاری و اعانت و اسیری-

دست ماهیان - یعنی دست شاهدان و ساقیان-

دست مجلس - یعنی صدر مجلس-

دست وزارت - یعنی مسند وزارت چه دست بمعنی
مسند هم هست-

دستهٔ ریسمان - ماشوره که ریسمان دران پیچیده شده باشد

دستهٔ گل - معروف است و کنایه از آفتاب هم هست-

دستیار - قوت و قدرت دهنده و یاری کننده-

دستیانه - آنست که در روز جنگ بردست کنند و آنرا
بترکی قولچاق گویند-

دست مستبرق - کنایه از بیابانهای سبز باشد - جی-

دشت اشجوک - نام دشتی و بیابانیست گویند شیروان
ازان بیابان بجانب پیری سود آمده

دشمن - مرکب است از دش یعنی زشت و من یعنی دل
یعنی کسی که دل زشت داشته باشد چون دشنام که بمعنی
نام زشت است - بهم-

دشوارکی - با اول مضموم ثانی زده و کاف عجمی کوه و
کوهسار را گویند - جی-

دعا - بالضم حاجت خواستن - بهم

دغا - بالفتح مکر و فریب - بهم-

دقت پسند - کنایه از مشکل پسند باشد - جی-

دل بروی دویدن - کنایه از گریهٔ خونی باشد - جی-

دل ربا - رباینده دلها و اصحاب نظر بحسن و ظرافت و کنایه
از معشوق و مطلوب هم هست-

دلسوز - مشفق و مهربان را گویند-

دل صید شدن - کنایه از عاشق و گرفتار شدن باشد-

دل طاق کردن - یعنی یگانه کردن و مجرد گردانیدن
دل باشد از عوائق و علائق و محبت غیر-

دلفین - بضم اول حیوانی باشد آبی گویند چشم ندارد و
گردن باریک و دندانهای گنده و بزرگ دارد و در آب
تیره می باشد-

دلق پوش - زاهد را گویند-

دلکش - آنکه دل مائل او باشد یعنی محبوب و مطلوب-

دلگشای - یعنی فرح انگیز

دلوا - بفتح اول بمعنی درواست که سرگشته و حیران و
سرنگون آویخته باشد-

دلو چرخ - برج دلو را گویند که برج یازدهم است-

دم آب - اندکی از آب و ترجمه جرعه است - بهم

دمب - دم را گویند و بعربی ذنب گویند-

دمبادم - یعنی نفس بنفس و لحظه بلحظه و پیاپی و پی در پی

دم پلنگ - با اول مضموم کنایه از سیاهی چشت و بیباک
باشد و نیز اسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند جهت نشان
هیبت و سیاست - جی-

دم دادن - کنایه از فریب دادن باشد - جی-

دم سنجابی - کنایه از آه دردناک و سوزناک باشد - جی-

دم سیاوش - دوائیست که خون سیاوشان میگویند
و چوب بقم را هم گفته اند-

دم عیسی پروری - کنایه از دعوی احیای اموات و ذهاب
علل و تریاکی باشد-

دمشق - بکسر اول و ثانی بلده ایست مشهور از قصبات
شام و آنرا جنت شام میگویند و در خوبی و پاکیزگی نظیر ندارد
و در انجا عمارتها و بازارها و نفعها و زیادتی درختها و میوه جات
و آبها و اماکن و اسواق و مساجد بسیار است و سبب تسمیه
آن میگویند که دمشق یعنی سرعت است و در بنا و درستی آن
سرعت کردند لهذا باین نام مسمی گردید و بعضی گویند که باسم
واضع آن که دمشق بن کنعان باشد و بعضی سوای این وجه

وجہے دیگر گفتہ اند نیست۔ در تاریخ مختصر الدول تصنیف ابو الفرج است مینویسند کہ بانی دمشق هورقوس پادشاہ فلسطین قبل از تولد ابراہیم بن نوح صلعم بیست سال بود و ابو سیفوس میگوید کہ بانی آن عوص ابن ارم است و ازینجا کہ تاریخ سبعینی و عبرانی متفق است۔
دمعق۔ بکسر اول و فتح میم و سکون عین بے نقطہ و قاف ابریشم سفید را گویند۔
دم عیسی۔ معجزۂ عیسی علیہ السلام را گویند۔
دنبل۔ بفتح اول و دال ابجد دہل مانند یست کہ ہندوستانی سندل میگویند و در فرہنگے بمعنی غلولہ نوشتہ اند و بضم اول ورمے کہ در اعضا بہم رسد و بزبان عربی دمل میگویند۔
دنبہ۔ بمعنی ورم است۔ مع۔
دندا۔ بمعنی کمر آمدہ است مطلقاً اعم از کمر کوہ وغیرہ۔
دندان آفرین کردن۔ یعنی آرایش دندان کردن و خلال کردن را نیز گویند۔
دندان فرو گذاشتن۔ کنایہ از سہ چیز است اول کنایہ از اقدام نمودن و سخت بجد شدن در کارے بود دوم کنایہ از چشم داشتن و توقع داشتن باشد سوم کنایہ از کینہ ورزیدن باشد۔ جی۔
دنیسر۔ بلدہ ایست مشہور از نواحی جزیرہ واقع زیر کوہ ماردین و زمین آن گرم و ہواے آن خوبست واللہ اعلم۔ قا۔
دو آتش۔ کنایہ از ہر دو لب معشوق باشد۔ جی۔
دو آتشہ۔ صفت شراب و جز آن ست بمعنی شرابی و عرقی کہ دو مرتبہ بر آتش گذاشتہ کشیدہ باشند۔ مع۔
دو اسطرلاب۔ کنایہ از آفتاب و ماہ است۔
دو بدو۔ بضم ہر دو دال مقابلہ از دو کس است کہ ثالثی دران نباشد۔
دو بیتے خواندن۔ کنایہ از خوانندگی کردن بود۔ جی۔
دو پروانہ۔ کنایہ از شب و روز است و آنرا دو عیار طرار نیز گفتہ اند۔ جی۔
دو تا کعبتین۔ کنایہ از آفتاب و ماہ باشد۔
دوج۔ نام گیاہیست نامعلوم۔
دو حجرۂ خواب۔ کنایہ از ہر دو چشم است۔
دو حور لقا۔ کنایہ از عقل و نفس ست۔
دو دوم۔ کنایہ از آہ باشد۔ جی۔
دو دری۔ کنایہ از دنیاست و آنچہ دو در داشتہ باشد۔
دو دستی۔ تیغے کہ درازی آن دو دست باشد چون صفت تیغ واقع شود و کنایہ از جہاد و مصاف قوی بود و بدو دست بر پشت شخصے زدن کہ او را تعجیل ببرند و نوعے از کوزہ و سبو ہم ہست۔
دو دکش۔ روزن مطبخ را گویند۔
دو را دور۔ از عالم گوناگون۔ بہم۔
دوران خداے۔ فاسق و فاجر را گویند۔
دور گردون۔ کنایہ از روزگار و دنیاست۔
دور گوشمال۔ کنایہ از زمانۂ پرفتنہ و ظلم و ایام فقر و حادثہ بود۔ جی۔
دورنج۔ بفتح اول گیاہی ست دوائی۔
دورنگ۔ بفتح اول بمعنی دورنج است کہ گیاہی باشد دوائی و بضم اول ابلق و مردم منافق را گویند و کنایہ از دنیاست باعتبار شب و روز۔
دورنگی۔ دوروئی و نفاق را گویند۔
دور مجرہ۔ بمعنی دور قمر است۔
دو روزہ عمر۔ کنایہ از عمر اندک باشد۔
دو روزہ۔ با ثانی مجہول قوس قزح و کمان حلاجی را گویند۔
دوروئی۔ دورنگی کردن و نفاق نمودن باشد۔
دو زبان بودن۔ کنایہ از منافق بودن و نفاق داشتن باشد۔
دو رنگی و رومی۔ کنایہ از شب و روز و کنایہ از جوانی و پیری ہم ہست۔

دوزیدن - بمعنی دوختن باشد لیکن کمتر مستعمل است -
دوسہ قندیل - کنایہ از کواکب است -
دوسہ ویران دہ و دوسہ ویرانہ دہ - کنایہ از هفت اقلیم است -
دوشاب - معروف است کہ شیرۂ خرما و شیرۂ انگور جوشانیده باشد و انچہ شیرا و را بدوشند و ہر ہیمۂ شیر آورنده -
دوشاہین - کنایہ از دستۂ ترازو و جانور شکاری مشهور و نسر طائر و نسر واقع است -
دوشک - بمعنی توشک است - جی -
دوشیزگی - دختری و بکارت را گویند -
دوصحن - کنایہ از صحن آسمان و زمین باشد -
دوطفل ہندو - کنایہ از ہر دو مردمک چشم باشد -
دوطوطی - کنایہ از دولت محبوب است - جی -
دو عالم - یعنی عالم غیب و شہادت و ملک و ملکوت و دنیا و عقبی -
دوغ - بواو معروف شیرے کہ از وی مسکہ بر آورده باشند کذا فی بحر الجواہر اما فارسیان بواو مجہول خوانند و بعضے دوغ ماست با ضافت نیز آورده اند - جم
دو قرص گرم و سرد - کنایہ از آفتاب و ماه است -
دوکاک - مردمک چشم را گویند -
دوگاو پیسہ - کنایہ از شب و روز ست - جی -
دوگونہ - با کاف فارسی دو طرف روے را گویند و با کاف تازی دو طرف سرین را -
دولت تیز - آن دولت کہ مردم را یکبار بمرتبۂ بلند برساند -
دولت خدا - یعنی خداوند دولت -
دولت گیاه - با کاف فارسی یعنی گیاه دولت -
دولتی - صاحب و خداوند دولت و دولتمند را گویند -
دولہ چرخ - کنایہ از افلاک باشد -

دولی - مخفف دوالی است کہ مکاری و دغابازی و حیلہ وری باشد -
دو مرجان - کنایہ از لب ہاے معشوق و محبوب و شاہد و ساقی باشد -
دو مریخ ذرب فعل - کنایہ از دو حلقۂ زنجیر باشد -
دو مریخ زحل سیما - کنایہ از دو حلقۂ زنجیر باشد -
دو منزل - کنایہ از دنیا و آخرت است -
دو میناے طرب - کنایہ از صراحی شراب است -
دو نان رنگین - کنایہ از آفتاب و ماه است -
دو نان فلک - کنایہ از آفتاب و ماه است - جی -
دو ہندوے چشم - یعنی دو مردمک دیده -
دویست - دو صد کہ بعربی مائتین گویند -
دویست درم شرعی - پنجاه و چہار تولہ و پنج ماشہ و دو جو کہ ہر تولہ دوازده ماشہ و ہر ماشہ بوزن دوازده جو باشد -
ده انگشت بدندان گرفتن - کنایہ از عجز و فروتنی و تضرع و زاری کردن بود - جی -
ده ختنی - کنایہ از ده انگشت است -
ده حواس - پنج حواس باطن و پنج حواس ظاہر را گویند -
ده درم شرعی - دو تولہ و ہشت ماشہ و دو ده و نیم جو باشد -
دہر سفید دست - یعنی روزگار جوانمرد -
دہقان نورد - کتاب تاریخ را گویند -
دہن مہره دار - دہانیکہ دندانہاے آن بجا باشد -
دہلی - نام شہریست قدیم در ہندوستان کہ دار السلطنت ہندوستان بوده است و اہل ہند آنرا دلی گویند -
دہلیز - راہے را کہ از در خانہ تا حد صحن خانہ است دہلیز مے گویند - ضع -
ده وگیر - داد و ستد را گویند -
ده ویران - بکسر اول و ثانی کنایہ از دنیا و روزگار ست و قالب آدمی را نیز گویند -

دو یک - یعنی عشر است که از ده حصه یک حصه باشد-

دیباچه - دیباے کوچک یعنی دستارچه و آنچه در اول کتابها نویسند باعتبار سخنان رنگین و باجیم تازی هم آمده است-

دیبار - بروزن دیدار ترجمه سور باشد-

دیباے شوستر و ششتر - کنایه از رنگهاے گوناگون و دلکش باشد-

دیدهٔ آهوے دشت - کنایه از رنگ سیاه است-

دیدهٔ بان چهارم - کنایه از آفتاب بود و آنرا دیده بان فلک و دیده بان چهارم رواق نیز گویند و در بعضے از فرهنگها بجاے رواق بام و منظر نیز آورده اند- جی-

دیده براه - منتظر و انتظار کشنده را گویند-

دیده چون تخته جوهری - کنایه از چشم کبود و دیدهٔ نابینا باشد-

دیدهٔ سخت - یعنی بے حیا و بے شرم باشد- سع-

دیده ور - بیننده و واقف اسرار و خداوند بصیرت را گویند-

دیر پایه - صفرا را گویند-

دیر مغان - آتشکده و بتخانه را گویند-

دیلیم - موچه را گویند-

دیلمی - منسوب بدیلم را گویند-

دینور - بکسر اول و فتح واو نام شهریست بزرگ از شهرهاے عراق و عجم و سه روزه راه از همدان مسافت دارد- حی-

دیوان - جمع دیو است و وزیر اعظم را گویند-

دیو انسی - نفس اماره و لوامه را گویند-

دیوانه دو - کنایه از کسی بود که مانند دیوانها سلوک کند و راه رود- جی-

دیودلی - دلاوری و سخت دلی را گویند-

دیو سالار - در اصطلاح کسی را گویند که افعال و اعمال ناشایسته ازو واقع شود-

دیوشبینه - گرانی و سنگینی را گویند که در خواب بر مردم افتد-

ذال معجمه

ذات الرقاع - استخاره ایست که بر شش پارهٔ کاغذ بر بعضے افعل و بر بعضے لاتفعل بنویسند و آنرا در زیر مصلا گذاشته نماز می کنند و بعد فراغ نماز دو اورا و یکے را از آن رقاع برگیرند اگر افعل باشد خوبست والا بالعکس- جم-

ذال - عرق الدیک یعنی تاج خروس و بحساب ابجد هفت صد باشد-

ذر . یح - جو ایست مقدار زنبور و برنگ زرد میباشد و نقطهاے سرخ دارد و چون او را بگیرند بے توقف بول کند و زهر وے آنست-

راء مهمله

راء - القراد الضخیم یعنی کنهٔ فربه و بحساب ابجد دو صد عدد و بتهجد

رابغ - نام وادی است مابین ابوا و جحفه و حاجیان از آن وادی می گذرند- بیت-

راتب - بروزن کاتب روزمره را گویند من العربی و راتبه هم گویند-

راتبه خوار و راتب خوار - وظیفه خوار- جم

راجه - حاکم هندوان را گویند که آنرا رانا نیز خوانند- جی-

راح بقا - نام نوایست از موسیقی و در بعضے از فرهنگها راح بسکون حاے بے نقطه نام نوایست از موسیقی و در عربی یکے از نامهاے شرابست و بعضے بهاے هوز آورده اند و لفظ بقا را لاحق ساخته راه بقا نوشته اند و گفته اند که نوایست از موسیقی چنانچه مے آید- جی-

راح روح - نام پرده ایست از پرده هاے موسیقی از مصنفات باربد- جی-

راح ریحانی - کنایه از مے خوشبو بود- جی-

راز دل ... - کنایه از آفتاب عالمتاب است-

راز ... - کنایه از سبزه و گل و لاله باشد-

راز نهان - کنایه از الف و نقطه پنج حرفی است که در کلام مجید است

اول باران دوم در رحم کہ نزدیست یا مادہ سوم آنکہ فردا چہ واقعہ خواہد شد چہارم بر کدام زمین مرگ خواہد رسید و پنجم رزق فردا چہ خواہد خورد ـ جی ـ

رازی ـ شہرے را گویند عموماً و مردمان شہر رے را خصوصاً ـ

رازیانہ ـ بادیان را گویند ـ

راس العین ـ و بعضے راس عین بدون لام میگویند باین لحاظ کہ در اصل راس عین الخابور بود و پس خابور را برای تخفیف حذف کردند و در قدیم بالام می گویند و آن مدینہ ایست بزرگ از شہرہائے جزیرہ درمیان حران و نصیبین و در انجا چشمہا بسیار ہستند ـ یت ـ

راست مزہ ـ ہر چیز خوش مزہ کہ تندی نداشتہ باشد ـ بہم ـ

رافس ـ نام منجم کامل بودہ ـ جی ـ

رامشگران ـ اصحاب طرب و اہل عشرت را گویند ـ

رام گیر ـ بمعنی گریختن باشد ـ

رانا ـ حاکم را گویند عموماً و حاکم ہندوستان را خصوصاً و آن پادشاہیست از جماعۂ شاسیان و بعضے گویند کہ آتش پرست است و جاکیر او در زمان عمر رضی اللہ عنہ جزیہ قبول کردہ و خط عمر رضی اللہ عنہ بدست دارد ـ جی ـ

رانہ ـ دو معنی دارد اول بمعنی راناست کہ مرقوم شد دوم جوز ہندی باشد کہ آنرا نارگیل نیز خوانند و معرب آن رانج است ـ جی ـ

رانی ـ زن حاکم ہندوان را خوانند ـ

راوندان ـ قلعہ ایست بزرگ و مرتفع و بر کوہ واقع است و در انجا چشمہا و باغہا و میوہ جات بسیار ہستند و زیر آن نہر عفرین میگذرد و آن قلعہ بطرف غرب و شمال حلب واقع است و مابین آن و حلب یا دو مرحلہ راہ است ـ فا ـ

راہ آور و راہ آورد و رہ آورد ـ کنایہ از سوغاتست کہ مسافران بیاورند ـ جی ـ

راہ بردن ـ بمعنی رفتن و راہی شدن و یافتن و جدا کردن باشد ـ

راہ بقا ـ ہمان راح بقاست کہ سابق بمعنی نوا و صوت مذکور شد ـ جی ـ

راہ روان ـ کنایہ از اولیا و سالکان نشینندہ دار باشد ـ

راہ غول ـ بارائے بکسور کنایہ از دنیا باشد ـ جی ـ

راہ فنا ـ کنایہ از آفات و امراض باشد ـ

راہ گذار ـ بمعنی رہگذر باشد و امر باین معنی و بمعنی فاعل ہم ہست ـ

راہ نماے ـ ترجمۂ دلالت باشد ـ

راہ وار و راہ ور ـ کنایہ از مرکب فراخ گام باشد ـ

رایت ـ نیزہ را گویند ـ بہم ـ

رایت کاویان ـ کاویانی درفش است کہ علم فریدون باشد ـ

رائے چنپا ـ با جیم عجمی مفتوح بنون زدہ و ہائے عجمی بالف کشیدہ نام گلے است زرد رنگ کہ بدرازی گل زنبق باشد و بغایت خوشبوئے بود و جز بولایت ہند در جای دیگر نمیشود و درخت آن ببزرگی درخت گردگان است و از درخت گردگان بسیار بلند تر نیز شود و آنرا فاغر و فاغیہ نیز نامند و چنپا ہم گویند ـ جی ـ

ربع زمین ـ ربع مسکون را گویند ـ

ربودن ـ بمعنی بردن باشد ـ

رحل ـ بالفتح چیزے باشد از چوب کہ در وقت تلاوت قرآن بران گذارند و شعرا خط و ابروے خوبان را بدان تشبیہ دہند ـ بہم ـ

رخت خورشید و ماہ ـ کنایہ از روشنی و پرتو ماہ و آفتاب است ـ جی ـ

رخت سلامی و رخت سلام علیک ـ لباسی کہ برائے رفتن دربار در بر کنند ـ بہم ـ

رخسارہ ـ بمعنی گونہ است و بعربی خد میگویند ـ

رستم وستان - نام پہلوانی ست مشہور و باصطلاح بواسحاق شخصیکه در طعام خوردن پیشدستی کند-
رستن - بفتح اول نجات یافتن و بضم اول روئیدن باشد-
رسن - بمعنی ریسمان باشد و رسن باز ریسمان باز-
رسید - نوشته که بعد از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند از عالم قبض الوصول و این در محاورۂ ارباب فارس هند و ستان شائع است - بهم-
رسیدن - بمعنی آمدن باشد و بمعنی بالغ شدن و پخته گردیدن میوه و طعام و سیری و تمنا سے بخود یافتن بحق ہم ہست-
رشتن - بکسر اول ریسیدن پشم و پنبه و غیره باشد-
رشته باران - قطرہاے باران که از غلط حس رشته وار بنظر مے آید- بهم-
رشتۂ جان دو تا داشتن - مترددخطر عظیمے بودن و گرفتار واسیر و عاشق شدن باشد-
رشتۂ خاک - کنایه از آدمی و موجودات دیگر-
رشته در دست خواب و خور داشتن - بمعنی خاصیت بہیمی داشتن و خوردن و خوابیدن باشد-
رشتۂ قطائف - مشہور است و آن نوعے از حلوا باشد در نہایت لطافت-
رشتۂ مریم - رشته که مریم مے رشت و به باریکی تمام موصوف بوده - بهم-
رشوت - بالکسر و بالضم پاره و بمعنی چیزے که براے کارسازی ناحق به کسے دہند - بهم-
رصد بند - واضع قوانین نجوم-
رضائی - پوششے معروف در ہند که در ایام زمستان بر سر گیرند - بهم-
رطب - بضم اول و فتح دوم خرماے تر - بهم-
رطل کشان - کنایه از پیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی مدام باشد-

رطینا - دوائیست که آنرا شادنج میگویند-
رعبان - مدینه ایست مابین حلب و سمساط نزدیک فرات و دران قلعه ایست زیر کوه که زلزله آنرا خراب کرده است و باز سیف الدوله بنا کرد- بیت-
رفت - بفتح اول ماضی رفتن و شدن باشد و بضم اول ماضی رفتن و جاروب کردن-
رفتن حنا بهشت - سیاه شدن حنا مثل آمدن حنا بهشت - بهم-
رقاشه - بکسر اول بوزن فشانه یک خانه از شصت خانۂ ورقیا نویسندگان باشد رقانۂ اول را صدر و آخر را بارز و میانه را وسط خوانند-
رقص راه داه - کنایه از تجاہل و تغافل کردن باشد در کارے بجد - جی-
رقص رالا - این باصطلاح مغلان غوطه و حرکات جانی باشد - بهم-
رقعۂ پیست او کن - کنایه از زمین است - جی-
رقعۂ مهمانی - رقعه که بطریق دعوت و ضیافت باہم نویسند - بهم-
رقم اول - کنایه از عرش است-
رقیبان دست - نگہبانان صدر و مسند را گویند و سیارات را نیز گفته اند-
رقه - مدینه ایست که فی زماننا خراب و ویران است و آن مدینه ایست مسور و بزرگ بر کنارۂ فرات از طرف شمال و مشرق - فا-
رکاب گران شدن - کنایه از سوار شدن و حمله کردن باشد-
رکاب مے - نوعے از پیالۂ شراب است و آن دراز و پہلو داری باشد-
رکن باد - تفرجگاہی ست در شیراز-

رگ تن خاستن - کنایه از استیلای قهر و غضب باشد - جی -
رگ جان بریدن - کنایه از میرانیدن باشد -
رگ کردن - کنایه از غرور و نخوت و سرکشی و دعوی - هم -
رگ هفت اندام - رگ بدن را گویند -
رمق - بروزن و معنی رمق است که باقی ماندۂ جان باشد -
رمله - صاحب مشترک می گوید که رمله بلده ایست که سلیمان بن عبد الملک الاموی بنا کرده است و آن بلده ایست مشهور و صاحب عزیزی گوید که از قصبه‌های بنای لود ما بین آن و بیت المقدس یک روزه راه است و در انجا پیش از بنای آن بلده بود نامش لدبس آنرا سلیمان بن عبد الملک خراب کرد و رمله را بنا کرد و ما بین آنها سه فرسخ راه است - قا -
رمیدن - نفرت کردن و بیهوش شدن را گویند -
رنجور - مریض و خداوند رنج -
رنجور دار - بیماردار و خادم باشد -
رنگا رنگ - یعنی مختلف الالوان و گوناگون -
رنگ از آسمان تراشیدن - کنایه از طلب محال کردن باشد و عبارت از سعی و کوشش بیفایده هم هست - جی -
رنگ از دیوار تراشیدن - کنایه از گستاخی و شوخی کردن و نالایقی و بیحیائی نمودن باشد - جی -
رنگ رز - آنکه عوام رنگریز گویند -
رنگ ریختن - طرح عمارت افگندن و بنای کار گذاشتن - هم -
رنگ شبانه - کنایه از تاریکی و سیاهی باشد -
رنگ ماتم - کنایه از سیاهی باشد -
رنگین - معروف و بمعنی خوب و خوش آینده هم آمده است - هم -
رو احوال - بمعنی در حال است و مرکب تیزرو را نیز گویند
روارو - بفتح هر دو را گشته آمد و رفت خلق و دنبال کسی به تعجیل رفتن -
روازاری - بروزن هواداری بمعنی مجازی باشد که در مقابل حقیقی است -
رواق سبز گون - کنایه از آسمان است -
رواق منظر چشم - کنایه از مردمک چشم باشد - جی -
روانه - بروزن زمانه بمعنی روان است و جائزه را نیز گویند و بمعنی دولت هم آمده است -
روائی - بروزن هوائی نقیض کسادی باشد -
روباه و روبه - جانوریست صحرائی و او را بحیله گری نسبت کرده اند -
روح طبیعی - یعنی روح حیوانی -
روح قدسی - کنایه از جبرئیل علیه السلام است - جی -
رود خیزران - با خا و زای نقطه دار سیلاب را گویند -
روزن فلک - کنایه از ستارۂ زهره است -
رود کشت - بفتح کاف و شین نام مقامیست از موسیقی -
رودگر - آنکه تارهای ساز و زه کمان بسازد - هم -
روز امید و بیم - کنایه از روز قیامت -
روز بازی - بازی کردن روز را گویند و کنایه از دنیا و روزگار هم هست -
روز پرواز شد - یعنی روز دراز شد و روز بلند شد و روز بر آمد و آفتاب بیرون آمد -
روز عالم شد - یعنی رونق عالم رفت -
روز غدیر - یعنی هجدهم درین روز رسول صلوات الله علیه بر خم غدیر که جائیست خطبه خواند و در حق حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوٰة حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه فرموده - جم
روزگاری شمرد - یعنی روزی چند شمرده و زندگانی کرد -
روز گردک - گیاهیست که با آفتاب گردد -
روزمره - این لفظ را در دو موضع استعمال کنند یکی بمعنی محاورات الفاظ مشهوره بین الناس و دیگر بمعنی راتبه

و وجه معاش مرکب از روز و مرة که لفظ عربی ست بمعنی بار یعنی هر روز یکبار برسد و آنچه هر روز یکبار بر زبان بگذرد و پس لفظ مستحدث باشد نه فارسی اصیل - ہم -

روز نجات - روز خلاصی از دست دشمن و روز قیامت

روزه - معروف است و بعربی صوم خوانند و آن زیادتی را نیز گویند که بر سر موزه میباشد -

روزه غزلت - روزهٔ طے با طاویاے جبلی که تا سه شبانه روز چیز نخورند -

روزی - بمعنی رزق است و چابکی و چیرگی و مشاهره را نیز گویند -

روزی خواران - خلائق را گویند -

روزینه - آنچه از نقد و جنس هر روز بیابند -

روسپی بارگی - بمعنی قحبه بازی و فاحشه دوستی باشد چه باره بمعنی دوست هم آمده است -

روستائی - بمعنی دهقانی باشد چه روستا بمعنی دهقان هم آمده است -

روش احمد داشتن - کنایه از اطاعت و پیروی پیغمبر آخر الزمان کردن باشد -

روشنگر - صیقل گر را گویند - ہم -

روشنی - بمعنی روشنائی باشد و فولاد جوهردار را نیز گویند -

روضه خوب - کنایه از بهشت است -

روضهٔ رضوان - کنایه از بهشت برین است - جی -

روضه رنگ - بروزن شفترنگ کنایه از سبز رنگ و سبز فام است -

روغن زبانی - بمعنی چرب زبانی و قیل و قال باشد -

روغن سبز - یعنی روغنے که گیاه هاے خوشبو دران پخته باشند -

روغن کده - عصار خانه را گویند -

رومال - پارچه که بدان روے را از غبار و جز آن پاک کنند - ہم -

روم و حبش - دو ولایت اند و کنایه از روز و شب و دنیا و روزگار باشد -

رومی - منسوب بروم باشد و نوعے از جامه هم است و کنایه از رنگ سرخ هم است

روواره - بضم هر دو را صورا جامه است -

روهبان - بمعنی رهبان است که زاهد و پرهیزگار باشد -

روے آوردن - بمعنی توجه کردن و متوجه شدن باشد -

روے باز گونه داشتن - کنایه از بیراهی کردن باشد -

روے بقا - یعنی راه پایندگی -

روے تافتن - کنایه از روے گردانیدن و روگردان شدن باشد -

روے تردد - بمعنی راه تردد باشد -

روے حساب - کنایه از راه حساب باشد -

روے دست - نام فنّے از کشتی و آن پاے در پاے حریف بند کرده روے دستی بر سینه اش بزدر زدن است چنانکه از جا در آید - ہم -

روے شناسان - بمعنی آشنایان باشد -

روے گلگون - روے سرخ و سفید پوست را میگویند -

روبیل - نام پسر یعقوب است از برادر یوسف عم -

روئین تنی - کنایه از معزولی باشد -

رهانیدن - بمعنی خلاص و نجات دادن باشد -

رهدار - بمعنی راهدار است -

رهروان طریقت - کنایه از اهل سلوک و کنایه از عناصر اربعه باشد -

رهنمون - نماینده راه باشد و بعربی هادی خوانند و حاجب و نقیب را نیز گویند -

ره هوان رفتن - یعنی اختیار فقر و خواری کردن -

ریزه ریزه - بمعنی پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه باشد -

ریشه‌پز – بصیغهٔ امر و نهی ریختن یعنی مرد ضعیف و لاغر باشد و در عربی ضغبوس گویند و چیزیست مانند خیار که آن را خورند –

ریزه – بیای مجهول هر چیزی که در غایت خردی و کوچکی باشد از حیوان و نبات و جماد –

ریزه بریز – یعنی ریخته کن و خبر عمر برید –

ریش بچه – ریش کوچک و ریش مردم چند موی سر زنخ و چند موی که در زیر لب پائین واقع است و آن را بعربی عنفقه خوانند –

ریشخند – کنایه از سخریه و استهزا و گاهی بمعنی توقع و تمنا نیز آمده – بهم – و بمعنی خر الاغ باشد –

ریش در دست کسی دادن – یعنی کار خود با و سپردن – بهم –

ریش سپید – کسوت مرشدان و اهل الله را گویند که پیر سپید باشند –

ریش آلنج – نوعیست از گیاه که آن را خرغول گویند –

ریو – بکسر اول و فتح واو گیاهیست که چند گاه ... آرد

زای معجمه

زای – الرجل الاکول یعنی مردی که بسیار خوار باشد و بحساب ابجد هفت است –

زابلستان – نام ولایتی آبا و اجداد رستم است –

زاد بر زاد – یعنی فرزند بر فرزند و پشت به پشت و اصل جد و توشه بر توشه –

زاد بوم – جائی و مقامی که کسی را گویند که در آن زائیده شده باشد و بعربی مولد خوانند –

زاد خاطر – شعر و سخنی که از دل خیزد – بهم –

زاد راه – بمعنی توشهٔ راه است – بهم –

زاد طبع – بمعنی طبع زاد است – کشف –

زادهٔ عوف – بفتح عین عبدالرحمن بن عوف را گویند –

زار – معروف است و بمعنی دعا هم هست –

زاری – بمعنی زاری کردن باشد و بمعنی دعا کردن هم هست –

زاغ پا سرخ – جانوریست خوردنی که گوشت او فربه و لطیف و نرم می‌باشد –

زاغ توام – کنایه از زنیست که آفریدهٔ توام –

زاغ چشم – کنایه از کبود چشم – بهم –

زاغ دل – کنایه از بیدلی که قساوت داشته باشد – بهم –

زاغ کمان – سر گوشهٔ کمان لیکن تنها لفظ زاغ باین معنی مستعمل نیست چنانچه گمان برده اند – بهم –

زال سفید ابرو – کنایه از آسمانست و دنیا را نیز گویند –

زانو – بعربی رکبه خوانند – بهم –

زانو زدن – با دب نشستن و ایضا بمعنی سجده کردن در اصل رسم ترکان است که آنها پیش سلاطین زانوی پیش زده دو دستی ابند داشته عرض می‌کنند و در وقت ملازمت نیز زانو می‌زنند – بهم –

زاوه – نام شهریست و مدینهٔ زابلستان در خراسان قریب هرات – می –

زاوه کوه – نام کوهیست –

زای – بمعنی زاینده و امر بزائیدن باشد –

زائچه – شکلیست که طالع شناسان بروز تولد کشند و از آن طالع مولود نیک و بد دریافت کنند – سع –

زائیده – هر چیز که بآن بزاید عموماً و مادر را گویند خصوصاً –

زائیدن – بمعنی پیدا شدن باشد – می –

زبان آور – مردم شاعر و فصیح و بلیغ را گویند –

زبان بریدن – کنایه از دو چیز است اول کنایه از بخشش کردن است منقول است که سائلی در بارگاه حضرت سرور کائنات علیه السلام سوال کرد فرمودند که عمر رضی الله عنه

کہ ہر دو زبانش ببرا دا از مجلس برآمدہ خود ہست کہ زبانش ببُرد
درین اثنا امیر مردان و شیر یزدان غالب علی ابن ابیطالب علیہ الصلوٰۃ
رسید و از حقیقت حال استفسار فرمود عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ
گفت حکم ہست کہ زبانش ببرند فرمودند کہ با و چیزے
بدہیند و چون حقیقت واقعہ از سرور عالم علیہ السلام تحقیق
کردند چنان بود کہ امیر المومنین فرمودہ بودند و دوم کنایہ
از خاموش کردن ہست مر مدعی را بحجت و دلائل۔
زبان بدرون کام رہا کردن۔ کنایہ از خاموش
بودن باشد۔
زبان بر دیوار مالیدن۔ کنایہ از توکل و قناعت بھم
زبان بند۔ نوعے از عزائم و افسون کہ زبان حریف را
بدان بندند۔ بھم۔
زبان دراز۔ دریدہ دہن را گویند۔ بھم۔
زبان درکشیدن۔ کنایہ از خاموش شدن باشد۔
زبان زرگری۔ زبانے کہ جمعے باہم قرار دہند و بآن
الفاظ درآوردہ باہم حرف زنند تا دیگرے نفہمد۔ بھم۔
زبان گرفتن۔ کنایہ از خبردار شدن از احوال مخالف
باشد۔ جی۔
زبان کشادن۔ کنایہ از گفتار درآمدن و حرف زدن
و دشنام دادن باشد۔
زبان گرفتن۔ بمعنی لکنت کردن ست۔ بھم۔
زبان مغز دار۔ زبانے کہ کلام آن تہ داشتہ باشد و
صاحب فصاحت و بلاغت بود۔ بھم۔
زبانہ۔ شعلۂ آتش را گویند۔ مے۔
زبدۂ ارکان۔ یعنی خلاصۂ آفرینش۔
زبر پر چین۔ خاریکہ بر سر ہائے دیوار بندند۔
زبرجد سم۔ یعنی سبز سم۔
زبرقان۔ بکسر اول و ثالث و قاف بالف کشیدہ
بروزن بے فشان بمعنی ماہ و ماہ شب چہاردہم باشد و

نام مردے ہم بودہ۔
زبرین۔ بمعنی بالا کہ نقیض پائین است۔
زبلوق۔ بالام بروزن سرطوق کلمہ ایست کہ در محل دشنام
و قدح استعمال کنند۔
زخم جراحت۔ آلت جارحہ را گویند و بمعنی زدن ہم ہست
زخم خوردن۔ زخم رسیدن را گویند۔ مے
زخم کاری۔ زخمے کہ خوب رسد۔ مے۔
زخون۔ کنایہ از خودی و تکبر باشد
زد و خورد۔ در مقام جنگ مستعمل زد و زدن زخم و خورد
خوردن زخم۔ بھم۔
زد و کوب۔ بمعنی جنگ است۔ مے۔
زر آب ریز۔ کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از خون ریختن
دوم کنایہ از ریختن خوی باشد۔ جی۔
زر اصل۔ زر خالص را گویند۔ مے۔
زرافہ۔ بمعنی زرافہ است کہ جانوریست کہ آنرا اشترگاو پلنگ
خوانند۔ بھم
زرآلو و زرآلود۔ ہمان زردآلو باشد کہ میوہ ایست مشہور
زراندودن۔ بمعنی زراندوختن و ملمع کردن۔ کن۔
زربفت۔ قسمی ست از پارچہ کہ بتار زر و غیرہ میبافند۔ مے۔
زربافتہ۔ ہمان زربفت ہست کہ زردوزی باشد۔
زر پیکر درخش۔ کنایہ از آفتاب و کوکب مشتری را
نیز گویند۔
زرچوبہ۔ بمعنی زردچوبہ است و بعربی اصابع الصفر خوانند۔
زر خلاص۔ زر خالص است کہ از بوتہ برآید۔
زردار۔ توانگر و مالدار را گویند۔
زرد روے و زرد شرخ سپہر۔ کنایہ از آفتاب
باشد۔ جی۔
زرد قوارہ۔ کنایہ از آفتاب است جی۔
زرد دست۔ مردم بخیل و رذل را گویند۔

زرد و سرخ - کنایه از ترسان و هراسان و خجل - بم -
زر رشته - یعنی کلابتون است - می -
زر ساده - بفتح میم که دال باشد زرے را گویند که از کان
برآورده باشند و هنوز نگداخته باشند -
زر سرخ - طلا را گویند - بم -
زر شناس - صراف و نقاد را گویند - می -
زر طلبی - زر خالص را گویند -
زرق - ریا و نفاق را گویند -
زرقطونا - بزرقطونا ست که اسپغول باشد -
زرق فروش - مرائی و سالوس را گویند - می -
زر قلب - نقیض زر خالص است - گن -
زرق و برق - کنایه از طمطراق و کر و فر - بم -
زرکار - بمعنی زرنگار است - می -
زرکش - قسمے از پارچه است که از تارهاے زری بافند و انرا
تاش میگویند - می -
زرکوفت - بمعنی ملمع باشد - گن -
زر مذاب - کنایه از زر خالص و زر گداخته را نیز گویند - جی -
زر مسکوک - انچه سکه کرده شده و رائج باشد - گن -
زر مصری - زر خالص را گویند -
زر مغربی - زر خالص را گویند - می -
زر مینا - بحذف دال بمعنی زرمیناد است -
زر مناسب - بفتح با بمعنی زرمیناد است و آن داروئی باشد مشهور -
زرنیخ - بمعنی زرنی بدون خا و آن جوهریست کانی و ذکر آن
در زرنی گذشت -
زره کوه - بروزن کبود نام موضعیست در راه کعبه و جاے
بهشت پیشه و سبزه و آب روان -
زره پوش - زره پوشنده را گویند -
زره خود - بکسر اول و ثانی آنکه زره و کلاه پوشند -
زره مو و زره موے - آنکه بجهة خوشگلی موے را از زره سازد یعنی
ستر از موے کند چنانچه زینب علیها السلام کرده بود -
زرین عذار - کنایه از زرد رنگ است -
زرین گاو - کنایه از صراحی است که بصورت گاو سازند - جی -
زرین سپاے - کنایه از آفتاب است - جی -
زشتی و نکوئی - بمعنی نیکی و بدی و غم و شادی و راحت
و رنج و فقر و غنا و امثال اینها باشد -
زعفران و ورگردن - کنایه از میرانیدن باشد -
زعفوق - بضم اول و فا بدخوے و بدمزاج را گویند -
زقه - بفتح و تشدید قاف خورش دادن مرغ چوزه را
بدهان صحیح و دارو ئیست که چون بچه زاید دایه ادویه ترکیب کرده
در حلق او ریزد و آنرا در عرف هند گهتی گویند بضم کاف فارسی
مخلوط التلفظ بها و مثناة فوقانی هندی - بم -
زکام - بالضم ریختن آب دماغ از راه بینی - بم -
زکوة - مشهور است که از چهل یکیه باشد -
زلال خضر - کنایه از آبحیات است -
زلف - بالفتح پارهٔ از شب و فارسیان بالضم بمعنی موے
که گرد گوش روید و مخصوص بمحبوبانست استعمال نمایند - بم -
زلف شب آشفته کردن - بمعنی تاریکی شب منتشر گردانید
و مستحکم ساختن باشد -
زلقوم - بضم اول بروزن و معنی حلقوم است -
زمان زمان - یعنی ساعت بساعت - گن -
زمانه - بمعنی وقت و گردش فلک باشد -
زمانه ساز - کسی که موافق و سازگار با زمانه باشد -
زمجی - بالکسر جاے بر آمدن دم پرنده را گویند که در هند
دم گزه خوانند و سواے پرنده بر حیوانات دیگر نیز اطلاق
میشود - می - نم - و زمکی نیز آمده است -
زمرد - جوهریست معروف که بدیدن آن مار کور شود - بم -
زمردین - رنگ سبز را گویند - می -
زمره - بالضم بمعنی گروه مردم - صم -

زهره

زمزم افشاندن - کنایه از گریه کردن است -
زمزم رسن و زمزم رسن ور - کنایه از آفتاب عالمتابست -
زمستان - موسم سرما که نقیض تابستانست - می -
زمم - بمعنی اراده باشد - صح -
زمنج - بفتح اول و ثالث که نون باشد و سکون ثانی و رابع که جیم تازی است سنگی باشد گرد و مدور که برای برابر کردن سقف سازند - می -
زمین بدندان گرفتن - اظهار عجز و فروتنی کردن - بم -
زمیندار - خداوند ده و ریش سفید ده را گویند - گن -
زمین را سایه شدن - کنایه از تواضع و فروتنی باشد - جی -
زمین زاده - بمعنی موجودات دنیائی و کنایه از بشر و آدمی زاد هم هست عموماً و حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیه وآله وسلم را گویند خصوصاً -
زنار بستن زنبور - کنایه از آشیان و لانه ساختن زنبور عسل باشد -
زنار قدح - بمعنی زنار ساغر باشد که کنایه از موج پیالهٔ شراب باشد و نیز زناری را گویند که بر میان ساغر و قدح ببندند و گویند که در میان مغان رسم است که قدح و ساغر و هر آوندی که فرو آرند تا که بمیان آن زنار نه بندند در استعمال نیارند - جی -
زناشوی - کنایه از جماع کردن است و عقد بستن و نکاح کردن را نیز گویند -
زن باردار - بمعنی زن حامله است - مع -
زنبرک - کمانگر را گویند - جی -
زن پسر - زوجهٔ پسر است - مع -
زنبورخانه - معروف است که خانهٔ مگس عسل و غیره باشد و کنایه از تن صاحبان سالک هم هست که بظاهر تهی نماید و در باطن مملو است از فیض الٰهی و کنایه از مردم منتقم و انتقام کننده هم هست -

زنجفر - بر وزن و معنی شنگرفست و معرب آن شنجرف باشد -
زنخدان - معروفست که بمعنی ذقن باشد - می -
زن خواستن - بمعنی عقد بستن است - مع -
زندان برجیس - کنایه از برج سنبله باشد که وبال مشتری ست - جی -
زندان مشتری - کنایه از برج خوشه است - جی -
زندان تاسبجون - کنایه از ماهی یونس باشد - جی -
زندان تیرین - کنایه از عقدهٔ راس و ذنب است - جی
زندرود - نام رودخانه ایست در صفاهان و نغمهٔ تار رباب وغیره را نیز گویند -
زندگانی دادن - کنایه از مردن باشد -
زندگانی دوم - کنایه از آخرت است - نم -
زنده دل - مقابل افسرده دل - بم -
زنده کردن خاک - کنایه از رویانیدن سبزه و برانگیزانیدن در قیامت باشد که بعربی بعث گویند -
زندیق - بالکسر ثنوی که قائل دو صانع اند و ازان هردو بنور و ظلمت و یزدان و اهرمن تعبیر کنند و آنکه ایمان بحق تعالی و آخرت نداشته باشد و آنکه ایمان ظاهر کند و در باطن کافر باشد و بعضی گفته اند معرب زندین ست یعنی آنکه دین زندیان دارد و صحیح معنی اول ست و معرب زندی یعنی آنکه اعتقاد به زند کتاب زردشت دارد که قائل یزدان و اهرمن بوده - سپ -
زن سیرتان - کنایه از مخنثان باشد -
زنقه - بفتح اول و ثانی و قاف کوچهٔ تنگ و تاریک را گویند -
زنگار - آن دو نوع است یکی کانی و آن توتیای سبز است و دیگری که در سرکه مس و نوشادر سازند -
زنگار زر - کنایه از آفتاب است - جی -
زنگه شاوران - نام پهلوانی بوده ایرانی -
زنگ هوا - کنایه از تاریکی هوا باشد -

زنگی- قومے منسوب بزنگ وسیاہ رنگ باشد-
زور آزما- کشتی گیر را گویند- گن-
زور آور- یعنی زور آورنده وزبردست وغالب باشد- ہم-
زور گوے- کنایہ از افترا کننده وبهتان نهنده باشد-
زہر زیر نگین- زہرے که برائے روز بد در زیر نگین مهیا دارند- ہم-
زہر مار کردن- خوردن چیزے غیر مرغوب- ہم-
زہر مینا- کنایہ از شراب تلخ- ہم-
زہرہ رخان- کنایہ از صاحبان حسن است- جی-
زہرۂ سخن- یعنی طبع ناظم سخن-
زہے- بکسر اول بمعنی خہے باشد که کلمۂ تحسین است-
زیبق- معرب زیوه که جیوه بچیم تازی مبدل وسیماب مرادف آنست- ہم-
زیبق مجمرا- کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از قطرات باران دوم کنایہ از قطرات اشک بود- جی-
زیبیدن- بمعنی آراستن است- می-
زیتون- بروزن میمون نام درختیست که روغن وے معمول اطباست- ہم-
زیربا- بسکون ثالث نوعے از طعام باشد وآن غیر زیره با ست-
زیر بار- سر رفت ومقروض شدن را نیز گویند- سح-
زیر پاے کشیدن- بپاے فارسی با قرار آوردن کسے بسیاست مثلاً دزدے باشد واو را بلطائف الحیل سخن باقرار آرند گویند زیر پایش کشیدم ونیز مے گویند که در زیر پایش کشیدم ونیز میگویند که در زیر پایش نشستم تا از تہ کارش خبردار شدم- ہم-
زیر بند- دوالے باشد اسپ راکه از کمر اسپ تا دهن بندند-
زیر دست- بمعنی رعیت ومالگذار باشد-
زیر فان- با فا نامیست از نامہائے ماه- جی-
زیر مشق- چیزے باشد از چرم وکاغذ اوراق را بران گذاشته مے نویسند تا دست فرسوده نشود وبجاز هر چیز را که زیر چیزے گذاشته بران کار کنند گویند- ہم-
زیر میانه- کنایہ از مردم کمینه باشد امانه بسیار کمینه-
زیر وزبر- بمعنی ته وبالا کرده وکنایہ از پریشان وابتر باشد-
زین برگاو نهادن- کنایہ از روان شدن وتهیۂ سفر کردن- ہم-
زین برگرگ نهادن- کنایہ از رام وزبون ساختن آن را- ہم-
زین پوش- پارچه که بالاے زین اندازند-
زین زرین- کنایہ از آفتاب عالمتاب است-
زیور بخود گرفتن- برخود آرایش کردن- ہم-

زاء فارسی

ژالۂ نرگس- کنایہ از اشک باشد-
ژرف نگاه- بالفتح باریک بین- ہم-
ژوبین- بواو مجہول حربه ایست که در قدیم دران جنگ مے کردند- ہم- ب- زوبین-

سین مہملہ

ساحت طوبی- کنایہ از بہشت است-
ساده مرد- کنایہ از مرد نادان باشد-
سارقه- تانیث سارق است که دزد باشد ونام صنعتیست در راه کعبه-
ساروج- بمعنی آہک خاکستر آمیخته- می-
سازگاری- موافقت در مزاج ودر کارہا باشد-
ساسو- نام مردے بوده-
ساعات روز وشب در یورش- یعنی بست وچہار روز جنگ-
ساعت- پارۂ از شب یا روز وباصطلاح اہل تنجیم مقدار دو ونیم گهڑی است که بست وچہارم حصۂ شبانروزی بود- ہم-

ساغری - تخلص شاعرے کہ معاصر مولوی جامی بود چنانچہ
در بعضے تذکرہا مذکور است و نام پوستے کہ بہ کیمخت شہرت
دارد - بم -
ساق - مابین ششالنگ و زانو و چیزے مثل شاخ کہ آن را
بہندی ڈنڈی گویند چون ساق گلہا و ریاحین و آن غیر
شاخ است لیکن گاہے بجاے ساق شاخ نیز مستعمل میشود
و تنۂ درخت - بم -
ساقری - درترکی کیمخت - بم -
ساق عروس و ساق عروسان - قسمے از نان بشکل ساق
کہ جوف آنرا پُر از قند و پیاز و در روغن بریان میکنند بعد از آن
پستہ داخل مینمایند - بم -
ساقیان لہجہ - کنایہ از مطربان و خوش آوازان باشد -
ساکنان نہ خاک - مخلوقات روے زمین را گویند -
ساکنان سدرہ - ملائکہ مقرب را گویند -
سالار قوم - سر لشکر و ریش سفید قوم باشد -
سال جلالی - یعنی سال شمسی و آن سہ صد و شصت
و پنج روز میباشد و سلطان جلال الدین رومی تاریخ بستہ آن
سال گردش - عبارت از شروع شدن سال نو از جاوین بم
سالگرہ - روز شروع سال نو از عمر طبیعی و درین روز جشن ہم
کنند خاصۂ سلاطین و امرا و این تسمیہ براے آنست کہ
ہر سال از عمر مولود بران گرہ میزنند تا سالہاے عمر بدان
معلوم شود - بم -
سام ابرص - نوعے از چلپاسہ است - بر -
ساووچ - با جیم فارسی بروزن ناموس نام مقام سلمان -
ساویدن و سائیدن - یعنی سپاس کردن -
سائبان اخضر - کنایہ از آسمان است -
سائبان ظلماتی - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از تیغ کاؤ
است دوم کنایہ از شب تاریک باشد - جی -
سائل کف - گدائے کہ از تنگدستی کاسۂ گدائی ہم

ندراشتہ باشد - بم -
سایہ پرورد - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از آسودہ است
دوم کنایہ از منت خوار باشد -
سایۂ خورشید - کنایہ از حمایت خورشید باشد -
سایۂ قشقور - یعنی سایۂ درخت -
سایۂ یزدان - خلیفہ و پادشاہ را گویند -
سباط - بضم اول بلغت رومی نام ماہی است و آن مدت
ماندن آفتاب است در برج دلو کہ آنرا بفارسی بہمن گویند
و بشین معجمہ نیز آمدہ -
سبال - سبلت را گویند بالکسر یعنی موے لب -
سبحہ - بالضم و حاے مہملہ مہرہا کہ عدد تسبیح بآن گیرند و یاد
کردن خدا را بپاکی - بم -
سبحۂ بلور - کنایہ از ستارہ باشد - جی -
سبحہ دار - خاک و مستغفر و زاہد و عابد را گویند -
سبز آشیانہ - کنایہ از آسمان است -
سبز ایوان - کنایہ از آسمان است -
سبز بادبان - کنایہ از آسمان است -
سبز بودن - یعنی رنگ معروف داشتن و باطراوت و پایندہ
و مستدام و باقی و ہمیشہ بودن باشد -
سبز پاے - کنایہ از شوم قدم و بدبخت - بم -
سبز پوشان باغ بہشت - کنایہ از حوران بہشت
است - جی -
سبز خنگ منحوس - کنایہ از زمانہ و روزگار است -
سبز دوتاے - کنایہ از شب است کہ بعربی لیل گویند -
سبز طاق - کنایہ از فلک باشد - جی -
سبز فرش - کنایہ از آسمانست -
سبز کلاک - یعنی خربزۂ نارسیدہ -
سبز گلشن - کنایہ از آسمانست -
سبز منظرہ - کنایہ از آسمانست -

سبز میدان - کنایہ از آسمان است -

سبزہ زار - معروف است و کنایہ از مردم فاسق و فاجر و بد اصل ہم ہست -

سبسطیہ - مدینہ ایست نزدیک سیساط از نواحے فلسطین از اعمال بیت المقدس - یت -

سبق بردن - کنایہ از سبقت و پیشی و فرو بردن و زیادتی و افزونی کردن -

سبک پر - مرغ تیز پر را گویند -

سبکتگین - بکسر تائے قرشت پدر سلطان محمود غزنوی است -

سبکدستی - کنایہ از شتاب و شتابی و جلد و جلدی در کارہا کہ بدست کنند - جی -

سبکرو - بشتاب و تعجیل دونده را گویند -

سبلت سست کردن - کنایہ از عجز و فروتنی کردن باشد - جی -

سبوس کہنہ جو بنرخ گندم فروختن - کنایہ از لاف و گزاف است کہ در ایام گذشتہ چنین و چنان بوده و حال آنکہ ہیچ نبوده باشد و آنرا کاه کہنہ بباد دادن نیز گویند - جی -

سپارش - حاصل بالمصدر سپردن و در عرف سپردن کسے را بکسے برائے اہتمام و تیمار و سے - ہم -

سپاہ - بضم اول و کسر اول ہر دو آمده است یعنی لشکر و انبوه باشد -

سپاہان - نام شہریست از زمین فارس کہ دجال از انجا پیدا آید و نام مقامے ہم ہست از موسیقی -

سپاہی - یعنی لشکری -

سپایہ ہوائی - کنایہ از کوکب نسر طائر است -

سپرداده - لبباس را گویند -

سپرز - بضم اول و ثانی پارچہ گوشتی است سیاه رنگ کہ سوداست و بعربی طحال گویند -

سپرش - روپاک و دامنے را گویند -

سپرشنگرفی - کنایہ از آفتاب است و آنرا سپاب آتشین و سپاب آتشی بحذف نون نیز خوانند - جی -

سپنج خانہ - خانۂ عاریتی باشد و کنایہ از دنیاست -

سپنج کعبتین - سی مہرۂ نرد را گویند -

سپنجی - بمعنی عاریتی باشد -

سپوزیدن - بمعنی سپوختن کہ از فرو بردن بعنف باشد -

سپہ - بضم اول و کسر اول ہر دو آمده است یعنی لشکر و انبوه باشد -

سپہ دار - خداوند لشکر و سر لشکر باشد -

سپہر اعظم - فلک الافلاک را گویند کہ عرش برین باشد -

سپہر آفرین - خدائے عز و جل است -

سپہر برین - آسمان نہم را گویند و آن عرش باشد -

سپہر بوقلمون - کنایہ از آسمان ست باعتبار تنوع الوان و آثار -

سپہر پوشیده - کنایہ از فلک اعظم است کہ عرش باشد -

سپہر دولابی - کنایہ از آسمانست -

سپہر زنگاری - کنایہ از آسمانست -

سپہر ہشتم - فلک البروج را گویند -

سپہ سالار و سپاه سالار - بزرگ و رئیس سفید سپاه و لشکر باشد -

سپہ کش - سر لشکر و لشکر کش را گویند -

سپید مہره - بوقے باشد کہ ہنگام بازی و رزم و ہنگامہا نوازند و آن جانوریست بحری -

سپید و سیاه - جمیع خلائق را گویند و کنایہ از نیک و بد و صالح و طالح و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ و رشتال اینہا و اسلام و کفر باشد -

سپیدۂ بالا - کنایہ از صبح کاذبست -

سجاف - بوزن غلاف پارۂ پردۂ کہ بدر آویزند و درمیان

آنها فرجه باشد و هر پارهٔ آنرا سجاف گویند و عوام سنجاف بزیادت نون بعد از سین خوانند و این خطاست - ہم -

سجلماسه - ابن سعید گوید که آن تختگاهیست مشهور مشتمل بر باغها و بساتین بسیار و درانجا نهریست که از میان جنوب و شرق بطرف شرق و غرب میریزد و آن شهر هشت در دارد و بیرون هر در نهرے و درختهاے زیتون وغیره واقع است و حوالی هر بستان دیواریست مستحکم که تاراج و غارت عربها را مانع است و آن شهر را چهل میل مساحت است و آن مدینه ایست قریب صحرا که مابین بلاد مغرب و سودان واقع است - فا -

سخت ساق - کنایه از ثابت قدم است در هر امری - جی -

سختن و سختیدن - بضم اول و فتح اول هر دو آمده است بمعنی وزن کردن و بوزن در آوردن -

سختیان - مرادف انبان است - می -

سخن آفرین - کنایه از شاعر کامل و شخصے که افترا در حق کسی کند -

سخن بکر - یعنی سخنے که کسے نه گفته و کسے بدان نبرده باشد -

سخن چون زهر - کنایه از سخنے باشد که از شنیدن آن دل سامع را دل سردی از مطلب وے روے نماید و عبارت از سخن بے مزه و خنک نیز هست - جی -

سخن مهر برد - سخنے که توقعے باشد -

سخنه - بلده ایست در بریه الشام مابین تدمر و عرض و ارک واقع و قومے از عرب درانجا ساکن هستند و سخنه محدود است درمیان ارک و عرض و دران چشمه ایست گرم لهذا باین نام مسمی گردید و بران چشمه درخت خرما است و در راهے که از رحبه بطرف دمشق میرود قبل ارک - فا -

سرا - مختصر سراے و ترجمهٔ دار و خانه هیچی باشد -

سراب - بالفتح زمین خشکے که از دور مثل آب نماید - ہم -

سراپردهٔ جبار (؟) و سراپردهٔ دوران - کنایه از آسمان است -

سرابستان - باغچهٔ خانه را گویند -

سراچهٔ خاک - کنایه از دنیاست -

سر از آب بیگانه شستن - کنایه از پرستاری و دون ملک بیگانه باشد - جی -

سر از پستوے تهی چرب کردن - بمعنی سر از شیشهٔ تهی چرب کردن باشد و آن کنایه از مکر و فریب و رزیدنست - جی -

سراسیخ - بروزن تواریخ عالم کون و فساد را گویند که این جهان باشد و ظاهر آنکه با سراسینج تصحیف خوانی کرده باشند والله اعلم -

سراغ - بالضم نشان پاے - ہم -

سرافگندن - معروفست و کنایه از عاجز شدن و خجل شدن و شرمنده گردیدن باشد -

سرآمد - بزرگ و صاحب قدر و حکیم و دانشمند -

سرآمدن - بمعنی بزرگ و صاحب قدر و مرتبه گردیدن شاعر و باخر رسیدن و منقضی شدن را نیز گویند -

سراویل کحلی - ازار سیاه را گویند -

سراے تزویر - کنایه از دنیا و روزگار است -

سراے خاک - کنایه از دنیاست -

سراینده مرغ - مرغ خوش الحان و سرود گوے و روایت کننده -

سراے هفت پرده - کنایه از آسمانست -

سراییدن بسر - بحرکت سر ایما و باشاره حرف زدن -

سربراه - کنایه از سرانجام دهندهٔ کار چون در هندوستان متعارف کار سربراه کردن است برین تقدیر که سربراهی کار گویند اما در اشعار استادان چنین یافته نشده - ہم -

سر به خلد بردن - کنایه از مخلد بودن و همیشگی یافتن مراد و حاجات خود رسیدن باشد -

سربست - ماضی سر بستن و مشکلے که حل نتوان کرد و چیزیکه بران مطلع نشوند و کلامیکه پیچیده باشد -

سربستہ - کنایہ از پوشیدہ و پنہان باشد۔

سربسر - بمعنی برابر و موافق و از یک سر تا سر دیگر باشد۔

سرپا زدن - باضافت و قطع اضافت مرادف پشت پا زدن کہ در عرف ہند ٹھوکر گویند و بمعنی لگد زدن نیز آوردہ اند - ہم

سرپائی - بہر دو تحتانی جماع و مباشرت و فاحشہ را کہ بہ تشخیص وجہ برائے یک جماع آرند نیز سرپائے گویند و این محاورہ است - ہم

سرپستان سیاہ کردن - در وقت بریدن طفل از شیر سر پستان بدوا ہا سیاہ کنند تا طفل چون پستان بکمد از ان کراہت نماید و اجتناب ورزد - ہم

سرپل - بکسر ثانی معروف است و بسکون ثانی نام مقامے و جائے و محلہ ہم ہست و بفتح بائے فارسی پا از پیش بدر رفتن و سکندری خوردن باشد۔

سرپوشیدہ - کنایہ از دوشیزہ است - ہم

سرتازیانہ - کنایہ از فی الحال و این زمان باشد۔

سرتافتن - کنایہ از نافرمانی کردن و عاصی و باغی شدن باشد

سرجغرات - سرشیر است کہ قیماق باشد۔

سرچیزے داشتن - بکسر ثانی کنایہ از خیال چیزے داشتن و محبت چیزے و موافقت چیزے داشتن باشد۔

سرحلقہ - رئیس و سردار جماعہ - ہم

سرخ - بالضم رنگے معروف کہ بعربی احمر گویند - ہم

سرخروین خمار - بمعنی خر است کہ حمار باشد باعتبار سروبن خر و خمار۔

سرخروئی - بمعنی قدر و مرتبہ و نیکنامی باشد - مح

سرخریدن - فدیہ دادن یعنی مالے و زرے کہ بدہد و خود را از محنت و بلائے بندگی خلاص کند و زن ہم بآن خود را از شوہر برہاند۔

سرخ سر - مرغیست سرخ و ترجمۂ قزلباش ہم ہست۔

سرخگان - بروزن مرغگان سرچہ را گویند و آن چوبیست کہ از بدن اطفال برمے آید۔

سرخویش گرفتن - کنایہ از بدر رفتن باشد - جی۔

سرخیل - صاحب خیل خانہ و سرگروہ و سر لشکر را گویند۔

سرخیل شیاطین - ابلیس علیہ اللعنۃ را گویند۔

سرد - مقابل گرم و ناخوش و بے مزہ و بے اصل و بے تہ - ہم

سردار - نقیض بے سر است و مرادف سالار - مع۔

سردزدیدن - بمعنی سر کشیدن و بانمودن و قبول نکردن باشد

سردسیر - باتحتانی مجہول زمینے و جائے کہ بالخاصیت سرد باشد۔

سردفتر - دیوان و متصدی کل - ہم۔

سردفتر آفرینش - اشارہ بحضرت رسول خدا صلی اللہ علیہ وآلہ است۔

سرراہ داشتن - کنایہ از انتظار کشیدن و ارادہ سفر کردن باشد۔

سرزانو - بکسر ثانی کنایہ از مراقبہ باشد۔

سرزنش - ملامت و عتاب و ستیزندگی و لجاجت۔

سرسام - بروزن ہنگامہ دیوانہ را گویند۔

سرسختی - بمعنی بے پروائی و سخن ناشنوی۔

سرسخت خوردن - کنایہ از سنگ خوردن و آسیب بزرگ رسیدن باشد - ہم۔

سرشتن - بکسر اول و ثانی بمعنی مخلوط کردن و آغشتہ ساختن باشد

سرشک باران - باران و باران ریزہ را گویند۔

سرشیر و سر جغرات - چربی کہ بر روئے شیر جوشاندہ و جغرات بستہ و آنرا بہندی ملائی و بترکی قیماق گویند - ہم۔

سرقفلی - چیزے کہ از کرایہ دار سوائے کرایہ حویلی یا دکان بگیرند و آن مزد کشیدن قفل است و داخل کرایہ نیست - ہم

سرقلیان - چیزیست کہ در آن تنباکو و آتش گذاشتہ بکشند و در ہندی چلم گویند - ہم

سر قواره – ناخن دست را گویند۔

سرکار – باصطلاح اہل دفاتر ہندوستان معموره را گویند که جامع پرگنہا بود و ہر صوبہ مشتمل بر چند سرکار میباشد چنانچہ کالپی که از سرکار ہائے صوبۂ اکبرآباد است و ازین عبارت که سلطان محمد در ترجمۂ مجلس النفائس امیر علی شیر در احوال مولانا غباری آورده که وے اکثر اوقات در سرکار ستر آباد و جوین میباشد مستفاد میشود که در ولایت ہم بدین معنی مستعمل است و نیز بمعنی کارفرما و صاحب اہتمام کارے و بمعنی کارخانہ و جائے که دران جامہ بافند باضافت نیز آید۔ ہم۔

سرگذشت – احوال رفتہ و گذشتہ باشد۔

سرگشتہ – شوریده مغز و حیران۔

سرکشیدن – نافرمانی کردن و سرکشی نمودن و رام نشدن۔

سرگم شدن – بضم کاف فارسی سرگردان و حیران شدن و راه گم کردن و بے راه باشد۔

سرکمند – باضافت ریسمانیست که بر در اصطبل ملوک و امرائے ولایت ایران بندند ہر دزد و خونی که پناه آرد علائے اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسے مزاحم او شود گویند بسر کمند ما پناه آورده است تا جان داریم دست از محافظت او برنمیداریم۔ ہم۔

سرکہ ابرو – مردم ترش رو را گویند۔

سرکہ با – بمعنی شکنبا است و آن آشے باشد که از گوشت و بلغور و سرکہ پزند۔

سرکہ فشان در عتاب – کنایہ از تلخی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنہ زدن باشد۔ جی۔

سرکۂ ہندی – آنکہ بہندی کانجی گویند و آن آبیست که از برنج پختہ شده میگیرند و میگذارند تا ترش میشود۔

سرما – معروف یعنی موسم که مقابل گرما باشد۔ ہم۔

سرمہ بینش – بمعنی روشن دیده۔

سرمہ چوب – بجیم فارسی میلے که بدان سرمہ در چشم کشند۔ ہم۔

سرمہ دان – ظرفے که دران سرمہ نگاه دارند۔ ہم۔

سرمہ دان حاجی – کنایہ از اندام نہانی بود۔ ہم۔

سرمۂ گیتی – کنایہ از شب تاریک است۔ جی۔

سرمینیہ – بلده ایست مشہور از اعمال حلب و اہل آن شہر اسماعیلیہ ہستند و درانجا درخت زیتون و غیر آن بسیار ہست و دران بلده آب نیست مگر آنچہ آب از باران در صحرا جمع میشود اہل آن شہر آن آب را صرف میکنند و درانجا بازارہا و مسجد جامع است و آن شہر معمور نیست و مابین آن و حلب یک روزه راه است۔ فا۔ بیت۔

سرو آہو – کنایہ از شاخ آہو است۔

سرو پاچہ – کلہ پاچۂ گوسفند را گویند که پختہ باشند۔

سروج – بلده ایست نزدیک حران از دیار مصر درمیان کوہستانات و مابین آن و بیره یک مرحلہ مسافت است۔ بیت۔

سرو خرامان – کنایہ از شاہد خوش قد و قامت باشد

سرور – بضم اول و سکون واو بمعنی نشاط باشد و بفتح ہردو خداوند و مہتر و بزرگ باشد۔

سروش اعظم – جبرئیل علیہ السلام است۔

سرو قد – کنایہ از قامت معشوق است۔ مع۔

سرو کاشغر – کنایہ از قامت معشوق است۔

سریانی – بضم اول زبان شام که زبان اصلی انجیل است۔

سریشم – ہر چیزیکہ بدان چیزہا چسپانند عموماً و آنرا کمانگران و درودگران کار فرمایند خصوصاً۔

سزاوار – شایان و لائق جزائے فعلے که کرده باشد از نیکی و بدی اما استعمالش در نیکی است۔

سست – بالضم مقابل چست۔ ہم۔

سست ریش – کنایہ از احمق و بخیل۔ ہم۔

سطربیون - بفتح اول گیاہیست کہ ابریشم بدان شوئید
سطل شراحی - ظرفے باشد از برنج کہ دران شراحی
پزند کہ قسمے از طعام و نوعے از کباب باشد -
سعد اصغر - کنایہ از زہرہ است - جی -
سعد اکبر - کوکب مشتری باشد - جی -
سعدین - ماہ و مشتری را گویند -
سفاہت - بالفتح فرومائگی - بہ -
سفر چل رنگ - کنایہ از زر درنگ است - جی -
سفرہ - بضم اول معروفست کہ چیزے را گویند کہ بران
طعام خورند و بمعنی دستر خوان ہم ہست و کنایہ از آسمان
و زمین ہر دو ہست -
سفرۂ خلیل - طعامے کہ در روضۂ ابراہیم علیہ السلام
خرج مے شود -
سفن - پوست جانوریست آبی کہ مانند کیمخت دانہ دار
باشد و آنرا بر قبضۂ شمشیر ہم پیچند تا قبضۂ دست سخت
محکم باستد - جی -
سفیداج - بالثالث مجہول سفیدہ را گویند کہ زنان
بر روے مالند -
سفید پیر - پشۂ بزرگ را گویند کہ بن باشد -
سفید و اشتن - کنایہ از شوق و ذوق و محبت و
اشتیاق و آرزو دا شتن باشد و بایں معنی بانشین نقطہ دار
ہم آمدہ است -
سفید مہرہ - بمعنی سپید مہرہ کہ گذشت -
سفیدن - بمعنی سوراخ کردن و سوراخ شدن باشد -
سفیدیار - ہمان اسفندیار ہست کہ پسر گشتاسپ باشد -
سقاے نیلی - کنایہ از ابر ہست کہ بعربی سحاب میگویند
سقف ایوان - کنایہ از دنیاست -
سقف جہان - کنایہ از دنیاست -
سقلاطا - بمعنی سقرلات است -

سقیلان - نام کوہیست در زمین روم کہ گشتاسپ
در انجا اژدہاے کشتہ بود -
سکان فرشی - بضم اول و تشدید ثانی ہمہ خلائق
را گویند -
سگ چہرہا - کنایہ از ترش رویان باشد کہ مردمان
مقبوض اند -
سکز یلدز - نام ہشت ستارہ ایست کہ جمع شدہ اند و
این لفظ ترکیست مرکب از سکز بمعنی ہشت و یلدز بمعنی ستارہ
و اہل فارس این را نہایت منحوس میدانند و بمقابلۂ او
کار نمیکنند و آن ستارہ اگر مقابل باشد بآن طرف
سفر نمیکنند - صح -
سکندریہ - مخفف اسکندریہ کہ شہریست برکنار دریاے روم
و در انجا مناری است مشہور در وسط آب و دریا محیط است
بآن شہر و آن شہر از بناے اسکندر ہست لہذا منسوبست
بوے و موضوع ست بصورت شطرنج و آن بزرگترین بلاد است
و در انجا باغہا و جزیرہ و منارہ واقع است و گندم در انجا
ستہ آرند چہ زمین آنجا شورہ زار ست - فا - و ارتفاع این
منارہ سہ صد ذراع است و فائدہ بناے این منارہ آنست
کہ در روز و شب در وسط آن منارہ آتش میتابد و اہل مرکب
آنرا می بینند و از تباہی و گمراہی محفوظ میمانند و مے گویند
کہ بانی این منارہ کسی است کہ اہرام مصر را بنا کردہ است
و بعضے گویند کہ بانی آن اسکندر ست بوقت بناے اسکندریہ
واللہ اعلم بالصواب - نق -
سگ صحرا - کنایہ از آب و درختان سبز و امثال آن باشد
و مردم صحرا نشین را نیز گویند -
سکنۂ عالم - مخلوقات را گویند -
سگۂ نو بہار - کنایہ از نشان بہار و گل و شگوفہ بہاری باشد
سگان خیمۂ دنیا - کنایہ از طالبان دنیا باشد -
سگ بوزینہ - سگے را گویند کہ بازیگران بوزینہ را

بران سوار کرده باشند۔

سگ در نوش داشتن - بمعنی نفس آماره و لوامه داشتن و بدذات و گزنده بودن و کنایه از دنی و دون همت بودن و دنائت داشتن باشد۔

سگل - بروزن اصل بمعنی سگاک است که گیاهی باشد۔

سلاحی - سلاح دار را گویند۔

سلطان درویشان - کنایه از پیغمبر صلوات الله علیه و آله است۔

سلطان یک سوارهٔ گردون - کنایه از آفتاب است۔

سلغر - نام پدر سلجوق شاه است۔

سلمیه - گویند که آن نزدیک موتکفه است و اهل موتکفه هرگاه برایشان عذاب نازل شد همه هلاک شدند مگر صد کس سلامت ماندند از انجا بطرف سلمیه رفتند لهذا آنجا را سلم ماته نام گذاشتند پس به تخفیف سلمیه شد و آن بلده ایست کوچک در ناحیهٔ بریه از اعمال حماة و مابین آن و حماة دو روزه مسافت است - فا۔

سلوی - بمعنی سمانه است که بهندی بٹیر گویند۔

سلیح - سامان جنگ و سلاح را گویند - حی۔

سماطین - قالی و پلاس و جام خانه۔

سماعیلی - قربانی را گویند و طائفه هستند که آلت تناسل آدمی پرستند۔

سمج - بکسر اول و ثانی بمعنی اسرار باشد۔

سمیساط - مدینه ایست برکنارهٔ فرات در راه روم بطرف غرب فرات و در انجا قلعه ایست بطرف شرق که مسکن ارامنه است و ابن حوقل گوید که سمیساط بر فرات است و همچنین جسر منبج و آن دو مدینه ایست کوچک مستحکم و در انجا زراعات بسیار است و آب از فرات می آید - فا۔

سنام - نام کوهیست قریب بصره - حی۔

سنان - بالکسر بر نیزه و سر اعضا و تیزی هر چیز - جم۔

سنجد - بکسر اول و جیم نام میوه ایست شبیه بعناب۔

سنگ دانه - حوصله مرغان و نوعی از غله هم هست۔

سنگ در قندیل زدن - کنایه از تاریک و مکدر ساختن باشد - جی۔

سنگ سیاه - اشاره بحجر الاسود است۔

سنگ قالی و سنگ روی قالی - سنگی که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد از جا نبرد و چین و شکن در ان نیفتد و آنرا در عرف حال میل فرش و عوام هندوستان سر فرش گویند - جم۔

سنگ قناعت - سنگی در وقت شدت گرسنگی بشکم بندند تا ایذا کم شود - جم۔

سنگ نمک - نوعی از نمک که از کان بهم آید - جم۔

سنگ و تیغ مهر کردن - در عشرهٔ محرم و از نوزدهم تا بست و سوم رمضان موافق مذهب امامیه سر تراشی و ناخن گرفتن ممنوع است میگویند که امروز سنگ و تیغ با مهر است و در بند است و بمجاز بمعطل و بیکار اطلاق کنند بلکه مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است - جم۔

سوار - بالکسر دست برنجن - جم۔

سوادار - با اول مفتوح سردار و سالار باشد - جی۔

سوده - آنچه از سودن بهم رسد چون سودهٔ آهن و سودهٔ مشک و سودهٔ صندل - جم - و نیک کهنه شده را گویند۔

سوز - معروف است۔

سنوزم - ماست چکیده را گویند۔

سوزنی - نوعی از بساط گستردنی که اقسام گلها از ابریشم در ریسمان در ان دوزند - جم۔

سوغات - بالفتح رهاورد که دوستان برای دوستان آرند - جم - و سلاطین ارمغان و بخشش را نیز گویند و این زبان خوارزمی است - حی۔

سوگند - قسم - بهم -
سه پایهٔ هوائی - کنایه از ستارهٔ نسر است - جی -
سه‌شتر - بازی و شرط است در سراندازی -
سهرورد - بالضم مدینه ایست کوچک واکثر باشندها درانجا گرد هستند - فا -
سه فرزند آخشیجان - کنایه از موالید ثلثه است وآن حیوان ونبات وجماد است - جی -
سه نتاج - کنایه از موالید ثلثه است که حیوان ونبات وجماد باشد -
سه کنجه - مثلث را گویند -
سهیل عرب - نام مردے بوده از مشاهیر عرب -
سیاس - بروزن قیاس بمعنی جنگلی باشد -
سیاست - توره وقانون ملک داری - بهم -
سیاه دلی - تاریک دلی و بدطینتی وقساوت قلبی باشد -
سیخ - بیاے معروف آب زن که کباب دران کشند - بهم -
سیراوه - نوعے خوردنی باشد که از شیر وماست تیار کنند وخورند -
سیستان - نام ولایت آبا واجداد رستم است -
سیلاب زعفران - خون روان واشک چشم باشد -
سیل‌گاه - کنایه از دنیا باشد -
سیلاب چشم - کنایه از اشک باشد - جی -
سیگون - کنایه از ستاره باشد -
سیمرغان - ماه شب چهارده را گویند -
سیمین - الرجل کثیر التمخخ یعنی کسے که تمخخ بسیار کند وبحساب ابجد شصت عدد باشد -
سینه بند - چیزیست که بالاے خوگیر اسپ بر سینه‌اش بندند وجامهٔ که زنان بر پستان بندند - بهم -
سینه سپر کردن - بودن در صف جنگ واز جا نرفتن - بهم -
سیواس - بکسر سین وآن بلده ایست بزرگ ومعمور ودرانجا قلعه ایست کوچک ابن سعید گوید که سیواس از امهات بلاد مشهوره است درمیان اهل تجارت - فا -
سیورغال - زمینے را گویند که سلاطین در وجه معیشت بارباب استحقاق دهند - مع -
سیوشان - بتحریک وشین دوم معجمه نام قصبهٔ از هرات است - بهم -
سئیس - بوزن رئیس آنکه تیمار اسپان کند وآنرا درعرف چاروادار گویند - بهم -

شین معجمه

شاتو - بفوقانی زینه ونردبان واین ترکی است وبتازی سلم خوانند - بهم -
شاخ برآوردن - نهایت خجالت وانفعال کشیدن گویند واز اینجاست ترا آورده‌ام که شاخ برآورد - بهم -
شاخ زعفران - درهندوستان بر چیز غریب ونادر اطلاق کنند - بهم -
شاخ غزال وشاخ گوزن - کنایه از هلال - بهم -
شاخ نبات - شاخهاے چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود ونام معشوقهٔ خواجه شیراز واین قول عوام است - بهم -
شادروان خاک - کنایه از زمین است -
شادی مرگ - آنکه از غایت شادی بمیرد -
شادی مبارک - کلامیست مشهور که در وقت تهنیت عروسی وولادت وامثال آن گویند - بهم -
شاطر - چیست وچالاک لهذا اطلاق آن بر پیک وجلودار نیز کنند - بهم -
شافه - پنبهٔ که بدارو تر کرده بر چشم نهند وشیح رود را -
شاگرد - بکسر کاف فارسی خدمتگار واز این ماخوذ است بمعنی تلمیذ بالفتح - بهم -
شاگردانه - کنایه از دو چیز است اول کنایه از عطای مقرراست دوم کنایه از مهربانی بر کودکان است در وقت نشره وانچه

کودکان را دران وقت دہند و در بعضے از فرہنگہا زرا ندکے باشد کہ از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دہد ۔ جی ۔

شال ۔ در اصل بمعنی گلیم ست و بعد ازان بمعنی شالے کہ در کشمیر بافند استعمال یافتہ ۔ ہم

شال کہنہ داشتن ۔ کنایہ از غایت افلاس و تنگدستی زیرا کہ شال در اصل بمعنی گلیم ست چنانکہ گذشت کہنگی آن دال است بر افلاس و بے سامانی ۔ ہم

شام ۔ الکایست کہ دران بلاد ارمن کہ درین زمان بہ بلاد ... شہرت دارد و داخل ست و حد است شام را از طرف غرب بحر روم و بطرف جنوبی آن حدیست کہ امتداد دارد تا تیہ بنی اسرائیل و بطرف شرقی آن حدے کہ امتداد دارد از بلقا تا صرخد و بطرف شمالی آن حدیست کہ ممتد است از بالس با فرات اقلیم چہارم و در وجہ تسمیۂ آن چند قول است بعضے گویند بنام سام بن نوح علیہ السلام مسمیٰ گردید و بعضے گویند کہ چونکہ از یمین کنعان در انجا کہ بسیار کعبہ واقع است رفتہ بود و سام بمعنی بسیار است لہذا آنرا شام قرار دادند و بعضی گویند کہ زمین آن چند رنگ دارد و سرخ و سفید و سیاہ و شام بمعنی رنگ است لہذا باین نام موسوم شد ۔ ق

شام ۔ آخر روز و طعام آخر روز و این مجاز است مثل چاشت بمعنی طعام چاشت ۔ ہم

شام دادن ۔ کنایہ از طعام دادن وقت شب باشد ۔ جی

شام شکستن ۔ طعام وقت شام خوردن ۔ ہم

شام غربت و شام غریبان ۔ شام مسافران کہ از وطن گذشتہ باشد خصوصاً در مفلسی ۔ ہم

شانہ در ریش زدن ۔ کنایہ از مستعد و تیار شدن باشد ۔ جی

شاہ آفاق گرد ۔ سکندر ذو القرنین را گویند ۔

شاہ آلو ۔ نوعے از آلوے سفید است ۔

شاہد بازہ ۔ اہل بچہ فاسق ۔ ہم

شاہد زر بفت پوش ۔ کنایہ از چند چیز است اول کنایہ از آسمان دوم کنایہ از روز باشد و در بعضے از فرہنگہا کنایہ از آفتاب است ۔ جی ۔

شاہد زرد ۔ کنایہ از مے زعفرانی است ۔

شب اندر روز ۔ نوعے از قماش ابریشمی کہ سیاہ و سفید در ہم بافند ۔ ہم

شب تیغ ۔ شب دہم عاشورا ۔ ہم

شب زنگی ۔ کنایہ از شب سیاہ است ۔ جی ۔

شب سیہ گون ۔ شب تاریک ۔

شب طاق و شب احیا ۔ شب نوزدہم و شب بست و یکم و شب بست و سوم رمضان است و این شبہا را و مبارکی میدانند و زندہ میدارند عجب آنکہ در شبہا ضربت طاق واقع شد و بقول اکثر فضلاے امامیہ لیلۃ القدر درین لیالی گم است ۔ ہم

شب غریب ۔ بوزن عندلیب نان و حلوائے کہ شب اول بر قبر میت بجہت ترویح روح او قسمت کنند ۔ ہم

شبکور ۔ مقابل روزکور یعنی آنکہ در شب نتواند دید ۔ ہم

شب گاہ ۔ بمعنی شبانگاہ است یعنی آنجا کہ شب گذرند و وقت در آمدن شب ۔

شب گیسو فشان ۔ کنایہ از شب تاریک است ۔ جی

شبگون ۔ کنایہ از شب تاریک ۔ جی ۔

شب نم ۔ بے اضافت و بہندی اوس گویند بواو مجہول ۔

شب نیاسودان ۔ یعنی شب بیداران و عاشقان و دزدان ۔

شب یلدا ۔ شبیست بغایت دراز و تحویل آفتاب در برج جدی دران شب است ۔

شترب ۔ بفتح اول و ثانی و سکون راے مہملہ و باے ابجد پلنگ را گویند ۔

شتر سواری و اشتر سواری ۔ کنایہ از روزہ خوردن

زیراکه در سواری شتر که عبارت است از سفر روزه خوردن
مباح است یا واجب بنا بر خلاف مذهبین - بهم
شترک بیضا - اشترخانه را گویند -
شترگربه - کنایه از قول و فعل بهم آمیخته از ملائم و
ناملائم - بهم
شترکره - معروف است که بچه شتر باشد و کنایه از
موج دریا هم است -
شترگیاه - گیاهی که شتر خورد و گیاه [illegible] را هم گویند
که گیاه شیردار باشد و بمعنی [illegible] خوانی شده باشد
شحنه - بالتحریک گروهی نگهبانان شهر که [illegible] قول
و بالکسر و سکون دوم [illegible] که در عرف حال کتوال
گویند شش و بدین معنی مستعمل فارسیان است - بهم
شخودیدن - مصدر شخود است بمعنی شخودن است که
خستن و بناخن کندن و ریش کردن باشد -
شد پهلوان - آوازیست که کشتی گیران در اول
کشتی گرفتن برکشند - بهم
شدرغو - سازیست معروف -
شدکن - یعنی بلندکن مقابل پست کن - بهم
شراب و شرابه - بالفتح نوشیدنی و فارسیان بمعنی باده
استعمال کنند و از فرهنگ فیضی سرهندی معلوم میشود
که اختراع شراب فریدون کرده [illegible]
است - بهم
شراب بگردان - امر بخوردن شرابست و در عرف [illegible]
شراب را قلب بعض کنند اشرب شود و کنایه از این است که
مردم را شراب بده -
شراب زده - سیر آمده از شراب که هیچ رغبت بآن نداشته
باشد - بهم
شراب شیرازی - شراب شیرازی و شراب پرتگال اول را
در شیراز و ثانی را در پرتگال سازند - بهم

شراب گذشته و شراب گذشته - شراب بیمزه و از کیفیت
افتاده - بهم
شراب گوالیار و کباب قندهاری - شهرت دارد
خصوصاً در کابل و نواح آن لیکن خصوصیت شراب گوالیار
که شهریست از هند معلوم نیست بلکه زبان آنجا و راگ آنجا
ضرب المثل است - بهم
شراب نوش گوار - شربت عسل شراب بی خمار را گویند
شراب [illegible] عبارت از پنهان و کم کم خوردن شراب
[illegible] مسلمانان پنهان و کم کم شراب خورند
تا مستی ظاهر نشود - بهم
شرابه - بمعنی قرابه پیاله و جام شراب را گویند -
شراشرن - بفتح هر دو شین معجمه و هر دو راء مهمله اول
موقوف و ثانی مفتوح و موحده بالف کشیده و آخر نون
مقدمة الجیش و هراول فوج که اول بر مخالف زنند این
لفظ ترکی است - بهم
شرح - بفتح اول و ثانی بمعنی جامه و طناب خیمه و
کهکشان را گویند -
شرط - بالفتح [illegible] پیمان - بهم
شره - بفتح اول و ثانی بمعنی حرص باشد و نام گیاهی است
که بهندی [illegible] گویند -
شریان - رگ دل - بهم
شش بانوی سپهر - کنایه از ستارهای سیاره است
شیراز آفتاب - ی -
ششتر - بضم اول نام شهریست که جامه ششتری
منسوب بآنجاست -
شش جهت - یعنی شش طرف که پیش و پس و چپ و
راست و بالا و پایان باشد -
شش دانگ - عبارت از استقلال است و کنایه
از مردم تمام و چیز تمام باشد -

ششدر و ششدره – بفتح اول مردار خانه را گویند و آن خانه ایست که مهره در وی بیکار میباشد–
ششم زمین – اقلیم ششم را گویند–
شش ضرب – وا است باشد در بازی نرد که آن را بجز کت میر یابند–
شش طاق – نوعے از خیمهٔ سلاطین ست–
شش طرف – یعنی شش جهت که مشرق و مغرب جنوب و شمال و بالا و پائین باشد–
شش کانج – بفتح نون شش خانج است که خیمهٔ بدور باشد
شش مسکن – کنایه از صدرت و مافیه و مکان زرد و خشت میوه و مسنده و خاریکه ترنجبین بران بندد–
شعر – بالکسر موزون و مقفی و دانستن – سب–
شغب – بالفتح برانگیختن فتنه و فساد و تحریک لغت ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند – بم–
شفتالو – بمعنی شفتالو که میوه باشد و کنایه از بوسه نیز بود – جی–
شقر تغم – قریه ایست بزرگ بساحل شام و مابین آن و عکه سه میل مسافت است – بیت–
شقره – افزاریست که چرم را بدان تراشند – بم–
شقراق – بکسر اول نام مرغیست آنرا کاسکینه میگویند–
شقیف ارنون – شقیف منسوب است بطرف ارنون و آن نام مردیست و آن قلعه ایست مضبوط بسیار نزدیک بانیاس از زمین دمشق مابین دمشق و ساحل – بیت–
شکار – ترجمهٔ صید است–
شکافیدن – بمعنی شکافتن که بریدن بدرازی یعنی بریدن بطول و شق کردن باشد–
شکایت گستر – گله مند و شکوه کننده را گویند–
شکر پاره – نوعے از حلوا باشد که بعربی قواطع میگویند–

شکر خار – درختیست که خار بسیار دارد و میوه اش سرخ و گرد مے باشد و دانهٔ آن مانند دانهٔ انجیر است و بعربی غرفد میگویند–
شکردیدن – بمعنی شکردن است که شکار کردن و شکستن باشد–
شکر زبان – یعنی شیرین زبان و شیرین گفتار باشد–
شکرستان – کارخانهٔ شکرسازی را گویند–
شکر شکن – کنایه از شیرین سخن باشد – جی–
شکر قلم – حلوائیست که آنرا شکر برگ میگویند و بمعنی شیرین قلم هم گفته اند–
شکریدن – بمعنی شکار کردن و شکستن باشد–
شکسته – به تنگ آمده و شرمنده و نادم شده و مجبور و عاجز باشد–
شکفید – بمعنی شگفت و شگفته گردید–
شکم – ترجمهٔ بطن – بم–
شکم تاب زن – کنایه از انست که مردم بد معامله و دروغگو با افراط باشد – مع–
شکم خواری – گرسنگی را گویند–
شکنبه – بمعنی اشکنبه است که چهار خانه باشد که بهندی او جهری خوانند – مع–
شکنجه – ترجمهٔ شکنجه است و آن آلتے باشد صحافان را–
شکنی – بکسر اول و ثانی منسوب بشکن را گویند که ولایتی و بعضے گویند شکنی نام ولایتے ست–
شگوفهٔ سر کودک – علتے است که موے سر آدمی و موے مژه را بریزاند–
شلاق – در عربی تازیانه زدن را گویند و در بهار عجم نوشته که بمعنی شوخ و فتنه انگیز است و ضرب دست و مانند آن و بدین معنی مرادف سرچنگ است و این لفظ ظاهراً ترکیست و از زبان دانے یعنی حاجی محمد شفیع شیرازی شنیده شد

که شلاق آلتی است که برای زدن قاطر و یابو و بید ارند و از چرم میبافند-
شلغم- بالفتح گیاهیست که در عربی لفت گویند باسر شست-
شماتت- بالفتح شاد شدن بکار و بهی که بکسی رسد بسبب-
شمردن- معروف که بمعنی شمار کردن باشد و نیز بمعنی دادن در کلام قدما بسیار است- هم-
شمسه- قرص منقشی که در مساجد و غیر آن سازند-
شمشاد شمائل پرست- یعنی شمشادیکه در بادهای شمالی در حرکت آید-
شمشیر گرد آوردن- بمعنی آنست که شمشیر دم خود را جمع کند-
شمع- موم و فارسیان بمعنی چیزی که از موم یا چربی سازند و برافروزند استعمال نمایند و این مجاز است از قبیل تسمیهٔ الشی باسم محله- هم-
شمع الهی- کنایه از سه چیز است اول کنایه از قرآن دوم کنایه از اسلام باشد سوم کنایه از آفتاب و ماه بود- جی-
شمعون- نام شخصی بوده از یهود-
شمع هفت چرخ- کنایه از آفتاب است-
شمگیر- باکاف فارسی بروزن زنجیر نام سرلشکری بوده-
شمیا- با اول مفتوح بثانی زده و تحتانی بالف کشیده بمعنی آسمان باشد- جی-
شمیران- نام حاکم شکنی ست که افراسیاب بیاری پیران و بجنگ طوس فرستاده بود-
شناختگان- ترجمهٔ معارفست-
شناس- بروزن قیاس بمعنی تعریف است
شناسان ترجمهٔ تعریف است-
شناسندگان- کنایه از عارفان ست-
شناگر و شناور- معروفست که شنا کننده باشد-
شنزبه- بالفتح نام گاویست که در کلیله و دمنه قصهٔ او مذکور است-

شنگرف زاولی- آنکه زنان در فرق سر کشند و بهندی سیندور گویند-
شنویدن- بمعنی شنیدن باشد و بمعنی بوئیدن هم آمده است-
شوبرگ- شیره را گویند-
شوبک- بالفتح قلعه ایست مضبوط در اطراف شام درمیان عمان و ایله نزدیک کرک و آن بلده ایست کوچک و باغها در انجا بسیار هستند و اکثر ساکنین آنجا نصرانی هستند و آن بطرف شام از طرف حجاز و زیر قلعه دو چشمه برآمده اند که از آن آب در بستان و صحرا میرود- فا-
شوتن- بروزن بودن نام مردی بوده-
شوخ چشم و شوخ دیده- کنایه از بی حیا و بی شرم- هم-
شوخگینی- پوست دست و اعضا که از کثرت کار سطبر و سخت شده باشد-
شوخی- طراری و بیباکی- مع-
شودمی- بروزن زودی بمعنی تمامی-
شوربای اشکاب- اشک غمزدگان و نان خورش غمزدگان اشک باشد-
شورش- بالضم بیقراری و جنگ و فتنه و آشوب شست-
شوریده بخت- یعنی بدبخت-
شوریدن- برهم خوردن و غصه کردن و در حرارت شدن باشد-
شوریده- پریشان و دیوانه مزاج و عاشق باشد-
شوریده راه- کنایه از مردم گمراه و پریشان مذهب که متابعت کتب سماوی نکنند و از اخلاق حسنهٔ اطوار پسندیده بهره ندارند- هم-
شوق- بالفتح خواهش و آرزو- هم-
شوکت- بمعنی جاه و مرتبه باشد-
شوکک- بادریسهٔ دوک را گویند-

شوگون - بمعنی شگون است که فال نیک و بفال گرفتن بروزن
ومبارک وآسان باشد -
شولمن - باول مضموم و واو مجهول و لام موقوف و میم
مفتوح بروزن کوهکن بمعنی دوزخ باشد که درمقابل
بهشت است - جی -
شولق - اسپ دُم سیاه چهار دست و پا سفید را گویند -
شوهر - بمعنی شوی است که بعربی زوج خوانند - مع -
شوبکهٔ ابراهیم - قرصعنه را گویند -
شه حجله - کنایه از آفتاب عالمتابست -
شه خاور - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
شهدان - بفتح اول نام ولایتے وکوهیست ونام جائے
ومقامے هم هست نزدیک بکوه الوند -
شهدک - مصغر شهد ولذت جماع ومحل جماع را نیز گویند -
شهر - مصر جامع ودرعربی ماه ومدینه را گویند -
شهرآشوب - آنکه درحسن وجمال آشوبندهٔ شهر وفتنهٔ دهر
باشد وهجو وذمے که شعرا اهل شهر را گویند - هم -
شهربند - حصار شهر را گویند وانچه بدان حصار شهر کرده باشند
وکنایه از بندی وبندی خانه هم هست -
شهر خدا - کنایه از ماه رجب - هم -
شهر زرین - شهرے بوده از عمارات حضرت سلیمان - هم
شهره - مخفف شاه راه است که راه وسیع باشد -
شهسوار دشت ارژن - کنایه از حضرت رسالت است
علیه السلام چه دشت ارژن فلک را گویند باعتبار ستارگان - جی -
شهسوار فلک - بمعنی شهنشاه فلک است که کنایه از آفتاب
باشد - جی -
شه کار - کنایه از فریب ودغاے عظیم است -
شهیور - بروزن فغفور بمعنی شهور است که نفیر باشد -
شیخ شلگیو - نام شخصے معروف که از ضریح امام رضا
علیه السلام چیزے بدزدید از آن بکند ودندانش بند گردید چون شر را

برداشتند دندانش درضریح مانده بود -
شیدانه - بروزن دیوانه عناب را گویند وآن میوه ایست
شبیه بسنجد -
شیرازه - انچه درجزوبندی کتاب وبرکنارهٔ
چیزها دوزند -
شیر آسمان - برج اسد را گویند -
شیرانه - چوبیکه بدان دوغ را برانند تا مسکه برآید -
شیر چرخ - برج اسد را گویند که از جملهٔ بروج فلک است -
شیر یوژ - لقب بهرام گور بوده -
شیرسیستان - کنایه از رستم است جی -
شیر فلک وشیر مرغزار فلک - برج اسد را گویند -
شیرک ساختن - کنایه از دل دادن ودلیر کردن
باشد - جی -
شیرین - معروف است ونام شیرین معشوقهٔ فرهاد
وطفل شیرخواره را نیز گویند -
شیرین دهنان - شاهدان شیرین کلام باشد -
شیرینی شنبه - معتقد اهل ایران است که روز شنبه
بعشرت یا کلفت بگذرد وتمام هفته آنچنان باشد لهذا
مقرر کرده اند که صباح شنبه همین که از خواب برمے خیزند
اندکے قند یا نبات در دهن کنند واغنیا درمجالس تقسیم شیرینی
مے نمایند - هم -
شیشه با فرزان - کنایه از سفید باشد که ضد سیاه است
شیشه گردن - بکاف عجمی کنایه از احمق وبے عقل
باشد - جی -
شیهن - الرجل الکثیر النکاح یعنی مردیکه بسیار نکاح کند
وبحساب جمل سه صد باشد -

صاد مهمله

صابون - کسے بکسے رسیدن - چون دو نفر باهم بجنگند
یکے دیگرے را بگوید که صابون من بخانهٔ تو نرسیده است

خواہی دانست و مراد آن باشد کہ ہنوز ضرب دست من نچشیدۂ- بم-

صابونی- نام شیرینی کہ در ہندوستان کہ از شکر سفید سازند ظاہرا در ولایت ہم بودہ باشد- بم-

صاچمہ- بزبان ترکی ریزہاے سرب و آہن کہ در تفنگ مے اندازند و بوقت احتیاج سر میدہند و در عرف ہند چھرا میگویند- مع- می-

صاحب امضا- وزیر و نویسندہ- بم-

صاحب دل- آنکہ بدل رسیدہ باشد یعنی انچہ در عالم است در خود یابد-

صاحب دیوان- صدر مسند و در عرف حال تنہا دیوان گویند- بم-

صاحب ری- کنایہ از شیخ ابو علی سیناست باعتبار اینکہ وزیر فخر الدولہ پادشاہ رے بودہ و در اصطلاح وزیر را صاحب میگویند-

صاحب صفین- بکسر صاد و تشدید فا اشارہ بحضرت امیر المومنین علی علیہ الصلوۃ و السلام است-

صاحب فصل الخطاب- کنایہ از داؤد علیہ السلام است

صاحب قران- بکسر قاف شخصے را گویند کہ در وقت سقوط نطفۂ پدر و ہنگام تولد او قران عظیمے بودہ باشد یعنی ہمہ کواکب در یک برج جمع باشند و برج قران در طالعش واقع شود و بضم قاف و مد الف اشارہ بسرور کائنات علیہ الصلوۃ و السلام است-

صاحب کافی- نام مردے بودہ صاحب فضائل کہ منصب وزارت داشتہ و نام اصلی او ابراہیم است-

صاد- الدیک المتمرغ فی التراب یعنی خروسے کہ در خاک بغلطد و بحساب ابجد نود عدد باشد-

صادر- خرجیکہ از رعایا بطور غیر معین بوقت احتیاج مثل اینکہ حصے پیش آید یا براے اخراجات ایلچی فرستادۂ شاہ از ملک دیگر یا غیر آن پادشاہ بگیرد مع-

صادر و وارد- آیندہ و روندہ کہ مسافر باشد- می-

صاد کردن- اصطلاح مرزایان دفتر است کہ ارباب دول بر کاغذہاے مطالب کہ از نظر میگذرد براے منظور داشتن آن صادمی نویسند و ہمچنین چیزے را کہ انتخاب کردہ باشند بران صاد مینویسند- بم-

صبا- باد شرقی کہ آنرا بفارسی باد بار گویند و فارسیان بمعنی مطلق باد استعمال کنند لہذا اطلاق آن بر باد خزان صحیح شدہ- بم-

صباغ اثمار- کنایہ از ماہ است- جی-

صبح اولین- صبح کاذب را گویند-

صبح پسین- صبح صادق را گویند-

صبح نخستین- کنایہ از صبح کاذب است- جی-

صبر- بالفتح شکیب- بم-

صحبت- بالضم یاری و ملازمت و در روزمرۂ حال بمعنی جماع کردن شہرت دارد ہر چند زعم عوام است- بم-

صحت خانہ- طہارت خانہ و این لفظ موضوع حضرت عرش آشیانیست چنانچہ از آئین اکبری معلوم مے شود و اہل ایران آبخانہ و ضروری و قدم جا گویند- بم-

صحن ارم- کنایہ از باغ است-

صداع- بالضم دردسر- بم-

صد برگ- گلیست معروف و نام کنیزکے ہم بودہ است-

صد پیوند- گیاہیست کہ آنرا بعربی عصا فیر الراعی گویند-

صد دہن- آنکہ اول چیزے بگوید و بعد از ان چیزے دیگر و مضمون ہر یک جداگانہ بود- بم-

صرخد- بلدہ ایست کوچک مشتمل بر قلعۂ مرتفع و در انجا آب نیست مگر انچہ از باران در صحرا و بادیہ ہا جمع میشود- فا-

صرۂ جبال- کنایہ از کان فیروزہ و [illegible] آن باشد-

صریر- آواز قلم و آواز تختۂ در و فارسیان بمعنی مطلق آواز

استعمال نمایند - بهم -

صعید - ولایتیست وسیع و بزرگ سن مضافات مصر مشتمل بر مدینهٔ چند منجملهٔ آن اسوان و قوص و قفط و اخمیم و بهنسه و منقسم میشود بسه اقسام الصعید الاعلی و آن از اسوان تا اخمیم و الاوسط از اخمیم تا بهنسه و الادنی از بهنسه تا فسطاط است - بیت -

صفحهٔ تیغ سحر - روشنائی اول صباح را گویند و آسمان را هم میگویند -

صفد - و بجاے دال مهمله تاے فوقانی هم آمده است نام مدینه ایست واقع در کوهها ے شام - بیت -

صفدر - صف درنده و درندهٔ صف را گویند -

صفراے روے آتش - زرد روے آتش را گویند -

صفر دار - یعنی بسیار کم و اندک و قلیل -

صفوریه - نام بلده ایست از نواحی اردن جانب شام قریب طبریه - بیت -

صفهٔ یعقوب - نام شهریست از ولایت شام و چاه یوسف بآن شهر نزدیک است و الحال در انجا مدرسهٔ ساخته اند -

صلابه - بر دار کشیدن - مع - و بمعنی هیبت هم هست - می -

صلاح سمرقندی - مولوی حبیب الله در رسالهٔ مزیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلاے سمرقندیست زیرا که اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و باندک طعام صلاے عام میکنند تکلیف که طعام بسیار داشته باشند و خان آرزو میفرمایند صلاح سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلاے دروغ - بهم -

صلت - نام بلدهٔ و قلعه ایست و زیر آن قلعه چشمه ایست بزرگ که آب آن جاری میشود و در بلدهٔ صلت می آید و در بلدهٔ مذکور باغها بسیار هست - فا -

صلح - بالضم آشتی - بهم -

صلیب بادپروا - دو چوب متقاطع که از ان چهار درن بهم سے رسد -

صلیب خطی - یعنی خط چهار گوشه -

صلیبی - کنایه از زنار دار و آنکه پرستش صلیب کند -

صندل - چوبے معروف که سپید آن خوشبو بود و سرخ بو ندارد و این ظاهر است معرب چندل بلام است و چندن بنون مشترک است در هندی و فارسی - بهم

صنم خانه - بتخانه را گویند -

صور - نام بلده ایست بر ساحل دریا گویند که از جمله شهرهائے که بر کنارهٔ دریا واقع است صور قدیم است و اکثر حکماے یونان ازان زمین خاسته اند شریف ادریسی میگوید که لنگر گاه کشتیها در انجاست که از زیر پل داخل است و در انجا سلسله نصب کرده اند که مانع عبور کشتیها میشود - فا -

صوفی - یک کس از طائفهٔ صوفیهٔ صافیه و باصطلاح سلاطین صفویه فدویان ایشان را گویند از جهت آنکه ایشان چون درویش زاده بودند اصطلاح مذکور را بجای آن مقتدان و فدویان خود را نظر به سنت اسلاف صوفی میخوانند - بهم -

صهبا - بالفتح شراب - بهم -

صیغه - نکاح - بهم -

ضاد معجمه

ضاد - الحدید الذی یرفع راسه و یصیح یعنی هرهرے که سر خود را بالا کند و فریاد زند و بحساب ابجد هشت صد عدد باشد -

ضحاک - نام پادشاهیست که بیان آن مفصل در ده آک گذشت -

ضحاک ماران - مشهور است گویند دو مار از دو کتفش بر آمده بود -

ضرب المثل - چیزیکه باو مثل زنند - هم -
ضیافت - مهمانی - هم -

طای مهمله

طای - الرجل الکثیر الجماع یعنی مردیکه صحبت با زنان بسیار کند و بحساب ابجد نه عدد باشد -
طاعون - عربیست یعنی مرگ عام و وبا -
طاؤس - مرغیست معروف که آنرا بعربی صراخ بفتح صاد و بای ورای مشدد و نیز گویند و مرد خوب صاحب جمال بلغت شام و نقره و زمین سبز که هر قسم گیاه داشته باشد و نام شخصی است - سب -
طاؤس آتشین پر - کنایه از آفتاب عالمتاب باشد - جی -
طرسوس - باول مفتوح نام موضعیست در راه بغداد و بعضی بضم هم خوانده اند - جی -
طرطوس - باول مفتوح و بثانی زده و طای حطی مضموم و واو معروف بروزن طرسوس نام مبارز لشکر روس است و بلغت اهل روس شخصی راگویند که در شجاعت و قوت و قدرت سهیم و عدیل نداشته باشد و زبردست و نوخاسته و قوی هیکل باشد و در عصر او کسی همتای او نباشد - جی -
طریقت - مراد ازان مقابلهٔ شریعت است که روش سالکان باشد - سح -
طعام - گندم و هر چیز خوردنی - سب -
طعم - بالضم لذت و مزه - هم -
طعمه - بالفتح خوردنی - هم - و در اصطلاح خورش مرغان باشد - سح -
طعن و طعنه - بالفتح نیزه زدن و بمعنی بدگفتن کسی را مجاز است - هم -
طغاک - بطای حطی و غین نقطه دار مفتوح نام درختیست مانند سرو و صنوبر - می -
طفس - بالفتح جماع کردن و بفتحتین چرک بدن و جامه و بفتح اول و کسر فا چرکین و پلید - سب -
طفلان آتش - کنایه از شراره باشد - جی -
طفل خونی - کنایه از آفتاب است - جی -
طفل مشیمهٔ رزان - کنایه از شراب انگوریست - جی -
طفیل - بوزن سهیل نام شخصی از بنی امیه که در حالت عسرت و تنگدستی بشادیهای مردم بی طلب برفتی و لهذا او را طفیل العرائس گفتندی و فارسیان این لفظ را به معنی استعمال کنند یکی مهمان ناخوانده دوم همراه کسی رفتن بی طلب در ضیافت - هم - و در عرف هند طفیل بمعنی واسطه و وسیله آمده است - هم -
طلایه و طرایه - جمعی از لشکر که شبها بکشتک و در لشکر برای پاس بگردند - هم -
طواف - بالفتح گرد چیزی گشتن چنانچه گرد مزارات و مقابر اکابر میگردند - هم -
طوتو - در ترکی بمعنی آنست که کسی بخانه حاکم برای مالگذاری و غیره پسر و غیره را بگذارد و آنرا یرغمال نیز گویند و در هندی اول خوانند بواو مجهول - می - هم -
طوس - بروزن کوس شهریست قدیم در خراسان بنا کردهٔ طوس نوذر -
طوطی - مرغی معروف خوش آواز - هم -
طوغان - شاه باز را گویند - می -
طوفان - بالضم باران سخت و آب سخت که از زمین برآید و همه چیزها را غرق کند و سیل غرق کننده و هر چیز بسیار غالب که همه را واگیرد چون طوفان باد و طوفان آتش - هم -
طویل - بمعنی بازی است از جا[...]ت بازی نرد - می -

ظاء معجمہ

ظاد - ثدی المراة از دست یعنی پستان زن بزال و بحساب ابجد نہصد عدد باشد -
ظرافت - بالفتح زیرک شدن و خوش طبع شدن - ہم -
ظرف - بالفتح آوند و بمعنی حوصلہ مجاز است لہذا کم ظرف و تنک ظرف گویند - ہم
ظل عنایت - یعنی در پناہ عنایت -
ظلم کادہ - با کاف تازی کنایہ از ظلم و ستم و با کاف فارسی جائیکہ و شہریکہ ظلم در آنجا بسیار باشد -
ظن - بالفتح و تشدید گمان و یقین - ہم
ظہور - بالضم پیدا شدن و غالب شدن و فارسیان بمعنی نمایان استعمال کنند - ہم

عین مہملہ

عاج - دندان فیل را گویند -
عادت - خوے و فارسیان بمعنی رسم و آئین نیز استعمال کنند - ہم -
عازریہ - قریۂ بیت المقدس ست و در انجاست قبر عازر کہ او را عیسیٰ علیہ السلام زندہ کردہ - بیت -
عاشق - بسیار دوست دارندہ مذکر و مؤنث درو یکسانست - ہم -
عاشور و عشور و عاشورا - تاریخ دہم محرم - ہم -
عالم آب - کنایہ از مردم شراب خوار باشد - جی -
عالم علوی - کنایہ از ان جہان باشد -
عام اول - بمعنی پارسال و سال گذشتہ باشد -
عبا - بالفتح پوششے ست پشمین مخصوص عرب و در کنز اللغت گلیم با خطہا و نقشہا نوشتہ - ہم -
عبائی - بمعنی [illegible] کفل [illegible] چادر دا -
عبرت - [illegible] گرفتن - ہم
عبہر جانان - کنایہ از چشم معشوق است -
عبہر لرزان - کنایہ از گیسوے حضرت رسالت صلوٰۃ اللہ علیہ و آلہ است -
عجب - بالتحریک شگفت - ہم -
عدن - بالتحریک و آخر آن نون مدینہ ایست مشہور بر کنارۂ دریاے یمن کہ در انجا آب و چراگاہ نیست و اہل آن آب از چشمہ کہ از انجا یکروزہ راہ است میخورند و آن جاے لنگر انداختن کشتیہاے ہند و حجاز و حبشہ است و آنرا عدن ابین ہم گویند - بیت -
عذر قدیم - کنایہ از تواضع ست -
عرضداشت - در ہندوستان پادشاہزادگان و امرا بجناب عالی خسروان و بزرگان نویسند - ہم -
عرقا - بلدہ ایست کوچک مشتمل بر قلعہ و در انجا باغہا و نہرے کوچک است صاحب عزیزی گوید کہ آن از اعمال دمشق است و حد شمالی آن بر کنارۂ دریا و مابین آن و طرابلس بطرف جنوبی دوازدہ میل راہ است و مابین آن و بعلبک شصت و شش میل راہ است - فا -
عرق استخوان - ہر چیز خائیدہ و جاویدہ شدہ را گویند -
عرق بہار - عرق خوشبو کہ از گل نارنج و ترنج کشند و بہترین آن از گل کرنہ است کہ بفارسی بہار نارنج گویند و بویش نہایت تند میباشد - ہم -
عروسان درخت - کنایہ از شاخہاے نورستۂ درخت باشد
عروس چمن - کنایہ از ہر یک از گل و میوہ و شاخ تازۂ درخت میوہ دار باشد -
عروس عور رعنا - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از فلک است کہ آسمان باشد دوم کنایہ از آفتابست -
عروس فلک - کنایہ از آفتاب است و نیز کنایہ از افلاک است بطریق اضافت بمعنی عروسیکہ آن فلک است و علی ہذا القیاس -
عروسک دریدہ - دد ایست کہ آنرا کاکنج گویند

و بزبان ہندی اسگند را نامند و در قرابادین آوردہ که تخم آنرا بهفت روز هر روز هفت عدد هر زنی که بخورد هرگز آبستن نشود و آنرا عروس در پردہ نیز گویند۔ جی۔

عروۀ ثریان ۔ شیر خشتگبین را گویند۔

عسقلان ۔ نام بلدہ ایست که در انجا آثار قدیمہ بسیار هستند بطرف دریا و مابین آن و غزہ شش فرسخ راہ است و درین زمان خراب است کسی از ساکنان در انجا نیست۔ فا۔

عسکر ۔ معرب لشکر و نام موضعی در ششوشتر که لشکر آنجا شہرت دارد۔ ہم۔

عشاق سگ جان ۔ کنایه از طالبان دنیا و مردم حریص باشد۔

عشر ادب ۔ سبق و درس ادب۔

عشرت ۔ بالکسر صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن و فارسیان بمعنی عیش و نشاط استعمال کنند۔ ہم۔

عشق ۔ بالکسر و بالفتح و بالتحریک بسیار دوست داشتن۔ ہم۔

عشقباز ۔ عاشق و در اصطلاح کبوتر باز را گویند۔ ہم۔

عصاب ۔ بمعنی شیطرج است و آن را البیذیون نیز گویند۔ تن۔

عصابہ ۔ بموحدہ سربند زنان۔ ہم۔

عضو ۔ بالضم و بالکسر اندام۔ ہم۔

عطار ۔ دارو فروش۔ ہم۔

عطر ۔ بالکسر بوی خوش و چیزیکه آنرا بخور کنند چون عود و لبان و این مجاز است۔ ہم۔

عطر جہانگیری و عطر گلاب ۔ سابق نبود و در عہد جہانگیر پادشاہ پیدا شدہ و از تصرفات مہد علیا نورجہان بیگم محل خاص پادشاہ مذکور است۔ ہم۔

عطف دامن ۔ بکسر اول یعنی فرود دامن و فراویز جامہ۔

عفیدن ۔ بفتح اول آواز و فریاد کردن سگ را گویند۔

عقرب پیشان ۔ کنایه از برقع باشد۔

عکا ۔ صاحب لباب گوید آن از سواحل شام است و در آن چشمہ ایست معروف بعین البقر و در انجا مسجدی است منسوب بصالح صلعم شریف ادریسی گوید که آن مدینہ ایست بزرگ و مینا که آنرا بہندی گول بواو مجہول گویند در وسط مدینہ واقع است و در مینا و برج ہستند جہاز گذاشتن سلسلہ که مانع باشد از دخول و خروج مراکب و مابین آن و طبریہ بیست و چہار میل راہ است و صاحب عزیزی گوید که آن مدینہ ایست از اعمال طبریہ و اہل آن آب از دریا فنا میخورند و ازان تا مدینہ صور دوازدہ میل راہ است و درین زمان خراب است بعد اینکه مسلمانان از دست فرنج در سنہ ششصد و نود گرفتند۔ فا۔

علت فمی ۔ طاعون و وبا که اکثر اوقات در فم واقع میشود و متاخران بمعنی علت ابنہ استعمال کنند و سکنہ فم باین علت منسوب اند و نیز بمعنی چیزہاے لا ینحل چنانکه گویند کتاب علتہای فمی بسیار دارد۔ ہم۔

علل دریا و کان ۔ کنایه از آفتاب است۔

علم ۔ بالتحریک نیزہ۔ ہم۔

علم روز ۔ کنایه از صبح و آفتاب باشد۔

علم کائنات ۔ کنایه از آسمان است۔

علم ماتم و علم مردہ ۔ علمیکه پیش تابوت برند و این رسم ولایت است۔ ہم۔

علی کلا ۔ نام یکی از اولیاء اللہ است۔

عمارت ۔ بالکسر آبادان شدن و کردن و آبادانی۔ ہم۔

عماری ۔ حوضۀ چوبیکه بر پشت فیل بندند و این بمنزلۀ کجاوہ و محمل است بر پشت شتر۔ ہم۔

عمان ۔ مدینہ ایست قدیم که از زمان جاہلیت خراب است و ذکر آن در کتب اسرائیلیس مذکور است۔ فا۔

عمر در سر شدن ۔ کنایه از آخر رسیدن عمر باشد۔

عمود صبح ۔ کنایه از روشنائی صبح کاذبست و روشنائی

صبح صادق را نیز گفته اند۔ جی۔
عمود حبش۔ کنایه از نیزهٔ اسپ باشد که ذکر فرس است۔ جی۔
عنان۔ بالکسر دوال لگام که سوار بدست گیرد۔ ہم۔
عنان باز کشیدن۔ کنایه از ماندن و از کار ایستادن و توقف کردن و ساکن شدن باشد۔ جی۔
عنان دادن و عنان رہا کردن۔ کنایه از حمله کردن و به تعجیل روان شدن باشد۔ جی۔
عنان دمان رفتن۔ کنایه از شتاب رفتن بود۔ جی۔
عنان سبک شدن۔ کنایه از سفر کردن و رحلت فرمودن باشد۔ جی۔
عنان فرو گرفتن و عنان کش شدن۔ در بعضے از فرہنگها کنایه از آہسته براه رفتن و در کارہا متامل گشتن و بتانی و تامل کار کردن باشد۔ جی۔
عندلیب۔ بالفتح ہزار دستان۔ سب۔
عنزروت۔ معرب انزروت است۔
عود قماری۔ نوعے از عود است۔
عود و گلاب۔ کنایه از سیاہی و سپیدی باشد۔ جی۔
عوری۔ بروزن کوری برہنگی را گویند۔
عید اضحی۔ گوسفند کشان را گویند که عید قربان باشد۔
عیذاب۔ و بادال منقوط ہم ہست و نام مدینه ایست و درین اختلاف کرده اند بعضے گویند که آن از دیار مصر است و بعضے گویند که از بلاد بجاست و بعضے گویند که از بلاد حبشه است و تجارین و حاجیان که از مصر براه دریا میروند پس سوار میشوند از عیذاب بجده۔ فا۔
عیدگاه۔ نمازگاه عید را گویند۔
عین۔ چشم و چشمه و نفس ہر چیزے و کوہان ابل و بحساب ہفتاد عدد باشد۔
عین تاب۔ ولایت بزرگ و دران قلعه ایست از سنگ مضبوط و در انجا اکثر آب است و بازارہاست بزرگ و انجا مسافرین و تجار بسیار ہستند و از حلب بطرف شمال سه مرحله راه است و قریب عین تاب قلعهٔ ذلوک است و درین زمان خراب است و ذکر آن در فتح صلاح الدین و نور الدین مذکور است۔ فا۔

غین معجمه

غاشیه دار۔ رکاب دار باشد و کنایه از جبرئیل علیه السلام ہم ہست۔
غالینوس۔ نام حکیمیست یونانی و معنی آن بزبان یونانی غذاے اول ہست که شیر باشد چنانچه اطفال بشیر تربیت مییابند مردم نیز از و تربیت می یافتند باین ترتیب او را غالینوس خوانند و معرب آن جالینوس است۔ جی۔
غربال۔ بالکسر معرب غربال بالفتح بمعنی پرویزن۔ ہم۔
غربال آبگون۔ کنایه از فلک باشد۔ جی۔
غربیر۔ بمعنی پرویزن و غربیل بالام ہم آمده است۔ می۔
غربیله۔ حرکات و سکنات خواتین در وقت خاص۔ ہم۔
غرییدن۔ باراے اول مشدد و با ثانی ساکن بمعنی غریدن باشد۔
غزال۔ بالفتح آہو بره و فارسیان بمعنی آہو استعمال کنند و قریه ایست از اعمال طوس از انجاست حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی و گویند غزال ریسمان فروش بود و او بفرسودهٔ مادر خود رشته در بازار میفروخت۔ ہم۔
غصه۔ بالضم و تشدید اندوه گلوگیر۔ ہم۔
غلام۔ بالضم کودکے که خطش دمیده باشد بعضے گویند از زمان ولادت تا وقت بلوغ و فارسیان بمعنی مطلق بنده و پسر استعمال کنند خواه کودک باشد خواه پیر لیکن به مذکر اطلاق کنند نه بر مؤنث۔ ہم۔
غلغلهٔ غمزه۔ کنایه از مژهٔ چشم برہم زدن بناز و حرکت چشم باشد۔
غلشنک۔ مردم درشت و ناہموار و ناتراشیده را گویند۔
غلیان۔ بالفتح جوشیدن و در فارسی بالکسر بمعنی حقهٔ تنباکو

و این مجاز است و قلیان بقاف لهجهٔ اهل ایران - بم -

غوزهٔ نقره - کنایه از مهرهٔ نقره است و در عربی قداس خوانند - جی -

غوق - بر وزن و معنی غوک است -

غیین - الابل الوارد علی الشماد و ابریکه همه روی آسمان پوشد و بحساب ابجد هزار عدد باشد -

فا

فا - زبد ابجد یعنی کف دریا و بحساب ابجد هشتاد عدد باشد -

فارقلیطا - نام پیغمبریست از کتاب زبور مرقوم شد - جی -

فاضل آب - کنایه از آبیست که به سرشاری از نهرها بدر رود - جی -

فال - مطلق شگون - بم -

فامیه - صاحب مشترک گوید آن مدینه ایست قدیم و این اسم بناحیهٔ آن هم اطلاق کنند و صاحب عزیزی گوید کورهٔ فامیه مدینهٔ بود بزرگ بر بلندی زمین و آن زمین شیرین است که از آنجا نهرها آمده است - فا -

فتادن - مخفف افتادن است - مع -

فتاک - بمعنی سخت باشد یعنی خاص -

فتنه را از جای بجای بردن - کنایه از سخن چینی کردن باشد -

فتنه تان در انبان داشتن - کنایه از گوشه نشینی و خلوت گزینی فتنه باشد -

فراچنگ آوردن - بمعنی در چنگ آوردن باشد - شت -

فراریده - ترجمهٔ شامل است -

فرازنده - بفتح اول و رابع بالا کننده را گویند -

فراش غضب - کسانی که در حضور پادشاه فارس همه وقت حاضر باشند تا حکمیکه بقتل و دست بریدن و امثال آن بطور عرف و شرع از پادشاه صادر شود و بهمان زمان فراش غضب بعمل آرند - مع -

فراف - آواز نای و نفیر از عالم شپاشاپ تیر و چکاچاک تیغ - بم -

فراموش - مقابل یاد - بم -

فراوان - بسیار از هر چیز و بمعنی عمیق مجاز است - بم -

فراهم - بفتح اول و رابع یکجا گرد آمده و جمع شده -

فراهم آوردن - بمعنی یکجا و گرد آوردن و جمع کردن - شت -

فربه - مقابل لاغر و نیز بمعنی قوی و سنگین چون کوه فربه و زخم فربه و فوج فربه و بمعنی معمور و آباد ان چون ملک و گنج فربه و بمعنی بسیار و فراوان و گنده و ستبر نیز آمده و این همه مجاز است - بم -

فرجی - جامع مشائخ را گویند - مع -

فردا - بالفتح روز آینده - شت -

فرزانگی - حکمت را گویند -

فرزند - بمعنی طفل باشد - مع - و بکسر چین نام صنعتیست و قبیل ریگستانیست - شت -

فرزین - نام مهرهٔ شطرنج - شت -

فرشتهٔ صوری - کنایه از اسرائیل علیه السلام است -

فرگردی - بمعنی شرطیه است و فرگردی پیوسته شرطیه متصله و فرگردی وا گشته شرطیه منفصله -

فرگوهر - بمعنی ذات است -

فرگویا - ترجمهٔ ناطق است -

فرمان - حکم پادشاهان فرامین جمع و این تصرف فارسی دانان مستعرب است از عالم افاغنه و تراکمه جمع افغان و ترکمان - بم -

فرمان بران - خدمتگاران -

فرمان ده - کنایه از الابجد بادشاه و امرا و اکابر و آمر بفرمان دادن -

فرمودن - حکم کردن بچیزی - و نیز بمعنی نشستن چه در محاورهٔ عال بفرمائید بجای بنشینید گویند

فروانجہ - پروانہ و مرغکے راگویند کہ ازان کوچکتر باشد -
فرو بارم گہر - کنایہ از نیست کہ گریہ کنم -
فرور - بمعنی ذہن باشد -
فروزان - بضم اول بمعنی سوزان و تابان باشد -
فروزندہ خاور - یعنی خورشید انور -
فروگشتن - کنایہ از ناپدید شدن باشد -
فروگرفتن - زدن سخت راگویند -
فروماندن - بمعنی سرگشتہ و متحیر شدن باشد -
فروہل - بضم اول نام مبارزی ایرانی است و
امر بفروہلیدن باشد -
فرہنگیان - اہل ادب و ادب آموزان -
فریاد - آواز بلند کہ مظلومان کنند - بم
فریبیدن - بازی و دغا دادن -
فریہی - بروزن حمیدی فطری یعنی بریہی -
فریوردن - بفتح اول و دال ابجد و سکون نون در آخر
بمعنی رست شدن باشد -
فسطقی - سازے کہ مطربان نوازند -
فسل - مخفف فسیلہ است کہ گلۂ اسپان و ستوران
شکاری باشد -
فشردن - آب از چیزے بزور دست گرفتن و کنایہ
از پاے محکم کردن باشد -
فشردہ قدم - کنایہ از ثابت قدم باشد -
فف - بمعنی تف باشد - صح -
فقاع - بضم فا و تشدید قاف شرابیست کہ از غلہ سازند
و بعضے تفسیر آن بہوزہ کردہ اند و در فارسی بتخفیف و فقع
بحذف الف نیز مستعمل
فقاع ... پست و ... ز ... شد - بم -
فگندن ... فگندن است - صح -
فلاکت - بروزن ہلاکت نکبت و افلاس و این
تراشیدۂ فارسی دانان متعرب است - بم
فلسطین - نام ملکیست کہ پاے تخت آن ملک اورشلیم بود -
فلک زدہ - مفلس و تہیدست است - بم
فلک سادہ - فلک اطلس را گویند کہ عرش است -
فلک نواز - ناقابل و جاہل کہ فوبدولت رسیدہ باشد
و خود را گم کند - بم
فنج مادہ - علتیست کہ فرج زنان آماس کند
از کثیش مرد و خصیۂ مرد پیا امسد -
فوارہ - ظاہر آنست کہ از مادۂ فور باشد کہ بمعنی جوشیدن نیست
لیکن بدین معنی در عربی مستعمل نیست پس از تصرف فارسی دانان
متعرب باشد و ازینجاست کہ صاحب کشف اللغات
در الفاظ فارسی ذکر کردہ - بم
فواق شیشہ - شراب را با آواز در پیالہ ریختن - بم
فوتہ - ازار ناردختہ را گویند کہ لنگ باشد -
فولاد - مبدل پولاد بباے فارسی - بم
فی الجملہ - قدما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال نمایند
و لفظ در جملہ ترجمۂ آنست و در عرف حال بمعنی من وجہ
استعمال میشود - بم
فیجہ - نام قریہ ایست مابین دمشق و زبدانی و از انجا
نہر دمشق برآمدہ است - بیت -
فیروم - بمعنی دریاے گنگ و خلیج است - می -
فیصل - بروزن صیقل حاکم و حکم کہ فصل کند میان حق
و باطل و بدین جہت حاکم را فیصلی گویند و فارسیان بمعنی
انفصال و انقطاع استعمال نمایند و این مجاز است - بم
فیض کریم - کنایہ از فیض خداے کریم است -
فین - بتحتانی معروف نام سیرگاہیست در کاشان شہرے
در ایران - بم

قاف

قاب - مطلق ظرف چون قاب عینک عینک دان

و قاب قلمدان و قاب آئینہ آئینہ دان و قاب کتاب جزو دان و قاب طعام طبق و بہر تقدیر ترکیبست - بہ -

قابون - یعنی بیرون داشت -

قابو یافتن - فرصت یافتن و بعضے بمعنی انتقام کشیدن آوردہ اند - بہ -

قارپوز - در ترکی بمعنی ہندوانہ است - سع - می -

قارورہ - ہر شیشہ عموماً و شیشہ کہ بول بیماران کردہ بطبیب عرض دہند خصوصاً و اطلاق آن بر بول مذکور مجاز ہست از قبیل تسمیۃ الحال باسم المحل - بہ -

قاش - بمعنی برش ہندوانہ و خربزہ و غیر آن - سع -

قاشق - چمچہ و این لغت ترکی ہست - بہ -

قاشق تراش - آنکہ چمچہا را بسازد - بہ -

قاضی روش - مردے بود از شعبدہ بازان کہ بلطائف الحیل گریہ کردے -

قاضی فلک - کوکب مشتری را گویند -

قاطر - استر را گویند کہ از قطر آمدہ ہست - می -

قاف - المستغنی من الرجال یعنی توانگر از مردان و بحساب ابجد صد باشد و نام کوہیست -

قالی و قالین - نوعے از فرش پشمین گران بہا کہ در ولایت بافند از عالم شطرنجی کہ متعارف ہندوستانست - بہ -

قالیون - در ترکی ہمان قلیان ہست - می -

قامست - مرادف قد - بہ -

قان - بفتح اول مخفف قاآن ہست -

قانونچہ - نام کتابیست در علم طب و نوعے از ساز کہ نوازند -

قاہرہ - مدینہ ایست در جنب فسطاط و آن درین زمان خراب ہست و آن مدینہ ایست بزرگ و در انجا مسکن لشکر و دار الملک ہست و عمارت آن متصل ہست الیوم از مصر و مشہور ہست بالقاہرۃ المعزیۃ چہ در ایام معز ابی تمیم علوی تعمیر شدہ ہست و بنا کردہ آنرا جوہر نامے غلام معز مذکور ہست -

قباکردن - کنایہ از چاک کردن پیراہن باشد - جی -

قپان - بتشدید بائے فارسی در ترکی ترازوئیکہ یک پلہ دارد و جانب دیگر سنگ از شاہین بیاویزند - بہ -

قباہ - بروزن تباہ جامۂ پوشیدنی -

قبائے معلم - کنایہ از آسمان دنیاست کہ فلک قمر باشد -

قبرکوہانی - قبرے را گویند کہ آنرا مانند خر پشتہ ساختہ باشند -

قبضہ - دستۂ چیزے چون قبضۂ شمشیر و خنجر و کمان و غیرہ بمعنی مقبوضہ مجاز ہست - بہ -

قبق کتاک و قبق گرگ و قبق کتاک و قبق گرگ - مجموع بفتح اول لفظیست مرکب بمعنی اینکہ مہمان می آید اما معلوم نیست لغت کجاست -

قبک آب - طحلب را گویند -

قبۂ سرافراز مینا - کنایہ از آسمانست - جی -

قتر در ترکی - بفتح قاف و کسر فوقانی استر را گویند - می -

قدر - بالتحریک طاقت و توانائی و بہا برو یکسان - بہ -

قدسیان - فرشتگان و روحانیان -

قدغن - بالتحریک از عالم اہتمام پادشاہان ہند است و فارسیان بمعنی تاکید استعمال کنند و این مجاز ہست - بہ -

قدومہ - نام دوائیست کہ آنرا تودری گویند -

قرافہ - نام مدینہ ایست کہ در انجا بناہائے بزرگ و مکانہائے وسیع و بازار و مزارہائے صلحا واقع ہست و مزارہائے بزرگان دامراہم ہست مثل ابن طولون و در انجا قبر امام شافعی رض نیز واقع ہست و قرافہ ایضاً نام موضعیست در اسکندریہ ہست -

قراقر - بفتح ہر دو قاف آواز کردن شکم بمجاز مطلق شور و غوغا - بہ -

قرائے صاحب طیلسان - کنایہ از ستارۂ مشتری ہست و در بعضے از فرہنگہا کنایہ از کوکب زحل ہست کہ کیوان باشد - جی -

قرب دو سہ کمان - یعنی نزدیکی بقدر دو گوشہ کمان -

قرب قاب قوسین - بمعنی نزدیکی دو سر کمان باشد۔
قرص خورشید در سیاهی شد - یعنی آفتاب فرورفت۔
قرصک - مصغر قرص است که شیرینی باشد۔
قرض - بالفتح وام دادن - بهم
قرطاس - بمعنی کاغذ وجمع آن قراطیس وآن از مدت دیریاز در ملک چین مستعمل بود که از ریزهای ابریشم میساختند تا آنکه در سال سی ام هجری طرح ساختن آن در سمرقند رواج یافت چنانچه علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته و در سال هشتاد و پنجم هجری چون ملک سمرقند مفتوح مسلمانان شد یوسف بن عمر طریق ساختن کاغذ درانجا آموخته در مکه آمد و مردمان آموخت و دران زمان چیزیکه بدان قرطاس ساخته میشد صرف پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری اول قرطاس در مکه ساخته شد۔
پیکاپیل کسیری ؛
قرطبان - بمعنی قرتبان است که دیوث وبچشم خود بین باشد۔
قرطهٔ فستقی - پیراهن سبز را گویند که بسرخی زند۔
قرعه - بالضم چیزیست باشد از چوب واستخوان ومانند آن که بوقت فال کشادن می غلطانند - بهم
قرقری - نوعی از پیچش دستار که آنرا در هند کهڑکی گویند بهم۔
قرلتاے - ترکان خطائی جمعیت بزرگ را گویند - می۔
قریچک - کابوس وعبدالجنه را گویند۔
قروقی شدن معامله - بالضم و فوقانی تحتانی رسیده بسم خوردن کار - بهم
قره سنقر - کنایه از سیه وسیاهی است ونام جانورے پرندهٔ شکاری بود - جی۔
قزاز - بروزن بزاز ابریشم فروش وعلاقه بند - بهم۔
قزلباش - ر بمعنی سرخ سر قزل سرخ و باش سر - بهم
قزوین - نام شهریست قدیم از عراق و قزوین بنای دجال آباد و باب جنت نیز گویند۔

قزوینی - کنایه از احمق است - می۔
قس - با اول مکسور ثانی مشدد زده مخفف قسیس باشد۔
قسطنطینیه و قسطنطنیه - بحذف یائے نسبت نیز گویند شهریست که نام آن بزنطیه بود چون قسطنطین اکبر درانجا آمد پس بنا کرد سور آن شهر را ونام آن بنام خود گذاشت وآن شهر دار الملک روم شد تا این زمان و نام آن اسطنبول نیز هست و حکایات درباب بزرگی و عظمت و خوبی آن بسیار است و درانجا شاخے از دریا بر آمده است که احاطه کرده است جانب شرقی و شمالی را و جانب غربی وجنوبی دربایان واقع است و ارتفاع آن سور بیست ویک فرع است و مذکور است که دران شهر بسیار باب هستند که قریب صد باشد وازان جمله باب الذهب وآن از آهن و ذهب است - بیش۔
قسم - بالتحریک سوگند - بهم۔
قشقه - بترکی نشان پیشانی اسپ و فارسیان بمعنی نشانے که کفار بر پیشانی کنند از زعفران وصندل وغیر آن استعمال نمایند - بهم
قشو - بفتح اول وضم دوم در ترکی خرخرهٔ آهنی که اسپ را بدان خارند - بهم
قشون - فوج - بهم
قصاب - برندهٔ گوشت وروده ومانند آن - بهم
قصاص - بالکسر معاوضه کردن درشکستن وزخم زدن وکسی را یکے واکردن وانچه داده باشد باز ستاندن و فارسیان بمعنی مطلق تعزیه استعمال نمایند - بهم
قصر شیرین - نام عمارتے در بیستون که صورت شیرین و گلگون وغیرها که از کارپردازیهاے فرهاد است درانجا چنانکه از کتب تواریخ و اهل زبان بوضوح می پیوندد و بعضے گویند آن قصر را بحکم شیرین ساخته بود و الحال خراب است

قصه - بروزن حصه حال و کار خیر و سرگذشت و حکایت - بم
قصه کوتاه - این در وقتے گویند که خواهند سخن را بپایان رسانند و مجمل بیان نمایند - بم
قضا را - یعنی بارادت خدا و بغیر قصد - شت
قط - بالفتح بریدن - بم
قطزن - هرچند مصداق این لفظ برکاردست لیکن بمجاز اطلاق آن بر مقط کنند - بم
قطامه - بروزن علامه زن بسیار شهوت - بم
قطره - بالفتح چکیده - بم
قفتان - مرادف قباست - مع
قفل سست کردن - کنایه از گشاده داشتن دریا شد بر سائل - جی
قفل فاک - کنایه از شرک و کفر است - جی
قفل وسواس - کنایه از تکهٔ آهنی است که حلقها از آهن بران نصب کرده اند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل کرده از ان حلقها گذرانیده اند و بستن و کشودن آن خالی از تشکل نیست و آنرا بهندی گورکدهنده گویند - جی
قلاب - بالضم آهن پارهٔ تیز و کج که بدان ماهی شکار کنند - بم
قلاده - بالکسر گردن بند کذا فی الصراح و ایضاً بالضم - بم
قلپاق - بپاے فارسی در ترکی کلاه - بم
قلب اقبال - لا اقبا باشد -
قلب دمی - یار که بمعنی دست باشد -
قلب ربا - ایر است که آلت تناسل باشد -
قلب ریش - یعنی شیر
قلب شتا - آتش را گویند -
قلب شیر - ریش سفید را گویند -
قلب عقرب - منزلیست از منازل قمر و بعضی را نیز گویند -
قلب کلاه - یعنی پاک است -
قلب گنج - جنگ و جدل باشد -
قلب مدنگ - گندم را گویند و قلب قلب مانگ شگاف گندم را گویند -
قلب مغ - یعنی غم -
قلب مجن - یعنی نجم -
قلبور - در ترکی بمعنی پرویزن است که آله بیختن باشد - مع
قلب یم - مے را گویند که شراب است -
قلتاق - بهر دو قاف و فوقانی بالف کشیده در فرهنگ ترکی چوب زین - بم
قلچاق - بالفتح و جیم فارسی دستانهٔ آهنی که لشکریان می ازند و این لغت ترکی است - بم
قلزم - بوزن زمزم بلده ایست میان مصر و مکه و در قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم بلده ایست میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان بضم هر دو بمعنی دریاے خاص استعمال کنند و این مجاز است مثل عمان که نام بلده ایست و بمعنی دریاے خاص نیز مستعمل - بم
قلعهٔ بندر - نام قلعه ایست در شیراز که بالاے کوهے واقع است
قلعهٔ کمرپاپیکر - کنایه از دنیاست - جی -
قلعه نشین - محاصره کرده شده و محاصره کننده را گویند
قلماش - بالضم مردود و غگوے بے اعتبارے گویند که قلماش را بگواهی آورده و این در اصل قلاشمت بود یعنی بگو چیزے را که میخواهی و فارسیان دران تخفیف کرده بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند - بم
قلماق - نام طائفه ایست از تتار - مع
قلم آفتاب راندن - کنایه از ریش برآوردن باشد -
قلمرو - بفتح را کنایه از ملک و ولایت متصرف - بم
قلیان - در ترکی بیان غلیان است که گزشت و قلیون باد او هم میگویند - بم
قم - نام شهریست در عراق عجم مابین قم و اصفهان - مع
قمچی - در ترکی از قسم تازیانه است - مع -

قمری - فاختہ کذا فی التاج مخفی نماند کہ در دیار ما قمری دیگر است و فاختہ دیگر اما معلوم میشود کہ در عرب ہر جانورے کہ طوق دار باشد قمری گویند - مل -

قنارہ - چوبے یا آہنے دراز کہ قصابان در دیوار مضبوط کنند و مذبوح را بعد تسلیخ بران آویزند و قطعہ قطعہ کردہ فروشند - بم -

قند آب - شراب و شربت را گویند -

قند خام - شکر را گویند -

قند زآمدن - بمعنی شب شدن باشد -

قندیل - بالکسر نوعے از چراغدان کہ چراغ پر کردہ بران گذارند - بم -

قندیلچی - شخصے را گویند کہ مہتمم افروختن شمع و چراغ وغیرہ در مسجدہا باشد - می -

قنغلات - این لغت عربیست و سہ معنی دارد اول نام کیال ضخیم باشد دوم بمعنی جمع کردہ آمدہ سوم اسم تاج کسریٰ بودہ کہ آنرا بپارسی گرزان گویند - جی -

قوامی - شاعرے بودہ -

قوتی - بالضم نوعے از ظروف کہ اکثر از چوب تراشند و از نقرہ وغیرہ نیز باشد و یا قوتیہا و معاجین دران کنند و دبیہ و ڈبیا خوانند و اقسام آن بسیار است - بم -

قورخانہ - کارخانۂ مصالح توپخانہ از سرب و باروت وغیرہ - بم -

قورلتان - در زبان خوارزم بمعنی شوری است کہ باہم مشاورت باشد - می -

قورمی - در ترکی بمعنی قمریست - می -

[illegible]س - نام الکہ ایست درمیان خراسان و عراق عجم - می -

قوفہ - ابن سعید گوید کہ آن مدینہ ایست مشہور و لطرف جنوبی ار[illegible] است کہ از [illegible] نازل شدہ است می آید [illegible] بطرف [illegible] آن و درانجا باغہا ہستند بجانب جبل و مرقد آن تربت افلاطون حکیم است - فا -

قہوہ - بالفتح شراب تخمیست کہ آنرا کوفتہ و جوش دادہ بطریق شراب تجرع بینایند و بمعنی قہوہ خانہ نیز مجاز - بم -

قیچک - نام سازیست از سازہا کہ نوازند - می -

قیچی - بالفتح و جیم فارسی مقراض و این ترکیست - بم -

قیدبند - قلعہ را گویند -

قید فرنگ - نوعے از قید مخصوص اہل فرنگ - بم -

قیسست - زردآلو را گویند کہ تفاح ارمنی باشد - می -

قیصاریہ - نام بلدہ ایست بزرگ مشتمل بر درختہا و باغہا و میوہا و چشمہا و داخل آن بلدہ قلعہ ایست مضبوط و آن دار السلطنت است و آن منسوبست بہ قیصر و مابین آن و اقصرا چہار مرحلہ راہ است - فا -

قیطون - انچہ از نخ ابریشم بافند چنانکہ کور دوزند و آنرا برزہ دامن و گریبان جامہ بچسپانند - بم -

قیاق و قیماغ - سرشیر و این ترکیست - بم -

قیمون - بالفتح و سکون ثانی قلعہ ایست قریب رملہ از اعمال فلسطین - یت -

قیمہ - ریزہ ریزہ کردن گوشت بطریق معہود - بم -

کاف تازی

کابوس - دیویکہ مردم را در خواب فرو گیرد - بم -

کابتی - بتقدیم فوقانی بر موحدہ نوعے از جامہ کہ آستین آن کوتاہ باشد - بم -

کارہ - بسکون را ترجمہ سکین - بم -

کاروان فلک - کنایہ از سبعہ سیارہ باشد و کاروانان فلک نیز آمدہ [illegible] - جی -

کاردیدہ - بمعنی [illegible] آزمودہ باشد - مع -

کارگاہ - معروف [illegible] است و کنایہ از دنیا باشد -

کارگاہ پر وسواس - کنایہ از دنیاست - جی -

کارگاہ کن فیکون - کنایہ از دنیا و ما فیہا باشد کہ موجودات دارین است - جی -

کاستی - بروزن راستی نقصان را گویند-

کاسۂ عنبر و کاسۂ جعفرات - کنایہ از شاہ بدر است-

کاسۂ شکناک - مرغیست سبز رنگ کہ شقراق باشد-

کاسۂ گردون - کنایت از آفتاب است و ساقی را نیز گویند-

کاسۂ ہمسایہ - فرستادن ہمسایگان و برادران چیزے را بیکدیگر کہ آنرا در عرف ہند بہاجی گویند و بدین معنی تنہا کاسہ نیز آمدہ - ہم-

کاغذ چسپانیدہ - دو کاغذ بہم پیوستہ کہ آنرا در ہندوستان وصلی گویند - ہم-

کاغذ دفتر - کاغذیکہ محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر ہندوستان فرد گویند - ہم-

کاف - اصطلاح الاموریعنی باصطلاح آرندہ کار او بحساب ابجد بیست عدد باشد-

کافر - بکسر فا معروف و کفار و کفرہ جمع فارسیان بفتح فا نیز گویند - ہم-

کالبوت - مرغے کہ در دام بند شد-

کالنجر - نام قلعہ ایست از قلاع ولایت ہندوستان - جی-

کالو و کالوب - بلام مضموم و واو معروف کالبد باشد - جی-

کان - بمعنی کون است اگرچہ درینجا واو مقتضی الف شدن نیست مگر بسبب این بدل کردند تا کلمۂ فحش صریحاً بر زبان نگذارد - مع-

کباب - بالفتح گوشت کہ بر آتش برائے بریان کردن و فارسیان بمعنی گوشت بطریق معہود استعمال ... این مجاز است - ہم-

کباب شکستن - کنایہ از سیلہ گم کردن است - جی-

کبود وش - بمعنی کبود رنگ باشد-

کبوتر - نام پرندہ ایست معروف کہ بعربی حمام گویند-

کرسی - بمعنی تخت - صح-

کرسی دار مجلس طور - کنایہ از حضرت موسی علیہ السلام است - جی-

کرسی شرف - کنایہ از برج حمل است از دوازدہ برج-

کرمان - نام الکہ ایست کہ بطرف مغرب از فارس و لار و طرف مشرق است از مکران و طرف جنوبست از بیابان سیستان و نام شہرے ہم ہست کہ دار السلطنت و حاکم نشین آن الکہ بود و در زبان تتار شہرے را گویند کہ معمور باشد و بندرگاہ را نیز گویند کہ در انجا چیزہاے ہر قسم بکثرت باشد - می-

کرمانشاہ - نام ملکیست در عراق عجم - می-

کرم پیلہ - کرم ابریشم - ہم-

کریتونتن - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یاے معروف و تاے فوقانی مضموم بروزن پریرو فگن بمعنی خواندن باشد - جی-

کژدم طاس آبگون و کژدم فلک - کنایہ از برج عقرب است - جی-

کسوہ - نام قریہ ایست از اول منزل حاجیان و کسانیکہ ارادۂ مصر دارند و از دمشق برآمدہ باشند - بیت-

کس کش - بضم کاف اول و فتح کاف دوم کنایہ از دیوث و قلتبان - ہم-

کسوف - گرفتہ شدن آفتاب را گویند - صح-

کشادہ پیشانی - کنایہ از شخصیست کہ در کارہا تازہ رو باشد و آنرا پیشانی کشادہ نیز نامند - جی-

کشت - بالکسر زراعت - ہم-

کشتہ زار - زراعت نو رسیدہ و سر سبز و بمعنی زراعت پختہ و رسیدہ نیز آمدہ است - می-

کشتن - بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن و از خسرو شیرین معلوم میشود کہ بمعنی درودن نیز آمدہ - شست - و بالضم بمعنی قتل نمودن-

کشنیز - نام گیاہیست کہ در طعام و ... -

کش و فوز - بمعنی قشعریرہ و خمیازہ غالب کہ ... لفظ

ترکی باشد - مع-
کعبه - معروف و آن خانهٔ خداست-
کفاره - بالفتح و تشدید چیزیکه در عوض گناهی بکسی دهند یا کنند و فارسیان بتخفیف آرند - بم-
کفرطاب - نام بلده ایست مابین معره و حلب - بیت-
کفرلاثا - نام قریه ایست مشتمل بر مسجد و منبر و بر قلعه جبل عامل از نواحی حلب واقع است و مابین آنها راه یک روزه است و دران باغها و آبهای جاری است - بیت-
کفش نهادن - کنایه از اقامت کردن و از سفر باز آمدن باشد - جی-
کفن - بالتحریک جامهٔ که مرده را بدان پوشند و بسکون از تصرفات استادان است - بم-
کلانتر - در محاورهٔ ایران شخصی را گویند که مرتبه اش از وزیر کم و بیگر از کلان بالا باشد و اختیار امور رعایا و شهر بدو تعلق دارد - مع-
کلاوس - بزبان یونانی چیزهای آمیخته را گویند - جی-
کلاسیا - بمعنی کلیسا است که جای پرستش گبران باشد-
کلاف - بفتحتین کنجدهٔ روسی را گویند-
کلاغ [illegible] - بفتحتین شخصی هستند که در زمستان در جای سطح افتاده باشند و آن کنایه از مفلس و پریشان حال بود - بم
کلانج - بمعنی کالوج باشد که انگشت کوچک است - مع-
کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب نهادن - کنایه از مخفی و پنهان داشتن امری باشد و بعضی از فرهنگها از کردهٔ خود منکر شدن و خویشتن را از آن فعل که خو[illegible] داشتن و از امری که لقیه بعضی و مظنون [illegible] و دور گرفتن باشد - جی-
کلور - انجیر [illegible] و کاه بعد [illegible] ان باقی ماند مع-
کلید - بالفتح بمعنی مفتاح - بم-
کلید تکلم - کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم است - جی-

کماریدن - یعنی تبسم کردن-
کمان حلقت - نوعی از منجنیق است که بدان تیر اندازند-
کمان ساده - کنایه از آفتاب و ماهتاب باشد-
کمان گردن - کاف ثانی عجمی کنایه از شخص شنیعه است که آنرا بختی نیز گویند بعلت آنکه در زمان بختنصر پیدا شد و نیز عبارت از چیزی ضعیف و نحیف است که غیر از رگ و پی و استخوان چیزی نمود ار نباشد - جی-
کمرساز - تنگ اسپ را گویند-
کم زده چیند - کنایه از کنار و منافقان است - جی-
کم عیار - ناقص عیار را گویند و آن سکه که از وزن مقرری کم باشد - بم-
کمک - بضم اول و فتح دوم فوجیکه در جنگها برای اعانت تعین کنند - بم-
کم کم نقاب - کنایه از آواز کافتن لغب [illegible] است - جی-
کمند - مبدل خمند مرکب از خم و بند که کلمهٔ نسبت است و آن ریسمانی باشد که در وقت جنگ در گردن خصم اندازند بخود کشند و گاهی شخصی یا چیزی را از جای بلند ترمیران اندازند بخود می کشند - بم-
کنایه - بالکسر سخنی که بمعنی غیر موضوع خود دلالت کند - بم-
کنجر و نجیر - بمعنی شکنجه که از انگشتها عضو را گرفتن باشد چنانکه بدرد آید-
کنجور - بمعنی گنجور باشد - جی-
کنار کوب - کنایه از تشویش و بیقراری باشد - جی-
کنداه - [illegible] و سوم جدا کردن و چیدن و گسیختن و بهم شدن - بم-
کنر و کنره - باول مفتوح در هر دو لغت و در لغت اول بفتح ثانی و در لغت دوم بسکون ثانی نام ولایتی است از ملک هندوستان که در طرف دکن واقع است - جی-
کنیز سرا - ترجمه حرف جز است-

کشنروازده - ترجمهٔ حرف شرط است -
کوچک - هر دو کاف تازی و واو و جیم فارسی خرد و چوزه و نام پردهٔ سرود و شست -
کوره - با اول مفتوح بثانی زده و با ئے مفتوح بہا ئے زده نام قومیست از ملک هندوستان - جی -
کورهٔ تابان کہیاے سپهر - کنایه از نجان و کاالان درصد بندان نجم نشین ست - جی -
کوزه پشت - شکنجه را گویند که پشت او خم باشد و کنایه از افلاک هم هست - جی -
کوزهٔ گردانک - بازی باشد و آن دو کوزه است که یکی را بر سر چینی و دیگری را بر رشته بگردانند -
کوس صبح - کنایه از آوازهٔ صبح و نوبت آخر شب بود - جی -
کوفه - نام شهریست در عراق عرب - ق -
کولیپ - بکسر لام و فتح با ئے فارسی گیاهی باشد بزبان گیلانی که دستار و فشو بدو کنند -
کوهسار - بالضم و با ئے موقوف ریشه که در آن کوه بسیار باشد - شست -
کوهکن - کنایه از فرهاد است که عاشق شیرین بود و نیز عبارت از اسپ باشد - جی -
کهرام - با اول مضموم نام قلعه ایست از هندوستان - جی -
کهست - با اول و ثانی مکسور بمعنی سنگ آمده - جی -
کهکاهی - کلاهی است که درویشان بر سر گذارند - جی -
کهن - مقابل نو - هم -
کهن گرگ - کنایه از دنیا و فلک باشد -
کهین - بمعنی کهن بود - جی -
کیب - بوزن سیب بمعنی پیچ و پیچیدن باشد -
کیبه - بمعنی جیب است - صح -
کیسه دوختن - کنایه از توقع داشتن باشد -

کاف فارسی

گاو پشت - کنایه از آسمان باشد - جی -
گاور - معرب گبر است یا کافر - هی -
گاو ریسمان - کنایه از ستاره باشد -
گاو رسته نقره و گون - کنایه از کوه برتیغ باشد و گاو این قطار اطلاق بر کهکشان نیز کنند - جی -
گاو فلک - کنایه از برج ثور است - جی -
گاو و نای سپید - کنایه از کیست که بانگ و شور و دار و دسته [illegible] برفی بیا فشد باشد - جی -
گبروشت - با اول مفتوح بثانی زده و با ئے مضموم و واو معروف و الف مفتوح و با ئے فوقانی بمعنی بار یار است - جی -
گپیا - با اول مفتوح بثانی زده گیاه باشد - جی -
گدا - دریوزه گر را گویند - صح -
گذران رکاب شدن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از همراه بودن است دوم کنایه از همراه رفتن باشد - جی -
گرپا کباب - بلیغه باشد - برهان -
گر چشم - بمعنی کبود چشم و ازرق چشم -
گرداب - با کسر جیم و داو ... بالضم و التخفیف - سرخ آب - شست -
گرد بر - اشکنه یا بر با ئے در دو گری -
گرد کار گشتن - با اول مکسور کنایه از مرتکب کاری شدن - جی -
گردگان - بمعنی چهار مغز - شست -
گردان بنظم و گردنشان بنظم - کنایه از شعر ... باشد - جی -
گردان - بمعنی آسمان ... از گرد بمعنی گردیدن ...
گردکه نسبت است و نوعی از انار است که بار بزرگ دارد ...
شده [illegible] ... بنگله خوانند - [illegible]
گرسنه - [illegible] باشد [illegible] ...
[illegible] ... تشنه کی ...

وگرسنہ بفتح دوم نیز آمدہ و این نوعے از تصرف است و
بہر تقدیر گرسنہ مخفف آنست ۔ ہم ۔
گرسنہ چشمان کنعان ۔ کنایہ از برادران حضرت یوسف
علیہ السلام است ۔
گرفتہ مزن ۔ کنایہ از طعنہ مزن و درشتی مکن و در بعضے
از فرہنگہا کنایہ از لاف مزن مرقوم است ۔ جی ۔
گرگابی ۔ نوعے از پاے افزار است ۔ مع ۔
گرمسیر ۔ بتحتانی مجہول نشیبے وجائے کہ بانجا صیف
گرم باشد ۔
گریبان ۔ بالفتح جامہ مرکب از گری وبان کہ کلمۂ نسبت ست
ودور نیست کہ گری مخفف گریو باشد کہ در ہندی کنایہ
پاے معروف ونون غنہ وواو بمعنی مذکور آمدہ ودر فارسی
بیاے مجہول شہرت دارد ۔ ہم ۔
گریبان چراغے گرفتن ۔ کنایہ از پرتوے ونورے
وصفائے بہم رسانیدن باشد ۔
گریبان گیر ۔ بمعنی معذرت ومقابلہ کردن باشد ۔
گریختن ۔ بمعنی گریز نمودن ۔ ہم ۔
گریہ ۔ آب چشم ریختن ۔ ہم ۔
گریہ در گلو شکستن ۔ کنایہ از مہیاے گریہ بودن باشد ۔ جی ۔
گزارہ ۔ بوزن ہزارہ قضیہ را گویند ۔
گزانگبین ۔ نام حلوائیست ۔ مع ۔
گزنا ۔ نوعے از ریواس باشد ۔
گسستن ۔ یعنی بریدن وجدا کردن وشکستن ۔ شت ۔
گسیختن ۔ یعنی بریدن وجدا کردن وشکست و [illegible] رنجیدن
[illegible] بودن باشد ۔
گشتہ ۔ بکسر وفتح فوقانی مرکبیست از عطریات لیکن بہند
[illegible] دارد ۔
[illegible] شدن وکردن وشگافتن ۔ شت ۔
[illegible] ان ۔ کنایہ از آفتابست ۔

گل باغ ۔ معروفست وکنایہ از نعیم جنت ہم ہست ۔
گل پروردہ ۔ کنایہ از قالب وجسد آدمی باشد ۔
گلمیخ ۔ با اول مضموم وثانی زدہ ومیم مکسور وتحتانی میخے را
گویند کہ سر آن پنجشاخہ یا ہفت شاخہ سازند وخلخال و
دست وربخن را بدان بند سازند ۔ جی ۔
گلیم ۔ بکسرتین پوششے ست معروف کہ از موے بز وگوسپند
بافند ۔ ہم ۔ ودر ولایت براے فرش موضوع است ہمچو قالین
وشطرنجی در ہندوستان ۔ مع ۔
گمان وگمانہ ۔ ظن ۔ ہم ۔
گمیزہ ۔ بکسر اول درہم آمیختہ را گویند ۔
گناہ ۔ بالضم ترجمہ جرم ۔ ہم ۔
گنبد ازرق ۔ کنایہ از آسمان باشد ۔
گنبد دولابی ۔ کنایہ از آسمان باشد ۔ جی ۔
گنجیدن ۔ برابر شدن ودر چیزے آمدن کہ مصدر ہندی آن
سمانا باشد ۔ نم ۔
گنجینہ ۔ ترجمہ خزانہ وانچہ حاصل شدہ باشد ۔ ہم ۔
گندم ۔ بالضم نام غلہ ایست معروف کہ بعربی حنطہ گویند ۔
گواہی ۔ شہادت ۔ ہم ۔
گودہ ۔ مغز ہر چیز ۔
گودۂ بہرام ۔ مرد تنبل وہیچکارہ ۔ مع ۔
گور نامدفون ۔ کنایہ از ماہی یونس علیہ السلام ست ۔ جی ۔
گوراب ۔ بازاے فارسی بروزن وبمعنی دوشابست ۔
گوسپند ۔ بمعنی میش ست ۔
گوش [illegible] بر در داشتن ۔ کنایہ است
از منتظر بودن وانتظار کشیدن ۔ جی ۔
گوش پیچیدگان ۔ کنایہ از دو چیز است اول کنایہ
از شاگرد وستر شدست ودوم کنایہ از گوشمال دادہ وادب کردہ
بود ۔ جی ۔
گوش تر شدن ۔ کنایہ از شنیدن باشد ۔ جی ۔

گوش شدن - کنایہ از شنیدن باشد و متوجہ شدن
بر حرف و حکایت کسے بکمال حضور دل -
گوشوارہ - زیورے کہ در گوش آویزند و آنرا بتازی
قرط خوانند - ہم
گوشہ - بمعنی گنج ہست -
گلو بند - بزبان گیلان گردن بند طفلان را گویند -
گیلو - نام کوہیست - رہی -
گیپا - بالکسر و کاف فارسی نام طعامیست - مح -

لام

لاذقیہ - نام بلدہ ایست مشتمل بر صحراہا و آن بر کنارہ دریا
واقع ست و در انجا بندریست خوب کہ نظیر ندارد و دیریست
معمور کہ مشہور ست بفاروس بہ بناے خوب صاحب نزہی
گوید مدینہ لاذقیہ شہریست بزرگ از اعمال حمص و از ان
تا جبلہ دوازدہ میل راہ است و تا انطاکیہ چہل و ہشت میل
راہ است و آن خوب ترین بلادیست کہ بر ساحل دریا
واقع است از روے بزرگی و عمارت - فا -
لاطن - بمعنی زبان لیتن است - می
لاغر - بالفتح مقابل فربہ و بمعنی باریک و خالی مجاز ست - ہم
لام - الشجرۃ الناضرۃ المدلیۃ یعنی درخت سبز تازہ فرو افتادہ
و بحساب ابجد سی عدد باشد -
لب خند و لب خندہ - کنایہ از تبسم کردن باشد - جی -
لبیک - بفتح لام و باے مشدد در عربی جواب ندا است
بر وجہ تعظیم یعنی ایستادہ ام بخدمت تو ایستادنی بعد
ایستادنی - کت -
لچ - بالضم در فارسی قدیم عریان و برہنہ و لچہ مثلہ - ہم -
لحاف - بالاپوش مرادف نہالی و زبر پوش - ہم -
لد - بالضم و تشدید دال نام قریہ ایست قریب بیت المقدس
از نواحی فلسطین و آن جائیست کہ بر دروازہ آن عیسی بن مریم
دجال را قتل خواہند کرد - بیت -

لرزہ - حاصل بالمصدر لرزیدن - ہم -
لشکر - سپاہ و عسکر معرب آن - ہم -
لشکر شکن - شکنندۂ لشکر -
لشکر گاہ - جاے لشکر باشد -
لشکر کشیدن - بمقابلہ مستعد جنگ شدن -
لشکری - سپاہی -
لعاب لعل - کنایہ از آفتاب باشد -
لعبت باز - بازیگر را گویند -
لعل با طبرزد جفت کردن - کنایہ از حرف زدن و
سخن گفتن شیرین و رنگین ست - جی -
لقا - دیدار کردن کذا فی الصراح و فارسیان بمعنی روے
و چہرہ استعمال نمایند - ہم -
لقب - بالتحریک نامے کہ دلالت بر مدح و ذم کند - ہم -
لقمہ - بالضم مقدار طعامیکہ بیکبار در دہن نہند - ہم
لنگوتہ بستن - کنایہ از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن - ہم -
لنگری - نوعے از پیالہ - ہم -
لوحش الله - در اصل لا اوحشہ الله بود بمعنی وحشت ندہد
او را الله و این را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب
گویند اگر گفتہ شود کہ نفی ماضی با می کنند نہ بلا گوییم مسلم لیکن
در کتب قدیمہ بلا ہم آمدہ چنانکہ شیخ الرئیس در اکثر مواضع
قانون آوردہ کہ لا کان و صاحب کان الصناعت
نیز ماضی بلا می آرد - ہم -
لوطی - باصطلاح اہل ایران رند و حریف و شوخ و بیباک
و شا[illegible] و در ہندوستان آن را بانکہ گویند بموحدہ و نون غنہ
و کا[illegible]ی - ہم -
لیکن - از تصرفات فارسیانست کہ لاکن را لیکن کردہ اند

میم

ماتم - مصیبت و غم - مح -
ماجرا - سرگذشت و قصہ و واقعہ و گفتگو مجاز ست - ہم -

ماحضر - هر چیز حاضر و موجود عموماً و طعام بے تکلفی که حاضر و موجود باشد خصوصاً و آنرا حاضری درویشانه نیز گویند - بهم -

مادر - بمعنی والده وام باشد - مع -

مادر بخطا - لفظیست مشهور و دشنامے معروف - بهم -

ماردین - بکسر را نام قلعه ایست مشهور بر قبهٔ جبل مشرف و بلیسر و دارا و نصیبین ست و دران شهرها آب بس قلیل الوجود ست و لهذا اهل آن اکثر آب از صحرا می آرند - بیت - و ابن اهل جوقل گوید که آن قلعه ایست مضبوط که فتح آن دشوار ست و درانجا مارها هستند که از مارهاے جاے دیگر در سرعت قتل فوق اند و درانجا زجاج پیدا میشود - فا -

مارگیر - کنایه از محیل و مکار - بهم -

مازند - مخفف مازندران است - مي -

مازندران - ملک طبرستان است - مي -

ماکسین - بکسر کاف نام بلده ایست در خابور قریب از رحبهٔ مالک بن طوق - بیت - و ما بین آن و سنجار بست و دو فرسخ راه است - فا -

مالداده - بسکون چیزیکه بقیمت خریده باشند و در محاوره بر غلام اطلاق کنند - بهم -

مالکانه - مرکب است از مالک و کلمهٔ نسبت -

مالیدن - معروف و تنبیه و گوشمال دادن گویند او را بسیار مالیدم و این مجاز ست و بر حلق و گلو خنجر مالیدن عبارت از راندن و ذبح کردن است - بهم -

مانند - بفتح نون اسم است و افادهٔ معنی تشبیه کند - بهم -

ماه - ترجمهٔ شهر است و آن [illegible] از دیدن هلالے تا دیدن هلالے دیگر ست و در یک سال دوازده ماه هستند [illegible] محرم الحرام صفر ربیع الاول ربیع الثانی جمادی الاول جمادی الثانی رجب شعبان [illegible] رمضان شوال ذیقعده ذی الحجه

ماه از ره هفته - کنایه از نابوده و ناچیز و معدوم باشد -

ماهی - بعربی حوت باشد و برج حوت را هم میگویند و نیز منسوب بماه باشد - شت -

ماهی بلورین - کنایه از انگشت معشوق باشد -

ماهی پشت - هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد و شتر لشپته را هم گویند -

مبارز - بالضم آنکه با کسے بجنگ بیرون آید - شت -

مبرقع - نام نوائیست از موسیقی - بهم -

مست - دوشاب را گویند -

مجدل یابا - قریه ایست نزدیک و دران حصنے ست مستحکم - بیت -

محاسن - بمعنی ریش است - شت -

محو - زائل و معدوم و فارسیان بمعنی واله و آشفته و عاشق آرند - بهم -

محمود - نام شخصے از شاهنشاهان ایران - بهم -

مخصوص دم بودن - کنایه است از ماندن یکدم یا یک نفس از حیات یعنی نفس آخر -

مخمل - نوعے از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی و فرنگی بود - بهم -

مخمل دوخانه - مخمل دورویه یا آنکه خوابهٔ دراز داشته باشد - بهم -

مخمل گورگ و مخمل گرگ - با کاف فارسی و واو مجهول ورائے مهمله و بردان واو نوعے از مخمل - بهم -

مدارا - بالضم رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن باشد - شت -

مدینه - [illegible] در زمین مستوی و بطرف شمالی آن جبل احد و جنوبی آن کوه عیر واقع ست و درانجا درخت خرما بسیار و اکثر زمین آن شوره زار ست و قبر رسول الله صلعم و مسجد آنجناب درانجاست - فا -

مربع نشستن - چارزانو نشستن و آن عبارتست از نشستن بوضعے خاص که اهل هند آنرا پالتهی گویند

یعنی ران چپ از زیر ران راست برآوردن و پاشنه
راست بر ران چپ نهادن - جم
مرد - مقابل زن که بعربی رجل خوانند - سع -
مردک - تصغیر مرد است - سع -
مردمی - بمعنی مروت و آدمیت باشد و ترجمهٔ رجولیت
نیز باشد - سع -
مردن - بالضم مقابل زیستن و بمجاز بمعنی قربان و
فدا شدن باشد - جم
مرعش - بالفتح مدینه ایست از سنگ مابین شام و روم
بنا کرده رشید که ... و در وسط آن حصنی است
بنا کرده مروان حمار که حصن مروانی شهرت دارد و درانجا
شهرپناهیست معروف به هارونیه - ینت -
مرغان اولی اجنحه - عبارت از ملائکه است - جم
مرقب - قلعه ایست محکم مشرف به کنارهٔ دریای شام
و مدینهٔ بانیاس - ینت - و مرقب نام قلعه ایست مضبوط
و بنای خوب مشرف بر دریا و بلدهٔ بلنیاس و بلنیاس نام
بلده و آن قلعه است و فاصله مابین آنها از یک فرسخ کم است
و آن قلعه در غایت وسعت ... و چشمه های کثیر
دارد و صاحب عزیزی گوید که مدینهٔ بلنیاس سوای
مدینهٔ جبله است و مابین آن و انطرسوس دوازده میل
راه است - فا
مرقیه - بفتحتین و یای نسبت مشدد که منسوب به مرق
قلعه ایست بسواحل حمص - ینت -
مروز - نام ... [illegible]
مرهم - بالفتح [illegible]
مزاج - بالکسر باهم آمیختن چیزهای که ... چیزها
بهم رسد - جم
مزدغان - نام شهری است که ظروف داوا سفالینه
بسیار در انجا سازند -

مزدقان - نام شهریست در کوهستان - حی -
مزو - بر وزن کدو بمعنی آش ترش باشد که بجهت بیمار پزند
و آن آشی است از آرد گندم -
مستی - مقابل هوشیاری و حالتیست که مرغان را در وقت
هیجان شهوت میباشد مثل کبوتر و طاوس و غیر آن و اینجا
نیز ماخوذ از معنی اول است و در مصطلحات الشعرا بمعنی آرزومندی
و عاشقی نیز آمده - جم
مسلسل - معروف و عبارتیکه در آن گرفتگی نباشد
کذا فی المؤید و حق آنست که حرف مسلسل و گفتار مسلسل
بمعنی حرف مربوط و پیچیده ارست - جم
مسند - بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ مشهور است - و در فارسی
بمعنی شخصیست که لاف و گزاف بسیار زند و هیچکاره و
تنبل باشد - حی -
مسند نهم - کنایه از هوای نفسانی باشد - حی -
مسی - بالکسر نوعی از مسون متعارف هندوستان است
و بدان دندان را رنگ کنند - جم
مشرف - دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بلند سیب -
و بمعنی ... نیز آمده - حی -
مشرق - طرفیست از چهار طرف که جای تشریق آفتاب
باشد که مقابل مغرب است -
مشق - بالفتح شتاب خوردن و نوشتن و جنبش زدن
و ... بمعنی ... کردن در امری ... اعمال نمایند
... ان مشق کرده باشد - جم
مشک ... - کنایه از ... -
مصحف بغلی - قرآن که ورق کوتاه و ... باشد
... توان داشت - جم
... مصحف ...
خوشنویسی است - جم
مصرع و مصراع - با اصطلاح شعر ... [illegible]

جمع و در لغت تختهٔ در را گویند۔

مصلا۔ جاے نماز و مسجد جامع و عیدگاه و بوریا یا پارچه که بران نماز گذارند۔ حت۔

مصیاف۔ قلعه ایست مشهور از قلاع مستحکم البناء بر ساحل دریا قریب بطرابلس و اهالی آن اسماعیلیه اند۔ یت۔

مصیصه۔ قریه ایست مابین انطاکیه و بلاد روم و آن مکانیست که در قدیم مسلمانان خبرداریها میکردند۔ یت۔

مضراب۔ بالکسر در اصل بمعنی مطلق آلهٔ زدن است و در عرف بمعنی زخمه که بر ساز زنند شهرت دارد۔ یت۔

مطلع۔ جاے برآمدن نور و باصطلاح شعر بیت اول از غزل و قصیده و بیت دوم حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانند و بعضے مصرع بصیغهٔ مفعول از باب تفعیل مرادف مطلع نیز آورده اند۔ بم۔

معجون۔ ادویه مرکبه که در قوام پزند۔

معجون سرشته۔ باصطلاح اطبا ادویهٔ مرکب مدقوقه باعسل یا رُبّ مقومه۔ بم۔

معجون کش۔ آلتیست که بدان معجون را از حقه برآرند۔

معرة النعمان۔ مدینه ایست بزرگ و معمور اکثر فواکه و ثمر دارد و اهل آن شهر اکثر آب از چاها میخورند و آن دو معره است یکے معرهٔ نعمان و دیگرے معرهٔ نسرین پس منسوب اولی را معرّی و ثانی را معرنسی گویند مگر نزد ارباب علوم این نسبت متعارف نیست۔ فا۔

معلم اول۔ باصطلاح حکما ارسطو و باصطلاح اوباش شیطان را گویند۔ بم۔

مغدان۔ بادال بے نقطه بغدان و بغداد بادال منقوطه این لغتها براے بغداد است و آن مشهور سید [illegible] بنا واده [illegible]۔ یت۔

مغ۔ مغنی [illegible] باغ۔ بم۔

[illegible] مرکلاه که در جنگ پوشند۔ بم۔

مغل۔ مردمان تاتار و ماوراء النهر را گویند و عیسویان را که در گرجستان میباشند نیز گویند۔ می۔

مفرس۔ لفظیکه فارسی نباشد و آنرا فارسی کنند۔ مع۔

مقام۔ بالفتح و بالضم ایستادن و جاے ایستادن و باصطلاح موسیقیان پردهٔ سرود را گویند۔ بم۔

مکه۔ نام شهریست در دامن کوهستانات که از غایت شهرت محتاج به بیان نیست و آنرا بکه بباے موحده هم گویند صاحب صحاح گوید نام آن بکه بسبب ازدحام مردمان گذاشتند و سورے محیط دارد۔ فا۔ و گویند که مکه بمیم اسم آن مدینه است و بکه بباے موحده اسم آن بیت است که در مکه است و بعضے گویند که میم مبدل از باست و درینجا اقوال بسیارست و قصهٔ اسماعیل و ساکنین آنجا با دستهائیها مشهورست۔ یت۔

مگس۔ پرنده ایست معروف و دانهٔ آهنی که بر لب بندق باشد۔ بم۔

مگس ران۔ بعربی مذبه گویند و در هندی مورچهل خوانند۔ بم۔

ملاذ جرد۔ و ملاذگرد هم گویند بلده ایست کوچک بنای آن از سنگ اسود است و در آنجا درخت نیست و ابن حوقل گوید که این بلده مانند خلاط است و بسیار خیر در آنجاست و آن قریب ارزن است که فاصله دو سه روز است و ارزن بطرف جنوبی آن واقع است و مابین جنوبی و شرقی بدلیس است و مابین آنها فاصله کم از یک روز است۔

ملخ۔ بفتحتین پرنده ایست که بعربی جراد خوانند۔ شت۔

ملطیه۔ بنائیست [illegible] اسکندر۔ یت۔

[illegible] از قراے [illegible]۔ یت۔

مله۔ بفتحتین و تشدید لام پارچهٔ خودرنگ است۔ مع۔

مناره۔ بالفتح جاے بلند که مقام اذان گفتن موذن باشد و چراغ پایه و میل بلند را مناره گویند براے آنکه علامت است بجهت راه و غیر آن۔ مست۔

منبج - صاحب انساب گوید شہریست از شہرہای شام بنا کردۂ یکے از پادشاہان فارس کہ بر شام مستولی شدند و نامش منبہ گذشت و درانجا آتشکدہ بنا کرد و موگل نامی ابن دینار از اولاد اردشیر بن بابک را بران گماشتند واو جد سلیمان بن مجالد الفقیہ بود و آن آتشکدہ را نیز منبہ خوانند از جہت نام مدینۂ آن و درانجا بیستان و باغہا اکثر و درخت توت بیشتر ہست برای حاصل کردن ابریشم و درسور آن وسعت تمام دارد و درین زمان اکثرے ازان شہر و سور آن خراب است - فا -

منصوبہ - بازی ششم از جملہ ہفت بازی نرد - بم -

منصور - شہرے ست از اعمال دیار مصر لیکن آن بطرف غربی فرات قریب سمیساط واقع است و آن مدینہ ایست کہ سور و خندق و سہ دروازہ دارد و در وسط آن حصن و قلعہ واقع است و بران دو سور ست و مابین آن و زبطرہ یک مرحلہ راہ است - بیت -

منوہر - بروزن فروتر لفظ ہندیست بمعنی دلفریب و نیز نام نقاشے ست از ہند - بم -

منیطرہ - تصغیر منطرہ باطائے حطی حصنے ست در شام قریب طرابلس - بیت -

مو دادن و مو فرستادن - چون کسے بر زنے عاشق شود و وصالش دست ندہد موئے در کاغذے پیچیدہ توسط صندوق گذاشتہ پیش معشوق میفرستد و غرض ازان اعلام ضعف و نحافت بود و در محبت ہجر اگر معشوقہ ہم مشتاق او باشد او ہم در جواب موے میفرستد

موزون - سنجیدہ و فارسیان بمعنی خوش استعمال کنند -

موسقی - بمعنی موسیقی است - مع -

موسیقی - بلغت سریانی علم سرود - بم - از تتبع و استقرا معلوم شدہ کہ موسیقی لفظ سریانی نیست بلکہ یونانی است بسبب عدم واقفیت صاحب بہار عجم سریانی گفتہ است و اصلش یونانی -

موشک - نوعے از آتشبازی کہ در عرف ہند چھچھوندر گویند بم

موشگاف - کنایہ از کسے کہ کارہا را بکمال دقت و نازکی سرانجام دہد - بم -

موشک دوانی - کنایہ از فتنہ انگیزی - بم -

موصل - مدینہ ایست مشہور و بزرگ و آن یکے از تختگاہ شہر اسلام است و مثل آن در بزرگی و عظمت و کثرت خلق شہرے نیست و آن باب عراق و مفتاح خراسانست و ازانجا قاصد بطرف آذربایجان میتوان شد و اکثر شنیدہ شد کہ بلاد بزرگ در دنیا سہ شہر اند یکے نیشاپور زیرا کہ باب مشرق و دیگرے دمشق و آن باب مغرب است و سوم موصل و آن ہر دو طرف است و نام آن موصل بسبب رسیدن مابین الجزیرہ و عراق گذاشتہ شد و گویند کہ بانی آن شہر پادشاہے بود موصل نام کہ شہر را بنام خود مسمی کرد و آن قدر قائم الاساس است واقع بر کنارۂ دجلہ و مقابل آن ازانجا شرقی شہر نینویست و در وسط مدینۂ مذکورہ قبر جرجیس نبی صلعم و مابین آن و بغداد و فاصلہ ہفتاد و چہار فرسنگ است - بیت -

موے مستعار - موئے چند مفتول از گوسفند یا آدمی کہ زنان در کاکل ہائے خود بافند برائے خوش آیندگی و این در ہندوستان شائع است - بم -

مہتر - بالکسر رئیس و سردار قوم - بم -

مہتر رخت - پیش خدمتے کہ رخت بپوشاند - بم -

مہر نبوت - نقشے کہ بر کتف مبارک آن حضرت [illegible] اسلام بود - بم -

[illegible] - بالضم فرصت و درنگ -

مہمان - [illegible] در ہندی اصلی بمعنی تعظیم و توقیر ہست و چون توافق این دو زبان [illegible] ہست و ضیف [illegible] تعظیم و توقیر بسیار میکنند از معنی تعظیم و توقیر بمعنی ضیف ہستند [illegible] گردد - بم

مہیا - حاضر آمدہ و اطلاق آن بالفظ کار [illegible] - بم -

میافارقین - بفتح میم و تشدید یای حطی ابن سعید گوید
که آن تختگاه دیار بکر ست و آن مثل نصیبین ست و در
وفور آبها و چشمها و باغها و قبر سیف الدوله بن حمدان
در انجاست - فا -
میانجی - مصلح درمیان دو کس و بمعنی واسطه و وساطت
هردو آمده - بم -
می در گریبان کردن - بزور شراب دادن - بم -
میر آتش - داروغهٔ توپخانه که قزلباش آنرا توپچی باشی
خوانند - بم -
میر آخر - بضم خای معجمه داروغهٔ اصطبل - بم -
میر بار - آنکه مردم بار دهد برای آمدن بحضور آین را
در هندوستان داروغهٔ دیوانخانه گویند - بم -
میر ده و میر صد - سردار ده کس و سردار صد کس چنانچه
از کتب تاریخ در احوال محمد تغلق پادشاه نیز واضح میشود لیکن
در هندوستان اطلاق آن بر سردار قاصدان و چوبداران کنند - بم -
میرزا - بیای معروف این لفظ بیشتر در القاب پادشاهان
و پادشاهزادگان بود و درین روزگار بر بزرگزادگان و
رئیس پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز تجویز ست
بخلاف آقا که لفظ ترکی ست و اطلاق آن بر سلاطین و امرا
درست نیست هرچند بمعنی خداوند ست چنانکه آقا و نوکر گویند
و غالباً میر مخفف امیر ست از عالم بوجهل و بولهب و [illegible]
که در اصل صدر بالف بوده پس معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد
و حذف الف از جهت تخفیف بود - بم -
میر سامان - سامانست که [illegible] در هندوستان [illegible]
میر شکار - مهتر قوشچیان - بم -
میر عدل - داروغهٔ عدالت - بم -
میر عرض - آنکه حاجات مردم را عرض دهد - بم -
میر منزل - آنکه پیش از ورود لشکر ترتیب منزل دهد - بم -
میر[illegible]ان - مرد دلاور و شجاع که با [illegible] خود مرد [illegible]

پیش آید - بم -
میهم - الخمر الصافی یعنی شراب صاف و بحساب ابجد جمل عدد [illegible] شد
مینا - بالکسر بندر و لنگرگاه مراکب و کشتیان باشد - قس -
میوه - صاحب برهان در تفسیر آنرا و میوه بکسر میم ضبط
نموده لیکن مشهور بفتح است - بم -

نون

نابلس - مدینه ایست مشهور در زمین فلسطین مابین دو کوه
و آن شهر مستطیل ست که عرض کم دارد و در انجا آب صاف
است و مابین آن و بیت المقدس ده فرسخ راه است و نواحی
آن وسیع است و آن شهر بجبل قدس واقع است و یهود انرا
در حق این کوه اعتقادات بسیار ست و نام آن نزد ایشان
گریزم است و آن مدینهٔ سمره است و سمره طائفه ایست از یهود
و در انجا مسجدیست بزرگ و بزعم ایشان قدس همین ست
و بیت المقدس معروف را بد و ملعون میدانند تا اینکه شخصی [illegible]
بران سنگی انداخت پس آن سنگ رجوع بران شخص کرد - یت -
ناخن - بضم خای معجمه ظفر و بهندی نکه بفتح نون و سکون کاف
تازی مخلوط الهاست - بم -
ناخن در دل زدن - کنایه از تصرف در مزاج نمودن
باشد - جی -
ناخواه - کنایه از کاری باشد که بی خواست و اختیار
بفعل آید - جی -
ناد - نغمه را گویند بزبان هندوی - جی -
ناداری - مفلسی و بی چیزی - بم -
[illegible] کنایه از [illegible] مرد رذل باشد - جی -
نارباغ سینه - پستان - بم -
نارقوبا - بزبان یونانی پسر عم را گویند - جی -
نازنین - بمعنی ناز و غمزه کننده -
ناسوت - نام عالمیست -
ناصره - نام قریه ایست که مابین آن و طبریه سیزده میل راه است

والفظ نصاری منسوب باین شهرست چه آن شهر مسکن مسیح علیه السلام است - بیت -

ناظر - بظاے معجمه میر سامان و ناظر بیوتات نیز گویند - بهم -

نافه - پوستے که مشک دران میباشد - بهم -

ناف هفته - کنایه از روز سه شنبه است - جی -

ناکرده کار - آنکه بحقیقت کار هیچ اطلاع نداشته باشد - بهم -

نالش - بروزن مالش بمعنی فریاد کردن است - مع -

نالیدن - گریه کردن باشد - مع -

نام - اسم و علم چیزے و نیز کنایه از ذات چه درافواه نسبت فعل بنام واقع میشود و مسمی و ذات و صاحب آن مقصود میگردد - بهم -

ناهردم - نااهل و فرومایه مرادف ناکس - بهم -

نامشخص - آنکه بریک وضع و یک حالت نباشد - بهم -

ناموس - شرم و عصمت - بهم -

نان - ترجمهٔ خبز - بهم -

نان لاکو - بلام و کاف تازی و واو معروف نانے رائج گیلان - بهم -

نباتت - بمعنی مصری است -

نبشتن - بمعنی نوشتن - مع -

نبیذ - شرابیست که از خرما سازند - کت -

نخاله - بالضم سبوس گندم و جز آن که از منخل نگذرد - بهم -

نخل - بالفتح درخت خرما و فارسیان بمعنی مطلق درخت استعمال کنند - بهم -

نخوت - بروزن ثروت ناز و تکبر - بهم -

ندامت و ندم - پشیمان شدن و پشیمانی -

نرم - مقابل سخت - مع -

نرماوگی - بمیم پنیر که بدان قفل بسته میشود و آنرا در عرف سند جفته گویند بفتح جیم تازی مخلوط الهاو راے مهمله - بهم -

نزاکت - مصدر فارسیان مترکب از مادهٔ نازک تراشیده اند عبارت است از اظهار نازک مزاجی خود کردن بقبول کارے

بمساجت و ابرام دیگران - بهم -

نستعلیق - نام خطے معروف و این مخفف نسخ تعلیق ست چراکه این خط را از نسخ و تعلیق استخراج کرده اند - بهم -

نسخه - بالضم کتاب نسخ جمع و در صراح بمعنی نوشتن و باصطلاح اطبا پارهٔ که بران اسما و ترتیب ادویه نوشته به بیمار دهند و بر بعض ادویات که براے رفع مرض برگیرند نیز اطلاق کنند - بهم -

نشا - بمعنی نشئی و کیفیت که از خوردن شراب و دیگر مسکرات بهم رسد گویند - بهم -

نشاط - بالفتح شادمانی نمودن - بهم -

نشستن - معروف مقابل خاستن و بمعنی ماندن و بودن هم هست - بهم -

نشیمن - بالکسر و یاے مجهول آشیانهٔ مرغان و بمعنی مطلق جاے و مقام مجاز است - بهم -

نصیبین - ابن سعید گوید که آن تختگاه دیار ربیعه ست و گل درانجا ابیض است و آنجا گل سرخ پیدا نیست و بطرف شمالی آن کوهیست بزرگ که ازان نهرے برآمده بسور و باغهاے آن شهر میرود و آن شهر شمالی سنجار است و کوه نصیبین جودیست که سفینهٔ نوح علیه السلام بران قرار گرفته بود و نهر آن شهر را هرماس گویند و دران سرزمین عقربهاے مهلک مسکون میشود - فا -

نطرون - بالفتح بمعنی بورهٔ ارمنی ست - قس -

نظرگاه - آستان اولیا - بهم -

نعل [illegible] و داغ - رسم ست که قلندران و عاشق پیشگان [illegible] غ میکشند بصورت نعل - بهم -

نعل [illegible] مچلواوادار - رسم ست در ولایت [illegible] کهنه را در عوض [illegible] میدهند چنانچه [illegible] درعوض تحفه و ریبان - بهم -

نعش - بروزن [illegible] و بنات [illegible]
[illegible] و بنات النعش [illegible] ستاره در شمال چهار را [illegible]

گویند وآن دو تاست صغری و کبری - مب -

نعمت - بالکسر نازو آسایش وعطا - بم -

نفر - بالتحریک گروه مردم از سه تا ده وفارسیان بر یک کس اطلاق کنند ونیز بمعنی چاکر - بم -

نقاره - نوبت وکوس فراهانی در شرح قصائد انوری آورده که واضع نقاره سکندر است - بم -

نقره - بالضم سیم گداخته - بم -

نقرهٔ شاخدار - سیم خالص غیر مغشوش که در عرف هند چاندی گویند - بم -

نقطهٔ سویدا - بضم سین نقطهٔ سیاه که در دل است - بم -

نقل ماتم - نقلی که در ماتم بمردم قبیله تقسیم کنند واین را در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان که سفید سازند - بم -

نقل مکان - باصطلاح اهل سفر از جای خود بجای دیگر از جهت مراعات ساعت واین را در عرف هند پیتر اگویند بفتح بای فارسی وسکون تحتانی ونون غنه وفتح فوقانی وراء بالف کشیده وبعضی از عوام کالانعام این در یا بتصحیح لفظ گوشیده پای تراب گویند - بم -

نقل مجلس - مشهور که مسخره باشد - بم -

نگاه چران - کنایه از خیره چشم وهرزه نگاه باشد - جی -

نکهت - بالفتح بوی خوش ودر صراح وکنز اللغت بوی دهان - بم -

نگه - مخفف نگاه است -

نگین ونگینه - معروف وبتازی فص خوانند - بم -

نمد - جامه را گویند که از پارهٔ پشم ساخته باشد [illegible] واگستره بالاپوش می [illegible] کنند وهم چیزی [illegible] بوقت بارانی آن را به [illegible] پوشند وبارانی گو[illegible] والهٔ تناسل را نیز [illegible] گویند [illegible]

[illegible] - [illegible] بالیدن نمد مباشرت کند واین فعل را [illegible] گویند - بم -

نمک - معروف ست که ترجمهٔ ملح باشد -

نمک حرام ونمک بحرام - مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس وکسی که در عوض نیکی بدی کند - بم -

نمک ریزیدن - کنایه از گریه کردن - جی -

نمگیر - نوعی از شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند - بم -

نمودن - بضمتین دیدن ودیده شدن - بم - وکردن -

نوای - بمعنی عارض باشد -

نوبه - بلادیست وسیع وعریض بطرف جنوبی مصر واهل آن شهر نصاری هستند ومعاش آن اهل بلاد نهایت تنگی وشدت دارد وآن اول بلاد است بعد اسوان که در انجا بیع وشرا کنند ونام شهر آن بلاد دمقابه است وآن تختگاه پادشاه وبرکنارهٔ نهر واقع است - بیت -

نون - الدواة وماهی وبحساب ابجد پنجاه باشد -

نهادن - وضع کردن وگذاشتن وجماع کردن وبستن وقرار دادن - بم -

نهان - پوشیده واین مقابل آشکار ست - بم -

نهج - بالفتح راه راست کذا فی کنز اللغت وفارسیان بتحریک بمعنی مطلق راه استعمال کنند - بم -

نهر - بالتحریک وباسکون جوی آب - بم -

نهنگ - جانوریست دریائی که بعربی تمساح خوانند وکنایه از آسمان ودنیا وروزگار هم هست -

نیشاپور - مدینه ایست بزرگ مشتمل بر فضیلتها واز انجا اکثر علما برخاسته اند - بیت -

نیش - [illegible] باشد بصورت نیش که بدان رگ گشایند ونشتر مخفف آن - بم -

نیشکر - باضافت وقطع اضافت وقند باضافت قصب السکر - بم -

نیفه سست کردن - کنایه از آماده شدن بجهت مرونی واستراحت کردن است - جی -

نیک - بیای مجهول بمعنی خوب و بمعنی بسیار - بم-
نیکو گهر - بمعنی عرض است که در مقابل جوهر باشد-
نیم تاج - از دیبا بافند و بجواهر مرصع سازند و بر عروس گذارند - بم-
نیم تسلیم - دست بناف رساندن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم است و دست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم - بم-
نیم رخ - کنایه از نیم رخساره باشد که مصوران تصویر یکچشمی بنگار درمی آرند - جی-
نیمهٔ قندیل - کنایه از ماه نو باشد - جی-

واو

واپس - بمعنی باز پس و استرداد است-
وابسته - بمعنی بسته شده و کنایه از متعلق هم هست - بم
واپسته - با بای فارسی بروزن وارسته ترجمه ترین است
واجب - کنایه از زری معین که همراه بنوکران دهند و آنچه بر عباد واجب شده چون نماز و مانند آن - بم-
واجبی - وظیفه و راتبه - بم-
واجدا - جزئی باشد-
واچشا - بمعنی واجدا است که جزئی باشد-
وادوسیدن - بمعنی چسپیدن باشد بچیزی-
وادی - راه میان دو کوه و دیه جمع و فارسیان بمعنی صحرا و بیابان استعمال نمایند-
وارث - باصطلاح فقه کسی که ترکهٔ شخص متوفی بوی رسد و در عرف آنکس را گویند که پرداخت و تیمار ... و در فکر آسودگی و سرانجام کار او کوشد و اضافت وارث گاهی بطرف متوفی می باشد و گاهی بطرف میراث - بم-
واسرنگیدن - بمعنی انکار کردن و منکر شدن-
واو - لون الماء والابل الکثیر یعنی رنگ آب و ابر بسیار و بحساب ابجد شش است-

واهی - سخن بارد و بیهوده - بم-
وائی - ترجمهٔ لازم باشد-
وائیدن - بروزن سائیدن ترجمهٔ لزوم باشد-
وبا - بالفتح مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد - بم-
وبال - بالفتح سختی و دشواری - بم-
وجب کردن - بالتحریک پیمودن بوجب که آنرا بفارسی بدست گویند - بم-
وجد کردن - بالفتح حرکت کردن از روی مستی و شوق و این اصطلاح اهل سماع است - بم
وحشت - بالفتح تنهائی و رمیدگی - بم-
وخ جان - بجیم تازی کلمه ایست که زنان ولایت در وقت ناز و جماع گویند چنانکه اوه زنان هند بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاهی تنها لفظ وخ بهمین معنی نیز استعمال کنند و صاحب مصطلحات الشعرا وخ مرادف واه واه و وخ وخ بتکرار کلمه که وقت خوش آمد چیزی گویند نوشته - بم-
ورشتی خلابران - بزبان گیلان عمتران پیاده های عرب را گویند که در درخانهٔ پادشاهان مرسوم خوار باشند و خلابران باسقاط الف هم آمده است - جی-
وریستاد - قدم را گویند-
وزرق ورآستین - کنایه از مردم حیله گر و نکبتی و ...تن باشد-
وز... در زمین کردن - کنایه از جادوئی کردن و ...نتن باشد-
وزن ... - کنایه از قدر و قیمت و تمکین و وقار باشد
وضع - بالفتح ... - بم
وطن - بالتحریک ... بودن و اقامت ...
وقت - هنگام ... - بم-
وقف - ... و حسام

وخانقاه وسرا۔ بہم۔

ول۔ بالکسر بمعنی سرخود ومطلق العنان۔ مح۔

وہم۔ بالفتح رفتن دل بسوے چیزے بے قصد آن وگمان بغلط بردن وصاحب این حالت را وہناک گویند۔ بہم۔

ہاۓ ہوز

ہاء۔ بیاض فی وجہ الطیر یعنی سفیدی روے مرغ وطپانچہ کہ بر روے کسے بزنند وبحساب ابجد پنج عدد باشد۔

ہجر۔ بالفتح وہجران بالکسر جدائی کردن۔ بہم۔

ہجوم۔ ناگاہ بر سر چیزے فرود آمدن۔ بہم۔

ہرزہ گوئی۔ بیصرفہ گوئی۔ بہم۔

ہفت خم۔ کنایہ از ہفت آسمانست۔

ہفت کہنہ۔ یار ومصاحب کہنہ وکتاب کہنہ وشراب کہنہ وحمام کہنہ وشمشیر کہنہ وچینی کہنہ باشد۔

ہمبری۔ بمعنی مطابقت باشد۔

ہم بندی۔ بروزن فرزندی ترجمۂ ربط باشد۔

ہمداماں۔ دو کس کہ دو خواہر بنکاح داشتہ باشند ہر کدام ہمداماں آن دیگرے۔ بہم۔

ہمدان۔ نام شہریست نزدیک کرمانشاہان۔

ہمزۂ بین۔ ہمزہ کہ قلب از واو یا یا باشد۔

ہمہ۔ بمعنی تمام۔

ہندو۔ گاہ بر دزد اطلاق کنند وگاہ بر پاسبان وگاہ بر غلام وحبیہ وگاہ بر کافر وگاہ بر ساکن ہند وخان آرزو وسیفر ... ہندو قومیست مخصوص واہذا بر مسلمانے کہ ساکن این ... اطلاق آن نتوانند کرد وصحیح ... ساکن ہند ہندی ... کلام بعضے مستفاد میشود ... ست۔ بہم۔

ہنر۔ ... ابل عیب ... ست وبالفظ یافتن مست ... بہم۔

ہنگام تنگ ... رد۔ کنایہ از ... جنگ باشد۔ جی۔

... بمعنی ... باشد۔ صح۔

ہیزم۔ ... ہارا گویند کہ براے سوختن بکار برند وآنرا ہیمہ ہم

میگویند۔ مے۔

ہیضہ زدن۔ بالفتح قے واسہال کردن ہیم بسبب ناگواری طعام۔ بہم۔

یاۓ تحتانی

یاء۔ گوشۂ کمان وبحساب ابجد دہ عدد باشد۔

یائش۔ پاسبانے کہ بر در ملوک بنوبت باشد چنانکہ حالا آنجا راکہ پاس دہند یائش خانہ میگویند۔ مل۔

یاران۔ قصد کنان۔ مل۔

یار غار۔ موافق وصادق کہ کنایہ از ابی بکر صدیق است رضی اللہ تعالی عنہ۔

یارم۔ بمعنی نیم است۔ مل۔

یاروقیہ۔ نام محلہ ایست منسوب بیاروق کہ از امرای ترکمان از امیران نور الدین محمود بودہ است وبانی آن نیز یاروق بیگ

یاستن۔ بمعنی طاقت وتوانائی۔ رہی۔

یاغی۔ بمعنی زمین ست۔ مل۔

یاف۔ بمعنی یاوہ است۔ مل۔

یافا۔ نام مدینہ ایست مشتمل بر قلعۂ بزرگ کہ دران بازارہاے معمورہ ودکاکین تاجران ہستند ودر انجا بندر بزرگ واقع ست وآن لنگرگاہ جہازہاے واردہ فلسطین ومقابلہ است ما بین آن ورملہ شش میل راہ است وآن بطرف غربی رملہ واقع است۔ فا۔

یافتہ یزد۔ نام شہریست در زمین پارس کہ در وسے مدرسہ وقت وساعت از حکماست وقوطۂ گمرد وگلاب آنجا شہرت دارد۔ ما۔

یافہ۔ ہرزہ وپریشان وہذیان وفحش وگم گشتہ۔ مل۔

یافہ داری۔ بمعنی یاوہ گوئی۔ مشت۔

یاقوب۔ در سکندری است بمعنی آہ ونالہ وبخاطر میرسد کہ تصحیف یارب خواہد بود۔ مل۔

یاک۔ نام پادشاہیست۔ مل۔

یالیغ - طاس چوبین کہ دران شراب خورند و این لفظ ترکی است - مل - لیکن منشی بسند فرہنگ شعوری می نویسد کہ یالیغ و یالیغی طاسیست کہ از شاخ گرگدن سازند -

یاوری - قوت و توانائی و جرأت و جسارت - بم -

ینبا - بالضم نام بلدہ ایست کوچک قریب رملہ - بیت -

ینناو - بفتحتین و نون ساکن و ضم لام قافلہ و بعضے بمعنی متاع گفتہ اند و ظاہرا ترکیست - ری -

یبہ - بمعنی تباہ - مل -

یتیم - از آدمی آنکہ پدر ندارد و از سائر حیوان آنکہ مادر ندارد و از گوہر آنچہ بے نظیر بود و در اصل جمعے بودند کہ شاہ عباس و اینہا ساخت رند و بیباک و عیار و طرار و زیادہ رو بودند کہ روزے چہل نفر سبح را بہ میر فلند و حالا این لفظ بہ خدمتگار و غلام ثابت است - بم -

یتیم خانہ - جاے باش دزدان و عیاران - بم -

یخچال - بفتح اول و سوم خانۂ تابستانی و نام ترکان و روسی [illegible] را گویند - ما -

یحیی بیگی - نام جوانمردیست معروف - مل -

یراق - سامان و مصالح ہر چیز - بم -

یرتش - ہم شہرے را گویند - مل -

یرتقچی - رحمت کنندہ - ما -

یرتقین - بمعنی آفریدگار است - ما -

یرسقی - شب پرک - ما -

یرغال - گرویست کہ شخص [illegible] از علاقہ [illegible] شخصے بماند تا آنکس از [illegible]

وآنرا طلہ توسم گویند و [illegible] اول [illegible]

یرغو - سرہنگ و شحنہ را گویند - مل - [illegible]

بمعنی نزاع و خصومت آمدہ - می -

یرغمہ - اسپ تیز و راہوار - ما -

یرقدو - در ترکی بیگناہ را گویند - مل -

یرق - در ترکی گناہ را گویند - ما -

یرقلغ - بترکی بمعنی نزاع است - مل -

یرلی - در ترکی گناہگار است - ما -

یرکلی - بمعنی دلاور - ما -

یرلیغ - بمعنی بیچارہ و بفتح سوم فرمان پادشاہ باشد - ما -

یرلیغ - بروزن تبلیغ فرمان پادشاہان و یرلغ مخفف آن و این لغت ترکیست - بم -

یرمسق - بمعنی سالوس ست -

یرندج - بفتحتین پوست سیاہ را گویند - شست -

یساول - میر توزک سلاطین و امرا - بم -

یشانگ - گلے باشد سیاہ - مل -

یعنی چہ - یعنی براے چہ -

یغرت - بمعنی جرأت - مل -

یغشلقچی - جوانمرد - مل -

یغمام - بالفتح در نسخہ سروری مثل یغیم مذکور -

یغشلق - بخشش - مل -

یگانی - مخفف یگانگی ست - ری -

یکہ تاز - بتشدید کاف تازی آنکہ خود را یکہ در فوج و لشکر زند - مل -

یلتاش - یک خواجہ یکتاسے بتجزی ست مملوک یک خداوند - مل -

[illegible] - بمعنی سجدہ گاہ است - مل -

[illegible] - باد و کردن - یعنی راہ گفتگو پیش کسے دشمن - شست

[illegible] - نام تفنگ [illegible]

[illegible] از شود [illegible] تازہ

[illegible] - بم -

یلیغی - بالکسر [illegible]

بنظر آمدہ - مل -

یلدک - آب گرم - ما -

یلقران - آتش که در راه و بالای شتر پخته برند - مل -
یلغر - تنها و اسپ را نیز یلغر گویند - ما -
یلقچی - گله بان - مع -
یمن - نامش یمن برای این گذاشتند که عرب هرگاه متفرق ازانکه شدند در اینجا آمدند و آن بطرف یمین ایشان بود چنانچه شام که بطرف شمال آنها بود و دریا محیط است زمین یمن را از مشرق بطرف جنوب بعد ازان بطرف مغرب رجوع کرد

و خلیج از دریای هند بدریای یمن آمده است آن فاصل مابین آن و باقی جزیرهای عرب و اخبار و قصص اهل این بسیار است - بیت -
یوچی - بالضم و جیم فارسی راهبر و این ترکیست ابنا بر مشهور یلچی هم -
ییلاق - بهر دو یا و قاف و ییلا بدون قاف جای سرد هوا دار که فصل تابستان دران باشند مقابل قشلاق که جای باشیدن فصل زمستان ست - هم -

خاتمة الطبع

ایزد سخن بر زبان آفرین را سپاس افزون از اندازهٔ قیاس که درین هنگام همایون آغاز خجسته انجام کتاب نافع برهان قاطع که عدد تاریخ تالیفش [۱۰۶۲] ازین عبارت مستفاد است و ترتیب و تشیید لغاتش نزد ارباب لغت قابل استناد و اعتماد جامع جمیع لغات فارسی و مصطلحات متداولات و استعارات و کنایات زبان فارسی و پهلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضی از لغات عربی موقوع و مستعمل در فارسی زبان و نیز لغات ژند و پاژند و لغات مشترکه بین اللسانین و لغات متعارفهٔ ضروری الایراد که در کتب درسیهٔ فارسی متعلمین و محصلین را بدان حاجت می افتد بترتیب مرغوب و ترصیف خوش اسلوب که بملاحظهٔ حرف اول و ثانی و ثالث و رابع بر نسق ترتیب حروف تهجی لغت مطلوب بآسانی بر می آید و طالبین و ناظرین را وقتی بتلاش بسیار رو نماید و مع هذا این کتاب در صفت احتوای لغات مرتبهٔ دارد که استغنا بخش از دیگر فرهنگهاست مثل فرهنگ جهانگیری و مدار الافاضل و مؤید الفضلا و رشیدی و مجمع الفرس سروری و سرمهٔ سلیمانی و صحاح الادویهٔ حسین انصاری و مبتنی بر بیست و نه [۲۹] گفتار و بر پانصد و شصت و یک [۵۶۱] بیان مع تتمه و من حیث المجموع مشتمل بر نوزده هزار و یکصد و هفتاد و هفت [۱۹۱۷۷] لغات و مصطلحات است و از حرف همزه تا حرف زای فارسی بترتیب حروف تهجی بنام نهاد جلد اول است و از حرف سین مهمله تا حرف یای مثناة تحتانی متعین بجلد ثانی از تصنیفات رائقات عالم محقق فاضل مدقق ابن خلف التبریزی مولوی محمد حسین المتخلص به برهان مرحوم مصنف ممدوح الشان درین کتاب نادر الخطاب ابواب حل مشکلات علم فارسی بر روی جا[illegible]ان کشوده و دشواریها و معضلات لغات را بس آسان نموده لهذا این کتاب مفید الخطاب بطرز بایسته و نهج شایسته که فائده بخش عامهٔ کسان بود و بفکر آنکه در یک صفحه دو کالم یعنی دو حصه نموده که هر حصه را بجای خود صفحه فرض کر[illegible] دو و هم برای [illegible] از آغاز سطر کتابتش ملتزم گردید [illegible] بنظر شوق بینندگان بیک [illegible] درباید و [illegible] مناسب قرار داده که از ملاحظهٔ فهرست کتب این مطبع بناظرین والا [illegible] این جدید باشد چنانچه کتاب مذکور [illegible] لغات بطرز عجیب و آئین غریب متع بخش عوام بار سوم ماه مارچ [illegible] مطابق ماه جمادی الاخر [illegible] هجری [illegible] نامی گرامی منشی نول کشور از حلیهٔ طبع آراسته شده و رقم التاریخ روزگار شد
[illegible] زبان مقبول عالم کناد بحرمة النون والصاد

مجمع بحار الانوار۔ مع تکملہ کے جسمی چھاپہ بہت صاف خوشخط
اعلے درجہ کی صحت اور یہ اس رتبہ کی کتاب ہی کہ جیسے
قاموس حاوی لغات عرب ہی ویسا ہی یہ کتاب جامع لغات
احادیث سرور دو عالم ہی مصنفہ عالم جلیل القدر شیخ طاہر ... پہلے
قیمت اسکی زیادہ تھی تیار ... نفع کے لیے قیمت مین تخفیف کی گئی
اور اس بیش بہا کتاب کی مع تکملہ چہار جلد ہین —

۱-جلد اول - مین لغات ہمزہ سے تا حرف راے
مہملہ یا حاے حطی ہین —

۲-جلد دوم - مین لغات حرف راے مہملہ یا خا سے
معجمہ تا عین مہملہ یا یاے تحتانی ہین۔

۳-جلد سوم - مین لغات حرف عین معجمہ سے تا یاے تحتانی
مع الیا ہین اور اس جلد کے آخر مین علوم لغت اور انکی
اصطلاح اور رواۃ و محدثین کے طبقات کا بیان اور
واقعات غزواۃ کا بیان بتخصیص وصراحت نام مقامات
بقید ماہ و سال اور خاتمۃ الکتاب اور خاتمۃ الطبع ہی —

۴-جلد چہارم — مین تکملہ ہی جسمین لغات ہمزہ سے
تا یاے تحتانی مرسوم ہین اور آخر کتاب مین بحوالہ
نام کتاب کے جو ماخذ لغات کا ہی بحروف رموز تصریح کر دی
ہی در حقیقت یہ کتاب کیا ہی ایک معدن لغات حدیث
سرورِ کائنات ہی —

قاموس — لغت عربی کی کتاب متعارف و متداول مستغنی
الصفات ہی از مجد الدین محمد فیروز آبادی شیرازی دو جلدین

۱-جلد اول - مین ہمزہ سے حرف سین مہملہ تک
کے لغات کا بیان -

۲-جلد دوم - مین لغات ... منقوطہ سے تا یا
... و حروف معنوی کے استعمال کا بیان ہی

ایضاً ... چھاپہ ... —

لغت مفردات اردو

... اردو جسمین ... کی ماہیت

طبیعت - مضر - مصلح - بدل - قدر شربت افعال - و خواص
کمال بسط و شرح سے لکھے ہین مع رسالہ تعداد ادویہ مترجمہ
حکیم محمد نور کریم دو جلدین —

مجموعہ میزان الادویہ - الفاظ الادویہ - فرہنگ تفسیریہ
حل مخزن الادویہ — یہ مجموعہ تین کتاب کا علی الترتیب
تصنیف حکیم نور الدین شیرازی و حکیم طالع محمد و حکیم احمد علی
عظیم آبادی ہی —

ضروری الطب - مولفہ حکیم مہتاب راے جدا ول
مین نام دوا اور اسکے مضر و مصلح کا بیان -

مقالات احسانی — مفردات کا بیان مصنفہ حکیم
احسان ... ۔

لغت غیر مختص

تنقیح اللغات — مولفہ سید ضامن علی متخلص بہ جلال -

امان اللغات - مصادر عربی کے مشتقات کا بیان
مولفہ مولوی محمد امان الحق مدرس —

کریم اللغات - کلان حاوی الفاظ لغت عربی و فارسی
بہ بیان معنی اردو مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر
مدارس پنجاب —

ایضاً — خرد —

نفائس اللغات - کلان لغت عربی اور فارسی کے جہرہ
اور معانی کا اردو مین بیان ہی مولفہ مولوی اوحد الدین بلگرامی

ایضاً - خرد —

لغات سروری — عربی فارسی الفاظ کا اردو مین ترجمہ
مولفہ منشی غلام سرور لاہوری

خیابان ... دری فارسی کی
مولفہ مولوی محمد علی۔

اربع عناصر — اسمین جداول کے چار خانے مین خانہ
اول لغت اردو خانہ دوم لغت فارسی خانہ سوم لغت
عربی نسخ خط مین خانہ چہارم لغت انگریزی خط مین مولفہ

مولوی محمد ناصر علی ۔ کتاب نادر الوجود اسمین ترتیب اسطور پر ہی کہ مثلاً لغات اعضاے حیوانات کے ایک جگہ ہین اور نام اہل قرابت اور رشتہ دارون کے جو جو رشتہ ہو الگ الگ ہین و علے ہذا جسقدر حیوان مذہب حنفی مین حلال ہین وہ یکجا اور اسی طرح حیوانات پرند بہر حال سب لغت اپنے مناسبات کے ساتھ مذکور ہین یہ طریق فائدہ مندی کا ہی ۔ ایسی کتاب اس صورت خاص سے کہ لغت اُردو کو فارسی خط نستعلیق مین ہوا ور لغت عربی معرب خط نسخ مین اور لغت انگریزی خط انگریزی مین حروف چھاپہ ٹیپ مین چھپے ہوے سرخ رنگ کے اور جدول ہر صفحہ کی اور خطوط مابین صفحہ کے سب سرخ چھاپہ ٹیپ کے ہین ۔

فرہنگ دستور الصبیان ۔ درحقیقت یہ فرہنگ بمنزلہ شرح دستور الصبیان کے ہی کہ اسمین سب مطالب جزئی اور کلی کو حل کیا ہی مصنفہ منشی گردھاری لال تخلص فطین مڈل کلاس اسکول ضلع فرخ آباد ۔

تیسیر الفرقان لتخریج لغات القرآن ۔ اسمین مخصوص لغات قرآن ہین اب قرآن کے معانی سمجھنا اسکے ذریعہ سے بہت سہل ہوگئے مصنفہ مولوی محمد مسیح صاحب ۔

گنجینۂ زبان اُردو ۔ معروف بہ گلشن فیض ۔ لغات کی تحقیقات مع امثلہ کلام اساتذہ اُردو کو مولفہ حکیم ضامن علی تخلص جلال ۔

قواعد فارسی و ترکی و قواعد عروض و قافیہ

قواعد فارسی ۔ از رقیم ناعلی انصاری ۔

گلشن فیض ۔ قواعد فارسی [illegible]

مفید نامہ ۔ حساب و آداب و القاب کے قواعد ۔

جوہر الترکیب ۔ از منشی سیوارام جوہر تخلص رئیس بریلی ۔

شرح جوہر الترکیب ۔ نادر شرح از شیخ حیدر علی مرحوم ۔

نہر الفصاحت ۔ محشے از مرزا قتیل

مفیض فارسی ۔ فارسی قاعدون کی عمدہ کتاب ۔

چہار گلزار ۔ قواعد صرف و نحو و معانی و عروض مین ہی ۔

اصول چیستہ مصنفہ مولانا عبد الحق محدث دہلوی ۔

ارمغان نادر ۔ کتاب قواعد مین جسمین تین رسالہ ہین ابجد امجد قواعد خوشخطی تشریح الالفاظ مترادف با ترجمہ اُردو جداول مین ملخص الاخلاق نصائح مین ۔

عروض سیفی ۔ فن قوافی و عروض ۔

میزان الافکار ۔ شرح فارسی معیار الاشعار ۔

شجرۃ العروض و روضۃ القوافی و رسالہ اضافت و رسالہ آذرکدہ ۔ فن معما مین نادر کتاب ہی ۔

حدائق البلاغت ۔ علم بلاغت و بیان و بدیع وغیرہ مین

شجرۃ الامانی ۔ مصنفہ مرزا احمد حسن قتیل ۔

رسالہ عبد الواسع ۔ ہانسوی قواعد فارسی مین ۔

عزیز المصادر ۔ گردان مصادر مع شرح لازم و متعدی از مولوی عبد العزیز صاحب ۔

ناصر الصبیان ۔ معروف بہ تعلیم مصطفائی سودمند اطفال از ناصر علی صاحب ۔

ناصر الصبیان ۔ معروف بہ مصادر ناصری تصنیف ۔ //

تحفۃ الفخری ۔ یہ ایک عجیب رسالہ ترکی زبان کے صرف و نحو مین جس سے اندک فراولت مین تکلم زبان ترکی آسکتا ہی تصنیف جناب مولوی عبد العلیم نصر اللہ خان صاحب بہادر خوشگی خورجوی نشین دار ملک نظام ۔

اخلاق و تصوف

گلستان ۔ حضرت سعدی شیرازی تحشی لائق ۔

[illegible] متوسط قلم ۔

[illegible] خوشخط قلم [illegible] سفید ولایتی عمدہ ۔

ایضاً ۔ [illegible]

ایضاً ۔ [illegible] خوشخط مع فرہنگ مشکل [illegible] خوشنما ۔

ب ۲ ب
ج ۲
۵۱

DUE DATE

ف
۲۹۱۵۵۳